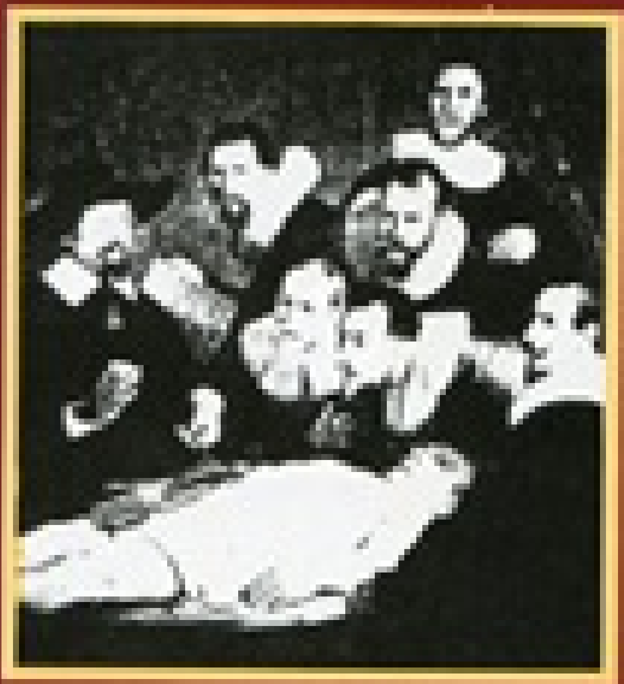
تاریخ تمدن



آغاز عصر خرد

ویل و آریل دورانت

مترجم

اسماعیل دولتشاهی

بسم الله الرحمن الرحیم

تاریخ تمدن

نویسنده:

ویلیام (ویل) دورانت

ناشر چاپی:

اقبال

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

تاریخ تمدن – آغاز عصر خرد جلد ۷

مشخصات کتاب

سرشناسه : دورانت، ویلیام جیمز، ۱۸۸۵ - ۱۹۸۱م.

Durant, William James

عنوان و نام پدیدآور : تاریخ تمدن/[نوشته] ویل دورانت ؛ ترجمه احمد آرام ... [و دیگران].

مشخصات نشر : تهران: اقبال: فرانکلین، ۱۳۳۷.

مشخصات ظاهری : ج.: مصور، نقشه.

مندرجات :تاریخ تمدن - (مشرق زمین) ج. ۱ / تاریخ تمدن - (یونان باستان) ج.۲ / تاریخ تمدن - (قیصر و مسیح) ج.۳ / تاریخ تمدن - (عصر ایمان) ج.۴ / تاریخ تمدن - (رنسانس) ج.۵ / تاریخ تمدن - (اصلاح دینی) ج.۶ / تاریخ تمدن - آغاز عصر خرد ج.۷ / تاریخ تمدن - (عصر لویی چهاردهم) ج.۸ / تاریخ تمدن - (عصر ولتر) ج.۹ / تاریخ تمدن - (روسو و انقلاب) ج.۱۰ / تاریخ تمدن - (عصر ناپلئون) ج.۱۱

موضوع : تمدن -- تاریخ

شناسه افزوده : آرام، احمد، ۱۲۸۱ - ۱۳۷۷ .، مترجم

رده بندی کنگره : CB۵۳/د۹ت۲ ۱۳۳۷

رده بندی دیویی : ۹۰۱/۹

شماره کتابشناسی ملی : ۲۶۴۰۵۹۸

ص: ۱

اشاره

فصل اول :ملکه کبیر – ۱۵۵۸–۱۶۰۳

I– مصارف سیه روزی

در ۱۷ نوامبر ۱۵۵۸، قاصدی به دربار سلطنتی در هتفیلد، واقع در پنجاه و هفت کیلومتری شمال لندن، تاخت و به الیزابت تودور اعلام داشت که وی ملکه انگلستان شده است. ناخواهری او ملکه ماری، که شهرت خوبی نداشت، در اوایل صبح آن روز درگذشته بود. در لندن اعضای پارلمنت، به محض شنیدن این خبر، به صدای بلند گفتند: "خدا ملکه الیزابت را حفظ کند! سلطنت او پاینده باد!" و هیچ تصور نمیکردند که سلطنت او چهل و پنج سال به طول انجامد. کلیساها، اگر چه احساس میکردند که خطری متوجه آنها خواهد شد، زنگها را به صدا درآوردند. مردم انگلستان، مانند ابتدای سلطنت ماری، در خیابانها بساط نشاط گستردند و غروب آن روز با امیدی فراوان آتشهای بزرگ برافروختند و چهره آسمان را رنگین کردند.

تا شنبه ۱۹ نوامبر، اشراف و خانمها و افراد عادی کشور در هتفیلد گرد آمده بودند تا سوگند وفاداری یاد کنند و ضمنا آتیه خود را تامین سازند. روز بعد، الیزابت درست مثل ملکهای به آنها گفت:

سروران من، به حکم طبیعت از مرگ خواهرم متاثرم و باری که بر دوشم نهاده شده مرا مبهوت کرده است; معالوصف، با ملاحظه اینکه من آفریده خدایی هستم که باید فرمان او را اطاعت کنم، به اراده او تسلیم میشوم و از صمیم قلب امیدوارم که در مقامی که به من تفویض شده است وسیلهای برای اجرای اراده آسمانی او باشم.

درست است که من فردی بیش نیستم، ولی به فرمان اوست که بر ملتی حکمروایی میکنم. از این لحاظ است که از شما سروران خودم، مخصوصا از شما اعیان مملکت، در هر مقام و قدرتی که باشید، تمنا میکنم که همکار و یاور من بشوید تا آنکه من با سلطنت خودم و شما با خدمت خودتان موجب رضای خداوند را فراهم کنیم و تا حدی آرامش را در روی زمین برای اعقاب خودمان برقرار سازیم.

در روز بیست و هشتم نوامبر، الیزابت، که لباسی مخملی و ارغوانی رنگ بر تن داشت، همراه عده زیادی از میان لندن گذشت و به سوی برجی رفت که چهار سال پیش از آن در آنجا

محبوس شده بود و انتظار مرگ را میکشید. ضمن عبور او، مردم فریاد شادی برمیآوردند، دسته های سرایندگان در تجلیل او آواز میخواندند، کودکان با تنی لرزان نطقهای مختصری را که به منظور تمجید از او به خاطر سپرده بودند از بر میخواندند، و "چنان شلیك توپی به هوا برمیخاست که نظیر آن شنیده نشده بود".

تمام این جریانات حاکی از سلطنتی بود که در آینده مردان و افکار بزرگی پرورش داد، و این خود در تاریخ انگلستان سابقه نداشت.

الیزابت در نتیجه بیست و پنج سال مشقت به صورت استادی درآمده بود. در ۱۵۳۳، یعنی سال تولدش، به نظر میرسید که چون پدرش هنری هشتم است، وی خوشبخت خواهد شد، ولی چون مادرش ان بولین بود، خطری او را تهدید میکرد. مغضوبیت و اعدام مادرش در زمان کودکی او، یعنی سالی که آن را فراموش کرد، روی داده بود (۱۵۳۶)؛ با وجود این، نتیجه آن میراث غمانگیز تا پس از جوانیش نیز باقی بود و فقط بعد از جلوس بر تخت سلطنت کاهش یافت. در سال ۱۵۳۶ پارلمنت مقرر داشت که ازدواج ان بولین درست نبوده و بنابر این الیزابت حرامزاده است. در مورد هویت پدر الیزابت نیز شایعاتی وجود داشت، و در هر صورت بیشتر مردم انگلستان او را حرامزاده میدانستند. حلالزادگی او هرگز به وسیله قانون اعلام نشد، ولی پارلمنت در سال ۱۵۴۴ قانونی گذرانید که به موجب آن مقرر داشت که پس از وفات ادوارد و ماری (به ترتیب نابرادری و ناخواهری الیزابت)، وی میتواند بر تخت سلطنت بنشیند. الیزابت در زمان پادشاهی ادوارد به آیین پروتستان گروید؛ ولی هنگامی که ماری با آیین کاتولیك به سلطنت رسید، الیزابت، که زنده ماندن را بر ثبات عقیده ترجیح میداد، آیین کاتولیك را پذیرفت. پس از شورش وایت، به منظور خلع ماری از سلطنت و عدم موفقیت او، الیزابت محکوم به مشارکت در آن شد، و بنا بر این او را در برج لندن زندانی کردند. ولی ماری او را بیتقصیر دانست و فرمان آزادی او را صادر کرد، به شرط آن که در وودستاك تحت نظر بماند. ماری چندی پیش از مرگ خود الیزابت را به جانشینی تعیین کرد و جواهرات سلطنتی را نزد او فرستاد. بنابر این، سلطنت الیزابت مرهون محبت ملکه "خون آشام" بود.

تربیت رسمی الیزابت خسته کننده بود. راجر اسکم، معلم معروف او، ادعا میکرد که "الیزابت زبان فرانسه و ایتالیایی را مثل انگلیسی حرف میزند، و غالبا با من به لاتینی و تا اندازهای به یونانی سخن گفته است" الیزابت هر روز مختصری علمالهیات فرا گرفت و در اصول آیین پروتستان مهارت یافت. اما معلمان ایتالیایی او ظاهرا مقداری از شکاکیت خود را که ناشی از مطالعه آثار پومپوناتسی و ماکیاولی و مشاهده وضع رم در عصر رنسانس بود، به وی تلقین کرده بودند.

الیزابت هرگز به تخت و تاج خود اعتماد نداشت. در سال ۱۵۵۳ پارلمنت بطلان ازدواج مادر وی را با پدرش دوباره تایید کرده بود. دولت و کلیسا به حرامزادگی او اعتقاد

داشـتند. قوانین انگلسـتان، بـدون توجه به ویلیام فاتـح، مانع از رسـیدن حرامزاده ها به سـلطنت میشد. همه ممالک کاتولیک به انضـمام انگلسـتان که هنوز مردم آن بیشـتر کاتولیـک بودنـد عقیـده داشـتند که مـاری اسـتوارت، از احفـاد هنری هفتم، وارث حقیقی تـاج و تخت انگلسـتان است. به الیزابت گفته بودنـد که اگر بـا کلیسـا صـلح کنـد، پاپ او را از تهمت حرامزادگی مبرا میداند و سـلطنت او را برحق میداند. ولی او به این کار راغب نبود. هزاران تن از مردم انگلسـتان اموالی را در تصاحب داشـتند که در زمـان هنری هشـتم و ادوارد شـشم به وسـیله پـارلمنت بزور از کلیسا گرفته بودنـد. این مالکان متنفـذ، که میترسـیدند در صورت برقراری نفوذ کاتولیکهـا مجبور به پس دادن اموال خود بشونـد، حاضـر بودنـد به خاطر ملکهای پروتسـتان بجنگنـد؛ و کاتولیکهای انگلسـتان سـلطنت او را به جنگ داخلی ترجیح میدادند. در ۱۵ ژانویه ۱۵۵۹، الیزابت، در میـان فریاد شادی اهالی پروتسـتان لنـدن، در کلیسـای وسـتمینستر به عنوان "ملکه انگلسـتان، فرانسه، و ایرلنـد و مـدافع مـذهب" تـاج بر سـر نهـاد، زیرا پادشاهان انگلسـتان از زمان ادوارد سوم به بعـد مـدعی تخت و تاج فرانسه نیز بودند. بدین ترتیب، برای گرفتار ساختن الیزابت در دام مشکلات از هیچ اقدامی فروگذار نشده بود.

الیزابت در این هنگـام بیست و پنـج سـاله و در کمـال بلـوغ بود. وی قـدی نسـبتا بلنـد، پیکری زیبـا، چهرهـای دلانگیز، رنگی زیتونی، چشـمانی نافـذ، مویی بور، و نیز دسـتهایی داشت که در آرایش آنهـا دقت بسـیار میکرد. به نظر محال میآمـد که چنین دختری بتواند از عهده مشکلات و هرج و مرجی که در اطراف او وجود داشت برآید.

مذاهب مختلف باعث تفرقه ملت شده بودند و هر کدام از آنها برای نیل به قدرت میکوشـیدند و سلاح در دست داشتند. فقر و فـاقه همه جـا را فراگرفته بود و ولگردی، با وجود مجازاتهای وحشـتانگیزی که به وسـیله هنری هشـتم علیه آن وضع شـده بود، هنوز وجود داشت. تجارت داخلی در نتیجه پول تقلبی از رونق افتاده بود.

نیم قرن تقلب در امر سـکهزنی اعتبـار خزانه را چنـان تقلیـل داده بود که دولت مجبور بود در قروض خود چهارده درصـد ربح بپردازد. مـاری تودور، که غرق در مسائـل مـذهبی شـده بود، توجه زیادی به دفاع ملی نکرد، قلعه ها متروک، ساحلها بیحفاظ، نیروی دریایی ضعیف، سربازان بدون مواجب و غذای کافی و کادرهای ارتش ناقص مانده بود.

انگلسـتان، که در زمان وولزی باعث تعادل قوا در اروپا شـده بود، در این هنگام قـدرتی نداشت و بازیچه دست اسپانیاییها و و فرانسویها شده بود. قوای فرانسه در اسپانیا بود و مردم ایرلند اسپانیاییها را به خاک خود میخواندند.

پاپ تهدیـد میکرد که الیزابت را تکفیر و او را محجور اعلام خواهـد کرد و کشورهای کاتولیک را علیه او برخواهد انگیخت. هجوم مشـخصا در سال ۱۵۵۹ چهره نمود، و ترس از قتـل بخشـی از زنـدگی روزمره الیزابت بود. این ملکه در نـتیجه شـجاعت خود، بصـیرت مشاوران، و عدم وحدت دشمنان از خطر نجات یافت. سفیر اسپانیا از روحیه این زن تعجب میکرد و میگفت که "شیطان وی را در اختیار دارد و او را به خانه خود میکشاند".

اروپا انتظار نداشت که دختری گشادهروی چون او دارای روحیه امپراطوران باشد.

II– حکومت عصر الیزابت

بصیرت و تیزبینی الیزابت در انتخاب دستیارانش در همان آغاز کار به ثبوت رسید. وی نیز مانند پدر جنگ آزمودهاش و علیرغم نطق سیاسیش در هتفیلد اشخاص بیلقب را انتخاب کرد، زیرا اکثر اعیان تابع آیین کاتولیک بودند و بعضی از آنان خود را برای سلطنت شایستهتر از او میدانستند. الیزابت شخصی موسوم به ویلیام سسیل را به عنوان منشی و مشاور عمده خود برگزید. نبوغ این شخص در اتخاذ سیاستی محتاطانه، و همچنین دقت و پشتکار او، چنان باعث پیشرفت امور ملکه شد که کسانی که الیزابت را نمیشناختند سسیل را پادشاه میدانستند. پدربزرگ او، که از خرده مالکان مهم بود، در روزگار خود از سرشناسان روستا شد، و پدرش تصدی جامهخانه هنری هشتم را به عهده داشت.

املاک خانوادگی ایشان با جهیز مادرش فراهم آمده بود. ویلیام سسیل، بی آنکه موفق به دریافت درجهای بشود، کیمبریج را ترک گفت، در گریز این حقوق خواند، مدتی در لندن به بطالت و عیش و نوش پرداخت، و در بیست و سه سالگی وارد مجلس عوام شد (۱۵۴۳) و با میلدرد کوک، همسر دوم خود، ازدواج کرد. تعصب این زن در مسلک پیرایشگری باعث پیوستن سسیل به آیین پروتستان شد. آنگاه وی به خدمت سامرست نایبالسلطنه پیوست و سپس در حلقه ملازمان دشمن سامرست، یعنی نورثامبرلند، درآمد. سسیل بعدا کوشید که جینگری را جانشین ادوارد ششم کند، ولی به هنگام تغییر رای داد و به حمایت از ماری تودور برخاست; بنا به درخواست وی، به آیین کاتولیک گروید، و از طرف او مامور شد که ورود کاردینال پول را به انگلستان تهنیت بگوید. سسیل مردی کاردان بود و نمیگذاشت که تغییرات مذهبی باعث آشفتگی تعادل سیاسیش بشود. الیزابت هنگامی که او را به عنوان منشی خود برگزید، با زیرکی معمول خود به وی گفت:

به شما امر میکنم که جزو هیئت مشاوران سلطنتی بشوید و قبول کنید که به خاطر من و مملکت زحمت بکشید. من درباره شما این طور داوری میکنم که با هیچ هدیهای فاسد نخواهید شد و نسبت به مملکت وفادار خواهید ماند. بدون توجه به اراده شخصی من، هر توصیه مناسبی میخواهید بکنید، و اگر لازم دانستید که موضوعی محرمانه به من گفته شود، خودتان آن را به من اظهار کنید. باید مطمئن باشید که در حفظ آن راز دریغ نخواهم کرد. لذا شما را مامور این کار میکنم.

گواه و وفاداری و لیاقت سسیل این است که الیزابت او را مدت چهارده سال به عنوان منشی، و سپس بیست و شش سال دیگر تا زمان مرگش با عنوان خزانهدار در خدمت خود

*****تصویر

متن زیر تصویر: ویلیام سسیل، اولین بارون برلی، گالری ملی تصاویر، لندن

نگاه داشت. سسیل ریاست شورای سلطنتی را عهدهدار بود، روابط خارجی را اداره میکرد، بر مالیه عمومی و دفاع ملی مدیریت داشت، و به الیزابت در استقرار قطعی آیین پروتستان در انگلستان کمک میکرد. وی نیز مانند ریشلیو نجات و آرامش کشور خود را در برابر جاهطلبیهای اشراف متخاصم و بازرگانان طماع و فرقه های برادرکش در گرو استبداد وحدتبخش فرمانروای مملکت میدانست. سسیل روشهایی محیلانه و بندرت ظالمانه در پیش میگرفت، ولی در مقابل مخالفان بیرحم بود؛ به طوری که یک وقت به فکر کشتن ارل آووستمرلند افتاد، ولی این اندیشههای عجولانه بود که در نیم قرن شکیبایی و درستکاری شخصی یک بار به او دست داد. وی برای هرچیز و هر کسی جاسوسی گماشته بود، اما باید گفت که مراقبت دایم نشان قدرت است. در کارها سودجو و مقتصد بود، و الیزابت او را به سبب گردآوری ثروت ملامت نمیکرد، زیرا از کیاست او خبر داشت و از خست وی، که باعث تجمع وسایل شکست آرمادا۱ شد، خشنود گشت. اگر سسیل نبود، امکان داشت که الیزابت، در نتیجه توصیه های اشخاص مسرفی نظیر ارلآو لستر وارل آو هتن وارل آو اسکس، گمراه شود. سفیر اسپانیا گزارش داده است که "نبوغ سسیل بیش از نبوغ همه اعضای دیگر شورای سلطنتی است، و از این لحاظ وی محسود و مبغوض همگان است". الیزابت گاهی به حرفهای دشمنان او گوش میداد، و گاهی با او چنان رفتار میکرد که آن شخص با کفایت از حضور ملکه با قلبی شکسته و چشمی پر اشک دور میشد. اما وقتی که خشم بر الیزابت چیره نبود، سسیل را از ثابتترین ارکان سلطنت خود میدانست. در سال ۱۵۷۱، ملکه، سسیل را به لقب لرد برلی مفتخر ساخت و او را به ریاست اشراف جدیدی که تخت و تاج او را در برابر اشراف مخالف حفظ کرده و انگلستان را به صورت کشور بزرگی درآورده بودند تعیین کرد.

همکاران پایینرتبه او نیز در این داستان شتابزده مستحق شرح حال مختصری هستند، زیرا با لیاقت و شجاعت تا پایان عمر و با حقوق غیرکافی به او خدمت کردند. سرنیکولس بیکن، پدر فرانسیس بیکن، مهردار سلطنتی بود و از آغاز سلطنت ملکه تا پایان عمر خود (۱۵۷۹) به وی خدمت کرد. سرفرانسیس نالیس از سال ۱۵۵۸ جزو هیئت مشاوران سلطنتی و تا آخر عمر (۱۵۹۶) خزانهدار خانواده سلطنتی بود. سرنیکولس ثراکمارتن سفیر برجسته او در فرانسه بود، و تامس رندولف این سمت را در اسکاتلند و روسیه و آلمان به عهده داشت. بعد از سسیل، از لحاظ اخلاص و هوشیاری، سرفرانسیس والسینگم قرار داشت که از سال ۱۵۷۳ تا زمان وفات خود (۱۵۹۰) وزیر امور خارجه بود. این شخص، که نکتهگیری حساس بود و سپنسر او را "مایکناس۲ کبیر عصر خود" مینامید، چنان در نتیجه توطئه های مکرر علیه جان ملکه به خشم

---

(۱) ناوگان اسپانیایی، که به "جهازات شکستناپذیر" موسوم شده بود، و در نبرد دریایی با کشتیهای انگلستان در سال ۱۵۸۸ منهدم شد. - م.

(۲) دولتمرد رومی در قرن اول ق م، که مشوق هوراس و ویرژیل بود. - م.

آمده بود که به منظور حفاظت او دامی برای دستگیری دشمنان از ادنبورگ تا قسطنطنیه گسترد و در همین دام بود که ماری استوارت، ملکه تیرهبخت اسکاتلند، را گرفتار ساخت. بندرت دیده شده است که فرمانروای کشوری چنان خادمان لایق و وفادار و تا آن اندازه کم مزد داشته باشد.

علت آن بود که خود دولت انگلستان پول زیادی در خزانه نداشت و ثروت بعضی اشخاص از اندوخته دولت بیشتر بود. در سال ۱۶۰۰ درآمد خزانه به ۵۰۰,۰۰۰ لیره میرسید، و این مقدار امروزه بالغ بر ۲۵,۰۰۰,۰۰۰ لیره است که مبلغ ناچیزی به شمار میآید. الیزابت بندرت با وضع مالیات روی موافق نشان میداد؛ فقط ۳۶,۰۰۰ لیره از عواید گمرکی به دست میآورد. معمولا وی به عایداتی که از اراضی سلطنتی حاصل میشد، یا به کمک مادی که کلیسای انگلستان میپرداخت، و یا به "قروضی" که از توانگران میگرفت و عملا اجباری بود و دقیقا پرداخت میشد متکی بود. قروضی را که از زمان پدر و برادر و خواهرش باقی مانده بود پرداخت و چنان در پرداخت قروض شهرت یافت که میتوانست در آنتورس (آنورپ) با ربح پنج درصد پول قرض کند، در صورتی که فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، اصلا نمیتوانست از کسی پولی قرض بگیرد. اما ملکه در مورد لباس و تزیینات خود و اعطای امتیازات اقتصادی به اشخاص موردنظر خویش راه اسراف میپیمود.

الیزابت بندرت و آن هم به اکراه پارلمنت را به منظور دریافت کمک مادی به تشکیل جلسه دعوت میکرد، زیرا مخالفت و انتقاد و نظارت را نمیتوانست صبورانه تحمل کند. گذشته از این، به قدرت ملی یا پارلمانی توجهی نداشت و مانند هومر و شکسپیر معتقد بود به اینکه فقط یک نفر باید فرمانروایی کند، و چون خون هنری هشتم در عروقش جاری بود و همان غرور و تکبر او را داشت، خود را بیشتر از دیگران محق میدانست. همچنین معتقد به حقالاهی پادشاهان و ملکه ها به سلطنت بود و هر کس را که میخواست، به میل خود و بدون محاکمه یا ذکر دلیل به زندان میافکند. مشاوران او، که قادر به محاکمه مجرمان سیاسی بودند، بدون آنکه به متهمان اجازه استیناف بدهند، از صدور حکم احضار توقیفشدگان برای بازجویی در دادگاه، از بیان علت توقیف آنها، یا از تشکیل دادن هیئت منصفه خودداری میکردند. ملکه نیز آن عده از اعضای پارلمنت را که مانع اجرای مقاصد او میشدند تنبیه میکرد. وی به متنفذان محلی، که در امر انتخابات پارلمنت دخالت میکردند، اندرز میداد که اگر داوطلبانی را انتخاب کنند که درباره آزادی نطق و بیان افکار بچگانهای نداشته باشند، کارها آسانتر خواهد شد. زیرا وی هرگاه پول میخواست، مایل بود که آن را بدون چون و چرا به دست آرد. پارلمنتهای اوایل سلطنت او به میل خود از اوامر وی پیروی میکردند؛ پارلمنتهای اواسط سلطنتش با عصبانیت به خواهشهای او تن درمیدادند؛ و پارلمنتهای اواخر سلطنت وی تقریبا درحال عصیان بودند.

الیزابت از آن لحاظ در اجرای امیال خود پیروز میشد که ملت انگلستان استبداد خردمندانه او را برخشم و غضب احزابی که جهت نیل به قدرت با یکدیگر معارضه میکردند ترجیح میداد. هیچ کس به این فکر نبود که بگذارد ملت فرمانروایی کند؛ سیاست مثل همیشه عبارت از مبارزهای میان اقلیتها به سودای حکومت بر اکثریت بود. نیمی از مردم انگلستان از سیاست مذهبی الیزابت خشمگین بودند، و تقریبا همه مردم از بیشوهر ماندن او رنج میبردند؛ اما به طور کلی مردم، از مالیاتهای سبک، تجارت پر رونق، نظم داخلی و صلح ممتد راضی بودند، به احساسات دوستانه ملکه عکسالعملی موافق نشان میدادند. الیزابت برای مردم تفریحاتی ترتیب میداد، در میان آنان به گردش میپرداخت، بدون خستگی و ملالت ظاهری اظهارات آنان را گوش میکرد، و در بازیهای عمومی و در هزار گونه تفریحی که "به خاطر روح مردم" ترتیب داده میشد حضور مییافت. سفیر اسپانیا، با اظهار تاسف از گرویدن الیزابت به آیین پروتستان، به فیلیپ چنین نوشته است: "این زن خیلی به مردم علاقهمند است، و عقیده دارد که همه طرفدار او هستند و در حقیقت هم این موضوع درست است". اقداماتی که علیه جان او صورت گرفت بر محبوبیت و قدرت او افزود و حتی فرقه پیرایشگران، که به فرمان او آزار و شکنجه میدیدند، برای سلامتیش دعا میخواندند؛ در واقع روز جلوس الیزابت بر تخت سلطنت به صورت جشن و شکرگزاری عمومی درآمد.

آیا الیزابت فرمانروای واقعی بود یا اینکه اشراف درجه دوم انگلستان و گروه محدودی از بازرگانان متنفذ لندن زمام امور را در دست داشتند دستیاران ملکه، اگر چه از خشم او میترسیدند، غالبا اشتباهات سیاسی وی را تصحیح میکردند و او نیز اشتباهات آنها را تصحیح میکرد. این اشخاص حقایق تلخ را به وی اظهار میداشتند و به او توصیه های متناقضی میکردند و از تصمیمات او فرمان میبردند. میتوان گفت که آنان حکومت میکردند و او فرمانروایی. سفیر اسپانیا چنین نوشته است: "وی دستور میدهد و مثل پدرش هرچه میخواهد میکند". خود سسیل بندرت میتوانست بفهمد که تصمیم ملکه چه خواهد بود، و از اینکه ملکه غالبا نصایح دقیق او را نادیده میگرفت رنجیده خاطر میشد. هنگامی که وی از الیزابت خواهش کرد که از مذاکره با فرانسه صرفنظر کند و فقط متکی به کمک پروتستانها باشد، ملکه با خشونت به وی گفت: "آقای منشی، تصمیم گرفتهام که به این قضیه خاتمه بدهم. من به پیشنهادهای پادشاه فرانسه روی موافق نشان خواهم داد و دیگر قصد ندارم که مطیع شما و برادران عیسوی شما باشم".

کشورداری او هم دوستان و هم دشمنانش را بیچاره کرد. در تعیین خط مشی سیاسی به طور ناراحت کنندهای کند و مردد بود؛ ولی تردید و دودلی او در بسیاری از موارد نتایج مثبتی به بار میآورد. به خوبی میدانست که چگونه از وقت استفاده کند، زیرا زمان بهتر از افراد بشر به حل مشکلات موفق میشود. مسامحه و تعلل او باعث میشد که، با گذشت زمان، عوامل

مختلف و پیچیده روشن و مشخص شوند، الیزابت به فیلسوفی افسانهای اعتقاد داشت که میگویند هرگاه از او سوالی میکردند، وی پیش از پاسخ دادن، آهسته حروف الفبا را زیر لب میخواند. شعار ملکه این بود: میبینم و خاموشم. وی درک کرده بود که در سیاست، نظیر عشق، هر کس تردید به خود راه ندهد کارش تباه خواهد شد. درست است که سیاست او غالبا در حال نوسان بود، ولی حقایق و قوایی که وی آنها را درنظر میگرفت همین وضع را داشت; و از آنجا که خطرها و توطئه ها از هر سوی او را درمیان گرفته بودند، با احتیاطی قابل اغماض پیش میرفت و هرچند وقت راهی را انتخاب میکرد و در آن محیط متغیر اعتقادی به ثبات و پایداری امور نداشت. تردید و تذبذب او باعث چند اشتباه مهم شد، ولی این سیاست موجب گشت که انگلستان، تا زمان قوی شدن برای مقابله با دشمنان، درحال صلح بماند. وی به علت آنکه هرج و مرج سیاسی و ضعف نظامی را به ارث برده بود، تنها سیاست عملی را این میدانست که دشمنان انگلستان را از اتحاد علیه این کشور باز دارد و از شورش هوگنوها علیه پادشاه فرانسه، از شورش مردم هلند علیه اسپانیا، و از شورش پروتستانها علیه ماری استوارت کاتولیک، که با فرانسه روابط بیش از حد نزدیکی داشت، پشتیبانی کند. این سیاست بر هیچگونه اصل یا مرام اخلاقی متکی نبود. الیزابت مانند ماکیاولی عقیده داشت که فرمانروایانی که مسئولیت کشورها را به عهده دارند نباید از خود وسواس و تردید نشان دهند. الیزابت، با هر وسیلهای که میتوانست، سرانجام مملکت خود را از تسلط بیگانگان برکنار داشت و صلح را، جز در چند مورد، تا سی سال حفظ کرد و انگلستان را بیش از پیش از جهات مادی و معنوی به جلو برد.

الیزابت، به عنوان دیپلومات، میتوانست به وزیران امور خارجه درباب سرعت عمل در کسب اطلاعات و اتخاذ تدابیر زیرکانه و اقداماتی که فرجامشان آشکار نبود درسهایی بدهد. وی ماهرترین دروغگوی زمان خود بود. از چهار زنی که به عقیده جان ناکس نماینده نیمه دوم قرن شانزدهم به شمار میرفتند و او حکومت آنان را "وحشتانگیز" میدانست، بدون تردید الیزابت، با داشتن ذکاوت سیاسی و مهارت دیپلماتیک، از همه برتر بود. این چهار زن عبارت بودند از ماری تودور، ماری استوارت، کاترین دومدیسی و الیزابت. سسیل او را "عاقلترین زنان دنیا تا آن روز میدانست، زیرا این ملکه از منافع و اخلاق تمام پادشاهان عصر خود باخبر بود و چنان از وضع کشور آگاهی داشت که هرچه مشاورانش میگفتند وی از آن مطلع بود". البته این موضوع قدری اغراقآمیز است. یکی از مشخصات او این بود که میتوانست با سفیران مستقیما به زبانهای فرانسه و ایتالیایی و لاتینی گفتگو کند، و بدین ترتیب مستغنی از مترجم و واسطه بود. سفیر اسپانیا نوشته است: "این زن با صدهزار شیطان برابر است و با وجود این ادعا میکند که مایل است راهبه بشود و در حجرهای اقامت کند و از صبح تا غروب به ذکر خداوند مشغول باشد". همه دولتهای اروپایی ضمن مذمت از الیزابت وی را تحسین

میکردند. پاپ سیکستوس پنجم در باره او گفته است: "اگر او بدعتگزار نبود، به همه دنیا میارزید".

III –باکره دلداده

سلاح پنهانی دیپلوماسی الیزابت بکارت او بود. این موضوع البته نکته مرموزی است که تاریخنویسان نباید به صحت آن اعتماد داشته باشند. بگذارید مثل رالی، که مستعمرهای را به نام او کرد،۱ بکارت او را قبول داشته باشیم. سسیل با ملاحظه روابط متمادی الیزابت با لستر مدتی دچار شک و تردید شده بود، ولی دو سفیر اسپانیایی، با آنکه از رسوا کردن ملکه بدشان نمیآمد، پاکدامنی او را تصدیق میکردند. چنانکه بن جانسن به درامندآو هاثورندن گزارش داده است، در دربار شایعهای وجود داشت مبنی بر آنکه "الیزابت پردهای داشت که مانع از نزدیکی وی با مرد میشد، و حال آنکه او برای لذت خاطر با بسیاری از مردها طرح دوستی ریخت ... جراحی فرانسوی درصدد برآمد که آن را پاره کند، ولی ملکه از ترس حاضر به این کار نشد". کمدن در سالنامه ها در سال ۱۶۱۵ چنین نوشته است: "مردم به هویک، پزشک ملکه، لعنت میفرستادند، زیرا این شخص بود که، به علت مانع و نقصی که در ملکه وجود داشت، او را از ازدواج منع کرد". با وجود این، پارلمنت، که مکرر از او تقاضا میکرد که ازدواج کند، چنین میپنداشت که الیزابت میتواند فرزند بیاورد. در خانواده سلطنتی تودور در این مورد نقصی وجود داشت، و شاید بدبختیهای کاترین آراگونی در زایمان معلول سیفیلیس هنری هشتم بود. فرزندش ادوارد بر اثر بیماری مجهولی در جوانی درگذشت، و دخترش ماری بسیار کوشید که صاحب فرزند بشود و حتی استسقا را به جای حاملگی گرفت. الیزابت، اگر چه تا پایان عمر عشوهگری کرد، هرگز جرئت ازدواج را در خود نیافت و میگفت: "من همیشه از ازدواج اجتناب کردهام". وی حتی در ۱۵۵۹ تصمیم خود را مبنی بر بیشوهر ماندن اعلام داشت. در سال ۱۵۶۶ به پارلمنت چنین وعده داد: "به محض آنکه بتوانم بآسانی ازدواج کنم، این کار را خواهم کرد ... و امیدوارم بتوانم فرزندی بیاورم". ولی در همان سال، هنگامی که سسیل به وی گفت که ماری استوارت صاحب پسری شده است، الیزابت نزدیک بود بگرید، و در این حال بود که گفت: "ملکه اسکاتلندیها فرزند زیبایی دارد، و من درخت بیبری بیش نیستم". در اینجا بود که وی برای یک لحظه اندوه همیشگی خود را ابراز داشت اندوه اینکه هرگز قادر نخواهد بود وظائف زنانه خویش را انجام دهد. گرفتاریهای سیاسی باعث تشدید این جریان غمانگیز شدند. بسیاری از اتباع کاتولیک

---

(۱) سر والتر رالی یکی از مستعمرات انگلستان را در امریکای شمالی به افتخار الیزابت، ویرجینیا نامید. کلمه "ویرجین" به معنی "باکره" است. م

او نـازایی وی را کیفر شایسـتهای برای گناهـان پـدرش میدانسـتند و امیـدوار بودنـد که ماری اسـتوارت، که مـذهب کاتولیک داشت، وارث تـاج و تخت شود. ولی اعضـای پارلمنت و باقی ملت انگلسـتان که پروتسـتان بودنـد از چنین پیشامـدی وحشـت داشتند و به او اصرار میکردند که همسری انتخاب کند. الیزابت، اگر چه سعی خود را کرد، سرانجام به مرد زنداری دل باخت. لرد رابرت دادلی، که مردی بلندقـد و زیبا و فاضل و مودب و دلیر بود، فرزند دیوک آو نورثامبرلند بود، یعنی همان کسـی که کوشـیده بود ماری تودور را از حق ارث محروم کند و جینگری را به سـلطنت برساند، و به همین مناسـبت بر سـر دار رفته بود. دادلی بـا ایمی رابسـارت ازدواج کرده بود، ولی با او در یک جا نمیزیست، و طبق شایعات آن زمان، مرد عاشـقپیشه و بیمرامی بود. هنگـامی که زنش در کامنورهال از پله به زیر افتاد و بر اثر شکسـتگی گردن درگـذشت (۱۵۶۰)، دادلی در قصـر وینزر با الیزابت بود.

در این هنگام سفیر اسپانیا و دیگران آنان را متهم کردند به اینکه این مرگ ناشیانه را ایشان علیه آن زن چیدهاند.

این بدگمانی بدون دلیل بود، ولی تا مدتی به آرزوهای دادلی مبنی بر ازدواج با ملکه خاتمه داد. هنگامی که ملکه تصور کرد که مرگش فرا رسیده است (۱۵۶۲)، تقاضا کرد که دادلی به عنوان نایبالسلطنه انتخاب شود.

وی اعتراف میکرد که این مرد را مـدتی دراز دوست داشـته است، ولی سوگند میخورد که "هیچ عمل ناشایسـتهای" میان آنان روی نداده است. دو سال بعد، الیزابت او را به ماری استوارت معرفی کرد و به وی لقب ارل آو لستر داد تا به جاذبه و شهرتش بیفزاید. ولی ماری تنفر داشت از اینکه با عاشق رقیب خود همبستر شود. الیزابت، با اعطای انحصارات، دادلی را تسـلی داد و تا زمان مرگ این مرد (۱۵۸۸)، او را از نظر دور نداشت.

سسـیل این روابط عاشـقانه را با خشـمی موقرانه تحمل کرده بود. وی تا مـدتی درنظر داشت که به عنوان اعتراض از مقام خود اسـتعفا کنـد، زیرا در فکر خود طرح ازدواجی برای ملکه میریخت که موقعیت انگلسـتان را در نتیجه نزدیکی با دولت مقتدری اسـتحکام بخشـد. مـدت یک ربع قرن بود که خواسـتگاران خارجی زیادی به دربار ملکه رفت و آمـد میکردند. یکی از سـفرا نوشـته اسـت: "مـا دوازده سـفیر بـودیم که برای خواسـتگاری ملکه بـا یکـدیگر رقـابت میکردیم، و گمـان میکردیم که دوک هولشتاین به عنوان خواستگار از طرف پادشاه دانمارک خواهد آمد.

دوک فنلاند، که از طرف برادر خود پادشاه سوئد آمده است، تهدید میکند که سـفیر امپراطور آلمان را خواهد کشت، و ملکه میترسـد که مبـادا آنـان در حضور او سـر یکـدیگر را ببرنـد". در زمـانی که فیلیپ دوم، پادشـاه اسـپانیا و بزرگترین فرمـانروای عیسوی، از او خواستگاری کرد (۱۵۵۹)، ملکه حتما باید احساس خرسـندی کرده باشد، ولی پیشنهاد او را نپذیرفت، زیرا اقدام او را حیلهای میـدانست که در نتیجه آن انگلسـتان به صورت تابع کاتولیک اسـپانیا درمیآمـد. الیزابت در جواب پیشـنهاد شارل نهم، پادشاه فرانسه، مدت بیشتری درنگ

کرد، زیرا در این احوال فرانسه مجبور بود که سیاست مسالمت‌آمیزی درپیش بگیرد. سفیر فرانسه شکایت میکرد که "دنیا در شش روز آفریده شده است، در صورتی که ملکه هشتاد روز را در تفکر گذرانده و هنوز تصمیمی نگرفته است". الیزابت در کمال زرنگی پاسخ داد که "جهان به دست صانعی بزرگتر از خود وی آفریده شده است". دو سال بعد، ملکه به مباشران انگلیسی خود اجازه داد که پیشنهاد کنند وی با شارل مهیندوک اتریش ازدواج کند، ولی به تقاضای لستر از این فکر منصرف شد. هنگامی که اوضاع بینالملل ایجاب میکرد که فرانسه راضی نگاه داشته شود (۱۵۷۰)، دوک آلانسون (فرزند هانری دوم و کاترین دومدیسی) را تشویق کردند که همسر این ملکه سی و هفت ساله شود، و حال آنکه خود شانزده سال بیش نداشت. ولی مذاکرات به سه مانع برخورد کاتولیک بودن دوک، جوانی او، و آبلهگون بودن دماغش. گذشت پنج سال یکی از موانع را از پیش برداشت، و آلانسون، که اکنون به دوک آنژو ملقب شده بود، دوباره مطمح نظر قرار گرفت. بنابر این، او را به لندن دعوت کردند، و الیزابت پنج سال دیگر با او و فرانسه بازی کرد. پس از یک دوره پرهیجان نهایی، این عشق نشاطانگیز به پایان رسید (۱۵۸۱) و آنژو، درحالی که بند جوراب ملکه را به عنوان غنیمت نشان میداد، از میدان بیرون رفت. در این مدت، الیزابت او را از ازدواج با دختر پادشاه اسپانیا بازداشته و مانع شده بود که دو دشمن او، یعنی اسپانیا و فرانسه، با یکدیگر متحد شوند. بندرت دیده شده است که زنی از نازایی این همه سود، و از دوشیزگی این اندازه لذت برده باشد.

IV– الیزابت و دربارش

الیزابت از معاشقه با مردان نیرومند انگلیسی بیشتر لذت میبرد تا با آن جوان آبلهرو، بخصوص که ممکن بود این معاشقات تا زمانی که ازدواج آن را از بین نبرده ادامه یابد. از اینجا بود که الیزابت همیشه از تملق شنیدن لذت بسیار میبرد. بسیاری از اشراف با ضیافتهایی که به خاطر او میدادند خود را ورشکست میکردند. مردم ماسک به چهره میزدند و نمایشهایی ترتیب میدادند تا بدان وسیله عظمت او را مجسم کنند. شاعران نیز غزلها و مدیحه های فراوان در ثنای او میسرودند. موسیقیدانان در ستایش او آهنگ میساختند. در تصنیف عاشقانهای که در مدح او ساخته بودند چشمانش را به دو کره تشبیه میکنند که فروغشان شعله جنگ را خاموش میکند، و در باره سینهاش گفته بودند: "آن برجستگی زیبایی که در آن تقوا و مهارتی مقدس خانه کرده است". سر والتر رالی به ملکه میگفت که او مثل ونوس راه میرود، مانند دیانا شکار میکند، چون اسکندر بر اسب سوار میشود، نظیر فرشته آواز میخواند، و به سان اورفئوس آهنگ مینوازد. الیزابت این سخنان را تا اندازهای باور میکرد و تا آن پایه

خودپسند بود که تصور میکرد همه محاسن انگلستان در نتیجه توجه مادرانه او بوجود آمده است، و تا اندازهای هم حق داشت. از آنجا که او نسبت به زیبایی جسمی خود بیاطمینان شده بود، لباسهای گرانبها میپوشید و تقریبا هر روز جامهای تازه بر تن میکرد، به طوری که در زمان مرگ دو هزار دست لباس برجا گذاشت. الیزابت موی و بازو و مچ و گوش و لباس خود را با جواهر میآراست. هنگامی که اسقفی او را به خاطر علاقهاش به زینتآلات ملامت کرد، ملکه به او تذکر داد که دیگر در این باره حرفی نزند، وگرنه پیش از وقت رهسپار دیار عدم خواهد شد.

رفتار الیزابت گاهی وحشتانگیز میشد، زیرا وی درباریان و حتی سفیران را نوازش میکرد و گاهی به آنان مشت میزد. هنگامی که دادلی در برابر او زانو زد تا به لقب ارل مفتخر شود، ملکه پشت گردنش را قلقلك داد.۱ عجب آنکه الیزابت هر وقت دلش میخواست، تف میکرد و حتی روزی روی بالاپوش گرانبهایی آب دهان انداخت.

معمولاـ مهربان بود و مردم بسهولت میتوانستند به حضورش بار یابند، ولی زیاد سخن میگفت و گاهی به صورت زن پتیاره لجوجی درمیآمد؛ مانند دزدان دریایی سوگند میخورد (که نماینده آنها نیز بود)، و "قسم به مرگ خدا" از سوگندهای عادی او بود. از رفتار او با ماری استوارت معلوم شد که میتوانست سنگدل باشد، چنانکه کاترین گری را تا واپسین دم در برج لندن نگاه داشت، و آن زن در آنجا از غصه مرد. با اینکه الیزابت قلبا مهربان و رئوف بود، ولی درشتی و نرمی را با هم میآمیخت؛ گرچه غالبا عصبانی میشد، فورا بر غضب خود تسلط مییافت؛ وقتی که از موضوعی خوشش میآمد، قاه قاه میخندید، و این وضع زیاد دیده میشد. ملکه به رقص علاقه فراوانی داشت و تا شصت و نه سالگی از پایکوبی و دور خود چرخیدن باز نایستاد. وی همچنین به جست و خیز و قمار و شکار علاقه داشت و به ماسك بازی و نمایش رغبت وافر نشان میداد. حتی زمانی که بخت با او مساعد نبود، روحیه خود را نمیباخت و در برابر خطر، مظهر شجاعت و ذکاوت بود. در غذا و مشروب راه اعتدال میپیمود، ولی به جمع جواهر و پول حریص بود و اموال یاغیان متمول را با ذوق و شوق ضبط میکرد. وی در این راه موفق شد که جواهرات سلطنتی اسکاتلند و بورگونی و پرتغال را به دست آورد، و ضمنا جواهراتی را که اشراف متوقع و آرزومند تقدیمش میکردند در خزانه سلطنتی محفوظ داشت. الیزابت به سپاسگزاری و بخشندگی مشهور نبود و گاهی، به جای انعام، به نوکرهای خود کلمات محبتآمیز میگفت. ولی در خست و غرورش نوعی میهنپرستی نهفته بود. هنگامی

---

(۱) اوبری قصههای شیطنتآمیز نقل میکند: ادوارد دو ویر "ارل آو آکسفرد، هنگامی که به ملکه تعظیم میکرد، بادی از او خارج شد، لاجرم چنان شرمنده و خجل گردید که به سفر رفت و تا هفت سال بازنگشت. در مراجعت، ملکه او را بخوبی پذیرفت و به او گفت: آقای لرد، من آن صدای مرموز را فراموش کردهام".

که بر تخت نشست، کمتر ملت فقیری حاضر بود به انگلستان احترام بگذارد; اما روزی که درگذشت، انگلستان بر دریاها حکومت میراند و از جنبه فرهنگی با ایتالیا و فرانسه رقابت میکرد.

فکر او چگونه بود الیزابت دارای همه معلوماتی بود که ملکهای میبایست ضمن وقار داشته باشد. وی در دوره سلطنت، مثل سابق، به آموختن زبانهای مختلف اشتغال داشت; به زبان فرانسه با ماری استوارت مکاتبه میکرد، با سفیر ونیز به ایتالیایی سخن میگفت، و حتی سفیر لهستان را با زبان لاتینی سرزنش کرد. آثار سالوستیوس و بوئتیوس را ترجمه کرد. زبان یونانی را، تا اندازهای که آثار سوفوکل را بخواند و نمایشنامه های اوریپید را ترجمه کند، میدانست. الیزابت مدعی بود که به اندازه هر یک از پادشاهان عیسوی کتاب خوانده است، و این ادعا شاید گزاف نباشد. وی تقریبا هر روز به مطالعه کتب تاریخی میپرداخت. گاهی شعر میگفت، آهنگ میساخت، عود نسبتا خوب مینواخت، و پیانو نیز میزد. ولی به اندازه کافی شعور داشت که فضایل خود را ناچیز شمرد و میان تربیت و هوشمندی فرق بگذارد. هنگامی که سفیری معلومات وی را در زبانهای مختلف تمجید کرد، الیزابت در پاسخ گفت: "به زنی زبان یاد دادن عجب نیست، مشکل اینجاست که بتوانیم به او یاد بدهیم که زبانش را نگاه دارد". ذهن او مثل زبانش صریح و دقیق، و بذلهگویی او به موقع بود.

فرانسیس بیکن نوشته است که الیزابت "عادت داشت در مورد دستورهای خود به افسران عالیرتبه چنین بگوید که این دستورها مثل لباسند، زیرا لباس وقتی تازه است تنگ است و در نتیجه پوشیده شدن به اندازه کافی گشاد میشود". الیزابت نامه ها و نطقهای خود را به سبکی خاص مینوشت، که پیچیده و متصنع، پر از عبارات عجیب و غریب، ولی در کمال فصاحت بود.

زیرکی او بر عقلش میچربید. والسیگم نوشته است: "وی قدرت احاطه بر مسائل مهم را ندارد". ولی بعید نیست که این شخص به علت ناسپاسی ملکه درباره او چنین داوری بدی کرده باشد. مهارت الیزابت در ظرافت زنانه و درک دقیق قضایا بود، نه در منطق پیچیده، و گاهی عواقب کار نشان میداد که تجارب زیرکانهاش بر نیروی استدلال وی برتری دارد. روحیه توصیفناپذیر او بود که اروپا را مبهوت و انگلستان را مسحور کرد و این کشور را بخوبی پیش برد. الیزابت اصلاح دینی را دوباره برقرار ساخت. ولی خود وی نماینده رنسانس بود رنسانس به معنای کام دل گرفتن از این دنیای خاکی به حد اکمل، و زیبا ساختن آن. اگر چه او از تقوا و پرهیزگاری بهره کافی نداشت، نمونه سرزندگی به شمار میرفت. سر جان هیوارد که به امر ملکه، و به سبب ترغیب اسکس جوان به شورش، زندانی شده بود، نه سال بعد از آنکه مورد لطف الیزابت قرار گرفت، درباره او چنین نوشت:

اگر بتوان گفت که کسی استعداد یا قابلیت آن را داشت که دل مردم را به دست آرد، آن کس همین ملکه بود. وی در این کار ملایمت را با عظمت توام میکرد و در کمال قدرت

به ناچیزترین امور میپرداخت. همه حواس او فعال بود و هر اقدام او عملی عاقلانه جلوه میکرد. اگر چشمانش متوجه یکی بود، گوشش حرف دیگری را میشنید. درباره شخص ثالثی داوری میکرد، و با شخص چهارم سخن میگفت. فکر او متوجه همه چیز بود، و با وجود این چنان درخود فرو میرفت که گویی در هیچ جا نبود.

به حال بعضیها دلسوز بود، از برخیها تمجید میکرد. جمعی دیگر را سپاس میگزارد، و با گروهی با مطایبه سخن میگفت. هیچ کس را محکوم نمیکرد و هیچ منصبی را از نظر دور نمیداشت. تبسم و نگاه و لطف خود را چندان با زیرکی به همه ارزانی میداشت که قلبهای مردمان دو چندان از شوق و ذوق سرشار میشد.

درباریان الیزابت نظیر خود او بودند و هرچه را او دوست میداشت آنان نیز دوست میداشتند و علاقه او را، از موسیقی و بازی و نمایش و بیانات شیوا، به شعر و تصنیفات عاشقانه و درام و ماسکبازی و نثری که در انگلستان سابقه نداشت معطوف میکردند. در قصرهای او در وایتهال، وینزر، گرینیچ، ریچمند، و همتن کورت، خانمها، شهسواران، سفیران کبیر، رامشگران و مستخدمان با تشریفات شاهانه و نشاط عاشقانه در رفت و آمد بودند. اداره مخصوصی به نام "اداره تفریحات" سرگرمیهایی برای مردم تدارک میدید که از چیستان و تخته نرد گرفته تا ماسکبازیهای عجیب و غریب و اجرای نمایشنامه های شکسپیر را دربر داشت. در روز عید صعود، عید میلاد مسیح، سال نو، شب دوازدهم، عید تطهیر عذرا، و جشن کلوخاندازان، مردم مسابقات ورزشی ترتیب میدادند، نیزه بازی میکردند، نقاب بر چهره میزدند، و نمایش و ماسکبازی به راه میانداختند. ماسک بازی یکی از هنرهایی بود که در عصر الیزابت از ایتالیا به انگلستان آمده بود و ترکیبی بود از نمایش، شعر، موسیقی، تمثیل، دلقکبازی، و باله که توسط نمایشنامهنویسان و هنرمندان ساخته میشد و در دربار یا املاک متمولان با ترتیبات و مراحل پیچیده اجرا میشد و خانمها و مردهای نقابدار، که لباسهای فاخر بر تن داشتند، نقشهای آن را برعهده میگرفتند. الیزابت به درام و مخصوصا به کمدی علاقه داست؛ اگر الیزابت و لستر تئاترها را از حملات فرقه پیرایشگران برکنار نداشته بودند، کسی نمیداند که چه مقدار از آثار شکسپیر از دستبرد آنان مصون میماند و در روزگار ما روی صحنه به نمایش گذاشته میشد.

الیزابت، که به داشتن پنج قصر قناعت نمیکرد، تقریبا هر تابستان در سراسر انگلستان به گردش میپرداخت تا مردم را ببیند و آنان او را ببینند و ضمنا متوجه رفتار اشراف باشد و از تعظیم اجباری آنان لذت ببرد. جمعی از درباریان به دنبال او به راه میافتادند و از تغییری که پیش میآمد لذت میبردند، اما از بدی جا و آبجو شکایت میکردند. افراد طبقه متوسط لباس مخملی و ابریشمی میپوشیدند و با ادای نطق و تقدیم هدیه به او خوشامد میگفتند. اشراف به منظور پذیرایی از او خود را ورشکست میکردند. اعیان بیپول از خدا میخواستند که ملکه گذارش به سوی آنها نیفتد. ملکه سوار بر اسب میشد یا در تخت روان روبازی به

گردش میپرداخت و با سیمایی گشاده به جمعیتی که در طول جاده صف کشیده بودند پاسخ میداد. مردم از دیدن ملکه شکستناپذیر خود به شعف درمیآمدند و از سخنان و تعارفات پر از لطف و از نشاط فراوان او که به همه کس سرایت میکرد، مسحور میشدند و مهری تازه از او در دلشان پدید میآمد.

درباریان از شادی و بیتکلفی او، از علاقهاش به لباس و عشقش به تشریفات، و از عقیدهای که درباره مرد کامل عیار داشت تقلید میکردند. الیزابت از صدای خشخش جامه های فاخر لذت میبرد، مردانی که در اطراف او بودند، مانند زنان، از پارچه های شرقی و به سبک ایتالیایی لباس میدوختند. لذت و تفریح برنامه عادی او بود، ولی اطرافیانش مجبور بودند که برای اقدامات نظامی در ماورای بحار آماده باشند. کسانی که زنان را فریب میدادند مواظب خود بودند، زیرا الیزابت در برابر اولیای ندیمه های خود، به خاطر حفظ شرافت آنان، خود را مسئول میدانست و ارل آوپمبروک را به علت آبستن کردن مری فیتن از دربار راند. طبق معمول سایر دربارها، توطئه و دسیسه نیز در دربار الیزابت رونق داشت؛ زنان بدون توجه به اصول اخلاقی به خاطر مردها، مردها به خاطر زنها، و همگی برای جلب توجه ملکه و عایداتی که از این راه کسب میشد با یکدیگر رقابت میکردند. همان مردان موقری که در شعر از فضایل عشق و اخلاق دم میزدند شیفته مقرری بودند، رشوه میدادند و رشوه میگرفتند، انحصارات را میربودند، یا از غنایمی که از دزدی در دریاها به دست میآمد سهم میبرند. ملکه حریص تیز به رشوهخواری مستخدمان، که حقوق کافی نداشتند، با نظر اغماض مینگریست. لستر، در نتیجه عطایای ملکه یا بر اثر اغماض او، به صورت متمولترین لرد انگلیسی درآمد. سرفیلیپ سیدنی اراضی وسیعی در امریکا به دست آورد. رالی چهل هزار ایکر زمین در ایرلند دریافت داشت. دومین ارل آو اسکس انحصار وارد کردن شراب شیرین را تحصیل کرد؛ و سر کریستوفر هتن از نوکری ملکه به صدراعظمی رسید. الیزابت، گذشته از ابراز توجه به مردان ساعی، به ساق پاهای خوشتراش نیز علاقمند بود، زیرا این ستونهای اجتماع هنوز در شلوار بلند پنهان نشده بودند. وی، علیرغم عیبهایش، قوای عاطل اشخاص لایق را به کار میگرفت؛ آنان را به کارهای دشوار میگماشت، فکرشان را متوجه امور عالی میکرد، رفتارشان را با وقار میساخت، و ذوق آنان را به شعر و درام و هنر برمیانگیخت.

در اطراف آن دربار و آن زن خیرهکننده، تقریبا همه نابغه های انگلستان گرد آمدند.

۷- الیزابت و دین

اما در داخل دربار و در میان ملت انگلستان کشمکش سختی در راه اصلاح دینی جریان داشت، و این خود مسئلهای بوجود آورده بود که، به عقیده بسیار کسان، ممکن بود باعث حیرت

و نـابودی ملکه شود. الیزابت به آیین پروتسـتان ایمان داشت; دو سوم و شایـد سه چهارم مردم کاتولیک بودنـد. اکثر قضات و همه روحانیان کاتولیک بودنـد. آیین پروتسـتان محـدود به بنادر جنوبی و شـهرهای صـنعتی بود; پروتسـتانها در لنـدن اکثریت داشتند و شماره آنان، در نتیجه ورود فراریانی که از ظلم و ستم دشمنان در کشورهای اروپایی گریخته بودند، افزایش مییافت; ولی در نواحی شمالی و باختری که تقریبا کلا زراعتی بود، عده آنان بسیار کم بود. پروتستانها از کاتولیکها به مراتب پرشورتر بودند. در سال ۱۵۵۹، جان فاکس کتابی منتشـر کرد و در آن مصایب پروتسـتانهای زمان پیش را به طرزی مهیج برشمرد; این اثر، که به زبان لاتینی بود، در سال ۱۵۶۳ به زبان انگلیسـی تحت عنوان سرگذشتها و یادگارها، ترجمه شد. کتاب مذکور، که به کتاب شـهدا شهرت یافت، در پروتستانهای انگلستان تا یک قرن تاثیری برانگیزاننده داشت. آیین پروتستان در قرن شانزدهم از نیروی پرشور نهضـتهای جدید، که به خاطر آینده میجنگند، برخوردار بود; در صورتی که آیین کاتولیک متکی بر عقاید و سنتهایی بود که عمیقا از گذشته ریشه میگرفتند.

کشـمکش مـذهبی در میان اقلیتی که رو به افزایش میرفت تولیـد شک و تردید کرده بود حتی در بعضـی از نقاط کفر و الحاد بوجود آورده بود. اختلاف مذاهب، انتقاد آنها از یکدیگر، عدم تساهل ستیزهجویانه آنان، تضاد میان سلکهای مختلف، و طرز رفتـار عیسویـان بعضـی از افراد واقعبین را نسـبت بـه الاهیـات بـه طـور کلی بـدگمان کرده بـود. راجر اسـکم در کتـاب مـدیر آموزشگاه (۱۵۶۳) چنین نوشته است:

آن شخص ایتالیایی که برای نخستین بار ضربالمثلی ایتالیایی علیه انگلیسیهای ایتالیایی مآب به کار برد.

مقصودش نه تنها خودبینی آنان در زنـدگی، بلکه عقیـده بیشـرمانه آنها درباره مذهب بود ... این قوم به کتاب "التزام اخلاقی" اثر سیسرون بیش از رسالات بولس اهمیت میدهد; و یک قصه بوکانچو را مهمتر از داستانهای "کتاب مقدس" میداند. بعد هم شعایر دین عیسـی را افسانه میشـمرد. از عیسـی و "انجیل" فقط برای پیش بردن سـیاست خود اسـتفاده میکنـد و هیچ یک از دو مـذهب (پروتسـتان و کاتولیک) را غلط نمیدانـد. در جای خود برای پیشـرفت هر دو مـذهب میکوشد و به موقع خود هر دو را پنهانی مسـخره میکنـد ... در هر جا که جرئت کنـد; و در حضور هر کس که باشـد، گسـتاخانه به پروتسـتانها و طرفداران پاپ میخنـدد. توجهی "به کتاب مقـدس" نـدارد ... پاپ را مسـخره میکند و به لوتر ناسـزا میگوید ... بهشتی که او آرزو میکند فقط لذت شخصی و نفع خصوصی اوست، و علنا میگوید که تابع چه مکتبی است مکتب اپیکور در زندگی و بیدینی در عقیده.

سسـیل شکایت میکرد (۱۵۶۹) که "ملحـدان و پیروان اپیکور، یعنی مسـخرهکنندگان مـذهب، در همه جا یافت میشوند". جان ستراپ اعلام میـداشت (۱۵۷۱) که "عـده زیـادی بکلی از حضور در عشای ربانی اجتناب میورزنـد و دیگر در مراسم مـذهبی کلیسا شرکت نمیکنند". جان لیلی میگفت (۱۵۷۹) که "حتی میان کافران نظیر این فرقه ها وجود ندارد ...

و چنین بیاعتقـادی که در میان دانشـمندان رایـج است، در میان کفار دیـده نمیشود". دانشـمندان علومالاهی و دیگران کتابهای علیه "الحاد" نوشتند که مدلول آنها اعتقاد به خدا ولی تکذیب الوهیت عیسی بود. در سالهای ۱۵۷۹، ۱۵۸۳ و ۱۵۸۹ عدهای به جرم انکار الوهیت عیسی سوزانده شدند. چند تن از درامنویسان گرین، کید و مارلو از ملحدان معروف به شمار میرفتند. درام، که در ادوار دیگر تجسـمی از زندگی بود، در عهد الیزابت، آشـکارا چیزی در باره کشـمکش مذاهب ندارد، بلکه افسانه های باسـتانی روم و یونـان را به رخ مردم میکشـد. در کتاب شـکسپیر موسوم به رنـج بیهوده عشق (پرده چهارم، صـحنه سوم، سـطر ۲۵۰) دو مصراع مبهم وجود دارد.

تناقص را ببینید! رنگ سیاه علامت جهنم رنگ سیاهچالها و مکتب شب است. ۱

عـده زیـادی آخرین عبـارات فوق را مربوط به جلسـات شـبانه والتر رالی، تامس هریت، لارنس کایمیس، شایـد مارلو و چپمن شـاعر، و بعضـی دیگر میداننـد که در خـانه ییلاقی رالی در شـهر شـربورن برای بحث دربـاره نجوم، جغرافیا، شـیمی، فلسـفه و الهیـات گرد میآمدنـد. هریت، که ظـاهرا رهـبر فرهنگی این گروه بود، طبق گزارشـی که آنتونی اوود عـتیقهفروش داده است، "عقایـد عجیبی درباره کتب مقدس داشت و همیشه قصه کهن مربوط به آفرینش عالم را رد میکرد. این شـخص کتابی موسوم به الهیات فلسـفی نوشته که در آن عهد قدیم را مردود دانسته است". وی به خدا ایمان داشت، ولی الهام و الوهیت عیسی را رد میکرد. رابرت پارسنز یسوعی در ۱۵۹۲ مطالبی درباره "مکتب الحاد سـروالتر رالی" نوشته و متذکر شده که "در این مکتب هم موسـی و هم منجی ما، هم عهـد قـدیم و هم عهد جدید مورد اسـتهزا قرار گرفتهاند، و دانشـمندان چنین تعلیم میدادند که خدا بایـد برعکس نوشـته شود". رالی متهم شـده بود که به خوانـدن مقالهـای توسط مارلو درباره الحاد گوش داده است.در مارس ۱۵۹۴، هیئتی دولتی در دوردست تشکیل جلسه داد تا درباره شایعات مربوط به وجود جمعی مراکز ملحدین در آن حدود، که شامل منزل رالی نیز بود، تحقیق کنـد. تحقیقات این هیئت ظاهرا به اقـدامی منجر نشد، ولی ضـمن محاکمه رالی، او را به الحاد نیز متهم کردند (۱۶۰۳) وی در مقـدمه کتاب خود موسوم به تاریـخ جهان کوشـیده است که عقیده خود را درباره وجود خدا نشان دهد.

تا اندازهای میتوان الیزابت را نیز وارسته از قیود مذهبی دانست. جان ریچارد گرین نوشته است: "هیچ زنی دیده نشده است که مثل او تا این انـدازه فاقـد احساسات مـذهبی باشد". به عقیده فرود، "الیزابت هیچ گونه ایمان مشخصـی نداشت ... الیزابت، که آیین

---

(۱) انجمن این جمع به نام <<مکتب شب،، معروف بود. – م.

پروتستان را مثل آیین کاتولیک بیارزش میدانست، تعصبات مذهبی را با وارستگی تمام استهزا میکرد".

وی با سوگندهای وحشتآوری که باعث ارعاب وزیرانش میشد خدا را به شهادت میطلبید که با آلانسون ازدواج خواهد کرد، در صورتی که در خلوت ادعاهای او را در مورد خواستگاری خود مسخره میکرد.

الیزابت روزی به سفیر اسپانیا گفت که اختلاف میان فرقه های متخاصم عیسوی "مطلب بیارزشی بیش نیست" سفیر هم بیدرنگ نتیجه گرفت که ملکه ملحد است.

با وجود این، الیزابت، تقریبا مانند همه دولتهای قبل از انقلاب کبیر فرانسه، (۱۷۸۹)، معتقد بود به اینکه نوعی مذهب، نوعی منبع فوق طبیعی و مبنای اخلاقی برای نظم اجتماعی و ثبات کشور لازم است. الیزابت تا آن هنگام که موقعیت خود را مستحکم نکرده بود، به نظر میرسید که در انتخاب یکی از مذاهب تردید دارد، و اعیان کاتولیک را به این خیال انداخت که ممکن است به آیین آنان بگرود. وی تشریفات آیین کاتولیک و اعراض کشیشان از ازدواج و مراسم قداس را دوست داشت; و اگر آشتی با کلیسا مستلزم اطاعت او از پاپ نبود، شاید به این کار میپرداخت. الیزابت آیین کاتولیک را به مشابه دولتی خارجی میدانست که ممکن بود ملت انگلستان را وادارد که اطاعت از پاپ را بر وفاداری به ملکه ترجیح دهد. وی به آیین پروتستان مخصوص پدرش، که عبارت از آیین کاتولیک منهای اطاعت از پاپ بود، پرورش یافته بود و اصولا تصمیم داشت همین مسلک را نیز در انگلستان برقرار کند. به علاوه وی امیدوار بود که آداب نماز کلیسای انگلیکان، که نیمه کاتولیک بود، باعث تسکین کاتولیکهای حومه شهرها بشود و نافرمانی از پاپ پروتستانهای مقیم شهرها را راضی کند. وی ضمنا امیدوار بود که با اداره امور تربیتی توسط دولت بتواند نسل جدید را با این وضع بزرگ کند و کشمکش مذهبی، که باعث کسیختگی امور میشد، بدین وسیله از بین برود. الیزابت همان شک و تردیدی را که از خود در مورد ازدواج نشان داد، در مورد مذهب نیز به منصه ظهور رساند و آن را صرف مقاصد سیاسی خود کرد. وی دشمنان احتمالی خود را سرگرم میکرد و آنان را از یکدیگر جدا نگاه میداشت تا در برابر عمل انجام شدهای قرار گیرند.

عوامل بسیاری وجود داشتند که او را به تکمیل اصلاح دینی برمیانگیختند. مصلحان مذهبی در اروپا در نامه های خود به خاطر برقراری مجدد آیین پروتستان از وی سپاسگزاری میکردند، و نامه های آنها در روحیه او اثر میگذاشت. کسانی که اموال کلیسای سابق را در تصرف داشتند دعا میکردند که آیین پروتستان پایدار بماند.

سسیل به الیزابت توصیه میکرد که خود را رهبر اروپای پروتستان کند. پروتستانهای لندی احساسات خود را با شکستن گردن مجسمه قدیس توماس آکویناس و انداختن آن در میان خیابان نشان میدادند. اعضای نخستین پارلمنت زمان الیزابت (از ۲۳ ژانویه تا ۸ مه ۱۵۵۹) اکثر پروتستان بودند و وجوهی را که وی مطالبه میکرد، بدون قید و شرط یا تاخیر، تصویب میکردند. برای این

منظور مالیاتی بر تمام اشخاص، خواه کلیسایی و خواه غیرمذهبی، بسته شد. بنا بر یک قانون وحدت جدید (۲۸ ژانویه ۱۵۵۹)، کتاب دعای عمومی اثر کرنمر مورد تجدیدنظر قرار گرفت، به صورت قانون نیایش جمعی انگلستان در آمد، و هر گونه شعایر دیگر مذهبی ممنوع شد. تشریفات قداس ملغا شد. به همه انگلیسیها دستور داده شد که روزهای یکشنبه در کلیسای انگلیکان حضور یابند یا یک شلینگ برای کمک به فقرا بپردازند. بر طبق قانون تفوق، که مجددا تصویب شد، (۲۹ آوریل) الیزابت به عنوان فرمانروای مطلق در همه امور مذهبی و غیرمذهبی معرفی شد. همه روحانیان، وکلای دادگستری، معلمان، فارغالتحصیلان دانشگاه، قضات، و همه مستخدمان کلیسا و درباریان مجبور بودند که سوگند بخورند و مرجعیت مذهبی الیزابت را تصدیق کنند. همه انتصابات و تصمیمات عمده کلیسا میبایستی به وسیله "دادگاه هیئت عالی"، که اعضای آن به توسط دولت انتخاب میشدند، انجام گیرد. هر گونه دفاع از تسلط پاپ بر انگلستان در مرحله اول مستوجب زندان دایم و در مرحله دوم اعدام شناخته شد (۱۵۶۳). تا (۱۵۹۰)، همه کلیساهای انگلستان آیین پروتستان را پذیرفتند.

الیزابت تظاهر میکرد که مخالفان را تعقیب نمیکند. به عقیده او، هر کس میتوانست طبق دلخواه خود هر مذهبی را که مایل است داشته باشد. مشروط به آنکه از قانون اطاعت کند. تنها چیزی که او میخواست پیروی ظاهری مردم از آیین انگلیکان به خاطر وحدت ملی بود. سسیل به او اطمینان میداد که در کشوری که دو مذهب وجود داشته باشد هرگز امنیت برقرار نخواهد شد. این موضوع مانع از آن نبود که الیزابت از آزادی پروتستانهای فرانسه در کشور کاتولیکی فرانسه دفاع نکند. وی اعتراضی به ریاکاری مسالمتآمیز نداشت، ولی به نظر او آزادی عقیده به مفهوم آزادی نطق و بیان نبود واعظانی که با او در مسائل مهم اختلاف پیدا میکردند مجبور به سکوت بودند یا از کار برکنار میشدند. در این دوره قوانین ضد بدعت را دوباره تعریف کردند و به مورد اجرا گذاشتند: موحدان و مخالفان عسل تعمید را فرقه های غیرقانونی اعلام کردند؛ پنج تن از بدعتگزاران را در زمان سلطنت او سوزاندند و این رقم در آن عهد زیاد نبود.

در سال ۱۵۶۳ مجمعی از عالمان الاهی اعتقاد نامه جدید را تعریف کردند. همه آنان با تقدیر موافق بودند و اعلام داشتند که خداوند، به اراده خود، قبل از آفرینش عالم، و بدون توجه به شایستگی یا ناشایستگی افراد، بعضی را برگزید و رستگار کرد و بقیه را مردود و ملعون دانست. متخصصان مذکور عقیده لونر را، که میگفت هرکس بر اثر اخلاص و ایمان ممکن است رستگار شود، قبول کردند یعنی برگزیدگان در نتیجه اعمال حسنه خود رستگار نشدهاند، بلکه با ایمان به عنایت پروردگار و خون رستگاری بخش مسیح به این منزلت رسیدند. اما آنان آیین قربانی مقدس را طبق نظریه کالون به عنوان وحدت روحی (نه جسمانی) با مسیح اعلام کردند. طبق قانونی که در ۱۵۶۶ از پارلمنت گذشت، "سی و نه ماده"

شامل الهیات جدید میبایستی مورد موافقت کلیه روحانیان انگلستان قرار گیرد. هنوز هم این مواد مبین اعتقادنامه رسمی انگلیکان است.

شعایر مذهبی جدید نیز نوعی سازگاری و مصالحه بود. آیین قداس ملغا شد، ولی پیرایشگران در نهایت وحشت مشاهده کردند که به کشیشها دستور داده شد تا در موقع دعا خواندن در کلیسا جبه کتانی سفید در بر کنند، و به هنگام اجرای آیین قربانی مقدس ردا بپوشند. مراسم تناول عشای ربانی میبایستی به دو صورت دریافت نان و شراب و در حال زانو زدن انجام گیرد. یادآوری سالانه از قهرمانان پروتستان، به جای استمداد از قدیسان، مرسوم شد.

تشریفات تایید و ارتسام را به عنوان شعایر مقدس نگاه داشتند، ولی آنها را به منزله شعایری تلقی نکردند که به وسیله عیسی مسیح برقرار شده باشد. اعتراف نزد کشیش فقط هنگام انتظار مرگ معمول شد. بسیاری از دعاها شکل کاتولیکی خود را حفظ کردند، ولی به اصطلاح لباس انگلیسی پوشیدند و به صورت جزئی ارزنده و سازنده ادبیات آن ملت درآمدند. مدت چهارصد سال است که آن دعاها و سرودهای مذهبی که به وسیله مردم و کشیشها در کلیساهای وسیع و با عظمت خوانده میشوند به خانواده های انگلستان الهام، تسلی، انضباط اخلاقی، و آرامش فکری ارزانی داشتهاند.

VI –الیزابت و کاتولیکها

اکنون نوبت کاتولیکها بود که مورد زجر و تعقیب قرار گیرند. این عده اگر چه هنوز در اکثریت بودند، اجازه نداشتند که مراسم مخصوص به خود را برپا دارند یا کتب کاتولیکی بخوانند. به دستور دولت، تصویرهای مذهبی را در کلیساها از بین بردند و محرابها را خراب کردند. شش دانشجوی دانشگاه آکسفرد، به سبب آن که مانع برداشتن صلیب از کلیساهای کالج خود شده بودند، در برج لندن محبوس شدند. بسیاری از کاتولیکها با تاثر خاطر به قوانین جدید تن در دادند، ولی عده زیادی از آنان قبول کردند که به جای حضور نبافتن در کلیسای انگلیکان، جریمه بپردازند. شورای سلطنتی تخمین میزد که در حدود پنجاه هزار تن از این قبیل متمردان در انگلستان و وجود دارند (۱۵۸۰). اسقفهای آیین انگلیکان به دولت شکایت میکردند که کاتولیکها مراسم مذهبی خود را در منازل خصوصی برپا میدارند و مردم بتدریج از آداب کاتولیکها پیروی میکنند و در بعضی از نقاط، که حمیت کاتولیکی شدید است، تابعیت از آیین پروتستان خطرهایی دربر دارد. الیزابت، اسقف اعظم، پارکر، را به سبب عدم سختگیری در امور مذهبی ملامت کرد (۱۵۶۵)، و از آن به بعد قوانین با شدت بیشتری به مورد اجرا گذاشته شدند.

کاتولیکهایی که در مراسم قداس نمازخانه سفیر اسپانیا شرکت کرده بودند به زندان افکنده شدند; خانه ها مورد تفتیش قرار گرفت; بیگانگانی که در آنجا یافت

شدند مجبور گشتند که معتقدات مذهبی خود را توضیح دهند; به قضات دستور داده شد که دارندگان کتابهای کاتولیک را مجازات کنند (۱۵۶۷).

درباره این گونه قوانین نباید از دیدگاه اغماض و تساهل نسبی در امور مذهبی، که به وسیله فیلسوفان و در نتیجه انقلابات قرون هفدهم و هجدهم معمول شد، داوری کرد. فرقه های مذهبی در آن عصر مشغول مبارزه با یکدیگر بودند و این موضوع با سیاست، یعنی رشتهای که در آن اغماض همیشه محدود بوده است، پیوستگی داشت. همه احزاب و دولتها، در قرن شانزدهم، در این نکته موافق بودند که داشتن عقاید مذهبی مخالف نوعی عصیان سیاسی به شمار میآید. کشمکش مذهبی هنگامی صریحا جنبه سیاسی به خود گرفت که پاپ پیوس پنجم، ظاهرا پس از مدتها صبر و تحمل، به صدور توقیعی مبادرت جست (۱۵۷۰) که بدان وسیله نه تنها الیزابت را تکفیر کرد، بلکه همه اتباع او را از اطاعت وی معاف ساخت و به آنان امر داد که اخطارها و دستورها و قوانین ملکه را نپذیرند. این توقیع در فرانسه و اسپانیا، که در آن وقت خواستار دوستی با انگلستان بودند، به مرحله اجرا درنیامد، ولی نسخهای از آن پنهانی به در خانه اسقف لندن آویخته شد. مجرم را پیدا و اعدام کردند.

وزیران ملکه، که با این اعلان جنگ مواجه شده بودند، از پارلمنت تقاضا کردند تا قوانین ضدکاتولیکی شدیدی وضع کند. در نتیجه، قوانینی تصویب شد که به موجب آنها نسبت دادن بدعت، شقاق، غصب، و ظلم به ملکه، یا آوردن توقیع پاپ به انگلستان، یا کاتولیک کردن پروتستانها جنایتی عظیم به شمار میآمد. "دادگاه هیئت عالی" ماموریت یافت که درباره عقاید هر شخص مظنونی تحقیق کند و اشخاص را به سبب جرمها و قانونشکنیها، و از جمله فسق و فجور و زناکاریشان، که در گذشته بیکیفر مانده بود، به مجازات برساند.

پادشاهان کاتولیک اروپا زیاد جرئت نداشتند که علیه این اقدامات ستمکارانه، که شبیه به اعمال خودشان بود، اعتراض کنند. بسیاری از کاتولیکهای انگلستان بآرامی به وضع جدید تن در دادند، و دولت امیدوار بود که این عادت به ایجاد قبول و رضا انجامد و به موقع خود موجب ایمان بشود. به منظور جلوگیری از این وضع بود که ویلیام الن، از مهاجران انگلیسی، مدرسه و کالجی در دوئه واقع در متصرفات اسپانیا در هلند، به منظور تعلیم کاتولیکهای انگلستان جهت تبلیغ در این کشور، تاسیس کرد. وی مقصد خود را با شور و حرارت چنین تعریف میکرد:

هدف نخستین و اصلی ما این است که در ذهن کاتولیکها تعصب و خشمی موجه علیه بدعتگزاران برانگیزیم.

این کار را در محل اقامت خود با ارائه عظمت تشریفات کلیسای کاتولیک به دانشجویان انجام میدهیم ... ضمنا تضاد غمانگیزی را که در انگلستان وجود دارد، یعنی پریشانی همه مقدسات موجود را، به یاد آنها میآوریم ...

دوستان و خویشان ما، همه عزیزان ما، و هزاران نفر دیگر در شقاق و الحاد از بین میروند، زندانها و سیاهچالها، نه از دزدان و بدکاران بلکه از کشیشان و خدمتگزاران

مسیح و در حقیقت از پدران و مادران و خویشان ما پر شده است. بنابر این بهتر است هر مصیبتی را تحمل کنیم و ناظر بدبختیهایی که دامنگیر ملت ما شده است نباشیم.

کالج مذکور در دوئه تا سال ۱۵۷۸، یعنی تا سالی که به تصرف پیروان کالون درآمد، انجام وظیفه میکرد; سپس در رنس و دوباره در دوئه دایر شد (۱۵۹۳). کتاب مقدس دوئه، که ترجمهای انگلیسی از وولگات لاتینی بود، در رنس و دوئه تهیه شد (۱۵۸۲-۱۶۱۰) و یک سال قبل از متن کتاب مقدس شاه جیمز انتشار یافت. بین سالهای ۱۵۷۴ و ۱۵۸۵ کالج فوق ۲۷۵ نفر از فارغالتحصیلان را وارد مناصب کلیسایی کرد و ۲۶۸ نفر را برای خدمت به انگلستان فرستاد. الن به رم فرا خوانده شد و به مقام کاردینالی ارتقا یافت، ولی این کار ادامه پیدا کرد، تا قبل از مرگ الیزابت در ۱۶۰۳، صد و هفتاد کشیش دیگر به انگلستان فرستاده شدند. از مجموع ۴۳۸ نفر، نود و هشت تن اعدام شدند.

رهبری مبلغان به عهده مردی یسوعی به نام رابرت پارسنز محول شد که شخصی بود دلیر و پرشور، و در مباحثه دینی و نثر انگلیسی استاد به شمار میرفت. وی علنا اظهار میداشت که توقیع پاپ در خصوص خلع الیزابت قتل او را نیز موجه میسازد. بسیاری از کاتولیکهای انگلستان از این موضوع به وحشت افتادند، ولی تولومئوگالی، وزیر امور خارجه پاپ گرگوریوس سیزدهم، با این عقیده موافق بود.۱ پارسنز دولتهای کاتولیک را به حمله به انگلستان تشویق کرد; سفیر اسپانیا این نقشه را تقبیح کرد و آن را "عصیانی جنایتکارانه" خواند، و اوراردمرکوریان، از سران فرقه یسوعی، پارسنز را از مداخله در امور سیاسی برحذر داشت. پارسنز، که ترس و اضطرابی به خود راه نداده بود، تصمیم گرفت شخصا به حمله پردازد. برای این منظور خود را به صورت افسری انگلیسی درآورد و وانمود کرد که از خدمت در هلند بازگشته است. راه رفتن نظامیوار و کت یراق طلایی و کلاه پردارش باعث شدند که وی بتواند از مرز بگذرد (۱۵۸۰) و حتی راه را برای یسوعی دیگری موسوم به ادمند کمپین هموار کند. این شخص به صورت تاجری جواهرفروش به دنبال پارسنز حرکت کرد. این دو نفر پنهانی در مرکز لندن اقامت گزیدند.

آنگاه به دیدن کاتولیکهای محبوس رفتند و دریافتند که با آنان بملایمت رفتار میشود، این دو تن، به منظور نگاه داشتن کاتولیکها در آیین خود و منصرف کردن مرتدان اخیر، از اشخاص مذهبی و غیرمذهبی استمداد کردند.

کشیشانی که وابسته به صومعهای نبودند و پنهانی در انگلستان میزیستند از بیپروایی مبلغان به وحشت افتادند و به آنان اخطار کردند که عنقریب

---

(۱) یکی از مورخان کاتولیک مینویسد: موافقت وزیر امور خارجه با قتل الیزابت بر طبق اصولی بود که در آن عهد وجود داشت. گرگوریوس نیز، که مسلما وزیر امور خارجه با او قبل از ارسال این نامه مشورت کرده بود ... همین عقیده را داشت.

گرفتار و توقیف خواهند شد و بازداشت ایشان کار کاتولیکها را دشوارتر خواهد ساخت; ناگزیر از آنان خواهش کردند که از انگلستان خارج شوند. ولی پارسنز و کمپین حاضر به این کار نشدند، از شهری به شهری دیگر رفتند، اجتماعات مخفی به وجود آوردند، به اعترافات مردم گوش دادند، مراسم قداس را برپا داشتند، و برای کسانی که آنان را به منزله فرستادگان خداوند میدانستند و زیرلب مطالبی زمزمه میکردند دعای خیر میخواندند. این دو نفر ادعا کردند که ظرف یک سال اقامت خود بیست هزار نفر را به آیین کاتولیک درآوردهاند. سپس چاپخانهای تاسیس کردند و به انتشار اوراق تبلیغاتی پرداختند. در خیابانهای لندن اوراقی به دست آمد که در آنها نوشته شده بود که چون الیزابت تکفیر شده است، بنابر این دیگر ملکه قانونی انگلستان به شمار نمیآید. فرد یسوعی دیگری به ادنبورگ فرستاده شد تا کاتولیکهای اسکاتلندی را از راه شمال تشویق به حمله به انگلستان کند. ارل آو وستمرلند به دعوتی که از طرف واتیکان شده بود پاسخ مثبت داد و برای کمک در حمله به انگلستان از راه هلند، قطعهای شمش طلا با خود آورد; در تابستان ۱۵۸۱، بسیاری از کاتولیکها تصور میکردند که ارتش اسپانیایی آلوا به انگلستان حمله خواهد کرد.

دولت انگلستان، که بر اثر گزارشهای جاسوسان از این توطئه آگاه شده بود، به مساعی خود جهت دستگیری یسوعیان افزود. پارسنز توانست از دریای مانش عبور کند، ولی کمپین را دستگیر کردند (ژوئیه ۱۵۸۱) و او را از میان روستائیان موافق و اهالی مخالف لندن عبور دادند و در برج این شهر زندانی کردند. الیزابت او را احضار کرد و کوشید که وی را نجات دهد. ملکه نخست از او پرسید که آیا او را به عنوان فرمانروای قانونی قبول دارد یا نه کمپین به این سوال جواب مثبت داد. اما در مورد سوال دوم، که آیا پاپ میتواند قانونا او را تکفیر کند، وی پاسخ داد که قادر نیست درباره مسئلهای داوری کند که علما برسر آن با یکدیگر اختلاف دارند. الیزابت او را دوباره به زندان فرستاد و دستور داد که با وی به مهربانی رفتار کنند، ولی سسیل امر کرد که او را شکنجه دهند تا نام همکارانش را افشا کند. کمپین پس از دو روز عذاب کشیدن سرانجام نام چند نفری را برزبان آورد، وعده بیشتری دستگیر شدند. اما وی بعد از آنکه جرئت خود را بازیافت، روحانیان پروتستان را به بحثی علنی و عمومی دعوت کرد. با اجازه شورا، مجلس بحثی در نمازخانه زندان برپا شد که در آن عدهای از درباریان، زندانیان، و جمعی از مردم حضور یافتند; و آن شخص یسوعی در حال ضعف، چندین ساعت، جهت دفاع از اصول آیین کاتولیک برپا ایستاد. هیچ یک از مدافعان موفق به مجاب کردن دیگری نشد، ولی هنگامی که کمپین را به دادگاه آوردند، او را نه به اتهام بدعتگذاری بلکه به گناه توطئهچینی جهت برانداختن دولت به وسیله حمله از خارج و ایجاد فتنه در داخل مملکت محاکمه کردند. او و چهارده نفر دیگر محکوم، و در اول دسامبر ۱۵۸۱ به دار آویخته شدند.

پیشبینی کاتولیکهایی که گفته بودند عمل مبلغان یسوعی باعث زجر و تعقیب بیشتری توسط دولت خواهد شد درست درآمد. الیزابت از مردم خواست که میان او و کسانی که علیه تاج و تخت یا جان او توطئه میچینند داوری کنند. پارلمنت رای داد که پذیرفتن آیین کاتولیک به عنوان خیانت عظیم به ملکه یا دولت تلقی شود، هر کشیشی که مراسم قداس را برپا کند ۲۰۰ مارک جریمه بپردازد و مدت یک سال زندانی شود، و کسانی که از شرکت در مراسم کلیسای انگلیکان اجتناب ورزند ماهانه به پرداخت ۲۰ لیره محکوم شوند. و این خود کافی بود که هر کس جز کاتولیکهای متمول را ورشکست کند. نپرداختن جریمه باعث توقیف شخص و مصادره اموال او میشد. ظرف مدت کوتاهی، زندانها چنان از کاتولیکها پر شدند که دولت مجبور شد از قصرهای قدیمی به عنوان زندان استفاده کند. اختلاف از هر سو بالا گرفت و مدت کوتاهی پس از آن، بر اثر اعدام ماری استوارت و کشمکش با اسپانیا و رم، تشدید شد. در ژوئن ۱۵۸۳ یکی از سفرای پاپ نقشه مفصلی جهت حمله به انگلستان از طریق ایرلند، فرانسه، و اسپانیا به گرگوریوس سیزدهم تقدیم کرد. پاپ موافقت خود را با این نقشه ابراز داشت و تدارک لازم دیده شد. ولی جاسوسان انگلیسی از آن خبردار شدند، دولت انگلستان به اقدامات متقابل دست زد، و حمله به تعویق افتاد.

پارلمنت با تصویب قوانین سخت دیگری به تلافی پرداخت. قرار شد همه کشیشانی که از ژوئن ۱۵۵۹ به بعد دارای مناصب کلیسایی شده بودند و هنوز از پذیرفتن سوگند تفوق ملکه در امور مذهبی امتناع میکردند، ظرف چهل روز اخراج یا به عنوان توطئهگران خائن اعدام شوند; و کسانی که آنان را پناه دهند همان سرنوشت را داشته باشند. براساس این قانون و قوانین دیگر، ۱۲۳ کشیش و ۶۰ نفر غیرمذهبی طی سلطنت الیزابت اعدام شدند، و شاید در حدود ۲۰۰ نفر دیگر در زندان مردند. بعضی از پروتستانها علیه این قوانین شدید اعتراض کردند; و بعضی دیگر به آیین کاتولیک درآمدند. ویلیام، نوه سسیل، به رم گریخت (۱۵۸۵) و نسبت به پاپ اظهار اطاعت کرد.

بسیاری از کاتولیکهای انگلستان با هر گونه عمل شدیدی علیه دولت مخالف بودند یکی از آن فرقه ها نامهای التماسآمیز به ملکه نوشت (۱۵۸۵)، وفاداری خود را اعلام داشت و تقاضا کرد که "مصایب آنان مورد توجه مشفقانه قرار گیرد". اما کاردینال الن، که گویی میخواست بگوید که اقدامات انگلستان مستوجب جنگ است، رسالهای در تایید حمله قریبالوقوع اسپانیا به انگلستان انتشار داد. وی ملکه را "حرامزادهای" دانست که "از زنی فاحشه و رسوا، که مرتکب زنای با محارم شده، زاده شده است" و ادعا کرد که الیزابت "درنتیجه داشتن شهوات ناگفتنی و باور نکردنی، بدن خود را در اختیار لستر و دیگران نهاده است"، او تقاضا کرد که کاتولیکهای انگلستان علیه این "بدعتگذار فاسد، ملعون، و تکفیر شده" قیام کنند، و وعده میداد که اگر کسی در خلع این "مظهر گناه و پلیدی در این عصر" اقدام

کنـد، همه گناهانش آمرزیـده خواهد شد. کاتولیکهای انگلسـتان دعوت او را مانند قیام پروتسـتانها علیه جهازات شکسـتناپذیر اسپانیا دلیرانه اجابت کردند.

پس از آن پیروزی، زجر و تعقیب کاتولیکها به صورت ادامه جنگ درآمـد. بین سالهای ۱۵۸۸ و ۱۶۰۳، شصت و یک کشیش و چهل و نه غیرمذهبی اعدام شدند; طناب دار بسیاری از آنها را بریدند، شکم آنان را دریدند، و اندامهایشان را، در حالی که هنوز رمقی در تنشـان بـاقی بود، از تن قطع کردنـد. سـیزده تن از کشـیشان، در نامهای خطاب به ملکه، در سال وفات او از وی استدعا کردند که به آنان اجازه دهد در انگلستان باقی بمانند.

این عـده هر گونه حملهـای را علیه حق او به سـلطنت رد کردنـد، و پاپ را قادر به خلع وی از این مقام ندانسـتند، ولی وجـدانا نمیتوانسـتند هیـچ کسـی را جز پاپ در راس کلیسا بپذیرنـد. این نامه فقط چنـد روزی پیش از وفات ملکه به دسـتش رسـید، و معلوم نیست که نتیجهای از آن حاصل شـد یا نه، اما سـهوا اصولی را بنیاد نهاد که دو قرن بعـد طبق آن مسـئله مذهب حل شد. الیزابت با پیروزی در بزرگترین نبرد سلطنتی، که لکهای سیاهتر از همین پیروزی نداشت، چشم از جهان فرو بست.

VII –الیزابت و پیرایشگران

الیزابت نتوانست علیه دشمنی ظاهرا ضعیفتر، یعنی مشتی پیرایشگر، کاری انجام دهد. این اشخاص کسانی بودند که تحت تاثیر تعلیمات کالون قرار گرفته بودنـد; عـدهای از آنان به عنوان طرفـداران ماری اسـتوارت به ژنو گریخته بودنـد; بسـیاری از آنها انجیلی را که به توسط پیروان کالون در ژنو ترجمه و تفسـیر شده بود خوانده بودند; بعضی از آنان انتقادات شدید جان ناکس را خوانده یا شنیده بودند; گروهی نیز شاید تحت تاثیر افکار "کشیشان فقیر" یعنی لالردهای پیرو ویکلیف بودند. این عده، که انجیل را راهنمای خطاناپذیر خود میدانستند، میگفتند که در این کتاب مطالبی درباره اختیارات اسقفها و لباسهای کشیشها، که توسـط الیزابت از آیین کاتولیک به کلیسای انگلیکان انتقال یافته، وجود نـدارد; برعکس، مطالبی در آن میدیدنـد که طبق آن کشـیشان نمیبـایستی پادشـاهی جز مسـیح داشـته باشـند. گذشـته از این، الیزابت را فقـط از آن لحـاظ به عنـوان رئیس کلیسـای انگلیکان میشـناختند که وی مخالف پاپ بود، بلکه در دل خود هر گونه دخالت دولت را در امر مذهب رد میکردند و امیدوار بودنـد که بتواننـد امور دولتی را تحت تسـلط مـذهب خود درآورند. در اواخر ۱۵۶۴، این عـده، از راه طنز، پیرایشـگران نامیده شدند. زیرا مایل بودند که آیین پروتسـتان انگلسـتان را از هر گونه عبادتی که در انجیل وجود نداشـته باشد بپیرایند. گذشته از این، اصول تقـدیر، برگزیـدگی، و محکومیت ازلی را کاملا قبول داشـتند و احساس میکردند که انسان فقط با تابعیت کامل از مذهب و اخلاق

میتوانـد از جهنم نجات یابد. آنان ضـمن آنکه کتاب مقدس را در روزهای یکشـنبه با احترام و علاقه در منزل خود میخواندند، چهره عیسی در برابر زمینه عهد قدیم که در آن وجود یهوه حسود و انتقامگیر احساس میشد تقریبا ناپدید میگشت.

پیرایشـگران هنگـامی علیـه الیزابت دست به حمله زدنـد (۱۵۶۹) که تـامس کارترایت، اسـتاد الهیات در دانشـگاه کمبریـج، در نطقهـای خود به تضـاد میان تشـکیلات اولیه کلیسا که توسط بزرگان اداره میشـد و تشـکیلات کلیسای انگلیکان که تحت نظر اسـقفها بود، اشاره کرد. بسیاری از اعضای آن دانشـگاه عقیـده کارترایت را تایید کردند، ولی جان هویتگیفت، رئیس ترینیتی کالـج، از او نزد ملکه سـعایت کرد و موفق شد که وی را از هیئت معلمان طرد کند (۱۵۷۰). کارترایت به ژنو مهاجرت کرد و در آنجا، تحت نظر تئودور دو بز، به اصول حکومت روحانیان طبق آیین کالون ایمانی راسخ یافت.

پس از بازگشت به انگلستان، به اتفاق والتر تراورس و دیگران، اصول و عقاید پیرایشگران را درباره کلیسا اعلام داشت.

به عقیده آنان، عیسـی مقرر کرده بود که بزرگان غیرروحانی که به وسـیله بخشها، ایالتها، و دولتها انتخاب میشوند، باید قدرت را در کلیسا به دست گیرنـد. انجمنهایی که بـدین وسـیله تشـکیل میشونـد باید اصول مربوط به ایمان و مراسم و اخلاق را طبق کتاب مقدس تنظیم کنند.

نخسـتین بخش انگلیسـی که بر طبـق این اصول اداره شـد در سـال ۱۵۷۲ در وانـدزورث بـود و در نـواحی شـرقی و مرکزی نیز "شورای بزرگان کلیسا" تشـکیل شـد. تا این هنگام اکثر پروتسـتانهای لنـدن و بیشتر اعضای مجلس عوام از پیرایشـگران بودند. صنعتگران لندن، در نتیجه تلقینات شدید فراریان کالونی از فرانسه و هلند، حملات پیرایشـگران را علیه اسقفها و مراسم مذهبی تمجیـد میکردند. پیشـهوران لندن آیین پیرایشـگری را به منزله سـنگر مذهب پروتسـتان علیه مذهب کاتولیك میدانسـتند، زیرا کاتولیکها از دیرباز نسبت به رباخواری و طبقات متوسط نظر خوشی نداشتند. کالون اگر چه نسبت به آنان قدری سختگیر بود، با رباخواری و کوشـش و صـرفهجویی موافقت داشت. حتی مقربان ملکه در آیین پیرایشـگری فوایدی میدیدند؛ سسـیل، لستر، والسـینگم، و نـالیس امیـدوار بودنـد که در صـورت جلـوس مـاری اسـتوارت بر تخت سـلطنت انگلسـتان، لااقـل به جـای آیین پروتستان از آیین پیرایشگری پیروی کنند.

اما الیزابت احساس میکرد که نهضت پیرایشـگری مانع از اقـدامی است که وی بـدان وسـیله درنظر داشت از اختلافات مـذهبی بکاهـد؛ مرام کـالون را به منزله مسـلك جان ناکس میـدانست، و هرگز او را به سـبب طعنهاش به سـلطنت زنان نبخشـیده بود. ملکه همچنین تعصب پیرایشـگران را بیش از تعصب کاتولیکها تمسخر میکرد. الیزابت هنوز تا حدی به صلیب و سایر اشکال و علامتهای مذهبی علاقه داشت، و هنگامی که عدهای تمثال شـکن، بر اثر خشم و غضب، تابلوهای نقاشی و مجسمه ها و شیشه های رنگی را در ابتدای سلطنت او در هم شکستند، وی

به قربانیان این حادثه خسارت پرداخت و تکرار چنان عملی را در آینده منع کرد. الیزابت خود را سختگیر و مشکلپسند نمیدانست، ولی از اینکه بعضی از پیرایشگران کتاب دعای عمومی را منتخبی از آن توده کود پاپ یعنی کتاب قداس، و دادگاه هیئت عالی را "خندق کوچک متعفن" مینامیدند، عصبانی بود. وی انتخاب کشیشها را به وسیله شوراهای کلیسا و سینودها، بدون دخالت دولت، نوعی تهدید جمهوریخواهانه علیه سلطنت میشمرد. معتقد بود که فقط قدرت سلطنت است که میتواند انگلستان را وادار به پیروی از آیین پروتستان کند و حق رای عمومی مذهب کاتولیک را دوباره برقرار سازد.

الیزابت اسقفها را تشویق میکرد که مفسدان را آزار دهند. پارکر، اسقف اعظم، از انتشارات آنان جلوگیری میکرد، صدایشان را در کلیساها خاموش میساخت، و مانع از انعقاد مجالس آنها میشد. کشیشهای پیرایشگر گروه هایی را تشکیل داده بودند که مطالب کتاب مقدس را در حضور مردم مورد بحث قرار دهند. الیزابت پارکر را مامور ساخت که به این "موعظه ها" خاتمه دهد; و او نیز چنین کرد. جانشین او، به نام ادمند گریسندال، کوشید که از پیرایشگران حمایت کند. الیزابت او را از کار برکنار ساخت; و هنگامی که آن شخص درگذشت (۱۵۸۳)، ملکه جان هویتگیفت، یعنی کشیش جدید نمازخانه خود، را به سمت اسقف اعظم کنتربری رسانید و او نیز هم خود را وقف خاموش کردن پیرایشگران کرد. وی از همه کشیشان خواست که سی و نه ماده قانون، کتاب دعا و قانون تفوق ملکه را با ادای سوگند بپذیرند. سپس همه مخالفان را به دادگاه هیئت عالی فراخواند و درباره رفتار و عقیده آنها چنان با کنجکاوی به تحقیق پرداخت که سسیل روش او را با تفتیش افکار در اسپانیا برابر دانست.

آتش انقلاب پیرایشگران بیشتر بالا- گرفت. گروه مصممی از آنان علنا از کلیسای انگلیکان جدا شدند و مجامع مستقلی را تشکیل دادند که کشیشهای خود را راسا انتخاب میکردند و تسلط هیچ اسقفی را قبول نداشتند. رابرت براون، از شاگردان و بعدا از دشمنان کارترایت و سخنگوی عمده این "استقلالیان"، "انفصالیون"، یا طرفداران "نظام آزادی کلیساهای محلی"، در سال ۱۵۸۱ به هلند رفت و در آنجا دو رساله در ایجاب حکومتی دموکراتیک برای عیسویان به رشته تحریر درآورد. وی عقیده داشت که اعضای هر فرقه عیسوی باید حق داشته باشند که به منظور عبادت دور یکدیگر گرد آیند، معتقدات خود را براساس کتاب مقدس تنظیم کنند، رهبران خود را برگزینند، امور مذهبی خود را بدون دخالت خارجی برگذار کنند، هیچ قانونی جز کتاب مقدس و هیچ قدرتی جز مسیح را نپذیرند. دو تن از پیروان براون در انگلستان دستگیر و به اتهام انتقاد از مرجعیت مذهبی ملکه محاکمه و اعدام شدند (۱۵۸۳).

در مبارزات انتخاباتی سال ۱۵۸۶، پیرایشگران با بیان رسای خود به هر داوطلب وکالتی که با آنها نظر خوشی نداشت حمله میکردند. یکی از آنان را "قمارباز و میگسار" نامیدند و دیگری را "طرفدار پیروی از پاپ" خواندند، و گفتند که این شخص "بندرت به

کلیسا میرود و اوقات خود را با زنان روسپی میگذراند". آن زمان دوره سخنرانیهای مردانه بود. هنگامی که پارلمنت منعقد شد، جان پنری درخواستی جهت اصلاح کلیسا تقدیم داشت، و اسقفها را مسئول بدرفتاری کشیشها و بیدینی مردم دانست. به دستور هویتگیفت وی را دستگیر کردند، ولی پس از مدت کوتاهی آزادش ساختند. انتونی کوپ لایحهای به منظور خاتمه دادن به حکومت اسقفها و اداره عیسویان انگلستان براساس معتقدات فرقه پرسبیتری تقدیم کرد. اما الیزابت به پارلمنت دستور داد که این لایحه مورد شور قرار نگیرد. پیتر ونتورث در مورد دفاع از آزادی پارلمنت به پا خاست و چهار نماینده دیگر از او طرفداری کردند، ولی الیزابت هر پنج نفر را به برج لندن فرستاد.

پنری و سایر پیرایشگران، که از پارلمنت مایوس شده بودند، به مطبوعات توسل جستند، و با وجود سانسور شدید انتشارات به وسیله هویتگیفت، جزوه هایی را که پنهانی به چاپ رسانده بودند (۱۵۸۸۱۵۸۹) میان مردم منتشر کردند. در این جزوه ها، که به امضای "آقای مارتین مارپرلیت" رسیده بود، قدرت و اخلاق اسقفها مورد طنز و استهزا قرار گرفته بود. هویتگیفت و "دادگاه هیئت عالی" همه دستگاه جاسوسی خود را جهت یافتن نویسندگان و چاپ کنندگان آن جزوه ها به کار انداختند. ولی چاپ کنندگان از شهری به شهر دیگر میرفتند، و کسانی که با آنان نظر موافق داشتند تا آوریل ۱۵۸۹ بدیشان کمک کردند. نویسندگان حرفهای مانند جان لیلی و تامس نش به منظور پاسخ دادن به "مارتین" استخدام شدند و با او در فحاشی به رقابت پرداختند. سرانجام، پس از آنکه دوره فحش و ناسزاگویی به پایان رسید، مناقشه کمتر شد و افراد اعتدالی از آلوده شدن عیسویت به توهین و ناسزاگویی اظهار تاسف کردند.

الیزابت که از انتشار این جزوه ها خشمگین شده بود، به هویتگیفت آزادی کامل داد تا جلو پیرایشگران را بگیرد.

چاپ کنندگان آثار مارپرلیت را پیدا کردند; و عده زیادی دستگیر شدند، و گروهی به مجازات رسیدند.

کارترایت محکوم به اعدام شد، ولی ملکه او را بخشید. دو رهبر براونیستها، به نامهای جان گرینوود و هنری بروو، در ۱۵۹۲ به دار آویخته شدند و پس از او جان پنری به آن سرنوشت گرفتار آمد. پارلمنت در سال ۱۵۹۳ مقرر داشت که اگر کسی مرجعیت ملکه را در امور مذهبی مورد تردید قرار دهد، یا مصرا از شرکت در مراسم کلیسای انگلیکان احتراز جوید، یا "به بهانه انجام دادن هر گونه امر مذهبی، در انجمن پنهانی مخالفان آیین انگلیکان یا در مراسم و تظاهراتی شرکت کند"، باید زندانی و از انگلستان اخراج شود و هیچ وقت به انگلستان باز نگردد، وگرنه کشته خواهد شد، مگر اینکه تعهد کند که در آینده پیرو آیین مذکور خواهد شد. در این هنگام، و در اثنای اضطراب و خشم، کشیش فروتنی مناقشه را در قالبی از ترکیب فلسفه و دین ریخت و با نثری شیوا در آن به بحث پرداخت. این شخص، که ریچارد هوکر

نام داشت، یکی از دو کشیشی بود که مامور اجرای مراسم مذهبی در برج لندن شده بودند; دیگری والتر تراورس، دوست کارترایت بود. هوکر در موعظه بامدادی طرز حکومت کلیسایی الیزابت را شرح میداد، تراورس در ساعات بعد از ظهر از آن نوع حکومت انتقاد میکرد. هر یک از آنان موعظه های خود را به صورت کتابی درآورد. هوکر از آنجا که هم با ادبیات سر و کار داشت و هم به الهیات راغب بود، از اسقف خود اجازه خواست که به خانه آرامی در یکی از دهکده ها برود. این بود که در بوسکومب در ویلشتر توانست چهار کتاب اول اثر بزرگ خود را تحت عنوان در قوانین دولت کلیسایی به رشته تحریر درآورد (۱۵۹۴) و سه سال بعد، در بیشاپسبورن کتاب پنجم خود را به چاپخانه فرستاد و همانجا در سال ۱۶۰۰ در سن چهل و هفت سالگی درگذشت.

قوانین او، که دارای دلایل متقن و تقریبا به سبک لاتینی مطنطن بود، باعث تعجب انگلیسها شد. کاردینال الن آن را بهترین کتابی دانست که تا آن وقت در انگلستان انتشار یافته بود. پاپ کلمنس هشتم علمی بودن و فصاحت آن را تمجید کرد. ملکه الیزابت آن را توجیه عظیمی از حکومت مذهبی خود دانست. پیرایشگران در نتیجه لحن آرام آن تسکین یافتند، و نسل بعد آن را به منزله کوششی عالی جهت هماهنگ کردن مذهب و خرد تلقی کرد. هوکر معاصران خود را با این نکته که حتی پاپ میتواند رستگار شود متعجب کرد; و حتی متخصصان الهیات را با این حرف به تعجب واداشت که "اطمینان ما درباره اعتقاد ما به کلمه خداوند مانند آنچه با حس خود درک میکنیم محقق نیست". قوه استدلال بشر نیز هدیه و الهامی خدایی است. هوکر فرضیه خود را درباره قانون متکی بر همان فلسفهای میدانست که به وسیله قدیس توماس آکویناس اعلام شده بود، و قوانین او بر قرارداد اجتماعی هابز و لاک سبقت جسته بود. وی پس از ارائه منافع نظم اجتماعی و احتیاج به آن، عقیده داشت که شرکت اختیاری در یک جامعه متضمن اطاعت از قوانین آن نیز هست. ولی منبع نهایی قوانین خود جامعه است: پادشاه یا پارلمنت فقط به عنوان نماینده اختیار وضع قانون دارند. همچنین میگفت: "قانون است که پادشاه را به وجود میآورد. اعطای امتیازی از طرف او که مغایر با قانون باشد باطل است. ... برای آنکه هر دو طرف راضی باشند، موافقت کسانی که از دولت اطاعت میکنند لازم است. ... قانونی که در نتیجه موافقت مردم به وجود نیامده باشد، قانون محسوب نمیشود". هوکر مطلبی ذکر کرده است که چارلز اول میتوانست از آن استفاده کند:

پارلمنت انگلستان، به انضمام مجمع کلیسایی مربوط به آن، دستگاهی است که موجودیت هر حکومتی در این کشور بدان وابسته است; حتی به منزله بدن مملکت است، و شامل پادشاه و همه کسانی است که از او اطاعت میکنند. زیرا همه آنان یا شخصا یا از طرف کسانی که بدیشان اختیار دادهاند. در این پارلمنت حضور دارند.

به عقیده هوکر، مذهب جز جدا نشدنی کشور است، زیرا نظم اجتماعی و حتی پیشرفت

مـادی مربوط به نظم اخلاقی است، و بـدون تلقین و کمـک مـذهب پایـدار نمیمانـد. بنـابر این، هر دولتی بایـد زمینه تعلیمات مذهبی را برای مردم فراهم آورد. کلیسای انگلیکان ممکن است ناقص باشد، ولی همه موسساتی که به وسیله بشر تشکیل یافته و منحل شدهانـد همین حال را دارنـد. همچنین نوشـته بود: "کسـی که میکوشد مردم را متقاعد کند به اینکه وضع آنان بهتر از آنچه هست بایـد باشـد، هرگز شـنوندگان دقیق و موافقی نخواهـد یافت، زیرا مردم از نقایص متعـددی که در هر نوع حکومت وجـود دارد آگاهنـد، ولی معمولاـ نمیتواننـد به موانع و مشـکلات پنهـانی که در امور عمومی بیشـمار و اجتنابناپـذیر است، پی ببرند".

منطق هوکر چون مبنی بر دور تسـلسل بود، اقناع کننـده نبود، فضل اسـتادانه او به درد مسائل آن عصـر نمیخورد و عقل وی، به علت علاقه شدید او به نظم، قادر به درک اشتیاق مردم جهت آزادی نبود. پیرایشـگران اگر چه فصاحت او را قبول داشـتند، به راه خـود میرفتنـد. بسیاری از آنـان که مجبور شـده بودنـد از مملکت و مـذهب یکی را انتخـاب کننـد، جلای وطن کردنـد و مهـاجرت پروتسـتانهای قـاره اروپـا به انگلسـتان معکوس شـد. هلنـد آنـان را بـا آغوش بـاز پـذیرفت و اجتماعات انگلیسـی در میـدلبورگ، لیـدن و آمستردام تشـکیل یـافت. در این شـهرها تبعیدشـدگان و اعقابشان زحمت کشـیدند، درس دادنـد، موعظه کردند، کتاب نوشتند و زمینه پیروزی خود را در انگلستان و امریکا با شوقی آرام فراهم ساختند.

VIII –الیزابت و ایرلند

حکومت انگلسـتان ایرلند را بین سالهای ۱۱۶۹ و ۱۱۷۱ به تصـرف درآورد، و به بهانه آنکه این سـرزمین ممکن است از طرف فرانسه یا اسپانیا به عنوان پایگاهی علیه انگلستان قرار گیرد. آن را تحت تسلط خود نگاه داشت.

در زمـان جلوس الیزابت، انگلیسـیها فقـط بر ساحـل شـرقی و بر جنوب و اطراف دوبلن فرمـانروایی میکردنـد؛ و بقیه آن جزیره توسط روسای قبایل، که اسـما از انگلیسـیها اطاعت میکردند، اداره میشد. کشـمکش دایمی ایرلندیها با انگلیسیها امور ایرلند را که طبق رسم قبیلهای که هرج و مرج و آشوب در آن سـرزمین برپا کرده و ضمنا شاعران، دانشمندان، و قدیسانی پرورش داده بود اداره میشـد، بر هم زد. قسـمت بیشتر ایرلنـد به صورت جنگـل و باتلاـق درآمـده، حمل و نقل و ارتباطات بسـیار آشـفته و پرخطر بود و هشـتصد هزار بومی که از نژاد سـلت بودنـد در فقر و فـاقه و بینظمی شـبیه به توحش میزیسـتند. انگلیسـیهای مقیم ایرلنـد تقریبا ماننـد خود ایرلندیها فقیر بودند، و کار الیزابت را بر اثر فسق و فجور، اختلاس و جنابت دشوارتر میکردند؛ اینان با همـان دقتی کـه امـوال کشـاورزان ایرلنـدی را میربودنـد. دارایی دولـت انگلسـتان را غـارت میکردنـد. طی سـلطنت الیزابـت، انگلیسـیهای مقیم ایرلنـد مالکـان و مسـتاجران ایرلنـدی را از ملک آنها میراندنـد؛ اینان نیز با جرح و قتل از خود واکنش نشان میدادنـد، و زنـدگی برای غالب و مغلوب به صورت زورآزمایی و تنفر درآمـده بود. سسـیل شـخصا میگفت که ایرلنـدیها حق دارند علیه تسلط انگلیسیها سر به شورش بردارند، "در

صورتی که هلندیها در شورش علیه ظلم و ستم اسپانیاییها به همان اندازه محق نیستند".

سیاست الیزابت در مورد ایرلند مبتنی بر این عقیده بود که ایرلند کاتولیک خطری برای انگلستان و پروتستان خواهد بود. به همین مناسبت، فرمان داد که آیین پروتستان در سراسر آن جزیره بزور اشاعه یابد. برپاداشتن مراسم قداس ممنوع، صومعه ها بسته، و عبادت در خارج از منطقه انگلیسیها متوقف شد. کشیشها خود را پنهان کردند و در خفا برای عده معدودی مراسم آیینهای مقدس را به جا آوردند. اخلاق، که فاقد مذهب و آرامش شده بود، تقریبا از آن میان رخت بربست، قتل، دزدی، زنا و هتک ناموس شیوع یافت، و مردها بدون بخل یا تردید زنان خود را با یکدیگر معاوضه میکردند. رهبران ایرلندی از پاپها و فیلیپ دوم استمداد جستند. فیلیپ میترسید که به ایرلند حمله کند،زیر بیم داشت که انگلیسیها به هلند حمله برند و به مردم یاغی آن سرزمین کمک کنند، ولی مراکز و مدارسی جهت پناهندگان ایرلندی در اسپانیا تاسیس کرد. پاپ پیوس چهارم یک ایرلندی یسوعی به ن…□دیوید ولف را در ۱۵۶۰ به ایرلند فرستاد، ولف با شجاعت و اخلاصی که خاص فرقه او بود عدهای را در خ…Xتربیت کرد، یسوعیهای دیگر را با لباس مبدل به ایرلند فرستاد، و ایماơو امیدواری کاتولیکها را دوباره برقرار ساخت. روسای قبایل دلگرم شدند و یکی پس از دیگری علیه تسلط انگلیسیها سر به شورش برداشتند.

مقتدرترین آنان شین او، نیل، اهل تیرون بود. وی مردی بود که ایرلندیها حاضر بودند به خاطر او بجنگند و نامش را در افسانه ها ذکر کنند. شین برای حفظ لقب خود با برادرش، که میخواست خود را به این لقب ملقب کند، دلیرانه جنگید. احکام را نادیده گرفت و کلیسا را تزیین کرد. همه مساعی انگلیسیها را به منظور دستگیری خود عقیم نهاد، جان خود را با مسافرت به لندن و به دست آوردن اتحاد و کمک الیزابت به خطر انداخت، و پیروزمندانه بازگشت و در آلستر و تیرون به حکومت پرداخت. شین با قبیله رقیب خود او، دانل بسختی جنگید. سرانجام در ۱۵۶۷ شکست خورد و هنگامی که به مکدانلها، یعنی مهاجران اسکاتلندی که وی سابقا به محل ا…Ř…آنها در انتریم حمله کرده بود پناه برد، در آنجا به قتل رسید.

تاریخ ایرلند پس از مرگ او عبارت از یک سلسله شورش، قتل، و آمدن نایبالسلطنه های انگلیسی بود. سر هنری سیدنی، پدر سرفیلیپ، مدت نه سال در آن کار دشوار انجام وظیفه کرد. وی در شکست اونیل همکاری کرد، و روری اومور را چندان تعقیب کرد تا کشته شد. سرانجام، به سبب مخارج گزاف پیروزیهایش به انگلستان فراخوانده شد. والتر دورو، نخستین ارل آو اسکس، نام خود را با قتل عامی که در جزیره رائلین در نزدیکی ساحل انتریم مرتکب شده مشهور ساخت. مکدانلهای شورشی زنان و کودکان و پیران و بیماران خود را جهت محفوظ ماندن به آنجا فرستاده بودند. اسکس قوایی برای تسخیر آن جزیره اعزام داشت. پادگان آنجا به شرط آنکه به آنان اجازه حرکت به اسکاتلند داده شود حاضر شد، تسلیم شود، با این پیشنهاد موافقت نشد، و آنان نیز بدون قید و شرط تسلیم شدند، سپس متجاوز از ششصد تن از زنان و کودکان و بیماران و پیران آن قبیله از دم شمشیر گذشتند (۱۵۷۵).

بزرگترین شورش در زمان الیزابت به وسیله قبیله جرالدین در مانستر برپا شد. جیمز فیتسموریس فیتزجرالد، پس از بارها اسارت و فرار، به قاره اروپا رفت و قوایی از اسپانیاییها،

ایتالیاییها، پرتغالیها، هلندیها، و مهاجران انگلستان کاتولیک فراهم آورد، و آنها را در ساحل کری پیاده کرد (۱۵۷۹)، ولی اتفاقا در جنگی با قبیله دیگر به قتل رسید. پسر عم او، جرالد فیتز جرالد، پانزدهمین ارل دزمند، شورش را ادامه داد. ولی باتلر، قبیله مجاور، به رهبری ارل آو اورمند، که پروتستان بود، از انگلستان طرفداری کرد. کاتولیکهای منطقه انگلیسیها در ایرلند سپاهی فراهم آوردند و سپاهیان آرثر، لردگری نایبالسلطنه جدید، را شکست دادند (۱۵۸۰). گری پس از دریافت قوای امدادی، نیروی عمده دزمند را از طریق دریا و خشکی در دماغه بزرگی در خلیج سمرویک محاصره کرد. ششصد تن از بازماندگان شورشیان، که در برابر توپخانه گری کاری نمیتوانستند بکنند، تسلیم شدند، و تقاضای عفو کردند، ولی همه آنان از زن و مرد، به استثنای افسرانی که قول پرداخت فدیه قابل ملاحظهای دادند، به قتل رسیدند. جنگ انگلیسیها علیه ایرلندیها، و مبارزات قبایل ایرلندی علیه یکدیگر، به اندازهای مانستر را ویران کرد که، به قول مورخی ایرلندی، "صدای ماده گاو، یا کشاورزی در آن سال از دینگل تا صخره کاشل شنیده نشد". یک انگلیسی چنین نوشت: "در ظرف شش ماه، علاوه بر کسانی که اعدام یا کشته شدند، سی هزار نفر در مانستر بر اثر قحطی در گذشتند". زیرا به قول یکی از تاریخنویسان بزرگ انگلیسی، "کشتن یک ایرلندی در آن ایالت همچون کشتن سگی دیوانه بود". مانستر، که تقریبا از ایرلندی خالی شده بود، به صورت کشتزار میان مهاجران انگلیسی تقسیم شد (۱۵۸۶). یکی از آنان ادمند سپنسر بود که کتاب "ملکه پریان" را نوشت.

ایرلندیهای از جان گذشته دوباره در ۱۵۹۳ سر به شورش برداشتند. هیو او دانل، لرد آو تیرکانل، با هیو او، نیل دومین ارل آو تیرون، همدست شد. اسپانیا، که در این هنگام با انگلستان علنا در جنگ بود، به آنان قول کمک داد. در فاصله تعویض دو نایبالسلطنه، او، نیل یک لشکر انگلیسی را در آرما شکست داد و بلکواتر را، که از قلعه های مهم انگلستان در شمال بود، گرفت و قوایی برای تجدید شورش در مانستر فرستاد. ساکنان انگلیسی آن رو به گریز نهادند و کشتزارهای خود را ترک کردند. امید و نشاط سراسر ایرلند را فرا گرفت، و حتی انگلیسیها انتظار داشتند که دوبلن سقوط کند.

در این بحران بود که الیزابت جوان سادهای به نام رابرت دورو، دومین ارل اسکس، را به عنوان نماینده خود به ایرلند فرستاد (۱۵۹۹). ملکه هفده هزار و پانصد سرباز در اختیار او قرار داد، و این بزرگترین لشکری بود که انگلستان تا آن وقت به ایرلند فرستاده بود. الیزابت به وی دستور داد که به او، نیل در تیرون حمله کند و بدون اطلاع و موافقت او عهدنامهای نبندد، و بیاجازه او باز نگردد. دورو پس از ورود به دوبلن، ظرف فصل بهار تعلل کرد و با دشمن فقط دو سه بار به زد و خورد پرداخت. لشگریانش گرفتار انواع بیماری شدند و بسیاری از آنان مردند. وی بیاجازه ملکه با او،نیل عهدنامه متارکه بست، و در سپتامبر ۱۵۹۹ برای بیان علت شکست خود به انگلستان بازگشت. چارلز بلنت، ملقب به لرد ماونتجوی، با شجاعت و کاردانی خود جلو او،نیل حیلهباز و او،دانل بیباک را گرفت، و ناوگانی را که با قوا و اسلحه اسپانیا در کینسیل لنگر انداخته بود شکست داد. پاپ کلمنس هشتم نیز به همه کسانی که حاضر به دفاع از ایرلند و مذهب کاتولیک شده بودند قول داده بود که گناهانشان آمرزیده خواهد شد. توضیح آنکه ماوتتجوی برای مقابله با اسپانیاییها به جنوب شتافت و آنان را چنان به سختی شکست داد

که او،نیل تسلیم شد، طغیان فرو نشست، و صلح ناپایداری در نتیجه عفو عمومی برقرار گشت (۱۶۰۳) ضمن این جریانات، الیزابت در گذشته بود.

اقدامات الیزابت در ایرلند از عظمت او کاسته است. وی در تخمین دشواری غلبه بر مردمی که عشق به میهن و مذهب تنها عامل پیوند دهنده آنان به زندگی و شایستگی بود دچار اشتباه شد. الیزابت نمایندگان خود را به علت توفیق نیافتن آنان ملامت کرد، و حال آنکه این امر تا حدی مربوط به خست و امساک خود او بود، این اشخاص قادر به پرداخت مواجب سربازان نبودند و غارت کردن اموال ایرلندیها را بر مبارزه با آنان ترجیح میدادند. وی در انتخاب متارکه جنگ یا ایجاد وحشت مردد بود، و هرگز یکی از آن دو سیاست را به طور صریح در پیش نگرفت. این ملکه اگر چه ترینیتی کالج و دانشگاه دوبلن را تاسیس کرد (۱۵۹۱)، مردم ایرلند را مانند سابق در حال بیسوادی باقی گذاشت. پس از صرف ۱۰,۰۰۰,۰۰۰ لیره و انعقاد عهدنامه صلح، نیمی از آن جزیره زیبا به صورت ویرانه درآمده بود و بالاتر از همه، حس تنفری ناگفتنی برجای ماند که در روزگار بعد منجر به قتل و غارت شد.

IX- الیزابت و اسپانیا

مهمترین اقدام الیزابت رفتار او با اسپانیا بود. وی فیلیپ را امیدوار کرد که یا با او یا با فرزندش ازدواج خواهد کرد؛ فیلیپ، به امید غالب آمدن بر انگلستان با یک حلقه انگشتری، تا آن پایه صبر کرد که دوستانش از او بیگانه شدند و الیزابت قوت گرفت. اگر چه پاپ و امپراطور آلمان و ملکه تیرهبخت اسکاتلند مایل بودند که وی به انگلستان حمله کند، اما چون فیلیپ به فرانسه اطمینان نداشت، و در هلند گرفتار اشکالاتی بود، نمیخواست که به چنان قمار سیاسی بیحسابی دست زند، زیرا میترسید، در صورت حمله به انگلستان، فرانسه بیدرنگ به متصرفات اسپانیا در هلند بتازد. فیلیپ از ایجاد شورش و آشوب در هر نقطه جهان تنفر داشت و، در نتیجه عادت شدید به مسامحه و تعلل، امیدوار بود که روزی الیزابت یکی از راه های خروجی را که طبیعت بازیگر در اختیار ما نهاده است انتخاب کند، و در تقدیم تاج و تخت انگلستان به دخترکی اسکاتلندی، که عاشق فرانسه بود، عجلهای نداشت. وی همچنین سالها پاپ را از تکفیر کردن الیزابت بازداشت. فیلیپ در مورد رفتار این ملکه با کاتولیکهای انگلستان خاموشی گزید، و در جواب اعتراضات الیزابت به بدرفتاری با پروتستانهای انگلیسی در اسپانیا چیزی نگفت. وی ضمن آنکه کشتیهای مسلح انگلیسی به مستعمرات و تجارت اسپانیاییها میتاختند، قریب سی سال با انگلستان در حال صلح باقی ماند.

طبیعت افراد در اداره حکومتها ظاهر میشود، زیرا حکومتها به طور کلی نظیر خود ما هستند، و رفتار آنها بیشتر مانند اعمال افراد بشر است بشری که هنوز زور و مذهب در اخلاق و قوانین او تاثیر نکرده باشد. وجدان از پاسبان پیروی میکند، ولی حکومتها پاسبان

ندارند. در روی دریاها از ده فرمان خبری نبود، و تجار فقط با اجازه دزدان دریایی به کار خود ادامه میدادند.

کشتیهای کوچک دزدان دریایی خلیجهای کوچک سواحل بریتانیا را مامن خود قرار میدادند و از آنجا برای تصرف آنچه مقدورشان بود بیرون میآمدند؛ اگر قربانیان آنان اسپانیایی بودند، انگلیسیها از اینکه پیروان پاپ دستخوش غارت میشدند نوعی شوق و وجد مذهبی در خود میافتند. مردان بیباکی مانند جان هاکینز و فرانسیس در یک کشتیهای خصوصی مسلح را به کار میبردند و اقیانوسها را عرصه تاخت و تاز خود قرار میدادند. الیزابت، اگر چه با اقدامات آنان موافق نبود، مزاحمشان نمیشد، زیرا در کشتیهای مسلح خصوصی نطفه نیروی دریایی انگلستان، و در دریاستیزان دریاسالارهای آینده خود را میدید. بندر لاروشل، که در دست پروتستانهای فرانسوی بود، به صورت وعده گاه کشتیهای انگلیسی، هلندی، و هوگنوها درآمد که "به شکار کشتیهای تجارتی کاتولیک، تحت هر پرچمی که حرکت میکردند، میپرداختند"، و در حقیقت کشتیهای پروتستان را نیز مورد حمله قرار میدادند.

دزدان دریایی از این کار به تجارت پرمنفعت برده، که یک قرن پیش از آن به وسیله پرتغالیها مرسوم شده بود، پرداختند. بومیهای مستعمرات امریکایی اسپانیا از کارهایی که نسبت به آب و هوا و مزاجشان توان فرسا بود تلف میشدند، و بنابر این، احتیاج به کارگرانی از نژاد پرطاقتتر افزایش یافت. خود لاس کاساس، که مدافع بومیان بود، به شارل اول پادشاه اسپانیا پیشنهاد کرد که سیاهان آفریقایی، که قویتر از سرخپوستان حوضه کارائیب بودند، برای انجام دادن کارهای دشوار اسپانیاییها به آنجا انتقال یابند. شارل با این پیشنهاد موافقت کرد، ولی فیلیپ دوم تجارت برده را تقبیح نمود و به حکام اسپانیایی در امریکا دستور داد که جز با کسب پروانه از دولت اسپانیا هیچ برده سیاهپوستی (که صدور آن بندرت صورت میگرفت و مستلزم خرج زیاد بود) به امریکا برده نشود. هاکینز، که میدانست بعضی از حکام از اطاعت این دستور شانه خالی میکنند، سه کشتی به آفریقا برد (۱۵۶۲) و سیصد سیاهپوست اسیر کرد و آنان را به هند غربی برد و در برابر شکر، ادویه، و دارو، به مهاجران اسپانیایی، فروخت. پس از بازگشت به انگلستان، لرد پمبروک و دیگران را تشویق کرد که برای مسافرت پرخطر دیگری سرمایهگذاری کنند، و الیزابت را بر آن داشت که یکی از بهترین کشتیهای خود را در اختیار او بگذارد و در سال ۱۵۶۴ با چهار کشتی عازم جنوب شد و چهارصد سیاهپوست آفریقایی را اسیر کرد، به سوی هند غربی رفت، با تهدید و ارعاب، اسپانیاییها را مجبور به خرید آنها کرد، و به انگلستان بازگشت و غنایم خود را میان ملکه و طرفداران خود تقسیم کرد و به عنوان قهرمان شناخته شد.

ملکه از شصت درصد سرمایهای که به کار انداخته بود سود برد. در ۱۵۶۷ الیزابت کشتی خود موسوم به "عیسی" را به وی کرایه داد؛ هاکینز با آن و چهار کشتی دیگر به آفریقا رفت و تا آنجا که توانست از سیاهان به

اسارت گرفت، و آنها را در امریکا از قرار نفری ۱۶۰ لیره به اسپانیاییها فروخت، اما هنگامی که با غنایم خود، که به ۱۰۰,۰۰۰ لیره تخمین زده میشد، به انگلستان بازمیگشت، در نزدیکی سواحل مکزیک در سانخوان د اولوا مورد حمله یک ناوگان اسپانیایی قرار گرفت، و همه کشتیهای او، به استثنای دو کشتی کوچک مخصوص خواربار، از بین رفت. هاکینز بعد از مقابله با هزارگونه خطر، عاقبت با این دو کشتی کوچک دست خالی به انگلستان رسید (۱۵۶۹).

در میان بازماندگان آن سفر یکی از اقوام هاکینز، که جوانی موسوم به فرانسیس دریک بود، دیده میشد. دریک، که به خرج هاکینز تحصیل کرده بود، به اصطلاح بومی دریا شد و در بیست و دو سالگی فرماندهی یک کشتی را در مسافرت بیحاصل هاکینز به عهده گرفت. در بیست و سه سالگی، به استثنای شهرت، همه چیز خود را بر سر دلاوریهایش از دست داد، پس با خود عهد کرد که از اسپانیا انتقام بگیرد. در بیست و پنج سالگی از طرف الیزابت مامور شد که فرماندهی یک کشتی مسلح خصوصی را به عهده بگیرد. در ۱۵۷۳، در بیست و هشت سالگی، کشتیهای محافظ کشتی دیگری را، که حامل شمش نقره بود، در ساحل پاناما به تصرف درآورد و در حالی که انتقام خود را گرفته و غنیمتی به دست آورده بود به انگلستان بازگشت. ضمن آنکه اسپانیا خواستار اعدام وی بود، مشاوران الیزابت مدت سه سال او را در خفا نگاه داشتند. سپس لستر، والسینگم، و هتن چهار کشتی کوچک، که ظرفیت آنها به ۳۷۵ تن میرسید، در اختیار او قرار دادند. وی با این کشتیها در ۱۵ نوامبر ۱۵۷۷ از پلیموت به مسافرتی پرداخت که به صورت دومین سفر به دور دنیا درآمد. هنگامی که کشتیهای او از تنگه ماژلان بیرون آمدند، طوفان سهمگینی برخاست و کشتیها پراکنده شدند و دیگر به هم نپیوستند: دریک تنها با کشتی موسوم به پلیکان از طریق ساحل باختری امریکای جنوبی و شمالی خود را به سانفرانسیسکو رسانید و ضمن حرکت کشتیهای اسپانیایی را غارت کرد. سپس گستاخانه به سوی غرب و به طرف فیلیپین عازم شد، از طریق جزایر ملوک به جاوه، و از اقیانوس هند به آفریقا رفت؛ از دماغه امید نیک گذشت، اقیانوس اطلس را پیمود، و در ۲۶ سپتامبر ۱۵۸۰، یعنی سی و چهار ماه بعد از حرکت از پلیموت، به این بندر بازگشت. وی غنایمی به ارزش ۶۰۰,۰۰۰ لیره با خود آورد که ۲۷۵,۰۰۰ لیره از آن را به ملکه داد. مردم انگلستان او را بزرگترین دریانورد و دریا زن عصر نام نهادند. الیزابت در کشتی او شام خورد و او را به لقب "شهسوار" مفتخر ساخت.

در طی این مدت، انگلستان لفظا با اسپانیا در حال صلح بود. فیلیپ مکرر به ملکه شکایت میکرد؛ ملکه از او معذرت میخواست. غنایم را در کیسه میریخت، و تذکر میداد که فیلیپ نیز "قوانین" بینالمللی را با ارسال کمک به شورشیان ایرلندی نقص کرده است. هنگامی که سفیر اسپانیا او را به جنگ تهدید کرد، الیزابت وی را با نقشه خود در مورد ازدواج با

آلانسون و اتحاد با فرانسه ترساند. فیلیپ، که سرگرم تسخیر پرتغال بود، به سفیر خود دستور داد که صلح را به هم نزند. طبق معمول، بخت و اقبال با سیاست تردید و دو دلی الیزابت موافق بود. اگر فرانسه کاتولیک گرفتار جنگ داخلی نبود و اتریش کاتولیک و امپراطور آلمان سرگرم مبارزه با ترکان عثمانی نبودند، و اگر روابط اسپانیا با پرتغال و فرانسه و پاپ و اتباع آن در هلند به هم نخورده بود، کسی نمیداد که بر سر الیزابت چه میآمد.

سالها بود که الیزابت در مورد هلند سیاست غیرصریحی در پیش گرفته، و رفتار خود را با اوضاع متغیر روز متناسب ساخته بود، و هیچ تهمت بی تصمیمی و خیانت قادر نبود که او را کورکورانه به سویی سوق دهد. وی همان طور که به پیرایشگران انگلستان نظر خوبی نداشت، از پیروان کالون در هلند نیز بدش میآمد، و نیز مانند فیلیپ به ایجاد شورش و آشوب رغبتی نداشت. الیزابت از منافع تجارت بی وقفه با هلند جهت اقتصاد انگلستان آگاهی داشت، و در صدد بود که به شورشیان هلندی کمک کند تا مقهور اسپانیا نشوند و خود را به دست فرانسویان نسپارند. زیرا تا مدتی که شورش هلندیها ادامه داشت، اسپانیا قادر به دخالت در امور انگلستان نبود.

سعادت غیرمترقبهای باعث شد که الیزابت به شورشیان کمک کند و ضمنا به موجودی خزانه خود بیفزاید. در دسامبر ۱۵۶۸، چند کشتی اسپانیایی، که حامل ۱۵۰,۰۰۰ لیره جهت مواجب سربازان آلوا در هلند بودند، به وسیله کشتیهای مسلح و خصوصی انگلیسی به بنادر دریای مانش رانده شدند. الیزابت، که به تازگی از مصیبت وارده به هاکینز در سان خوان د والوا آگاه شده بود، فرصت مناسبی یافت که به جبران آنچه انگلستان از دست داده بود بپردازد. بنابر این، از اسقف جیوئل پرسید که آیا حق دارد گنجینه های اسپانیا را تصرف کند یا خیر اسقف مذکور پاسخ داد که به عقیده او چون خداوند محققا پروتستان است، از مشاهده غارت پیروان پاپ خشنود خواهد شد. گذشته از این، الیزابت خبر یافته بود که فیلیپ آن مبلغ را از بانکداران شهر جنووا در ایتالیا قرض کرده، و گفته است که وقتی آن پول به سلامت به بندر آنورس برسد، دستور تحویل گرفتن آن را صادر خواهد کرد.

الیزابت آن مبلغ را به خزانه خود فرستاد. فیلیپ شکایت کرد; آلوا به توقیف همه اتباع و اموال انگلیسی در هلند پرداخت; الیزابت همه اسپانیاییهای مقیم انگلستان را دستگیر کرد. ولی احتیاج آنان به تجارت با یکدیگر بتدریج مناسبات عادی را از نو برقرار ساخت. آلوا حاضر نشد که الیزابت را به همکاری با شورشیان وادار کند. فیلیپ خونسردی خود، و الیزابت پولها را حفظ کرد.

این صلح بیآرام مدتی ادامه داشت. تا آنکه حملات مکرر انگلیسیها به کشتیهای اسپانیاییها و استمداد دوستان ماری استوارت محبوس، فیلیپ را مجبور به شرکت در توطئهای علیه جان الیزابت کرد. ملکه، که از قصد او اطلاع یافته بود، سفیر اسپانیا را اخراج (۱۵۸۴) و علنا از هلندیها طرفداری کرد. سربازان انگلیسی وارد فلاشینگ، بریل، اوستاند، و سلویس

شدند; لستر به فرماندهی آنها منصوب شد. ولی در زوتفن از اسپانیا شکست خورد (۱۵۸۶). در این هنگام جنگ قطعی شد. هم فیلیپ و هم الیزابت با تمام قوا برای نبردی آماده شدند که مذهب انگلستان، تسلط بر دریاها، و شاید سرنوشت اروپا و احتمالا امریکا مربوط به آن بود.

ثروت اسپانیا مدیون کریستوف کلمب و پاپ آلکساندر ششم بود. بر طبق حکمیت پاپ در سال ۱۴۹۳، تقریبا سراسر امریکای جنوبی و شمالی به اسپانیا تعلق گرفت. با آن توقیعات پاپ و مسافرتهای دریایی، مدیترانه دیگر مرکز تمدن و قدرت نژاد سفید نبود، بلکه در این زمان عصر اقیانوس اطلس آغاز شد. از سه ملت بزرگ اروپایی مجاور اقیانوس اطلس، فرانسه در نتیجه جنگ داخلی از مبارزه به منظور تسلط بر اقیانوس محروم ماند. دو کشور دیگر، یعنی انگلستان و اسپانیا مانند دو سنگپوز بزرگ به سوی سرزمین موعود دست دراز کرده بودند. به نظر میرسید که متزلزل کردن تفوق اسپانیا در امریکا کاری محال است. در سال ۱۵۸۰، این کشور در آن قسمت صدها مستعمره داشت، در صورتی که انگلستان دارای یک مستعمره هم نبود; و هر سال مقادیر زیادی طلا و نقره از معادن مکزیک و پرو به سوی اسپانیا سرازیر میشد. چنین به نظر میرسید که مقدر شده است که اسپانیا بر نیمکره غربی مسلط شود، و امریکای شمالی و جنوبی را از لحاظ سیاسی و مذهبی تابع خود کند.

دریک از دورنمای این وضع خشنود نبود تا مدتی جنگ بر سر دنیا میان خود او و اسپانیا جریان داشت. در سال ۱۵۸۵، بر اثر مساعدت دوستان و ملکه، وی توانست سی کشتی مجهز کند و به جنگ با امپراطوری اسپانیا بشتابد. دریک نخست وارد کشندان ویگو در شمال باختری اسپانیا شد. بندر ویگو را غارت کرد، لباس یک مجسمه حضرت مریم را درآورد، و فلزات و لباسهای گرانبهای کلیساها را با خود برد. سپس به سوی جزایر کاناری و جزایر کیپ ورد عازم شد، و بزرگترین آنها را تاراج کرد. از اقیانوس اطلس گذشت، به سانتو دومینگو حمله برد، و مبلغ ۳۰,۰۰۰ لیره به عنوان رشوه گرفت تا شهر کارتاخنا متعلق به کولومبیا را خراب نکند، شهر سنت اوگوستین را در فلوریدا سوزاند و به باد غارت داد، و چون یک سوم کارکنان کشتیهای او درنتیجه تب زرد تلف شده بودند، مجبور شد که به انگلستان باز گردد. (۱۵۸۶) این خود جنگی اعلان نشده بود. در ۸ فوریه ۱۵۸۷، دولت انگلستان ملکه اسکاتلند را اعدام کرد. فیلیپ به پاپ سیکستوس پنجم خبر داد که تصمیم گرفته است به انگلستان حمله برد و الیزابت را از سلطنت معزول کند.

بنابر این، تقاضای دریافت ۲,۰۰۰,۰۰۰ سکه طلا کرد; سیکستوس حاضر شد ۶۰۰,۰۰۰ سکه بپردازد، و آن هم پس از آنکه حمله واقعا صورت گیرد. فیلیپ به مارکی سانتاکروز، بهترین دریاسالار خود، دستور داد که بزرگترین ناوگان تاریخ را فراهم آرد. این بود که شروع به ساختن کشتی در لیسبون، و گردآوری ذخایر در کادیث کردند.

دریک از الیزابت خواهش کرد که کشتیهایی در اختیار او بگذارد تا با آنها سفاین اسپانیا را، قبل از آنکه نیرومند شوند، از بین ببرد. ملکه پذیرفت، و او در ۲ آوریل ۱۵۸۷، پیش از آنکه الیزابت تغییر عقیده دهد، از پلیموت بیرون رفت. در ۶ آوریل وارد بندر کادیت شد، و کشتیها را طوری به حرکت درآورد که در معرض توپهای ساحلی قرار نگیرند؛ یک کشتی جنگی دشمن را غرق کرد و به کشتیهای حمل و نقل و کشتیهای حامل ذخیره حمله برد و کالاهای آنها را به تصرف درآورد؛ همه کشتیهای دشمن را آتش زد، و بیآنکه آسیبی ببیند مراجعت کرد. آنگاه در آبهای لیسبون لنگر انداخت و سانتاکروز را به مبارزه دعوت کرد. مارکی نپذیرفت، زیرا کشتیهایش هنوز مسلح نشده بودند. دریک به طرف شمال، به سوی لاکورونیا، حرکت کرد و ذخایر بزرگی را که در آنجا انباشته شده بود به تصرف درآورد؛ سپس به آسور رفت و یک کشتی اسپانیایی را متصرف شد؛ در حالی که آن را به دنبال کشتی خود بسته بود، به انگلستان بازگشت. حتی اسپانیاییها از جسارت و مهارت او در دریانوردی به شگفت افتادند و گفتند که "اگر وی پیرو لوتر نبود، مردی مثل او در دنیا پیدا نمیشد".

فیلیپ صبورانه ناوگان دیگری فراهم آورد. مارکی سانتاکروز در ژانویه ۱۵۸۸ در گذشت؛ فیلیپ دوک مدنیا سیدونیا را، که شجره نسبش مهمتر از لیاقت و کفایتش بود، جانشین او ساخت. هنگامی که جهازات شکستناپذیر تکمیل شد، شماره کشتیهای آن به ۱۳۰ فروند، هریک با ظرفیت متوسط ۴۴۵ تن، رسید؛ نیمی از آنها کشتیهای حامل کالا، و نیم دیگر کشتیهای جنگی بودند. در این کشتیها ۸۰۵۰ ملوان و ۱۹,۰۰۰ سرباز جا گرفته بودند. فیلیپ و دریاسالارانش جنگ دریایی را مثل جنگهای دریایی روم میدانستند، یعنی تصور میکردند که باید کشتیهای دشمن را با چنگک به جلو کشند و با سربازان دشمن دست به گریبان شوند. اما نقشه انگلیسیها این بود که کشتیهای اسپانیایی را که پر از ملاح بود با شلیک توپ غرق کنند. سپس فیلیپ به ناوگان خود دستور داد که به جستجوی سفاین انگلیسی نپردازند، بلکه یکی از سواحل شنزار انگلستان را تصرف کنند و بعد به فلاندر بروند و ۳۰,۰۰۰ سربازی را که دوک پارما در آنجا آماده کرده بود سوار کنند و به این ترتیب اسپانیاییها به سوی لندن عازم شوند. در این ضمن، در نهان نامهای را به انگلستان رساندند که توسط کاردینال الن نوشته شده بود (آوریل ۱۵۸۸). کاردینال در این نامه به کاتولیکهای انگلستان دستور داده بود که در خلع آن ملکه "غاصب، بدعتگذار، و روسپی" با اسپانیاییها همکاری کنند. صدها راهب تحت فرمان قایم مقام رئیس دستگاه تفتیش افکار برای برقراری مجدد آیین کاتولیک در انگلستان همراه جهازات شکستناپذیر حرکت کردند. شوق و ذوق مذهبی صادقانهای ملوانان اسپانیایی و فرماندهانشان را به هیجان آورده بود؛ باین عده از صمیم قلب معتقد بودند به اینکه ماموریت مقدسی را انجام میدهند؛ از این رو، زنان روسپی را از خود راندند. بیحرمتی به مقدسات را ممنوع ساختند، و از قماربازی دست کشیدند. در صبح ۲۹ مه ۱۵۸۸، هنگامی که کشتیها از لیسبون حرکت

****تصویر

متن زیر تصویر: ملکه الیزابت. گالری ملی تصاویر، لندن

میکردنـد، همـه افراد در مراسـم آییـن قربـانی مقـدس شـرکت جسـتند و مردم سراسـر اسـپانیا برای مـوفقیت آنـان دست به دعا برداشتند.

بـاد بـا الیزابت موافق بود; آرمـادا گرفتـار طوفـانی سـهمگین شـد، و ناچـار به بنـدر لاکورونیا پناه برد تا زخمهای خود را التیام بخشـد، و دوباره در ۱۲ ژوئیه به حرکت درآمـد. مردم انگلسـتان با عقاید مختلف تدارکات عجولانه و تصـمیم مایوسانه انتظار ناوگـان اسـپانیا را میکشـیدند. در ایـن هنگـام، وقـت آن فرا رسـید که الیزابت مبـالغی را که طی سـی سـال امسـاک و شـیطنت گردآوری کرده بود خرج کنـد. رعایای او، خواه کاتولیک و خواه پروتسـتان، مردانه به پاریس شـتافتند; جنگجویان غیرنظامی داوطلبانه در شـهرها تعلیمات نظامی فرا گرفتنـد; بازرگانان لنـدن مخارج هنگها را پرداختند و خواهش کرند که به آنان اجازه تهیه پانزده کشتی داده شود، ولی عملا سـی کشتی فراهم کردند. مدت ده سال بود که هاکینز برای نیروی دریایی ملکه کشتی جنگی سـاخته بود; دریـک در این وقت در یابان بود. صاحبان سـفاین مسـلح کشتیهای خود را به وعـدهگاه پربلا آوردنـد در آغاز ژوئیه ۱۵۸۸ هشـتاد و دو کشتی به فرماندهی چارلز، لرد هاوارد آو افینگم با عنوان دریاسالار بزرگ انگلستان در پلیموت برای مقابله با دشمنی که پیش میآمد لنگر انداختند.

در ۱۹ ژوئیه، طلایه آرمادا در دهانه تنگه مانش ظاهر شـد. ناوگان مدافع از پلیموت بیرون آمد، و در ۲۱ ژوئیه عملیات جنگی آغـاز گشت. اسـپانیاییها منتظر بودنـد، که پس از نزدیـک شـدن کشتیهـای انگلیسـی، آنهـا را بـا چنگـک به جلو بکشـند. ولی کشتیهـای انگلیسـی دارای پهلوهای کوتاه و عرضـی باریک بودنـد، در اطراف کشتیهای سـهمگین اسـپانیایی بسـرعت حرکت میکردند، و آنها را به توپ میبستند. عرشه کشتیهای اسپانیای بسیار مرتفع بود و بنابر این توپهای آنها بالای سر کشتیهای دشمن شلیک میکرد و فقط خسارات مختصری وارد میآورد.

قایقهای انگلیسـی زیر آتش دشـمن حرکت میکردند، و قابلیت حرکت و سـرعت آنها اسـپانیاییها را بیچاره و مبهوت میساخت. شب هنگام کشتیهای اسـپانیایی رو به گریز نهادنـد، یکی از آنها عقب مانـد و به دست دریک افتاد. کشتی دیگر ظاهرا توسـط یک توپچی آلمانی، که سـر به شورش برداشـته بود، منفجر شـد و انگلیسـیها قسـمتی از آن را بازیافتنـد. خوشـبختانه در هر دو کشتی مقداری مهمات پیدا شد که مورد استفاده کشتیهای ملکه قرار گرفت. در روز بیست و چهارم، مهمات بیشتری وارد شد. بـا وجود این، انگلیسـیها فقـط برای یـک روز جنـگ مهمات داشـتند. در روز بیست و پنجم هاوارد در نزدیکی جزیره وایت به حمله پرداخت; کشتی پرچمـدار او تا قلب آرمادا پیش رفت و به هر کشتی اسپانیایی که برخورد شـلیک کرد. تیراندازی دقیق انگلیسـیها باعث خرابی روحیه اسـپانیاییها شد. شب آن روز، دوک مدیناسیدونیا به دوک پارما چنین نوشت: "دشمن به تعقیب من میپردازد و از صبح تا شب به من تیراندازی میکند، ولی حاضر نیست با من دست به گریبان شود. هیچ چارهای هم نمیبینم،

زیرا آنها تند حرکت میکنند و ما آهسته کشتی میرانیم". وی از پارما تقاضا کرد که مهمات و قوای امدادی به کمک او بفرستد، ولی کشتیهای هلندی بنادر پارما را مسدود کرده بودند.

در روز بیست و هفتم، آرمادا در کاله لنگر انداخت. روز بعد، دریک هشت کشتی کوچک و غیرضروری را آتش زد، آنها را در مسیر باد قرار داد، و به میان کشتیهای اسپانیایی فرستاد. دوک مدینا سیدونیا، که از آنها وحشت داشت، به کشتیهای خود دستور داد که به حرکت درآیند. در روز بیست و نهم، دریک به آنها در سواحل فرانسه در گراولین حمله کرد. اسپانیاییها دلیرانه جنگیدند، ولی دریانوردی و توپاندازی آنان خوب نبود. ظهر آن روز کشتیهای هاوارد فرا رسیدند و همه کشتیهای انگلیسی چنان آتشی بر سر کشتیهای دشمن ریختند که بسیاری از آنها خراب و بعضی دیگر غرق شدند. بدنه چوبی آنها، اگر چه سه پا ضخامت داشت، بر اثر گلوله های انگلیسی شکافته میشدند. هزاران اسپانیایی به قتل رسیدند و جوی خون از عرشه ها به دریا جاری گشت. در پایان آن روز، آرمادا چهار هزار تن از افراد خود را از دست داده بود، چهار هزار نفر دیگر زخمی شده بودند و کشتیهای باقیمانده با زحمت خود را روی آب نگاه میداشتند. مدینا سیدونیا پس از آنکه دید کارکنان کشتی دیگر طاقت جنگیدن ندارند، به آنان فرمان عقبنشینی داد.

در روز سیام، باد، آن ناوگان شکسته را به دریای شمال برد. انگلیسیها آن را تا خلیج کوچک فوث تعقیب کردند، و سپس به علت نداشتن غذا و مهمات به بندر بازگشتند. آنان در این واقعه فقط شصت نفر از دست داده بودند و حتی یک کشتی آنها غرق نشده بود.

برای بقیه آرمادا لنگرگاهی نزدیکتر از خود اسپانیا وجود نداشت. اسکاتلند با اسپانیا دشمن بود، و بنادر ایرلند را انگلیسیها در دست داشتند، کشتیهای صدمه دیده و افراد گرسنه نومیدانه کوشیدند که جزایر بریتانیا را دور بزنند. دریا متلاطم بود و باد تندی میوزید؛ دکلها خرد و بادبانها پاره میشد، هر روز چند کشتی غرق شده، یا رها میشد، مردگان به دریا انداخته میشدند. در سواحل ناهموار ایرلند هفده کشتی صدمه دید. تنها در سلایگو امواج دریا هزار اسپانیایی مغروق را به ساحل افکند. بعضی از جاشویان در ایرلند پیاده شدند و جهت خوراک و آشامیدنی به گدایی پرداختند؛ ایرلندیها آنان را نپذیرفتند، و صدها تن از آنان که در خود قدرت جنگیدن نمیدیدند، به دست ساکنان نیمه وحشی سواحل به قتل رسیدند. از صد و سی کشتی، که از اسپانیا حرکت کرده بود، تنها پنجاه و چهار کشتی، و از بیست و هفت هزار نفر، ده هزار نفر، آن هم مجروح و بیمار بازگشتند. فیلیپ، که روز به روز از این شکست طولانی خبر یافته بود، درون حجرهای در کاخ اسکوریال، در را بر خود بست، و کسی جرئت نمیکرد که با او حرف بزند. پاپ سیکستوس پنجم، به بهانه اینکه حملهای به انگلستان صورت نگرفته است، حتی پشیزی به اسپانیای ورشکسته کمک نکرد.

الیزابت نیز مانند پاپ ممسک بود، و چون از سرمایهگذاری در نیروی دریایی خسته شده بود، حساب هر شلینگی را که قبل و بعد از جنگ و ضمن آن خرج شده بود، از نیروی دریایی و ارتش خود مطالبه کرد. هاوارد و هاکینز بابت هر کسری که دلیل آن را نمیدانستند، از جیب خود پرداختند. الیزابت، که منتظر جنگی طولانی بود، مواجب و خواربار سربازان را به حداقل تعیین کرده بود. در این هنگام بیماری هولناکی شبیه به تیفوس در میان سربازان بازگشته شیوع یافت، و در بعضی از کشتیها نیمی از جاشویان یا مردند، یا از کار افتادند; هاکینز متحیر بود که اگر این بیماری واگیردار قبل از حمله دشمن شیوع یافته بود، سرنوشت انگلستان چه میشد.

جنگ دریایی تا هنگام وفات فیلیپ (۱۵۹۸) ادامه داشت. در سال ۱۵۸۹ دریک با چندین کشتی و پانزده هزار سرباز برای کمک به پرتغالیهایی که علیه اسپانیا شورش کرده بودند، به راه افتاد. ولی پرتغالیها از پروتستانها بیش از اسپانیاییها تنفر داشتند، انگلیسیها با شرابهایی که به دست آورده بودند به میگساری پرداختند، و لشگرکشی منجر به شکست و بدنامی شد. لرد تامس هاوارد با چند کشتی، جهت تصرف یک کشتی اسپانیایی که حامل طلا و نقره به مقصد اسپانیا بود، به سوی آسور حرکت کرد; ولی آرمادای جدید فیلیپ کشتیهای او را به هزیمت واداشت تنها یک کشتی انگلیسی، به نام انتقام عقب ماند، و تا وقتی که مغلوب شد، قهرمانانه با پانزده کشتی دشمن جنگید (۱۵۹۱) هاکینز و دریک بار دیگر به هند غربی حمله بردند (۱۵۹۵)، ولی با هم اختلاف پیدا کردند و ضمن راه درگذشتند. در سال ۱۵۹۶، الیزابت ناوگان دیگری جهت تخریب کشتیهای موجود در بنادر اسپانیایی فرستاد; ناوگان انگلیسی در کادیث با نوزده ناو و سی و شش کشتی تجاری مواجه شد; ولی ضمن آنکه اسکس مشغول غارت شهر بود، آنها از طریق دریا گریختند. این لشکرکشی نیز اگر چه با عدم موفقیت رو به رو شد، دوباره تسلط انگلیسیها را بر اقیانوس اطلس به ثبوت رساند.

شکست آرمادا تقریبا در همه مظاهر تمدن جدید اروپا تاثیر کرد. در فن نبرد دریایی تغییر قاطعی پدید آمد; چنگک انداختن و وارد کشتی دشمن شدن جای خود را به توپاندازی از پهلو و عرشه کشتی داد. تضعیف اسپانیا باعث شد که هلندیها استقلال خود را بازیابند، هانری چهارم بر تخت سلطنت فرانسه بنشیند، و امریکای شمالی به صورت مستعمره انگلستان درآید. مذهب پروتستان محفوظ ماند و تقویت شد، مذهب کاتولیک در انگلستان رو به ضعف نهاد و جیمز ششم پادشاه اسکاتلند، از طرفداری پاپ دست برداشت. اگر آرمادا بهتر ساخته و رهبری شده بود، شاید مذهب کاتولیک دوباره در انگلستان شیوع مییافت، خانواده گیز در فرانسه روی کار میآمد، و هلند تسلیم میشد; موج غرور و نیرویی که انگلستان را فراگرفت و باعث معرفی شکسپیر و بیکن به عنوان نماینده و ثمر انگلستان پیروزمند شد، شاید به وجود نمیآمد; و انگلیسیهای سرمست و شادکام با دستگاه تفتیش افکار اسپانیا مواجه میشدند. بدین

ترتیب، جنگ مسیرالهیات و فلسفه را تعیین میکند، و توانایی در قتل و تخریب لازمه کسب مجوز برای زیستن و ساختن است.

X –رالی و اسکس: ۱۵۸۸–۱۶۰۱

اگر چه سسیل و والسنگم، دریک و هاکینز از عوامل مستقیم عظمت و پیروزی الیزابت بودند، این ملکه بود که مظهر انگلستان پیروزمند به شمار میرفت، و در سن شصت سالگی در اوج شهرت و عظمت قرار داشت. چهره او در این سن اندکی چروکدار بود، مویش به دشواری منظم میشد بعضی از دندانهایش ریخته و چند دندان دیگرش سیاه شده بود، ولی الیزابت با روسری مشبک و پر زرق و برق، یقه چیندار بال مانند، آستینهای لاییدار، و دامن گرد و گشاد فنردار خود، که همگی مرصع بودند، مانند ملکهای واقعی مغرور و سینه فراخ بود.

پارلمنت از رفتار شاهانه او شکایت داشت، ولی از او اطاعت میکرد. مشاوران سالخورده با کمرویی خاص خواستگاران جوان توصیه هایی به او میکردند، و خواستگاران جوان با تمجید و تحسین تخت او را در میان میگرفتند. لستر و والسینگم به مرگ طبیعی درگذشتند، و دریک و هاکینز، پس از مدت کوتاهی، طعمه دریایی شدند که قصد تسخیر آن را داشتند. در این هنگام، سسیل و به قول بیکن "اطلس این کشورهای مشترکالمنافع" سالخورده بود. و از تقرس رنج میبرد; ملکه در آخرین بیماری سسیل از او پرستاری کرد و با دست خود آخرین غذا را در دهان او گذاشت. الیزابت از اینکه بتدریج تنها میماند رنج میبرد، ولی نگذاشت که این جریانات از عظمت گردشهای او در میان مردم یا از سر زندگی دربارش بکاهد.

پیرامون او چهره های تازهای میدرخشیدند، و به او تا حدی نشاط جوانی میبخشیدند. کریستوفر هتن چنان زیبا بود که ملکه او را صدراعظم خود کرد (۱۵۸۷)، الیزابت پیش از آنکه توصیه برلی۱ را در مورد انتصاب رابرت سسیل، فرزند زیرک و گوژپشت او، به وزارت امور خارجه بپذیرد، نه سال صبر کرد. ولی او سیمای ظریف و شمشیر تلقتلق کننده والتر رالی را بیشتر میپسندید، و توجهی به شک و تردید او در امور مذهبی نداشت; زیرا خود او نیز تا اندازهای دارای همان نظر بود.

رالی تقریبا مرد کامل عیار عهد الیزابت به شمار میرفت; اصیل، سرباز، دریانورد، ماجراجو، شاعر، فیلسوف، سخنور، مورخ، و فداکار بود; وی مرد کامل دوره رنسانس محسوب میشد، و برای هر کاری صاحب نبوغ بود، ولی هیچ صفت او بر سایر صفاتش برتری نداشت.

*****تصویر

متن زیر تصویر: سر والتر رالی. منتسب به تسوکارو. گالری ملی تصاویر، لندن

*****تصویر

متن زیر تصویر: رابرت دورو، دومین ارل آو اسکس گالری ملی تصاویر، لندن

---

(۱) همان ویلیام سسیل است. م.

رالی در سال ۱۵۵۲ در دو نشر به دنیا آمد، و در ۱۵۶۸ وارد آکسفرد شد، ولی او از مدرسه به اجتماع گریخت، و به گروهی از اشراف داوطلب پیوست و با آنان، به منظور طرفداری از پروتستانهای فرانسه، به این کشور شتافت.

شش سال شرکت در این جنگها ممکن است در بیپروایی او، که سرنوشتش را تعیین کرد، بیتاثیر نبوده باشد.

رالی، پس از مراجعت به انگلستان (۱۵۷۵)، خود را مجبور به خواندن حقوق کرد. ولی در سال ۱۵۷۸ دوباره به عنوان داوطلب برای مبارزه با اسپانیاییها به کمک هلندیها شتافت. دو سال بعد با درجه سروانی در لشکری که شورش دزمند را در ایرلند فرو نشاند، شرکت جست، و در کشتار سمرویک تردیدی به خود راه نداد. الیزابت به عنوان پاداش دوازده هزار ایکر زمین در ایرلند به او داد و منصبی درباری بدو بخشید. و چون از قیافه، خوش خدمتی،۱ و بذلهگویی او خوشش میآمد، به پیشنهادهای وی در مورد ایجاد مستعمره در امریکا، نه با بدبینی و شکاکیت معمولی خود، گوش فرا داد و امتیازی بدو بخشید. رالی در سال ۱۵۸۴ برای نخستین بار کشتیهایی به منظور ایجاد مستعمره به ویرجینیا فرستاد; اگر چه این عمل و اقدامات بعدی او نتیجهای نبخشید، فقط نام ویرجینیا به عنوان یادبود جاویدانی از باکره بودن ملکه باقی ماند. دسترسی به الیزابت ثراکمارتن، که از ندیمه های ملکه بود، آسانتر بود. وی به عشق رالی روی خوش نشان داد، و پنهانی با وی ازدواج کرد (۱۵۹۳). از آنجا که هیچ عضو درباری حق نداشت بدون اجازه ملکه ازدواج کند، آن زوج پرحرارت، به طرزی غیرقابل انتظار، ماه عسل خود را در برج لندن گذراندند. رالی نامهای به برلی نوشت، و در آن ملکه را به عنوان معجونی از همه کمالات بشری در تاریخ وصف کرد، و بدین وسیله از زندان رهایی یافت، ولی از دربار تبعید شد.

رالی سپس به ملک خود در شربورن رفت و گوشه انزوا اختیار کرد، به طرح نقشه جهت مسافرت به دریاها و کشف سرزمینهای جدید پرداخت، راه الحاد در پیش گرفت، و اشعاری ساخت که هر بیت آن طنز و طعنهای مخصوص خود او بود. ولی دو سال آرامش کاسه صبرش را لبریز ساخت. سرانجام، با کمک دریاسالار هاوارد و رابرت سسیل پنج کشتی تهیه کرد، و به سوی امریکای جنوبی شتافت، به جستجوی الدورادو پرداخت که سرزمینی افسانهای و دارای قصرهای زرین، رودخانه هایی از طلای جاری، و زنانی جنگجو با زیباییهای فناناپذیر بود. رالی صد و شصت کیلومتر از رودخانه اورینوگو را پیمود، ولی از طلا ـ و زنان جنگجو اثری ندید. از آنجا که در برابر رودخانه های پرنشیب و آبشارها کاری از وی ساخته نبود، ناچار دست خالی به انگلستان بازگشت، و به مردم گفت که چون تصویر ملکه را به بومیان امریکایی نشان داد همگی از زیبایی او در شگفت شدند; و بزودی مجددا به دربار راه یافت.

---

(۱) میگویند رالی روزی جبه خود را در گل و لای زیر پای ملکه انداخت.

شرح بلیغی که وی تحت عنوان اکتشاف امپراطوری وسیع، ثروتمند، و زیبای گویان نگاشته است، عقیده او را در این مورد نشان میداد که در هیچ جای جهان به اندازه اورینوکو ثروت وجود ندارد. رالی با حرارتی خستگیناپذیر به لزوم بیرون آوردن ثروت امریکا از چنگ اسپانیاییها اشاره، و اصل تسلط بر تسلط بر دریاها را چنین استادانه توصیف میکرد: "هر که بر دریا تسلط داشته باشد، بر تجارت نیز مسلط است، و هر که بر تجارت جهان مسلط باشد، ثروت جهان، و سرانجام خود جهان را به دست خواهد آورد".

در سال ۱۵۹۶، رالی در لشکرکشی علیه کادیث شرکت کرد، و همان گونه که بشدت میجنگید، شرح وقایع را مینوشت. وی در این جنگ از ناحیه پا زخمی شد. ملکه در این هنگام با وی به لطف و مهربانی رفتار کرد و او را با عنوان سروانی جزو محافظان خود در آورد. در ۱۵۹۷ رالی به فرماندهی قسمتی از ناوگانی که اسکس به سوی آسور رهبری میکرد، منصوب شد. کشتیهای تحت فرمان رالی، که بر اثر طوفان از بقیه ناوگان جدا مانده بودند، با دشمن رو به رو شدند و او را شکست دادند و اسکس، به سبب آنکه رالی پیروزی را از چنگش درآورده بود، هرگز وی را نبخشید.

رابرت دورو، دومین ارل آو اسکس، حتی در فریبندگی از رالی برتر بود. وی جاهطلبی و ذوق و غرور والتر را داشت، از حیث اخلاق از او تندتر، از لحاظ شوخ طبعی از او کمتر، و در جوانمردی بر وی برتری داشت. و معتقد بود که شخص اصیل باید بر طبق موازین نجابت زندگی کند. اسکس مردی فعال و دوستدار مردم با هوش بود، و اگر چه در نیزه بازی سواره و مسابقات ورزشی پیروز بیرون میآمد، و در جنگ از خود شجاعت و بیباکی بسیار نشان میداد، دوستدار شعر و فلسفه بود و شاعران و فیلسوفان را مینواخت. هنگامی که مادرش زن دوم لستر شد، لستر او را در دربار پیش برد تا جلو تاثیر فریبندگی رالی را، که باعث محبوبیت او میشد، بگیرد.

ملکه، که در این هنگام پنجاه و سه ساله بود، نسبت به آن جوان عصبانی و زیبای بیست ساله عشقی مادرانه نشان داد، و در واقع او به منزله پسری بود که احساس بیفرزندی ملکه را اقناع میکرد. این دو با هم سخن میگفتند، با هم اسبسواری میکردند، با هم به موسیقی گوش میدادند، با هم ورقبازی میکردند. شایع بود که الیزابت گفته است: "جناب ایشان تا صبحدم، که مرغان به نغمهسرایی میپردازند، به خانه خود بازنمیگردد". هنگامی که اسکس با بیوه فیلیپ سیدنی در نهانی ازدواج کرد، ملکه مسن ناراحت شد، ولی بزودی او را بخشید و تا سال ۱۵۹۳ در عضویت شورای سلطنتی نگاهش داشت. با وجود این، اسکس برای زندگی درباری یا سیاستمداری آفریده نشده بود، مستخدم او، که کاف نام داشت، میگفت: "عشق و تنفر همیشه از چهرهاش پیداست، و او نمیداند که احساسات خود را چگونه پنهان کند". وی رالی، ویلیام سسیل، رابرت سسیل، و سرانجام بیکن حقشناس و ملکه رامنشدنی را دشمن خود کرد.

فرانسیس بیکن، که مقدر بود بر سیر فکری اروپا پیش از هر مردی در دوره الیزابت اثر بگذارد، در ۱۵۶۱ و در میان هاله دربار، در یورک هاوس، که مقر رسمی مهردار سلطنتی بود، دیده به جهان گشود. پدرش که دارای این مقام بود، سرنیکولس نام داشت; الیزابت فرزند جوان او را "آقای مهردار جوان" نامید. خود او در نتیجه ضعف مزاج از ورزش به تحصیل پرداخت; با هوش و فراستی که داشت مشتاقانه به کسب دانش پرداخت; و بزودی وسعت معلومات او از جمله عجایب آن "دوره بزرگ" شد. پس از سه سال تحصیل در کمبریج، او را همراه سفیر کبیر انگلستان به فرانسه فرستادند، تا فنون سیاست را بیاموزد. هنگامی که در این کشور به سر میبرد، پدرش، پیش از آنکه بتواند ملکی برای فرانسیس که جوانترین فرزندش بود، بخرد، ناگهان درگذشت (۱۵۷۹)، و فرانسیس که تهیدست مانده بود به لندن بازگشت تا در گریز این به تحصیل حقوق بپردازد. چون برادرزاده ویلیام سسیل بود، از او تقاضای مقام و عنوان سیاسی کرد; پس از چهار سال انتظار، یادداشت غریبی برای عم خود به این مضمون فرستاد که "ایراد به کم سالی من در برابر طول جامهام اثر خود را از دست میدهد". در همان سال، یعنی در ۱۵۸۴، اگر چه فرانسیس بیکن بیست و سه سال بیش نداشت، به طریقی موفق شد به نمایندگی پارلمنت انتخاب شود، و با اغماض بیشتری نسبت به پیرایشگران، نام خود را بلندآوازه ساخت (مادرش از پیرایشگران بود). ملکه به دلایل او اعتنایی نکرد، ولی او آنها را دوباره در رسالهای پنهانی تحت عنوان آگهی درباره مباحثات کلیسای انگلستان دلیرانه اظهار داشت (۱۵۸۹).

وی پیشنهاد میکرد که هر کس قول دهد، تا در مقابل هر قدرت خارجی مخالف استقلال و آزادی انگلستان و از جمله در مقابل دستگاه پاپ، از میهن خود دفاع کند، به سبب عقیده مذهبی خود مورد تعقیب قرار نگیرد. الیزابت و سسیل معتقد بودند که این جوان فیلسوف اندکی گستاخ است; و در واقع او از عصر خود جلوتر بود.

اسکس ذکاوت بیکن را دوست میداشت و نصایح او را میپذیرفت. دانشمند جوان به نجیبزاده جوان پند میداد که فروتن باشد و، اگر نمیتواند فروتنی در پیش گیرد، مخارج خود را تعدیل کند; به جای مناصب نظامی، مقامات اجتماعی به دست آرد. زیرا شکستهای سیاسی را آسانتر از شکستهای نظامی میتوان جبران کرد; همچنین به وی میگفت که باید محبوبیت خود را نزد عوام به عنوان خطری از جانب ملکه تلقی کند.

بیکن امیدوار بود که اسکس به صورت سیاستمداری درآید و به نصیحتگویی خود فرصت ارتقا بدهد. در سال ۱۵۹۲ وی دوباره با این جمله های مشهور به سسیل متوسل شد:

اکنون دیگر اندکی پیر میشوم. سی و یک سال عمر، مقدار زیادی شن در ساعت شنی است. ... پستی وضع من اندکی مرا به هیجان میآورد. ... اعتراف میکنم که به همان نسبت که مقاصد اجتماعی متوسطی دارم، مقاصد معنوی عظیمی دارم، زیرا علم

را تماما قلمرو خود میدانم. ... و این خواه از کنجکاوی باشد، خواه از گزافگویی، یا از طبیعت من ... چنان در سرم جای گرفته است که آن را نمیتوان خارج کرد.

هنگامی که اسکس از سسیل و الیزابت به اصرار تقاضا کرد که منصب خالی دادستانی را به بیکن تفویض کنند، تقاضای او مورد قبول واقع نشد، به جای بیکن، ادوارد کوک، که از او مسنتر و از لحاظ فنی شایستهتر بود، انتخاب شد، اسکس به طرزی که در خور بود خود را مقصر دانست، و ملکی در تویکنم با ۱۸۰۰ لیره به بیکن عطا کرد. بیکن، قبل از استفاده از این موهبت، مدت کوتاهی را به سبب بدهکاری در زندان گذراند.

در سال ۱۵۹۷ به عضویت "شورای دانایان" وابسته به وکلای دادگستری، که مشاور شورای سلطنتی بود، انتخاب شد.

اسکس علیرغم توصیه بیکن، وارد نظام شد، و در صدد برآمد که فرماندهی ارتش را به عهده گیرد. دلیری بیباکانه او در کادیث باعث محبوبیت وی و در نتیجه موجب وحشت شورا; و شکست او در آسور، غرور، اسراف بیاندازه، و زبان درازش باعث رنجش درباریان و خشم ملکه شد. هنگامی که الیزابت توصیه او را در مورد انتصاب سرجورجکرو به فرمانداری ایرلند نپذیرفت، اسکس از راه استهزا پشت به ملکه کرد. الیزابت در خشم شد و سیلیی به بناگوش او نواخت و فریاد زد: "برو گم شو"! اسکس شمشیر خود را محکم چسبید، و با صدای بلند به او گفت: "این اهانتی است که آن را تحمل نخواهم کرد. من از پدر شما هم آن را تحمل نمیکردم". پس از آن، غضب آلوده از حضور او بیرون رفت، و همه درباریان انتظار داشتند که ملکه او را در برج لندن زندانی کند (۱۵۹۸). ولی الیزابت عکسالعملی نشان نداد، و برعکس، چند ماه بعد او را به عنوان نایبالسلطنه خود به ایرلند فرستاد. شاید هم برای راحت شدن از دست او چنین کرد.

بیکن به او تذکر داده بود که کار بیارزش استفاده از زور و فشار را برای مبارزه با مذهب نپذیرد; ولی اسکس مایل بود فرمانده لشکر باشد. وی در ۲۷ مارس ۱۵۹۹، در میان هلهله عوام و نگرانی دوستان و خرسندی دشمنان عازم دوبلن شد، اما شش ماه بعد، پس از ناکامی در این ماموریت، بدون اجازه ملکه به انگلستان بازگشت، بیخبر یک راست به اطاق آرایش او رفت، و کوشید که اقدامات خود را توجیه کند. الیزابت در حالیکه دندان روی جگر گذاشته بود، به حرفهای او گوش داد، و او را تحت نظر لرد مهردار سلطنتی در یورکهاوس گذاشت تا به اتهاماتش رسیدگی شود.

مردم لندن که از شکست او آگاه نبودند و پیروزیهای او را به خاطر داشتند، از این قضیه ناراضی شدند. شورای سلطنتی دستور داد که دادگاهی نیمه علنی تشکیل شود. و بیکن را به عنوان عضو شورای دانایان و وکیل ملکه مامور کرد که ادعانامهای تنظیم کند. بیکن تقاضا کرد که او را معاف دارند; ولی چون آنان اصرار ورزیدند، ناچار پذیرفت. ادعانامهای که تنظیم

کرد ملایم بود؛ اسکس درستی آن را تصدیق کرد و حاضر به اطاعت از قانون شد. سپس او را از مقاماتش عزل کردند و به وی دستور دادند که تا زمانی که ملکه به آزادی او رضا دهد در منزل خود بماند (۵ ژوئن ۱۶۰۰).

بیکن از او دفاع و حمایت کرد، و در ۲۶ اوت اسکس آزادی خود را بازیافت.

اسکس در خانه شخصی خود همچنان درصدد کسب قدرت بود. یکی از دوستانش به نام هنری را تسلی ملقب به ارل آو ساوثمتن مشوق و حامی شکسپیر بود. اسکس او را به ایرلند فرستاد تا به ماونتجوی، نایبالسلطنه آنجا، توصیه کند، که با لشکر خود به انگلستان باز گردد، و به اسکس اجازه دهد تا زمام حکومت را به دست بگیرد. ولی ماونتجوی نپذیرفت. اسکس در اوایل ۱۶۰۱ به جیمز ششم نامهای نوشت، و از او استمداد کرد، و به وی قول داد که از او به عنوان جانشین الیزابت دفاع کند؛ جیمز پاسخی تشویقآمیز بدو نوشت. در لندن هیجان شدیدی برپا گشت: شایع شد، که رابرت سسیل قصد دارد دختر پادشاه اسپانیا را بر تخت سلطنت انگلستان بنشاند؛ و قرار است که اسکس در برج لندن زندانی شود؛ و رالی سوگند خورده است که او را بکشد.

سسیل جوان ملکه را بر آن داشت، که پیغامی برای اسکس بفرستد، و او را به شرکت در شورای سلطنتی دعوت کند. شاید منظور او از این عمل آن بود که اسکس مطالبی در باره رفتار خود بگوید. دوستانش بدو تذکر دادند، که شاید توطئهای جهت دستگیریش چیده شده باشد. یکی از دوستان او، به نام سرگیلی مریک، به کمپانی چیمبرلین پولی داد که شب آن روز در ساوثوارک نمایشنامه ریچارد دوم، اثر شکسپیر، را به روی صحنه بیاورد. این نمایشنامه درباره پادشاهی است که به حق از سلطنت خلع شده است.

روز بعد(۷ فوریه ۱۶۰۱) در حدود سیصد تن از طرفداران اسکس، سلاح در دست و با شور و هیجان بسیار، در حیاط منزل او گرد آمدند. هنگامی که لرد مهردار سلطنتی و سه تن دیگر از اشراف برای تحقیق به این اجتماع غیرقانونی وارد شدند، طرفداران اسکس، آنان را زندانی کردند و با خود اسکس، که مردد مانده بود، به لندن رفتند و شورشی برپا ساختند. وی انتظار داشت که مردم به حمایتش قیام کنند، ولی واعظان به آنان توصیه کردند که در داخل منازل خود بمانند، و آنان نیز پذیرفتند. قوای دولتی مراقب بود و شورشیان را مجبور به فرار کرد. اسکس دستگیر و در برج لندن زندانی شد.

سپس او را به اتهام خیانت بسرعت محاکمه کردند. شورای سلطنتی به بیکن دستور داد که در تنظیم ادعانامه با کوک همکاری کند. امتناع او از این امر آینده خدمات سیاسیش را تباه میکرد.، ولی موافقتش شهرت او را پس از مرگ بر باد داد. هنگامی که کوک در قرائت ادعانامه لکنت پیدا کرد، بیکن از جا برخاست و با صراحت متقاعد کننده و محکومکنندهای موضوع را مطرح ساخت. اسکس به گناه خود اعتراف و نام همکارانش را افشا کرد. پنج تن از آنان دستگیر و اعدام شدند. ارل آو ساوثمتن به حبس ابد محکوم گشت؛ جیمز اول

بعدا او را آزاد کرد. میگویند ملکه روزی یک حلقه انگشتری به ارل آو اسکس داد و به او گفته بود که اگر در اوقات گرفتاری و نیازمندی آن را به وی باز گرداند، بدو کمک خواهد کرد. ولی اگر این انگشتری بدین منظور برای ملکه فرستاده شده باشد، به دست وی نرسیده است. در ۲۵ فوریه ۱۶۰۱، ارل آو اسکس در سن سی و پنج سالگی به سرنوشتی که ناشی از طبیعتش بود دچار شد و دلیرانه به استقبال مرگ رفت. رالی، که دشمن او بود، هنگام فرود آمدن تبر بر گردن اسکس، گریه کرد. تا یک سال سر بریده و پوسیده او از برج لندن آویخته بود.

XI –سالهای آخر الیزابت: ۱۶۰۱–۱۶۰۳

سالهای آخر عمر الیزابت بسیار غمانگیز بود. شاید منظره سربریده اسکس یا فکر اینکه آن سر شب و روز به او خیره نگاه میکند، در اندوهناکی سالهای آخر عمر الیزابت بیتاثیر نبوده باشد. وی ساعتها متفکر و مغموم مینشست، و اگر چه تفریحات دربار را همچنان ادامه میداد و گاهگاه دلیرانه تظاهر به خوشحالی میکرد، در واقع دلمرده، و بنیان سلامتش متزلزل شده بود. مردم انگلستان دیگر او را دوست نمیداشتند; و احساس میکردند که وی بیش از اندازه زیسته است و باید جای خود را به شاهزاده جوانتری بدهد. آخرین پارلمنت زمان الیزابت بیش از سایر پارلمنتها علیه تجاوز او به آزادی پارلمانی، تعقیب پیرایشگران، تقاضای پول روزافزون و اعطای انحصارات تجاری به اشخاص مورد نظر، اعتراض میکرد. برخلاف تصور همگان، ملکه در این مورد اخیر با نظر پارلمنت موافقت کرد، و قول داد که آن نقیصه را مرتفع کند. همه اعضای پارلمنت جهت اظهار تشکر به حضور ملکه رفتند، و ضمن آنکه ملکه ظاهرا آخرین نطق خود، به نام "نطق طلایی" را، که حاکی از آرزوهایش بود، ایراد میکرد در برابر او زانو زدند (۲۰ نوامبر ۱۶۰۱)، ملکه به آنان چنین گفت:

هیچ جواهر گرانبهایی وجود ندارد که من آن را بر عشق شما ترجیح بدهم، زیرا من این عشق را گرانبهاتر از هر گنجینهای میدانم. ... و اگر چه این منصب عالی از طرف خداوند به من تفویض شده است. من این را افتخار تاج و تخت خود میشمرم که با عشق شما سلطنت کردهام.

سپس به آنان فرمود که برخیزند و بعد گفت:

پادشاه بودن و تاج بر سر داشتن در نظر کسانی که آن را میبینند، با شکوهتر میآید تا در نظر کسانی که آن را بر سر میگذارند. ... من به نوبه خود، اگر به خاطر وجدانم نبود تا وظیفهای را که خداوند به من سپرده است انجام دهم، در برابر او سر تعظیم فرود آرم، و امنیت شما را حفظ کنم، به میل خود حاضر بودم که این مقام را به دیگری واگذارم، و از دست شکوهی که پر از دردسر است خلاص شوم، زیرا اگر عمر و سلطنت

من برای سعادت شما نباشد، مایل نیستم که دیگر زندگی و سلطنت کنم. و اگر چه فرمانروایان قویتر و عاقلتری داشتهاید، هرگز فرمانروایی نداشتهاید و نخواهید داشت، که بیش از من شما را دوست داشته باشد.

الیزابت تا آنجا که توانسته بو، مسئله تعیین جانشین خود را به تعویق انداخته بود و، تا زمانی که ماری استوارت (ملکه اسکاتلند) به عنوان وارث حقیقی تخت و تاج انگلستان حیات داشت، الیزابت نمیتوانست اجازه دهد که وی استقرار مذهب پروتستان را به خطر بیندازد. پس از اعدام ماری استوارت، فرزندش جیمز ششم پادشاه اسکاتلند ظاهرا وارث الیزابت میشد؛ اگر چه وی مردی بیاراده و منحرف بود، پیروی او از مذهب پروتستان باعث تسلای ملکه بود. الیزابت میدانست که رابرت سسیل و سایر اعضای دربار، به انتظار مرگ ملکه، نهانی با جیمز مشغول مکاتبهاند تا جلوس او را بر تخت سلطنت انگلستان تسهیل و آینده خود را تضمین کنند.

در سرتاسر اروپا شایع شده بود که الیزابت در نتیجه ابتلا به سرطان خواهد مرد. ولی او از زیاد زیستن به حال مرگ افتاده بود، و وجودش دیگر نمیتوانست غم و شادی و سنگینی لطمه گذشت روزگار بیرحم را تحمل کند.

هنگامی که سر جان هرینگتن، پسر تعمیدی ملکه، درصدد برآمد که او را با اشعار فکاهی بر سر حال بیاورد، وی مانع از این کار شد و به او گفت:"وقتی که احساس کنی آفتاب عمرت بر لب بام است، از این مزخرفات کمتر لذت میبری". در مارس ۱۶۰۳، پس از آنکه الیزابت خود را جسورانه در معرض باد زمستانی قرار داد، سرما خورد و تب کرد و سه هفته در آتش تب سوخت. وی بیشتر اوقات بیماری را روی صندلی گذرانید، یا به پشتی تکیه کرد. پزشکی نخواست، بلکه دستور داد رامشگران حضور یابند و آهنگهایی بنوازند. سرانجام درباریان او را متقاعد کردند، که در بستر استراحت کند. هویتگیفت، اسقف اعظم، که برای طول عمر ملکه دعا کرده بود، مورد ملامتش قرار گرفت. وی در کنار بستر ملکه زانو زد و به دعا خواندن پرداخت؛ و هنگامی که آن را به پایان رسانید و برخاست تا برود، الیزابت به او دستور داد که ادامه دهد؛ و دوباره وقتی که "زانوان پیرمرد خسته شده بود"، به او اشاره کرد که بیشتر دعا بخواند. پیرمرد فقط وقتی آسوده شد که ملکه در اواخر شب به خواب رفت. خوابی که دیگر از آن بیدار نشد. روز بعد (۲۴ مارس)، جان منینگم در یادداشتهای روزانه خود چنین نوشت: "امروز صبح، در حدود ساعت سه، علیاحضرت، آرام مثل برهای یا مثل سیب رسیدهای که از درخت بیفتد، جهان را ترک گفت". ظاهرا هم چنین بود.

مردم انگلستان که مدتها منتظر فرارسیدن مرگ او بودند، باز متاثر شدند. بسیاری از آنان احساس میکردند، که عصر درخشانی به پایان رسیده، دست نیرومندی از سکان افتاده است، و بعضی دیگر مثل شکسپیر میترسیدند که فترت پر هرج و مرجی آغاز شود. بیکن او

را ملکه بزرگی میدانست و میگفت:

اگر پلوتارک زنده بود و میخواست شرح زندگی بزرگان را با هم مقایسه کند، در این امر سرگردان میماند، زیرا در میان زنان کسی را نظیر او نمییافت. این بانو چنان معلوماتی داشت که در جنس او غریب بود و حتی در میان شاهزادگان بندرت دیده میشد. ... اما در مورد سلطنت او ... این قسمت از جزیره هرگز دورهای بهتر از این چهل و پنج سال به خود ندیده است، البته نه از لحاظ آرامش فصلها، بلکه از لحاظ حکومت عاقلانه او، زیرا اگر، از یک طرف، به استقرار مذهب حقیقی، صلح و امنیت دایم، برقراری عدل و داد، و رفتار ملایم با اشراف بنگریم، و از طرف دیگر، اختلافات مذهبی، گرفتاریهای ممالک همجوار، جاهطلبی اسپانیا، و مخالفت رم را درنظر آوریم؛ و بعد هم به تنها بودن او توجه کنیم، آن وقت با ملاحظه این نکات، چون نمیتوانستم مثال دیگری بیاورم که تا این پایه بدیع و تا این حد شایسته باشد. تصور میکنم نمیتوانستم مثال عالیتر و قابل توجهتری در مورد تقارن علم در فرمانده کشوری با خوشبختی ملتی پیدا کنم.

اگر از لحاظ تاریخی به پشت سر بنگریم، باید تصور الیزابت را قدری سایه بزنیم و عیوب این ملکه بینظیر را مورد بررسی قرار دهیم و از آنها چشمپوشی کنیم. الیزابت زنی مقدس یا دانشمند نبود، بلکه زنی با حرارت و پرشور و شیفته و عاشق زندگی بود. در زمان وی "حقیقت مذهب" کاملا برقرار نشد و همه اتباع او، همچنانکه شکسپیر گفته است، نمیتوانستند "در زیر تاکهای خود هرچه میکاشتند در کمال ایمنی بخورند و آهنگهای شورانگیز صلح بخوانند". فرمانروایی عاقلانه او تا اندازهای مرهون همکارانش بود. تردید و دودلی الیزابت غالبا و شاید بر اثر تغییر روزگار، نتایج خوب به بار میآورد؛ و گاهی هم موجب چنان ضعفی در سیاست میشد که فقط آشفتگی وضع داخلی دشمنانش باعث نجات او میگشت. اما وی نه تنها از دشواریها نجات مییافت، بلکه به وسایل خوب یا بد پیشرفت هم میکرد. الیزابت اسکاتلند را از زیر تسلط فرانسه بیرون آورد و به انگلستان نزدیک ساخت؛ به هانری دو ناوار امکان داد که در برابر مراسم قداس در پاریس، فرمان نانت۱ را صادر کند. در عصر الیزابت، علم و ادبیات بر اثر ثروتمند شدن مردم رونق یافت. این ملکه اگر چه استبداد پدر را ادامه داد، در عوض با انسانیت و لطف خود آن را تعدیل کرد و، چون شوهر و فرزندی نداشت، انگلستان را کودک خود میدانست، صادقانه دوستش میداشت، و عمر خود را صرف خدمت آن میکرد. الیزابت بزرگترین فرمانروای انگلستان به شمار میرود.

---

(۱) هانری دو ناوار، که بعدا به نام هانری چهارم به سلطنت فرانسه رسید، نخست کاتولیک بود، اما در سال ۱۵۹۸ فرمانی در نانت از شهرهای فرانسه صادر کرد و به پروتستانهای فرانسه آزادی مذهبی داد. م.

فصل دوم :انگلستان شادکام – ۱۵۵۸–۱۶۲۵

I –کار

انگلستان چه نوع کشوری بود که باعث قدرت و پیروزی الیزابت شد، و به شکسپیر زبان و الهام داد مردان عصر الیزابت چه نوع مردمی بودند، که تا آن اندازه بیباکانه پرخاشگر و صریحاللهجه و پرنشاط بودند چگونه میزیستند و کار میکردند، لباس میپوشیدند، و میاندیشیدند، عشق میورزیدند و خانه میساختند و آواز میخواندند در ۱۵۸۱، انگلستان در حدود پنج میلیون نفر جمعیت داشت، بیشتر آنها به کشاورزی اشتغال داشتند. اکثر این عده زمین را شخم میزدند و تخم میکاشتند و فقط در محصول شریک بودند. بعضی دیگر به صورت مستاجر، مالالاجاره معینی میپرداختند; عدهای دیگر، که شماره آنها هر سال افزایش مییافت، کشاورزانی بودند که مالک مطلق زمین خود بودند. چینهکشی به دور اراضی عمومی همچنان ادامه داشت، زیرا گلهداری از کشاورزی پرسودتر بود. سرفداری تقریبا منسوخ شده بود، ولی اخراج مستاجران، در نتیجه چینهکشی به دور اراضی و دستهبندی، طبقهای کارگر و بدبخت به وجود آورده بود که نیروی خود را به طور مخاطرهآمیزی به صاحبان مزارع میفروخت، یا در دکانهای شهرهای در حال توسعه به کار میبرد.

اما، به استثنای پایتخت، شهرها هنوز کوچک بودند، تاریچ و بریستول، که بعد از لندن بزرگترین شهرهای انگلستان به شمار میرفتند، هر یک بیش از بیست هزار نفر جمعیت نداشتند، ولی قضیه دارای جنبه مثبتی نیز بود: مردم شهرها با یکدیگر روابط دوستانه داشتند و حتی در لندن بیشتر خانه ها دارای باغ بود، یا در مجاورت دشتهای باز قرار داشت; و ساکنان آنها میتوانستند گلهای مختلفی را، که شکسپیر از آنها در اشعار خود نام برده است، بچینند.

خانه ها را با سوزاندن هیزم گرم میکردند، در صنایع، جهت سوخت، ذغال به کار میبردند; ولی قیمت هیزم در قرن شانزدهم بسیار ترقی کرد، و تقاضای روزافزون شهرها برای دریافت ذغال، مالکان اراضی را بر آن داشت که به جستجوی ذخایر زیرزمینی بپردازند. بنابراین،

کارگران آلمانی را برای پیشرفت استخراج معادن و فلزکاری استخدام کردند. الیزابت استعمال ذغال را در لندن قدغن کرد، ولی نیازمندیهای اقتصادی دستور او را باطل ساخت. به همان نسبت که بافندگان و قصاران، در نتیجه ظلم و ستم آلوا، از هلند به انگلستان میگریختند، دکانهای پارچهفروشی افزایش مییافت. جماعت هوگنو، با مهاجرت خود به انگلستان مهارت خویش را در صنعت و تجارت به آن کشور انتقال دادند. کشیشی انگلیسی، به نام ویلیام لی در سال ۱۵۸۹ دستگاه نیمه خودکاری جهت کشبافی اختراع کرد. ماهیگیری مهمترین صنعت به شمار میرفت، زیرا دولت از آن حمایت میکرد تا مردان را به دریانوردی عادت دهد و برای نیروی دریایی ذخیرهای تهیه کند; از این رو الیزابت، برطبق یکی از عادات کلیسای کاتولیک، به اتباع خود دستور داد، که در دو روز در هفته و همچنین ایام روزه بزرگ، از خوردن گوشت پرهیز کنند.

اصناف، که در نتیجه مقررات مربوط به قرون وسطی فلج شده بودند، در این عصر، که استقلال فرد و ابداع دو شاخص عمده آن بود، همچنان بازارهای خود را از دست میدادند. گردانندگان امور بازرگانی، که مردمی زیرک بودند، سرمایه گرد میآوردند، مواد خام میخریدند، آنها را میان دکانها و خانواده ها تقسیم میکردند، محصول را میخریدند، و تا آنجا که وسیله حمل و نقل و امکان داد و ستد وجود داشت، آن را میفروختند. سرمایهداری در انگلستان در خانه آغاز شد و پدر، مادر، دختر و پسر جهت مقاطعهکاران شروع به کار کردند و از این به بعد "نظام خانگی" به وجود آمد که تا اواخر قرن هیجدهم ادامه یافت. تقریبا هر خانه به صورت کارخانه کوچکی درآمد، که در آن زنان، به بافتن و ریستن کتان و پشم، دوختن، و گلدوزی اشتغال داشتند، از گیاهان دارو میساختند. شراب میانداختند، و تقریبا موفق میشدند که نوعی هنر طباخی در انگلستان به وجود آورند.

دولت الیزابت با همان تعصبی که برای مذهب قانون وضع میکرد، امور اقتصادی را نیز زیر نظر میگرفت، و چون سختگیریهای شهرداری را در امر کارخانه و داد و ستد مانع از پیشرفت تجارت و صنعت میدانست، مقررات ملی را، به جای مقررات ناحیهای، معمول کرد. بر طبق "قانون شاگردی" (۱۵۶۳) مجموعه قوانین پیچیدهای جهت نظارت دولت تدوین شد که تا ۱۸۱۵ در انگلستان برقرار بود. این قوانین، که به منظور جلوگیری از تنبلی و بیکاری بود، تصریح میکرد که هر جوان قوینیهای باید مدت هفت سال شاگردی کند، زیرا "تا انسان به بیست و سه سالگی نرسیده باشد، غالبا، و نه همیشه، وحشی است و نیروی داوری ندارد و دارای تجربه کافی جهت اداره خود نیست". هر جوانی که به سی سال نرسیده بود و به میل خود بیکار میماند و سالانه ۴۰ شیلینگ عایدی نداشت. طبق دستور اولیای امور، مجبور بود به کاری بپردازد، در دهکده ها همه افراد سالم، که سنشان کمتر از شصت بود، میبایستی در برداشت محصول شرکت کنند. همه کارگران میبایستی قراردادهای

یکساله ببندند و مزدی که تضمین شده باشد دریافت دارند. به امنای صلح اختیار داده شده که اقل و اکثر مزد هر کاری را در ناحیه خود تعیین کنند؛ مزد کارگران لندن از قرار ۹ پنس در روز تعیین شد. کارفرمایانی که بدون دلیل کارگران را جواب میکردند، ۴۰ شیلینگ جریمه میشدند؛ کارگرانی که بیجهت کار خود را ترک میگفتند، به زندان میافتادند.

هیچ کارگری حق نداشت بدون اجازه کارفرما و قاضی محل از کار خود دست بکشد؛ همچنین مقرر شد که کارگران باید دوازده ساعت در تابستان کار کنند و در روزهای زمستان تا وقتی که هوا تاریک نشده است، به کار ادامه دهند. هرگونه اعتصابی ممنوع بود، و اعتصابکنندگان زندانی یا جریمه میشدند.

به طور کلی، قانون فوق جهت حفظ کارفرما، علیه کارگر، پیشرفت کشاورزی به ضرر صنعت، و برای حفاظت دولت علیه انقلاب اجتماعی بود. صنف بنایان، درهال در مقدمه مقررات خود این جمله تسلیبخش را نوشته بود: "افراد بشر از لحاظ طبیعی مساویند و همه توسط یک کارگر از یک گل ساخته شدهاند". ولی هیچکس بیشتر از همه سسیل و الیزابت آنرا باور نمیکرد؛ و شاید هم سسیل بود که دستور تدوین قانون اقتصادی را در ۱۵۶۳ صادر کرد.

نتیجه قانون مزبور این بود که فقر و فاقه برای طبقه کارگر اجباری شد! این قانون به منظور ایجاد هماهنگی بین دستمزدها و قیمت غذاهای ضروری مردم تهیه شد، ولی قضاتی که مامور این کار شده بودند، همگی از طبقه کارفرما بودند. دستمزدها بالا رفت، اما بسیار کندتر از قیمتها. بین سالهای ۱۵۸۰ و ۱۶۴۰ قیمت مایحتاج زندگی صد در صد، و دستمزد بیست درصد افزایش یافت. از سال ۱۵۵۰ تا ۱۶۵۰ وضع صنعتگران و کارگران روز به روز بدتر شد.

حومه لندن "مملو از طبقهای نسبتا فقیر و غالبا تبهکار شده بود، که در خانه های اجاری کثیف میزیستند" و در بعضی از قسمتها، عمر را به گدایی و دزدی میگذراندند. در مراسم تشییع جنازه ارل آو شروزبری (۱۵۹۱)، در حدود بیست هزار گدا تقاضای غذا کردند.

دولت برای رفع این معایب قوانین سختی علیه گدایی گذراند، و یک سلسله قوانین نسبتا بشر دوستانه نیز موسوم به قانون گدایان تصویب کرد (۱۵۶۳۱۶۰۱) که در آن مسئولیت دولت در حفظ مردم از گرسنگی تصریح شده بود. در هر ناحیه مالیاتی به منظور کمک به نیازمندان بیکار و به کار گماشتن افراد قابل استخدام در کارگاه های دولتی وضع شد.

افزایش قیمتها به همان نسبت که باعث تشویق صنعت و تجارت گشت، به ضرر مستمندان تمام شد. علل مهم آن عبارت بود از استخراج نقره در اروپا، ورود فلزات گرانبها از امریکا، و بیارزش کردن پول به وسیله دولتها. از ۱۵۰۱ تا ۱۵۴۴ مقدار نقرهای که در اروپا استخراج ، یا از امریکا وارد شد، طبق نرخ ارز در ۱۹۵۷ به ۱۵۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار میرسید و از ۱۵۴۵ تا ۱۶۰۰ به ۹۰۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار بالغ میشد. الیزابت شرافتمندانه

علیه بیارزش شدن پول انگلستان کوشش کرد. وی نظریه سر تامس گرشم مشاور زیرک خود را که در ۱۵۶۰ اخطار کرد که پول بد باعث خارج شدن پول خوب از جریان میشود پذیرفت؛ بدان معنی که مردم مسکوکاتی را که از فلزات واقعا گرانبها ساخته شده است، یا پنهان میکنند، یا به خارج میفرستند، در صورتی که مسکوکات بدون فلز گرانبها را برای مقاصد دیگر و مخصوصا پرداخت مالیات به کار میبرند و در واقع میگویند: "جنس بد لایق ریش صاحبش!" این نظریه به قانون گرشم معروف شده است. الیزابت با کمک سسیل مسکوکاتی را که در زمان پدر و برادرش از ارزش افتاده بود، اصلاح کرد و محتوای نقره و طلای سکه های انگلستان را به قرار اول بازگردانید. با وجود این، قیمتها همچنان افزایش یافت، زیرا ورود یا استخراج طلا و نقره و رواج مسکوک از تولید کالا سریعتر انجام میگرفت.

انحصارات نیز در بالا رفتن قیمتها موثر بودند، الیزابت به منظور تولید یا فروش کالاهایی چون آهن، روغن، سرکه، ذغالسنگ، سرب، شوره، نشاسته، نخ تابیده، پوست، چرم و شیشه به اشخاص امتیاز یا انحصار میداد. وی این امتیازات را جهت تشویق سرمایهداران به واردکردن کالا و تاسیس صنایع جدید، و گاهی به عنوان پاداش جهت مناصب خدماتی که حقوق کافی به آنها تعلق نمیگرفت، اعطا میکرد. هنگامی که اعتراض علیه این انحصارات به صورت شورشی در پارلمنت درآمد، الیزابت حاضر شد، آنها را تا زمانی که در اقدامات صاحبان انحصار تحقیق نشده است، ملغا کند (۱۶۰۱). بعضی از آنها همچنان به قوت خود باقی میماند.

تجارت داخلی، که بدین ترتیب گرفتار اشکالاتی شده بود، کندتر از تجارت خارجی پیشرفت کرد. هیچکس حق نداشت در شهری که مقیم آنجا نبود، کالایی را به فروش برساند، مگر در نمایشگاه فراورده های صنعتی آن شهر.

چنین نمایشگاه هایی در بسیاری از شهرها به تناوب تشکیل میشد، و شماره آنها در سال از پانصد یا ششصد نمایشگاه افزونتر بود؛ مشهورترین آنها نمایشگاه بارثالومیو بود، که در ماه اوت هر سال نزدیک لندن تشکیل میشد و برای جلب توجه مردم به کالاها، سیرکی نیز برپا میکرد. کالاها را بیشتر از راه های آبی حمل میکردند؛ رودخانه ها پر از کشتی بود. جاده ها خراب بود ولی رو به اصلاح میرفت و مسافران میتوانستند روزانه صد و شصت کیلومتر راه طی کنند؛ قاصدی که خبر مرگ الیزابت را به ادنبوگ آورد، در روز اول حرکت ۲۶۰ کیلومتر راه پیمود. دستگاه پست، که در ۱۵۱۷ تاسیس شده بود، فقط در خدمت دولت بود؛ نامه های خصوصی توسط اشخاص، پیکها، سفیران یا مسافران دیگر فرستاده میشد. مسافرت بیشتر با اسب صورت میگرفت. کالسکه در حدود ۱۵۶۴ مرسوم شد؛ و تا سال ۱۶۰۰ وسیلهای تجملی برای عدهای محدود بود. ولی تا ۱۶۳۴ شماره آنان به اندازهای افزایش یافت، که دولت مجبور شد به علت تراکم راه ها مانع از کالسکهرانی توسط اشخاص عادی شود. در راه ها مهمانخانه های

خوبی وجود داشت، و زنان خوبی هم در آنها کار میکردند به استثنای مواقعی که مسافران نمیخواستند که آن زنها خوب باشند اما مسافران مجبور بودند که از جیب خود مواظبت کنند و مقصد خود را پنهان دارند. در این زمان مردم ناگزیر بودند که هشیار و گوش به زنگ باشند.

با تکامل صنعت، تجارت خارجی نیز رونق یافت. صدور کالاهای ساخته شده راه خوبی جهت پرداخت بهای اشیای تجملی شرق و مواد خام به شمار میآمد. بازار از وضع محلی و به صورت ملی و سپس اروپایی درآمد، و حتی دامنه آن به آسیا و امریکا کشیده شد و قدرت و فعالیت دولتها با توسعه تجارت و مسائل ناشی از آن افزایش یافت. انگلستان، مانند فرانسه و اسپانیا، مایل بود کالا- صادر و طلا- وارد کند، زیرا طبق نظریه مرکانتیلیسم، که در آن عهد رواج داشت، ثروت یک ملت برحسب فلزات گرانبهایی که در اختیار داشت، تخمین زده میشد. ظاهرا فرانسیس بیکن نخستین کسی بود که درباره "تعادل تجاری" مساعد سخن گفت و مقصود او فزونی صادرات بر واردات و در نتیجه دریافت طلا و نقره بود. سسیل اظهار میداشت که هدف او "در همه سیاستها این است که از استفاده کالاهای غیرلازم اجتناب شود. وی میدانست که طلا و نقره را نمیشود خورد و پوشید، ولی آنها را پولی بینالمللی میدانست، که در صورت ضرورت با آنها میشد، همه چیز، حتی اتحاد دشمنان را خرید. صنایع ملی را در زمان صلح حمایت میکردند، تا مبادا ملت در زمان جنگ به محصولات خارجی نیازمند شود. از اینجا بود که دولتها با برقراری حقوق گمرکی جلو واردات را میگرفتند، و صادرات را با اعطای کمک تشویق میکردند. "شرکتهای تجاری" جهت فروش کالاهای انگلیسی در خارج تاسیس شد; "بازرگانان ماجراجو" بازاری برای صدور کالاهای خود در هامبورگ ایجاد کردند، آنتونی جنکینسن رهبری هیئتهای تجاری را برای معامله با روسیه (۱۵۵۷) و ایران (۱۵۶۲) به عهده گرفت، هیئت دیگری به هندوستان رفت (۱۵۸۳-۱۵۹۱)، و کمپانی انگلیسی ترکیه در ۱۵۸۱، و کمپانی مسکویی در ۱۵۹۵، و کمپانی تاریخی هند شرقی در ۳۱ دسامبر ۱۶۰۰ تاسیس شد. زمینه برای اقدامات هیستینگر و کلایو آماده گشت.

کسانی که عاشق دریا یا پول بودند، جهت یافتن راه های تجاری تازه در اقیانوسها به مسافرت پرداختند; در واقع علم جغرافیا تا اندازهای محصول فرعی شوق و ذوق آنان بود. به سبب علاقه به یافتن بازار و تاسیس مستعمره، علاقه به کشتیسازی نیز به وجود آمد; جنگلهای انگلستان به صورت دگل و بدنه کشتی درآمد، بریتانیا شروع به تسلط بر دریاها کرد، و اسما و عملا امپراطوری بریتانیا تشکیل شد.

به همان نسبت که تجارت توسعه یافت، موسسات مالی برای تسریع آن به وجود آمد. شماره بانکها فزونی گرفت. در سال ۱۵۵۳ "بازرگانان ماجراجو" یک شرکت سهامی برای تجارت با روسیه تشکیل دادند; ۲۴۰ سهم از قرار سهمی ۲۵ لیره انتشار یافت; پس از اعزام

هر هیئت، منافع را تقسیم میکردند و سرمایهای که به کار انداخته بودند، دوباره به دست میآمد. کمپانی هند شرقی نیز به مسافرتهایی که ترتیب میداد، کمکهای مالی میکرد و ۵٫۸۷ درصد منفعتی که در نخستین سفر خود به دست آورد، باعث هجوم درباریان، قضات، روحانیان، شهسواران، بیوهزنان، دختران خانه مانده و بازرگانان جهت شرکت در مسافرت بعدی شد. زن و مرد پول را به همان شدت امروز دوست میداشتند. از سال ۱۵۵۲ دولت، تنزیل پول را به عنوان "گناه بسیار منفوری" اعلام کرد؛ ولی رشد متوالی کار و پیشه باعث شد که دولت در سال ۱۵۷۱ قانونی موسوم به "لایحه رباخواری تصویب کرد و در آن بین بهره و رباخواری فرق گذشت و ده درصد منفعت را قانونی دانست. با افزایش معاملات سهام، بورسهایی جهت مبادله مالکیت سهام یا کالاها تشکیل یافت، و پول بیشتری برای تسهیل خرید و فروش کالا به جریان گذاشته شد. در سال ۱۵۶۶، گرشم بورس شاهی را به منظور عملیات بازرگانی و مالی از این نوع بوجود آورد. در سال ۱۵۷۳، این موسسه برای نخستین بار سیاست مربوط به بیمه عمر را اعلام داشت.

به همان سرعت که لندن به صورت یکی از بازارها و مراکز جهان درآمد، فعالیت تجاری رونق گرفت. کوچه های تاریک با کالاها جلوهای پیدا کرد. مسافری که به بسیاری از کشورها سفر کرده بود دکانهای زرگران لندن را با شکوهترین زرگریها خواند. اغلب بازرگانان جای کافی نداشتند، و بعضی از آنان از صحن کلیسای جامع سنت پول به عنوان اداره موقتی استفاده میکردند و مطمئن بودند که عیسی پس از کالون عقیده خود را تغییر داده است؛۱ وکلای دادگستری با موکلان خود در آنجا گفتگو میکردند، بعضی دیگر پول خود را روی سنگ قبرها میشمردند، و دورهگردان نان و گوشت، ماهی و میوه، آبجو انگلیسی و آبجو معمولی میفروختند. پیاده ها، دستفروشها، کالسکه ها و گاریها در کوچه های تنگ و پرگل و لای میلولیدند. رودخانه تمز به عنوان شاهراه عمده محسوب میشد و کرجیها و قایقها و کشتیهای تفریحی از روی آن میگذشتند. تقریبا در هر نقطهای قایقرانی برای حمل مسافر یا کالا به پایین یا بالای رودخانه دیده میشد؛ که به صدای بلند فریاد میزد، "آهای به طرف شرق" یا "آهای به طرف غرب". این تکیه کلامها بعدا عنوان نمایشنامه های دوره سلطنت جیمز اول (۱۶۰۳-۱۶۲۵) شد. هنگامی که بوهای گوناگون رودخانه کاهش یافت، این راه آبی بصورت محلی برای تجارت، تفریح و عشقبازی درآمد، در اطراف آن نمایشهای عالی برپا میشد، متمولان در آن حدود مقیم میشدند. پل لندن، که در سال ۱۲۹۹ ساخته شد، باعث افتخار شهر بود، و تنها راه میان محلهای شمالی و جنوبی آن به شمار میرفت. در جنوب شهر میخانه ها، تماشاخانه ها، روسپیخانه ها، و زندانهای فراوانی وجود داشت، و شمال شهر مرکز تجارت بود؛

---

(۱) حضرت عیسی با رباخواری مخالف بود، در صورتی که کالون آن را حرام نمیدانست. م.

در اینجا تاجر همه کاره بود، و خاوندهای لقبدار به آسانی نمیتوانستند به آنجا رفت و آمد کنند. خانواده سلطنتی و اعیان در قصرهای خارج از لندن میزیستند. وستمینستر، که پارلمنت در آنجا تشکیل جلسه میداد، شهری جداگانه بود. در آنجا نیز بازرگانان عقاید خود را تحمیل میکردند؛ همین مکان در حدود سال ۱۶۰۰ باعث وحشت ملکه شد، و نیم قرن بعد پادشاه وقت انگلستان را در همانجا گردن زدند.

II –مدارس

در دوره شکسپیر مردم به تعلیم و تربیت عادت نداشتند. مقدار کمی لاتینی و از آن کمتر یونانی، کمی بیشتر ایتالیایی و فرانسوی میدانستند؛ با حرص و ولع اما شتابان کتاب میخواندند و بیدرنگ مطالب خوانده شده را آزمایش میکردند. تا پایان عمر به مدرسه میرفتند و با آموزگاران خود با گستاخی بیسابقهای سخن میگفتند.

زبانی که مردم به کار میبردند زبان مدرسهای نبود، بلکه میراث سلتی، رومی، ساکسونی، و انگلیسی دوره نورمانها بود، که در آن کلمات فرانسوی و ایتالیایی فراوان یافت میشد. همچنین اصطلاحات و کلمات عامیانه و لهجه های ایالتی در آن شنیده میشد، و حتی از هر کلمه کلمات تازهای میساختند و قوه تخیل نیرومند خود را در ایجاد سخنان مبتکرانه به کار میبردند. هرگز زبانی چنان سرزنده، نیرومند، انعطافپذیر، و غنی وجود نداشته است.

املای کلمات ثابت نبود، و قبل از ۱۵۷۰ هیچ کتاب لغتی جهت یافتن املای درست تالیف نشده بود، و شکسپیر هرگز اسم خود را یک جور نمینوشت. تندنویسی معمول بود، ولی از ناشکیبایی بازرگانان پرحرارت نمیکاست و باعث ایجاد شعر نمیشد.

تعلیم و تربیت منظم دختران، در نتیجه انحلال صومعه های زنان تارک دنیا به وسیله هنری هشتم، به کلی دچار اختلال شده بود، ولی همه کودکان حتی آنان که در حومه شهرها میزیستند، از تعلیمات ابتدایی رایگان بهرهمند میشدند. الیزابت صد مدرسه ابتدایی مجانی تاسیس کرد؛ جیمز اول و چارلز اول ۲۸۸ مدرسه دیگر افتتاح کردند. برای فرزندان اشراف، آموزشگاه های ملی در وینچستر، ایتن، سنتپول، و شروزبری تاسیس شده بود؛ سپس راگبی (۱۵۶۷)، هرو (۱۵۷۱) و مدرسه مرچنت تیلرز (۱۵۶۱) افتتاح شد. ریچارد مالکاستر به آموزشگاه اخیر از لحاظ فن تعلیم شهرت عظیمی بخشیده است. مطالعه آثار کلاسیک به اضافه شلاق خوردن برنامه درسی را تشکیل میداد، و پذیرفتن مذهب انگلیکان در مدارس اجباری بود. در مدارس وستمینستر کلاسها در ساعت هفت آغاز میشد و در ساعت شش به پایان میرسید. در ساعت هشت صبح صبحانه داده میشد، و بعد از ظهرها دانشآموزان اجازه داشتند، مختصری استراحت کنند و چرتی بزنند. پدر و مادرها معتقد بودند، مدرسه باید یکی از وظایف خود را به حد اکمل به انجام برساند یعنی آنها را از دست کودکانشان خلاص کند.

آکسفرد و کیمبریج هنوز انحصار تعلیمات دانشگاهی را در اختیار داشتند و اگر چه در ضمن آشوب اصلاح دینی مانند قرون وسطی دارای قدرت و آییننامه های بیشمار نبودند. اهمیت خود

را بتدریج باز میافتند، و در سال ۱۵۸۶ هر یک از آنها در حدود ۱۵۰۰ دانشجو داشت. در کمبریج، سر والتر مایلدمی کالج امانوئل را وقف کرد (۱۵۸۴) و فرانسیز، کنتس ساسکس و عمه فیلیپ سیدنی، کالج سیدنی ساسکس را تاسیس کردند (۱۵۸۸). در آکسفرد، کالج مسیح با سرمایه دولت و دیگران تاسیس گشت (۱۵۷۱) و وادم (۱۶۱۰) و پمبروک (۱۶۲۴) در زمان جیمز اول به آن اضافه شدند. در سال ۱۵۶۴، در کیمبریج، به سبب ورود ملکه، هیجان غریبی برپا شد. وی به نطقی لاتینی، که در مدح و تمجید او بود، گوش داد. در ترینیتی کالج به زبان یونانی به نطقی که به این زبان ایراد شده بود، پاسخ داد، در کوچه ها با دانشجویان سخنانی چند به زبان لاتینی رد و بدل کرد، و سرانجام خود او نطقی به زبان لاتینی ایراد کرد، و در آن اشتیاق خود را به خدمت علم ابراز داشت. دو سال بعد وی به آکسفرد رفت، و در تالارها و دشتهای زیبای آن شادیها کرد، و هنگام عزیمت با شوق و ذوق فریاد زد، "رعایای خوب من! خداحافظ، دانشمندان عزیزم! خداحافظ، خداوند به تحصیلات شما کمک کند!" الیزابت میدانست که چگونه باید ملکه خوبی بود.

عدهای از زنان انگلیسی نیز با او در تبحر و دانشمندی رقابت میکردند. دختران سر آنتونیکوک به دانشمندی مشهور بودند، و ماری سیدنی، کنتس پمبروک، قصر خود را در ویلتن میعادگاه شاعران، و سیاستمداران و هنرمندان ساخت و کفایت آن را داشت که بهترین استعدادهای آنان را ارزیابی کند. زنانی نظیر او معلومات خود را از آموزگاران سرخانه فرا میگرفتند. درهای مدارس ابتدایی به روی دختر و پسر باز بود، ولی آموزشگاه های ملی و دانشگاه ها فقط برای پسران و مردان بود.

از کارهای بزرگ آن عصر این بود که یکی از کارآمدترین متخصصان مالی دوره الیزابت، کالج گرشم را در لندن برای تحصیل حقوق، طب، هندسه، علم بلاغت، و سایر علومی که برای بازرگانان مفید بود، تاسیس کرد. وی دستور داد که درسها هم به انگلیسی و هم به لاتینی باشد، زیرا "بازرگانان و سایر اتباع انگلستان" در کلاسها حاضر میشدند. طبقات اعیان و متمکن تحصیلات خود را با مسافرت تکمیل میکردند. دانشجویان جهت تکمیل اطلاعات طبی و جنسی خود، یا برای آشنایی با هنر ادبیات ایتالیایی به ایتالیا میرفتند؛ و بسیاری از آنها ضمن راه اروپای از دیدن فرانسه لذت میبردند. در آن عهد، زبان اشکالی نداشت، زیرا هر تحصیلکردهای غربی و مرکزی زبان لاتینی را میفهمید. با وجود این، مسافران پس از مراجعت به خانه، مختصری ایتالیایی و فرانسوی میدانستند، و علاقه مخصوصی به سهلانگاری ایتالیاییها در امور اخلاقی پیدا میکردند.

III– تقوا و فساد

"هر کودک دبستانی" بدگویی راجر اسکم را در باره انگلیسیهای "ایتالیایی مآب" میداند "۱۵۶۳) وی میگوید:

به عقیده من، رفتن به آنجا]ایتالیا[بسیار خطرناک است. ... روزگاری بود که تقوا

و عفت آن کشور را به صورت بانوی جهان درآورده بود. اکنون فساد آن سرزمین را به صورت بردهای جهت کسانی درآورده است که سابقا از خدمت کردن به آن خشنود بودند. ... عده زیادی را میشناسم، که معصوم و دانشمند بودند، و از انگلستان به ایتالیا رفتند، ولی در بازگشت هیچ کدام حاضر نشدند که مثل دوره قبل از مسافرت منظم زندگی کنند یا سخنان عالمانهای بگویند. ... اگر تصور میکنید که ما اشتباه میکنیم. ... این ضربالمثل ایتالیایی را بشنوید که میگوید: "انگلیسی ایتالیایی مآب، شیطان مجسمی است. ... " خود من چندی در ایتالیا گذراندم، ولی خدا را شکر که مدت اقامتم در آنجا نه روز بیشتر طول نکشید. با وجود این در آن مدت کوتاه، در یک شهر، آنقدر در باره ارتکاب گناهان مطلب شنیدم که در شهر نجیب خودمان لندن در ظرف نه سال نشنیده بودم.

معلم سرخانه الیزابت تنها کسی نبود که این آهنگ را ساز کرد. سیتون گوسن در کتاب مدرسه بدی مینویسد (۱۵۷۹): "هرزگی را از ایتالیا دزدیدهایم، اگر لندن را با رم و انگلستان را با ایتالیا مقایسه کنید، خواهید دید که تئاترهای رم و عیوب ایتالیا در میان ما به حد وفور یافت میشود". سسیل به پسرش رابرت پند میداد که هرگز به فرزندش اجازه ندهد که از آلپ عبور کند، "زیرا در آنجا جز غرور، کفر، و الحاد نخواهند آموخت". فیلیپ ستابز، که مردی پیرایشگر بود، در کتاب تشریح عیوب مینویسد (۱۵۸۳) که مردان انگلیسی شریر و خوشگذران، و به گناهان خود مغرورند. اسقف جیوئل، در موعظهای که در حضور ملکه ایراد کرد، با اظهار تاسف گفت که مردم لندن با اخلاق خود "انجیل مقدس خداوند را مسخره میکنند، و بیش از پیش فاجر و شهوانی و هرزه میشوند. ... اگر زندگی ما گواهی از مذهب ما باشد، فریاد خواهد زد: خدایی وجود ندارد".۱ بسیاری از این نوحهگریها ناشی از اغراقگوییهای آموزگاران اخلاق بود، که از رفتار زنان و مردانی که دیگر از جهنم بیم نداشتند، انتقاد میکردند. شاید اکثر مردم از سابق بدتر یا خوبتر نبودند. ولی به همان نسبت که اقلیت پیرایشگر در امور اخلاقی، خرج کردن، و حرف زدن به سختگیری میپرداخت، اقلیت بیدینی هم با بسیاری از ایتالیاییها در این باره همداستان بود، که بهتر است از زندگانی لذت ببریم تا اینکه در باره مرگ جنجال راه

---

(۱) اوبری قصهای نقل کرده است که ادعای اسکم را روشن میسازد. وی مینویسد: "سر والتر رالی با چند تن از بزرگان به مجلسی دعوت شده بود. ... پسرش قریب به نصف مدت شام در کنارش ساکت و محجوب نشسته بود، ولی ناگهان گفت: امروز صبح، که خدا را فراموش کرده بودم، نزد زنی روسپی رفتم. من به او بسیار مشتاق بودم، و رفتم که از او کام بگیرم. اما او مرا به سویی افکند و قسم خورد که مبادا که چنان کاری بکنم و گفت: پدرت همین یک ساعت پیش با من خوابید. سر والتر، که در چنان مجلس بزرگی سخت به تعجب افتاده بود سیلی محکمی به گوش او نواخت; ولی پسرش با وجود گستاخی، پدر را نزد، بلکه او نیز سیلی سختی به گوش مرد محترمی که در کنارش نشسته بود، نواخت و گفت: شما هم به آقایی که پهلویتان نشسته است بزنید. نوبت سیلی خوردن پدرم بزودی خواهد رسید. "زندگینامه های کوتاه". ص ۲۵۶.

بیندازیم. شاید هم شرابهای ایتالیایی، که در انگلستان مورد توجه مردم بود، در سست کردن ارکان اخلاقی و شرایین بدن، آن هم به طور ثابتتر بیتاثیر نبود. ایتالیا، فرانسه، و ادبیات کلاسیک نیز ممکن است باعث شده باشند، که مردم با آزادی بیشتری از زیبایی بهره برند، ولو آنکه بیش از پیش از ناپایداری آن متاسف بوده باشند.

حتی زیبایی مردان جوان هم در آن عهد باعث تحریک روح و قلم میشد؛ مارلو، مفیستوفلس را بر آن میداشت که فاوست را زیباتر از آسمانها بداند، و شکسپیر در غزلیات خود گاهی از عشق به مردان و گاهی به زنان سخن به میان آورده است. عشق به زنان خاص شاعران نبود، بلکه نوعی مستی بود که در خون، ادبیات، و دربار ریشه دوانیده و دزدان دریایی را به صورت غزلسرایان درآورده بود. زیرا زنان در دربار، علاوه بر بذلهگویی، آرایش هم میکردند و نه تنها عقل مردان، بلکه دلهایشان را نیز میربودند. حجب و حیا خود نوعی رمز دلبری و دعوت مردان به سوی خود بود، و قدرت زیبایی را دوچندان میکرد. دعاهایی که مردم سابقا در تمجید از مریم باکره (مادر مسیح) میخواندند، بر اثر بدگویی در باب باکره بودن منسوخ شد. عاشقان خیالپرست با هیجانی ناشی از محرومیت شروع به غزلسرایی کردند. زنها از دیدن مبارزه مردها به خاطر خود خوشحال بودند، و حاضر میشدند که با فاتح ازدواج کنند، یا خود را در اختیار او بگذارند. از علایم انحطاط قدرت مذهبی این بود که هیچ گونه تشریفات کلیسایی یا موافقت آن جهت اعتبار ازدواج لازم نبود، و حال آنکه تصدیق این موضوع، قطع نظر از جنبه قضایی آن، به عنوان صدمهای به اخلاق عمومی محسوب میشد. بیشتر ازدواجها توسط والدین و بعد از بررسی متقابل دارایی خانواده عروس و داماد انجام میشد؛ و سپس عروس گیج به صورت کدبانویی درمیآمد که تازه از خواب غفلت بیدار شده باشد، و عمر خود را وقف کودکان و کارهای جاری میکرد، و نسل ادامه مییافت.

در امور ملی بود که انحطاط اخلاقی بیشتر به چشم میخورد. تحصیل پول از راه نادرست، خواه به مقدار زیاد خواه کم، در ادارات دولتی معمول بود. الیزابت با چشم اغماض به این کار مینگریست، زیرا آن عمل وی را از بالا بردن حقوق کارمندان معاف میکرد. "خزانهدار جنگ"، گذشته از حقوق خود، سالی ۱۶۰۰۰ لیره مداخل داشت. در نتیجه نوعی کلاهبرداری، که با گذشت زمان قبح آن از میان رفته بود، ناخداها نام سربازان مرده را در فهرست حقوق میآوردند، و مقرری آنها را به جیب میریختند، و لباسهایی را که جهت آنان اختصاص داده شده بود، میفروختند. سرباز مرده بیش از سرباز زنده ارزش داشت. مردان عالی مقام مبالغ گزافی از فیلیپ دوم میگرفتند تا امور سیاسی انگلستان را طبق مقاصد او اداره کنند. دریاسالارها در دریا به دریا زنی و تجارت برده میپرداختند. روحانیان و کشیشان مناصب را میفروختند. دارو فروشان ترغیب میشدند که سم بسازند و بعضی از پزشکان آن را تجویز میکردند. بازرگانان در کالاها چنان تقلب میکردند، که باعث افتضاح

بینالمللی میشد; در سال ۱۵۸۵ "در انگلستان بیش از همه کشورهای اروپایی پارچه نخی و پشمی تقلبی میساختند". اخلاق در ارتش به صورت بدوی بود; تسلیم بدون قید و شرط در بسیاری از موارد منجر به قبل عام سربازان و غیرنظامیان میشد. جادوگران را میسوزاندند، یسوعیان را از دار پایین میکشیدند و آنان را که هنوز رمقی در تن داشتند قطعه قطعه میکردند. در عهد ملکه الیزابت بوی انسانیت کمتر به مشام میرسید.

IV- عدالت و قانون

طبیعت بشر، علیرغم وجود مذهب و دولت در طی قرنها، هنوز از تمدن تنفر داشت و اعتراض خود را با انجام دادن گناه و جنایت به گوش میرسانید. قوانین و اساطیر و مجازاتها بندرت جلو آن را میگرفت. در قلب لندن چهار مدرسه حقوق به نامهای میدل تمپل، اینر تمپل، لینکلنزاین، و گریزاین وجود داشت که مجموعا "کانون چهار انجمن قانونی" نامیده میشدند. دانشجویان حقوق، نظیر سایر دانشجویان آکسفرد و کیمبریج، در این مدارس سکونت داشتند. تنها "اشرافزادگان" حق داشتند به این مدارس وارد شوند; همه فارغالتحصیلان سوگند یاد میکردند که به ملکه خدمت کنند، رهبران آنان و همچنین عدهای از آنها که زودتر تحت تاثیر قرار میگرفتند در دادگاه های ملکه قاضی میشدند. قضات و وکلا ضمن کار لباسهای جالبی میپوشیدند; نیمی از عظمت قانون مربوط به لباس بود.

دادگاه ها به اتفاق آرا فاسد بودند. عضوی از پارلمنت یکی از امنای صلح را چنین نامید: "حیوانی که برای نیم دوجین جوجه از یک دوجین قانونچشممیپوشد. فرانسیس بیکن انگیزه های عالیتری را لازم میدانست.

لیر مغموم شکسپیر میگوید: "گناه را با طلا اندوده کن تا نیزه نیرومند عدالت را بیآنکه صدمهای دیده باشد بشکند". از آنجا که قضات به دلخواه ملکه از کار برکنار میشدند، قاضیها نظر ملکه را در رای خود منظور میداشتند. اشخاص مورد توجه ملکه رشوه میگرفتند تا وی را به دخالت در تصمیمات دادگاه ها وادار کنند. محاکمه به وسیله هیئت منصفه، جز در مورد خائنان، ملغا نشد، ولی قضات و سایر ماموران دربار غالبا هیئت منصفه را تهدید میکردند. به طور کلی همه اقداماتی که خطری برای جان ملکه یا برای مقام سلطنت در بر داشت خی.......محسوب میشد. در چنین مواردی خائن به تالار ستاره۱، که در واقع همان شورای سلطنتی در جامه قضات بود، آورده میشد. در اینجا مدافع را از داشتن هیئت منصفه محروم میکردن□علت توقیف او را تذکر نمی

---

(۱) عمارتی در کاخ وستمینستر لندن، که محل انعقاد مجلس رایزنان شاه بود، وبه مناسبت ستاره هایی که روی سقف آن نقش شده بود به این نام خوانده میشد. در دوره سلسله تودور این مجلس عنوان دادگاه جنایی داشت. در ۱۶۴۱ منحل شد. - م.

دادند، او را سخت استنطاق یا شکنجه میکردند، و معمولا او را به زندان میانداختند یا به دست جلاد میسپردند.

قانون جزا بیشتر متکی بر عوامل ترساننده بود تا بر نظارت یا بازرسی; با وجود ضعف قوانین، مجازاتها سخت و شدید بودند. در مورد دویست جرم، و از جمله گرفتن باج سبیل، قطع نهال، و سرقت بیش از یک شیلینگ، مجازات اعدام برقرار بود; و به طور متوسط هر سال هشتصد نفر به جرم جنایت در "انگلستان شادکام" اعدام میشدند. بزهکاران را در پیلوری (تختهبند) میگذاشتند، یا روی چهارپایه مینشاندند، و یا به عقب گاری میبستند. سوراخ کردن گوش یا زبان با آتش، قطع زبان، یا بریدن یک گوش یا یک دست نیز معمول بود.

هنگامی که جان ستابز، از قضات پیرایشگر، جزوهای نوشت و پیشنهادی را که در مورد ازدواج ملکه با آلانسون شده بود به عنوان تسلیم شدن به مذهب کاتولیک دانست، قاضی دستور داد که مچ دست راست او را قطع کنند. ستابز بازوی خونآلود را بالا گرفت و با دست چپ کلاه را از سر خود برداشت و فریاد زد: "زنده باد ملکه". هنگامی که فیلیپ سیدنی نامهای به حضور ملکه فرستاد و به این وحشیگری اعتراض کرد، سسیل خجل شد و یک کار دولتی آسان جهت ستابز معین کرد. شکنجه قانونی نبود، ولی تالار ستاره از آن استفاده میکرد. بدین ترتیب میبینیم که، علیرغم ادبیات غنی و عمیق آن زمان، سطح تمدن به پایه تمدن ایتالیا در عهد پترارک یا تمدن آوینیون۱ نرسیده و به مراتب از تمدن روم در عصر آوگوستوس پایینتر بود.

۷- خانه

در جامعه انگلستان عده زیادی از اطفال در کودکی میمردند. سر تامس براون، که خود پزشک عالیقدری بود، شش کودک از ده کودک خود را از دست داد. بعد هم بیماریهای واگیردار مانند "بیماری عرقآور" سال ۱۵۵۰ و طاعون سالهای ۱۵۶۳ و ۱۵۹۲-۱۵۹۴ و ۱۶۰۳ شیوع یافت. حد متوسط عمر به احتمال قوی خیلی پایین، و طبق حسابی که شده در حدود هشت سال و نیم بود. مردها نسبت به زمان ما زودتر بالغ و پیر میشدند. کسانی که باقی میماندند قویتر بودند و مبارزه با مرگ آنان را برای نیرنگبازی و غارت آماده میساخت.

وضع بهداشت بهتر میشد. صابون، که چیزی تجملی بود، به صورت ضروری درآمد. در حدود ۱۵۹۶، سر جان هرینگتن مستراحی اختراع کرد که با جریان آب شسته میشد. حمام

---

(۱) آوینون شهری است در جنوب فرانسه که از ۱۳۵۹ تا ۱۳۷۷ مقر پاپها بود. -م.

خصوصـی خیلی کم بود; بسـیاری از خـانواده هـا از طشـتی چوبی، که در برابر آن آتش قرار داشت، اسـتفاده میکردنـد. بیشتر شهرها حمامهای عمومی داشـتند، و باث و باکسـتن دسـتگاه های جدید اسـتحمام در اختیار اشـراف میگذاشتند. "گرمخانه ها" حمامهای بخار داشـتند، و مردم میتوانسـتند در آن غذا صـرف کنند و قرار ملاقات خود را در آنجا بگذارند. فقط طبقه متمکن بود که مخزن آب داشت. بیشتر خانواده ها از مجاری عمومی، که از فواره های تزئینی جاری بود، آب برمیداشتند.

خـانه هـای قصـبه ها و دهکـده ها از گـچ و آجر و زیر سـقفها از کاهگل بود; کلبه ان هثوی در سترتفرد آن ایون نمونه خوبی است که از خانه ها باقی مانده است. در شهرها، خانه ها معمولاً در کنار یکدیگر واقع بودند و در آنها آجر و سنگ بیشتری به کـار میرفت و سـقفهای آجری داشـتند. پنجره هـای بیرون نشسته جرزدار و طبقـات فوقانی پیش آمـده، برای کسانی که با آن سبک آشـنایی نداشـتند، دارای لطف خاصی بود. داخل منازل را با حجاریها و ستونهای چهارگوش میآراستند. بخاری دیواری به اطاق عمـده یا "تالار بزرگ" شـکوه و گرمی میبخشـید. سـقفها را، که از چوب یا گـچ بودنـد، به صورت اشـکال متقارن و خیالانگیز در میآوردنـد. دودی که سابقا از میان سوراخی در سـقف بیرون میرفت، این زمان به وسـیله دودکش خارج میشد، و بخاری مکمل اجاق بود.

پنجره های شیشـهای معمول شده بود، ولی هنوز شـبها برای روشـنایی از مشـعل و شـمع استفاده میکردند. کف اطاق را با نی و گیاه میپوشاندنـد. این پوشـش هنگامی که تازه بود، بوی خوش داشت; چهل و پنـج سال بعـد بود که مردم اسـتفاده از فرش و قـالی را شـروع کردنـد. روی دیوارها را با پرده های دیواری میآراسـتند و در زمان چارلز اول، به جای آن، از تابلوهای نقاشـی اسـتفاده میکردند. اکثر مردم روی نیمکت یا چهارپایه مینشسـتند. صـندلی پشتیدار چیزی تجملی بود که جهت میهمانی عزیز یا آقا یا خانم منزل اختصاص داده میشد; واز اینجاست که اصـطلاح بر صـندلی تکیه زدن (To Take The CHair) در زبان انگلیسـی به معنی "عهـده دار بودن ریاست جلسه" به کار رفته است. غیر از این، اثاثه منزل محکم و زیبا بود: قفسه های ظرف، قفسـه هـای معمـولی، میزهـا، صـندوقها، و تختخوابهـای دیرکـدار را از چـوب گردو میساختنـد و قطعـات آنهـا را بـه هم جفت میکردنـد، و این اشـیا قرنها دوام داشـتند. بعضـی از بسترها، با دشـکهای آکنـده از پر، پوشـش قلابدوزی شده، و آسـمانه های ابریشـمین، هزارهـا لیره میارزیدنـد و داشـتن آنهـا از افتخـارات صاحبخـانه بود. در اطراف یا در پشت منزل هر فردی از طبقات مختلـف باغچهـای وجود داشت که در آن درخت، بوته، و همچنین گلهـایی دیـده میشـد که زنـان موی و خـانه خود را بـا آن میآراستند، و شکسپیر نیز اشعار خود را با آنها معطر میکرد. این گلها عبارت بودند از: گل پامچال، گل سنبل، گل پیچک، گل میمون، نوعی میخک، گـل همیشـهبهار، گـل تاج عروس، گل شودی، گل سوسن بری، گلهای سـرخ (رزهای سـفید و سـرخ خاندانهای یورک

و لنکستر).۱ بیکن گفته است: "خدای متعال در آغاز باغ را آفرید، که بدون آن ساختمانها و قصرها کاردستیهای ناهنجاری بیش نمیبودند".

آرایش اشخاص غالبا از تزئین منازل گرانتر تمام میشد. از لحاظ شکوه لباس، هیچ عصری به پای عصر الیزابت نرسیده بود. پولونیوس توصیه کرده است: "لباست را تا آنجا که جیبت اجازه میدهد، عالی کن". در طبقه متمکن، همه مدهای فرانسه، ایتالیا، و اسپانیا برای نجات دادن اندام افراد از تطاول روزگار و غذا با یکدیگر میآمیختند. پورشیا۲ فاکنبریج جوان را چنین مسخره میکرد: "فکر میکنم که لباس چسبانش را در ایتالیا، شلوار مدورش را در فرانسه، کلاه بیلبهاش را در آلمان، و رفتارش را در همه جا خریداری کرده است". الیزابت رسم زر و زیور بستن را شایع ساخت، به طوری که در عهد او به همان سرعتی که مشخصات طبقات اجتماع بر اثر تقلید افراد از یکدیگر تغییر میکرد، مد عوض میشد. یکی از قهرمانان نمایشنامه هیاهوی بسیار برای هیچ میگوید: "مد بیش از بشر لباس کهنه میکند". با قوانین تحدید هزینه های شخصی سعی کردند که جلو بیماری مدپرستی را بگیرند. این بود که در سال ۱۵۷۴ قانونی به منظور جلوگیری از اسراف و تبذیر جوانانی که املاک خود را جهت خرید لباس میفروختند وضع، و در آن تصریح شد که هیچ کس غیر از خانواده سلطنتی، دوکها و زنان آنها، و ارلها نباید پارچه های زربفت، ارغوانی، و ابریشمی یا لباسی از خز سمور بپوشد; و هیچ کس جز بارونها و بالاتر از آنها نباید خز، لباسهای مخملی به رنگ قرمز سیر و سرخ، یا لباسهایی از پشم خارجی، یا لباسهایی مرصع به طلا و نقره و مروارید برتن کند. طبقه جاهطلب بورژوا از اطاعت این قوانین سرباز زد و آن را نه تنها به حال تجارت مضر شمرد، بلکه مانع آن دانست و در سال ۱۶۰۴ موجبات لغو آنها را فراهم ساخت.

کلاه ها به هر رنگ و شکل از مخمل، پشم، ابریشم، یا موی لطیف ساخته میشدند. مردها در خارج از منزل و دربار تقریبا همیشه، و حتی در کلیسا، کلاه بر سر داشتند، و در برخورد با زنی آن را برمیداشتند و دوباره بر سر میگذاشتند. مردها بیش از زنها موی سر میگذاشتند و ریش خود را به وضع غریبی میآراستند. زن و مرد یقهای از کتان داشتند که روی قابی از مقوا و سیم سوار شده بود و با "مایع مخصوصی که آهار نام داشت" و تازه در انگلستان معمول شده بود، به صورت چینهای نوکدار درمیآمد. کاترین دو مدیسی این کمند را در

---

(۱) این دو خاندان اشرافی انگلستان، که از ۱۴۵۵ تا ۱۴۵۸ برای تصاحب تاج و تخت انگلستان با هم مبارزه میکردند. هر یک نشان خاصی از گل داشتند: گل سفید نشان خاندان یورک و گل سرخ از آن خاندان لنکستر بود. م.

(۲) از قهرمانان نمایشنامه "تاجر ونیزی". م.

۱۵۳۳ به صورت چین کوچکی در فرانسه معمول کرد، ولی مدپرستان از آن نوعی پیلوری ساختند که تا بناگوش میرسید.

زنان با لباس به صورت معمایی، که موقتا دشوار بود، درمیآمدند، و شاید بتوان گفت نیمی از روز آنها مصروف لباس پوشیدن و لباس درآوردن میشد؛ معروف بود: "آویختن دگل و بادبان به کشتی زودتر از آرایش زن صورت میگیرد". حتی گیسوان را میتوانستند از سر بردارند و یا بر سر گذارند، زیرا الیزابت خود کلاهگیس میگذاشت، و آن را طوری رنگ کرده بود که شبیه موهای مجعد و طلایی دوره جوانی او شده بود. موی عاریه هم مرسوم شده بود.

طبق گفته شکسپیر، زنان فقیر زلف خود را با "ترازو میفروختند". بسیاری از زنان ، به جای کلاه، ترجیح میدادند که کلاهی کوچک یا یک تور نازک داشته باشند، تا زیبایی گیسوانشان پوشیده نماند. همچنین چهره خود را با سرخاب میآراستند و ابروها را مشکی میکردند. گوشها را برای گوشواره یا حلقه سوراخ میکردند؛ در همه جا جواهر میدرخشید. زنها یقه چینچین نیز داشتند، ولی سینه آنها گاهی به حد افراط پیدا بود. الیزابت، که دارای قفسه سینه باریک و شکم دراز بود، قسمتی از لباس خود را که روی سینهاش بود به صورت مثلث درمیآورد و راس آن را تا زیر شکم، که روی آن شکمبند بسته بود، ادامه میداد، و بدین ترتیب مد تازهای ایجاد شد. دامن به صورت چتر مدوری درآمد. جامه های بلند زنان، که از پارچه های لطیف ساخته شده و دارای طرح پیچیدهای بودند، ساق پاها را میپوشانیدند. پوشیدن جورابهای ابریشمی به وسیله ملکه مرسوم شد. زنها دامنها را روی زمین میکشیدند، آستینها را برآمده، و دستکشها را گلدوزی و معطر میکردند. در تابستان، بعضی از زنان ضمن صحبت بادبزن مرصع به دست میگرفتند و افکاری ابراز میداشتند که کلمات قادر به ادای آن نبود.

اما زندگی درون خانه، در لباس تمام رسمی نمیگذشت. مردم ساعت هفت صبحانه میخوردند، ناهار را در ساعت یازده یا دوازده، شام را در ساعت پنج یا شش صرف میکردند. غذای عمده روز نزدیک ظهر و در کمال وفور بود. یکی از فرانسویان گفته است که "انگلیسیها کیسه های خود را پر میکنند"، در آن زمان به جای چنگال از انگشت استفاده میکردند؛ استفاده از چنگال در زمان جیمز اول مرسوم شد. در خانه های اعیان ظروف نقرهای به کار میرفت؛ ذخیره کردن نقره در آن زمان نیز جلو تورم پول را میگرفت. خانواده های پایین طبقه متوسط ظروف مفرغی داشتند؛ و طبقه فقیر با ظروف چوبی و قاشقهای شاخی سر میکردند. گوشت، ماهی، و نان غذای عمده مردم را تشکیل میداد، و تقریبا همه کسانی که استطاعت تهیه و خوردن آن را داشتند دچار نقرس میشدند.

لبنیات فقط در روستاها عمومیت داشت، زیرا وسایل تبرید هنوز در شهرها کمیاب بود. فقرا سبزی به وفور میخوردند، و در باغچه های خود از آن میکاشتند. سیبزمینی، که در لشکرکشیهای رالی به امریکا شناخته شده و مصرف

آن در انگلستان مرسوم شده بود، در باغچه کاشته میشد، و هنوز در مزارع بزرگ آن را نمیکاشتند. پودینگ۱ جزو خوردنیهای اختصاصی انگلیسیها بود و بعد از دسر صرف میشد. شیرینی مثل روزگار ما مورد توجه بود; و بدین سبب بود که الیزابت دندانهای سیاه داشت.

این غذاهای فراوان مستلزم مایعاتی مانند آبجو، شربت سیب، و شراب بودند که به یاری آنها پایین بروند. چای و قهوه هنوز انگلیسی نشده بودند. ویسکی۲ در قرون شانزدهم و هفدهم در سرتاسر اروپا مصرف همگانی یافت، آن را در شمال از غله و در جنوب از شراب میساختند. مستی در حکم اعتراضی علیه آب و هوای مرطوب بود; عبارت "مست مثل لرد" نشان میدهد که این دارو مورد توجه طبقه اعیان هم بوده است. توتون توسط سرجان هاکینز (۱۵۶۵)، دریک، و سر رالف لین به انگلستان آورده شد. سروالتر رالی استعمال آن را در دربار مرسوم کرد و خود، پیش از آنکه به دار آویخته شود، چند پکی به پیپ زد. در دوره الیزابت، توتون به علت گرانی مورد استفاده عموم نبود; در میهمانیها پیپ را دست به دست میگرداندند تا حاضران هر یک سهمی داشته باشند. در سال ۱۶۰۴، جیمز اول از استعمال توتون شدیدا انتقاد کرد و از ورود آن به انگلستان اظهار تاسف نمود و اخطار کرد که توتون "خاصیت زهرآگینی" دارد. همچنین نوشت که:

آیا این خودپسندی و ناپاکی نیست که در سر میز، یعنی محل ادب و پاکیزگی و حیا، جمعی از گرداندن پیپ میان حضار و پف کردن دود به صورت یکدیگر خجالت نکشند و دود کثیف و متعفن آن را روی ظروف غذا متصاعد کنند و هوا را آلوده سازند ... استفاده مردم از آن در هر مکان و زمانی به اندازهای زیاد شده است که عده زیادی مجبور شدهاند که بدون میل پیپ بکشند، زیرا خجلند که همرنگ جماعت نباشند. ... گذشته از این، بیعدالتی بزرگی است که شوهران خجالت نمیکشند از اینکه زنان لطیف و سالم و خوش قیافه خود را مجبور به آن کار کنند. زنها یا باید نفس مطبوع خود را با آن آلوده سازند، و یا همیشه از تعفن در عذاب باشند. این عادت زننده دماغ را ناراحت میکند، مغز را زیان میرساند، و ریه را صدمه میزند. دود سیاه و متعفن آن به دود وحشتانگیز جهنم، که قعر ندارد، شبیهتر است.

با وجود این انتقاد و بستن مالیاتهای سنگین، هفت هزار دکان توتون فروشی در لندن وجود داشت. روشن کردن پیپ و کشیدن آن جای گفتگو و صحبت را نمیگرفت: زن و مرد هر دو از مسائلی که امروزه محدود به اطاق ویژه سیگار کشیدن و گوشه های خیابان و معمول میان دانشمندان است، آزادانه سخن میگفتند، و زنها در خوردن سوگندهایی که بیشباهت به کفر نبود با مردها رقابت میکردند. در درامهای عهد الیزابت زنان روسپی با قهرمانان پهلو میزدند. و کلمات دوپهلو در تراژدیهای بزرگ به وفور شنیده میشد. آداب، بیش از آنکه

---

(۱) خوراکی نرم که با آرد برنج و تخممرغ و چیزهای دیگر درست میکنند. م.

(۲) ماخوذ از یکی از لهجه های اسکاتلندی. اصل آن Beatha-Uisque یعنی "آب حیات" بوده است.

ناشی از ادب باشد، تشریفاتی بود; و حرف غالبا منجر به ضرب میشد. آداب، مثل اخلاق، از ایتالیا و فرانسه وارد میشد، کتابهای راهنمای آداب وجود داشت که در آنها سعی شده بود اشراف را به صورت مردان مودب و ملکه ها را به صورت خانمها درآورند! مردم، در سلام کردن، عباراتی که حاکی از وفور احساسات بود بکار میبردند و غالبا یکدیگر را میبوسیدند. در این عهد، خانه ها، در نتیجه نور و نشاط، پرروحتر از دوره پروحشت قرون وسطی و دوره تسلط پیرایشگران بود. غالبا جشن برپا میشد; برای حرکت دسته جمعی و رژه رفتن هر نوع بهانهای کارگر میافتاد; مراسم عروسی، زایمانها، حتی سوگواریها (لااقل به خاطر غذا) موجب جشن و سرور میشد. در خانه و دشت و روی رودخانه تمز همه گونه بازی و تفریح وجود داشت. شکسپیر از بیلیارد و فلوریو از کریکت سخن به میان آورده است. مردم قوانین شدید را مسخره میکردند; وقتی که ملکه آن طور شادی میکرد، چرا اتباعش از او تقلید نکنند تقریبا همه کس، و به قول برتن، حتی "پیرمردان و پیرزنانی که به اندازه انگشتان پای خود دندان نداشتند"، میرقصیدند. در سرتاسر انگلستان نیز صدای ساز و آواز به گوش میرسید.

VI -موسیقی انگلیسی: ۱۵۵۸-۱۶۴۹

کسی که فقط با دوره بعد از تسلط پیرایشگران آشناست نمیتواند به اهمیت نشاطانگیز موسیقی در عهد الیزابت پی ببرد. از خانه ها، مدرسه ها، کلیساها، کوچه ها، تماشاخانه ها، و از رودخانه تمز موسیقی مذهبی یا غیرمذهبی از قبیل ماس و موته بلند بود، و غزلیات عاشقانه، ترجیع بندها، و اشعار غنایی کوچک، که در نمایشنامه های عهد الیزابت مرسوم بود، شنیده میشد. موسیقی درسی عمده به شمار میآمد; در مدرسه وستمینستر دو ساعت در هفته موسیقی درس میدادند; آکسفرد دارای کرسی موسیقی بود (۱۶۲۷). هر انگلیسی مودب و با تربیتی میبایستی نت بخواند و یک آلت موسیقی بنوازد. در کتاب مورلی تحت عنوان مقدمه ساده و آسانی جهت موسیقی عملی یک انگلیسی تحصیل نکرده، که وجود خارجی ندارد، شرمساری و خجالت خود را چنین شرح داده است:

پس از آنکه شام تمام شد، و طبق معمول دفترچه موسیقی را سر میز آوردند. خانم صاحبخانه قسمتی از آن را به من نشان داد، و به اصرار از من خواست که آن را به آواز بخوانم. اما وقتی که بعد از معذرتهای فراوان بدون تظاهر اعتراف کردم که قادر به آن کار نیستم، همه متعجب شدند، بعضی از آنان در گوش یکدیگر نجوا کردند

و از هم پرسیدند که چگونه تربیت شده‌ام.

در آرایشگاه ها نیز آلات موسیقی گذاشته بودند تا مشتریان، ضمن انتظار کشیدن، خود را با آنها سرگرم کنند.

در عهد الیزابت، موسیقی به طور کلی غیرمذهبی بود. بعضی از مصنفان، مانند تالیس، برد، و بول، علیرغم قوانین، همچنان کاتولیک ماندند و برای مراسم کلیسای کاتولیک آهنگ ساختند؛ ولی این تصنیفات را علنا اجرا نمیکردند. بسیاری از پیرایشگران اعتراض میکردند که موسیقی کلیسایی مانع از تقوا و پرهیزگاری است؛ الیزابت و اسقفها موسیقی کلیسایی را در انگلستان مانند پالسترینا و شورای ترانت در ایتالیا حفظ کردند. ملکه با عزم راسخ خود به ادارهکنندگان نمازخانه های کوچک، که دسته های بزرگی از همسرایان تربیت میکردند و موسیقی رسمی جهت نمازخانه سلطنتی و کلیساهای بزرگ میساختند، کمک میکرد. آهنگسازان انگلیسی از روی کتاب دعای عمومی سرودهای عالی میساختند، و در کلیساهای انگلیکان همه گونه آهنگ پرهیمنه، تقریبا نظیر کلیساهای سایر ممالک اروپایی، تصنیف میشد. حتی پیرایشگران، به تقلید از کالون، خواندن مزامیر را به آواز در کلیسا تصویب میکردند. الیزابت به این "رقصهای تند ژنوی"۱ میخندید. ولی این آوازها بعدا به صورت آهنگهای باشکوهی درآمدند.

از آنجا که ملکه به طرزی کفرآمیز مادی بود و دوست داشت که نسبت به او عشق بورزند، شایسته بود که افتخار موسیقی زمان او غزل باشد، یعنی آوازی که بدون همراهی ساز خوانده میشد. غزلیات ایتالیایی در ۱۵۵۳ وارد انگلستان شد و در آنجا رواج یافت. مورلی نیز از این سبک تقلید کرد و آن را در شعر زیبایی، که به صورت سوال و جواب ساخته شده است، بیان داشت. غزلی که توسط جان ویلبی جهت پنج صدا نوشته شده است موضوع این "آهنگها" را روشن میکند:

آه، این چه زندگی مصیبتبار و چگونه مرگی است که عشق ستمگر بر آن فرمانروایی میکند! روزهای پرشکوفه من در آغاز جوانی به پایان میرسند.

همه آرزوهای پرغرور من از بین میروند، و طومار عمرم در هم پیچیده میشود؛ شادیهای من یکی پس از دیگری بشتاب پرواز میکنند.

و مرا در حال مرگ، برای کسی که به گریهام میخندد، تنها میگذارد.

آه! او از اینجا میرود و عشق مرا با خود میبرد، و من بیدل به خاطر او شکوهکنان میمیرم.

---

(۱) اشاره به اینکه کالون بیشتر عمر خود را در ژنو گذرانید و آیین پروتستان را در آنجا برقرار ساخت. م.

ویلیام برد در زمان الیزابت به منزله شکسپیر موسیقی بود، و به سبب ساختن تصنیفات و آهنگهای مخصوص ماس و همچنین تصنیفات مخصوص ساز و آواز شهرت داشت. معاصرانش او را "مردی فراموش نشدنی" مینامیدند; مورلی میگفت: "اسم او هیچ وقت بدون احترام در میان موسیقیدانها ذکر نمیشود". اورلندو گیبنز، و جان بول، که ارگنواز نمازخانه کوچک سلطنتی بودند، مانند او به احترام میزیستند و در فنون مختلف دست داشتند. این دو نفر به اتفاق برد موفق شدند که نخستین کتاب مربوط به نواختن آلات موسیقی نظیر پیانو را در انگلستان بنویسند. نام این کتاب چنین بود: پارثنیا، یا نخستین کتاب موسیقی که برای نواختن ویرجینالها نوشته شده است. در این ضمن، انگلیسیها شهرت خود را در تصنیف آهنگهایی که میبایستی توسط یک نفر خوانده شود (تکخوانی)، و عطرهای تازه اطراف شهرهای انگلستان را به خاطر میآورد، حفظ کردند. جان دولند، که در نواختن عود استاد بود، به سبب ساختن چندین آهنگ شهرت یافت. تامس کمپین با او سخت رقابت میکرد.

کیست که آهنگ مشهور او گیلاس رسیده را نداند موسیقیدانها دارای اتحادیه نیرومندی بودند، که در زمان چارلز اول به سبب اختلافات داخلی سست شد.

آلات موسیقی مانند امروزه متنوع بودند: عود، چنگ، ارگ، ویرجینال، کلاویکورد یا هارپسیکورد، فلوت، رکوردر یا فلاژوله، سرنا، کورنت، ترومبون، ترومپت، طبل، و اقسام مختلف ویول که ویولن جانشین آن شد. عود برای نمایاندن استادی و همراهی با آواز نواخته میشد; ویرجینال، که مادر محقر پیانو به شمار میآید، در میان زنان جوان و دختران (لااقل پیش از ازدواج) معمول بود. آهنگهای سازی بیشتر برای نواختن با ویرجینال، ویول، و عود ساخته میشدند. نوعی موسیقی مجلسی برای مجموعهای از ویول، که به اندازه های مختلف بودند، میساختند. کمپین در نمایشی که برای ملکه ان، همسر جیمز اول، نوشت، از ارکستری شامل فلوت، هارپسیکورد، کورنت و ۹ ویول استفاده کرد. آهنگهای سازی بسیاری توسط برد، مورلی، و دولند ساخته شده و به دست ما رسیدهاند. این آهنگها بیشتر برای رقص نوشته شده، و به شکل آهنگهای ایتالیایند، و زیبایی و دلانگیزی آنها بیش از نیرومندی یا دانگ آنهاست. فوگ و کنترپوان تکامل یافتند، ولی زمینه آنها تغییری نیافت، و در تغییر مایه آنها ابداعی به کار نرفت. همچنین صداهای مختلف با هماهنگیهای کروماتیک۱ در آن شنیده نمیشد. با وجود این، هنگامی که اعصاب ما در نتیجه محرکات خردکننده زندگی جدید خراب میشود، در موسیقی دوره الیزابت عاملی تطهیر کننده و شفا دهنده میيابیم. در این نوع موسیقی هیچگونه مبالغهگویی، آهنگهای گوشخراش، و هیچ آهنگ

---

(۱) با نیم پرده بالا رونده. م.

نهایی صاعقهآسایی وجود ندارد; فقط صدای دختر یا پسری انگلیسی به گوش میخورد که آهنگهای جاویدان عشق ناکام را با شادی یا اندوه میخوانند.

VII– هنر: ۱۵۵۸–۱۶۴۹

عصر الیزابت از لحاظ هنر تکامل نیافته بود. فلزکاران نقره آلات زیبایی مانند نمکدانهای موستین و طارمیهای مشبک با عظمتی، مانند آنچه در نمازخانه کوچک سنتجورج در وینزر دیده میشود، ساختند. تهیه شیشهآلات، مانند آنچه در ونیز ساخته میشد، در حدود ۱۵۶۰ در انگلستان رواج یافت و بسیاری از مردم اشیایی را که از شیشه ساخته میشد بر اشیای مشابهی که از نقره یا طلا درست میکردند ترجیح میدادند.

مجسمهسازی و کوزهسازی اهمیتی نداشت. نیکولس هیلیارد مکتب مینیاتورسازی را بنیان نهاد، و الیزابت انحصار صورتسازی خود را به او تفویض کرد. کسانی که تصویر اشخاص را میکشیدند خارجی بودند; از آن جملهاند: فدریگو تسوتکارو از ایتالیا، ومارکوس گررتس و فرزندش به همان نام از هلند. شخص اخیر تصویر جالبی از ویلیام سسیل در لباس گشاد و پرزرق و برقی که مخصوص شهسوار گروه گارتر (زانوبند) بود، کشیده است. غیر از این، تصویرسازی در انگلستان از زمان هانس هولباین کهین تا وندایک رونقی نداشت.

در زمان الیزابت و جیمز، معماری تنها هنر عمده در انگلستان بود و تقریبا همیشه از آن در ساختن عمارات غیرمذهبی استفاده میشد. در عصری که اروپا گرفتار کشمکشهای مذهبی بود، آثار هنری مانند آداب مردم فاقد عامل مذهبی بودند. در قرون وسطی هنگامی که منبع و ریشه شعر و هنر از آسمانها الهام میگرفت، فن معماری مصروف ساختن کلیساها میشد، و خانه ها به صورت زندان دایم درمیآمدند. در عصر سلطنت خانواده تودور، مذهب وارد سیاست شد; ثروت به دست افراد غیرمذهبی افتاد و به صورت ساختمانهای عمومی و قصرهای عالی درآمد. در نتیجه، سبک هم تغییر کرد. در سال ۱۵۶۳، جان شوت از ایتالیا و فرانسه، که پر از آثار ویتروویوس و پالادیو و سرلیو بود، به انگلستان بازگشت و کتابی درباره معماری نگاشت و در آن از سبک کلاسیک تعریف کرد. بدین ترتیب، تحقیر ایتالیاییها نسبت به سبک گوتیک به انگلستان نیز سرایت کرد.

در ساختمانهای به سبک رنسانس سطحهای افقی به کار میرفت و سطحهای عمودی مربوط به سبک گوتیک رونق نداشت.

در این عصر چند ساختمان زیبا برپا شد. مانند دروازه کایوس کالج و ساختمانهای چهار طرف کلر کالج در کیمبریج، کتابخانه بودلیان در آکسفرد، بورس شاهی در لندن، و میدل تمپل. از آنجا که از زمان وولزی به بعد قاضیها امور انگلستان را به جای اسقفها به دست گرفته بودند، شایسته بود که تالار بزرگ مدرسه حقوق، که در میدل تمپل در ۱۵۷۲ به پایان رسید، به سبک رنسانس باشد. هیچ یک از آثار صنعت نجاری در انگلستان از دیواری که در منتها الیه داخلی آن تالار از چوب بلوط ساخته شده بود، زیباتر نبود، ولی این مصنوع عالی در جنگ جهانی دوم براثر بمباران هوایی ویران شد.

*****تصویر

متن زیر تصویر: ویلیام سسیل، اولین بارون برلی، گالری ملی تصاویر، لندن

*****تصویر

متن زیر تصویر: ۷ تالار بزرگ مدرسه حقوق، لندن

ص: ۷۳

اشراف الیزابتی در صورت امکان قصرهایی میساختند که با قصرهای لوار برابری میکرد. سرجان تین قصری به نام لانگیت هاوس ساخت. الیزابت، کنتس شروزبری، قصری به نام هاردویک هال برپا کرد. تامس، ارل آو سافک، آدلی اند را با ۱۹۰،۰۰۰ لیره ساخت. بیشتر این پول از محل رشوه هایی که از اسپانیاییها گرفته بود فراهم آمد. سرادوارد فیلیپس، مانتکیوت هاوس را به سبک دلپذیر رنسانس برپا کرد، و سر فرانسیس ویلوبی والتین هال را بنیان نهاد. ویلیام سسیل قسمتی از بقایای ثروت خود را صرف ساختن قصر عظیمی در ستمفرد کرد، و فرزندش رابرت تقریبا به همان اندازه پول در ساختن هتفیلد خرج کرد. تالارهای بزرگ این قصر یکی از عظیمترین قسمتهای داخلی در سراسر معماری این دوره به شمار میروند. این تالارهای وسیع، که در طبقه فوقانی قرار دارند. در قصرهای دوره الیزابت جای تالار وسیع سابق را که از الوار ساخته میشد میگرفتند. بخاریهای دیواری عالی، اثاثه سنگین از چوب گردو و بلوط، پله های مجلل، نرده های کندهکاری شده، و سقفهای چوبی به اطاقهای قصرها چنان گرما و عظمتی میبخشیدند که در اطاقهای مجلل قصرهای فرانسوی نظیر آن یافت نمیشد. تا آنجا که میدانیم، طرح کنندگان این قصرها نخستین کسانی بودند که دارای لقب معمار شدند. لقب رابرت سمیتسن، بانی و التن هال، فقط معمار بود، و در این هنگام که سرانجام این حرفه عالی نام جدید خود را یافت.

در این زمان بود که هنر انگلیسی نیز متشخص شد، و مردی اثر شخصیت و اراده خویش را بر کارش باقی گذاشت. این شخص، که اینیگو جونز نام داشت، در سال ۱۵۷۳ در سمیثفیلد به دنیا آمد. وی در جوانی چنان استعدادی در طراحی از خود نشان داد که یکی از اشراف او را به ایتالیا فرستاد (۱۶۰۰) تا فن معماری دوره رنسانس را بیاموزد. جونز پس از بازگشت به انگلستان (۱۶۰۵)، مناظر نمایشهایی را که در آنها نقاب به کار میبردند تهیه کرد، و این در زمان جیمز اول و ملکه دانمارکی او بود. وی دوباره به ایتالیا رفت (۱۶۱۲-۱۶۱۴) و بعد از مراجعت، طرفدار اصول کلاسیک معماری شد که در ترجمه اثری از ویتروویوس خوانده، و در ساختمانهای پالادیو، پروتتسی، سانمیکلی، و سانسووینو در ونیز و ویچنتسا نمونه هایی از آن را دیده بود. جونز سبکی را که مخلوطی غیرطبیعی از اشکال آلمانی، فلاندری، فرانسوی، و ایتالیایی بود و در معماری عصر الیزابت از آن استفاده میشد مردود شمرد و سبکی کاملاـ کلاسیک پیشنهاد کرد، که در آن سبکهای دوریک، یونیایی، و کورنتی میبایستی جدا باشند، یا به ترتیبی متناسب و واحد با هم ترکیب شوند.

در سال ۱۶۱۵ جونز با عنوان "نقشهبردار کل" متصدی کارهای ساختمانی سلطنتی شد. هنگامی که تالار ضیافت و اینهال بر اثر آتشسوزی از بین رفت، وی مامور شد که تالار جدیدی برای پادشاه بسازد. وی نیز مجموعه عظیمی از ساختمانها طرح کرد رویهم رفته ۳۵۱ متر در ۲۶۶ متر که اگر این ساختمانها به پایان رسیده بود، پادشاه انگلستان میتوانست خانهای وسیعتر از لوور، تویلری، اسکوریال، یا ورسای داشته باشد.

اما جیمز، که میگساری روزانه را بر ساختن عمارات استوار برای قرنها ترجیح میداد، پولهایش را صرف ایجاد تالار ضیافت تازه کرد، و چون این تالارـ در موضع اصلی خود نبود. نمای آن مخلوط غیرجالبی از سبکهای کلاسیک و رنسانس شد. هنگامی که لاد، اسقف اعظم کنتربری، از جیمز تقاضا کرد که کلیسای جامع سنت

*****تصویر

متن زیر تصویر: کاخ برلی، ستمفرد، انگلستان

پول را تعمیر کند. جونز صحن کلیسا را به صورت گوتیک، و نمای کلیسا را به صورت رنسانس درآورد. و بدین ترتیب مرتکب "جنایتی" شد. خوشبختانه این ساختمان در آتشسوزی عظیم لندن، در ۱۶۶۶، از میان رفت. نمای ساختمانهای جونز، که به سبک پالادیو بود، بتدریج جانشین سبک دوره تودور شد و تا نیمه قرن هجدهم در انگلستان متداول بود.

جونز نه تنها به عنوان مهندس عمده چارلز اول به وی خدمت کرد، بلکه آن پادشاه تیرهبخت را چنان دوست میداشت که هنگامی که جنگ داخلی به وقوع پیوست، پسانداز خود را در باتلاقهای لمبث پنهان کرد و به همپشر گریخت (۱۶۴۳). سربازان کرامول او را در این محل اسیر کردند. ولی با دریافت ۱۰۴۵ لیره جان او را بخشیدند.

وی طی غیبت خود از لندن، خانهای ییلاقی برای ارل آو پمبروک در ویلتشر ساخت. نمای آن به سبک ساده رنسانس بود، ولی داخل آن نمونهای از عظمت و زیبایی به شمار میرفت. تالار "مکعب مضاعف" آن، که به طول متجاوز از ۲۱ و به عرض متجاوز از ۹ و ارتفاع بیش از ۹ متر بود، زیباترین اطاق در سراسر انگلستان محسوب میشد. در زمانی که سپاهیان شاهی ثروت اشراف را خرج میکردند، جونز حامیان خود را از دست داد، و بعد گوشه عزلت اختیار کرد و در فقر و فاقه درگذشت. (۱۶۵۱) هنگامی که هنر به خواب رفت، جنگ باعث تغییر حکومت انگلستان شد.

VIII– مردان دوره الیزابت

چگونه میتوانیم مردان دوره الیزابت را از انگلیسیهای موقر و کم حرف عهد جوانی خود تشخیص دهیم آیا میتوانیم بگوییم که خصوصیت مالی زاییده مکان و زمان و تغییر است پیرایشگری و متودیسم بین این دو عصر و این دو نوع برقرار شد. قرنها مدارس هرو، ایتن، و راگبی محصل تربیت کردند؛ فاتحان بیپروا، هنگامی که بر کارها مسلط شوند، آرام میگیرند.

به طور کلی، مرد انگلیسی دوره الیزابت نوباوه رنسانس است. در آلمان اصلاح دینی رنسانس را مضمحل ساخت، در فرانسه رنسانس مانع از اصلاح دینی شد؛ در انگلستان هر دو نهضت به هم درآمیختند. در عهد الیزابت، اصلاح دینی پیروز شد و در وجود الیزابت رنسانس غالب آمد. اگر چه عدهای پیرایشگر خشک و تاثرناپذیر ولی نه بیزبان در این عصر میزیستند، سرمشقی از خود برجای نگذاشتند. مرد نمونه این زمان به مشابه نیرویی بود که از عقاید و منهیات کهن رها شده، ولی هنوز به اصول جدید پایبند نشده بود. این مرد نمونه، بسیار جاهطلب بود و میخواست قابلیتهای خود را بپروراند؛ طبعی آزاد داشت و خواهان ادبیاتی بود که حاکی از حیات باشد؛ به شدت عمل و تندگویی معتاد بود، ولی در میان گزافگوییها و عیوب و بیرحمیهای خود میکوشید که مودب و موقر باشد. کمال مطلوب او بین ادب محبتآمیز شخصی درباری اثر کاستیلیونه و فساد بیرحمانه شاهزاده اثر ماکیاولی بود؛ سیدنی را تمجید میکرد، ولی مایل بود دریک باشد.

در این ضمن، فلسفه از لابلای شکافهای ارکان مذهب که متزلزل شده بود، راه خود را میگشود، و بهترین فکرهای عصر بیش از همه آشفته بودند. در این جریان، که مورد انتقاد کسی قرار نگرفته بود، اشخاصی با عقاید صحیح و درست، همچنین محافظهکاران و مردان جبون و آرام نیز دیده میشدند. افراد خوبی نیز مانند راجر اسکم در آن یافت میشدند که مایوسانه درباره اصول اخلاقی گذشته سخن میگفتند، ولی شاگردان آنها طبعی متهور و بیباک داشتند. در این مورد به سخنان گیبریل هاروی درباره کیمبریج توجه کنید:

مطالب "انجیل" را تعلیم میدهند، ولی کسی آن را نمیآموزد. مسیحیت رونقی ندارد. هیچ چیز را خوب نمیتوان گفت، مگر آنکه به آن نسبت خوبی بدهند. قوانین تشریفاتی معنا منسوخ شدهاند; امور قضایی به کلی از بین رفته است; اخلاق رخت بربسته است. ... همگی درباره اخبار، کتابهای تازه، مدهای تازه، قوانین تازه کنجکاو شدهاند. ... بعضی از مردم به دنبال بهشتهای تازه و جهنمهای تازه نیز هستند. ... هر روز عقایدی جدید به وجود میآیند، بدعت در الهیات، در فلسفه، در انسانیت، در آداب ... شیطان به اندازه پاپ منفور نیست.

کوپرنیک همگی را آشفته کرده و گفته بود که دنیا در فضا میچرخد. جوردانو برونو در سال ۱۵۸۳ به آکسفرد رفت و درباره نجوم جدی و دنیاهای نامتناهی مطالبی اظهار داشت. وی همچنین گفت که خورشید بر اثر گرمای خود نابود میشود، و سیاره ها به صورت ذرات اتم درمیآیند. شاعرانی مانند جان دان احساس میکردند که زمین در زیر پایشان میلغزد.

در سال ۱۵۹۵، فلوریو شروع به ترجمه آثار مونتنی کرد. پس از آن، هیچ چیز مسلم و قطعی شمرده نمیشد، و در واقع هوایی که مردم استنشاق میکردند آلوده به شک و تردید بود. همچنانکه مارلو مثل ماکیاولی بود، شکسپیر نیز مثل مونتنی مینمود. در حالی که مردان دانا گرفتار شک و تردید بودند، جوانان نقشه میکشیدند. از آنجا که بهشت در لفافهای از فلسفه پیچیده شده بود، جوانان تصمیم داشتند که از زندگی بهره ببرند و از حقایق هر اندازه مهلک، از زیبایی هر اندازه ناپایدار، و از قدرت هر اندازه زهرآگین استفاده کنند. مارلو نیز در کتابهایی که در باره فاوست و تیمور لنگ نوشت از همین منابع الهام گرفت.

این تجسس در باره عقاید کهن، و این آزاد ساختن فکر از بند به منظور اظهار مشتاقانه آرزوها و رویاهای جدید بود که عصر الیزابت را به صورت عصری فراموش نشدنی درآورد. اگر ادبیات این عصر، که محدود به اموری زودگذر مانند رقابتهای سیاسی، مباحثات مذهبی، پیروزیهای نظامی، و علاقه به گردآوری طلا بود، حاکی از آرزوها، تردیدها، و تصمیمات مردان متفکر هر عصری نبود، دیگر آن رقابتها، مباحثات مذهبی، پیروزیها، و طمع ورزیها نظر ما را به خود جلب نمیکردند. همه تاثیرات آن دوره پرهیجان منجر به فعالیت شدید عصر

الیزابت شـد: سـفرهای دریایی به منظور فتـح و کشف سـرزمینها و بازارها و عقیده های جدید; ثروت طبقاتی متوسط که دامنه اقـدامات بیباکـانه و هـدفهای آن را توسـعه داد; درک ادبیـات و هنر یونـان و روم، نهضـت اصــلاح دینی; طرد نفـوذ پـاپ از انگلسـتان; مباحثات مذهبی که مردم را ندانسـته از اصول دین به عقل و خرد رهنمون شد; تعلیم و تربیت و افزایش دوستداران کتاب و نمایشـنامه; صـلح ممتد و مفید و سـپس مبارزه تحریک کننده با اسـپانیا و غلبه سـرمست کننده انگلستان بر آن کشور; اعتمـاد تـدریجی عظیم به قـدرت و فکر بشـر; همه اینهـا انگیزه هـایی بودنـد که موجبات عظمت انگلسـتان را فراهم کردنـد و شکسپیر را به وجود آوردند. در این هنگام پس از تقریبا دو قرن سـکوت از زمان چاسـر به بعد، در انگلسـتان نثر و نظم رونقی بسزا یافت و این کشور توانست دلیرانه با جهانیان سخن بگوید.

ص: ۷۷

فصل سوم :در دامنه های پارناسوس۱ – ۱۵۵۸–۱۶۰۳

I– کتابها

شماره کتابها پیوسته در تزاید بود. در سال ۱۶۰۰، بارنبی ریچ چنین نوشت: "یکی از مصایب این عصر، افزایش کتابهایی است که به علت زیاد بودن آنها قادر به هضم مطالب مزخرفی که هر روز سر از تخم بیرون میآوردند و به دنیا میآیند نیست". رابرت برتن نیز در سال ۱۶۲۸ چنین نوشت: "هم اکنون مقدار زیادی کتابهای مختلف و متنوع داریم. ما از دست آنها به ستوه آمدهایم، چشمهایمان از خواندن و انگشتهایمان از ورق زدن درد گرفته است". شگفتآورتر آنکه این دو نفر شاکی خودشان هم کتاب نوشتهاند.

اشراف، که خواندن و نوشتن آموخته بودند، به نویسندگانی که دل آنان را با تقدیم کتابهای خود نرم میساختند کمک مادی میکردند. سسیل، لستر، سیدنی، رالی، اسکس، ساوثمتن، ارلها و کنتسهای پمبروک حامیان ادب بودند، و میان اشراف انگلیسی و نویسندگان رابطهای برقرار کردند که حتی پس از آنکه جانسن چسترفیلد را سرزنش کرد، ادامه داشت. ناشران و نویسندگان برای هر رساله در حدود ۴۰ شیلینگ، و برای هر کتاب در حدود ۵ لیره حق تالیف میدادند. عده معدودی از نویسندگان قادر بودند که با درآمد قلم خود زندگی کنند; همیشه مایوس کننده "ادبا" در این هنگام در انگلستان به وجود آمد. در میان طبقه متمول کتابخانه های خصوصی بسیار بود، ولی کتابخانه عمومی بندرت یافت میشد. اسکس، ضمن بازگشت از کادیث به انگلستان، در فارو، در پرتغال توقف کرد، و کتابخانه اسقف ژروم اوسوریوس را ضبط کرد و آن را به سر تامس بادلی داد، و او نیز کتابهای آن را ضمن کتابخانه بودلیان برای دانشگاه آکسفرد به ارث گذاشت. (۱۵۹۸) خود ناشران زندگی ناراحتی داشتند که تابع قانون دولتی و هوس مردم بود. در زمان الیزابت، دویست و پنجاه ناشر در انگلستان بودند، زیرا نشر و فروش کتاب همچنان یک پیشه

---

(۱) کوهی در جنوب یونان که وقف آپولون رب النوع شعر شده بود. – م.

محسوب میشد. بسیاری از آنها کتابها را خود چاپ میکردند. صاحب چاپخانه و ناشر در اواخر این عصر از هم جدا شدند. ناشران و صاحبان چاپخانه ها و کتابفروشیها در ۱۵۵۷ شرکتی موسوم به "شرکت نوشتافزار فروشان" تشکیل دادند; ثبت نشریه ها نزد این صنف شامل حق انحصاری طبع نیز بود. ولی نه حق نویسنده، بلکه فقط حق ناشر را تضمین میکرد. معمولا شرکت نامبرده فقط آثاری را ثبت میکرد که اجازه قانونی چاپ آنها قبلا تحصیل شده بود. نوشتن، چاپ کردن، فروختن، یا تملک هرگونه مطلبی که به شهرت ملکه یا دولت لطمه میزد; همچنین نشر و وارد کردن کتب بدعتی، یا توقیعات و نامه های پاپ، یا در دست داشتن کتابی که در تایید مرجعیت پاپها برای کلیسای انگلیسی بود، جرم محسوب میشد. به سبب نقض این دستورها بود که عدهای اعدام شدند. "شرکت نوشتافزار فروشان" قانونا حق داشت که همه چاپخانه ها را بازرسی کند، انتشارات بیمجوز را بسوزاند و ناشران آنها را به زندان اندازد. سانسور در زمان الیزابت از هر دورهای قبل از اصلاح دینی شدیدتر بود، ولی ادبیات رونق گرفت و مانند فرانسه در قرن هجدهم، در نتیجه خطر چاپ، ذوقها تیزتر شد.

شماره دانشمندان زیاد نبود. آن عصر دوره ابداع بود و انتقاد رواج نداشت. در سالهایی که علومالاهی سخت مورد توجه بود، سرچشمه اومانیسم خشک شده بود. بسیاری از تاریخنویسان هنوز وقایعنگار بودند و حوادث را براساس سنوات تقسیم میکردند; ولی ریچارد نالس با نوشتن کتاب نسبتا خوب خود، به نام "تاریخ ترکان"، بارون برلی را به شگفتی انداخت (۱۶۰۳)، رافائل هالینشد با نگاشتن کتابی به نام "وقایع" اطلاعاتی درباره پادشاهان انگلستان در اختیار شکسپیر نهاد، و به ناحق شهرتی اضافی یافت. جان ستو به کتاب خود تحت عنوان "وقایع انگلستان"، "رنگ حکمت بخشید، مردم را به تقوا فراخواند، و از حقایق تلخ اظهار تنفر کرد"، ولی از استادی در آن اثری نبود، و نثر او تاثیری "خوابآور" داشت. کتاب دیگری که وی تحت عنوان "بررسی لندن"، نگاشته (۱۵۹۸) تا حدی عالمانه بود، ولی نانی برای او تحصیل نکرد، و در زمان پیری پروانه گدایی برایش صادر شد. ویلیام کمدن، با انشای لاتینی خوبی، جغرافیا، مناظر و آثار کهن انگلستان را در کتابی به نام "بریتانیا" گرد آورد، (۱۵۸۲) و در کتاب دیگری۱ تاریخ خود را بر مطالعه دقیق اسناد اصلی متکی ساخت، کمدن بیطرفانه از ملکه تعریف، و از سپنسر تمجید کرد، شکسپیر را نادیده گرفت و راجر اسکم را ستود، ولی از اینکه چنین دانشمند عالیمقامی در نتیجه عشق به نرد و خروسبازی در فقر و فاقه، درگذشت، اظهار تاسف کرد.

اسکم، که منشی "ماری خونآشام" و آموزگار سرخانه الیزابت بود، از خود مهمترین رساله را به زبان انگلیسی درباره تربیت برجای نهاده است. این کتاب، که "مدیر آموزشگاه" نام دارد، (۱۵۷۰) اصولا جهت تعلیم زبان لاتینی نوشته شده است، ولی وی در آن با زبان انگلیسی ساده

---

(۱) Rerum Anglicarum et hibernicarum annales regnante Elizabetha.

و محکمی تقاضا میکند که، به جای سختگیریهای مدرسه ایتن، محبت عیسوی در تعلیم و تربیت رایج شود.

اسکم نوشته است که در سر میز شام با اعضای متنفذ حکومت الیزابت نشسته بود و صحبت بر سر تربیت به وسیله شلاق زدن به میان آمد؛ سسیل طرفدار شیوه های آرامتری بود. سرریچارد سکویل گفت: "مدیر آموزشگاه احمقی، با ترساندن من از کتک خوردن، هر نوع عشق درس خواندن را از وجودم بیرون راند".

مهمترین و موثرترین وظیفه دانشمندان، القای افکار خارجی به انگلیسیها بود. در نیمه دوم قرن شانزدهم، کتابهای زیادی از یونانی، لاتینی، ایتالیایی، و فرانسوی به انگلیسی ترجمه شد. در سال ۱۶۱۱، جورج چپمن آثار هومر را ترجمه کرد، و نبودن ترجمه های انگلیسی نمایشنامه های یونانی باعث شد که درام عهد الیزابت، به جای شکل "کلاسیک"، شکل "رمانتیک" به خود بگیرد. ولی این آثار به انگلیسی ترجمه شدند؛ اشعار تئوکریتوس؛ "هرو و لئاندروس"، اثر موسایوس؛ "انکریدون"، اثر اپیکتتوس؛ "اخلاق" و "کتاب سیاست"، تالیف ارسطو؛ "کوروپایدیا" و "رساله اقتصاد"، اثر گزنوفون؛ سخنرانیهای دموستن و ایسوکراتس؛ تاریخهای هرودوت، پولوبیوس، دیودوروس سیکولوس، یوسفوس، و آپیانوس، داستانهای هلیودوروس و لونگوس، و ترجمه اصیل (۱۵۷۹) سرتامس نورث از روی ترجمه فرانسوی آمیو، که آن نیز ترجمه "حیات مردان نامی"، اثر پلوتارک است؛ از زبان لاتینی: آثار ویرژیل، هوراس، اووید، مارتیالیس، لوکانوس؛ نمایشنامه های پلاوتوس، ترنتیوس، وسنکا؛ و تاریخهای لیویوس، سالوستیوس، تاسیت، و سوئتونیوس ترجمه شد؛ از ایتالیایی: غزلیات پترارک، "فیلوکوپو"، "وفیاستا"، اثر بوکاتچو (ولی نه دکامرون که در ۱۶۲۰ ترجمه شد)، تاریخهای گویتچاردینی (گیشاردن) و ماکیاولی، "اورلاندوی عاشق"، اثر بویاردو، "اورلاند خشمگین" اثر آریوستو، "کتاب درباری" تالیف کاستیلیونه، "رهایی اورشلیم" و "آمینتا"، اثر تاسو، کتاب "چوپان باوفا، اثر گوارینی، و افسانه های مشهوری توسط باندلو و دیگران در مجموعه هایی مانند "قصر لذت"، اثر ویلیام پینتر جمعآوری شد. کتاب "شاهزاده"، اثر ماکیاولی، در ۱۶۴۰ ترجمه شد، ولی سیاستمداران عصر الیزابت از مضمون آن آگاهی داشتند، گیبریل هاروی گزارش داده است که در کیمبریج "آثار دانرسکوتس و قدیس توماس آکویناس با همه استادان پست از دانشگاه رانده شدند" و به جای آنها آثار ماکیاولی و ژان بودن معمول گشت. از اسپانیایی کتاب "آمادی دوگل"، که از طویلترین سرگذشتهای عاشقانه است، و همچنین یکی از نخستین داستانهایی که ولگردان در آن نقشی به عهده دارند موسوم به "لاثاریلیود تورمس". و یکی از اشعار شبانی کلاسیک به نام "دیانای عاشق"، اثر مونتماریور ترجمه شد. بهترین ترجمه از فرانسوی ترجمه اشعار گروه پلیاد و مقالات مونتنی بود که توسط جان فلوریو انجام گرفت. (۱۶۰۳)

تاثیر این ترجمه ها در ادبیات دوره انگلستان شگفتانگیز بود. نقل قول از ادبیات کلاسیک آغاز، و تا دو قرن بعد نظم و نثر انگلیسی بدان آراسته شد. بسیاری از نویسندگان زبردست انگلستان با زبان فرانسه آشنایی داشتند، و بنابر این به ترجمه ها نیازی نماند. ایتالیا انگلیسیها را مجذوب میکرد؛ اشعار شبانی انگلیسی تقلیدی اشعار ساناتسارو، تاسو،

و گوارینی بودند، غزلیات انگلیسی از آثار پترارک، افسانه های انگلیسی از نوشته های بوکاتچو و از "نوول"[۱] تقلید میکردند; این نوع قصهپردازی سرمشق مارلو، شکسپیر، و بستر، مسینجر، و فورد شد. شهرها و محلهای ایتالیایی صحنه نمایشنامه های انگلیسی قرار گرفت. ایتالیا، که اصلاح دینی را نپذیرفته بود، از آن نیز فراتر رفت و الهیات قدیم و حتی اصول اخلاقی آیین مسیحی را در هم شکست. در خلال مناقشه میان کاتولیکها و پروتستانها در انگلستان ادیبان آن کشور، بدون توجه به آن مناقشه، به سرزندگی و نشاط دوره رنسانس توجه کردند. ایتالیا، که تا مدتی براثر تغییر راه های تجاری فلج شده بود، مشعل رنسانس را به اسپانیا، فرانسه و انگلستان سپرد.

II -مبارزه ذوقها

در این دوره پرهیجان، نظم و نثر رواج کامل داشت. چنان که نام دویست تن از شاعران عصر الیزابت معروف است. ولی پس از آنکه سپنسر کتاب ملکه پریان خود را به رشته تحریر درآورد. نثر نظر انگلیسیها را به خود معطوف داشت.

جان لیلی نخستین کسی بود که به نثر مطلبی خیالی تحت عنوان یوفیوئیز یا تشریح ذوق به رشته تحریر درآورد.

(۱۵۷۹) لیلی در این کتاب درصدد برآمده بود که نشان دهد چگونه، در نتیجه تربیت، تجربه، مسافرت، و نصیحت عاقلانه، فکر و منش به خوبی پرورش مییابد. یوفیوئیز (بیان خوب) نام جوانی آتنی است که ماجراهای او چارچوبی جهت سخنرانیهای مفصل درباره تربیت، رفتار، دوستی، عشق، و الحاد تشکیل میدهد. آنچه باعث پرفروش شدن این کتاب شد سبک آن بود که آکنده از تضادها، جمله های متشابهالصوت، تشبیهات، جناسها، عبارات متعادل، اشارات کلاسیک، و تصوراتی بود که دربار الیزابت را شیفته کرد و تا مدت یک نسل موردپسند بود. مثلا:

این جوان عشقباز، که ذوقش بیش از ثروت اوست و با وجود این ثروتش بیش از دانایی اوست، از آنجا که خود را از حیث تصورات مطبوع کمتر از کسی نمیدید، خویشتن را در شرایط شرافتمندانهای برتر از همه میدانست، و به اندازهای خود را در همه کارها شایسته میدید که تقریبا به هیچ کاری نمیپرداخت.

معلوم نیست که لیلی این بیماری را از مارینی ایتالیایی یا گووارای اسپانیایی یا رتوریکرهای هلندی گرفت. در هر صورت، لیلی از این شایبه بدش نیامد و آن را به گروه کثیری از مردان زمان الیزابت انتقال داد; این سبک باعث خرابی نخستین کمدیهای شکسپیر

---

(۱) نوعی قصه کوتاه به نثر که معمولا نتیجهای اخلاقی یا هجوی دارد، مانند داستانهای بوکاتچو. م.

شد، مقالات بیکن را آلوده ساخت، و واژهای به زبان انگلیسی افزود.

در این دوره به واژه توجهی خاص میشد، گیبریل هاروی، از معلمان کیمبریج، همه نفوذ خود را به کار برد تا به جای تاکید و وزن در شعر انگلیسی، از بحور کلاسیک، که متکی بر کمیت سیلابها بود، استفاده کند. سیدنی و سپنسر، بنا به تاکید او، انجمنی ادبی به نام آریوپاگوس در لندن تاسیس کردند، و این انجمن تا مدتی کوشید که سر زندگی عصر الیزابت را در قالبهای نظمی به صورت اشعار ویرژیل بگنجاند. تامس نش اشعار شش و تدی هاروی را مسخره کرد، به طوری که آن را از نظر درباریان انداخت. هنگامی که هاروی اهانت را به فضل فروشی افزود و از اخلاق گرین، که دوست نش بود، انتقاد کرد، در رساله ها از او بدگویی کردند، و بدین ترتیب فحش و ناسزاگویی عهد رنسانس به انگلستان نیز سرایت کرد.

زندگی رابرت گرین خلاصهای از فعالیتهای ادبی و بیبند و باری از زمان ویون تا ورلن بود. وی در کیمبریج با هاروی، ناش، و مارلو در یک کلاس نشسته بود; و در آنجا اوقات خود را به معاشرت با "اشخاص بذلهگو و شهوترانی مثل خودش گذراند و براثر مصاحبت با آنها گل جوانی خود را پژمرده ساخت".

من مست غرور بودم، معاشرت با زنان هرجایی کار روزانهام بود و پرخوری و میگساری تنها لذتم. ... از خدا آن اندازه دور بودم که بندرت به او فکر میکرد، ولی از سوگند خوردن و کفرگویی لذت بسیار میبردم. ... اگر در حیاتم مطلوب دلم را به دست بیاورم، راضیم. بگذارید پس از مرگ هر طور باشد بگذرانم. ... از قضات به همان اندازه که از داوری خدا بیم دارم، میترسیدم.

گرین در ایتالیا و اسپانیا به مسافرت پرداخت، و سپس نوشت که در این کشورها "چنان فسق و فجوری دیدم و مرتکب شدم که از گفتن آن شرم دارم". پس از بازگشت به لندن، همگی او را با آن موی قرمز، ریش نوکدار، جورابهای ابریشمی، و نگاهبان شخصیش در میخانه ها میشناختند. پس از ازدواج، مطالب محبتآمیزی درباره وفاداری در زناشویی و سعادت آن به رشته تحریر درآورد; اما به خاطر معشوقهای زن خود را ترک گفت و ثروت همسر خود را پای او صرف کرد. در نتیجه اطلاعات دست اولی که درباره جنایتکاران داشت، کتابی راجع به آنان تحت عنوان اکتشاف عظیم تقلب نگاشت (۱۵۹۱) و در آن کشاورزانی را که به لندن میآمدند، از حیله و فریب متقلبان، خالبازان، جیببران، قوادان و زنان روسپی برحذر داشت; و از این جهت بود که اراذل و اوباش درصدد کشتن وی برآمدند. باعث تعجب است که وی ظرف عمر کوتاه خود، که تا آن اندازه وقف فسق و فجور شده بود، توانسته باشد با همان شتاب و حرارت روزنامهنگاران دوازده داستان (به سبک یوفیوئیز)، سی و پنج رساله و نمایشنامه های متعدد جالبی بنویسد. اما چون بنیه و ثروت او کم شد، در

تقوا و پرهیزکاری اندکی معنی دید و، همان گونه که مرتکب گناه شده بود، صریحا توبه کرد. در سال ۱۵۹۱ کتابی به عنوان وداع با حماقت منتشر ساخت. سال بعد دو رساله قابل توجه نگاشت، در یکی، به نام لطیفهای به یک درباری نورسیده، به گیبریل هاروی حمله کرده بود. در دیگری، تحت عنوان لطیفهای به ارزش یک پشیز که با یک میلیون ندامت خریداری شده، به شکسپیر حمله کرد، و از همراهان فاسق او، ظاهرا مارلو، پیل، و نش خواست که دست از گناهکاری بردارند و در زهد و پشیمانی به او بپیوندند. در ۲ سپتامبر ۱۵۹۲، از همسرش که خود او را ترک کرده بود تقاضا کرد که ۱۰ لیره بدهکاری او را به کفاشی بپردازد، و افزود که "بدون احسان او، من در کوچه ها تلف شده بودم". روز بعد، گرین در خانه همین کفاش درگذشت، و علت آن، طبق گفته هاروی، "افراط در خوردن شاه ماهی نمکسود و شراب راین" بود. خانم صاحبخانه، که قرضهای او را با توجه به اشعارش بخشیده بود، تاجی از برگ غار بر سر او نهاد و هزینه تدفین او را پرداخت.

در میان رساله نویسان عصر الیزابت، تام نش، دوست گرین، زبانی گزندهتر و خوانندگانی بیشتر داشت. وی، که فرزند معاون کشیش بخش بود و از پاکیزگی و آزرم خسته شده بود، پس از بیرون آمدن از کیمبریج وارد دنیای اراذل و اوباش شد و نان خود را با قلم درآورد، و توانست تا اندازهای که دستش قادر بود بنویسد. نش با نوشتن کتابی تحت عنوان مسافر بدبخت، یا زندگی جک ویلتن نوعی رمان را، که درباره زندگی ولگردان بود، متداول ساخت. (۱۵۹۴) هنگامی که گرین درگذشت و هاروی به گرین و نش در چهارنامه حمله کرد، نش چندین جزوه در جواب او منتشر ساخت که آخرین آنها موسوم بود به برو به سفرون والدن. وی در این جزوه چنین نوشته است:

خوانندگان، خوش باشید، زیرا از هیچ کاری که شما را خوشحال کند مضایقه نخواهم کرد. ... اگر چه این کار باعث سقوط من خواهد شد، ولی قبل از آنکه دست بردارم، او را با هو و جنجال از دانشگاه بیرون خواهم راند.

اگر او را در یکی از کالجهای معتبر کیمبریج به روی صحنه بیاورم، به من چه خواهید داد هاروی پس از این حادثه زنده ماند، از کسانی که زندگی ببیند و باری داشتند بیشتر عمر کرد، و در سن هشتاد و پنج سالگی در ۱۶۳۰ درگذشت. نش نمایشنامه دیدو اثر دوست خود مارلو را کامل ساخت. با بن جانسن در تهیه جزیره سگان همکاری کرد، به جرم شورش تحت تعقیب قرار گرفت، و از راه احتیاط گوشه انزوا اختیار کرد. در سی و چهار سالگی طومار عمر زودگذر او در هم نوردیده شد. (۱۶۰۱)

III –فیلیپ سیدنی: ۱۵۵۴–۱۵۸۵

سیـدنی، دور از این جمع آشـفته، بآرامی زنـدگی خود را به پایان رسانید. از تصویری که از او در گالری ملی تصاویر در لندن باقی مانـده است چنین برمیآید که وی مردی بسـیار ظریف اندام بوده است. سـیدنی چهرهای لاغر و مویی بور داشت و به قول لانگه "چنـدان از تنـدرستی بهرهمند نبود". طبق گفته اوبری، سـیدنی "بسـیار زیبا بود؛ و اگر چه قیافهای به اندازه کافی مردانه نداشت، بسیار دلیر و شـجاع مینمود". بعضـی از عیبجویان او را کمی بیش از حد دوسـتدار جاه و جلال میدانسـتند، و احساس میکردنـد که بغایت از کمال بهرهمنـد است؛ فقط عاقبت قهرمانانه او بود که باعث شـد بداندیشان صـفات خویش را ببخشـند! مادر سیدنی، ماری دادلی، دختر دیوک نورثامبرلند بود که در زمان ادوارد ششم بر انگلستان مسلط شده بود.

پدرش، سر هانری سیدنی، فرمانروای ویلز و سه بار نایبالسلطنه ایرلند بود، فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، پدر تعمیدیش، نام خود را روی او گذاشته بود. با این مشخصات، کیست که به خود ننازد و افتخار نکند فیلیپ سیدنی قسمتی از عمر زودگذر خود را در قصـر وسیع پنشـرت گذرانید، قصری که سقفهای چوب گردویی و دیوارهای مصور و چلچراغهای بلورینش در زمره زیباترین اشـیایی است که از آن دوره بـاقی مانـده است. فیلیپ سـیدنی در نه سـالگی منصب کلیسایی یافت و در نتیجه ۶۰ لیره در سال مقرری گرفت. در ده سالگی وارد مـدرسه شـروزبری شـد، که تا قصـر لادلو زیاد فاصـله نداشت. پدرش در این قصـر به عنوان فرمانروای ویلز میزیست و برای فرزند خود نامهای نصیحتآمیز و پرمحبت مینوشت.

فیلیپ این درسـها را به خوبی آموخت و طرف توجه عمویش لستر و دوست پـدرش ویلیام سسـیل قرار گرفت. پس از سه سال تحصـیل در آکسـفرد، به عنوان عضو کوچـک یـک هیئت اعزامی، به پـاریس فرسـتاده شـد. پس از ورود به دربـار شارل نهم، توانست کشـتار سن بـارتلمی را ببینـد، سـپس در فرانسه، هلنـد، آلمـان، بوهم، لهسـتان، مجارسـتان، اتریش، و ایتالیـا به گردش پرداخت. در فرانکفورت با لانگه، که از رهبران فرهنگی پروتسـتانهای فرانسه بود، آشـنا شد، و این دوستی تا پایان زندگانی او ادامه یـافت. در ونیز از ورونزه خواهش کرد که تصویر او را بکشـد، و در پـادوا اصول مربوط به غزلیات پترارک را فرا گرفت. بعـد از بـازگشت به انگلسـتان، در دربار به خوبی پـذیرفته شـد، و تا مـدت دو سال ملازم ملکه بود، ولی چون با قصـد ازدواج ملکـه بـا دوک آلانسون مخـالفت کرد، مـورد غضـب واقع شـد. فیلیـپ سـیدنی همه صـفات شـهسواران را دارا بـود: رفتـاری غرورآمیز، مهارت، و شجاعتی زیاد در شمشیرزنی به هنگام سواری داشت؛ گذشته از این، در دربار مودب بود، در همه

*****تصویر

متن زیر تصویر: سر فیلیپ سیدنی، گالری ملی تصاویر، لندن

معاملات خود جانب شرافت را رعایت میکرد، و برای بیان احساسات عاشقانه زبانی فصیح داشت. وی کتاب درباری اثر کاستیلیونه را خوانده بود، و میکوشید که طبق عقیده‌های که آن فیلسوف درباره مردان موقر و مودب داشت رفتار کند. حال آنکه دیگران از خود او تقلید میکردند. سپنسر او را پیشوای اشرافیت و شهسواری مینامید.

از مشخصات این دوره آنکه اشراف، که روزگاری خواندن و نوشتن را تحقیر کرده بودند، اکنون شعر میگفتند و به شاعران اجازه میدادند که به حضور آنان بار یابند. سیدنی اگر چه متمول نبود، فعالترین حامی ادبی نسل خود شد.

وی به کمدن، هکلوت، نش، هاروی، دان، جانسن، و مخصوصا سپنسر کمک کرد. سپنسر او را "امید همه دانشمندان" و "حامی طبع شعر جوان" خود میدانست. اما کاملا عجیب بود که گوسن کتاب مدرسه بدی را به او اهدا کند، (۱۵۷۹) زیرا عنوان آن چنین بود: طعنه خوشایندی به شاعران، نینوازان، نمایشنویسان، بذلهگویان و نظیر این کرمهای مملکت. سیدنی حاضر به این مقابله شد و نخستین اثر دوره الیزابت را تحت عنوان دفاع از شعر نگاشت.

سیدنی، با استفاده از آثار ارسطو و منتقدان ایتالیایی، چنین اظهار میداشت که "شعر هنر تقلید کردن است، شعر چیزی است که واقع یا غیرواقع را نشان میدهد یا مجسم میکند. و به منزله عکس ناطق است". و هدف آن را باید آموختن و مشعوف کردن دانست. سیدنی که اخلاق را به مراتب بالاتر از هنر میشمرد، هنر را عبارت از یاد دادن اخلاق با مثالهای مصور میدانست، از گفته های او این است:

فیلسوف با دادن دستور اخلاقی، و مورخ با ذکر نمونه اخلاق وظیفه خود را انجام میدهند؛ ولی چون هیچ کدام قادر به انجام دادن هر دو کار نیستند، مانع از آن دو کار میشوند. زیرا سخن فیلسوف، که با دلایل پیچیده میخواهد قانون خشک اخلاقی را وضع کند، به اندازهای غامض و فهم آن به اندازهای دشوار است که کسی که راهنمایی جز او ندارد، تا زمانی که بخواهد کار شرافتمندانهای انجام دهد، پیر شده است. علت آن است که علم او غیرعملی و کلی است، و اگر کسی حرف او را بفهمد خوشبخت است. ... از طرف دیگر، مورخ، که کارش دادن دستور اخلاقی نیست، نه به آنچه باید باشد، بلکه به آنچه هست پایبند است، و نمونهای که ذکر میکند، نتیجه حتمی ندارد و بنابر این نمونه های او ثمره کمتری در بردارد.

اما شاعر بینظیر هر دو کار را انجام میدهد، زیرا آنچه فیلسوف گفت که باید انجام شود، شاعر تصویر کاملش را توسط کسی که به عقیده او آن را انجام داده است به ما مینماید، و بدین ترتیب نظریهای کلی را با مثلی مخصوص نشان میدهد. اگر سخن از تصویر کامل به میان آوردم، از آن لحاظ است که شاعر تصویری در برابر چشم ما نشان میدهد که فیلسوف فقط آن را با شرحی مفصل ذکر میکند، و این خود نه در چشم روح نفوذ دارد، نه در آن اثر میکند، و نه آن را مجذوب میسازد. حال مورخ نیز بدین منوال است.

بنابر این، شاعری، در نظر سیدنی، شامل همه ادبیات تخیلی، یعنی درام و نظم و نثر ابتکاری است، وی میگفت: "وزن و قافیه نیست که شعر را بوجود میآورد. انسان ممکن است بدون

شعر گفتن شاعر باشد، و بدون آنکه شاعر باشد شعر بگوید".

سیدنی نمونه اخلاقی را با دستور اخلاقی ذکر میکرد. وی در همان سالی که کتاب دفاع از شعر را نگاشت، (۱۵۸۰) شروع به نوشتن کنتس آرکادیای پمبروک کرد. این کنتس، که خواهر خود او بود، و یکی از زنان مشهور کشور به شمار میرفت، در سال ۱۵۶۱ متولد شد و، بنابر این، هفت سال جوانتر از فیلیپ بود و، تا آنجا که توانسته بود، معلومات زمان خود، شامل زبانهای لاتینی، یونانی، و عبری، را فراگرفته بود. اما زیبایی او سرآمد همه اینها بود. وی در سلک ملتزمان ملکه درآمد و در سفرها همراه او رفت. عمش لستر قسمتی از جهیزش را فراهم آورد، و همین امر به ازدواج او با هنری، ارل آو پمبروک، یاری کرد. طبق گفته اوبری "این زن بسیار شهوتپرست بود"، و چندین فاسق مکمل شوهر خود داشت؛ ولی این وضع مانع آن نشد که فیلیپ او را دوست نداشته باشد و خواهش او را برای نوشتن آرکادیا اجابت نکند.

سیدنی به تقلید از آرکادیای ساناتسارو، به آسانی و به تفصیل دنیایی خیالی وضع کرد که شاهزادگان دلیر، شاهزاده خانمهای زیبا، نبردهای شهسواران، جامه های مبدل گیجکننده، و مناظر دلفریب در آن به چشم میخوردند. وی در این کتاب چنین نوشته است: "زیبایی اورانیا ۱ بزرگترین چیزی است که جهان میتواند نشان دهد، ولی کوچکترین چیزی است که میتوان آن را تمجید کرد". و پالاس.۲ "دارای قریحه و ذوقی نافذ و بدون تظاهر بود، افکار بلندی داشت که در قلب ادب و تواضع نشسته بود، فصاحتی در بیان داشت و نرم و شیرین سخن میگفت، و رفتاری چنان عالی داشت که بدبختی را عظمت میبخشید". بدون تردید، سیدنی از سبک یوفیوئیز تقلید کرده است. این قصه عاشقانه پیچیدهای است: پیروکلس، برای آنکه به فیلوکلئا نزدیک شود، جامه زنانه میپوشد؛ ولی این زن با ابراز عشق خواهرانه او را ناکام میسازد؛ پدر فیلوکلئا، به تصور آنکه او زن است، عاشقش میشود؛ ولی مادر فیلوکلئا پس از آنکه درک میکند او مرد است، به وی دل میبازد. اما همه چیز طبق ده فرمان خاتمه مییابد. سیدنی این قصه را زیاد جدی نگرفت، و اوراقی را که به شتاب جهت خواهر خود میفرستاد تصحیح نکرد، و در بستر مرگ دستور داد که آنها را بسوزانند. ولی این اوراق حفظ شد، و در ۱۵۹۰ انتشار یافت و تا مدت ده سال از بهترین آثار نثر دوره الیزابت به شمار میرفت.

سیدنی ضمن نوشتن این قصه عاشقانه و تحریر دفاع از شعر، و ضمن فعالیتهای سیاسی و نظامی قطعهای به نثر نوشت که زمینه را برای غزلیات شکسپیر هموار کرد. وی برای این کار احتیاج به عشقی نافرجام داشت و منظور خود را در پنلوپه دورو، دختر نخستین ارل آو اسکس،

---

(۱) عنوان آفرودیته به عنوان الاهه آسمانها و حامی عشق آسمانی. -م.

(۲) عنوان آتنه، الاهه حکمت -م.

یافت; این زن اگر چه از آه ها و قیافه های او خوشش آمد، با بارون ریچ ازدواج کرد (۱۵۸۱); سیدنی حتی پس از ازدواج با فرانسیس والسنگم همچنان برای آن زن غزل عاشقانه میفرستاد. تنها عده معدودی از این هرزگی شاعرانه تعجب کردند: زیرا معمولا انتظار نمیرفت که کسی جهت زن خود، که بخشندگیش قریحه شاعری را خشک میکرد، غزل عاشقانه بسازد. پس از مرگ سیدنی، قطعهای که او به نثر نوشته بود تحت عنوان ستاره و عاشق ستاره انتشار یافت. سبک آن شبیه پترارک بود و پترارک از زنی، به اسم لائورا، نام برده بود که از حیث چشم، ابرو، گونه، لب، و مو به طور عجیبی به پنلوپه شباهت داشت. سیدنی به خوبی میدانست که شور و هیجان او زاییده طبع شاعرانه اوست.

خود او نوشته است: "اگر زن بودم، غزلسرایان هرگز نمیتوانستند مرا متقاعد کنند که عاشقند. در هر حال، این غزلها بهترین اشعار قبل از شکسپیر به شمار میآید. در اشعار وی حتی ماه هم از عشق بیمار است:

ای ماه، با چه قدمهای محزون و چه صورت افسردهای از آسمانها به آهستگی بالا میروی! آیا میتوان گفت که آن تیرانداز پرکار حتی در محلی آسمانی تیرهای نوک تیز خود را رها میکند! مسلما اگر آن چشمها که مدتها با عشق آشنا بوده است بتواند درباره عشق داوری کند، تو حال عشق را میتوانی دریابی.

من آن را در نگاه های تو میخوانم زیبایی افسرده تو حال تو را برای من، که مثل تو احساس میکنم، شرح میدهد.

پس ای ماه، از راه دوستی به من بگو که آیا عشق پایدار در آنجا نیز به دیوانگی تعبیر میشود آیا زیبارویان آنجا نیز مثل پریرخان اینجا به خود مینازند آیا آنها هم میخوانند که با بیش از عشق به آنها عشق بورزند و با وجود این، عاشقانی را که مغلوب عشق شدهاند، تحقیر میکنند آیا در آنجا بیوفایی را پاکدامنی مینامند;

الیزابت در سال ۱۵۸۵ سیدنی را به هلند فرستاد تا به شورشیان آنجا علیه اسپانیاییها کمک کند. سیدنی اگر چه هنوز سی و یک سال تمام نداشت، به حکومت فلاشینگ منصوب شد. اما چون خواهان مهمات بیشتر و مواجب بهتری برای سربازانی بود که پول بیارزش به آنها پرداخته میشد، ملکه خسیس بر او خشم گرفت.

سیدنی سربازان خود را در نبرد آکسل رهبری کرد (۶ ژوئیه ۱۵۸۶) و در قسمت مقدم جبهه جنگید. در نبرد زوتفن (۲۲ سپتامبر) بیش از حد از خود شجاعت نشان داد: پس از آنکه اسبش در حمله کشته شد، بر اسب دیگر جست و جنگکنان تا درون صفوف دشمن تاخت. در این هنگام، تیری به رانش اصابت کرد،

و اسبش عنان کسیخته به اردوی لستر بازگشت.۱ پس از آن سیدنی را به خانهای در آرنم بردند و او در این محل مدت بیست و پنج روز زیردست جراحان بیکفایت رنج دید. زخم او مبدل به غانغاریا شد، و در ۱۷ اکتبر، به قول اسپنسر، "اعجوبه عصر" درگذشت. سیدنی در آخرین روز حیات گفته بود: "من این شادی را با امپراطوری جهان عوض نمیکنم". هنگامی که جسدش را به لندن آوردند، تشییع جنازهای از او کردند که انگلستان تا پیش از مرگ نلسن به خود ندید.

IV -ادمند سپنسر: ۱۵۵۲-۱۵۹۹

سپنسر در مرگ سیدنی چنین نوشت: "سیدنی مرد، دوست من مرد، نشاط جهان مرد". سیدنی بود که سپنسر را تشویق به شاعری کرد. آغاز زندگی او از آن لحاظ به دشواری گذشت که فرزند پارچهبافی روزمزد بود، و خویشاوندی او با خانواده اشرافی سپنسر به اندازهای دور بود که وی مورد توجه قرار نگرفت. ادمند را نخست با پول صدقه به مدرسه مرچنت تیلرز، و سپس به پمبروکهال در کیمبریج فرستادند، او در آنجا برای نان روزانه خود به کار پرداخت. در حدود هفده سالگی شروع به نوشتن و حتی انتشار شعر کرد. هاروی کوشید که او را با قالبها و موضوعات کلاسیک آشنا سازد; سپنسر با فروتنی سعی کرد که او را راضی نگاه دارد، ولی پس از مدت کوتاهی علیه اوزانی که مخالف طبع او بود، سر به شورش برداشت. در سال ۱۵۷۹، سپنسر قسمت اول ملکه پریان را به هاروی نشان داد; هاروی توجهی به مضمون تمثیلی قرون وسطایی آن نکرد، و زن زیبای آن را نپسندید، به شاعر توصیه کرد که دست از آن بردارد، ولی سپنسر آن را ادامه داد.

هاروی با آنکه مردی عبوس و ستیزهجو بود، کاری برای سپنسر در خدمت ارل آو لستر پیدا کرد. شاعر در اینجا با سیدنی آشنا شد، شیفته او گشت، و منظومه گاهنامه شبانان را به نام او کرد. (۱۵۷۹) قالب این شعر انسان را به یاد تئوکریتوس میانداخت، ولی خود آن مانند گاهنامه های متداول بود که در آن وظایف شبانان طبق فصول سال تعیین شده بود. موضوع آن عشق و محرومیت چوپانی، به نام کالین کلوت نسبت به روزالیند ستمگر بود. خواندن این کتاب را اگر چه توصیه نمیکنیم، ولی تمجید سیدنی از آن باعث شهرت سپنسر شد. شاعر، برای آنکه پول بیشتری به دست آرد، قبول کرد که منشی آرثر لردگری، فرمانروای جدی ایرلند، بشود (۱۵۷۹). پس همراه او عازم جنگ شد و قتل عام ایرلندیها و اسپانیاییهای مغلوب

---

(۱) در قصهای که صحت آن معلوم نیست، آمده است که وقتی بطری آبی به سیدنی که مجروح شده بود دادند، او آن را به سرباز پهلوی دست خود که در حال نزع بود داد و گفت: تو بیشتر به این احتیاج داری. "زندگی سرفیلیپ سدنی نامدار" اثر گرویل.

را در سمرویک، که به دست گری انجام گرفت، مشاهده کرد. پس از هفت سال خدمت به عنوان منشی فرمانداری انگلستان در ایرلند، سرانجام از اموال ایرلندیهای یاغی قلعه کیلکولمن واقع در میان راه مالو ولایمریک، به انضمام سه هزار ایکر زمین دریافت داشت.

سپنسر در اینجا مثل شخص محترمی به کشاورزی مشغول شد و به ساختن اشعاری که در خور مرد نجیبی بود، پرداخت. وی مرثیهای بلیغ ولی طویل، به نام استرفل، در رثای سیدنی سرود. (۱۵۸۶) سپس ملکه پریان را تصحیح کرد و اشعاری بر آن افزود. آنگاه، در سال ۱۵۸۹، با ذوق و شوق بسیار به انگلستان رفت و توسط رالی به ملکه معرفی شد و سه "کتاب" اول را به وی تقدیم کرد "تا شهرت ابدی او پایدار بماند"; و برای آن که آن اثر مورد قبول عده زیادی واقع شود، در مقدمه آن اشعاری در مدح کنتس آو پمبروک، لیدی کرو، سرکریستوفر هتن، رالی، برلی، والسینگم، هانزدن، باکهرست، گری، هاوارد آو افینگم، اسکس، نورثامبرلند، آکسفرد، اورمند، و کامبرلند سرود. برلی، که دشمن لستر بود، سپنسر را قافیهپردازی بی سر و پا نامید، ولی عده زیادی او را بزرگترین شاعر بعد از چاسر دانستند. ملکه به حدی بخشنده شد که برای او سالی ۵۰ لیره مقرری تعیین کرد، ولی برلی که خزانهدار بود در پرداخت آن تاخیر ورزید. سپنسر، که امیدوار بود مبلغ زیادتری به او تعلق گیرد، با نومیدی به قصر خود در ایرلند بازگشت و در میان وحشیگری، تنفر، و اضطراب، حماسه خیالی خود را ادامه داد.

سپنسر تصمیم گرفته بود که آن شعر را در دوازده کتاب بنویسد. سه کتاب آن در ۱۵۹۰ و سه کتاب دیگر را در ۱۵۹۶ انتشار داد، ولی دیگر به ادامه آن نپرداخت. با این وضع، ملکه پریان از حیث طول دو برابر ایلیاد و سه برابر بهشت مفقود است. هر یک از آن کتابها به منزله مثل و قصههای رمزی در باره تقدس، اعتدال، عفت، دوستی، عدالت، و ادب است و مقصود از همه آنها این بود که "نجبا و مردان مودب به وسیله مثلهای عبرتانگیز با اصول اخلاقی آشنا شوند". گذشته از این، همه اینها طبق عقیدهای بود که سیدنی درباره شعر داشت و آن عبارت از یاد دادن اخلاق به وسیله مثلهای تخیلی بود. سپنسر، که بدین طریق عمر خود را وقف حجب و حیا کرده بود، بندرت میتوانست شهوترانی کند. وی اگر چه یکبار به "پستان سفید و عریانی که آماده تاراج بود" نظر افکند، از آن پس دیگر چنین کاری نکرد، وی در شش قطعه شعری که ساخته است، عشق را، طبق عقیده شهسواران، به معنی خدمت صادقانه به زنان دنیا تعریف کرده است.

در نظر ما، که آیین شهسواران را فراموش کردهایم و از کارها و تمثیلات مربوط به آنان خسته میشویم، ملکه پریان در ابتدا به طور غریبی لذتبخش است، ولی سرانجام ملالتانگیز میشود. ما از اشارات تاریخی آن که مردم آن دوره را مشعوف یا متغیر میکرده، بیخبریم; مطالبی که در آن دیده میشود مربوط به مناقشات مذهبی است که در زمان کودکی ما بقایای آن

به تدریج محو شد. قصه های آن انعکاس خوشاهنگ آثار ویرژیل، آریوستو، و تاسو است. از حیث عقاید تصنعی، جمله های مقلوب ناهنجار، تغییرات کهنه مطنطن، واژه هـای تـازه و غریب، و مبـالغه های رومانتیک (که لبخند آریوستو در آن مشهود نباشد) هیچ شعری در ادبیات جهان به پایه ملکه پریان نمیرسد. با وجود این، کیتس وشلی، سپنسر را دوست داشتند و، او را شاعر شاعران نامیدند. چرا آیا به این سبب که در بعضی موارد زیبایی قالب اشعار جبران نکات مزخرف قرون وسطایی را میکرد، یا توصیفات عالی مطالب غیرواقعی را زیبا جلوه میداد به کار بردن قطعات شش مصراعی جدید کاری دشوار بود، و ما غالبا از روانی و کمال آنها در شگفت میافتیم؛ ولی سپنسر غالبا معنی مصراعی را به خاطر قافیه آن خراب میکند! سپنسر از ادامه ملکه پریان دست برداشت تا اشعار کوتاهتری بسازد که موید شهرتش باشند. غزلیاتی که او تحت عنوان عشقهای کوچک ساخته است، شاید تقلیدی از پترارک و یا شاید انعکاسی از عشقبازی یکساله او با الیزابت بویل باشد. وی در سال ۱۵۹۴ با این زن ازدواج کرد و نشاط عروسی خود را در زیباترین شعرش موسوم به سرود عروسی بیان داشت. سپنسر، بیآنکه خودخواه باشد، ما را نیز در لذت بردن از زیبایی او سهیم میکند:

ای دختران بازرگانان، به من بگویید که آیا چنین موجود زیبائی در شهر خود دیدهاید، که چنین شیرین و چنین دوستداشتنی و چنین آرام و تا این اندازه مزین به زیبایی و پرهیزکاری بوده باشد؛ چشمان دلفریب او مثل یاقوت کبود میدرخشند، پیشانی او به سپیدی عاج است، گونه های او شبیه سیبهایی است که بر اثر آفتاب سرخ شده است.

لبهای او، که مثل آلبالو است، مردان را مسحور میکند تا آنها را گاز بگیرند.

سینه او مثل ظرفی از سرشیر منجمد نشده است.

نوک پستانهایش مثل سوسنهایی است که غنچه کردهاند.

گردن سپید او به برجی از مرمر میماند، و سراسر بدن او به نمایشگاه قصر شبیه است.

هنگامی که جشن عروسی به پایان میرسد، وی از میهمانان خواهش میکند که مجلس را بیدرنگ ترک گویند:

ای دختران، دست از شادی بردارید، نشاط شما به پایان رسیده است؛ این قدر بس که همه روز از آن شما بوده است؛ اکنون روز به آخر رسیده و شب به شتاب نزدیک میشود.

اکنون عروس را به حجله بیاورید. ...

و او را روی بسترش بگذارید؛ او را میان سوسنها و بنفشه ها بخوابانید و پارچه های ابریشم و ملحفه های معطر و روتختیهای آراس۱ رویش بکشید ...

---

(۱) شهر فرانسه، کرسی ولایت پا-دو-کاله، پارچه های ظریف و توری آن مشهور است. - م.

اما بگذارید که شب، آرام و بیصدا، بی هیچ گونه طوفان سهمگین با غوغای غمانگیز بگذرد.

درست مثل شبی که یوپیتر میخواست آلکمنه۱ را در آغوش بگیرد ...

دیگر اجازه ندهید که دختران و پسران آواز بخوانند، و نگذارید که جنگل به آنها پاسخ گوید و صداشان منعکس شود.

آیا هیچ دختری سرانجامی دلانگیزتر از این داشته است سپنسر اثر زیبای دیگری، موسوم به چهار سرود، دارد که در آن از عشق زمینی، زیبایی زمینی، عشق آسمانی، و زیبایی آسمانی تمجید کرده است. وی به پیروی از افلاطون، فیچینو، و کاستیلیونه از "تصانیف شهوانی فراوان" خود اظهار ندامت و پشیمانی کرده است و این نکته در منظومه اندیمیون، اثر کیتس، موثر بوده است. همچنین سپنسر به روح خود دستور میداد که به منظور کشف و احساس زیبایی آسمانی، که به درجات مختلف در همه موجودات زمینی یافت میشود، زیبایی جهانی را بشکافد.

سپنسر، که روی آتشفشانی از مصایب ایرلندیها قرار داشت، زندگیش هر روز در خطر بود. اندکی پیش از آنکه آتشفشان غضب ایرلندیها فوران کند، سپنسر با نثری زیبا (زیرا فقط شاعرانند که میتوانند نثر زیبا بنویسند) مطلبی تحت عنوان منظره وضع فعلی ایرلند نگاشت، و در آن تذکر داد که چگونه انگلیسیها میتوانند پول و قوای خود را برای انقیاد آن جزیره به کار برند. در اکتبر ۱۵۹۸، ایرلندیهای مانستر، که دارایی خود را از دست داده بودند، سر به شورش برداشتند; مهاجران انگلیسی را بیرون راندند و قلعه کیلکولمن را آتش زدند. سپنسر و زنش، که از این معرکه به سختی جان به در بردند، به انگلستان گریختند و سه ماه بعد، شاعر که قوا و نقدینه خود را از دست داده بود، درگذشت. (۱۵۹۹) ارل آو اسکس، که مردی جوان بود، و تقدیر مقرر کرده بود که پس از مدت کوتاهی به دنبال او جهان را ترک کند، مخارج تشییع جنازه او را پرداخت. شاعران و نجبا پشت سر هم به حرکت درآمدند و در گور او در وستمینستر مرثیه و گل ریختند.

در این عصر همه انگلیسیها به غزل مانند درام علاقه بسیار داشتند. غزلها از حیث قالب، عالی و از حیث موضوع و عبارت، متشابه بود و شاعران تقریبا در همه آنها از بیمهری دوشیزگان و خست حامیان ادب شکایت میکردند. در این غزلیات به زیبارویان توصیه شده است که قبل از پژمرده شدن گل زیبایی، به عشاق اجازه دهند که آن را بپیچند. گاهی نیز

---

(۱) زن آمفیتروئون. زئوس (یوپیتر) که فریفته او شده بود به صورت آمفیتروئون نزد وی رفت. از این نزدیکی هرکول به دنیا آمد. - م.

موضوعی غریب به میان میآید، مثلا- عاشق به معشوق وعده میدهد که در صورت ازدواج فوری، کودکی تحویل او دهد. همانطور که پترارک از دلبری به نام لائورا الهام میگیرد، هر شاعری در جستجوی دلبری است که منبع الهامش باشد، آن را میابد، و مجموعه غزلهایی به نام وی منتشر میکند؛ نیل، دلیارا؛ لاج، فیلیسرا؛ کانستبل دیانارا؛ و فولک گرویل، سلیکارا. مشهورترین این غزلسرایان دنیل است. و حال آنکه بن جانسن، که شخصی بسیار سختگیر بود، او را "مردی شرافتمند ولی غیرشاعر" مینامید. در پگاسوس اثر مایکل در ایتن همه گونه قالب شعر دیده میشود، ولی در یکی از غزلیاتش موضوع جدیدی به چشم میخورد، و آن این است که با معشوقه خسیس خود طعنهزنان این گونه توديع میکند: "از آنجا که راه دیگری نیست، بیا یکدیگر را ببوسیم و بگذریم"! روی هم رفته، جز در مورد درام، ادبیات انگلستان در دوره الیزابت هنوز یک نسل از ادبیات فرانسه عقب بود. نثر این زمان قوی، انعطافپذیر، غالبا پیچیده، مطول و ذوقی بود، ولی عظمتی شاهانه یا آهنگی با شکوه داشت؛ اما کسی مانند رابله یا مونتنی بوجود نیاورد. اشعار انگلیسی، به استثنای سرود عروسی و ملکه پریان، تقلید محقری از قالبهای خارجی بود. سپنسر هرگز نتوانست طرفدارانی در قاره اروپا پیدا کند، کما اینکه رونسار نیز در انگلستان طرفدارانی پیدا نکرد؛ شعر، از زبان و احساسات، نوعی موسیقی میسازد که در آن سوی مرزهای سخن شنیده نمیشود. بالادها، خیلی زودتر از شعر درباری در میان مردم مقبول میشدند؛ مردم آنها را برروی دیوار منازل و میکده ها میآویختند و در کوچه ها میفروختند و میخواندند. مرثیه لرد رندال هنوز ما را متاثر میکند. شاید این اشعار مردمپسند، و نه تصنیفات زیبای غزلسرایان، بود که مردم دوره الیزابت را برای درک اشعار شکسپیر آماده ساخت.

۷- فن نمایش

پس چگونه شد که ادبیات انگلستان، که در دوره طولانی میان چاسر و سپنسر ناچیز بود، به مقام آثار شکسپیر ارتقا یافت شاید در نتیجه افزایش و گسترش ثروت؛ و شاید درنتیجه صلحی ممتد و ثمربخش، یا جنگی تحریک کننده و پیروزمندانه، و شاید در نتیجه تاثیر ادبیات خارجی بود که افق فکر انگلیسیها بازتر شد؛ نویسندگان از پلاوتوس و ترنتیوس فن کمدی، و از سنکافن تراژدی را میآموختند؛ بازیگران ایتالیایی در انگلستان بازی میکردند. (مخصوصا در ۱۵۷۷)؛ هزارگونه تجربه به عمل میآمد؛ بین سالهای ۱۵۹۲ و ۱۶۴۲، تعداد چهار صد و سی و پنج کمدی در انگلستان نمایش داده شد. انواع فارس و پرده های کوتاه در میان دو پرده دیگر شکل کمدی به خود گرفتند. نمایشهای مذهبی و نمایشهایی که صفات

و اخلاق را در آنها مجسم میکردند، به علت بیاعتقادی مردم به افسانه های مقدس، به صورت درامهای غمانگیز غیرمذهبی درآمد. در سال ۱۵۵۳، نیکولس یودل نخستین کمدی کلاسیک انگلیسی را به نام رلف لافزن و پر سر و صدا تهیه کرد. در سال ۱۵۶۱ و کلای اینرتمپل نخستین تراژدی انگلستان را به صورت کلاسیک تحت عنوان گوربودوک به روی صحنه آوردند.

به نظر میرسید که تا مدتی آن قالب، که از رم قدیم به ارث رسیده بود، نوع درام را در عهد الیزابت معین کند.

استادان دانشگاه مانند هاروی، و کلای شاعر مانند جروج گسکوین، مردمانی آشنا با علوم کلاسیک مانند سیدنی، خواهان رعایت "وحدتهای سهگانه" در نمایش بودند: بدین معنی که فقط یک عمل یا موضوع اصلی وجود داشته باشد و آن نیز در یک مکان صورت گیرد و از لحاظ زمان بیش از یک روز طول نکشد. این سه وحدت، تا آنجا که ما میدانیم، نخست به وسیله کاستلوترو (۱۵۷۰) در مورد تفسیری بر کتاب صناعت شعر، از ارسطو، اعلام شد. خود ارسطو فقط خواهان وحدت عمل است; و توصیه میکند که عمل "فقط در یک دوران خورشید" صورت گیرد. همچنین خواهان چیزی است که در آن میتوان وحدت حالت نامید، یعنی کمدی به عنوان "نمایش مردم پست" نباید با تراژدی که "نمایش اقدامات قهرمانانه" است "مخلوط شود". سیدنی در دفاع از شعر یا سه وحدتی که کاستلوترو نام برده موافق است، ولی خشونت و مطایبه را نیز در نمایشهای آن دوره توصیه میکند. اینک نمونهای از نظر وی:

آسیا از یک سو، و افریقا از سوی دیگر دیده میشود، و آن قدر کشورهای کوچک در آن میتوان دید، که بازیگر، در ابتدای ورود به صحنه، باید بگوید که در کجاست. ... در مورد زمان کمتر سختگیری میشود; زیرا معمولا- یک شاهزاده و یک شاهزاده خانم عاشق یکدیگر میشوند; پس از چندین ملاقات، شاهزاده خانم آبستن میشود و کودک زیبایی میزاید; کودک نیز مردی میشود و به زنی دل میبازد و نزدیک است صاحب بچهای بشود، و همه این جریانات در ظرف دو ساعت روی میدهد.

فرانسه از قوانین کلاسیک پیروی کرد و راسین را به وجود آورد; انگلستان آنها را نپذیرفت، درامهای تراژیک خود را موافق با اصول طبیعی ساخت و شکسپیر را به وجود آورد. غایت مطلوب رنسانس در فرانسه نظم، دلیل، تناسب، و آدابدانی بود; و در انگلستان آزادی، اراده، بذلهگویی و زندگی. تماشاگران عصر الیزابت، که مرکب از اشراف کوچک و طبقات متوسط و عوام بودند، به نمایشهای متنوع و پرمایه علاقه داشتند و خواهان عمل بودند، و به گزارشات مفصل درباره اعمالی که بر صحنه شاهد آن نبودند توجهی نمیکردند. همچنین آنان برای خندیدن حاضر بودند، و مهم نمیدانستند که گورکنها با شاهزادهای درباره فلسفه بحث کنند. گذشته از این، فکری تربیت نیافته داشتند که میتوانست از محلی به محلی برود و با اشاره علامتی یا مصراعی از قارهای عبور کند. درام دوره الیزابت حاکی از مردم

انگلستان در آن زمان بود، نه حاکی از یونانیهای عهد پریکلس، یا فرانسویهای عصر سلسله بوربون. از این لحاظ بود که آن درام به صورت هنری ملی درآمد، در صورتی که هنرهایی که تابع نمونه های خارجی بود، در انگلستان ریشه نگرفت.

درام انگلستان، پیش از آنکه مارلو و شکسپیر را به وجود آرد، مجبور بود مانع دیگری را از پیش پای خود بردارد.

نهضت جدید پیرایشگری صحنه نمایش را در عهد الیزابت مرکز بتپرستی، وقاحت، و بیحرمتی به مقدسات میدانست و مخالف حضور زنها و روسپیها در میان تماشاگران و نزدیکی فاحشهخانه ها به تماشاخانه ها بود. در سال ۱۵۷۷، جان نورثبروک مقاله بسیار تندی علیه "نردبازی، رقص، نمایش، و نمایشهای بین دو پرده" نوشت و متذکر شد که:

به عقیده من، شیطان هم وسیله سریعتر و مدرسه بهتری، جز این نمایشنامه ها و تماشاخانه ها برای عملی کردن و تعلیم دادن میل خود، یعنی انداختن مردان و زنان در دام شهوترانی و امیال کثیف مربوط به روسپیبازی، ندارد؛ بنابر این، لازم است که اولیای امور، همچنانکه در روسپیخانه ها را میبندند، آن تماشاخانه ها را هم منحل کنند و جلو آن بازیگران را بگیرند.

مدرسه بدی تالیف گوسن نسبتا ملایمتر بود و بعضی نمایشها و بازیگران را "بیعیب" میدانست؛ ولی هنگامی که لاج به وی پاسخ گفت، گوسن دیگر میان خوب و بد تشخیص نداد و در کتاب موسوم به بازیگرانی که در پنج پرده مجاب شدند، نمایشها را مسبب شرارت و فساد و زنا دانست؛ و بازیگران را استادان گناه و معلمان هرزگی قلمداد کرد. به عقیده منتقدان، کمدیها عبارت از تصاویر فاسدکننده گناه و شرارت، و تراژدیها محرک نمونه های قتل، خیانت، و عصیان بودند. در ابتدای سلطنت الیزابت، یکشنبه روز معمولی نمایش بود، و در همان زمان که زنگ کلیساها مردم را به نماز بعد از ظهر فرا میخواند، صدای شیپور آغاز نمایش را اعلام میکرد، کشیشها از مشاهده آنکه مردم از کلیساها غایب میشدند تا در تماشاخانه ها حضور یابند، وحشت میکردند. یکی از واعظان فریاد میزد: "چطور است که وقتی شیپور مینوازند، یک نمایش کثیف میتواند هزار نفر را جلب کند، در حال آنکه آهنگ ناقوس قادر نیست صد نفر را در مجلس وعظ جمع کند" و نورثبروک به همان منوال میگفت، اگر "طرز گول زدن شوهرها و یا زنهایتان را یاد بگیرید، و اگر بتوانید مثل زنان روسپی نمایش بدهید، یا تملق، دروغگویی، کشتن، کفر کردن، و خواندن آهنگهای قبیح را بیاموزید، آیا در آن صورت، پس از مشاهده این گونه نمایشهای بین دو پرده، آنها را یاد نخواهید گرفت و به تمرین آنها نخواهید پرداخت" درامنویسان با نوشتن رساله پاسخ میدادند، و در نمایشنامه هایی نظیر شب دوازدهم پیرایشگران را مسخره میکردند. سر تابی بلچ در آن نمایشنامه از دلقکی پرسید: "آیا فکر میکنی چون خودت آدم پرهیزکاری هستی، دیگر شیرینی و آبجو وجود نخواهد داشت" و

دلقک در پاسخ میگوید: "بله، قسم به سنت آن، و زنجبیل هم در دهان تند خواهد بود"!۱ درامنویسان، و حتی شکسپیر، در آثار خود قصه هایی مربوط به عنف، خشم، زنا با محارم، زنا و فحشا آوردهاند. شکسپیر در نمایشنامه پریکلس اطاقی را در محل فحشا نشان میدهد که گرداننده آن شکایت دارد از اینکه زنان آنجا "از کار مداوم پوسیده شدهاند".

اولیای امور لندن که بعضی از آنان نیز از فرقه پیرایشگران بودند تصور میکردند که حق با پیرایشگران است. در سال ۱۵۷۴، انجمن شهرداری از اجرای نمایشنامه هایی که مورد سانسور قرار نگرفته و دارای پروانه نبود، جلوگیری میکرد; و از اینجاست که شکسپیر گفته است: "اولیای امور زبان هنر را بستهاند". خوشبختانه، الیزابت و اعضای شورای سلطنتی از نمایش لذت میبردند. چندین تن از لردها گروه هایی از بازیگران را در اختیار داشتند، و تحت توجه ملکه و بر اثر سانسوری که شدید نبود، شش گروه بازیگر اجازه یافتند که در شهر نمایش دهند.

قبل از ۱۵۷۶، نمایشهایی مخصوصا روی سکوهای موقتی در حیاط مهمانخانه ها اجرا شده بود، ولی در همان سال جیمز بربیج نخستین تماشاخانه دایمی انگلستان را ساخت که فقط به "تماشاخانه" معروف شد، و برای آنکه در قلمرو قضاوت لندن نباشد، آن را در خارج شهر و در حومه شوردیچ برپا کرد. پس از مدت کوتاهی، تماشاخانه های دیگر تاسیس شد: مانند پرده (? ۱۵۷۷)، تئاتر فرایارهای سیاه (۱۵۹۶)، و بخت (۱۵۹۹)، در ۱۵۹۹ ریچارد و کاثبرت بربیج تماشاخانه پدر را خراب کردند و به جای آن تماشاخانه کره را در ساوثوارک در وسط رودخانه تمز بنیان نهادند. شکل خارجی آن هشت ضلعی، ولی ظاهرا داخل آن مستدیر بود; و از اینجاست که شکسپیر آن را چنین نامیده است: "این O چوبی". قبل از ۱۶۲۳ همه تماشاخانه های لندن از چوب بود. بسیاری از آنها به آمفی تئاترهای وسیع شباهت داشت. در حدود دو هزار تماشاگر میتوانستند در لژهای بالای آن، که دور تا دور را احاطه کرده بود، بنشینند و هزار نفر دیگر میتوانستند در حیاط در اطراف صحنه جمع شوند. این عده را "تماشاگران بیذوق" مینامیدند، یعنی همان کسانی که هملت آنها را به سبب "لالبازی و سر و صدایشان" ملامت میکند. در سال ۱۵۹۹، کسانی که میخواستند نمایش را ایستاده تماشا کنند، یک پنی میپرداختند، و بهای بلیط لژ بالا دو یا سه پنس و نرخ بلیط روی صحنه کمی بیشتر بود. صحنه عبارت از سکوی وسیعی بود که بر یکی از دیوارها تکیه داشت و تا اواسط حیاط پیش آمده بود. در پشت آن اطاق آرایش قرار داشت، که در آن بازیگران لباسهای خود را میپوشیدند، و "نگهبان صحنه" اثاث نمایش را آماده میداشت. این اثاث

---

(۱) معنی این پاسخ که برای ما فارسی زبانان زیاد لطف ندارد، این است که "عدهای که زنجبیل دوست دارند باز از آن لذت خواهند برد و در واقع لذات عمر ادامه خواهد داشت". م.

عبارت بود از تابوت، جمجمه، درختان شمشاد، بوته های گل، جعبه های کوچک، پرده، دیگ، نردبان، اسلحه، آلات مختلف، شیشه های خون و چند سر بریده. همچنین ماشینهایی وجود داشت، که بدان وسیله خدایان و الاهه ها را از "آسمان" پایین میآوردند و "ارواح" و "جادوگران" را از کف صحنه بالا میکشیدند. گذشته از این، نوعی باران را با کشیدن نخی فرو میریختند، و به وسیلهای "خورشید" را در "آسمان" میآویختند". این اثاث کمبود مناظر را جبران میکرد، زیرا صحنه باز و بدون پرده مانع از تغییر فوری وضع ظاهر نمایش میشد.

در عوض، جریان نمایش در میان خود تماشاگران صورت میگرفت، و خود آنان تقریبا احساس میکردند که در وقایع شرکت دارند.

تماشاگران کمتر از خود نمایش نبودند، ارابهرانها توتون، سیب، گردو، و اعلامیه به تماشاگران میفروختند; و در روزگار بعد، به قول ویلیام پرین، که پیرو فرقه پیرایشگران بود، به زنها پیپ تقدیم میکردند. زنها نیز بیشتر در تماشاخانه ها حضور مییافتند، و بیمی از تهدید کشیشان نداشتند که معاشرت با مردان را باعث اغوای آنان میشمردند. گاهی هم جنگ طبقاتی درمیگرفت و نمایش تعطیل میشد، زیرا تماشاگرانی که در اطراف صحنه بودند، بقایای خوراکیهای خود را روی لباس شیکپوشانی که روی صحنه بودند، میریختند. برای درک یک نمایش عصر الیزابت، باید به خاطر داشته باشیم که تماشاگران: نمایشهای عشقی را دوست داشتند و در نتیجه آمادگی شدید برای شوخی، از وجود دلقکها و پادشاهان و در کنار هم لذت میبردند. همچنین درنتیجه شور و هیجانی که داشتند، از دعوا و مرافعه خوششان میآمد. در میان آنان اشخاص مغرور و خودستا نیز یافت میشدند که از فصاحت و بلاغت لذت میبردند. گذشته از این، صحنه سه گوشه تماشاخانه مستلزم این بود که بازیگران گاهی با خودشان در یکی از آن گوشه ها حرف بزنند.

تعداد بازیگر کم نبود. بازیگران دورهگرد تقریبا در هر شهری در روزهای جشن دیده میشدند، و در میدان دهکده ها، حیاط میخانه ها، یا در انبارها و قصرها، و در مجالس شبنشینی نیز نمایش میدادند. در زمان شکسپیر بازیگر زن حق نداشت که روی صحنه بیاید. نقش زنان را پسران بازی میکردند، و گاهی تماشاگر عهد الیزابت پسری را در صحنه میدید که در نقش زنی بازی میکند که به جامه پسر یا مردی درآمده است. در مدارس اشرافی، دانشآموزان خودشان نمایش میدادند، و این نیز جزو تعلیم و تربیت آنان بود. دسته هایی از این دانشآموزان با دسته های بزرگسالان رقابت میکردند و در تماشاخانه های خصوصی نمایش میدادند، و تماشاگران ورودیه میپرداختند. شکسپیر از این رقابتها شکایت داشت، و پس از ۱۶۲۶، دانشآموزان دیگر نمایش ندادند.

بازیگران، برای آنکه به عنوان ولگرد محسوب نشوند، خود را تحت حمایت اشراف متمول مانند لستر، ساسکس، واریک، آکسفرد، و اسکس قرار میدادند. دریاسالار انگلستان،

و رئیس تشریفات سلطنتی هر یک شرکتی از این گونه بازیگران در اختیار داشتند. به بازیگران فقط وقتی پول میدادند که آنها در تالارهای بزرگ نمایش بدهند; در غیر این صورت، بازیگران از سهامی که در "شرکت" داشتند، قوت لایموتی به دست میآوردند. سهام را نابرابر تقسیم میکردند; کارفرما یک سوم و بازیگران درجه اول قسمت عمده بقیه منافع را دریافت میداشتند. ریچارد بربیج، که مشهورترین این "ستارگان" بود، ملکی برجای گذاشت که سالی ۳۰۰ لیره عایدی داشت. ادوارد الین، رقیب او، کالج دالیج را در لندن بنا نهاد. بازیگران مشهور نیز مورد توجه شدید مردم بودند و معشوقه های بسیار داشتند. جان منینگم در یادداشت روزانه خود قصه مشهوری بدین شرح نقل میکند: شبی که بربیج نقش "ریچارد سوم" را بازی میکرد، زنی آنچنان شیفته او شد که قبل از خروج از تماشاخانه از وی خواست که همان شب با لباس ریچارد سوم به ملاقات او برود. ویلیام شکسپیر که پایان گفتگوی آن دو را شنیده بود، به جای او رفت و مورد پذیرایی قرار گرفت و پیش از ورود بربیج، به منظور خویش نایل آمد. وقتی خبر رسید که ریچارد سوم مقابل در منتظر است، شکسپیر پیغام داد ظ...ویلیام فاتح قبل از ریچارد سوم(1) بوده اس...

VI -کریستوفر مارلو: ۱۵۶۴-۱۵۹۳

وضع درامنویسان به خوبی وضع بازیگران نبود، زیرا آنها نمایشهایی ر...که مینوشتند، در مقابل ۴ تا ۸ لیره به شرکتهای نمایش دهنده میفروختند و دیگر حقی نسبت به آنها نداشتند; و شرکتها معمولا از انتشار متن آن نمایشنامه ها جلوگیری میکردند. تا مبادا به دست شرکتهای رقیب بیفتد. گاهی شخص تند نویسی ضمن اجرای نمایشنامهای متن آن را به سرعت مینوشت، و صاحب چاپخانهای هم از آن، مطالب دست و پا شکستهəدرست میکرد، که نتیجهای جز عصبانیت نویسنده نداشت. چنین مطالبی معمولا دارای نام نویسنده نبود، و از اینجاست که بعضی از نمایشنامه هایی که نویسنده آنها معلوم نیست، قرنها روی صحنه آمده است. نظیر آردن آو فورشم (۱۵۹۲) که قرنها علیرغم گمنامی نویسنده اجرا میشد.

پس از سال ۱۵۹۰، در صحنه های انگلیسی نمایشنامه های نسبتا جالبی اجرا میشد، اگر چه بعضی از آنها چند روز بیشتر دوام نمیکرد. جان لیلی در کمدیهای خود اشعار غنایی و دلنشینی آورده است; اندیمیون، اثر او، دارای فریبندگی خاصی است که راه را برای رویای نیمهشب تابستانی هموار ساخت. شاید رابرت گرین در کتاب خود موسوم به فرایار بیکن و فرایار بانگی از کتاب دکتر فاوست، اثر مارلو، استفاده کرده باشد. تامس کید در

---

(1) شکسپیر، با توجه به اینکه اسم کوچکش ویلیام بود، در قالب طنز، به دو واقعه تاریخی اشاره کرده است. م.

تراژدی اسپانیایی، قصه‌های مربوط به آدمکشی ذکر میکند و در آخر آن کسی را زنده نمیگذارد; موفقیت این قصه باعث شد که درامنویسان عصر الیزابت با پزشکان و ژنرالها در ریختن خون رقابت کنند. در اینجا نیز مانند نمایشنامه هملت روحی را میبینیم که خواهان انتقام گرفتن است و نمایشی در نمایش است.

کریستوفر مارلو درست دو ماه قبل از شکسپیر تعمید یافت; و چون فرزند کفاشی اهل کنتربری بود، امکان داشت نتواند به دانشگاه راه یابد; ولی پارکر، اسقف اعظم، مخارج تحصیل او را پرداخت. ضمن تحصیل در دانشگاه، سر فرانسیس والسینگم او را به عنوان جاسوس استخدام کرد تا از توطئه هایی که علیه ملکه چیده میشد، آگاه شود. مطالعات او در علوم و ادبیات کلاسیک باعث سستی عقیده‌اش نسبت به الهیات شد، و آشنایی او با عقاید ماکیاولی به شکاکیت او رنگ بدگمانی نیز داد. مارلو پس از اخذ درجه ام.۱ در سال ۱۵۸۷ به لندن رفت و به اتفاق تامس کید در اطاقی مسکن گزید و به مجمع رالی و هریت، که وارسته از قید مذهب بود، پیوست. ریچارد بارنز، که از عمال دولت بود، به ملکه چنین گزارش داد (۱۵۹۲) که مارلو گفته است: "پیدایش مذهب فقط برای این بود که بشر مرعوب شود ... که عیسی حرامزاده بود ... که اگر منفعتی در مذهب وجود داشته باشد در مذهب طرفداران پاپ است، زیرا مراسم مذهبی خود را با تشریفات بیشتری برپا میکنند ... که همه پروتستانها احمقهای مزوری هستند ... و که سراسر انجیل پر از کثافت است". بارنز همچنین گزارش داد: "این مارلو در هر مجلسی که قدم میگذارد، حاضران را به بیدینی ترغیب میکند، و میگوید که نباید از غول و لولو ترسید، و خدا و کشیشها را کاملا مسخره میکند". بارنز که در سال ۱۵۹۴ به مجازات جرم "پست کنندهای" به دار آویخته شد، برای آنکه حرف خود را به کرسی بنشاند گزارش داد که مارلو از همجنسگرایی دفاع کرده است. رابرت گرین، ضمن دعوت دوست خود به اخلاق پسندیده، مارلو را طرفدار کفر و الحاد میداند. تامس کید، که در ۱۲ مه ۱۵۹۳ بازداشت شد، در اثنای شکنجه گفت که مارلو "بیدین، افراطی و قسیالقلب است و کتب مقدس را مسخره میکند" و به "نماز و دعا میخندد".

مارلو، مدتها پیش از آنکه این گزارشها به دست دولت برسد، درامهای زیبایی نوشته و روی صحنه آورده و به بیدینی خود اشاره کرده بود. ظاهرا تیمور لنگ کبیر را در کالج ساخت، و آن را در همان سال که فارغالتحصیل شد، روی صحنه آورد. تمجید وی از علم، زیبایی، و قدرت، دلیل خوی فاوستی شاعر است. وی در این نمایشنامه چنین مینویسد: روح ما، که با استعداد خود میتواند

---

(۱) A.M، حروف اولیه Sris of Master . م.

معماری شگفتانگیز جهان را درک کند، و مسیر هر سیاره سرگردان را اندازه بگیرد.

هنوز در پی دست یافتن به علم نامتناهی است.

و همیشه مثل کرات بیآرام حرکت میکند، و از ما میخواهد که خود را فرسوده کنیم; و با وجود این، تا زمانی که به رسیدهترین میوه ها دست نیافتهایم از حرکت باز نمایستد.

دو نمایشنامهای که مارلو درباره تیمور نوشته، ناپخته و ناشیانه است. شرح خصوصیات اشخاص به سادگی برگزار شده است. بدین معنی که مارلو هر شخص را با یک صفت متمایز ساخته است. بدین ترتیب، تیمور لنگ، مظهر غرور و قدرت است، و حال آنکه غرور به منزله خودبینی دانشجویی است که چیزهای تازه بسیار آموخته، ولی آنها را درک نکرده است، و این خود نمیتواند نظیر اعتماد آرام فرمانروای مستبدی چون تیمور لنگ باشد. در این داستان جویهای خون بسیار جاری است و در آن وقایع نامحتمل میتوان دید. پس چه عاملی باعث شد که این نمایشنامه به عنوان موفقترین نمایشنامه دوره الیزابت تلقی شود شاید عنف، خونریزی، و مبالغه، و نیز، به عقیده ما، بدعتها و فصاحت زمینه موفقیت آن را فراهم آورد. در این اثر افکاری وجود داشت که گستاخانهتر عرضه شده بودند، تصاویری که عمیقتر احساس میشدند، عباراتی که مناسبتر ادا میشدند، و نظیر آنها در تئاترهای عصر الیزابت شنیده نشده بود. در اینجا نیز "مصراعهایی عالی" وجود داشتند که جانسن آنها را تمجید میکرد و مطالبی به چشم میخوردند که از حیث شیرینی و زیبایی، به عقیده او، در نوع خود بینظیر بودند. مارلو، که در نتیجه تشویق به هیجان آمده بود، با شدت و حدت بسیار به نوشتن بزرگترین نمایشنامه خویش، یعنی سرگذشت غمانگیز دکتر فاوستوس پرداخت. در قرون وسطی، در علم اخلاق چنین آمده بود که "لذت فهمیدن، لذت غمانگیزی است" و "در علم زیاد، اندوه زیاد وجود دارد" و طبق این فرضیه، علاقه به آموختن نوعی گناه به شمار میآمد. با وجود این، حس جاهطلبی مردم مخالف این نهی و تحریم بود، و حتی بعضیها برای دست یافتن به اسرار و قوای پنهانی از جادوگری و شیطان استمداد میکردند. مارلو، فاوستوس را به عنوان یک پزشک حاذق و معروف ویتنبرگ معرفی میکند که از حدود معلومات خود راضی نیست، و در رویای دست یافتن به وسایل جادوگری به سر میبرد تا بدان وسیله بر همه چیز دست یابد. میگوید:

همه چیزهایی که میان قطبهای آرام حرکت میکند در اختیار من خواهد بود ...

پریان را بفرستم که آنچه را مطلوب من است بیاورند.

کلیه ابهامات را حل کنند، و هر اقدام جسورانهای را که میخواهم انجام دهند،

میخواهم که آنها برای یافتن طلا به هند پرواز کنند، در اقیانوسهای مشرق به جستجوی مروارید بپردازند، در همه گوشه های دنیای جدید تجسس کنند.

تا میوه های مطبوع و چیزهای لذیذ شاهانه بیابند؛ به آنها دستور خواهم داد که فلسفه های جدید را بر من بخوانند، و اسرار تمام پادشاهان خارجی را به من بگویند.

مفیستوفلس به فرمان او ظاهر میشود و میگوید که حاضر است که به او تا مدت بیست و چهار سال لذت و قدرت بی پایان ببخشد، مشروط به آنکه وی روح خود را به لوسیفر بفروشد. فاوستوس این پیشنهاد را میپذیرد، و قرارداد را با خون بازوی مجروح شدهاش، امضا میکند. نخستین تقاضای او این است که زیباترین دوشیزه آلمان به عقد ازدواج او درآید و میگوید "به علت آنکه من هرزه و شهوت پرستم"؛ اما مفیستوفلس او را از ازدواج باز میدارد. و به او توصیه میکند که به ترتیب معشوقه هایی برگزیند. فاوستوس هلن تروا را میخواهد، و چون حاضر میشود، وی به نشاط درمیآید و میگوید:

آیا این همان چهره بود که هزار کشتی را به حرکت درآورد، و برجهای مرتفع ایلیوم را با خاک یکسان کرد ای هلن زیبا، با بوسهای به من عمر جاویدان عطا کن ...

تو از هوای شامگاه که با لطف هزار ستاره همراه است زیباتری ...

پرده آخر با قدرت فراوان نگاشته شده است. در آنجا فاوستوس لااقل برای پایان دادن به لغت ابدی از خداوند مایوسانه استرحام میکند و میگوید: "بگذار که فاوستوس هزار سال یا صد هزار سال در دوزخ بماند، ولی سرانجام او را رستگار کن"! در این پرده است که فاوستوس در نیمشب میان تصادم شدید و کورکننده ابرها ناپدید میشود. دسته همسرایان وفاتنامه او (و وفاتنامه مارلو) را نیز میخوانند: شاخهای که ممکن بود برومند شود قطع شد.

همچنین شاخه غار آپولون سوخت

شاید در این نمایشها، مارلو قصد داشت که آتش شوق خرد را برای علم، زیبایی، و قدرت فرو بنشاند، به عقیده ارسطو، خاصیت تطهیر کننده درامهای غمانگیز بیشتر به درد نویسنده آنها میخورد تا به درد تماشاگران. در یهودی مالت علاقه به قدرت به صورت حرص جمعآوری ثروت درمیآید، و این علاقه در مقدمه از زبان ماکیاولی نقل میشود:

کسانی که از من متنفرند. مرا بیش از همه تمجید میکنند.

اگر چه بعضی از مردم آشکارا از کتابهای من بد میگویند.

ولی آثار مرا میخوانند و بدان وسیله به مسند قدیس پطرس دست میبابند; و هنگامی که کتابهای مرا دور میافکنند، به دست پیروان متملق من مسموم میشوند.

به عقیده من مذهب بازیچهای بیش نیست، و گناهی بدتر از جهالت وجود ندارد.

باراباس رباخوار نیز صفت مجسمی است، طمعکاری است که از همه کسانی که جلو منافع او را میگیرند تنفر دارد. آدم مضحک نفرتانگیزی است که عیوب بزرگی دارد، مارلو میگوید:

در فلورانس، وقتی که مرا سگ مینامیدند، یاد گرفتم که چگونه دست خود را ببوسم و شانه های خود را بالا بیندازم، و مثل راهبان پابرهنه، سر تسلیم فرود آرم.

در صورتی که امیدوار بودم که آنها را روی بساط در حال مرگ ببینم.

باراباس به جواهرات خود مینگرد و از آن همه "ثروت بیکران در اطاقی کوچک به نشاط درمیآید". هنگامی که دخترش کیسه پول او را، که گمشده بود، پیدا میکند وی با کلماتی محبتآمیز، که شایلاک را به خاطر میآورد، فریاد میزند: "دخترم، پولم، ثروتم، سعادتم"! قدرت و استحکامی به مشابه خشم، همچنین طنز و قدرت کلامی در این نمایش وجود دارد که مارلو را به شکسپیر نزدیک میکند.

مارلو ادوارد دوم به شکسپیر نزدیکتر شد. این پادشاه جوان که، به تازگی تاج بر سر نهاده است، کسی را به دنبال "دوست یونانی" خود گیوستن میفرستد، او را نوازش میکند، و مناصب و ثروتهای فراوان بدو میبخشد; اشرافی که از نظر ادوارد افتادهاند، سر به شورش برمیدارند و او را از سلطنت خلع میکنند. ادوارد به فلسفه متمایل میشود و به دوستان باقیمانده خود میگوید:

سپنسر بیا، بالدک بیا، کنار من بنشینید; اکنون فلسفهای را که در پرورشگاه های معروف هنرها از افلاطون و ارسطو آموختهاید آزمایش کنید.

این درام که به خوبی ساخته شده، این شعر که مربوط به حساسیت، تخیل، و قدرت است; این شخصیتهای نمایش که به طور واضح و غیر متناقض تصویر شدهاند، این پادشاه که تا آن

انـدازه متمایـل به امردبـازی و غرور است و بـا وجود این، به سـبب سادگی و جوانی و ظرافتش بایـد او را ببخشـید، خیلی شبیه ریچارد دوم، اثر شکسپیر، است که یک سال پس از آن ساخته شد.

این درامنویس بیست و هفت سـاله، اگر به حـد کمـال رسـیده بود، چه کارهـا که انجام نمیـداد در آن زمان، شـکسپیر مشـغول نوشتن نمایشنامه های ناچیزی مانند رنج بیهوده عشق، دو نجیبزاده از ورونا، و کمدی اشتباهات بود. در یهودی مالت، مارلو یاد گرفته بود که چگونه هر صـحنه را طوری تنظیم کنـد که طبق طرح معینی باشد; در ادوارد دوم فرا گرفت که چگونه اشـخاص فراتر از تجسم یک صـفت باشـند. شایـد وی ظرف یک یا دو سال دیگر میتوانست نمایشـنامه های خود را بدون گزافگویی و، بیآنکه به آنها پایانی شورانگیز و نیک انجام بدهد، به رشته تحریر درآورد; و شاید هم میتوانست به فلسفهای عالیتر برسد، و به افسانه ها و نقاط ضعف اخلاقی بشر دلبستگی بیشتری پیدا کند.

عیب مهم او فقـدان ذوق بـذلهگویی بود; در آثـار او از خنـده طبیعی اثری نیست، و اگر هم تصادفا موضوعی خنـدهآور پیش آید، به درد وظیفه اصـلی آن در تراژدی نمیخورد، یعنی نمیتواند احساسات خواننده را، قبل از آنکه او را با موضوع غمانگیزی به هیجـان درآورد، آرام کنـد، و حال آنکه این کار از شـکسپیر ساخته است. مارلو میتوانست زیبایی جسـمانی زنان را بفهمـد، ولی از درک لطـافت و نگرانی و وقار آنها عاجز بود; در نمایشـنامه های او از شخصـیتهای زن اثر مشخصـی نیست و حتی این موضوع درباره اثر ناتمام او دیدو، ملکه کارتاژ صدق میکند.

حـال بپردازیم به اشـعار مـارلو. در آثـار او گـاهی نـاطق به صورت شـاعر درمیآیـد، و سـخنور "نطقی عالی و صاعقهآسا" ایراد میکنـد. ولی در بسـیاری از صـحنه هـا اشـعار واضـح با صـنایع بـدیعی زیبا و کلمات دلنشـین چنان پیش میرود که انسان تصور میکند مشـغول شـنیدن اشعار پر از تخیل شکسپیر است. در آثار مارلو، معلوم شد که شعر بیقافیه بیشتر به درد درامهای انگلیسی میخورد; اگر چه گاهی یکنواخت بود، وزن آن تغییر میکرد، و به ظاهر دارای پیوستگی طبیعی بود.

سرگـذشت غمانگیز او در این هنگام ناگهان به پایان رسـید. در ۳۰ مه ۱۵۹۳، سه تن از جاسوسان انگلیسـی، به نامهای اینگرم فریزر، نیکـولس سـکرس، و رابرت پولی، برای خوردن شـام در منزل یـا میخانهـای واقع در دتفرد در چنـد کیلومـتری لنـدن به شـاعر، که شایـد هنوز جاسوسـی میکرد، پیوسـتند. طبق گفته ویلیـام دنبی، که مـامور تحقیق در علـل مرگ بود، فریزر و مـارلو کلمات زننـدهای نسبت به یکدیگر بر زبان راندند، زیرا نمیتوانسـتند بر سـر صورت حساب با هم توافق کنند. مارلو خنجری از کمر فریزر بیرون کشـید و چند زخم سـطحی به او زد. فریزر دست مارلو را گرفت، خنجر را به سوی او پیچاند، و زخمی چنان کاری، به عمق پنـج سانتیمتر به چشم راست او وارد آورد که مارلو در همان لحظه جان سپرد; زیرا تیغه خنجر به مغز او خورده بود. فریزر، پس از آنکه دستگیر شد، اظهار داشت که از خود دفاع کرده است،

و پس از یک ماه از زنـدان بیرون آمـد. مارلو را اول ژوئن در گوری که محل آن معلوم نشـده است به خاک سپردنـد. وی در این هنگام بیست و نه ساله بود.

مارلو، گذشـته از دیدو، دو اثر عالی از خود برجای نهاده است. یکی هرو و لئاندروس است که شـرح عاشقانه منظومی است از قصـهای که موسایوس در قرن پنجم ساخته و آن درباره جوانی است که هلسـپونت را با شـنا پیمود تا در وعدهگاه خود حاضـر باشـد. دیگر نامه چوپان شوریـده به معشوقه است که از بهترین آثار غنایی عصـر الیزابت به شـمار میآیـد. شـکسپیر با گذاشـتن عباراتی از این شـعر در دهان سـر هیواونز در زنان سرخوش وینزر بزرگی مارلو را میستاید. وی همچنین در نمایشنامه “هر طور که بخواهید”، پرده سوم صحنه پنجم باز به مارلو اشاره میکند و میگوید:

ای چوپان، من اکنون صـحت گفته تو را درمییابم، “کـدام عاشق است که در نظر اول عاشق نشده باشد” و این خود بیت هفتاد و ششم از هرو و لئاندروس است.

کار مارلو در آن عمر کوتاه واقعا شـگفتانگیز است. وی شعر بیقافیه را به صورت سخنی انعطافپذیر و نیرومند درآورد. همچنین صحنه نمایش را در دوره الیزابت از گفته های پیرایشگران و طرفداران ادبیات کلاسیک نجات داد، گذشته از این، درام عقاید و درام تاریخ انگلسـتان را به اشـکالی خاص درآورده است. تاثیر مارلو در تاجر ونیزی، ریچارد دوم، اشـعار عاشقانه شکسپیر و همچنین در صـنایع لفظی پرطنطنه این نویسنده نیز مشهود است. راه به وسیله مارلو، کید، لاج، گرین، و پیل هموار شد و شکل و ساختمـان و سبک مواد درام در زمـان الیزابت آماده گشت. بنابر این، آثار شـکسپیر معجزه نیست، بلکه تکمیل کار دیگران است.

فصل چهارم :ویلیام شکسپیر – ۱۶۱۶-۱۵۶۴

I –جوانی: ۱۵۸۵-۱۵۶۴

اجازه بدهید به منظور کافی بودن این شرح، آنچه را که نیمی از مردم دنیا میدانند، خلاصه کنیم. اکنون سه قرن است که دانشمندان با خلوص نیت در آثار شکسپیر تحقیق میکنند، و اطلاعات بسیار و قابل توجهی درباره او به دست آمده است که، طبق آنها، میتوانیم شک و تردیدی را که درباره نویسندگی او شایع است کنار بگذاریم و تقریبا همه نمایشنامه هایش را از او بدانیم.

اما درباره اسم او مطمئن نیستیم. الیزابت اجازه میداد که مردم نام خود را به صورتهای مختلف بنویسند، و حال آنکه نمیگذاشت که مذاهب مختلف اختیار کنند. بدین ترتیب، ممکن بود در سندی یک اسم به صورتهای گوناگون نوشته شود، و هر کس حق داشت که نام خود را طبق سلیقه یا حالت خود بنویسد. از اینجاست که نام مارلو به پنج صورت، و نام شکسپیر به شش صورت نوشته شده است. املای نام او به طرزی که در زمان ما شایع شده است، در اکثر امضاهای او دیده نمیشود. حتی در یک وصیتنامه اسم او به سه صورت وجود دارد.

مادرش ماری آردن از خانواده های قدیمی واریک شر بود. این زن، که با جان شکسپیر، یعنی فرزند مستاجر پدرش، ازدواج کرده بود، جهیزی کافی به صورت زمین و پول با خود آورد و هشت فرزند زایید، که ویلیام سومین آنها بود. جان در سترتفرد تاجر معتبری شد و دو خانه خرید، و متخصص در شناختن آبجو، پایور شهربانی، عضو انجمن شهرداری، و مامور اجرای امین صلح شد و سخاوتمندانه به فقرا کمک کرد. پس از ۱۵۷۲، ثروت او رو به نقصان نهاد; حتی برای ۳۰ لیره از دست وی شکایت کردند و او در دادگاه حضور نیافت و حکم توقیفش صادر شد. در سال ۱۵۸۰ به علل نامعلومی دادگاه به او دستور داد که وثیقهای به منظور حفظ نظم و آرامش بدهد. در سال ۱۵۹۲، نام او جزو کسانی ذکر شد که برخلاف دستورات علیاحضرت ملکه، همه ماهه در کلیسا حضور نمییابد; بعضی کسان از این مطلب نتیجه گرفتهاند که وی کاتولیکی بوده که از کلیسای رسمی انگلستان اطاعت نمیکرده است، بعضی

*****تصویر

متن زیر تصویر: امضاهای شکسپیر، از کتاب ویلیام شکسپیر، ای.کی.چمبرز، انتشارات دانشگاه آکسفرد،

ص: ۱۰۴

دیگر او را پیرایشگر دانستهاند، و جمعی دیگر گفتهاند که او به سبب ترس از طلبکارانش خود را پنهان میکرده است. ویلیام بعدا امور مالی پدر خود را سر و صورتی داد، و هنگامی که پدرش درگذشت (۱۶۰۱)، دو خانه پدر، واقع در کوچه هنلی به نام شکسپیر باقی ماند.

کلیسای بخش سترتفرد مراسم غسل تعمید ویلیام را در ۲۶ آوریل ۱۵۶۴ ذکر کرده است. نیکولس راو، یعنی نخستین کسی که شرح حال او را نوشت، در سال ۱۷۰۹ سرگذشت وی را در سترتفرد، که اکنون مورد تصدیق همگان است، بدین نحو شرح داده است، که پدر ویلیام "تا مدتی او را به مدرسهای غیر مذهبی میفرستاد ... ولی تنگدستی وی، و احتیاج او به کمک ویلیام در خانه، پدر را مجبور کرد که شکسپیر را از آن مدرسه بیرون آورد". بن جانسن در مرثیهای که در ابتدای چاپ اول آثار شکسپیر نوشته است، به رقیب خود چنین خطاب میکند: "تو کمی لاتینی و کمتر از آن یونانی آموختی". ظاهرا شکسپیر از درامنویسان یونانی اطلاعی نداشت، ولی به اندازه کافی لاتینی یاد گرفته بود که بتواند گاهگاه در آثار خود کلمات لاتینی به کار برد و از کلمات هر دو زبان جناس بسازد. اگر وی بیشتر لاتینی آموخته بود، ممکن بود مردی دانشمند و پرکار و گمنام بشود. اما لندن مدرسه او شد.

در روایت دیگری، که به وسیله ریچارد دیویز در ۱۶۸۱ نقل شده، چنین آمده است که ویلیام "در دزدیدن خرگوش و گوشت آهو از خانه سر تامس لوسی همیشه بد میآورد، و این شخص غالبا او را شلاق میزد، و گاهی او را به زندان میانداخت". در ۲۷ نوامبر ۱۵۸۲، هنگامی که "این آدم تبهکار" هیجدهساله بود، اجازه نامهای به منظور ازدواج با ان هثوی که بیست و پنج ساله بود، به دست آورد. در ماه مه ۱۵۸۳، یعنی شش ماه بعد از این ازدواج، دختری به دنیا آمد که او را سوزانا نام نهادند. چندی بعد، ان، دو کودک توامان بدنیا آورد که در فوریه ۱۵۸۵ به همنت و جودیث موسوم شدند. شاید در اواخر آن سال بود که شکسپیر زن و کودک خود را ترک گفت. بین سالهای ۱۵۸۵ و ۱۵۹۲ خبری از او در دست نداریم، ولی میدانیم که در ۱۵۹۲ در لندن به عنوان بازیگر مشغول کار شد.

II- تکامل: ۱۵۹۲-۱۵۹۵

در نخستین آثاری که به شکسپیر اشاره شده است، از وی به خوبی یاد نکردهاند. در ۳ سپتامبر ۱۵۹۲، رابرت گرین از بستر مرگ به دوستان خود اخطار کرد که در تماشاخانه لندن "کلاغی نوکیسه، که با پرهای ما آراسته شده"، جای آنها را گرفته است و این مرد، که "دل پلنگ دارد و پوست بازیگران را پوشیده است (پرده سوم، هنری ششم) تصور میکند که میتواند مثل بهترین بازیگران شما شعر بیقافیه را با آب و تاب بگوید، و چون آدمی همه کاره است، به عقیده خودش تنها بازیگر مملکت است". هنری چتل این قطعه را به عنوان

قسـمتی از رساله گرین، موسوم به لطیفهیی به ارزش یک پشـیز که با یک میلیون نـدامت خریـداری شده، به روزنامه داد، ولی بعـد در نامهـای از یکی از این دو نفر (احتمالاـ مـارلو و شـکسپیر) که مورد حمله گرین قرار گرفته بودنـد به شـیوه ذیل پوزش خواست:

با هیـچ یک از آن دو نفر، که رنجیدهاند، آشـنا نبودهام و اگر با یکی از آنها هرگز آشـنا نشوم، اهمیتی نخواهد داشت. اما در مورد دیگری، متاسـفم. زیرا دیـدهام که رفتارش مودبانه و پیشـهاش عالی است. گذشـته از این، آقایان محترمی را دیـدهام که صدق رفتار متناسب با شرافتش را، گزارش دادهاند و طرز شیوای نویسندگی او را، که موید هنر اوست، تصدیق کردهاند.

تردیـدی نیست که حمله گرین و معـذرت چتـل متوجه شـکسپیر است، بنـابر این، تـا سال ۱۵۹۲ شـکار دزد سـابق ستراتفرد در پـایتخت به مقام بازیگر و نمایشـنامهنویس درآمـده بود. دودال (۱۶۹۳) و راو (۱۷۰۹) روایت کردهانـد که شـکسپیر "با عنوان خدمتکاری وارد تماشاخانه شد" یعنی "در شغلی پست"، و این نیز عجیب نیست. ولی او بسیار جاهطلب، و "خواستار هنر این و مقام آن بود". پس از مدت کوتاهی، شـکسپیر شروع به بازی در نقشهای بیاهمیتی کرد و خود را "به صورت دلقکی درآورد" سپس نقش آدم مهربان را در هر طور که بخواهیـد و نقش روح را در هملت به عهـده گرفت. شاید هم نقشـهای مهمتری را به او واگـذار کردند، زیرا نام او بالاتر از نام همه بازیگران در هر کس به حال خود (۱۵۹۸) اثر جانسن دیده شد. همچنین در اثر دیگر وی، به نـام ساینوس (۱۶۱۴) نـام شـکسپیر و ریچارد بربیـج به عنوان "بازیگران عمـده تراژدی" یاد شـده است. در اواخر ۱۵۹۴، شـکسپیر در شـرکت بازیگران چیمبرلین دارای سهمی شد. وی نه به عنوان درامنویس، بلکه به عنوان بازیگر و سهامدار شرکت بازیگران بود که ترقی کرد.

اما شـکسپیر در حدود ۱۵۹۱ شـروع به نوشـتن نمایشـنامه کرد. وی ظاهرا در آغاز به کار تصـحیح و اصلاح نمایشنامه ها جهت شرکت خود اشـتغال داشت و از این مرتبه به مقام همکاری رسـید; به نظر میرسد که سه قسمت هنری ششم (۱۵۹۲) اثری باشد که در این دوره با شـرکت دیگران نوشـته شده است. از آن تاریخ به بعد، شـکسپیر شروع به نوشتن نمایشنامه، از قرار تقریبا دو نمایشـنامه در یک سال کرد که مجموع آن به سـی و هشت نمایشـنامه رسـید. چنـد نمایشـنامه اولی او، یعنی کمدی اشـتباهات (۱۵۹۲)، دو نجیـبزاده از ورونـا (۱۵۹۴، و رنـج بیهـوده عشـق (۱۵۹۴) سـبک بیـارزش، و پر از شوخیهـای خسـته کننـده است. جالبتوجه است که شـکسپیر در نتیجه زحمت زیاد به عظمت رسید، ولی پیشرفت او سریع بود. وی با استفاده از ادوارد دوم، اثر مارلو، توانست درامهایی از تاریخ انگلستان بسازد. ریچارد دوم شبیه نمایشنامه قبلی او بود، ولی ریچارد سوم از آن بهتر بود. او نیز تا اندازهای این اشتباه را مرتکب شد که خواست، از یک صفت آدم کاملی بسازد.، یعنی حس جاهطلبی مهلک و خائنانه

را به صورت پادشاهی گوژپشت مجسم کند، اما شکسپیر، با تحلیل عمیقی که از آن کرد، احساسات را برانگیخت. همچنین براثر استعمال جمله های عالی توانست از مارلو پیش بیفتد. پس از مدت کوتاهی، عبارت "اسب! اسب! سلطنتم در عوض اسب!"۱ در لندن ورد زبانها شد. اما در تیتوس آندرونیکوس نبوغ شکسپیر کاری از پیش نبرد; تقلید رهنمون او شد و رقص زننده مرگ را عرضه داشت.

در روی صحنه تیتوس فرزند خود را میکشد، و دیگران داماد او را به قتل میرسانند; عروسی که در پشت پرده هتک عصمت میشود با زبان و دستهای بریده و دهان خونآلود به روی صحنه میآید، خائنی دست تیتوس را در مقابل چشمان حریص مردم عوامی که در کف حیاط ایستادهاند، میبرد; سرهای بریده دو تن از فرزندان تیتوس به تماشاگران نشان داده میشود; پرستاری نیز روی صحنه به قتل میرسد. منتقدانی که به شکسپیر احترام میگذارند، کوشیدهاند که قسمتی یا همه مسئولیت این قتل عام را به گردن همکاران او بیندازند، به این خیال باطل که شکسپیر نمیتوانسته است مزخرف بنویسد. ولی او از این گونه مطالب بسیار نوشته است.

وی در این مرحله از تکامل بود که داستانهای تاریخی و غزلیات خود را نگاشت. شاید بتوان گفت، طاعونی که از ۱۵۹۲ تا ۱۵۹۴ باعث بسته شدن همه تماشاخانه های لندن شد، فراغتی بیعایدی در اختیار وی نهاد، و او در صدد برآمد که به طمع گرفتن صله در مدح یکی از حامیان شعرا شعری بسازد. در ۱۵۹۳، ونوس و آدونیس را بـه هنری راتسلی، سومین ارل آو ساوثمتن تقدیم کرد. لاج این قصه را از مسخ اثر اووید، و شکسپیر از لاج اقتباس کرد. ارل مذکور زیبا و شهوتران بود، و شاید هم شکسپیر شعر خود را طبق سلیقه او ساخت بسیاری از مطالب آن در نظر پیران خنک و بیمزه است، ولی در این اثر عباراتی درباب لذت شهوانی آمده که در انگلستان سابقه نداشته است، (مخصوصا ابیات ۶۷۹۷۰۸) شکسپیر در نتیجه آفرینگویی مردم و دریافت جایزه از ساوثمتن تشویق شد، و در سال ۱۵۹۵ تجاوز به لوکرس را به رشته تحریر درآورد. این داستان که در آن شرح اغوا و فریبندگی به اختصار بیان شده است آخرین اثر از آثار اختیاری او بود.

در حدود ۱۵۹۳، شکسپیر شروع به سرودن غزلیاتی کرد که برای نخستین بار تفوق او را بر شاعران عصر نشان داد، ولی شکسپیر از انتشار آنها در روزنامه ها خودداری کرد. شاعر در این غزلیات، که از لحاظ فنی کاملترین اثر او به شمار میآید، از موضوعات غزلهای پترارک زیاد استفاده کرده است: زیبایی ناپایدار معشوق،تردیدها و بیوفاییهای ظالمانه او، گذشت خسته کننده ایام به بطالت، حسادتها و اشتیاق شدید عاشق، و ادعای شاعر مبنی بر اینکه زیبایی و شهرت معشوق در نتیجه اشعار او جاویدان شده است. شکسپیر حتی از عبارات و

---

(۱) از نمایشنامه "ریچارد سوم". م.

توصیفهای کانستبل، دنیل، واتسن، و بسیاری از غزلسرایان دیگر، که آنان نیز خود از آثار دیگران "دله دزدی" کردهاند، اقتباس نموده است. هیچ کس موفق نشده است که غزلیات شکسپیر را به صورت روایت درآورد، زیرا شاعر آنها را سرسری و در روزهای مختلف سروده است. طرح مبهم آنها را نباید جدی تلقی کرد. در این طرح از عشق شاعر به مردی جوان، از علاقه شدید او به یک "بانوی سیه چرده" درباری، از بیوفایی این زن و رفاقت او با دوست شکسپیر، جلب آن دوست به وسیله شاعر دیگری که رقیب شکسپیر بود، و همچنین چند جا از توجه مایوسانه شکسپیر به مرگ سخن به میان آمده است. احتمال دارد که شکسپیر به سبب بازی کردن در دربار، نگاه های مشتاقانهای به ندیمه های ملکه، که به جامه های خود عطرهای سرمست کننده میزدند، میانداخته است؛ ولی احتمال ندارد که هرگز با آنها سخن گفته یا از رد عطر و بو به خود شکار دست یافته باشد. یکی از این زنان، به نام مری فیتن، معشوقه ارل آو پمبروک شد. به نظر میرسد که این زن موی بور داشته و شاید آن هم رنگ زودگذری بوده است. در هر حال، مری شوهر نداشت، و حال آنکه معشوق شکسپیر سوگند زناشویی خود را در عشق شاعر و پسرش نقض کرد.

در سال ۱۶۰۹، تامس ثورپ غزلیات شکسپیر را، ظاهرا بدون موافقت او، انتشار داد. از آنجا که شاعر آنها را به کسی تقدیم نکرده بود، ثورپ چنین کرد و مردم را قرنها دچار حیرت ساخت. مطلبی که او نوشت از قرار ذیل بود: "تنها موجد این غزلیات، آقای W.H را سعادت و ابدیتی که شاعر جاودانی ما وعده داده است نصیب باد؛ وی موفقیت ماجراجوی خیرخواه را در آغاز آرزو میکند" "T.T" شاید مقصود از ت. ت. همان تامس ثورپ باشد ولی "W.H" چه کسی بود شاید مقصود ویلیام هربرت، سومین ارل آو پمبروک، یعنی همان کسی باشد که مری فیتن را فریفت، و مقدر بود که نخستین مجموعه آثار شکسپیر که پس از مرگش انتشار یافت، به او و برادرش فیلیپ تقدیم شود. در مقدمه آن چنین نوشته شده بود: "تقدیم به مایکناس کبیر،۱ به مردان عالمی که نظیر هر یک از مردان زمان او یا بعد از او بودند". هنگامی که شکسپیر شروع به سرودن غزلیات خود کرد (۱۵۹۳)، هربرت فقط سیزدهساله بود، ولی سرودن آنها تا سال ۱۵۹۸ ادامه داشت، و در این هنگام پمبروک آماده عشقبازی و مستعد حمایت از شعرا بود.

شاعر با لحنی پرشور از "عشق" خود نسبت به "پسر" سخن میگوید. کلمه "عشق" در آن زمان به جای دوستی به کار میرفت؛ ولی شکسپیر در غزل شماره ۲۰ آن "جوان را معشوق اصلی عشق من" مینامد و مطلب را با طرزی عاشقانه به پایان میرساند؛ و در غزل ۱۲۸ (که ظاهرا خطاب به "پسر دوستداشتنی" در غزل ۱۲۶ است) از

---

(۱) از بزرگان روم در قرن اول ق م. که حامی ادبیات بود. به هر حامی سخاوتمند ادبیات و هنر نیز به طور مطلق گفته میشود. م.

وجد عاشقانه سخن به میان میآورد. بعضی از شاعران الیزابتی به جوانان عشق میورزیدند و حاضر بودند که به هر مرد متمولی کلمات شورانگیز عاشقانه بگویند.

اهمیت این غزلها، نه از لحاظ حکایت، بلکه از جهت زیبایی آنهاست. بسیاری از آنها (مثلا غزلهای شماره ۲۹، ۳۰، ۴۳، ۵۵، ۶۴، ۷۱، ۹۷، ۱۰۶، ۱۱۷) دارای نکاتی هستند که عمق معنی، گرمی احساس، نیروی تخیل، و زیبایی جمله های آنها باعث شده است که این غزلیات قرنها در کشورهای انگلیسی زبان شهرت یابند.

III– استادی: ۱۵۹۵–۱۶۰۸

اما اشکالات و موانع غزل جلو بلندپروازی خیال را میگرفت، و شکسپیر از به کار بردن شعر بیقافیه و روان در ساختن یکی از بزرگترین اشعار عاشقانه، هنگامی که خود جوان و پرحرارت بود، حتما لذت بسیار برده است. قصه رومئو و ژولیت از داستان مازوتچو و باندلو اقتباس شد و در انگلستان انتشار یافت. آرثر بروک آن را به شعر درآورد (۱۵۶۲)؛ و شکسپیر، به پیروی از بروک و شاید نمایشنامه دیگری رومئو و ژولیت را در ۱۵۹۵ بر صحنه آورد. در سبک او عقاید فراوانی که ممکن است نتیجه غزلسرایی وی باشد، وجود دارد و در آن استعاره بسیار است. رومئو به صورت ضعیفی در کنار مرکوشیوی پرجوش و خروش تصویر شده است، و آخر نمایشنامه یک سلسله مزخرفات است. ولی کیست که ایام جوانی را به خاطر داشته باشد و هنوز رویایی در اعماق روح خود احساس نکند و، از شنیدن آن شعر شیرین عاشقانه، زودباور نشود و مشتاقانه به فرمان شاعر به عالمی که از حرارتی عجولانه، اشتیاقی لرزان، و مرگی خوشاهنگ ساخته شده است، نشاید شکسپیر تقریبا هر ساله در مورد نمایش با موفقیتی رو به رو میشد. در ۷ ژوئن ۱۵۹۴ مردی یهودی، به نام رودریگو لوپث، که پزشک ملکه بود، به اتهام قبول رشوه جهت مسموم کردن وی، اعدام شد. دلیلی که اقامه کردند قاطع نبود، و الیزابت مدتها در امضا کردن حکم قتل او تردید داشت. ولی عوام لندن مجرمیت او را قطعی میدانستند، و احساسات ضد یهود در میخانه های لندن بالا گرفت. شاید شکسپیر نیز به هیجان آمد یا اینکه مامور شد که با نوشتن تاجر ونیزی طبع خود را بیازماید (۱۵۹۶). وی نیز تا اندازهای دارای احساسات تماشاچیان خود بود؛ وشایلاک را به صورت شخصی مضحک و ملبس به لباس نامنظم و با بینی بزرگ مصنوعی نشان داد. همچنین با مارلو در نشان دادن تنفر و حرص آن رباخوار رقابت کرد؛ اما وی صفات خوبی به شایلاک نسبت داد، که باعث تاسف جاهلان شد، و در دهان او

چنان مطالبی در دفاع از یهودیان گذاشت که منتقدان صلاحیتدار هنوز با یکدیگر بحث میکنند که آیا شایلاک را باید ظالم شمرد یا مظلوم دانست. شکسپیر مخصوصا در اینجا مهارت خودرا در هم به بافتن مطالب متنوعی از مشرق و ایتالیا ثابت کرد، چنان اشعار پرشوری در اختیار جسیکای۱ نو آیین گذاشت که فقط اشخاص فوق العاده حساس قادر به درک آن بودند.

شکسپیر تا پنج سال به طور کلی به ساختن کمدی مشغول بود; شاید وی درک کرده بود که آدمیزادگان معذب فقط به کسانی که او را با خنده یا خیال خوش میکنند، بهترین پاداشها را میدهند. رویای نیمه شب تابستانی مزخرفی بیش نیست، ولی مندلسون۲ به آن زیبایی و لطف بخشید; آن خوب است که پایانش نیکوست به دسیسه هلنا از خطر رها نشده است; هیاهوی بسیار بر سر هیچ با عنوانش مطابقت دارد; شب دوازدهم فقط از این لحاظ قابل تحمل است که ویولا جوان بسیار زیبایی است; رام کردن زن پتیاره نخست باورنکردنی است; زنان پتیاره هرگز رام نمیشوند. تمام این نمایشنامه ها به خاطر کسب منفعت و به منظور جلب توجه عوام برای پرکردن تماشاخانه و گردآوری پول برای روز مبادا بود.

اما با نوشتن دو قسمت هنری چهارم (۱۵۹۷-۱۵۹۸)، این جادوگر بزرگ استادی خود را دوباره نشان داد، و دلقکها را با شاهزادگان یعنی فالستاف و پیسفول و هاتسپر و شاهزاده هال را در هم آمیخت آن هم با مهارتی که سیدنی را به تعجب وامیداشت. مردم لندن از شنیدن تاریخ شاهان، که آمیخته با سرگذشت اراذل و زنان بدخو بود، لذت میبردند. شکسپیر سپس به نوشتن هنری پنجم پرداخت (۱۵۹۹)، در یک زمان تماشاگران را از مشاهده فالستاف، که جان میداد و "روی دشتهای سبز یاوهگویی میکرد"، هم متاثر و هم خندان میکرد، و نیز احساسات آنها را با دیدن جنگ آژنکور برمیانگیخت و آنها را با عشقبازی شاهزاده خانم کیت و آن پادشاه شکستناپذیر، که به دو زبان بود، مشعوف میساخت. اگر قول راو را قبول داشته باشیم، ملکه مایل نبود که فالستاف بمیرد، بلکه به خالق آن دستور داد که او را دوباره زنده کند و او را به صورت عاشق نشان دهد; و جان دنیس (۱۷۰۲) همان حکایت را نقل میکند و میگوید، که الیزابت مایل بود که معجزه در ظرف دو هفته انجام گیرد. اگر این قضیه صحت داشته باشد، زنان سرخوش وینزر نمایشنامه بسیار مضحکی بود; زیرا اگر چه این اثر پر از شوخیهای جلف و جناس است، فالستاف در آن در نهایت استعداد و قدرت ظاهر میشود و سرانجام در زنبیل لباس چرک به میان روخانهای انداخته میشود. گفتهاند که ملکه از آن بسیار مشعوف شد.

---

(۱) دختر شایلاک، در "تاجر ونیزی". - م. موسیقیدان مشهور آلمانی که قطعهای تحت همین عنوان ساخته است. م.

باعث تعجب است که درامنویس در یک فصل (۱۵۹۹-۱۶۰۰) بتواند مطلب بیارزشی مانند نمایشنامه فوق و داستان عاشقانه و زیبایی، مانند هر طور که بخواهید را بنویسد. شاید شکسپیر دراین نمایشنامه از روزالیند، اثر لاج، تقلید کرده است، زیرا در آن، آهنگی تهذیب کننده وجود دارد; و اگر چه در آن شوخیهای خشک و بیمزه نیز دیده میشوند، احساسات آن رقیق و سخنان آن پرنشاط است. در اینجا دوستی دلانگیزی میان سلیا و روزالیند وجود دارد، اورلاندو نام روزالیند را روی پوسته درختان میکند و "روی خفچه، قصیده، و روی تمشک جنگلی، مرثیه میآویزد"; چه جمله های جاویدانی در هر صفحه دیده میشود، و چه آوازهایی که میلیونها نفر آنها را ترنم کردهاند: مانند "زیر درخت سبز جنگل"، یا "ای باد زمستانی، شروع به وزیدن کن"، یا "عاشقی و معشوقی بود". همه این تراوشها دارای چنان لودگی لذتبخش و چنان احساسی است که در ادبیات هیچ کشوری نظیر ندارد.

اما آقای ژاک مالیخولیایی، میوه تلخی به این همه شیرینی میافزاید و اعلام میکند که در تماشاخانه وسیع جهان نمایشهای غمانگیزتری از آنچه او در روی صحنه بازی میکند، دیده میشود، و جز مرگ هیچ چیز مسلم نیست، و آن هم پس از بیدندانی، بیچشمی، و بیذائقگی سنین کهولت.

و بدین ترتیب ساعت به ساعت میرسیم و از آن پس ساعت به ساعت میپوسیم و در این قصهای نهفته است.

از این رو قوی سترتفرد۱ اخطار میکرد که هر طور که بخواهید آخرین اثر نشاطانگیز اوست، و تا اعلام ثانوی قصد دارد که پرده ظاهر را از چهره زندگی به کنار زند و حقیقت خونین آن را به ما نشان دهد و صفرای تلخ به مائده بهشتی خود۲ بیفزاید.

در سال ۱۵۷۹، سر تامس نورث ترجمه کتاب حیات مردان نامی اثر پلوتارک را منتشر کرد. شکسپیر گنجینهای از درام در آن یافت و سه داستان آن را به صورت تراژدی قیصر در آورد. (۱۵۹۹) و چون آن ترجمه را بسیار با روح دید، چندین عبارت آن را کلمه به کلمه به شعر بیقافیه درآورد. اما سخنرانی آنتونیوس بر جنازه قیصر ابتکار خود شاعر بود، که شاهکار سخنوری و باریکبینی است، و تنها دفاعی است که اجازه آن را به قیصر میدهد. ستایش او از ساوثمتن، پمبروک، و اسکس جوان ممکن است شکسپیر را تحریک کرده باشد که به قتل قیصر از دیدگاه اشراف توطئهگر، که در خطر افتاده بودند، نظر افکند; این است که بروتوس به صورت کانون نمایشنامه درمیآید. ما که جزئیات نوشته مومسن را، در خصوص

---

(۱) مقصود شکسپیر است. م.

(۲) یعنی اشعار خود. م.

فساد آن "در دموکراسی" که به دست قیصر واژگون شد، داریم بیشتر دلمان به حال قیصر میسوزد و تعجب میکنیم که شخص عمده نمایش را در آغاز پرده سوم مقتول ببینیم. آیندگان گذشته را طبق دلخواه خود تغییر میدهند.

شکسپیر هملت (۱۶۰۰) را نیز مانند تراژدی قیصر با استفاده و الهام از نمایشنامهای دیگر، که قبلا موجود بوده، به رشته تحریر درآورده است. شش سال پیش از این واقعه نمایشی تحت عنوان هملت در لندن نمایش داده بودند، ولی نمیدانیم که شکسپیر تا چه اندازه از آن تراژدی گمشده، یا سرگذشتهای غمانگیز اثر فرانسوا دو بلفورست، یا از تاریخ دانمارک اثر ساکسو گراماتیکوس، مورخ دانمارکی، استفاده کرده است. همچنین معلوم نیست که شکسپیر کتاب درباره امراض مالیخولیا را، که ترجمه انگلیسی اثری طبی به قلم دولورانس بود خوانده باشد. گرچه ما با حوصله و شکیبایی در برابر هر کوششی که هدفش تبدیل نمایشنامه های شکسپیر به شرح حال شخصی اوست تردید میکنیم، حق داریم بپرسیم آیا ممکن است تاثری شخصی علاوه بر عبرت از روزگار در بدبینی موجود در نمایشنامه هملت اثر کرده و در نمایشنامه های بعد شدیدتر شده باشد آیا نخستین توقیف اسکس (۵ ژوئن ۱۶۰۰)، یا بینتیجه ماندن شورش اسکس، یا توقیف اسکس و ساوثمتن، یا اعدام اسکس در این بدبینی موثر نبوده است شاید این وقایع در روحیه شاعر حساسی که در مقدمه آخرین پرده هنری پنجم از اسکس تمجید کرده و در اهدای لوکرس به ساوثمتن وفاداری همیشگی خود را به وی ابراز داشته است، تاثیر کرده باشد. در هر صورت، بزرگترین نمایشنامه های شکسپیر در خلال این مصایب یا پس از آنها نوشته شد. این نمایشنامه ها از حیث لطافت موضوع، عمق معانی، و فصاحت بیان از نمایشنامه های سابق بهترند، ولی بیش از هر اثر ادبی از روزگار شکایت میکند. اراده متزلزل هملت و تقریبا "عقل اصیل و بلندپایه" او، در نتیجه کشف واقعیت قرابت بدی، و بر اثر زهر انتقام، دگرگون میشود، تا آنکه خود او در چنگال قساوتی سخت گرفتار آید؛ او فلیا را، نه به دیر زنان تارک دنیا، بلکه به عالم جنون میفرستد و به کشتن میدهد.

در آخر، همه کشته میشوند. فقط هوریشیو، که از غایت سادهلوحی به دیوانگان ماننده نیست، باقی میماند.

در این ضمن، الیزابت نیز به آرامش نهایی دست یافته بود، و جیمز ششم، پادشاه اسکاتلند، با عنوان جیمز اول بر تخت سلطنت انگلستان تکیه زده بود. وی بزودی امتیازات شرکت شکسپیر را تایید کرد و آن را "خدمتکار پادشاه" نامید. نمایشنامه های شکسپیر مرتبا در برابر پادشاه به روی صحنه میآمد و مورد پسند او واقع میشد. سه فصلی که میان سالهای ۱۶۰۴ و ۱۶۰۷ گذشت شاعر را به کمال نبوغ رسانید و به حد کافی به وی از تلخی روزگار چشانید. اتللو (۱۶۰۲) به همان اندازه که اثری نیرومند است، باور نکردنی نیز هست. تماشاگران از ملاحظه فداکاری و مرگ دزدیمونا متاثر و از بدنهادی زیرکانه ایاگو مسحور میشوند؛

ص: ۱۱۲

ولی شکسپیر با نسبت دادن چنین شرارت محض و بیدلیلی به یک انسان، اشتباه مارلو را در خلق اشخاص کمیاب تکرار میکند و حتی اتللو، علیرغم سردار بودن و حماقتش، از آن معجون عناصری که هملت و لیر، بروتوس و آنتونی را به صورت بشر درمیآورد، بیبهره است.

نمایشنامه مکبث (۱۶۰۵) نمونه وحشتناکی از بدی مطلق است. شکسپیر میتوانست به خاطر ذکر حقایق فقط مطالب هالینشد را نقل کند. ولی با نومیدی شدید آن را تیرهتر کرد. در لیرشاه (۱۶۰۶) حالت عاطفی شکسپیر به نهایت و هنر او به حد کمال رسید. نخست این قصه را با جفری آو مانمث، با آب و تاب بیان داشته و هالینشد از آن اقتباس کرده بود. سپس درامنویسی که فعلاـ نام او معلوم نیست، آن را تحت عنوان تاریخ حقیقی لیرشاه روی صحنه آورده بود. طرح نمایشنامه به همه تعلق داشت. نمایشنامه قبلی ماخوذ از نوشته هالینشد بود و در آن لیرشاه، در نتیجه پیوستن به کوردلیا و جلوس مجدد بر تخت سلطنت، عاقبتی خوب داشت. شکسپیر ظاهرا مسئول جنون، خلع، و سرانجام مرگ اوست، و هموست که گلاستر را روی صحنه کور میکند. لیر جلو زنا را نمیگیرد و میگوید: "زیرا سرباز ندارم"; در نظر این شخص بدبین، تقوا و پرهیزگاری حجابی جهت شهوتپرستی است، و هر نوع حکومتی نوع رشوهخواری، و سراسر تاریخ داستان شکار بشر به دست بشر است. شکسپیر از مشاهده عمومیت و غلبه ظاهری بدی دیوانه میشود و از خدایی که حامی عدالت است، قطع امید میکند.

در آنتونی و کلئوپاترا (۱۶۰۷) عمق و عظمت کمتری دیده میشود. در شکست انتونی بیش از غضب لیر عظمت نهفته است، و در عشق او به ملکه مصری چیزی باور کردنی تر و قابل تحملتر از قساوت غیرمحتمل لیر نسبت به دختری که به طرزی مسخرهآمیز صریحاللهجه و رکگو است، دیده میشود; کلئوپاترا، که در صحنه جنگ جبون است، در خودکشی شخصیتی عظیم به دست میآورد. در اینجا نیز شکسپیر از نمایشنامه های دیگر استفاده و آنها را اصلاح کرد، و این قصه را، که غالبا بر سر زبانها بود، با موشکافی در تحلیل صفات قهرمانهای آن و با سحر کلام و زیبایی سخن خود تازه ساخت.

در تیمون آتنی (۱۶۰۸) بدبینی به صورتی کنائی و تخفیف نیافته ظاهر میشود. لیر به زنان طعنه میزند، ولی بعد دلش به حال بشریت میسوزد; قهرمان نمایشنامه کوریولانوس آدمیان را متلون، متملق، بیمغز، زاده بی مبالاتی، و غفلت میشمرد; ولی تیمون عالی و دانی را یکسان میداند و به تمدن، که به عقیده او باعث فساد اخلاق شده است، لعنت میفرستد. پلوتارک در شرح زندگی آنتونیوس، تیمون را دشمن بشر معرفی کرده بود; لوکیانوس او را طرف مکالمه قرار داده بود; و در حدود هشت سال قبل از آنکه شکسپیر به اتفاق همکاری که نام او بر ما مجهول است، آن نمایشنامه را از سر بگیرد، یک نمایشنامه به زبان انگلیسی درباره

او نوشته شده بود. تیمون آتنی مردی میلیونر است، و عده‌ای از دوستان متملق و خوشبرخورد او را احاطه کرده‌اند.

هنگامی که ثروتش را از دست میدهد و میبیند که دوستانش ناگهان ناپدید شده‌اند، گرد تمدن را از پای خود پاک میکند و مانند ژاک۱ تصمیم میگیرد که در گوشه جنگلی که "نامهربانترین جانوران آن از نوع بشر مهربانترند"، منزوی شود. وی آرزو میکند که آلکیبیادس سگ میبود تا او را قدری دوست داشته باشد. تیمون از ریشه گیاهان تغذیه میکند، و ضمن آنکه زمین را میشکافد، به طلا- برمیخورد. دوستان دوباره ظاهر میشوند، ولی او همه را با طعن و لعن از خود میراند؛ اما وقتی که زنان هرجایی وارد میشوند، وی به آنان طلا- میدهد، به شرط آنکه تا حد امکان مردها را دچار بیماری مقاربتی کنند، و به آنها میگوید:

در استخوانهای میان تهی۲ مردها تخم سل بکارید؛ قلم پای چالاک آنها را بشکنید، و مردانگی آنان را از بین ببرید.

صدای وکیل را بشکنید، تا از دعوی باطل دفاع نکند، و سخنان پرابهام خود را با صدای تیز بر زبان نیاورد.

بدن کشیشی را، که از خاصیت جسم انتقاد میکند و به موعظه خود ایمان ندارند، با برص بپوشانید، بینی مردم را بر خاک بمالید؛ پل را خراب کنید ...

و لافزنانی را که سالم از جنگ باز میگردند آزار دهید، همگی را گرفتار طاعون کنید، میخواهم که فعالیت شما منبع نعوظ را خراب کند و بخشکاند طلای بیشتری وجود دارد، شما دیگران را به پلیدی گرفتار کنید و این، شما را پلید میسازد ...

آنگاه، ضمن طغیان تنفر، از طبیعت میخواهد که از تولید بشر خودداری کند، و امیدوار است که جانوران موذی و مضر فراوان شوند تا نسل بشر را از روی زمین براندازند. این افراط در اظهار تنفر نسبت به بشر باعث میشود که نمایشنامه به نظر غیرواقعی بیاید؛ و باور نمیتوان کرد که شکسپیر نسبت به بشر گناهکار تا این اندازه در خود احساس برتری مسخره‌آمیز کرده و تا این حد از تحمل زندگی عاجز بوده باشد. این وضع تهوع‌آور نشان میدهد که آن بیماری بهبود مییابد، و تبسم بار دیگر بر لبان شکسپیر پدیدار میشود.

---

(۱) در نمایشنامه "هر طور که بخواهید". م.

(۲) فساد استخوان نتیجه شیوع سیفیلیس در این عهد بود. م.

مردی که تحصیل درستی نکرده بود چگونه میتوانست این همه نمایشنامه بنویسد و در هر کدام از آنها استادی خود را نشان دهد اما فقط مسئله بر سر استادی او نیست. زیرا وی در هیچ رشتهای، جز روانشناسی، اطلاعات وسیع و دقیقی ندارد. شکسپیر از کتاب مقدس فقط مطالبی را میدانست که شاید در کودکی آنها را خوانده بود; اشارات او به کتاب مقدس سرسری و عادی است. معلومات او درباره ادبیات یونان و روم قدیم نیز سرسری و ظاهرا محدود به ترجمه های آن است. وی اکثر خدایان مشرکان و حتی کوچکترین آنها را میشناخت، اما اطلاع او در این باره شاید از ترجمه انگلیسی مسخ، اثر اووید، بوده باشد. شکسپیر اشتباهات کوچکی کرده است، که مثلا- بیکن هرگز مرتکب آنها نمیشد; چنانکه تسئوس را دوک نامیده، از زبان هکتور که در قرن یازدهم قبل از میلاد میزیسته به ارسطو که در قرن سوم به سر میبرده اشاره کرده است، و شخصی را در نمایشنامه کوریولانوس (قرن پنجم ق.م) بر آن داشته است که از کاتو (قرن اول ق.م) نقل قول کند.

شکسپیر مختصری فرانسه و از آن کمتر ایتالیایی میدانست. همچنین وی اطلاعات مختصری درباره جغرافیا داشت، و در نمایشنامه های خود نامهای خارجی مکانهایی از اسکاتلند تا افسوس به کار برده است; ولی بوهم را واقع در کنار دریا دانسته، ۱ و والانتین را از ورونا از راه دریا به میلان فرستاده، و پروسپرو را از میلان در یک کشتی اقیانوسپیما روانه کرده است. شکسپیر بسیاری از اطلاعات تاریخی خود را از پلوتارک، و قسمت مهمی از تاریخ انگلستان را از هالینشد و نمایشنامه های سابق اقتباس کرد. گذشته از این، مرتکب چند اشتباه تاریخی شد، که از لحاظ یک درامنویس اهمیت ندارد: چنان که در اطاق قیصر ساعتی دیواری گذاشت، و از بازی بیلیارد در دوره کلئوپاترا سخن به میان آورد، همچنین نمایشنامه شاه جان را بدون اشاره به ماگناکارتا، و هنری هشتم را بدون توجه به اصلاح دینی نوشت; در اینجا دوباره میبینیم، که گذشته و زمان حال به جای یکدیگر استعمال میشوند. به طور کلی آن دسته از نمایشنامه های او که با تاریخ انگلستان مربوط است از نظر ما درست است; ولی جزئیات آنها قابل اعتماد نیست; و حتی رنگ میهنپرستی نیز دارد، مثلا- به عقیده شکسپیر، ژاندارک جادوگری هرزه بوده است. با وجود این بسیاری از انگلیسیها، مانند مارلبره اعتراف میکردند که قسمت عمده معلومات آنها درباره تاریخ انگلستان از نمایشنامه های شکسپیر اقتباس شده است.

---

(۱) بن جانسن ضمن گفتگو با درامند، آو هاتورندن به این موضوع اشاره کرد. شکسپیر آن را از داستانی به قلم رابرت گرین، که فارغالتحصیل دانشگاه بود، اقتباس کرده بود. در زمان اوتوکار دوم حدود متصرفات بوهم به سواحل آدریاتیک میرسید.

شکسپیر نیز مانند بسیاری از درامنویسهای عهد الیزابت لغات قضایی بسیار به کار میبرد. گاهی نیز در استعمال آنها اشتباه میکرد، شاید در مدارس حقوق که سه نمایش خود را در آنجا روی صحنه آورد، و شاید در مرافعاتی که خود یا پدرش در آن شرکت داشتند، آن لغات را فراگرفت. در آثار او اصلاحات موسیقی فراوان است، و خود او ظاهرا نسبت به موسیقی علاقه داشت، میگوید: "آیا عجیب نیست که روده های گوسپندان۱ جان آدمی را از بدنش فرا خواند" وی با عشق و علاقه از گلهای انگلستان نام میبرد، و در داستان زمستان آنها را به نخ میکشد، و هنگامی که اوفلیا هذیان میگوید، او را با گل میآراید؛ و روی هم رفته به ۱۸۰ گل مختلف اشاره میکند. شکسپیر با بازیهای صحرایی و اسبسواری آشنا بود. ولی به علم، که بیکن را شیفته کرد، علاقه زیادی نداشت. او نیز مانند بیکن به هیئت بطلمیوسی معتقد بود. گاهی (غزل ۱۵) نیز به نظر میرسد که علم احکام نجوم را قبول دارد. و از رومئو و ژولیت به عنوان "عاشقان تیرهبخت" یاد میکند؛ ولی ادمند در لیرشاه و کاسیوس در تراژدی قیصر آن را رد میکنند: "بروتوس عزیز، اگر ما زیردستیم، تقصیر از ستارگان ما نیست، بلکه تقصیر از خود ماست".

روی هم رفته، از قراین چنین پیداست که شکسپیر، مثل شخصی که زیاد سرگرم کار و اداره و زندگی است و فرصت کتاب خواندن ندارد، معلومات خود را به طور تصادفی کسب کرده باشد. وی آن قسمت از عقاید ماکیاولی را که شگفتانگیزتر بود فرا گرفت، به نوشته های رابله اشاره کرد، و از عقاید مونتنی اقتباس نمود؛ ولی احتمال نمیرود که آثار آنها را خوانده باشد. شرحی که گونزالو۲ از کشوری خیالی به دست میدهد، شاید اقتباسی از مقاله مونتنی درباره آدمخواران باشد؛ و حرفهای کالیبان، در همان نمایشنامه، شاید طنز خود شکسپیر در مورد توصیف مونتنی از هندیشمردگان امریکایی باشد. معلوم نیست که شکاکیت هملت مربوط به تردیدهای نبوغ آمیز مونتنی باشد؛ این نمایشنامه اگر چه در ۱۶۰۲، یعنی یک سال پیش از ترجمه فلوریو، انتشار یافت، شکسپیر، که فلوریو را میشناخت، شاید دستنبشته او را خوانده باشد. انتقاد زیرکانه مونتنی از عقاید قدیمی ممکن است باعث روشن شدن ذهن شکسپیر شده باشد، ولی در نوشته های این نویسنده فرانسوی مطلبی نیست که به گفتگوی هملت با خودش یا به شکایت تلخ لیر، کوریولانوس، تیمون، و مکبث از زندگی شباهت داشته باشد. شکسپیر، شکسپیر است، از طرحها، مطلبها، عبارتها، و بیتهای دیگران دلهدزدی میکند. اما با ابتکارترین، مشخصترین، و خلاقترین نویسنده جهان است.

ابتکار او در زبان، سبک، قوه تصور، فن درامنویسی، بذلهگویی، خلق قهرمانهای مختلف،

---

(۱) اشاره به زه های آلات موسیقی. م.

(۲) از قهرمانان نماشنامهٔ "طوفان" اثر شکسپیر. م.

و فلسفه زیباست. زبان او غنیترین زبان ادبی است، و در آن پانزده هزار لغت شامل اصطلاحات مربوط به نشانهای مخصوص خانوادگی، موسیقی، ورزش، پیشه های مختلف و لغات مخصوص زندگی اشراف، لهجه های گوناگون و لغات عامیانه، و هزار گونه ابتکار شتابزده یا زاده تنبلی دیده میشود. شکسپیر از لغت لذت میبرد و در زوایای لغات تجسس میکرد; وی به طور کلی عاشق لغت بود، و مشتی لغت را از راه شوخی و سهلانگاری روی کاغذ میریخت; و هرگاه از گلی اسم میبرد، ده دوازده گل دیگر را ذکر میکرد; به عقیده او، لغتها هم دارای عطر بودند. شکسپیر مطالب مفصل و کلمات پرسیلاب را در دهان اشخاص ساده نمایش میگذاشت. با دستور زبان بازی میکرد: اسم و صفت و حتی قید را به صورت فعل، و فعل و صفت و حتی ضمیر را به صورت اسم درمیآورد و در مورد فاعل مفرد، فعل جمع و در مورد فاعل جمع، فعل مفرد به کار میبرد. اما باید به یادداشت که در زمان وی هنوز دستور زبان انگلیسی تدوین نشده بود. شکسپیر با سرعت مینوشت و فرصت تجدیدنظر نداشت.

این سبک شگرف تصنعی و بیقاعده از معایب بی قانونی غنای خود بری نیست; جمله های تصنعی و پیچیده، تصورات دور و دراز، بازی خسته کننده با الفاظ و کلمات، استعمال جناس در خلال واقعهای غمانگیز استعارات بسیار و متضاد، تکرار مکررات، بیمزگیهای موجز، و گاهگاه لاف و گزافهای خندهآور از دهان اشخاصی که تناسبی با آن سخنان ندارند، در سراسر آثار وی فراوان دیده میشود. شاید اگر شکسپیر تربیت کلاسیک میداشت، از کلمات دو پهلو احتراز میکرد; ولی ملاحظه کنید چه چیزهایی را در آن صورت از دست میدادیم. شاید وقتی که وی از زبان فردیناند این مطلب را درباره آدریانو میگفت، شخص خودش را درنظر داشت، بدین معنی که فردیناند آدریانو را مردی معرفی کرده بود که:

در مغزش ضرابخانه جملهسازی وجود دارد، کسی که موسیقی زبان مغرورش او را مثل آهنگی دلفریب مسحور کرده است ...

ولی جدا اظهار میکنم که دوست دارم از زبان او دروغ بشنوم. ...

از این ضرابخانه مسکوکاتی که تقریبا رواج جهانی دارند بیرون میآمد. یعنی عباراتی نظیر اینها: زمستان نارضایی ما; زمان پر سرور صلح; خواستن، توانستن است; حقیقت را بگویید و شیطان را خجل کنید; آیا باد در آن گوشه مینشیند سری که تاجدار است ناراحت بر بالین گذاشته میشود; سوسن را رنگ کردن;[1] یک لمس طبیعت همه مردم را خویشاوند میکند; این آدمهای فانی چه احمقند; شیطان میتواند کتاب مقدس را به نفع خود تفسیر کند; جنون نیمه تابستان; مسیر عشق حقیقی هرگز هموار نبوده است; قلبم را

---

(۱) اشاره است به کار عبث کردن. م.

روی آستینم بگذارم; هر اینچ یک پادشاه; معتاد به آداب محل; اختصار جان بذلهگویی است.

... این سخن آخر خود اشارهای است که ما نیز سخن را کوتاه کنیم. همچنین در مورد استعاره هزاران مثل میتوان ذکر کرد که یکی کافی است: "مشاهده آبستن شدن بادبانها و بزرگ شدن شکم آنها به دست باد هرزه" و مطالب کاملی که امروزه همه با آنها آشنا هستیم; مانند مطالب بی سر و ته اوفلیا درباره گیاهان، آنتونی روی جسد قیصر، مرگ کلئوپاترا، عقیده لورنزو درباره موسیقی کرات; و همچنین آوازهای بسیار، مانند "سیلویا کیست" "گوش کنید، گوش کنید، چکاوک در دروازه بهشت میخواند". "آه، آن لبها را دور کنید". شاید بتوان گفت که تماشاگران نمایشهای شکسپیر نه تنها برای قصه های او، بلکه به خاطر جلوه ظاهری آنها نیز، میآمدند.

شکسپیر گفته است که "دیوانه، عاشق، و شاعر خیالپردازند"; خود او مانند دو نفر از اینان بود و شاید هم دنیای سومی را نیز درک کرده باشد. وی با هر نمایشنامهای دنیایی میسازد، و چون به آن نیز قانع نیست، کشورها، جنگلها، و خاربنها را با جادوگریهای بچگانه، پریان تندرو، روحها، و جادوگران وحشتناک پر میکند.

قوه تخیل او، که سبک خاص وی را ایجاد کرده است، به جای فکر، تصویرها را در نظر میگیرد و هر فکری را به صورت تصویر و هر مجردی را به صورت شیئی محسوس یا معلوم درمیآورد. چه کسی جز شکسپیر (و پلوتارک) میتوانست رومئو را، که از ورونا تبعید شده بود، وا دارد که به حال سگ و گربه، که روی ژولیت را میدیدند و او از آن محروم بود، حسرت بخورد چه کسی (جز بلیک) در هر طور که بخواهید میتوانست دوک تبعیدی را به تاسف وا دارد از اینکه مجبور است جانورانی را شکار کند که از بشر زیباترند; عجبی نیست که روحی چنان حساس در برابر زشتیها، حرص، ظلم، شهوت، رنج، و غمی که گاه و بیگاه به نظر میرسید که بر جهان مستولی است با شوریدگی عکسالعمل نشان دهد.

کمترین نیروی ابداع او در فن درام است. به عنوان مردی تئاتری به خوبی از نیرنگهای کار خود آگاهی داشت. شکسپیر نمایشهای خود را با مناظر و کلماتی آغاز میکرد که توجه تماشاگران را، که مشغول گردو شکستن، ورق بازی، آبجو خوردن، و نظربازی با زنان بودند، به صحنه جلب کند. وی از "خاصیتها" و دستگاه های صحنه نمایش استفاده کامل میکرد. همچنین حالات بازیگران را در نظر میگرفت و نقشهایی به وجود میآورد که با خصایص جسمی و روانی آنان متناسب باشد. گذشته از این، همه حقه های لباس مبدل پوشیدن و بازشناخته شدن، همه تغییر مناظر و دشواریهای تئاتری را در داخل نمایش رعایت میکرد. اما در این موردپیداست که شتاب به خرج داده است. گاهی طرحی که در میان طرح دیگر آمده است، آن را به دو قسمت میکند; مثلا- تراژدی گلاستر با تراژدی لیر چه رابطهای دارد تقریبا سراسر قصه ها بر محور تصادفات غیرمحتمل، هویتهای پوشیده، و از افشاهای کاملا بجا دور میزند;

ممکن است در درام یا اپرا از ما به خاطر قصه یا آهنگ بخواهند که تظاهر کنیم، ولی هنرمند باید "بافته بیاساس" رویای خود را به حداقل پایین بیاورد. تناقض زمان یا شخص کمتر اهمیت دارد; شاید شکسپیر، که در قید سرعت و پرکاری بود و توجهی به انتشار نداشت، تصور میکرد که تماشاگران پرهیجان از درک این نقایص عاجزند. موازین کلاسیک و سلیقه های جدید نیز مخالف خونریزیهایی است که صحنه های شکسپیر را لکهدار میکنند; این نیز به منظور جلب توجه تماشاگرانی بود که در کف تماشاخانه مینشستند، و کوششی بود جهت رقابت با مکتب "قصابی" درامنویسان آن عهد.

شکسپیر در ضمن تکامل، خونریزی را با مطایبه درآمیخت و هنر دشوار استفاده از شوخی را برای تشدید تراژدی فرا گرفت. نخستین کمدیهای او بذلهگویی و مطایبه کاملند; نخستین نمایشنامه های تاریخی او، به سبب تهی بودن از بذلهگویی، خشک و بیمزهاند; در هنری چهارم تراژدی و کمدی به دنبال یکدیگر میآیند، ولی با یکدیگر ممزوج نیستند; در هملت، این امتزاج صورت گرفته است; گاهی مطایبه به نظر خیلی کلی درمیآید; سوفوکل و راسین، که استادان کلاسیک بودند، صحبت از شکوه و جلال بشر یا ادرار اسب را مسخره میکردند. یک لطیفه عاشقانه گاهی بیشتر به مذاق مردم این زمان خوشایند است. معمولا بذلهگویی شکسپیر از راه خوشطینتی است، نه از راه دشمنی با بشر که خاص سویفت بود. شکسپیر احساس میکرد که اگر یکی دو دلقک نیز وجود داشته باشد، دنیا لطف بیشتری خواهد داشت; وی وجود احمقها را صبورانه تحمل میکرد و مانند خداوند فرقی میان آنها و فیلسوفانی که درباره جهان بحث میکردند نمیگذاشت.

شکسپیر بزرگترین دلقک خود را با همان چیرهدستی آفریده است که هملت را خلق کرد، و این بزرگترین محک استادی درامنویس است. ریچارد دوم و ریچارد سوم، هاتسپر و وولزی، گانت و گلاستر، و بروتوس و انتونی از زوایای تاریخ برمیخیزند و زندگی تازهای میابند. در درامهای یونانی، و حتی در درامهای بالزاک، اشخاص خیالی تا این اندازه صفت پایدار و نیروی حیاتی ندارند. اشخاصی که از لحاظ ترکیبشان به نظر متناقض میآیند بیش از همه حقیقی هستند، چنانکه لیر ظالم و نازکدل، هملت متفکر، پرشور، مردد، و دلیر است. گاهی قهرمانان نمایش خیلی سادهاند، چنانکه ریچارد سوم مظهر بدذاتی، تیمون مظهر شکاکیت، و ایاگو مظهر تنفر است. بعضی از زنان نمایشنامه های شکسپیر از همان قالبند بئاتریس و روزالیند، کوردلیا و دزدیمونا، میراندا و هرمیون از دنیای حقیقت دور میشوند و بعد با دو سه کلمه جان میگیرند; همچنین وقتی که هملت به اوفلیا میگوید که او را هرگز دوست نداشته است، اوفلیا نیز بیآنکه بخواهد تلافی به مثل کند همان حرف را میزند، ولی با سادگی غمناک و موثری میگوید: "من بیشتر فریب خوردم". ملاحظه احساس، تشابه احساسات، درک شگفتانگیز حسها، تیزبینی، سرعت انتقال، توجه به جزئیات مهم و مشخص

کننده، و قوه حافظه قوی همگی جمع میشوند و این شهر پرغوغای مردگان یا اشخاص خیالی را به وجود میآورند.

این اشخاص در همه این نمایشنامه ها یکی پس از دیگری واقعیت پیدا میکنند و به پیچیدگی و عمق میرسند، تا آنکه مانند دو نمایشنامه هملت و لیرشاه، شاعر در قالب فیلسوف درمیآید و درامهای او برای اندیشه مرکبی باشکوه میشوند.

۷– فلسفه

"سنگ محک" از کورین میپرسد: "آیا تو فلسفه داری" و ما هم همان سوال را از شکسپیر میپرسیم. یکی از رقبای او، که به رقابت با وی معترف است، به این سوال پاسخ منفی میدهد; و ما هم میتوانیم آن داوری را طبق عقیده برناردشا بپذیریم که گفته است، در آثار شکسپیر علم مابعدالطبیعه و هیچگونه نظری درباره خداوند و ماهیت نهایی حقیقت وجود ندارد. شکسپیر، که مرد عاقلی بود، عقیده نداشت که مخلوقی بتواند خالق خود را تجزیه و تحلیل کند، یا حتی فکر او در این لحظه کوتاه زندگی قادر به درک همه چیز باشد.

"هوریشیو، چیزهایی که در آسمان و زمین هستند، بیش از آنند که به خواب فلسفهتان آمده باشند". اگر هم حدسی زده باشد، آن را نزد خود نگاه داشته و شاید بدان وسیله خود را فیلسوف دانسته باشد. شکسپیر از فیلسوفان معروف به احترام یاد نمیکند، و باور ندارد که یکی از آنها حتی درد دندان را با شکیبایی تحمل کرده باشد. وی به منطق میخندد و روشنایی تصور را ترجیح میدهد; و قصد ندارد که معماهای حیات یا نفس را حل کند، بلکه آنها را با حدتی میبیند و احساس میکند که به فرضیه های ما عمق بیشتری میبخشد یا ما را از کوتهبینی خود شرمگین میسازد. گذشته از این، شکسپیر در کناری میایستد و منتظر میماند تا دارندگان عقاید قاطع یکدیگر را از بین ببرند، یا روزگار آنان را از میان بردارد. شکسپیر خود را پشت قهرمانان نمایش پنهان میکند، و پیدا کردن او دشوار است; باید از نسبت دادن عقیدهای به او احتراز کنیم، مگر آنکه آن عقیده یا جزمیت به وسیله لااقل دو نفر از مخلوقهای او بیان شده باشد.

در بادی امر به نظر میآید که شکسپیر بیش از آنکه فیلسوف باشد، روانشناس است; ولی نه به عنوان نظریهپرداز، بلکه یک "عکاس ذهنی" که از افکار پنهان و اعمالی که طبیعت بشر را آشکار میسازد عکس برمیدارد. ولی او یک واقعگرای سطحی نیست; مردم در زندگی مثل اشخاص نمایشنامه های او سخن نمیگویند; ولی رویهمرفته احساس میکنیم که از طریق همین چیزهای غیرمحتمل و سخنان غیر معقول است که به غریزه و فکر بشر نزدیکتر میشویم.

شکسپیر نیز، مانند شوپنهاور، میداند که "عقل وسایل بدکاری اراده را فراهم میکند". وی در گذاشتن سرودهای عاشقانه در دهان اوفلیای مشتاق و دیوانه طبق عقیده فروید

عمل میکند و حتی از او فراتر میرود، و در مطالعه اخلاق مکبث و نیمه "بدتر" وی به داستایفسکی نزدیک میشود.

اگر فلسفه را نه به عنوان علم مابعدالطبیعه، بلکه منظرهای کلی از امور انسانی بدانیم و آن را به مثابه عقیدهای عام نه تنها درباره عالم و فکر، بلکه در باب اخلاق، سیاست، تاریخ، و ایمان به شمار آوریم. در آن صورت، میتوانیم بگوییم که شکسپیر فیلسوفی عمیقتر از بیکن است. چنانکه مونتنی عمیقتر از دکارت است؛ زیرا شکل ظاهر نیست که فلسفه را به وجود میآورد. شکسپیر نسبی بودن اخلاق را قبول دارد و میگوید: "هیچ چیز خوب یا بدی وجود ندارد؛ مگر آنکه قوه تصور آن را به آن صورت درآورد"، یا آنکه "فضایل ما تابع تفسیری است که در هر دوره از زمان برای آنها قایلند". وی معمای جبر را درک میکند و عقیده دارد که بعضی از مردم در نتیجه توارث بد شدهاند، اما میگوید که "در این صورت، آنها مجرم نیستند، زیرا خوی و خلق نمیتواند اصل خود را برگزیند". همچنین فرضیه تراسوماخوس را میشناسد، چنانکه ریچارد سوم میگوید: "وجدان کلمهای است که مردم جبون آن را به کار میبرند، و در آغاز برای مرعوب کردن اقویا اختراع شد؛ بگذارید بازوهای ما وجدان ما، و شمشیرهای ما قانون ما باشند"؛ ریچارد دوم معتقد است که: "کسانی مستحق داشتن چیزی هستند که مهمترین و مطمئنترین راه را برای نیل آن میشناسند"؛ ولی هر دو آنها، که تابع نیچهاند، سرنوشت غمانگیزی پیدا میکنند. شکسپیر نیز با شرافت که اصل اخلاق اشراف در عهد ملوکالطوایفی است، آشناست و از آن به احترام نام میبرد، ولی از تمایل آن به غرور و زورگویی، که معرف "فقدان آداب و عدم حکومت (بر خویشتن) است، انتقاد میکند در پایان، علم اخلاق او عبارت از اندازه نگاه داشتن طبق عقیده ارسطو و بردباری طبق مسلک رواقیهاست.

اندازه نگاه داشتن و تعقل موضوع صحبت اودوسئوس را، ضمن انتقاد از آیاس و اخیلس، تشکیل میدهد. ولی تعقل کافی نیست؛ باید اصلی از مسلک رواقیها نیز در آن باشد:

همان گونه که بشر آمدنش را به این دنیا تحمل کرد، باید رفتنش را نیز تحمل کند؛ پختگی، مطلب اصلی است. ...

مرگ فقط قابل عفو است که ما کاملا حق زیستن را ادا کرده باشیم. شکسپیر از اپیکور نیز تمجید میکند و میان لذت و عقل هیچگونه تضاد ذاتی نمیبیند. وی گاهی نیز به پیرایشگران حمله میکند و از قول ماریا به مالوولیو۱ میگوید: "برو گوشهایت را

---

(۱) از قهرمانان نمایشنامه "شب دوازدهم". اثر شکسپیر. م.

بجنبان". یعنی "تو الاغی". وی مانند پاپ از گناهان جسم چشم میپوشد، و آهنگ خندهداری درباره آمیزش مرد و زن در دهان شاه لیر دیوانه میگذارد.

فلسفه سیاسی او محافظهکاری است. وی از مصایب بیچارگان آگاه بود و لیر را بر آن میداشت که آن مصایب را به طور موثر بر زبان راند. مردی ماهیگیر در نمایشنامه پریکلس میگوید:

زندگی ماهیها در دریا مانند زندگی بشر در روی زمین است بزرگها، کوچکها را میخورند. من خسیسهای متمول خودمان را دقیقا به نهنگها تشبیه میکنم; که مشغول بازی و معلق خوردنند، و ماهیهای کوچک را از جلو خود میرانند، و سرانجام آنها را مثل یک لقمه میبلعند، شنیدهام که نهنگهایی در روی زمین زندگی میکنند که دهانشان همیشه باز است تا همه موقوفه، کلیسا، برج، زنگ، و همه چیز را ببلعند.

گونزالو، در نمایشنامه طوفان، به فکر یک مرام کمونیسم آنارشیستی است که در آن "طبیعت همه چیز را به طور اشتراکی به بار میآورد"، و در آن هیچ قانون، قاضی، کار، و منازعهای وجود ندارد، ولی شکسپیر با تبسم اظهار میدارد که این دنیای خیالی در نتیجه طبیعت بشر نمیتواند وجود داشته باشد; تحت هر قانون اساسی که باشد، نهنگها ماهیها را میبلعند.

شکسپیر چه مذهبی داشت در اینجا مخصوصا جستجو درباره فلسفه او دشوار است. وی از زبان قهرمانان نمایشنامه تقریبا از هر دینی یاد میکند، آن هم با چنان اغماضی که ممکن است پیرایشگران را به این خیال انداخته باشد که وی کافر است. شکسپیر از کتاب مقدس غالبا، و به احترام، مطالبی نقل میکند و از زبان هملت، که ظاهرا انسانی شکاک است، مطالبی مومنانه درباره خدا و نماز و بهشت و دوزخ میگوید.

شکسپیر و فرزندانش، طبق مراسم کلیسای انگلیکان غسل تعمید یافتند. بعضی از ابیات او قویا به ایمان وی به مذهب پروتستان دلالت دارند. شاه جان اغماضها و آمرزشهای پاپ را "جادوگری شعبدهآمیز" میداند و کاملا مانند هنری هشتم میگوید:

... هیچ کشیش ایتالیایی حق ندارد از مردم این کشور عشریه بگیرد یا بر آنها خراج ببندد، ولی از آنجا که ما در زیر این آسمان سرور سرانیم، از این رو، به فرمان پروردگار بلندپایه، بر هر جا که حکم میرانیم، از آن حمایت میکنیم. ...

پس به پاپ بگویید که دیگر احترامی قایل نیستیم، نه برای او و نه برای قدرتی که غصب کرده است.

با این فرق که جان سرانجام توبه میکند. شکسپیر در نمایشنامه بعدی، هنری هشتم که قسمتی از آن به دست او نوشته شده است، کرنمر و هنری را میستاید و داستان را با مدح الیزابت به پایان میرساند، همه اینها عاملان اصلاح دینی در انگلستان بودند. گاهی نیز شکسپیر مطالبی موافق با آیین کاتولیک در مورد کاترین آراگونی و فرایار لاورنس بر زبان میآورد; ولی شخص اخیر درنظر شکسپیر به صورتی مجسم شده است که در قصه های ایتالیایی آمده بود.

در همه تراژدیها تا اندازهای ایمان به خدا وجود دارد. لیر در کمال نومیدی تصور میکند که:

نسبت ما به خدایان مثل نسبت مگسان به کودکان بازیگوش است; آنها ما را برای تفریح خود میکشند.

ولی ادگار خوش طبع پاسخ میدهد; "خدایان عادلند و عیوب مطبوع ما را وسیله تعذیب ما قرار میدهند"; و هملت ایمان خود را به خدایی نشان میدهد که "سرنوشت ما را در دست دارد، هرچند که طرح اول آن را هم خودمان ریخته باشیم". با وجود ایمان قلیل به خدایی که با ما عادلانه رفتار میکند، در بزرگترین بازیهای شکسپیر بیاعتمادی زیادی نسبت به خود زندگی وجود دارد. ژاک در "هفت سن" بشر چیزی جز رسیدن تدریجی و پوسیده شدن سریع نمیبیند. همین مطلب را در شاه جان مشاهده میکنیم:

زندگی چون قصهای که دوباره گفته شود، ملالآور است، گوشهای سنگین انسان خوابآلوده را آزار میدهد;

همچنین است در بدگویی هملت از جهان:

تف بر آن، تف بر آن، (دنیا) باغی است که هرزه گیاه از آن نستردهاند، رستنیها میرویند و دانه میدهند، هرچه زشت است فراوان شده، و بر بساط جهان چیرگی یافته است.

و نیز در بدگویی مکبث:

خاموش شو، خاموش شو، ای شمع زود مرگ! زندگی سایه زودگذری بیش نیست; یا بازیگر بیچارهای است که بر روی صحنه میخرامد و وقت خود را تلف میکند، و دیگر از او سخنی شنیده نمیشود، زندگی افسانهای است پر سر و صدا که به زبان ابلهی گفته میشود; پوچ است و بیمعنی.

آیا اعتماد به خلود انسان این بدبینی را تخفیف میدهد لورنزو پس از آنکه موسیقی

کرات را برای جسیکا تشریح میکند، میگوید که "چنین آهنگی در روانهای فناناپذیر وجود دارد" کلودیو، در نمایشنامه کلوخانداز را پاداش سنگ است دنیای پس از مرگ را در نظر میآورد، اما با عبارت سنجیده دانته و پلوتون درباره جهنم سخن میگوید:

آه، مردن و ندانستن که به کجا میرویم، در جمودی سرد خفتن و پوسیدن، و تبدیل این حرکت گرم و حساس و شنا کردن این روح پرنشاط به صورت توده خمیر شدهای از خاک; در سیلهای آتشین یا سکونت آن در منطقه لرز آور یخهای ضخیم، یا زندانی شدن در میان بادهای غیر مرئی، و با شدتی تخفیف ناپذیر در دنیای معلق حرکت کردن ... خیلی وحشت انگیز است! هملت تصادفا روح را فناناپذیر میداند، ولی سخن گفتن او با خودش دلیل ایمان نیست، و آخرین عبارت او در نخستین نسخه های نمایشنامه: "روحم به بهشت میرود"، به وسیله شکسپیر به این عبارت تغییر یافت: "باقی خاموش است".

با اطمینان نمیتوان گفت که چه اندازه از این بدبینی طبق مقتضیات درامهای غمانگیز و چه اندازه از آن مبین حال شکسپیر بوده است; ولی تکرار و تاکید آن گویای تاریکترین لحظات زندگی اوست. تنها موردی که بدبینی مذکور در آخرین نمایشنامه های وی تخفیف مییابد هنگامی است که شکسپیر به طرزی تردیدآمیز اعتراف میکند که در میان بدیهای دنیا برکات و لذاتی نیز وجود دارد، و در میان افراد بد بسیاری قهرمان و چند نفر مقدس یافت میشوند، یعنی در برابر ایاگو یک دزدیمونا، در برابر هرگونریل یک کوردلیا، و در برابر هر ادمند یک ادگار یا یک کنت وجود دارد; حتی در نمایشنامه هملت از طرف هوریشیو، وفا و از طرف اوفلیا، محبتی مشتاقانه دیده میشود. پس از آنکه این بازیگر و درامنویس خسته، شهر پر هرج و مرج و شلوغ لندن را ترک میکند و به سوی دشتهای سبز و منزل پدری خود در سترتفرد عازم میشود تا در آنجا تسلی خاطر یابد، دوباره مثل مردی نیرومند شروع به دوست داشتن زندگی میکند.

VI -توافق

اما دلیل واضحی نداشت تا شکسپیر از لندن شکایت کند. این شهر باعث شهرت، تحسین، و ثروت او شده بود. در ادبیاتی که از این دوره باقی مانده است، دویست بار از او تقریبا

به طرزی مساعد نام بردهاند. در سال ۱۵۹۸، فرانسیس مرس در کتاب پالادیس تامیا: گنجینه بذلهگویی، سیدنی، سپنسر، دنیل، درایتن، وارنر، شکسپیر، مارلو، وچپمن را به عنوان نویسندگان مهم انگلستان ذکر کرده و از شکسپیر به عنوان بزرگترین درامنویس نام برده است. در همان سال، ریچارد بارنفیلد، که شاعر بود و رقیب او به شمار میرفت، اعلام داشت که آثار شکسپیر (که هنوز آثار بهتری به وسیله او به وجود خواهد آمد) نام او را در "کتاب جاویدان شهرت" ثبت کرده است. حتی رقبای شکسپیر هم او را دوست میداشتند. در ایتن، جانسن، و بربیج از دوستان نزدیک او بودند; و اگر چه جانسن از سبک مطنطن، انشای سرسری، و غفلت علنی او در استعمال قوانین کلاسیک انتقاد میکرد، همو بود که در چاپ اول کلیات شکسپیر وی را بالاتر از همه درامنویسان قدیم و جدید دانست و او را نه تنها متعلق به یک عصر، بلکه از آن همه اعصار شمرد. جانسن در اوراقی که پس از مرگ در کنار بستر خود باقی نهاد نوشته بود: "من او را دوست میداشتم ... تقریبا مثل بت میپرستیدم".

میگویند که جانسن و شکسپیر در مباحثات ادیبان در میخانه مرمید در کوچه برد شرکت میکردند. فرانسیس بومانت، که هر دو را میشناخت، با تعجب گفته است:

چه کارها دیدیم که در مرمید انجام میدادند! و چه کلماتی شنیدیم که چنان زیرکانه و پر از نکات دقیق بود.

چنانکه گویی هر کس از هر کجا میآمد تصمیم گرفته بود که همه ذوق خود را در مطایبهای به کار برد و باقی زندگی غمانگیز خود را احمقانه بگذارند

و تامس فولر در کتاب اشخاص با ارزش انگلستان چنین نوشته است:

مبارزه بذلهگویی میان بن جانسن و شکسپیر، که یکی مثل کشتی بزرگ اسپانیایی و دیگری مثل کشتی جنگی انگلیسی بود، بسیار اتفاق میافتاد. استاد جانسن از لحاظ معلومات برتر، و از لحاظ کار، کندتر بود. شکسپیر، که از لحاظ عظمت کوچکتر ولی از لحاظ حرکت سریعتر بود، میتوانست با هر موجی بچرخد، تغییر جهت بدهد، و در نتیجه هوش و ابتکار خود از هر بادی استفاده کند.

اوبری در سال ۱۶۸۰ حدیث قابل قبولی را که درباره شکسپیر نقل شده بود تکرار کرده و گفته است که "وی بسیار حاضر جواب بود و از ذوق خوش بذلهگویی بهره داشت"; و همچنین مردی زیبا و خوشاندام و خوش محضر بود. از چیزهای شبیه به او، که باقی مانده است، یکی مجسمه نیمتنه او بر روی گورش در کلیسای سترتفرد، و دیگری تصویری است در ابتدای نخستین چاپ کلیات او، این دو تقریبا شبیه یکدیگرند، و مردی را نشان

میدهند که نیمی از موهای سر او ریخته و سبیل و ریش (در مجسمه نیم تنه) گذاشته و دارای بینی قلمی و چشمان متفکر است; ولی از شعلهای که در نمایشهای او زبانه میکشد اثری در آنها نیست. شاید بتوان گفت که نمایشهای او اخلاق شکسپیر را به درستی به ما نشان نمیدهند، زیرا از آنها چنین پیداست که او مردی بسیار عصبی و حساس و گاهی در اوج فکر و شاعری، و گاهی در اعماق افسردگی و نومیدی بوده است; و حال آنکه معاصرانش او را مردی مودب، شرافتمند، و بردبار، و دارای "فکر باز و آزاد" میدانستند و میگفتند که او از زندگی لذت میبرد، توجهی به آیندگان ندارد، و دارای طبیعت فعالی است که با شاعری متناسب نیست. شکسپیر خواه بر اثر استعداد و خواه در نتیجه صرفهجویی، تا سال ۱۵۹۸ به اندازه کافی پول جهت اداره تماشاخانه کره به اتفاق دیگران به دست آورده بود، و در سال ۱۶۰۸ با شش تن دیگر تئاتر فرایارهای سیاه را ساخت. سهام او در این شرکتها، به اضافه درآمد او به عنوان بازیگر و درامنویس، وجوه قابل ملاحظهای در اختیار او مینهاد که به ارقام گوناگون بین ۲۰۰ لیره و ۶۰۰ لیره تخمین زده شده است. رقم اخیر بهتر میتواند نشان دهد که وی چگونه قادر شد مستغلاتی در سترتفرد خریداری کند.

اوبری نوشته است که شکسپیر "عادت داشت یک بار در سال به دیدن زادگاه خود برود" وی گاهی ضمن راه در آکسفرد، که جان دیونانت در آنجا مهمانخانهای داشت، توقف میکرد; سر ویلیام دیونانت (ملکالشعرا در سال ۱۶۳۷) به اشاره خود را ثمره عشقبازی عجولانه شکسپیر در آنجا معرفی کرده است. در سال ۱۵۹۷، شکسپیر خانه تازهای را، که دومین خانه بزرگ در سترتفرد بود، به مبلغ ۶۰ لیره خریداری کرد، ولی همچنان در لندن اقامت جست. پدرش در سال ۱۶۰۱ درگذشت و دو خانه در کوچه هنلی در سترتفرد برای او باقی گذاشت. سال بعد، صد و بیست و هفت ایکر زمین به مبلغ ۳۲۰ لیره در نزدیکی شهر خریداری کرد و احتمالا آن را به کشاورزان اجاره داد. در سال ۱۶۰۳ سهمی به مبلغ ۴۴۰ لیره، که مربوط به عشریه های آینده کلیسا و سه ناحیه دیگر بود، خریداری کرد; و هنگامی که بزرگترین نمایشنامه های خود را در لندن مینوشت، او را در سترتفرد به عنوان تاجر موفقی میدانستند که مکرر مشغول مرافعات مربوط به مستغلات و سرمایهگذاریهای شخصی است.

در سال ۱۵۹۶، پسرش همنت درگذشت. در سال ۱۶۰۷، دخترش سوزانا با جان هال، که پزشکی حاذق بود، ازدواج کرد و سال بعد صاحب فرزندی شد. شکسپیر در این هنگام علایق تازهای داشت که او را به سوی خانهاش میکشانیدند; این بود که در حدود ۱۶۱۰ از لندن و صحنه نمایش کناره گرفت و به خانه تازه رفت.

احتمالا در اینجا بود که به نگارش سیمبلین، داستان زمستان، و طوفان پرداخت. دو نمایشنامه نخستین چندان مهم نبودند، ولی طوفان ثابت کرد که شکسپیر هنوز قوای خود را از دست نداده است. وی در یک جا میراندا را نشان میدهد که در آغاز خوی و خلق خود را ظاهر میکند، و آن وقتی است که کشتی شکستهای

را از ساحل میبینـد و میگویـد: "آه! از دیدن کسانی که رنج میکشـیدند رنج کشـیدهام"! در جای دیگر کالیبان به منزله جواب شکسپیر به ژانژاک روسوست. همچنین شـکسپیر، پروسپرو را نشان میدهـد که جادوگری مهربان است و عصای خود را تسـلیم میکنـد و بـا دنیـای واهی خـود بـا محبت وداع میگویـد. در ابیـات فصـیحی که پروسـپرو بر زبـان میرانـد، میتـوانیم انعکاسـی از افسردگی شکسپیر را بشنویم:

شادمانیهای ما دیگر به پایان رسـیدهاند. این بازیگران ما، همچنانکه پیش از این به شـما گفتم، همگی فرشـته بودند، و در هوا، در هوای رقیق، حـل شدنـد; و برجهـای سـر به فلـک کشـیده و قصـرهای مجلـل و معبـدهای هیبت آور و خود کره زمین و در حقیقت تمامی آنچه زمین به ارث برده است.

مانند تار و پود بیاساس این رویا از میان خواهند رفت و همچنانکه این نمایش خیالی اندک اندک به پایان رسید، اثری از خود به جای نخواهند گذاشت.

ما از همان جنس رویاها ساخته شدهایم; و زندگی کوتاه ما را خواب فرا گرفته است.

ولی این مطالب مبین حال اصـلی شـکسپیر نیست; برعکس، این نمایشنامه نشان میدهد که شکسپیر مشغول استراحت است و از جویبارها و گلها سـخن میگوید و آوازهایی میخواند نظیر "پنج ذراع تمام" و "جایی را که زنبور مشغول مکیدن شیره گلهاست من نیز میمکم". با وجود اعتراض مخالفان محتاط، شکسپیر پیر است که به وسیله پروسپرو با همگی تودیع میکند:

... گورها به فرمان من بر اثر هنر نیرومندم خفتگان خود را بیدار کردهاند و باز شدهاند و آنها را بیرون ریختهاند.

امـا من در اینجـا از جـادوگری ناهنجـار خـود دست برمیـدارم ... عصـایم را میشـکنم و آن را چنـد متر در زیر زمین به خـاک میسپرم، و کتابم را در جایی غرق میکنم که هیچ آلت عمقپیمایی بدان نرسیده باشد.

و شاید باز شکسپیر است که از مشاهده دختران و نوه های خود به نشاط درمیآید و از دهان میراندا میگوید:

شگفتا! چه طبایع خوبی در اینجا هستند! نوع بشر چه زیباست! ای جهان تازه شجاع که چنین مردمی در تو زندگی میکنند!

در ۱۰ فوریه ۱۶۱۶، جودیث با تامس کوینی ازدواج کرد. در ۲۵ مارس، شکسپیر وصیتنامه خود را تنظیم کرد و دارایی خود را به سوزانا، ۳۰۰ لیره به جودیث، مبالغ کمتری به بازیگران کوچک، و "دومین بستر خوب" خود را به زنش، که از او دوری گزیده بود، بخشید. شاید هم با سوزانا قرار گذاشته بود که وی از مادرش نگاهداری کند. ان هثوی تا هفت سال بعد از او زنده ماند. در آوریل، طبق گفته جان وارد، معاون اسقف کلیسای سترتفرد "شکسپیر، درایتن، و بن جانسن ضیافت پر سروری تشکیل دادند و ظاهرا در آن زیاد بادهگساری کردند، زیرا شکسپیر در نتیجه تبی که در آنجا بدو عارض شده بود درگذشت"[1] مرگ در ۲۳ آوریل ۱۶۱۶ به سراغ او آمد. جنازهاش را زیر ساحت محراب کلیسای سترتفرد به خاک سپردند. تقریبا همسطح با کف کلیسا، سنگ قبر بینام و نشانی است که روی آن اشعاری دیده میشود، و طبق روایتی که به ما رسیده، شکسپیر با دست خود آنها را نوشته است. آن اشعار بدین مضمون است:

دوست مهربان، به خاطر مسیح از بیرون آوردن غباری که در اینجا نهفته است درگذر.

رحمت بر کسی که این سنگها را برجای خود بگذارد و لعنت بر آنکه استخوانهای مرا جا به جا کند.

VII– پس از مرگ

تا آنجا که میدانیم، شکسپیر برای انتشار نمایشنامه های خود اقدام نکرده بود; شانزده نمایشنامهای که جداگانه در طول حیات او با قطع خشتی به چاپ رسید، ظاهرا بدون همکاری خودش صورت گرفت، و کم یا بیش در متن آنها اغلاطی دیده میشدند. دو تن از همکاران سابق او، به نام جان همینگ و هنری کندل، که از این دزدیها به خشم آمده بودند، در سال ۱۶۲۳ نخستین مجموعه آثار شکسپیر را منتشر ساختند، و آن عبارت از یک مجلد بزرگ حجیم دارای نهصد صفحه دو ستونی، و شامل متن موثق سی و شش نمایشنامه او بود. در مقدمه آن نوشته بودند: "ما، بدون جاهطلبی یا نفع شخصی یا شهرت، فقط خدمتی به آن شخص فقید انجام دادهایم و خواستهایم که خاطره چنان دوست گرانمایه ای را، که شکسپیر ما بود، زنده نگاه داریم". در آن عهد، هر جلد از این مجموعه ۱ لیره ارزش داشت. اما هر کدام از دویست نسخهای که امروزه باقی مانده است ۱۷,۰۰۰ لیره میارزد، یعنی به مراتب بیش از هر اثر دیگری، جز کتاب مقدس، که به وسیله گوتنبرگ به چاپ رسید.

شهرت شکسپیر به طرزی شگفت انگیز با گذشت روزگار در نوسان بوده است. میلتن

---

(۱) "دلیلی نداریم که این گزارش را رد کنیم". سر ای. ک. چیمبرز، "ویلیام شکسپیر"، ۸۹، I.

در ۱۶۳۰ شکسپیر را چنین ستوده است: "شکسپیر شیرین زبان و فرزند تخیل"، اما در ایام مداخله پیرایشگران، هنگامی که تماشاخانه ها بسته شده بودند (۴۲۱۶۶۰)، شهرت او رو به نقصان نهاد، ولی با بازگشت خاندان استوارت دوباره اوج گرفت. سر جان ساکلینگ در تصویری که وندایک از او کشیده است، نخستین نسخه آثار شکسپیر را در دست دارد و آن را در قسمت هملت گشوده است (این تابلو در گالری فریک در نیویورک نگاهداری میشود). در ایدن، غیبگوی اواخر قرن هفدهم، درباره شکسپیر گفته است که وی "از همه شاعران جدید و شاید هم قدیم بزرگتر و جامعتر است. ... و هنگامی که موضوع مهمی برای او پیش میآید، همیشه بزرگ است". ولی "بسیاری اوقات حرفهای او معمولی و بیمزه است، کمدی او به صورت مطالب مبتذل، و مطالب جدی وی به صورت گزافگویی درمیآید".

جان اولین در یادداشتهای روزانه خود نوشته است (۱۶۶۱): "نمایشنامه های قدیم باعث اشمئزاز این دوره مهذب است، زیرا اعلیحضرت مدتها در خارج بودهاند" یعنی از زمانی که چارلز دوم و طرفداران سلطنت بازگشتهاند و اصول درامهای فرانسوی را با خود آوردهاند، دیگر نمایشنامه های قدیمی مورد قبول نیستند; پس از بازگشت خاندان استوارت، در تماشاخانه ها هرزهترین درامهای ادبیات در قرون جدید روی صحنه آمدند. نمایشنامه های شکسپیر را هنوز بازی میکردند، ولی معمولا درایدن و آتوی و دیگران، که نوشته های آنان حاکی از ذوق و سلیقه مردم در دوره بازگشت خاندان استوارت بود، در آنها تغییراتی میدادند.

در قرن هیجدهم، نمایشنامه های شکسپیر دوباره روی صحنه ظاهر شدند. نیکولس راو در سال ۱۷۰۹ نخستین چاپ انتقادی آثار شکسپیر و نخستین شرح حال او را منتشر ساخت; پوپ و جانسن نیز آثار او را به انضمام تفسیرهایی انتشار دادند; بترتن، گریک، کمبل، و خانم سیدنز نمایشنامه های شکسپیر را به طرزی بیسابقه و به شیوهای مردمپسند به روی صحنه آوردند; و تامس بودلر در سال ۱۸۱۸ قسمتهایی از نمایشنامه های شاعر را، "که صلاح نیست به صدای بلند در میان خانواده خوانده شود"، حذف کرد. در آغاز قرن نوزدهم، طرفداران نهضت رمانتیسم به آثار شکسپیر دلبستگی یافتند و تعریفهای کولریج، هزلیت، دکوینسی، و لم از آنها باعث محبوبیت شدید شکسپیر شد.

اما فرانسه تا مدتی تردید داشت. تا سال ۱۷۰۰، رونسار، مالرب، و بوالو اصول ادبی را بر شالوده سنت لاتینی، که عبارت از نظم، شکل منطقی، نزاکت، و خودداری عاقلانه بود، گذاشته بودند; و راسین قواعد کلاسیک درام را اتخاذ کرده بود; اما آن اصول و قواعد در نتیجه بازی شکسپیر با کلمات میان تهی، به کار بردن عبارات متوالی، ایجاد احساسات شدید، آمیختن کمدی با تراژدی، و آوردن دلقکها درهم ریخته شده بود. ولتر پس از آنکه در سال ۱۷۲۹ از انگلستان بازگشت، تا حدی شیفته شکسپیر شده بود، و او نخستین کسی بود که قسمتهای خوبی از آثار شکسپیر را از میان "مزبله عظیم" او به فرانسویان نشان داد. اما

هنگامی که یکی از هموطنانش شکسپیر را بالاتر از راسین شمرد، ولتر به دفاع از فرانسه قیام کرد، و شکسپیر را "یک وحشی دوستداشتنی" نامید وی در فرهنگ فلسفی خود تا اندازهای جبران این توهین را کرد، زیرا چنین نوشت که "در آثار همین شخص مطالبی هست که نیروی تخیل را تقویت میکنند و در دل مینشینند. وی بیآنکه در جستجوی علو باشد، به آن دست مییابد". مادام دوستال، گیزو، و ویلمن در ترویج آثار شکسپیر در فرانسه کوشیدند. سرانجام، ترجمه نمایشنامه های او به نثر روان توسط فرانسوا، فرزند ویکتور هوگو، باعث تحسین و تمجید فرانسویان شد، ولی شکسپیر هرگز مقام راسین را در میان آنان به دست نیاورد.

نمایشنامه های او در آلمان بهتر انتشار یافتند؛ زیرا هیچ درامنویسی در آنجا به پایه او نمیرسید. نخستین درامنویس آلمانی که هم میهنان خود را از تفوق شکسپیر بر همه شاعران قدیم و جدید آگاه ساخت لسینگ بود، و هردر هم حرف او را تایید کرد. اشلیگل، تیک، و سایر رهبران مکتب رمانتیک به طرفداری از شکسپیر قیام کردند و گوته در ویلهلم مایستر با شوق و ذوق فراوان به بحث درباره هملت پرداخت بدین ترتیب، شکسپیر در آلمان محبوبیت یافت و تا مدتی دانشمندان آلمانی در روشن ساختن جزئیات زندگی و آثار شکسپیر از دانشمندان انگلیسی فراتر رفتند.

کسانی که در هاله شکسپیر پرورش یافتهاند نمیتوانند آثار او را بیطرفانه ارزیابی یا مقایسه کنند. فقط کسی که در باره زبان، مذهب، هنر، آداب، و فلسفه یونان عهد پریکلس اطلاعاتی دارد میتواند عظمت بینظیر درام تراژدیک دیونوسوسی، سادگی واقعی و منطق محکم ترکیب آنها، متانت قول و فعل، بازیگران، آهنگهای همسرایی موثر آنها، و توفیق مهم مشاهده بشر را در منظر عظیم سرنوشت و موقعیت جهانیش درک کند. فقط کسانی که با زبان و اخلاق فرانسویها و زمینه قرن لویی چهاردهم آشنا هستند، میتوانند در نمایشنامه های کورنی و راسین عظمت و موسیقی اشعار نمایشنامه های آنان، و همچنین کوشش قهرمانانه عقل را به منظور جلوگیری از احساسات و انگیزه های آنی، پیروی صبورانه از اشکال دشوار کلاسیک، و متمرکز ساختن رویدادهای درام را در چند ساعت احساس کنند، آن هم در مدت کوتاهی که شرح حال بزرگان در آن خلاصه میشود. تا کسی زبان انگلیسی معمول در عصر الیزابت را به خوبی درک نکند و از عروض و اشعار غنایی و فحشهایی که تماشاخانه را به صورت آینه طبیعت و مظهر تخیلات درمیآورد آگاه نباشد، نمیتواند حق نمایشنامه های شکسپیر را به جای آرد. چنین شخصی در برابر عظمت عبارات آن نمایشنامه ها از شوق میلرزد و از تعمق در معانی آنها به هیجان میآید. اینها سه دوره مهم از درام جهان محسوب میشوند و ما باید، علیرغم محدودیتهای خود، آنها را جهت افزودن معلومات

خود بخوانیم و از اینکه میراثی از فلسفه یونان، زیبایی فرانسه، و زندگی عصر الیزابت داریم، شاد باشیم.

(ولی البته شکسپیر برتر است).

ص: ۱۳۱

فصل پنجم :ماری استورات – ۱۵۴۲–۱۶۸۷

I– ملکه زیبا

در خلال درامهای به هم پیوسته اصلاح دینی در اسکاتلند و سیاست الیزابت، سرگذشت غمانگیز ماری استوارت ضمن زیبایی سحرآمیز، عشق پرشور، کشمکش مذهبی و سیاسی، قتل، انقلاب، و مرگ قهرمانانه به پایان رسید. نسبش تقریبا او را محکوم به مرگ غیرطبیعی میکرد. ماری استوارت دختر جیمز پنجم، پادشاه اسکاتلند، و مری آو گیز فرانسوی بود. مادربزرگش مارگارت تودور دختر هنری هفتم، پادشاه انگلستان بود. بنابر این، مردم ماری استوارت را از راه مسامحه عمه زاده "ماری خون آشام" و الیزابت مینامیدند; و معتقد بودند که اگر الیزابت بدون فرزند بمیرد، وی وارث قانونی تاج و تخت انگلستان خواهد بود; و کسانی که مثل کاتولیکها (و زمانی مثل هنری هشتم) الیزابت را حرامزاده و بنابر این جهت سلطنت نامناسب میدانستند، عقیده داشتند که در ۱۵۵۸ ماری استوارت و نه الیزابت تودور میبایستی بر تخت انگلستان نشسته باشد. از بخت بد آنکه ماری، پس از آنکه در ۱۵۵۹ ملکه فرانسه شد، به اتباع خود اجازه داد که او را ملکه انگلستان نیز بنامند و این نام را در اسناد رسمی به کار برد. مدتی بود که پادشاهان فرانسه به عبث خود را پادشاه انگلستان مینامیدند و پادشاهان انگلستان خود را پادشاه فرانسه محسوب میداشتند; ولی این بار ادعای مزبور تقریبا مورد تصدیق همگان قرار گرفت. تا زمانی که ماری حیات داشت، الیزابت نمیتوانست از تاج و تخت خود مطمئن باشد. تنها عقلی سلیم موجب اصلاح آن وضع میشد، و فرمانروایان بندرت تا این حد پایین میآیند.

به ماری ظرف یک سال بعد از تولدش تاج و تختهایی تقدیم کردند. یک هفته پس از آنکه ماری دیده به جهان گشود، پدرش درگذشت، و عنوان ملکه اسکاتلند به ماری تعلق گرفت. هنری هشتم، که امیدوار بود اسکاتلند را به متصرفات خود بیفزاید، پیشنهاد کرد که آن کودک به عنوان نامزد فرزندش ادوارد به انگلستان فرستاده شود، و (ظاهرا) طبق آیین پروتستان تربیت یابد و بعد ملکه ادوارد شود. ولی مادر کاتولیک ماری، به جای آن، پیشنهاد هانر...دوم،

پادشاه فرانسه، را در مورد ازدواج آتی آن کودک با ولیعهد فرانسه پذیرفت (۱۵۴۸)؛ و هنگامی که ماری شش ساله بود، او را تحتالحفظ به فرانسه فرستاد، زیرا بیم داشت که دشمنانش او را بربایند و به انگلستان ببرند. وی سیزده سال در فرانسه گذراند و با کودکان سلطنتی بزرگ شد؛ و چون نیمی از خون او فرانسوی بود، این بار از لحاظ روحی کاملا به صورت شاهزاده خانمی فرانسوی درآمد. ماری هنگام بلوغ دارای چهرهای دلفریب و اندامی زیبا شد و روحی بشاش پیدا کرد. چنانکه از کردار و گفتار او لطفی پرنشاط ساطع میشد. خوب آواز میخواند، خوب عود مینواخت و به زبان لاتینی سخن میگفت، و اشعاری میسرود که شاعران به ظاهر از آنها تمجید میکردند. از مشاهده به قول برانتوم "برف چهره پاک او" و به گفته رونسار "طلای موی مجعد و بافته او" و ظرافت دستهای باریک و برآمدگی سینه او قلب درباریان میتپید؛ و حتی لوپیتال، که مردی موقر و متین بود، چنین میپنداشت که آن نوع زیبایی در خور خدایان است. ماری استوارت در پررونقترین دربار اروپا...از حیث جذابیت و کمال سرآمد زنان شد، و هنگامی که در شانزده سالگی با ولیعهد فرانسه ازدواج کرد (۲۴ آوریل ۱۵۵۸) و سال بعد در نتیجه مرگ هانری دوم، ملکه فرانسه شد، به نظر میرسید که همه رویاهای شگفتانگیز او به حقیقت پیوسته است.

ولی فرانسوای دوم پس از دو سال سلطنت، درگذشت (۵ دسامبر ۱۵۶۰) و ماری، که در سن هیجده سالگی بیوه شده بود، به فکر افتاد که در ملکی در تورن منزوی شود، زیرا فرانسه را دوست میداشت. در این ضمن اسکاتلند پیرو مذهب پروتستان شده بود، و بیم آن میرفت که فرانسه متحدی را از دست بدهد. دولت فرانسه معتقد بود که وظیفه ماری این است که به ادنبورگ برود و موطن خود را به اتحاد با فرانسه و بازگشت به مذهب کاتولیک تحریض کند. ماری ناچار شد که خود را با ترک نعمتها و جلال و شکوه فرانسه، و زندگی در اسکاتلند که به زحمت آن را به یاد میآورد و سرزمین وحشیگری و سرما محسوب میشد، تطبیق دهد. بنابر این، نامهای به اشراف اسکاتلند نوشت و وفاداری خود را نسبت به آن سرزمین تاکید کرد، ولی به آنها نگفت که در قباله عقد تصریح شده بود که اگر بدون فرزند بمیرد، اسکاتلند به پادشاهان فرانسه تعلق خواهد گرفت. اشراف اسکاتلند، خواه پروتستان و خواه کاتولیک، مشعوف شدند و پارلمنت آن سرزمین او را دعوت کرد که بر تخت سلطنت اسکاتلند بنشیند. ماری از الیزابت خواست که ضمن عبور از انگلستان امانامهای به وی بدهد، ولی با این تقاضا موافقت نشد. این بود که در ۴ اوت ۱۵۶۱ در بندر کاله سوار کشتی شد و، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، با فرانسه وداع گفت و تا زمانی که ساحل پدیدار بود، خیره به آن مینگریست.

پنج روز بعد، در لیث، بندر ادنبورگ، پیاده شد و به خاک اسکاتلند گام نهاد.

*****تصویر

متن زیر تصویر: ۹ ماری، ملکه اسکاتلند، منتسب به پی.اودری. گالری ملی تصاویر، لندن

II –اسکاتلند: ۱۵۶۰–۱۵۶۱

اسکاتلند کشوری کهنسال و دارای سنن دیرین بود: در نواحی شمالی آن سرزمینهای مرتفعی قرار داشت که در آنها اشرافی تقریبا نیمه مستقل روزگار خود را به صورتی نیمه بدوی، که عبارت از شکار کردن، گلهداری ، و کشت و زرع از راه اجارهداری بود، میگذراندند. در قسمت جنوب سرزمینهای پست و زیبایی قرار داشت که، بر اثر وفور بارندگی حاصلخیز بود، ولی زمستانهایی طولانی و سرمایی شدید داشت. مردم اسکاتلند میکوشیدند که خود را از چنگ بیسوادی، فسق و فجور، فساد، بی قانونی، و زورگویی برهانند و نظمی اخلاقی و در خور تمدن برقرار سازند. گذشته از این گرفتار خرافات بودند، جادوگران را میسوزاندند، و با ایمانی شدید در جستجوی زندگیی بودند که رنج کمتری داشته باشد. پادشاهان اسکاتلند، برای مقابله با قدرت اشراف که باعث تفرقه بود، از روحانیان کاتولیك حمایت میکردند و به آنها ثروتهایی میبخشیدند که موجب پولپرستی، سستی، و زندگی نامشروع با زنان میشد.

اشراف، که خواهان ثروت کلیسا بودند، با انتصاب فرزندان دنیادوست خود به مقامات کلیسایی، از اعتبار و ارزش روحانیان کاستند; و گذشته از این، به طرفداری از نهضت اصلاح دینی قیام کردند. پارلمنت اسکاتلند را به وجود آوردند، آن را تحت نفوذ خود قرار دادند، و بدان وسیله بر کلیسا و کشور مستولی شدند.

خطر خارجی مهمترین انگیزه وحدت داخلی بود. دولت انگلستان، که از وجود اسکاتلندیهای سرکش در جزیره بریتانیا احساس ناامنی میکرد، بارها در صدد برآمد که با دیپلماسی، یا ازدواج، یا جنگ اسکاتلند را به تصرف درآورد. اسکاتلند، که از این وضع بیم داشت، با فرانسه، که از دیرباز دشمن انگلستان بود، متحد شد. در این هنگام سسیل به الیزابت توصیه کرد که از اشراف پروتستان علیه ملکه کاتولیك آنها حمایت کند تا بدان وسیله در اسکاتلند تفرقه به وجود آید و خطر این سرزمین برای انگلستان و اتحاد آن با فرانسه از میان برخیزد. به علاوه، رهبران پروتستان، در صورت موفقیت، ممکن بود ماری استوارت را از سلطنت خلع کنند و یکی از اشراف را بر تخت بنشانند و آیین پروتستان را در سراسر اسکاتلند اشاعه دهند. سسیل در فکر بود که الیزابت را به ازدواج با چنان پادشاهی راضی کند تا اتحاد انگلستان و اسکاتلند صورت پذیرد. هنگامی که فرانسه، قوایی برای سرکوبی پروتستانها به اسکاتلند فرستاد، الیزابت لشکری برای حفاظت آنها و طرد فرانسویها اعزام داشت. نمایندگان فرانسه پس از آنکه لشکرشان در اسکاتلند شکست خورد، عهدنامه مشئومی در ادنبورگ امضا کردند (۶ ژوئیه ۱۵۶۰) و به موجب آن متعهد شدند که قوای فرانسه از اسکاتلند بیرون برود، و ماری استوارت از ادعای خود بر تخت و تاج انگلستان چشم بپوشد. اما ماری، طبق توصیه

شوهر خود فرانسوای دوم، از تصویب آن عهدنامه خودداری کرد. این مسئله توجه الیزابت را کاملا به خود معطوف داشت.

اوضاع مذهبی اسکاتلند نیز آشفته بود. پارلمنت این کشور، که اعضای آن از پروتستانها بودند، رسما آیین کاتولیک را ملغا ساختند و مذهب پروتستان را، طبق نظریه کالون، برقرار کردند. اما این اقدامات، که میبایستی با موافقت مقام سلطنت صورت گیرد و به صورت قانون درآید، مورد تصویب ماری قرار نگرفت. کشیشهای کاتولیک هنوز بسیاری از مناصب را در اسکاتلند در دست داشتند و نیمی از اشراف طرفدار پاپ بودند، و جان همیلتن، که از خانواده سلطنتی بود، هنوز با عنوان سراسقف کاتولیک اسکاتلند به پارلمنت میآمد. در ادنبورگ، سنت اندروز، پرث، سترلینگ، و ابردین، قسمت عمدهای از طبقات متوسط، در نتیجه موعظه های شورانگیز واعظان به رهبری جان ناکس، به آیین کالون گرویده بودند.

یک سال پیش از ورود ماری، جان ناکس و همکارانش کتابی تحت عنوان کتاب نظامات نوشتند که در آن اصول و مقاصد آنها شرح داده شده بود. بنابر مفاد این کتاب، مقصود از مذهب طریقه پروتستان و مقصود از "اشخاص خدا ترس" طرفداران کالون است؛ و بتپرستی عبارت است از آیین قداس، استمداد از قدیسان، پرستش تصویرها، و نگاهداری آنها، ... همچنین در آن تذکر داده شده بود که لجاجت کنندگان در نگهداری آن اشیا و تعلیمدهندگان آن مطالب منفور نباید از مجازات قاضی رهایی یابند، و هر اصلی که مخالف انجیل باشد، باید به عنوان مخالف رستگاری بشر کاملا منسوخ شود. کشیشها باید توسط مردم انتخاب شوند، مدارسی جهت کودکان پارسا تاسیس کنند، و امور دانشگاه های اسکاتلند (سنت اندروز، گلاسکو، و ابردین) را تحتنظر بگیرند. ثروت کلیسای کاتولیک و مالیاتهای کلیسایی (یک دهم عایدات مردم) باید به مصرف نیازمندیهای کشیشها و امور تعلیماتی مردم و دستگیری فقرا برسند. کلیسای جدید، و نه دولت غیرمذهبی، باید قوانینی مربوط به اخلاق تصویب کند و مجازات جرایمی مانند میگساری، پرخوری، توهین به مقدسات، پوشیدن لباسهای عجیب و غریب، بدرفتاری با فقرا، هرزگی، زنا، و به دنبال زنان رفتن را تعیین کند. همچنین کسانی که با اصول جدید مخالفت ورزند یا مصرانه از حضور در کلیسا خودداری کنند، باید به دست مقامات دولتی سپرده شوند و کلیسا حکم قتل آنها را تصویب کند.

اما اشراف، که بر پارلمنت مسلط بودند، از پذیرفتن "کتاب نظامات" سرباز زدند "ژانویه ۱۵۶۱)، زیرا از وجود یک کلیسای مقتدر و مستقل بیم داشتند و خود نقشه هایی جهت استفاده از ثروت کلیسای سابق طرح کرده بودند. ولی آن کتاب به صورت راهنما و هدف کلیسا باقی ماند.

جان ناکس، که از برقراری حکومت دینی نومید شده بود، با سرسختی تمام در صدد تربیت کشیشان جدید، تهیه پول برای حمایت آنان، و اشاعه مذهب تازه در سرتاسر اسکاتلند

که هنوز عدهای کشیش کاتولیک در آن انجام وظیفه میکردند برآمد. نیروی قاطع و آمرانه تعلیمات او و شوق و ذوق طرفدارانش او را در ادنبورگ و در نظر دولت به صورت شخصی مقتدر درآورد. ماری، که کاتولیک بود، قبل از تحکیم مقام خود، میبایستی مخالفت او را هم درنظر بگیرد.

III– ماری و جان ناکس: ۱۵۶۱–۱۵۶۵

ماری ترتیبی داده بود که دو هفته قبل از وقت موعود وارد اسکاتلند شود، زیرا از مخالفت بعضی از دشمنان بیم داشت. اما هنگامی که خبر ورود او به لیث در پایتخت شایع شد، مردمی که در خیابانها اجتماع کرده بودند از مشاهده ملکه زیبا و سرزندهای که هنوز نوزده سال تمام نداشت متعجب شدند و بسیاری از آنها، ضمن آنکه وی سوار بر اسب شده و با وقار و متانت به سوی قصر هولیرود میرفت، از او با خوشحالی استقبال کردند. در میان آنها اعیان کاتولیک و پروتستان نیز یافت میشدند که از اینکه اسکاتلند دارای چنان ملکه زیبایی بود و احتمال داشت که روزی خود یا فرزندش انگلستان را نیز به تصرف درآورد به خود میبالیدند.

دو تصویری که از ماری باقی مانده است نشان میدهد که وی یکی از زیباترین زنان عصر خود بوده است.

بدرستی نمیتوان گفت که نقاشانی که نامشان معلوم نیست تا چه اندازه او را زیباتر نشان دادهاند، ولی در هر دو تصویر میتوانیم سیمای ظریف، دستهای زیبا، و گیسوان خرمایی و انبوه او را، که باعث شیفتگی اشراف و نویسندگان شرح حال او شد، مشاهده کنیم. اما آن تصویرها بدشواری میتوانند جذابیت حقیقی آن ملکه، یعنی روح پرنشاط، "دهان خندان"، سخنان بذلهآمیز، جذبه و شوق، استعدادش در مهربانی، دوستی و علاقهاش به محبت، و تمجید بیپروای او را از مردان نیرومند به ما نشان دهند. سرنوشت غمانگیز او در این بود که وی میخواست هم زن و هم ملکه باشد. یعنی گرمی عشق را بدون کاهش امتیازات سلطنت احساس کند.

دیگر آنکه او خود را مانند زنان دوره قرون وسطی هم زیبا، هم مغرور، هم عنیف، و هم طرفدار لذات جسمانی میدانست، قادر به تحمل اشتیاق شدید و رنج بود، قلبی رئوف و وفایی پایدار داشت، و دارای شجاعتی بود که، به نسبت افزایش خطر، افزایش مییافت. همچنین اسب سواری ماهر بود و بیپروا با اسب از فراز پرچینها و خندقها میپرید و سختیهای جنگ را بدون خستگی یا شکایت تحمل میکرد. اما چه از نظر روحی و چه از نظر جسمی برای سلطنت ساخته نشده بود، زیرا وجود او، غیر از اعصابش، سست بود و گاهی چنان بیحال میشد که تصور میرفت به مرض صرع گرفتار شده است، و گاهی نیز مرضی مجهول او را رنج میداد. ماری استوارت مثل الیزابت دارای

هوش و فراست مردانه نبود؛ و اگر چه زیرک بود؛ بندرت کاری عاقلانه انجام میداد، و بارها در نتیجه احساساتی که داشت سیاست خود را خراب میکرد. گاهی در بعضی کارها خودداری و شکیبایی و مهارت بسیار از خود نشان میداد، ولی ناگهان با تندخویی و زبان درازی وضع را بر هم میزد. زیبایی و مغز او دشمن او شد و اخلاقش فرجام او را تعیین کرد.

ماری استوارت بسیار کوشید تا با خطرهایی که از چند جانب موقعیتش را تهدید میکرد مقابله کند و تعادل خویش را میان لردهای حریص و کشیشان مخالف و روحانیان کاتولیک، که به ایمان او اعتقاد نداشتند، حفظ کند. وی دو نفر از پروتستانها را به عنوان رهبران شورای سلطنتی برگزید، یکی از آنها برادر ناتنی و حرامزادهاش به نام لرد جیمز استوارت بود، که بعدا به ارل آو ماری ملقب شد و بیست و شش سال داشت؛ دیگری به نام ویلیام میتلند آو لثینگتن موسوم بود و سی و شش سال داست و، اگر چه از هوش و فراست بسیار بهرهمند بود، اخلاق او این موهبت را از بین میبرد، و تا پایان عمر نیز سیاست او دستخوش تغییر و تبدیل بود. هدف سیاست وی قابل تحسین بود، و آن عبارت بود از اتحاد انگلستان و اسکاتلند به منظور رفع مخاصمت آن دو کشور، در ماه مه ۱۵۶۲، ماری، به منظور تهیه وسایل ملاقات خودبا الیزابت، او را به انگلستان فرستاد. اگر چه الیزابت موافقت خود را جهت این ملاقات اعلام داشت، شورای سلطنتی تردید نشان داد، زیرا میترسید که کوچکترین تصدیق ادعای ماری به تاج و تخت انگلستان باعث شود که کاتولیکها به فکر کشتن الیزابت بیفتند. اگر چه آن دو ملکه با لطف و مهربانی مخصوص سیاستمداران با هم مکاتبه کردند، ولی به ملاقات یکدیگر نایل نشدند.

سه سال اول سلطنت ماری در هر زمینهای، جز مذهب، موفقیتآمیز بود. وی اگر چه آب و هوا یا فرهنگ اسکاتلند را دوست نمیداشت، میکوشید که با رقص و نقاببازی و زیبایی خویش، قصر هولیرود را به صورت پاریس (اما پاریسی که زیر قطب شمال بود) درآورد، و بسیاری از اعیان و اشراف در زیر آفتاب نشاط او نرم شدند، و حال آنکه جان ناکس معتقد بود به اینکه آنها مسحور شدهاند. ماری استوارت به ارل آو ماری و لثینگتن اجازه داد که مملکت را اداره کند، و آنها بخوبی از عهده این کار برآمدند. تا مدتی چنین به نظر میرسید که حتی مسئله مذهب در نتیجه امتیازات او حل شده است. هنگامی که نمایندگان پاپ اصرار ورزیدند که آیین کاتولیک دوباره به عنوان مذهب رسمی کشور اعلام شود، وی در پاسخ گفت که تحقق این امر عجالتا محال است، زیرا الیزابت در آن قضیه دخالت خواهد کرد.

آنگاه، به منظور آرام کردن پروتستانهای اسکاتلند، فرمانی صادر کرد (۲۶ اوت ۱۵۶۱) و به موجب آن کاتولیکها را از تغییر دادن مذهب موجود برحذر داشت، اما اجازه خواست که او را در اجرای مراسم مذهبی خود در خلوت آزاد بگذارند و مانع از برقراری آیین قداس در نمازخانه سلطنتی نشوند. در یکشنبه ۲۴ اوت مراسم مذکور در آن محل برگزار

شـد. چند نفر از پروتسـتانها در خارج جمع شدند و تقاضا کردند که "کشـیش بتپرست اعدام شود". ولی ماری از ورود آنها به نمازخانه جلوگیری کرد، و در این ضمن دستیارانش کشیش را به جای امنی بردند. روز یکشنبه بعد، جان ناکس از اشرافی که جلو مراسم قـداس را نگرفته بودنـد انتقـاد کرد و به حاضـران گفت که به عقیـده او چنین مراسـمی از ده هزار دشـمن مسـلح خطرناکتر است.

ملکه کسـی را به دنبال او فرستاد و کوشـید که او را به اغماض وادار کند. در ۴ سـپتامبر، ملاقاتی در قصر سلطنتی میان آن دو صورت گرفت که جزئیـات آن را تنهـا جان ناکس گزارش داده است. ماری او را به سـبب ایجاد شورش علیه حکومت قانونی مادرش، و همچنین به سبب "حمله" او به "گروه زنان دیوصفت" سرزنش کرد.

جـان نـاکس در پاسـخ گفت: "اگر جلوگیری از بتپرستی به منزله تحریـک مردم علیه فرمانروایانشان تلقی شود، در آن صورت معذورم، زیرا میل خداوند بر آن قرار گرفته است که مرا از میان عدهای برانگیزد تا بیهودگی طرفداران پاپ و تقلب و غرور و ظلم آن دجـال رومی۱ را در ایـن سـرزمین فـاش کنم". امـا در بـاره طرز انتقـاد از حکـومت زنـان گفت: " خـانم، آن مطـالب مخصوصا علیه آن ایزابل۲ بدکاره انگلیسـی بود". جان ناکس بقیه شرح ملاقات خود را با ملکه چنین گزارش داده است: ملکه پرسید: "آیا میتوانید تصور کنید که اتباع پادشاهان علیه آنها سر به شورش بردارند" در پاسخ گفتم: "اگر پادشاهان از حد خود تجاوز کنند، تردیدی نیست که مردم در برابر آنان حتی با قوه قهریه مقاومت خواهند کرد".

ملکه از این پاسخ تعجب کرد و سرانجام گفت: "پس میبینم که اتباع من از شما اطاعت خواهند کرد، نه از من".

گفتم: "خدا نکند که به کسـی دسـتور بدهم که از من اطاعت کند، یا اتباع شـما را آزاد بگذارم که هر کاری دلشان میخواهد انجام دهند. سـعی من بر این است که هم فرمانروایان و هم اتباع آنها از اوامر خداوند اطاعت کنند، و خانم، این فرمانبرداری از خداوند و کلیسای آشفته او بزرگترین افتخاری است که بشر میتواند در روی زمین به دست آورد".

ملکه گفت: "ولی شـما جزو کلیسـایی نیستیـد که موردنظر من است. من تنها از کلیسای رم حمایت میکنم، زیرا آن را کلیسای حقیقی خداوند میدانم".

در جواب گفتم: "خانم، اراده شـما دلیل نیست، و حتی با قوه تصور نمیتوانیـد آن روسپی رومی را به عنوان زن وفادار و عفیف عیسی مسیح بشناسید. تعجب نکنید اگر رم را زن روسپی مینامم، زیرا آن کلیسا با همه گونه زنای روحانی آلوده شده است".

ملکه در اینجا گفت: "عقیده من چنین نیست".

---

(۱) یعنی پاپ. م.

(۲) زوجه آحاب، پادشاه اسرائیل، که مردم را به عبادت بعل و سایر بتها واداشت. بسیار ظالم و شقی بود. "عهد قدیم"، "کتاب اول پادشاهان". با بهای ۱۶ و ۱۹. م.

اگر این گفتگو بدقت ضبط شده باشد، آن را میتوان مواجهه شورانگیز سلطنت با حکومت دموکراتیک دینی دانست. اگر حرف جان ناکس را قبول داشته باشیم، ملکه آن سرزنشها را، بیآنکه معامله به مثل کند، پذیرفت و فقط گفت: "دل شما خیلی به حال من میسوزد". سپس مجلس را برای صرف شام ترک کرد، و جان ناکس نیز به جای خود بازگشت، ولی لثینگتن از ناکس خواست که با ملکه "آرامتر صحبت کند، زیرا او ملکه جوانی است که تجربهای ندارد".

اما طرفداران ناکس معتقد نبودند که وی با ملکه به خشونت رفتار کرده است. هنگامی که ماری در ملا عام ظاهر شد، بعضی از مردم او را بتپرست نامیدند، و بچه ها به او اطلاع دادند که شرکت در مراسم قداس گناه است. قاضیهای ادنبورگ به تبعید "راهبان، فرایارها، راهبه ها، کشیشها، زناکاران، و از این قبیل افراد کثیف" فتوا دادند. ملکه آن قضات را از کار برکنار کرد و فرمان داد قاضیهای جدیدی انتخاب شوند. مردم در سترلینگ کشیشانی را که میخواستند در خدمت او باشند اخراج کردند و سرشان را شکستند، و "در این ضمن ملکه بسختی میگریست". اگر چه شورای عمومی کلیسا دستور داد که ماری در هیچ مکانی در مراسم قداس شرکت نکند، اشرافی که عضو شورای سلطنتی بودند با این پیشنهاد موافقت نکردند. در دسامبر ۱۵۶۱ مناقشه سختی میان شورای سلطنتی و کلیسا بر سر تقسیم عواید کلیسا درگرفت. سرانجام یک ششم عواید به کشیشان پروتستان، یک ششم به ملکه، و دو سوم آن به روحانیان کاتولیک (که هنوز در اکثریت بودند) اختصاص یافت.

ناکس این جریان را چنین خلاصه کرد که دو قسمت به شیطان داده شد و یک قسمت میان شیطان و خداوند تقسیم گشت. کشیشها به طور متوسط هر ساله در حدود ۱۰۰ مارک "۳,۳۳۳ دلار) دریافت میداشتند.

در سراسر سال بعد، کشیشان کلیسای جدید از ملکه انتقاد میکردند، زیرا از نقاببازی، رقصیدن، آواز خواندن، عشقبازی، و عیش و نوشی که در دربار متداول بود خشمگین بودند. ملکه به احترام کشیشها اندکی تفریحات خود را تقلیل داد، ولی روحانیان احساس میکردند که وی با شرکت در مراسم قداس راه افراط پیموده است. یکی از معاصران جان ناکس نوشته است که وی "از فراز سکوی وعظ چنان فریاد میزند که میترسم روزی همه چیز را بر باد دهد. این شخص تحکم میکند، و همه از او میترسند". در اینجا دوباره اصلاح دینی علیه رنسانس وارد مبارزه شد.

در ۱۵ دسامبر ۱۵۶۲، ماری، جان ناکس را به حضور طلبید و در برابر ارل آو ماری و لثینگتن و دیگران او را متهم ساخت به اینکه پیروان خود را علیه او تحریک کرده است. جان ناکس در پاسخ گفت: "شاهزادگان به کمانچه زدن و جفتک انداختن بیشتر راغبند تا به شنیدن کلمات مقدس خداوند؛ و کمانچهزنها و چاپلوسها در چشم آنها محترمتر از اشخاص عاقل و موقرند، و حال آنکه این اشخاص میتوانند با نصایح خیرخواهانه خود قسمتی از

خودبینی و غرور آنان را، که در سرشت همه افراد بشر نیز هست، ولی در وجود شاهزادگان در نتیجه تربیت غلط ریشه دوانده و قوت گرفته است، تقلیل دهند". طبق گفته ناکس، ملکه با فروتنی و تواضعی غیرعادی پاسخ داد: "اگر مطلب ناپسندی از من شنیدید، به نزد خود من بیایید و آن را تذکر بدهید، و من حرف شما را قبول خواهم کرد". اما ناکس گفت: "خانم، در کلیسای خداوند وظیفهای عمومی به من محول شده است و از طرف خداوند دستور دارم که گناهان و عیوب همگان را سرزنش کنم. ولی مامور نشدهام که برای نشان دادن گناهان افراد به نزد یکایک آنان بروم، زیرا این تکلیفی پایاناپذیر است. اگر سرکار مایلید که به مجالس وعظ عمومی من تشریف بیاورید، در آن صورت تردیدی ندارم که از آنچه مورد تصویب یا انتقاد من است مطلع خواهید شد".

ملکه مزاحم او نشد، اما جنگ دو مذهب ادامه یافت. در عید قیام مسیح در ۱۵۶۳، چند تن از کشیشان کاتولیک، که با اجرای مراسم قداس قانون را نقض کرده بودند، به وسیله نمایندگان محلی دستگیر شدند و بیم آن میرفت که به اتهام بتپرستی اعدام شوند. بعضی از آنها زندانی شدند، و بعضی دیگر گریختند و خود را در جنگلها پنهان کردند. ماری بار دیگر ناکس را به حضور طلبید و از او خواست که به خاطر کشیشان محبوس شفاعت کند. ناکس پاسخ داد که اگر ملکه قانون را اجرا کند، وی نیز پروتستانها را به اطاعت از او دعوت خواهد کرد; در غیر این صورت، به عقیده او، طرفداران پاپ باید درس عبرتی بگیرند. ملکه اظهار داشت: "قول میدهم که طبق دلخواه شما رفتار کنم". و تا مدت کوتاهی با یکدیگر دوست بودند. بنا به دستور ملکه، اسقف اعظم سنتاندروز و چهل و هفت تن از کشیشان، به جرم اجرای مراسم قداس، محاکمه و به زندان افکنده شدند. کشیشهای پروتستان شادیها کردند، ولی یک هفته بعد (۲۶ مه ۱۵۶۳)، هنگامی که ماری و ندیمه های او با لباس فاخر در پارلمنت حضور یافتند و بعضی از مردم فریاد زدند "خدا به آن صورت زیبا برکت بدهد".

کشیشها از "منگوله های دامنهای آنان" انتقاد کردند و ناکس چنین نوشت: "نظیر غرور متعفن آن زنان هرگز در اسکاتلند سابقه نداشته است".

چندی بعد، هنگامی که لثینگتن در صدد بر آمد ماری را به عقد ازدواج دون کارلوس فرزند فیلیپ دوم درآورد، ناکس، که عواقب چنین ازدواجی را مخالف مصالح آیین پروتستان در اسکاتلند میدانست، عقیده خود را در این باره در موعظهای که در برابر اشراف در پارلمنت ایراد کرد اظهار داشت و گفت:

سروران من، اکنون برای خاتمه دادن به موضوع باید بگویم که صحبت ازدواج ملکه را میشنوم، و این قدر میگویم که هر کدام از اشراف اسکاتلند، که عیسی مسیح را قبول داشته باشد، اگر قبول کند که یک کافر (و همه پیروان پاپ کافرند) شوهر ملکه شما بشود، در این صورت، تا آنجا که در قدرت شما بوده، عیسی مسیح را از این مملکت تبعید کردهاید.

ملکه عصبانی شد و او را به حضور خواست و از وی پرسید: "شما با ازدواج من چه کار دارید و در این مملکت چه کارهاید "ناکس در پاسخی که مشهور است گفت: "خانم، بنده یکی از اتباعی هستم که در این مملکت به دنیا آمدهام; و گر چه ارل و لرد و بارون نیستم، خداوند مرا (هر قدر هم در نظر شما خوار و بیمقدار باشم) به صورت عضو مفیدی در این کشور درآورده است". ماری شروع به گریستن کرد و از او خواست که وی را تنها بگذارد.

گستاخی ناکس در اکتبر ۱۵۶۳ به آخرین درجه رسید. گروهی در اطراف نمازخانه سلطنتی گرد آمده بودند تا به اجرای مراسم قداس، که قرار بود در آنجا برپا شود، اعتراض کنند. اندرو آرمسترانگ و پتریک کرنستون وارد نمازخانه شدند و کشیش را مجبور به کنارهگیری کردند. ملکه، که هنوز در آنجا حضور نیافته بود دستور داد آن دو نفر پیرو کالون را به جرم حمله به ساختمانهای سلطنتی محاکمه کنند، در ۸ اکتبر، ناکس نامهای بدین مضمون نوشت که "همه برادران من در همه طبقات که حقیقت را برگزیدهاند" در این محاکمه شرکت کنند. شورای سلطنتی این دعوت را خیانت نامید و ناکس را دعوت کرد در مقابل ملکه محاکمه شود. ناکس پذیرفت، ولی به اندازهای از پیروان اودر حیاط دادگاه و روی پله ها و حتی "در نزدیکی اطاقی که ملکه و شورای سلطنتی در آن نشسته بودند" ازدحام کردند، و ناکس چنان به مهارت از خود دفاع کرد که شورا حکم به تبرئه او داد، و ملکه گفت: "آقای ناکس، امشب اجازه دارید به منزل خود برگردید" ولی ناکس جواب داد: "به درگاه خداوند دعا میکنم تا قلب شما را از پاپپرستی تطهیر کند".

در روز یکشنبه قبل از یکشنبه نخل (۱۵۶۴)، پیامبر سرکش در پنجاه و نه سالگی برای بار دوم ازدواج کرد. زن او، که مارگارت استوارت نام داشت و هفدهساله بود، از خویشان دور ملکه محسوب میشد. سال بعد، خود ملکه نیز برای بار دوم به حجله رفت.

IV- ملکه عاشق: ۱۵۶۵-۱۵۶۸

ملکه با چه کسی میتوانست ازدواج کند که از لحاظ سیاسی اشکالاتی به بار نیاورد با یک اسپانیایی ولی در این مورد فرانسه و انگلستان اعتراض میکردند و پروتستانهای اسکاتلند به خشم میآمدند. با شاهزادهای فرانسوی در این مورد نیز انگلستان حتی با توسل به جنگ از تجدید اتحاد میان اسکاتلند و فرانسه جلوگیری میکرد. با یک اتریشی، مثلا آرشیدوک شارل ولی جان ناکس از روی سکوی وعظ اتحاد با هر کاتولیک "کافر" را نهی کرده بود. الیزابت به ماری تذکر داده بود که ازدواج با خانواده هاپسبورگ، یعنی دشمنان دیرین سلسله تودور، به منزله عملی خصمانه تلقی خواهد شد.

ماری در لحظه پرهیجانی طریقه سریع و سادهای برای حل آن مشکل دیپلماسی پیدا کرد. مثیو استوارت، ارل، آو لنکس، که خود را بعد از ماری وارث تخت و تاج اسکاتلند میدانست، در نتیجه حمایت از هنری هشتم علیه اسکاتلند، املاکش را از دست داده و برای نجات از چنگ انتقام به انگلستان گریخته بود. اما وی در اکتبر ۱۵۶۸ موقع را برای بازگشت به موطن خود مناسب دانست. چندی بعد، فرزندش هنری استوارت، ملقب به لرد دارنلی، که مانند ماری از طرف مادر نسب به هنری هفتم پادشاه انگلستان میرسانید، بدو پیوست. ماری از دیدن این نوجوان و مهارت او در بازی تنیس و نواختن عود مشعوف شد و غرور او را به حساب جمال وی محسوب داشت؛ و پیش از آنکه سبکسری او را تشخیص دهد، به او دل باخت. در ۲۹ ژوئیه ۱۵۶۵، ماری، با وجود اعتراضات الیزابت و نیمی از اعضای شورای سلطنتی، این جوان را به شوهری برگزید و به لقب پادشاه ملقب ساخت. ارل آو ماری از عضویت در شورا استعفا کرد و به دشمنان ملکه سرکش پیوست.

ماری چندماهی از خوشبختی پرتشویشی سرمست بود. احتیاج او به عشق ظرف چهار سال بیوگی افزایش یافته بود، و میخواست که کسی خواهان وصالش شود. وی کاملا عاشق شده بود، و بدون مضایقه هدایایی به همسر خود میبخشید. تامس رندولف، سفیر الیزابت، در گزارش خود چنین نوشته است: "همه افتخاراتی که ماری میتوانست به کسی بدهد، به وی تفویض شده است. اگر او (لرد دارنلی) از کسی راضی نباشد، ملکه هم از او خوشش نمیآید. ... ماری عنان اختیارش را به دست او سپرده است" آن جوان بر اثر خوشبختی گمراه شد و آمرانه و گستاخانه از ملکه خواست که در اختیارات او شریک شود، و در این ضمن پایکوبی کرد، و تا حد افراط باده نوشید، اعضای شورای سلطنتی را به خشم آورد، نسبت به ملکه حسود شد، و او را به هماغوشی با دیوید ریتسیو متهم ساخت.

ریتسیو چه کسی بود این شخص، که موسقیدانی ایتالیایی بود، در سال ۱۵۶۱ در بیست و هشت سالگی همراه سفیر ساووا به اسکاتلند آمده بود. ماری، که به موسیقی علاقه داشت، او را به عنوان تشکیلدهنده جشنها به خدمت خود گماشت و پس از چندی شیفته معلومات متنوع اروپایی، بذلهگویی، و تیزهوشی او شد. از آنجا که ریتسیو فرانسوی و لاتینی نیز میدانست و خط خوبی داشت، ماری او را بعنوان منشی خود برگزید و به او اجازه داد نامه های سیاسیش را طرح کند و بنویسد. بدین ترتیب، ریتسیو به صورت مشاور درآمد و شروع به تعیین سیاست کرد؛ حتی در حضور ملکه به غذا خوردن میپرداخت، و تا نزدیکی نیمشب در اتاقی با او مینشست. اشراف اسکاتلند، که مورد بیلطفی قرار گرفته بودند و ریتسو را عامل پیشرفت مذهب کاتولیک میدانستند، در صدد برآمدند که او را از میان بردارند.

در آغاز، دارنلی هم فریفته آن ایتالیایی زیرک شده بود. زیار با هم بازی کرده و با یکدیگر خفته بودند. اما به همان اندازه که وظایف و افتخارات ریتسیو افزایش مییافت و حمق دارنلی

ارزش او را از لحاظ سیاسی تقلیل میداد، محبت پادشاه نسبت به مستخدمی که وزیر شده بود، به صورت کینه و نفرت درمیآمد. هنگامی که ماری آبستن شد، دارنلی به این فکر افتاد که مبادا وی از ریتسیو حامله شده باشد. رندولف عقیده او را تایید کرد، و یک نسل بعد، هانری چهارم لطیفهای بدین مضمون گفت که جیمز اول پادشاه انگلستان باید "سلیمان جدید" باشد، زیرا پدرش داوود چنگی بوده است. روزی دارنلی، که بر اثر نوشیدن ویسکی تشجیع شده بود، به اتفاق ارل آو مورتن، بارون روثون، و چند تن از اشراف، توطئهای علیه جان ریتسیو ترتیب داد. این عده سوگندنامهای امضا کردند و متعهد شدند که از آیین پروتستان در اسکاتلند دفاع کنند و در صورت مرگ ماری، دارنلی را به سلطنت بردارند. دارنلی قول داد که امضاکنندگان را از عواقب "هرگونه جنایتی" حفظ کند و ارل آو ماری و سایر اعیان تبعیدی را به مقام اول بازگرداند.

در ۶ مارس ۱۵۶۶، رندولف این توطئه را به اطلاع سسیل رساند، و در ۹ مارس توطئه انجام گرفت. نخست دارنلی به اطاق آرایش ملکه، که ماری و ریتسیو و لیدی آرگایل در آن مشغول خوردن شام بودند، وارد شد و ملکه را محکم نگاه داشت، و در این ضمن مورتن و روثون و دیگران به میان اطاق پریدند و ریتسیو را، با وجود اعتراضات بیفایده ماری، به خارج بردند و او را روی پله با پنجاه و شش ضربه خنجر (تا خوب بمیرد)! از پای درآوردند. شخصی زنگ اعلام خطر را به صدا درآورد و جمعی مسلح به قصد کشتن ماری به حرکت درآمدند، ولی دارنلی آنها را متفرق کرد. در سراسر آن شب و روز بعد، ماری در قصر هولیرود در دست قاتلین زندانی بود، اما با وعده و وعید دارنلی را فریب داد و دارنلی شب بعد وسایل فرار ملکه را فراهم ساخت و باتفاق او به دانبار گریخت، ماری در این محل سوگند خورد که از قاتلین انتقام بکشد، و برای این منظور از همه طرفداران باوفای خود استعانت کرد و، شاید هم برای تفرقه انداختن، در میان دشمنان خود، ارل آو ماری را دوباره به عضویت شورای سلطنتی درآورد.

موثرترین کسی که طرفداری خود را از ملکه اعلام داشت جیمزهیبرن چهارمین ارل آو باثول بود. این شخص دارای طبع و سرنوشتی عجیب بود! و اگر چه از زیبایی بهره نداشت، دارای بدن، احساسات، و ارادهای نیرومند بود; گذشته از این، هم در خشکی و هم در دریا از خود دلاوریها نشان میداد و در به کار بردن شمشیر و سحمه مهارت داشت; همچنین مردان را با شجاعت و خونسردی خود رام میکرد و با حرف، بیباکی، شهرت خود در فریب دادن زنها، آنان را به دام میانداخت. با وجود این، مردی فرهیخته، عاشق، و نویسنده کتاب بود آن هم در عصری که بسیاری از اسکاتلندیها قادر به نوشتن نام خود نبودند. در آغاز،ملکه از او تنفر داشت زیرا باثول از وی بد گفته بود; ولی بدگویی را نیز طریقهای برای جلب توجه زنان میتوان دانست. آنگاه ملکه، با ملاحظه صفات جنگی او، وی را به عنوان

مرزدار به کار گماشت، و چون از آشنایی او با کشیشها آگاه شد، او را به مقام دریاسالاری رسانید; و پس از اطلاع یافتن از علاقه او به جین گوردن، وسایل ازدواج آنها را فراهم ساخت.

در این هنگام ماری، که از قاتلان ریتسیو بیم داشت و به سبب شرکت شوهرش در توطئه به او بدگمان بود، خود را تحت حمایت باثول نهاد و با او به مشورت پرداخت. ملکه فورا فریفته او نشد; ولی شجاعت، قوت، و اعتماد او صفات مردانهای بودند که طبیعت زنانه ماری مدتها خواستارش بود و آن را در فرانسوا یا دارنلی نیافته بود.

پس از آنکه ماری دریافت که توطئهکنندگان به سبب ترس از شمشیر و سپاهیان باثول یا پنهان شدهاند یا سر به اطاعتش نهادهاند، در خود احساس امنیت کرد و به هولیرود بازگشت، اگر چه جان ناکس قتل ریتسیو را تصویب کرده بود، ماری کشیشان را تا مدتی با پرداخت مواجب بیشتر آرام ساخت. عوام اسکاتلند، که اعیان را دوست نمیداشتند، طرفدار ملکه بودند، و ماری تا چند ماه دیگر محبوبیت خود را در میان مردم حفظ کرد. سفیر کبیر فرانسه نوشته است: “من هرگز ملکه را تا این اندازه محبوب و معزز و محترم ندیدم و اتباعش را هرگز چنین متعهد نیافتم”. با وجود این، هرچه ماری به زایمان خود نزدیکتر میشد، این فکر او را رنج میداد که مبادا ضمن آن بیچارگی به قتل برسد یا از سلطنت خلع شود; و هنگامی که بسلامت کودکی زایید (۱۹ ژوئن ۱۵۶۶)، اسکاتلندیها مشعوف شدند، زیرا پیشبینی میکردند که این کودک روزی پادشاه اسکاتلند و انگلستان خواهد شد. به این دلیل محبوبیت ماری به اوج خود رسید.

اما ملکه از دست شوهرش در عذاب بود. دارنلی از اعتماد مجدد ماری به ارل آو ماری و تمجید روزافزون او از باثول خشمگین بود. شهرت داشت که باثول قصد دارد بچه ملکه را پنهان کند و خود به نام او به سلطنت پردازد. دارنلی اعیان را متهم به کشتن ریتسیو میکرد و خود را بیگناه میدانست، از این رو آنها دلیل مشارکت او را توطئه به حضور ملکه فرستادند. در این هنگام، آرگایل، لثینگتن، و باثول به ماری پیشنهاد کردند که شوهر را طلاق دهد; ولی او مخالفت کرد و گفت ممکن است این عمل در آینده سلطنت کودکش را به خطر اندازد. لثینگتن در پاسخ اظهار داشت که آنها میتوانند راهی بیابند که بدان وسیله او را بدون آسیب رساندن به پسرش از شر دارنلی خلاص کنند. اما ماری این پیشنهاد را نپذیرفت، و در عوض حاضر شد که از اسکاتلند بیرون برود و سلطنت را به دارنلی واگذارد; سپس گفتگو را با این مطلب احتیاطآمیز به پایان رساند: “امیدوارم کاری نکنید که لکهای بر دامن شرافت یا وجدان من بنشیند. بنابر این، خواهش میکنم بگذارید قضیه به همین جا ختم شود، و منتظر باشید که خداوند با لطف خودش علاجی برای آن پیدا کند”. پس از آن بارها از خودکشی صحبت کرد.

در اکتبر ۱۵۶۶ یا حدود این ماه، آرگایل و سر جیمز بلفور و شاید لثینگتن به منظور

خلاصـی از دست دارنلی پیمانی با یکدیگر بسـتند. ارل آو لنکس از این توطئه آگاه شد و پسر را خبر کرد; و دارنلی، که دور از ماری میزیست، در گلاسکو به پدر ملحق شد (دسامبر ۱۵۶۶). وی در این شهر احتمالا به علت بیماری آبله بستری شد. ولی میان مردم چنین شایع شـد که به او زهر دادهاند. در این ضـمن، دوستی روزافزون ماری با باثول باعث شد که او را به زنا متهم کردنـد; و ناکس علنا او را روسپی نامیـد. ظاهرا ماری از همیلتن، اسـقف اعظم، خواسـته بود که وسایل طلاق باثول را با زنش فراهم آورد. وقتی که ملکه خواست به ملاقات شوهر خود برود، دارنلی پاسـخی توهینآمیز فرسـتاد; امـا بـا وجود این ماری به دیدن او رفت (۲۲ ژانویه ۱۵۶۷)، وفاداری خود را نسبت به او تاکید کرد، و عشق وی را دوباره برانگیخت. آنگاه از وی تقاضا کرد که به ادنبورگ برود، و قول داد که در آنجا از او پرستاری کند و سلامت و سعادتش را به وی بازگرداند.

در اینجـاست کـه قضـیه "نـامه هـای جعبـه جـواهر" پیش میآیـد، و بقیه داسـتان مربـوط به صـحت آن میشـود که هنـوز پس از چهارصد سال مورد بحث است. میگویند که این نامه ها در جعبهای سیمین یافت شدند که از طرف ماری به باثول تقدیم شده بود و عمال اشرافی که در صدد خلع ملکه بودند آن را از دست یکی از مستخدمان باثول در ۲۰ ژوئن ۱۵۶۷ گرفتند. روز بعد، مورتن، لثینگتن، و سایر اعضای سلطنتی آن جعبه را گشودند.

محتویات آن، از قراری که چندی بعد به پارلمنت اسـکاتلند و بعد به هیئتی انگلیسـی که ماری را در ۱۵۶۸ محاکمه کرد نشان داده شد، عبارت از هشت نامه و چند قطعه شعر پراکنده به زبان فرانسه و بدون تاریخ و اسم بود، ولی از قراری که میگفتند، به وسـیله مـاری و خطـاب به بـاثول نوشـته شـده بود. اعضـای شورای سـلطنتی در برابر پـارلمنت سوگنـد خوردنـد که آن نامه ها حقیقیند و در آنها دست نبردهاند; در صورتی که ماری اظهار میداشت که آنها را جعل کردهاند. ظاهرا پسرش آنها را حقیقی میـدانست، زیرا آنهـا را از بین برد; و فقـط رونوشـتهایی از آنهـا باقی مانـده است. پادشاهان اروپا که آن رونوشـتها را دیدنـد، طوری رفتار کردند که گویی رونوشتهای مزبور واقعیند. الیزابت در آغاز در صحت آنها تردیدداشت، ولی بعد با تردید آنها را از ماری دانست. نخستین احساس ما از خوانـدن این نامه ها این است که چگونه ممکن است زنی که در صـدد قتل شوهر خود باشـد بـا این بیاحتیـاطی و به این تفصـیل مقاصـد خود را در نامه هایی بیان کنـد و به دست قاصـدانی بسپارد که ممکن اسـت دسـتگیر یا تطمیع شونـد. همچنین بعیـد است که باثول چنان نامه های متهم کنندهای را حفظ کرده باشد، و به نظر نمیرسد که کسـی در اسـکاتلند، حتی لثینگتن (که مردی زیرک بود و مخصوصا در این واقعه مظنون است)، در ظرف یک روز، در فاصله ضبط جعبه جواهرات و نشان دادن نامه ها به شورای سـلطنتی یا پارلمنت، توانسـته باشد قسـمت عمدهای از آن نامه ها را جعل کند. نامهای که بیش از همه متهم کننده است یعنی نامه دوم به طور عجیبی طولانی است و ده صفحه چاپی را اشغال

میکند. اگر این نامه جعل شده باشد، واقعا جعل عجیبی است، زیرا مطالب آن با احساسات ماری متناسب است، و خط آن شبیه خط اوست؛ و معلوم میشود که ماری شریک رقت انگیز و مردد و شرمزدهای در قتل دارنلی بوده است.

پادشاه بیمار، مضطرب، و امیدوار حاضر شد که با تخت روان از سرتاسر اسکاتلند بگذرد، و در کشیشخانه قدیمی موسوم به کرک اوفیلد در حومه ادنبورگ مقیم شود. ماری اظهار میداشت که نمیتواند او را به هولیرود ببرد، زیرا میترسد که کودکش نیز مبتلا به آبله شود، دارنلی مدت دو هفته در این محل باقی ماند، و ماری هر روز به دیدار او رفت و از وی چنان بدقت پرستاری کرد که صحتش بازگشت. در ۷ فوریه ۱۵۶۷، دارنلی به پدر خود نوشت که "در نتیجه مراقبت ملکه صحت خود را زودتر بازیافتم، و او در سراسر این مدت مثل زوجهای طبیعی و غمخوار رفتار کرده است. امیدوارم که خداوند قلب ما را، که مدتها ناراحت بوده است، شاد و خشنود کند". اگر ماری میدانست که دارنلی باید کشته شود، چرا چند هفته به پای او زحمت کشید این موضوع هنوز به صورت معمایی باقی مانده است. در غروب نهم فوریه، ملکه او را ترک گفت تا در مراسم عروسی یکی از ندیمه های خود در هولیرود شرکت کند.

همان شب انفجاری در محل اقامت دارنلی روی داد، و روز بعد جسد او را در باغ یافتند.

ماری در آغاز مانند زن معصومی رفتار کرد؛ اشک ریخت و زاری کرد و قول داد که از مجرمان انتقام بگیرد. در اطاق خود پارچه سیاه گسترد و برای جلوگیری از ورود نور پرده آویخت و در عزلت و تاریکی فرو رفت. آنگاه دستور داد که تحقیقات قضایی آغاز شود، و اعلام کرد که هر کس اطلاعی بدهد که منجر به دستگیری جانیان شود، پول و زمین دریافت خواهد داشت. هنگامی که اعلانهایی بر دیوارهای شهر ظاهر شد که در آنها باثول به کشتن دارنلی متهم و نامی از ملکه نیز برده شده بود، ماری اعلامیه ای صادر کرد و از تهمتزنندگان خواست که خود را معرفی کنند، و به آنان قول حمایت و پاداش داد. نویسندگان اعلانها حاضر به افشای نام خود نشدند، ولی ارل آو لنکس به ملکه اصرار کرد که باثول را بیدرنگ به دادگاه بکشاند. باثول نیز آمادگی خود را اعلام داشت و در ۱۲ آوریل به دادگاه آمد، ولی لنکس، یا به علت نداشتن دلایل کافی، یا از ترس سربازان باثول، در گلاسکو باقی ماند. باثول، تبرئه شد، و پارلمنت بیگناهی او را رسما اعلام کرد. باثول در ۱۹ آوریل، آرگایل، هنتلی، مورتن، چند تن از اشراف را بر آن داشت که "سوگندنامه اینزلی" را امضا کنند، به معصومیت او گواهی دهند، متعهد شوند که از او دفاع کنند، و ازدواج او را با ماری

بپذیرند. ملکه در این هنگام علنا باثول را مورد تفقد قرار داد و هدایای گرانبهایی بر آنچه سابقا به وی بخشیده بود مزید کرد.

در ۲۳ آوریل، ملکه به دیدن فرزند خود در سترلینگ رفت، ولی مقدر بود که دیگر او را نبیند، زیرا ضمن بازگشت به ادنبورگ، به دست سربازان باثول، که در کمین او نشسته بودند، گرفتار آمد و بزور به دانبار برده شد (۲۴ آوریل). لیثنگتن اعتراض کرد، ولی باثول او را تهدید به مرگ نمود. ماری اورا نجات داد و موجبات آزادیش را فراهم ساخت؛ ولی او به صف دشمنان ملکه پیوست. در دانبار، مذکرات به منظور طلاق دادن زن باثول آغاز شد. در ۳ اوت، ماری به اتفاق باثول به ادنبورگ بازگشت و خود را از هر گونه قیدی آزاد دانست. در ۷ اوت باثول زنش را طلاق داد، و در ۱۵ اوت، پس از آنکه کشیش کاتولیک حاضر نشد ماری را به حباله نکاح باثول درآورد، این دو، طبق مراسم مذهب پروتستان و با موافقت اسقف اورکنی، که سابقا کاتولیک بود، ازدواج کردند.

کشورهای کاتولیک اروپا، که سابقا طرفدار ماری بودند، در این هنگام از او متنفر و مایوس شدند. روحانیان کاتولیک اسکاتلند از وی کناره گرفتند، کشیشان پروتستان خلع او را خواستار شدند، و مردم نسبت به وی اظهار تنفر کردند. تنها عدهای که دلشان به حال او میسوخت شیفتگی بیپروای او را ناشی از معجون عشقی میدانستند که میگفتند باثول به وی خورانده است.

در ۱۰ ژوئن، عدهای مسلح قلعه بارثویک را، که محل اقامت ماری و باثول بود، محاصره کردند. ماری با لباس مردانه به اتفاق باثول موفق به فرار شد. در دانبار، باثول هزار سرباز گردآورد و همراه ماری کوشید که راه خود را به سوی ادنبورگ باز کند. ولی عدهای که مساوی قوای او بودند، با پرچمی که تصویر جنازه دارنلی و جیمز ششم بر روی آن نقش شده بود، راه را بر او گرفتند. باثول حاضر شد که با نبرد تن به تن به قضیه خاتمه دهد، ولی ماری او را از این کار بازداشت و به شرطی حاضر به تسلیم شد که به باثول اجازه داده شود که بگریزد؛ و بعد ادعا کرد که رهبران شورشیان به او قول داده بودند که اگر به آنها بپیوندد، از وی اطاعت کنند. باثول به طرف ساحل گریخت و از آنجا به دانمارک رفت و پس از آنکه ده سال به فرمان پادشاه این کشور در زندان گذرانید، در چهل و دو سالگی درگذشت (۱۵۷۸).

آنگاه ماری به اتفاق دستگیرکنندگان خود و در میان فریادهای سربازان و عوام که میگفتند: "این زن روسپی را بسوزانید"! "او را بکشید"! "غرقش کنید"! به ادنبورگ بازگشت. در زیر پنجرهای که وی در آن با موی آشفته و تن نیمه عریان ظاهر شد، مردم جمله ها و کلمات توهینآمیز نثارش کردند. در ۱۷ ژوئن او را، علیرغم اعتراضات شدیدش، به زندان مطمئنتر و امنتری در جزیرهای در لاخ لیون (دریاچه لیون)، که در پنجاه کیلومتری شمال پایتخت بود، انتقال دادند. طبق گفته کلود ناو، منشی ملکه، ماری نابهنگام در این محل

دو کودک توام زایید. ماری از فرانسه استمداد کرد، ولی آن دولت حاضر به مداخله نشد، ولی الیزابت به فرستاده خود دستور داد که از ماری حمایت کند و به اعیان بگوید که در صورت آسیب رساندن به ملکه، به مجازات خواهند رسید. جان ناکس اعدام ماری را خواستار شد و پیشبینی کرد که اگر جان او را ببخشند، خداوند اسکاتلند را گرفتار طاعون وحشتانگیزی خواهد کرد. در ۲۰ ژوئیه، اشراف "نامه های جعبه جواهر" را در جای امنی نهادند. اگر چه ملکه از پارلمنت تقاضای دادرسی کرد، ولی نمایندگان نپذیرفتند و بهانه آوردند که آن نامه ها به اندازه کافی تکلیف او را معین کردهاند. در ۲۴ ژوئیه، ماری استعفانامه خود را امضا کرد و ارل آو ماری به نیابت سلطنت پسرش تعیین شد.

ماری تقریبا یازده ماه در قلعه لاخ لیون زندنی بود. ولی به تدریج کمتر نسبت به وی سختگیری میکردند، و او میتوانست با خانواده ویلیام داگلس، کوتوال قلعه، غذا بخورد. برادر جوان این شخص عاشق او شد و وسایل فرار او را فراهم آورد (۲۵ مارس ۱۵۶۸). اگر چه وی را دستگیر کردند، ولی او در ۲ مه توانست دوباره بگریزد.

آنگاه تحت حمایت داگلس جوان قدم به خشکی نهاد، و عدهای از کاتولیکها از وی استقبال کردند. سپس در سراسر شب به سوی فورث، که شاخه کوچکی از دریا بود، راندند و پس از عبور از آن، به منزل خانواده همیلتن پناه بردند. ظرف پنج روز، شش هزار نفر، که سوگند خورده بودند او را دوباره بر تخت بنشانند، در آنجا گرد آمدند. ولی ارل آو ماری پروتستانهای اسکاتلند را دعوت کرد که اسلحه برگیرند. طرفین در لنگساید، نزدیک گلاسکو، به نبرد پرداختند، ارتش بیتجربه ماری شکست خورد و او بار دیگر رو به گریز نهاد و سه روز و سه شب دیوانهوار به سوی دیر داندرنان در سالوی، که شاخه کوچکی از دریا بود، تاخت. وی در این هنگام الماسی را که الیزابت به آن "عزیزترین خواهرها" داده بود جهت او پس فرستاد و این پیغام را به آن ضمیمه کرد: "من این جواهر را که علامت دوستی و مساعدت ملکه است به او باز میگردانم". در ۱۶مه ۱۵۶۸، ماری در قایق ماهیگیری روبازی از سالوی عبور کرد و سرنوشت خود را به دست رقیب خویش سپرد.

۷- کفاره گناه: ۱۵۶۸-۱۵۸۷

ماری از شهر کارلایل پیغام دیگری جهت الیزابت فرستاد و از او تقاضای ملاقات کرد تا درباره رفتار خود توضیحاتی بدهد. الیزابت که روی هم رفته مخالف طرفداری شورش علیه یک فرمانروای قانونی بود، مایل بود از او دعوت کند، ولی شورای سلطنتی وی را از این کار منع کرد و اظهار داشت که اگر به ماری اجازه داده شود که به فرانسه برود، دولت فرانسه ممکن است به منظور اعاده تخت و تاج او قشونی به اسکاتلند بفرستد، این کشور را به آیین

کاتولیک باز گرداند و متحد خود کند، و آن را به صورت مزاحمی در پشت سر انگلستان درآورد; و اگر ماری در انگلستان بماند، وجود او انگیزهای برای شورش کاتولیکها خواهد بود، آن هم در کشوری که اکثر مردم آن قلبا به مذهب کاتولیک تمایل دارند; و هرگاه انگلستان اعیان اسکاتلند را مجبور کند که ماری را دوباره بر تخت بنشانند، جان آنها به خطر خواهد افتاد و انگلستان از طرفداری متفقین پروتستان خود محروم خواهد شد. سسیل احتمالا با هلم همعقیده بود که بازداشت اجباری ماری به منزله نقض "قوانین طبیعی، عمومی، و شهری" است، ولی احساس میکرد که مسئولیت عمده او حفاظت از انگلستان است.

از آنجا که یکی از وظایف دیپلماسی پوشاندن واقعیت با اصول اخلاقی است، به ماری گفته شد که قبل از موافقت با تقاضای او جهت ملاقات با الیزابت، باید در دادگاهی حضور یابد و خود را از اتهامات مختلف مبرا سازد.

ماری در پاسخ گفت که چون ملکه است، بنابر این نمیتواند به وسیله هیئتی غیر مذهبی، و آن هم متعلق به یک کشور خارجی، محاکمه شود، و اجازه خواست که به اسکاتلند باز گردد یا به فرانسه برود. همچنین تقاضا کرد که با مورتن و لثینگتن در حضور ملکه ملاقات کند تا مجرمیت آنها را در قتل دارنلی به ثبوت رساند. شورای سلطنتی انگلستان دستور داد که او را از کارلایل (که زیاد نزدیک مرز بود) به قلعه بولتن نزدیک یورک انتقال دهند (۱۳ ژوئیه ۱۵۶۸). ماری حاضر شد بی آنکه نسبت به او سختگیری کنند زندانی شود، و آن هم به اتکای قول الیزابت که "بدون چون و چرا خودتان را در اختیار من بگذارید; من به هیچ مطلبی که علیه شما گفته شود گوش نخواهم داد; شرافت شما محفوظ خواهد ماند، و شما به تخت و تاج خود خواهید رسید". ماری، که بدین ترتیب رام شده بود، موافقت کرد که نمایندگانی به هیئت بازرسی بفرستد; حتی برای ارضای الیزابت چنین وانمود کرد که آیین انگلیکان را قبول دارد، ولی ضمنا به فیلیپ پادشاه اسپانیا اطمینان داد که هرگز دست از طرفداری مذهب کاتولیک برنخواهد داشت. از این تاریخ به بعد، ماری و الیزابت از لحاظ ریاکاری و دو رویی با یکدیگر مسابقه میدادند و از هم پوزش میخواستند، یکی به عنوان ملکهای که گرفتار خیانت شده بود، و دیگری به منزله ملکهای که مقامش در خطر بود.

هیئت دادرسی در یورک در ۴ اکتبر ۱۵۶۸ تشکیل جلسه داد. از طرف ماری هفت نفر، که مهمترین آنها جان لسلی، اسقف کاتولیک راس، و لر هریز از نواحی باختری اسکاتلند بودند، در آنجا حضور یافتند، و الیزابت سه پروتستان، یعنی دیوک نورفک، ارل آو ساسکس، وسر رالف سدلر، را برای شرکت در آن دعوت کرد. همچنین ارل آو ماری، مورتن، ولثینگتن در برابر آن هیئت حاضر شدند و "نامه های جعبه جواهر" را نهانی به اعضای انگلیسی دادگاه نشان دادند و گفتند اگر ماری استوارت ارل آو ماری را به عنوان نایب السلطنه بشناسد و قبول کند که با دریافت مستمری گزافی در انگلستان مقیم شود، آنها نامه های مذکور را انتشار

نخواهند داد. نورفک، که در فکر ازدواج با ماری بود و میخواست که پس از مرگ الیزابت بر تخت سلطنت انگلستان بنشیند، آن پیشنهاد را نپذیرفت، و ساسکس در نامهای به الیزابت نوشت که بعید است ماری بتواند از خود دفاع کند.

در این هنگام الیزابت دستور داد که محاکمه در وستمینستر صورت گیرد. در اینجا بود که ارل آو ماری "نامه های جعبه جواهر" را در برابر شورای سلطنتی نهاد; اگر چه درباره صحت آن مدارک عقاید مختلفی موجود بود، الیزابت اعلام داشت تا زمانی که انتساب آنها به ماری تکذیب نشده است، از پذیرفتن او معذور خواهد بود; و چون ماری خواهش کرد که اصل یا نسخه هایی از آن نامه ها را به او نشان دهند، اعضای هیئت دادرسی نپذیرفتند، و ماری اصل یا نسخه آنها را هرگز ندید. هیئت بدون اخذ تصمیمی متفرق شد (۱۱ ژانویه ۱۵۶۹); ارل آو ماری نخست به حضور الیزابت رسید و سپس با نامه های مذکور به اسکاتلند بازگشت. بعد از آن، ماری را که خشمگین و بدگمان بود به محل امنتری در تاتبری در کنار رود ترنت بردند، و چون دولتهای خارجی به این عمل اعتراض کردند، الیزابت در پاسخ گفت که اگر دلایلی را که به هیئت بازرسی نشان داده شده است ببینید، رفتار دولت انگلستان را با ماری خشن نخواهید یافت. سفیر اسپانیا به فیلیپ، پادشاه آن کشور، توصیه میکرد که به انگلستان حمله کند، و قول میداد که کاتولیکهای شمال انگلستان نیز همراهی خواهند کرد. اما فیلیپ نسبت به چنین کمکی بدگمان بود، و آلوا به او تذکر داد که در صورت حمله به انگلستان یا ایجاد شورش در این کشور، الیزابت بیدرنگ ماری را به قتل خواهد رساند.

اما شورش برپا شد. در ۱۴ نوامبر ۱۵۶۹، ارل آو نورثامبرلند و ارل آو وستمرلند با قشونی مرکب از ۵۷۰۰ نفر به دارم رفتند، هیئتی را که مامور اجرای مراسم تناول عشای ربانی طبق کلیسای انگلیکان بود برانداختند. کتاب دعای عمومی را سوزاندند، محراب کاتولیک را تعمیر کردند، و در مراسم قداس شرکت جستند. حتی در صدد برآمدند برای نجات دادن ماری به تاتبری حمله برند، ولی الیزابت با انتقال ماری به کاونتری نقشه آنها را عقیم گذاشت (۲۳ نوامبر ۱۵۶۹).

ارل آو ساسکس با قشونی که بیشتر افراد آن کاتولیک بودند بسرعت آن شورش را فرونشاند. الیزابت فرمان داد که همه شورشیان و پیروان آنها را در صورت اسارت به دار آویزند، و "اجساد آنها را برندارند تا در همان محل قطعه قطعه شوند". بدین ترتیب، در حدود ششصد نفر به مجازات رسیدند و اموال آنها به تصرف ملکه درآمد. نوثامبرلند و وستمرلند به اسکاتلند گریختند. در فوریه ۱۵۷۰، لئونارد داکرز شورش کاتولیکی دیگری را رهبری کرد، ولی او نیز شکست خورد و به آن سوی مرز گریخت.

در ژانویه ۱۵۷۰، ناکس نامهای به سسیل نوشت و به او توصیه کرد که ماری را بی

درنـگ به قتـل برسانـد، و چنین نوشت: "اگر ریشه را قطع نکنی، شاخه هایی که ظاهرا شکسـته شدهانـد دوباره جوانه خواهند زد". وی در این هنگام کتاب خود موسوم به تاریخ اصـلاح دینی در قلمرو اسـکاتلند را به رشـته تحریر درآورده بود کتابی که ادعـای بیطرفی نمیکرد، و قصـهای غلـط ولی واضـح و حیـاتی به شـمار میرفت، سـبکی غریب و جـالب توجه و پر از اصـطلاح داشت، و اثر واعـظ تنـدزبان و صـریحاللهجهای در آن مشـهود بود. جـان ناکس مردی تنـدخو ولی بزرگ بود، بیش از کالون خواسـتار بنیـان نهـادن دسـتگاه نیرومنـدی بود، از دشـمنان خود قلبـا تنفر داشت، دلیرانه میجنگیـد، ارادهای آهنین داشت، و تا آخریـن اخگر نیروی بـاور نکردنی اراده آهنین خـود را صـرف کرد. در سـال ۱۵۷۲ وی خسـته و فرسوده شـده بود و بیکمک دیگران نمیتوانست راه برود، و هر یکشـنبه بر روی سـکوی وعظ کلیسای سـینت جایلز میرفت. در ۹ نوامبر ۱۵۷۲، برای آخرین بار وعظ کرد، و همه حاضران تاخانهاش همراه او رفتند. ولی پانزده روز بعد، در شصت و هفت سالگی، همان گونه که فقیر و مسـتمند به دنیـا آمـده بود، درگـذشت، در حـالی که "از کلمه خداونـد متـاع نسـاخته بود". جان ناکس آینـدگان را به داوری درباره خود دعوت کرده و گفته بود: "اگر چه این عصر ناسپاس قدر نمیشناسد، اعصار آینده خدمتی را که به کشورم کردهام گواهی خواهنـد داد". کمتر کسـی بوده است که در عقایـد قومی تا این انـدازه رسوخ کرده باشد; عده کمی از معاصـران وی مانند او به تعلیم و تربیت و تعصب و خودمختاری پایبند بودند. ماری و جان ناکس اسـکاتلند را میان خود تقسـیم کرده بودند: ماری نماینده نهضت رنسانس، و ناکس مظهر اصـلاح دینی بود; ولی ماری نبرد را باخت، زیرا نتوانست مانند الیزابت رنسانس و اصلاح دینی را با هم تلفیق کند.

ماری، مثل پلنگ بیقراری که در قفس محبوس شـده باشد، همه زوایا و امکانات فرار را بررسـی میکرد. در مارس ۱۵۱۷، روبر تودی رید ولفی، که از بانکداران فلورانس و مقیم لندن بود، ارتباطی میان ماری، سفیرکبیر اسپانیا، اسقف راس، آلوا، فیلیپ، و پـاپ پیـوس پنجم برقرار، و چنین پیشـنهاد کرد که آلـوا بـا لشـکری اسـپانیایی از هلنـد به انگلسـتان حمله برد، قوایی مرکب از کاتولیکهـا در همـان زمـان از اسـکاتلند به انگلسـتان بتازنـد، الیزابت از سـلطنت خلع شود، و مـاری به عنوان ملکه انگلسـتان و اسـکاتلند برتخت بنشیند و با نورفک ازدواج کند. نورفک، پس از اطلاع بر این قضیه، کاملا با آن موافقت نکرد و حتی آن را آشـکار نساخت. اما ماری آن را به عنوان آزمایش پـذیرفت. پاپ برای این منظور پولی در اختیار رید ولفی نهاد و قول داد که فیلیپ را به این کار راغب سازد. فیلیپ موافقت خود با آن نقشه را مشروط به موافقت آلوا دانست; آلوا هم آن نقشه را موهوم و مسـخره شـناخت. در هر حال نتیجهای جز مصیبت عاید دوسـتان ماری نشد، زیرا نامه های ریدولفی و نورفک را در تصرف نوکران ماری و دیوک یافتند و نورفک، راس، و چند تن از اشراف کاتولیک را به زندان

افکندند. نورفک به اتهام خیانت محاکمه و تبرئه شد; هرچند الیزابت در امضای حکم اعدام چنان مرد برجسته‌ای مردد بود، سسیل، پارلمنت انگلستان، و روحانیان مذهب انگلیکان خواهان اعدام نورفک و ماری بودند. الیزابت با تقاضای آنان موافقت کرد و فرمان داد نورفک را گردن بزنند (۲ ژوئن ۱۵۷۲). هنگامی که خبر کشتار سن بارتلمی به انگلستان رسید، دوباره عده‌ای خواهان اعدام ماری شدند، ولی الیزابت هنوز به این کار راضی نمیشد.

تنها با ملاحظه تقریبا نوزده سال زندانی بودن ماری است که میتوانیم نومیدی او و ظلم شدیدی را که وی نسبت به خود احساس میکرد دریابیم. دولت انگلستان محل زندان او را پیوسته تغییر میداد تا مبادا طرفدارانش در آن نواحی یا نگاهبانانش توطئه های تازه‌ای بچینند. اما شرایط حبس او انسانی بود، زیرا به او اجازه داده بودند که ۱۲۰۰ لیره مستمری سالانه خود را، که از طرف فرانسه فرستاده میشد، دریافت دارد; دولت انگلستان نیز مبلغ نسبتا زیادی جهت غذا، معالجات پزشکی، نوکران، و پذیرایی به او میداد، و حتی ماری اجازه داشت که در مراسم قداس و سایر تشریفات آیین کاتولیک شرکت کند. گذشته از این، ماری ساعات طولانی حبس را با قلابدوزی و باغبانی و بازی با سگهای دست‌آموز خود سپری میکرد. اما به همان اندازه که امید او به آزادی کمتر میشد، نسبت به سر و وضع خود کمتر توجه میکرد و کمتر به گردش میپرداخت، و در نتیجه سستتر و فربهتر میشد. ماری از درد مفاصل رنج میبرد، و گاهی ساق پاهایش چنان آماس میکرد که قادر به راه رفتن نبود. تا سال ۱۵۷۷، هنگامی که بیش از سی و پنج سال نداشت، موهایش سفید شده بودند، و بعد از آن ناچار کلاهگیس بر سر میگذاشت.

در ژوئن ۱۵۸۳، ماری حاضر شد که در صورت رهایی از زندان از هر گونه ادعایی نسبت به تاج و تخت انگلستان چشم بپوشد، با توطئه‌گران مکاتبه نکند، در هر نقطه‌ای از انگلستان که الیزابت بخواهد ساکن شود، از آن محل بیش از پانزده کیلومتر فراتر نرود، و به اشراف مجاور اجازه دهد که او را تحت نظر بگیرند. اما به الیزابت توصیه کردند که به او اعتماد نکند.

ماری ناچار نقشه های فرار را از سر گرفت و با حیله هایی مایوسانه موفق شد که پنهانی با سفرای کبار و دولتهای فرانسه و اسپانیا، طرفداران خود در اسکاتلند، و نمایندگان پاپ مکاتبه کند. نامه ها را در رختهای شستنی، در میان کتابها، هیزمها، کلاهگیسها، و کفشها وارد و خارج میکردند. اما جاسوسان سسیل و والسینگم از هر توطئه‌ای به موقع خود پرده برمیداشتند. والسینگم حتی در میان دانشجویان و کشیشها در کالج یسوعی در رنس هم نماینده‌ای داشت که اخبار را به او میرسانید.

سرگذشت شورانگیز ملکه محبوس بسیاری از جوانان انگلستان را متاثر کرد، و غیرت جوانان کاتولیک را به جوش آورد. در ۱۵۸۳، فرانسیس ثراکمارتن، برادرزاده کاتولیک

آخرین سفیر الیزابت در فرانسه نقشه دیگری جهت رهایی ماری ترتیب داد. ولی پس از مدت کوتاهی قصد او برملا شد، و او را شکنجه دادند تا اعتراف کند. بیچاره مینالید و میگفت: "من اسرار کسی را که بیش از همه دوست میداشتم فاش کردم" وی در سی سالگی زیر تبر جلاد جان سپرد.

سال دیگر، ویلیام پری، از جاسوسان سسیل، نماینده پاپ در پاریس را بر آن داشت که نامهای برای گرگوریوس سیزدهم بنویسد و تقاضای آمرزش عمومی کند، زیرا سسیل نقشه خطرناکی به منظور رها ساختن ماری استوارت و بازگرداندن انگلستان به کلیسای کاتولیک در سر میپروراند. وزیر امور خارجه پاسخ داد (۳۰ ژانویه ۱۵۸۴) که پاپ تقاضای پری را خوانده و از تصمیم او خشنود شده است و قریبا آمرزش مورد نظر او را خواهد فرستاد و کوششهای او را پاداش خواهد داد. پری این پاسخ را به نزد سسیل برد. جاسوس انگلیسی دیگری، به نام ادمند نویل، پری را متهم ساخت که او را به کشتن الیزابت برانگیخته است. پری پس از دستگیر شدن به گناه خود اعتراف کرد و به دار آویخته شد، و ضمن آنکه هنوز رمقی در تن داشت او را از چوبه دار پایین آوردند و قطعه قطعه کردند.

شوارای سلطنتی انگلستان، که بر اثر یک سلسله توطئه به خشم آمده و در نتیجه قتل ویلیام آوآرنج به وحشت افتاده بود، عهدنامه ای موسوم به "پیمان اتحاد" تنظیم کرد و امضاکنندگان را متعهد ساخت که هیچ شخصی را که به خاطر او به جان الیزابت سو قصد شده باشد به عنوان ملکه نپذیرند، و هر کسی را که در چنین اقدامی دست داشته باشد به قتل رسانند. اعضای شورای سلطنتی، بیشتر نمایندگان پارلمنت، و اشخاص برجسته انگلستان این پیمان را امضا کردند. سال بعد، پارلمنت آن را به صورت قانون درآورد.

این اقدام مانع از توطئه های دیگر نشد. در سال ۱۵۸۶، جان بالارد، که کشیشی کاتولیک بود، جوان ثروتمندی به نام انتونی ببینگتن را، که او نیز کاتولیک بود، تحریص کرد تا توطئهای جهت قتل الیزابت بچیند و وسایل حمله به انگلستان را توسط اسپانیا، فرانسه، و هلند فراهم سازد و ماری را برتخت بنشاند. ببینگتن ماری را از این توطئه آگاه ساخت و به او گفت که شش تن از اشراف کاتولیک با یکدیگر همداستان شده اند که "خود را از دست غاصب تاج و تخت" رها کنند، و برای اجرای این هدف نظر موافق او را خواستارند. ماری در نامهای که در ۱۷ ژوئیه ۱۵۸۶ نوشت، پیشنهادهای ببینگتن را پذیرفت، ولی با قتل الیزابت صریحا موافقت نکرد، اما قول داد که به کسانی که در این امر موفق شوند پاداش مناسبی بدهد. قاصدی که منشی ماری جوابیه را به او سپرد جاسوس والسینگم بود; وی از آن جوابیه نسخه ای تهیه کرد و نزد والسینگم فرستاد و خود نامه را برای ببینگتن ارسال داشت.

در ۱۴ اوت، ببینگتن و بالارد را دستگیر کردند، و ظرف مدت کوتاهی سیصد تن از مشاهیر کاتولیک به زندان افکنده شدند. آن دو نفر به گناه خود اعتراف کردند، و منشی ماری مجبور شد که صحت نامه او را تصدیق کند. سیزده تن از توطئهکنندگان اعدام شدند. به شکرانه حفظ جان الیزابت، در سرتاسر لندن زنگها به صدا درآمدند و کودکان به خواندن سرودهای روحانی پرداختند و سراسر انگلستان پروتستان خواهان اعدام ماری شد.

سپس در اطاقهای ماری به جستجو پرداختند و همه مدارک و اسناد او را ضبط کردند. در ۶ اکتبر او را به قلعه فاذرینگی انتقال دادند، و در آنجا هیئتی مرکب از چهل و سه تن از اشراف محاکمهاش کردند. ماری اگر چه اجازه نیافت که وکیلی انتخاب کند، با اراده راسخ از خود دفاع کرد و شرکت خود را در توطئه ببینگتن اقرار نمود.

ولی تصویب قتل الیزابت را انکار کرد. آنگاه اظهار داشت که چون مدت نوزده سال ظالمانه و به طور غیرقانونی زندانی بوده است، بنابر این حق داشته است که به هر وسیله خود را آزاد کند، اما محاکمهکنندگان او را به اتفاق آرا به مرگ محکوم کردند، و پارلمنت از الیزابت خواست که حکم اعدام او را صادر کند. هانری سوم، پادشاه فرانسه، مودبانه تقاضا کرد که جان ماری بخشیده شود، ولی الیزابت عقیده داشت که چنین خواهشی، از طرف دولتی که هزاران تن از پروتستانها را بدون محاکمه قتل عام کرده است، پذیرفته نیست. بسیاری از مردم اسکاتلند در این هنگام به دفاع از ماری برخاستند، ولی پسرش با بیمیلی شفاعت کرد، زیرا چنین میپنداشت که ماری در وصیتنامه خود او را به سبب پیوستن وی به آیین پروتستان فرزند خود ندانسته است. نماینده او در لندن به والسینگم چنین گفت که جیمز ششم با آنکه از اعدام احتمالی مادر خود نگران است، حاضر به آشتی است، به شرط آنکه پارلمنت انگلستان مقام او را به جانشینی الیزابت تایید کند و این ملکه مستمریی را که برای او میفرستاده است افزایش دهد. این اسکاتلندی زیرک به اندازهای حریصانه وقتگذرانی کرد که مردم ادنبورگ در کوچه ها مسخرهاش کردند. میان ماری و مرگ مانعی جز تردید الیزابت نمانده بود.

الیزابت، که به ستوه آمده بود، قبل از اینکه تصمیمی بگیرد، سه ماه در تردید گذراند و بعد هم تصمیمی نگرفت. وی اگر چه بخشنده و رئوف بود، هر روز از بیم طرفداران زنی که مدعی تاج و تخت بود به خود میلرزید و از این وضع خسته شده بود. گذشته از این، خطر حمله فرانسه، اسپانیا و اسکاتلند را به انگلستان به عنوان اعتراض علیه اعدام احتمالی ماری نیز درنظر میگرفت، و نیز امکان این عمل را بررسی میکرد که در صورت مرگ طبیعی یا غیرطبیعی خود، ماری برتخت انگلستان خواهد نشست و مذهب کاتولیک دوباره در آن کشور رواج خواهد یافت. سسیل به او اصرار میکرد که حکم اعدام ماری را امضا کند، و خود مسئولیت کامل نتایج آن را نیز به عهده میگرفت. اما الیزابت، برای اجتناب از تصمیم، چنین میفهماند که پولت، زندانبان ماری، با استناد به موافقت ملکه یا شورای سلطنتی با این

عمل میتواند حکم اعدام ماری را صادر کند; ولی پولت حاضر نشد که بدون دستور کتبی الیزابت رفتار کند.

سرانجام، ملکه حکم اعدام را امضا کرد; منشی او ویلیام دیویسن آن را به شورا نشان داد و شورا نیز، پیش از آنکه الیزابت عقیده خود را تغییر بدهد، آن را برای پولت فرستاد.

ماری، که در طی این تعلل طولانی اندکی امیدوار شده بود، در آغاز این خبر را باور نداشت، ولی بعد آن را با شجاعت تلقی کرد. سپس نامه رقتانگیزی بدین مضمون برای الیزابت نگاشت: "به مستخدمان بیچاره و پریشان من اجازه دهید که جسدم را حمل کنند و آن را در زمین مقدسی با سایر ملکه های فرانسه به خاک بسپارند". میگویند که ماری صبح پیش از اعدام خود قطعه شعر زیر را، که دارای لطف و شور سرودهای مذهبی قرون وسطایی است، به زبان لاتینی سرود:

ای خدای بزرگ! من به تو امیدوار بودهام.

ای مسیح عزیز! اکنون مرا از بند رهائی بخش.

در این زنجیرهای دردناک و این رنج غمانگیز، ترا میجویم.

آرزومند و گریان در برابر تو زانو میزنم.

ترا ستایش میکنم و لابهکنان از تو میخواهم که مرا آزاد کنی.

ماری تقاضا کرد که به او اجازه دهند که گناهان خود را نزد کشیش کاتولیک خود اعتراف کند، ولی درخواست او را نپذیرفتند. زندانبانش در عوض یکی از روسای نمازخانه های انگلستان را به نزد او فرستادند، لیکن ماری او را از خود راند. سپس ماری، برای مقابله با مرگ، جامه فاخر پوشید، کلاهگیس خود را بدقت منظم کرد، صورت خود را با روبند سفیدی پوشانید، صلیبی طلایی به گردن آویخت، و صلیبی از عاج به دست گرفت. آنگاه پرسید که چرا به ندیمه های او اجازه ندادهاند که ناظر اعدام او باشند. در پاسخ گفتند که ممکن است وضع را بهم بزنند. ولی ماری قول داد که آنان چنین کاری نکنند، و بعد اجازه یافت که دو ندیمه و چهار مستخدم با خود ببرد. در حدود سیصد تن از اعیان انگلستان در تالار بزرگ قلعه فاذرینگی، که قرار بود اعدام در آنجا صورت گیرد، حضور یافتند (۸ فوریه ۱۵۸۷). دو جلادی که نقاب بر چهره داشتند از او تقاضای عفو کردند، و او نیز آنها را بخشید. هنگامی که ندیمه های او شروع به گریستن کردند، ماری آنها را از این کار بازداشت و گفت: "من از طرف شما قول دادهام". سپس زانو زد و دعا کرد، و سر خود را روی کنده نهاد. ... کلاهگیس از سر بریده او به کناری رفت و موهای سفیدش پیدا شد. ماری در این وقت چهل و چهار ساله بود.

عفو کلمهای است که درباره همه به کار میرود. باید ماری را، که دلیرانه کوشید تا ملکهای عادل باشد و ضمنا عمر خود را به خوشی بگذراند، عفو کنیم. باور نمیتوان کرد که ماری، که

مـدتی از شوهر خود پرسـتاری کرد و تنـدرستی را به او بازگردانیـد، به قتل او رضا داده باشـد. بایـد زن جوانی را که همه چیز خود را فـدای عشـقی احمقـانه کرد عفو کنیم و به زن پریشـانی که به انگلسـتان پناه برد و در عوض نوزده سال در زنـدان ماند رحمت آوریم. از این لحاظ میتوانیم علت تلاش شدید او را به منظور کسب آزادی بفهمیم.

امـا بایـد الیزابت را نیز عفو کنیم، زیرا مشـاوران او بودنـد که محبوس شـدن مـاری را برای امنیت انگلسـتان لازم میدانسـتند و زنـدگی و سـیاست ملکه خود را، براثر توطئه هایی که جهت آزاد کردن و بر تخت نشانـدن رقیب او صورت میگرفت، پیوسـته در خطر میدیدنـد، و آن اسارت دردناك را به سـبب آنکه ملکه حاضـر به امضای حکم اعـدام ماری نمیشد، طولانی میکردند. ماری و الیزابت هر دو شـریف بودند: یکی شـریف و تابع احساسات، دیگری شـریف و در تردیدی عقلایی، هر دو در کلیسای وستمینستر در کنار هم قرار دارند، و در مرگ و آرامش با یکدیگر آشتی کردهاند.

ص: ۱۵۶

فصل ششم :جیمز ششم و اول – ۱۵۶۷–۱۶۲۵

I –جیمز ششم، پادشاه اسکاتلند: ۱۵۶۷– ۱۶۰۳

جیمز ششم در سیزده سالگی، در ایامی که مادرش در لاخ لیون زندانی بود، به عنوان پادشاه اسکاتلند شناخته شد (۲۹ ژوئیه ۱۵۶۷). زمانی که دارنلی، پدر فرضی او، کشته شد، وی هشت ماهه بود، و هنگامی که مادر خود را برای آخرین بار دید، ده ماه بیشتر نداشت; ماری در نظر او نامی بیش نبود، و تصوری که وی از مادر خود داشت، در نتیجه اهانت و واقعهای دیرین و غمانگیز، تیره و تار بود. جیمز توسط اشراف خودپرست و آموزگارانی که دشمن مادرش بودند تربیت یافت و زبان و ادبیات لاتینی و یونانی را به اندازه کافی، الهیات را به حد افراط و اخلاق را بسیار کم آموخت، و از عالمترین میگساران اروپا شد! ارل آو مار، لنکس، مار، و مورتن بترتیب نیابت سلطنت او را به عهده داشتند، ولی همه آنها، به استثنای یکی، به مرگ غیرطبیعی درگذشتند. اشراف رقیب به منظور آنکه شاه را سپر قدرت خود سازند با یکدیگر به زد و خورد پرداختند. در سال ۱۵۸۲، بعضی از اعیان پروتستان با کمک کلیسای اسکاتلند او را در قلعه روثون زندانی کردند، زیرا میترسیدند تحت تاثیر ازمی استوارت، که از خویشان او و دارای مذهب کاتولیک بود، قرار گیرد.

وی پس از رهایی از زندان قول داد که از آیین پروتستان دفاع کند، با انگلستان، که کشوری پروتستان بود، عهدنامهای بست، و در هفده سالگی به عنوان پادشاه واقعی زمام امور را به دست گرفت. (۱۵۸۳) جیمز در میان پادشاهان نظیر نداشت. اخلاقش خشن، رفتارش زشت، صدایش بلند و حرفهایش مخلوطی از بینزاکتی و فضل فروشی بود. شخصی که او را زیاد دوست نمیداشت گفته است: "در اسکاتلند کسی یافت نمیشود که در دانستن زبانها و علوم مختلف و کشورداری بتواند با او برابری کند". اما همان شخص گفته است که "جیمز بینهایت خودخواه است"; شاید این خصوصیت اخلاقی که ناجی او از دریای گرفتاریها بود او را، که آغاز سلطنتش را به خاطر نداشت، به این فکر میانداخت که همیشه پادشاه

خواهد بود. کسی که توانسته باشد تاج و تخت خود را در اسکاتلند حفظ کند و تا فرارسیدن مرگ طبیعی تاج انگلستان را نیز که بزرگتر بود بر سر بگذارد، حتما از هوش و فراست بیبهره نبوده است. در مورد زن بیوفا بود; با آن، شاهزاده خانم کاتولیک دانمارکی، ازدواج کرد، اما روی هم رفته به زنان علاقهای نداشت، و به اندازهای در مصاحبت مقربان درگاه گذرانید که شایعاتی در این باره بوجود آمد.

جیمز مجبور بود که در میان متعصبان خشمناک عصر خودبا حیله راهی بیابد. خانواده گیز در فرانسه، فیلیپ در اسپانیا، پاپ در رم، همگی از وی میخواستند که اسکاتلند را دوباره به آغوش کلیسای کاتولیک بازگرداند، ولی کلیسای اسکاتلند مواظب بود که مبادا وی از آیین کالون منحرف شود. جیمز پلی را پشت سر خود خراب نکرد، زیرا با دولتهای کاتولیک به ادب مکاتبه میکرد و مایل بود که از سختگیریهای خود نسبت به کاتولیکها بکاهد.

همچنین نهانی یکی از یسوعیان را، که زندانی شده بود، رها ساخت و فرار دیگری را به چشم اغماض نگریست.

ولی از توطئه های کاتولیکها به خشم آمد، تحت نفوذ پروتستانهای پیروزمند قرار گرفت، و طرفدار اشاعه آیین کالون در اسکاتلند شد.

اما ساختن با کلیسای اسکاتلند کار آسانی نبود. تا سال ۱۵۸۳ بیشتر کشیشهای آن از روحانیان اسکاتلندی بودند، اگر چه این عده مواجب و سواد کافی نداشتند، از حیث پارسایی و شجاعت تقریبا بینظیر بودند; در تعمیر کلیساهای ویران شده، تشکیل مدارس، توزیع صدقه; و دفاع از کشاورزان علیه خاوندان میکوشیدند; و موعظه هایی طولانی میکردند که جای جزوه و نشریه را میگرفت. کشیشهای جدید، در جلسات کلیسا، شوراهای کلیسایی ایالتی، و مجمع عمومی همان امتیازاتی را که کشیشهای کاتولیک داشتند به دست آوردند، و چون مدعی بودند که از طرف خداوند الهام میگیرند، معتقد به عصمت کلیسا بودند، و میپنداشتند که در ایمان و اخلاق مرتکب خطایی نمیشوند، و بدین ترتیب به مراتب بیش از کشیشهای اهمالکار سابق در امور خصوصی و عمومی سختگیری میکردند. در تعقیب همین منظور، هر کس را که از شرکت در کلیسا اجتناب میورزید مجبور به پرداخت جریمه میکردند، و اگر گناهی کشف میشد، مجرم را به توبه کردن در برابر مردم وامیداشتند یا او را تنبیه میکردند. گذشته از این، چون از وفور ارتکاب فسق و فجور و زنا به وحشت افتاده بودند، بزرگان کلیسا را موظف کردند که از انحرافات جنسی بسختی جلوگیری کنند و گزارش آن را به جلسات کلیسا و شوراهای کلیسایی در ایالات بدهند. همچنین، به علت آنکه از هرزگی نمایشنامه های انگلیسی سخت نگران شده بودند، در صدد برآمدند که درهای تماشاخانه های اسکاتلند را ببندند، و چون در این کار توفیق نیافتند، مردم را از رفتن به تماشاخانه منع کردند. مانند پیشینیان خود، رقص را جنایتی عظیم شمردند و جادوگران را بشدت تعقیب کردند و برای خرید هیزمی که ساحران را با آن میسوزاندند رای دادند. آنان پارلمنت را نیز بر آن

داشتند که هر کشیشی را که سه بار مراسم قداس برپا دارد به مرگ محکوم کند، ولی این قانون اجرا نشد.

هنگامی که کلیسای اسکاتلند از کشتار،سن بارتلمی در، فرانسه آگاهی یافت، خواهان قتل عام کاتولیکهای اسکاتلند شد. ولی دولت با آن همکاری نکرد.

گذشته از ادعای کشیشان در مورد الهام گرفتن از خداوند و عصمت کلیسا، کلیسای اسکاتلند یکی از آزادهترین موسسات عصر خود بود. کشیش بخش توسط رهبران کلیسا انتخاب میشد، ولی انتخاب آنها وابسته به تصویب مردم بود، و عوام نیز در جلسات و در شوراهای کلیسایی ایالات و مجمع عمومی شرکت میجستند.

این اقدامات آزادمنشانه باعث خشم پارلمنت اشرافی و پادشاه شد. جیمز چون مدعی بود و شاید هم عقیده داشت از طرف خداوند سلطنت میکند، چنین میگفت: "بعضی از کشیشان پرحرارت چنان بر روحیه مردم مستولی شدهاند که طعم حکومت کردن را شیرین یافتهاند و به فکر ایجاد حکومتی آزادمنش افتادهاند. این عده در موعظه های خود به من بد گفتهاند، ولی نه از آن لحاظ که عیبی داشتهام، بلکه به آن سبب که سلطنت میکنم، و این در نظر آنهابزرگترین گناه است". کشمکشی که در قرون وسطی میان کلیسا و دولت وجود داشت تجدید شد.

در این هنگام، کشمکش مذکور به صورت حمله کشیشها علیه اسقفها درآمد. اسقفها، که میراث کلیسای کاتولیک بودند، سابقا از طرف کشیشها انتخاب میشدند، ولی در حقیقت نایبالسلطنه یا پادشاه آنها را تعیین میکرد، و آنان نیز قسمت عمدهای از عواید کلیسایی را به دولت میدادند. کشیشها، که مجوزی در کتاب مقدس برای حکومت اسقفها نمیدیدند، تصمیم گرفتند که آن را به بهانه عدم تناسب با تشکیلات کلیسای جدید ملغا سازند.

اندرو ملویل، رهبر آنها، که اسکاتلندی پرشوری بود، با طبیعتی که داشت میتوانست جانشین جان ناکس بشود. وی پس از پایان تحصیلات خود در دانشگاه سنت اندروز، وارد دانشگاه پاریس شد و اصول تعلیمات کالون را از بز در ژنو فرا گرفت. در بازگشت به اسکاتلند (۱۵۷۴)، بیدرنگ، در بیست و نه سالگی به عنوان رئیس دانشگاه گلاسگو انتخاب شد، و در این مقام برنامه و انضباط دانشگاه را تغییر داد. در سال ۱۵۷۸، در تالیف "کتاب دوم نظامات"، که حکومت اسقفها را با ملاحظه تساوی کشیشان بیفایده میدانست، شرکت کرد. ملویل خواهان جدایی کامل کلیسا و دولت بود، و این عقیده در تفکیک آن دو در کشورهای متحد امریکا موثر بود؛ ولی به کشیشان حق میداد که به امنای صلح طرز اعمال قدرت را "طبق کلمه خداوند" بیاموزند. ولی جیمز، که مایل بود مانند هنری هشتم یا الیزابت به استبداد حکومت کند، وجود اسقفها را در کلیسا لازم میدانست و آنها را به عنوان واسطه کلیسا و دولت به شمار میآورد.

در سال ۱۵۸۰، مجمع عمومی کلیسا منصب اسقفها را "اختراع حماقتآمیز بشر" دانست و به همه اسقفها دستور داد که دست از وظایف خود بردارند و از مجمع بخواهند که آنها را به عنوان کشیشهای ساده به عضویت بپذیرد و، در صورت استنکاف، به تکفیر تن در دهند. دولت

“کتاب دوم نظامات” را رد کرد و اظهار داشت که هیچ تکفیری معتبر نخواهد بود، مگر آنکه به تصویب دولت برسد. در ۱۵۸۱، لنکس، که در آن زمان نایبالسلطنه بود، رابرت مانتگامری را به عنوان اسقف اعظم گلاسگو تعیین کرد. کشیشان این شهر از انتخاب او سرباز زدند، ولی چون این شخص شروع به اجرای مراسم مذهبی کرد، مجمع عمومی به رهبری ملویل اورا تکفیر کرد(۱۵۸۲)؛ مانتگامری تسلیم شد و از کار کناره گرفت. ملویل، که متهم به تمرد شده بود، چون قبول نکرد در یک دادگاه غیرمذهبی محاکمه شود، به جرم اهانت به دادگاه محکوم شد و ناچار به انگلستان گریخت (۱۵۸۴). در این هنگام جیمز پارلمنت را بر آن داشت که عدم اطاعت از قوانین غیرمذهبی، مداخله کشیشان در امور دولتی، مقاومت در برابر اسقفها، و تشکیل هر گونه انجمنی را که بدون اجازه پادشاه باشد خیانتآمیز بداند. بسیاری از کشیشها، به جای آنکه از این قوانین اطاعت کنند، به دنبال ملویل جلای وطن کردند. جیمز، که لذت سلطنت را چشیده بود، حکومتی وحشتانگیز به وجود آورد و کشیشان را به جرم دعا کردن برای برادران تبعیدی مجازات کرد و دو تن از آنان را به جرم مکاتبه با فراریان، و دو نفر دیگر را به اتهام توطئه، به قتل رساند.

روحانیان و مردم، با سرسختی و صلابتی که از خصایص اسکاتلندیها بود، در برابر این اقدامات به مقاومت پرداختند. عدهای جزوه هایی انتشار دادند که در آنها، بیآنکه نام خود را افشا کنند، از پادشاه بد گفته بودند، و ترانه هایی ساختند که در آنها از ظلم و ستم حکومت او سخن به میان آورده بودند. حتی بعضی از زنان، در انتقادهایی که علیه او کردند، وی را، سزاوار آتش جهنم دانستند. اسقفهای او بتدریج مبالغ کمتری از عایدات کلیسایی بدست میآوردند و طبعا وجوه کمتری به خزانه دولت میریختند؛ در نتیجه، جیمز از پول، که عامل اجرای اراده او بود، محروم ماند و هر سال ضعیفتر شد، تا آنکه پارلمنت در سال ۱۵۹۲، با موافقت اکراهآمیز او، به کلیسا آزادی داد، همه اختیارات قضایی و امور مربوط به انضباط را به آن باز گرداند، و نفوذ اسقفان را برانداخت.

تبعیدشدگان، پس از این واقعه، بازگشتند.

ملویل، که بیش از پیش گستاخ شده بود، جیمز را در حضور خودش “رعیت احمق خداوند” نامید و در ۱۵۹۶ حکومت دینی انجیل را به رخ او کشید همان رفتاری که پاپ گرگوریوس هفتم پانصد سال قبل با امپراطور آلمان کرده بود. ملویل در آن هنگام به جیمز اظهار داشت: “در اسکاتلند دو پادشاه و دو کشور وجود دارد: عیسی مسیح، که کشور او کلیساست، و رعیت او جیمز ششم است که نه پادشاه و نه رئیس و نه یکی از اشراف، بلکه عضو کلیسا به شمار میرود”. دیوید بلک، از کشیشان سنت اندروز، به حاضران چنین گفته بود که همه پادشاهان اولاد شیطانند، الیزابت کافر است، و جیمز خود شیطان. سفیر کبیر انگلستان به این گفته اعتراض کرد، و شورای سلطنتی بلک را به محاکمه دعوت کرد، ولی او از حضور در دادگاه خودداری نمود و گفت رسیدگی به گناهی که روی سکوی وعظ کرده باشند در صلاحیت کلیساست، و گذشته

از این، وی از طرف خداوند الهام گرفته است. هنگامی که جیمز دستور داد که او را غیابا محاکمه کنند، هیئتی از کشیشان به دربار آمدند. ولی جیمز حاضر به آشتی نشد و برعکس اظهار داشت که اقدامات شورای کلیسایی، مانند قوانین پارلمنت، باید به تصویب او برسد. کشیشان مردم را به روزه گرفتن واداشتند و به طرزی تهدیدآمیز گفتند که هرچه روی دهد، "آنان از ریخته شدن خون اعلیضرت مبرا هستند".

هنگامی که جمعی فتنهجو در اطراف محل اقامت جیمز گرد آمدند (۱۷ دسامبر ۱۵۹۶)، وی به قصر هولیرود گریخت و روز بعد با همه درباریان از ادنبورگ دور شد. سپس به وسیله منادی اعلام کرد که ادنبورگ شایستگی پایتخت بودن را ندارد، و جز برای مجازات کردن شورشیان به این شهر باز نخواهد گشت; او دستور داد که همه روحانیان و اشخاصی که محل اقامت آنها در ادنبورگ نیست باید از آنجا بیرون بروند. شورشیان، که کسی را نیافتند تا بکشند، ناچار متفرق شدند، بازرگانان از توقف داد و ستدی که با دربار داشتند اظهار تاسف کردند و مردم از خود میپرسیدند که آیا این اختلاف به خرابی اوضاع اقتصادی میارزد یا نه، در هر حال، جیمز در اول ژانویه ۱۵۹۷ با حالتی خشمگین بازگشت. مجمع عمومی، که در پرت تشکیل جلسه داده بود، اعلام داشت که کلیسا مطیع و منقاد است، و موافقت کرد که هیچ کشیشی در شهرهای معتبر بدون رضای شاه و مردم منصوب نشود، و واعظان حق نداشته باشند که درباره قوانین پارلمنت یا شورای سلطنتی مطالبی بگویند. به کشیشها اجازه داده شد که به پایتخت بازگردند (۱۵۹۷)، ولی حکومت اسقفها دوباره برقرار گشت. صلح ملالانگیزی درپی اختلاف دیرین دولت و کلیسا آغاز شد.

در ادبیات اسکاتلند، در این عصر، دو شخصیت ممتاز به چشم میخورند: یکی خود پادشاه و دیگری جورج بیوکنن، مشهورترین معلم او، که دارای زندگی شگفتانگیزی بود. وی در سترلینگ شر در سال ۱۵۰۶ دیده به جهان گشود; در پاریس به تحصیل پرداخت; در فرانسه و اسکاتلند وارد ارتش شد; بر اثر تعلیمات جان میجر، شوق تحصیل و سیاست در نهادش پدید آمد; و برای درس خواندن و عشقبازی به پاریس بازگشت. در مراجعت به اسکاتلند، چون بدعتگذار هجوگویی شده بود، به دست کاردینال بیتن زندانی شد. اما از زندان گریخت، به بوردو رفت، در آنجا به تعلیم لاتینی پرداخت، به این زبان نسبتا خوب شعر گفت و درام ساخت، و مونتنی را، که یکی از شاگردانش بود، در روی صحنه مشغول نمایش دادن یکی از نمایشهای خود دید. در کویمبرا ریاست مدرسهای را به عهده گرفت، ولی دستگاه تفتیش افکار اسپانیا او را به سبب تحقیر کردن فرایارها به زندان افکند. بیوکنن پس از چندی به اسکاتلند و فرانسه رفت، دوباره بازگشت، معلم ماری استوارت شد (۱۵۶۲)، به عنوان رئیس مجمع عمومی انتخاب گشت (۱۵۶۷)، و صحت "نامه های جعبه جواهر" را

تصدیق کرد. اما به جعل بعضی از آنها متهم شد. از ماری در کتاب تفتیش ملکه ماری سخت انتقاد کرد و، علیرغم اعتراضات او، معلم فرزندش شد، و در سال ۱۵۸۲ جان به جان آفرین تسلیم کرد. وی در کتاب تاریخ کشور اسکاتلند کوشید که تاریخ مملکت خود را از "قیود انگلیسی و غرور اسکاتلندی" بپیراید. در رساله خود موسوم به سلطنت حقیقی با اسکاتلندیهاست به شاگرد خود، که بعدا به استبداد سلطنت کرد، این اصل قرون وسطایی را که مردم بعد از خداوند تنها منبع قدرتند گوشزد کرد. همچنین گفت که روابط هر جامعهای براساس قرارداد اجتماعی ضمنی میان مردم و دولت، یعنی براساس وظایف و محدودیتهای متقابل، استوار است، و اراده اکثریت ممکن است بر همگی حاکم باشد؛ پادشاه تابع قوانینی است که به تصویب نمایندگان مردم رسیده است، و ملت حق دارد در برابر هر ظالمی مقاومت کند یا او را از سلطنت براندازد و یا به قتل برساند. این همان افسانه قرارداد اجتماعی است که یک قرن پیش از هابز و دو قرن پیش از روسو عنوان شده است. پارلمنت اسکاتلند آن کتاب را تقبیح کرد و دانشگاه آکسفرد آن را در آتش افکند، ولی تاثیر آن بسیار شدید بود ... سمیوئل جانسن عقیده داشت که بیوکنن تنها نابغهای است که اسکاتلند در دامن خود پرورده است. به عقیده هیوم، نپر بزرگترین نویسنده اسکاتلند بود؛ در صورتی که کارلایل، که خود به منزله جان ناکس "حیات یافتهای" بود، ناکس را از همه آنها بزرگتر میدانست؛ و جیمز ششم در این باره عقایدی مخصوص به خود داشت.

جیمز به همان اندازه که از پوشیدن زیورهای سلطنتی به خود میبالید، از داشتن کتاب فخر میکرد. وی به سال ۱۶۱۶ کتابی در قطعی بزرگ تحت عنوان اقدامات جیمز، پادشاه عظیمالشان و مقتدر، که به عیسی مسیح تقدیم شده بود، انتشار داد. او شعر میگفت و شاعران را نصیحت میکرد. همچنین مزامیر داوود را به انگلیسی برگرداند و شرحی بر کتاب مکاشفه یوحنای رسول و رسالهای درباره شیاطین و در سال معجزات در ۱۵۹۸ دو رساله در قطع نیم وزیری در دفاع از سلطنت استبدادی نگاشت، یکی به نام هدیه شاهانه مشتمل بر نصایحی به فرزندش هنری درباره فن و وظایف سلطنت بود، و در آن تاکید شده بود که اداره امور کلیسا از وظایف مهم پادشاه است. در رساله دیگر، که قانون حقیقی سلطنتهای مختار نام داشت، با فصاحتی قابل ملاحظه از استبداد تعریف کرد و چنین نوشت که پادشاهان توسط خداوند انتخاب میشوند، زیرا همه وقایع مهم به اراده او صورت میگیرد؛ و انتصاب و تدهین شاهان از طرف خداوند به منزله هر یک از شعایر مقدس توصیفناپذیر است. بنابر این، پادشاهان حق دارند که مستبد باشند، و مقاومت در برابر آنها جنون و جنایت است جنایتی که بیش از هر ستمی زیان میرساند. آنچه در نظر الیزابت به مثابه افسانهای مفید بود، در نظر جیمز، که فرزند ملکهای بود، به صورت اصل پرشوری درآمد. پسرش چارلز این اصل را از پدر به ارث برد و کفاره آن را پرداخت.

ولی دولت انگلستان در ۱۵۹۸ نمیتوانست سال ۱۶۴۹ را پیشبینی کند. پس از آنکه جیمز خود را طرفدار مذهب پروتستان اعلام کرد، رهبران شورای سلطنتی انگلستان او را به مناسبت آنکه پسر ماری بود، به عنوان وارث تاج و تخت آن کشور شناختند. چهار روز پس از مرگ الیزابت (۵ آوریل ۱۶۰۳)، جیمز مسافت ادنبورگ تا لندن را در میان جشن و سرور عمومی طی کرد، و ضمن راه، از طرف اعیان انگلستان مورد پذیرایی قرار گرفت، و در روز ۶ مه به لندن رسید که به مناسبت ورود وی آن را آذین بسته بودند. مردم در برابر او زانو زدند و اشراف دستش را بوسیدند. دو ملت، پس از هزار گونه اختلاف، سرانجام تحت فرمان پادشاه واحدی متحد شدند (ولی دو پارلمنت در سال ۱۷۰۷ به یکدیگر ملحق گشتند) بدین ترتیب، نازایی الیزابت ثمری به بار آورد.

II- جیمز اول، پادشاه انگلستان: ۱۶۰۳-۱۶۱۴

جیمز در سی و هفت سالگی چگونه آدمی شده بود وی قامتی متوسط، زانوانی سست، شکمی اندک برآمده، مویی خرمایی، گونه هایی سرخ، دماغی منحنی، و چشمانی آبی داشت; نگاهش مخلوطی از بدگمانی و حزن بود و مثل اینکه از عیوب خود آگاهی داشت. لباس لاییدار ضخیمی میپوشید تا از ضربات قاتلین مصون بماند. اما این پادشاه، که اندکی تنپرور بود، اقدامات دوره الیزابت را کافی میدانست و به کاری دست نمیزد.

در سخن خود کلمات زشت به کار میبرد و به تفریحات بیشرمانه میپرداخت. لکنت زبان داشت، مستبد بود، و حرمت زبان خود را نگاه نمیداشت، گذشته از این، کلمات را به طرز غلط تلفظ میکرد. وی همچنین خودپسند، ولی سخاوتمند بود; و چون غالبا موقعیتش به خطر میافتاد و فریب میخورد، جبون و حیلهگر شده بود. زود میرنجید و زود میرنجاند، زود میبخشید و زود معذرت میخواست. میگویند وقتی که جان گیب بعضی از اسناد گرانبها را گم کرده بود، جیمز در خشم شد و لگدی به او زد; ولی پس از آنکه اسناد مذکور را پیدا کرد، در برابر آجودان خود، که جریحهدار شده بود، زانو زد و تا زمانی که گیب او را نبخشید، از جا برنخاست. دیگر آنکه جیمز، در محیطی پر از تعصب، اغماض میکرد. اگر چه گاهی سخت میگرفت; معمولا ـ مهربان و رئوف بود. به فرزند خود هنری، که زیاد مورد توجه مردم بود، بدگمان بود. ولی پسر دیگر خود یعنی چارلز را دیوانهوار دوست میداشت. در روابط او با زنان عیبی دیده نمیشد، ولی بر سر جوانان زیبا دست نوازش میکشید. از تضادهای اخلاقی او آنکه خرافاتی و عالم، سبک مغز و موذی بود، و وجود جن و جادوگر را قبول داشت و در عین حال طرفدار بیکن و جانسن بود; به دانشمندان حسد میبرد و شیفته کتاب بود. یکی از نخستین اقدامات او به عنوان پادشاه انگلستان این بود که به آکسفرد

و کیمبریج اجازه داد نمایندگانی به پارلمنت بفرستد. هنگامی که کتابخانه بودلیان را دید، فریاد زد: "اگر پادشاه نبودم، استاد میشدم; و اگر قرار بود زندانی شوم و به میل خود کار کنم، مایل بودم که زندانی غیر از آن کتابخانه نداشته باشم و با آن همه مولفان خوب و استادان گذشته در زنجیر بمانم". جیمز رویهمرفته مردی غیرعادی بود، ولی طبعی مهربان و شوخ داشت; هرچند اشخاص زرنگ او را مسخره میکردند، مردم او را میبخشیدند، زیرا تا پایان سرنوشت غمانگیزش به آنها صلح و امنیت بخشید.

جیمز به اندازهای از آب تنفر داشت که از آن برای نظافت خود نیز استفاده نمیکرد. مشروب به افراط مینوشید و اجازه میداد که جشنهای درباری به صورت میگساری زنان و مردان درآید. افراط در لباس و تفریح حتی بیش از زمان الیزابت در دربار رواج داشت. الیزابت از نقاببازی خوشش آمده بود; ولی، در این هنگام که بنجانسن شعرها را میساخت و جونز لباس و صحنه را درست میکرد، و نقشهای بازی را اشراف و زنان مجلل که از عایدات کشور برخوردار بودند بازی میکردند، این هنر افسانهآمیز و شگفتانگیز به ذروه خود رسید. دربار بیش از پیش پرنشاط و ضمنا پر از فساد شد. یکی از زنان نمایشنامه های جانسن میگوید: "اگر کسی جز شوهرم مرا دوست نداشته باشد، خود را حلقآویز خواهم کرد". درباریان "هدایای" مهم قبول میکردند تا فرمان، پروانه، حق انحصار، و منصب به متقاضیان بدهند. بارون مانتگیو مبلغ ۲۰،۰۰۰ لیره پرداخت تا خزانهدار شد. از منبعی که زیاد موثق نیست نقل کردهاند که مرد سادهلوحی وقتی شنید که دوستانش چه مبالغی خرج کردهاند تا او به مقام ریاست دادگاهی برسد، از غصه دق کرد و مرد.

جیمز به این امور اعتنایی نداشت و زیاد به امر حکومت توجه نمیکرد. به همین جهت، اداره کشور را به دست شورای سلطنتی سپرد که مرکب از شش انگلیسی و شش اسکاتلندی به ریاست رابرت سسیل بود، و در ۱۶۰۵ به سسیل لقب ارل آو سالزبری داد. سسیل همه مزایای نیاکان خود را، به استثنای تندرستی، به ارث برده بود.

وی گوژپشت بود و ظاهری رقتانگیز داشت; ولی در انتخاب و طبقهبندی افراد مثل پدرش هوشیار بود.

لجاجتی نهانی و ادبی زیرکانه داشت که رقیبان داخلی و درباریان خارجی را مبهوت میساخت. جیمز او را "توله سگ من" مینامید و پس از درگذشت او، تحت نفوذ رابرت کار، که جوانی خوش اندام بود، قرار گرفت، به او لقب ارل آو سامرست بخشید، و اجازه داد که در امور سیاسی و اداری بر افراد سالخوردهتری مانند فرانسیس بیکن و ادوارد کوک مقدم باشد.

کوک تجسم قانون و مX......آن بود. وی به سبب تعقیب مصرانه ارل آو اسکس در ۱۶۰۰ و رالی در ۱۶۰۳ و شرکتکنندگان در "توطئه باروت در ۱۶۰۵ به اوج شهرت خود رسید; و در سال ۱۶۱۰ عقیدهای تاریخی به این مضمون ابراز داشت:

در کتابهای ما چنین نوشته شده است که عرف در بسیاری از موارد بر قوانین پارلمنت تقدم دارد و گاهی قوانین را نقض میکند. زیرا هنگامی که یکی از قوانین پارلمنت مخالف عقل و و حق عمومی است، عرف جلو آن را میگیرد و چنین قانونی را باطل میسازد.

پارلمنت شاید از این نکته خوشش نیامده باشد، ولی جیمز او را رئیس محکمه سلطنتی (۱۶۱۳) و عضو شورای سلطنتی کرد. اما کوک، که دستپرورده پادشاه بود، مزاحم او شد، از تفتیش افکار مردم انتقاد کرد، به دفاع از آزادی نطق در پارلمنت برخاست، و با این تذکر تلخ که پادشاهان خادمان قانونند جلو استبداد جیمز را گرفت. در سال ۱۶۱۶ بیکن، رقیبش، او را به ارتکاب خطای اداری متهم ساخت. کوک از خدمت منفصل شد، ولی نتوانست به پارلمنت بازگردد، و چون رهبری مخالفان جیمز را برعهده گرفت، او را در برج لندن زندانی کردند، ولی از آنجا نجات یافت. وی تا زمان مرگ (۱۶۳۴) دست از عقیده خود برنداشت و با سرسختی تمام نسبت به قدرت و نص قانون وفادار ماند، و کتابی موسوم به نهادها در چهار جلد از خود بر جای نهاد که هنوز هم به منزله یادگاری ارزنده از علم قانون در انگلستان به شمار میآید.

در این ضمن، جیمز با پارلمنت مشغول مناقشهای بود که در زمان سلطنت پسرش منجر به جنگ داخلی و قتل او شد. وی نه تنها همه تسلطی را که هنری هشتم و الیزابت بر قانونگذاران ناراضی و اتباع خود داشتند حفظ کرد، بلکه ادعاهای خود را چونان اوامر یزدانی میدانست. سال ۱۶۰۹، جیمز در برابر پارلمنت چنین گفت:

حکومت سلطنتی عالیترین چیز در روی زمین است. پادشاهان نه تنها نمایندگان خداوند بر زمین هستند و بر تخت خداوند مینشینند، بلکه از طرف خداوند به نام او خوانده میشوند. ... پادشاهان را بدرستی خدایان مینامند، زیرا قدرت آنان در روی زمین به مثابه قدرت آسمانی است؛ و اگر شما صفات خداوند را بررسی کنید، خواهید دید که برازنده پادشاه نیز هست، خداوند میتواند شما را بیافریند و از بین ببرد. به میل خود آنها را بسازد و نابود کند. جان ببخشد و جان بگیرد و، بیآنکه خود مسئول باشد، همگی را به داوری بکشاند. ... پادشاهان نیز همین قدرت را دارند؛ میتوانند اشخاصی را تابع خود کنند، یا از نظر بیندازند. میتوانند ترفیع و تنزل بدهند، و جان کسی را ببخشند یا بستانند، و بی آنکه مسئول باشند، میتوانند در همه موارد درباره اتباع خود داوری کنند. همان طور که پیاده شطرنج میتواند فیل و سواری بگیرد، پادشاهان میتوانند با اتباع خود به همین ترتیب رفتار کنند و حق دارند پول خود را ببخشند یا بیندوزند.

این خود قدمی به قهقرا بود، زیرا طبق فرضیه سیاسی قرون وسطی، پادشاه نماینده ملت مستقلی بود و تنها پاپها خود را نایبالسلطنه خداوند میدانستند. برای آنکه در مورد این ادعا بهترین دلیل فلسفی را اقامه کنیم، باید به طور مسلم بدانیم که پاپها، به عنوان آخرین مراجع قدرت در قرون وسطی، عقیده داشتند که انگیزه های فردگرایانه بشر چندان قوی است که نظم اجتماعی تنها با تلقین احترام به قدرت کلیسا در مردم، و پذیرش پاپها به عنوان صدا و جانشین خداوند، حفظ میشود. ضعیف شدن یا از بین رفتن قدرت پاپها در نتیجه اصلاح دینی باعث شد که قدرت سیاسی در همان روزگار یا در آینده مسئول نظم اجتماعی شود؛ گذشته از این، پاپها معتقد بودند یک قدرت کاملا دنیوی نمیتواند جلو تمایلات ضداجتماعی افراد را به طور موثر یا به طرزی که مقرون به صرفه باشد بگیرد. از این لحاظ بود که اصل حق عطیه الاهی پادشاهان به سلطنت همزمان با رشد ناسیونالیسم و تقلیل قدرت پاپها تکامل یافت. در آلمان، امیرانی که پیرو لوتر بودند، پس از آنکه اقتدارات روحانی کلیسای سابق را به خود اختصاص دادند، احساس کردند که میتوانند آن هاله تقدس را، که تقریبا همه سلاطین قبل از ۱۷۸۹ جهت اعمال قدرت اخلاقی و آرامش اجتماعی لازم داشتند، به خود انتقال دهند. اشتباه جیمز در این بود که این فرضیه را زیاد به صراحت و آن هم به صورتی افراطی بیان کرد.

اگر اعضای پارلمنت، مانند دوران عظمت الیزابت، از مالکان اراضی بودند و اگر بیشتر آنها اسناد مالکیت خود را مرهون خانواده تودور میدانستند، ممکن بود که پارلمنت (آن هم با لبخندهای دزدکی) به طور نظری استبداد سلطنت را بپذیرد. اما در این هنگام در میان ۴۶۷ تن از اعضا، بسیاری از نمایندگان طبقات بازرگان وجود داشتند که تازه روی کار آمده بودند و نمیتوانستند نظارت نامحدود پادشاه را بر ثروت خودشان تحمل کنند.

همچنین در میان آنان عده زیادی از فرقه پیرایشگران بودند که ادعای پادشاه را در مورد تحکم در امور مذهبی رد میکردند. مجلس عوام، با عدم توجه به جنبه الوهیت جیمز، امتیازات خود را تعیین کرد و اعلام داشت تنها دستگاهی است که میتواند به انتخابات مورد اعتراض رسیدگی کند. همچنین اعضای آن خواستار آزادی بیان شدند و اظهار داشتند که نباید ضمن تشکیل جلسه دستگیر شوند، و معتقد بودند که پارلمنت بدون این امتیازات معنی ندارد. گذشته از این، مجلس عوام پیشنهاد کرد که در مسائل مذهبی به وضع قوانین بپردازد، و حق پادشاه را در دخالت در این گونه مسائل بدون رضای پارلمنت رد کرد. ولی اسقفهای کلیسای انگلیکان میگفتند که مجمع آنان باید حق نظارت بر امور کلیسایی را با موافقت پادشاه داشته باشد. رئیس مجلس عوام به جیمز اطلاع داد که پادشاه نمیتواند قانون وضع کند و فقط میتواند قوانینی را که پارلمنت تصویب کرده است توشیح یا رد کند. در ماه ژوئن ۱۶۰۴، مجلس عوام اعلام داشت: "امتیازات و آزادیهای ما به منزله حقوق و میراث شایسته ماست، و اهمیت

آنها کمتر از اهمیت زمینها و دارایی ما نیست".

بدین ترتیب، در آن کشمکش تاریخی بر سر "حق ویژه" پادشاه و "امتیاز" پارلمنت، حدی مشخص شد؛ بعد از صدها پیروزی و شکست، دموکراسی انگلستان به وجود آمد.

III –توطئه باروت: ۱۶۰۵

گذشته از کشمکش اقتصادی و سیاسی، اختلاف مذهبی، که با آن دو کاملا پیوسته بود، بشدت جریان داشت.

نیمی از جزوه هایی که انتشار میبافتند انتقاداتی بودند که پیرایشگران از اسقفها و مراسم کلیسای انگلیکان، و طرفداران این کلیسا از پیرایشگران، یا هر دو از کاتولیکها میکردند که جهت بازگرداندن انگلستان به مذهب کاتولیک مشغول فعالیت بودند. جیمز شدت این تنفرها را درک نکرد، و در فکر آن بود که "نیمه توافقی" میان پیرایشگران و انگلیکانها به وجود آورد، و برای این منظور رهبران آنها را به تشکیل کنفرانسی در همتن کورت دعوت کرد (۱۴ ژانویه ۱۶۰۴). وی مانند قسطنطین ریاست جلسه را به عهده گرفت و هر دو فرقه را با معلومات خود درباره علم الاهی و قدرت خود در مباحثه مبهوت ساخت، ولی اصرار کرد که "یک آموزه و یک قاعده و نیز یک مذهب از حیث ماهیت و تشریفات وجود داشته باشد"، و حکومت اسقفان را هم لازم دانست. اسقف لندن چنین میپنداشت که جیمز از طرف خداوند الهام گرفته و "نظیر او از زمان عیسی به بعد دیده نشده است". ولی پیرایشگران شکایت میکردند که جیمز مانند قاضی و فردی بیطرف قضاوت نکرده است.

بدین ترتیب، از آن کنفرانس نتیجهای جز تصمیمی ناگهانی و تاریخی در مورد ترجمه تازهای از کتاب مقدس به دست نیامد. مجمع ۱۶۰۴ قوانینی صادر کرد که به موجب آن همه روحانیان میبایستی از آیین انگلیکان پیروی کنند؛ کسانی که امتناع کردند به خدمتشان خاتمه داده شد، و بسیاری از آنها به زندان افتادند؛ عده زیادی استعفا کردند، و جمعی نیز به هلند یا امریکا روی آوردند.

جیمز با سوزاندن دو تن از پیروان عقیده اونیتاریانیسم، که الوهیت مسیح را علیرغم دلایل پادشاه رد میکردند، فضاحت به بار آورد (۱۶۱۲)، ولی از آن به بعد کسی را به سبب اختلاف مذهب اعدام نکرد، و این امر موجب شهرت او شد. آن دو نفر آخرین افرادی بودند که به علت بدعتگذاری در انگلستان اعدام شدند. با پیشرفت قوانین غیرمذهبی، این فکر بتدریج قوت گرفت که تساهل در امور مذهبی با اخلاق و وحدت ملی سازگار است، و حال آنکه بیشتر مردم معتقد بودند که نظم اجتماعی مستلزم وجود ایمان و کلیسایی تغییرناپذیر است. در سال ۱۶۱۴، لئونارد بوشر کتابی تحت عنوان صلح مذهبی منتشر ساخت که در آن اظهار داشته بود که که تضییقات مذهبی باعث تشدید اختلاف میشوند، مردم را به ریاکاری

وادار میکننـد، و به تجارت زیان میرسانند; و به جیمز تذکر داد که "یهودیها، عیسویها، و ترکها را در قسطنطنیه به یک چشم مینگرنـد، و با وجود این، میان آنها اختلافی وجود ندارد". اما بوشر معتقد بود اشخاصـی که مذهبشان "به خیانت آلوده است" نباید اجازه داشته باشند که دور هم گرد آیند یا تا مرز ۱۵ کیلومتری لنـدن سکونت اختیار کنند. شاید مقصود او از این عده کسانی بودند که پاپ را برتر از پادشاه میدانستند.

جیمز روی هـم رفتـه مردی متعصـب بـود، ولی نسـبت بـه عقایـد دیگران اغمـاض میکرد. وی اجـازه داد که مردم در روزهـای یکشنبه به ورزش بپردازند، به شـرط آنکه قبلا در مراسم کلیسا حضور یافته باشـند. ولی این امر باعث رنجش پیرایشگران شد. همچنین مایـل بود از شـدت قوانینی که علیه کاتولیکهـا وضع شـده بود بکاهـد. گذشـته از این، برخلاف میل رابرت سسـیل و شـورای سـلطنتی، از اجرای قـوانینی کـه علیـه مخالفـان کلیسـای رسـمی تصـویب شـده بودنـد جلـوگیری کرد و به کشیشـهای کاتولیک اجازه داد که به انگلسـتان وارد شوند و در منازل به اجرای مراسم قداس بپردازند، جیمز طبق روش فیلسوفانه خود در نظر داشت که کاتولیکهـا و پروتسـتانها را بـا هم آشتی دهـد. ولی هنگـامی که شـماره کاتولیکها براثر لطف او افزایش یافت و پیرایشـگران از سـستی او انتقـاد کردنـد، قوانین ضـد کاتولیک دوره الیزابت را تجدیـد و تمدیـد و اجرا کرد. (۱۶۰۴) قرار شد هرکس فرزند خود را جهت تحصیل به یکی از مدارس کاتولیک به خارج بفرستد، به پرداخت ۱۰۰ لیره جریمه محکوم شود. همه مبلغان کاتولیک تبعیـد شدند و تبلیغ این مذهب ممنوع گشت، کسانی که از شـرکت در کلیسای انگلیکان امتناع میکردند بـه پرداخت ۲۰ لیره در مـاه محکـوم میشدنـد; و هر گـونه خـودداری در پرداخت این مبلـغ منجر به ضـبط دارایی غیرمنقـول و شخصـی میشد و همه گله هایی که روی اراضـی شـخص محکوم میچریدند، به انضـمام اثاث و لباسـهای او، به تصـرف پادشاه درمیآمد.

در این هنگام، بعضـی از کاتولیکهای نیمه دیوانه دریافتند که چارهای جز کشـتن مخالفان نیست، رابرت کیتسبی کسی بود که پـدرش در زمان الیزابت، به سـبب مخالفت با کلیسای رسـمی، به زنـدان افکنـده شده و خود او علیه ملکه به شورشـیان پیوسـته بود; و همو بود که در این وقت به فکر توطئه باروت افتاد تا قصـر وسـتمینستر را، که قرار بود پادشاه و خانواده سلطنتی و اعیان و اعضای مجلس عوام در آنجا جهت گشایش پارلمنت حضور یابنـد، منفجر کند. کیتسبی اشخاصـی مانند تامس وینتر، تامس پرسی، جان رایت، و گای فاکس را از قصد خود آگاه کرد. سپس این پنج نفر سوگند خوردند که راز خود را افشا نکنند، و با شرکت در مراسم آیینهای مقـدس، که توسط یکی از مبلغان یسوعی به نام جان جرارد برپا شد، سوگند خود را موکد ساختند. پس از آن، خانهای در مجاورت آن قصـر اجاره کردند; روزی شانزده ساعت مشـغول کندن یک راهرو از سـردابی به سرداب دیگر شدند، و سـی جعبه باروت مسـتقیما "زیر تالار جلسه مجلس لردها گذاشـتند. به تعویق افتادنهای مکرر پارلمنت آن نقشه را به طرز

مخاطره آمیزی متوقف کرد، و توطئهکنندگان مدت یک سال و نیم دندان روی جگر گذاشتند. گاهی نیز جنبه اخلاقی این عمل را مورد تردید قرار میدادند، زیرا همراه کسانی که درنظر کاتولیکها مجرم بودند، اشخاص متعدد دیگری هم به قتل میرسیدند. کیتسبی، برای اطمینان خاطر آنها، از هنری گارنت، رهبر یسوعیها در انگلستان، پرسید که آیا شرکت در جنگی که بسیاری از غیرمبارزان در آن کشته شوند جایز است یا نه. گارنت پاسخ داد که انبیای همه ادیان به این سوال جواب مثبت میدهند، ولی به کیتسبی اخطار کرد که هرگونه توطئهای علیه جان صاحبان مناصب دولتی باعث تشدید عذاب کاتولیکهای انگلستان خواهد شد. رهبر یسوعیها، پاپ و رهبر کل یسوعیها را از شک و تردید خود آگاه ساخت; و آن دو نیز به او دستور دادند که خود را از توطئه های سیاسی کنار بکشد و مانع هرگونه عملی علیه دولت شود. از سوی دیگر، کیتسبی شرکت در توطئه را در حضور یکی دیگر از یسوعیها به نام گرینوی اعتراف کرد، و نیز گفت که کاتولیکها قرار است در انگلستان سر به شورش بردارند. گرینوی آن توطئه را به اطلاع گارنت رسانید. اما این دو یسوعی تردید داشتند که آیا دولت را از اقدام توطئهکنندگان آگاه کنند یا خاموش بمانند; و سرانجام شق اخیر را انتخاب کردند، ولی تصمیم گرفتند که همه مساعی خود را در راه انصراف توطئهکنندگان به کار برند.

کیتسبی، برای از بین بردن وسواس و تردید شرکای خود، قرار گذاشت که در صبح روز موعود، اعضای موافق کاتولیکها را در پارلمنت با پیغامهای فوری به خارج دعوت کنند. یکی از اشخاص بیاهمیت در این توطئه، چند روز قبل از تشکیل جلسه، یکی از دوستان خود موسوم به لرد مونتیگل را از قضیه باخبر کرد. مونتیگل هم آن راز را با سسیل در میان گذاشت و سسیل آن را به اطلاع پادشاه رسانید. عمال آنان وارد سردابها شدند، فاکس را با مواد منفجره در آنجا یافتند، و او را دستگیر کردند (۴ نوامبر ۱۶۰۵). روز بعد، فاکس قصد خود را به منظور منفجر ساختن پارلمنت ابراز داشت، ولی، علیرغم شکنجه های شدید، از افشای نام همکاران خود امتناع کرد.

اما این عده با برداشتن اسلحه و سعی در فرار، نام خود را افشا کردند و چون مورد تعقیب واقع شدند، به جنگ پرداختند. کیتسبی، پرسی، و رایت زخمی شدند و در گذشتند، و چند تن از زیردستان آنها دستگیر و به محل امنی فرستاده شدند. زندانیان در اثنای محاکمه به شرکت در توطئه اعتراف کردند، ولی براثر هیچ شکنجهای حاضر نشدند که نام یکی از کشیشهای یسوعی را به زبان بیاورند. فاکس و سه نفر دیگر را در چهارچوبی که مخصوص مقصران بود، از برج لندن به پارلمنت آوردند و در آنجا اعدام کردند (۲۷ ژانویه ۱۶۰۶). در انگلستان هنوز هم روز پنجم نوامبر به عنوان "روز گای فاکس" جشن گرفته میشود و مردم توده هایی از هیزم را آتش میزنند، آتشبازی میکنند، و تمثالهای فاکس را در خیابانها میگردانند.

جرارد و گرینوی به قاره اروپا گریختند، ولی گارنت و یکی دیگر از یسوعیها به نام

اولـد کـورن دسـتگیر شدنـد. این دو نفر در برج لنـدن (که زنـدان آنهـا بود) به طریقی که به گمانشـان مخفیـانه بود به گفتگو پرداختنـد، ولی جاسوسان مطالب آنها را گزارش دادنـد؛ و چون آنها را جداگانه به ذکر این مطالب متهم کردند، گارنت آنها را انکار، ولی اولـد کورن اقرار کرد. بعد گارنت اعتراف کرد که دروغ گفته است، و چون از خسـتگی از پا درآمد، گفت که از توطئه آگاه بوده است، ولی به سـبب آنکه گرینوی این خبر را به او داده و گرینوی ضـمن اعتراف دیگری از آن آگاه شـده بوده است، او (گـارنت) مایـل نبوده است آن را افشـا کنـد؛ بـا وجود این، همه مساعی خود را برای جلوگیری از توطئه به کار برده است، اما او را نه تنها به جرم شـرکت در توطئه بلکه به جرم مخفی داشـتن آن محکوم کردنـد. پادشاه مدت هفت هفته از امضای حکم اعـدام خودداری میکرد. گارنت، که بغلط مطلع شـده بود که گرینوی در برج لندن زندانی است، نامهای برای او فرسـتاد؛ و چون آن نـامه را به دست آوردنـد، از گـارنت پرسـیدند که آیـا با گرینوی مکاتبه کرده است یا نه، و گارنت انکار کرد، و بعد هم که نامه را به او نشان دادند، اظهار داشت که انسان برای نجات جان خود اجازه دارد که سخنان دوپهلو بگوید. عاقبت در ۳ مه ۱۶۰۶ او را به دار آویختند و سپس از دار به زیر آوردند و بدنش را چهار شقه کردند.

در این هنگـام، پـارلمنت احسـاس کرد که حق دارد قوانین ضـدکاتولیک را تشدیـد کنـد، (۱۶۰۶) بنـابر این، کاتولیکهـا را از طبابت و وکالت محروم، و حق وصی یا قیم شدن را از آنان سلب کرد. همچنین مقرر داشت که آنان حق ندارند بیش از هشت کیلومـتر از منـازل خـود دور شونـد. گذشـته از این، از آنـان خـواست که سوگنـد بخورنـد و حق پـاپ را در عزل فرمانروایـان غیرمـذهبی انکار کننـد، و ادعای داشـتن آن قـدرت را بـدعتآمیز و سـزاوار لعنت و مخالفت با خداشناسـی بدانند. پاپ پاولوس پنجم ادای این سوگند را نهی کرد، و بیشتر کاتولیکهای انگلستان از وی اطاعت کردند، ولی اقلیت قابل ملاحظهای نیز سوگند خوردنـد. در سال ۱۶۰۶، شـش تن از کشیشـهای کاتولیک، به جرم خودداری از ادای این سوگنـد و برپاداشـتن مراسم قداس، اعـدام شدند؛ بین سالهای ۱۶۰۷ و ۱۶۱۸ شانزده کشـیش دیگر به همان سـرنوشت گرفتار آمدند. چند صد کشـیش و هزار تن کاتولیک به زندان افتادند. با وجود این تهدیدات، یسوعیها مانند سابق وارد انگلستان میشدند و در ۱۶۱۵ لااقل شصت و هشت نفر، و در ۱۶۲۳ دویست و هشـتاد و چهار نفر از آنان در این کشور بودند. بعضی از یسوعیها نیز به اسکاتلند راه یافتند. یکی از آنـان به نام جان اوجیلوی در آنجا در سال ۱۶۱۵ اعدام شد. پای این شـخص را قبلا با دستگاه مخصوصی خرد کردند و با فرو کردن سوزن در بدنش او را مدت هشت شبانه روز بیدار نگاه داشتند. همه بلاهایی که کلیسای سابق بر سر مردم میآوردند، در نتیجه پیدایش عقاید جدید و قدرتهای تازه، دامنگیر خود آن شد.

IV –تئاتر در زمان جیمز اول

انگلیسیها در ادبیات نیز مانند امور مذهبی وجد و حالی داشتند. نیمه بهتر نمایشنامه های شکسپیر و قسمت عمده آثار چپمن، و بیشتر آثار جانسن، وبستر، میدلتن، دکر، مارستن، بعضی از آثار مسینجر، و همه آثار بومانت و فلچر مربوط به عصر جیمز اول است. همچنین در شعر، دان، و در نثر برتن را باید نام برد. کتاب مقدس نیز در زمان جیمز ترجمه شد. این آثار به عنوان افتخارات یک سلطنت کافی هستند. این پادشاه به درام علاقه داشت، و در یک فصل کریسمس چهارده نمایش در دربار او داده شد. تماشاخانه کره در سال ۱۶۱۳ درنتیجه شلیک دو توپ در یکی از صحنه های هنری هشتم دچار حریق شد، ولی آن را دوباره ساختند، و در ۱۶۳۱، هفده تماشاخانه در لندن یا حوالی آن دایر بود.

جورج چپمن پنج سال از شکسپیر مسنتر بود، هجده سال پیش از او عمر کرد، و شاهد سه سلطنت۱ بود. سالها گذشت تا کار او به کمال رسید. وی تا سال ۱۵۹۸ کتاب هرولئانـدروس، اثر مارلو، را با موفقیت تکمیل کرده و سه جلد از ایلیاد را منتشر ساخته بود. ولی ترجمه او از آثار هومر در سال ۱۶۱۵ به پایان رسید و بهترین نمایشنامه های او بین سالهای ۱۶۰۷ و ۱۶۱۳ ساخته شد. وی با اقتباس موضوعی از تاریخ جدید فرانسه در اثر خود به نام بوسی د آمبوا، فصل تازهای در تاریخ درام انگلستان گشود. این اثر شامل پرده سخنوری پرلاف و گزافی بود که در آن بندرت سحر کلام به کار رفته بود، ولی در صحنهای که بوسی و دشمن او تعارفاتی طعنآمیز و تلخ چون حقیقت با یکدیگر رد و بدل میکردند، آن سخنوری به حد زنندهای میرسید. چپمن هرگز نتوانست که خود را از تاثیر تعلیماتی که یافته بود برهاند; معلومات او در زبان یونانی و لاتینی قریحه او را میخشکانید; و اکنون خواندن نمایشنامه های او کار بسیار دشواری است. حتی ما، مثل کیتس، اولین باری که به هومر چپمن نظر افکنیم، در خود احساس شعفی نمیکنیم. در این اوزان هفت وتدی استحکامی هست که گاهی آن را به پایه ترجمه پوپ، که معمولاـ بهتر محسوب میشود، میرساند، ولی موسیقی شعر در ترجمه از میان میرود; اوزان شش وتدی متن اصلی با آهنگ سریعتری میتواند ما را به پیش ببرد، در صورتی که شعر قافیهدار که پایبند اصولی است در ما چنان تاثیری ندارد. از آن تاریخ به بعد، شعر قافیهدار انگلستان تاثیر خوابآور آهنگهایی را داشته است که کرجیبانان میخواندهاند. چپمن "ابیات حماسی" را، که عبارت از ابیات ده سیلابی بود و تاثیر لالایی داشت، در ترجمه اودیسه به کار برد. جیمز از شنیدن این ترجمه

*****تصویر

متن زیر تصویر: ۱۰ کورنلیس بول: صفحه عنوان کتاب مقدس شاه جیمز، ۱۶۱۱

---

(۱) الیزابت ناول تا ۱۶۰۳; جیمز اول، ۱۶۰۳۱۶۲۵; چارلز اول، از ۱۶۲۵ به بعد. م.

ثقیل آثار هومر شاید به خواب رفته باشد، زیرا از پرداخت ۳۰۰ لیرهای که شاهزاده هنری مرحوم قول داده بود در صورت تکمیل ترجمه به چپمن بپردازد خودداری کرد. ولی ارل آو سامرست آن شاعر سالخورده را از فقر و فاقه نجات داد.

آیا درباره آثار هیوود، میدلتن، دکر، سیریل، تورنر، و جان مارستن مطالبی بگوییم یا با تعظیمی به شهرت زودگذر آنان راه خود را ادامه دهیم اما نمیتوانیم از آثار فلچر به این زودی بگذریم، زیرا انگلیسیها در عهد شهرت او (۱۶۱۲-۱۶۲۵) وی را در درامنویسی در مرتبه بعد از شکسپیر و جانسن قرار میدادند. فلچر، که فرزند یکی از اسقفهای لندن و برادرزاده یا پسر عم سه شاعر گمنام بود، با شعر و قافیه پرورش یافت، ضمنا امتیاز همکاری با شکسپیر را در هنری هشتم و دو نجیبزاده خویشاوند دارا بود، و نیز با مسینجر در کشیش اسپانیایی و با موفقیت بیشتری با فرانسیس بومانت همکاری کرد.

فرانسیس بومانت نیز در محیط ادب به دنیا آمد. وی فرزند یک قاضی برجسته و برادر شاعر غیرمعروفی بود که راه را یک سال زودتر برای فرانسیس هموار کرد. بومانت، که نتوانست از آکسفرد یا اینر تمپل فارغالتحصیل شود، استعداد خود را با اشعاری شهوتانگیز آزمود و به منظور نوشتن نمایشنامه به فلچر پیوست. این دو مرد عزب خوش اندام در یک جا میزیستند، با هم غذا میخوردند، و لباسها و معشوقه ها و موضوع نمایشنامه هایشان مشترک بود.

اوبری میگوید: "آنان یک زن جوان داشتند و از حیث ذوق و سلیقه به طور عجیبی شبیه یکدیگر بودند". این دو نفر مدت ده سال در تهیه نمایشنامه هایی مانند فیلاستر، یا گل تاج عروس، تراژدی دوشیزه، و شهسوار دسته هاون سوزان همکاری میکردند. در این نمایشنامه ها سوال و جواب پرمغز ولی پیچیده، و موضوع اصلی به طرزی ماهرانه در هم است، ولی به وجهی مصنوعی روشن میشود، و فکر بندرت به موضوعی فلسفی برمیخورد; با وجود این، در اواخر قرن، طبق تصریح درایدن، این درامها بیشتر از آثار شکسپیر محبوبیت داشتند.

بومانت در سی سالگی، در سال مرگ شکسپیر، وفات یافت. فلچر بعد از آن به تنهایی یا با دیگران یک سلسله نمایشنامه نوشت که با موفقیت رو به رو شد، ولی بعدا از رونق افتاد بعضی از کمدیهای او، که موضوعشان دسیسه های پیچیده و پرهیاهویی است، از نمونه های اسپانیایی اقتباس شدهاند و، به سبب اهمیتی که در آنها به زنا داده شده است، باعث ایجاد درام مخصوصی در زمان چارلز دوم شدند. فلچر، که از این مناظر خونالود و هرزه خسته شده بود، در سال ۱۶۰۸ نمایشنامهای پاستورال تحت عنوان چوپان وفادار نوشت که مثل رویای نیمه شب تابستانی بیمعنی بود و گاهی از حیث شعر به پایه آن میرسید. کلورین، که معشوق چوپان خود را از دست داده است، در سایبانی کنار گور او منزوی میشود و سوگند یاد میکند که تا پایان عمر در آنجا بماند:

درود بر تو، ای زمین مقدسی که بازوان سردت

وفادارترین مردی را که گله های خود را در دشتهای حاصلخیز تسالی چرانده در آغوش میگیرند! من به گور تو این گونه بدرود میفرستم; و سوگندهای نخستین و خراج دیدگانم را اینگونه به استخوانهای عزیز تو ادا میکنم.; و بدین گونه خود را از حرارتها و آتشهای عشق آزاد میسازم.

همه شادیها و تفریحها و بازیهای نشاطانگیزی را که چوپانها دوست میدارند به کنار مینهم.

دیگر به این پیشانی صاف، گلهای شاداب نمیبندم و رقص را آغاز نمیکنم; دیگر از مصاحبت دوشیزگان زیبا و تازه روی و چوپانهای بازیگوش و صدای زیر و مطبوع نیلبکهای شورانگیز در درهای سایهدار، هنگامی که بادهای خنک با برگها بازی میکنند، لذت نمیبرم.

همه چیز از میان رفته است، زیرا تو از میان رفتهای، تویی که در مصاحبت لذتبخشت بارها نشستم و، به منزله ملکه تابستان، تاجی از گلهای تازه برسر داشتم و هر بچه چوپانی جامه سبز هوسانگیز خود را پوشیده و قلاب پرزرق و برقی به خود زده و انبانی را که از بهترین چرمهاست برخود آویخته بود.

ولی تو رفتی و این همه نیز با تو رفت، و هیچ چیز جز خاطره عزیز تو باقی نماند.

خاطره تو بیش از تو عمر خواهد کرد.

و هرگاه نوای نی یا آواز نشاطانگیز چوپانها برخیزد، دوباره از جا برخواهد خاست.

این نغمه عاشقانه بیش از یک بار به روی صحنه نیامد. در عصری که هنوز شور و هیجان الیزابتی باقی بود، چنان سرودی که درباره عفت و پاکدامنی است چگونه میتوانست مورد پسند باشد قویترین و بدترین درامنویس عصر جیمز، جان وبستر است. درباره زندگانی او تقریبا چیزی نمیدانیم و آن هم اهمیتی ندارد. از مقدمهای که وی بر بهترین نمایشنامه خود موسوم به شیطان سفید نگاشته است، (۱۶۱۱) میتوانیم حالت روحی او را دریابیم. در اینجا او تماشاگران را "خرمای احمق" میداند و گواهی میدهد که "نفسی که از عوام نالایق بیرون میآید میتواند عمیقترین تراژدی را مسموم کند". قصه نمایشنامه مربوط به ویتوریو آکورامبونی است، که گناهان و محاکمه او سراسر ایتالیا را در دوره کودکی وبستر به هیجان آورده بود.

ویتوریا درآمد شوهرش را متناسب با زیبایی خود نمیداند. از این رو به سخنان دوک براکیانو، که دارای ثروت و مکنت است، گوش فرا میدهد و به او پیشنهاد میکند که شوهرش را بکشد و زن خود را نیز نابود کند. او نیز با کمک فلامینئو، برادر ویتوریا، که در تهیه زمینه این جنایات به عنوان بدترین شخص در همه ادبیات انگلستان به شمار میآید، بیدرنگ به کار

میپردازد. ویتوریا به عنوان مظنون دستگیر میشود، ولی با چنان گستاخی و مهارتی از خود دفاع میکند که باعث تعجب شدید هر قاضی و کاردینالی میشود. براکیانو او را از چنگ عدالت میرباید; ولی هر دو تعقیب میشوند، و سرانجام تعقیب کننده و تعقیب شونده، ظالم و مظلوم، در کشتاری هیجانانگیز به قتل میرسند; گفتهاند که این صحنه ها میل به خونخواری را در وجود وبستر تا یک سال تسکین بخشید. طرح داستان خوب است، اشخاص نمایشنامه به درستی وصف شدهاند. زبان آن مردانه یا شرمآور است، صحنه های مهم آن جالبند، و اشعار آن گاهی از لحاظ فصاحت به پای اشعار شکسپیر میرسند. ولی اشخاصی که در محیط متمدن لطافت طبع یافتهاند، با مشاهده خشونت شدید و تصنع فلامنیو و مطالب تلخی که از دهانهای شیرین بیرون میآید (مانند "آه! اگر میتوانستم چهل بار در روز ترا بکشم و چهار سال هم این کار را بکنم، خیلی کم بود"!) یا با مشاهده وقاحت اغواکننده آن نمایشنامه و شنیدن کلمه "روسپی" در هر دو صفحه و کلمات دو پهلو، که حتی شکسپیر را خجلتزده میکرد، دلشان به هم میخورد.

وبستر در نمایشنامه داچس آمالفی به کشتارگاه بازگشت! قصه از این قرار است که فردیناند، دوک کالابریا، خواهر بیوه خود را، که داچس آمالفی نام دارد، از ازدواج مجدد نهی میکند، زیرا اگر خواهرش بدون وارث بمیرد، وی ثروت او را به ارث خواهد برد. این زن از عفاف اجباری خود متاسف است و میگوید:

پرندگانی که در دشت به سر میبرند و از مواهب طبیعت استفاده میکنند از ما سعادتمندترند، زیرا میتوانند جفت خود را برگزینند و در بهار آهنگهای شیرین خود را با شعف بخوانند.

داچس، که درنتیجه شهوت و ممنوعیت به هیجان آمده است، پیشکار خود آنتونیو را میفریبد و پنهانی با او ازدواج میکند. فردیناند دستور میدهد که او را بکشند. در پرده آخر تقریبا در هر دقیقه یک نفر به قتل میرسد; پزشکان با زه، و اراذل با خنجر حاضر به خدمتند. کسی نیست که منتظر یک اقدام قانونی باشد. بدترین شخص نمایشنامه، که داچس را میکشد و دارایی او را میدزدد و معشوقهای انتخاب میکند و سپس او را نیز میکشد، یک کاردینال است. وبستر طرفدار پاپ نبود. در اینجا نیز کلمات دو پهلویی با کمال صراحت استعمال میکند، و تصمیم دارد که همه لغات مربوط به سب و لعن را به کار برد و زندگی بشر را وحشیانه و بدون تبعیض محکوم کند. فقط در زوایای دور این تابلو تاریک میتوانیم از نجابت و وفاداری یا محبت نشانی بگیریم. فردیناند خود را فراموش میکند و هنگامی که به چهره خواهر خود مینگرد، که هنوز پس از مرگ زیباست، به رقت درمیآید و این مصراع را بزبان میآورد:

صورت او را بپوشانید، چشمان من خیره میشود، او جوان مرد. ...

ولی دوباره خوی وحشیگیری خود را باز مییابد.

اجازه بدهید موضوع شیرینتری از این همه را در آثار مردی بیابیم که میتوانست بگوید "فقط با چشمان خود به سلامتی من بنوش".

۷- بن جانسن: ۱۵۷۳-۱۶۳۷

بن جانسن در وستمینستر یک ماه بعد از فوت پدر بدنیا آمد. او را بنیامین جانسن نام نهادند; مادرش، که نخست با کشیشی ازدواج کرده بود، بعدا زن بنایی شد. خانواده او فقیر بودند و بن مجبور بود که بزحمت پولی برای تحصیل پسانداز کند، و تنها در نتیجه لطف و مهربانی دوست بصیری توانست خرج ورود به مدرسه وستمینستر را بپردازد. بن در اینجا سعادت داشت که تحت تاثیر ویلیام کمدن، تاریخنویس و عتیقهشناس، قرار گیرد. ادبیات کلاسیک را با شوق و ذوقی کمتر از معمول فرا گرفت; با آثار سیسرون، سنکا، لیویوس، تاسیت، کوینتیلیانوس آشنا شد; و بعدا حق داشت که ادعا کند که "بیش از همه شاعران انگلستان یونانی و لاتینی میداند".

فقط طبع قابل تحریک او و جنجال دنیای لندن بود که مانع شد معلومات او هنرش را از بین ببرد.

جانسن پس از فارغالتحصیلی از مدرسه وستمینستر، به کیمبریج رفت، و به قول یکی از نویسندگان شرح حال او، "در آنجا به علت نداشتن خرجی فقط چند هفتهای توانست به تحصیل ادامه دهد". ناپدری او میخواست که وی به عنوان شاگرد بنا به وی کمک کند، و ما میتوانیم بن را در حالی که هفت سال عرق میریخت و ناراحت بود و آجر روی هم میگذاشت و شعر میساخت، درنظر بیاوریم. اما ناگهان عازم جبهه جنگ شد و جزو نظامیان درآمد. مدتی در هلند خدمت کرد. با یکی از سربازان دشمن به دوئل پرداخت، او را کشت و دارایی او را به دست آورد، و به انگلستان بازگشت و قصه های بلند بالایی برای مردم تعریف کرد. سپس ازدواج کرد، صاحب چندین فرزند شد، سه یا چهار تن از آنها را به خاک سپرد، با زنش نزاع کرد، پنج سال او را تنها گذاشت، بعد به وی ملحق شد و تا زمان مرگ آن زن، با وی به سختی گذرانید. کلیو، زن وی، نیز نمیدانست که او چگونه خورش نان خانواده خود را تهیه میکند. معما هنگامی دشوارتر میشود که دریابیم وی بازیگر نیز شد. (۱۵۹۷) ولی در سر او افکار عالی و ابیات نشاطانگیز دور میزدند، و بن نمیتوانست به ذکر افکار دیگران قناعت کند. زمانی که تامس نش از او دعوت کرد که در تهیه جزیره سگان با وی همکاری کند،

*****تصویر

متن زیر تصویر: ۱۲ بن جانسن: گالری ملی تصاویر، لندن

ص: ۱۷۵

جانسن شاد شد و بدون تردید در نوشتن آن نمایشنامه سهیم گشت; نمایشنامهای که اعضای شورای سلطنتی موضوع آن را "فتنهانگیز و تهمتآمیز" یافتند. شورا دستور داد که از اجرای آن نمایشنامه جلوگیری کنند، تماشاخانه را ببندند، و نویسندگان آن نمایشنامه را دستگیر کنند. نش، که با این نوع گرفتاریها آشنا بود، در یارمث ناپدید شد، ولی جانسن به زندان افتاد. از آنجا که طبق رسم زندانها وی مجبور بود که خرج غذا و مسکن و پابند خود را شخصا بپردازند، ۴ لیره از فیلیپ هنزلو قرض کرد، و پس از رهایی از زندان به شرکت تئاتر هنزلو (و شکسپیر) پیوست. (۱۵۹۷) سال بعد، نخستین کمدی مشهور خود را تحت عنوان هرکس به حال خود به رشته تحریر درآورد، و در تماشاخانه کره شاهد بازی شکسپیر در آن بود. شاید آن درامنویس بزرگ مقدمه آن نمایشنامه را زیاد نپسندید، زیرا، برخلاف نمونه های معمول، در آن چنین توصیه شده بود که وحدتهای سهگانه کلاسیک، یعنی وحدت عمل، زمان، و مکان، را حفظ کنند و نه اینکه:

کودک قنداق شدهای را به صورت مردی درآوردند و او ناگهان با ریش و سبیل از شصت سالگی درگذرد. ...

خوشحال میشدیم اگر امروز چنین نمایشنامهای مثل سایر نمایشنامه ها میدیدیم، که در آن همسرایان، ما را روی دریاها شناور نمیکردند و تخت جیر جیر کنندهای برای تفریح بچه ها فرود نمیآمد. ...

اما رفتار و زبانی باید که در خور مردان باشد، و اشخاصی لازم است که کمدی آنها را برای نمایاندن تصویر زمانه انتخاب کند و حماقتهای بشری و نه جنایات او را به باد تمسخر بگیرد.

بدین ترتیب، جانسن به شوخیهای اشرافی در نخستین کمدیهای شکسپیر پشت کرد، و به جغرافیای شگفتانگیز و حوادث درامهای "رمانتیک" توجهی ننمود، بلکه محلات خراب لندن را روی صحنه آورد و فضل و معلومات خود را در تقلید از لهجه ها و عادات طبقه پایین پنهان کرد. اشخاص نمایشنامه های او، به جای آنکه مخلوقات فلسفی عجیب غریبی باشند، کاریکاتور هستند، ولی در هر صورت زندهاند و مثل اشخاص نمایشنامه های وبستر بیارزشند، بشرند، و ذهنی آلوده دارند، اما قاتل نیستند.

رومیهای قدیم کلمه اومور (umor) را به معنی "رطوبت" یا "مایع" به کار میبردند. طبق فرضیه بقراط، خلط (humou) عبارت از چهار مایع بدن یعنی خون، بلغم، سودا، و صفرا بود; و اگر در وجود شخصی یکی از آنان بر دیگران غلبه میکرد، میگفتند که آن شخص دموی، بلغمی، سودایی، یا صفرایی مزاج است. جانسن این موضوع را چنین بیان میکند:

اگر یـک صـفت خـاص چنـان بر مردی مسـتولی شود که همه احساسات و روحیه و قوای او را به یک طرف سوق دهـد آن را میتوان به حقیقت مزاج نامید.

این کلمه در تصویر مضـحکی از مردان بوبادیـل به کـار رفت. نظیر این مردان را در کتاب سـرباز پرافتخار اثر پلاوتوس میتوان دیـد، ولی این مرد دارای "مزاج" مخصوص و مزاج ناخودآگـاه بود و همیشه، جز مواقع خطر، دلیر بود و جز در لحظاتی که او را به مبارزه میطلبیدند، حاضر به نبرد بود، و در حقیقت پهلوان پنبه به شمار میرفت.

این نمایشـنامه مـورد توجه واقع شـد، و بن توانست بـدون امسـاک به عیش و نوش بـپردازد. وی در این هنگـام به خود اعتمـاد زیـادی داشت، مثل شاعران مغرور بود، با اشـراف بـدون خضوع و خشوع گفتگو میکرد، روی عقیـده خود پافشاری مینمود، از هر موقعیت زنـدگی اسـتفاده میبرد، از رک گویی و خشونت خوشـحال میشـد، گاهگـاهی زنی را نیز میفریفت، ولی سـرانجام، طبق گفته خود او به درامنـد، "هرزگی زوجه را به حجب معشوقه" ترجیـح داد. پس از چنـدی، از بازیگری دست برداشت و با محصـول قلم خـود زنـدگی کرد، و مـدتی برای دربـار نمایشـنامه هـایی نـوشت که در آنهـا بـازیگران نقـاب برچهره میزدنـد؛ مصـراعهای ساده و خیالانگیزی که مینوشت بخوبی با مناظری که جونز طراحی میکرد متناسب بودنـد. ولی جانسن تنـد مزاج با همه نزاع میکرد و، در ابتدای نخستین موفقیت خود، با بازیگری به نام گیبریل سپنسر اختلاف پیدا کرد، با او به دوئل پرداخت، او را کشت، و به همین مناسـبت به زنـدان افکنـده شـد. ولی چون در زنـدان به مـذهب کاتولیـک ایمـان آورد، کـار را برخود دشوارتر کرد. با وجود این، او را منصـفانه محاکمه کردنـد؛ و به وی اجازه دادند که از "امتیاز روحانیان"[۱] بهرهمند شود، زیرا مزمور را به زبـان لاتینی "مثل یک نفر منشـی" میخوانـد؛ سـپس حرف T را بـا آهن داغ را روی شـست او نقش کردنـد تـا در صورتی که دوباره مرتکب قتل شود، او را بآسانی بشناسـند، بـدین ترتیب وی را آزاد ساختند. او تا پایان عمر خود مجرمی داغ شده به شمار میآمد.

پس از یـک سال آزادی، دوباره به سـبب مقروض بودن به زنـدان افکنـده شـد. هنزلو دوباره او را از زنـدان بیرون آورد، و در سال ۱۶۰۰ جانسن توانست به نوشـتن هیچ کس سرحال نیست پولی جهت پرداخت بدهی خود به دست آورد. وی این کمدی را بـا نکته هـای کلاسـیک آراست؛ به اشـخاص نمایشـنامه سه نفر افزود، که به عنـوان همسـرایان ثنـاخوان محسوب میشدنـد؛ همچنین پیرایشـگران را، که "مذهب را در جامه میدانستند و موی سر خود را کوتاهتر از ابروانشان نگاه میداشتند"، به باد انتقاد گرفت، و معلومات خود را به رخ درامنویسانی کشید

---

(۱) امتیازی که طبق آن روحانیان و اشخاص باسواد را شرعا و نه عرفا محاکمه میکردند. م.

که وحدتهای نمایشنامه را بر طبق اصل ارسطو از بین میبردند، و به جای نوشتن داستانهای غیرواقعی درباره اشراف، پیشنهاد کرد که لندن را همان گونه که هست نشان دهند: و آیینهای به بزرگی صحنهای که در آن بازی میکنیم در برابر مردم بگذارند تا ببینند که رگ و ریشه روزگار ناقص عضو را چگونه با شجاعت مداوم و با بیاعتنایی به ترس و بیم تشریح کردهایم.

این نمایشنامه به جای آنکه درآمدی جهت جانسن داشته باشد، دشمنانی برای او تراشید، و امروز نیز کسی خواندن آن را توصیه نمیکند. جانسن، که از تماشاگران پر سر و صدای تماشاخانه کره ناراضی بود، کمدی دیگری به نام خوشگذرانیهای سینیتا برای بازیگران جوان و تماشاگران بهتر تئاتر فرایارهای سیاه نوشت. دکر و مارستن احساس کردند که جانسن از آنها در آن نمایشنامه انتقاد کرده است. در سال ۱۶۰۲ کمپانی چمبرلین، که در نتیجه رقابت بازیگران تئاتر فرایارهای سیاه به خشم آمده بود، این نمایشنامه را تحت عنوان ساتیروماستیکس (یعنی ساتیرنویس شلاق خورده) روی صحنه آورد و در آن از جانسن بعنوان مردی کوتاه قد، آبلهرو، قاتل، آجرچین، فضل فروش و خودپرست نام برد. این مرافعه با تمجید طرفین از یکدیگر خاتمه یافت و تا مدتی سعادت به روی او لبخند میزد. یکی از قاضیهای مشهور او را به خانه خود برد، و ارل آو پمبروک مبلغ ۲۰ لیره برای شاعر ارسال داشت تا با آنها "کتاب بخرد" جانسن، که بدین گونه تقویت شده بود، به ساختن تراژدی پرداخت و موضوع آن را درباره سیانوس انتخاب کرد که محبوب زشتخوی تیبریوس بود. وی قصه خود را بدقت براساس آثار تاسیت، سوئتونیوس، دیون کاسیوس، و یوونالیس قرار داد؛ ولی شنوندگان از نطقهای طویل و مواعظ خسته کننده اشخاص بیروح خسته میشدند، و بنابر این آن نمایشنامه موقوف ماند. جانسن متن آن را به چاپ رساند و در حاشیه آن منابع کلاسیک را با یادداشتهایی به زبان لاتینی نوشت. لرد اوبینیی، که تحت تاثیر او قرار گرفته بود، از آن شاعر غمزده مدت پنج سال نگاهداری کرد.

سپس جانسن بزرگترین نمایشنامه خود را نوشت و دوباره وارد صحنه شد. وی در این نمایشنامه، که والپونی یا روباه نام دارد، به حرص و طمعی که مردم لندن در گردآوری پول داشتند حمله کرد. چنانکه در کمدیها مرسوم بود، در اینجا نیز اقدامات یک نوکر موضوع اصلی را تشکیل میدهد. موسکا (که در ایتالیایی به معنی "مگس" است) بترتیب یک عده از میراثخواران را که وولتوره (کرکس)، کورباتچو (کلاغ)، و کوروینو (غراب) نام دارند، به حضور ارباب خسیس خود میآورد و او وانمود میکند که به بیماری سختی مبتلاست. این عده،به امید آنکه به عنوان وارث والپونی معین شوند. هدایای قابل توجهی تقدیم میکنند.

“روباه” هر هدیهای را ولو قرض کردن زن کورباتچو برای یک شب با اکراهی آزمندانه میپذیرد. موسکا عاقبت والپونی را میفریبد و او را بر آن میدارد که وی را به عنوان تنها وارث معین کند. اما بزناریو (خوش ذات) آن حقه را برملا میکند و سنای ونیز تقریبا همه را به زندان میافکند. این نمایشنامه عاقبت تماشاگران تماشاخانه کره را طرفدار جانسن میکند.

اما جانسن در مدت کوتاهی از خوشبختی به بدبختی دچار شد. وی با مارستن و چپمن در نوشتن نمایشنامه آهای به طرف شرق همکاری کرد. دولت آنها را، به بهانه آنکه در این کمدی به اسکاتلندیها توهین شده است، بازداشت نمود. نزدیک بود که زندانیها بینی و گوشهای خود را از دست بدهند، ولی صحیح و سالم آزاد شدند و اشخاص مهمی مانند کمدن و سلدن در ضیافتی که توسط آن سه شخص آزاد شده برپا گشت شرکت کردند.

سپس در ۷ نوامبر ۱۶۰۵، جانسن به عنوان یک کاتولیک، که ممکن بود مطالبی درباره توطئه باروت بداند، به حضور شورای سلطنتی فراخوانده شد. وی اگر چه با یکی از توطئهکنندگان عمده، یعنی کیتسبی، یک ماه قبل از آن شام خورده بود، از گرفتاری نجات یافت، اما در ۹ ژانویه ۱۶۰۶ او را بعنوان مخالف کلیسای رسمی به دربار احضار کردند. از آنجا که فقیر بود و نمیتوانستند از وی جریمه سنگینی اخذ کنند، در متهم ساختنش پافشاری نکردند. جانسن در ۱۶۱۰ به آیین انگلیکان بازگشت، و آن هم با چنان ذوق و شوقی که جام شراب را در اثنای شرکت در مراسم تناول عشای ربانی سرکشید.

جانسن در همان سال مهمترین نمایشنامه خود موسوم به کیمیاگر را روی صحنه آورد. وی در این اثر نه تنها از کیمیاگری، که تلاش خستهکنندهای بود، بلکه از عدهای متقلب و شیاد که مردم لندن را با حقهبازی خود به ستوه آورده بودند انتقاد کرد. سر اپیکورممن، که اطمینان داشت راز کیمیاگری را کشف کرده است، چنین گفت:

امشب

هرچه اثاث فلزی در خانه دارم به طلا تبدیل خواهم کرد.

و فردا صبح زود سراغ همه سربکاران و مفرغکاران خواهم فرستاد.

و همه قلع و سرب آنها را خواهم خرید؛ همچنین همه مس معدن لاثبری را ابتیاع خواهم کرد، دوونشر و کورنوال را خواهم خرید.

و آنها را به صورت هند غربی درخواهم آورد. ... زیرا قصد دارم مثل سلیمان، که چون من دارای سنگهای گرانبها بود، عدهای همسر و صیغه داشته باشم، سپس کمری از اکسیر برای خود درست خواهم کرد که مثل کمر هرکولس باشد و از عهده پنجاه تن برآیم. ...

و چاپلوسان من از بهترین و موقرترین فالگیرانی خواهند بود

که با پول خودم بتوانم آنها را به دست آرم. ...

گوشت خوراکی من همه در صدفهای هندی خواهد بود.

و ظروفم از عقیقی که در طلا نشانده باشند و در آن زمرد و یاقوت و لعل به کار رفته باشد. ...

و نیز قارچهای کهنه و نوک پستانهای برآمده و چرب ماده خوکهای چاق و آبستن را که به تازگی بریده باشند به آشپز خود خواهم داد و به او خواهم گفت: "این همه طلا، پیش برو، و شهسوار شو".

سر اپیکور نمونه نادری است، ولی دیگران اشخاص بیارزشی هستند که سخنانشان پر از مطالب مهوع و زننده است. باعث تاسف است که بن، با آن همه معلومات، تا این اندازه در کلمات عوامانه محلات کثیف لندن تبحر یافته بود. پیرایشگران به طرزی نابخشودنی از او به سبب نوشتن چنین نمایشنامه هایی انتقاد کردند. جانسن با مسخره کردن آنها در بازار مکاره بارثالومیو از آنان انتقام گرفت.

جانسن کمدیهای دیگری نیز نگاشت که پر از شور و هیجان است، و گاهی هم علیه "واقعپردازی خشونتآمیز" خود طغیان میکرد، و در چوپان غمگین عنان خیال را بیپروا رها کرد.

گامهای او تیغه علفی را خم نمیکرد و قاصدک کرکدار را از ساقه خود نمیتکانید، ولی مثل باد غرب بسرعت میگذشت.

و هر جا که میرفت، ریشه گلها ضخیمتر میشد، زیرا او با پاهای معطر خود آنها را کاشته بود.

ولی جانسن این نمایشنامه را ناتمام گذاشت، و حس رمانتیک خود را به نغمه های زیبایی که در کمدیهای او پراکنده است منحصر کرد، درست مثل جواهری که در تفاله فلزها نشانده باشند. بنابر این، در شیطان خر است (۱۶۱۶) ناگهان چنین میگوید:

آیا سوسن درخشانی را پیش از آنکه به دست گستاخی چیده شود دیدهاید آیا ریزش برف را پیش از آنکه بر اثر خاک کثیف شود ملاحظه کردهاید آیا پشم سگ آبی یا پرهای نرم قو را احساس کردهاید آیا بوی غنچه نسترن یا بوی سنبل هندی را در آتش استشمام کردهاید آیا از کیسه زنبور چشیدهاید محبوب من همین طور سفید و نرم و شیرین است!

البته آهنگ "به سیلییا"، که جانسن آن را از فیلوستراتوس اقتباس کرد و تغییر داد و

با استادی و مهارت کامل به صورت "با چشمان خود به سلامتی من بنوش" درآورد، از آن شیرینتر است.

پس از مرگ شکسپیر، جانسن رهبر مسلم صنف شاعران به شمار میرفت. وی در حکم ملکالشعرای غیررسمی انگلستان بود، و اگر چه رسما به این نام مشهور نشد، دولت وقت او را غالبا صاحب این مقام میدانست و مستمری سالیانهای به مبلغ ۱۰۰ مارک جهت او معین کرد. دوستان زیادی که در میخانه مرمید به گرد او حلقه زده بودند، در پشت خلق تند و زبان تلخ او طبیعت خویش را در مییافتند و از سخنان شیرین او بهرهمند میشدند و او را مثل همنامش در قرن بعد تقریبا رئیس خود میشمردند. بن جانسن، مثل سمیوئل جانسن، مردی تنومند بود و از او خوش اندامتر نبود. خود وی از داشتن "شکم کوه آسا" و "صورت ناهمواری" که در نتیجه اسقربوط پر از لکه شده بود مینالید، و کمتر دیده شده بود که به دیدن دوستی برود و صندلی او را در نتیجه سنگینی خود نشکند.

در سال ۱۶۲۴، مقر خود را به میخانه شیطان در کوچه فلیت انتقال داد و در آنجا کلوب آپولو، که توسط او تاسیس یافته بود، مرتب تشکیل جلسه میداد تا با خوراک و شراب و بذلهگویی جشن بگیرد; جانسن، در گوشهای از اطاق، نشیمن مرتفعی داشت و هنگامی که بدانجا میرفت، دست به نردهای میگرفت و مثل سلطانی برتخت مینشست. رسم شده بود که پیروان او را "قبیله بن" بنامند، و در میان آنان جیمز شرلی، تامس کرو، و رابرت هریک، که او را "بن مقدس" مینامید، دیده میشدند.

جانسن برای آنکه فقر و بیماری سالهای پیری را تحمل کند، نیازمند صبری درخور قدیسین بود. طبق محاسبه او، از همه نمایشنامه هایش حتی ۲۰۰ لیره عایدش نشده بود. وی پول خود را به سرعت خرج میکرد و سر فرصت از گرسنگی رنج میکشید. جانسن استعداد مالی شکسپیر را، که باعث تخصص او در امور مستغلات شده بود، نداشت. چارلز اول مستمری او را همچنان پرداخت، ولی هنگامی که پارلمنت از حقوق پادشاه کم کرد، آن مستمری همیشه پرداخت نشد. اما چارلز در ۱۶۲۹ مبلغ ۱۰۰ لیره برای او فرستاد و رئیس و کشیشان کلیسای وستمینستر حاضر شدند ۵۰ لیره برای "بن جانسن بیمار و فقر" بپردازند. آخرین نمایشنامه هایش مورد پسند نیفتادند، شهرت او رو به نقصان نهاد، دوستان از اطرافش پراکنده شدند، و زن و کودکانش مردند. در ۱۶۲۹ تنها زندگی میکرد و ایام را، به سبب ابتلا به فلج، در بستر میگذرانید، و فقط پیرزنی از او پرستاری میکرد. اما هشت سال دیگر در درد و فقر گذراند. او را در کلیسای وستمینستر به خاک سپردند و جان یانگ روی سنگی که مقابل گور اوست جمله مشهوری بدین مضمون نوشت: "ای بن جانسن بیمانند". از این جمله، کلمات "ای" و "بیمانند" باقی مانده است، ولی هر انگلیسی تحصیلکردهای میتواند بقیه را درک کند.

۷۱- جان دان: ۱۵۷۳-۱۶۳۱

در کنفرانس همتن کورت، یکی از نمایندگان پیرایشگران پیشنهاد کرد که ترجمه تازه‌ای از کتاب مقدس به عمل آید. اسقف لندن اعتراض کرد و گفت که ترجمه های موجود به اندازه کافی خوبند. ولی جیمز اول حرف او را رد کرد و دستور داد که "زحمت مخصوصی جهت ترجمه واحدی کشیده شود؛ این کار را بهترین علمای دو دانشگاه انجام دهند، سپس اسقفها در آن ترجمه تجدیدنظر کنند، بعد آن را به شورای سلطنتی تقدیم دارند، و سرانجام طبق تصویب پادشاه در همه کلیساها خوانده شود و ترجمه های دیگر را کنار بگذارند". سر هنری سویل و چهل و شش دانشمند دیگر به این کار پرداختند؛ به ترجمه های سابق، که توسط ویکلیف و تیندل صورت گرفته بودند، نیز رجوع کردند؛ و ترجمه جدید را در مدت هفت سال به پایان رساندند. (۱۶۰۴-۱۶۱۱) این "متن مجاز" در سال ۱۶۱۱ رسمی شد و در زندگی و ادبیات و محاوره انگلیسیها تاثیری عظیم نهاد. در حدود هزار جمله نغز از این ترجمه در زبان انگلیسی رواج یافت. پرستش کتاب مقدس، که در کشورهای پروتستان شدید بود، در انگلستان شدیدتر شد و پیرایشگران، بعد فرقه کویکرز، و سپس متودیستها به تحقیق در متن آن پرداختند و تا حد پرستش به آن دلبستگی یافتند، و همان علاقه‌ای را که مسلمانان به قرآن داشتند، آنان نسبت به کتاب مقدس ابراز داشتند. تاثیر آن ترجمه در سبک ادبی انگلستان کاملا مفید بود، زیرا نثر تفننی و پیچیده عصر الیزابت را به صورت جمله های کوتاه و محکم و روشن و طبیعی درآورد و، به جای عبارات و ترکیبات خارجی، کلمات و اصطلاحات اصیل انگلیسی در آن به کار رفت. در این ترجمه، اگر چه از لحاظ علمی هزاران اشتباه راه یافت، کتب عهد عتیق و عهد جدید، که به زبان عبری عالی و یونانی معمولی بودند، به صورت مهمترین یادگار نثر انگلیسی درآمدند.

در دوره جیمز دو اثر دیگر نیز، که دارای نثری عالی بودند، به وجود آمدند: یکی تاریخ جهان (که بعدا درباره آن مطالب بیشتری خواهیم گفت) اثر سر والتر رالی، و دیگری تشریح مالیخولیا، اثر رابرت برتن، که اثر عظیمی بود و معاون اسقف، قدیس تامس، در آکسفرد قسمتی از معلومات انباشته شده خود را درباره الهیات و علم احکام نجوم و ادبیات کلاسیک و فلسفه در حاشیه آن نگاشت. در آغاز مردم او را "شاد و لطیفه‌گو" میدانستند، ولی او بعدا به اندازه‌ای مالیخولیایی و افسرده شد که چیزی جز سخنان و شوخیهای زشت کرجیرانان خوشحالش نمیکرد. برتن برای زدودن "سودای" خود کتابهای بسیاری از کتابخانه بودلیان میگرفت و آنها را آزمندانه مطالعه میکرد. وی با این کتابها، نسخه دستنوشته‌اش، وظایف کشیشی، و علم احکام نجوم، روزهای غمانگیز و شبهای پرستاره خود

را میگذرانید. او زایجه خود را دید و روز وفاتش را با چنان دقتی پیشبینی کرد که دانشجویان آکسفرد او را متهم ساختند که فقط برای اثبات پیشبینی خود خویشتن را به دار آویخته است.

وجود او را در کتابش میتوان احساس کرد. وی اگر چه در آغاز قصد دارد که درباره مالیخولیا تحقیق، و دوایی برای آن تجویز کند، اما پرت شدن از موضوع را دلچسبتر مییابد. سپس با نوعی خوشمزگی، که از لحاظ پیچیدگی به سبک رابله شبیه است، هر موضوعی را مثل مونتنی سرسری بررسی میکند، در هر صفحهای کلمات لاتینی و یونانی به کار میبرد، و احساس میکند که تالیف همان دلهدزدی است. و میگوید: "ما چیزی جز آنچه گفته شده است نمیگوییم. فقط انشا و سبک از آن ماست". همچنین اعتراف میکند که جهان را بوسیله کتب یا اخباری که به آکسفرد راه مییابد میشناسد. در این باره مینویسد:

هر روز اخبار تازهای میشنویم؛ شایعات معمولی درباره جنگ، طاعون، حریق، سیلزدگی، دزدی، قتل، قتلعام، شهاب، ستاره دنبالهدار، طیف، چیزهای نادر، اشباح، تصرف شهرها، محاصره شهرها در فرانسه، آلمان، ترکیه، ایران، لهستان، و غیره؛ سربازگیری و تدارکات روزانه و نظایر آنها که در این ایام پرآشوب دیده میشوند، نبردها و کشته شدن سربازان، خراب شدن کشتیها، دریازنی، جنگهای دریایی، صلحها، اتحادیه ها، نیرنگهای جنگی، و اخطارهای تازه. همچنین مقدار بسیاری نذر، آرزو، اقامه دعوا، فرمان، درخواست، شکایت، استمداد، قانون، اعلامیه، عقیده، شقاق، بدعت، ... عروسی، انواع نقاببازی، ضیافت، جشن، ...

تدفین.

برتن احساس میکند که اگر اخبار یک روز را بشنود، تا آخر سال کافی است. زیرا فقط اسمها و تاریخها تغییر میکند. وی در ترقی بشر تردید دارد و میگوید: "دنیایی خیالی مخصوص خودم خواهم ساخت که در آن آزادانه فرمان خواهم داد"، سپس آن را با جزئیاتی که پرداخته خیال خود اوست شرح میدهد. ولی در حقیقت مطالعه در گوشه اطاق خود یا در کنار تمز را بر اصلاح بشریت ترجیح میدهد. در این ضمن، از همه نویسندگان جهان مطالب شیرینی نقل میکند. ولی، از فرط نقل قول، در کار خود درمیماند و دوباره غمگین میشود و پس از سیاه کردن ۱۱۴ صفحه با حروف ریز، تصمیم میگیرد که با علل افسردگی و مالیخولیا که به عقیده او عبارت از گناه، شهوت، بیاعتدالی در خوردن و نوشیدن، دیوها، جادوگرها، ستاره، یبوست، افراط در مقاربت ... که علامتهای آن عبارت است از "فرفر کردن باد در شکم و آروغ زدن ... و خوابهای آشفته دیدن" دست و پنجه نرم کند. پس از آنکه دویست بار از موضوع اصلی پرت میشود، معالجاتی جهت دفع مالیخولیا تجویز میکند؛ دعا، پرهیز، دوا، مسهل، داروهای پیشابآور، هوای آزاد، ورزش، بازی، نمایش، موسیقی، مصاحب خوب، شراب، خواب، حجامت، گرمابه؛ و سپس دوباره از موضوع پرت میشود، به طوری که هر صفحه باعث نومیدی و در عین حال شعف میشود.

در شعر، غزلسرایان عقبنشینی میکنند و "شاعران مابعدالطبیعه" پیش میآیند، مانند ریچارد گراشا، ایبرهم کولی، جان دان، جورج هربرت که با زیبایی خاصی درباره آرامش و حالت تقدس خانه یک کشیش تابع آیین انگلیکان سخن گفتند. سمیوئل جانسن از آن لحاظ آنها را "مابعدالطبیعی" میخواند که به فلسفه و استدلال متمایل بودند، ولی به طور کلی بدان سبب مابعدالطبیعی نامیده شدند که از لیلی یا گونگورا یا شعرای گروه پلئیاد سبکی اقتباس کردند که پر زا نکته ها و عقاید نوظهور، بذلهگوییها، پیچیدگیها و منتخبات کلاسیک، و مطالب مجهول و دشوار بود. ولی این ابداعات مانع آن نشد که دان بهترین شاعر عصر خود شود.

دان مانند جانسن و چپمن، سلطنت سه پادشاه را دید. در زمان الیزابت از عشق، در عهد جیمز از تقوا، و در عصر چارلز از مرگ سخن گفت، وی، که در کودکی در دامن مذهب کاتولیک پرورش یافته، از کشیشان یسوعی تعلیم دیده، و در آکسفرد و کیمبریج درس خوانده بود، از تلخی تعقیب و اختفا آگاهی داشت. برادرش، هنری، به جرم پنهان کردن یک کشیش تبعیدی، دستگیر شد و در زندان درگذشت. گاهی جان با مطالعه نوشته های قدیسه ترسا و لویس د گرانادا افسردگی خود را تخفیف میداد. ولی تا سال ۱۵۹۲ هوش جوان و مغرور او عجایب ایمانش را رد کرده بود، و دهساله سوم عمرش در ماجراهای نظامی و تعقیبهای عاشقانه و فلسفه شکاکیت سپری شد.

مدتی نیز قریحه شاعرانه خود را وقف آمیزش بیپرده زن و مرد کرد. در مرثیه هفدهم از "تنوع شیرینترین قسمت عشق" ستایش کرد و گفت:

پدران ما در روزگاران قدیم چه خوشبخت بودند، زیرا تعدد عشق را جنایت نمیدانستند!

در مرثیه هجدهم "از هلسپونت میان سستوس و آبیدوس به شنا گذشت". در مرثیه نوزدهم تحت عنوان "خطاب به معشوقه او که به بستر میرود"، دان او را با شعر عریان میکند و به او میگوید: "به دستهای ولگرد من اجازه بده". از طرف دیگر حشرهشناسی را با عشق میآمیزد و میگوید از آنجا که ککی در نتیجه گزیدن او و معشوقش خون هر دو را درهم آمیخته است، آن دو همخون شدهاند و میتوانند، بدون آنکه گناهی مرتکب شوند، با شوق و ذوق با یکدیگر بازی کنند. سپس از موضوعات سطحی اشباع میشود، به طرزی ناجوانمردانه از بخشندگی زنان انتقاد میکند، زیباییهای گذشته آنان را از یاد میبرد، و فقط نیرنگهایی را که در دنیایی ظالم آموختهاند درنظر میآورد؛ از این لحاظ، به جولیا نخست ناسزا میگوید و به خواننده توصیه میکند که همسر سادهای برگزیند، زیرا "عشقی که بر پایه زیبایی ساخته شده باشد، به محض آنکه زیبایی از بین برود، از میان خواهد رفت". آنگاه با ساختن اشعاری در جواب ویون، وصیتنامه شاعرانه خود را، که در هر بندی از آن ضربتی به "عشق" وارد آمده است، تنظیم میکند.

دان در ۱۵۹۶ با اسکس در کشتی نشست و در حمله به کادیث شرکت کرد، و دوباره با او به آسور و اسپانیا رفت.

(۱۵۹۷) در بازگشت به انگلستان، به عنوان منشی سرتامس اجرتن، که مهردار سلطنتی بود، انتخاب شد. ولی با دختر برادر زن او فرار کرد، او را به عقد ازدواج خود درآورد، (۱۶۰۰) و در صدد برآمد که معاش خود را با شعر تامین کند. بسهولت قافیه ساخت و به همان سهولت نیز صاحب فرزندان بسیار شد; غالبا از تامین خوراک و پوشاک آنان عاجز میماند. در نتیجه سلامت زنش متزلزل شد و خود او شعری در دفاع از خودکشی سرود.

عاقبت از عمل خویش اظهار پشیمانی کرد، اجرتن پولی جهت خانواده او فرستاد، (۱۶۸۰) و در سال ۱۶۱۰ سر رابرت درووری چند اطاق در قصر خود در کوچه درووری لین در اختیارش نهاد. سال بعد، سررابرت تنها دختر خود را از دست داد، و دان نخستین شعر مهم خود را تحت عنوان "تشریح جهان" در مرثیه او سرود و آن را بدون امضا منتشر ساخت، وی در این مرثیه مرگ الیزابت درووری را تعمیم و نابودی بشر و جهان را نیز مانند مرگ او دانست:

بدین ترتیب جهان از نخستین ساعت فاش شد. ...

و فلسفه جدید همه چیز را مورد تردید قرار میدهد.

عنصر آتش کاملا خاموش شده است، خورشید و زمین از میان رفتهاند، و هیچ کس نمیداند که زمین را در کجا جستجو کند.

و بشر آزادانه اعتراف میکند که پایان این جهان فرا رسیده است.

هنگامی که در سیارات و آسمان جهانهای تازهای میبیند، آنگاه در مییابد که آنها نیز فرو میریزند. ...

همه چیز قطعه قطعه میشود و پیوستگی هر مال و منال بایسته، و هرگونه نسبت و خویشاوندی از میان میرود.

دان متاسف بود از اینکه جهان، جهانی که روزی مرکز آمرزش یزدانی بود، "گنگ و چلاق" است، و در علم نجوم جدید فقط "حومه" عالم به شمار میآید. وی در حالتی "عشق به دانش اندوزی" را میستاید و در حالتی دیگر بیم دارد از اینکه علم نوع بشر را نابود کند.

با بیماری تازه در تن خود میجنگیم، و با فیزیک جدید صلاح مخربتری داریم.

از این لحاظ بود که دان به مذهب روی آورد. بیماریهای مکرر او و مرگ متوالی دوستانش که علامت مشئومی بود، وی را به ترس از خدا واداشت. اگر چه عقل او هنوز الهیات را رد میکرد، او به عقل و استدلال نیز اعتماد داشت و آن را نوعی مذهب میدانست. بنابر این تصمیم گرفت که مذهب قدیمی را، بدون چون و چرا، بپذیرد شاید این کار موجب آرامش

روح او شـود و نـانی جهت او فراهم آورد. در سـال ۱۶۱۵ کشـیش کلیسـای انگلیکان شـد و نه تنها با عباراتی مهیـج و موقر به موعظه پرداخت، بلکه موثرترین اشعار مذهبی زبان انگلیسی را سرود. در ۱۶۱۶ به عنوان کشیش مخصوص جیمز اول انتخاب شد، و در ۱۶۲۱ رئیس کلیسای جامع سنت پول گشت. دان هیـچ گاه اشـعار عاشـقانه دوره جوانی را چاپ نکرده، ولی اجازه داده بود که نسـخه هـایی از آن به صورت دستنوشـته انتشـار یابنـد امـا در این هنگام، طبق گفته بن جانسن، سـخت از این کار پشـیمان شـد و در صـدد برآمـد که همه اشـعارش را از بین ببرد. در عوض به سـرودن "غزلیات مقدس" پرداخت و مرگ را به مبارزه طلبید:

ای مرگ، مغرور نشو، اگر چه بسیار کس تو را قوی و وحشتانگیز دانستهاند، ولی تو این گونه نیستی، زیرا، ای مرگ بیچاره، کسانی که مغلوب تو میشوند، نمیمیرند، و تو نیز نمیتوانی مرا بکشی، ...

و هنگامی که خواب کوتاه به پایان برسد، برای همیشه بیدار خواهیم بود.

و دیگر مرگی نخواهد بود، ای مرگ، "تویی" که خواهی مرد.

در سال ۱۶۲۳، که از بیماری سـختی بهبود یافته بود، در دفتر یادبود روزانه خود ابیات مشـهوری بدین مضـمون نوشت: "فوت هر کسـی مرا تحلیل میبرد، زیرا من جزو بشـریتم، بنابر این به من نگوییـد که ناقوس برای که به صـدا درمیآیـد، زیرا برای تو به صدا درمیآید. در نخستین جمعه در ایام روزه بزرگ سال ۱۶۳۱، دان از بستر بیماری برخاست تا به موعظهای که بعدابه عنوان فاتحه خود او محسوب شد، بپردازد. دستیارانش، که میدیدند از او جز پوستی بر اسـتخوان نمانده است، کوشیدند تا از آن کار بـازش دارنـد، ولی او نپـذیرفت، و پس از پایـان آن موعظه فصـیح که حاکی از اعتماد وی به روز رسـتاخیز بود، "در حالی که اظهار خشنودی میکرد که خداوند او را به انجام دادن وظیفه مطلوبش موفق کرده است به خانه خود شتافت، ولی دیگر از آنجا بیرون نیامـد. ... و مردانی پارسـا او را به گورسـتان بردنـد". وی در ۳۱ مارس ۱۶۳۱، روی بـازوان مـادرش، که گناهان او را با شکیبایی تحمل کرده و به مواعظش با لطف و مهربانی گوش داده بود، درگذشت.

در زنـدگی او، که پر از فعـالیت و هیجـان بـود، شـهوت و عشق و تردیـد و فسـاد راه یـافته بود، و سـرانجام دان به آغوش گرم مذهب دیرین بازگشت. ما که امروز از خواندن اشـعار سپنسر خسته میشویم، تقریبا از مطالعه هر صفحه از آثار این مرد واقعبین و هوسباز، که در عین تجدد، وابسته به قرون وسطاست، در شگفت میافتیم.

اشـعار او ناهنجار و نامطبوعنـد، ولی خود او چنین میخواست. وی زیباییهای تصـنعی سـخنان عصـر الیزابت را دوست نداشت و بیشتر مایـل به اسـتعمال کلمات غیرعادی و اسـتفاده از عروض جالب بود. همچنین میخواست که صـداهای ناجور و خشن را به صورت آهنگهایی غیرعادی درآورد. پس از آنکه

از چنگ مالیخولیا رهایی یافت، شعر او دارای مطلب مبتذلی نبود، و این مرد، که مانند کاتولوس۱ دارای وقاحتی مهذب بود، چنان لطیف طبع و ژرفبین شد و چنان در استعمال کلمات و وصف حالات مخصوص تبحر یافت که هیچ شاعری، جز شکسپیر، نمیتوانست در آن دوره شگفتانگیز با او برابری کند.

VII– جیمز و ایجاد اشکالات تازه

عشق و دیپلماسی به مثابه همخوابه های خائنند. در سال ۱۶۱۵، جیمز به شیوه محبتآمیز و محیلانه خود فریفته جوان بیست ساله زیبا و پرشور و ثروتمندی به نام جورج ویلیرز شد و به او لقب ارل، و سپس مارکی، و بعد دیوک آو باکینگم داد. زن باکینگم، که کثرین منرز نام داشت، ظاهرا از کلیسای انگلیکان تابعیت میکرد، ولی باطنا به مذهب کاتولیک دلبستگی داشت و همین امر ممکن است او را به دوستی با اسپانیا ترغیب کرده باشد.

خود جیمز مردی صلحدوست بود و اجازه نمیداد که الهیات یا دریازنی او را گرفتار مسائل اروپایی کند. وی پس از روی کار آمدن، به جنگ طولانی انگلستان با اسپانیا خاتمه داد. هنگامی که فردریک، پادشاه زمستانی، فرمانروای پالاتینا و شوهر الیزابت دختر محبوب جیمز، سرزمین و سلطنت خود را در آغاز جنگ سی ساله از دست داد، جیمز امید داشت که پادشاه اسپانیا، که از دودمان هاپسبورگ بود، در صورت رضایت، به فردیناند دوم، امپراطور هاپسبورگ، توصیه کند که فردریک را دوباره به تاج و تخت خود برساند، جیمز، علیرغم اکراه و تنفر انگلیسیها، به فیلیپ چهارم پیشنهاد کرد که خواهرش ماری را به عقد ازدواج ولیعهد انگلستان، که چارلز نام داشت، درآورد.

رالی در نتیجه سیاست خود در مورد اسپانیا جانش را از دست داد. وی نهانی با جلوس جیمز بر تخت سلطنت مخالفت کرده و با اسکس، طرفدار جیمز، بسختی جنگیده بود. جیمز، پس از رسیدن به لندن، او را از همه مناصب دولتی محروم ساخت. رالی، با شور و هیجانی که مخصوص خود او بود، در چند توطئه به منظور خلع پادشاه شرکت کرد. از این رو در برج لندن زندانی شد؛ و چون خود را بیگناه میدانست، در صدد خودکشی برآمد. آنگاه او را محاکمه کردند و، طبق دلیل مشکوکی، قرار شد که او را در ۱۳ دسامبر ۱۶۰۳، با همه شکنجه هایی که به خائنان میدادند، اعدام کنند. وی در ۹ دسامبر نامهای مشحون از محبت و دینداری به طرزی بیسابقه به زن خود نوشت. جیمز خواهشهای ملکه و شاهزاده هنری را

---

(۱) شاعر رومی و یکی از بزرگترین شعرای غنایی جهان. در رم به عشق لسبیا گرفتار شد و همه اشعار عاشقانه خود را به خاطر این زن سرود. م.

در مورد عفو او نپذیرفت. ولی به آن زندانی اجازه داد که مدت پانزده سال دیگر در قید حیات باشد، و همیشه نیز حکم اعدام را بالای سر او نگاه داشت. به زن رالی اجازه داده شد که با او در خانه کوچکی که وی در محوطه زندان ساخته بود زندگی کند. دوستانش برای او کتاب آوردند; او تجاربی در شیمی به عمل آورد، اشعار جالبی ساخت، و کتاب تاریخ جهان را نگاشت، این کتاب، که در سال ۱۶۱۴ انتشار یافت، دارای مقدمهای پیچیده و مطول و حاکی از فکری پریشان و آشفته بود. ابتدای آن درباره نینوا بود; به مصر، یهودا، ایران، کلده، یونان، و کارتاژ میپرداخت; و به دوران امپراطوری روم خاتمه مییافت. رالی نمیخواست که موضوع کتاب او تا زمان حاضر ادامه داشته باشد، زیرا به عقیده او "هر کس که در نوشتن تاریخ زیاد دنبال حقیقت برود، ممکن است ناگهان دندان او را با لگد خرد کنند". سبک او بتدریج بهتر شد، در وصف جنگ دریایی سالامیس به تعالی رسید، و در مطلب آخر، که خطاب به مرگ سزاوار و نیرومند بود، کمال یافت.

اما رالی هیچ گاه با شکست میانه خوبی نداشت. در سال ۱۶۱۶، پس از گردآوری ۱۵۰۰ لیره، دیوک آو باکینگم را با رشوه فریفت و او را بر آن داشت که از وی نزد پادشاه شفاعت کند، و قول داد که در صورت آزادی به امریکای جنوبی برود، آنچه را بنا به ادعای خود او ذخایر طلای گویان بود کشف کند، و برای خزانه تهی سلطنتی غنایم فراوانی بیاورد. جیمز به قید شرط او را رها ساخت، و موافقت کرد که او و همراهانش چهار پنجم هر گنجینهای را که از "اقوام کافر و وحشی" بگیرند مالک شوند; با وجود این، پادشاه محیل حکم اعدام رالی را به عنوان تضمین حسن اخلاق او به قوت خود باقی گذاشت. کنت گوندومار، سفیرکبیر اسپانیا، تذکر داد که اسپانیا در گویان دارای متصرفاتی است، و اظهار امیدواری کرد که کسی به آنها دست درازی نکند، جیمز، که خواهان صلح و وصلت با خانواده سلطنتی اسپانیا بود، به رالی دستور داد که در امور هیچ کشور عیسوی، بخصوص اسپانیا، دخالت نکند، وگرنه بیدرنگ حکم اعدام در مورد او اجرا خواهد شد. رالی کتبا این اوامر را پذیرفت. ولی چون گوندومار هنوز اعتراض میکرد، جیمز قول داد که اگر رالی تعهدات خود را نقض کند، حکم مرگ در مورد او اجرا شود.

رالی با کمک دوستان خود چهارده کشتی را مجهز کرد و در ۱۷ مارس ۱۶۱۷ به سوی مصب رود اورنیوکو شتافت. یکی از متصرفات اسپانیا به نام سانتوتوماس، در قسمت علیای رودخانه، مانع از رسیدن رالی به معادن طلایی بود که فقط در عالم خیال وجود داشت. همراهان رالی (به استثنای خود او که روی کشتی ماند) پیاده شدند، به آن دهکده حمله بردند، آن را سوزاندند، و حاکم آن را به قتل رساندند. اما آن قوای تقلیل یافته، که بر اثر مقاومت اسپانیاییها مایوس شده بود، از جستجوی طلا منصرف شد و دست خالی به کشتی بازگشت، رالی، که از شنیدن خبر قتل پسر خود دلسرد شده بود، معاون خود را مقصر دانست،

و او نیز بیدرنگ خود را کشت. همراهانش دیگر به او اعتمادی نداشتند و کشتیها یکی پس از دیگری از ناوگان جدا میشدند. رالی پس از مراجعت به انگلستان و مطلع شدن از خشم پادشاه، درصدد فرار به فرانسه برآمد. ولی او را گرفتند; یک بار دیگر نیز تا گرینیچ گریخت، و در اینجا بود که به دست یکی از عمال فرانسه دستگیر و تسلیم شد.

سپس او را به برج لندن فرستادند، و پادشاه بر اثر اصرار گوندومار دستور اجرای حکم اعدام او را صادر کرد.

رالی، که سرانجام از زندگی خسته شده و آرزومند مرگ ناگهانی بود، با آرامش و وقاری که او را در نظر دشمنان اسپانیا به صورت قهرمان درآورد، به محل اعدام رفت و به نمایندگان دولت گفت: "عجله کنیم. در این ساعت تب و لرز دوباره به من عارض میشود. نمیخواهم دشمنانم تصور کنند که من از ترس میلرزم". سپس با شست خود لبه تبر را امتحان کرد و گفت: "این دوای تلخی است که همه امراض و بدبختیهای مرا بهبود میبخشد".

زن باوفایش جسد او را مطالبه کرد و آن را در کلیسایی به خاک سپرد و بعدا در این باره نوشت: "اشراف اگر چه زندگی او را از من دریغ داشتند، ولی تن بیجانش را به من سپردند. خداوند به من صبر جزیل عنایت فرماید".

سفر رالی یکی از اقداماتی بود که اتباع جیمز را با آرزوهای دور و دراز به سوی امریکا کشانید. کشاورزان به امید یافتن زمین، ماجراجویان به قصد متمول شدن با تجارت تا غنیمت، جانیان به امید نجات از قساوت قانون، و پیرایشگران با تصمیم به افراشتن پرچم خود بر روی سرزمین تازه مخاطرات و خستگیهای دریا را به منظور ایجاد انگلستانهای جدید به جان خریدند. ویرجینیا بین سالهای ۱۶۰۶-۱۶۰۷، برمودا در ۱۶۰۹، و نیوفندلند در ۱۶۱۰ مستعمره شدند. کشیشهای دسته های انفصالیون، که حاضر به قبول کتاب دعا و مراسم کلیسای انگلیکان نبودند، با پیروان خود در ۱۶۰۷ به هلند گریختند. این "آوارگان" از دلفت (ژوئیه ۱۶۲۰)، ساوثمتن، و پلیموت (سپتامبر) حرکت کردند، اقیانوس را پیمودند و، پس از سه ماه عذاب، بر فراز صخره پلیموت [در انگلستان جدید] قدم نهادند (۲۱ دسامبر).

در آسیا، کمپانی انگلیسی هند شرقی، که بیش از ۳۰,۰۰۰ لیره سرمایه و هفده کشتی نداشت، به عبث کوشید که بنادر تجارتی و راه ها را از کمپانی هلندی هند شرقی، که دارای ۵۴۰,۰۰۰ لیره سرمایه و شصت کشتی بود، بگیرد. اما در سال ۱۶۱۵، ماموریت سر تامس رو منجر به تاسیس بنگاه های تجارتی در احمدآباد، سورت، آگره، و سایر نقاط هندوستان شد; و قلعه سنت جورج به منظور حمایت از آنها ساخته شد و مجهز شد. (۱۶۴۰) بدین ترتیب، نخستین قدم برای ایجاد امپراطوری بریانیا در هندوستان برداشته شد.

علیرغم کوششهای بسیار به منظور پیش بردن منافع تجارتی، با وجود تشویقهای

پارلمنت و احساسات میهنپرستانه مردم، جیمز مدت شانزده سال دست از سیاست صلحجویانه خود برنداشت. مجلس عوام از وی استدعا کرد که به طرفداری از پروتستانهای بوهم و آلمان، که موقعیتشان به خطر افتاده بود، در جنگ سی ساله شرکت کند، و نیز از وی تقاضا کرد که، به جای شاهزاده خانمی اسپانیایی، زنی پروتستان برای یگانه فرزند خود بگیرد. گذشته از این، مجلس از سیاست او مبنی بر تخفیف قوانین ضد کاتولیک انتقاد کرد; از وی خواست که همه کودکان کاتولیک را از پدران و مادرانشان بگیرد و آنان را با مذهب پروتستان به بار آورد; و به او اخطار کرد که رواداری ممکن است باعث شود که کلیسای کاتولیک، که علنا مذاهب دیگر را قبول ندارد، قوت بگیرد.

در سال ۱۶۲۱ اختلاف نظر میان پارلمنت و پادشاه تقریبا به صورت اختلافی درآمد که در سال ۱۶۴۲ میان پارلمنت طویل و چارلز درگرفت. مجلس عوام، که از اسراف و تبذیر دربار و وجود انحصارات مخالف تجارت شکایت داشت، انحصارکنندگان را جریمه و تبعید کرد و این ادعای آنها را که صنایع جدیدالتاسیس باید از رقابت دور نگاه داشته شوند، نپذیرفت. هنگامی که جیمز پارلمنت را، به سبب دخالت در امور مجریه، مذمت کرد، پارلمنت در ۱۸ دسامبر ۱۶۲۱ اعلامیهای تاریخی موسوم به "اعتراض بزرگ" صادر کرد که در آن دوباره نوشته شده بود: " آزادیها، معافیتها، امتیازها، و حدود و اختیارات پارلمنت به منزله حق نخستزادگی وارث اتباع انگلستان است". پارلمنت همچنین متذکر شده بود که "امور دشوار مبرم مربوط به پادشاه و کشور و دفاع از مملکت موضوعات خاصی هستند که باید در پارلمنت مورد شور و بحث قرار گیرند". جیمز ورقی از روزنامه مجلس عوام را که حاوی این اعتراض بود پاره کرد; خود پارلمنت را در ۸ فوریه ۱۶۲۲ منحل نمود; دستور توقیف چهار تن از رهبران پارلمنت را ساوثمتن، سلدن، کوک، و پیم صادر کرد; و، طبق درخواست باکینگم، نقشه وصلت با خانواده سلطنتی اسپانیا را جسورانه تعقیب نمود.

این وزیر بیپروا از پادشاه تقاضا کرد که به او اجازه دهد شاهزاده چارلز را جهت نشان دادن او به مردم، و دیدن شاهزاده خانم اسپانیایی، به مادرید ببرد و وصلت را انجام دهد. جیمز با اکراه موافقت کرد، زیرا میترسید که فیلیپ چارلز را به انگلستان پس بفرستد و آن جوان مضحکه اروپا شود.

شاهزاده و دیوک پس از ورود به اسپانیا در مارس ۱۶۲۳، دریافتند که آن شاهزاده خانم زیبا قابل دسترسی نیست، و دیدند به همان اندازه که انگلیسیها از آمدن شاهزاده خانمی کاتولیک ناخشنودند، اسپانیاییها نیز از فکر ازدواج یکی از افراد خانواده سلطنتی با جوانی پروتستان خشمگین هستند. فیلیپ و وزیرش، اولیوارس، میهمانان را با کمال ادب پذیرفتند; لوپه د وگا نمایشنامهای جهت جشنهایی که به منظور خوشامد آنها برپا شد نوشت; ولاسکوئز تصویری از چارلز کشید، و باکینگم با زیبارویان اسپانیایی، تا آنجا که با شرافتشان منافات

نداشت عشقبازی کرد. اما شرط اساسی این ازدواج آن بود که کاتولیکهای انگلستان از آزادی مذهبی بهرهمند شوند. چارلز بیدرنگ و جیمز سرانجام این شرط را پذیرفتند، و عقدنامه تنظیم شد; ولی هنگامی که جیمز از فیلیپ تقاضا کرد که در صورت لزوم برای استقرار مجدد فردریک پادشاه زمستانی، در پالاتینا اسلحه به کار برد، فیلیپ حاضر نشد در این مورد تعهدی بکند، و جیمز به فرزند و وزیر محبوب خود دستور داد که به انگلستان باز گردند. در نامهای که جیمز در ۱۴ ژوئن ۱۶۲۳ به فرزند خود نوشت، جنبه انسانی او را میتوانیم ملاحظه کنیم. آن نامه بدین مضمون بود: "اکنون بینهایت پشیمانم که به تو اجازه رفتن دادم. من توجهی نه به ازدواج تو دارم و نه به هیچ موضوع دیگر، فقط میخواهم که دوباره تو را در آغوش داشته باشم. خدا نصیب کند! خدا نصیب کند! خدا نصیب کند!"! شاهزاده خانم اسپانیایی، در اثنای تودیع با چارلز، از او قول گرفت که توجهی به حال کاتولیکهای انگلستان بکند. انگلیسیها، پس از مراجعت چارلز، از او مانند قهرمانی استقبال کردند، زیرا عروسی با خود نیاورده بود، بلکه چندتایی تابلو تیسین را به همراه داشت.

باکینگم که دریافته بود اسپانیاییها او را مسخره کردهاند (چنانکه اولیوارس به او گفته بود)، به فکر وصلت چارلز با خانواده سلطنتی فرانسه افتاد و هانریتا ماریا، دختر هانری چهارم، را برای چارلز نامزد کرد. این دختر همان کسی بود که مذهب کاتولیک او یکی از مشکلات پارلمنتهای آینده را به وجود آورد. سپس آن وزیر پرشور جیمز را، که در این هنگام از لحاظ جسمی و روحی علیل بود، بر آن داشت که به اسپانیا اعلان جنگ بدهد، و بدین ترتیب خود را محبوب مجلس عوام کرد. پارلمنت، که در ماه فوریه ۱۶۲۴ تشکیل یافت، سیاستهایی را تعقیب کرد که ناشی از علاقه بازرگانان به ربودن غنایم اسپانیایی یعنی مستعمره و بازار بود. گذشته از این، پارلمنت تصمیم داشت که نگذارد اسپانیا به امپراطور کاتولیک علیه پروتستانهای آلمان کمک برساند. مردم انگلستان، که سابقا جیمز را به سبب علاقه او به صلح آدمی ترسو میخواندند، در این هنگام او را، به سبب احضار کردن افراد به خدمت نظام، جابر مینامیدند. فوجهایی که تشکیل یافت و پولهایی که تهیه شد کافی نبود، و جیمز از اینکه میبایستی سلطنت آرام خود را با جنگی عبث و بیهوده به پایان برساند متاسف بود.

در سالهای آخر عمر جیمز، بیماریهای گوناگون بر سر او هجوم آوردند. وی با افراط در خوردن و میگساری اعضای خود را مسموم ساخته بود و در این هنگام از نزله، ورم مفاصل، نقرس، سنگ کلیه، یرقان، اسهال، و بواسیر رنج میبرد. هر روز حجامت میکرد، تا آنکه کوچکترین بیماری او این عمل را نیز بینتیجه ساخت. جیمز دیگر دوا نخورد و مراسم کلیسای انگلستان را به جای آورد و در ۲۷ مارس ۱۶۲۵، ضمن آنکه آخرین دعاهای تسلابخش مذهب خود را زیرلب زمزمه میکرد، درگذشت.

جیمز، باوجود خودپسندی و خشونت، از کسانی که از لحاظ قوت و شجاعت و تهور

بر او برتری داشتند بهتر بود. استبداد او به طور کلی فرضی بود و با جبنی که غالبا در برابر پارلمنت مقتدری سر تسلیم فرود میآورد آمیخته بود. ادعاهای او در مورد دانستن علوم الاهی مانع از آن نمیشد که وی اغماضی بمراتب بیش از گذشتگان خود داشته باشد. عشق شدید او به صلح باعث پیشرفت انگلستان شد، و جلو پولپرستی پارلمنت و شدت فداکاری اتباع خود را به خاطر دیگران گرفت. چاپلوسان به سبب عقل و درایت او وی را سلیمان انگلستان مینامیدند، و رسولی، که نتوانسته بود او را وارد کشمکشهای اروپایی کند، وی را "داناترین احمق در همه کشورهای عیسوی" میخواند. اما جیمز نه فیلسوف بود و نه احمق، بلکه دانشمندی بود که بغلط پادشاه شده بود، و در عصری که اساطیر و جنگ رونق داشت، مردی صلح دوست بود. کتاب مقدسی که به امر جیمز ترجمه شد از تاج سلطان فاتحی بیشتر ارزش داشت.

ص: ۱۹۲

فصل هفتم :صلای خرد – ۱۵۵۸–۱۶۴۹

I –خرافات

آیا مردم به سبب جهل فقیرند، یا بر اثر فقر جاهلند این سوالی است که باعث اختلاف نظر متفکران سیاسی شده است، زیرا گروهی از آنها که محافظهکارند توارث یعنی اختلافات ذاتی ظرفیت فکری را مهم میدانند و گروه دیگر که اصلاحطلبند محیط یعنی تاثیر تربیت و فرصت را موثر میشمرند. در جوامع، به نسبت افزایش و توزیع ثروت، علم ترقی میکند و خرافات رو به تنزل مینهد. با وجود این، حتی در کشوری بسیار مترقی مخصوصا در میان مردم فقیر و طبقه ثروتمند تنبل آن جنگلی از خرافات وجود دارد، مانند، طالعبینی، کفبینی، فال بد، چشم بد، جادوگری، اعتقاد به جن و روح و دیو، وردخوانی، تعزیم، تعبیر خواب، غیبگویی، معجزات، حقهبازی، و اعتقاد به خاصیتهای پنهانی و نافع و مضر کانیها و گیاهان و جانوران. در این صورت ملاحظه میکنید که در جامعهای که ثروت آن کم یا در دست عده معدودی است، چگونه جهل ریشه های علم را مسموم و گلهای آن را پژمرده میکند. در نظر کسانی که از حیث عقلانی و جسمی ضعیفند، خرافات عامل مفیدی است، و روزهای خسته کننده آنها در نتیجه اعتقاد به عجایب مهیج خوشتر میشود، و رنج فقر و فاقه آنها با اعتقاد به قدرت جادو و امیدهای مرموز تخفیف مییابد.

سرتامس براون در ۱۶۴۶، ششصد و پنجاه و دو صفحه را به ذکر و توصیف مختصر خرافات عصر خود اختصاص داد. تقریبا همه این علوم محتجبه در میان مردم انگلستان عصر الیزابت و در اوایل سلسله استوارت شیوع یافت. در ۱۵۹۷ جیمز ششم کتاب موثقی تحت عنوان دیوشناسی انتشار داد که اثر ادبی وحشتانگیزی است. جیمز در این کتاب نوشته بود که جادوگران میتوانند وارد خانه ها بشوند و مردان و زنان را عاشق یا دشمن یکدیگر کنند، یا مرضی را از یکی به دیگری انتقال دهند، یا تمثال مومی کسی را بسوزانند و آن شخص را بکشند، یا طوفانهای سهمگین برانگیزند. از این رو، جادوگران و شعبدهبازان و حتی مشتریان آنها را مستحق اعدام دانست. هنگامی که جیمز به اتفاق عروسش از دانمارک بازمیگشت و

نزدیک بود کشتی او بر اثر طوفان خرد شود، چهار تن را که مظنون واقع شده بودند شکنجه داد و از آنها اعتراف گرفت که خواسته‌اند او را با جادوگری از میان بردارند؛ و یکی از آنها، به نام جان فین، پس از تحمل شکنجه های وحشیانه، در ۱۵۹۰ طعمه آتش شد.

کلیسای اسکاتلند در این سیاست با پادشاه موافق بود، و قضاتی که نسبت به جادوگران سختگیری نمیکردند تکفیر میشدند. میان سالهای ۱۵۶۰ و ۱۶۰۰، قریب هشت هزار زن در اسکاتلند، که به سختی دارای یک میلیون جمعیت بود، در آتش افکنده شدند. در انگلستان اعتقادبه جادوگری تقریبا عمومی بود. پزشکان دانشمندی مانند ویلیام هاروی و سرتامس براون نیز چنین عقیده‌های داشتند. خود الیزابت، که ملکه‌ای سرسخت بود، اجازه داد که جادوگری طبق قوانین ۱۵۶۲ جنایتی بزرگ تلقی شود، و به همین مناسبت هشتاد و یک زن در زمان سلطنت او اعدام شدند. جیمز پس از آنکه تخت و تاج انگلستان را به تخت و تاج اسکاتلند افزود، قدری از تعصب خود دست برداشت و اصرار ورزید که متهمان را منصفانه محاکمه کنند و اعترافات و اتهامات دروغین را آشکار سازند، و جان پنج زنی را که توسط کودک مصروعی متهم شده بودند نجات داد. در زمان چارلز اول این زجر و تعقیب تقریبا متوقف شد، ولی در دوره پارلمنت طویل تجدید شد و به آخرین درجه رسید، و ظرف دو سال (۱۶۴۵-۱۶۴۷) دویست "جادوگر زن" طعمه آتش شدند.

در این میان فقط یک نفر از عقل و منطق استمداد جست، و آن هم رجینالد سکات بود که، علیرغم نام اسکاتلندی خود، اهل انگلستان بود. این شخص در ۱۵۸۴ در لندن کتابی تحت عنوان گفتگویی درباره جادوگری انتشار داد که از حیث اهمیت به پای کتاب نفوذ جن، اثر یوهان ویر، میرسید. سکات با این کوشش خطرناک میخواست که خرافات ظالمانه را از میان بردارد. او "جادوگران" را عجوزه های بیچاره و فقیری دانست که نمیتوانند به کسی آسیبی برسانند؛ همچنین نوشت که اگر شیطان در جسم آنها حلول کرده باشد، به جای آنکه آنان را بسوزانند، باید بر حال آنها رقت آورند؛ و متذکر شد که نسبت دادن معجزه به این پیرزنان اهانتی به معجزات مسیح است. بعد سکات شکنجه های وحشتانگیزی را ذکر کرد که باعث بیارزش شدن اعتراف به جادوگری شد. همچنین بیقاعدگی و بیعدالتی جریانات محاکمه و زودباوری قضات و ماموران تحقیق را برملا ساخت. اما کتاب او نتیجه‌ای نبخشید. در این محیط بود که علم میکوشید رشد کند.

II- علم

باوجود این، توسعه تجارت و صنعت باعث تکامل علم شد. شیوه های غیرعملی و هنرمندانه رنسانس با اقتصادی که رو به تکامل میرفت زیاد هماهنگی نداشت، و دانشمندان خواستار

روشـی ذهنی شدند که بدان وسیله بتوانند هم کیفیتها و مقادیر، و هم فرضیه ها و عقاید را بسنجند. توسل به آزمایش و تجربه، که اساس عقاید ارسـطو را تشـکیل میداد، بدون توجه به جنبه هایی که در اسـکندریه و در قرون وسـطی بدان افزوده شد، احیا گشت. اهمیتی که اومـانیسم ایتالیـایی به افتخـارات ادبیات و هنر یونان و روم قـدیم میـداد باعث شـد که به احتیاجات جاری و عملی بیشتر توجه شود. بشـر مجبور بود با دقت و سـرعت محاسـبه کند، اشـیا را بشمارد، اندازه بگیرد، و طرحهایی بسازد، و به ابزارهایی جهت مشاهـده و ضـبط احتیاج داشت. در نتیجه احتیاج بود که لگاریتم، هندسه تحلیلی، حساب، ماشـینهای مختلف، میکروسـکوپ، تلسـکوپ، روشـهای آماری، آلات راهنمایی کشتیها، و ابزارهای نجومی اختراع شوند. از این تاریخ به بعد، در سرتاسر اروپای باختری، عدهای عمر خود را صرف رفع این نیازمندیها کردند.

در سال ۱۶۱۴، جـان نپر در اسـکاتلند، و در ۱۶۲۰ یوست بورگی در سویس هر کـدام جـداگانه یـک دسـتگاه لگاریتم (یعنی منطق اعـداد) ساختنـد که به وسـیله آن حاصل ضـربها، خارج قسـمتها، و ریشه ها را میتوان به سـرعت با جداول لگاریتم اعداد مفروض حساب کرد. جـداول لگاریتم در مبنای معینی محاسـبه و تنظیم شدهانـد. هنری بریگز عـدد ۱۰ را به عنوان مبنـا اختیار کرد و جـداولی از لگاریتم اعـداد ۱ تا ۲۰,۰۰۰ انتشـار داد. بـا اسـتفاده از این روش، لگاریتم حاصل ضـرب دو عـدد را میتوان تبدیل به حاصل جمع لگاریتمهای آن دو عدد کرد، و لگاریتم خارج قسـمت a و b را میتوان تبدیل به تفاضل لگاریتمهای a و b نمود. ویلیام اوترد (۱۶۲۲) و ادمند گانتر (۱۶۲۴) خطکشـهای محاسـبه را ساختند، که با آن نتایج محاسبات لگاریتمی در چند لحظه خوانده میشوند. این اختراعات باعث شدند که ریاضـیدانها، منجمان، آمارگران، دریانوردان، و مهندسان کمتر وقت صرف کننـد، و در واقع عمر آنها دو برابر شـد. کپلر، که روش جدید را در محاسـبه حرکات سیارات به کار برد، از نپر تمجید کرد، و نمیدانست که نپر سه سال پیش از آن مرده است.

خود نپر حساب غلطی کرده بود، زیرا به این نتیجه رسیده بود که عمر دنیا بین سالهای ۱۶۸۸ و ۱۷۰۰ به پایان خواهد رسید.

ریاضـی و نجوم هنوز کاملا به یکدیگر پیوسـته بودند، زیرا محاسبه حرکات سماوی، ساختن تقویم، و راهنمایی کشتیها مستلزم بـه کـاربردن انـدازهگیریهای پیچیـده نجـومی بـود. تـامس هریـت علـم جبر جدیـد را بوجـود آورد و علامتهـای ?(ریشـه)، ، (بزرگتراز)، و < (کوچکتر از) را برای نشان دادن بزرگ یا کوچک بودن عددی نسبت به عدد دیگر معمول کرد، برای نشان دادن اعـداد، حروف کوچک را به جای حروف بزرگ به کار برد، و روش مفیـدی را ابداع کرد که عبارت است از قرار دادن همـه مقـادیر یـک معـامله در یـک طرف و صـفر در طرف دیگر. وی، بـه عنـوان منجـم، کلفهـای خورشـید را کشـف کرد، و مشاهدات او درباره اقمار مشتری بدون توجه به کارهای گالیله صورت گرفت.

چپمن، که خود دانشمندی بزرگ بود، علم هریت را "غیرقابل مقایسه و بیپایان" میدانست.

ص: ۱۹۵

در علم نجوم هنوز آثـار علم احکام نجوم وجود داشت. طالعشناسـی "ساعتی" درباره آن بود که آیا سـتارگان موافق کاری در ساعتی مخصوص هستند یا نـه. طالعشناسی "داوری کننـده" امـور را به طـور کلی پیشبینی میکرد، ولی بـا ابهـامی تعمـدی; طالعشناسـی "طبیعی" سـرنوشت افراد را بـا مطالعه زایچه آنان، یعنی بررسـی موقعیت سـتارگان در هنگام تولـد آن افراد، تعیین مینمود. همه این موضوعات در زمان ما یافت میشونـد. در آثار شـکسپیر نیز مطالبی مربوط به آنها میتوان دیـد. ولی این مطالب عقیـده او را نمیرساننـد. بنـابر علم احکـام نجوم، ماه باعث ایجاد امواج و اشک میشـد و عـدهای را دیوانه و دزد میکرد (رجوع شود به قسمت اول هنری چهارم، پرده ۱، صحنه ۲، س ۱۵)، و هر کدام از علامتهای منطقه البروج حاکم بر سرنوشت اندامهای خاصی در کالبدشناسی بشر بود (شب دوازدهم، پرده ۱، صحنه ۳، ۵۱۱۴۶). جان دی با مخلوط کردن علم احکام نجوم، سحر، ریاضیات، و جغرافیـا نمونهـای از افکار آن زمان را به دست داد: وی به کره بلورینی چشم میـدوخت]تا آنکه تصویری خیالی در نظرش آید[، اثری موسوم به رساله درباره اسرار فرقه روزنکرویتسیان نگاشت، به ارتکاب اعمال جادوگری علیه ملکه ماری تودور متهم شـد. (۱۰۰۰)، نقشه هـای جغرافیـایی و نقشه هـایی مربوط به آبهـای روی زمین جهت الیزابت ترسـیم کرد، اظهـار داشت که راهی از شـمال بـاختری به چین وجود دارد، عبـارت "امپراطوری بریتانیـا" را ابـداع کرد، در پـاریس و در برابر عـده زیـادی نطقهـایی درباره اقلیـدس ایراد کرد، از فرضـیه کپرنیک دفاع نمود، خواهان اتخاذ تقویم گرگوری شـد (۱۷۰ سال قبل انگلستان این اختراع پاپ را پذیرفت)، و در سن هشتاد و یک سالگی درگذشت. واقعا زندگی او پر از مشغله بود! شاگرد او به نام تامس دیگر در قبول فرضـیه کپرنیک در انگلسـتان سعی بسیار کرد و پیش از برونو اظهار داشت که جهانی لایتناهی وجود دارد. تامس و پـدرش لئونارد دیگز دوربینهایی به کار میبردنـد که به عنوان نیاکان تلسـکوپهای فعلی محسوب میشونـد; ویلیام گسکوین در حدود سال ۱۶۳۹ میکرومتر را اختراع کرد، و اخترشـناسان بدان وسـیله توانستند دوربینهای نجومی را با دقتی که سـابقه نـداشت میزان کننـد. جرمیـا هوروکس، که کشـیش فقیری از لنکشر بود و در بیست و چهار سالگی درگـذشت، اظهار داشت که مـدار ماه بیضـی است، و در سال ۱۶۲۹ عبور زهره را از برابر خورشـید پیشبینی و مشاهـده کرد. مطالعـات او درباره نیرویی که باعث حرکات سیارات میشوند در تنظیم قانون جاذبه عمومی به نیوتن کمک کرد.

در این ضمن، مطالعه مغناطیسی زمین نیز راه را برای نیوتن هموار میکرد. در سال ۱۵۴۴، گئورگ هارتمان که کشیشی آلمانی بود، و در سال ۱۵۷۶، رابرت نورمن انگلیسـی که کار او قطبنماسازی بود، هر یک به تنهایی تمایل سوزن مغناطیسـی را کشف کردنـد و آن در هنگامی است که سوزن مـذکور را از مرکز ثقلش بیاویزنـد که از موقعیت افقی به موقعیتی تغییر جهت میدهد که، نسبت به سطح افقی، زاویهای به نام زاویه میل میسازد.

کتاب نورمن تحت

عنوان جاذبه جدید مبنی بر این نظریه بود که جهتی که سوزن مغناطیسی بدان سو متمایل میشود در درون زمین قرار دارد.

این کشف جالب را ویلیام گیلبرت، پزشک الیزابت، دنبال کرد. وی ثروتی از پدر خود به ارث برده بود که ملکه الیزابت چشم طمع به آن دوخته بود. گیلبرت با خرج کردن این ثروت و تحقیقات و تجربه های بسیار، ظرف هفده سال، نتایج به دست آمدهاش را در نخستین کتاب علمی انگلستان انتشار داد.نام کتاب چنین بود: درباره مغناطیس ... و زمین، مغناطیس بزرگ. گیلبرت عقربه قطبنمای پایهداری را در نقاط مختلف در روی سنگ مغناطیسی کروی شکلی قرار داد، و در روی این کره، جهاتی را که سوزن بدانها متمایل میشد نشان کرد و هر خط را امتداد داد، به طوری که دایره بزرگی در اطراف سنگ مغناطیس به وجود آورد، و دریافت که همه این دایره ها در روی سنگ مغناطیس در دو نقطه کاملا مخالف با یکدیگر تلاقی میکنند. این دو نقطه قطبهای مغناطیسی بودند، که گیلبرت در مورد زمین آنها را با قطب جغرافیایی اشتباه کرد. وی زمین را مغناطیس عظیمی دانست و بدان وسیله ایستادن عقربه مغناطیسی را در جهتی معین توجیه کرد، و نشان داد که هر میله آهنی که مدتی در موقعیت شمال به جنوب قرار داشته باشد مغناطیسی میشود. مغناطیسی که در هر قطب سنگ مغناطیسی کروی قرار میگرفت، موقعیتی عمودی نسبت به کره پیدا میکرد، و هر گاه آن را در میان قطبها قرار میدادند، آن مغناطیس موقعیتی افقی به خود میگرفت. گیلبرت از این امتحان چنین نتیجه گرفت که تمایل سوزن، در صورت نزدیک بودن به قطبهای جغرافیایی زمین، شدیدتر خواهد بود؛ اگر چه این عقیده کاملا درست نبود، هنری هودسن در اکتشافات خود در قطب شمال در ۱۶۰۸ تقریبا آنرا تایید کرد. گیلبرت، با توجه به مشاهدات خود، قوانینی جهت محاسبه عرض جغرافیایی با درجه تمایل مغناطیسی تدوین کرد. همچنین گفت: "از اطراف یک جسم مغناطیسی، خاصیت مغناطیسی در کلیه جهات وجود دارد"؛ و گردش زمین را ناشی از این حوزه مغناطیسی دانست. سپس، با توجه به مطالعه الکتریسیته، که در زمینه آن از قدیم تا آن وقت مطالعاتی صورت نگرفته بود، ثابت کرد که غیر از کهربا مواد دیگری وجود دارند که اگر آنها را به چیزی بمالند، الکتریسیته تولید خواهند کرد؛ و از کلمه یونانی معادل کهربا کلمه الکترونیک را برای نشان دادن نیرویی که عقربه مغناطیسی را منحرف میکند اقتباس کرد. گیلبرت عقیده داشت که همه اجرام آسمانی دارای قوه مغناطیسی هستند؛ کپلر از این عقیده برای توجیه حرکت سیارات استفاده کرد. قسمت بیشتر کارهای گیلبرت نمونه قابل تمجیدی از روش تجربی است، و تاثیرات آن در علم و صنعت بسیار زیاد بود.

پیشرفت علم در مساعی ماجراجویان و کنجکاوان به منظور یافتن "مغناطیس بزرگ" جهت مقاصد جغرافیایی یا تجاری به طور برجستهتری ظاهر شد. در سال ۱۵۷۶، سر هامفری گیلبرت (که از خویشان ویلیام گیلبرت نبود) کتاب رساله درباره راه تازهای به سوی چین را

انتشار داد. و پیشنهاد کرد که از طرف شمال باختری یا با دور زدن کانادا میتوان به چیƠرسید. در همان سال، سرمارتین فروبیشر با س...کشتی کوچک برای یافتن چنان راهی حرکت کرد. یکی از ک...............غرق شد، دیگری او را ترک کرد; ولی او در کشتی کوچک بیست و پنج تنی موسوم به "جبرائیل" همچنان پیش رفت; به ارض بافƠرسید، ولی اسکیموها با او جنگیدند و او به انگلستان بازگشت تا آذوقه و کارگر بیشتری جمعآوری کند.

سفرهای بعدی او از صورت کشف جغرافیایی خارج شدند و به صورت کوشش بیهودهای جهت یافتن طلا درآمدند. گیلبرت سپس در صدد یافتن گذرگاه شمال غرب برآمد، ولی ژЉ شد (۱۵۸۳)، چهار سال بعد، جان دیویس از تنگهای که امروزه به نام اوست گذشت، سپس با جهازات شکستناپذیر اسپانیایی جنگید، با تامس کوندیش به سوی دریاهای جنوب رفت، جزایر فالکلند را کشف کرد، و در نزدیکی سنگاپور به دست دریازنان ژاپنی کشته شد (۱۶۰۵)، کوندیش نواحی جنوبی امریکای جنوبی را کشف کرد، و همو بود که برای بار سوم به دور زمین کشتیرانی کرد و در دریا مرد (۱۵۹۲). هنری هودسن در روی رودخانه هودسن کشتی راند (۱۶۰۹) و در سفر ریگر به خلیج هودسن رسید; ولی کارگران کشتی او، که در نتیجه سختی راه و اشتیاق بازگشت به زادبوم خشمگین شده بودند، سر به شورش برداشتند و او را در قایق کوچک روبازی با هشت تن دیگر تنها گذاشتند (۱۶۱۱) و دیگر از آنها خبری نشد. ویلیام بفین خلیج و جزیرهای را که به نام خود اوست کشف کرد و تا عرض ۷۷ و ۴۵ پیش رفت تا ۲۳۶ سال بعد کسی به آن نقطه نرسید و همو بود که برای نخستین بار توانست طول جغرافیایی را با مشاهده ماه تعیین کند. ریچارد هکلوت این مسافرتهای خطرناک با کشتیهای ساخته از چوب بلوط را خطرناکتر و دلیرانهتر از مسافرتهای مذکور در ایلیاد میدانست، و این سرگذشتها را در چند جلد شرح داد. بهترین آنها که انتشار یافته است چنین نام دارد: دریانوردیها، سفرهای دریایی، و اکتشافات عمده ملت انگلستان سمیوئل پرچس مطالبی به آن افزود و آن را تحت عنوان آثاری که پس از مرگ هکلوت پیدا شده، یا مسافرتهای پرچس انتشار داد (۱۶۲۵). بدین ترتیب، در نتیجه علاقه به طلا یا تجارت، و شوق به مخاطرات و مناظر دور، جغرافیا به طور غیرمستقیم پیشرفت کرد.

بهترین تحقیقات در فیزیک، شیمی، و زیستشناسی در قاره اروپا انجام گرفت; اما در انگلستان، سرکنلم دیگبی لزوم اکسیژن را برای حیات گیاهی کشف کرد; و رابرت فلاد، که مردی عارف و طبیب بود، ۱۵۰ سال پیش از جنر، آبلهکوبی را پیشنهاد کرد. در نسخه های پزشکی هنوز چیزهایی را تجویز میکردند که بسیار زننده بودند، و زنندگی آنها را بیشتر موثر میدانستند. در سال ۱۶۱۸ اداره داروسازی لندن چیزهایی از قبیل صفرا، خون، ناخن، تاج خروس، خز، عرق، بزاق، عقرب، پوست مار، شیشه چوب، و تار عنکبوت را به عنوان دارو تجویز میکرد، و حجامت به عنوان نخستین معالجه به شمار

میآمـد. معـالوصف این دوره به داشـتن تامس پار "(پارمهین") مفتخر است. این شـخص را در سال ۱۶۳۵ به چـارلز اول معرفی کردند، و او در سـنی که میگفتند ۱۵۲ سالگی است، هنوز سـرحال و بشاش بود. وی سن دقیق خود را اظهار نمیکرد، و مـدعی بود که در ۱۵۰۰ وارد ارتش شـده است، و انحلال صومعه ها به فرمان هنری هشـتم (۱۵۳۶) را بخوبی به خـاطر داشت. چارلز اول به وی گفت: "شـما که از همه مردم بیشتر عمر کردهایـد چه کاری بیشتر از آنها انجام دادهایـد "پار پاسـخ داد که بعـد از صـد سـالگی توانسـته است دختری را آبسـتن کنـد، و علنـا از این عمـل اظهار پشیمانی کرده است. وی در همه عمر تقریبا جز سیبزمینی، سبزی، نان زبر، و دوغ چیزی نخورده و بنـدرت به سوی گوشت دست دراز کرده بود. مـدتی در اطاقهای پذیرایی و در میخانه های لنـدن از او سـخن به میان میآمـد، و به انـدازهای به افتخار او ضـیافت دادنـد که وی یک سال بعـد از ملاقات با پادشاه درگذشت. سـرویلیام هاروی، که جسد او را تشریح کرد، اثری از تصلب شرایین در او ندید و مرگ او را ناشی از تغییر آب و هوا و غذا دانست.

هاروی نخستین دانشمندی بود که گردش خون را در بدن توضیح داد و علم را در عهد خود به اوج ترقی رسانید.

تحقیقات او را در این باره "بزرگترین واقعه در تاریـخ پزشـکی از زمان جالینوس به بعـد" دانسـتهاند. هاروی در سال ۱۵۷۸ در فوکسـتن تولـد یافت و در کیمبریـج و سـپس در پادوا (در ایتالیا) تحت نظر فابریتسود/آکواپنـدنته به تحصـیل پرداخت. پس از بازگشت به انگلستان، در لندن به طبابت پرداخت و پزشک مخصوص جیمز اول و چارلز اول شد.

آنگـاه سالهـا با شـکیبایی آزمایشـهایی روی جانوران و جسـدها انجام داد، و مخصوصا گردش خون را در زخمها مطالعه کرد. وی در سال ۱۶۱۵ فرضـیه عمـده خود را عرضه داشت. ولی آن را بعدها در ۱۶۲۸ در فرانکفورت به زبـان لاتینی۱ انتشار داد. این اثر نخستین و بزرگترین کتاب درباره پزشکی در انگلستان به شمار میرود.

مراحلی که به این کشف منتج شدند بینالمللی بودن علم را نشان میدهند. بیش از هزار سال بود که جالینوس عمل قلب و خون را در قرن دوم میلادی شـرح داده بـود. جـالینوس تصـور میکرد، خون از جگر و قلب وارد بافتهـا میشود، هوا از ششـها به قلب میرسد، سـرخرگها و سیاهرگها مجاری دو جریان توام خون هستند و قلب با جزر و مدهای خود آنها را به سوی خود میکشد یا از خود دفـاع میکنـد، و خون از طریق مسامـاتی که در جـدار موجود میـان بطنهاست از قسـمت راست قلب به قسـمت چپ آن عبور میکنـد. لئوناردو داوینچی در حدود۱۵۰۶ این نظریه را که هوا از ششـها به قلب میرود رد کرد. و سـالیوس (۱۵۴۳) وجود مسامات را در جدار مذکور رد کرد در طرحهای استادانهای که از سرخرگها و سیاهرگها کشیده است، انتهای

*****تصویر

متن زیر تصویر: کورنلیوس یانسن: سر ویلیام هاروی

---

(۱) Exeretatio anatomica de motu cordis et sanguinis in animalilus.

آنها به اندازهای ظریف و مجاور یکدیگرند که حاکی از عقیده مبنی بر عبور و جریان خون است. فابریتسیو نشان داد که دریچه های سیاهرگها مانع از آنند که خون سیاهرگی از قلب بیرون بیاید. از این رو نظریه جالینوس از اهمیت افتاد. در سال ۱۵۵۳ میکائیل سروتوس، و در ۱۵۵۸ رئالدو کولومبو جریان خون را در شش کشف کردند یعنی عبور آن را از حفره راست قلب از طریق سرخرگ ریوی و ششها، و پاک شدن آن در نتیجه تماس با هوا، و بازگشت آن از طریق سیاهرگ ریوی به حجره چپ قلب. آندرئا چزالپینو (حد ۱۵۷۱) به طور آزمایش چنانکه خواهیم دید فرضیه کامل گردش خون را پیشبینی کرد. اقدامات هاروی این فرضیه را به صورت حقیقت مسلمی درآورد.

ضمن آنکه فرانسیس بیکن، مریض او، از قیاس تعریف میکرد، هاروی با ترکیب استقرا و قیاس به نتیجه درخشان خود رسید. وی مقدار خونی را که در هر انقباض قلب از آن خارج میشود به نصف اونس مایع تخمین زد، و چنین نتیجه گرفت که قلب در هر نیم ساعت مقدار پانصد اونس مایع به سرخرگهای بدن میفرستد یعنی مقدار بیشتری از آنچه در بدن موجود است. اینهمه خون از کجا تولید میشد به نظر محال میآمد که چنین مقدار زیادی هر ساعت پس از هضم غذا تولید شود. هاروی چنین نتیجه گرفت که خونی که از قلب بیرون میآید به آن باز میگردد، و ظاهرا راه دیگری برای آن جز سیاهرگها وجود ندارد. با آزمایشها و مشاهدات ساده مانند فشار دادن با انگشت بر روی یک سیاهرگ سطحی معلوم شد که خون سیاهرگی از بافتها به سوی قلب خارج میشود. هاروی در این باره میگوید:

هنگامی که دلایل بیشمارم را، که ناشی از تشریح جانوران زنده و تفکرات خودم درباره آنها بود، بررسی کردم، و پس از آنکه بطنهای قلب و رگهایی را که بدان منتهی و از آن خارج میشوند درنظر گرفتم. ... بارها و به طور جدی به این فکر افتادم که مقدار خونی را که انتقال میابد پیدا کنم. ... و بعد به این نتیجه رسیدم که امکان ندارد این همه خون به وسیله عصاره های غذای هضم شده تولید شود، در غیر این صورت سیاهرگها از یک طرف خون خود را از دست میدهند و سرخرگها از طرف دیگر بر اثر مقدار خون فراوان پاره میشوند. مگر آنکه خون از طریق سرخرگها راهی به سیاهرگها بیابد و بدین ترتیب به قسمت راست قلب بازگردد. هنگامی که همه این دلایل را بررسی کردم، به این فکر افتادم که شاید "حرکتی دورانی باشد". ... و اکنون اجازه میخواهم که نظر خود را درباره گردش خون معروض دارم.

هاروی مدتها در انتشار نتایج تحقیقات خود مردد مانده بود. زیرا از محافظهکاری پزشکان عصر خویش خبر داشت، و پیشبینی کرد که تا چهل سال دیگر نظریه او پذیرفته نخواهد شد. اوبری گفته است: "شنیدم که وی روزی میگفت که پس از انتشار کتاب گردش خون، پیشه طبابت او سخت از رونق افتاد و عوام او را دیوانه دانستند". در ۱۶۶۰ بود که

*****تصویر

متن زیر تصویر: پائول وان سومر: فرانسیس بیکن، گالری ملی تصاویر، لندن

مالپیگی وجود مویرگهایی را که خون را از سرخرگها به سیاهرگها انتقال میدهند، ثابت کرد. و تا این تاریخ جهان علم هنوز به حقیقت نظریه هاروی پی نبرده بود. نظریه جدید تقریبا همه جنبه های فیزیولوژی را روشن کرد و در مسئله دیرین رابطه نفس و بدن تاثیر نمود. هاروی میگوید:

هر هیجان فکری که همراه با رنج و لذت و امید یا ترس است باعث آشوبی است که تاثیر آن به قلب کشیده میشود. ... تقریبا در هر هیجانی قیافه تغییر میکند، و چنین به نظر میرسد که خون از جایی دیگر جاری میشود، در خشم چشمها آتشین و حدقه ها منقبض میشوند، در شرم، گونه ها را خون فرا میگیرد. ... و در شهوت، اعضای تناسلی با خون منبسط میشوند!

هاروی تقریبا تا پایان عمر غمانگیز چارلز اول در خدمت او بود. هنگامی که چارلز براثر انقلاب از لندن رانده شد. هاروی همراه او رفت و در نبرد اجهیل با او بود و به زحمت از چنگک مرگک نجات یافت. در این ضمن، شورشیان خانه او را در لندن غارت کردند و نوشته ها و مجموعه های تشریح او را از میان بردند. شاید هاروی در نتیجه اخلاق و نظریات تند خود عده زیادی را با خود دشمن کرده بود. به قول اوبری، هاروی بشر را "میمون موذی بزرگی" میدانست، و میگفت "ما اروپاییها نمیدانیم که چگونه زنان خود را اداره کنیم و به آنها فرمان بدهیم. ترکها تنها قومی هستند که با آنها بدرستی رفتار میکنند".

هاروی، که در هفتاد و سه سالگی هنوز نیرومند بود. رسالهای در باره جنینشناسی انتشار داد (۱۶۵۱). وی عقیده زمان خود را مبنی بر پیدایش خلقالساعه جانوران ریز از گوشت فاسد رد کرد و گفت که "همه جانوران، حتی آنها که مانند زنان بچه میزایند، از تخم بوجود میآیند"; و این عبارت را ساخت: "هر جانوری از یک تخم به وجود میآید".

شش سال بعد، هاروی در نتیجه فلج درگذشت، و قسمت اعظم ثروت خود را، که ۲۰,۰۰۰ لیره بود، برای کالج سلطنتی پزشکان به ارث گذاشت، و ۱۰ لیره نیز به عنوان "نشان محبتش" به تامس هابز بخشید.

III -برآمدن و سقوط فرانسیس بیکن: ۱۵۶۱-۱۶۲۱

اکنون به بزرگترین و مغرورترین متفکران این عصر میرسیم. درباره تولد و نسب او، تحصیلاتش در ادبیات و سیاست و حقوق، فقر ناگهانی او، تقاضاهای بیهودهاش به منظور کسب مقام، و اخطار او به دوست مجرم و منعم خویش و تعقیب توام با اکراه این شخص سابقا مطالبی نوشتیم. علم و جاه طلبی چنان او را به خود مشغول داشته بودند که وی توجهی به زنان نمیکرد، ولی جوانان را دوست داشت. سرانجام، در چهل و پنج سالگی (۱۶۰۶)،

با آلیس بارنم، که دارای ۲۲۰ لیره عایدی در سال بود، ازدواج کرد، ولی از او صاحب فرزندی نشد.

پس از جلوس جیمز اول بر تخت سلطنت، بیکن در نامه تملقآمیزی که طبق رسم زمان به پادشاه نوشت، خود را به عنوان شخص لایق و با کفایتی جهت احراز یک مقام دولتی معرفی کرد، و اظهار داشت که چون فرزند مهردار سلطنتی و از خویشان خانواده سسیل است، احساس میکند که محرومیت او از شغل دولتی ممکن است ناشی از خصومت وزیران باشد. شاید ابنالوقتی او در سیاست هم علت و معلول دیر رسیدن وی به شغل دولتی به شمار آید. بیکن مدت نوزده سال در پارلمنت خدمت کرد، معمولاـ به حمایت از دولت میپرداخت، و به سبب اطلاعات وسیع، افکار سودمند، و نطقهای صریح و موثر خویش شهرت بسیار کسب کرد. گاهگاهی نیز "یادداشتهایی" برای شاه میفرستاد که در آنها به طرزی فصیح و محتاطانه به او نصیحت میکرد. در این یادداشتها بیکن به جیمز توصیه میکرد که چگونه میان مجلس عوام و مجلس اعیان همکاری و حسن تفاهم برقرار کند، چگونه پارلمنتهای انگلستان و اسکاتلند را به صورت پارلمنت واحدی در آورد، به زجر و تعقیب مذهبی پایان دهد، ایرلند را با جلب توجه کاتولیکهای آن آرام سازد، به کاتولیکهای انگلستان بدون توجه به ادعاهای پاپ آزادی بیشتر بدهد، و برای آشتی دادن طرفداران آیین انگلیکان با پیرایشگران راهی بیابد. یکی از تاریخنویسانی که سیاست این دوره را بخوبی مطالعه کرده است عقیده دارد که "انجام دادن این برنامه مانع از مصایب پنجاه سال بعدی میشد." جیمز، با توجه به طرز فکر مردم این پیشنهادها را غیرعملی دانست، و به محسوب داشتن بیکن جزو سیصد نفری که لقب یافتند قناعت کرد. سر فرانسیس هنوز در انتظار به سر میبرد.

با وجود این، مهارت او در وکالت دادگستری بتدریج باعث ثروتش شد. در سال ۱۶۰۷، ثروت او بالغ بر ۲۴٫۱۵۵ لیره بود. وی در ملک مجلل خود در گورهمبری با عدهای مستخدم برگزیده و پرخرج و منشیانی چابک مانند تامس هابز میتوانست از زیبایی و آسایشی که عاقلانه ولی به حد افراط دوست میداشت بهرهمند شود. گذشته از این، برای حفظ تندرستی خود، به باغبانی میپرداخت و در میان باغهای خود پناهگاه راحت و خلوتی جهت مطالعات خویش ترتیب داد. بیکن مثل فیلسوفان چیز مینوشت و مثل پادشاهان زندگی میکرد. به عقیده او، دلیلی وجود ندارد که دانشمند بیپول باشد، یا سلیمان حکمروایی نکند.

بیکن خیلی هم از سلطنت دور نبود. در سال ۱۶۰۷ جیمز سرانجام به ارزش او پی برد و او را معاون دادستان کرد؛ در ۱۶۱۳ او را به مقام دادستانی رسانید؛ و در ۱۶۱۶ به عضویت شورای سلطنتی برگزیده شد. در ۱۶۱۷ نگهبان مهر بزرگ سلطنتی، و در سال ۱۶۱۸ لرد چانسلر شد. گذشته از این، او را به مقامات دیگری نیز رسانید: در ۱۶۱۸ او را به عنوان نخستین بارون آو ورولام، و در ژانویه ۱۶۲۱ به عنوان وایکاونت آو سنت البنز برگزید. جیمز پس

از حرکت به سوی اسکاتلند، به لرد چانسلر خود اجازه داد که به جای او امور انگلستان را اداره کند. بیکن "سفیران را با تشریفات کامل به حضور میپذیرفت" و در گورهمبری با چنان عظمت و جلالی میزیست که "چنین به نظر میرسید که دربار آنجاست، نه در وایتهال یا سینت جیمز." بیکن همه چیز جز شرافت را کسب کرد. وی، در تعقیب جاه و مقام، اصول را مکرر زیر پا مینهاد، چنانکه به عنوان دادستان نفوذ خود را در تحصیل حکمهایی به کار میبرد که به نفع پادشاه باشند، به عنوان مهردار سلطنتی از ظالمانهترین انحصارات دفاع و حمایت میکرد و ظاهرا مقصود او از این کار ارضای باکینگم بود و به عنوان قاضی هدایای مهمی از کسانی که به دادگاه شکایت میکردند میگرفت. تمام این جریانات طبق رسوم آن زمان بود: کارمندان رسمی حقوق کافی دریافت نمیداشتند و کسری آن را با "هدایایی" که در قبال کمک به افراد از آنها میگرفتند جبران میکردند. جیمز اعتراف میکرد که "اگر قرار باشد رشوهخواران را تنبیه کنم، کسی از اتباع من باقی نمیماند." اما خود او نیز رشوه قبول میکرد.

پارلمنتی که در ژانویه ۱۶۲۱ تشکیل یافت، در کمال خشم، علیه پادشاه سر به شورش برداشت. اعضای پارلمنت از بیکن، که در مقام مدافع پادشاه انحصار را قانونی میدانست، تنفر داشتند؛ اگر چه هنوز نمیتوانستند پادشاه را از سلطنت براندازند، ولی میتوانستند وزیرش را به دادگاه جلب کنند. در فوریه همان سال، پارلمنت هیئتی را مامور تحقیق در دادگاه ها کرد. در ماه مارس، هیئت مذکور گزارش داد که کارهای خلاف قاعده بسیار دیده شده، و مخصوصا رفتار لرد چانسلر پسندیده نبوده است. سپس او را به اخذ رشوه در بیست و سه مورد متهم کردند. بیکن برای نجات خود به پادشاه پناه برد و پیشبینی کرد که "کسانی که امروز به لرد چانسلر ضربت میزنند، بزودی به پادشاه نیز ضربت خواهند زد." جیمز به او توصیه کرد که موارد اتهام را تصدیق کند و نمونهای برای ارعاب متصدیان رشوهخوار بر جای بگذارد، در ۲۲ آوریل، بیکن اعترافنامه خود را به مجلس اعیان فرستاد. وی در این نامه تصدیق کرده بود که مانند سایر قضات از دادخواهان هدایایی دریافت داشته است، ولی متذکر شده بود که تصمیمات او تحت تاثیر آن هدایا قرار نگرفته و حتی در بعضی موارد به ضرر رشوهدهنده رای داده است.

مجلس اعیان او را بدین ترتیب محکوم کرد: "۴۰,۰۰۰ لیره جریمه بپردازد؛ تا زمانی که پادشاه مایل باشد، در برج لندن زندانی شود؛ برای همیشه از تصدی هر گونه شغل رسمی محروم بماند؛ هرگز به عضویت پارلمنت پذیرفته نشود؛ و نزدیک دادگاه نیاید." سپس او را در ۳۱ ماه مه به زندان بردند، ولی پادشاه ظرف چهار روز فرمان داد که بیکن را از زندان بیرون آورند و او را به پرداخت آن جریمه خانه خرابکن مجبور نکنند. لرد چانسلر تادیب شد، در گورهمبری گوشه عزلت اختیار کرد، و کوشید

که سادهتر زندگی کند. راولی، نخستین نویسنده شرح حال بیکن، پس از مرگ او یادداشتی به حروف رمز به دست آورد که بسیار مشهور شد. بیکن در این یادداشت چنین نوشته بود: "ظرف پنجاه سال گذشته، من عادلترین قاضی بودم که انگلستان به خود دیده بود. ولی پارلمنت منصفانهترین حکم را ظرف دویست سال اخیر صادر کرد." تاثیرات این اتهام بسیار خوب بود، زیرا از رشوهخواری در ادارات جلوگیری کرد، و سابقهای برای مسئولیت وزیران پادشاه در مقابل پارلمنت به وجود آورد. همچنین باعث شد که فرانسیس بیکن از امور سیاسی، که درباره آن عقاید آزادیخواهانهای داشت ولی عملاـ مرتجع بود، منصرف شود، متناوبا به علم و فلسفه بپردازد، ضمن آن "زنگی که حواس را جمع میکرد به صدا در آورد"، و با نثری عالی شورش و برنامه خرد خود را اعلام دارد.

IV –نوسازی عظیم

حتی اگر بگوییم که فلسفه عشق نهانی بیکن و برترین استعداد او نبوده است، لااقل مدتها برای او به مثابه پناهگاهی برای گریختن از دشواریهای امور دولتی محسوب میشده است. ولی بین سالهای ۱۶۰۳ و ۱۶۰۵ اثری عالی تحت عنوان پیشرفت دانش انتشار داد، ولی این اثر در نظر او فقط آگاهینامهای بود و کاری اساسی به شمار نمیآمد. در سال ۱۶۰۹ به اسقف ایلی چنین نوشت: "اگر خداوند به من اجازه دهد که کتابی درست و کامل درباره فلسفه بنویسم ... " و در ۱۶۱۰ به کازوبون نوشت: "اگر زندگی بشر را با کمک تفکرات درست و واقعی سر و صورتی بدهم، مقصود من حاصل شده است." بیکن در سالهای تصدی پرمشغله خویش، با عجلهای که ناشی از اعتقاد او به عمر دراز خود بود، نقشهای استادانه به منظور نوسازی علم و فلسفه طرح کرده بود. وی هفت ماه پیش از سقوط خود، نقشه آن اثر را به زبان لاتینی، و با عنوانی گستاخانه یعنی نوسازی عظیم، به اروپا عرضه داشته بود. سرصفحه این کتاب به منزله نوعی مبارزهطلبی به شمار میرفت، زیرا کشتیی را نشان میداد که، با بادبانهای گسترده، از طریق جبلطارق به میان اقیانوس اطلس میرفت; اگر چه طبق شعاری که در قرون وسطی مشهور بود کسی نمیبایستی از جبل طارق فراتر برود، بیکن در همان سرصفحه نوشته بود که "عده زیادی از اینجا فراتر خواهند رفت، و دانش افزایش خواهد یافت." سپس با کمال غرور نوشته بود: "فرانسیس، بارون آو ورولام، با خود چنین استدلال کرد و به نفع نسلهای حاضر و آینده دانست که با افکار او آشنا شوند." بیکن، که دریافته بود "هر چه امروزه به نام علم انجام میگیرد نوعی گردش گاو عصاری و قسمی آشفتگی جاودانی است که به همان جای اول ختم میشود"، چنین

*****تصویر

متن زیر تصویر: سیمون وان د پاسه: صفحه عنوان کتاب "نوسازی عظیم" بیکن، ۱۶۲۰

نتیجه گرفت:

تنها یک راه باقی مانده بود ... و آن این بود که همه چیزها را از نو بر اساس نقشه بهتری بیازماید، کلیه علوم و صنایع و همه معلومات بشری را از نو بسازد، آنها را بر پایهای درست بگذارد، ... به علاوه، چون نمیدانست پس از چه مدتی این خیالات به مغز کسی خطور خواهد کرد ... . تصمیم گرفت هر اندازه از مطالب خود را که تکمیل کرده است انتشار دهد ... تا پس از مرگ لااقل طرحی از آنچه در نظر داشته است باقی بگذارد ... . هر بلند پروازی دیگری با مقایسه با آنچه وی در نظر داشت در نظرش بیمایه میآمد.

بیکن همه این طرح را به جیمز اول هدیه کرد، ضمنا از اینکه وقتی را که صرف این عمل کرده است از اوقات مخصوص به کارهای جیمز "دزدیده است" پوزش خواست، ولی اظهار امیدواری کرد که "نتیجه این کار نام پادشاه را جاودانی و عصر او را پرافتخار خواهد ساخت" و اتفاقا همینطور هم شد. جیمز مردی دانشمند و با حسن نیت بود؛ اگر امکان داشت که این پادشاه از لحاظ مالی به نقشه بیکن کمک کند، چه پیشرفتهایی که حاصل نمیشد. چهار قرن پیش از آن، در ۱۲۶۸، راجر بیکن اثر خود موسوم به کتاب اکبر را به پاپ کلمنس چهارم تقدیم کرده و از وی خواسته بود که در راه توسعه علم به او کمک کند. اینک همنام او نیز از پادشاه خویش تقاضا کرد، جهت منافع مادی و معنوی نوع بشر، به متشکل ساختن تحقیقات علمی و یک شکل کردن نتایج بپردازد. سپس "پادشاهان فیلسوف"۱ یعنی تروا، ترایانوس، هادریانوس، آنتونینوس پیوس، و مارکوس آورلیوس را، که مدت یک قرن امپراطوری روم را بخوبی اداره کرده بودند، به یاد جیمز اول آورد. آیا بیکن به خاطر نیاز به کمک مالی دولت بود که دایما، و به طرزی که منجر به خرابی کار خود او شد، از پادشاه طرفداری کرد بیکن در مقدمه دیگری از خواننده میخواهد که علوم آن زمان را پر از خطا و به طرزی شرمآور بدون تحرک و پیشرفت بداند، زیرا:

در قرنهای متمادی، افکار بزرگ بزور از مسیر خویش رانده شدهاند؛ افرادی که از حیث استعداد و هوش بالاتر از عوام بودهاند، به خاطر حفظ حیثیت خود، مجبور شدهاند که در برابر قضاوت زمان و مردم سر تسلیم فرود آورند، و بدین ترتیب اگر تفکراتی عالی در جایی صورت گرفت، فورا بر اثر عقاید عوام بینتیجه ماند.

سپس بیکن برای ارضای دانشمندان علومالاهی، که بر روحیه مردم و پادشاه تسلط داشتند، به خوانندگان خود هشدار داد که "معنی اثر او را در حدود وظیفهای که نسبت به موضوعات آسمانی داشته است محدود کنند." آنگاه تذکر داده است که قصد نداشته درباره

---

(۱) در متن چنین آمده است و به جای آن "امپراطوران" باید ذکر شود. م.

هیچ مطلب یا عقیـده مذهبی بحث کند، و گفته است: “این اثری که تقدیم میکنم عقیدهای نیست که باید داشت، بلکه کاری است که بایـد انجـام داد ... زیرا سعی من در این نیست که فرقه یـا اصـلی تـازه بیاورم، بلکه هـدفم اسـتفاده رسانـدن به بشـر و افزودن قدرت اوست.” بیکن از دیگران خواسته است که پیش بیایند و در این کار به او بپیوندند، و اظهار امیدواری کرده است که نسلهای آینده آن را ادامه دهند.

بیکن در آگاهینـامه آمرانهـای برنـامه این کـار دشوار را چنین طرح کرد: نخست آنکه همه علوم موجود یا مطلوب را از سـرنو طبقهبنـدی خواهـد کرد و مسائـل و زمینه های تحقیق هر کـدام را مشـخص خواهـد ساخت. وی این کار را در کتاب پیشـرفت دانش، که آن را جهت اطلاع کشورهـای اروپـایی به زبـان لاـتینی ترجمه کرد، انجـام داد؛ دوم آنکه نقایص منطق معاصـر را بررسـی خواهد کرد و راه دیگری “برای استفاده کاملتر از خود بشری” خواهد یافت، زیرا به عقیده او آنچه ارسطو در رسالات خود راجع به منطق نوشـته و مجموعـا به ارغنون موسوم است کامـل نیست. بیکن با نوشـتن کتاب ارغنوننو به این هـدف تحقق بخشید (۱۶۲۰)؛ سوم آنکه “تاریـخ طبیعی” همه پدیـده هـای عـالم از جغرافیـا و فیزیـک تـا زیستشناسـی را به رشـته تحریر در خواهـد آورد؛ چهارم آنکه نمونه هایی از تحقیق علمی را طبق روش جدیـد خود به دست خواهـد داد؛ پنجم آنکه حقایقی را که خود او کشف کرده است تحت عنوان پیشـروان شـرح خواهد داد؛ شـشم آنکه بیان خواهد کرد که فلسفهای که بدینترتیب از تعقیب علوم حاصـل خواهـد شـد چگونه تکامـل خواهـد یافت و مورد قبول قرار خواهـد گرفت، ولی خاطرنشان ساخت که “تکمیل قسمت آخر از قدرت من خارج و بیش از حد انتظار من است.” ما که امروزه در اقیانوس علوم و تخصصها فرو میرویم و نفسـنفس میزنیم، قصد بیکن را امری ناشی از غرور بسیار او میدانیم؛ ولی علم در آن زمان به این اندازه عظیم و دقیق نبود، و اهمیت کارهایی که او انجام داده است انسان را به این خیال میاندازد که وی باید به همه امور پرداخته باشد.

هنگـامی کـه بیکن به سسـیل گفت که “علم را سراسـر به منزله ولاـیت خـود میـدانم”، مقصـود او این نبـود که همه علـوم را با جزئیات آنها میدانـد، بلکه میخواست بگوید که علوم را “از روی صـخرهای” به منظور تنظیم و تشویق آنها نظاره میکند. ویلیام هاروی درباره بیکن گفته است که “او فلسـفه را مثل یک لرد چانسلر مینوشت.” این نکته درست است، و او نقشه فلسفه را مثل سرداری با شکوه میکشید.

با مطالعه کتاب پیشـرفت دانش میتوانیم به حدت ذهن و وسعت فکر بیکن پی ببریم. وی عقاید خود را با حجبی غیرعادی ابراز میدارد و میگوید که نظریات او “از سر و صدایی که رامشگران ضمن کوک کردن ابزارهای خود به راه میاندازند بهتر نیست”: ولی در همینجاست که افکار و عقاید مخصوص به خود را اظهار میدارد. وی در اینجا میخواهد که کتابخانه ها، آزمایشگاه ها، بافتهای زیستشناسی و موزه های علوم و صنایع افزایش یابند؛ حقوق معلمان و

محققان بالا برود; مبالغ بیشتری در راه آزمایشهای علمی صرف شود; میان دانشگاه های اروپا همکاری بیشتر و بهتری برقرار گردد، و هر کدام در رشته مخصوص کار کنند. بیکن، ضمن پرستش علوم، سایر موضوعات را از نظر دور نمیدارد، چنانکه از تحصیلات آزاد و عمومی، که شامل ادبیات و فلسفه باشد، دفاع میکند و آنها را وسایل لازم برای داوری عاقلانه هدفها و همراهی با اصلاح علمی میداند. وی میکوشد که علوم را به طرزی منطقی طبقهبندی کند، زمینه ها و حدود آنها را مشخص سازد، و هر کدام را برای حل معماهایی که مستلزم تحقیقند به کار برد. بسیاری از خواستهای او به وسیله علوم برآورده شدهاند، مانند ضبط یادداشتهای بالینی به طرزی بهتر، تمدید حیات به وسیله طب پیشگیری، امتحان دقیق "پدیده های روانی"، و اصلاح روانشناسی اجتماعی. بیکن حتی پیشبینی کرده بود که در عصر ما مطالعاتی درباره فن موفقیت صورت خواهد گرفت.

قسمت دوم و جسورانهتر "نوسازی عظیم" عبارت از کوششی بود به منظور تنظیم یک روش علمی جدید.

ارسطو استقرا را پذیرفته و گاهی نیز به کار بردن آن را تصویب کرده بود، ولی جنبه مهم منطق او روش اصل موضوعی، و کمال مطلوبش قیاس بود. بیکن احساس میکرد که منطق قدیمی، در نتیجه تکیه کردن بر جنبه نظری و عدم توجه به مشاهده علمی باعث رکود علم شده است. ولی ارغنون نو او دستگاه و روش تازهای از فکر بدست میداد; مطالعه استقرایی طبیعت از طریق مشاهده و آزمایش کتاب او نیز اگر چه ناتمام ماند، با همه نقایصی که دارد، مهمترین اثر فلسفی انگلستان است و نخستین دعوت صریح به عصر خرد به شمار میرود; و با آنکه به زبان لاتینی نوشته شده است، جمله های آن چنان روشن و پرمغزند که نیمی از آن در زمره کلمات قصار محسوب میشوند.

نخستین سطرهای آن مشتمل بر فلسفه فشردهای بود که انقلاب استقرایی را اعلام میداشت، انقلاب صنعتی را پیشبینی میکرد. و کلید علوم تجربی را به دست هابز و لاک و میل و سپنسر میداد. بیکن گفته است:

بشر، که خادم و مفسر طبیعت است، فقط آن اندازه میتواند عمل کند و بفهمد که درباره مسیر طبیعت از راه عمل و فکر مشاهده کرده است. غیر از این، نه چیزی میداند و نه کاری میتواند بکند. ... علم بشر و قدرت بشر ملازم یکدیگرند. زیرا جایی که مسیر معلوم نباشد. تاثیر مطلوب صورت نمیگیرد. برای فرمان دادن به طبیعت باید از طبیعت اطاعت کرد.

همچنانکه دکارت هفده سال بعد در گفتار در روش پیشنهاد کرد که باید فلسفه را با تردید کردن در همه چیز شروع کنیم، بیکن نیز به عنوان نخستین قدم در راه نوسازی "تصفیه عقل"

را خواهـان بود و میگفت: "علوم انسانی به صورت کنونی توده مخلوط و هضم نشـدهای است که از مقـدار زیادی زودباوری، اتفاق، و همچنین عقایـد کودکانهای که در آغاز در ما جایگزین شـده تشکیل یافته است." بنابراین باید از همان قدم اول فکر خود را تا آنجا که میتوانیم از همه تصـدیقات بلاتصور، تمایلات و تنفرهای بیجا، فرضـها، و نظریه ها پاک کنیم; بایـد حتی از افلاطون و ارسطو کناره بگیریم; بایـد "بتها" یعنی توهمات و سفسـطه های معمول را، که ناشـی از خصوصـیات عجیب ما در داوری یـا مولـود عقایـد و اصـول باسـتانی اجتمـاع ماینـد، از ذهـن خـود بیرون بریزیـم; بایـد از همه حقه هـای منطقی و گفتن مزخرفات درباره افکار مبهم احتراز کنیم.

بایـد کلیه آن روشـهای فلسـفی قیاسـی را که منظور از آنها گرفتن هزارگونه نتیجه ابدی از چند قضـیه بدیهی و تعدادی اصول است پشت سر بگذاریم. در علم کلاه جادوگری وجود ندارد، در کارها هر چه از این کلاه برمی داریم باید بامشاهده یا تجربه در آن بگذاریم; ولی نه فقط با مشاهده سرسـری و "شـمردن ساده" معلومات، بلکه با تجربه و آزمایش. بنابر این، بیکن، که او را به ندانستن روش درست علم متهم میکنند، روش واقعی علم جدید را چنین شرح میدهد:

روش حقیقی تجربه نخست شـمع را روشن میکند]یا فرضـیه[، سـپس به وسیله شمع راه را نشان میدهد. و به آزمایشی که بطور شایسـته منظم شـده باشـد میپردازد ... . و از آن اصـل موضوعهـایی]نتایـج موقتی[به دست میدهـد، و از این اصل موضوعهای مسلم شده آزمایشهای تازهای میکند ... . فقط آزمایش باید داوری کند.

اما بیکن از فرضـیه ها خسـته شده بود، زیرا به عقیده او آنها از سنت، تمایلات و تنفرهای بیجهت، یا میل منبعث شدهاند، و در واقع همان قضـیه "بتها" به میان میآید. وی این رویه را دوست نداشت که شـخص دانسته یا ندانسته از راه تجربه معلومات تایید کنندهای را برگزیند و دلیل مخالف را تحریف کند یا نادیده بگیرد. برای اجتناب از این اشـتباه، بیکن روش استقرایی دشواری پیشـنهاد میکند که عبارت است از گردآوری همه حقایق مربوط به یک مسئله، و تحلیل و مقایسه و طبقهبندی و به هم پیوستن آنها، به کار بردن "شیوه درست استثنا و رد کردن"، و دور انداختن تدریجی فرضیه ها یکی پس از دیگری، تا آنکه "صورت" یا قانون و جوهری که زمینه یک پدیـده است آشـکار شود. آگاهی بر "صورت" باعث تسـلط تـدریجی بر وقایع میشود، و علم بتدریج محیط و احتمالا بشر را عوض خواهد کرد.

بیکن چنین میپنداشت که هدف غایی همین است که روش علمی در راه تحلیل شدید و تجدید سیرت بشری به کار برده شود. وی خواهان مطالعه غرایز و احساسات است، و نسـبت آنها را به فکر ما نظیر نسبت بادها به دریا میداند. ولی مخصوصا در اینجا دشواری فقط در جسـتجوی علم نیست، بلکه در انتقال آن است. اگر حاضـر باشیم که افراد متفکر را به آموزگاری بگماریم و به آنان پاداش و افتخار بدهیم، بشر را میتوانیم با تعلیم و تربیتی

عاری از خرافات عوض کنیم. بیکن یسوعیها را مربیان خوبی میداند و میگوید "ای کاش آنها طرف ما بودند." گذشته از این، از جزوهنویسی انتقاد میکند، نمایش دادن درام را در مدارس قبول دارد، و توصیه میکند که درسهای علمی بیشتری در برنامه های مدارس گنجانیده شوند. علم و تربیتی که بدین ترتیب حاصل آید، مانند آنچه در آتلانتیس نو دیده میشود، وسیله و دستافزار نخواهد بود، بلکه راهنما و هدف دولت خواهد شد. لرد چانسلر جسور در پایان مینویسد: "در این مسابقه، همه چیز خود را در گروه پیروزی صنعت بر طبیعت میگذارم."

۷- فلسفه یک دولتمرد

در اینجا احساس میکنیم که فکری نیرومند وجود دارد مردی یک تنه در یک قرن، که هم در فلسفه و هم در سیاست متبحر است. جالب است که بدانیم این فیلسوف درباره سیاست چه میاندیشید، و این سیاستمدار راجع به فلسفه چه عقایدی داشت.

بیکن در فلسفه روشی نداشت، و جز در منطق هیچ یک از افکار خود را به طور منظم به رشته تحریر در نیاورد.

سیر افکار او روشن است، ولی شکل آن مردی را نشان میدهد که مجبور بوده است برای رسیدگی به دعوایی، یا برای مبارزه در پارلمنت، یا نصیحت کردن پادشاهی تعلیمناپذیر، مکرر از محیط آرام فلسفه بیرون بیاید.

بنابراین مجبوریم عقاید او را از ملاحظات اتفاقی و قطعات ادبی او، شامل مقالات (۱۵۹۷ و ۱۶۱۲ و ۱۶۲۵)، دریابیم. بیکن با غروری که مخصوص نویسندگان است، ضمن تقدیم این مقالات به باکینگم، چنین نوشت: "فکر میکنم که این اثر تا زمانی که کتاب وجود دارد، دوام کند." سبک او در نامه هایش به اندازهای پر از صنایع لفظی و پیچیده است که زنش چنین اعتراف میکرد: "من از نوشته های پیچیده و مرموز او چیزی درک نمیکنم." وی در نوشتن مقالات زحمت بیشتری کشید، قلم خود را به صراحت عادت داد، و چنان قدرت انشا و تعبیری بهم رسانید که در نثر انگلیسی فقط چند صفحهای قادر است با نوشته های او، از لحاظ ایراد مطالب با تشبیهات درخشان و کمال صورت، رقابت کند. مثل این است که تاسیت فیلسوف شده و کوشیده است که مطالب خود را به طرزی روشن بنویسد.

حکمت بیکن جهانبینانه است. وی دانش مابعدالطبیعه را به اهل رازوری یا اشخاص عجول وا میگذارد؛ حتی حس جاهطلبی فراوان او بندرت از جز به کل میپرداخت. اما گاهی به نظر میرسد که وارد مبحث فلسفه مادی و جبری میشود، زیرا در جایی میگوید: "در طبیعت حقیقتا" چیزی جز افراد جداگانهای که اعمالی انفرادی طبق قانون معینی انجام میدهند وجود ندارد." و "تجسس در طبیعت هنگامی بهترین نتیجه را به بار میآورد که با

فیزیک آغاز و به ریاضیات ختم شود.” ولی “طبیعت” در اینجا شاید به معنای جهان خارجی استعمال شده باشد. بیکن فیلسوفان شکاک قبل از سقراط را بر افلاطون و ارسطو ترجیح میداد و از فلسفه مادی دموکریتوس تمجید میکرد. ولی در اینجا میان جسم و روح اختلاف شدیدی قایل میشود. و به عنوان “ماتریالیست معتقد به نقش ساختمان تن” اندیشه های برگسون را در باب عقل پیشبینی میکند و میگوید: “قوه ادراک بشر در نتیجه مشاهده آنچه در هنرهای مکانیکی انجام میگیرد خراب میشود ... و بدین ترتیب بشر تصور میکند که چیزی شبیه به آن در طبیعت جهانی اشیا روی میدهد.” بیکن زیستشناسی ماشینی دکارت را پیش از او رد میکند.

بیکن با ابهامی احتیاطآمیز فلسفه خود را با مذهب “چاشنی” میدهد، و میگوید: “حاضرم قبول کنم که همه افسانه های مربوط به عیسی و اساطیر تلمود درستند، ولی نگویم که بدن این جهان بدون روح است.” وی الحاد را با عبارات مشهوری که دوبار تکرار کرده است توضیح میدهد. تجزیه و تحلیل او از علل، الحاد موضوع این جلد را روشن میکند:

علل الحاد را در اختلاف مذاهب و آن هم در تنوع آنها باید جست؛ زیرا هر اختلاف عمدهای باعث افزایش تعصب هر دو طرف میشود. ولی اختلافات بسیار به الحاد میانجامد. علت دیگر، رسوایی کشیشان است، علت دیگر، پیش آمدن دوره های فرهنگی است. خصوصا آنکه با صلح و ترقی ملازم باشند؛ زیرا محنتها و مصیبتها مردم را بیشتر به مذهب متمایل میکنند.

بیکن به صراحت میگوید که “هر علمی باید به وسیله مذهب محدود شود.” طبق گفته راولی، کشیش مخصوص او، بیکن “هرگاه از سلامتی برخوردار بود، اغلب در مراسم کلیسا شرکت میکرد.” با وجود این، او نیز مانند سلف بزرگ خود، ویلیام آکمی، میان حقیقت در حکمت الاهی و حقیقت در فلسفه فرق میگذاشت: در مذاهب ممکن است عقایدی وجود داشته باشند که آنها را علم و فلسفه نپذیرند، ولی فلسفه فقط باید متکی بر عقل باشد، و علم باید در جستجوی توضیحات و تعبیرات غیر روحانی بر حسب قانون فیزیکی علت و معلول باشد.

بیکن با وجود علاقه شدیدی که به علم داشت آن را تابع اخلاق میدانست، و میگفت که اگر ادامه علم متضمن هیچ نیکوکاری نباشد، بشریت از آن سودی نخواهد برد. همچنین اظهار میداشت: “خوبی از همه فضایل و بزرگیهای روح بهتر است.” اما هنگامی که از محسنات مسیحیت سخن میگوید، شوق و ذوق او کاهش مییابد. باید در خوبی راه اعتدال در پیش گرفت، زیرا ممکن است بدکاران از کسانی که کاملا خوبند سو استفاده کنند. اندکی تقیه برای موفقیت لازم است، ولو به سود تمدن نباشد. عشق جنون است و ازدواج

قیـد. "کسـی که زن و بچه دارد، به بخت و اقبال گروگان میسپرد، زیرا آنان مانع اقـدامات بزرگند. ... بهترین کارها، و آنهایی که بیش از به نفع جـامعه بودهانـد، از مردان عزب یا بیفرزنـد ناشـی شدهانـد." بیکن ماننـد الیزابت و گرگوریوس هفتم موافق تجرد کشیشان است و میگوید: "زندگی مجرد به حال کشیشان مفیدتر است، زیرا موسسات خیریه، هنگامی که باید حوضی را پر کنند، بندرت بر زمین آب میپاشـند."۱ (به علاقه او به اسـتعاره و ایجاز، که از خصوصـیات نژاد آنگلوساکسون است، توجه کنید.) دوستی از عشق بهتر است، و مردان متاهل یاران پایداری نیستند.

بیکن از عشق و ازدواج به طرزی سـخن میرانـد که گویی احساسـات لطیف را فـدای جـاهطلبی کرده است، و میتوانسـته اسـت کشوری را بهتر از خانه خود اداره کند.

در فلسـفه سیاسی او، اوضاع و احوال بیش از اصل کلی اهمیت دارد. وی شجاعت آن را داشت که از ماکیاولی تعریف کند، و به صـراحت میگفت که دولتها خود الزامی در پـذیرفتن آن قواعـد اخلاقی که به مردم گوشـزد میکننـد ندارنـد. وی مانند نیچه عقیـده داشت که یـک جنـگ خوب باعث توجیه هر علتی میشود، و میگفت: "عقیـده بعضـی از اسـتادان الهیات را نبایـد قبول داشت که میگوینـد تنها در موردی بـدرستی میتوان جنگیـد که صـدمه یا تحریکی در کار باشد." در هر صورت، "یک جنگ منصـفانه و شرافتمندانه" برای تهذیب ملتی لازم است. "به خاطر امپراطوری و عظمت، کاملا لازم است که ملتی خدمت نظامی را افتخار و پیشه عمده خود بداند." "داشتن یک نیروی دریایی مقتدر ضامن احترام همسایگی است." "تسلط بر دریاها خلاصه سلطنت است." در جوانی یک کشور روح سـپاهیگری، و در اواسط عمر آن علم زودتر نشو و نما میکنـد، سـپس هر دو آنها تا مـدتی پیش میرونـد; و در کهولت یک کشور، اقـدامات تجاری و بازرگانان پیشـرفت میکننـد." شهرنشـینان جنگجویان خوبی نیسـتند، کشاورزان بهترند، و خرده مالکان از هر دو بهتر. از اینجاست که بیکن، مانند مور، چینهکشی۲ را محکوم میکند، زیرا این عمل باعث تقلیل مالکان اراضی میشود. همچنین تمرکز ثروت را علت عمده آشوب و شورش میداند و میگوید:

نخستین وسـیله جلوگیری از آنهـا این است که به هر وسـیله شـده است آن علت مادی را که فقر و فاقه است از بین ببریم، ... و برای این منظـور بایـد بـاب تجـارت را مفتوح کرد، امور بازرگـانی را متعـادل سـاخت، صـنایع را به پیش برد، تنبلی را از میـان برداشت، با قوانین تهدید هزینه های شخصـی از افراط و تفریط جلوگیری کرد، در اصـلاح زمین کوشـید، قیمتهای اشیای قابل فروش را تعدیل کرد، و مالیات را سبک نمود. بالاتر از

---

(۱) مقصود آن است که کشیشان چون مشغول امور خانوادگی میشوند، به سایر کارها نمیپردازند. م.

(۲) بـه عملی گفتـه میشـد کـه طبق آن مالکـان بزرگ بـه دور زمینهـای خـود چینه میکشـیدند و گوسـفندان خـود را در آنجا میچراندند تا از فروش پشم آنها استفاده کنند. م.

همه آنکه باید سیاستی به کار برد که گنجینه ها و پولهای کشور در دست عدهای معدود جمع نشوند. ... پول مثل کود است، و وقتی قابل استفاده است که گسترده شود.

بیکن به پارلمنت اعتقاد نداشت و آن را مرکب از مالکان یا بازرگانان بیسواد و متعصب یا عمال آنها میدانست، و در مقایسه با آنها جیمز اول را مطلعتر و رحیمتر میشمرد. بیکن، با ملاحظه احزاب طمعکار و اعتقادات تند، حتی استبداد فرضی این پادشاه را مفیدتر میدانست. او نیز، مانند معاصر خود ریشلیو، تمرکز قدرت را در دست پادشاه و اطاعت اشراف بزرگ را از مقام سلطنت به منزله قدم لازمی در تکامل حکومت منظم میدانست و مانند ولتر، تربیت کردن یک فرد را آسانتر از تربیت کردن یک جمعیت میشمرد. ثروت عظیم خودش باعث ناراحتی او نمیشد، و جیمز هم با کمال سرسختی سرگرم اسراف، جمع مالیات، و حفظ صلح بود.

بیکن از "فیلسوفانی" که "قوانین خیالی برای کشورها" میسازند انتقاد میکرد و میگفت: "حرفهای آنان مثل ستاره هاست که به علت بلندی، نور کمی میدهند." ولی در اواخر عمر در صدد برآمد که جامعهای را که بشر طبق نظر او باید زندگی کند نشان دهد. وی بدون تردید یوتوپیا اثر مور را خوانده بود. در آن وقت کامپانلا کتاب خود موسوم به شهر خورشید را منتشر کرده بود.در سال ۱۶۲۴ بیکن آتلانتیس نو را به رشته تحریر در آورد و در آن چنین نوشت: "از پرو، که مدت یک سال تمام در آنجا مقیم بودم، به سوی چین و ژاپن از طریق دریای جنوب روی آوردیم." سپس درباره آسایشی طولانی و آذوقهای که به پایان میرسید، جزیرهای خدایی، و زندگی مردمی که در کمال خوشبختی تحت قوانینی که سلیمان برای آنان وضع کرده بود مطالبی نوشت. این قوم به جای پارلمنت تعدادی رصدخانه، کتابخانه، باغ نباتات، و باغ وحش داشتند که در آنها جمعی دانشمند، عالم اقتصاد، متخصص فنی، فیزیکدان، روانشناس، و فیلسوف کار میکردند. پس از آنکه به این عده فرصت مساوی برای تعلیم یافتن داده شد، آنها را با آزمایشهای مساوی (طبق کتاب جمهور افلاطون) انتخاب کردند، و سپس آنان را (بدون انتخابات) به کار اداره کردن کشور یا، به عبارت دیگر، به کار تسلط یافتن بر طبیعت به نفع مردم گماشتند. یکی از اینان به وحشیان اروپایی چنین میگوید: "هدف از موسسه ما درک علل و انگیزه های پنهانی چیزها، توسعه حدود تسلط بشر، و انجام دادن هرگونه امور ممکن است." در این محیط نشاطانگیز که در جنوب اقیانوس کبیر قرار دارد، جادوگران سلیمان میکروسکوپ، دوربین نجومی، ساعتهای خودکار، زیردریایی، اتومبیل و هواپیما اختراع کردهاند؛ به کشف داروهای بیهوشی، خواب مصنوعی، روشهای بهداشت، و طولانی کردن عمر پرداختهاند؛ و طریقه هایی برای پیوند زدن گیاهان، به وجود آوردن نوعهای تازه، تغییر جنس فلزات، و رساندن آهنگهای موسیقی به نقاط دور دست به دست

آوردهاند. پارلمنت، که به نام "خانه سلیمان" موسوم است، با علم پیوستگی دارد و با همه آلات و تشکیلات تحقیقی که بیکن از جیمز میخواست، به عنوان سازوبرگ آن دولت، در آنجا موجود است. این کشور از تجارت خارجی اجتناب میکند و آن را باعث جنگ میداند. خود جزیره از لحاظ اقتصادی استقلال دارد. و فقط علم نه کالا داوری میکند. بدین ترتیب، این فیلسوف فروتن جانشین آن دولتمرد مغرور میشود، و همان کسی که جنگ را گاهی دارویی مقوی میدانست، در این هنگام، در اواخر عمر، در آرزوی بهشت صلح و آرامش است.

VI- پرچمدار خرد

بیکن تا پایان عمر دست از کار برنداشت و، یک سال پیش از بازنشستگی خود، کتابی تحت عنوان تاریخ سلطنت هنری هفتم نوشت و در آن نمونهای از تاریخنویسی به دست داد; یعنی شرحی روشن با نثری قوی و زیبا درباره موضوع منازعات، سیاستها، و حوادث نگاشت. این کتاب، عادلانه و بیطرفانه، و به طرزی موثر، درباره سلطنتی که صورت شاعرانه بدان داده نشده، به رشته تحریر درآمده، و اطلاعاتی حقیقی در آن ذکر شده است.

بیکن پس از این کتاب، رسالات متعددی انتشار داد، مانند بررسی بادها، بررسی غلظت و دقت، بررسی زندگی و مرگ، و مانند آنها. بیکن در این هنگام دارای فراغتی غیر منتظره بود: جای معین، فرزند، و دوستی نداشت، زیرا کسانی که در ایام قدرت وی به منظور کسب جاه و مقام به دورش گرد آمده بودند اکنون در برابر آستانه دیگری قرار داشتند.

روزی از شخصی که طرف مکاتبه خود او بود چنین پرسید: "چه رفقایی با شما کار میکنند من که در نهایت تنهایی به سر میبرم." بیکن که میخواست بداند گوشت تا چه مدتی در برف فاسد نخواهد شد، روزی سفر خود را در بهار قطع کرد تا مرغی بخرد. سپس آن را کشت و بدنش را با برف انباشت، ولی خود او سرما خورد. ناچار به خانه لرد اروندل، که در آن حوالی بود، رفت و بستری شد. بیکن تصور میکرد که بیماری او بزودی به پایان خواهد رسید، و به یکی از دوستانش نوشت که آن آزمایش "بسیار خوب پیشرفت کرده است." درست است که او آن مرغ را از تباهی حفظ کرد، ولی جان خود را روی این کار گذاشت. وجودش از تب سوخت و گلویش از خلط سینه گرفت، تا آنکه در ۹ آوریل ۱۶۲۶ در شصت و هفت سالگی درگذشت و آن شمع فروزان ناگهان خاموش شد.

بیکن، چنانچه پوپ میپنداشت، "عاقلترین، تیزهوشترین، و رذلترین فرد" نبود. مونتنی عاقلتر، ولتر تیزهوشتر، و هنری هشتم از او رذلتر بود. دشمنان بیکن او را مهربان، مددکار، و

زودرنج میدانستند. اگرچه بیکن تا حد دنائت خودپسند بود و به اندازهای به خود میبالید که خدایان را خشمگین میکرد، در ما نیز به اندازه کافی از این عیوب هست و باید این نقایص او را، به سبب پرتوی که وجود او میافکند، نادیده بگیریم. خودخواهی او به منزله بادی در بادبانهای او محسوب میشد. اگر قرار باشد که خود را طوری ببینیم که در نظر دیگران جلوه میکنیم، فلج خواهیم شد.

بیکن عالم نبود، بلکه فیلسوف علم به شمار میآمد. حدود مشاهده او عظیم بود، ولی حوزه تفکرش به اندازهای وسیع بود که مجالی برای تحقیقات مخصوص او به جای نمیگذاشت. وی اگر چه در این زمینه نیز کارکرد، نتیجهای از آن به دست نیاورد. بیکن از کاروان علم عصر خویش به مراتب عقبتر ماند; او فرضیه کوپرنیک را در هیئت رد کرد، اما دلایل مهمی راجع به رد نظریات او مطرح ساخت. همچنین توجهی به کپلر، گالیله، و نپر نداشت. بیکن، با وجود ملاحظه تاثیر خیال و فرضیه و قیاس در تحقیقات علمی، باز اهمیت آنها را نادیده میگرفت. پیشنهاد او به منظور گردآوری و طبقهبندی حقایق در نجوم دارای اهمیت بود، و در این رشته مشاهده ستارگان و ملاحظات هزاران تن از شاگردان کوپرنیک اطلاعاتی استقرایی به او (کوپرنیک) داد، و او از آنها قیاسهایی انقلابی به عمل آورد. ولی پیشنهاد بیکن شباهت زیادی به روشهایی که در عصر او باعث کشف قوانین حرکات سیارات، اقمار مشتری، قوه مغناطیسی زمین، و گردش خون شد، نداشت.

بیکن ادعایی در مورد کشف روش استقرا نداشت; وی میدانست که عده زیادی پیش از او این روش را داشتهاند. وی نخستین کسی نبود که "ارسطو را برانداخت"، زیرا اشخاصی مانند راجر بیکن و پتروس راموس [پیر رامو] در قرون گذشته این کار را انجام داده بودند، و ارسطویی که مورد قبول آنها نبود به عقیده بیکن همان دانشمند یونانی نبود که استقرا و آزمایش را به کاربرده و پسندیده بود، بلکه فیلسوف تغییر یافته اعراب و مدرسیها بود. آنچه بیکن رد میکرد اشتباهات کسانی بود که از حکمت یونانی بعضی نتایج قرون وسطایی میگرفتند. در هر صورت، بیکن اروپای دوره رنسانس را از توجه و احترام زیاد به قدما باز داشت.

بیکن نخستین کسی نبود که علم را باعث قدرت میدانست; راجر بیکن نیز همین عقیده را داشته و کامپانلا با همان سبک پر مغز او گفته بود: "قدرت ما متناسب با علم ماست." شاید آن مرد سیاستمدار در ذکر فواید عملی علم، به طرزی که درخور نبود، مبالغه کرده باشد، ولی ارزش علم "محض" را در مقابل علم "عملی" و ارزش "نور" را در برابر "ثمرها" تشخیص داده است. بیکن مطالعه هدفها و وسایل را لازم میدانست و از این نکته آگاه بود که یک قرن پر اختراع، اگر در انگیزه های بشری تغییری به وجود نیاورد، مشکلاتی را حل خواهد کرد، اما مشکلات بزرگتری به بار خواهد آورد. شاید او عیوب اخلاقی خود را

به صورت گردابی میدید که در نتیجه پیشرفت علمی و بدون تاثیر آن در سیرت افراد ایجاد شده بود.

پس از این همه سخنان به این نتیجه میرسیم که فرانسیس بیکن مقتدرترین و با نفوذترین متفکر دوره خود بود.

البته شکسپیر از لحاظ قوه تخیل و هنر ادبی از او برتر بود، ولی فکر بیکن مثل نورافکن، که در هر گوشه فضا تجسس کند، سراسر جهان را میپیمود، همه ذوق و علاقه نشاطانگیز دوره رنسانس، یعنی هیجان و غرور مردی مانند کریستوف کلمب که دیوانهوار به سوی دنیای جدیدی میرفت، در وجود بیکن متمرکز شده بود. در اینجا به گفته این پرچمدار علم، که آغاز دورهای جدید را اعلام میدارد، گوش دهید: بدین ترتیب، این قسمت از دانش را که مربوط به علم مدنی بود به پایان رساندم; و با علم مدنی به فلسفه انسانی پایان دادم; و با فلسفه انسانی، فلسفه را به طور کلی به پایان رساندم. اکنون که اندکی دست از کار کشیدهام و به آنچه انجام دادهام مینگرم، این نوشته در نظر من، تا آنجا که فردی میتواند درباره کار خود داوری کند، بهتر از سروصدایی که رامشگران ضمن کوک کردن سازهای خود به راه میاندازند نیست; البته این سروصداها گوش را خوش نمیآیند، ولی نشان میدهد که چرا بعدا این آهنگها دلپذیر میشوند. بنابر این، به کوک کردن آلات نوازندهای از ذوقهای خود پرداختم که بهتر قادر به نواختن باشد. هنگامی اوضاع این زمانه را در برابر چشم میآورم که جنبه های علمی سومین۱ مرحله خود را در آن میگذراند; با ملاحظه برتری و سرزندگی هوشهای این دوره، کمکها و معلومات ارجمندی که از نویسندگان قدیمی به دست میآوریم، با توجه به فن چاپ که کتاب را در دسترس فقیر و غنی میگذارد، و با توجه به بازشدن جهان در نتیجه دریانوردی که آزمایشهای بسیار و مقدار زیادی تاریخ طبیعی فراهم آورده است ... . طبعا متقاعد میشوم که این دوره از روزگار بمراتب از عصر یونانیها و رومیها پیشتر خواهد رفت ... . اما درباره زحمتهایم، اگر زحمتی کشیده باشم، و اگر کسی خود یا دیگران را با انتقاد از آن خشنود سازد، باید این خواهش قدیمی و صبورانه را از او بکنم; "اگر میخواهی، مرا بزن، ولی فقط به حرفم گوش بده"; بگذارید عدهای از آن زحمات انتقاد کنند، تا آن را مشاهده کنند و بسنجند.

از آنجا که بیکن به منظور اصلاح زندگی از طریق اشاعه دانش عالیترین شور عصر خود را ابراز داشت، دانشمندان بعدا تحت نفوذ او قرار گرفتند و، نه در نتیجه روش او، بلکه براثر روحیه او دلگرم شدند. پس از قرنها رکود فکری، مردی ظهور کرد که طعم تلخ حقیقت، و هوای حیاتبخش جستن و یافتن را دوست داشت، و نسبت به جهل عمیق، خرافات، و ترس تردید نشان داد. گروهی در آن عصر، مانند دان، چنین میپنداشتند که جهان رو به تباهی میرود و بزودی متلاشی خواهد شد; در صورتی که بیکن اعلام داشت که عصر او

---

(۱) پس از دوره یونان و رم. م.

عنفوان جوانی دنیایی است که پر از روح و نشاط است.

در ابتدا کسی به حرف او گوش نمیداد. در انگلستان، فرانسه، و آلمان، مردم ترجیح دادند که اختلافات مذهبی خود را با حکمیت اسلحه حل کنند; ولی پس از تخفیف یافتن این اختلافات، کسانی که تعصباتی داشتند، طبق روش بیکن، درصدد برآمدند تا تسلط بشر را نه بر بشر، بلکه بر اوضاع و اشکالات زندگی بشری، توسعه دهند.

انگلیسیها هنگامی که "انجمن سلطنتی لندن" را برای پیشرفت علوم طبیعی بنیان نهادند (۱۶۶۰)، فرانسیس بیکن را الهام دهنده آن دانستند شاید"مجلس سلیمان" در آتلانتیس نو راه را به آنها نشان داد. لایبنیتز بیکن را پدید آورنده فلسفه دانست. فیلسوفان فرانسه پس از نشر دایره المعارف خود، که بنیان آن عصر را تکان داد(۱۷۵۱)، آن را به فرانسیس بیکن اهدا کردند. دیدرو درباره دایره المعارف چنین نوشت:"اگر در این کار توفیق یافتیم، بیشتر مرهون بیکن، لردچانسلر، هستیم که نقشه یک فرهنگ عمومی علوم و فنون را در عصری که تقریبا در آن علم و ادبی نبود طرح کرد. آن نابغه خارقالعاده، در عصری که امکان نداشت تاریخ دانسته های روز را نوشت، کتابی درباره آنچه بایستی بدانند نگاشت." د/ آلامبر نیز در نهایت شوق و ذوق بیکن را "بزرگترین، جامعترین، و فصیحترین، فیلسوف" دانست. هنگامی که انقلاب کبیر فرانسه از همان نهضت تنویر افکار الهام گرفت، کنوانسیون آثار بیکن را به خرج دولت انتشار داد. طرز فکر انگلیسیها از هابز گرفته تا سپنسر به استثنای بارکلی، وهیوم و طرفداران هگل به طرز فکر بیکن شباهت یافت. تمایل او به تجسم جهان طبق مفهومات دمو کریتوس، هابز را به ماتریالیسم متمایل ساخت; و تکیه وی بر استقرا، لاک را به روانشناسی تجربی متمایل کرد که در آن مطالعه ذهن از متافیزیک روانی فارغ خواهد بود; تاکید او در مورد "وسایل آسایش" و "ثمرها" با فلسفه هلوتیوس، در واداشتن بنتم به یکسان دانستن سودمندی و خیر، سهیم بود. روحیه بیکن بود که انگلستان را برای انقلاب صنعتی آماده ساخت.

بنابراین میتوانیم فرانسیس بیکن را در سرلوحه عصر خود قرار بدهیم. وی مانند بعضی از جانشینانش خود پرست نبود، و هرگونه اندیشههای را که به مرحله تجربه واقعی در نیامده بود، و هر نتیجهای را که تمایلات در آن مدخلیت داشتند، نمیپذیرفت. بیکن میگفت: "فهم بشر نور صرف نیست، بلکه تحت تاثیر اراده و احساسات قرار میگیرد و علومی از اینجا ناشی میشوند که میتوان آنها را از علوم دلخواه آدمی نامید، زیرا بشر چیزی را که مایل است درست باشد زودتر میپذیرد." بیکن خردی را ترجیح میداد که از حقایق ناشی شده باشند، و میگفت که از اتحاد نزدیک و خالصتری میان این دو نیرو، یعنی آزمایشی و عقلانی، امید بسیار میتوان داشت." بیکن، مانند فیلسوفان قرن هیجدهم، خرد را دشمن مذهب یا جانشین آن نمیدانست، بلکه در فلسفه و زندگی جایی برای هر دو باز کرد. اما اتکا به احادیث و منابع موثق را نمی

پـذیرفت و، به جـای اسـتنباطهای احساسـاتی و مـداخلات فوق طبیعی و افسـانه هـای عوامـانه، تبیینات عقلانی و طبیعی را قبول داشت. وی برای هر علمی پرچمی برافراشت و همه متفکران قرون بعـدی را به دور آن گرد آورد. خواه بیکن خواسـته باشـد و خـواه نـه، کـاری کـه او طـالب آن بـود، یعنی تشـکل کامـل تحقیقـات علمی و توسـعه و انتشـار جهـانی علـم، نطفه عمیقـترین رویدادهای هیجانانگیز دوران جدید را در خود داشت، یعنی این که مسـیحیان، خواه کاتولیک و خواه پروتستان، مجبور شدند در مقابل گسترش و نیروی علم و فلسفه به مبارزه پردازند. در آن زمان تنها مقدمه آن درام به جهانیان اعلام شده بود.

ص: ۲۱۷

فصل هشتم :شورش بزرگ – ۱۶۲۵–۱۶۴۹

I– اقتصاد در حال تغییر

صد و چهل و چهار سال پیش از آنکه لویی شانزدهم کفاره گناهان اجداد خود را بدهد، انقلابی که تفوق پارلمنت را برقرار داشت و باعث اعدام پادشاهی شد، از کشمکش اقتصادی و رقابتهای مذهبی به وجود آمد.

فئودالیسم تشکیلاتی بود که اساس آن بر کشاورزی قرار داشت; سلطنت در اروپای باختری تشکیلاتی بود که نقطه اعتلای فئودالیسم به شمار میرفت و با اقتصاد مالك و زمین پیوستگی داشت. در انگلستان دو تکامل اقتصادی باعث قطع این پیوستگی شدند. یکی تکامل طبقه متوسط و بدون لقب بود که میان اعیان دارای لقب و خرده مالکان به وجود آمدند. این طبقه از اقدامات پادشاه، دربار، و قوانین مملکت، که بر طبق سنن قرون وسطی بود، اظهار نارضایتی میکرد، و کرسیهایی در مجلس عوام میخرید یا به تصرف در میآورد; اما خواهان حکومتی بود که تابع پارلمنت باشد و این پارلمنت نیز نظریات آن طبقه را اجرا کند. تکامل دیگر عبارت از افزایش ثروت گروه بورژوا(بانکداران، بازرگانان، صاحبان صنایع، وکلای دادگستری، و پزشکان) بود. تقاضای این طبقه مبنی بر داشتن نماینده در پارلمنت با قدرت اقتصادی آن تناسب داشت. این عوامل انقلابی دارای علایق مشترکی نبودند و فقط جهت جلوگیری از اقدامات مالکان نسبدار، درباریان متفرعن، و پادشاهی که وجود اشراف موروثی را برای نظم اقتصادی و سیاسی کشور لازم میدانست با یکدیگر همکاری میکردند.

اقتصاد انگلستان سال به سال نقطه اتکا و اساس خود را از زمین غیر منقول به پول و دارایی منقول تغییر میداد.

پیش از سال ۱۵۴۰، یک کارخانه برنج [فلز] به ۳۰۰ دلار (بر حسب پول امریکا۱۹۵۸); و در ۱۶۲۰ به۱۲۵,۰۰۰ دلار سرمایهگذاری احتیاج داشت. تا سال ۱۶۵۰، سرمایه های زیادی به کار رفته و باعث ایجاد کارخانه های زاج سفید در یورکشر، کارخانه های کاغذسازی در دارتفورد، کارخانه های توپریزی در برندلی، و حفر معادن عمیق جهت ذغالسنگ، مس، قلع، آهن، و سرب شده بود. در سال ۱۵۵۰ فقط از تعداد محدودی

از معـادن انگلسـتان بیش از ۳۰۰تن در سـال اسـتخراج میکردنـد; در سال ۱۶۴۰ از چنـد معـدن هرکـدام بیش از ۲۰,۰۰۰ تن اسـتخراج میشـد. صـنعتگرانی کـه بـا فلز سـروکار داشـتند بـه اسـتخراج فلزات و صـنایع فلز کـاری متکی بودنـد کـه در دسـت سرمایهـداران بود. تشـکیلات نساجی موادی را که به کارگاه هایی میسپرد که بیش از ۵۰۰ تا۱۰۰۰ کارگر داشتند. همچنین به بافنـدگان و دوزنـدگانی که در هزاران خانه در شـهرها و روسـتاها پراکنده بودند سفارشـهایی میداد. کشاورزی نیز از اقدامات سرمایهداران در مورد تبدیل و تولید برکنار نماند: سـرمایهداران اراضی وسیعی را میخریدند و دور آنها را چینهکشی میکردند تـا برای مردم شـهرها گـوشت، و برای کارخـانه هـای داخلی و خـارجی پشـم تهیه کننـد. بین سالهـای ۱۶۱۰ و ۱۶۴۰ تجارت خارجی انگلستان ده برابر شد.

در تاریـخ انگلسـتان سابقه نـداشت که شـکاف میان غنی و فقیر تا این انـدازه عمیق شده باشد. "طی نیمه اول قرن هفدهم، مزد کـارگران به آخرین درجه تنزل یافت، زیرا در اثنای آنکه بهای مواد غـذایی رو به افزایش بود، دسـتمزد رو به نقصان داشت." اگر ۱۰۰ را پایه قرار دهیم، در حدود سال ۱۳۸۰ دستمزد واقعی نجاران در انگلستان ۳۰۰، در سال ۱۴۸۰ برابر با ۳۷۰، در عصر الیزابت ۲۰۰، و در عصـر چـارلز اول ۱۲۰ بود، یعنی به کمـترین حـد ظرف چهارصـد سـال رسـید. در سـال ۱۶۳۴ بیکـاری به انـدازهای شدید بود که چارلز دسـتور تخریب یک کارخانه ماشـین چوببری را، که بتازگی احداث شده بود، صادر کرد، زیرا ایجاد این کارخانه باعث طرد عده زیادی ارهکش میشد. جنگ با فرانسه موجب افزایش مالیات، جنگ در فرانسه باعث خرابی تجـارت خارجی، و محصول بـد در سالهای ۱۳۲۹-۱۶۳۰ سـبب بالا رفتن قیمتها تا حـد دوره قحطی شـد، و در سالهای ۱۶۲۹-۱۶۳۲ و۱۶۳۸ اقتصاد، ضـمن گسترش خود، بحرانهایی به وجود آورد. همه این عوامل به اضافه کشـمکش مذهبی، بسـیاری از خانواده های انگلیسـی را به امریکا راندند و انگلسـتان را در جنگی داخلی که قیافه و سرنوشت آن ملت را تغییر میداد غوطهور ساختند.

جنـگ طبقـاتی نیز به صورت جنـگ محلی و مبـارزه برسـر اصول اخلاـقی در آمـد. نواحی شـمالی انگلسـتان برای کشـاورزی مناسب بودنـد و اکثر ساکنان آن پنهانی از مـذهب کاتولیک پیروی میکردند; لندن و نواحی جنوبی بیشتر صـنعتی و پروتسـتان بودند. طبقه جدید پیشـهور، ضمن آنکه به انحصارات خود و حقوق گمرکی که حافظ منافع آن بود دلبستگی داشت، خواهان اقتصـاد آزادی بود که در آن دسـتمزدها و قیمتهـا بـا عرضه شـدن کار و کالا تعیین شود، هیچگونه نظارت فئودالی یا دولتی بر تولیـد و توزیع و سود و دارایی در میان نباشـد، و مرابحه و اقـدامات بازرگانی و سـرمایهگذاری مـذموم و ناپسـندیده به شـمار نیاینـد. بارونهـا و کشـاورزان آنان تابع تعهـدات متقابل و مسـئولیت دسـتهجمعی (مرسوم در دوره فئودالیسم). نظارت دولت بر دستمزدها و قیمتها، و منظم شدن شرایط استخدام و بهره برداری بودند.

ص: ۲۱۹

این عـده، به انضـمام طبقه متوسط و دولت، احساس میکردند که دارایی خودشان، در نتیجه تاثیر تورم پولی بر روی مطالبات و مالالاجـاره هـا یـا مالیاتهـا، در معرض خطر قرار گرفته است. از این لحـاظ، به آن عـده از وکلای دادگستری که در اداره امور سهم مهمی داشـتند، و به بازرگانانی که بر شـهرها مسـلط بودند، به چشم حقارت مینگریسـتند و از قدرت بازرگانان لندن، که سیصـد هزار جمعیت در مقابل پنج میلیون جمعیت انگلسـتان داشـتند و قادر به تشـکیل یک ارتش و ایجاد یک انقلاب بودند، میترسیدند.

II – کشمکشهای مذهبی: ۱۶۲۴ – ۱۶۴۹

پادشاه جدیـد، که طبق سـنن فئودال و قوانین اجتماعی انگلسـتان پرورش یافته و در میان بازرگانان و پیرایشـگران لندن خود را گم کرده بود، در نتیجه تنوع و شدت عقاید مذهبی، بسیار ناراحت شد. حق داوری انفرادی، که هر دینی تا زمان نیل به قدرت طرفدار آن بود، به انضـمام اشاعه کتاب مقدس، باعث تنوع مذاهب شد. در یک رساله از بیست و نه فرقه، و در رساله دیگر از صدوهشـتاد فرقه مـذهبی یـاد شـده است. گذشـته از اختلافات موجود میان پروتسـتانها و کاتولیکها، اختلاف شدیـدی نیز میان پروتسـتانها، که به انگلیکانها و پرسبیترها و پیرایشـگران تقسـیم شـده بودنـد، وجود داشت. از طرف دیگر، پیرایشـگران به فرقه اسـتقلالیان (که در فکر تاسـیس حکومتی جمهوری بودنـد)، فرقه کویکرز (که بـا جنـگ و شورش و سوگنـد خوران مخالفت میورزیدند)، اصـحاب سـلطنت پنجم۱(کـه منتظر ظهـور عیسـی برای حکـومت کردن در روی زمین بودنـد)، طرفـداران عقیـده آنتینومیانیسم۲ (که عقیـده داشـتند برگزیدگان خداوند تابع قوانین بشـری نیسـتند)، و عدهای دیگر تقسـیم شده بودند. یکی از اعضای پارلمنت شـکایت میکرد که صـنعتگران منبرهایی برپا کردهانـد و مـذهب خود را با حرارت تبلیغ میکنند، و بسیاری از آنها خواسـتهای اقتصادی یا سیاسی خود را در لفاف کتاب مقدس پنهان میدارند. غیر از این فرقه ها، آناباتیستها بودند که فقط اشـخاص بالغ را تعمیـد میدادنـد، و باتیسـتها بودنـد که از انفصالیون جـدا شدنـد (۱۶۰۶) و بـه دو گروه باتیسـتهای عمـومی و باتیسـتهای خصوصی تقسیم شدند (۱۶۳۲)؛ گروه اول اصـل تقـدیر طبـق گفته کـالون را رد میکرد، و گروه دوم به آن اعتقـاد داشت.

---

(۱) فرقه دینی مسـیحی که در انقلاب پیرایشـگری انگلسـتان پیـدا شد، و پیروان آن معتقد بودند که در راس هزار سال، مسـیح دوباره ظاهر خواهد شد و پنجمین سـلطنت جهان را (چهار سلطنت جهانی قدیمیتر: آشور، ایران، یونان، و روم) تاسیس خواهد کرد. م.

(۲) در مسـیحیت، عقیده به اینکه چون مسـیحیان توسط مسیح نجات یافته و با ایمان برائت حاصل کردهاند، نیازی به پیروی از قوانین اخلاقی و خاصه قوانین "عهد عتیق" ندارند. م.

تکثیر فرقه ها و مباحثات پرحرارت آنان باعث شد که اقلیت کوچکی نسبت به همه اشکال مسیحیت تردید کند.

اسقف فاذربی متاثر بود از اینکه کتب مقدس مفهوم خود را از دست دادهاند و فقط به شیوهای که شایسته جاهلان و دیوانگان است تعلیم میشوند. جیمز کرنفرد کشیش میگفت (۱۶۴۶) که گروه زیادی یا به شکاکیت یا الحاد گرویدهاند، یا به هیچ چیز اعتقاد ندارند. در جزوهای تحت عنوان درهای جهنم گشوده شده: فهرستی از اشتباهات، بدعتها، و کفرهای رو به گسترش این زمان نوشته شده بود که آیا کتاب مقدس متن درست و غیر جعلی است یا اینکه به دست بشر ساخته شده است، و آیا میتواند خدایی حقیقی را به ما بنمایاند طبق عقیده کفرآمیز دیگری، "خرد درست عبارت از فرمانروایی ایمان است و ما باید به کتب مقدس، اصول تثلیث، تجسم خدا به صورت انسان، و مسئله قیامت، تا آنجا که با خرد سازگار باشد، ایمان داشته باشیم." عده زیادی از شکاکان، به قیامت و الوهیت عیسی معتقد نبودند. عده روزافزونی از متفکران، که به نام خداپرستان موسوم شده بودند، درصدد برآمدند که میان شکاکیت و مذهب راهی بیابند و پیشنهاد کردند که مسیحیت محدود به اعتقاد به خدا و خلود روح باشد. ادوارد لرد هربرت آوچربری، با نوشتن رساله جالبی در باره حقیقت، سعی کرد که به پیشنهاد خداپرستان جنبهای فلسفی بدهد (۱۶۲۴). هربرت میگفت که حقیقت ربطی به کتاب مقدس ندارد، کلیسا یا هیچگونه مرجع دیگری نمیتواند آن را به مردم اعطا کند، و بهترین گواه حقیقت موافقت همگانی است. بنابراین، بهترین مذهبها به جای آنکه مذهبی الهامی باشد، مذهب "طبیعی" است و باید به اصولی که به طورکلی مورد قبول مذاهب مختلف باشند محدود شود. همچنین میگفت که در جهان "موجودی عالی" وجود دارد که باید او را با پیروی از تقوا پرستید، و در این دنیا یا بعد از آن رفتار خوب پاداش نیک، و رفتار بد پاداش بد مییابد. طبق عقیده اوبری، هنگامی که کلیسا حاضر نشد آخرین مراسم را در باره هربرت مجری دارد، وی "بآرامی" درگذشت.

پارلمنت از مذهب کاتولیک بیشتر نگران بود تا از بدعتگذاری. در سال ۱۶۳۴، کاتولیکهای انگلستان احتمالا- یک ربع جمعیت را تشکیل میدادند، و علیرغم قوانین و مخاطرات زیاد، در حدود ۳۳۵ کشیش یسوعی نیز در آن کشور میزیستند. اعیان متنفذ آیین دیرین را قبول داشتند. جورج کالورت (لرد بالتیمور) در سال ۱۶۲۵ تغییر دین خود را اعلام داشت، و در سال ۱۶۳۲ چارلز فرمانی به او داد تا مستعمرهای را که بعدا به نام مریلند موسوم شد تاسیس کند. هانریتا ماریا، ملکه کاتولیک، ماموری مخفی به رم فرستاد تا کلاه کاردینالی را برای یکی از اتباع انگلستان به دست آورد. پادشاه انگلیکان حاضر شد که به یک اسقف کاتولیک اجازه اقامت در انگلستان بدهد، به شرط آنکه پاپ اوربانوس هشتم با نقشه چارلز در مورد یک ازدواج سیاسی موافقت کند (۱۶۳۴)، ولی پاپ این پیشنهاد را نپذیرفت. کاتولیکها خواهان رواداری مذهبی بودند، ولی پارلمنت، که تعصب

کاتولیکها، کشتار سن بارتلمی، و توطئه باروت را از یاد نبرده بود و نمیخواست که در باره اراضی پروتستانها، که زمانی در تصرف کاتولیکها بود، تحقیقاتی کند، برعکس، اجرای کامل قوانین ضد کاتولیکی را خواستار شد.

در این هنگام تمایلاتی علیه پاپ، مخصوصا در میان طبقه متوسط، پیدا شد و این گروه مخالفت خود را با ورود کشیشان کاتولیك و دلبستگی روزافزون طرفداران کلیسای رسمی به آیین کاتولیك ابراز داشتند.

کلیسای رسمی از حمایت کامل دولت برخوردار بود. آیین انگلیکان قانونا اجباری بود و حتی "مواد سیونه گانه" به صورت قوانین مملکتی در آمد (۱۶۲۸). اسقفهای کلیسای انگلیکان ادعا میکردند که از طرف یکی از حواریون منصوب شدهاند، و حرف پیروان مسلك پرسبیتری و پیرایشگر، که میگفتند غیر از اسقفها کسانی دیگر نیز میتوانند اشخاصی را به مقام کشیشی برسانند، مورد قبول آنان نبود. بسیاری از کشیشان کلیسای انگلیکان در این عهد افرادی عالم و با حسن نیت بودند. جیمز آشر، اسقف اعظم آرما، با وجود محاسبه مشهورش که طبق آن میگفت خداوند جهان را در ۲۲ اکتبر ۴۰۰۴ قبل از میلاد آفریده است عالمی واقعی بود. این اشتباه تاریخی در چاپهایی که از متن مجاز کتاب مقدس به عمل آمد، به صورت غیر رسمی مورد قبول واقع شد. جان هیلز، که کشیش مخصوص سفارت انگلستان در هلند بود، درباره تردید، خرد، و رواداری چنین میگفت:

تنها دو راه است که ما را به سوی علم رهبری میکند: یکی تجربه و دیگری استدلال منطقی ... کسانی که نزد شما میآیند و به شما میگویند که چه چیزی را باور کنید، چه کاری را انجام دهید، و علت آن را نمیگویند، پزشك نیستند، بلکه زالو هستند ... . قدرت واقعی خرد در دیرباوری است ... . آنچه به سبب قدیمی بودن در نظرما محترم است در ابتدا چه بوده است آیا غلط بوده است: گذشت روزگار نمیتواند آن را اصلاح کند. عامل وقت ارزشی ندارد ... . نفس متمرد ماست که میخواهد همگی مثل خود ما فکر کنند، و همین امر است که باعث ناراحتی کلیسا شده است، نه تنوع عقاید. هرگاه بر اثر اختلاف عقیده خود به یکدیگر دشنام نمیدادیم، میتوانستیم قلبا با هم متحد شویم ... . مسیحی واقعی دارای دو صفت است: ایمانی حقیقی و رفتاری شرافتمندانه. اگر چه صفت اول برازندهتر است و ما را مسیحی معرفی میکند، صفت دوم سرانجام نتیجه بهتری خواهد داشت ... . هیچ مردی نیست، خواه کافر و خواه بتپرست، که دامن ترحم مسیحیت به او نرسد.

بعضی از "بتپرستان" در برابر جوانمردی هیلز عکسالعملی نشان ندادند. یکی از یسوعیها، با نام مستعار ادوارد نات، رسالهای تحت عنوان اشتباهات در خیرات نوشت و در آن ادعا کرد که، قطع نظر از تصادفات، هیچ پروتستانی رستگار نخواهد شد. ولی ویلیام چیلینگورث در رسالهای تحت عنوان مذهب پروتستانها راه مطمئنی به سوی رستگاری است، که رساله مهم مذهبی آن عصر به شمار میرفت. خلاف آن عقیده را به محکومان وعده میداد. این شخص با هر دو فرقه آشنایی داشت; به مذهب کاتولیك گرویده و به مسلك پروتستان در

آمده بود، و هنوز هم قسمتی از عقاید کهن را میپذیرفت; طبق گفته کلرندن، "وی چنان به شک و تردید عادت کرده بود که بتدریج به چیزی اطمینان نداشت و نسبت به عمیقترین اسرار مذهبی تردید نشان میداد." یکی از فصیحترین سخنگویان این کشیشان آیین انگلیکان در عصر چارلز جرمی تیلر بود. موعظه های او، که بهتر از مواعظ بوسوئه به شمار میروند، هنوز قابل خواندنند; حتی یکی از فرانسویان بر اثر آنها به هیجان درآمده است. تیلر از طرفداران سرسخت چارلز اول و از پیشنمازهای ارتش او بود. هنگامی که فرقه های پرسبیتری و پیرایشگر در پارلمنت اکثریت داشتند و متعصبانه به طرفداران متعصب کلیسای انگلیکان میتاختند، تیلر کتابی تحت عنوان آزادی پیشگویی منتشر ساخت که در آن طرفین را با کمرویی به راه اعتدال و رواداری فراخواند. وی گفت که هر فرد مسیحی که اعتقادنامه حواریون را قبول کند، باید از طرف کلیسا به محبت پذیرفته شود; و باید کاتولیکها را آزاد گذاشت، مگر اینکه بخواهند تسلط پاپ را بر انگلستان و پادشاهان ثابت کنند.

تیلر در جنگ داخلی انگلستان توسط حزب پارلمنت دستگیر و زندانی شد، ولی پس از روی کار آمدن چارلز دوم به مقام اسقفی رسید و شوق و ذوق او برای رواداری مذهبی فرو نشست.

نفوذ روزافزون مذهب کاتولیک در وجود مرد متنفذی که تابع کلیسای انگلیکان بود ظاهر شد. این مرد، که ویلیام لاد نام داشت و دارای عقاید و اراده مخصوصی بود، میخواست یا فرمانروایی کند یا بمیرد. گذشته از این، بسیار پرهیزکار، سختگیر، و تغییرناپذیر بود. وی مانند کشیشی واقعی این موضوع را بدیهی میپنداشت که وجود مذهب واحد برای ایجاد یک حکومت موفق لازم است، و یک سلسله تشریفات پیچیده برای یک مذهب موثر و آرامکننده ضروری است. لاد، علیرغم میل فرقه های پرسبیتری و پیرایشگر، پیشنهاد کرد که هنر را دوباره به خدمت کلیسا بگمارند; محراب، سکوی وعظ، و ظرف تعمید را بیارایند; صلیب را به مراسم کلیسایی بیفزایند; و جامه سفید و گشاد را دوباره بر تن کشیشان بپوشانند. یکی از اقدامات او که باعث رنجش عده زیادی شد این بود که فرمان داد میز مخصوص تناول عشای ربانی را، که سابقا وسط صدر کلیسا قرار داشت و تا مدتی به منزله جای کلاه محسوب میشد، در پشت نردهای در منتهیالیه شرقی کلیسا بگذارند.

بیشتر این تغییرات، تجدید آداب و قوانین عصر الیزابت بود، ولی در نظر پیرایشگران، که سادگی را دوست میداشتند، به مثابه بازگشت به مذهب کاتولیک و تجدید اختلاف میان کشیش و مردم بود. ظاهرا لاد احساس میکرد که کلیسای کاتولیک حق دارد مذهب را با مراسم، و کشیش را با هالهای از تقدس محاط کند. کلیسای رم با نظریات او موافق بود، و حاضر شد یک کلاه کاردینالی

برای او بفرستد. لاد این عطا را مودبانه رد کرد، ولی پیشنهاد کلیسای رم باعث تایید انتقادات پیرایشگران شد. چارلز به او عنوان اسقف اعظم کنتربری داد (۱۶۲۳) و او را به عضویت خزانهداری منصوب کرد. سر اسقف دیگری نیز به عنوان لرد چانسلر در اسکاتلند تعیین شد. مردم شکایت میکردند که روحانیان دوباره، مانند دوره تفوق کلیسا در قرون وسطی، قدرت را به دست آوردهاند.

زعیم مذهبی تازه انگلستان در قصر خود در لمبث تصمیم گرفت که آداب مذهبی و اخلاق انگلیسیها را تغییر دهد. ولی با گرفتن جریمه های سنگین از زناکاران، صدها دشمن برای خود تراشید. وی این جریمه ها را توسط "دادگاه هیئت عالی" (یک هیئت دادرسی که به فرمان الیزابت تشکیل یافته بود، و در این هنگام بیشتر اعضای آن از روحانیان بودند) اخذ میکرد; و وجوه آن را، علیرغم میل جریمهشدگان، به مصرف تعمیر کلیسای جامع سینت پول و طرد وکیلان، خردهفروشان، و یاوهگویان از صحن آن میرسانید. کشیشانی که مراسم مذهبی جدید را نمیپذیرفتند، از عواید کلیسایی محروم میشدند، و نویسندگان و سخنگویانی که پیوسته از آن مراسم انتقاد میکردند و اصول مسیحیت را مورد تردید قرار میدادند یا از تشکیلات اسقفی جدید انتقاد میکردند، تکفیر میشدند، یا در غل و زنجیر میماندند، یا گوشهای خود را از دست میدادند.

برای آنکه بتوانیم سرنوشت لاد را درک کنیم، باید سبعیت مجازاتهای حکومت او را در نظر بیاوریم. در سال ۱۶۲۸، به تحریک او، یک کشیش پیرایشگر موسوم به الگزاندر لیتن را به "تالار ستاره" آوردند و او را به نوشتن کتابی که حکومت اسقفها را شیطانی و مخالف عیسویت میدانست متهم کردند. سپس او را در غل و زنجیر نهادند، و مدت پانزده روز در حبس مجرد، و در اطاقی که "پر از موش صحرایی و موش معمولی و در معرض برف و باران بود نگاه داشتند." موهای سرش ریخت و پوست بدنش کنده شد. آنگاه او را به چوبی بستند و با طناب ضخیمی سیوشش ضربه بر پشت عریانش نواختند و در ماه سرد نوامبر مدت دو ساعت او را در ملا عام در پیلوری نهادند. گذشته از این، صورتش را داغ کردند، دماغش را شکافتند. گوشهایش را بریدند، و او را به حبس ابد محکوم کردند. در سال ۱۶۳۳ لودویک بویر به لاد تهمت زده بود که قلبا کاتولیک است، و به همین مناسبت او را جریمه، داغ، و ناقص عضو کردند و به حبس ابد محکوم ساختند.

ویلیام پرین، که از فتنهجویان پیرایشگر بود، در کتابی تحت عنوان اخبار اپیسویچ اسقفهای لاد را خادم پاپ و شیطان نامیده و اسقفها را مستحق چوبه دار دانسته بود. این بود که گونه های او را داغ کردند، گوشهایش را بریدند، و او را به زندان افکندند، تا آنکه پارلمنت طویل او را رها ساخت (۱۶۴۰). زنی که اصرار ورزیده بود که یکشنبه به عنوان روز استراحت محسوب شود، مدت یازده سال را در زندان گذرانید.

دشـمنان عمده لاد، یعنی پیرایشگران، با او در عدم رواداری و سختگیری مذهبی موافق بودند، و چنین میپنداشتند که این نظریه نتیجه منطقی اصـلالاهی عیسویت و کتب مقـدس است، و هرکه با چنین مـذهبی مخالفت کند یا جانی است یا احمق، و جامعه بایـد از محکومیتهـایی که از تعلیمـات او ناشـی خواهـد شـد حفـظ شود. فرقه پرسبیتری از پـارلمنت مصـرا درخواست کرد که قـوانینی وضع کنـد که به موجب آن هرکس عقایـد کاتولیکهـا، پیروان آیین آرمینیوس،۱ باتیسـتها، یا کویکرز را تبلیغ کنـد به حبس ابـد محکوم شـده، و هرکس که اصول تثلیث یا تجسم خدا به صورت انسان را رد کند اعدام شود. اما طرفداران کرامول میگفتنــد کـه نسـبت بـه همـه کسـانی کـه اصـول مسـیحیت را میپذیرنـد بایـد رواداری کرد، ولی کاتولیکهـا، پیروان مـذهب اونیتاریانیسم، و مدافعان اسقفها را از این عده مستثنا میدانستند.

درمیان پیرایشـگران به انـدازهای فرقه های مختلف وجود داشت که شـمارش آنها دشوار است. بسیاری از آنها صـد درصد از مـذهب کالون و از آزادی فرد در سیاست پیروی میکردنـد و معتقـد بودنـد افراد بایـد بدون نظارت اسـقفها امور خود را اداره کننـد، و مـذهب بایـد بـدون تشـریفات و موافق با تساوی افراد در امور مـدنی، سیاسـی، غیرنظامی، و فارغ از مزاحمت هنرهای مـذهبی باشد. این عده با فرقه پرسبیتری در علومالاهی موافق بودند، ولی دادگاه های روحانی را که کشـیش و غیر کشـیش در آن عضویت داشـتند، و به عقیـده آنها دارای قـدرت اسـقفی میشدند، رد میکردند. گذشـته از این، طرفدار تفسـیر لفظی کتاب مقـدس بودنـد، و ادعای خرد را در داوری حقایق منزله نمیپذیرفتنـد. به کتاب عهـد عتیقماننـد عهد جدید احترام میگذاشـتند.ماننـد یهودیهـا خود را قومی برگزیـده میدانسـتند، و به کودکـان خود نامهـای بزرگـان و قهرمانـان تورات را میدادنـد. خـدا را یهوهـای خشـمناک میشـمردند و، طبق عقیـده کـالون، میگفتنـد که بیشـتر مردم "فرزنـدان خشـمند" و پیش از تولـد، به فرمـان مسـتبدانه خـدای بیرحم، برای همیشه محکوم به سوختن در آتش جهنم؛ تنهـا عـده معـدودی نه بر اثر کارهـای نیک، بلکه در نتیجه لطف خداوند و طبق دلخواه او انتخاب میشوند. گروهی از آنان چنین میپنداشـتند که با خداوند سخن میگویند و گروهی دیگر که خود را محکوم میشـمردند در کوچه ها گردش میکردند و در انتظار عذابهای ابدی میناليدند. به نظر میرسـید که رعد خداوند همیشه برفراز سر مردم غرش میکند.

در رعب و وحشتی که انگلیسیها شخصا بر خود مستولی کرده بودند، "انگلستان شادکام" تقریبا از میان رفت.

اومـانیسم رنسـانس و نـاتورالیسم پرشور انگلیسـیها در عصـر الیزابت جای خود را به احساس گناه و ترس از انتقام خداونـد، که بیشتر لذات را فریبهای شیطان

---

(۱) طرفداران آرمینیوس، دانشـمند پروتستان هلندی، که از عقاید کالون انتقاد میکرد و اظهار میداشت که بر اثر لطف خداوند هر کس میتواند نجات یابد. م.

و مخالف میل خود میدانست، داد. بیمی که سابقا رهبانان از هوای نفسانی داشتند بازگشت و به عدهای بیشتر از سابق سرایت کرد. پرین هرگونه روبوسی را "ناشی از هرزگی"، و هر گونه رقص زن و مرد را "شهوتانگیز" میدانست. در نظر بسیاری از پیرایشگران موسیقی، جام شیشه های رنگی، تصاویر مذهبی، ردای کتانی و سفیدکشیشان، و وجود کشیشان تدهین شده به منزله موانعی در راه ارتباط مستقیم بشر با خدا به شمار میرفتند. پیرایشگران کتاب مقدس را با دقتی آمیخته به احترام میخواندند و جمله های آن را تقریبا در هر مطلبی و در هر عبارتی به کار میبردند. بعضی از متعصبان متنهای کتاب مقدس را روی جامه های خود قلابدوزی میکردند، و آنها که پرهیزکارتر بودند کلمات "حقیقت"، "بلی" و "در حقیقت" را برای نشان دادن صداقت خود استعمال میکردند. پیرایشگران متعصب به کار بردن لوازم آرایش را منع میکردند و آرایش موی سر را ناشی از بلهوسی میدانستند; و چون موی سر خود را کوتاه نگاه میداشتند، به "راوندهدز" (گردسران) ملقب شدند. این عده تماشاخانه ها را فضاحتبار میدانستند (درواقع همین طور هم بود)، آزار رساندن به خرس و گاو را وحشیگری میشمردند، و اخلاق درباریان را کفرآمیز میدانستند. همچنین شادی کردن در جشنها، به صدا در آوردن زنگها، گرد آمدن به دور "ستون رقص"،۱ نوشیدن به سلامتی اشخاص، و ورقبازی را محکوم میکردند. گذشته از این، هرگونه بازی را در روز یکشنبه ممنوع ساختند. آن روز را به عبادت خدا تخصیص دادند، و قرار شد که به نام "سبت" موسوم شود. هنگامی که چارلز اول و لاد یکی از فرمانهای جیمز اول را تجدید کردند، و اعلامیهای موسوم به "اعلامیه ورزشها" منتشر ساختند، و بازیهای روز یکشنبه را پس از دعا و نماز یکشنبه آزاد کردند، پیرایشگران، که میلتن نیز جزو آنها بود، لب به اعتراض گشودند (۱۶۳۳). پیرایشگران جشن تولید مسیح را نیز کاری عبث میدانستند و از اینکه مردم در این هنگام به رقص و پایکوبی میپرداختند سخت متاسف بودند، همچنین بسیاری از مراسم جشن تولد مسیح را حقا منسوب به بتپرستان میدانستند و میگفتند که عید میلاد مسیح باید مخصوص روزهگیری و کفاره دادن باشد، و در سال ۱۶۴۴ پارلمنت را بر آن داشتند که این نظریه را تایید کند.

همان گونه که پروتستانها بیش از کاتولیکها به وعظ اهمیت میدادند، پیرایشگران نیز در مهم شمردن آن از پروتستانها پیش افتادند. همگی مشتاق شنیدن موعظه بودند. شهردار ناریچ برای شنیدن موعظه بیشتری به لندن میرفت; یکی از پارچه فروشان، به سبب آنکه در کلیسای صنفی او فقط یک بار مجلس وعظ در روزهای یکشنبه برپا میشد، به عنوان

---

(۱) تیری که آنها را با رنگها و گلهای گوناگون میآراستند و در روز اول ماه مه در میدانی برپا میداشتند و گرد آن میرقصیدند. م.

اعتراض از آن کناره گرفت. "واعظان" مخصوص برای رفع این احتیاج به وجود آمدند، و آنها عبارت از کسانی بودند که از طرف خود بخش استخدام میشدند تا در روزهای یکشنبه، علاوه بر موعظه معمولی کشیش، وعظی بکنند. بسیاری از واعظان پیرایشگر کار خود را جدی تلقی میکردند و شنوندگان را با توصیف جهنم میلرزاندند. بعضی از آنان علنا نام گناهکاران را بر زبان میآوردند; یکی از ایشان مستها را در میان حاضران با اشاره دست نشان میداد و روزی که از زنان روسپی سخن میگفت، زن یکی از محترمان بخش را به عنوان نمونه ذکر کرد. واعظ دیگری به شنوندگان خود میگفت که اگر زنا، سوگند خوردن، فریب دادن، و نقض مراسم روز یکشنبه مردم را به بهشت برساند، در آن صورت تمام ساکنان آن بخش رستگار خواهند شد. کشیشان پیرایشگر وظیفه خود میدانستند که نوع رفتار، لباس، مطالعه، و تفریح مردم را تعیین یا تحریم کنند. گذشته از این، دست کشیدن از کار در روزهای تعطیل را، که طبق مراسم بتپرستان یا کاتولیکها برقرار شده بود، ممنوع میشمردند و بدین ترتیب پنجاه روز غیر تعطیل به ایام افزودند. پیرایشگران همگی را به رعایت اصول اخلاقی فرا میخواندند، و مردم را به تلقین شجاعت، اعتماد به نفس، احتیاط، اقتصاد، و کار ترغیب میکردند.

این اصول اخلاقی موافق ذوق طبقه متوسط بود، زیرا کارگران ساعی به وجود میآورد و اقدامات تجاری و مالکیت خصوصی را از لحاظ مذهبی مشروع میساخت. بدین ترتیب، فقر گناه محسوب میشد، نه ثروت، و تهیدستی را حاکی از فقدان شخصیت و محرومیت از لطف خداوندی میدانستند.

پیرایشگران از لحاظ سیاسی مایل به داشتن نوعی حکومت دموکراتیک و تسلط روحانیان بودند که در آن هیچ گونه فرقی، جز امتیازات اخلاقی و مذهبی، در میان مردم نباشد، هیچ فرمانروایی جز مسیح، و هیچ قانونی جز کلمه خداوند وجود نداشته باشد. همچنین آنان با مالیاتهای سنگینی که برای حمایت از کلیسای انگلیکان گرفته میشد مخالف بودند. پیشهورانی که تابع آیین پیرایشگری بودند چنین احساس میکردند که آن دستگاه عالی و پرخرج آنها را میدوشد; و طبق گفته یکی از رساله نویسان، "تجارت ملت در این خلیج اسقفی فرو میرود." پیرایشگران اگر چه از ثروت دفاع میکردند، مخالف تجملات بیهوده اشراف بودند. همان گونه که در اعصار بعد به آزادی زیاد اهمیت داده شد، پیرایشگران رعایت اصول اخلاقی را به حد افراط رساندند; و شاید بتوان گفت قوانین غیر انسانی آنها برای اصلاح اخلاقیات انگلیسیها در عصر الیزابت لازم و ضروری بود. این عده بعضی از با ارادهترین افراد تاریخ را به وجود آوردند، مانند کرامول، میلتن، و کسانی که سرزمین وحشی امریکا را فتح کردند. همچنین حکومت پارلمانی و محاکمه به وسیله هیئت منصفه را برای ما به یادگار گذاشتند. قسمتی از سنگینی و متانت انگلیسیها، ثبات خانواده های آنها، و درستی زندگی رسمی بریتانیا مرهون زحمات پیرایشگران است. و این کار عبث نبوده است.

III– پیرایشگران و تئاتر

نخستین پیروزی پیرایشگران در مبارزه آنان علیه تئاتر بود. همه ویژگیهایی که پیرایشگران را شهره ساخته بودند عقاید مذهبی آنان در مورد "برگزیدگان" و "محکومان"، اصول اخلاقی شدید آنها، و رفتار موقر و کلام انجیل مانندشان به طرزی زشت و با تصاویر مسخرهآمیز و نابخشودنی روی صحنه مورد استهزا قرار گرفته بودند؛ در سال ۱۶۲۹ جنایتی که بدتر از همه بود روی داد: یک زن بازیگر فرانسوی جرئت کرد که به جای پسری نقش زنانه در تئاتر فرایارهای سیاهبازی کند. تماشاگران بارانی از سیب و تخممرغ گندیده بر سرش باریدند.

ممکن بود درامنویسان تازه فرقه پیرایشگران را تشکیل دهند، زیرا گر چه گاهگاهی برای ارضای خاطر تماشاگران طبقه پایین شوخیهای زشت و زننده میکردند، رویهمرفته افراد با تربیتی بودند. فیلیپ مسینجر در نمایشنامه خود تحت عنوان طریقه جدیدی برای پرداخت قروض قدیم به عفت و فضیلت نتاخت، بلکه به حرص و طمع انحصار کنندگان حمله برد؛ در این نمایشنامه اشعار عالی، بذلهگویی شیرین، و صنایع بدیعی زیبا وجود نداشت، ولی نشان میداد که چگونه غاصب بیوجدان سرانجام به دادگاه کشانده میشود، و هر پنج پرده بیآنکه در آنها سخنی از زنان روسپی به میان بیاید، به پایان رسید. جان فورد، برای جلب تماشاگران، نمایشنامهای تحت عنوان افسوس که او فاحشه است نوشت، ولی این اثر و نمایشنامه قلب شکسته هر دو دارای لحن ملایم و موقرانه بودند؛ و اگر تماشاگران جدید طاقت دیدن قتل عامهای آخر داستان را داشتند، شاید آن نمایشنامه ها هنوز روی صحنه میآمدند.

هنگامی که ویلیام پرین، سردسته بیباک پیرایشگران، کتاب خود را با عنوان عذاب بازرگان به چاپخانه فرستاد، در حقیقت شدیدترین انتقاد خود را از تماشاخانه به عمل آوردند. پرین وکیل دادگستری بود و ادعایی در مورد بیطرفی نداشت؛ او صورت دعوایی در حدود هزار صفحه برای شاکی تنظیم کرد و با نقل مطالبی از کتاب مقدس و اولیای کلیسا و حتی از فیلسوفان مشرک، ثابت کرد که درام توسط شیطان ساخته شده و در آغاز برای ستایش او بوده است. همچنین نوشت که بیشتر نمایشنامه ها کفرآمیز و شرمآور و پر از بوس و کنارهای عاشقانه، حرکات بلهوسانه، و آهنگهای شهوتانگیزند؛ رقص شیطنتآمیز است و هر قدم آن شخص را به سوی جهنم رهبری میکند؛ و بیشتر بازیگران جانی، کافر، و خدانشناسند. گذشته از این وی عقیده داشت که تنها مدرسه شایسته "کلیسای خداوند است، و نه تماشاخانه ها؛ فقط تورات، انجیل، موعظه ها، و کتب مقدس به درد خواندن عیسویان میخورند." اگر آنان احتیاجی به تفریح داشته باشند،

از مشاهده مناظر متعددی از خورشید و ماه و سیارگان و ستارگان و هزارگونه مخلوق لذت خواهند برد. گوششان از نغمات مرغان نوازش خواهد یافت. ... و مشامشان از بوها و عطرهای بینظیر گیاهان و گلها و میوه ها معطر خواهد شد؛ همچنین از طعم خوش همه موجودات خوردنی محظوظ خواهند شد. ... از دیدن باغها، رودخانه ها، استخرها، و جنگلها حظی کامل خواهند یافت؛ گذشته از این، خداوند لذت دوستی، خویشاوندی، زناشویی، و داشتن فرزند و ملك و ثروت و همه مواهب خارجی دیگر را به آنان ارزانی داشته است.

این دلیلی عالمانه و رسا بود، ولی در آن کتاب همه زنان بازیگر روسپی نامیده شده بودند، در حالی که ملکه تنی چند از زنان بازیگر را از فرانسه وارد کرده بود و خود سرگرم تمرین برای شرکت در یک نقاببازی درباری بود.

هانریتا ماریا از این سخنان رنجید، ولاد، پرین را به جرم انتقادی فتنهانگیز به دادگاه فرا خواند. پرین اظهار داشت که قصد هجو کردن ملکه را نداشته است، و به سبب زیادهروی در کتاب خود پوزش خواست. معالوصف، با خشونتی که پیرایشگران آن را مدتها به خاطر داشتند، پرین از وکالت دادگستری محروم و به پرداخت مبلغ نامقدور ۵۰۰۰ لیره (۲۵۰۰۰۰ دلار) و حبس ابد محکوم شد. آنگاه او را در پیلوری نهادند و هر دو گوشش را بریدند. وی در زندان کتاب اخبار ایپسویچ را نوشت (۱۶۳۶). و در آن روحانیان عالیمقام آیین انگلیکان را خائن و به منزله گرگان حریصی دانست، و توصیه کرد که روحانیان مذکور را به دار آویزند. دوباره او را در پیلوری نهادند و ته مانده گوشش را نیز بریدند. پرین بدین ترتیب محبوس ماند، تا آنکه توسط پارلمنت طویل در سال ۱۶۴۰ از زندان نجات یافت.

در سال ۱۶۴۲ پارلمنت همه تماشاخانه ها را بست. این عمل در واقع به منزله اقدام جنگی، و ظاهرا محدود به آن عصر "پر مصیبت" بود، ولی تا سال ۱۶۵۶ به قوت خود باقی ماند. وظیفه طولانی درام عصر الیزابت، در میان درامی که از همه درامهای انگلستان بزرگتر بود، به پایان رسید.

IV– نثر در دوره چارلز اول

ر انگلستان لااقل دو نفر یافت میشدند که به این منظره پرجوش و خروش با آرامش خاطر مینگریستند. یکی از آنان به نام جان سلدن به اندازهای عالم بود که مردم میگفتند "آنچه سلدن نمیداند، هیچ کس نمیداند." وی، به عنوان عتیقهشناس، اسناد دولتی متعلق به دوره تسلط نورمانها را گرد آورد و مجموعهای به نام القاب اشرافی جمع کرد (۱۶۱۴)؛ به عنوان خاورشناس، مطالعاتی درباره شرك انجام داد و به همین مناسبت در اروپا شهرت یافت؛ به عنوان حقوقدان، قانون خاخامی را تفسیر کرد و کتابی موسوم به تاریخ مالیات عشریه

نگاشت که در آن اصل الاهی مالیات عشریه را رد کرده بود; و به عنوان عضو پارلمنت، در متهم ساختن باکینگم و لاد و تدوین "درخواست حق" شرکت جست. وی دو بار به زندان افتاد. سلدن به عنوان نماینده طبقه عوام در مجمع وستمینستر شرکت کرد تا به قول خودش "جنگ خران را ببیند"، و از حضار خواست که در مباحثات مذهبی راه اعتدال در پیش گیرند. پس از مرگش، مکالمات وی، که توسط منشی او ثبت شده بود، به صورت اثری کلاسیک در آمد. در اینجا نمونه‌های از مطالب آن را نقل میکنم:

سخن از بدعت به میان آوردن بیهوده است، زیرا بشر نمیتواند غیر از آنچه میاندیشد فکر کند. در اعصار بدوی عقاید مختلفی وجود داشتند. هنگامی که پادشاهی یکی از آنها را میپذیرفت، بقیه بدعت به شمار میآمدند. ... هیچ کس به سبب معلومات خود داناتر نیست; ممکن است معلومات موادی به دست دهند که با آن کار کنیم، ولی هوش و فراست هنگام تولد بشر با او به دنیا میآید. مردان عاقل در ادوار خطرناک چیزی نمیگویند. روزی شیری از گوسفندی پرسید که آیا دهانش بو میدهد. گوسفند جواب مثبت داد، و شیر سر او را به جرم حماقت از تن جدا کرد. سپس گرگ را پیش خواند و همان سوال را پرسید. ولی گرگ پاسخ منفی داد. و شیر او را به تهمت چاپلوسی درهم درید. سرانجام روباه را صدا زد، و عقیده او را خواست، اما روباه گفت که به علت سرماخوردگی قادر به بوییدن نیست.

شخص اخیر سر تامس براون بود که به منزله همان روباه به شمار میرود. براون در سال ۱۶۰۵ در لندن به دنیا آمد و در مدرسه وینچستر و در آکسفرد، مونپلیه، پادوا، و لیدن تحصیل کرد; ...ž...جا به فرا گرفتن هنر و علوم و تاریخ پردا'Θ و به طبابت در ناریچ اکتفا کرد. وی برای انصراف از پزشکی عقاید خود را درباره همه چیز ابراز داشت، و نظریه های خود را درباره علومالاهی در کتابی تحت عنوان طب مذهبی در لفافه مطالب دیگر با فصاحت بیان کرد، این کتاب از شاهکارهای نثر انگلیسی محسوب میشود. براون در این اثر مانند مونتنی مردی غریب و جالب توجه، پرتخیل، و متغیر به نظر میرسد و گویا مطالبی را که درباره دوستی مینویسد از مونتنی نقل میکند. وی شکاکیت خود را قربانی تابعیت خویش از کلیسای رسمی میسازد; ضمن اظهار علاقه به دانش و خرد، ایمان خود را نیز ظاهر میکند; در نوشته های خویش اشارات و مشتقات کلاسیک به کار میبرد; و صنعت و آهنگ کلمات را دوست میدارد و سبک را به منزله "داروی ضدعفونی علیه فساد" استعمال میکند.

براون در نتیجه تربیت خویش متمایل به شک و تردید بود. وی در طولانیترین اثر خود تحت عنوان واگیری عقاید غلط (۱۶۴۶) صدها عقیده غلط را که در اروپا متداول بودند شرح داد و از آنان انتقاد کرد. عقاید مذکور از این قرار بود: گوهر شبچراغ د...شب روشنایی میدهد، فیل مفصل ندارد، عنقا از خاکستر خود دوباره زنده میشود، سمندر میتواند

در آتش زندگی کند، اونیکورنیس شاخ دارد، قو پیش از مرگ خود آواز میخواند، میوه ممنوع همان سیب است، قورباغه ادرار میکند و سم خود را بدین ترتیب میپاشد. اما او نیز مانند هر تمثالشکن دیگر دارای بتهایی بود. وی فرشته ها، جنها، کفبینی، و جادوگرها را قبول داشت; در سال ۱۶۶۴ در محکوم کردن دو زن جادوگر شرکت کرد، و آن دو زن اگر چه به بیگناهی خود سوگند میخوردند، به دار آویخته شدند.

براون علاقهای به زن نداشت و روابط جنسی را مسخره میکرد و میگفت:

من خود هیچگاه زن نگرفتهام، و تصمیم کسانی را که هرگز دوبار ازدواج نکردهاند میستایم. ... اگر ما نیز مثل درختان بی هیچگونه رابطه جنسی به وجود میآمدیم. یا اگر راهی یافت میشد که نسل بشر بدون طریقه بیارزش و عامیانه جفتگیری ادامه پیدا میکرد، من راضی و خشنود میشدم. ازدواج احمقانهترین عملی است که مرد عاقل در سراسر عمر خود انجام میدهد، و چون در مییابد که مرتکب چه کار عجیب و بیارزشی شده است، احساسات خاموش شده او به افسردگی شدیدی میگراید.

وی در مورد عنوان مطلبی که به کار میبرد متواضعانه خود را مسیحی میداند:

اما درباره مذهب خودم، اگر چه عواملی وجود دارند که مردم را به بیدینی من معتقد میسازند (مانند شایعات ننگآور درباره شغلم، سیر طبیعی مطالعاتم، بیاعتنایی من در رفتار و گفتارم نسبت به قضایای مذهبی که از هیچ آیینی به شدت دفاع نمیکنم و با حرارت و شدت معمول به دفاع از آیین مخالف نمیپردازم). با وجود این، جسارت میکنم که بدون غصب کردن عنوان مسیحیت خود را مسیحی بدانم. من این عنوان را صرفا مدیون تعمید یا تحصیل یا محیط ولادت خود نمیدانم، بلکه در سالهای پختگی و سنجیدگی خویش آن را دیده و آزمودهام.

براون احساس میکند که نظم و شگفتیهای جهان حاکی از فکری یزدانی است و میگوید: "طبیعت مصنوع خداست." وی اعتراف میکند که عقاید بدعتآمیزی داشته است، و به شرحی که تورات درباره آفرینش جهان داده است تردید نشان میدهد; ولی در اینجا احساس میکند که باید مذهبی برقرار باشد تا بشر سرگردان و حیران به راه راست هدایت شود، و از بدعتگذاران مغرور، که خود را مصون از خطا میدانند و نظم اجتماعی را بر هم میزنند، انتقاد میکند. براون از حرفهای پیرایشگران خوشش نمیآمد. طی جنگ داخلی، نسبت به چارلز اول وفادار ماند، و چارلز دوم، به سبب زحماتش، بدو لقب اعطا کرد.

براون در اواخر عمر، در نتیجه کشف ظروفی محتوی استخوانهای پوسیده در نورفک، به فکر مرگ افتاد و افکار خود را به طور نامنظم در کتابی که از شاهکارهای نثر انگلیسی است تحت عنوان تدفین در ظروف۱ انتشار داد (۱۶۵۸). وی مردهسوزی را بیهودهترین

---

(۱) مقصود ظروفی است به شکل گلدان که در روزگار باستان خاکستر مردم را در آنها میریختند. م.

روش برای برداشتن از زمین میداند و میگوید: "زندگی شعله محض است، و ما در نتیجه خورشید نامرئی که در وجودمان است زندگی میکنیم"; ولی با شتاب شرمآوری خاموش میشویم. همچنین میگوید: "نسلها میآیند و میگذرند، ولی بعضی از درختان باقی میماند، و خانواده های قدیمی به اندازه سه درخت بلوط عمر نمیکنند." شاید دنیا "در این غروب روزگار" به آخر عمر خود نزدیک میشود. برای آنکه از کوتاهی عمر افسرده نشویم، احتیاج به امید جاودان ماندن داریم; اینکه خود را جاویدان احساس کنیم تقویت روحی گرانبهایی است، ولی باعث تاسف است که ما از یادآوری مناظر جهنم میترسیم و راه عفاف در پیش میگیریم. خود بهشت هیچ گونه "خلا آسمانی" نیست، ولی "در داخل این دنیای محسوس"، به شرط راحتی خیال، آرامش وجود دارد. سپس از مرز بدعت بشتاب باز میگردد و کتاب طب مذهبی خود را با دعایی محجوبانه به پایان میرساند، و چنین میگوید:

]خدایا[به وجدانم آرامش عطا کن و مرا بر احساساتم مسلط ساز; کاری کن که ترا بپرستم و عاشق دوستانم شوم; در این صورت، به اندازهای خشنود خواهم بود که بر حال قیصر رحمت خواهم آورد. خداوندا، اینها خواستهای ناچیز معقولترین حس جاهطلبی من است، و تنها همینها را در روی زمین مایه سعادت میپندارم; و اراده و مشیت تو را در اینجا بدون مانع و رادع میدانم. وجود من در اختیار توست; اراده تو، ولو به نابود کردن من تعلق گیرد، صورت تحقق به خود خواهد گرفت.

۷- شعر در عهد چارلز اول

در این ضمن دستهای از شاعران کم اهمیت که هر یک از آنها معشوق اصلی کسی بود توانستند با اشعار عاشقانه و "پرهیزکاری خوشاهنگ" خویش، افراد مرفه را سرگرم کنند; و چون پادشاه آنان را دوست داشت و آنها نیز در همه جریانات از او ستایش میکردند، تاریخ آنان را به نام شاعران کولیر۱ میخواند. یکی از آنان به اسم رابرت هر یک در شعر از بنجانسن پیروی میکرد و تا مدتی چنین میپنداشت که جام شراب باعث شاعری است; از این رو ساعتها به میگساری میپرداخت، و سپس برای کشیش شدن درس میخواند. همچنین چند بار عاشق شد و تعهد کرد که معشوقهبازی را بر ازدواج ترجیح دهد، و به دوشیزگان توصیه میکرد که ضمن آنکه "غنچه گل سرخ شکفته میشود; آن را بچینند." وی کورینا را

---

(۱) عنوانی بود که برای گروهی از شاعران دربار چارلز اول انگلستان قایل بودند. اشعار غنایی لطیف آنها در عشق و جوانی و زیبایی زودگذر، نمودار زندگی و فرهنگ طبقه اشراف انگلیسی در آن زمان است. در جنگ داخلی انگلستان، طرفداران چارلز اول به "کولیرها"، و طرفداران پارلمنت به "راوندهدز" (گردسران) معروف شدند. م.

بیشتر به این کار برمی انگیخت و میگفت:

شرم داشته باش و برخیز! بامداد خرم بر بالهای خویش خدا را در کمال قدرت نشان میدهد.

ببین که الاهه بامداد چگونه جامه های زیبای رنگین خود را، که بتازگی دوخته است، به هوا میافکند؛ ای حلزون خفته در بستر! برخیز و به گیاهان و درختانی که پولک شبنم بر آنها زدهاند بنگر. ...

بیا تا جوانیم، فرصت را غنیمت شمریم؛ بزودی پیر خواهیم شد.

و پیش از آنکه از آزادی خود با خبر شویم، خواهیم مرد.

پس ای کورینای من! تا وقت باقی است و ما هنوز پیر نشدهایم، در ماه مه به شادی بپردازیم.

بدین ترتیب، در بسیاری از اشعار شهوتانگیزی که وی در سال ۱۶۴۸ انتشار داد چنین مطالبی به چشم میخورند .این اشعار را حتی در روزگار ببیند و بار ما نیز باید تنقیح و تصفیه کرد. اما چون این شاعر به غذا هم احتیاج داشت. ناچار از لندن عزیز خود دور شد (۱۶۲۹) و دیوان کاتولوس۱ را نیز با خود برد تا کشیش کلیسای کوچکی در دو نشر دور افتاده شود. پس از چندی به نوشتن بحور عالی یا قطعات پرهیزگارانه پرداخت، و در ابتدا دعایی به منظور آمرزش نوشت:

خدایا! به سبب آن اشعار کفرآمیزی که در روزگار جاهلیت گفتم، و به سبب هر جمله و عبارت و کلمهای که به نام تو مزین نیست، مرا ببخش و هر خطی را که درباره تو نیست از کتابم حذف کن.

در سال ۱۶۴۷، پیرایشگران وی را از عایدی کلیساییش محروم ساختند. وی در روزهای سختی که کرامول بر سر کار بود، گرسنگی را با وقاری تمام تحمل کرد، ولی پس از تجدید سلطنت، دوباره به مقام سابق خود بازگردانده شد، در هشتاد و چهار سالگی در گذشت، و کورینا از یادها فراموش شد.

شاعر دیگری به نام تامس کرو تا این اندازه عمر نکرد، ولی او نیز وقت خود را با معشوقه های خویش گذرانید؛ و چون شیفته و سرمست زیباییهای توصیفناپذیر زنان شده بود، درباره آنان با شوقی فراوان در "یک جذبه" سخن گفت، و با چنان استهزای مغرورانهای از

---

(۱) شاعر رومی در قرن اول ق م. و یکی از برزگترین شعرای غنایی جهان. م.

عفاف و پاکدامنی سخن به میان آورد که شاعران دیگر او را، به سبب توصیفات دقیق و شهوتانگیزش، ملامت کردند، پیرایشگران چارلز اول را، به سبب آنکه او را جزو اعضای شورای سلطنتی کرده بود، نمیبخشیدند، ولی شاید این پادشاه مطالب کرو را به سبب شکل آنها نادیده گرفته بود؛ شاعران این دوره، با همان ظرافت رونسار فرانسوی و نظیر شاعران گروه پلئیاد، درباره خشونتها و تندیهای هوس و با لطف خاصی سخن میگفتند.

سر جان ساکلینگ ظرف سی و سه سال عمر خویش حوادث بسیار دید. در سال ۱۶۰۹ دیده به جهان گشود، و در هجده سالگی وارث ثروت عظیمی شد، به فرانسه و ایتالیا رفت، و از طرف چارلز اول لقب گرفت؛ در جنگهای سی ساله به خدمت گوستاووس آدولفوس (گوستاو آدولف) در آمد؛ در ۱۶۳۲ به انگلستان بازگشت و در نتیجه سیمای زیبا، هوش فراوان، ثروت، و بخشش خود در دربار محبوبیت یافت. اوبری میگوید که او "بزرگترین عشقباز عصر بود و در قمار و بولینگ سرآمد همگنان شد. خواهرانش به چمنی که روی آن بولینگبازی میشد میآمدند و از بیم آنکه او همه حصه آنها را بر باد دهد گریه میکردند." وی نوعی ورقبازی اختراع کرد؛ اگر چه هیچگاه حاضر به ازدواج نشد، اما با "عده زیادی از زنان متشخص" معاشرت داشت. میگویند که وی در مجلسی به عنوان دسر جورابهای ابریشمی به آنان داد، که در آن زمان از اشیای زینتی مهم به شمار میآمد. نمایشنامه او به نام اگلورا، با مخارج فراوانی که خود او پرداخته بود، با شکوه بسیار روی صحنه آمد. وی برای مبارزه به خاطر پادشاه، لشکریانی به خرج خود فراهم آورد، و برای نجات سر تامس و نتوورث وزیر پادشاه از زندان نزدیک بود جان خود را از دست بدهد. اما چون از زندگی دلسرد شده بود، به بر اروپا رفت در آنجا به سبب تهیدستی زهر خورد و خود را کشت.

ریچارد لاولیس نیز در جنگ و شاعری به پادشاه خدمت کرد، او نیز متمول و خوش سیما بود. اوود، که او را در آکسفرد دیده بود، وی را "دوستداشتنیترین و زیباترین جوانان" میدانست لاولیس در سال ۱۶۴۲ در راس هیئتی از کنت به پارلمنت طویل، که موقتا اکثریت آن از پیروان مذهب پرسپیتری بودند، رفت تا برقراری مجدد مراسم انگلیکان را خواستار شود. اما او را به سبب این درخواست جسورانه مدت هفت هفته زندانی کردند. آلثیا معشوقه او برای دلداریش به زندان آمد، و شاعر وی را با قطعه شعر ذیل جاودانی ساخت: هنگامی که عشق با بالهای گسترده برفراز دروازه های [زندان] من پر میزند، و آلثیای آسمانی مرا در کنار میله ها به سخن گفتن وا میدارد؛ اگر چه در دام گیسوی او گرفتار و اسیر چشمان او شدهام،

پرندگانی که در هوا بازی میکنند مانند من آزاد نیستند. ...

زندان از دیوارهای سنگی و قفس از میله های آهنین ساخته نمیشود; اشخاص معصوم و آرام آنها را به منزله پناهگاهی میدانند; اگر عشق من از آزادی بهره داشت و روح من از آزادی برخوردار بود، تنها فرشتگانی که در آسمانها پرواز میکنند آزادی مرا داشتند.

لاولیس در ۱۶۴۵ دوباره به جنگ رفت و از نامزد خویش در قطعهای تحت عنوان "به لو کاستا، در حالی که به جنگ میروم" پوزش خواست:

محبوب من، اگر از صومعه سینه پرهیزگار و ساحت فکر آرام تو به سوی جنگ و اسلحه میشتابم، مرا نامهربان مدان. ...

این بیثباتی چنان است که حتی تو آن را دوست داری.

معشوق من، اگر شرافت را تا این اندازه دوست نمیداشتم، تو را تا این حد نمیپرستیدم.

بر اساس گزارش جعلی خبر کشته شدن او در جنگ، لوکاستا با دیگری ازدواج کرد. لاولیس، که محبوب و ثروت خود را در راه طرفداری از پادشاه از دست داده بود، چنان تهیدست شد که از دوستانش غذا گدایی میکرد، و کسی که جامه های زربفت پوشیده بود، در این هنگام لباس ژنده بر تن داشت و در خانهای ویران میزیست.

سرانجام در سال ۱۶۵۸ در چهلسالگی در نتیجه بیماری سل در گذشت.

لاولیس میتوانست سر بقا را از ادمند والر بیاموزد. این شخص مدت شصت سال پیش و پس از انقلاب انگلستان مشغول فعالیت بود، به صورت محبوبترین شاعر زمان خود در آمد، بیش از میلتن زندگی کرد، و در هشتاد و یک سالگی در گذشت (۱۶۸۷). وی در شانزدهسالگی به پارلمنت راه یافت، در بیست و سه سالگی دیوانه شد، بعد بهبود یافت، با دختری لندنی که ثروتی به ارث برده بود در بیست و پنج سالگی ازدواج کرد، سه سال بعد او را به خاک سپرد، و پس از چندی با دیگری (لیدی داروثی سیدنی) به عشقبازی پرداخت، و آن هم با سبکی دیگر به شیوه دیرین:

ای گـل زیبا، برو! به کسـی که وقت من و خود را تلف میکنـد بگو اکنون که تو را با او مقایسه میکنم، خواهـد دانست که وی چه شیرین و چه زیبا به نظر خواهد آمد.

به او که جوان است و نمیخواهـد کسـی زیباییهای او را ببیند، بگو که اگر در بیابان جایی که مردی وجود ندارد، رسـته بودی، بیبهره میمردی. ...

پس ای گـل بمیر! تا او سـرنوشت مشترک تمام چیزهای نایاب را در تو ببینـد؛ چیزهایی که به نوعی شـگفتانگیز شـیرین و زیبا هستند از روزگار چه بهره کمی بر میگیرند!

از شاعر دیگری که حتی جزو شاعران کم اهمیت به شمار نمیآید در این دوره نامی برده میشود. این شخص، که ریچارد کراشا نـام داشت، در مـذهب مردی متعصب بود و به لـذات جسـمانی توجهی نمیکرد. پـدرش، که کشیشـی تـابع فرقه انگلیکان بود، رسالاـتی علیه کاتولیکهـا نگاشـته و فرزنـد خود را از پاپبـازی ترسانـده بود؛ ولی ریچـارد کاتولیـک شـد. آنگاه او را به سـبب طرفـداری از پادشـاه از کیمبریـج طرد کردنـد، او ناچار از انگلسـتان به پاریس رفت و با انـدیشه خـدا شـدت فقر و فاقه خود را تسـکین داد. رازوران اسـپانیایی در نظر او نمونه پرهیزکاری و شوق مـذهبی بودند. هنگامی که در برابر تصویری از قدیسه ترزا ایسـتاده بود، به مجروح شـدن او به وسـیله نیزه عیسـی حسـد برد، و از قـدیسه ترزا تقاضا کرد که او را به عنوان مریدی فارغ از خویش بپذیرد:

سوگنـد به ملکوت آن بوسه نهایی که روح ترا ضـمن جدا شدن از تن گرفت و مهر او را بر تو نهاد؛ سوگند به آن سـعادتهای جـاودانی که تو در او مییـابی (ای خواهر زیبای سـرافیم؛) سوگنـد به همه آنچه از او در تو داریم، چیزی از من در وجودم باقی نگذار.

بگذار که زندگانی ترا چنان درک کنم که از زندگانی خویش در گذرم.

ص: ۲۳۶

وی این شعر و اشعار دیگر را در مجموعه‌های تحت عنوان قدمی چند به سوی معبد (۱۶۴۶) منتشر ساخت. این مجموعه مخلوطی از شور و وجد رازورانه و خودپسندیهای شاعرانه است. در نتیجه مطالعه آثار این شاعر و شاعر دیگری به نام هنری وان، میتوان دید که سراسر انگلستان در آن ایام پرآشوب به دو فرقه پیرایشگران وکولیر تقسیم نشده بود، بلکه در میان مبارزات مذهبی و شاعری، بعضی مذهب را در معابد معظم، مراسم خوابآور، اصول وحشتانگیز، و برتری مغرورانه نمیدیدند، بلکه آن را در رابطه بچگانه و اطمینانبخش محرومان و روح تسلیم شونده به خدایی مهربان و بخشنده میيافتند.

VI- مخالفت چارلز اول با پارلمنت: ۱۶۲۵-۱۶۲۹

این پادشاهی که همه انگلیسیها مجبور شدند به خاطر او بجنگند چگونه پادشاهی بود وی پیش از آنکه در نتیجه انقلاب خوی بشردوستی خود را از دست بدهد، شخصی بود نسبتا خوب، یعنی فرزندی مهربان، شوهری استثنائا وفادار، دوستی صادق، و پدری که فرزندانش او را میپرستیدند. چارلز تقلای زندگی را با مبارزهای علیه یک نقص بدنی آغاز کرد و تا هفتسالگی نمیتوانست راه برود. اما با ورزشهای شدید توانست بر این نقص غلبه کند، به طوری که در بلوغ قادر بود با ماهرترین اشخاص به سواری و شکار بپردازد. همچنین از نقصی که در بیان داشت رنج میبرد و تا دهسالگی بندرت قادر بود به طور واضح سخن بگوید، و پدرش در فکر آن بود که روی زبان بچه عمل جراحی انجام دهد. وضع چارلز بتدریج بهتر شد، ولی تا پایان عمر لکنت زبان داشت و برای غلبه بر این نقص به آهستگی سخن میگفت. هنگامی که برادر محبوب او هنری در گذشت و مقام ولایتعهدی را به او واگذاشت، چارلز را مسئول مرگ او دانستند. این اتهام درست نبود، ولی باعث افسردگی خاطر چارلز شد. وی مطالعه در گوشه عزلت را بر دربار پرنشاط پدر خویش ترجیح میداد. از این رو در ریاضیات، موسیقی، و علوم الاهی تبحر یافت، اندکی یونانی و لاتینی فرا گرفت، و زبانهای فرانسوی و ایتالیایی را به انضمام کمی اسپانیایی آموخت. چارلز عاشق هنر بود و مجموعه‌های را که برادرش بر جای نهاده بود دوست میداشت و خود بر آن میافزود. در گردآوری اشیای مختلف تبحر یافت و از هنرمندان و شاعران و موسیقیدانها حمایت میکرد. در ابتدا جنتیلسکی، نقاش ایتالیایی، و سپس روبنس، وندایک، و فرانس هالس را به دربار فرا خواند. هالس نپذیرفت و روبنس به عنوان سفیر آمد. تمام دنیا تصویرهایی را که وندایک از چارلز باریشی شبیه ریش وندایک کشیده دیدهاند. در این تصویرها، چارلز پادشاهی مغرور و خوشاندام به نظر میرسد. ویلیام دابسن، شاگرد وندایک، مانند او، از افراد خانواده سلطنتی تصاویری در نهایت خوبی کشید.

*****تصویر

متن زیر تصویر: آنتونی ون دایک: چارلز اول، موزه لوور پاریس

اصل و نسب چارلز و ازدواجش باعث بدبختی او شد. وی مانند پدر خویش سلطنت استبدادی را دوست داشت و میخواست حق انشا و اجرای قانون را داشته باشد، بدون پارلمنت فرمانروایی کند، و قوانینی را که پارلمنت وضع کرده است نادیده بگیرد. این نظریه، با توجه به سوابقی که مشاهده شده بود، مواجه بود و در فرانسه و اسپانیا به عنوان امری بدیهی شناخته میشد. باکینگم، دربار، و ملکه عقیده چارلز را تایید میکردند.

هانریتا ماریا در دربار فرانسه، هنگامی که ریشلیو به لویی سیزدهم طرق استبداد را میآموخت و خود را خارج از حوزه قدرت او میدانست، پرورش یافته بود. این زن کاتولیک متعصب به انگلستان آمد و کشیشانی همراه خود آورد; و چون مذهب خود را در انگلستان دستخوش تعرضات میدید بیشتر در ایمان خود پافشاری میکرد. هانریتا ماریا از زیبایی و سرزندگی و هوش کامل برخوردار بود و مانند افراد خانواده مدیچی شم سیاسی داشت. از این رو سرانجام شوهر باوفای خود را ترغیب کرد که از سختگیری بر کاتولیکهای انگلستان بکاهد; او بدون شک مایل بود که چارلز را به مذهب کاتولیک در آورد. این زن شش کودک زایید، و چارلز در برابر تمناهای زنش که میخواست کودکان مذکور به مذهب کاتولیک پرورش یابند حتما سخت مقاومت کرده است. چارلز با خلوص نیت به کلیسای انگلیکان دلبستگی داشت، و چنین میپنداشت که اکثر مردم انگلستان تابع مذهب پروتستانند و با تهدیدات پاپ مخالفند.

نخستین پارلمنت در سلطنت چارلز اول در ۱۸ ژوئن ۱۶۲۵ انعقاد یافت. در مجلس اعیان صد تن از اشراف و اسقفها عضویت داشتند; پانصد نماینده که سه چهارم آنها پیرایشگر بودند، با وسایل مالی و اقتصادی غیر شرافتمندانه به مجلس عوام وارد شده بودند; کسی ادعایی در مورد دموکراسی نداشت. شاید بتوان گفت که سطح قابلیت و کفایت در این پارلمنت متناسب با آرای رای دهندگان نبود، زیرا اشخاصی مانند کوک، سلدن، پیم، جان الیت، سرتامس ونتورث، و عدهای دیگر که در تاریخ مشهورند در آن شرکت داشتند. مجموع ثروت اعضای مجلس عوام سه برابر بیشتر از ثروت اعضای مجلس اعیان بود. مجلس عوام با اصرار در اجرای کامل قوانین ضد کاتولیکی نظریه خود را نشان داد. هنگامی که پادشاه از پارلمنت تقاضا کرد که مبالغی برای مخارج دولت و جنگ با اسپانیا اختصاص دهد، پارلمنت فقط با مبلغ ۱۴۰,۰۰۰ لیره، که تقریبا معادل ۷,۰۰۰,۰۰۰ دلار بود، موافقت کرد و البته این مبلغ کافی نبود و تنها نیروی دریایی به دو برابر این مبلغ احتیاج داشت. مدت دو قرن بود که به پادشاهان انگلستان طی سلطنت آنها اختیار داده میشد که از هر چلیکی که به انگلستان وارد و از آن خارج میشد دو تا سه شیلینگ، و از هر پاوندی شش تا دوازده پنس حقوق گمرکی بگیرند. اما در این هنگام، به موجب لایحهای که از پارلمنت گذشت، به چارلز اول اختیار داده شد که از این حق فقط یک سال استفاده کند. پارلمنت چنین استدلال میکرد

که وجوه اختصاصی سابق در نتیجه اسراف و تبذیرهای دربار جیمز تلف شده است، و شکایت داشت از اینکه پادشاه بدون رضایت پارلمنت به گردآوری مالیات پرداخته است. بنابراین، پارلمنت تصمیم گرفته بود که هر سال تشکیل جلسه دهد و مخارج دولت را بررسی کند. چارلز از این صرفه‌جوییها و مقاصد پارلمنت رنجید; هنگامی که مرض طاعون در لندن شیوع یافت، چارلز آن را بهانه قرار داد و پارلمنت را منحل کرد (۱۲ اوت ۱۶۲۵).

در این وقت باکینگم زمام امور را در دست داشت. چارلز نه تنها این دوک بیباک و دوستداشتنی را از پدر خود "به ارث برده بود" بلکه با او بزرگ شده و مسافرتها کرده بود، و چنان با او دوست شده بود که نمیتوانست عیب این مشاور نادان و منحوس را ببیند. باکینگم توانسته بود که با کمک پارلمنت، جیمز را علیه اسپانیا وارد جنگ کند. ولی پارلمنت از پرداخت پول جهت ادامه این جنگ خودداری کرد. این بود که باکینگم کشتیهایی به منظور تصرف بنادر و غنایم اسپانیا فراهم آورد، ولی در این امر با شکست کامل روبهرو شد، و سربازانی که بازگشتند، چون مواجب خود را دریافت نداشته و دلسرد شده بودند، به دزدی و هتک ناموس پرداختند و روحیه شکست را در شهرهای ساحلی اشاعه دادند.

چارلز، که سخت به پول احتیاج داشت، ناچار درصدد برآمد که پارلمنت را برای بار دوم احضار کند. ولی با ازدیاد نیازمندیهای چارلز، مخالفت پارلمنت نیز افزایش یافت. پارلمنت به او تذکر داد که بدون تصویب مجلس هیچگونه مالیاتی وضع نکند. الیت، که سابقا از دوستان باکینگم بود، او را رشوه‌خوار بیکفایتی دانست که در نتیجه هر شکست نظامی یا سیاسی ثروتمندتر شده بود. هنگامی که پارلمنت تصمیم گرفت هیئتی را برای تحقیق در کارهای باکینگم بگمارد، چارلز نپذیرفت و گفت: "حاضر نیستم که پارلمنت در کارهای نوکرانم دخالت کند، مخصوصا در کار کسی که تا این اندازه به من نزدیک است." الیت به پارلمنت توصیه کرد تا زمانی که پادشاه حق پارلمنت را در عزل وزرا نپذیرد، از تصویب هرگونه پولی خودداری کند. ولی چارلز با خشم به پارلمنت گفت که هر لحظه میتواند آن را منحل کند. مجلس عوام رسما باکینگم را به خیانت متهم کرد و انفصال او را خواستار شد (۸ مه ۱۶۲۶). پادشاه پارلمنت را منحل کرد و مسئله مسئولیت وزیران به آینده محول گشت.

اما چارلز دوباره تهیدست شد و ناچار ظروف طلای خود را فروخت. گذشته از این، دولت از ملت تقاضا کرد که هدایایی به پادشاه تقدیم دارد. ولی مبالغی که به دست آمد زیاد نبود. بنابراین چارلز به عمال خود دستور داد که حقوق گمرکی سابق را، ولو بدون رضایت پارلمنت باشد، بگیرند و اگر تاجری از پرداخت آن خودداری کرد، کالاهای او را ضبط کنند. سپس به بندرها دستور داد که از کشتیهای دولتی نگاهداری کنند، و به نمایندگان خود اجازه داد که افراد را به دخول در ارتش مجبور سازند. انگلیسیها و دانمارکیها، که

به نفع پروتستانها در آلمـان میجنگیدنـد، از قشون مخالفـان (کاتولیکهـا) شـکست خوردنـد و دانمارکیهـا، که متفق انگلسـتان بودنـد، از این کشور خواستند که قول خود را در مورد کمـک به آنهـا عملی کنـد. چارلز به اسـتقراض اجباری متوسل شـد و دسـتور داد که هر مالیـات دهنـدهای مطـابق ارزش یـک صـدم زمین و پنـج درصـد ارزش اموال شخصـی خود به دولت قرض بدهد. مخالفان متمول را به زندان انداختند و مخالفان فقیر را بزور وارد ارتش یا نیروی دریایی کردند.

در این ضـمن، بازرگانـان انگلسـتان در بوردو و لاروشـل به پروتسـتانهای فرانسه، که مشـغول نبرد با ریشـلیو بودنـد، کالاهایی میرساندنـد. این بود که فرانسه به انگلسـتان اعلاـن جنـگ داد (۱۶۲۷، بـاکینگم در راس ناوگـانی برای حملـه به فرانسویهـا در لاروشل حرکت کرد، ولی با شکست رو به رو شد. مبلغ ۲۰۰,۰۰۰ لیرهای که بر اثر استقراض به دست آمده بود، پس از مدت کوتاهی خرج شد، و چارلز دوباره به پول احتیاج پیدا کرد. لذا پارلمنت را برای بار سوم فرا خواند.

پـارلمنت سوم در ۱۷ مـارس ۱۶۲۸ تشـکیل جلسـه داد. کـوک، الیت، ونتـورث، و جـان همـدن به پـارلمنت بازگشـتند و برای نخستین بار مردی تنومنـد به نام آلیور کرامول از هانتینگـدن به نماینـدگی انتخاب شد. چارلز در نطقی که روی تخت سـلطنت ایراد کرد، بـا خشونت پول مطـالبه کرد و بـا گسـتاخی بیباکانهـای گفت: "این حرف را تهدیـدآمیز تلقی نکنیـد. من از تهـدید کردن کسانی که همشان من نیسـتند ننگ دارم." پارلمنت حاضـر شد ۳۵۰۰۰۰ لیره بپردازد، ولی قبـل از تصویب آن از پادشاه خواستار شد که با "درخواست حق" موافقت کند (۲۸ مه ۱۶۲۸). این بیانیه فصل تاریخی و مهمی را در ازدیاد قدرت پارلمنت گشود. در ابتدای آن چنین نوشته بودند:

تقدیم به اعلیحضرت همایونی؛

با کمال خضوع به عرض اعلیحضـرت میرسانیم که، چون طبق دسـتور ادوارد اول، اعلام و مقرر شده است که هیچگونه مالیات یـا اعانهـای به شـکل مالیـات نبایـد از طرف پادشـاه بـدون میل و موافقت اسـقفهای اعظم، اسـقفها، ارلها، بارونها، شـهسواران، شهرنشـینها، و سـایر طبقـات عوام اخـذ شود؛ اتبـاع شـما این آزادی را به ارث بردهانـد که مجبور به پرداخت مالیات یا اعانه به شکل مالیات یا هرگونه تحمیلی بر خلاف میل اعضای پارلمنت نباشند.

در این درخواست شـکایت شـده بود که مردم به اجبار وام پرداختهانـد و پادشاه، بـدون آنکه در علت توقیف اشـخاص تحقیق کند، آنها را به زندان افکنده و اصل محاکمه به وسـیله هیئت منصـفه را نقض کرده است، و حال آنکه تمام این امور برخلاف ماگناکارتا (۱۲۱۵) بوده است. کوک بعـدا اظهـار داشت: "در نتیجه این عریضه خواهیم دانست که آیـا پارلمنت زنـده خواهد ماند، یا خواهد مرد." چارلز به این عریضه پاسخی مبهم داد، ولی پارلمنت جواب صریحتری خواست و در اختصاص دادن پول تعلل کرد. چارلز ناچار موافقت خود را اعلام

داشت. مردم لندن احساس میکردند که چارلز تسلیم شده است، و آهنگ زنگها چنان به آسمان برخاست که سالها نظیر آن شنیده نشده بود.

پارلمنت، که موقعیت را مساعد میدید، پیشتر رفت و از پادشاه تقاضا کرد که باکینگم را معزول کند، ولی چارلز نپذیرفت. ناگهان هر دو طرف با وحشت دریافتند که دیگر در این باره کاری نمیتوانند بکنند. در این میان یکی از سربازان سابق، به نام فلتن، که مجروح بود و مبالغ زیادی به قرض گرفته بود، از عقبافتادن حقوق بازنشستگی خود، و نیز در نتیجه خواندن رساله هایی، چنان خشمگین شد که یک کارد قصابی خرید و مسافت صد کیلومتر را از لندن تا پورتسمث پیمود و آن کارد را در سینه باکینگم فرو برد و سپس خود را به مقامات دولتی تسلیم کرد (۲۳ اوت ۱۶۲۸).

زن باکینگم، که کودکی در شکم داشت، با مشاهده جنازه شوهر از حال رفت. فلتن، که از کار خود پشیمان شده بود از آن زن خواست که وی را ببخشد، و او نیز پذیرفت. اما او را بدون شکنجه دادن اعدام کردند.

پارلمنت به پادشاه تذکر داد که اگر همچنان عواید گمرکی را به خود اختصاص دهد، در واقع "درخواست" حق را نقض کرده است. چارلز پاسخ داد که این عواید در "درخواست حق" ذکر نشدهاند. پارلمنت نیز بازرگانان را تشویق کرد که از پرداخت آنها خودداری کنند؛ همچنین، با وجود تفوق کلیسایی پادشاه، به خود حق داد که در امور مذهبی قوانینی وضع کند؛ "مواد سی و نه گانه" را قوانین انگلستان و کاملا موافق با اصول کالون و مخالف عقاید آرمینیوس دانست؛ و در صدد برآمد که وحدت مذهبی را بر اساس این اصول برقرار سازد و کاتولیکها و پیروان آرمینیوس را مجازات کند. هنگامی که چارلز به پارلمنت دستور داد که جلسات خود را به تعویق بیندازد، رئیس اطاعت کرد، ولی پارلمنت نپذیرفت، و اعضایش رئیس خود را بر آن داشتند که کار خود را ادامه دهد. در این وقت سر جان الیت سه لایحه پیشنهاد کرد که به موجب آن هر کس "پیروی از پاپ"، یا اصول عقاید آرمینیوس یا هرگونه عقیده مخالف "کلیسای واقعی" را اشاعه دهد، یا مالیاتی را که پارلمنت تصویب نکرده است گردآوری کند، یا چنین مالیاتی را بپردازد، مرتکب جنایت شده است. رئیس مجلس حاضر نشد که برای تصویب این لوایح به آرای نمایندگان رجوع کند، ولی یکی از اعضای پارلمنت چنین کرد، و دیگران کف زدند و آنها را به تصویب رساندند. سپس چون پارلمنت دریافت که لشکریان پادشاه در صدد برآمدهاند که اعضای مجلس را پراکنده کنند، جلسات را تعطیل کرد و متفرق شد.

در ۵ مارس، چارلز دستور داد که الیت، سلدن، و هفت تن دیگر از اعضای پارلمنت را به جرم فتنهانگیزی به زندان اندازند. شش تن از آنان بزودی بیرون آمدند، و سه نفر دیگر به حبسهای درازمدت و پرداخت جریمه محکوم شدند. ولی الیت در زندان در گذشت. (۱۶۳۲) وی در این وقت سی و هشت ساله بود.

VII– استبداد چارلز: ۱۶۲۹–۱۶۴۰

پارلمنت مدت یازده سال تشکیل جلسه نداد، و این دوره طولانیترین تعطیل آن در تاریخ انگلستان به شمار میآید. چارلز در این هنگام فرصت داشت که به استبداد سلطنت کند. اختیارات او اگر چه بیش از جیمز و الیزابت و هنری هشتم نبود، خود او عملا طالب قدرت بیشتری بود، و فرمانروایان مذکور هرگز تا این درجه قوانین را نقض نکرده بودند. زیرا چارلز به گردآوری مالیات غیرمصوب پرداخت، به اجبار وام گرفت، سربازان را در خانه های مردم جا داد، زندانیان را از حضور یافتن در دادگاه ها و محاکمه به وسیله هیئت منصفه بازداشت، و ظلم و ستم "تالار ستاره" را در امور سیاسی و بیدادگری "دادگاه هیئت عالی" را در امور مذهبی تعمیم داد. ولی اشتباه عمده چارلز این بود که نتوانست درک کند که ثروت اعضای مجلس عوام بیشتر از ثروت خود او یا ثروت طرفداران سلطنت است، و باید به همان نسبت هم قدرت پارلمنت زیادتر باشد.

در این دوره بحرانی، اقتصاد انگلستان پیش از آنکه خون ملت را بمکد، ترقی کرد، زیرا چارلز مانند پدر خویش مردی صلحدوست بود و طی قسمت بیشتر سلطنت خود انگلستان را از جنگ برکنار داشت، و حال آنکه ریشلیو فرانسه را ضعیف کرد، و آلمان به صورت ویرانهای در آمد. چارلز، که به ستوه آمده بود، همه مساعی خود را برای جلوگیری از تمرکز طبیعی ثروت به کار برد. برای این منظور دستور داد که از چینهکشی مزارع خودداری کنند، مزارعی را که در ولایتهای پنجگانه میدلند به این صورت در آمده بودند به حال اول باز گردانید (۱۶۲۵–۱۶۳۰)، و ششصد تن از خاوندهای مخالف خویش را جریمه کرد. وی در سالهای ۱۶۲۹ و ۱۶۳۱ و ۱۶۳۷ دستور داد که دستمزد کارگران کارخانه های نساجی افزایش یابد، روسای دادگاه های بخش را بر آن داشت که در قیمتها بیشتر نظارت کنند، و هیئتهایی را برای حفظ دستمزهای کارگران و نظارت بر اعانه هایی که جهت مستمندان پرداخت میشد مامور کرد. لاد نیز به کارفرمایان اخطار کرد که "صورت بیچارگان را بر خاک نمالند"، بدین ترتیب دشمنان تازهای برای خود تراشید. اما دولت در همان زمان انحصار صابون، نمک، نشاسته، آبجو، شراب، و پوست را به عدهای واگذار کرد و خود از آن بهره برد؛ انحصار ذغالسنگ را به خود اختصاص داد، و آنچه را به ۱۱ شیلینگ میخرید، در تابستان به ۱۷و در زمستان به ۱۹ شیلینگ میفروخت و این عمل نیز "صورت بیچارگان را به خاک میمالید." طی این مدت بیش از دویست هزار تن از پیرایشگران به انگلستان جدید مهاجرت کردند.

چارلز اظهار میداشت که باید راهی برای پرداخت مخارج دولتی بیابد. وی در سال

۱۶۳۴ به طرز فاجعهباری سعی کرد که مالیات تازهای وضع کند. سوابقی وجود داشت مبنی بر آنکه شهرهای ساحلی، در عوض حمایتی که نیروی دریایی از آنها میکرد، کشتیهایی را در زمان جنگ برای آن مجهز میساختند یا مبلغی به نام "پول کشتی" جهت تقویت نیروی دریایی به دولت میپرداختند. چارلز در این وقت (۱۶۳۵)، بدون سابقه، مبلغ مذکور را از همه شهرهای انگلستان و آن هم در زمان صلح مطالبه کرد، و بحق اظهار داشت که این پول را به مصرف تعمیر کشتیها و حفاظت منافع تجاری انگلستان در دریای مانش علیه دریازنی خواهد رسانید. عده زیادی با مالیات جدید به مخالفت برخاستند. شخصی به نام جان همدن، برای امتحان کردن قانونی بودن آن، از پرداخت مالیات سر باز زد؛ و اگر چه او را متهم کردند، به زندانش نیفکندند. همدن از متمولان باکینگم شر بود و آشوبگر به شمار نمیآمد؛ مردی آرام بود و، به قول کلرندن سلطنت طلب، "شخصی بسیار متین و سختگیر بود." او ثبات رای را زیر پوشش ادب، و رهبری را در حجب و حیا پنهان میداشت.

محاکمه او اگر چه مدتها به تعویق افتاد، سرانجام در ماه نوامبر ۱۶۳۷ صورت گرفت. قضات پادشاه سوابقی را برای اخذ "پول کشتی" یادآور شدند، و اظهار داشتند که پادشاه در هنگام خطر حق دارد که بدون احضار پارلمنت مطالبه کمک مالی کند. مدافعان همدن در پاسخ گفتند که ضرورتی پیش نیامده است و پادشاه وقت کافی دارد که پارلمنت را احضار کند، و اخذ اجباری پول مغایر با "درخواست حق" است که مورد قبول پادشاه واقع شده است. قضات، به نسبت هفت بر پنج، به نفع پادشاه رای دادند، ولی مردم از همدن طرفداری کردند و بیطرفی قضات را، که از خشم پادشاه میترسیدند، مورد تردید قرار دادند؛ پس از چندی، همدن آزاد شد. چارلز تا سال ۱۶۳۹ همچنان به گردآوری "پول کشتی" ادامه داد و قسمت اعظم آن را در ساختن کشتیهایی که در ۱۶۲۵ پیروزمندانه علیه هلندیها جنگیدند مصرف کرد.

در این ضمن چارلز در مورد اسکاتلند مرتکب اشتباهاتی شد. وی در نتیجه ازدواج با زنی کاتولیک، و مسلط ساختن اسقفها بر کشیشان پرسبیتری، موجبات عصبانیت اسکاتلندیهای پرسبیتری را فراهم آورد. سپس، با "فرمان استرداد" مقرر داشت که همه زمینهای کلیسایی یا سلطنتی که بعد از جلوس ماری استوارت بر تخت سلطنت به خانواده های اسکاتلندی داده شده بود، از آنها پس گرفته شود، و این دستور باعث وحشت اشراف اسکاتلند شد (۱۶۲۵). آنگاه پنج اسقف و یک اسقف اعظم به نام جان سپاتیسوود را به عضویت شورای سلطنتی اسکاتلند برگزید، و شخص اخیر را به مقام لرد چانسلر انتخاب کرد (۱۶۳۵)، این نخستین مرد روحانی بود که پس از نهضت اصلاح دینی به آن مقام رسید. چارلز بعد از طفره رفتنهای بسیار و ناراحتکننده، هنگامی که جهت تاجگذاری به اسکاتلند آمد، به اسقفها اجازه داد که مراسم مذهبی کلیسای انگلیکان را تقریبا شبیه تشریفات مذهب کاتولیک بر پا دارند، یعنی لباسهای مخصوص بپوشند، شمع روشن کنند، و صلیب ببوسند.

اسقفهای اسکاتلند، که تصمیم داشتند

قدرت خود را به گروه کشیشان پرسبیتری نشان دهند، یک سلسله قوانین تشریفاتی تدوین کردند که چون به دست اسقف اعظم کنتربری اصلاح و تصویب شد، به "قوانین لاد" موسوم گشت. قوانین مذکور در تمام امور کلیسایی اختیاراتی به پادشاه میداد، تجمع روحانیان را جز به فرمان پادشاه ممنوع میساخت: حق درس دادن را محدود به کسانی میکرد که از طرف اسقفی اجازه داشتند، و حق کشیش شدن را از آن کسانی میدانست که این قوانین را میپذیرفتند. چارلز نیز آن قوانین را تصویب کرد و دستور داد که آنها را به اطلاع همه کلیساهای اسکاتلند برسانند. کشیشان پرسبیتری اعتراض کردند که بدین ترتیب نیمی از اصلاحات دینی ملغا شده است.

و اعلام داشتند که چارلز در نظر دارد انگلستان را تابع رم سازد. هنگامی که در کلیسای سنت جایلز در ادنبورگ کوششی به منظور برپا داشتن مراسم مذهبی بر طبق تشریفات جدید به عمل آمد، شورشی بر پا شد، و مردم چوب و سنگ به سوی کشیش انداختند. زنی به نام جنی گدس صندلی خود را به طرف او پرتاب کرد و فریاد زد "ای دزد کثیف! میخواهی در گوش من دعای قداس بخوانی" از طرف همه طبقات مردم عریضه‌های جهت الغای قوانین مذکور به چارلز تقدیم شد، ولی او چنین عریضه هایی را خیانتآمیز دانست. در این زمان بود که اسکاتلند پیشقدم شورش علیه پادشاه شد.

در ۲۸ فوریه ۱۶۳۸، نمایندگان کشیشان و مردم اسکاتلند یک پیمان ملی در ادنبورگ امضا کردند و متعهد شدند که آیین و مراسم پرسبیتری را حفظ کنند و در دفاع از سلطنت و "مذهب واقعی" بکوشند. تقریبا سراسر اسکاتلند در نتیجه ترغیب کشیشان از این عهدنامه تبعیت کردند. سپاتیسوود و همه اسقفها (به استثنای چهار تن از آنان) به انگلستان گریختند. مجمع عمومی کلیسا در گلاسگو منکر تمام اسقفها شد، و جدایی کلیسای اسکاتلند را از دولت اعلام داشت. چارلز به اعضای این مجمع دستور داد که متفرق شوند، و تهدید کرد که آنها را به خیانت متهم خواهد ساخت، ولی آنان به جلسات خود ادامه دادند. چارلز لشکری مرکب از بیست و یک هزار نفر، که بیشتر آنها شور و حرارتی نداشتند، تشکیل داد و به سوی اسکاتلند شتافت. در صورتی که پیمانگران بیست و شش هزار سرباز گرد آوردند که همگی بر اثر احساسات مذهبی و میهنی به هیجان در آمده بودند. هنگامی که دو لشکر در برابر یکدیگر صفآرایی کردند، چارلز حاضر شد که قضیه را به یک پارلمنت و یک مجمع کلیسای آزاد اسکاتلندی ارجاع کند. در ۱۸ ژوئن ۱۶۳۹، متارکه جنگ به امضا رسید و "نخستین جنگ اسقفها" بدون خونریزی پایان یافت. ولی مجمع جدید، که در ادنبورگ تشکیل یافت، تصمیمات "خیانتآمیز" انجمن گلاسگو را تایید کرد و پارلمنت اسکاتلند اقدامات مجمع را تصویر نمود. هر دو طرف برای "دومین جنگ اسقفها" آماده شدند.

چارلز در این بحران مردی را به کمک طلبید که به همان اندازه که پادشاه مذبذب و بیکفایت بود، او با اراده و دقیق بود. این شخص، که تامس و نتورث نام داشت، در بیست

و یک سالگی (۱۶۱۴) وارد پارلمنت شده و غالبا علیه پادشاه رای داده بود. چارلز با تفویض مقام ریاست "شورای شمال" به او توجهش را به خود معطوف ساخت و با وارد کردن او در شورای سلطنتی زحماتش را در مورد اجرای کامل سیاست پادشاه پاداش داد، و وی را به عنوان نماینده خویش به ایرلند فرستاد (۱۶۳۲). در اینجا بود که سیاست موثر و بیرحمانه او باعث قطع ریشه آشوب شد و صلحی اجباری را برقرار ساخت. وی در سال ۱۶۳۹ به لقب ارل آو سترفرد و مشاور عمده چارلز مفتخر شد. وی به پادشاه توصیه کرد که لشکری عظیم فراهم آورد، پیمانگران را پراکنده کند، و در برابر پارلمنت متمرد قوایی غیرقابل مقاومت تشکیل دهد. ولی تهیه چنین لشکری مستلزم صرف مبالغ گزاف بود و بدون تصویب پارلمنت امکانپذیر نبود. ناچار چارلز پارلمنت را برای بار چهارم فرا خواند. هنگامی که این "پارلمنت کوتاه" در ۱۳ آوریل سال ۱۶۴۰ انعقاد یافت، چارلز نامهای را که از طرف پیمانگران به لویی سیزدهم نوشته شده و به دست عمال انگلستان افتاده بود به نمایندگان نشان داد؛ و چون در این نامه از پادشاه فرانسه تقاضای کمک شده بود، چارلز اظهار داشت که حق دارد برای جلوگیری از چنین خیانتی لشکری فراهم کند. جان پیم نهانی با پیمانگران مکاتبه کرد و به این نتیجه رسید که مرافعه آنان با پادشاه نظیر مرافعه پارلمنت با چارلز است، و بنا بر این پارلمنت را بر آن داشت که از پرداخت پول به پادشاه خودداری کند و با اسکاتلندیها متحد شود. چارلز پارلمنت کوتاه را به جرم خیانت منحل کرد. در این هنگام، در لندن شورشهایی برپا شد و جمعی به قصر لاد، اسقف اعظم کانتربری، حمله بردند و چون او را نیافتند، مردی کاتولیک را که از حضور در مراسم مذهب پروتستان استنکاف کرده بود به قتل رساندند.

چارلز با لشکری که بیدرنگ فراهم آورده بود به سوی اسکاتلند روی آورد. اسکاتلندیها تا مرز دو کشور پیش آمدند، انگلیسیها را شکست دادند (۲۰ اوت ۱۶۴۰)، و نواحی شمال انگلستان را متصرف شدند. پادشاه بیچاره حاضر شد که تا انعقاد پیمان رضایتبخش روزی ۸۵۰ لیره به آنان بپردازد؛ ولی چون قادر به پرداخت این مبلغ نبود، ارتش اسکاتلند در اطراف نیوکاسل، به عنوان متفق مصمم پارلمنت انگلستان علیه پادشاه، باقی ماند. چارلز، که حیران و پریشان شده بود، عدهای از اشراف را دعوت کرد که با او در یورک ملاقات کنند. این عده به او اظهار داشتند که قدرت او رو به اضمحلال میرود و او باید راهی برای آشتی با دشمنان بیابد. این بود که چارلز برای آخرین دفعه پارلمنت را، که این بار طولانیترین و پرماجراترین پارلمنت در تاریخ انگلستان شد، فرا خواند.

ص: ۲۴۵

VIII– پارلمنت طویل

این پارلمنت در ۳ نوامبر ۱۶۴۰ در وستمینستر تشکیل یافت. اعضای مجلس در حدود پانصد نفر بودند، یعنی "گل سرسبد خانواده های خوب، و مردم تربیت شده غیر روحانی ... و مجلسی بود اشرافی و غیرملی" که بیشتر نماینده ثروتمندان بود تا مردم عادی، ولی در کمال وضوح نماینده آینده و مخالف گذشته بود. بیشتر اعضای پارلمنت کوتاه، که در فکر انتقام بودند، در آن میان دیده میشدند. سلدن، همدن، و پیم در آن عضویت داشتند؛ و آلیور کرامول، اگر چه رهبر عدهای نبود، در میان آن جمع شخصیت ممتازی بود.

در این فاصله دور، دشوار است که درباره او بیطرفانه داوری کنیم، زیرا تاریخنویسان از زمان او تاکنون وی را مردی ریاکار و جاهطلب یا شخصی مقدس و سیاستمدار دانستهاند. شخصیتی مانند او شاید توانسته باشد که همه صفات متضادی را که باعث چنان ارزیابیهایی شده است در وجود خود جمع کند، و شاید هم گاهی میتوانسته است آن صفات را با یکدیگر هماهنگ سازد. این توضیح شاید برای شناختن کرامول مفید باشد.

کرامول جزو مالکان فاقد نسبنامه بود که از ساحت پرشکوه دربار دور مانده بودند، ولی با نارضایی پولی برای نگاهداری آن میپرداختند. با وجود این، وی نیز دارای نیاکان متشخصی بود. پدرش، رابرت کرامول، ملک مختصری در هانتینگدن داشت که سالانه ۱۰۰ لیره عایدی میداد؛ جد بزرگ او ریچارد ویلیامز، برادرزاده تامس کرامول وزیر هنری هشتم، نام خود را به کرامول تغییر داد و قصرها و عوایدی را که از کلیسای کاتولیک بزور گرفته بود از دست وزیر یا پادشاه دریافت داشت. آلیور یکی از ده فرزند او، و تنها کسی بود که به حد بلوغ رسید. آموزگار دستور زبان آلیور واعظ پرشوری بود که رسالهای نوشت و در آن پاپ را دجال دانست، و در رسالهای دیگر از گناهکاران مشهوری که به وسیله خداوند تنبیه شده بودند نام برد. در سال ۱۶۱۶ آلیور وارد کالج سیدنی ساسکس در کیمبریج شد. سمیوئل وارد، رئیس این کالج، به سبب تابعیت کامل از اصول پیرایشگری، انتقاد از ابداعات لاد، و "اعلامیه ورزشها" که به فرمان چارلز انتشار یافته بود، در زندان در گذشت (۱۶۴۳). ظاهرا آلیور پیش از فراغت از تحصیل، از کیمبریج بیرون آمد. بعدا (۱۶۳۸) وی خود را به سبب بلهوسیهای جوانی گناهکار دانست، و در این باره گفت: نمیدانید چه نوع زندگیی داشتم. اوه، من در ظلمتی که آن را دوست میداشتم زندگی میکردم و از نور متنفر بودم؛ من یکی از رهبران، و شاید رهبر گناهکاران بودم. این مطلب حقیقت دارد، من از دینداری تنفر داشتم، ولی خداوند بر من رحمت آورد، اوه، نعمات الطاف او بیپایان بود! به جای من خدا را ستایش کنید، به خاطر من دعا کنید تا کسی که کار خوبی را آغاز کرده است در روز عیسی مسیح آن را به کمال برساند.

کرامول وجد و حال توبه را درک کرد، مرگ را در عالم خیال دید، و گرفتار سایر وحشتهای روحی شد، به طوری که همیشه افسرده و مغموم به نظر میرسید، و تا پایان عمر هر چه میگفت متکی بر اصول تقوا و پرهیزگاری پیرایشگران بود. وی رفته رفته سر و سامانی گرفت، ازدواج کرد، صاحب فرزند شد، و چنان شارمند نمونهای گشت که در بیست و هشت سالگی (۱۶۲۸) به نمایندگی هانتینگدن انتخاب شد. سپس ملک خود را در هانتینگدن به مبلغ ۱۸۰۰ لیره فروخت و اول به سنت آیوز و بعد به ایلی رفت. هنگامی که کرامول از طرف کیمبریج به نمایندگی انتخاب شد (۱۶۴۰)، یکی از اعضای پارلمنت اظهار داشت که وی به جامهای بسیار عادی ملبس بود. ... لباس زیر او زیاد پاکیزه نبود. ... و یکی دو قطره خون روی یقه کوچکش چکیده بود، صورتش باد کرده و متمایل به سرخی، صدایش زیر و ناموزون، اخلاقش "بینهایت آتشین"، ولی شخصا خویشتندار بود. هرگز شتاب نمیکرد، با خدا سخن میگفت، و توانایی ده مرد را داشت. با وجود این، خداوند وسایل دیگری برانگیخت.

جان پیم نخستین کسی بود که خشم پارلمنت را بر زبان آورد، سترفرد را نماینده مخفی پاپ دانست، و او را متهم کرد که میخواهد لشکری از ایرلند به منظور برانداختن پارلمنت و "تغییر قانون و مذهب" وارد انگلستان کند. در ۱۱ نوامبر ۱۶۴۰، مجلس عوام، که طرفداری سترفرد را از پادشاه فراموش نکرده بود، وی را خائن دانست و به زندان فرستاد، و در ۱۶ دسامبر، پس از آنکه قوانین جدید کلیسای انگلیکان را غیرقانونی دانست، لاد را به پیروی از پاپ و خیانت متهم کرد و او را نیز به زندان فرستاد. سلدن بعدا اعتراف کرد و گفت: "ما از آن لحاظ اسقفان را به پیروی از پاپ متهم میکنیم که منفور شوند، و حال آنکه میدانیم چنین خطایی مرتکب نشدهاند." چارلز از این اقدامات جدی چنان حیرتزده شد که قدمی در راه نجات دستیاران خود برنداشت. در این وقت ملکه از کشیش خود تقاضا کرد که از پاپ کمک بخواهد، و با این عمل خود نشان داد که ترس پارلمنت بیهوده نبوده است.

در میان هر دو گروه، آتش احساسات زبانه کشید. در زمره طرفداران اصلاحات اساسی در لندن حزبی بود که میلتن نیز در آن عضویت داشت. این حزب از پارلمنت تقاضا کرد که تسلط اسقفان را براندازد و زمام امور کلیسا را به دست مردم بدهد؛ همچنین اعلام داشت که عقیده بعضی اسقفها، مبنی بر آنکه "پاپ دجال نیست و رستگاری فقط در مذهب کاتولیک است"، شنیع و مکروه است. مجلس عوام این عریضه را نپذیرفت، ولی با نیل روحانیان به مقامات قضایی و قانونگذاری مخالفت کرد. مجلس اعیان آن را به این شرط پذیرفت که اسقفها کرسیهای خود را در آن مجلس حفظ کنند. ولی مجلس عوام درست مخالف این شرط بود، زیرا میدانست که اسقفها در مجلس اعیان همیشه به نفع پادشاه رای خواهند داد. جزوه

هـایی که در دفاع یا انتقاد از حکومت اسـقفان انتشار یافت آتش این اختلاف را دامن زد. اسـقف جوزف هال حکومت را، به دلیـل آنکه از طرف حواریون یـا عیسـی به وجود آمـده است، مقـدس میـدانست، ولی پنـج نفر از طرفـداران فرقه پرسبیتری در جزوه مشـهوری تحت عنوان مسـتعار "سـمکتیمنوئوس"، که مرکب از حرف اول نامهای آنان بود، به او پاسخ دادند. میلتن بعدا پنج بار از عقیده هال انتقاد کرد. در ۲۷ مه ۱۶۴۱ کرامول دوباره خواهان الغای کامل حکومت اسقفان شد. مجلس عوام لایحه را رد، و مجلس اعیـان آن را تصـویب کرد. در اول سـپتامبر، مجلس عـوام اعلـام داشت که کلیه "تصـاویر ننگـآور" مربـوط به تثلیث، همه تصویرهای حضـرت مریم، و همه صـلیبها و "اشـکال خرافی" باید از کلیساهای انگلسـتان برداشته شوند، و هرگونه "رقص تفریحی" در روز یکشـنبه ممنوع گردد. نهضت تمثالشـکنی دوبـاره در انگلسـتان بالا گرفت; نرده ها و پرده ها را از جا کندند، شـیشه های رنگی را شکسـتند، مجسـمه ها را خرد کردند، و عکسها را از هم دریدند. مجلس عوام دوباره در ۲۳ اکتبر لایحهـای به منظور طرد اسـقفها تصویب کرد. پادشاه به مجلس اعیان متوسل شـد و اظهار داشت که مصـمم است در راه ابقای اصول کلیسـای انگلیکـان تـا پـای جـان ایسـتادگی کنـد; و این کـار را کرد. دخالت او باعث رد لایحه شـد، ولی مردمی که با اسـقفها مخـالف بودنـد، از ورود آنهـا به پـارلمنت جلوگیری کردنـد. دوازده تن از اسـقفها نـامه اعتراضآمیزی نوشـتند و اظهار داشـتند هر قانونی که در غیاب آنها تصویب شود بیاعتبار خواهـد بود. پارلمنت آنها را متهم و محبوس کرد. سـرانجام، مجلس اعیان لایحه محرومیت اسقفها را تصویب کرد (۵ فوریه ۱۶۴۲)، و اسقفها پس از آن نتوانستند وارد پارلمنت شوند.

سپس مجلس عـوام پیروزمنـدانه به تحکیم قـدرت خـود پرداخت و برای رفع نیازمنـدیهای خود از شـهر لنـدن پول قرض کرد; لوایحی گذرانیـد که به موجب آنهـا مـدت هر دوره پـارلمنت سه سـال تعیین شـد. و انحلـال پارلمنت ظرف پنجاه روز بعـد از تشـکیل آن، یـا انحلـال پارلمنت موجود بـدون تصویب آن، ممنوع اعلام گردیـد; قوانین مالیاتی و قضایی را اصـلاح نمود; و "تالـار سـتاره" و دادگـاه هیئت عالی را منحل کرد. همچنین به انحصارات و گرفتن "پول کشتی" پایان داد، حکمی را که علیه همـدن صـادر شـده بـود لغو کرد، و پادشـاه را در اخـذ حقوقی که بر ظرفیت کشتیهـا تعلق میگرفت آزاد گـذاشت، ولی آن را محدود به دورهای معین کرد. چارلز با این تصمیمات موافقت کرد، و پارلمنت از اصلاح به انقلاب پرداخت.

در مارس ۱۶۴۱، پـارلمنت سترفرد را به دادگاه فرا خوانـد; در آوریل او را به خیانت متهم کرد، و لایحهای را که طبق آن وی از حقوق اجتماعی محروم میشد برای توشیح نزد شاه فرستاد. چارلز، علیرغم توصیه لاد، در مجلس اعیان حضور یافت و اظهار داشت اگر چه حاضـر است سترفرد را از کار براندازد، هرگز اجازه نخواهد داد که وی را به اتهام خیانت محکوم کنند. مجلس عوام حضور شاه در مجلس اعیان را منافی امتیاز و آزادی پارلمانی

دانست. روز دیگر، “جمعیتی عظیم” در اطراف مجلس عوام و قصر پادشاه گرد آمدند و فریاد زدند “عدالت! عدالت!” و خواستار اعدام سترفرد شدند. شورای سلطنتی از وحشت به چارلز توصیه کرد که به آن تقاضا تن در دهد، ولی او نپذیرفت. اسقف اعظم یورک نیز از وی استدعا کرد که حکم اعدام سترفرد را امضا کند. اشراف به او اخطار کردند که زندگی او، ملکه، و کودکان خانواده سلطنتی در خطر است. ولی او همچنان در امتناع خود پافشاری کرد. سرانجام، خود مرد محکوم پیغامی برای چارلز فرستاد و به او توصیه کرد که، برای جلوگیری از آشوب عوام، حکم اعدام را امضا کند. چارلز امضا کرد، ولی هرگز خود را به سبب این کار نبخشید. در ۱۲ مه ۱۶۴۱، سترفرد را به قتلگاه بردند; ضمن آنکه وی عبور میکرد، لاد دستهای خود را از میان میله های زندان بیرون آورد و برای او دعای خیر خواند. سترفرد بیآنکه نالهای بر آرد، در برابر جمعیتی که با او مخالف بودند، جان داد.

اعدام او اختلافی را که بعدا در مجلس عوام بین احزاب رقیب ویگ وتوری به وجود آمد تشدید کرد. این دو حزب به ترتیب موافق و مخالف انتقال تدریجی قدرت پادشاه به پارلمنت بودند. مردانی مانند لوشس کری (وایکانت فاکلند) ادوارد هاید (ارل آو کلرندن آینده)، که از پارلمنت طرفداری کرده بودند، با خود میگفتند که پادشاه، بعد از آنکه بدین ترتیب شدیدا تنبیه شد، ممکن است مانع خوبی علیه حکومت عوام در لندن و مخالف تسلط پیرایشگران بر امور مذهبی باشد و از اقدامات پارلمنت، که در نظر داشت مقام کلیسا را متزلزل و مالکیت شخصی را تهدید کند و همه ساختمان اجتماعی انگلستان را در هم ریزد، جلوگیری به عمل آورد. پیم، همدن، و کرامول نیز شاید از این خطرها آگاه بودند، ولی عامل دیگری وجود داشت که بر سرنوشت آنها حاکم بود، زیرا این اشخاص به اندازهای افراط کرده بودند که میترسیدند اگر چارلز دوباره قدرت را به دست گیرد، جان خود آنها به خطر افتد. احتمال داشت که پادشاه در هر لحظه، همانگونه که سترفرد پیشنهاد کرده بود، لشکری نیمه کاتولیک از ایرلند فراهم آرد. از این رو پارلمنت برای دفاع از خود در صدد بر آمد که لشکر اسکاتلندیهای موافق را در شمال انگلستان نگاه دارد، و برای این منظور نخست هدیهای به مبلغ ۳۰۰,۰۰۰ لیره به آنها پرداخت و تعهد کرد که هر ماه ۲۵,۰۰۰ لیره بپردازد.

نگرانیهای پارلمنت در نتیجه بروز شورش شدیدی در ایرلند زیادتر شد (اکتبر ۱۶۴۱). فلیم او، نیل و روری او، مورسوم و سایر رهبران ایرلندی خواهان جنگی آزادیبخش بودند، و میخواستند که آلستر از دست کوچنشینان انگلیسی بیرون بیاید، کاتولیکها از ظلم و اجحاف رها گردند، و ایرلند از تسلط انگلیسیها خارج شود. شورشیان، که خاطره زجرها، تعقیبها، و خلع یدهای سبعانه را فراموش نکرده بودند، با چنان خشم و غضبی جنگیدند که به صورت وحشیان در آمدند. انگلیسیهای مقیم ایرلند، که میخواستند از جان خود و از آنچه ملک مشروع خودشان محسوب میشد دفاع کنند. تلافی به مثل کردند و هر پیروزی به صورت یک

کشـتار در آمد. پارلمنت انگلسـتان بغلط چنین میپنداشت که چارلز آن شورش را به منظور استقرار مجدد مذهب کاتولیک در ایرلنـد و بعـدا در انگلسـتان برپـا کرده است. بنـابراین، تقاضـای او را در مورد دریافت پول برای نجات دادن انگلیسـیها در پیل نپذیرفت، و شورش ایرلندیها در سرتاسر انقلاب انگلستان ادامه یافت.

هنگامی که چارلز دو تن از اسقفان محروم و محکوم را به مقامی بلندتر رسانید، انقلاب شدت بیشتری یافت.

اعضای خشـمگین مجلس عوام پیشـنهاد کردند که نامه "اعتراض بزرگ" به منظور اعلام مرافعه پارلمنت و پادشاه نوشته شود، تـا چـارلز به پـارلمنت اختیـار بدهـد که انتصابـات او را به مقامـات مهم "وتو" کنـد. بسـیاری از اشـخاص محافظهکـار احساس میکردند که این عمل باعث انتقال قدرت مجریه به پارلمنت خواهد شد و پادشاه را به صورت شخص ناتوانی در خواهد آورد. اختلافـات احزاب شدیـدتر و مباحثات میان آنها تنـدتر شـد، و اعضای آنها برای تاکیـد مطالب خود دست به شمشیر میبردنـد. کرامول بعـدا اظهـار داشت که اگر آن لایحه به تصویب نرسـیده بود، وی عازم امریکا میشـد. لایحه مـذکور با اکثریت دوازده رای به تصویب رسید و در اول دسامبر ۱۶۴۱ برای پادشاه فرستاده شد. در این لایحه، نمایندگان نخست وفاداری خود را نسبت به مقام سـلطنت اظهار داشـتند و سـپس توهینهایی را که پادشاه به پارلمنت کرده و مصایبی را که برای کشور به بار آورده بود بتفصـیل شـرح دادند. گذشته از این، عیوبی را که پارلمنت مرتفع ساخته بود متذکر شدند. همچنین "طرفداران پاپ و اسقفها و عـدهای از کشـیشان فاسد" و مشاوران و درباریان خودخواه را متهم کردند که برای کاتولیک کردن انگلسـتان توطئه میچینند. سپس به نقض مکرر "درخواست حق" و منحل ساختن آمرانه پارلمنتهای منتخب اشاره کردند و از پادشاه خواستند که مجمعی از روحانیان تشکیل دهد تا مراسم کلیسای انگلیکان را به صورتی که قبل از لاد داشت بازگردانند سپس پارلمنت پیشنهاد کرد که چارلز همه مخالفان سیاسـتهای پارلمانی را از شورای سـلطنتی بیرون راند و مشاوران و سفیران و وزیرانی برگزیند که مورد اعتمـاد پـارلمنت باشـند، و تـذکر داد که در غیر این صـورت پـارلمنت نمیتوانـد مایحتـاج پادشـاه را برآورد، یـا طبق دلخواه او کمکی به پروتستانهای سایر کشورهای اروپایی بکند.

چارلز در پاسخگویی به این اتمام حجت تاخیر کرد. در ۱۵ دسامبر، پارلمنت بدون توجه به او فرمان داد که مفاد نامه "اعتراض بزرگ" انتشار یابد. در این وقت بود که پادشاه به آن پاسخ داد. چارلز در نامه خود موافقت کرده بود که مجمعی از روحانیان برای جلوگیری از هرگونه "پیروی از پـاپ" تشـکیل شود، ولی حاضـر نشـده بود که اسـقفها را از حق رای در پارلمنت محروم کنـد. به علاوه، اصـرار ورزیـده بـود که حق دارد هر کس را که میخواهـد به عضویت شورای سـلطنتی یـا به مشاغـل عمومی بگمارد، و دوباره تقاضای پول کرده بود. اما پارلمنت در عوض "لایحه میلیشیا" را تصویب کرد تا بر ارتش مسلط باشد.

چارلز، که معمولا مردی بیتصمیم بود، در این هنگام به عمل جسورانهای دست زد که در نظر پارلمنت به عنوان اعلان جنگ محسوب شد. در ۳ ژانویه ۱۶۴۲، دادستان او، در مجلس اعیان و به نام پادشاه، پنج تن از اعضای مجلس عوام یعنی پیم، همدن، هولز، هسلریج، و سترود را متهم به خیانت کرد و اظهار داشت که این اشخاص کوشیدهاند تا ارتش را از اطاعت پادشاه باز دارند و "کشوری بیگانه" (اسکاتلند) را تشویق کردهاند که به انگلستان حمله آورد و به پادشاه اعلان جنگ دهد. روز بعد، چارلز در راس سیصد سرباز حرکت کرد و، پس از آنکه آنها را در مدخل پارلمنت گذاشت، خود برای دستگیری آن پنج نفر وارد مجلس عوام شد. ولی آنها در منازل دوستان پنهان شده بودند. چارلز، با مشاهده این وضع، مایوسانه گفت: "پس این طور! میبینم که همه مرغها پرواز کردهاند." ضمن آنکه وی بیرون میرفت، نمایندگان با صدای بلند اعتراض میکردند، زیرا حمله مسلحانه پادشاه کاملا غیرقانونی بود. نمایندگان، که میترسیدند همگی دستگیر شوند، تحت حمایت مردم لندن، به محل انجمن اصناف رفتند. هنگامی که چارلز به همتن کورت رفت، اعضای مجلس عوام، به انضمام پنج مرد متهم، به وستمینستر بازگشتند. ملکه هانریتا پنهانی با جواهرت سلطنتی به فرانسه گریخت تا کمکی برای پادشاه "خریداری کند". چارلز با مهردار بزرگ سلطنتی به شمال رفت و کوشید وارد هال شود و سربازانی فراهم آورد. ولی آن شهر از پذیرفتن او امتناع کرد، و چارلز ناچار به یورک رفت. پارلمنت به همه قوای مسلح دستور داد که فقط از پارلمنت اطاعت کنند (۵ مارس ۱۶۴۲). سی و پنج تن از مجلس اعیان و شصت و پنج تن از مجلس عوام از پارلمنت کناره گرفتند و در یورک به چارلز ملحق شدند. ادوارد هاید در این هنگام مشاور عمده پادشاه شد.

در دوم ژوئن، پارلمنت نوزده پیشنهاد به چارلز داد و قبول آنها را برای استقرار صلح لازم دانست. وی میبایستی نظارت بر ارتش و همه قلاع مستحکم را به پارلمنت واگذار کند، پارلمنت حق داشته باشد که در مراسم مذهبی و امور اداری کلیسا تجدیدنظر نماید. بتواند همه وزیران پادشاه و معلمان اطفال او را منصوب و مرخص کند، و حق داشته باشد کلیه اشخاصی را که به مقام اشرافی میرسند از نشستن در مجلس اعیان باز دارد. پارلمنت گویی میخواست انقلاب کبیر فرانسه را تمرین کند، زیرا هیئتی به نام "کمیته نجات ملی" را مامور تشکیل لشکری کرد. کرامول و دیگران برای گردآوری داوطلبان به شهرهای خود رفتند. پارلمنت، در اعلامیهای خطاب به ملت، شورش خود را ناشی از علاقه به استقلال پارلمانی ندانست، بلکه آن را معلول خطر قریبالوقوع شورش کاتولیکها در انگلستان شمرد، و به مردم اخطار کرد که پیروزی پادشاه موجب قتل عام پروتستانها خواهد شد. در ۱۷ اوت، نمایندگان پارلمنت ذخایر نظامی واقع در هال را به تصرف در آوردند. در ۲۷ اوت ۱۶۴۲، چارلز پرچم خود را در ناتینگم گشود و جنگ داخلی را آغاز کرد.

IX –نخستین جنگ داخلی: ۱۶۴۲–۱۶۴۶

مردم انگلستان در این هنگام به طرز بیسابقهای به دو گروه تقسیم شده بودند. لندن، شهرهای صنعتی، بندرها، و به طور کلی نواحی جنوبی و خاوری، اکثر طبقه متوسط، بخشی از طبقهای که پایینتر از اشراف بودند، و تقریبا همه پیرایشگران از پارلمنت طرفداری میکردند. آکسفرد و کیمبریج، نواحی باختری و شمالی، قسمت بیشتر اشراف و کشاورزان، تقریبا کلیه پیروان فرقه انگلیکان، و موافقان اسقفها و کاتولیکها از پادشاه حمایت میکردند.

در مجلس عوام هم اختلاف وجود داشت. در حدود سیصد نماینده موافق شورشیان، و در حدود صد و هفتاد و پنج نفر طرفدار پادشاه بودند. در مجلس اعیان سی نفر از صد و ده تن در آغاز موافق پارلمنت بودند. اما چارلز از لحاظ مالی در مضیقه بود، و لندن نیمی از ثروت ملت را در اختیار داشت و با آن انقلاب را تقویت میکرد.

پادشاه نمیتوانست از هیچ منبعی قرض کند; نیروی دریایی مخالف او بود و از رسیدن کمک خارجی جلوگیری میکرد; بنابراین، چارلز مجبور بود از مالکان بزرگ، که منافع خود را وابسته به پیروزی او میدانستند، هدایایی بپذیرد. در خانواده های قدیمی بعضی از صفات و احساسات شهسواری باقی مانده بودند; عدهای کاملا نسبت به پادشاه وفادار بودند، به خاطر او مثل مردان واقعی میجنگیدند، و خود را به کشتن میدادند. افراد طبقه کولیر با موهای بافته و اسبان یراقدار خود جلوه خاصی داشتند، و همه شاعران به استثنای میلتن طرفدار آنها بودند. اما پول در دست پارلمنت بود.

صفآرایی دو طرف در اج هیل آغاز شد (۲۳ اکتبر ۱۶۴۲). هر یک از دو لشکر در حدود چهارده هزار سرباز داشت. "سلطنت طلبان" تحت فرمان شاهزاده روپرت، فرزند بیست و دو ساله خواهر چارلز موسوم به الیزابت اهل بوهم، بودند، و لشکریان "راوندهدز" از رابرت دورو، سومین ارل آو اسکس، اطاعت میکردند. نتیجه نبرد قطعی نبود، اسکس قوای خود را فراخواند، و پادشاه به آکسفرد رفت و آنجا را مرکز فرماندهی خود ساخت.

والینگتن، که پیرایشگری پرشور و یا سیاسی بود، آن واقعه را پیروزی بزرگی برای پارلمنت و خدا دانست، و چنین گفت: لطف بزرگ خداوند را در آن واقعه مشاهده میکنیم ... زیرا چنانکه شنیدهام، روی هم رفته ۵۵۱۷ تن کشته شدهاند; ولی نسبت کشتگان دشمن به مقتولان ما ده به یک بوده است. کارهای شگفتانگیز خداوند را ملاحظه کنید، زیرا آن عده از ما که به قتل رسیدند بیشتر کسانی بودند که فرار کردند. ولی آنها که دلیرانه پایداری کردند، از خطر برکنار ماندند. ...

بدرستی نمیتوانم شرح دهم که دست خداوند چگونه توپها و گلوله های ما را برای

نـابودی دشـمن به کار میبرد! نمیدانیـد که خداونـد چگونه گلوله ها را هـدایت میکرد. ... بعضـی از آنها در مقابل سـربازان ما میافتادند، بعضـی روی زمین میلغزیدند، بعضـی از گلوله ها از روی سـر آنها میگذشـتند، و بعضـی به یک سوی آنها میافتادند! کسانی که دلیرانه در برابر گلوله پایـداری میکردند بندرت زخمی میشدند! ... این واقعه کار خداوند است و در چشم من چون معجزه مینماید.

امـا، در بهـار سـال بعـد، پارلمنت با دشواری رو به رو شـد. ملکه هانریتا با اسـلحه و مهمات پنهانی به انگلسـتان بازگشت و در آکسـفرد به چارلز پیوست. اسـکس به انـدازهای تعلل ورزید که لشـکر او بر اثر بیماری و فرار سـربازان تقلیل یافت. همدن در نبردی در چالگرووفیلـد زخمی شـد. قوایی از پارلمنت در ادوالتن مور شـکست خورد (۳۰ ژوئن ۱۶۴۳)، دیگری در راوندوی داون قلع و قمع شـد (۱۳ ژانویه)، و بریسـتول به دست پادشاه افتاد. پارلمنت در این موقع بحرانی به اسـکاتلند متوسل شـد و در ۲۲ سـپتامبر با نمایندگان اسـکاتلندیها عهدنامهای بست که طبق آن قرار شد اسکاتلندیها لشکری به کمک پارلمنت بفرستند و در عـوض مـاهی ۳۰۰۰۰ لیره دریـافت دارنـد، به شـرط آنکه پـارلمنت در انگلسـتان و ایرلنـد شـکل عقایـد پرسبیـتری مـذهبی پروتسـتان، یعنی حکومت کلیسـایی توسـط بزرگـان و فـارغ از نظارت اسـقفها، را برقرار کنـد. در همان ماه چارلز با شورشـیان ایرلندی صـلح کرد. و عدهای از آنها را برای مبارزه با دشـمنان خویش به انگلسـتان آورد. کاتولیکهای انگلستان شاد شدند، و پروتسـتانها بتدریـج علیه پادشـاه به مخـالفت برخاسـتند. در ژانـویه ۱۶۴۴، مهاجمان ایرلنـدی در نانتویـج شـکست خوردنـد، و مهاجمان اسکاتلندی در خاک انگلستان پیش آمدند. در این هنگام، جنگ داخلی شامل سه ملت و چهار مذهب در گرفت.

اول ژوئیه ۱۶۴۳، مجمعی در وسـتمینستر مرکب از ۱۲۱ روحانی انگلیسـی و سه غیر روحانی انگلیسـی و (بعـدا) هشت نماینده اسـکاتلندی تشـکیل یافت تا مـذهب جدید پروتسـتان را به شـکل پرسبیتری در انگلسـتان برقرار سازد، ولی جلسات مجمع، در نتیجه مـداخله پارلمنت، مـدت شـش سال به طول انجامید. چند تن از اعضا، که موافق حکومت اسـقفان بودند، از مجمع کناره گرفتند، و گروه کوچکی از استقلالیان تقاضا کردند که هر جمعیتی از تسلط شورای سالخوردگان و نفوذ اسقفها برکنار باشد، ولی اکثریت اعضـای مجمع، طبق قول و اراده پارلمنت، مایل بودنـد که انگلسـتان، ایرلنـد و اسـکاتلند از لحاظ مـذهبی توسـط انجمنهای سالخوردگان، شوراهای دینی و ایالتی، و مجامع عمومی اداره شوند. پارلمنت حکومت اسـقفان را، که مبتنی بر آیین انگلیکـان بـود، منسـوخ کرد (۱۶۴۳) و تشـکیلات و مراسـم آییـن پرسبیـتری را پـذیرفت (۱۶۴۶)، ولی حـق وتـو را در مـورد تصـمیمات کلیسـایی به خود اختصاص داد. در سال ۱۶۴۷، مجمع وسـتمینستر اصل مذهبی، "کاتشـیسم بزرگتر"، و "کاتشیسم کوچکتر" را اعلام داشت و، بر اساس آموزه کالون، اصول تقدیر، انتخاب، و راندگی از درگاه خداوند

را تاکید کرد. تصمیمات مجمع وستمینستر، در نتیجه بازگشت سلسله استوارت و استقرار مجدد کلیسای انگلیکان، منسوخ شد، ولی توبه وکاتشیسم در کلیساهای پرسبیتری کشورهای انگلیسی زبان، ولو به صورت فرضی، باقی ماند.

مجمع و پارلمنت موافقت کردند که خواهش فرقه های کوچک را در مورد آزادی مذهبی نپذیرند. مردم لندن، که به صورت واحدی در آمده بودند، از پارلمنت تقاضا کردند که هرگونه بدعت را از بین ببرد. در سال ۱۶۴۸، مجلس عوام لوایحی گذرانید که به موجب آنها کسانی که مخالف غسل تعمید کودکان بودند به حبس ابد، و کسانی که منکر تثلیث، یا تجسم خداوند، یا آسمانی بودن کتاب مقدس، و یا خلود روح بودند به اعدام محکوم میشدند. بین سالهای ۱۶۴۲ و ۱۶۵۰ چندین نفر یسوعی اعدام شدند; و در ۱۰ ژانویه ۱۶۴۵، لاد، اسقف اعظم کانتربری، در هفتاد و دو سالگی از زندان به قتلگاه برده شد. اعضای پارلمنت احساس میکردند که باید تا پای جان مبارزه کنند و زمان ملاحظه کاری سپری شده است. ولی کرامول مایل بود که رواداری مذهبی تا حدی برقرار شود، و در سال ۱۶۴۳ هنگی در کیمبریج تشکیل داد که به "زرهپوش" موسوم شد. این نام را شاهزاده روپرت به خود کرامول داده بود. کرامول از هر فرقهای، جز کاتولیکها و موافقان حکومت اسقفها، مردانی را وارد آن هنگ کرد که "از خدا میترسیدند و در هر کاری وجدان را در نظر داشتند." هنگامی که افسری از فرقه پرسبیتری در نظر داشت که سرهنگ دومی را از فرقه آناباتیستها از کار برکنار کند، کرامول اعتراض کرد و گفت: "آقا، کشور در انتخاب خدمتگزاران خود توجهی به عقاید آنها ندارد; اگر این اشخاص بخواهند صادقانه به آن خدمت کنند، همین اندازه کافی است." همچنین از پارلمنت تقاضا کرد که "سعی کند راهی بیابد تا اشخاصی که احساسات مذهبی زود رنجی دارند و نمیتوانند در همه موارد تابع قانون کلیسایی باشند، طبق کتاب مقدس، مورد زجر و تعقیب قرار نگیرند". پارلمنت این تقاضا را نپذیرفت، ولی او درباره هنگهای خود، و طی فرمانروایی خویش در انگلستان، تا اندازهای سیاستی مبتنی بر اصل رواداری در پیش گرفت.

تکامل کرامول در مقام سرداری از شگفتیهای جنگ بود. وی در افتخارات پیروزی در نبرد وینسبی (۱۱ اکتبر ۱۶۴۳) شریک لرد فردیناند و فرفکس بود. در مارستن مور، فرفکس شکست خورد، ولی افسران کرامول پیروز شدند. سایر رهبران پارلمانی، یعنی ارل اسکس و ارل منچستر، یا شکست خوردند یا نتوانستند به پیروزیهای خود ادامه بدهند. کرامول، برای آنکه از دست این سرداران لقبدار نجات یابد، پیشنهاد کرد که قانونی تحت عنوان "دستور از خودگذشتگی" تصویب شود که در نتیجه آن همه اعضای پارلمنت از مقام فرماندهی خود چشم بپوشند. این پیشنهاد مورد قبول قرار نگرفت، ولی بار دیگر تجدید شد و به صورت قانون در آمد. ارل اسکس و ارل منچستر از کار کناره گرفتند. سر تامس فرفکس، فرزند

فردیناندو، به مقام فرماندهی کل ارتقا یافت و او نیز کرامول را با مقام سپهبدی به فرماندهی سواران گماشت.

پارلمنت فرمان داد که لشکر تازهای مرکب از ۲۲,۰۰۰ نفر تشکیل شود، و کرامول تعهد کرد سربازان را تعلیم دهد.

کرامول پیش از جنگ هیچ گونه تجربه نظامی نداشت، ولی نیروی شخصیت، ثبات رای، اراده، و مهارت وی در استفاده از احساسات مذهبی و سیاسی افراد باعث شد که وی بتواند هنگهای خود را به انضباط و وفاداری بینظیری عادت دهد. آیین پیرایشگری به شیوه اسپارتیها شباهت داشت، که هدف از آن ساختن سربازان شکستناپذیر بود. در لشکرگاه پیرایشگران صدایی جز موعظه و دعا شنیده نمیشد. سربازان پیرایشگر، دزدی و هتک ناموس نمیکردند، بلکه به منظور تخریب تصویرهای مذهبی و طرد کشیشان "اسقفی" یا "پاپی" به کلیساها حمله میبردند; هنگامی که با دشمن روبرو میشدند، از شادی یا خشم فریاد بر میآوردند; و هرگز شکست نخوردند. در نیزبی (۱۴ ژوئن ۱۶۴۵)، هنگامی که "سلطنت طلبان" موفق شدند پیاده نظام سر تامس فرفکس را مجبور به فرار کنند، کرامول با سوارهنظام جدید خویش آن شکست را به چنان پیروزی کاملی مبدل ساخت که پادشاه همه پیادهنظام، توپخانه، نیمی از سوارهنظام، و نسخه هایی از نامه های خود را از دست داد. این نامه ها را منتشر کردند تا نشان دهند که وی قصد داشت سربازان بیشتری از ایرلند به انگلستان بیاورد و قوانین ضد کاتولیکی را نقض کند.

از آن تاریخ به بعد، وضع چارلز به سرعت وخیمتر شد. مارکی مانتروز، سردار دلیر او در اسکاتلند، پس از پیروزیهای بسیار، سرانجام در فیلیپ هو شکست خورد و به بر اروپا گریخت. در ۳۰ ژوئیه ۱۶۴۵، قوای پارلمنت باث را به تصرف در آورد; و در ۲۳ اوت روپرت بریستول را به فرفکس تسلیم کرد. پادشاه به عبث از هر طرف استمداد میکرد. سربازان او، که نومید شده بودند، به دشمن پیوستند. چارلز به طور جداگانه و با مذاکرات غیرشرافتمندانه میخواست که میان دشمنان خود تفرقه بیندازد، یعنی استقلالیان را از پارلمنت و پارلمنت را از اسکاتلندیها دور کند. ولی در این راه توفیق نیافت. وی زن آبستن خود را از طریق قلمرو دشمن فرستاده بود تا کشتیی برای حرکت به فرانسه بیابد; و در این هنگام به شاهزاده چارلز دستور داد که به هر وسیله که ممکن است، از انگلستان بگریزد. خود او نیز با جامه مبدل و همراه دو تن از ملازمان به شمال گریخت و خود را به اسکاتلندیها تسلیم کرد (۵ مه ۱۶۴۶). نخستین جنگ داخلی در حقیقت به پایان رسید.

X –رادیکالها: ۱۶۴۶–۱۶۴۸

چارلز انتظار داشت که اسکاتلندیها با او هنوز مانند پادشاه خود رفتار کنند; آنها ترجیح دادند که وی را اسیر خود بدانند. و پیشنهاد کردند که به او در بازیافتن تاج و تختش کمک کنند، مشروط به آنکه وی اتحاد و پیمان رسمی و صورت پرسبیتری مذهب پروتستان را بپذیرد و آن را در سراسر انگلستان اجباری کند; ولی او نپذیرفت. پارلمنت انگلستان نمایندگانی نزد اسکاتلندیها در نیوکاسل فرستاد و اظهار داشت که حاضر است چارلز را به عنوان پادشاه بپذیرد، به شرط آنکه وی از اتحاد و پیمان رسمی و صورت پرسبیتری مذهب پروتستان تابعیت کند، "سلطنت طلبان" عمده را به تبعیدگاه بفرستد، به پارلمنت اجازه دهد که بر همه قوای مسلح نظارت داشته باشد، و ماموران عالیرتبه را برگزیند; ولی او به این شرطها تن در نداد. سپس پارلمنت حاضر شد ۴۰۰،۰۰۰ لیره مواجب عقب افتاده اسکاتلندیها و مخارج آنها را بپردازد، به شرط آنکه آنان به اسکاتلند بازگردند و پادشاه را به ماموران پارلمنت تسلیم کنند. پارلمنت اسکاتلند با این شرط موافقت کرد و آن مبلغ را نه به عنوان بهای پادشاه، بلکه به عنوان مخارجی واقعی که در جنگ متحمل شده بودند پذیرفت. ولی چارلز احساس میکرد که او را با طلا معاوضه کردهاند. آنگاه او را به عنوان اسیر پارلمنت انگلستان به هومبی هاوس در نورثمتن شر فرستادند. (ژانویه ۱۶۴۷).

قوای انگلستان، که در این هنگام در سفرن والدن، در شصت و چهار کیلومتری لندن، اردو زده بود، پیروزیهای خود را به نظر آورد و خواستار پاداشهای متناسب با آنها شد. مخارج نگاهداری این سی هزار سرباز پارلمنت را بر آن داشته بود که مالیاتها را به دو برابر مالیات دوره چارلز افزایش دهد; و با وجود این، مواجب سربازان چهار تا ده ماه عقب افتاده بود. گذشته از این، پیرایشگران مستقل، که در پارلمنت شکست خورده بودند، در ارتش قدرت را به دست میگرفتند، و کرامول، رهبر آنان، به داشتن مقاصد جاهطلبانهای متهم شد که با استقلال پارلمنت متناسب نبود. بدتر آنکه در هنگ او اشخاصی یافت میشدند که هرگونه علامت تشخص کلیسایی و دولتی را رد میکردند، و خواهان انتخابات عمومی و آزادی مذهبی بودند. چند تن از آنان نیز از اشتراکیون هرج و مرج طلب بودند; ویلیام والوین میگفت همه چیز باید مشترک باشد، در آن صورت "احتیاجی به دولت نخواهد بود، زیرا دزد و جانی وجود نخواهد داشت." جان لیلبرن، که پس از هر توقیف و تنبیهی دلیرتر میشد، "محبوبترین مرد انگلیسی" بود. کرامول را نیز جزو طرفداران مساوات میخواندند; و او اگر چه نسبت به آنها ابراز همدلی میکرد، با عقایدشان مخالف بود، و چنین میپنداشت که دموکراسی در آن عصر منجر به هرج و مرج خواهد شد.

اعضـای پـارلمنت، که در این وقت از فرقه پرسبیـتری بودنـد، از خطر مجـاورت چنـان لشـکر انبوه، مزاحم، و مسـتقلی به خشـم آمدنـد و لایحهای تصویب کردند که به موجب آن، نیمی از آن لشـکر میبایستی مرخص شود و نیم دیگر به عنوان خدمت در ایرلند به طور داوطلب اسم بنویسد. از آنجا که سـربازان مواجب عقب افتاده خود را میخواستند، پارلمنت حاضر شد که قسمتی از آن را نقدا و بقیه را بعدا بپردازد. ولی سـربازان حاضـر نشدند که پیش از دریافت مواجب کامل خود متفرق شوند. پارلمنت با پادشاه وارد مـذاکره شـد و تقریبا پـذیرفت که وی را به تاج و تخت خود برسانـد، به شـرط آنکه تا سه سال شـکل پرسبیتری مذهب پروتستان را قبول داشته باشد.

گروهی سواره نظـام، که از این موضوع آگـاه شـده بودنـد، به هومـبی هـاوس حمله بردنـد، پادشـاه را اسـیر کردنـد، و او را به نیومارکت انتقال دادند. کرامول به نیومارکت شـتافت و خود را در راس "شورای ارتش" قرار داد. در ۱۰ ژانویه، لشکریان او با فراغت خیـال به لنـدن رو نهادنـد و در راه اعلامیهای را که توسط آیرتن، داماد کرامول، تنظیم یافته بود به پارلمنت فرسـتادند. لشـکریان در این اعلامیه از اسـتبداد پـارلمنت، که کمـتر از اسـتبداد پادشـاه نبـود، شـکایت کرده و اصـرار ورزیـده بودنـد که پارلمنت تازهای با آرای بیشتری تشکیل شود. پارلمنت نمیدانست چه راهی در پیش گیرد، زیرا بازرگانان، صنعتگران، و عوام لنـدن از بیم اقـدامات ارتش با هر شـرطی حاضـر به بازگشت پادشاه به تخت سـلطنت بودنـد. در ۲۶ ژوئیـه، جمعی از عـوام به پـارلمنت حمله بردنـد و پـارلمنت را مجبور کردنـد که پادشاه را به لنـدن فرا خوانـد و قوای غیرنظامی را تحت فرمان سـرداری پرسبیتری بگذارد. اسـتقلالیان، که تعداد آنها شـصت و هفت نفر بود، از پارلمنت کناره گرفتند و به ارتش پیوسـتند. در ۶ اوت لشـگریان وارد لنـدن شدنـد، پادشـاه را بـا خود آوردنـد، و شـصت و هفت تن اسـتقلالیان مـذکور را به جای خود در پارلمنت بازگرداندنـد. از آن تاریـخ تـا زمـانی کـه کرامـول قـدرت مطلق را بـه دست گرفت، ارتش بر پـارلمنت مسـلط بـود. سـربازان آشوبطلب یا بیانضباط نبودند و نظم را در داخل شهر و در صفوف خود حفظ کردند.

تقاضاهای ارتش اگر چه در آن زمان امکانپذیر نبود، نسلهای بعد از آنها انتقاد نکردند. در جزوهای تحت عنوان شـرح واقعی قضـیه ارتش، از آزادی تجارت، الغای انحصارات، و دادن اراضـی خالصه به بینوایان سخن به میان آمده و تصریح شده بود که هیـچ کس را نبایـد در دادگاه مجبور به ادای شـهادت علیه خود کرد. ارتش در جزوه دیگری تحت عنوان موافقت مردم اعلام داشت که "هر قدرتی اصلا و اساسا در دست مردم است"; تنها حکومت عادلانه به وسیله نمایندگانی خواهد بود که آزادانه با آرای عمومی انتخـاب شونـد; بنابراین، پادشاهان و اعیان بایـد تابع مجلس عوام باشـند; کسـی نبایـد از پرداخت مالیات معاف شود; و همگی باید از آزادی کامل بهرهمند باشند. سرهنگ رینز بارو میگفت که "همه متولدین انگلستان، حتی فقیرترین فرد این کشور"، باید در انتخاب کسانی که قوانین مملکت را میسازند و خود باید بر طبق آنها

زندگی کنند حقی داشته باشند.

کرامول این بحث را، با دعوت از طرفداران آن به دعا خواندن، آرام کرد. مدافعان مساوات او را به ریاکاری متهم میکردند، و اظهار میداشتند که وی نهانی جهت بازگشت پادشاه مذاکره میکند، و خود او اعتراف میکرد که هنوز به سلطنت اعتقاد دارد. کرامول به دموکراتها میگفت که مقاومت در برابر پیشنهادهای آنان با "نیروی بدنی" امکان ندارد. و پس از مباحثات بسیار، رهبران آنها را متقاعد ساخت که به جای حق رای عمومی، به تعداد رایدهندگان بیفزایند. بعضی از سربازان حاضر به سازش نشدند و جزوه موافقت مردم را در کلاه های خود گذاشتند و دستور کرامول را در مورد برداشتن آنها نادیده گرفتند. وی سه تن از سردسته های آنها را بازداشت، به وسیله دادگاه نظامی محاکمه، و به اعدام محکوم کرد. ولی به آنها دستور داد برای نجات جان خود طاس بیندازند; کسی که باخت اعدام شد، و انضباط برقرار گشت.

در این ضمن پادشاه از دست نظامیان گریخت، به سوی ساحل جزیره وایت رفت، و به قلعه کاریسبروک پناه برد (۱۴ نوامبر ۱۶۴۷). او از خبر شورشهای "سلطنت طلبان" در دهکده ها و نیروی دریایی علیه پارلمنت دلگرم شد. ماموران اسکاتلندی در لندن پنهانی پیشنهاد کردند که حاضرند لشکری برای بر تخت نشاندن مجدد او تشکیل دهند، به شرط آنکه فرقه پرسبیتری را برقرار و سایر مذاهب را منسوخ کند. چارلز این "تعهد" را پذیرفت، ولی آن را به سه سال محدود کرد. ماموران اسکاتلندی به منظور تهیه قوا از لندن بیرون آمدند.

پارلمنت اسکاتلند نقشه آنها را در مورد حمله به انگلستان تصویب کرد و اعلامیهای انتشار داد (مه ۱۶۴۸) که ضمن آن همه انگلیسیها را به پیروی از آیین پرسبیتری خواند، و به آنها توصیه کرد که مذهبی جز آن نپذیرند و لشکر استقلالیان را متفرق کنند. پارلمنت انگلستان دریافت که در صورت اجرای این پیشنهادها، مقامش متزلزل و انگلستان تابع اسکاتلند خواهد شد. این بود که بشتاب با کرامول صلح کرد و او را بر آن داشت که رهبری ارتش را علیه اسکاتلندیها بپذیرد. اعضای پارلمنت بدون تردید خوشحال بودند که او را از خود دور کنند و جانش را به خطر بیندازند. کرامول، پس از سه روز خواهش از لشکریان، سرانجام آنها را متقاعد ساخت که به دنبال او به جنگ بروند. سربازان به اکراه پذیرفتند، ولی بعضی از آنها سوگند خوردند که اگر دوباره انگلستان را نجات دهند، وظیفه آنها چنین خواهد بود که "چارلز، آن مرد خونآشام را،" به جرم خونی که ریخته است، محاکمه کنند.

XI– پایان: ۱۶۴۸–۱۶۴۹

کوششهای کرامول باعث کوتاهی جنگ داخلی دوم شد. در ایامی که فرفکس سرگرم فرو نشاندن شورشهای "سلطنتطلبان" در کنت بود، کرامول به سوی غرب رفت و یکی از قلعه های "سلطنتطلبان" را در ویلز به تصرف در آورد. اسکاتلندیها در ۸ ژوئیه از رودخانه توید گذشتند و با سرعت وحشتآوری تا شصت و چهار کیلومتری لیورپول پیش آمدند. در پرستن (لنکشر)، نه هزار سرباز کرامول با اسکاتلندیها و کولیر (طرفداران پادشاه)، که از حیث عده دو برابر آنها بودند، مقابل شدند و آنها را شکست دادند (۱۷ اوت). پارلمنت، در زمانی که توسط کرامول و لشکریان او نجات مییافت، برای حمایت خود باب مذاکره را برای بازگرداندن پادشاه گشود، و اصرار داشت که قبلا تعهدنامه را امضا کند. ولی چارلز نپذیرفت. لشکر در بازگشت حاضر شد که او را به سلطنت بازگرداند، به شرط آن که امتیازات سلطنتی محدود شود. وی را دوباره اسیر، و در قلعه هرست مقابل جزیره وایت زندانی کرد. پارلمنت از این عمل انتقاد کرد و حاضر شد که آخرین شرطهای پادشاه را به عنوان اساس آشتی بپذیرد رهبران ارتش که میدانستند در صورت برقراری مجدد چارلز اعدام خواهند شد، اعلام داشتند که کسی حق ندارد وارد پارلمنت شود، مگر آن که خدمات خود را به نفع عموم ادامه داده باشد. در ۶ دسامبر سرهنگ تامس پراید با گروهی سرباز پارلمنت را احاطه کرد و ۱۴۰ عضو "سلطنتطلب" و پرسبیتری را از مجلس بیرون راند، و چهل تن از آنان را که مقاومت میکردند به زندان فرستاد. کرامول این عمل را تصویب کرد و به کسانی پیوست که خواهان محاکمه و اعدام فوری پادشاه بودند.

از پانصد نفری که در سال ۱۶۴۰ در مجلس عوام عضویت داشتند در این وقت فقط پنجاه و شش نفر باقی مانده بودند. این "پارلمنت دنباله" با اکثریت شش رای حکمی صادر کرد و جنگ هر پادشاهی را علیه پارلمنت خیانتآمیز نامید. مجلس اعیان این حکم را خارج از اختیارات مجلس عوام دانست و آن را رد کرد. بنابراین، مجلس عوام اعلام داشت که پس از خداوند، مردم واضع قوانین عادلانهاند، و مجلس عوام، به عنوان نماینده مردم، دارای قدرت عالی است و مصوبات آن بدون موافقت مجلس اعیان یا پادشاه دارای ارزش قانونی است.

در ۶ ژانویه، مجلس عوام ۱۳۵ نفر را مامور محاکمه پادشاه کرد. یکی از آنها به نام سیدنی به کرامول گفت که آنان برای محاکمه پادشاه دارای اختیار قانونی نیستند. کرامول خشمگین شد و فریادزنان گفت: "ما سر او را با تاجش قطع خواهیم کرد." رهبران ارتش برای آخرین بار کوشیدند که از کشته شدن پادشاه جلوگیری کنند، حتی حاضر شدند که

اگر چارلز با فروش اراضی اسقفها موافقت کند و از حق "وتو" خود در مورد احکام پارلمنت چشم بپوشد، وی را تبرئه کنند. چارلز در جواب گفت که نمیتواند این پیشنهاد را بپذیرد، زیرا سوگند خورده است که نسبت به کلیسای انگلستان وفادار بماند. در مورد شجاعت او تردیدی نبود.

محاکمه در ۱۹ ژانویه ۱۶۴۹ آغاز شد. شصت یا هفتاد نفر قاضی، که فیالمجلس منصوب شده بودند، در شاهنشین بلندی در یک گوشه تالار وستمینستر نشسته، جمعی سرباز در گوشه دیگر ایستاده بودند، و جمعیت در سرتاسر راهروها موج میزد. چارلز تنها در وسط نشسته بود. رئیس، به نام جان برادشا، ادعانامه را خواند و از پادشاه خواست که پاسخ بدهد. چارلز اظهار داشت که دادگاه نمیتواند او را محاکمه کند، و این پارلمنت نماینده مردم انگلستان نیست. همچنین گفت که "پارلمنت دنباله" تحت اطاعت ارتش است و این حکومت بیش از دوران او ظلم و ستم کرده است. مردم از راهروها فریاد زدند: "خداوند پادشاه را حفظ کند!" کشیشان از این محاکمه انتقاد کردند; برادشا در کوچه ها بر جان خود ایمن نبود. شاهزاده چارلز ورقهای از هولاند فرستاد که فقط امضای او را در برداشت، و به قضات قول میداد که اگر جان پدرش را نجات دهند، میتوانند هر شرطی را که بخواهند در آن ورقه روی امضای او بنویسند. چهار تن از اعیان حاضر شدند که به جای چارلز کشته شوند، ولی پیشنهاد آنها پذیرفته نشد. پنجاه و نه تن از قضات به انضمام کرامول حکم اعدام را امضا کردند. در ۳۰ ژانویه، سر پادشاه در برابر جمعیتی عظیم و وحشتزده با یک ضربه تیر جلاد بر زمین افتاد. یکی از ناظران این واقعه میگوید: "از هزاران نفری که حضور داشتند چنان نالهای برخاست که هرگز نظیر آن را نشنیده بودم و امیدوارم هرگز نشنوم." آیا این اعدام قانونی بود مسلما نه. براساس قانون موجود پارلمنت به تدریج و گستاخانه حقوق پادشاه را، که در نتیجه سوابق صدساله مورد قبول واقع شده بود، به خود اختصاص داد. از لحاظ تعریف، انقلاب غیرقانونی است و تنها با نقض قوانین گذشته میتواند به ثمر برسد. چارلز در دفاع از اختیاراتی که از الیزابت و جیمز به وی رسیده بود حسن نیت داشت. هم او گناه کرد، و هم درباره او مرتکب گناه شدند. اشتباه مهلك او در عدم توجه به این نکته بود که توزیع جدید ثروت به منظور ثبات اجتماعی مستلزم توزیع جدید قدرت سیاسی بود. آیا این اعدام عادلانه بود آری، تا جایی که جنگ عادلانه است. هنگامی که قوانین را در نتیجه جنگ کنار میگذارند، دشمن مغلوب میتواند تقاضای ترحم کند، ولی دشمن غالب، در صورت لزوم، میتواند برای جلوگیری از مقاومت جدید، یا برای ارعاب دیگران یا برای حفاظت جان خود و اطرافیانش، شدیدترین مجازات را مجری بدارد. شاید اگر چارلز بر دشمنان غلبه کرده بود، کرامول، آیرتن، فرفکس، و جمعی دیگر را، به احتمال قوی، با شکنجه

هایی که در مورد خیانتکاران معمول بود، به دار میآویخت.

آیا این اعـدام عاقلانه بود محتملا نه. کرامول ظاهرا چنین میپنـداشت که پادشاه اگر زنـده بماند، ولو آنکه در جای بسـیار امنی محبوس باشد، باعث شورش مکرر "سـلطنتطلبان" خواهد شد، ولی پسـر پادشاه نیز میتوانست باعث چنین شورشهایی بشود. وی در فرانسه یا هولاند اقامت داشت، و هنوز مرتکب اشـتباهات پدر نشده بود، و پس از چندی سرگذشـتهای شگفتانگیزی درباره او شایع شد. اعدام چارلز اول منجر به تغییر احساسات ملی شد و ظرف یازده سال سلسـله اسـتوارت را دوباره بر سـر کار آورد. هنگامی که جیمز دوم، فرزنـد چارلز، نیز باعث نارضاییهایی شـد، کسانی که در انقلاب با شـکوه سال ۱۶۸۸ شرکت داشتند و آن را با ظرافتی اشرافی رهبری میکردند عمدا به جیمز دوم اجازه دادند که به فرانسه بگریزد، و نتایج آن عمل، همیشگی بود.

ولی باید گفت که شورش قبلی بود که باعث تسهیل و تسریع انقلاب بعدی شد.

شورش بزرگ هم به طغیانهای پروتستانها در قرن شانزدهم در فرانسه شباهت داشت و هم، با وجود اختلافات بسیار، به انقلاب کبیر فرانسه در ۱۷۸۹. در مورد اول، پیروان کـالون، که مردمی ساده و سـختگیر بودنـد و از طرف بازرگانان حمایت میشدنـد، علیه مراسم کلیسا و اسـتبداد حکومت سـر به شورش برداشتند؛ در مورد دوم، مجلس ملی، که نماینده پول و طبقه متوسط بود، علیه اشـراف زمینـدار، که تحت رهبری پادشاهی خوشـنیت ولی اشـتباهکار بودنـد، طغیان کردنـد. تا سال ۱۷۸۹، انگلیسیها دو شورش قبلی را از یـاد برده بودنـد و بـا وحشت به انقلابی مینگریسـتند که نظیر انقلاب خودشـان کشوری را به خاک و خون کشید و باعث اعدام پادشاهی شد، زیرا گذشته سعی کرده بود که متوقف بماند.

ص: ۲۶۱

کتاب دوم

ایتالیا در مبارزه بر سر قدرت - ۱۵۵۶-۱۶۴۸

ص: ۲۶۲

- صفحه سفید -

ص: ۲۶۳

فصل نهم :ایتالیا مادر رضاعی۱ – ۱۵۵۸–۱۶۴۹

I– چکمه سحرانگیز۲

پس از نهضت دوگانه رنسانس و اصلاح دینی، ایتالیا تحت تسلط اسپانیا در آمد و گرفتار فقر و فاقه شد، با توسل به مذهب آرام گرفت، و از صلح برخوردار شد. طبق پیمان کاتوکامبرهزی (۱۵۵۹)، ایالت ساووا به امانوئل فیلیبر داده شد. جنووا، لوکا، ونیز، وسان مارینو به عنوان جمهوریهای مستقل باقی ماندند. مانتوا همچنان تابع دوکهای گونتساگا، و فرارا مطیع خانواده استه، و پارما فرمانبردار خانواده فارنزه بود. خانواده مدیچی بر توسکان تسلط داشت، ولی بنا در آن تحت نفوذ اسپانیاییها بود. اسپانیا، به وسیله نایبالسلطنه های خود، میلان و همچنین ناپل را، که شامل سیسیل و سراسر ایتالیای جنوب ایالات پاپی بود، اداره میکرد. ایالات مذکور، که در عرض شبه جزیره ایتالیا از مدیترانه تا آدریاتیک ادامه داشتند، زیر نظر پاپها، که اطراف قلمرو آنها را اسپانیا به تصرف در آورده بود، اداره میشدند.

اسپانیا از لحاظ نظامی متجاوز نبود و در امور داخلی ایالتها، به جز ناپل و میلان، دخالت نمیکرد، ولی تنفر آن دولت از تجارت و بیم آن از فرهنگ آزاد زندگی در ایتالیا را به صورتی غمانگیز در آورده بود. افتادن تجارت مشرق و آمریکا به دست کشورهای مجاور اقیانوس اطلس، ثروتی را که مدتی در خدمت رنسانس بود به آنها انتقال داد و در این هنگام باعث شکفتگی فرهنگ اسپانیا، انگلستان، و هلند شد. گذشته از این، ایتالیا از تقلیل عایدات پاپ در نتیجه اصلاح دینی صدمه دید. کشاورزان صبور آن زحمت میکشیدند و دعا میخواندند.

راهبان بیشمار آن نیز دعا میخواندند، بازرگانان امتیازات صنفی و ثروت خود را از دست میدادند، اشراف دارایی خود را برای به دست آوردن عنوان و جلوه فروشیهای افراطی تلف میکردند.

---

(۱) رجوع شود به آخر همین فصل.– م.

(۲) مقصود از چکمه، شکل جغرافیایی ایتالیاست که به شکل چکمه است. – م.

با وجود این، ایتالیا در میان هرج و مرج سیاسی بزرگترین دانشمند عصر گالیله، فلسفه ماجراجویانه و دوراندیشانه برونو، بزرگترین مجسمه‌ساز یعنی برنینیی، مهمترین آهنگسازان یعنی مونتوردی، و دلیرترین مبلغان مذهبی و یکی از بزرگترین شاعران یعنی تاسو را به وجود آورد. در بولونی، ناپل، و رم، مدارس نقاشی با مدارس هلند، که کشوری ثروتمند بود، رقابت میکردند. از لحاظ فرهنگی، ایتالیا هنوز در درجات عالی قرار داشت.

۱-در دامنه های آلپ

اگر بار دیگر بتوانیم با خیال و قلم از باغ و تالاری که ایتالیا نام دارد به سرعت بگذریم، باز مطبوع خواهد بود.

تورن در زمان حکومت پرقدرت امانوئل فیلیبر، و در نتیجه تشویقی که مارگریت دو فرانس و ساووا از ادبیات و هنر میکردند، به صورت پایتخت معتبری در آمد. میلان با آنکه تابع بود، ولی هنوز عالی بود; اولین در سال ۱۶۴۳ آن را از زیباترین شهرهای اروپا شمرد و آن را دارای صد کلیسا، هفتاد و یک صومعه، چهل هزار سکنه، قصرهای عالی، و هنرمندان کمنظیر دانست ... . پس از آنکه کلیسای سان لورنتسو مادجوره دچار آتشسوزی شد، کارلو بورومئو، اسقف اعظم متدین میلان، مارتینو باسی را مامور کرد که داخل آن را به سبک مجلل روم شرقی و نظیر کلیسای سن ویتاله در راونا بسازد. برادرزاده کارلو به نام کاردینال فدریگو بورومئو قصر آمبروزیان را ساخت (۱۶۰۹) و کتابخانه معتبری در آن احداث کرد. قصر بررا، که در سال ۱۶۱۵ جهت مدرسه یسوعیها اختصاص یافته بود، از سال ۱۷۷۶ به بعد مرکز آکادمی هنرهای زیبا، و از ۱۸۰۹ مرکز گالری معروف بررا بود، و اگر چه در جنگ جهانی دوم آسیب دید، اکنون کامل..تعمیر شده است. در آنجا آثار پروکاتچینی و کرسپی، دو خانوادهای که در نقاشی میلانی تسلط داشتند، دی.....میشود.

شهر آرام جنووا، از فراز تپه هایی که با قصرها آراسته شده بودند، هنوز در کمال غرور به کشتیهایی که در مدیترانه رفت و آمد میکردند مینگریست. این جمهوری تجارت پیشه متصرفات شرقی خود را در برابر ترکان عثمانی از دست داده، و قسمتی از تجارت آن با شرق به کشورهای مجاور اقیانوس اطلس انتقال یافته بود; ولی لنگرگاه بز...Hbآن شهر را به صورت بندر مناسبی در آورده بود (و هنوز هم بندر عمده ایتالیا محسوب میشود). در اینجا بود که ثروتمندان و بازرگانان بزرگ زیباترین منازل را در ایتالیا ساختند. اولین عقیده داشت که "کوچه جدید"، که نقشه آن را روبنس کشیده بود و مقابل قصرهای مرمرین قرار داشت، بمراتب از سایر کوچه های اروپایی بهتر است. گالئاتتسو آلسی و شاگردانش طرحهای بسیاری از این خانه های اشرافی کشیدند که به سبب تالارهای اشیای هنری، پله های باشکوه،

دیواره.....چوبکاری شده یا دیوارهایی با نقوش فرسکو، و اثاث مجلل شهرت داشتند. بسیاری از میزها و تختخوابهای این منازل از نقره برجسته ساخته شده بودند؛ اشراف جنووا در تبدیل عرق جبین به طلا مهارت داشتند.

در سال ۱۵۸۷، جاکومو دلا پورتا کلیسای سانتیسیما آنونتسیاتا را بر پا کرد که ستونها کنگرهدار، سکوی وعظ زیبا، و طاق مزین آن مایه افتخار جنووا شد. این کلیسا و سایر کلیساهای جنووا در جنگ جهانی دوم آسیب بسیار دیدند.

حتی در زمان وازاری، فلورانس به نام آتن ایتالیا معروف شده بود، زیرا این شهر در ادبیات و علوم و هنرهای مختلف شهرت داشت، و دانشجویان از هر سو بدانجا روی میآوردند. در آنجا همه چیز جز عفاف و پاکدامنی رونق داشت. در زمان دوک بزرگ فرانچسکو اول،، خانواده معروف مدیچی در فسق و فجور و زناکاری افراط میکردند. کاردینال فردیناند دو مدیچی از مناصب کلیسایی چشم پوشید تا لقب مهیندوک فردیناند اول را به دست آورد. وی مدت بیست و دو سال (۱۵۸۷-۱۶۰۹) به عدالت در توسکان حکومت کرد؛ در ترویج علم و ادب کوشید؛ با گشودن بندر لیوورنو بر روی همه بازرگانان و فرقه های مذهبی مختلف، تجارت توسکان را توسعه داد؛ و روحیه مردم را، در نتیجه سرمشقی که از زندگی خود به آنها داد، بالا برد. کوزیمو دوم و فردیناند دوم، که جانشینان او بودند، نام خود را با کمک کردن به گالیله بلند آوازه ساختند. بارتولومئو آماناتی آبنمای نپتون را در فلورانس از سنگ تراشید، و قصری در لوکا ساخت. جووانی دا بولونیا در ۱۵۸۳ تابلو "غارت سابینها" را ساخت که در لودجا دی لانتسی قرار دارد، و مجسمه هانری چهارم را ساخت؛ کوزیمو دوم این مجسمه را به ماریا دمدیچی (مدیسی) تقدیم کرد و اوپون نوف را در پاریس با آن زینت بخشید. آلساندرو آلوری و فرزندش کریستوفانو در تابلوهایی که در فلورانس میکشیدند رنگهای بدیع به کار میبردند، و پیترو دا کورتونا در نقاشی روی گچ در سقفهای قصر پیتی مناظری در تمجید از دوک کوزیمو اول کشید و استادی خود را نشان داد.

پارما در این دوره دوک مشهوری به نام آلساندرو فارنزه داشت که، در نتیجه رهبری لشکریان اسپانیایی علیه هلندیها، هرگز فرصت نیافت بر تخت بنشیند. در عهد فرزندش را نوتچو، دانشگاه پارما در اروپا شهرت بسیار یافت، و آلئوتی در ۱۶۱۸ تماشاخانه فارنزه را ساخت که در آمفیتئاتر نیمدایرهای آن هزاران نفر جا میگرفتند؛ در تاریخ جدید ایتالیا فقط تماشاخانه اولیمپیکو، که به دست استادش پالادیو ساخته شده است، با آن برابری میکند.

مانتوا در این هنگام به پیشرفتی نایل آمد که روزهای بزرگ ایزابلا د/استه را به خاطر میآورد. صنعت پارچه بافی در این شهر بسیار ترقی کرد و پارچه های آن حتی در انگلستان و فرانسه، که رقیبان مانتوا بودند، خریدار بسیار داشت. خانواده گونتساگا، که درا ین شهر از سال ۱۳۲۸ به بعد فرمانروایی کرده بودند، هنوز مردان با کفایتی به بار میآوردند. دوک وینچنتسو اول به صورت یکی از شاهزادگان دوره رنسانس در آمد. وی مردی خوشاندام و خوشسیما، طرفدار روبنس سعادتمند و تاسو بیچاره بود؛ آثار هنری قدیمی چینی، آلات موسیقی، فرشینه های فلاندری، لاله های هلندی، و زنان زیبا گردآوری میکرد. همچنین عاشق شعر و قمار، در نبرد

دلیر، و در سیاست جسور بود، ولی خود را با جنگ و زناکاری میفرسود، و آخر هم در پنجاهسالگی در ۱۶۱۲ در گذشت. سه فرزند او بنوبت فرمانروایی کردند. آخرین آنها به نام وینچنتسو دوم خلفی نداشت، و رقابت فرانسه و اتریش و اسپانیا بر سر تعیین جانشین او آن ایالت را به صورت صحنه نبرد مخربی در آورد (۱۶۲۸-۱۶۳۱) که تقریبا مانتوا را از صحنه تاریخ محو کرد.

ورونا در این دوره فرهنگی نداشت و به همان رنسانس اکتفا کرد. در ویچنتسا، نماهای کلاسیک اثر پالادیو نمونهای بدست کریستوفر رن دادند. سکاموتتسی تماشاخانه اولیمپیکو، اثر پالادیو، را تکمیل کرد و طرح قصر تریسینو بارتون را کشید. سکاموتتسی قوه تشخیص و فراست خاصی برای پیرایه و تزیین داشت، و از آن در تزیین پالادیو استفاده کرد. از این رو وی را میتوان پل زندهای میان آثار کلاسیک و باروک دانست.

۲ -ونیز

ملکه آدریاتیک، مانند رم باستان، انحطاط طولانی و مجللی داشت. ونیز تجارت خود را با هند به نفع پرتغال از دست داد و پس از چندی گرفتار رقابت هلندیها شد. همچنین از توسعه ترکیه عثمانی از طریق دریا آسیب دید؛ نیروی دریایی و دریاسالاران آن عوامل مهمی در پیروزی بر ترکان در جنگ لپانتو (۱۵۷۱) بودند، ولی قبرس را چند ماه به آنها تسلیم کرد، و از آن به بعد تجارت و نیز با مشرق مدیترانه بسته به اجازه و شروط ترکان بود. ونیز برای تغییر آن وضع دلیرانه مبارزه کرد و، بر اثر برقراری رابطه در حلب با کاروانهایی که از آسیای مرکزی میآمدند، تا اندازهای خسارت تجارت خود را با شرق، که از طریق دریا انجام میگرفت، جبران کرد. کشتیهای آن شهر هنوز بر آدریاتیک تسلط داشتند و در منافع تجارت برده، که در این هنگام باعث شرمساری پرتغال و اسپانیا و انگلستان بود، شریک شدند. سرزمینهای ویچنتسا، ورونا، تریست، ترانت، آکویلیا، و پادوا، که وابسته به ونیز بودند، از حیث اقتصادی پیشرفت کردند، ولی جمعیت آنها کاهش یافت. کارخانه های ونیز در ساختن شیشه، ابریشم، تور، و اشیای هنری تجملی مهارت داشتند. بانک ریالتو، که در سال ۱۵۸۷ پس از انحلال بانکهای متعدد خصوصی تشکیل یافت، قدرت دولت را در خدمت امور مالی به کار برد و باعث تشکیل موسسات مشابه در نورنبرگ، هامبورگ، و آمستردام شد. مسافران از مشاهده زیبایی عمارات، زنان، پاکیزگی کوچه ها، و ثبات دایم حکومت ونیز در شگفت میافتادند.

سیاست خارجی آن متکی بر حفظ تعادل قدرت میان فرانسه و اسپانیا بود، تا اگر ضعفی بدان عارض شود، یکی از آن دو این جمهوری را از بین نبرد. از اینجا بود که ونیز برای تقویت فرانسه، که دچار جنگهای داخلی شده بود، سلطنت هانری چهارم را به رسمیت شناخت. در سال ۱۶۱۶، نایبالسلطنه اسپانیا در ناپل، به نام دوک اوسونا، برای برانداختن سنای ونیز و الحاق آن جمهوری به اسپانیا، با سفیر این کشور در ونیز مشغول توطئهچینی شدند.

فیلیپ سوم، طبق رسم دولتهای آن زمان، با این کار موافقت کرد، ولی به اوسونا دستور داد که طوری آن را انجام دهد تا کسی نداند که این عمل با اطلاع او صورت میگیرد، و باید چنین وانمود کند که بدون دستور دولت متبوع خود آن را انجام میدهد. ونیز، که بهترین جاسوسان اروپا را در خدمت داشت، آن توطئه را کشف و توطئه کنندگان محلی را دستگیر کرد، و یک روز صبح مردم اجساد آنها را بر سر دار در میدان سان مارکو دیدند که با چشمان بیروح به کبوتران خوشحال مینگریستند; از این رو مردم از مشاهده آنها درست عبرت گرفتند.

این حکومت آرام و موقر متنفذان، که به هر فرقهای آزادی مذهبی عطا میکرد و با آنها روابط تجاری برقرار میساخت، در برابر دستگاه پاپ وضع فوقالعاده مستقلی اتخاذ کرد، بدین معنی که بر روحانیان مالیات بست، آنها را تابع قانون مدنی ساخت، و دستور داد که بدون موافقتش زیارتگاه تازه یا صومعهای نسازند و هیچ قطعه زمینی وقف کلیسا نکنند. گروهی از سیاستمداران، به رهبری لئوناردو دوناتو و نیکولو کونتارینی، مخصوصا با ادعاهای پاپ در مورد امور دنیوی مخالفت میورزیدند. در سال ۱۶۰۵، کامیلو بورگزه با لقب پاولوس هفتم به مقام پاپی رسید. سال بعد دوناتو به عنوان دوج ونیز برگزیده شد. این دو نفر، ضمن آنکه دوناتو فرستاده ونیز در رم بود، با یکدیگر روابط دوستانه داشتند، در این هنگام در مبارزهای میان کلیسا و دولت با یکدیگر به دشمنی برخاستند و، بدین ترتیب، بعد از پنج قرن خاطره مبارزه میان گرگوریوس هفتم و امپراطور هانری چهارم را زنده کردند; پاپ پاولوس هنگامی که دریافت رهبر عقلانی حزب مخالفان کلیسا در ونیز راهبی به نام پائولو سارپی از فرقه سرویت است، دچار وحشتی عظیم شد.

به قول مولمنتی، سارپی "از بزرگترین عقلاییی بود که ونیز در دامن خود پرورده بود." وی، که فرزند بازرگانی بود، در سیزدهسالگی وارد فرقه سرویت شد، و با شوق و ذوق به فرا گرفتن علم پرداخت، و در هجدهسالگی در بحثی عمومی در مانتوا از ۳۱۸ موضوع چنان بخوبی دفاع کرد که دوک آن ایالت وی را به عنوان حکیم الاهی در دربار خود به کار گماشت. در بیست و دو سالگی به جامه کشیشان در آمد و استاد فلسفه شد، و در بیست و هفت سالگی به عنوان نماینده فرقه خویش در جمهوری ونیز انتخاب گشت. وی رسالاتی علمی نیز نگاشت که هم اکنون در دست نیستند، و در تحقیقات و آزمایشهای فابریتسیو دی آکوا پندنته و جامباتیستا پورتا شرکت کرد. شخص اخیر گفته است که بزرگتر یا هوشیارتر از او در زمینه دانش ندیده است. شاید این مطالعات غیرمذهبی بود که ایمان سارپی را متزلزل کرد. وی چند تن از پروتستانها را به دوستی برگزید. در برابر، اعضای دستگاه تفتیش افکار در ونیز تهمتهایی نیز به او زدند; و این دستگاهی بود که پس از چندی جوردانو برونو را دستگیر کرد. سنا سه بار سار پی را به مقام اسقفی منصوب نمود، ولی واتیکان هر سه بار او را نپذیرفت; و خاطره این توهینها خصومت او را نسبت به رم تشدید کرد.

در سال ۱۶۰۵، سنا دو کشیش را دستگیر و به جرم جنایات عظیم محکوم کرد. پاپ پاولوس پنجم دستور داد که آن دو نفر را به مقامات کلیسایی بسپارد، و همچنین لغو قوانین تازهای را که علیه کلیساها و صومعه ها و فرقه های مذهبی وضع شده بود خواستار شد، ولی اشراف و نیز در کمال ادب این تقاضا را نپذیرفتند. پاپ به دوج ونیز و اشراف و سنای آن شهر دستور داد که ظرف بیست و هفت روز موافقت خود را با خواستهای او اعلام دارند.

آنان نیز سارپی را به عنوان مشاور برگزیدند. سارپی، با توسل بدین دلیل که قدرت پاپ فقط شامل امور روحانی است، به آنان توصیه کرد که مقاومت کنند، و سنا عقیده او را قبول کرد. در ماه مه ۱۶۰۶ پاپ دوناتو و اشراف ونیز را تکفیر نمود و همه خدمات مذهبی را در این سرزمین نهی کرد. دوج ونیز به کشیشان دستور داد که فرمان پاپ را نادیده بگیرند و به وظایف خود ادامه دهند. آنان نیز، به استثنای یسوعیها و تئاتینها و کاپوسنها، همگی از این دستور اطاعت کردند. یسوعیها، که طبق قوانین خود متعهد شده بودند از پاپها اطاعت کنند، متفقا ونیز را ترک گفتند؛ حال آنکه اشراف به آنها گفته بودند که در صورت انجام دادن این کار، دیگر اجازه بازگشت نخواهند یافت. در این ضمن سارپی در پاسخ کاردینال بلارمینو رسالاتی منتشر ساخت، اقتدارات پاپ را تقلیل داد، و تفوق شوراهای عمومی را بر پاپها ثابت کرد.

پاولوس پنجم از اسپانیا و فرانسه استمداد کرد. ولی اسپانیا غالبا فرمانهای پاپ را نپذیرفته بود، و هانری چهارم پادشاه فرانسه نسبت به ونیز سپاسگزار بود. با این وصف، هانری کاردینال خردمندی به نام دو ژوایوز را به ونیز فرستاد، و این شخص، برای حفظ صورت ظاهر، راه هایی یافت. کشیشان را به سفیر کبیر فرانسه سپردند، و او آنها را به رم فرستاد؛ سنا از لغو قوانین مورد اعتراض سر باز زد، ولی، به امید دریافت کمک از پاپ علیه ترکان عثمانی، وعده داد که "آن جمهوری طبق دینداری معهود خویش زندگی کند." پاپ از انتقاد و ایرادگیری دست برداشت، و دو ژوایوز برای کسانی که تکفیر شده بودند طلب آمرزش کرد. یکی از تاریخنویسان کاتولیک میگوید که چون ادعاهای پاولوس پنجم خیلی قرون وسطایی بودند، مورد قبول واقع نشدند. این آخرین بار بود که همه مردم یک سرزمین مورد تکفیر قرار گرفتند.

در ۵ اکتبر ۱۶۰۷ چند آدمکش به سارپی حمله کردند و او را زخم زدند، و تصور کردند که وی را به قتل رساندهاند، ولی او بهبود یافت. میگویند که لطیفهای نغز بدین مضمون گفته است: "من سبک نیشدار دربار رم را میشناسم." ضاربان او به ایالات پاپ پناه بردند و مورد تحسین قرار گرفتند. از این تاریخ به بعد، سارپی در صومعهای زندگی آرامی را شروع کرد و هر روز مراسم قداس را به جای میآورد، ولی قلم او عاطل نبود. در سال ۱۶۱۹، با نام مستعار، و به وسیله شرکتی لندنی، کتابی تحت عنوان

تاریخ شورای ترانت۱ به رشته تحریر در آورد که ادعانـامه حجیمی علیه آن شورا بود. وی در این کتـاب اصـلاح دین را طبق نظریه پروتستانها شـرح داد و از شورا، به مناسبت تسلیم شدن به اوامر پاپها و جلوگیری از آشتی کاتولیکها و پروتستانها، انتقاد کرد. پروتسـتانها از این کتـاب بـا شوق و ذوق فراوان سـخن گفتنـد، و میلتن او را نویسـنده بزرگی دانست که نقـاب از بعضـی چهره ها برگرفته است. یسوعیها مرد دانشـمندی از فرقه خویش به نام سـفورتسا پالا ویچینو را مامور کردند که تاریخی بر ضـد آن بنویسد (۱۶۵۶-۱۶۶۴). وی در این کتاب تعصبات و اشتباهات سارپی را گوشزد کرد، و حال آنکه خود او دست کمی از وی نداشت. این دو کتاب، با وجود "خالی نبودن از غرض"، قدرتی در راه گردآوری و استفاده از منابع اصلی به شمار میروند. شرح مفصل سارپی دارای لطف خطرناکی است، زیرا مطالب آن با فصاحتی آتشین بیان شده است. وی، ضمن آنکه خواستار جدایی کامل دولت و کلیسا بود، نشان داد که بمراتب از معاصران خویش جلوتر است.

ونیز تحت فرمـانروایی آن حکومت مغرور و در میان آن ترعه های آرام و معطر همچنان در تعقیب پول و زیبایی بود، و مسیح را بـا سـاختن عمـارات و مریم را بـا دعـا و مناجات خشـنود میکرد. هر هفته جشـنی به خاطر قدیسی بر پا میشـد. این تفریحات دستـهجمعی را در تابلوهـای گواردی میـبینیم; و در تـک چهره هـای او به لباسـها و جواهرات فراوان و هوسـانگیزی به سـبک شرقیهـا برمی خـوریم. تقریبـا هر شامگـاه آهنگهـایی از قایقهـا برمیخـاست. اگر قـدم بـه درون یکی از این قایقهـای سـحرانگیز میگذاشتید و سخنی بر زبان نمیآورید، قایقران بیدرنگ شما را به یکی از روسپیخانه ها میبرد. مونتنی، که دارای تعصباتی نبود، از مشاهـده وفور و آزادی روسپیها در شـگفت بود. این گونه زنان مالیاتی به دولت میپرداختنـد و در عوض اجازه میگرفتند که هرگـونه میخواهنـد زنـدگی کننـد و هر لباسـی کـه مایلنـد بپوشـند; و دولـت نیز از آنهـا در برابر مشتریـانی کـه پـول خـود را نمیپرداختند حمایت میکرد.

کانال گرانده یا کانال بزرگ و شاخه های آن هر ساله با کلیساهای معظم و قصرهای تازه یا پلهای شکیل زیباتر میشد. در سال ۱۶۳۱، سـنای ونیز بالـداساره لونگنـا را مـامور کرد که کلیسـای عـالی سانتاماریا دلا سالوته را جهت سپاسـگزاری از مریم، و به سبب نجـات یـافتن از طـاعونی بزرگ، بر پـا کنـد. بین سالهای ۱۵۸۸ و ۱۵۹۲، آنتونیـو دا پـونته، به جـای پـل چوبی کهنه، پل تازهای به نام پونته دی ریالتو را بر روی کانال بزرگ ساخت و بر فراز آن طاقی مرمرین بر پا کرد که نود پا طول داشت، و در دو سوی آن دکانهـایی ساخت. در حـدود سال ۱۶۰۰، پل آه ها روی ترعهای میان قصـر دوج و زنـدان سانمارکو ساخته شـد. سکاموتتسی کلیسای سان جورجو را، که پالادیو ساخته بود، و همچنین کتابخانه وکیا اثر سانسووینو را

---

(۱) نـوزدهمین شـورای دینی کلیسـای کاتولیـک رومی، که در شـهر ترانت تشـکیل یـافت اصول عقایـد کـاتولیکی را روشـن ساخت. کارهای شورا با توقیع پاپی سال ۱۵۶۴ پیوس چهارم، و صدور کاتشیسم شورای، ترانت (۱۵۶۶) تایید شد. م.

تکمیل کرد. سکاموتتسی و لونگنا ساختمانهایی در جوار میدان سانمارکو برای ادارات دولتی ونیز ساختند. در این هنگام قصرهای مشهوری در طول کانال بزرگ ساخته شد، مانند بالبی، کونتارینی دلی سکرینیی، و موچنیگو که در سال ۱۸۱۸ محل اقامت بایرون بود. کسانی که فقط نمای خارجی قصرهای ونیز را دیدهاند هرگز نمیتوانند تجمل با سلیقه داخل آنها را مانند سقفهای پرنقش و نگار یا فرسکو، دیوارهای رنگامیزی شده یا پوشیده با فرشینه، صندلیهای روکش شده با اطلس، صندلیها و میزها و صندوقهای کندهکاری شده، جعبه های کشودار و منبتکاری شده، و پله های عریض و باشکوه که قرنها سالم ماندهاند به نظر بیاورند. در این شهر، چند صد خانواده اشرافی، که با یکدیگر رقابت میکردند، از همه ثروت شاهزادگانی که کارشان تجارت بود و از کلیه مزایای اشرافی دیرین بهرهمند میشدند. در این دوره فقط نام یک پیکرتراش ونیزی آلساندرو ویتوریا به چشم میخورد، ولی در نقاشی دو تن ظهور کردند که در درجه دوم از اهمیت قرار داشتند; یکی از آنها پالما وکیو (فت' ۱۵۲۸) نام داشت که پرچم را به دست پالما جووانه (یا کوپو پالمای کهین)، که از اخلاف برادر خود بود، سپرد. این شخص در حدود صد سال بعد در گذشت. جووانه را نقاش مهمی نمیدانند، زیرا سرسری و بشتاب نقاشی میکرد، ولی بعضی از تصویرهای او مانند پاپ آناکلیتوس در کلیسای کروچیفری تقریبا عالی است; و در بعضی از نوشته های مولمنتی این نقاش جوان در برابر چشم ما زنده میشود:

پالما جووانی هدفی جز کار خود نداشت، و شدیدترین تاثرات قادر نبود که او را از آن باز دارد. وی در هنر خود برای مرگ دو فرزندش تسلیت میجست; یکی از آنها در ناپل در گذشته، و دیگری بر اثر فسق و فجور مرده بود; و ضمن آنکه زنش را به سوی گورستان میبردند، وی برای رهایی از تالم و تاثر شروع به نقاشی کرد.

نقاش دیگری به نام برناردو استروتتسی در شمال ایتالیا، یعنی در جنوا، به دنیا آمد و در ونیز در گذشت (۱۶۴۴)، و تقریبا برای هر تالار نقاشی تابلویی به جای گذاشت. وی مدتی جزو فرقه کاپوسنها بود; و اگر چه از این فرقه بیرون آمد، همیشه او را ایل کاپوچینو مینامیدند. استروتتسی پس از رنجهای بسیار، سرانجام در ونیز به آرامش رسید و از تعصب مردم رهایی یافت، و در آنجا بهترین اثر خود را به وجود آورد. در این مورد یک نمونه یعنی تصویر یک راهب دومینیکن کافی است. در آن تصویر راهبی دیده میشود که کلاه بیلبه بلندی بر سر دارد، و پیشانی بزرگش پیداست، چشمانش غضبناک و حاکی از تصمیم، بینی و دهانش نشانه شخصیت، و دستهای ظریفش معرف اصل و نسب خوب اوست حتی تیسین به دشواری میتوانست چنین تصویری بکشد. این وارثان اشخاص بزرگ اگر در سرزمین دیگری بودند، بزرگ محسوب میشدند.

۳- از پادوا تا بولونی

همه افتخار پادوا به دانشگاه آن بود. در این دوره هاروی در همین دانشگاه تحصیل میکرد، و گالیله در آن درس میداد.

در فرارا، آلفونسو دوم از خانواده استه، که از تاریخ ۱۲۰۸ به بعد فرمانروایی کرده بودند، همچنان با قدرت بر سر کار بود. تصویری چاپی، که از او در موزه بریتانیا موجود است، وی را دارای سری بزرگ، ریشی پرهیبت، و چشمانی حاکی از تصمیم و کیاست نشان میدهد. آلفونسو نسبت به کسانی که مورد خشم او قرار میگرفتند بیرحم، و نسبت به دیگران رحیم بود. گذشته از این، قهر و غیظ تاسو را تحمل میکرد، در جنگ بیم به خود راه نمیداد، و بر مردم مالیات بسیار میبست. وی، مانند نیاکان خود، به ادبیات و علم و هنر توجه داشت، و محصولات آن را به عظمت زیبایی و فرهنگدوستی دربار خود میافزود. مردم مجبور بودند که با قوت لایموت بسازند و از حاصل خود نیابتا استفاده کنند.

آلفونسو با وجود آنهمه قدرت و داشتن سه زن نتوانست صاحب فرزندی شود; و طبق موافقتی در سال ۱۵۳۹، فرارا، که مدتی تیول پاپ بود در سال ۱۵۹۸ جزو ایالات پاپی شد; و بدین ترتیب تاریخ فرهنگی آن به پایان رسید.

بولونی، که از سال ۱۵۰۶ به بعد تحت فرمانروایی پاپ بود، بار دیگر ترقی کرد; این ترقی به سبب مکتب نقاشی بولونی بود که مدت دو قرن در ایتالیا حایز اهمیت بود و نفوذ آن به اسپانیا، فرانسه، فلاندر، و انگلستان سرایت کرد. لودوویکو کاراتچی، که فرزند قصاب متمولی بود، پس از تحصیل هنر در ونیز، فلورانس، پارم، و مانتوا، به بولونی بازگشت. تینتورتو به او اخطار کرده بود که وی نبوغ نقاشی ندارد. ولی لودوویکو احساس میکرد که سعی و کوشش میتواند جانشین نبوغ شود، و گذشته از این، نبوغ هم دارد. وی دو پسرعموی خود آگوستینو و آنیباله کاراتچی را، که یکی زرگر و دیگری خیاط بود، در نتیجه شور خود بر سر شوق آورد. این دو نفر برای مشاهده آثار تیسین و کوردجو به ونیز و پارما رفتند و پس از مراجعت، به لودوویکو پیوستند و "آکادمی تازهکاران" را "برای کسانی که بتازگی راه میافتادند" تاسیس کردند. این سه نفر مقدمات، تاریخ، و فن هنر را درس میدادند، و همچنین دقت در کار استادان را توصیه میکردند. گذشته از این، پیروی از خصوصیات یک استاد را قبول نداشتند و به جای آن پیشنهاد میکردند که لطافت زنانه رافائل، گویایی ظریف کوردجو، قدرت مردانه میکلانژ، طرز به کار بردن سایه روشن لئوناردو داوینچی، و رنگآمیزی گرم تیسین در یک سبک کلی به کار برده شود. وجود این مکتب، که از بهترین شیوه های استادان فن پیروی میکرد، باعث شد که بولونی با رم بر سر عنوان پایتخت هنری ایتالیا رقابت کند.

تصویرهایی که از کاراتچی باقی مانده بیشمارند. بسیاری از آنها در آکادمی هنرهای زیبا در بولونی و معدودی هم در لوور است، ولی انسان در همه جا از آثار او میتواند ببیند. محصول خود لودوویکو ناچیز است، ولی بهترین آنها عبارتند از "عید بشارت" و "شهادت قدیسه اورسولا"۱ این هر دو تابلو در آکادمی هنرهای زیبا در بولونی مضبوط است. آگوستینو تابلو عظیمی به نام "تناول عشای ربانی قدیس هیرونوموس" دارد، و با وجود این، طبق تقاضای عده زیادی، مناظر وقیح نیز میکشید. آنیباله از لحاظ فنی با استعدادتر از آن دو نفر بود. دقت در خطوط و رنگها را، که پسرعموهایش از این حیث به پای او نمیرسیدند، از کوردجو به ارث برده بود. برای درک این موضوع، زیبایی شهوتانگیز "باکانت" را در گالری اوفیتسی، شکل کامل بدن زن را در "پری و ساتیر" در قصر پیتی، و شکل کامل بدن مرد را در "نبوغ شهرت" در درسدن مشاهده کنید. وی با کشیدن تابلو موسوم به "مسیح و زن سامری" یکی از شاهکارهای این دوره را به وجود آورد، شکلهایی که شایسته رافائلند و اساس کار پوسن را پی میریزند.

در ۱۶۰۰، آنیباله و آگوستینو دعوت کاردینال فارنزه را برای کشیدن تصاویری در تالار قصر او در رم پذیرفتند.

موضوع مناسب را برگزیدند و "پیروزی باکوس" را که به سبک روبنس پر از لطف و زیبایی زنانه بود، کشیدند. آگوستینو از آنجا به پارما رفت و فرسکو بزرگی در کازینو کشید. آنیباله به ناپل رفت، و موزه ملی این شهر هنوز تصاویر "خاندان مقدس" و "ونوس و مارس" او را حفظ کرده است. این سه عموزاده، که مدتی به وسیله هنر به یکدیگر پیوسته بودند، بر اثر مرگ از هم جدا شدند: آگوستینو در پارما (۱۶۰۲) و آنیباله در رم (۱۶۰۹) در گذشت، و لودوویکو، که هنوز نسبت به بولونی وفادار بود، در آمدن اول و در رفتن آخر بود (۱۶۱۹).

مکتب جدید چندین نفر از نقاشان مشهور این دوره را تربیت کرد. یکی از آنها به نام گویدو رنی بیش از سایر نقاشان در اروپا پیرو داشت. وی، پس از آنکه تحت توجهات کاراتچی تربیت یافت، شیفته و فریفته رم شد (۱۶۰۲)، مدت بیست سال در آنجا کار کرد، سپس به بولونی بازگشت، و در آنجا تصاویری کشید که تقدس شهوانی و لطف احساساتی آنها به منزله پلی میان تعصب مذهبی و فساد بود. ظاهرا خود گویدو مردی مذهبی بود و میگویند تا پایان عمر مجرد ماند.

تک چهرهای که وی از خود کشیده و در موزه کاپیتولین مضبوط است او را به صورت جوانی به زیبایی دختری با موهای طلایی و سیمای لطیف و چشمان آبی نشان میدهد. شاهکار او فرسکو "سپیدهدم" است که بر سقف قصر روسپیلیوزی در رم دیده میشود: و آن عبارت از الاهه سپیده دم است که در هوا میپرد، دنبال او اسبان چابکی در حرکتند که فویبوس]آپولون[ژولیدهموی را در ارابه خود میکشند، در اطراف او زنانی رقصکنان با چهره ها و اندامهای زیبا دیده میشوند که به منزله ساعاتند، و یکی از کروبیان که همراه اوست این وجد و شور مشرکانه را رنگی مسیحی میبخشد. گویدو تصویر ربالنوعهای دیگر را نیز کشید: "هتک ناموس هلن" در لوور، "سیبهای هسپریدس" در ناپل، و تابلو شهوتانگیز "ونوس و کوپیدون" در درسدن. وی از "تورات" نیز موضوعاتی اقتباس کرد،

---

(۱) قرن سوم یا پنجم میلادی. بنا بر روایات مسیحی، او و ۱۱۰۰۰ دختر باکره دیگر به دست هونها به تقتل رسیندند. در قرن

دوازدهم، مردم کولونی هنگامی که برای ساختن دیوارهای تازه به حفر زمین مبادرت کردند، به استخوانهای بسیاری در گورستان شهر قدیم رومیها برخوردند. در همین محل است که کلیسای سانتا اورسولا بر پا شد. م.

ص: ۲۷۳

مانند تابلو معروف "شوشنا و مشایخ" در اوفیتسی. ولی او بیشتر به کشیدن تصویر از موضوعات قدیمی، که مورد توجه مردم و کلیسا بود، قناعت میکرد، مانند داستان عیسی و مادرش، که به عقیده منتقدان پر از احساسات "رقیق" است. در مورد حواریون کارش جالب بود، چنانکه تصویر "قدیس متی" را در واتیکان، و صورت "یعقوب حواری" را به طرزی عالی در بررا کشید، و در "شهادت پطرس حواری" واقعبینی خشن کار اوادجو را تقلید کرد. سپس دوباره به احساسات توسل جست و تابلو معروفی تحت عنوان "قدیس سباستیانوس" کشید که در آن چگونگی تیر خوردن این قدیس را نشان میدهد. در همه این تصویرها میتوان فن هنرمند با تجربهای را مشاهده کرد; ولی هنگامی که این احساسات مقدس و شیرین را با "ستانتسه" اثر رافائل، یا کارهای میکلانژ بر سقف نمازخانه سیستین مقایسه میکنیم، تحت تاثیر رنگ آمیزی و همواری خطوط قرار نمیگیریم، و از "فقدان روح" در هنر رنی تعجب میکنیم. وی به طرزی قابل عفو نوشته است: "دوست دارم به تصویری که میخواهم نقاشی کنم آن گونه زیبایی ببخشم که در بهشت وجود دارد." ولی هنگامی که ادعا کرد که میتواند حالت چشمها را به طرف آسمان به دویست وضع بکشد، خود را لو داد.

دومنیچینو نیز مانند گویدو سعی کرد که مشرکان و عابدان، هر دو، را خشنود سازد; و چون این دو گروه غالبا به یک صورت دیده میشدند، کار او سودمند بود. وی طبیعتی پیچیدهتر از طبیعت گویدو داشت; محجوب، خجول، و عاشق موسیقی و زن خود بود. دومنیچینو نیز هنر خود را در بولونی فرا گرفت و سپس به دنبال گیا و زیای رم افتاد. موفقیت او در آنجا باعث حسادت رقیبان محلی شد و آنها وی را به "سرقت هنری" متهم ساختند; او نیز به بولونی رفت، ولی گرگوریوس پانزدهم او را به عنوان مهندس و نقاش عمده به واتیکان فراخواند. وی با همان مهارت استادان دیرین دوره رنسانس ویلایی به نام لودوویزی در رم ساخت که اکنون از بین رفته است; همچنین قسمتی از ویلای آلدوبراندینی را در فراسکاتی برپا کرد. سپس به ناپل رفت، شروع به تهیه تعدادی فرسکو برای کلیسای جامع آن شهر کرد. و علی رغم اشکالاتی که در نتیجه رقابت نقاشان ناپل به وجود آمد، توانست کار خود را تا زمان مرگ تقریبا به پایان برساند. وی در این هنگام (۱۶۴۱) شصت سال داشت و هنر او در کمال قدرت بود. بزرگترین تصویری که کشیده است "آخرین تناول عشای ربانی قدیس هیرونوموس" نام دارد و در واتیکان است. با مشاهده این تصویر بود که پوسن دومنیچینو را، بعد از رافائل، بزرگترین نقاش دانست; ما به شوق و ذوق بیشتر از داوری اهمیت میدهیم. راسکین چنین عقیده داشت که دومنیچینو به طور محسوسی از انجام دادن هر گونه کار خوب و بزرگ و درست در هر رشته یا روشی عاجز است; ما نه داوری را تمجید میکنیم نه فصاحت را.

آخرین نفر از سه شاگرد مشهور کاراتچی به طور رقتآمیزی گوئرچینو (احول) نامیده میشد، زیرا واقعهای که در کودکی برای او روی داد باعث چپی چشم او شد، ولی مادرش او را جووانی فرانچسکو باربیری مینامید.

وی پیش از تحصیل نزد کاراتچی، نقاش بود و تحت تاثیر سبک مردانه کاراوادجو قرار داشت; از این رو واسطه هنر بولونی و رم بود. او نیز مانند گویدو زن نگرفت، تقریبا به صورت راهبان زیست، و بهترین جنبه های اصلاحات کاتولیکی را با زندگی آرام و عفیف خود نشان داد. باربیری تصاویر زیبایی برای ما به یادگار نهاده که از رم تا شیکاگو پراکنده است. وی ضعیفترین و محبوبترین پیرو مکتب بولونی به شمار میرود.

فرضیه اساسی مکتب انتخابی، که طبق آن هنرمند معروف وقتی به وجود میآید که جنبه های عالی کار اخلاف خود را در هم بیامیزد، مسلما اشتباه بود، زیرا غالبا نابغه کسی است که شخصیت خود را نشان دهد و راه های تازهای بیابد. اما حسن "آکادمی تازهکاران" در سنت و نظمی بود که برقرار کرد، زیرا بدون آن امکان داشت نبوغ راه افراط بپیماید و کارهای عجیب انجام دهد. موفقیت این موسسه تا اندازهای مربوط به آمادگی آن در برآوردن نیازمندیهای کلیسا بود. دستگاه اصلاح شده پاپ، و تشکیلات روزافزون یسوعیها، مستلزم نمایشهای تازهای از گذشت مسیح، و محتاج به انگیزه های تازهای در جهت ایمان و مذهب بود. نقاشان مکتب بولونی همه احساسات پرستندگان را برمی انگیختند، و تصاویری که آنها از حضرت مریم و کودک و مریم مجدلیه کشیدهاند در سراسر کشورهای کاتولیک پراکندهاند. کیست که منکر سپاسگزاری مردم از این تصویر باشد یا ادعا کند که کلیسا در تهیه آنها حاذقترین روانشناس تاریخ نبوده است؟

۴- ناپل

مدتی بود که پاپها فورلی، راونا، ریمینی، و آنکونا را به تصرف در آورده بودند؛ اوربینو را در سال ۱۶۲۶ و پزارو را در سال ۱۶۳۱ متصرف شدند. مملکت پادشاهی ناپل، که از ۱۵۰۴ توسط یک نایبالسلطنه اسپانیایی اداره میشد، مشتمل بود بر (در امتداد جنوب، به طرف پاشنه چکمه) فودجا، باری، و برینديزی؛ (در امتداد کف پای چکمه، به طرف نوک آن) تارانت، کروتونا، ردجوکالابریا؛ از سکولا۱ تا خاروبدیس (در سیسیل) و (در امتداد ساحل باختری، به طرف شمال) تاکاپوا. جمعیتی مرکب از سه میلیون نفر افراد پرشور در هوای گرم و در فقر و فاقه در آن سرزمین وسیع زحمت میکشیدند تا وسایل عظمت پایتخت آن را فراهم سازند. اولین، که ناپل را در سال ۱۶۴۵ دیده، آن را چنین وصف کرده است:

ارکان دولت، که بینهایت حریص و طماع بودند، به طرز شگفتانگیزی کیسه خود را از دسترنج مردم بدبخت پر میکردند ... . این شهر، با ملاحظه وسعت آن، از سایر شهرهای اروپا معظمتر است: کوچه های آن بسیار وسیع و از سنگفرش پوشیدهاند، دارای مجاری زیرزمینی برای عبور فاضلابند، و بنابراین، کوچه ها بسیار دلپسند و پاکیزهاند ... . در این شهر بیش از سه هزار کلیسا و صومعه وجود دارد، و این ساختمانها بهترین و زیباترین عمارات ایتالیا به شمار میآیند. مردم با پوشیدن لباس اسپانیاییها از وقار آنها تقلید میکنند؛ از اسبسواری لذت میبرند؛ کوچه ها از سواران خوش لباس سوار بر اسب، کالسکه، و تخت روان پرند. ... زنان به طور کلی خوشسیما، ولی بینهایت شهوت پرستند.

---

(۱) سکولا، بنابر اساطیر یونان، از پریان دریا بود که رقیبش او را به عفریتهای بدل کرد؛ از آن پس روی صخرهای بر ساحل ایتالیایی تنگه مسینا میزیست. بر ساحل مقابل، در سیسیل، گرداب مخوف خاروبدیس واقع بود، اصطلاح بین سکولا و خاروبدیس در زبانهای خارجی در موردی به کار میرود که دو خطر وجود داشته باشد و یکی از آنها میبایست انتخاب شود. م.

به نظر میرسید که مردم سرحال، پر از نشاط، و دیندارند; ولی در باطن آن ظاهر بشاش، و زیر نظر متصدیان دستگاه تفتیش افکار، بدعت و انقلاب نضج میگرفت. تلزیو فیلسوف در آن عصر زندگی کرد و در گذشت (۱۵۸۸); در نولا، نزدیک ناپل، برونو به دنیا آمد (۱۵۴۸). در سال ۱۵۹۸، کامپانلا در شورشی به منظور مستقل ساختن کالا بریا شرکت کرد. شورش مذکور به جایی نرسید و آن شاعر فیلسوف بیست و هفت سال در زندان گذرانید.

در سال ۱۶۴۷ یکی از آن شورشهای تماشایی، که گاه گاه باعث وقفه در بهرهبرداری از اراضی در ایتالیا میشدند، در ناپل به وقوع پیوست. توماسو آنیلو، که مردم او را ماسانیلو مینامیدند، ماهی فروش دورهگردی بود که زنش را به سبب وارد کردن غله قاچاق شدیدا جریمه کرده بودند. هنگامی که حاکم اسپانیایی ناپل، به منظور تقویت نیروی دریایی، مالیاتی بر میوه بست، میوهفروشان و کسانی که درخت میوه به عمل میآوردند از پرداخت مالیات امتناع کردند. در این وقت توماسو مردم را به شورش دعوت کرد; و ضمن آنکه به قصر نایبالسلطنه میرفت تا حکم لغو آن مالیات را به دست آورد، صد هزار ایتالیایی به دنبال او افتادند. نایبالسلطنه از وحشت تقاضای آنها را پذیرفت. توماسو، که بیست و چهار سال بیشتر نداشت، مدت ده روز بر ناپل حکمروایی کرد و هزار و پانصد نفر از مخالفان را در نتیجه سرمستی ناشی از استبداد به قتل رسانید، قیمت نان را پایین آورد، و دستور داد نانوایی را که از این حکم تخلف کرده بود زنده در تنور اندازند. اما دشمنان او تاریخ را تغییر دادند. میگویند که توماسو جامهای زربفت پوشید، خانه محقر خود را به صورت قصری که مرکز فرماندهی شد در آورد، و در قایقی مجلل در خلیج کوچک ناپل گردش کرد. در ۱۷ ژوئیه جمعی از آدمکشان که در خدمت اسپانیا بودند او را به قتل رساندند. پیروانش بدن قطعهقطعه شده او را پیدا کردند و آن را با مراسمی باشکوه به خاک سپردند. شورش ناپل، که بدون رهبر مانده بود، خاموش شد.

در زمان حکمروایی اسقفهای اعظم و نایبالسلطنه ها، هنر مذهبی دلتنگ کنندهای متداول بود. در سال ۱۶۰۸، کلیسا ۱,۰۰۰,۰۰۰ فلورن خرج کرد تا در کلیسای جامع سان جنارو برای دو شیشه کوچکی که محتوی خون منعقد شده قدیس یانواریوس (حامی ناپل) بودند ضریحی بسازد. به مردم میگفتند که این خون باید دو بار در سال مایع و جاری شود تا ناپل ترقی کند و از کوه آتشفشان وزوو در امان بماند.

نقاشی در ناپل تا مدتی تحت نظارت سه هنرمند حسود، یعنی کورنتسیو، کاراتچولو، و ریبرا بود که میگفتند نقاشی ناپلی باید توسط خود آنها یا دوستانشان انجام گیرد. این اشخاص آنیباله کاراتچی را به اندازهای تهدید کردند که وی به رم گریخت و چندی بعد، بر اثر سفری

پرشور که در زیر آفتاب کرده بود، در این شهر در گذشت. هنگامی که گویدو رنی برای تزیین نمازخانه خزانه به ناپل آمد، اخطاری دریافت داشت که باید ناپل را ترک گوید یا کشته شود; و او در حالی که کار خود را هنوز آغاز نکرده بود، پا به گریز نهاد. دو تن از همکاران او را، که حاضر به عزیمت نشدند، در کشتی نهادند و دیگر کسی از آنها خبری نشنید. دومنیچینو نیز به ناپل آمد و چهار فرسکو آن نمازخانه را تکمیل کرد گر چه بارها اثر او را خراب میکردند; و سپس، در نتیجه تهدیدات ریبرا، از ناپل بیرون رفت. بعدا نایبالسلطنه بدو وعده حمایت داد و او به ناپل بازگشت، ولی چندی بعد در آن شهر، احتمالا در نتیجه مسموم شدن در گذشت.

ریبرا، علیرغم جنایاتی که مرتکب شد، بزرگترین نقاش ایتالیایی در این دوره به شمار میآید; و چون در خاتیوا، در نزدیکی والانس، متولد شده بود، اسپانیاییها او را از خود میدانستند. وی مدتی شاگرد فرانثیسکو ریبالتا بود. ولی در اوایل جوانی راه رم را پیش گرفت. در این شهر مدتی در فقر و فاقه مشغول تقلید از فرسکوها بود و خرده نان جمع میکرد، تا آنکه یکی از کاردینالهای هنردوست، که تحت تاثیر رنسانس بود، او را به قصر برد و به او جا و غذا و رنگ و لباس داد. ریبرا در نهایت کوشش مشغول تقلید از آثار رافائل و کاراتچی شد که به ترتیب در واتیکان و قصر فارنزه جای داشتند; سپس، چون در نتیجه استراحت چنین میپنداشت که احساساتش سرد شده است، جهت مطالعه آثار کوردجو به پارما و مودنا رفت. در بازگشت به رم، با دومنیچینو نزاع کرد; به ناپل رفت، و در آنجا تحت نفوذ کاراوادجو در آمد، و سبک واقعبینانه این شخص عقیده او را در مورد تقلید از طبیعت، که وی شاید از ریبالتا اقتباس کرده بود، محکمتر ساخت. یکی از ثروتمندانی که کارش خرید و فروش تابلو بود بدو علاقهمند شد و خواست دختر زیبای خود را به او بدهد. ریبرای بیچاره این پیشنهاد را شوخی تلقی کرد، ولی هنگامی که این پیشنهاد تکرار شد، وی به ازدواج تن در داد و سعادتمند شد.

در این هنگام ریبرا تابلو موسوم به پوست کندن قدیس برتولماویس را کشید که به اندازهای واقعنما بود که وقتی در معرض تماشا قرار گرفت، جمع کثیری که به مشاهده خون بیش از تماشای آثاری هنری علاقهمند بودند به دیدن آن رفتند. نایبالسلطنه یعنی همان شخصی که علیه ونیز توطئه چیده بود خواستار دیدن نقاش و تابلو او شد; و چون آن را دید، مشعوف گشت و به ریبرا دستور داد که همه تزیینات قصر را زیر نظر بگیرد. این اسپانیایی سیریناپذیر همه رقیبان را از میدان به در برد، تا آنکه ماموریت کشیدن فرسکوهایی برای نمازخانه خزانه به دوست اوجووانی لانفرانکو سپرده شد. خود او محراب را ساخت، و آن عبارت بود از مجسمه قدیس یانواریوس "نسوز" که، بیآنکه آسیبی ببیند، از بخاری پر آتشی بیرون میآمد.

از آن به بعد، ریبرا استاد بلامنازع هنر خویش در ناپل بود. به نظر میرسید که وی میتواند به میل خود از لحاظ ظرافت با رافائل و کوردجو رقابت کند، مثل گویدو رنی یا موریلو گرفتار احساسات نشود، و در نتیجه قدرت درک و عمق رنگآمیزی خود، از کاراوادجو واقعبینتر باشد. در اینجا باید از تابلوهای پیتا (ترحم) و ندبه در کلیسا و صومعه سانمارینو ذکر کنیم که "همه تصاویر مشابه آن زمان در برابر این آثار، که تجسم با عظمتی از اندوه است، به مثابه نمایشهای تئاتر محسوب میشود." یا اگر از اساطیر باستانی تصویر ارشمیدس را در پرادو در نظر بگیریم، این تصویر عینا شبیه یکی از پیرمردان پیرچین و چروک سیسیلی است که نظیرش امروزه در سیراکوز یافت میشود. ریبرا قدم از دایره کتاب مقدس و تاریخ بیرون نهاد و به میان کوچه ها رفت و، با کشیدن تصاویر واقعی از زندگی مردم، تنوعی در هنر خویش پدید آورد; و در تابلو کودک پابرهنه، که در لوور مضبوط است، نمونهای به دست ولاسکوئز و موریلیو داد.

عیوب ریبرا زود به چشم میخورد; از آن جمله است مبالغه در تجسم ظلم، علاقه به چین و چروک و رگه، و عطش خون. بایرون گفته است:

سپانیولتو۱ قلم موی خود را با خون همه مقدسان رنگ میزد.

رنگهای تیره، و توجه او به جنبه های غمانگیز، باعث وحشت و افسردگی ما میشود، ولی در ناپل، که تحت تاثیر افکار اسپانیایی قرار گرفته بود، سبک غمانگیز او بآسانی مورد قبول واقع میشد. کلیساها و صومعه های تازه برای استخدام او با یکدیگر رقابت میکردند. از میان مشتریان حریص او میتوان فیلیپ چهارم و نایبالسلطنه های ناپل را نام برد. نقاشیها و آثار سیاه قلم ریبرا بیش از آثار ولاسکوئز (که دوبار در سال برای دیدن او به ایتالیا میرفت) در اسپانیا پراکنده بودند. خانه او یکی از زیباترین منازل ناپل بود، و دو دختر او نمونه های کاملی از زیبارویان گندمگون بودند! یکی از آنها فریب دون خوان دیگری را خورد که فرزند نامشروع فیلیپ چهارم بود. آن شخص او را به سیسیل برد و چون از او خسته شد، وی را در صومعه زنان تارک دنیا در پالرمو رها کرد. ریبرا از تاثر و خجالت تقریبا از پا در آمد، و برای تسلای خاطر به کشیدن تصویرهایی از مریم عذرا، که سیمای ماریا روزای گمشدهاش را در نظرش میآورد، مشغول شد. ولی چهار سال بعد از واقعه غمانگیزی که برای دخترش پیش آمد، خود او در گذشت (۱۶۵۲).

---

(۱) به معنی "اسپانیایی کوچک"، لقب ریبر است، زیرا وی در نزدیکی والانس به دنیا آمده بود. م.

II- رم و پاپها

پایتخت ایالات پاپی۱ و مرکز دنیای کاتولیک در این هنگام شهری بود که در درجه دوم اهمیت قرار داشت، در سال ۱۵۵۸ دارای چهل و پنج هزار نفر جمعیت بود، که در زمان پاپ سیکستوس پنجم (۱۵۹۰) به صد هزار نفر رسید.

مونتنی، که در سال ۱۵۸۰ به رم وارد شد، آن را وسیعتر از پاریس دانست، ولی خانه های آن را یک سوم منازل پاریس یافت. پیش از سیکستوس پنجم. جانیها و روسپیها قسمت مهمی از جمعیت رم را تشکیل میدادند، و بسیاری از اشراف خدمتکاران ثابتی از اراذل و اوباش داشتند. فقر و فاقه عمومیت داشت. ولی شدید نبود; و بر اثر خیرات پاپها، مراسم کلیسایی، و نذرها تخفیف میافت. خانواده های اشرافی اورسینی، کولونا، ساولی، گائتانی، و کیجی از لحاظ ثروت و قدرت تنزل کرده بودند، اما هنوز دست از ادعاها و غرور خود برنمیداشتند. خانواده های جدیدتر، مانند آلدوبراندینی، باربرینی، بورگوزه، فارنزه، و روسپیلیوزی از لحاظ ثروت و اهمیت بر سایرین مقدم بودند، زیرا معمولا- با پاپها رابطه داشتند. پاپها از خویشاوندان خود طرفداری میکردند: خانواده آلدو براندینی از انتخاب کلمنس هشتم، خانواده لودوویزی از انتخاب گرگوریوس پانزدهم، باربرینی از انتخاب اوربانوس هشتم، و بورگزه از انتخاب پاولوس پنجم استفاده بسیار بردند. برادرزاده پاولوس، به نام کاردینال شیپونه بورگزه، که از عایدات چندین کلیسا و مبلغ ۱۵۰,۰۰۰ شکودوس در سال استفاده میبرد، طرح ویلای بورگزه را کشید، کازینو بورگزه را ساخت (۱۶۱۵)، مجموعه های گرانبهای هنری آن را فراهم آورد، و با مجسمه مرمرینی که دستپروردهاش برنینی از وی ساخت تقریبا جاودانی شد. بسیاری از کاردینالها ثروت خود را در راه ادبیات و هنر صرف میکردند.

با آنکه آلمان، هلند، انگلستان، و کشورهای اسکاندیناوی در نتیجه اصلاح دینی (جنبش پروتستان) از حیطه قدرت کلیسای رم خارج شده بودند، روی کار آمدن چند پاپ مقتدر باعث تقویت آن شد. شورای ترانت تفوق پاپها را بر شوراها تصدیق کرد. فرقه جوان و نیرومند یسوعی سرسپرده و فدایی پاپها شده بود. در سال ۱۵۶۱ شخصی به نام میکله گیزلیری، که سابقا کشیشی از فرقه دومینیکیان و عضو عالیرتبه دستگاه تفتیش افکار (انکیزیسیون) بود، در شصت و دو سالگی با عنوان پیوس پنجم به مقام پاپی رسید. تقدس زندگی شخص او در نظر خودش کاملا متناسب با سختگیری وی در تعقیب بدعتگذاری بود. وی حق کاتولیکهای

---

(۱) ایالات پاپی مشتمل بود بر شهرهای زیر و حومه آنها: رم، اوستیا، ویتربو، ترنی، سپولتو، فولینیو، آسیزی، پروجا، گوبیو، اوربینو، لورتو، آنکونا، پزارو، ریمینی، فورلی، راونا، بولونی، و فرارا.

بوهم را، که سابقا میتوانستند شراب و نان را در مراسم عشای ربانی دریافت دارند، از آنان سلب کرد; الیزابت ملکه انگلستان را تکفیر کرد; و کاتولیکهای آن کشور را از پذیرفتن دستورهای او باز داشت. همچنین به شارل نهم، پادشاه فرانسه، و کاترین دو مدیسی توصیه کرد که جنگ علیه پروتستانهای فرانسه را تا سر حد نابودی کامل آنها ادامه دهند. گذشته از این، اقدامات شدید آلوا را در هلند ستود. وی، با آنکه پیر و فرسوده بود، کشتیهایی فراهم ساخت و با آنها ترکان عثمانی را در لپانتو شکست داد. پاپ پیوس پنجم هرگز حکم مجازاتی را تخفیف نمیداد; و دستگاه تفتیش افکار را تشویق میکرد که قوانین و مجازاتهای خود را به مورد اجرا بگذارد.

وی در ایجاد اصلاحات کلیسایی نیز سختگیر بود و اسقفهایی را که از اقامت در محل کار خود سرباز میزدند معزول میکرد; راهبان و راهبه ها را مجبور میساخت که کاملا جدا از مردم زندگی کنند; و هر عمل خلافی را در کلیسا کشف و عامل آن را مجازات میکرد. هنگامی که کارمندان زاید و اخراج شده دربار واتیکان نزد او شکایت کردند که از گرسنگی خواهند مرد، وی در پاسخ گفت که از گرسنگی بمیرند، بهتر است تا اینکه جانشان به عذاب ابدی گرفتار شود. انتصابات اشخاص با توجه به شایستگی آنها انجام میگرفت، و پاپ نظری به پیوستگی آنها با خانواده خود نداشت. خود او با دقت بسیار کار میکرد، ساعتها به عنوان قاضی در دادگاه مینشست، بیش از پنج ساعت نمیخوابید، و با زندگی ساده و عابدوار خویش درسی به کشیشان میداد. گذشته از این، غالبا روزه میگرفت و زیر ردای پاپی، جامه خشن پشمی مخصوص راهبان را میپوشید. وی بر اثر این سختگیریها فرسوده شد، به طوری که در شصت و هشت سالگی ده سال پیرتر به نظر میآمد و رنجور و ضعیف و دارای چشمان فرو رفته و موهای سفید شده بود; با آنکه به دشواری میتوانست راه برود، اصرار کرد که زیارت هفت کلیسای رم را پیاده انجام دهد. پس از یک ماه رنج و عذاب، در حالی که جامه قدیس دومینک را بر تن داشت، در گذشت. یکی از تاریخنویسان پروتستان نوشته است: "جامعه کاتولیک به پیوس پنجم بیش از سایر پاپها مدیون است، زیرا با آنکه بدعتگذاران را بیرحمانه تعقیب میکرد، عقیده او در مورد لزوم اصلاح، و تصمیم خللناپذیرش در اجرای آن، باعث شد که کلیسا قسمت عمده احترامی را که از دست داده بود بازیابد." وی در سال ۱۷۱۲ جزو قدیسین به شمار آمد.

گرگوریوس سیزدهم به صورت آرامتری مشغول ادامه اصلاحات کلیسا شد. این شخص همان کسی بود که تقویم را اصلاح کرد و به مناسبت کشتار سن بارتلمی مراسم قداس بر پا داشت و از خداوند مهربان سپاسگزاری کرد. با وجود این، وی دارای محاسنی اخلاقی بود، راه اعتدال را در پیش میگرفت، و طبعی مهربان داشت. اگر چه پیش از کشیش شدن فرزندی نامشروع داشت، رومیهای شهوتپرست از این خطای کوچک او چشم پوشیدند. این پاپ خیرات و مبرات بسیار میکرد و در امور اداری خستگیناپذیر بود.

انتصاباتی که وی به

عمل آورد مورد ستایش پروتستانها قرار گرفت. مونتنی، که در سال ۱۵۸۰ او را دیده بود، وی را "پیرمردی خوش قامت، دارای چهرهای با صلابت، و ریشی سفید و دراز" یافت. همچنین نوشت: "وی طبعی آرام دارد و در مسائل دنیوی خونسردی خود را حفظ میکند." با وجود این، اقدامات او مانند کمک کردن به مدارس یسوعیها، تعقیب پروتستانهای فرانسه، و خلع الیزابت مستلزم پول بود. از این لحاظ گرگوریوس برای به دست آوردن پول فرمان داد که نص قانون در مورد مالکان و اسناد مالکیت املاک در قلمرو پاپ به مورد اجرا گذاشته شود. بسیاری از املاکی که در نتیجه فقدان و ارث مستقیم میبایستی به پاپ واگذار شوند، یاتیولهای پاپ که در پرداخت بدهیهای خود سرپیچی کرده بودند، در این هنگام تحت تصرف گرگوریوس در آمدند. قربانیان واقعی یا آتی این جریان اطرافیان خود را مسلح کردند، حاضر به دادن اراضی خود نشدند، و به راهزنی پرداختند. مردانی از طبقه اشراف مانند آلفونسوپیکولومینی و روبرتو مالاتستا سردستگی شورشیانی را به عهده گرفتند که شهرها را به تصرف در میآوردند و راه ها را بر مسافران میبستند. در این هنگام گردآوری مالیات امکان نداشت، جلو ورود پول به رم گرفته شد، و پس از چندی امور پاپ دچار هرج و مرج گشت. گرگوریوس ناچار دست از ضبط املاک مردم برداشت، با پیکولومینی صلح کرد، و در شکستی ننگآور جان سپرد.

ضرورتها باعث ایجاد مردان میشوند، و یکی از این افراد فلیچه پرتتی نام داشت که به عنوان سیکستوس پنجم به مقام پاپی برگزیده شد (۱۵۸۵-۱۵۹۰)، و از بزرگترین پاپها به شمار میآید. وی در گروتاماره، نزدیک آنکونا، در کلبه محقری به دنیا آمد که سقف آن به اندازهای بد کاهگل شده بود که نور از آن به درون کلبه میتافت. در روزگار بعد بشوخی میگفت که در خانوادهای "نورانی" تولد یافته است. وی پس از اتمام تحصیلات مقدماتی در صومعهای متعلق به فرقه فرانسیسیان در مونتالتو، در بولونی و فرارا به تحصیل پرداخت، و به دریافت درجه دکترا در الهیات نایل آمد؛ به سبب ایراد موعظه های فصیح و بلیغ و ابراز لیاقت در امور اداری به سرعت ترقی کرد؛ و علت اینکه در شصت و چهار سالگی به عنوان پاپ انتخاب شد آن بود که شورای کاردینالها او را مردی با اراده تشخیص داده، و وجود او را برای اعاده آرامش و اصلاح امور ایالات پاپی مفید دانسته بود.

خویشان طمعکارش دور او گرد آمدند و او نتوانست در برابر آنها مقاومت کند، بدین ترتیب طرفداری از خویشاوندان اشاعه یافت. ولی جایی که مربوط به اقوام او نبود، پاپ خود را متین و انعطافناپذیر نشان میداد.

حتی ظاهر او چندان جالب نبود، زیرا قامتی کوتاه و پهن، بدنی نیرومند، پیشانی بزرگ، ریشی سفید و عریض، بینی و گوشهایی بزرگ، ابروانی پرپشت و چشمانی نافذ داشت که میتوانست با آنها مخالفان را، بیآنکه سخنی بگوید، خاموش کند. بشره سرخگون او متناسب با خوی تند وی و سر بزرگش اراده تغییر

*****تصویر

متن زیر تصویر: ساسوفراتو: پاپ سیکستوس پنجم. گالری لاتران، رم

ناپـذیرش را نشـان میـداد. وی، بـا وجـود سـختگیریهایش، بـذلوگو بود و هوش نافـذی داشت. روزی چنین پیشـگویی کرد که هانری چهارم دوک ماین را شـکست خواهـد داد، زیرا هانری کمتر از ماین در بستر میمانـد، و ماین بیشتر از او در سـر میز غذا وقت صرف میکند. خود او کم میخوابید و زیاد کار میکرد.

وی نخست در صـدد برآمـد که راهزنان موفق را سـرکوب کند، و برای این منظور قانون فراموش شدهای را، که به موجب آن حمـل آلات قتـاله ممنوع بود، دوبـاره برقرار ساخت. یک روز قبل از انتصاب او به مقام پاپی، چهار جوان را به جرم نقض این قانون دستگیر کردند. سیکستوس دستور داد که همه آنها را به دار آویزند. خویشان آنها از وی تقاضای عفو کردند و خواستند که اجرای حکم را به تعویق اندازنـد، ولی او در پاسخ گفت، "تا زمانی که من زندهام، هر جنایتکاری باید بمیرد." چندی بعد، در میان جشن و سـرور تاجگذاری او، آنها را بر چوبه داری که در نزدیکی پل سانت آنجلو برپا شده بود آویختند; و این خود به منزله نطق افتتاحی و بیانیهای درباره سیاست او راجع به جنایت بود.

سپس پاپ به اشـراف دستور داد که مردان مسلح خود را متفرق کنند، و قول داد هر راهزنی که راهزن دیگر را زنده یا مرده به وی تسـلیم کنـد بخشیده شود و به وی پـاداش نیـک داده شود; قرار شـد که این پـاداش از طرف خـانواده یا محله راهزنی که دسـتگیر میشد پرداخت شود. هنگامی که یکی از راهزنان با این سـیاست به مخالفت پرداخت، سیکستوس به خانواده او دستور داد که وی را بیابنـد، وگرنه خودشـان اعـدام خواهنـد شـد. دوک اوربینو غـذاهای مسـمومی بر پشت قاطرهـایی گـذاشت و به قاطرچیها دسـتور داد که از کنار کمینگاه راهزنان بگذرنـد. این عـده قاطرها را غارت کردند و غذاها را خوردند و مردند. پاپ از این عمل او بسیار خشنود شد.

به طبقات روحانیان یا به مقام اجتماعی اشخاص توجهی نمیشد. خطاکارانی که متعلق به "خانواده های اول" بودند بدون ترحم یـا تاخیر اعـدام میشدنـد. یکی از کشیشان که تمرد کرده بود، با دیگران به دار آویخته شـد. پس از مـدتی، اطراف شـهر پر از اجسادی شـد که بر اثر وزش باد تکان میخوردنـد، و ظریفان رم حساب میکردنـد که شـماره سـرهای بریدهای که به پل سانت آنجلو میخکوب شده، بیش از هندوانه های دکانها در بازار شدهاند.

مردم از وحشـیگری پاپ شکایت میکردند، ولی سفیرانش به او گفتند که "به هر قسمتی از ایالات او که گذارشان افتاده است، به نواحی آرام و امن برخوردهانـد." این پاپ مغرور سـکه هایی ضـرب کرد و روی آنها نوشت "دست کسـی به من نمیرسـد." وی از شدت پرهیزگاری دسـتور داد که کشـیش و کودکی را به جرم ارتکاب اعمال همجنس گرایانه در آتش اندازند; و زن جوانی را مجبور کرد که شاهد اعدام مادرش، که او را به فاحشـگی واداشـته بود، بشود. همچنین دستور داد که زناکاران را در صورت دستگیری اعدام کنند. افراد را به سبب جنایاتی که مدتی پیش مرتکب شده بودند تنبیه میکردند، چنانکه در اعلانی به شوخی

نوشته بودند که سن پیر نیز به خود میلرزد، مبادا سیکستوس او را، به علت کندن گوش مالکوس ضمن توقیف مسیح، محکوم کند.

وی ضمن این تعقیبهای جنونآمیز فرصت یافت که به امور دولتی و اصلاحات بپردازد. از این لحاظ از ضبط اموال مردم، که در زمان گرگوریوس سیزدهم آغاز شده بود، منصرف شد. همچنین دو خانواده قدیمی اورسینی و کولونا را، که دشمن یکدیگر بودند، با پیوند زناشویی میان آنها با هم آشتی داد. کاردینالها را از میان یازده "جماعت" جدید و چهار "جماعت" قدیمی برگزید، و امور دربار واتیکان را بین آنها تقسیم کرد. به روحانیان دستور داد که فرمانهای اصلاحاتی شورای ترانت را رعایت کنند، و از اسقفها خواست که گاه گاه به صومعه ها سر بزنند و به اصلاح امور آنها بپردازند. دانشگاه رم را به فعالیت واداشت و برای جا دادن کتابهای جدید، به دومنیکو فونتانا دستور داد که ساختمان مجلل تازهای جهت کتابخانه واتیکان بسازد. وی شخصا در ترجمه کتاب مقدس به زبان لاتینی نظارت کرد؛ این ترجمه از لحاظ اهمیت مانند ترجمهای است که در زمان جیمز از کتاب مقدس به زبان انگلیسی انجام پذیرفت.

وی مانند اسلاف دوره رنسانس خویش احترامی برای بقایای هنر مشرکان قایل نبود. از این رو در تخریب سپتیتسونیوم، اثر سوروس، بیشتر کوشید تا ستونهای آن را در ساختمان کلیسای سان پیترو به کار برد. همچنین پیشنهاد کرد که آرامگاه کایکیلامتلا را با خاک یکسان کنند، و تهدید کرد که اگر مجسمه های یوپیتر، آپولون، و مینروا را از کاپیتول بر ندارند، آن مکان را خراب خواهد کرد. ولی اجازه داد که مینروا بر جای خود بماند، با این فرق که نام آن را رم گذاشت، و به جای نیزه او صلیبی قرار داد. گذشته از این، از ستونهای ترایانوس و مارکوس آورلیوس دفع اجنه کرد، بدین معنی که بر فراز آنها مجسمه های پطرس حواری و بولس حواری را گذاشت و نام آن ستونها را نیز به همان ترتیب تغییر داد. سپس، برای آنکه نشان دهد که شرک و کفر تحت انقیاد عیسویت در آمده است، دومنیکو فونتانا را مامور کرد که ستون سنگی و هرمی شکلی را که کالیگولا از هلیوپولیس آورده و نرون آن را در سیرکوس ماکسیموس قرار داده بود به میدان سن پیترو انتقال دهد. این ستون از سنگ خارا بود، بیست و پنج متر ارتفاع داشت، و وزن آن بیش از چهل و شش تن بود. مهندسان استاد، مانند آنتونیودا سانگالو و میکلانژ، گفته بودند که حرکت دادن آن از قدرت مهندسان دوره رنسانس خارج است. دومنیکو و برادرش جووانی در یک سال این کار را آنجا دادند (۱۵۸۵-۱۵۸۶). ماشینهای عظیم، این اثر تاریخی را پایین آوردند و آن را جا به جا کردند. هشتصد کارگر،به قوت شعایر دینی، و صد و چهل اسب، که چهل و چهار طناب ضخیم و بازو مانند را میکشیدند، آن را در محل تازهای قرار دادند. دومنیکو پس از انجام یافتن این کار، به صورت قهرمان رم در آمد. سیکستوس به یادگار این عمل مدالهایی

ضرب کرد و در این باره اعلامیه های رسمی جهت دولتهای خارجی فرستاد. به جای کرهای که در بالای آن ستون بود، صلیبی گذاشت که شامل قطعهای از "صلیب واقعی" بود که عیسی بر روی آن جان داده بود.

سیکستوس چنین میپنداشت که مسیحیت پس از دوره رنسانس دوباره قوت و قدرت خود را بازیافته است.

این پاپ خستگیناپذیر در دوره مختصر پنجساله خویش رم غیرمذهبی را صورتی تازه بخشید. آبراهه آلساندریا را، که ویران شده بود، تعمیر کرد و آنرا به اسم خود آبراهه فلیچه نامید، و بدین ترتیب مقداری از آن آب گوارا و خنک را به شهر آورد، و آن را در بیست و هفت آبنمای جدید جاری ساخت. همچنین، با خشک کردن باتلاقها، هوای شهر را سالم کرد. پیشرفت قابل ملاحظهای صورت گرفت، و نه هزار و ششصد ایکر از اراضی احیا شد، ولی این اقدام پس از مرگش متوقف ماند. دومنیکو فونتانا به دستور او خیابانهای تازهای مطابق نقشه کلاسیک، که عبارت از خطوط مستقیم بود، احداث کرد. به طول خیابان سیستین افزود و آن را خیابان فلیچه نام نهاد. کلیسای عالی سانتاماریا مادجوره مرکز چندین شارع عام گشت که از آن منشعب میشدند. رم اندک اندک به صورت کنونی در آمد. سیکستوس برای انجام دادن نقشه های خویش، و آن هم با خزانه خالی، بر مایحتاج زندگی مالیات بست، ارزش مسکوکات را پایین آورد، مناصب و مقامات را به اشخاص فروخت، و قول داد که هر کس به خزانه او هدایایی تقدیم کند، تا پایان عمر هر ساله مبلغی دریافت خواهد داشت. وی پولهای خود را به دقت و شایستگی خرج کرد، و در هنگام مرگ معادل بیش از ۶۰،۰۰۰،۰۰۰ دلار در خزانه باقی گذاشت.

بزرگترین نگرانی او در سیاست خارجی بود. وی هرگز از خیال باز آوردن انگلستان و آلمان به مذهب کاتولیک، و متحد ساختن کشورهای مسیحی علیه اسلام منصرف نشد. این پاپ سیاستمداری الیزابت را میستود، ولی به توطئه هایی که جهت خلع او صورت میگرفت کمک میکرد; و با آنکه قول داد که در مخارج کشتیهای اسپانیایی شرکت کند، به طفره رفتن فیلیپ بدگمان بود، و در کمال زیرکی اظهار داشت فقط در صورتی به او کمک خواهد کرد که سپاهیان اسپانیایی وارد خاک انگلستان شوند. فرانسه بزرگترین معمای او بود. پروتستانهای این کشور، که همکیشانشان در ۱۵۷۲ قتلعام شده بودند، تحت رهبری هانری دو ناوار که مردی دلیر بود، به سوی پاریس پیش میرفتند. فیلیپ به اتحادیه کاتولیکها کمک میکرد تا فرانسه به صورت کشوری کاتولیک بماند و متفق اسپانیا باشد. سیکستوس با این مسئله دشوار مواجه بود که آیا اجازه دهد فرانسه مذهب پروتستان را بپذیرد، یا به فیلیپ کمک کند تا فرانسه را به صورت مستعمره اسپانیا در آورد. ولی برای آنکه پاپ از تسلط عناصر غیر روحانی برکنار بماند، تعادل قوا میان فرانسه و اسپانیا لازم به نظر میرسید. در سال ۱۵۸۹ سیکستوس حاضر شد علیه هانری وارد جنگ شود. ولی هنگامی که هانری قول

داد که مذهب کاتولیک را بپذیرد، سیکستوس از نقشه خود منصرف شد. فیلیپ تهدید کرد که اسپانیا را از تحت فرمان پاپ خارج خواهد کرد، و یکی از یسوعیهای اسپانیا پاپ را طرفدار بدعت معرفی کرد; ولی سیکستوس در تصمیم خود پافشاری کرد و سفیر هانری را به حضور پذیرفت. سرانجام معلوم شد که اعتقاد او به هانری موجه بوده است، زیرا فرانسه تابع کلیسای رم باقی ماند و به منزله وزنهای علیه اسپانیا به کار رفت.

این امر آخرین پیروزی او بود، و شاید بتوان گفت که دشواری آن وی را فرسوده کرد. نه کاردینالها، نه اشراف، و نه مردم از مرگ او متاسف نشدند (۱۵۹۰). کاردینالها از سختگیریهای او به جان آمده بودند; اشراف، بر خلاف عرف و عادت احترامآمیز خود، مجبور شده بودند از قانون اطاعت کنند; و مردم، که تا حد امکان مالیات پرداخته و بر اثر صلح نامعهودی تادیب شده بودند، میخواستند مجسمه سیکستوس را در کاپیتول به خاک اندازند. اما پس از تخفیف ضرباتی که وی وارد کرده بود، مردم توانستند علیرغم ستمگری و غرور و قدرتطلبی او، اقداماتش را نیز در نظر بیاورند. تاریخنویس با انصافی به نام لکی درباره وی گفته است که اگر او را بزرگترین فرد نتوان دانست، بزرگترین سیاستمداری میتوان شمرد که بر منصب پاپی نشسته است.

در میان اخلاف او در این دوره دو تن مخصوصا حایز اهمیتند: یکی کلمنس هشتم است که سولی پروتستان درباره او چنین گفته است: "در میان پاپهایی که در رم حکومت راندهاند، وی تنها کسی بود که از تعصب خالی بود و، طبق توصیه انجیل، بیش از دیگران مهربانی و ترحم را پیشه خود ساخته بود." اما این پاپ به بئاتریچه چنچی ترحم نکرد (۱۵۹۹) و به دستگاه تفتیش افکار اجازه داد که جوردانو برونورا بسوزانند (۱۶۰۰).

پاپ دیگر اوربانوس هشتم نام داشت که در آغاز به اسپانیا و اتریش در جنگهای سی ساله کمک کرد; ولی هنگامی که این دو کشور کوشیدند که مانتوا را به تصرف در آورند، ترسید قلمرو خود وی محاصره شود. از این رو، قدرت دیپلماسی خود را معطوف به همکاری با ریشیلیو کرد و لشکرهای پروتستان گوستاووس آدولفوس را برای تضعیف امپراطوری هاپسبورگ به کار برد. این پاپ، که تحت تاثیر روحیه جنگجویی عصر خود قرار گرفته بود، مسائل روحانی را تابع قدرت دنیوی خویش کرد; اوربینو را به تصرف در آورد; و بر آن و بر ایالات دیگر نیز مالیاتی سنگین بست تا مخارج لشکرکشی علیه دوک پارما را تامین کند. این لشکرکشی به جایی نرسید، و پس از مرگش یکی از سفیران واتیکان چنین گزارش داد که "ایالات پاپی به چنان فساد و فرسودگی دچار شدهاند که امکان ندارد دوباره ترقی کنند یا بهبود یابند." این سفیر اشتباه میکرد. آثار بهبود در همه امور کلیسایی ظاهر شد، و در اقدامات پاپ بعدی نیز آشکار گشت. مردم ساده ایتالیا، که از دیرباز سختی و مشقت را با دینداری شدید و تخیلی تسکین میدادند، هنوز به امکنه مقدس خویش روی میآوردند، دسته های مذهبی به راه میانداختند، به یکدیگر

از معجزات جدید خبر میدادند، و با ذوق و شوق آمیخته به رنج روی زانوهای خود از سکالاسانتا۱ بالا میرفتند.

قدیسانی مانند فیلیپ نری، فرانسوای سالی، و ونسان دوپول نشان دادند که کلیسا میتواند مانند سابق علاقه به تقوا را در مردم برانگیزد و آنها را سرگرم سازد. قدیس آلویسیوس گونتساگا، که از یسوعیان بود، ضمن آنکه از قربانیان طاعون در رم پرستاری میکرد، در بیست و سه سالگی در گذشت (۱۵۹۱). دنیاپرستی و فساد در دربار پاپ در نتیجه حملات مصلحان پروتستان، نصایح قدیسان، و اقدامات اسقفهایی نظیر قدیس کارلو بورومئو اهل میلان تخفیف یافت. نهضت اصلاحی، ولو بتدریج، از زمان یک پاپ تا پاپ دیگر قوت گرفت. فرقه های مذهبی دیرین احیا شدند و فرقه های تازهای به وجود آمدند، مانند اوراتورینها (۱۵۶۴)، راهبان وابسته به قدیس آمبروسیوس (۱۵۷۸)، لازاریستها (۱۶۲۴)، خواهران موسسه خیریه (۱۶۳۳)، و نظیر آنها. در همه کشورهای کاتولیک سمینارهایی جهت تعلیم کشیشان برپا شد، مبلغان کاتولیک به هر سرزمین غیرمسیحی میرفتند، تن به خطر و سختی میدادند، به معالجه بیماران میپرداختند، و جوانان را تربیت میکردند. یسوعیهای شگفتانگیز و سرسخت در فرانسه مشغول توطئه های سیاسی شدند، در آلمان با پروتستانها جنگیدند، در انگلستان به خاطر عقیده خود جان دادند، و در پنج قاره مشغول تبلیغ دین مسیح به "کفار" شدند.

III– یسوعیها

۱– در اروپا

پس از مرگ دیگولینت (۱۵۶۵)، فرقه یسوعی قدیس فرانسوا بورژیا را، که اخلاق و زندگیش نمونهای از اخلاق و زندگی مردم آن عصر بود، به سرداری۲ خود برگزید. وی، که در خانوادهای متمول دیده به جهان گشوده و نوه پاپ الکساندر ششم بود، بعدا به لقب دوک گاندیا و نایبالسلطنه کاتالونیا ملقب شد، با پادشاهان طرح دوستی ریخت، در سال ۱۵۴۶ به فرقه جدید پیوست، همه ثروت شخصی خود را به آن بخشید، و در نتیجه تقدس بسیار خویش جزو قدیسین به شمار آمد. او را ردمرکوریان، که جانشین او شد، اثری از خود در تاریخ به جای ننهاده است؛ ولی کلودیو آکواویوا آن فرقه را با چنان حکمت و مهارتی ضمن یک دوره چهلساله پرمشقت (۱۵۸۱–۱۶۱۵) رهبری کرد که اکنون بسیاری از یسوعیها او را، پس از ایگناتیوس لویولایی، بزرگترین سردار خود میدانند. هنگامی که او روی کار آمد، در

---

(۱) پلکانی در جهت شمالی کلیسای سان جووانی در رم. متشکل از ۲۷ پله مرمری است که گفته میشود از کاخ پیلاطس در اورشلیم آورده شده است. تنها توبهکاران میتوانند با زانو از آن بالا روند. م.

(۲) فرقه یسوعی دارای تشکیلاتی نظامی بود. م.

حدود پنج هزار یسوعی وجود داشتند، ولی در زمان وفاتش این عده به سیزده هزار نفر رسیدند.

جمعی از دانشمندان یسوعی تحت ریاست او برنامه مدارس را تعیین کردند و این برنامه تا سال ۱۸۳۶ در مدارس یسوعیها در مورد روش تحصیلی آنها رعایت میشد. کودکانی که سن آنها یازده تا چهارده سال بود میتوانستند در این مدارس درس بخوانند. دوره تحصیلی آنها شش سال بود; سه سال آن را صرف آموختن زبان و ادبیات یونانی و لاتینی میکردند، و بقیه را به فراگرفتن فلسفه به معنی واقعی آن میگذراندند، یعنی علوم طبیعی، منطق، علم مابعدالطبیعه، و علم اخلاق را میآموختند. از مجموعه قراین و امارات چنین برمیآید که همه موضوعات به طرزی شایسته تدریس میشدند. فلسفه مدرسی مرسوم بود و هنوز روش مناسبی وجود نداشت که جای آن را بگیرد. زیستشناسی و تاریخ غیرمذهبی جدید غالبا مورد توجه نبود، و تقریبا در همه مدارس آن زمان تدریس نمیشد، و شاید این امر بدان علت بود که منظره وحشتناک مبارزه برای زیستن در میان جانوران، و وجود جنگهای تقریبا متمادی بین بشر، مغایر با سادگی مذهبی بود. روی هم رفته، برنامه مذکور ترکیب ماهرانهای از اصول قرون وسطایی و رنسانس بود. یسوعیها با قابلیت انطباق شگفتانگیزی از تجدید درام استقبال کردند، نمایشنامه هایی ترجمه کردند و روی صحنه آوردند یا خود نمایشنامه هایی نوشتند، و در اداره کردن صحنه و ترتیب دادن منظره ها از عصر خود پیشتر بودند. گذشته از این، برای تلطیف ذهن و خرد، مباحثه را تشویق میکردند، ولی معلم و شاگرد را از آوردن افکار بدیع و تازه منع مینمودند. ظاهرا هدف آنان این بود که طبقهای تحصیلکرده ولی محافظهکار به وجود بیاورند که قادر به هدایت عملی و مدبرانه باشد، اما ذهن افراد آن طبقه بر اثر شک و تردید در اصول دین مشوش نشده باشد و خود آنها ایمانی راسخ به مذهب کاتولیک داشته باشند.

تقریبا در همه موارد، مدارس یسوعی توسط مراجع غیرمذهبی و رهبران کلیسایی یا افراد متمول تاسیس میشدند، ولی یسوعیها بر آنها تسلط کامل داشتند. اگر چه چند مدرسه یسوعی مخصوص فرزندان توانگران تاسیس شدند، ولی بیشتر آنها، بدون اخذ شهریه، به روی شاگردان با استعداد از طبقات غنی و فقیر باز بودند.

آموزگاران آنها، که معمولاـ عضو فرقه بودند، بهتر از آموزگاران پروتستان تربیت شده بودند، و مردمی پرهیزگار بودند، حقوق نمیگرفتند، و جامه کشیشی و قیافه آنها هیبتی آمیخته به احترام به آنان میداد، به طوری که میتوانستند بدون توسل به ارعاب یا تنبیه بدنی، انضباط را برقرار کنند. بسیاری از پروتستانها کودکان خود را به مدارس یسوعی میفرستادند، و بدین ترتیب امیدوار بودند که نه تنها آنها را با ادبیات کلاسیک آشنا کنند، بلکه به آنها تربیتی عالی از لحاظ اخلاقی بدهند. فرانسیس بیکن نوشته است: "اما در مورد

علم تعلیم و تربیت، مختصرترین قاعده این خواهد بود که با مدارس یسوعیها مشورت کنیم، زیرا چیزی بهتر از آنها به وجود نیامده است." در سال ۱۶۱۵، یسوعیها دارای سیصد و هفتاد و دو مدرسه بودند و در سال ۱۷۰۰، هفتصد و شصت و نه مدرسه و بیست و چهار دانشگاه داشتند که در سراسر جهان پراکنده بودند. در کشورهای کاتولیک، همه تعلیمات متوسطه تقریبا به دست آنها افتاد، و بدین ترتیب این فرقه در تربیت افکار عمومی نفوذی بسزا یافت.

از طرف دیگر، فرقه یسوعی خود را مورد توجه پادشاهان قرار داد. آکواویوا آنها را منع کرد که کشیش مخصوص پادشاهان بشوند، و آنها را از شرکت در سیاست باز داشت. با وجود این، حتی در زمان حیات آکواویوا، کشیشی به نام پدر کوتون دعوت هانری چهارم را پذیرفت و رهبر روحانی او شد. از این تاریخ به بعد، یسوعیها با عقیده ولتر، که هوشمندترین شاگردان آنها بود، موافق شدند که بهترین وسیله برای ایجاد ملت، تربیت پادشاه آن است. تا سال ۱۷۰۰، یسوعیها به عنوان کشیش مخصوص صدها تن از مشاهیر استخدام شده بودند. زنان آن روزگار مخصوصا رفتار خوب آنها و اغماضشان را در امور دنیوی میپسندیدند; و این کشیشان زیرک، در نتیجه خدمت به زنان بزرگ، در نزد مردان بزرگ تقریب یافتند.

یسوعیها علنا میگفتند که مایلند با آحاد بشر معاشرت کنند، نه اینکه در صومعه ها از جهان مجزا بمانند; از این رو تعلیمات اخلاقی خود را متناسب با عادات اصلاحناپذیر بشر میساختند. به عقیده آنان، پیروی از اصول اخلاقی مسیحیت فقط برای راهبان و مقدسان امکان داشت و، با توجه به طبیعت بشری، در اصول اخلاقی میبایستی تغییراتی داد. این طرز تعدیل اصول اخلاقی توسط ارسطو علیه کمال جویی افلاطون انجام گرفته، و ربیها نیز از آن برای تطبیق قوانین کهنه عبرانی با محیطهای تازه زندگی استفاده کرده بودند. یسوعیها، اگر چه در اصول مذهب خویش و معمولا در زندگی روزانه لذات جسمانی را خوار میشمردند، به واقعیت آن پی برده بودند و تا اندازهای آن را از لحاظ اخلاقی جایز میدانستند، تا مبادا گناهکاران سر به شورش بردارند و از اطاعت کلیسا خودداری کنند. دانشمندان یسوعی، و همچنین سایر دانشمندان علوم الاهی، برای آنکه از کشمکش اصول مسیحیت و طبیعت بشر بکاهند، به روشی متوسل شدند که عبارت از به کار بردن اصول اخلاقی در موارد بخصوص بود. ولی اجازه بدهید این علم دقیق را، تا زمانی که به سرگذشت بزرگترین دشمن آن یعنی پاسکال میرسیم، ترک کنیم.

یسوعیها معمولاـ در مسائل مربوط به علوم الاهی دارای عقاید آزادیخواهانهای بودند. بعضی از آنان، مانند دو کشیش به نامهای لس و هامل در لوون (۱۵۸۵)، چنین میپنداشتند که لازم نیست باور کنیم که هر کلمه یا هر اصلی از کتاب مقدس به وسیله خداوند الهام شده

است. تقریبا همه یسوعیها با این اصل مدرسی موافق بودند که قدرت حکومتهای غیرمذهبی ناشی از مردم است; و عده نسبتا زیادی از آنها مانند ماریانا بوزنباوم به مردم حق میدادند که پادشاه "بد" را به وسیله نمایندگان قانونی خود خلع یا اعدام کنند; ولی "بد" در این مورد به مفهوم بدعتگذاری به کار میرفت، و شاید توجه یسوعیها به این اصل دموکراتیک ناشی از حس انقیاد آنها نسبت به پاپ بود، و میخواستند که از قدرت عالی و منحصرا آسمانی او دفاع کنند. یسوعیها، بر خلاف لوتر، اعمال خوب را جهت نیل به نجات موثر میدانستند. همچنین از توجه زیاد به گناهکاری ذاتی انتقاد میکردند، و برای مقابله با اصل وحشتآور تقدیر، که بولس، آوگوستینوس، لوتر، کالون، و یانسن بدان معتقد بودند، اظهار میداشتند که اراده افراد نیز در سرنوشت آنها تاثیر دارد. یکی از یسوعیهای پرتغال به نام لویس مولینا در محافل غیرمذهبی غوغایی برپا کرد، زیرا میگفت که بشر میتواند به وسیله اراده و اعمال خود سرنوشت جاودانی خویش را تعیین کند، و اراده آزاد بشر میتواند با لطف خداوندی همکاری کند و حتی بر آن غالب شود. دانشمندان علوم الاهی از فرقه دومینیکان تقاضا کردند که مولینا به عنوان شخصی بدعتگذار محکوم شود.

یسوعیها به دفاع از او برخاستند، و این مناقشه به جایی رسید که کلمنس هشتم به هر دو طرف دستور داد که با یکدیگر صلح کنند. (۱۵۹۶).

اصول اخلاقی نسبتا انسانی یسوعیها و عقاید اساسی، اجتماعات محافظهکار، و قدرت روزافزون آنها باعث شد که کشیشان معمولی کاتولیک از آنها کناره بگیرند، و پروتستانها از آنها متنفر شوند. قدیس کارلو بورومئو آنان را متهم ساخت که نسبت به گناهکاران متنفذ به طرزی افتضاحآمیز اغماض میکنند. سارپی میگفت که اگر پطرس حواری دارای کشیش مخصوصی از فرقه یسوعی بود، ممکن بود که مسیح را انکار کند و گناهی هم مرتکب نشود. موتیوویتلسکی، که پس از آکواویوا رهبر یسوعیها شد، به افراد فرقه خویش تذکر داد که علاقه آنها به کسب ثروت باعث انتقاد شدید شده است. روحانیان انگلستان، که معتقد بودند پادشاهان آنها در نتیجه حقی الاهی سلطنت میکنند، از نظریه یسوعیها در مورد فرمانروایی مردم و احیانا اعدام پادشاه به وحشت افتادند. رابرت فیلمر از عقیده کاردینال بلارمینو انتقاد کرد که گفته بود: "قدرت غیرروحانی یا کشوری در دست مردم است، مگر اینکه آن را به پادشاهی تفویض کنند." پروتستانهای آلمان با یسوعیها مبارزه میکردند و میگفتند که آنها "مخلوق شیطانند و جهنم آنها را از دهان خود بیرون انداخته است"، و بعضی از ایشان اصرار داشتند که آنها را به عنوان جادوگر بسوزانند. در سال ۱۶۱۲ کتابی در لهستان تحت عنوان نصایح پنهانی انتشار یافت که میگفتند موضوع آن دستورهای محرمانهای به یسوعیها در مورد فن کسب قدرت و تحصیل میراثهاست. این کتاب، که تا پیش از سال ۱۷۰۰ بیست و دو بار به چاپ رسید، تقریبا تا زمان ما مورد قبول بود، ولی امروزه به طور

کلی آن را هجویهای زیرکانه یا اثری جعلی و گستاخانه میشمارند.

۲ -خیانت به کشور

در نظر ملتهای کاتولیک، شایستگی یسوعیها به عنوان معلم، و شجاعت آنها به عنوان مبلغ مذهبی به مراتب بیش از نقایص آنها بود. سایر فرقه های مذهبی نیز در کار خطرناک و توام با اخلاص آنان در اشاعه دین سهیم بودند، ولی بیپروایی، جرئت، و جانفشانی یسوعیها در هند، ژاپن، چین، امریکای شمالی و جنوبی بینظیر بود. در هند، اکبرشاه امپراطور مغول، که پادشاهی روشنفکر بود، بعضی از یسوعیها را به دربار خود در فتچور سیکری فراخواند (۱۵۷۹) و با کنجکاوی و دلسوزی به سخنان آنان گوش داد، ولی حاضر نشد حرمسرای خود را به هم بزند. یکی از اشراف ایتالیا به نام روبرتو دنوبیلی به عضویت فرقه یسوعی در آمد، به هند رفت (۱۶۰۵)، به تحقیق در عقاید و مراسم هندوها پرداخت، جامه برهمنها را پوشید، به شیوه آنها زندگی کرد، مطالبی به سانسکریت تالیف کرد، و جمعی را به آیین مسیح در آورد. یسوعیهای دیگر نیز به صورت جوکی در آمدند و در میان طبقات پایین به فعالیت پرداختند. مبلغان یسوعی از رشته کوه های هیمالایا گذشته، به تبت رفتند، و برای نخستینبار و تا مدتها برای آخرین بار اطلاعات موثقی درباره آن دنیای ناشناس در اختیار اروپاییان گذاشتند.

در سال ۱۵۴۹ یسوعیها وارد ژاپن شدند، و در سال ۱۵۸۰ ادعا کردند که صد هزار نفر را به آیین عیسوی در آوردهاند. در سال ۱۵۸۷ به آنان دستور داده شد که از جزایر ژاپن بیرون بروند؛ در سال ۱۵۹۷ این عده و همچنین راهبان فرقه فرانسیسیان مورد زجر و تعقیب شدید قرار گرفتند، و ضمن آن عده زیادی از کشیشان، راهبان، و هزاران تن از عیسویان ژاپنی مصلوب شدند و این خود فن جدیدی بود که کشندگان آنها مدعی بودند از انجیل آموختهاند. در حدود سال ۱۶۱۶ گروه تازهای از یسوعیها وارد ژاپن شد و عده زیادی را به آیین مسیح در آورد. اما بازرگانان هلندی و انگلیسی، که تصور میکردند یسوعیها راه را برای تجارت پرتغالیها یا اسپانیاییها هموار میکنند، دولت ژاپن را بر آن داشتند که دوباره آنها را تعقیب کند. بدین ترتیب، سی و یک یسوعی را به قتل رساندند، به طوری که در سال ۱۶۴۵ مسیحیت از ژاپن رخت بر بسته بود.

ورود به چین کار خطرناکی بود، زیرا امپراطوران آن کشور تصمیم گرفته بودند که هر فرد عیسوی را که به چین قدم گذارد به قتل برسانند. دیدیم که قدیس فرانسواگزاویه، که تصمیم داشت مردم چین را به آیین مسیح در آورد، در نزدیکی آن کشور در گذشت (۱۵۵۲). در سال ۱۵۵۷ بازرگانان پرتغالی بنگاهی در ماکائو در ساحل جنوب خاوری چین تاسیس کردند. در آنجا چند نفر یسوعی اوقات خود را وقف یادگیری آداب و لهجه های

چینی کردند. سرانجام دو تن از آنها، یکی ماتئوریتچی و دیگری میکله رودجیری وارد ایالت کوانتونگ شدند، در حالی که خود را با ساعتهای مچی و دیواری، کتاب، نقشه، ابزار، زبان، علم هیئت، و ریاضیات مجهز کرده بودند. نایب السلطنه ایالتی از دیدن این ابداعات شاد شد. ریتچی و رودجیری نامهای چینی بر خود نهادند و لباسهای آنان را پوشیده بودند، و مردمانی پر کار بودند و با حجب و حیایی رفتار میکردند که چینیها از پروردگان تمدن جوان و ناقص اروپا توقع داشتند. از این رو، به آنان اجازه داده شد که در چین بمانند. ریتچی سپس به کانتون رفت و اشراف آنجا را با اطلاعات علمی و جغرافیایی خویش مسحور کرد. وی ساعتهای آفتابی ساخت. نقشه های مناسب و قابل اعتماد کشید، محاسبات نجومی دشوار به عمل آورد; و با نوشتن یک کاتشیسم، که در آن اصول عقاید مسیحیت را به وسیله نقل قولهایی از منابع کلاسیک شرقی تایید کرده و توضیح داده بود، توانست دوستان تازه خود را به مسیحیت متمایل کند. وی در نتیجه اغماضی که مشاهده کرد، به حوالی پکن رفت (۱۶۰۱) و یک ساعت دیواری برای امپراطور کانگشی فرستاد. هنگامی که این ساعت از کار افتاد و هیچ دانشمند چینی نتوانست آن را تعمیر کند، "فرزند آسمان" شخصی را به سراغ هبه کننده آن فرستاد. ریتچی پذیرفت و ساعت را تعمیر کرد، و آلات علمی دیگری را به امپراطور کنجکاو تقدیم داشت. پس از چندی ریتچی و سایر یسوعیها توانستند به دربار سلسله مینگ راه یابند. امپراطور مهربان در راه تبدیل مذهب بسیاری از اشراف موانعی ایجاد نکرد. پس از مرگ ریتچی (۱۶۱۰) یسوعی دیگری، به نام یوهان آدام شال فون بل، کار علمی و تبلیغی هیئت یسوعی را دنبال کرد. وی تقویم چینی را اصلاح نمود، توپهای بسیار خوبی برای ارتش چین ساخت، به صورت یکی از دوستان صمیمی و معزز امپراطور در آمد، جامه ابریشمین مخصوص اشراف را پوشید، در قصر زندگی کرد، به سیاست پرداخت، به زندان افتاد. و یک سال پس از خروج از آن در گذشت.

بقیه این داستان، که تا قرن هجدهم ادامه یافت، شاید باعث تفریح یک مورخ فیلسوف بشود. در چین، یسوعیها، که تا اندازهای سرگرم مسائل علمی بودند. از تعصب در علوم الاهی دست برداشته بودند. هنگامی که با آثار کلاسیک چین آشنا شدند، از حکمت جالبی که در آن کشف کردند به شگفت افتادند. احترامی که چینیها برای نیاکان خود داشتند انگیزه قابل ملاحظهای برای ثبات اخلاقی و اجتماعی محسوب میشد; و در آیین کنفوسیوس چیزهایی بود که موجب پرستش این شخص میگشت. اما سایر مبلغان به دستگاه تفتیش افکار رم شکایت میکردند (۱۶۴۵) که یسوعیها به اندازه کافی به صلیب و اصل رستگاری بشر احترام نمیگذارند، و این امر ممکن است چینیها را، که قتل خدایی را به دست بشر باور ندارند، دچار وحشت کند. همچنین میگفتند که یسوعیها مراسم قداس را، نه به زبان لاتینی، بلکه به چینی بر پا میدارند; و به کسانی که تازه ایمان آوردهاند اجازه میدهند که قسمت

اعظم مراسم مـذهب بومی خود را نگـاه دارنـد و به عنوان پزشـک، جراح، بازرگـان، صـراف، و مشاور سـرداران و امپراطوران ثروت هنگفتی به دست میآورند. یسوعیها هم به نوبه خود از اقدامات دومینیکیان و فرانسیسـیان وحشت میکردند، زیرا این فرقه ها به چینیها میگفتند که مسیحیت تنها راه رستگاری از محکومیت جاودانی است، و اجدادی که آنها میپرستند در آتش جهنم میسوزند. اینوکنتیوس دهم به یسوعیها فرمان داد که از تقدیم گوشت و مشـروب به "سایه های" اجداد خودداری کنند. در این ضمن کشیشان یسوعی مطالبی درباره زندگی، مذهب، و افکار چینیها به اروپا میفرستادند، که در قرن هجدهم از عوامل تزلزل ارکان مسیحیت شد.

مبلغان یسوعی در امریکای جنوبی، با تاسیس مراکز پزشکی، ایجاد مـدارس، و با کوششـهای خود به منظور کاسـتن از ظلم و ستم اسـپانیاییها، احترام و اطمینـان بومیـان را نسـبت به خود جلب کردنـد. همچنین فرهنگها و دسـتور زبانهایی نوشـتند، نواحی خطرناک داخلی را کشف کردند، و در پیشرفت جغرافیایی سهمی بسزا یافتند.

گذشته از این، پوست درخت مخصوصی به نام گنهگنه را به اروپا فرستادند که در معالجه مالاریا بسیار موثر افتاد، و در پاراگه جامعهای کمونیستی بنیان نهادند.

یسوعیهـا در میان بامپاسـها و جنگلهای مجاور رودخانه اوروگه، و بر فراز آبشارهای خطرناکی که مایه دلسـردی استعمارگران بودنـد، کوچنشـینهایی از سرخپوسـتان تشـکیل دادنـد و بـا اجـازه فیلیپ سوم، پادشـاه اسـپانیا، همه سفیدپوسـتان را، به اسـتثنای یسوعیها و حاکم مسـتعمرات، از ورود به آنجا منع کردنـد. آنان مـدعی بودنـد که ساکنان آن قسـمت دارای طبعی کودکانه و مهربانند، و مرکب از "دویست هزار سرخپوستند که از هر لحاظ برای ملکوت خدا آمادهاند." سپس زبان بومیها را فرا گرفتند، ولی به آنهـا اسپانیایی یـا پرتغالی نیاموختنـد و آنها را از آمیزش با اسـتعمارگران بازداشـتند، برای آنکه آنان را به آیین مسیح درآوردنـد، نظر آنها را با نیکی، انسانیت، و موسـیقی به خود جلب کردنـد همچنین مدارسـی برای تعلیم موسـیقی بنا نهادنـد و دسـته هایی تربیت کردند که نواختن تمام آلات عمده موسـیقی اروپایی را فرا گرفتند، و تقریبا هر نوع تصـنیفی حتی منتخباتی از اپراهای ایتالیایی را مینواختنـد. پس از مـدتی، بومیان توانسـتند دسـتهجمعی آواز بخواننـد، و تصـریح شـده است که در میان هزاران صـدایی که برمیخاست یک نت غلط شـنیده نمیشـد. دستهای از نوازنـدگان، بومیان را ضـمن رفت و آمد به محل کار مشایعت میکردنـد و ضـمن آنکه آنان در دکانها و دشـتها مشغول کار بودنـد، برای آنها آهنگهایی میسـرودند. جشـنواره های مسـیحی را بـا آواز، رقص و مسابقات ورزشـی برپا میداشـتند. کشـیشان یسوعی نمایشـنامه های خنـدهآوری نیز میساختنـد و به بومیان طرز بازی کردن در آنها را میآموختند.

امور اقتصادی و دولتی کاملا تحت نظارت یسوعیها بود. بومیان از خود استعداد عجیبی

در تقلید از محصولات اروپایی نشان میدادند، و حتی قادر به ساختن ساعتهای پیچیده، توریهای ظریف، و آلات موسیقی نیز بودند. کار اجباری بود، ولی به جوانان اجازه داده میشد که پیشه خود را معین کنند و قسمتی از وقت خود را نیز به تفریح و آموختن بگذرانند. حد متوسط کار روزانه هشت ساعت بود. یسوعیها ساعات کار، عبادت، و بازی را تعیین میکردند. قسمتی از زمینها در تصرف افراد بود، ولی قسمت عمده آن به جامعه تعلق داشت. محصول دسترنج جامعه به دولت داده میشد. بخشی از آن برای بذر یا سالهای کم محصول کنار گذاشته میشد، و قسمت بیشتر آن میان بیست هزار خانواده بر حسب نیازمندیهای آنها تقسیم میگشت. شاید هم قسمت مختصری از آن صرف مخارج صد و پنجاه یسوعی میشد که به عنوان مدیر، ناظر، پزشک، معلم، و کشیش خدمت میکردند. طبق یک فرمان شاهی، که بنا به تقاضای یسوعیها صادر شده بود، این عده حق نداشتند که در منافع اقتصادی شریک شوند، و میبایستی گاه گاه به رئیس ایالتی خود حساب پس بدهند.

امور قضایی در دست قاضی و پلیس بومی بود. کیفر عبارت بود از شلاق زدن، حبس ،یا تبعید; ولی اعدام مرسوم نبود. هر کوچنشینی از خود دارای بیمارستان و مدرسه و کلیسا بود، و نیازمندیهای پیران و یا معلولین را بر میآورد. حکومت یسوعیها نوعی کمونیسم بود که بنیان آن بر اساس مذاهب استوار شده بود: بومیان قوت خود را دریافت میداشتند و همچنین از امنیت و آرامش یک زندگی فرهنگی محدود بهرهمند میشدند، ولی در عوض مسیحیت و انضباط را میپذیرفتند.

ممکن است بپرسیم که یسوعیها این طرز حکومت قابل ملاحظه را از کجا کشف کردند شاید قسمتی از آن را از یوتوپیا (۱۵۱۶) اثر مور، قسمتی دیگر از انجیل، و قسمتی را نیز از قوانین خود فرقه، که در دریای بیکران خردگرایی به منزله جزیره کمونیستی کوچکی بود اقتباس کردند. در هر صورت، این روش مورد پسند بومیان واقع شد و بدون توسل به زور و به وسیله عقیده دینی مستقر گشت، و تا صد و سی سال (از حدود ۱۶۲۰ تا ۱۷۵۰) باقی ماند. هنگامی که این جامعه از خارج مورد حمله قرار گرفت، افراد آن با چنان شدتی از خود دفاع کردند که باعث تعجب مهاجمان شد. حتی آن عده از فیلسوفان فرانسه که شکاک بودند تحت تاثیر قرار گرفتند.

در آلامبر نوشته است: "حکومت یسوعیها نوعی حکومت سلطنتی][در پاراگه تاسیس کردند که فقط متکی به قدرت ایمان و روش معتدل حکومت آنان بود; و چون بر آن نواحی استیلا یافتند، مردمی را که تحت تسلط خود داشتند خوشبخت ساختند. "ولتر این تجربه را یک پیروزی بشریت" نامید.

این جامعه از آن لحاظ با شکست رو به رو شد که نتوانست خود را از جوامع دیگر مجزا کند. بازرگانان اسپانیایی، یسوعیها را متهم به اشتغال به امور تجاری میکردند; و کوچنشینان اسپانیایی، به سبب محروم شدن از دسترسی به ناحیهای که از لحاظ منابع و نیروی انسانی قابل استفاده بود، نسبت به آنان حسد میورزیدند.

دسته هایی که کارشان

ربودن بومیها به منظور برده ساختن آنان بود، پیوسته به محل اقامت یسوعیها حمله میبردند. کشیشان و بومیها قسمتهایی را که بیشتر در معرض حمله قرار داشت تخلیه میکردند. هنگامی که مهاجمان به نواحی داخلی حمله بردند، یسوعیها از پادشاه اسپانیا اجازه گرفتند که بومیها را با سلاحهای اروپایی مجهز کنند، و از آن تاریخ به بعد، در برابر مهاجمان مقاومت کردند. خطری که بیشتر از همه آن کوچنشین را تهدید میکرد مسیر سیاست و افکار اروپاییان بود. تحریکات سیاسی مداوم یسوعیها در فرانسه، اسپانیا، و پرتغال در کنار نهضت آزاد فکری، و مخالفت با روحانیان تقریبا منجر به طرد فرقه یسوعی از همه کشورها در نیمه دوم قرن هجدهم شد. مارکس دپومبال، وزیر مقتدر و فرمانروای پرتغال، مخصوصا از دشمنان سرسخت یسوعیها بود. وی در سال ۱۷۵۰ عهدنامهای تنظیم کرد که، به موجب آن، مستعمره سانکرامنتو را در مصب رودخانه ریودولاپلاتا، در عوض سرزمینهای متعلق به اسپانیا که در شمال آن قرار داشت و شامل هفت کوچنشین یسوعی و دارای هزاران نفر سرخپوست بود، به آن کشور وا میگذاشت. در این ضمن به غلط شایع شده بود که در سرزمینهای مورد بحث طلا وجود دارد و یسوعیها آن را احتکار میکنند. اولیای دولت پرتغال به کشیشان و بومیها دستور دادند که آن هفت ناحیه را ظرف سی روز تخلیه کنند. یسوعیها (به استثنای یکی از آنها) حاضر به اطاعت از این دستور شدند، ولی سرخپوستان ترجیح دادند که مقاومت کنند، و تا پنج سال حملات پرتغالیها را دفع کردند. در سال ۱۷۵۵ پرتغالیها چند عراده توپ با خود آوردند و صدها نفر از بومیان را به قتل رساندند. بقیه بومیها به جنگلها گریختند یا تسلیم شدند. در این هنگام از طرف روسای یسوعیها به آنها دستور داده شد که به اسپانیا باز گردند; و تجربهای که موراتوری آن را "خوشبختی مسیحیت" نامید به پایان رسید.

از سرگذشت مبلغان یسوعی در آمریکای شمالی بهتر آگاهیم، و آن را فقط از این لحاظ ذکر میکنیم که اطلاعات ما درباره فعالیتهای آنان تکمیل شود. این عده در سال ۱۵۷۲ وارد مکزیک شدند و در تغییر دین بومیها و ترغیب آنها به مسیحیت رنج بسیار کشیدند، ولی بار عمده این کار بر دوش فرانسیسیان و دومینیکیان بود. فرانسیسیان مراکز تبلیغاتی زیبا، و ساختمانهایی، از مکزیک تا شهری زیبا که به نام موسس فرقه آنها۱ نامیده شده است، جهت بینوایان از خود به یادگار گذاشتند. بسیاری از یسوعیها ضمن کوششهای خود به منظور تغییر دین سرخپوستان متحمل عذاب بسیار شدند و به قتل رسیدند. ایساک ژوگ را ناقص عضو کردند، به بردگی گماشتند، و سپس او را کشتند; ژان دو بر بوف، گبریل لالمان، آنتونی دانیل، و جمعی دیگر از یسوعیها را بین سالهای ۱۶۴۸-۱۶۴۹ در آتش سوزاندند یا در

---

(۱) مقصود سانفرانسیسکو است که ظاهرا به نام قدیس فرانسیس آسیزی، موسس فرقه فرانسیسیان، نامگذاری شده است. م.

میان آب جوش انداختند. شاید با اصولی که این اشخاص میخواستند تلقین کنند موافق نباشیم، ولی با ملاحظه شقاوت و حرص کوچنشینان مسیحی، که کارشان تجارت برده بود و شکایت میکردند که فعالیتهای بشردوستانه این مبلغان مانع از خدمت هندیشمردگان به تمدن خواهد شد، باید انسانیت و اخلاص یسوعیها را با دیده احترام بنگریم و آن را، ولو ناچیز و غمانگیز باشد، به منزله مانعی در راه کوچنشینان مذکور به شمار آوریم.

IV -شبها و روزهای ایتالیا

مونتنی، که رم را در ۱۵۸۱ دیده بود، درباره اهالی آن گفته است: "مردم رم ظاهرا کمتر از مردم شهرهای بزرگ فرانسه در امور مذهبی سختگیری میکنند، ولی بیشتر به تشریفات علاقه دارند." تشریفات "هفته مقدس" شامل حرکت دستهجمعی کسانی بود که خود را تازیانه میزدند، و از بدن آنها خون جاری میشد; همچنین تکفیر نامه هایی که از طرف پاپ صادر شده بود به اطلاع مردم میرسید، و دستمالی که ورونیکا با آن عرق پیشانی مسیح را پاک کرده بود نشان داده میشد. مونتنی در خاطرات روزانه خویش نوشته است که "در شب عید قیام مسیح در کلیسای سان جووانی سرهای بریده بولس حواری و پطرس حواری را که در آنجا گذاشته بودند دیدم. این سرها هنوز گوشت و ریش و رنگ چهره خود را حفظ کردهاند و مثل این است که زندهاند." دفع جن با تشریفات جالبی صورت میگرفت، و شاید از آن به عنوان معالجه روحی توده ها استفاده میشد. اولیای مذهب کاتولیک در ایتالیا عمدا عقاید روشنفکران را نادیده میگرفتند، و اصول اخلاقی مفید اما ناخوشایندی را در پوشش شعر، نمایش، نمادگرایی، تزکیه و امید به توده ها عرضه میداشتند.

مونتنی تصدیق میکرد که اخلاق مردم به طور کلی بهتر شده است، ولی میگفت که در مورد روابط زن و مرد هنوز سختگیری نمیشود. تماشاخانه های ایتالیایی به اندازهای نمایشهای شهوتانگیز روی صحنه میآوردند که سنای ونیز، که فاحشگی را نادیده میگرفت، همه بازیگران را از قلمرو خود طرد کرد (۱۵۷۷).

همچنانکه امروزه در کلیه کشورهای مسیحی مرسوم است، نوشته های وقیح در هر شهر مهمی به دست میآمد.

پیوس هفتم، برخلاف میل جوانان شریف رمی، غلامبارگی را جنایتی بزرگ میدانست، و دستور داد که هشت نفر پرتغالی را، که انحرافات جنسی داشتند و رسما با یکدیگر ازدواج کرده بودند، دستگیر کنند و در آتش اندازند. وی همچنین فرمان داد که روسپیها را از ایالات پاپی طرد کنند (۱۵۶۶); و چون پیشهوران شکایت کردند و گفتن..این فرمان ممکن است باعث خالی شدن شهر شود، پاپ به عده معدودی از روسپیها اجازه داد که در محلهای جداگانه باقی بمانند، و به زنانی که حاضر بودند به کار دیگری بپردازند کمکهای قابل ملاحظهای کرد.

سیکستوس پنجم، که راهزنان را از میان برد، ظاهرا نتوانست علیه روسپیها کاری انجام دهد، و این مطلب از فرمانهای مکرر او در سالهای ۱۵۸۶، ۱۵۸۸، و ۱۵۸۹ معلوم میشود.

از آنجا که عشق هنوز به منزله ن...Ṣ□بلهوسی خارج از ازدواج به شمار میآمد و زناشویی نوعی پیوستگی سودها بود و طلاق از طرف کلیسا ممنوع شده بود، زنان و مردانی که ازدواج کرده بودند مرتکب زنا میشدند.

پیوس پنجم در صدد برآمد که این عمل را جنایتی بزرگ محسوب دارد. در ۲۵ اوت ۱۵۶۸ گزارشی بدین مضمون تهیه شده بود: "انتظار میرود که مجازات اعدام در مورد زنا اجرا شود، به طوری که هرکس مجبور باشد که یا پرهیزگار شود یا شهر را ترک کند." پیوس، که از کار خود پشیمان شده بود، به تنبیه های ملایمتر قناعت کرد. زنی رمی را، که از خانوا......اشراف بود، به حبس ابد محکوم کرد و دستور داد بانکدار معروفی را جلو چشم مردم تازیانه بزنند; ولی اکثر خطاکاران را از شهر بیرون راند.

در اواخر قرن شانزدهم، رسمی از اسپانیا و از طریق ناپل و میلان وارد شد، و آن این بود که هر مرد متاهلی از طبقه اشراف میتوانست به یکی از دوستانش اجازه دهد که ندیم ملتزم رکاب زنش باشد. ظاهرا این رسم در اسپانیا ضمن جنگهای مکرر و غیبتهای طولانی شوهران شایع شده بود. ملازمان این گونه زنان از صبح تا شب در خدمت آنها بودند، ولی هنوز در ایتالیای قرن هیجدهم نسبت به زنان ناشی از این عمل اغماض نمیشد.

علیرغم تهدیدات علمای دین، جنایت رواج داشت، اراذل و اوباش در خانه های اشراف، راهزنان در شاهراه ها، و دریازنان در مدیترانه هنوز وجود داشتند، و قتلهای سیاسی و عاشقانه همچنان به وقوع میپیوست. پائولو جوردانو اورسینی، مانند اتللو، ایزابلا د مدیچی را در بسترش هلاک کرد، و پیرو د مدیچی زنش را به تهمت زنا به قتل رساند. دیدیم که چگونه جان وبستر قصه وحشتانگیز ویتوریا آکورامبونی را در شیطان سفید تشریح، وشلی همین کار را با ماجرای بئاتریچه چنچی کرد. پدر این زن، که فرانچسکو چنچی نام داشت، نمونه بدکاری و ستمگری بود. در سال ۱۵۹۴ او را به جرم لواط محاکمه کردند، ولی با پرداخت

۱۰۰,۰۰۰ شکودوش از مجازات نجات یافت. زن اولش پس از آنکه دوازده فرزند برای او آورد، درگذشت. وی با پسرانش دعوا کرد، از رم با بئاتریچه و زن دوم خود لوکرتسیا پترونی بیرون رفت، و در قلعه دورافتادهای در راه ناپل اقامت گزید. سپس آنان را در اطاقهای فوقانی قلعه زندانی کرد و بر آنها ستم بسیار روا داشت، ولی معلوم نیست که با دختر خود مرتکب عمل منافی عفت شده باشد. بئاتریچه موفق شد روابطی با اولیمپیو کالوتی برقرار کند. نگهبان قلعه، کالوتی، براثر تحریکات بئاتریچه و نامادری و برادرانش جاکومو و برناردو، با کمک قاتلی حرفهای، فرانچسکو را در بسترش به قتل رساند (۱۵۹۸). توطئهگران پس از آنکه دستگیر شدند، در دادگاه اظهار داشتند که به طور غیرقابل تحملی تحریک شده بودند، و جمعی از مردم از کلمنس هشتم تقاضا کردند که جان آنها را ببخشد، ولی او نپذیرفت. بئاتریچه و لوکرتسیا را گردن زدند و جاکومو را با شکنجه کشتند. با وجود این، اخلاق مردم بهتر میشد، و در جامعه ایتالیایی زیبایی و لطفهایی بود که تنها فرانسه با آن رقابت میکرد. در طبقات بالای اجتماع، لباس عبارت از مجموعهای تفننی از مخمل، اطلس، و ابریشم بود. مقارن همین دوره، زنهای اشراف شروع به آرایش صورت خود کردند، کلاه برسر نهادند، و بافته ابریشمی سیاهی به نام مانتیلیا، که در اسپانیا معمول بود، بردوش خود افکندند. کسانی که از لحاظ اجتماعی مقامی داشتند جوراب بلند برپا کردند، ولی مردم عادی و بازرگانان، که با جامعه ویژه ترکان آشنا بودند، شلوار میپوشیدند. در کمدیهای ایتالیایی، از این عادت به وسیله دلقکی به نام پانتالئونه انتقاد میکردند، و این لفظ بعدا به صورت پانتالون وپنتز، که به معنی شلوار است، در آمد.

در ایتالیا نیز مانند کشورهایی که زبانشان از لاتینی مشتق شده بود، تفریح و سرگرمی به حد وفور وجود داشت.

در رم، پیش از ایام روزه بزرگ، هرسال کارناوالی به راه میافتاد و کوچه ها، همان طور که اولین در سال ۱۶۴۵ دیده بود، "پر از روسپی و دلقک و همهگونه افراد پست" بودند. در [تفرجگاه] کورسو مسابقاتی با اسبهای بادپا، که از شمال افریقا آورده بودند، انجام میگرفت. کسی بر این اسبها سوار نمیشد، ولی آنها را با مهمیزهایی که در کنارشان آویخته بودند به حرکت وا میداشتند. همچنین خر دوانی و مسابقاتی میان دلقکها، پیرمردان، کودکان، و مردانی بدون لباس انجام میگرفت. بر روی صحنه هایی که در هوای آزاد و قابل انتقال بود، نمایشهایی میدادند. هنر رقص، محاوره، و عشقبازی به خانه ها، باغها، و کوچه ها لطف خاصی میبخشید و هیچ ایتالیایی نبود که نتواند آواز بخواند.

۷ –پیدایش اپرا

مـذهب، عشق، رقص، دربار، حتی کار در تولید موسـیقی سـهمی داشت. اولین مشاهده کرده بود که کشاورزان ایتالیایی چنان پرنشاط و معتاد به موسـیقی هستند که تقریبا همه آنان گیتار مینوازند، و معمولا با کمانچه های خود به دشت میروند. در دربار هر دوکایی دستهای سرودخوان با رهبر آن وجود داشت. در فرا را چهار زن خواننده، که "کنسرت خانمها" را تشکیل میدادند، تاسو را به اشـکریزی و شاعری واداشـتند. تصنیفهای عاشقانهای، که پر از شکایات خوشاهنگ بود، در تمجید از زنان تا هنگام ازدواج آنها سـروده میشد، و در این تصنیفها به اندازهای از زنان ستایش میکردند که نظیر آن فقط در سرودهایی که به منظور تجلیل از حضرت مریم میساختند یافت میشد. قطعات موسیقی که در اجرای مراسم قداس، نماز شامگاهان، موته ها، و همچنین سرودهای مـذهبی نواخته میشدنـد ساحت کلیسا را پر میکردنـد. کودکان اخته شده از سال ۱۶۰۰ دسته های همسرایی تشکیل میدادنـد. یکی از پروتسـتانها که به ایتالیا رفته بود میگفت که آهنگهای کلیسای کاتولیک "توسط خواجه ها و خوانندگان غیر عادی، و با همراهی تئوربو، هارپسـیکورد، و ویول خوانـده میشدند، به طوری که ما مجذوب آنها شدیم." راهبان و راهبه ها را برای همسـرایی تربیت میکردند، و این عده میتوانسـتند حتی وحشیترین افراد را به مذهب کاتولیک در آورند. آندرئا گابریلی، کلودیو مرولو، و برادرزاده آنـدرئا، به نام جووانی گابریلی، به ترتیب هزاران نفر را به میـدان سان مارکو میکشاندند، برای آنها ارگ مینواختنـد، و آنها را با ارکسترها و خوانندگان خود سـرگرم میداشـتند. هنگامی که جیرولامو فرسـکو بالدی در کلیسای سان پیترو به نواختن ارگ پرداخت، در حدود سیهزار نفر در داخل و خارج کلیسا گرد آمدند.

تصـنیفات متنوع، دشوار، و پیچیده او در آثار سکارلاتی موثر افتادند و راه را برای تکامل آهنگهای یوهان سباستیان باخ هموار کردند.

آلات موسـیقی مانند امروزه متنوع بود. در اواسط قرن شانزدهم، ویولن، که از تکامل چنگ به وجود آمده بود، جانشـین ویول شد. نخستین ویولن سازان معروف یعنی گاسپارو داسالو و شاگردش جووانی مادجینی، در برشا کار میکردند.

ظـاهرا آنـدرئا آمـاتی ایـن فن را از وی اقتبـاس کرد، در کرمونـا به کـار پرداخت، و در آنجا فرزنـدانش آن را به گـوارنری و استرادیواری آموختنـد. این ابـداع باعث مخالفت کسانی شـد که آهنگهای ملایمتر و پول را بر ویولن ترجیـح میدادنـد. تا یک قرن بعـد، ویول و عود و ویولن بـا یکـدیگر رقـابت میکردنـد. ولی هنگـامی که آمـاتی طریقهـای برای آرام کردن صـدای زیر ویولن پیدا کرد، این آلت موسیقی جدید، در نتیجه پیشرفت آهنگهای سوپرانو (صداهای زیر)، اهمیت کامل یافت.

ص: ۲۹۸

تصنیفها بیشتر برای خواندن بودند و برای آلات موسیقی ساخته نمیشدند. در این دوره مردی به نام کارلو گزوالدو میزیست که فرمانروای ونوزا بود. این شخص، که به موسیقی علاقه بسیار داشت، مرتکب قتل نیز میشد. وی در حدود سال ۱۵۶۰ در ناپل دیده به جهان گشود، در نواختن عود استاد شد، با زنی از خانواده اشراف ازدواج کرد، سپس او را به اتفاق عاشقش، به اتهام زناکاری، به قتل رساند؛ به فرارا گریخت، با دونا الئونورا د/استه ازدواج کرد، و پنج دفتر تصنیف منتشر ساخت. آهنگهای پر سرگذشت و تلحینهای او به سبک رنسانس و اشکال چند صدایی جدید بودند. در سال ۱۶۰۰، امیلیو د کاوالیری نمایشی تمثیلی و نیمه درامی در اورا توری یا نمازخانه کلیسای قدیس فیلیپ نری در رم داد. در این نمایش فقط عملیات رمزی با ارکستر و رقص و آهنگ دسته جمعی و تک خوانی صورت میگرفتند. این نوع نمایش، که "اوراتوریو" نامیده میشود، هشت ماه پیش از اپرای ائوریدیچه، اثر پری، به روی صحنه آمد و از بسیاری جهات به آن شباهت داشت. یک نسل بعد، جاکومو کاریسیمی چندین اوراتوریو و کانتات ساخت که آهنگهای نوحه مانند آن در تکامل رسیتاتیف اپرایی تاثیر داشت.

قسمتهای مختلف موسیقی در ایجاد اپرا سهمی داشتند. در بعضی از نمایشهای مذهبی در قرون وسطی، موسیقی و آواز نیز معمول بود؛ در این قسمت، در آهنگهایی که در آلام حضرت عیسی مسیح میساختند، کلیسا مشوق اپرا بود. در دربارهای اروپا در اواخر قرون وسطی نیز رسیتاتیفها همراه با موسیقی شنیده میشدند. دانشمندان دوره رنسانس اظهار داشتهاند که یونانیها قسمتهایی از تراژدی را با آواز میخواندند یا ضمن آنها آهنگهایی مینواختند. در دربار مانتوا، در سال ۱۷۴۲، آنجلو پولیتسیانو موسیقی و درام را در نمایشنامهای به نام فاوولادی اورفئو درهم آمیخته بود، و از این تاریخ به بعد، آن داستان غمانگیز در اپرا راه یافت. نقاببازیها، که در قرن شانزدهم در دربارها مرسوم بودند، راه دیگری به سوی اپرا گشودند. شاید هم باله، مناظر پرخرج، و لباسهای مجللی که در اپراهای جدید میبینیم، از رقص و نمایشهای باشکوه و لباسهای فاخری که در نقاب بازی دوره رنسانس دیده میشدند، ناشی شده باشند.

در اواخر قرن شانزدهم، گروهی از طرفداران موسیقی و ادبیات، که در خانه جووانی باردی در فلورانس جمع میشدند، درصدد برآمدند که با جدا کردن آواز از صداهای متعدد و سنگین، و همچنین از کلمات نامسموع تصنیفها، درام همراه با موسیقی یونانیها را، احیا کنند و چیزی را که به عقیده آنان به سبک تراژدی باستانی بود باز گردانند. یکی از اعضا به نام وینچنتسو گالیله، پدر منجم معروف، قسمتهایی از دوزخ اثر دانته را به صورت موسیقی نوحه مانند در آورد. دو تن دیگر از اعضا، یعنی اوتاویو رینو چینی شاعر و یا کوپو پری آوازخوان، اشعار و نت نخستین اپرای جهان را تنظیم کردند، این اپرا، که به نام دافنه بود،

در منزل یاکوپو کورسی در سال ۱۵۹۷ روی صحنه آمد، و به اندازهای مورد پسند واقع شد که از رینو چینی دعوت کردند که برای جشن ازدواج هانری چهارم با ماریا د مدیچی در فلورانس (۶ اکتبر ۱۶۰۰) اشعاری بسراید; همچنین از پری و کاتچینی خواستند که آهنگ آن را بسازند. اپرای ائوریدیچه، که در آنجا به روی صحنه آمد، قدیمیترین اپرایی است که در دست داریم. پری پوزش خواست از اینکه در نتیجه عجله در کارش نقایصی وجود دارد، ولی امیدوار بود که راه را برای اشخاص با استعداد باز کرده باشد تا بتوانند به دنبال او به افتخاری برسند که نصیب او نشده بود.

این افتخار نصیب یکی از بزرگترین شخصیتهای تاریخ موسیقی، یعنی کلودیو مونتوردی، شد که در محل تولد خود در کرمونا در نواختن ویولن تبحر یافت. وی در بیست و دو سالگی (۱۵۸۹) از رامشگران مخصوص دوک مانتوا، و در سی و پنج سالگی سردسته سرودخوانان شد. منتقدان از پنج کتاب او، که حاوی تصنیفهای عاشقانهاند، به سبب صداهای ناجور، "مدولاسیونهای شهوتانگیز"، گذشتن او از یک پرده به پرده دیگر به طرزی "غیر قانونی"، نقض قواعد کنترپوان، و جفت کردن صداها بسختی انتقاد میکنند. جووانی آرتوسی در کتابی تحت عنوان راجع به نقص موسیقی جدید مینویسد: این آهنگسازان جدید اگر بتوانند برترین آهنگها را با پیوستن عناصر کاملاـ متغایر و مجموعه عظیمی از آهنگهای نامطبوع بسازند، ظاهرا خوشحال میشوند." مونتوردی سپس به ساختن نوع تازهای که در فلورانس شنیده بود پرداخت و در مانتوا نخستین اپرای خود به نام اورفئو را ساخت (۱۶۰۷) و ارکستری مرکب از سیوشش آلت موسیقی ترتیب داد. موسیقی و جریان این اپرا بمراتب بهتر از ائوریدیچه، اثر پری، بود. جریان اپرای دوم مونتوردی به نام آریانا (۱۶۰۸) هیجانانگیزتر، و آهنگهای آن دلپذیرتر بود، به طوری که همه مردم ایتالیا به خواندن شکوه آردیانه، یعنی بگذار بمیرم، پرداختند.

همانطور که شکسپیر مرحله جدیدی را در تئاتر آغاز کرد، مونتوردی نیز با افزایش ارکستر و تنظیم مجدد آن، با نشان دادن هرکدام از اشخاص اپرا با آهنگی مخصوص، با ساختن پیش درآمدهایی که در ابتدای اپراهای خود گذاشت، به سبب اصلاح رسیتاتیفها و آهنگها، و براثر ایجاد وحدتی پیچیده و نزدیک میان موسیقی و درام، باعث پیشرفت شایان اپرا شد. در سال ۱۶۱۲ مونتوردی با عنوان رهبر سرودخوانان کلیسای سانمارکو به ونیز رفت. وی تصنیفهای بیشتری ساخت، ولی این هنر را، که در حال انحطاط بود، به صورت رجزخوانی و سخنوری در آورد، بطوری که منتقدان او را متهم کردند که موسیقی را تابع درام کرده است (چنانکه برنینی را نیز متهم کردند که موسیقی را تابع مجسمهسازی کرده است). بدون تردید، آثار مونتوردی تقریبا مانند همه آثار اپرایی از نظر موسیقی غیر عادیند. در سال ۱۶۳۷ ونیز نخستین تماشاخانه عمومی را ساخت. در اینجا بود که نمایش آدونه اثر

مونتوردی از سال ۱۶۳۹ تا ۱۶۴۰ ادامه یافت، و گاهی نیز اثر دیگر او، یعنی آریانا، در تماشاخانه دیگری بر روی صحنه میآمد. وی هنگامی که آخرین اپرای خود موسوم به تاجگذاری پاپ را ساخت (۱۶۴۲)، مردم ایتالیا از اینکه مونتوردی در هفتاد و پنج سالگی (نظیر وردی که در هفتاد و چهار سالگی اتللو را ساخت) هنوز در کمال قدرت است خوشحال شدند. سال بعد، مونتوردی در گذشت، در حالی که در نتیجه انقلاب خویش جهان موسیقی را الهام بخشیده و آن را جوان کرده بود.

VI– ادبیات

هنگامی که میبینیم ایتالیا، حتی در این دوره به اصطلاح انحطاط در هر رشته نوابغی پرورده است، دچار شگفتی میشویم. این دوره از لحاظ وفور و شور ادبی به منزله عصری بارور در تاریخ ایتالیا بشمار میآید. تنها به سبب نداشتن وقت، نبودن جا، و فقدان اطلاعات است که نمیتوانیم حق مطلب را چنان که باید و شاید ادا کنیم.

استادی ایتالیاییها طبعا پس از دوره رنسانس به انحطاط گرایید، زیرا کشف مجدد یونان و رم به طور دایم امکان نداشت. از این تاریخ به بعد حفظ ادبیات به عهده فرهنگستانهای ادبی سپرده شد که، به سبب تشکیلاتی که داشتند، مجبور به در پیش گرفتن راهی محافظهکارانه بودند. تقریبا در همه شهرهای ایتالیا نظیر این فرهنگستانها، که کارشان پرورش ادبیات و قبول اشعار یکدیگر بود، وجود داشت. فرهنگستان کروسکا، که در سال ۱۵۷۲ در فلورانس تشکیل یافت، پیش از آکادمی فرانسه، در حدود سال ۱۶۱۲ فرهنگی تهیه کرد و درصدد برآمد که سبک و سلیقه ادبی را تحت قاعدههای منظم در آورد. در این عصر کار تاریخنویسان ایتالیا از همه بهتر بود. پیش از این، از اثر پرشور سارپی به نام تاریخ شورای ترانت سخن به میان آوردیم. کاردینال گویدو بنتیوولیو شرح بسیار جالب و دلسوزانهای درباره شورش هلندیها نگاشت. وی ممکن بود بیش از این بنویسد، ولی اجل مهلتش نداد و در شورای کاردینالها، اندکی قبل از آنکه به نظر میرسید به عنوان پاپ انتخاب خواهد شد، درگذشت. به قول نیسیوس اریترایوس، خرناس یکی از کاردینالها در حجره مجاور باعث شد که بنتیوولیو مدت یازده شب متوالی نتواند بخوابد، و همین امر سبب مرگ او شد. کاردینال چزاره بارونیوس تاریخ مفصل کلیسا را در دوازده جلد نگاشت; و بعدا دانشمندان بیست و شش جلد دیگر بر آن افزودند. رانکه عقیده داشت که این اثر فاقد لطف است، ولی گیبن آن را مفید یافت، و کاردینال سعی قابل تمجیدی کرد که منصفانه قضاوت کند. وی نوشته است: "کسی که با دقت غلطهای مرا تصحیح کند، من او را سخت دوست خواهم داشت." ایزاک کازوبون در صدد برآمد که این کار را انجام دهد، ولی پس از آنکه مقدمهای در هشتصد برگ بر آن نوشت، از قصد خود منصرف شد.

در اثنای انحطاط تئاتر، نمایشنامهنویسی ترقی کرد. اگر چه نمایشنامه های قابل ذکری نوشته نشدند تعداد زیادی از این قبیل بر روی صحنه آمدند، و آن هم با چنان مناظر زیبا و هنرمندی شایانی که اینیگوجونز را به شگفتی واداشت. در سرتاسر قاره اروپا، مردم طالب بازیگران ایتالیایی بودند. هنگامی که در انگلستان بچه ها به جای زنها بازی میکردند، در ایتالیا زنها روی صحنه میآمدند. زنان بازیگر مورد احترام بودند. تاسو غزلی برای ایزابلاـ آندرئینی ساخت که نه تنها بازیگری زیبا، بلکه شاعرهای متوسط و همسری مهربان بود.

در این دوره دو نمایشنامه به چشم میخورد، و علت آن هم تا اندازهای این است که باعث ایجاد سبک جدیدی یعنی درام شبانی شدند. تاسو، با نوشتن آمینتا مشوق این سبک شد، و گوارینی نمونهای کلاسیک به نام چوپان باوفا از آن به دست داد. تاسو در این باره گفته است: "اگر او آمینتا را نخوانده بود، نمیتوانست از آن بهتر بنویسد". کاردینال بلارمینو از اثر گوارینی، به سبب شهوتانگیز بودنش، انتقاد کرد و گفت که این نمایشنامه بیش از بدعتهای لوتر و کالون به آیین مسیح زیان رسانده است; اما پس از کوشش فراوان به این نتیجه رسیدیم که منظره بیشرمانهتری از این صحنه در آن نمایشنامه دیده نمیشود که کورسیکای زیبا "دو سیب" سینه خود را به سیلویوی بیالتفات تقدیم میکند، و این مرد شکارچی "همه توجهش معطوف به شکار است، و اعتنایی به همه حوریان ندارد". گذشته از موضوع سیلویو، این نمایشنامه، مانند تقریبا همه اشعار این عصر، لحنی شهوتانگیز دارد و به عشق حیات میبخشد. جریان نمایش در دشتی مانند آرکادیا صورت میگیرد، و آنهم در "آن دوره طلاـیی که شیر تنها غذای مردم بود" و بشر عیب و غصهای نداشت; و عشق از هر گونه انتقاد و زنجیری در امان بود. تا اندازهای بر اثر خواندن آمینتا و چوپان باوفا و دیانای عاشق (اثر مونتمایور) و آرکادیا (اثر سیدنی) و چوپان وفادار (اثر فلچر)، نیمی از جمعیت اروپا که قادر به خواندن و نوشتن بودند به دشتها دعوت شدند! کرسچیمبنی نام ششصد و شصت و یک شاعر ایتالیایی را ذکر کرده است که در قرن شانزدهم قافیه های پرطنین به تقلید از پترارک ساختهاند. کامپانلا و برونو بخشی از بهترین غزلیات این زمان را، به بهانه آنکه جرقه هایی از آتش فلسفهاند، به دور افکندند. الساندرو تاسونی غزلسرایان و همچنین شیفتگان پترارک، مارینی، و تاسو را در یکی از مشهورترین آثار ایتالیایی به نام سطل دزدیده شده به باد انتقاد گرفت. از آنجا که قربانی این اثر مرد مقتدری بود، کسی جرئت انتشار آن را نداشت; ولی مردم به اندازهای خواهان آن بودند که منشیها، در نتیجه استنساخ و فروش آن از قرار نسخهای معادل ۱۲۰ دلار کنونی، پول خوبی اندوختند; سرانجام آن را در فرانسه چاپ کردند و به طور قاچاق به ایتالیا آوردند. آنچه باعث شیفتگی ایتالیاییها میشد طعنه ها و ریشخندها نبود، بلکه اشعار خالصی بودند که خنده های آنان را قطع میکردند، بدین معنی که سرگذشت اندیمیون در نهایت ظرافت تقریبا در کنار قصه

سناتوری که در مستراح نشسته و به آسمان پرواز میکرد گفته شده بود.

تنها دو شاعر ایتالیایی از حیث محبوبیت با تاسونی رقابت میکردند; یکی تاسو و دیگری مارینی. مارینی، که در ناپل به دنیا آمده و در رشته حقوق تحصیل کرده بود، از شاعری دست برداشت و تا مدتی از بیکاری لذت میبرد. مارکزه مانسو که اشعار غنایی و شهرتانگیز مارینی را نادیده گرفته بود، اطاقی در قصر خویش به او داد، و این جوان میتوانست در آنجا از دور و با حالت احترامآمیز رفتار تاسوی عبوس را، که در حال زوال بود، ببیند، روزی او را به سبب آنکه به دوستی در ربودن دختری کمک کرده بود، به زندان افکندند. وی پس از خروج از زندان به رم رفت و در آنجا کاردینال آلدوبراندینی، که مردی مهربان بود،او را منشی مخصوص خویش کرد. سپس کاردینال او را به تورن برد، و شارل امانوئل، دوک ساووا، او را به خدمت خود درآورد. مارینی تا مدتی سرگرم مزه مزه کردن شهد و شرنگ زندگی درباری بود. اما شاعری به نام مورتولا که رقیب او بود، روزی در راه وی کمین کرد و تیری به سوی او انداخت که بدو اصابت نکرد، ولی یکی از نوکران دوک را مجروح ساخت. مورتولا را به اعدام محکوم کردند.

مارینی او را بخشید، ولی مورتولا از این عمل سپاسگزاری نکرد، مارینی به سبب هجویاتی که درباره اشخاص ساخته بود به زندان افتاد، و در این هنگام ماری دومدیسی از وی دعوت کرد که دربار فرانسه را با حضور خویش مزین کند.

(۱۶۱۵) ایتالیاییهایی که ملازم وی بودند او را به منزله صدای خود در فرانسه میدانستند. وی مورد ستایش بسیار بود و عواید فراوانی به دست آورد، و پیش از آنکه داستان آدونهاش چاپ شود، اشراف و زنانشان وجوه کلانی برای خرید نسخه های آن میپرداختند. یکی از این نسخه ها به دست کاردینال بنتیوولیو رسید و او از مارینی خواست که عبارات شهوتانگیز آن را حذف کند. معلوم نیست که مولف چه تغییراتی در آن وارد کرد. آدونه در سال ۱۶۲۳ در پاریس به طبع رسید و جزو کتب ممنوعه به شمار آمد، ولی مورد علاقه ایتالیاییها واقع شد. هنگامی که مارینی به ناپل بازگشت (۱۶۲۴)، راهزنان کالسکه او را گلباران کردند، اشراف در مشایعت وی به حرکت درآمدند، و زیبارویان از فراز بالکنها به سوی او شتافتند. سال بعد مارینی در هفتاد و دو سالگی و در دوره ثروت و شهرت درگذشت.

آدونه حتی در کشوری که شاعری تقریبا به اندازه آواز محبوبیت دارد اثری برجسته محسوب میشود. حجم آن باعث وحشت میشود، زیرا شامل هزار صفحه و هر صفحه چهل و پنج سطر است. سبک آن عبارت از ریزهکاریهایی است که مورد پسند لیلی در انگلستان، گوارا و گونگورا در اسپانیا، و بعضی از نویسندگان طرفدار سبک تصنعی در فرانسه در هتل رامبویه واقع شد. پیروی از مارینی یکی از بلاهای اروپا به شمار میآمد. این ایتالیایی زیرک علاقهای تقریبا شهوانی به کلمات داشت، و آنها را به طور ضد و نقیض، در عبارات تفننی،

زیاده از احتیاج و حتی به صورت جناسهای آسان به کار میبرد. ولی مردم ایتالیا در قرن شانزدهم، که در سخن گفتن از خود حرارت بسیار نشان میدادند، از نیرنگ و شعبده بازی با کلمات ناراحت نمیشدند. البته در اثری حماسی که در تمجید از غریزه جنسی به همه شکلهای آن، یعنی عادی و حیوانی، ساخته شده بود و حتی روابط دو زن یا دو مرد یا ازدواج با محارم در آن مورد ستایش قرار گرفته بود، این گونه نیرنگبازی با کلمات اهمیت نداشت. در اینجا افسانه های عشقی یونان به طرزی بدیع گفته شده بودند; وولکانوس با آفرودیته بازی میکرد، و زئوس گانومدس را میفریفت.

یکی از موضوعات جاری کتاب ستایش از زیبایی مردانه است، و حس لامسه به عنوان شگفتانگیزترین منبع لذات شدید بشر مورد تمجید قرار گرفته است. آدونیس، قهرمان داستان، که دارای همه زیباییهای دخترانه است، محبوب زنان و مردان و جانوران است. ونوس با فنون دلپذیر خود با او عشق میورزد; رئیس دستهای از دزدان میکوشد او را به عنوان معشوقه خویش به دست آورد; سرانجام، این جوان دوستداشتنی زیبا و بیچاره، توسط گرازی که دارای مقاصد عاشقانه بوده است، از ناحیه کمر به سختی مجروح میشود. آیا میتوان گفت که این تمایل شهوانی به منزله نجات و فرار از افراط در مذهب یا رهایی از نفوذ اسپانیا بوده است

VII- تاسو

چند انگیزه مشوق تور کواتو تاسو در شاعری شدند. وی در سورنتو یعنی جایی دیده به جهان گشود (۱۵۴۴) که دریا حماسه بود، آسمان غزل، و هر تپه قصیده. پدرش برناردو شاعر درباری و مردی حساس و پرشور بود و به سبب توطئه علیه نایب السلطنه، از قلمرو ناپل تبعید شد (۱۵۵۱)، از درباری به دربار دیگر رفت، و زن و فرزند فقیر خود را پشت سر نهاد. پورتسیا د روسی، مادر تورکواتو، از یک خانواده قدیمی توسکان بود که با فرهنگ و ادب آشنایی داشتند.

تورکواتو مدت سه سال در یکی از مدارس یسوعی در ناپل تحصیل کرد، لاتینی و یونانی را به مقدار زیاد و با زحمت فراوان آموخت، و با زهد و تقوایی به بار آمد که به تناوب در مباحثات دینی رعشه بر اندام او میافتاد، و در خود احساس آرامشی توصیف ناپذیر میکرد. تورکواتو در ده سالگی به پدرش در رم پیوست. مرگ مادر دو سال بعد او را سخت تحت تاثیر قرار داد و مدتی باعث پریشانی او شد. سپس همراه پدر به اوربینو و ونیز رفت و در اینجا پدرش قصه آمادی دوگل را سرود، و با این اثر یک سرگذشت عاشقانه قرون وسطایی به قالب نظم درآمد (۱۵۶۰).

خود تورکواتو شور شاعری در سر داشت; و اگرچه او را برای تحصیل حقوق به پادوا فرستادند، تاثیر سابقه پدر بیش از دستورهای او بود; تورکواتو از فراگرفتن حقوق چشم

*****تصویر

متن زیر تصویر: آلساندرو آلوری: تورکواتو تاسو موزه اوفیتسی، فلورانس

پوشید. به قافیهسازی پرداخت، و چون مدتی بود که تحت تاثیر ویرژیل قرار گرفته بود، تصمیم گرفت که سبک عالی و جدی مانتوا را در مورد افسانه های شهسواران، که آریوستو آنها را به شیوهای خوش نوشته بود، به کار برد. بدین ترتیب، شعری عاشقانه موسوم به رینالدو، که دوازده بند داشت، برای پدر خود فرستاد و او را دچار شگفتی کرد. برناردو هم متاسف و هم خشنود شد، زیرا از یک طرف میتوانست اوضاع شاعری را که جز نبوغ چیزی نداشت پیش چشم بیاورد، و از طرف دیگر خوشحال بود از اینکه میدید فرزندش در هجده سالگی میتواند با سرودن اشعار لطیف و تخیلی با بهترین شاعران عصر رقابت کند. در هر حال، وی این شعر کوچک حماسی را انتشار داد، (۱۵۶۲) از تمجیدی که مردم از آن کردند مشعوف شد، و بدین وسیله امکان یافت که از تحصیل در پادوا منصرف شود و در بولونی به تحصیل فلسفه و ادبیات بپردازد. ولی استعداد این جوان در آنجا باعث زحمت او شد، زیرا هجوهای نیشدار در ذم معلمان خود میسرود و نزدیک بود به جرم افترا محاکمه شود، از این رو، بشتاب به پادوا بازگشت.

برناردو کاردینال لویجی د/استه، برادر آلفونسو دوم، دوک فرارا، را بر آن داشت که تورکواتو را به عنوان منشی خود استخدام کند (۱۵۶۵)، شاعر، با خوشوقتی، به درباری ملحق شد که در آن عصر از لحاظ فرهنگ ایتالیایی شهرتی بسزا داشت. وی در آنجا محیطی یافت که پر از موسیقی، رقص، ادبیات، هنر، دسیسه، و عشق بود. دو تن از خواهران آن کاردینال مورد توجه تاسو واقع شدند. یکی از آنها، به نام لوکرتسیا، بلندبالا و زیبا بود و سی و یک سال داشت; و دیگری موسوم به لئونورا بود که بیست و نه سال داشت و دختری پرهیزگار و ناقص عضو بود و، به سبب مشاجراتش با آلفونسو، مورد توجه درباریان قرار گرفته بود. روایت کردهاند (همان گونه که درباره درام گوته و سوگواری تاسو اثر بایرون گفته میشود) که تاسو فریفته لئونورا شد. مسلم است که وی، طبق رسم آن زمان، اشعار شورانگیزی برای آن دختر ساخته است، و هر دو دوشیزه او را به دوستی خویش، که هالهای از اصل و نسب آن را احاطه کرده بود، پذیرفتند; ولی یکی از آن دو خواهر یازده سال، و دیگری نه سال از وی بزرگتر بود، و ظاهرا هیچ یک از آنها به او توجهی نکرد. تاسو هرگز زن نگرفت; وی فقط با شاهزاده خانمها میتوانست عشق ببازد، و آنها فقط با ثروت اشخاص ازدواج میکردند. شاید او، که به استطاعت خود اطمینان نداشت و تنها به شاعری خود میبالید، از وظایف و محدودیتهای زندگی زناشویی بیم داشت.

در سال ۱۵۶۹ پدرش در تنگدستی درگذشت، و تاسو برای تدفین او مجبور شد پولی قرض کند. سال بعد، کاردینال د/استه این جوان را به پاریس برد. تورکواتو از دیدن مناسبات محبتآمیز شارل نهم با رهبران پروتستانهای فرانسه دچار شگفتی شد و از آن دولت، به سبب همکاری با بدعتگذاران، آشکارا انتقاد کرد.

کاردینال، که مایل بود همچنان مورد

الطاف پادشاه قرار گیرد، منشی فتنهجوی خود را به ایتالیا بازگرداند و تاسو هرگز او را به خاطر این عمل نبخشید.

آلفونسو این شاعر را، با فراخواندن او به دربار خویش، دلداری داده، مستمری سالانه برای وی تعیین کرد، و تنها از او خواست که شعری حماسی را که درباره نخستین جنگ صلیبی میساخت به او اهدا کند. این سالها نسبتا مسرتآمیز بودند. تاسو در تابستان ۱۵۷۳ درام شبانی خود موسوم به آمینتا را در دربار بر روی صحنه آورد و از موفقیت آن دلگرم شد. اشراف فرارا و زنان آنها، که با استثمار کشاورزان میزیستند، از مشاهده لذات زندگی روستایی در روی صحنه لذت میبردند، و همه افراد عاشقپیشه درباری از دیدن تصویر عصری طلایی که در آن هر چیز لذتبخشی مشروع و خوب بود محظوظ شدند. به این قسمت از درام تاسو توجه کنید:

ای عصر طلایی دوستداشتنی! نه از آن لحاظ که در رودخانه ها شیر جاری بود یا جنگلها شبنم انگبینی میریختند.

بلکه تنها از این لحاظ که آن رنج بیهوده و نتیجه اختراع بشر و آن مظهر اشتباه و آن افسونگر معبود، یعنی شرافت که در نزد عوام وحشتزده به این نام موسوم شده است بر طبیعت ما هنوز حکمفرمایی نمیکرد.

و برای بر هم زدن آغل بشر مهربان نیامده بود.

همچنین قوانین دشوار آن افرادی را که با آزادی پرورش یافته بودند گرفتار نکرده بود.

مقصود من آن قانون طلایی، آن قانون گرانبها و لذتبخش است که مشحون از آزادی و در کمال شایستگی بود و با دست خود طبیعت نوشته شده بود که، "آنچه مایه لذت است مجاز است".

تاسو هنگامی که اثر حماسی رهایی اورشلیم را به پایان رسانید (۱۵۷۴)، روحیه جسور و غیرعادی خود را از دست داد. این اثر به منزله کوشش نهایی زندگی او بود، و اگر دچار شکست میشد یا اگر کلیسا آن را شهوتانگیز یا بدعتآمیز میدانست، وی هرگز دوباره خود را خوشبخت احساس نمیکرد. وی با ترس و لرز نسخه خطی این اثر را نزد سه منتقد فرستاد، و عقیده آنها را در مورد موضوع اصلی نمایشنامه، اشخاص، کلمات، و نتایج اخلاقی

آن خواستار شد. این عده به اندازهای از آن انتقاد کردند که تاسو، به سبب آنکه نمیدانست چگونه همه را راضی کند، ناچار از انتشار آن چشم پوشید. مدت پنج سال این اثر در بوته فراموشی ماند و شاعر، که مطمئن بود شاهکاری نوشته است، از منتقدان خود و از زندگی انتظارات زیادی داشت. وی اعتراف میکرد که نمیتواند در شهری زندگی کند که اشراف آن صدر مجلس را به او نمیدهند، و یا لااقل او را با خود برابر نمیدانند. مسلما تاسو شایستگی مقام اخیر را داشت، ولی میگفت که انتظار دارد دوستانش او را بپرستند، خدمتکاران به او خدمت کنند، مستخدمان او را بنوازند، استادان به وی احترام بگذارند شاعران در مدح او شعر بگویند، و همگی او را با اشاره به یکدیگر نشان دهند. در فرارا گروهی شروع به انتقاد از اشعار، رفتار، و ادعاهای او کردند; و وی به فکر یافتن جای مناسبتر در دربار مهربانتری افتاد.

ناراحتیهای جسمی و روحی از قبیل تب مالاریا، سردردهای مکرر، شوکهای ناشی از تبعید پدر و مرگ مادر و تنگدستی پدر در هنگام نزع باعث تزلزل اعصاب او شده بودند. گذشته از این، شک و تردید در مسائل دینی، مانند جهنم جاودانی و الوهیت مسیح، فکر او را با احساس گناه مشوش کرد و موجب شد که وی پیوسته به گناهان خود اعتراف کند و در مراسم تناول عشای ربانی شرکت جوید. تاسو اطمینان یافته بود که تحت تاثیر جادوی شیطان قرار گرفته است، و مناظر وحشتانگیزی از روز رستاخیز در خواب میدید، و خدا را در حالی که محکومان را به آتش جاودان میافکند مشاهده میکرد. وی چنین میپنداشت که مورد تعقیب قرار گرفته است; به نوکران خود بدگمان بود، تصور میکرد که اسرار او را فاش کردهاند، عقیده داشت که کار او را به دستگاه تفتیش افکار گزارش دادهاند، و هر روز انتظار مسموم شدن را میکشید. وی میهمانی سختگیر بود.

آلفونسو نسبت به او با دلسوزی رفتار کرد. زیرا گذشته از این حرفها، تاسو بزرگترین شعر آن زمان را به او اهدا کرده، و قسمتی از بند هفدهم را در وصف خانواده او سروده بود. وی تاسو را از حضور در دربار معاف کرد و به ویلای دلپذیر بلریگو اردو فرستاد تا تغییری در او پدید آید و او را به آسایش برساند. اما هنگامی که شنید تاسو در نهانی با فرانچسکو د مدیچی دشمن و رقیب سرسخت او به منظور پذیرفتن مستمری در دربار فلورانس مکاتبه میکند. کاسه صبرش لبریز شد. در نوامبر ۱۵۷۵، تاسو از فرارا بیرون آمد و اظهار داشت که در نظر دارد به رم برود تا در مراسم سال بخشش۱ شرکت کند، ولی ضمن راه دوباره به فلورانس رفت. دوکای بزرگ از او خوشش نیامد و به یکی از دوستان چنین نوشت: "نمیدانم او را دیوانه یا مضحک یا زیرک بخوانم"; و سال بعد اظهار داشت که نمیخواهد دیوانهای

---

(۱) در مذهب کاتولیک، سال ویژهای بود که در آن کیفر گناهان مردم را میبخشیدند. م.

را در دربار نگاه دارد. تاسو غمگین و پریشان به فرارا بازگشت.

آنگاه از آلفونسو تقاضا کرد که او را به عنوان تاریخنویس بپذیرد، و دوکا نیز موافقت کرد. در ژانویه ۱۵۷۷، وی در برابر دستگاه تفتیش افکار در بولونی حاضر شد و اعتراف کرد که به طرزی معصیتآمیز به مذهب کاتولیک شک و تردید داشته است. دستگاه تفتیش افکار او را دلداری داد و آزاد ساخت. در ماه ژوئن آن سال، هنگامی که در خانه لوکرتسیا د/استه به سر میبرد، بر روی نوکری که در معرض سوظن او قرار گرفته بود چاقو کشید. آلفونسو دستور داد که شاعر را در یکی از اطاقهای قلعه زندانی کنند، ولی بزودی او را از آنجا بیرون آورد و به بلریگو اردو فرستاد. تاسو نوشته است که "دوکا طوری با او رفتار کرد که گویی برادر اوست نه شهریار". آنگاه شاعر تقاضا کرد که او را به صومعه سان فرانچسکو بفرستند. آلفونسو دستور انتقال او را صادر کرد و توصیه نمود که دست از بدبینی بردارد. تاسو پذیرفت، ولی در صومعه برآشفت و بعضی افراد را متهم ساخت که در شراب او دارو ریختهاند. راهبان تقاضا کردند که شر او را از سرشان بکنند. از این رو، وی را به قلعه دوکا بازگرداندند و تحت مراقبت نهادند. اما تاسو از بند گریخت و خود را به صورت دهقانی درآورد و، پیاده و تنها، از کوه های آپنن تا خانه خواهر خود، کوردلیا، در سورنتو رفت، این زن او را با لطف و مهربانی پذیرفت.

اگر تاسو درباره شعر بزرگی که هنوز منتشر نکرده و در فرارا به جا نهاده بود نگرانی به خود راه نداده بود، شاید میتوانست تا اندازهای عقل و سعادت خود را بازیابد؛ و شاید، به سبب اعتیاد طولانی به زندگی درباری، احتیاج به دلجوییهایی داشت که به هنگام رنج و گرفتاری او را آرامش میبخشیدند. ناچار به رم رفت و از سفیر فرارا تقاضا کرد که از او نزد آلفونسو شفاعت کند. دوکا پولی برای مخارج او فرستاد و به بازگشت او رضا داد، به شرط آنکه قول دهد آرام بماند و به مداوای پزشکان تن در دهد. هنگامی که تاسو به فرارا رسید، آپارتمان جداگانهای خارج از قصر در اختیارش گذاشتند، نوکری برای وی تعیین کردند، و قرار شد غذای او را از سر میز دوکا بکشند، تاسو داروهای مسکن را از روی فرمانبرداری خورد و به نوشتن اشعار زیبا ادامه داد. ولی امیدوار بود که بتواند دوباره در دربار تقرب یابد، و حال آنکه همه او را دیوانه میدانستند. نه دوکا و نه شاهزاده خانمها دیگر او را به حضور خود راه نمیدادند. بدترین توهینها این بود که آلفونسو دستور داد دستنوشته های شاعر را از او بگیرند، مبادا آنها را از میان ببرد.

در ژوئن ۱۵۷۸، تاسو دوباره از فرارا گریخت و این بار به مانتوا، ونیز، اوربینو، و تورن رفت. در اینجا شارل امانوئل او را در کمال احترام پذیرفت، و تمام وسایل آسایش را، که در فرارا از آن نصیب داشت، در اختیارش نهاد. ولی این شاعر بیآرام، پس از

سه ماه، شاید به امید پس گرفتن دستنوشته های خود، از آلفونسو تقاضا کرد که او را دوباره به خدمت خود درآورد. آلفونسو پذیرفت، و در ماه فوریه ۱۵۷۹ تاسو دوباره در قصر کاردینال لویجی د/استه مقیم شد. اما آلفونسو که مشتاق داشتن وارث بود، برای بار سوم ازدواج کرد و توجهی به شاعران نداشت. از این رو تاسو را به جشنها دعوت نکردند. وی تا دو هفته این بیاعتنایی را تحمل کرد. سپس اقامتگاه کاردینال را ترک گفت، به قصر بنتیوولیو گریخت، و از دست دوکا، زن او، و همه درباریان شکایت کرد. آنگاه به کاستلو رفت و اصرار کرد زن دوکا را ببیند و دستنوشته های خود را پس بگیرد. دوکا دستور داد که او را به تیمارستان سانت آنا، که در آن نزدیکیها بود، ببرند. وی در این محل بیش از هفت سال محبوس بود.

تاسو کاملا دیوانه نبود و گاهی به حال عادی باز میگشت، و ضمن آن شعر میگفت و دوستان را میپذیرفت.

مونتنی ادعا میکرد که او را دیده است. چند تن از زنان درباری برای تسلای او به نزدش آمدند، و روزی لوکرتسیا او را به ویلای خود در بلودره برد. ولی آن زن از تندی او وحشت کرد و وی را به تیمارستان بازگردانید.

شاعر بیمار چنین میپنداشت که صدای ارواح را میشنود، و ارواح آسمانی نیز جهت دزدیدن اشعار او به اطاقش هجوم میآورند.

در این هنگام، سرانجام شعر حماسی او انتشار یافت. کسانی که نسخه اصلی آن را در دست داشتند، چون دریافتند که کتابدزدان از روی آن استنساخ کردهاند، آن را به نزد ناشران فرستادند، (۱۵۸۰) منتقدان هنوز از آن عیبجویی میکردند، ولی ایتالیاییها به طور کلی آن را با شوق و ذوق بسیار پذیرفتند، و اولیای کلیسا موضوع و تقدس آن را ستودند. چاپهای متعددی از آن انتشار یافت، و در یک روز دو هزار نسخه از آن به فروش رفت.

خانه ها و دربارها از آهنگ شیرین آن پرشدند، و مردم با یکدیگر بحث میکردند که آیا تاسو را با آریوستو و پترارک برابر بدانند یا نه. ولتر، که نسبت به مسیحیت تعصبی نداشت، آن اثر را بر ایلیاد ترجیح داد. الیزابت ملکه انگلستان، که قسمتی از ترجمه آن را به زبان لاتینی خوانده بود، به دوک فرارا حسد برد که هومری برای جاودان ساختن نام خویش پیدا کرده است.

اگر حس تاریخی خود را برانگیزیم، میتوانیم درک کنیم که چرا عکس العمل اروپا نسبت به این شرح مهیج جنگ صلیبی اول تا آن اندازه صمیمانه بود. این اثر به منزله حماسهای تلقی شد که مردم مدتها در انتظار آن بودند و به آن سخت احتیاج داشتند; زیرا هنگامی که تاسو شروع به ساختن آن کرد، کشورهای اروپایی مشغول تهیه ناوگانی بودند که در لپانتو با ترکان عثمانی روبرو شوند. این نبرد بزرگ زمانی روی داد که شاعر مشغول سرودن آن اثر بود; و اگر چه اروپاییها پیروز شدند، بهبود سریع وضع ترکها، اروپا، و

مخصوصا ایتالیا را تهدید میکرد، و در ایامی که آن اثر به اتمام میرسید، رم، پایتخت مسیحیت، در خطر بود.

در آن عصر، ترس از اسلام، به اندازهای که امروزه کشورهای اروپایی از احیای آسیا بیم دارند، شیوع داشت. در چنان محیطی بود که مرد و زن اشعار زیبایی در باره سرگذشت دلگرم کننده گودفروا دو بویون میخواندند که در سال ۱۰۹۹ گروهی از مسیحیان رنجیده ولی پیروزمند را به فتح اورشلیم رهبری کرده بود.

از همین رو بود که تاسو در کمال غرور چنین آغاز سخن میکند: در تمجید از سلاحهای دینداران و از سرداری سخن میسرایم که آرامگاه عظیم عیسی را آزاد ساختند! وی از "موز" شاعری میخواهد که شوقهایی آسمانی در سر او برانگیزد. و اثر خود را به "آلفونسو بزرگمنش" تقدیم میکند که او را از طوفانهای حوادث برکنار داشته و به بندرگاه دلنشینی رسانده است. تاسو در این اثر شرح میدهد که چگونه خداوند جبرئیل، فرشته مقرب خود، را میفرستد که گودفروا را از طفره زدن بازدارد و او را به فتح اورشلیم برانگیزد. هنگامی که مسیحیان به این شهر نزدیک میشوند، علاالدین، حاکم ترک، به سربازان دستور میدهد که مجسمه حضرت مریم را از کلیسا به مسجدی انتقال دهند. زیرا چنین میپندارد که دارنده آن پیروز خواهد شد. عیسویان این مجسمه را دوباره به دست میآورند و پنهان میکنند. علاالدین دستور میدهد تا همه عیسویانی را که در اورشلیم باقی ماندهاند از دم شمشیر بگذرانند. سوفرونیا، که دوشیزهای زیباست، حاضر میشود که خود را فدای قوم خویش کند، و به دروغ به علاالدین میگوید که خودش مجسمه را دزدیده و نابود کرده است. حاکم فرمان میدهد که او را بسوزانند. اولیندو، عاشق دلسوخته او، درصدد برمیآید که آن جرم را به گردن بگیرد و به جای او کشته شود; و اگر چه هر دو به مرگ محکوم شوند، زنی قهرمان و مسلمان به نام کلوریندا آنها را نجات میدهد. پلوتون، خدای عالم سفلا، شورایی از پیروان خود به منظور یافتن راهی جهت شکست دادن مسیحیانی که شهر را محاصره کردهاند تشکیل میدهد. این عده آرمیدا را، که دختر زیبای دمشقی و دارای قدرتی محسور کننده است، به عنوان وسیله خود برمیگزینند. رینالدو و سایر شهسواران به باغ سحرآمیز او برده میشوند و رینالدو در آغوش او جای میگیرد. تانکرد، که شهسوار مسیحی کامل عیار و مرد مودب و دلیری است. شیفته شجاعت کلوریندا میشود و با وجود موانع مذهبی، به او دل میبازد. در یکی از زیباترین بندهای این شعر (بند دوازدهم)، کلوریندا از او خواهش میکند که وی را به آیین مسیح درآورد. گودفروا عدهای سرباز برای یافتن رینالدو و شهسواران مفقود اعزام میدارد; این عده قصر آرمیدا را پیدا میکنند، از "زیبارویان برهنه"ای که در استخر مشغول شنا هستند روی برمیگردانند، و اسیران را از بند میرهانند. آرمیدا، که از فرار رینالدو خشمگین شده است، خود را به عنوان جایزه به کسی عرضه میکند که رینالدو را به قتل برساند. تیسیفرنس این کار را به عهده میگیرد، ولی رینالدو تن او را با نیزهای سوراخ میکند. آرمیدا درصدد خودکشی برمیآید. ولی رینالدو، که آتش عشقش زبانه کشیده است، او را

از این کار منصرف میکند. آرمیدا حاضر به پذیرفتن آیین مسیح میشود و با این عبارت حضرت مریم "اینک خدمتکار تو" خود را به او تسلیم میکند. مسیحیان از دیوار بالا میروند و همه سربازان مسلمان را میکشند و خدا را سپاس میگویند. این قصه تا سوزانیدن یهودیها ادامه نمییابد.

آریوستو به داستانهای عاشقانه شهسواران خندیده بود. تاسو ابهت و عظمت سابق را به آنها بازگردانید; و به عوامل کلاسیک، که عبارت از دخالت ربالنوعها بودند، سحر و شگفتیهای قرون وسطایی را نیز افزود.

"اصلاحات کاتولیکی" تا مدتی جلو بذلهگوییهای شهوانی ایتالیاییها را گرفته بود، و نبودن مطایبه تاسو را به سوی جنون کشانید. جهان را نباید زیاد جدی تلقی کرد. اثر حماسی تاسو آکنده از ایمانی کامل و احساساتی تسکین نیافته است. وی این اثر را با چنان عقایدی آراست که گالیله آن را به موزه عجایب تشبیه کرد. او در حاشیه نسخهای که از آن داشت، انتقادهای خشمگینانهای علیه آن نوشت. قسمتهایی از تاسو از دیگران تقلید کرده است آشکارا به چشم میخورند، مانند تقلید از هومر در مناظر جنگها; از ویرژیل در بازدید از جهنم; از آریوستو در روابط عاشقانه; از ویرژیل، دانته و پترارک در عقاید و سطرهای کامل. موضوع جادوگریها بچگانه، و قضیه آمازونها مزخرف است. رهایی اورشلیم شاید عظمت ایلیاد را نداشته باشد، و مثل اودیسه جالب و نظیر انئید عالی نباشد. ولی مثل هر اثر حماسی دیگر جلب توجه میکند، سبک آن پر از عبارات خوشاهنگ است، اشخاصی که در آننـد زنده به نظر میآیند، و وقایع ضمنی آن ماهرانه به موضوع اصلی پیوستهاند. بسیاری از مناظر و وقایع آن باعث ایجاد نقاشیهای معروف شدهاند.

شعر و حالت آن به سپنسر در سرودن ملکه پریان کمک کرده است. بندهای آن، که با آهنگ خوانده میشوند، به قایقرانان فرسوده و خسته ونیزی آرامش میبخشند.

تاسو در اوقاتی که عقل خود را باز مییافت، از موفقیتی که نصیب شعرش شده بود لذت نمیبرد و کمتر از آن استفاده میکرد. از ناشران پشیزی هم به دست او نرسید. چنانکه در مورد بسیاری از نویسندگان پیش میآید، تاثیر یک گرم انتقاد بیش از یک کیلو ستایش بود. وی از خواندن سخنان درست منتقدان تکان میخورد اینان میگفتند که قافیه هایش غالبا سبک، و مناظر عاشقانهاش شهوتانگیزند، مسلمانانی را که در اثر خویش ذکر کرده زیاد ستوده است، و زنان قهرمان او بیشتر اوقات به مردان شباهت دارند، ولی بقیه ایتالیاییها او را به عنوان تجلی ویرژیل میدانستند، و اشخاصی تقاضا کردند که با این شاعر رنجور بهتر رفتار شود. اما کسانی که به دیدار او میرفتند، میدیدند که وی به مواظبتی دقیق نیازمند است، و آلفونسو در این قضیه چنان با ملاحظه رفتار میکند که نظیر آن را از مردی چون او، که غالبا رنجیده و سرگرم امور دولتی است، میتوان انتظار داشت.

وضع شاعر بهتر شـد. در ژوئیه ۱۵۸۶ وینچنتسو گونتساگـا، ولیعهـد ایالت مانتوا، با این قول که از او حفاظت کنـد، وی را آزاد ساخت. تاسو مـدت یک ماه در مانتوا زیست; سـپس عازم برگامو، مودنا، بولونی، لورتو، و رم شد و اشـعار و مدایح خود را به هر کس که خریـدارشان بـود فروخت. در رم از او بخوبی پـذیرایی شـد، ولی دوبـاره به سـینا، فلورانس، و مجـددا به مـانتوا، و دوبـاره بـه ناپـل رفـت. در اینجـا مـارکزه مـانسو بـا او دوست شـد، تـاسو دوبـاره به رم رفت و کاردینـال چینتسـیو و کاردینـال آلدوبرانـدینی او را در اطاقهای خود در واتیکان جا دادنـد (۱۵۹۴). تـاسو میـل داشت که به فرارا برود و بـاقی عمر خود را در آنجا بگذرانـد، ولی آلفونسو حاضـر به پـذیرفتن او نشـد. پاپ کلمنس هشـتم مقرری سالانهای جهت او معین کرد و در صـدد برآمد که وی را به عنوان ملکالشـعرا بشناسد اما در آوریل ۱۵۹۵ شـاعر فرسوده و سالخورده و علیل را در پنجاه و یک سالگی به صومعه سـان اونوفریو در رم بردنـد تا بهتر تحت مراقبت قرار گیرد. وی در آنجا یک بار دیگر دچار هیجان شـد، و در حالی که زمزمه کنان میگفت "خداوندا، خود را به تو میسپارم" درگذشت (۲۵ آوریل).

تاجی از برگ غار، که وی هرگز آن را بر سر ننهاده بود، بر روی تابوتش گذاشـتند. جنازه او را تا کلیسای سان پیترو بردند و بازگرداندنـد، در حـالی که درباریان، پاپ، اشـراف، و دانشـمندان رم او را تشـییع میکردنـد. سـپس او را در کلیسایی که محل صومعهای بود به خاک سپردند و این عبارت را روی گورش نوشتند: "تورکواتو تاسو در اینجا خفته است".

حجرهای که محل اقامت او بود زیارتگاه شده است.

VIII –اشاعه سبک باروک: ۱۵۵۰–۱۶۴۸

هنر کلاسـیک معبـد پـارتنون وافریز آرایشـی آن، مجسـمه هـای مورون و پولوکلیتوس، فوروم رم، انئیـد، نقاشـیهای رافائـل در واتیکان، تصاویر نمازخانه مـدیچی اثر میکلانژ همگی به منزله تبـدیل هرج و مرج به نظم، کثرت به وحـدت، حرکت به ثبات، احساس به فکر، ناچیز به مهم، پیچیـده و مبهم به ساده و روشن بوده، و به مثابه شـکل دادن به ماده محسوب شدهاند. اما کمال هم وقتی که مدتی ادامه داشته باشد، لطف خود را از دست میدهد.

تغییر برای زنـدگی و احساس و فکر لازم است. یک چیز بـدیع و مهیـج درنتیجه بـدعت خود ممکن است زیبا جلوه کنـد، ولی این امر تـا زمـانی ادامه خواهـد یـافت که چیز قـدیمی با گـذشت روزگار بازگردد و به منزله اثری تازه پـذیرفته شود. به همین ترتیب بود که رنسانس باعث شـد که هنر گوتیک، به عنوان هنری بربری، از ایتالیا طرد شود، تا آنکه هنرمنـدان و حامیان هنر، که از دیدن تناسبات زیبا و قرینه درهم و برهم خسته شده بودند مثل دهانه های اژدر کلیسا۱ به

---

(۱) ناودانهایی که به شکل جانوران شگفتانگیز میساختند و از دهانه آنها آب بر زمین میریخت. م.

ستونهای کلاسیک، فرسبها، و سنتوریها۱ میخندیدند، سبک گوتیک را با اشکال نامنظم و نازککاریهای استادانه باروک باز آوردند. در هنر کلاسیک سعی میشد که از موضوعات واقعی و غیرشخصی استفاده شود، و هنرمندان جویای کمال بودند. اما سبک باروک به هنرمند، حتی در مواردی که طبعش اقتضا میکرد، اجازه میداد که موضوعاتی را مجسم کند که مانند نقاشی به سبک هلندی تنها اشیا را به طور حقیقی نقاشی نکند، بلکه تاثیر یا احساسی را بوسیله اشکالی نسبتا خیالی مجسم سازد. بدین ترتیب، شکلهای طویل ال گرکو نماینده مردان اسپانیایی نبودند، بلکه خاطرات و حالات او را نشان میدادند؛ تصویرهای ظریف حضرت مریم و کودک، که تنها به وسیله موریلیو و گویدو رنی کشیده شدهاند، نمونه مادران رنجدیدهای نبودند که آنها میشناختند، بلکه حاکی از تقوایی بودند که آنان میبایستی نشان دهند. گذشته از این، سرزمین ایتالیا، که تحت تاثیر نهضت اصلاح دینی قرار گرفته و احساسات مذهبیش در نتیجه اقدامات قدیسه ترسا، قدیس ایگناتیوس لویولایی، قدیس فرانسوا گزاویه، و قدیس کارلو بوروموئو از نو به شدت تحریک شده بود این ایتالیای بعد از لوتر دیگر نمیتوانست طبق اصول کلاسیک، در صلح آرام و پرافتخار به سر برد. این کشور ایمان خود را دوباره تاکید کرد، علامتها و رموز خود را جسورانه نشان داد، مکانهای مقدس خود را آراست، و نوعی گرمی رنگ و حساسیت، و یک تنوع تازه و آزادی نامحدود در ساختن و حرکت که خود را از تاثیر قاعده و قید خط مشی کلاسیک رهانده بود وارد هنر کرد. هنر به صورت بیان احساسات از طریق زینت درآمد، نه درآوردن فکر به صورت شکل.

معماری دیگر عبارت از ریاضیات یونانی یا مهندسی رومی نبود؛ بلکه نوعی موسیقی و گاهی اپرا، مانند ساختمان اپرای پاریس، بود. طراحان و خانهسازان از سبک یکنواخت به سبک متنوع و هماهنگ روی کردند، تقارن ثابت و تغییرناپذیر سبک قبل را به هم زدند، و به میل و اراده خود به ستونها و فرسبها پیچ و خم دادند.

این عده از سطحهای ساده و توده های عظیم خسته شده بودند؛ از این رو قرنیزها را قطع کردند، آرایشهای سنتوری را به دو قسمت تقسیم نمودند، و در هر گوشهای مجسمه گذاشتند. خود مجسمهسازان از ساختن عضوهای کامل و قیافه های بیروح خسته شده بودند. همچنین نمیخواستند که مجسمه ها را از جلو نشان دهند. از این لحاظ به مجسمه ها حالات بیسابقه میدادند و بینندگان را بر آن میداشتند که به مناظر مختلف نگاه کنند. گذشته از این، تاثیرات نقاشی را نیز در مجسمهسازی وارد کردند و سایه روشن را در سنگ، حرکت را در بدن، و فکر و احساس را در صورت نمودار ساختند. نقاشان، خط کامل، نور روشن، و آرامش بیضرر را برای پروجینو، کوردجو، و رافائل

*****تصویر

متن زیر تصویر: گویدو رنی: سانتا جوزپه، گالری کورسینی، رم

---

(۱) سه گوش بالای درگاه در معماری کلاسیک. م.

گذاشتند، مثل روبنس جهان را غرق در رنگ کردند. مانند رامبران آن را با رازوری سایهدار کردند، شبیه رنی به نفس پرستی برانگیختند، یا نظیر ال گرکو آن را با رنج و جذبه آشفته ساختند. درودگران میز و صندلی را پر از زیور کردند، و فلزکاران فلز را به اشکال عجیب و طنزآمیز درآوردند. در سال ۱۵۶۸، هنگامی که یسوعیها وینیولا را مامور کردند که کلیسای آنها موسوم به ایل جزو (عیسی) را در رم طرح کند، و تصریح کردند که این کلیسا باید همه هنرها را به صورت ستونها، مجسمه ها، تصویرها، و فلزهای گرانبها دربر داشته باشد; برای نمودن هندسه نباشد، بلکه برای بخشیدن الهام و اشاعه ایمان به کار رود.

از آنجا که اروپا در امور هنری از ایتالیا تقلید میکرد، سبک جدید تزیینی، احساساتی و اکسپرسیونیستی نه تنها وارد اسپانیا و فلاندر و فرانسه کاتولیک شد، بلکه در آلمان پروتستان نیز تاثیر بخشید و در آنجا به اشکالی مسرتبخش درآمد. در ادبیات، تاثیر سبک باروک در عبارتپردازیهای مارینی، گونگورا، ولینی شیوه پرآب و تاب شکسپیر، در دکتر فاوست اثر مارلو، و در فاوست گوته نمایان شد. اپرا به منزله موسیقیی است که تحت تاثیر سبک باروک قرار گرفته باشد. سبک جدید به طور کلی پیروز نشد. ولاسکوئز، وقتی که به کمال رسید، هنرش کلاسیک یا رئالیست بود، و سروانتس، پس از یک زندگی رمانتیک، دون کیشوت را با سنگینی و متانت کلاسیک نوشت. کورنی، راسین، و پوسن از سرسپردگان سبک کلاسیک بودند. ولی آیا میتوان گفت که طرفداران این سبک همیشه کلاسیک بودند آیا هیچ چیز عجیبتر از لائوکوئون، که در حال تقلاست، میتواند باشد تاریخ به همه کوششهایی که به منظور تغییر دادن مسیر آن به سوی انگاره های نظری یا خط مشیهای منطقی صورت گرفته است میخندد، نتیجهگیریهای کلی ما را به هم میریزد، و همه قواعد ما را نقض میکند. تاریخ هم عجیب است.

در هنر ایتالیایی یک عامل نیرومند همیشه باقی ماند: کلیسا هنوز به صورت فعالترین و سازندهترین حامی بود.

البته حامیان و عوامل نفوذ دیگری نیز وجود داشتند. خانواده های دوکا و کاردینالهای با فرهنگ قصرهای خصوصی میساختند. و در تزئینات آنها از بعضی موضوعات مشرکان استفاده میکردند. از این لحاظ بود که اودوآردو فارنزه، کاراتچی را بر آن داشت که پیروزی باکوس و فرمانروایی عشق را برای او بکشد.. اما "شورای ترانت" و "اصلاحات کاتولیکی" باعث سختگیریهایی در هنر شدند، مجسمه های عریان از صحنه هنر ایتالیایی ناپدید گشتند، و دیگر از موضوعات مذهبی به منزله محملی شهوانی استفاده نشد. فقط در نتیجه التماسهای هنرمندان رمی بود که پاپ کلمنس هشتم از پوشاندن تصویر واپسین داوری اثر میکلانژ با نیم شلواریهای[1] دانیله دا ولترا چشم پوشید "شورای ترانت" از این

---

(۱) دانیله دا ولترا نقاش و مجسمهساز ایتالیا. ماموریت یافت تا برای اشکال برهنه در تابلو "واپسین داوری" میکلانژ نیم شلواریهایی نقاشی کند. به همین لحاظ او را "نقاش نیمشلواری" لقب دادهاند. م.

تصویرهای مـذهبی در مقابل حملات پروتسـتانهای فرانسوی و پیرایشـگران دفاع کرده بود، ولی تذکر داده بود که این تصاویر بایـد باعث عبادت شونـد نه آنکه خون را به جوش آورنـد، از آنجا که پروتسـتانها پرسـتش مریم و اسـتمداد از مقدسان را منع کرده بودنـد، نقاشان و مجسـمهسازان ایتالیا، بعد از "اصـلاحات کاتولیکی" گاهی با ناپختگی به نمایاندن رنج و آلام شـهیدان پرداختنـد و بعمـد سـرگذشت مریم را مصور ساختنـد. توجه کلیسـا به رهـا سـاختن هنر از نفوذ یونانیها و رومیها و علاقه آن به تلفیق اصول مـذهب و زهـد و تقوا بـا شکسـتهای سیاسـی و اقتصادی ایتالیا در آمیخت و این عصـر را به صورت آخرین مرحله رنسانس درآورد.

IX– هنرهای رم

رم هنـوز به منزله پـایتخت هنری جهـان به شـمار میرفت. عصـر بزرگ نقاشـی رم به پایـان رسـیده بود، و هیـچ نقـاش ایتالیـایی نمیتوانست با روبنس یا رامبران رقابت کند. ولی معماری در رم پیشـرفت میکرد، و برنینی تا یک نسل مشهورترین هنرمند اروپا بود. گرچه بولونیا در نقاشـی سـرآمد سایر ایالات شـده بود. هنرمنـدان آن برای نیل به شـهرت نهایی به رم میرفتند، وازاری در ۱۵۷۲ برای کشیدن یک سلسله فرسکو در سالارجیا به واتیکان رفت. نقاشانی که هنوز عده ای معدود به آنان علاقه مند بودند و احترام میگذاشـتند در رم دیـده میشدنـد. ماننـد تسادئو و فـدریگو تسوتکـارو، گیرولاـمو موتسـیانو، فرانچسـکو د سالویاتی، جووانی لافرانکو، مانفردی، دومنیکو فتی، و آندرئا ساکی.

بیشتر این نقاشان معمولا از زمره سبکگرایان به شمار میآیند. یعنی هنرمندانی که از سبک این یا آن استاد اوایل رنسانس پیروی میکردند. این اعتقاد را میتوان به عنوان نخستین مرحله باروک تلقی کرد.

تسوتکـارو پرچم خود را در میـان چهـار ملت برافراشت. در فلورانس نقاشـیهایی را که وازاری در قبه کلیسـا آغاز کرده بود به پایـان رسانیـد، در واتیکـان در کاپلاپائولینـا نقاشـیهایی کرد، در فلانـدر یـک سلسـله تصـاویر مضـحک ساخت، در انگلسـتان تصویرهای مشـهوری از ملکه الیزابت و ماری اسـتوارت کشید، در اسپانیا در تزئین قصر اسکوریال سهیم شد; و در بازگشت به رم آکادمی قدیس لوقا را تاسـیس کرد، و تشـکیلات آن باعث شد که، در انگلستان، رنلدز به فکر تاسیس آکادمی شاهی هنر بیفتـد. در آن عهـد تسوتکارو بیش از سایر نقاشان ایتالیایی دعوت میشـد، ولی نسل بعد پیترو برتینی دا کورتونا را بر او ترجیح داد. پیترو با همان مهارت مخصوص استادان دوره رنسانس قصرهای باربرینی و پامفیلی را در رم طرح کرد، و در قصر پیتی در فلورانس فرسکوهایی کشید که پر از اشکال عجیب و غریب به سبک باروک بود.

استاد حقیقی نقاشی رم در این عهد میکلانجلو مریگی دا کاراوادجو بود که روحیه ای نظیر چلینی داشت.

کاراوادجو فرزند مردی بنا از ایالات لومباردی بود و پس از آنکه

تحصیلات خود را به زبان لاتینی انجام داد، به رم رفت، در چند نزاع شرکت کرد، دوستی را در دوئل کشت، محبوس شد، از زندان گریخت، به مالت و سیراکوز رفت، و در نتیجه آفتابزدگی در ساحل سیسیل در چهل و چهار سالگی درگذشت (۱۶۰۹). وی در این ضمن نیمه انقلابی در وضع و فن نقاشی ایتالیایی برپا کرده بود. کاراوادجو تضادهای شدید میان سایه روشن را دوست میداشت، و نیرنگهایی مانند روشن کردن منظرهای از یک اطاق پنهانی به کار میبرد و شکلها را با نور میآراست و آنها را از زمینهای تیره بیرون میآورد; او حاکمیت "تیره گرایان" را در ایتالیا آغاز کرد، که گوئرچینو، ریبرا، و سالواتور روزا از آن پیروی کردند. وی به حساسیتی که مبتنی بر تصور و خیال بود، و نقاشان بولونیا از آن تبعیت میکردند، توجهی نداشت و با واقعپردازی تقریبا حیوانی خود مردم آن عصر را تکان داد.

هنگامی که موضوعات مذهبی را به روی تابلو میآورد، حواریون و قدیسین را به صورت کارگران خشن باراندازها ترسیم میکرد. تابلو ورقبازهای او (که اکنون در مجموعه روتچیلد در پاریس است) باعث شهرت بین المللی او شد.

تابلو "نوازندگان" او، که آوازخوانان و یک نوازنده عود زیبا را نشان میدهد، پیش از آنکه در یک دکان عتیقه فروشی در شمال انگلستان در حدود سال ۱۹۳۵ کشف شود، مدت سه قرن خاک میخورد. این تابلو به مبلغ ۱۰۰ لیره فروخته شد، و موزه متروپلیتن درنیویورک بعدا آن را به ۵۰,۰۰۰ دلار خرید (۱۹۵۲). کلیسا معمولا تصویرهای مذهبی کاراوادجو را عامیانه و فاقد علو و بلندی میدانست; ولی امروزه آنها در نظر خبره ها ارج و قیمت فراوانی دارند.

روبنس به اندازهای تابلو حضرت مریم در باغ گل را دوست میداشت که مبلغ ۱,۸۰۰ گولدن از میان هنرمندان شهر آنورس برای خریداری و تقدیم آن به کلیسای سن پل گردآوری کرد.

تابلوهای شام در امائوس (لندن) به اندازه کارهای رامبران عمیق نیست، ولی تصویر نیرومندی از صورت کشاورزان است. مرگ مریم عذرا (لوور)، که باز منظرهای روستایی را نشان میدهد، یکی از تابلوهایی بود که مکتب ناتورالیستی را در ایتالیا، و رئالیسم را در اسپانیا و هلند به وجود آورد. کاراوادجو غالبا به ملودرام ناشی از عنف و خشونت اهمیت میداد; ولی تاریخ، مانند سخنوران، ندرتا بدون اغراق موضوعی را حایز اهمیت میکند. عصری که از موضوعات مربوط به احساسات خسته شده بود، از مشاهده این کارگران نیرومند بندری به خود لرزید و سپس آن را به منزله دخول نیروبخش مردان فراموش شده در هنر دانست. ریبرا قلم تیره کاراوادجو را به دست گرفت و با او برابر شد. رامبران از شیوه سایه روشن کاراوادجو تقلید کرد و آن را به صوت بهتری درآورد، و حتی نقاشان قرن نوزدهم تحت تاثیر آن نفوذ شدید قرار گرفتند.

در این هنگام سبک باروک در معماری ظهور کرد و به اوج خود رسید. پاپها یکی پس از

دیگری عرق جبین و پشیزهای مومنان راضی را در راه افتخار رم به کار بردند. پاپ پیوس چهارم مهتابی و سایر اطاقهای واتیکان را تکمیل کرد. گرگوریوس سیزدهم، "کولجو رومانوم" را ساخت، و شروع به ساختن قصر کویرینال کرد که در سال ۱۸۷۰ محل اقامت پادشاه شد. دومینیکو فونتانا، معمار محبوب سیکستوس پنجم، نقشه قصر تازه لاتران و همچنین نمازخانه کوچک سیستین را کشید که در کلیسای سانتاماریا مادجوره قرار دارد. گذشته از این، در میان نمازخانه کوچک، نقشه آرامگاه پاپ پیوس پنجم را کشید. در این ضمن کاردینالها و اشراف قصرهای تازهای مانند بورگزه باربرینی، و ویلاهایی مانند بورگزه و مدیچی در رم برپا کردند. در این دوره تخریب عمارات قدیمی نیز ادامه یافت. پاولوس پنجم گرمابه های قسطنطین را، که از زمان نخستین امپراطور مسیحی تقریبا دست نخورده باقی مانده بودند، ویران کرد.

معماران خوب زیاد بودند، مانند جاکومو دلا پورتا، که در کمال استادی چندین ساختمان نیمه تمام استادش وینیولا را تکمیل کرد، نظیر نمای ایل جزو قبه سان پیترو، و به همان عظمت طرح نمازخانه کوچک کایلاگر گوریانا را ریخت.

سپس قصر فارنزه را، که میکلانژ ساختمان آن را شروع کرده بود، به پایان رسانید و دو آبنما از آبنماهای زیبایی را که به رم جوانی جاوید میبخشید ساخت. زیباترین این آبنماها فونتانا دله نارتارو است که آن را تادئولونـدینی در برابر قصر ماتئی برپا کرد. مارتینولونگی مهین به اتفاق دلا- پورتا از روی طرحهای میکلانژ قصر کنسرواتوار را ساخت، و خود ساختمان قصر بورگزه را آغاز کرد که به دست فلامینو فونتسیو برای پاولوس پنجم تکمیل شد. دومنیکو فونتانا، آبنماهای آکوا فلیچه و آبنماهای آکوا پاتولینا را ساخت. و در شمال ایوان کلیسای سان جووانی لاترانو بالکانه ستوندار بندیکسبون را درست کرد. برادرزادهاش کارلو مادرنا به عنوان معمار کلیسای سان پیترو جانشین او شد و نقشه اساسی آن را از صورت صلیب یونانی که میکلانژ طرح کرده بود، به صورت صلیب لاتینی درآورد و نمای آن زیارتگاه مقدس را طرح کرد، و از دیدن گرمابه های کاراکالا- و دیوکلسین برای ساختن صحن عظیم آن کلیسا سود جست. شاگرد مادرنا، به نام فرانچسکو بورومینی، به طرزی عالی داخل کلیسای سان جووانی لاتر انو را تعمیر کرد و ساختمان کلیسای سانت آنیزه را آغاز کرد که شاهکار اوست و به عنوان نماینده سبک باروک در رم با کلیسای ایل جزو رقابت میکند.

نقشه کلیسای ایل جزو به وسیله جاکومو دا وینیولا بنا بر تقاضای یسوعیها کشیده شد; آنها خواستار گونهای معماری بودند که مایه ترس آمیخته به احترام، تاثیر، و تهذیب نفس عبادتکنندگان شود. از این رو، معمار و دستیارانش فضای وسیع بدون جناحی را با ستونها، گچبریهای زیرسقف، سرستونها، و قرنیزها طراحی کردند، طرح محرابی جالب و قبهای پرنور را ریختند، تصویرها و مجسمه های زیبایی در آن ساختند، و آن را با مرمر و سیم و زر آراستند. در سال ۱۷۰۰ آندرئا دل پوتتسو، که خود یسوعی بود، آرامگاه و محراب عالی قدیس ایگناتیوس را ساخت. نظر یسوعیها نسبت به زندگی با نظر بعضی از کشیشان کاتولیک فرق داشت و مغایر با نظر پیرایشگران بود. بدین معنی که یسوعیها میخواستند که هنر از شهوت پرستهای دنیوی پاک و مبرا شود. ولی در تزئین زندگی و ایمان به کار رود. اما هیچ "سبک

یسوعی" مشخصی وجود نداشت. کلیسای ایل جزو بنایی به سبک باروک محسوب میشد، و بسیاری از کلیساهای یسوعیها، مخصوصا در آلمان، به سبک باروک بودند، ولی در هر کدام از این کلیساها از شکلها و حالات معمول محلی پیروی میشد.

آخرین کار بزرگ هنرمندان رم تکمیل کلیسای سان پیترو بود. میکلانژ نمونهای از قبه به دست داده بود; و هنگامی که سیکستوس پنجم به مقام پاپی رسید، تنها پایه ستونها برجا نهاده شده بودند. این پایه ها دارای ۴۱ متر قطر بودند. فقط برونللسکی در فلورانس بود که نظیر چنان مساحت عظیمی را بدون دخالت پایه ها پوشانید.

معماران و مهندسان از انجام دادن کاری که بوئوناروتی پیشنهاد کرده بود شانه خالی میکردند، و متخصصان امور مالی از آن شکایت داشتند که این عمل مستلزم خرج ۱,۰۰۰,۰۰۰ دوکا (واحد پول) و صرف ده سال وقت است.

سیکستوس فرمان داد که آن کار را ادامه دهند، و امیدوار بود که بتواند مراسم قداس را، پیش از مرگ خود، در زیر قبه جدید انجام دهد. جاکومو دلا پورتا این وظیفه را به عهده گرفت و دومنیکو فونتانا را به همکاری برگزید. از مارس ۱۵۸۹ تا ۲۱ مه ۱۵۹۰، به استثنای یکشنبه ها، هشتصد نفر شب و روز کار کردند، و سه ماه پیش از مرگ این پاپ دلیر، به مردم رم چنین اطلاع داده شد که پاپ سیکستوس پنجم بر روی کلیسای سان پیترو گنبدی برافراشت، "به افتخار جاوید نایل آمد، و اسلافش را شرمساری نصیب شد". براثر نمایی که مادرنا بین سالهای ۱۶۰۷-۱۶۱۴ به سبک باروک ساخت، از جلوه این گنبد کاسته شد (مگر هنگامی که از دور بدان بنگریم)، خود کلیسا سرانجام در سال ۱۶۲۶، یعنی صد و هفتاد و چهار سال بعد از کشیده شدن نقشه آن، تقدیس شد. در سال ۱۶۳۳، برنینی سایبانی از مفرغ، که ارزش هنری زیادی نداشت، بر روی "آرامگاه پطرس حواری" و محراب بلند آن برافراشت. ولی این مجسمهساز بزرگ، به تلافی آن، راهی را که به این محل مقدس منتهی میشد، با یک سلسله ستون بیضی شکل و عظیم محصور کرد (۱۶۵۵-۱۶۶۷)، و این خود باعث شد که کلیسای سان پیترو به صورت عالیترین بنای روی زمین درآید. گنبد آن نیز به منزله دوره هنر جدید محسوب میشود.

X- برنینی

برنینی در زندگی پرموفقیت خود هنر قرن هفدهم را خلاصه کرد. وی از پدر فلورانسی خویش، که مجسمهساز بود، هنر مجسمهسازی را فرا گرفت; و از مادر ناپلی خود احساسات گرم و ایمان شدید را به ارث برد. در سال ۱۶۰۵ پدرش برای کار کردن در کلیسای سانتاماریا مادجوره به رم فراخوانده شد. برنینی کوچک در آنجا در میان مجسمه هایی به سبک کلاسیک و در محیطی متاثر از زهد و تقوای یسوعیها بزرگ شد. وی از مشاهده آنتینوئوس و آپولون بلودره به

لرزه میافتاد، ولی بیشتر تحت تاثیر "تمرینهای روحی" قدیس ایگناتیوس قرار میگرفت، و آن قدر این گونه تمرین کرد که وحشت و سرسپردگی کسی را که رنجهای جهنم و محبت عیسی را احساس کرده باشد در وجود خود حس نمود. همچنین هر روز به دعاهای قداس گوش میداد و هفتهای دو روز در مراسم آن شرکت میکرد.

برنینی استعداد خود را در نقاشی نیز آزمود، و حتی در حدود صد تابلو کشید. تابلو قدیس اندرو و قدیس توماس، که در مجموعه باربرینی مضبوط است، بیش از همه مورد تمجید قرار گرفته است; ولی ممکن است تک چهرهای را که وی از خود کشیده و در گالری اوفیتی قرار دارد بر سایر تابلوها ترجیح دهیم. برنینی در این تصویر به صورت جوان سیهچرده و خوشاندامی به نظر میرسد که افکار تاثرآمیزی در سر میپروراند. وی در معماری از خود استعداد بیشتری نشان داد. قصر باربرینی را برای مافئو باربرینی ساخت; و هنگامی که حامی او با عنوان اوربانوس هشتم بر مسند پاپی نشست، برنینی، که در این وقت سی و یک سال بیشتر نداشت، با عنوان معمار کل کلیسای سان پیترو به کار پرداخت. در اینجا، گذشته از ستونها و سایبان (که ذکر آن رفت)، برنینی در محراب کلیسا "کاتدراپتری" را ساخت. یک صندلی چوبی را که مومنان تصور میکردند پطرس حواری بر روی آن نشسته است محصور کرد، در اطراف آن چهار مجسمه نیرومند از آبای کلیسا گذاشت، و بر فراز این دستگاه عجیب و غریب مجسمه هایی از فرشته ها قرار داد مثل این بود که در مغز او ضرابخانهای برای درست کردن شاهکارها وجود دارد.

نزدیک آن، آرامگاه عظیمی برای اوربانوس محبوب خود برپا کرد. سپس بالکنها و بسیاری از مجسمه هایی را که ستونهای زیر قبه را نگاه میدارند طرح کرد. زیر قبه، تمثال بزرگی از قدیس لونگینوس گذاشت; و در محراب راست بنای پرزرق و برقی به یادبود کنتس ماتیلدا (اهل توسکان) برپا کرد. در خارج از کلیسا به طرز سادهتری ترکیب "سکالا رجیا" را تغییر داد که از ستونهای مجلل میگذرد و به قصر واتیکان منتهی میشود; و در شاهنشین این "پله های شاهانه" مجسمهای از قسطنطین سوار بر اسب گذاشته است که او را در حال مشاهده علامتهایی در آسمان نشان میدهد که به مسیحیت دعوتش میکنند. احساساتی که از دیدن این مجسمه به بیننده عارض میشود نمونهای از عصر سبک باروک به شمار میرود. با برنینی در اواخر عمر خود در نمازخانه کوچک ساکرامنت، در کلیسای سان پیترو، محرابی ساخت که مرمرهای درختان، سایبان، معبد، قبه، و همچنین فرشتگان آن، که مسحور عبادتند، در نظر او هنوز عظمت راز قداس را چنان که باید و شاید مجسم نمیکنند. تمام این آثار در کلیسای سان پیترو و خارج از آن درنظر هنرمندان کنونی به منزله افراطی در خور تماشاخانه ها و توسل موجهی به احساساتند. اما درنظر برنینی وسیله فیض بخشی برای یک ایمان وجدآمیز و قابل انتقال به شمار میآیند.

برنینی در همه جا مهندسی را با مجسمهسازی میآمیخت. وی در فکر هنری بود که

معماری، مجسمهسازی، و نقاشی را به صورت مجموعه مهیجی درآورد. در کلیسای سانتاماریا دلا ویتوریا سنگهایی از مرمر به رنگهای سبز، آبی، و قرمز گرد آورد; استعداد خود را در تزئین نمازخانه کوچک کورنارو آشکار ساخت; و ستونهای راهراه و ستونهای زیبایی به سبک کورنتی در آن قرار داد. برنینی در این نمازخانه یکی از جالبترین و مهیجترین مجسمه های خود را نصب کرد، و آن مجسمه قدیسه ترسا است که سست و بیحال در جذبهای فرو رفته و فرشته کوچکی خود را آماده میکند که قلب او را با تیر سوزانی بشکافد، و این به منزله وحدت این شخص مقدس با عیسی است.

برنینی دارای رقبایی بود. مونتنی نخست تحت تاثیر مجسمه عدالتی قرار گرفت که جاکامودلاـ پورتا برفراز آرامگاه پاولوس سوم در کلیسای سان پیترو ساخته است. توریجانو مجسمه واقعی و نیرومندی از نیمتنه سیکستوس پنجم ساخت که اکنون در موزه ویکتوریا و البرت مضبوط است. بورومینی مانند برنینی مجسمهسازی را با معماری درآمیخت. چنانکه این مطلب از مشاهده آرامگاه کاردینال ویلامارینو در کلیسای سانتی آپوستولی در ناپل معلوم میشود. السساندرو آلگاردی در ساختن سه تصویر برای آرامگاه لئو یازدهم در کلیسای سان پیترو با برنینی به رقابت پرداخت، و در ساختن نقشهای برجسته تحت عنوان ملاقات پاپ لئو اول با آتیلا از برنینی گوی سبقت ربود (این نقشها هم در کلیسای سان پیترو دیده میشوند). مجسمه نیمتنهای که توسط آلگاردی از اینو کنتیوس دهم در قصر پامفیل تهیه شده جالبتر از اثر برنینی است و تقریبا مانند تصویر ولاسکوئز نیرومند است. ولی هیچ کس در این عصر از حیث ایجاد آثار هنری فراوان و نیروی تخیلی نمیتوانست با برنینی رقابت کند.

برنینی اهالی رم را با آبنماهای شگفتانگیز مشعوف کرد، مانند آبنمای دل تریتونه و آبنمای فونتانا دی فیومی، که در آن مجسمهسازان غیرمعروفی چهار شکل ساختند که نماینده دانوب و نیل و گنگ و پلاتاست. از نقشه هایی که برای ساختن این آبنما تقدیم اینوکنتیوس دهم شد، وی نقشه برنینی را برگزید و گفت: "انسان نباید به این نقشه ها نگاه کند، مگر آنکه حاضر باشد آنها را بپذیرد". سلیقه برنینی در ساختن آثار مجلل بر روی آرامگاه ها ممکن است باعث شده باشد که حامی او خیالات مطبوعی درباره مرگ در سر خود پرورانده باشد. اوربانوس هشتم سرانجام توانست آرامگاهی را که جهت او تعیین شده بود ببیند.

کاردینال شیپیونه بورگزه در دادن پول و ارجاع کار به برنینی با اوربانوس رقابت میکرد. برای او هتک ناموس پروسرپینا را ساخت که رویایی از عضلات مردانه و نمایی از طرح اندام زنانه است. همچنین داوود را نشان داد که مشغول رها کردن فلاخن خود به سوی جالوت، است و نیز آپولون و دافنه را ساخت که نقشی بیاندازه خیالی از جوانی مردان و زنان به شمار میرود. این مجسمه ها (که اکنون در گالری بورگزه قرار دارند) باعث شدند که برنینی را متهم کنند به اینکه وی از شیوه خاصی پیروی میکند و متمایل به زیادهرویهایی

*****تصویر

متن زیر تصویر: برنینی: آرامگاه پاپ اوربانوس هشتم. کلیسای سان پیترو، روم

است که در روی صحنه تماشاخانه معمول است. از خود کاردینال دو مجسمه باقی مانده است که مظهر خوشطینتی و خوش خوراکی است. طبعا نیمتنه زیبای کونستانتسا بوئونارلی در موزه ملی در فلورانس جالبتر است، او زن همکار برنینی بود، ولی برنینی، به قول پسرش، چون سخت عاشق بدن آن زن بود، او را به صورت سنگ درآورد.

در آثار برنینی، بیش از آثار سایر هنرمندان، نقایص سبک باروک مشهود است. وی بیش از اندازه به احساسات توسل میجست، و جنبه نمایشی را از درام، قشنگی را از زیبایی، احساسات را از دلسوزی، و حجم را از عظمت تشخیص نمیداد. همچنین نشان دادن حالات شدید چهره را که معمولا از مختصات نقاشی بود در مورد مجسمهسازی به کار میبرد. گذشته از این، در نتیجه توجه دقیق به جنبه های واقعی، گاهی از تاثیر روانی کار خود میکاست. وی بندرت میتوانست در چهره های آفریده های خویش آرامشی پدید آورد آرامشی که به مجسمه های آتن در دوره پریکلس ارزشی جاویدانی بخشیده است. ولی مجسمه ها چرا باید حاکی از آرامش باشند چرا حرکت و احساسات و شور زندگی نباید به مرمر و مفرغ جان ببخشند در مجسمه های سبک باروک این خود حسن است نه قبح که مجسمه ها را طوری ساخته باشند که گویی به سنگ احساس دادهاند و آن را به سخن گفتن واداشتهاند. برنینی دستور هوراس را به کار میبست، و چیزی را نشان میداد که احساس میکرد، مانند بافتهای صاف پوست بدن یک دختر، چابکی و سرزندگی جوانان، غمها و زحمات رهبران، و تقوا و جذبه مقدسان.

برنینی مدت پنجاه سال بزرگترین معمار عصر خود به شمار میرفت. در سال ۱۶۰۵، هنگامی که کولبر و لویی چهاردهم در صدد برآمدند که در نقشه لوور تغییراتی بدهند و آن را بزرگتر کنند، از برنینی دعوت کردند که به پاریس بیاید و این کار را به عهده بگیرد. برنینی نیز پذیرفت، لکن نقشهای کشید که اگر زیاد عاقلانه نبود، بسیار خوب بود و با سلیقه و کیسه فرانسویها تناسب نداشت. نمای جدیتر پرو بیشتر مورد پسند افتاد، و برنینی مایوس و دلشکسته به رم بازگشت. در این سال (۱۶۶۷)، برنینی تصویر بسیار جالبی با گچ از صورت خود تهیه کرد که فعلا در قصر وینزر مضبوط است. در این تصویر حلقه های موی سفید او بر روی سر بزرگش عقب نشسته و صورتش بر اثر کار پرچین شده است، چشمان آرام او حالتی ناخوشایند و ترسآور به خود گرفتهاند، چنانکه گویی میبینند که راه های افتخار آدمی را به کجا رهنمون میشود. ولی برنینی هنوز شکست نخورده بود، وی مدت سیزده سال دیگر با تلاش و کوشش جدی ساختمان برپا کرد و مجسمه ساخت، در حالی که "هوش او تیز، تصمیمش راسخ، و خشمش شدید بود" هنگامی که چراغ عمر او خاموش شد (۲۸ نوامبر ۱۶۸۰)، وی بیش از دوره رنسانس ایتالیا عمر کرده بود.

میلتن که در سال ۱۶۳۸ از ایتالیا دیدن کرد، چنین گزارش داد که دانشمندان ایتالیایی احساس میکردند که عظمت کشورشان با آغاز تسلط اسپانیا، و "اصلاحات کاتولیکی" از بین رفته است. شاید انقیاد ایتالیا و وجود سانسور در آنجا به فکر و هنر در این کشور صدمه هایی زده بود، حال آنکه در اسپانیا سروانتس، کالدرون، و ولاسکوئز، تحت دستگاه تفتیش افکار که بیشتر سختگیری میکرد، نشو و نما کردند. در واقع یک دریانورد پرتغالی بود که به دوره رنسانس ایتالیایی پایان داد، نه یک سردار اسپانیایی یا ناظر کتب ممنوعه. واسکودو گاما راهی آبی به سوی هند یافته بود که، اگر چه طولانی بود، مخارج آن از راه هایی که باعث ثروت ونیز و جنووا شد کمتر بود.

بازرگانان پرتغالی و هلندی جانشین تجار ایتالیایی شدند و منسوجات فلاندر و انگلستان بازار را از دست تجار فلورانسی بیرون آوردند; و نهضت پروتستان باعث تقلیل مقدار طلایی شد که سابقا از آلمان و انگلستان به سوی رم سرازیر میگشت.

ایتالیا ضمن این انحطاط نیز درخشندگی خود را حفظ کرد. درست است که هنر به پای دوره رافائل و میکلانژ نمیرسید، و افکار سیاسی آن عمق و بیپروایی ماکیاولی را نداشتند، اما از لئو دهم تا سیکستوس پنجم دولتمردی نه تنها دچار انحطاط نشد، بلکه ترقی کرد; علم از لئوناردو داوینچی تا گالیله پیشرفت کرد; فلسفه از پومپوناتسی تا برونو به ترقیاتی نایل آمد; درام موسیقی از پولیتیان تا مونتوردی بهتر شد، و فقط انحطاط قابل بحثی در شعر از آریوستو تا تاسو روی داد. در این ضمن، ایتالیا، مانند مادری رضاعی، هنر و موسیقی، علم و فلسفه، و شعر و نثر خود را از فراز کوه های آلپ به فرانسه و فلاندر، از راه دریای مانش به انگلستان، و از طریق دریا به اسپانیا میفرستاد.

فصل دهم :عظمت و انحطاط اسپانیا – ۱۵۵۶–۱۶۶۵

I –زندگی در اسپانیا

کسانی که با آثار تاریخنویسان انگلیسی خو گرفته‌اند به سهولت فراموش میکنند که، خواه قبل از عزیمت جهازات شکست‌ناپذیر اسپانیا و خواه بعد از آن، اسپانیا بزرگترین، ثروتمندترین، و وسیعترین امپراطوری روی زمین بود، و از لحاظ ادبی خود را برتر از انگلستان عصر الیزابت میدانست، و از لحاظ هنری خود را مهمتر از ایتالیای معاصر خویش میشمرد. هنگامی که فیلیپ دوم بر تخت سلطنت نشست (۱۵۵۶)، خانواده سلطنتی اسپانیا، بر اسپانیا، روسیون، فرانس کنته، سبته، اوران، هلند، دو کنشین میلان، پادشاهی ناپل، سیسیل، ساردنی، فیلیپین، هند غربی، قسمت اعظم امریکای جنوبی، قسمتی از امریکای شمالی، و سراسر امریکای مرکزی حکومت میراند، باید به این متصرفات، پرتغال و مستملکاتش را در آسیا، افریقا، و برزیل افزود; همچنین باید تحت‌الحمایگی ساووا، پارما، توسکان را ذکر کرد و اتحاد آن دولت را با امپراطوران مقدس روم، که تحت تسلط فردیناند اول عم فیلیپ بود، درنظر گرفت. اسپانیا دارای ارتشی مرکب از پنجاه هزار سرباز بود که، به سبب دلاوری و انضباط، شهرت بسیار داشتند و تحت رهبری بهترین سرداران عصر بودند. همچنین نیروی دریایی آن مرکب از صد و چهل کشتی بود و عواید سالانه آن ده برابر عواید انگلستان تخمین زده میشد. سیل طلا و نقره امریکا به سوی بندرهای اسپانیا جاری بود. دربار اسپانیا در این زمان مجللترین دربارها، و اشراف آن کشور مغرورترین اشراف جهان بودند. زبان اسپانیایی به وسیله میلیونها نفر خارج از اسپانیا تکلم میشد، و در بسیاری از کشورها طبقات تحصیلکرده زبان اسپانیایی را میآموختند، چنانکه در قرن هجدهم زبان فرانسه مورد توجه آنها بود. سبک معماری اسپانیایی شهرهای پنج قاره را زینت میبخشید.

در این زمان اسپانیا هشت میلیون نفر جمعیت داشت، کشاورزی آن در حال انحطاط بود، زیرا زمینها را به صورت چراگاه درمیآوردند تا در آنها، به منظور تهیه پشم، گوسفند تربیت کنند. در حدود ۱۵۶۰، فقط پنجاه هزار کارگر نساجی در کارگاه های تولدو (طلیطله) کار

میکردند. تقاضاهای مستعمرات اسپانیا باعث پیشرفت صنایع آن کشور شد، و سویل (اشبیلیه) به صورت یکی از پرهیاهوترین بندرهای اروپا درآمد. مستعمرات نیز به نوبه خود محمولاتی از طلا و نقره به اسپانیا میفرستادند. وفور فلزهای گرانبها باعث افزایش سرسامآور قیمتها شد: در اندلس، در قرن شانزدهم، قیمتها پانصد درصد بالا رفت. دستمزدها نخست بزحمت به پای مخارج زندگی میرسید و سرانجام بکلی از آن عقب ماند. قسمت بیشتر صنایع در دست موریسکوها یعنی مورهایی بود که به صورت ظاهر مسیحیت را پذیرفته بودند. امور خانگی معمولا زیرنظر غلامانی بود که ضمن حملات اسپانیاییها به افریقا یا در جنگهای اسپانیا با کفار اسیر شده بودند. مردم عادی اسپانیا از کار کردن عار داشتند و فیلسوفانه به مقدار کم قانع بودند. در کلبهای خفتن، خود را در آفتاب گرم کردن، گیتار نواختن، و از بیوفایی زیبارویان نالیدن در نظر آنان بهتر از عرق ریختن مانند اسیران یا موریسکوها بود. اخراج موریسکوها از اسپانیا در سال ۱۶۰۹، به انضمام بالا رفتن قیمتها، باعث انحطاط صنعت در این کشور شد.

اخراج کلیمیها در ۱۴۹۲ نقصی در امور بازرگانی و مالی اسپانیا به وجود آورده بود. اهالی جنووا به صورت عاملان عمده تجارت خارجی اسپانیا درآمدند. از آنجا که دولت اسپانیا در دست اشرافی بود که در سیاست و جنگ بیش از امور اقتصادی مهارت داشتند، ثروت آن کشور متکی بر طلایی بود که از خارج وارد میشد. تا مدتی، ضمن آنکه مردم در فقر و فاقه میزیستند، دولت بتدریج ثروتمندتر شد. ولی قسمتی از آن ثروت صرف امور جنگی میشد، و قسمت دیگر به کیسه بازرگانان خارجی که تجارت اسپانیا را در دست داشتند سرازیر میشد، تا آنکه دولت نیز مثل مردم به فقر و تهیدستی گرفتار آمد. اسپانیا بارها (۱۵۵۷، ۱۵۷۵، ۱۵۹۶، ۱۶۰۷، ۱۶۲۷، ۱۶۴۷) از پرداخت قرضهای خود امتناع کرد، یا وامدهندگان را مجبور ساخت که آنها را به وام جدیدی تبدیل کنند. بر اثر این بحرانهای مالی بود که اسپانیا مجبور شد علیه هانری دوم در سال ۱۵۵۹، علیه هانری چهارم در ۱۵۹۸، و علیه هلند در ۱۶۰۹ وارد جنگ شود. در تاریخ باید بانکدار را جستجو کنیم، نه زن را.

در اسپانیا کشیشان را نیز باید مسئول وقایع بدانیم. مذهب در هیچ نقطهای از جهان تا این اندازه بر مردم، و بنابر این بر امور دولتی تسلط نداشت. اسپانیا نه تنها نهضت اصلاح دینی را نپذیرفت، بلکه رنسانس را نیز، جز در لحظه کوتاهی که تحت تاثیر اراسم قرار گرفت، قبول نکرد، و ضمن تجدد، در حال قرون وسطایی ماند و از این وضع راضی بود. مردم فقیر از دیدن ثروت کلیسا به خود میبالیدند. همه افراد از پادشاه گرفته که کاتولیکتر از

پاپ بود، تا راهزنانی که هرگز مدالهای مذهبی را از خود جدا نمیکردند و بدون سکاپولار۱ دیده نمیشدند، پارسا و پرهیزگار بودند. در سال ۱۶۱۵ در حدود چهل هزار نفر اسپانیایی پشت سر هم راه رفتند و تقاضا کردند که پاپ کاتولیکها را بر آن دارد که اصل آبستنی معصومانه حضرت مریم را بپذیرند. کشیشان، راهبان، و پیروان مسلکهای مختلف در همه جا یافت میشدند، ولی به لذایذ زندگی و عشق چنانکه در ایتالیا یا فرانسه مرسوم بود توجه نمیکردند. بلکه هالهای تیره رنگ به سبک ال گرکو بر همه کارها، به استثنای گاوبازی، میافکندند. در این زمان اسپانیا دارای ۹۰۸۸ صومعه، ۳۲،۰۰۰ پیرو مسلک دومینیکیان و فرانسیسیان و، عده روزافزونی یسوعی بود. کلیساها تاریک و پر از آثار مقدس وحشتانگیز، و هنر آنها واقعی و رعبآور بود. داستانهای مربوط به قدیسان و معجزات آنان نقل محافل بود. اشعار غنایی قدیس ژان دولاکروا، و نوشته های قدیسه ترزا، باعث محبوبیت رازوری شده بودند؛ خود کلیسا مجبور شد علیه ادعاهای طرفداران تسلیم و ترک نفس در مورد وصول به حق و اتحاد با او و مکاشفات وجدآور اعتراض کند. در سال ۱۶۴۰، دستگاه تفتیش افکار متوجه "روشنفکران " شد. این عده معتقد بودند که وحدت رازورانه آنان با خداوند باعث پاک شدن آنها حتی در جذبه های عاشقانه است. برای درک این موضوع که چرا اسپانیاییها با ذوق و شوق به سوخته شدن بدعتگذاران مینگریستند، و چرا به سبب مبارزه به خاطر ایمان در آلمان و هلند گرفتار ورشکستی و فرسودگی شدند، باید این عقیده غیورانه و نافذ اسپانیاییها را در نظر بگیریم. این دیوانگی جنبهای عالی داشت. ظاهرا چنین به نظر میرسید که اگر ملت ایمانی حقیقی نداشته باشد، زندگی او به صورت امری بیهوده و بیمعنی درخواهد آمد. دستگاه تفتیش افکار بدین ترتیب آگاهانه به سیاست خشونتآمیز خود ادامه میداد، و بعضی از بدعتگذاران را، که میگفتند زنا کردن گناه نیست یا ازدواج به اندازه تجرد راهبان مقدس است، با مجازاتهای جزئی از قبیل صد ضربه شلاق تنبیه میکرد. ولی مجازات مارانوها، یعنی یهودیهای مسیحی شده، که پنهانی به دین سابق خود باز میگشتند، همیشه اعدام بود. هنگامی که فیلیپ دوم وارد اسپانیا شد (۱۵۵۹)، از او در والیاذولید بدین ترتیب پذیرایی کردند که جلو چشم او، و در مقابل دویست هزار نفر تماشاگر، ده تن بدعتگذار را خفه کردند و دو نفر دیگر را زنده سوزاندند. یکی از محکومان از فیلیپ تقاضای عفو کرد، ولی او نپذیرفت و گفت: "اگر فرزند من هم مثل تو بدبخت بود، خودم برای سوزاندن او هیزم حمل میکردم"؛ و با این جمله حس اعجاب مردم را برانگیخت. فیلیپ گاهگاه جلو دستگاه تفتیش افکار را، که میخواست به ضرر امور کشوری اقدام کند، میگرفت، ولی روی هم رفته این دستگاه را وسیلهای برای ایجاد غیرت و وحدت ملی میدانست. فیلیپ

---

(۱) دو تکه پارچه مقدس که کاتولیکها روی شانه میافکندند. م.

از اینکه ممکن بود محکومان را به کار کردن در کشتی بگمارند اظهار خشنودی کرد. و در یک سال (۱۵۵۶) مبلغ ۲۰۰,۰۰۰ دوکای طلا، به عنوان سهم دولت از دو سوم پولهایی که دستگاه تفتیش افکار جریمه و مصادره کرده بود، دریافت داشت.

دستگاه تفتیش افکار از اینکه توانسته بود ایمان قرون وسطایی را حفظ کند و جلو اختلاف مذهبی را که باعث ایجاد آشوب در فرانسه شده بودند بگیرد، به خود میبالید. اهمیتی که این دستگاه به ایمان مردم (و نه به رفتار آنها) میداد باعث شد که حفظ اخلاق مردم به دست روحانیان که شهرت اخلاقی خوبی نداشتند و کارمندان دولت که تسلط آنها بر مردم در نتیجه حبسها و جریمه های دستگاه تفتیش افکار کاهش یافته بود، صورت پذیرد.

عفاف و عصمت زنان نه تنها به وسیله مذهب و قانون، بلکه به وسیله شرافت حفظ میشد.

طبق این اصل، هر مردی موظف بود که عصمت هر یک از زنان خانواده خود را که مورد بیاحترامی قرار گرفته بود به وسیله شمشیر حفظ کند، یا از کسانی که باعث هتک ناموس آنها شده بودند انتقام بگیرد. دوئل غیرقانونی، ولی مورد پسند مردم بود. زنان عفیف، مانند زنان مسلمانان، تقریبا در انزوا و عزلت به سر میبردند، دور از مردها غذا صرف میکردند، و بندرت همراه آنها در انظار ظاهر میشدند; و هنگامی که از خانه قدم بیرون مینهادند، در کالسکه های دربسته مینشستند. خواستگارها در میان کوچه برای دوشیزگان، که پشت پنجره های مشبک بودند، نغمهسرایی میکردند و بندرت اجازه دخول در منازل آنها را به دست میآوردند، مگر آنکه پدر و مادر هر دو طرف به توافقی رسیده باشند. با وجود این، ازدواجهای عاشقانه بسیار صورت میگرفت. در عصر فیلیپ دوم، سطح اخلاق، تا اندازهای که زیبایی زنان یا قوه تخیل مردان اجازه میداد، حفظ میشد; و پادشاه تا حدی جلو پولپرستی کارمندان را میگرفت; تا هزیمت جهازات شکستناپذیر، روحیه مردم بدین وسیله تقویت میشد که اسپانیا وارد جنگی مقدس علیه اسلام و هلند و انگلستان شده است. هنگامی که این عقیده متزلزل شد، نیروی بدنی و روحانی اسپانیا، از میان رفت.

در این ضمن زندگی اسپانیایی عظمت و زیبایی مخصوص به خود را داشت. صدقه دادن امری عمومی بود، و حسن سلوک در هر طبقهای دیده میشد. نیمی از مردم عقیده داشتند که از طبقه اشرافند، سعی میکردند که مثل شهسواران مودب باشند، و مایل بودند که مانند اشراف لباس بپوشند. در زمان فیلیپ دوم، لباس نسبتا ساده بود: مردها یقه چیندار داشتند و نوعی لباس چسبان، شلوار سیاه و تنگ، و چکمه سگکدار میپوشیدند.

"علیامخدرات" (همه زنها علیامخدره بودند) خطوط اندام خود را با نیمتنه های ساده و صاف پنهان میکردند; همه چهره خود را، به استثنای چشمها (که مخصوصا در زنان اسپانیایی فتنهانگیز است)، از مردان میپوشاندند; و پاهای خود را چنان محجوبانه از انظار پنهان میداشتند که اگر عاشقان میتوانستند لحظهای آنها را ببینند، یکی از شورانگیزترین آرزوهای خود را برآورده میدیدند. پس

از مرگ فیلیپ، سختگیری در امور اخلاقی کمتر شد; لباس زنان صورتی تفننی به خودگرفت; بادبزنهای دستی در شوخیهای صامت به کار رفت; سرخاب بر روی صورتها، شانه ها، سینه ها، و دستها درخشیدن گرفت; و ساق پاهای اسرارآمیز در چنان دامنهای گشاد و بادکردهای پنهان شدند که صاحبان تماشاخانه ها مجبور بودند از زنانی که اینگونه دامنها را میپوشیدند پول دو صندلی را مطالبه کنند.

گاوبازی همچنان از تفریحات مردمپسند به شمار میرفت. پاپ پیوس پنجم، در سال ۱۵۶۷، فرمانی به منظور نهی آن صادر کرد، ولی فیلیپ دوم اعتراض کرد و گفت نتیجه این عمل ایجاد انقلاب در اسپانیاست، در نتیجه فرمان پاپ نادیده گرفته شد. دسته راه انداختن باعث سرگرمی مردم در آن روزهای خسته کننده میشد، و تشکیل کارناوال سرپوشی بر روی گناهان میگذاشت. نواختن آهنگ به منزله علاقهای بود که از لحاظ اهمیت پس از مذهب قرار داشت، ولی کاملا وابسته به مذهب و عشق بود. یکی از آلات موسیقی به نام ویولا، که به گیتار شباهت داشت، در روابط عاشقانه تاثیری خوابآور میبخشید; و مادریگالها تا مدتی مورد توجه مردم بودند، در موسیقی مذهبی، اسپانیا با ایتالیا رقابت میکرد.

توماس لویس د ویکتوریا، که به عنوان ولاسکوئز موسیقی اسپانیا به شمار میرود، در آویلا، یعنی زادگاه قدیسه ترزا، تربیت شد و شاید تحت تاثیر این زن قرار گرفت. وی دارای صدا و حرفهای بود; احتمال دارد که در سال ۱۵۶۴ در سلک کشیشان درآمده باشد. اما محققا یک سال بعد بود که فیلیپ مقرری برای او تعیین کرد تا در اسپانیا به تحصیل موسیقی بپردازد. در سال ۱۵۷۱، این شخص در کولجیوم جرمانیکوم سردسته همسرایان شد، و در سال ۱۵۷۲، در سی و دو سالگی، کتابی از موته ها منتشر کرد که شامل مرائی ارمیا در سقوط اورشلیم بود، پس از مراجعت به اسپانیا (۱۵۸۳)، کتابی شامل سرودهای مذهبی به فیلیپ دوم تقدیم داشت، و یکی از آنها به نام اوه، چه عظمتی از عالیترین سرودهایی است که در مراسم قداس خوانده میشون... همچنین، برای تشییع جنازه ماری، خواهر فیلیپ و بیوه امپراطور ماکسیمیلیان دوم، آهنگ بسیار موثری س...Θ...که به عقیده یکی از موسیقیدانهای بزرگ از عالیترین تصنیفات به شمار میرود. توماس لویس د ویکتوریا آن را آخرین آهنگ خود میدانست، و پس از انتشار آن (۱۶۰۳)، بازمانده زندگی خویش را وقف امور مذهبی کرد. این شخص از مفاخر برجسته مشهورترین دوره سلطنت اسپانیا به شمار میرود.

II -فیلیپ دوم: ۱۵۵۸-۱۵۹۸

این پادشاه، که یکی از شگفتانگƠ...ЉЬ.......و نیرومندترین شخصیتهای تاریخ به شمار میرود، مردی متعصب و با وجدان بود. وی اگر چه در خارج اسپانیا منفور بود، در داخل آن

*****تصویر

متن زیر تصویر: تیسین: فیلیپ دوم. موزه پرادو، مادرید.

کشور محبوبیت بسیار داشت. محققانی که بخواهند درباره او بیطرفانه قضاوت کنند، با دشواری مواجه خواهند شد. دودمانش به منزله سرنوشت او محسوب میشود: پدرش شارل پنجم بود که مملکت و تعصب را برای او به ارث نهاد; مادربزرگ پدری او خوانای دیوانه نام داشت که دختر دیوانه فردیناند کاتولیک بود; عرفان و جنون در خون فیلیپ، و اعتقاد به اصول مذهب و استبداد سهم موروثی او بود; مادرش،ایزابل پرتغال، دو فرزند دیگر داشت که هر دو در کودکی در نتیجه مرض صرع درگذشته بودند. خود این زن در سی و شش سالگی، زمانی که فیلیپ دوازده ساله بود، فوت شد. فیلیپ در والیاذولید در سال ۱۵۲۷، درست هنگامی که سپاهیان پدرش رم را غارت میکردند و پاپ را به اسارت میبردند، دیده به جهان گشود. وی توسط کشیشان و زنانی بزرگ شد که او را با اصول پرهیزگاری بار آوردند و متقاعدش کردند که کلیسای کاتولیک به منزله پایه ضروری اخلاق و سلطنت است. پدرش در فلاندر پرورش یافته و مردی کارآزموده شده بود، در صورتی که فیلیپ قسمت بیشتر عمر خود را در اسپانیا گذرانده و، علیرغم پوست سفید و موی زرد و نرم، از حیث صورت، ایمان، روح، و جسم شبیه اسپانیاییها شده بود.

فیلیپ تقریبا از جوانی برخوردار نشد، زیرا در سیزدهسالگی به حکومت میلان و در شانزدهسالگی به نیابت سلطنت اسپانیا منصوب شد، مقام اخیر به هیچ وجه رسمی نبود شارل مشاورانی جهت او تعیین کرد، و اخلاق و رفتار آنها را به طرزی موثر برای وی شرح داد و بدو توصیه کرد که مشاوران را علیه یکدیگر بشوراند، و از او خواست که همه قدرت حقیقی و همه تصمیمات نهایی را برای خود محفوظ بدارد; و فیلیپ نیز تا پایان عمر این نصیحت را به کار بست. وی در سال ۱۵۴۳ با دختر عموی خویش، شاهزاده خانم ماری پرتغال، ازدواج کرد; ولی او در سال ۱۴۴۵، اندکی پس از آنکه کودک "تیرهبختی" به دنیا آورد و او را دون کارلوس نام نهاد، درگذشت. فیلیپ در این وقت با ایزابل د/اوسوریو که هم شان او نبود ازدواج کرد، و از او دارای چندین فرزند شد، ولی ضمن ازدواج شرط کرده بود که اگر از او دارای فرزندانی شود، هیچ یک از آنها حق نخواهد داشت به سلطنت برسد. پدرش به او توصیه کرد که این زن را طلاق گوید، زیرا وظیفه شاهزادگان هاپسبورگ این بود که، خواه با ازدواج و خواه با جنگ، متفقینی در اطراف دشمن دیرینه خود، یعنی فرانسه، به دست آوردند.

بنابر این، فیلیپ، برای آنکه هلند را از مداخلات انگلستان برکنار دارد، میبایستی چشم از زیباپرستی بپوشد و ماری تودور ملکه کاتولیک انگلستان را به زنی بگیرد و او را صاحب فرزندانی کند که انگلستان را در زمره کشورهای کاتولیک نگاه دارند. از این لحاظ از دریای مانش گذشت و با ماری سادهدل، بیمار، و امیدوار، که یازده سال از او مسنتر بود، ازدواج کرد و همه مساعی خود را برای آبستن کردن او به کار برد، ولی در این امر موفق نشد و از انگلستان بیرون آمد و به هلند رفت و زمام حکومت آنجا را به دست گرفت.

مسئولیتهای او هر ساله بیشتر میشد. وی در سال ۱۵۵۴ به حکومت ناپل و سیسیل منصوب شده بود. در ۱۵۵۶ شارل از سلطنت استعفا کرد و تاج و تخت اسپانیا را به او سپرد. فیلیپ مدت چهار سال در بروکسل بر متصرفات پراکنده خود فرمانروایی کرد، و کوشید که وقار اسپانیایی خود را با خوش طبعی مردم فلاندر و امور مالی هلند وفق دهد. فیلیپ علاقهای به جنگ نداشت، ولی سردارانش در نبرد سن کانتن پیروز شدند و فرانسویان را به امضای عهدنامه کاتو کامبرزی واداشتند (۱۵۵۲). فیلیپ، برای آنکه تا حدی با فرانسه روابط دوستانه برقرار کند، الیزابت دو فرانس، دختر هانری دوم فرانسه و کاترین دومدیسی، را به زنی گرفت; و چون اوضاع را ثابت دید، از هلند بیرون آمد و در گان سوار کشتی شد تا بقیه عمر خود را در اسپانیا بگذراند.

فیلیپ پایتخت را از تولدو به مادرید انتقال داد (۱۵۶۰). پس از مدت کوتاهی، چون انزوا و عزلت را دوست میداشت و در میان جمعیت احساس ناراحتی میکرد، خوان باوتیستا و خوان داررا را مامور کرد که در چهل و سه کیلومتری شمال باختری مادرید ساختمانهایی شامل یک قصر سلطنتی، یک مرکز اداری، یک مدرسه، یک آموزشگاه روحانیان، یک صومعه، یک کلیسا، یک مقبره عالی بسازند; زیرا فیلیپ در این هنگام تا اندازهای که سیاست اجازه میداد مذهبی شده بود. در نبرد سن کانتن توپخانه او کلیسایی را که وقف قدیس لاورنتیوس شده بود ویران کرده بود. فیلیپ برای جبران این توهین و برای سپاسگزاری از غلبه بر دشمن، نذر کرده بود که زیارتگاهی را در اسپانیا وقف این قدیس کند. از این لحاظ همه آن ساختمانهای وسیع را "مقر سلطنتی قدیس لاورنتیوس" نامید. اما با گذشت روزگار نام آن به اسکوریال تبدیل یافت، این نام از اسم شهری در آن حدود گرفته شده که از کلمه سکوری یا "تفاله" معادن آهن مشتق شده است. چون مشهور بود که قدیس لاورنتیوس را روی شبکه آهنین سوزاندهاند، خوان باوتیستا نقشه زمین را طوری طرح کرد که به صورت شبکه باشد، و از هر طرف آن به طرف دیگر تالارهایی ساخت که فضای داخلی قصر به صورت شانزده حیاط درآمد.

انسان هنگامی که با اتومبیل از مادرید به سوی این قصر حرکت میکند، به این فکر میافتد که در عصری که وسیله تندتری جز اسب برای نقل و انتقال نبود، فیلیپ چگونه میتوانست متصرفات عظیم خود را، از خلوتگاهی که در میان تپه های غمانگیز از نظر ناپدید بود، اداره کند. ولی مادرید دورتر از آن قصر بود. امروزه آن ساختمانهای عظیم متروک شدهاند و جز عده ای راهب در آنها دیده نمیشود; ولی در ابتدا، با نمایی که به سبک رنسانس و به طول ۲۲۴ متر بود و با آن برجها، مناره های مخروطی باریک، و با قبه عظیم کلیسای آن به منزله نشانه رعب آوری از قدرت اسپانیا به شمار میرفت و با زهد و هنر تزئین شده بود. در اینجا بود که پادشاه بر نیمی از کشورهای کاتولیک فرمان میراند، و مذهب و دولت به صورت مخلوط

*****تصویر

متن زیر تصویر: اسکوریال، اسپانیا

شگفتانگیزی از سیاست و سنگ درآمده بودند. در اینجا بود که پادشاه میتوانست به دلخواه خود و نه در میان درباریان بلکه در میان کشیشان، راهبان، و اشیای مقدس زندگی کند و هر روز چند بار زنگهای قداس را بشنود. در اینجا بود که پانتئون اجساد پادشاهان و ملکه های اسپانیا را دربر گرفت، کتابخانه آن قصر یکی از غنیترین کتابخانه های جهان شد، و در تالار آن پس از چندی شاهکارهای رافائل، تیسین، تینتورتو، ورونز، ال گرکو، و ولاسکوئز گرد آمد، در اینجا بود که پلگرنیو تیبالدی، کاردوتچی، و تسوتکارو از ایتالیا به خوان فرنانده ناوارته، لویس دمورالس، لویس د کارباپال، و سایر هنرمندان اسپانیایی پیوستند، و به کشیدن فرسکو روی دیوارها و قبه ها پرداختند، خود قصر سلطنتی به صورت سادهای باقی ماند، و کلیسا اگر چه به سبک سنگین "دوریک" بود، میزی مخصوص مراسم عشای ربانی داشت که با عقیق، طلا، و سنگ سماق میدرخشید و در پشت آن طاقچه پر زیوری دیده میشد. تالار مخصوص پذیرایی از اشراف، عظیم و مجلل بود، ولی اطاق فیلیپ از همه اطاقها سادهتر بود و سادگی حجره تارکان دنیا را داشت. این قصر نشانه قدرت فیلیپ، و این اطاق حاکی از اخلاق و طبیعت او بود.

فیلیپ بسیار میکوشید که مانند قدیسی زندگی کند، ولی نمیتوانست فراموش کند که پادشاه است. وی میدانست که بزرگترین فرمانروای روی زمین است و احساس میکرد که از لحاظ سیاسی وظیفه دارد که شان خود را رعایت کند؛ ولی به اندازهای ساده لباس میپوشید که بیگانگانی که برای ملاقاتش به اسکوریال میآمدند او را یکی از مستخدمان میدانستند و بدو اجازه میدادند که راهنمای آنها در قصر باشد! چانه برآمدهاش که علامت پیوستگی او به خانواده هاپسبورگ بود میبایستی راز او را فاش کرده باشد، زیرا چانه افراد این خانواده در حکم نوعی عامل مبارزه با جهان به شمار میرفت. در سال ۱۵۵۹، پیش از آنکه روزگار و محنتهای آن باعث سختی و صلابت او شود، یکی از سفیران ونیزی گفته بود که وی "همیشه چنان متانت و انسانیتی از خود نشان میدهد که هیچ پادشاهی نمیتواند بر او سبقت بگیرد". یکی از سفیران انگلستان نیز گفته است که فیلیپ "دارای مزاجی خوب، طبیعتی ملایم، و معتاد به آرامش است". هیچ کس او را در ملا عام خندان ندید؛ دشمنان سرسخت او میگفتند که فیلیپ فقط یک بار در زندگی تبسم کرد، و آن در مورد کشتار سن بارتلمی بوده است. اما وی در خلوت از مطایبه و شوخی لذت میبرد و با صدای بلند میخندید.

فیلیپ با سلیقه و شوق و ذوق به گردآوری کتب میپرداخت، ولی هنر را بر ادبیات ترجیح میداد؛ او میتوانست آثار خوب تیسین را تشخیص دهد و از کار ال گرکو انتقاد کند. همچنین موسیقی را دوست داشت و وقتی که تنها بود، گیتار مینواخت. فیلیپ از تمام آداب اسپانیایی برخوردار بود، ولی، به دلیل کمرویی، رفتارش عاری از ظرافت، و در تشریفات خشن به نظر میرسید. تا زمانی که در نتیجه افراط در خوردن شیرینی دچار نقرس نشده بود،

انـدامی متنـاسب داشت. فیلیپ از کودکی در معرض بیماری بود، و اگر توانست هفتاد سال عمر کنـد، تنها به این علت بود که تصمیم داشت وظایف خود را به پایان برساند. وی امور دولتی را مقدس میدانست و مدت پنجاه سال هر روز به آن میپرداخت. واقعـا چنین به نظر میرسید که فیلیپ اعتقـاد داشت که خداونـد او را از آن لحـاظ برگزیـده است که جلـو مـوج پروتستانها را بگیرد، و لجاجت مخوف و شقاوت زننده او از همین جا ناشی میشد.

ولی "طبعا مایل به اقدامات شدید نبود". فیلیپ خوبی (جز در مورد اگمون) و بدی را هرگز فراموش نمیکرد. گاهی کینهجو و بیشتر اوقات بخشـنده بود، و صـدقه دادن را وظیفه خود میدانست. وی در عصـری فاسد، فسادناپذیر بود; هیچ رشوه یا هدیهای قادر نبود که او را از تعقیب امور پرهیزگارانهاش باز دارد.

فیلیپ از لحاظ رفتار سیاسی به معاصران خود شباهت داشت. از جنگ متنفر بود، هرگز به جنگی اقدام نکرد.

تقریبا مدت یک نسل توهینهای انگلستان را تحمل کرد، و سپس به اعزام نیروی دریایی علیه آن کشور دست زد.

فیلیپ بیش از همه فرمانروایـان زمـان خود قـادر بود که زهـد ریـایی نشـان دهـد. ظـاهرا در توطئههـای به منظور کشـتن الیزابت شرکت کرد تا بتواند جلو اعدام ماری استوارت را بگیرد. حکومت او در اسپانیا مستبدانه ولی عادلانه بود.

فیلیپ "توجهی خاص به اتباع خود داشت و، تا آنجا که میتوانست، میکوشید تا جلو بیعدالتیهای اجتماعی را بگیرد".

رفتـار شخصـی او بهـتر از رفتـار پادشاهـان قرن شـانزدهم بـود، اگر قـول دشـمنان او را قبـول داشـته باشـیم، در جوانی "به طور زنندهای شهوتپرست بود"، و "سرگرمی عمده او این بود که شبها به طور ناشناس بیرون بیاید تا بتواند در منازل فسق و فجور به هرگونه بیعفتی و هرزگی بپردازد". سالها بعد ویلیام خاموش، که رهبری شورشیان هلندی را به عهده داشت، زاهد اسکوریال(1) را متهم به کشتن فرزند و مسموم ساختن زن سوم خود کرد. ولی این مرد خشمگین نمیتواند مورخ خوبی باشد. اما تاریخنویس دلیر و بزرگی به نـام ماریانـا (که از یسوعیـان اسـپانیا بود) دربـاره او فتوای خصومتآمیز مشابهی داده است. این شـخص، ضـمن آنکـه فیلیـپ را دارای صــفاتیماننـد "بخشــندگی، تصــمیم، مراقبـت و اعتـدال در خـوراک و آشامیـدنی" میدانـد، او را به "شـهوتپرستی، شـقاوت، غرور، خیـانت، و صـفات بـد دیگر" متهـم میکنـد. یکی از مورخـان اخیر هلنـدی چنین نـتیجه میگیرد: "فیلیپ دوم را نمیتوان به هرزگی، اسـراف، و شـرارت متهم کرد. وی پس از بازگشت به اسـپانیا، تا آنجا که میـدانیم، زنـدگی اخلاقـی سـختی داشت" و شوهری باوفا و پـدری مهربان بود. هنگامی که زن سومش، به نام الیزابت دوفرانس، بر اثر آبله بیمار شد (در آن زمان این مرض مهلک بود)، فیلیپ به ندرت

---

(1) یعنی فیلیپ. م.

از کنـار بسـتر او دور میشـد، و حـال آنکه وزیرانش از او خـواهش میکردنـد که خود را در معرض ابتلای به این بیمـاری قرار ندهد. پس از مرگ الیزابت، فیلیپ ازدواج سیاسی دیگری کرد، و این بار یکی از شاهزاده خانمهای متعدد اتریش را که "آن" نام داشت (۱۵۷۰) به همسـری برگزید. آن در سال ۱۵۸۰ درگـذشت، و از آن به بعـد، فیلیپ توجه خود را معطوف به پرورش دختران خود کرد. نامه های او خطاب به آنها پر از مطایبه و عشق است. در سالهای آخر عمر، که نگرانیها و شکسـتها از هر سو او را درمیان گرفته بودنـد، ایزابل کلارا نزدیکترین مصاحب و تنها مایه تسـلای خاطر او شـد. فیلیپ در وصـیتنامه خویش او را روشنی چشم خود نامیده است. وی از پسران خود دل خوشی نداشت.

افسانه و ادبیات۱ و ترحم باعث شده است که نخستین پسر فیلیپ بیش از خود او معروف شود. کارلوس مزاجی ضعیف داشت و در معرض تب نوبه، مالیخولیا، و خشم و غرور بود، ولی در بخشـندگی اسـراف میکرد و به وضع وحشیانهای دلیر بود. روزی پـدربزرگ خود شارل پنجم را به شوخی ملامت کرد که چرا از موریس دو ساکس در نبرد اینسبروک گریخته است (۱۵۵۲)، و گفت: "ولی من هرگز نمیگریختم"! اگر چه هنگام تهیه مقدمات عهدنامه کاتو کامبرزی مقرر شده بود که الیزابت دو فرانس به عقد ازدواج کارلوس درآید، ولی ضمن امضای آن عهدنامه، فیلیپ که بر اثر مرگ ماری تودور بدون همسر مانده بود، آن شاهزاده خانم را به زنی گرفت تا فرانسه را از دوستی با انگلسـتان بازدارد و توجه آن کشور را معطوف به اسپانیا کند. سال بعد (۱۵۶۰)، عروس به مادریـد آمـد، و کارلوس با مشاهـده زیبایی محجوبانه او، شایـد از حقی که پـدرش به خود اختصاص داده بود، خشـمگین شـد، ولی دلیلی وجود نـدارد که نشـان دهـد میـان او و این ملکه چهارده ساله روابط عاشـقانهای وجود داشـته است.

کارلوس، باوجود آنکه بیمار بود، رسـما به عنوان ولیعهـد معرفی شد. در سال ۱۵۶۱ او را به دانشـگاه آلکالا فرستادند. وی در آنجـا به هنگـام تعقیب عاشـقانه دختری از پله بر زمین افتاد، سـرش شـکست، و دچار سـرسام شـد. وسالیوس، پزشک معروف، جمجمه او را سوراخ کرد و جانش را نجات داد. ولی مردم عقیده داشـتند که بهبود او بر اثر اسـتخوانهای راهبی مقدس از فرقه فرانسیسـیان صورت گرفته است (که یـک قرن پیش مرده بود)، و میگفتنـد که این اسـتخوانها را از قبر بیرون آورده و در کنـار شـاهزاده نهادهانـد. فیلیپ، ضـمن نقـاهت طولانی فرزنـد، در آلکالا مانـد و بیشتر اوقات خود را کنار بستر او گذرانـد. سـپس کـارلوس را به مادریـد بردنـد، و او در آنجـا به انـدازه کـافی نیرو گرفت و توانست در مبارزات خیابانی علیه مردان و زنان، به اشـراف جـوان ملحق شـود. بیـدادگریهای او بـاعث تقویت این سوظن شـد که افتـادن او ممکن است به طور علاجناپـذیری به مغزش صدمه زده باشد. فیلیپ از اینکه کارلوس نسبت

---

(۱) شیلر، آلفیری، آتوی، ماری ژوزف شنیه، و خوان پرت د مونتالوان نمایشنامه هایی درباره دون کارلوس نوشتهاند.

به شورشیان هلند دلسوزی میکرد ناراحت بود. هنگامی که آلوا به مقام فرماندهی در هلند منصوب شد، کارلوس اعتراض کرد و گفت که این مقام باید به او تفویض شده باشد، و آلوا را از رفتن به آنجا منع کرد، و وقتی که دوک اصرار ورزید، با شمشیر آخته به او حمله برد. ظاهرا این شاهزاده تا مدتی در این فکر بود که به هلند بگریزد و خود را در راس شورشیان قرار دهد. فیلیپ چند تن از وزیران را با وجود اکراه آنها مامور کرد که مواظب رفتار او باشند. کارلوس نقشه هایی به منظور فرار طرح کرد، و کسانی را برای گردآوری پول به اطراف اعزام داشت و ۱۵۰,۰۰۰ دوکا فراهم آورد; بعد دستور داد که هشت اسب برای فرار او تهیه کنند (ژانویه ۱۵۶۸). وی قصد خود را با دون خوان اتریشی در میان نهاد، و او نیز پادشاه را از فکر فرزند آگاه ساخت. فیلیپ چون میترسید که پسرش در فرار از اسپانیا از طرف الیزابت ملکه انگلستان و ویلیام خاموش به عنوان رقیبی برای خلع او از سلطنت مورد استفاده واقع شود، دستور داد که فرزند را تحت مراقبت شدیدی قرار دهند، و چون کارلوس تهدید کرد که خود را خواهد کشت، فیلیپ او را از حمل اسلحه محروم ساخت و در قصر سلطنتی مادرید محبوس کرد.

تا اینجا رفتار فیلیپ قابل دفاع بود. ولی در این هنگام تعصب موجب تشدید این تراژدی شد. پادشاه که فرزند را بدعتگذار پنداشته بود، دستور داد که هیچ کتابی جز کتاب دعا و چند کتاب درسی مخصوص عبادت در اختیار او نگذارند. کارلوس به کتابها پشت پا زد و از رعایت هر گونه امر مذهبی چشم پوشید. کشیشی به او اخطار کرد که دستگاه تفتیش افکار ممکن است بخواهد که در مورد مسیحی بودن او تحقیق کند. کارلوس در صدد خودکشی برآمد، ولی او را از این کار بازداشتند. اما وی با امتناع از خوردن غذا تا سه روز، و بعد بلعیدن مقداری گوشت و نوشیدن آب یخ، مقصود خود را عملی کرد. در نتیجه به اسهال شدیدی مبتلا شد، مرگ را با آغوش باز پذیرفت. آخرین مراسم مذهبی را به جای آورد. پدر خود را بخشید، و در حالی که بیست و سه سال بیش نداشت، درگذشت (۲۴ ژوئیه ۱۵۶۸). آنتونیو پرث، دشمن تبعیدی فیلیپ، وی را به مسموم کردن کارلوس متهم ساخت. بیشتر اروپاییان این اتهام را قبول داشتند، ولی، در نتیجه تحقیقاتی که به عمل آمد، بطلان این موضوع به ثبوت رسیده است.۱ اما شدت و خشونتی که در زندانی ساختن آن جوان به کار رفت یکی از نقاط تاریک پیشینه فیلیپ به شمار میآید.

رفتار او با برادر ناتنی خود، به نام دون خوان اتریشی، سایه دیگری بر تصویر وی میافکند. این جوان، که فرزند نامشروع شارل پنجم و باربارا بلومبرگ بود، ظاهرا فیلیپ

---

(۱) "در واقعه دردناک حبس و مرگ دون کارلوس، فیلیپ شرافتمندانه رفتار کرد". "دایره المعارف بریتانیکا". جلد هفدهم، C۷۲۲، نیز رجوع شود به مارتین هیوم، "اسپانیا، عظمت و اضمحلال آن"، صفحه ۱۵۰; ودیویس، "قرن طلایی اسپانیا". ۱۴۹n.

را به اعجاب وامیداشته و حس حسادت او را تحریک میکرده است. با وجود این، فیلیپ او را به مقام شاهزادگی رسانید و مامورش کرد که علیه دریازنان الجزایر لشکرکشی کند. خوان بخوبی از عهده این کار برآمد.

سپس فیلیپ او را فرمانده نیروی زمینی کرد و علیه موریسکوهای شورشی غرناطه به جنگ فرستاد. خوان این بار نیز بدون ترحم یا اتلاف وقت وظیفه خود را به پایان رسانید. آنگاه فیلیپ او را که در این هنگام جوانی بیست و چهار ساله بود، به عنوان دریاسالار نیروی دریایی در "آخرین جنگ صلیبی" علیه ترکان عثمانی فرستاد. خوان آنها را در لپانتو شکست داد و قهرمان مسیحیت شد. وی چنین احساس میکرد که شایستگی سلطنت را دارد; و وقتی که از طرف فیلیپ به عنوان فرمانروای هلند منصوب شد، دلآزرده گشت.

این پادشاه ساکت، که در نتیجه غرور هرگز حاضر نمیشد رفتار خود را در معرض داوری مردم بگذارد یا از آن دفاع کند، در واقعه غمانگیز دیگری مورد ملامت شدید واقع شد. فیلیپ شخص عادی ولی زیرک و با ذوقی به نام آنتونیو پرث را، که میگفتند فرزند نامشروع دوست صمیمی او، روی گومث (شاهزاده ابولی) بود، به عضویت شورای سلطنتی درآورده بود. هنگامی که گومث درگذشت (۱۵۷۳)، پرث محرم اسرار و شاید عاشق آنا د مندوزا شد که شاهزاده خانم ابولی و زنی دسیسهگر بود. میگفتند که خود فیلیپ یازده سال قبل از آن با این زن زیبای یک چشم رابطه داشته است، ولی شاید تاریخ به این قضیه جنبهای عاشقانه داده باشد. پرث درصدد برآمد که با او توطئه هایی بچیند تا هر دو در نتیجه دسترسی به اسرار دولتی فایدهای ببرند. هنگامی که خوان د/اسکوبدو تهدید کرد که گفتگوهای مشکوک آن دو را افشا خواهد ساخت، پرث، فیلیپ را متقاعد ساخت که اسکوبدو توطئهای چیده است، و پادشاه به پرث اجازه داد که خوان را به قتل برساند. پرث مدت شش ماه این اجازه را نزد خود نگاه داشت و سپس آن را اجرا کرد و فیلیپ را غرق تعجب و پریشانی ساخت; سال بعد (۱۵۷۸) فیلیپ با خواندن نامه های پنهانی دون خوان اتریشی به بیگناهی اسکوبدو پی برد، پرث را دستگیر کرد، و شاهزاده خانم را در قصرش زندانی ساخت، پرث در نتیجه شکنجه به گناه خود اعتراف نمود و حاضر شد مبلغ ۱۲,۰۰۰,۰۰۰ "ماراودی"۱ را به خزانه بازگرداند، اما با کمک زن خود به آراگون گریخت و در آنجا دستگاه تفتیش افکار، بنا به توصیه فیلیپ، وی را به اتهام بدعتگذاری تعقیب کرد.

پرث از آنجا به فرانسه گریخت، گرفتاری خود را معلول عشق دیرین پادشاه نسبت به شاهزاده خانم ابولی اعلام کرد، ضعف نظامی و مالی اسپانیا را به اطلاع دولتهای فرانسه و انگلستان رسانید،

---

(۱) سکه طلای رایج در میان مسلمانان اسپانیا در قرون یازدهم و دوازدهم میلادی. این کلمه از "مرابطون" آمده که نام سلسلهای در مراکش، جنوب اسپانیا، بوده است. م.

و اسکس را بر آن داشت که به کشتیها و سواحل اسپانیا حمله کند. پرث، پس از آنکه بارها بیهوده کوشید که مورد عفو فیلیپ سوم قرار گیرد و به او پناه برد. در سال ۱۶۱۱ در پاریس درگذشت.

فیلیپ حق داشت که نصیحت پدر را در مورد عدم اعتماد به همکاران بپذیرد. اشراف، مانند اعیان فرانسه، نسبت به قدرت پادشاه حسد میبردند و از توطئه علیه او ابا نداشتند.

فیلیپ نیز میان آنها تفرقه میانداخت. و درباره عقاید مختلف آنان گزارشهایی دریافت میداشت و سپس تصمیم خود را میگرفت؛ و چون به زیردستان خود اعتماد نداشت، شخصا جزئیات همه کارها از قبیل سیاست پاپ، امور عمومی، معایب محلی، پلها و راه ها، لایروبی رودخانه ها به منظور کشتیرانی در آنها، تاسیس کتابخانه ها، و اصلاح و تدوین قوانین اسپانیا را زیرنظر گرفت و دستور داد که وضع جغرافیایی، تاریخی، و آماری آن کشو را بررسی کنند. در این باره پانزده جلد کتاب منتشر نشده موجود است. گذشته از این، چون بیش از آنچه در وسع او بود کار تقبل میکرد، ناچار به مسامحه و تعلل گرایید، و از این رو میگفت که اگر حل بسیاری از مسائل را با تصمیم قاطع به تاخیر اندازند، از ضرورت و اهمیت آنها کاسته میشود. در بعضی موارد، مثلا در مورد هلند، هنگامی که او مشغول مطالعه جوانب کار بود یا از بررسی آنها اجتناب میکرد، سیر حوادث به زیان او تمام شد. فیلیپ در "حجره" سلطنتی با دست خود تمام دستورهای لازم را برای نمایندگان خود در اقطار جهان مینوشت. به عقیده او، پادشاه میبایستی دارای قدرت استبدادی باشد. از این رو توجهی به مجامع ایالتی جز مجمع آراگون نداشت و فرمانها و حتی احکام اعدام را بدون محاکمه علنی صادر میکرد، و استبداد خود را بدین وسیله توجیه مینمود که تنها با این طریقه میتواند فقیران را از تعدی توانگران برکنار دارد.

فیلیپ ضمن استبداد خود، و در میان اروپایی که تقریبا به کلی فاسد بود، کارمندانی تربیت کرد و قضاتی پرورد که نسبتا با کفایت و عادل بودند.

این پادشاه، اگر چه کلیسا را سازنده اخلاق و محافظ پادشاه میدانست، مانند هنری هشتم و الیزابت اول (فرمانروایان انگلستان) مذهب را در اسپانیا تابع دولت ساخت. فیلیپ به اندازهای به وحدت مذهبی به عنوان یکی از ارکان حکومت اهمیت میداد که میگفت: "سلطنت نکنم بهتر است تا اینکه پادشاه بدعتگذاران باشم". وی از آنجا که تصور میکرد موریسکوها ضمن پذیرفتن آیین کاتولیک هنوز مراسم اسلام را به جای میآورند، دستوری صادر کرد (۱۵۶۷) و به موجب آن مراسم اسلامی، استفاده از زبان عربی، و داشتن کتابهای عربی، را ممنوع کرد. موریسکوها سر به شورش برداشتند (۱۵۶۸)، ناحیه وسیعی واقع در جنوب غرناطه را به تصرف درآوردند، عیسویان را به قتل رساندند،

کشیشان را شکنجه دادند، و زنان و کودکان را در ازای دریافت باروت و توپ به اعراب شمال افریقا فروختند.

پس از دو سال خونریزی رقابت آمیز، قوای دولتی شورش را سرکوب کردند. موریسکوها را از ایالت غرناطه بیرون راندند، آنها را در میان جوامع مسیحی در کاستیل پراکنده کردند، کودکان آنها را در خانه های مسیحیان گذاشتند، و آنها را مجبور کردند که به مدرسه بروند برای نخستین بار بود که در اروپا چنین وضعی پیش میآمد. فیلیپ، که مشغول جنگ با ترکان عثمانی بود، تصور میکرد که موریسکوهای والانس و کاتالونیا با دشمن رابطه دارند، ولی به اندازهای گرفتار بود که حل مرحله آخر این مشکل را به جانشین خود واگذاشت.

پدر او دفاع از مسیحیت را در مقابل اسلام به عنوان یکی از سیاستهای عمده سلسله هاپسبورگ برای او به ارث نهاده بود. وی در سال ۱۵۷۰ با ونیز و پاپ در جهادی به منظور پایان دادن به تسلط ترکان عثمانی بر دریای مدیترانه شرکت کرد. ضمن آنکه فیلیپ نقشه میکشید و سه متفق مشغول گردآوری کشتی بودند، قبرس به تصرف دشمن درآمد. تا تابستان ۱۵۷۱، آنها ۲۰۸ کشتی، ۵۰,۰۰۰ ملوان و ۲۹,۰۰۰ سرباز فراهم آورده بودند.

سپس در سر هر کشتی صلیبی نهادند، برای پرچمها برکت طلبیدند، دستهجمعی سرود مذهبی خواندند، و دریاسالار جوان ندایی به منظور جهاد در داد و گفت: "مسیح سردار شماست و شما به خاطر صلیب میجنگید". در ۱۶ سپتامبر ۱۵۷۱ کشتیها بر دشمن غلبه کردند و به تسلط او بر دریای مدیترانه پایان دادند. از آنجا که اسپانیا بیش از دیگران کشتی و سرباز تهیه کرده بود، افتخار نبرد لپانتو نصیب دون خوان و پادشاه شد; فیلیپ به اوج عظمت خود نزدیک شد، ولی وقتی به آن رسید که پرتغال را به ارث برد (۱۵۸۰) و آن کشور را، که از لحاظ سوقالجیشی اهمیت داشت به متصرفات وسیع خود افزود.

تنها موضوعی که برای او باقی ماند مسئله هلند بود. وی شنیده بود که کولینیی، رهبر پروتستانها، شارل دوم پادشاه فرانسه را تقریبا متقاعد ساخته است که فرانسه باید به شورشیان بپیوندند، و از این موضوع سخت برآشفته بود. هنگامی که خبر رسید شارل نهم پروتستانها را در کشتار سن بارتلمی قتل عام کرده است، فیلیپ شاد شد و در تصمیم خود علیه هلندیها بیشتر پافشاری کرد. از این رو موجبات قتل ویلیام خاموش را فراهم ساخت، ولی کوشید که دوستی هانری دوناوار را با پول به دست آورد. اما هانری توجهی به او نکرد، و فیلیپ به خانواده گیز و اتحادیه کاتولیک پول داد و به فکر آن افتاد که دختر خود را ملکه فرانسه کند تا فرانسه و اسپانیا به کمک یکدیگر هلندیها را شکست دهند، ماری استوارت را بر تخت سلطنت انگلستان بنشانند، و در همه جا به حیات مذهب پروتستان خاتمه دهند. هنگامی که الیزابت برای هلندیها کمک فرستاد (۱۵۸۵) و ماری استوارت را به قتل رسانید (۱۵۸۷)، فیلیپ، پس از آنکه حمله کشتیهای انگلیسی را بر سفاین، سواحل، و ذخایر اسپانیا سالها با خونسردی و از

راه سیاست تحمل کرد، در صدد جنگ برآمد و برای تجهیز کشتیها دولت خود را دچار ورشکستگی ساخت.

همه مردم اسپانیا با این عمل موافقت کردند، برای پیروزی او دعا خواندند، و احساس کردند که سرنوشت آن کشتیها تاریخ اروپا را تغییر خواهد داد.

فیلیپ این شکست ننگ‌آمیز را با خونسردی ظاهری تحمل کرد و گفت که آن کشتیها را برای مبارزه با مردان و نه با بادها فرستاده است.۱ با آنکه وی ده سال دیگر زنده ماند و نبرد را ادامه داد، ولی آن واقعه روحیه او را خراب کرد؛ و یک قرن طول کشید تا اسپانیا به شکست خود اعتراف نمود. وی به دشواری میتوانست باور کند که خداوند او را، پس از سی سال مبارزه به خاطر مذهب، رها کرده باشد. باوجود این، ممکن است سرانجام به این حقیقت تلخ پی برده باشد که پس از آنکه ملت خود را بر اثر فشار مالیات فقیر کرد، در همه چیز، به استثنای تصرف تصادفی پرتغال و دفع موقتی حمله ترکان عثمانی (که تونس را دوباره تسخیر کرده بودند و بتدریج قدرت خود را باز مییافتند)، با ناکامی رو به رو شده است. هانری چهارم در فرانسه به سوی پیروزی پیش میرفت؛ هلندیها به طرزی آشتیناپذیر در حال عصیان بودند؛ پاپ حاضر نبود که پشیزی برای مخارج کشتیهای اسپانیا بپردازد؛ مذهب پروتستان در شمال اروپا، که رو به ترقی بود، پیشرفت میکرد؛ انگلستان بر دریاها و پس از مدت کوتاهی بر امریکا و مشرق تسلط مییافت؛ و آن زن شرور شگفتانگیز، یعنی الیزابت، هنوز برتخت بید خورده خود نشسته و بیش از سایر فرمانروایان عصر خویش سلطنت کرده بود.

محرومیت و تنهایی و بیماری موجبات خواری این پادشاه را، که روزگاری مغرور و بیپروا بود، فراهم آورد. زن چهارمش در ۱۵۸۰ در گذشته بود؛ از سه فرزندی که این زن به دنیا آورده بود، تنها یکی و آن هم جوانک میانه حالی باقی مانده بود که میبایستی وارث نخستین امپراطوری وسیعی شود که خورشید در آن هرگز غروب نکرده بود. مردم هنوز به فیلیپ، باوجود اشتباهات و شکستهایش، احترام میگذاشتند و اطمینان داشتند که به خاطر موضوعی مقدس زحمت کشیده و در صحنه سیاست بیوجدانتر از دشمنان خود نبوده است و، بی آنکه او را ملامت کنند، بدبختی خود را، که معلول سیاست اقتصادی، مالیاتی، و شکستهای او بود، تحمل میکردند. در پایان عمر، آخرین ارث پدرش، یعنی نقرس، اعضای او را درهم فشرد و باعث فلج وی شد. یک چشم او در نتیجه آب مروارید معیوب شد، و زخمهای زنندهای بر روی پوستش پدید آمدند. در ماه ژوئن ۱۵۹۸، او را با تخت روان به اسکوریال بردند و وی را در همان اطاق مورد پسندش گذاشتند، تا از پنجره آن بتواند محراب بلند کلیسا را ببیند.

مدت پنجاه و سه روز در حال پوسیدگی باقی ماند و این رنج را، به امید آنکه خداوند

---

(۱) اشاره به آنکه کشتیهای اسپانیایی در طوفان از بین رفتند. م.

ایمـان او را میآزمایـد، تحمـل کرد و آن ایمان را تا پایان وحشـتناک عمر خود حفظ نمود. در این مـدت صـلیبی را در آغوش میفشـرد و میبوسید و دعا میخواند. آنگاه، به عنوان آخرین عمل خیر زندگی خویش، دستور داد که چند تن از زندانیان را رها کننـد. سـپس بـه دنبـال پسـر خـود فرسـتاد و بـه او نصـیحت کرد کـه همیشـه رحیم و عـادل باشـد، و به او تـذکر داد که پایـان خوارکننده قدرت دنیوی را مشاهده کند. رنج و عذاب او در ۱۳ سپتامبر ۱۵۹۸ پایان پذیرفت.

فیلیپ مساعی خود را با هوش و فراستی، که در نتیجه تربیت مخصوصـی محدود شده بود و برای امپراطوری او کفایت نمیکرد و متنـاسب بـا مسـئولیتهای متعـدد او نبود، به کار برد. معلوم نیست که ایمان او غیرواقعی بوده باشـد. فقط احساس میکنم که او مانند پیروان سایر مذاهب آن عصـر متعصب و بیرحم بود و ایمانش، در حالی که باعث تیرگی و بدبختی ملت او شد، از شدت فقر و فاقه آنان کاست و غرور وی را افزایش داد. ولی او آن دیوی نبود که قلم دشـمنان تصویر کرده بود. این پادشاه به عقیده خودش ماننـد هر یـک از فرمانروایـان آن قرن (به اسـتثنای هـانری چهـارم) عادل و بخشـنده بود. در زنـدگی زناشویی خویش عفیف بود و خانواده خود را دوست میداشت و مورد علاقه شدید آنها بود، و اگر آنان با او مخالفت میکردند، خونسردی خود را از دست نمیداد; در سختی دلیر بود و کارها را به دقت انجام میداد. فیلیپ دین میراث فراوان و بدبخت کننده خود را بخوبی ادا کرد.

III –فیلیپ سوم: ۱۵۹۸–۱۶۲۱

وارث او، فیلیپ سوم، فیلیپ سوم، بـا او کاملاـ مغـایرت داشت. پـدرش بـا مشاهـده تنبلی فرزنـد و عـدم مـال اندیشـی او لب به شکـایت گشـوده و چنیـن گفتـه بـود: "خداونـد، کـه اینهمه سـرزمین به من عطـا فرمـوده، پسـری به من نـداده است که بر آنها فرمـانروایی کنـد". فیلیپ سوم، که در این هنگـام بیست سـال بیشتر نـداشت، از پـدرش پارسـاتر بود، و شایع بود که حتی گناه کوچکی مرتکب نشـده است. وی خجول و مطبع بود و اصـلا شایسـتگی فرماندهی را نداشت، و از این رو زمام حکومت را به دست فرانثیسکو گومث د ساند و وال ای روخاس، دوک لرما، رها کرد.

دوک لرمـا مردی خیرخواه بود، زیرا تقریبـا همه خویشان خود را به مناصب پرسود رسانیـد. ولی از خود نیز غافل نبود و ضـمن بیسـت سـال حکـومت در مقـام صـدر اعظمی چنـان ثروتی انـدوخت که مردم از روی خشم آن را بـالغ بر ۴۴,۰۰۰,۰۰۰ دوکا دانسـتند. امـا برای خزانه نیز وجوهی انـدوخت و با آن دو دسـته کشتی جنگی علیه انگلسـتان به راه انـداخت (سالهای ۱۵۹۹ و ۱۶۰۱)، ولی هر دو در نـتیجه بـاد نامساعـد در هم شکسـتند. دوک لرمـا به انـدازهای عقـل سـلیم داشت که از تمایلاـت صـلح جویـانه جیمز اول اسـتقبال کرد، و میـان انگلسـتان و اسـپانیا، پس از نوزده سال جنگ، عهـدنامه صـلح به امضا رسـید (۱۶۰۴). جنگ با هلند همچنان ادامه

یـافت و بـاعث خروج طلاهـایی شـد که از امریکـا وارد میشـد. دوک لرما نمیـدانست که با عوایـد کشور فرسوده خود چگونه نیازمندیهای سـرداران گرفتار و مخارج شخصـی خود را تامین کند; و چون میدانست که امتناع بیشتر در شناختن استقلال هلند سودی نخواهد داشت، با این کشور عهدنامه صلحی برای مدت دوازده سال منعقد کرد(۱۶۰۹).

اما اقدام بعدی او مانند جنگ مستلزم مخارج بود. دوک لرما اهل والانس بود که سی هزار خانواده موریسکو در آن میزیستند. وی، در نتیجه تعصب خویش، از این کشاورزان و صـنعتگران، که بر اثر کوشـش و صـرفهجویی خود متمول شـده بودنـد و در میان عیسویان فقیر ولی مغرور زندگی میکردند، تنفر داشت; و میدانست که این مسـلمانان مسـیحی شده هنوز خاطره تلخ زجر و تعقیب خود به وسـیله فیلیپ دوم را از یاد نبردهانـد، و با مسـلمانان افریقا، ترکان عثمانی، و هانری چهارم، پادشاه فرانسه، که امیدوار بودند به موقع خود در اسپانیا شورشهایی برانگیزند، روابط خیانتآمیز دارند. موریسکوها وظایف خود را نسبت به کشور خویش به جا نمیآوردند، زیرا شراب نمینوشیدند و زیاد گوشت نمیخوردند، واز این رو همه مالیاتی که بر این کالاها بسته شده بود تقریبا بر مسیحیان اسپانیا تحمیل میشد.

سروانتس اظهار نگرانی میکرد که مبادا موریسـکوها، که بندرت مجرد میماندند، فرزندان بیشتری داشـته باشـند و بر "مسیحیان قدیمی" در اسـپانیا مسلط شوند. خوان د ریبرا، اسقف اعظم والانس، یادداشتهایی به فیلیپ سوم تقدیم داشت (۱۶۰۲) و از وی تقاضا کرد که همه موریسـکوهای هفت سال به بالا را اخراج کند. و اظهار داشت که مصایبی که دامنگیر اسپانیا شده است (به انضـمام نابودی کشتیهای آن کشور در جنگ با انگلستان) به منزله مجازاتی است که خداوند به سبب اقامت "کفار" در اسپانیا معین فرموده است; و بایـد، این عیسویـان ظاهری را یـا طرد کرد، یـا در کشتیهـا به کـار گماشت، یا به امریکا فرسـتاد تا مانند غلامـان در معـادن بـه کـار پردازنـد. امـا برخلاـف اخطارهـای پـاپ، و علیرغـم اعتراضـات مالکـانی که از مالالاجـاره زارعـان موریسکو استفاده میکردند، دوک لرما در سال ۱۶۰۹ فرمانی صادر کرد که به موجب آن همه موریسکوهای والانس میبایستی ظرف سه روز سوار کشتیهـایی که جهت آنهـا تعیین شـده است بشونـد و به افریقـا برونـد، و ضـمنا اموالی را انتخاب کننـد که بتواننـد بر پشت خود حمـل کننـد. منـاظری که هنگام طرد یهودیها در ۱۱۷ سال قبل دیـده شـده بود، تکرار شـد. خانواده های پریشـان، خود را مجبور دیدنـد که دارایی خویش را با زیانی تمام بفروشـند. سـپس پیاده و با دشواری بسـیار به بنـدرها رفتنـد. اموال عدهای از آنها ضـمن حرکت به غارت رفت و جمعی از آنان کشـته شدند; و چون به افریقا رسـیدند، از اینکه سرزمینی اسلامی را میدیدند، شاد شدند.

ولی دو سوم آنها در نتیجه قحطی یا حملات مسیحیان از میان رفتند. در زمستان ۱۶۰۹-۱۶۱۰،

عده دیگری از موریسکوها از ایالات اسپانیا طرد شدند; روی هم رفته چهارصد هزار نفر از پرکارترین ساکنان اسپانیا از آن کشور بیرون رانده شدند و اموال آنها ضبط شد. به عقیده مردم، این عمل به منزله افتخار آمیزترین اقدام دولت بود، و اسپانیاییهای سادهدل تصور میکردند اکنون که خداوند بر اثر طرد کفار خشنود شده است، عصر بهتری آغاز خواهد شد. پولی که از ضبط اموال موریسکوها به دست آمد باعث رضای درباریان شد، دوک لرما ۲۵۰,۰۰۰ دوکا، پسرش ۱۰۰,۰۰۰ دوکا، و دختر و دامادش ۱۵۰,۰۰۰ دوکا به جیب زدند.

تا سال ۱۶۱۸ طمع و بیمبالاتی دوک لرما اسراف و تبذیر پادشاه و درباریان، رشوهخواری کارمندان، و هرج و مرج امور اقتصاد ناشی از طرد موریسکوها اسپانیا را به روزی انداخته بودند که حتی پادشاه بیکار لزوم تغییر را احساس کرد. وی بر اثر تصمیمی ناگهانی دوک لرما را معزول کرد، ولی فرزند او به نام دوک اوسدا را به صدارت گماشت، دوک لرما با نزاکت خود را کنار کشید و به منصب کاردینالی رسید و هفت سال دیگر در زهد و تقوا و ثروت زیست. در سال ۱۶۲۱، شورای کاستیل به پادشاه اخطار کرد که مملکت در نتیجه مالیاتهای سنگین به کلی ویران خواهد شد، و از وی استدعا کرد که در مخارج خود صرفهجویی کند. پادشاه نیز پذیرفت و سپس به مسافرتی رفت که با مخارج هنگفت به پایان رسید. وی در همان سال درگذشت و کشوری پهناور و ضعیف، حکومتی فاسد و بیکفایت، و جمعیتی فقیر و گدامنش و دزد صفت برای فرزند خود به ارث گذاشت. او وضعی به وجود آورده بود که اشراف اسپانیا نیز به سبب غرور خویش حاضر به پرداخت مالیات نبودند، و کلیسایی تشکیل داده بود که قوه فکر و اراده را از مردم سلب کرده بود و از خرافهپرستی آنان برای گردآوری ثروت استفاده میبرد.

IV -فیلیپ چهارم: ۱۶۲۱-۱۶۶۵

فرزند فیلیپ سوم در همه چیز، جز اسراف و تبذیر، با پدر اختلاف داشت. هیئت ظاهری او را از تصویرهای فراوانی که ولاسکوئز از او کشیده است میشناسیم; در موزه مترپلتین نیویورک تصویری از او در نوزدهسالگی (۱۶۲۴) مضبوط است و او را جوانی خوش اندام و زردمو نشان میدهد که در آن سن و سال در حال فربه شدن است; در گالری ملی در لندن تصویری از بیست و هفت سالگی او وجود دارد که او را جوانی با نشاط و گستاخ نشان میدهد; همچنین در آنجا تصویری از او در پنجاهسالگی دیده میشود و پیداست که نیرومند و متفکر بوده است. در پرادو او را در پنج مرحله عظمت و پیری میبینیم; گذشته از این، تصویرهایی از او در فلورانس، تورن، وین، و سینسیناتی مضبوط است، و میتوان گفت که وی نیمی از عمر خود را در کارگاه ولاسکوئز گذرانده است. ولی آن تصویرها فقط جنبه های رسمی وی را

*****تصویر

متن زیر تصویر: ولاسکوئز: فیلیپ چهارم اسپانیا. مجموعه فریک، نیویورک

نشان میدهند، و او در حقیقت تا این اندازه موقر و مغرور نبود؛ و اگر در تصویرهایی که ولاسکوئز از کودکان این پادشاه کشیده است بیشتر دقت کنیم، شاید او را مهربانتر بدانیم؛ به احتمال قوی، او کودکان خود را مثل ما بیش از اندازه دوست میداشت. در واقع، فیلیپ چهارم مردی مهربان بود و هنرمندان، نویسندگان، و زنان را مینواخت. مثل پدرش آدمی نیمه مقدس نبود و از غذا و زن و نمایش و تابلو و دربار و شکار لذت میبرد و میخواست، حتی در کشوری که رو به انحطاط میرفت، از زندگی حداکثر استفاده را ببرد. شاید هم، چون زندگی را تا آن اندازه دوست میداشت، شعر و درام و نقاشی و مجسمهسازی در زمان او بیش از دوره های قبل و بعد از سلطنت وی ترقی کردند. هنگامی که تفریحات او بیش از حد میشدند، به دعا میپرداخت و برای هموار کردن راه خود به سوی بهشت به اعمال خوب خویش تکیه میکرد. این پادشاه دارای سی و دو فرزند حرامزاده بود که از میان آنها فقط هشت نفر را به فرزندی قبول داشت. فیلیپ چهارم، به سبب آنکه وقت کافی برای حکومت نداشت، اختیارات و وظایف خود را به یکی از برجستهترین شخصیتهای سیاسی قرن هفدهم، یعنی کنت اولیوارس، سپرد.

دوره زندگی دون گاسپار د گوثمان (کنده د اولیوارس) به طرزی شگفتانگیز شبیه زندگی ریشیلو بود، ولی مسیر دیگری داشت. این کنت بزرگ مدت بیست و یک سال (۱۶۲۱-۱۶۴۲)، بر سر تفوق بر اروپا، جنگهای خونینی با آن کاردینال زیرک کرد و هوش و فراست خود را علیه او به کار برد. ولاسکوئز، بدون ترس و عیبجویی، تصویر اولیوارس را در کمال قدرت او، با آن سبیلهای سهمگینش که به شمشیری وحشتناک شباهت داشت، و با آن لباسها و بندها و زنجیرها و کلیدهایی که حاکی از قدرت اویند، کشیده است. نقایص او عبارتند از غروری امپراطوری، سنگدلی، و عصبانیتی شدید؛ در نتیجه همگی از او روی برگرداندند، مگر کسانی که از علاقه و کوشش او در راه خدمت به اسپانیا، شرافت او در محیطی فاسد، بیاعتنایی او به لذات دنیوی (جز به خاطر سرگرمی پادشاه)، امساک در غذا، سادگی زندگی، و کمک صمیمانه او به ادبیات و هنر خبر داشتند. اولیوارس بسیار میکوشید که معایب را برطرف کند، جلو رشوهخواری را بگیرد، پولهای اختلاس شده دولت را به خزانه بازگرداند، از مخارج دستگاه سلطنتی بکاهد، اقتصاد و حجب و حیا را در لباس و تجهیزات معمول دارد، و حتی مانع از ظلم و شقاوت دستگاه تفتیش افکار شود. وی همه مسئولیتهای اداری، سیاسی، دیپلماتیک، و جنگی را به عهده گرفت. از سپیده دم تا زمانی که خستگی او را از پای انداخت کار میکرد. بدبختی او در این بود که ریشیلیو نیز با همان خلوص نیت بتدریج و زیرکانه و بیرحمانه اساس قدرت خانواده هاپسبورگ را در اتریش و اسپانیا متزلزل میکرد. برای مقابله با این خطر مهلک، اسپانیا احتیاج به نگاه داشتن قوا در کاتالونیا، پرتغال، فرانسه، ناپل، مانتوا، گردنه های والتلین، و هلند داشت، و مجبور بود در جنگ سی ساله شرکت کند.

ولی نگـاه داشـتن قوا مسـتلزم پول بود، و تهیه پول بـدون مالیات گیری امکان نـداشت. از این لحاظ، مالیات بر کالا به چهارده درصـد افزایش یـافت و بـاعث وقفه در تجـارت شـد; گردآورنـدگان مالیـات هم دو سوم مالیات را قبل از ارسال آن به خزانه اختلاس میکردنـد. بدین ترتیب، اولیوارس، با تصـمیمی میهن پرسـتانه، وضع اقتصادی اسپانیا را برای حفظ قدرت سیاسـی آن خراب کرد.

در اینجـا لازم نیست که به ذکر آن مبـارزه خونین بپردازیم، زیرا دربـاره ارزیـابی بشریت چیزی به اطلاعات ما نمیافزایـد. این مبارزه به منزله نوعی زورآزمایی بود و ربطی به اصول نداشت و هر یک از دو طرف، به منظور پیروزی نظامی، مذهب را کنار گذاشت; چنانکه ریشـلیو برای سربازان پروتستان در آلمان، که مشغول مبارزه با اتریشیهای کاتولیک بودند، کمک میفرستاد، و اولیوارس هر سـاله ۳۰۰,۰۰۰ دوکا به دوک رو آن میـداد تا پروتسـتانهای فرانسه را که سـر به شورش برداشـته بودند تقویت کند. قدرت دریایی اسپانیا در نبرد داونز (۱۶۳۹) به وسیله هلندیها درهم شکسته شد، و نیروی زمینی آن به وسیله فرانسویها در روسیون (۱۶۴۲) و روکروا (۱۶۴۳) مضمحل گشت. ضمن گرفتاریهای اسپانیا، پرتغال و کاتالونیا استقلال خود را اعلام داشتند (۱۶۴۰); و جمهوری کاتالان، به کمک فرانسه، مـدت نوزده سال با کاستیل نبرد کرد. سـرانجام، آن پادشاه مهربان، که ضـمن مصـایب بسیار به وزیر خویش اطمینـان یـافته بود، با اکراه او را معزول کرد (۱۶۴۳). اولیوارس از مادریـد، که ساکنـانش با او مخالف بودند، گریخت و به تورو، که نقطه ای دور دست بود، رفت و در آنجا دو سال بعد در حال جنون درگذشت.

فیلیپ از این تاریـخ به بعـد تـا مـدتی زمـام امور را شـخصا به دست گرفت. مخـارج شخصـی را تقلیل داد، و خود را در کمال خلوص نیت وقف امور دولتی کرد. ولی علل انحطاط اسپانیا خارج از حوزه درک یا نظارت او بود.

جنگ ادامه یافت، مالیاتها همچنان در حال تزایـد بودند، و مقدار محصول و جمعیت کمتر میشد. اسـپانیا هنگام انعقاد عهدنامه صلح وستفالی (۱۶۴۸) عـاجز و نـاتوان بود، و از این رو مجبور شـد اسـتقلال هلنـد را تقریبـا پس از یـک قرن جنگ بیهوده به رسـمیت بشناسد. عهدنامه صلح پیرنه (۱۶۵۹) رسـما تفوق فرانسه را در اروپـا برقرار سـاخت. در میان این مصـیبتها، زن باوفا و صبور فیلیپ، به نام ایزابل دوبوربون، درگـذشت (۱۶۴۴); و دو سال بعـد تنها فرزنـد او، دون بالتاسار کارلوس، که ولاسـکوئز تصویر زیبایی از او کشـیده است، وفات یافت. برای پادشاه یک دختر حلالزاده به نام ماریا ترسا باقی ماند، که او را نیز به لویی چهـاردهم داد. فیلیپ که مشـتاق بـود وارثی داشـته باشـد، در چهـل و چهـار سـالگی (۱۶۴۹) بـا یکی از خویشـان خـود به نـام ماریانای اتریشی، که نامزد بالتاسار شده بود، ازدواج کرد.

ایـن زن دو فرزنـد زاییـد، یکی فیلیپ پروسـپر، که در چهـار سـالگی درگـذشت، و دیگری شـارل دوم، کـارلوس دوم آینـده، بود.پادشاه خسته و فرسوده، که از وجود سنگی

در کیسه صفرای خود رنج میکشید، و بر اثر خونریزی ضعیف شده و از دست راهبان جادوگر به ستوه آمده بود، دل بر هلاک نهاد (۱۶۶۵) و از این موضوع خشنود بود که وارثی دارد، ولی غافل از آن بود که فرزند نیمه دیوانهاش سراسر اسپانیا را برای فرانسه به ارث خواهد نهاد.

۷–پرتغال: ۱۵۵۷–۱۶۶۸

طی این سالها سه واقعه در پرتغال روی داد: این کشور استقلال خود را از دست داد و دوباره آن را بازیافت، و کاموئش۱ منظومه لوزیاد را سرود.

پرتغال نیز مانند اسپانیا لذت توسعهطلبی را درک کرد، مثل آن کشور گرفتار تعصب مذهبی شدید شد، و زودتر از اسپانیا در سراشیب انحطاط افتاد. سرعت تکامل مستعمرات آن دولت باعث شد که بیشتر افراد دلیر آن از کشور اصلی خود دور شوند؛ امور کشاورزی متروک ماند یا به غلامان بیروح و نومید محول گردد؛ لیسبون پر از کارمندان فاسد، بازرگانان طماع، و رنجبران فقیری شد که همگی به ضرر امپراطوری یا تجارت خارجی کار میکردند. سباستیان، که پادشاهی جوان بود و بر اثر اقدامات یسوعیها دارای شور و هیجان مذهبی شده بود، به دایی مادر خود، فیلیپ دوم، پیشنهاد کرد که به اتفاق یکدیگر مراکش را فتح کنند، و ساکنان آنجا را به آیین مسیح درآورند. فیلیپ، که در جای دیگر گرفتار بود، این پیشنهاد را نپذیرفت، و سباستیان در صدد برآمد که بتنهایی این کار را انجام دهد. فیلیپ به او اخطار کرد که منابع پرتغال برای چنین مبارزهای کافی نخواهد بود؛ و هنگامی که سباستیان در اجرای قصد خود پافشاری کرد، فیلیپ به شورای سلطنتی خود گفت: "اگر او موفق شود، داماد خوبی خواهیم داشت؛ اگر شکست بخورد، مملکت خوبی به دست خواهیم آورد". سباستیان به مراکش حمله کرد، ولی در نبرد القصرالکبیر شکست خورد و به قتل رسید (۱۵۷۸). چون این پادشاه هرگز ازدواج نکرده و وارثی از خود به جای نگذاشته بود، سلطنت به عم پدرش کاردینال هانری رسید. ولی هانری نیز بدون وارث در سال ۱۵۸۰ درگذشت، وبدین ترتیب سلسله اویش، که از ۱۳۸۵ تا آن تاریخ در پرتغال حکومت کرده بود، منقرض شد.

این واقعه فرصتی را پیش آورد که فیلیپ در انتظارش بود. فیلیپ و امانوئل فیلیبر، دوک ساووا، به عنوان نوادگان مانوئل، پادشاه پرتغال، نزدیکترین وارث تخت و تاج سلطنتی این کشور به شمار میآمدند. "کورتس" [مجلس] پرتغال فیلیپ را به سلطنت برداشت، و

---

(۱) به پرتغالی، کمونیش. – م.

بعضـی از مـدعیان او علم مخـالفت برافراشـتند، ولی آلوا، که سـرداری مخوف بود. فتنه آنـان را فرونشانـد; فیلیپ دوم در سال ۱۵۸۱، به عنوان فیلیپ اول پادشاه پرتغال، وارد لیسبون شدو و به وسـیله حسن سـلوک و رشوه کوشید که دل ملت را به دست آورد. گذشـته از این، به سـربازان خود دسـتور داد که از نهب و غارت در اطراف شـهر بپرهیزند. شـماره سـربازانی که به جرم چنین تخطیهایی به دار آویخته شدنـد به اندازهای زیاد شد که آلوا بیم داشت که دچار کمبود طناب شود. فیلیپ وعده داد که سرزمین پرتغال را به دست ماموران پرتغالی بسپارد، به هیچ اسپانیایی در پرتغال کاری رجوع نکند، و آزادیها و امتیازات مردم آن کشور را محفوظ بـدارد. تا زمانی که وی زنـده بود، این وعده ها انجام گرفت. بدین ترتیب، فیلیپ با سـهولتی شگفتانگیز وارث نیروی دریایی و مستعمرات پرتغال در افریقا، آسیا، و امریکای جنوبی شد. خطی که سابقا پاپ میان متصرفات اسپانیا و پرتغال کشیده بود از بین رفت و در این هنگام مقتـدرترین پادشاه اروپا که نیرومنـدتر هم شده بود، درصدد برآمد که با حمله به انگلستان خود را نابود کند.

در ایامی که امپراطوری پرتغال میان اسـپانیا و هلند تقسیم میشد، بزرگترین شاعر پرتغال مشغول ستایش از پیروزیهای کشورش بود. در اینجـا بـاز سـدهای ملیت و زبـان مانع میشونـد که مطلبی را بفهمیم: کسانی که با تاریـخ پرتغال آشـنا نیسـتند و معنی و موسـیقی زبـان پرتغـالی را درک نمیکننـد چگونه میتواننـد درباره آثار لویش د کاموئش داوری کننـد کاموئش، پیش از آنکه داسـتان خود را بنویسـد، در ماجراهـای آن شـرکت کرد. یکی از نیاکـانشماننـد خود او سـرباز و شـاعر بود. مـادربزرگش از خویشان واسکودوگاما بود که قهرمان لوزیاد است. پـدرش، که ناخـدایی فقیر بود، در نزدیکی گوا دچار طوفان شد و اندکی پیش از تولد لویش، در لیسـبون یا کویمبرا درگذشت. احتمال دارد که آن جوان در دانشگاه به تحصیل پرداخته باشد، زیرا در اشعارش انعکاسهایی از اشعار کاتولوس، ویرژیل، هوراس، واووید وجود دارد. داستان عاشقانه خود او در کلیسا آغاز شد; زن زیبـایی را دیـد که "صورتی به سـفیدی برف و مویی به درخشـندگی طلا" داشت; و از آن لحظه به بعـد به شـاعری پرداخت. شایـد بعضـی از ابیات او باعث رنجش دربار شـده باشـند، زیرا او را به دهکـدهای در کنار رود تاگوس تبعیـد کردند، و او در آنجـا به فکر سـاختن حماسـهای افتـاد که "بـاعث افزایش عظمت پرتغـال شود و حس حسـادت ازمیر را، با وجود آنکه زادگاه هومر است، برانگیزد". دولت، که قـدر او را نمیـدانست، تبعیدش کرد، و به عبارت دیگر وی را جهت انجام دادن خدمت نظام بـه سـبته فرسـتاد; و او در آنجـا در جنـگ یـا زد و خـوردی یـک چشـم خـود را از دسـت داد. پس از مراجعـت به لیسـبون، به طرفـداری چند تن از دوسـتان در نزاعی شـرکت جست و مدت هشت ماه را در زندان گذرانید، و ظاهرا هنگامی که آزاد شد، قول داد در خـارج از کشور خـدمت کنـد. در ۲۶ مارس ۱۵۵۳، در بیست و نه سـالگی، به عنوان سـربازی سـاده سوار کشـتی فراندهی آلوارش کابرال

شد و به سوی هند حرکت کرد.

کاموئش دشواری شبهای مرطوب را ضمن سفر ششماهه خود با ساختن دو قسمت از لوزیاد تحمل کرد. در سپتامبر کشتی او به گوا (سدوم پرتغال در هند) رسید. وی در جنگهای بسیاری در ساحل مالابار، سواحل عربستان، مومباسا، هند شرقی، و ماکائو (سدوم پرتغال در چین) شرکت جست؛ در این جنگها، بنا به شرح خود، شمشیری در دست و قلمی در دست دیگر داشت. دوستانش او را ترینکافورتس یعنی "لافزن" مینامیدند، ظاهرا از شمشیر او بیش از قلمش میترسیدند. در ماکائو غاری وجود دارد که هنوز به نام محلی است که کاموئش در آنجا قسمتی از اشعار خود را نگاشت. داستان مشکوکی درباره او در دست است که طبق آن او را، به علتی که معلوم نیست، در غل و زنجیر از ماکائو بازگرداندند. در داستان دیگری گفته میشود که چگونه کشتی او در سواحل کامبوج غرق شد، و لویش (بدون غل و زنجیر) در حالیکه اثر حماسی خود را به دندان گرفته بود، شناکنان خود را به ساحل رسانید. ولی در آن واقعه محبوبه چینی خود را از دست داد. وی پس از ماه ها سرگشتگی، عاقبت به گوا رسید، و پس از چندی به زندان افتاد. بعد از رهایی از زندان، این بار به سبب مقروض بودن، محبوس شد. نایبالسلطنه، که نسبت به او نظر خوبی داشت، او را رها کرد، و شاعر تا مدت کوتاهی توانست از زندگی بهرهمند شود و رفیقه های مختلفی را به دوستی برگزیند که هر کدام به رنگی بودند. در سال ۱۵۶۷ پولی قرض گرفت و به سوی پرتغال عزیمت کرد. ولی پولش در موزامبیک تمام شد، و در آنجا مدت دو سال درنگ کرد. بعضی از یاران او قرضش را پرداختند، کرایه او را دادند، و به پرتغال بازش آوردند. تنها دارایی او قلم او بود. سباستیان، پادشاه پرتغال، مستمری مختصری برای او تعیین کرد، و شعرش سرانجام به چاپ رسید (۱۵۷۲)، و بعد از آن مدت هشت سال زندگی آرام و خسیسانهای داشت. کاموئش در ۱۵۸۰ در لیسبون درگذشت، و با سایر قربانیان طاعون در گورستان عمومی به خاک سپرده شد. پرتغالیها دهم ژوئن را که روز تولد اوست جشن میگیرند و اوس لوریاداس را، که به معنی "پرتغالیها" ست، حماسه ملی خود میشمارند. کاموئش کلمه لوزیا را از نامی رومی گرفته است که به قسمت باختری اسپانیا یعنی لوسیتانیا اطلاق میشود.

این داستان پیچیده و درهم درباره سفر دریایی تاریخی واسکو دو گاما از پرتغال و دماغه امید نیک تا هند است (۱۴۹۷-۱۴۹۹). کاموئش، پس از استمداد از سباستیان و پریان کنار رود تاگوس، ما را با کشتیهای واسکو دو گاما تا ساحل خاوری افریقا میبرد، و چون وی تقلید از هومر و ویرژیل را وظیفه خود میدانست، انجمنی از خدایان را شرح میدهد که مشغول بحث در این مطلبند که آیا به کشتیهای مذکور اجازه رسیدن به هند بدهند یا نه. باکوس رای مخالف میدهد و اعراب موزامبیک را بر آن میدارد که به پرتغالیهایی که برای ذخیره کردن آب آشامیدنی از کشتی پیاده میشوند حمله کنند. ونوس به نفع ملوانان از یوپیتر استمداد میکند؛ حمله اعراب دفع

میشود و مرکوریوس به واسکو دو گاما دستور میدهد که پیش برود. کشتیها در ساحل کنیا مایستند و مورد پذیرایی قرار میگیرند. پادشاه بومی، طبق نقشه کاموئش، از واسکو دو گاما خواهش میکند که تاریخ پرتغال را برای او بگوید. دریاسالار بتفصیل این موضوع را بیان میکند و داستان غمانگیز اینس د کاسترو۱ را شرح میدهد و نبرد مهم آلژو بروتا (۱۳۸۵) را، که در آن پرتغالیها آزادی خود را از اسپانیاییها باز گرفتند، برای او میگوید و سپس به شرح عزیمت خود از لیسبون میپردازد. ضمن آنکه آرگونوتهای جدید از اقیانوس هند عبور میکنند، باکوس و نپتون طوفانی علیه آنها برمیانگیزند، و کاموئش، که خود شاهد طوفانی نظیر آن بوده است، به شرح مهیج و جالبی میپردازد ونوس امواج را آرام میکند، و کشتیها در کمال پیروزی به کالیکوت میرسند.

ونوس و پسرش کوپیدو ضیافتی به افتخار کارکنان خسته کشتی میدهند، و به فرمان ونوس، حوریها از دریا برمیخیزند. میزهای قصر را با شیرینی و گل میپوشانند، و ملوانان را با خوردنی و آشامیدنی و عشق تسلی میدهند.

چه بوسه های قحطیزدهای در جنگل بودند! چه صدای شکایات دلنشینی برمیخاست! چه نوازش شیرینی! چه حال خشمگین و محجوبی که در آن عیش و نشاط به طرزی دلپذیر تغییر مییافت.

از بامداد تا نیمروز، آن لذات را ادامه دادند.

و در این میانه ونوس را شور هیجانی گرفت، که مردها، به جای آنکه آن را تقبیح کنند، از آن لذت میبردند.

و در عوض کسی را که از آن لذت نمیبرد، تقبیح میکردند.

کاموئش از بیم آنکه مبادا بعضی از پرتغالیها شکایت کنند که این مطلب با تکگانی مباینت دارد، به ما اطمینان میدهد که آن قضیه کاملا مجازی بوده است، و حوریها "همان شرافتند که در نتیجه آن زندگی به صورتی عالی و مهذب درمیآید". در هر صورت، ملوانان به طور مجازی افتان و خیزان به کشتی بازمیگردند و کشتیها راه خود را به طرف لیسبون ادامه میدهند. کاموئش در پایان داستان از پادشاه تقاضا میکند که همه جا قدر شایستگی را بداند، و مخصوصا به این شعر میهنپرستانه بذل توجه بفرماید.

حتی یک نفر خارجی نیز میتواند، از خلال عبارات این ترجمه، موسیقی خفیف و وجد و حال عاشقانه آن شعر، و خون گرم شاعری سرباز را که نهاد پرشور و تاریخ پرماجرای پرتغالیها را در آن روزگار توسعه طلبی شرح میدهد، دریابد. میگویند تاسو گفته بود که کاموئش تنها معاصری است که وی]تاسو[نمیتواند با اطمینان خاطر با او برابری کند. لوپه د وگا هنگامی که اسپانیاییها و پرتغالیها تا این اندازه از یکدیگر دور نبودند. "لوزیاد" را مهمتر از "ایلیاد" و "انئید" میدانست.

---

(۱) بانوی زیبای اشرافی، معشوقه پدرو اول پرتغال، که به دستور آلفونسو چهارم، پدر پدرو، به قتل رسید. داستان عشق کاسترو و پدرو از موضوعات مورد توجه نویسندگان پرتغالی است. م.

امروزه هر جا به زبان پرتغالی سخن گفته میشود (در لیسبون زیبا، در گوآ و ماکائوی فاسد، در برزیل مترقی و سرزنده) این شعر به منزله وسیله وحدت و پرچم غرور و امید است.

میگویند کاموئش پس از آنکه شنید که فیلیپ پرتغال را به تصرف درآورده است، تقریبا به عنوان آخرین کلمات خود گفت: "من میهن خود را آنچنان دوست داشتم که با آن میمیرم". تا زمانی که فیلیپ زنده بود، آن کشور گرفتار نسبتا ترقی کرد، ولی جانشینانش وعده های او را انجام ندادند. اسپانیا قسمت اعظم عواید مستعمرات و تجارت پرتغال را به خود اختصاص داد و انگلیسیها و هلندیها، که با اسپانیا در جنگ بودند، متصرفات، بازارها، کشتیهای پرتغال، و همچنین اسپانیا را تصرف یا غارت کردند. اسپانیاییها، مقامات پرتغالی را به دست آوردند. و روحانیان اسپانیا به مناصب روحانی پرتغالی رسیدند. دستگاه تفتیش افکار لطف ادبیات و اندیشه پرتغالیها را از میان برد.

به همان اندازه که ثروت ملی تقلیل مییافت، نارضایی مردم بالا میگرفت، تا اینکه اشراف و روحانیان آن ملت خشمگین را به شورش وا داشتند. میهنپرستان پرتغال، که بر اثر اقدامات انگلیسیها و ریشلیو تشویق شده بودند، ژان، دوک براگانزا، را به پادشاهی برداشتند (۱۶۴۰). فرانسه و هلند کشتیهایی برای حفاظت آنها به تاگوس فرستادند، و فرانسه متعهد شد تا وقتی که استقلال پرتغال به رسمیت شناخته نشده است، با اسپانیا صلح نکند. اسپانیا به اندازهای در جنگ با خارجیان به ستوه آمده بود که تقریبا هیچ لشکر و پولی نداشت که بتواند شورش همسایه خود را فرو نشاند. ولی هنگامی که گرفتاریهای دیگر از میان رفت، دو لشکر، که مجموع آن به سی و پنج هزار نفر میرسید، علیه حکومت جدید فرستاد (۱۶۶۱). پرتغال بیش از سیزده هزار سرباز نمیتوانست تهیه کند؛ ولی چارلز دوم، پادشاه انگلستان در ازای ازدواج با کاترین براگانزایی، جهیز بهتر او، و انعقاد عهدنامهای پرسود به منظور تجارت آزاد با بندرهای پرتغال، در همه قاره ها، قوایی تحت رهبری فریدریش شومبرگ، که سرداری دلیر بود، به پرتغال فرستاد. مهاجمان اسپانیایی در اوورا (۱۶۶۳) و مونتس کلاروس (۱۶۶۵) شکست خوردند؛ و اسپانیا، که فرسوده شده بود، در سال ۱۶۶۸ استقلال پرتغال را به رسمیت شناخت.

فصل یازدهم :عصر طلایی ادبیات اسپانیا – ۱۵۵۶–۱۶۶۵

I –قرن طلایی

سروانتس در سال ۱۵۸۴ چنین نوشت: "تعداد نابغه های عالیقدری که امروزه در اسپانیا زندگی میکنند بسیار است". شاید او تنها کسی بود که میدانست خود بزرگترین آن نوابغ است، ولی هنوز دون کیشوت (۱۶۰۴) را ننوشته بود. در آن زمان "قرن طلایی" (۱۵۶۰۱۶۶۰) در کمال شکوه و عظمت خود بود.

علت پیدایش این نهضت فرهنگی و ظهور این ستارگان درخشان ادبیات و هنر چه بود پیروزیهای سیاسی، اقتصادی، و مذهبی اسپانیا، از قبیل فتح و استعمار امریکای شمالی و جنوبی، قدرت و منافع اسپانیا در ایتالیا، هلند، پرتغال و هند، غلبه بر مسلمانان در اسپانیا و بر ترکان عثمانی در نبرد دریایی لپانتو، شاید در این مورد تاثیر داشت. ما، که امروزه گرفتار بحرانهای روحی اسپانیا نیستیم، بدشواری میتوانیم بفهمیم که چگونه خطرها و موفقیتهای آن سالهای هیجانانگیز مذهب کاتولیک را تقویت کردند و موجب شدند تا بیشتر اسپانیاییها، به همان اندازه که از نژاد خود به خویش میبالیدند، از پیروی مذهب کاتولیک در خود احساس غرور و افتخار کنند. جلوگیری از آزادی مطبوعات و تشکیل دستگاه تفتیش افکار، که به نظر ما ممکن است باعث اختناق شده باشد، در نظر مردم اسپانیا به منزله اقدامات جنگی در راه وحدت ملی علیه مسلمانان بود، و ذهن اسپانیاییها، که نمیتوانست از آیین مقدس عدول کند، در آن فضای محدود به مرتبهای عالی در داستانسرایی، شعر، درام، معماری، مجسمهسازی، و نقاشی رسید.

اما آن دوره عصر دانشمندان باوجدان و تاریخنویسان جسور بود، و آثاری نیز درباره حقوق، اقتصاد، و جغرافیا نوشته شد، و مطالعاتی راجع به ادبیات کلاسیک و مشرق انجام گرفت. هلم، که مردی دانشمند بود، عقیده داشت که "علم در دوره سلطنت فیلیپ دوم بیش از عصر الیزابت پیشرفت کرده است". به طور مسلم، تعلیم و تربیت در اسپانیا بیش از انگلستان توسعه یافته بود. دانشجویان فقیر و غنی به طور مساوی میتوانستند وارد دانشگاه های

متعدد اسپانیا شوند. در این دوره بیست دانشگاه جدید به دانشگاه هایی که از قدیم شهرت داشتند افزوده شد.

در سال ۱۵۵۱، سالامانکا به تنهایی ۵۸۵۰ دانشجو داشت. کسی که ادیب نبود، نمیتوانست خود را "کابالرو" اصیل بشمارد. پادشاهان، وزیران، اشراف، و نخست کشیشها به دانشوران، شاعران، هنرمندان، و موسیقیدانها صله میدادند. اما در این نهضت عواملی منفی نیز وجود داشت: کلیسا، به اصطلاح تازیانه به دست، مواظب معلمان بود، و فیلیپ دوم، برای پر کردن دانشگاه ها و حفظ اذهان اسپانیاییها از عقاید مذهبی تازه، به دانشجویان اجازه نمیداد که به هیچ دانشگاه خارجی جز دانشگاه های بولونی، رم، و کویمبرا بروند. پس از قرن طلایی، این انزوای عقلانی اسپانیا در عقیم شدن فرهنگ آن کشور بیتاثیر نبود.

در این دوره دو کشیش یسوعی مشهور میزیستند. یکی از آنها، به نام گرائیان، که رئیس مدرسهای یسوعی در تاراگونا بود. کتابی در سه جلد، تحت عنوان ال کریتیکن (کتاب نقد) نگاشت، و در آن از غرق کشتی یکی از محترمان اسپانیا در سواحل سنت هلن، تربیت آدمی وحشی که در آنجا یافت (آیا این موضوع میتواند منبعی برای روبنسون کروزوئه باشد) مسافرتهای آن دو در جهان، و انتقاد جالب آنها از تمدن اروپایی سخن به میان آورد. بدبینی آنها و تنفرشان از زن موجب خشنودی شوپنهاور شد و او آن اثر را "یکی از بهترین کتابهای جهان" دانست. یکی از دوستان گرائیان سیصد بند از این کتاب را انتخاب کرده و آن را به چاپ رسانیده بود. بدین ترتیب، برای گرائیان وجهه و شهرتی بینالمللی فراهم ساخت. شوپنهاور نیز یکی از کسانی بود که آن کتاب را به آلمانی ترجمه کرد. در اینجا نمونه هایی چند از گفته های حکیمانه گرائیان را ذکر میکنیم:

سعی کن استاد را تحتالشعاع خود قرار ندهی . ... برتری همیشه منفور بوده است، و هنگامی که برتر از همهای، بیشتر منفوری، همان گونه که زیبایی خود را با جامه معمولی میپوشانی، صفات خوب خود را با کمی دقت مستور دار.

آنچه نه خوب است و نه بد با سعی و کوشش بهتر میشود. در صورتی که آنچه عالی است بدون سعی و کوشش به جایی نمیرسد.

برای رسیدن به خوشبختی قواعدی وجود دارد. در نظر هوشمندان هر امری اتفاقی نیست.

کمال در کمیت نیست. بلکه در کیفیت است. ... بعضی از مردم کتاب را با زانوی خود میسنجند.۱ و مثل این است که کتاب برای ورزش بازو نوشته شده است.۲ مانند عده کمی از مردم۳ فکر کن، و ماننداکثر مردم سخن بگو. ... حقیقت برای عده معدودی است. ... بگذار مرد عاقل در خاموشی پناه گزیند. و هنگامی که به خود اجازه سخن گفتن میدهد، بگذار در پناه ایجاز و مفهوم باشد.

---

(۱) سابقا کتاب را روی زانو کذاشته و میخواندند. مراد آن است که مردم سنگینی آن را میسنجند و به معانی آن توجه ندارند. م.

(۲) یعنی مثل این است که فکر میکنند کتاب مانند وزنهای برای ورزش به کار میرود و ضخامت آن مهم است. م.

(۳) اشاره به عاقلان. م.

ص: ۳۴۹

بدان چگونه جواب رد بدهی. ... امتناع نباید هرگز صریح باشد. حقیقت را باید بتدریج بر زبان آری. ... برای جبران اثر امتناع، از ادب استفاده کن.

رشد یا عدم رشد افراد را با درجه دیرباوری یا زودباوری آنها میتوان تشخیص داد.

برای افزودن کلمهای همیشه فرصت باقی است، ولی پس گرفتن آن هرگز امکان ندارد.

تاریخنویسان اسپانیایی در این دوره بهتر از تاریخنویسان سایر کشورها بودند. فیلیپ دوم در سیمانکاس مجموعه عظیمی از اوراق رسمی و سایر سندها گردآورد و در این باره گفت: وقایعنگاران و تاریخنویسان درباره امور کشور اطلاعی نداشتند لذا برای رفع این نقیصه، لازم به نظر آمد که همه مدارکی را که ممکن است مورد استفاده قرار گیرد در جایی گرد آوریم". از آن زمان تا کنون، بایگانی به منزله گنجینهای برای تاریخنویسان بوده است. خرونیمو د ثوریتا برای تهیه وقایع کشور آراگون از هزاران سند رسمی این بایگانی استفاده کرد و در اروپا به عنوان نویسندهای دقیق مشهور شد.

خوان د ماریانا، بزرگترین تاریخنویس اسپانیایی، که در تالاوار به دنیا آمد. فرزند نامشروع کشیشی بود. در کودکی مدتی سرگردان بود و در نتیجه سختی و فقر شدید به اصطلاح چشم و گوشش باز شد. یسوعیها، که همیشه استعداد افراد را زود تشخیص میدادند، او را خوب تربیت کردند. هنگامی که ماریانا به بیست و چهار سالگی رسید، برای تدریس به رم، سپس به سیسیل، واز آنجا به پاریس فرستاده شد و در شهر اخیر خطابه هایی درباره قدیس توماس آکویناس ایراد کرد. که مورد توجه شدید جمعی کثیر قرار گرفت. اما او در آنجا بیمار شد، و در سی و هفت سالگی (۱۵۷۴) به او اجازه دادند که به منزلی متعلق به فرقه خویش واقع در تولدو برود. وی ضمن چهل و نه سال باقی عمر خود، بندرت از این منزل خارج شد و در این مدت رسالات مهمی نگاشت که یکی از آنها (چنانکه بعد خواهیم دید) باعث خشم عده کثیری در کشورهای مختلف شد. در رساله دیگری که تحت عنوان در مسکوکات مملکت نوشت، به پایین آوردن ارزش پول، که توسط دوک لرما صورت گرفته بود، دلیرانه حمله کرد. همچنین رساله دیگری تحت عنوان اشتباهاتی در اداره فرقه یسوعی به رشته تحریر درآورد. ولی آن را چاپ نکرد. ماریانا مساعی عمده اواخر عمر خود را صرف نوشتن تاریخ اسپانیا کرد و، برای آنکه تحصیلکرده های اروپا از چگونگی ارتقای اسپانیا به عظمت آگاه شوند، آن اثر را به زبان لاتینی نوشت. سپس، به اصرار کاردینال بمبو، آن را به لهجه کاستیلی درآورد، و این خود به منزله بزرگترین اقدام در نگارش تاریخ اسپانیا به شمار میرود، زیرا مطالب این کتاب به سبکی زیبا و دلنشین و روش تحریر شده است، توصیفات آن استادانه است، و موضوعات آن با صراحت و امانتی بیباکانه نقل شده است؛ "این اثر، که به منزله ترکیبی از وقایعنگاری هنرمندانه و تاریخنویسی موقرانه است، بهترین تاریخی به شمار میرود که تاکنون نوشته شده است".

همانگونه که وقایعنگاری، به سبک گذشته، تدریجا به صورت تاریخ درآمد و جزو ادبیات و فلسفه شد، قصهپردازی نیز در اسپانیا در آن عصر از صورت داستانهای عاشقانه قهرمانی شبانی بیرون آمد و به صورت رمان سریعا به مقامی شامخ رسید. داستانهای عاشقانه قهرمانی هنوز به وفور وجود داشت و همه مردم اسپانیا از قدیسه ترسا گرفته تا سروانتس آنها را میخواندند. شاید خواندن این داستانها برای بعضی از مردم به منزله فراری از رسوم خشک مذهبی اسپانیا به شمار میرفت. زیرا مطلب عمده این داستانها درباره عشق بود و اخلاص و سرسپردگی شهسواران، نه به خاطر حضرت مریم بلکه به خاطر معشوقه های واقعی یا خیالی آنها. شهسواران برای حفاظت یا تملک این معشوقه ها حاضر بودند به جنگ بپردازند یا قوانین مذهبی و کشوری را نقض کنند. ولی در ایامی که سروانتس مشغول نوشتن بود، محبوبیت این داستانها تقلیل یافت. مونتنی و خوان لویس ویوس آنها را مدتی پیش مسخره کرده بودند، و "کورتس" کاستیل شکایت کرده بود از اینکه داستانهای عاشقانه به پسران و دختران و دیگران زیان میرسانند، و جمع کثیری در نتیجه خواندن آنها از آموزه حقیقی مسیحیت منحرف میشوند.

تکامل دیگری که صورت گرفت باعث ارتقای رمان شد. در سال ۱۵۵۳، مولفی گمنام کتابی تحت عنوان لاثاریلیو د تورمس۱ نگاشت که نخستین رمان به سبک پیکارسک بود و شخص فرومایه و شوخ و شنگی را به صورت قهرمانی درآورده بود که فقر خود را با عصیان و عصیان خود را با بذلهگویی جبران میکرد. در سال ۱۵۵۹ ماتئو آلمان رمان شیرینی تحت عنوان زندگی و کارهای گوثمان د آفاراچه انتشار داد. پنج سال بعد، سروانتس این دو موضوع، یعنی آرزوی شهسوار شدن و هوش طیبتآمیز افراد عادی، را در هم آمیخت و از آنها در نوشتن مشهورترین و بهترین رمانها، یعنی دون کیشوت، استفاده کرد.

II–سروانتس: ۱۵۴۷–۱۶۱۶

طبق رسم اسپانیاییها، اگر کودکی در روز ذکران قدیسی به دنیا میآمد. او را به اسم همان شخص مینامیدند; بدین ترتیب، آفریننده دون کیشوت و سانچو پانثا را در آلکالا در ۹ اکتبر ۱۵۴۷، میگل د سروانتس نام نهادند.

بعد خود او و شاید پدرش نام ساودرا را به اسم او افزود، و آن نام خانوادهای کاستیلی بود که اجداد گالیسی او برخود نهاده، و اعضای آن بایکدیگر در قرن پانزدهم ازدواج کرده بودند. پدرش پزشکی بدون جواز بود، اندکی

*****تصویر

متن زیر تصویر: خوان د خوارگ: سروانتس

---

(۱) داستان پیکار سگ اسپانیایی که قبل از سال ۱۵۵۴ انتشار یافت; از شاهکارهای نشر اسپانیایی، و داستان پسر آسیابانی است که با زیرکی و بزک به مقام جارچی شهر تولدو میرسد. م.

ثقل سامعه داشت، تهیدست بود، و از شهری به شهری میرفت، استخوانهای از جا در رفته را جا میانداخت، و زخمهای جزئی را معالجه میکرد. شاید در این رفت و آمد بود که میگل کوچک همراه پدر به والیاذولید، مادرید، و سویل حرکت کرد. از تربیت کودک اطلاعی در دست نیست، و اگر چه در شهری به دنیا آمده بود که دانشگاهی داشت، ظاهرا به مدرسه نرفت و بدین ترتیب ادبیات کلاسیک دست و پای او را نبست، و او مجبور شد اطلاعات خود را درباره زندگی از زنده ها فراگیرد.

نخستین اطلاعی که بعد از یادداشت مربوط به غسل تعمید او در دست داریم در این باره است که در سال ۱۵۶۹ مدرسهای در مادرید کتابی منتشر ساخت که شامل شش قطعه شعر از "شاگرد عزیز و محبوب ما" سروانتس بود. در سپتامیر همان سال، شخصی به نام میگل د تربانتس را به سبب مبارزه تن به تن از اسپانیا تبعید کردند، و مقرر شد که اگر پیش از انقضای ده سال بازگردد، دست راست او را قطع کنند. اما خبر داریم که در دسامبر، میگل ما در خانواده یکی از روحانیان عالی رتبه دررم مشغول خدمت بود. در ۱۶ سپتامبر ۱۵۷۱، همان میگل، که شاید مانند کاموئش خدمت نظام را برای اجتناب از زندان اختیار کرد، از مسینا وارد یکی از کشتیهای متعلق به ناوگان دون خوان اتریش شد. هنگامی که آن کشتیها با ترکان عثمانی در لپانتو مقابل شدند، سروانتس با حال تب در انبار کشتی بستری بود. ولی چون اصرار داشت که وظیفه خود را انجام دهد، او را در دقایقی که کنار کشتی بود فرمانده دوازده سرباز کردند. در این نبرد، سینه او مجروح و دست چپش برای همیشه ناقص شد و به قول خودش "در راه عظمت دست راست" از کار افتاد. آنگاه او را به بیمارستانی در مسینا فرستادند، و دولت اسپانیا نیز ۸۲ دوکا برای او ارسال داشت. پس از آن در عملیات نظامی دیگری در ناوارن، تونس، و گولتا شرکت جست. سرانجام به او اجازه دادند که به اسپانیا بازگردد، ولی در بازگشت، او و برادرش به دست دزدان دریایی گرفتار آمدند و در الجزایر به صورت برده فروخته شدند (۲۶ سپتامبر ۱۵۷۵). نامه هایی که وی از دون خوان اتریشی و دیگران داشت اسیرکنندگان او را متقاعد ساخت که میگل مردی متشخص است، و از این رو برای آزاد کردنش مبلغ زیادی از او مطالبه کردند و، با آنکه برادرش را در سال ۱۵۷۷ به دیار خویش فرستادند، میگل را مدت پنج سال در اسارت نگاه داشتند.

وی بسیار کوشید که از بردگی بگریزد، ولی هر بار گرفتار میشد و به تنبیه سختتری گرفتار میآمد. روزی حاکم محل اظهار داشت که "اگر بتواند این اسپانیایی را در زندان نگاه دارد، سرمایه و غلامان و کشتیهای او از خطر محفوظ خواهند ماند". ۱
مادرش میکوشید مبلغی را که برای نجات او لازم بود پیدا کند، و خواهرانش

---

(۱) ماجرای اسارت در "دون کیشوت" (جلد اول، کتاب چهارم، فصلهای ۱۲۱۴) عمدتا شرح حال خود سروانتس است.

از جهیز خود به همان منظور چشم پوشیدند. عاقبت در ۱۹ سپتامبر ۱۵۸۰ میگل آزاد شد و، پس از سفری پرمشقت، به خانواده خود در مادرید پیوست.

میگل، که فقیر و ناقص عضو شده بود، راهی جز ورود مجدد به خدمت نظام نمیدید. قراینی در دست است که نشان میدهند، وی در پرتغال و جزایر آسور خدمت کرد. سروانتس عاشق زنی شد که هجده سال از او جوانتر بود و نام بلندبالایی داشت؛ و چون بر اثر عشق و فقر به هیجان آمده بود، داستان شبانی عاشقانهای به نام گالاتئا نگاشت و آن را به مبلغ ۱۳۳۶ رئال فروخت. در این وقت آن زن با او ازدواج کرد (۱۵۸۴)، و سروانتس دختر نامشروع خود را، که سال گذشته از معشوقه بیوفایش به دنیا آمده بود، به او سپرد و از او خواست که آن دختر را مثل دختر خود تربیت کند.

زنش کاتالینا کودکی نیاورد، و اگر چه گاه گاه سروانتس را به سبب فقر و مسکنتش سرزنش میکرد، ظاهرا نسبت به او وفادار ماند، و پس از مرگ وی چند سالی زنده بود و در بستر بیماری وصیت کرد که اورا کنار شوهرش به خاک بسپارند.

گالاتئا عواید دیگر برای سروانتس نداشت. چوپانهای این داستان، جز در مورد شعر گفتن، بسیار فصیح بودند؛ اگر چه سروانتس در نظر داشت بقیه آن را نیز بنویسد و تا آخر عمر آن را شاهکار خود میپنداشت، هرگز وقت و حال این کار را نیافت. مدت بیست و پنج سال به نوشتن نمایشنامه مشغول بود و در حدود سی نمایشنامه نوشت. خود او آنها را عالی میدانست، و به ما اطمینان میدهد که "همگی، بدون آنکه با پرتاب خیار۱ مواجه شوند، نشان داده شدند".

اما هیچ کدام از آنها زیاد مورد توجه مردم قرار نگرفت و منافعی برای نویسنده حاصل نکرد. سروانتس به شغلی معمولی در کارپردازی ارتش و نیروی دریایی قناعت کرد، زن و فرزند را به جای نهاد، خود به چندین شهر سفر کرد، و در تهیه آذوقه برای جهازات شکستناپذیر که برای جنگ با انگلستان آماده میشدند کوشید. در سال ۱۵۹۴ به عنوان تحصیلدار مالیات در گرانادا (غرناطه) منصوب شد. مدتی بعد، به سبب اختلافی که در حسابش دیده شد، در سویل به زندان افتاد و پس از سه ماه از آنجا بیرون آمد، ولی از خدمات دولتی محروم شد. چندین سال در سویل در فقر و گمنامی زیست و سعی کرد با قلم نانی به دست آورد. در ایامی که در اسپانیا آواره میگشت، دوباره در آرگاماسیلا دستگیر شد. میگویند در اینجا بود که وی به نوشتن یکی از شیرینترین کتابهای جهان پرداخت. پس از بازگشت به مادرید این کتاب را، که عنوان آن زندگی و ماجراهای دون کیشوت د لا مانچای نامدار بود، به فرانثیسکو د روبلس تقدیم داشت. کتاب مذکور در ۱۶۰۵ انتشار یافت، و سرانجام سروانتس، پس از پنجاه و هشت سال مبارزه، شاهد پیروزی را در آغوش گرفت.

---

(۱) اشاره به آنکه در تماشاخانه ها، مردم در نمایشهای بد خیار پرت میکردند. م.

همه کس، به استثنای منتقدان، این کتاب را شاهکار مطایبه و فلسفه دانستند. از فیلیپ سوم داستانی بدین مضمون نقل کردهاند که روزی در بالکن قصر خود در مادرید ایستاده بود. ناگهان چشمش به دانشجویی افتاد که در آن سوی رودخانه مانثانارس قدم میزد و کتابی میخواند، ولی هرچند یک بار مطالعه را قطع میکرد و با کف دست به پیشانی خود مینواخت و اظهار نشاط و شعف بیپایان میکرد. پادشاه در این هنگام گفت: "آن دانشجو، یا دیوانه است یا دون کیشوت میخواند".

در این کتاب هشتصد صفحهای، مانند هر شاهکار دیگر، نقایصی وجود دارد. طرح داستان بسیار ماهرانه نیست، بلکه مشتمل بر وقایعی ضمنی است که در آنها نیز قصه های نامربوط آورده شده است. نقشهای اصلی در آن وجود ندارد و بیشباهت به خود دون کیشوت نیست که "پیوسته راه میپیمود و عنان اسب خود را رها کرده بود تا هرجا که میخواهد برود". بعضی از مطالب داستان اصلی بدون نتیجه میمانند یا سر در گم میشوند، مانند گم شدن خر سانچوپانثا و پیدا شدن بیعلت آن. گاهگاهی نیز این داستان نشاطانگیز ملالآور میشود، از لحاظ دستوری اشتباهاتی در آن به چشم میخورد، بیان مطلب به صورتی ناهنجار درمیآید، و جغرافیدانها در شرح بعضی از نقاط جغرافیایی آن در میمانند. ولی چه اشکالی دارد هرچه بیشتر این داستان را میخوانیم و بر اثر کششی مطبوع در مطالب بیمعنی یا با معنی آن سیر میکنیم، بیشتر دچار شگفتی میشویم که سروانتس چگونه توانسته است، در میان آن همه رنج و عذاب، منظرهای زیبا از واقعیت و مطایبه بیافریند و دو قطب متضاد طبیعت بشری را به طرزی روشن در برابر یکدیگر بگذارد. سبک داستان همان است که هر قصه درازی باید داشته باشد، یعنی سیلاب خستهکنندهای از عبارات فصیح نیست، بلکه جویباری روشن و روان است که گاهگاه بر اثر جملهای زیبا میدرخشد، نظیر این جمله: "او چهرهای مانند خوشبختی داشت". نیروی واقعه آفرینی تا پایان کتاب ادامه دارد و منبع مثلهای سانچو به پایان نمیرسد و آخرین مطایبه یا جذبه کتاب مانند نخستین مطایبه و جذبه آن است. در این اثر، که به قول سروانتس "موقرترین، بلندآوازهترین، دقیقترین، لطیفترین، و مضحکترین تاریخ" است، زندگی و مردم اسپانیا شرح داده شدهاند، آن هم با عشق و علاقهای که خالی از تعصب و جانبداری است و ضمن هزاران نکته جزئی که به کتاب روح میبخشند و وضع کلی آن روزگار را آشکار میسازند.

سروانتس با توسل به نیرنگی دیرینه ادعا میکند که "تاریخ" او از روی دست نوشته مولفی عرب به نام سید حامد بن انجلی اقتباس شده است. وی در مقدمه کتاب خود مینویسد که قصد داشته است انحطاط و نابودی تعداد بیشماری از داستانهای عاشقانه و ناشیانه را ضمن هجویه پهلوانان سرگردان بیان کند. چاسر نیز همین کار را در قصه های کنتربری، رابله در گارگانتوا، و پولچی در ایل مورگانته مادجوره کرده است. تئوفیلو فولنگو و دیگر شاعران

"ماکارونیک"[1] شهسواران را مسخره کردهاند، و آریوستو در رولاند خشمگین، زنان و مردان قهرمان داستان خود را به باد انتقاد گرفته است. سروانتس همه داستانهای عاشقانه را طرد نکرده و بعضی از آنها مانند گالاتئا را از سوختن محفوظ داشته است. گذشته از این، وی چند داستان عاشقانه مربوط به شهسواران را در قصه خود آورده است. در پایان معلوم میشود که دون کیشوت شهسوار، پس از صدها شکست و صدمه شرمآور، قهرمان پنهانی داستان او بوده است.

سروانتس او را به صورت مالکی نشان میدهد که در ده زندگی میکند و پر از تخیلات است، و میگوید که این شخص به اندازهای شیفته و فریفته داستانهای خیالی است که در کتابخانه خود سراپای خویش را با لباس شهسواران میپوشاند، سوار بر اسب خود روزینانت میشود، و برای دفاع از مظلومان و رفع مظالم و حمایت معصومان و بیگناهان بیرون میشتابد. دون کیشوت از ظلم و بیدادگری تنفر دارد، و در فکر عصری گذشته است که در آن طلا وجود نداشت و آن صفات ملکی مهلک، یعنی مال تو و مال من، هنوز مفهومی پیدا نکرده بودند؛ همه چیز در آن عصر مقدس میان مردم مشترک بود، و در جهان جز وحدت و عشق و دوستی دیده نمیشد. طبق رسوم پهلوانی، اسلحه و بلکه زندگی خود را وقف محبوبه خویش لادولثینئادل توبوسو میکند و، چون هرگز او را ندیده است، وی را نمونه کامل پاکدامنی، عفت، حجب، و زیبایی میداند و میگوید: "گردن و سینه او مانند مرمر و دستهایش مانند عاج است و برف سفیدی خود را در کنار سینه او از دست میدهد". دون کیشوت، که در نتیجه این مرمر سنگدل، و براثر این برف گرم شده است، در صدد حمله به دنیایی پر از ظلم و ستم برمیآید. دراین نبرد علیه مشکلات عظیم، او خود را شکستناپذیر میداند و میگوید: "من به تنهایی از عهده صدنفر برمیآیم". سروانتس، ضمن آنکه در مسافرخانه ها و آسیابها و در میان خندقهای کثیف و خوکهای رم کننده همراه دون کیشوت است، "این پهلوان محنتزده" را دوست میدارد و او را مقدس و در عین حال دیوانه میداند. دون کیشوت، در میان آنهمه بدبختی و سقوطهای دردناک، ادب و رحم و جوانمردی خود را از دست نمیدهد. سرانجام نویسنده کتاب این دیوانه موقر را به صورت فیلسوفی درمیآورد که، حتی در میان گل و لای، مطالب عاقلانه و محبتآمیزی میگوید، و دنیایی را که قادر به درک آن نیست میبخشد.

اما هنگامی که میبینیم سروانتس، طبق نقشه اصلی خود، او را به باد انتقاد میگیرد، از او میرنجیم. در لحظاتی که سانچوپانثا به او اطمینان میدهد که تنها زنی که در شهر او دولثینئادل توبوسو نام دارد "دختری تنومند و قوی و مردانه" و از خانواده های پست است، دون کیشوت در پاسخ، مطالبی عالی بدین مضمون به کار میبرد: "تقوا و پرهیزگاری است که انسان را شریف میکند". و "هر کسی فرزند خصال خویش است".

---

(۱) شعرایی که در شعر خود زبان لاتین و زبان محلی را تواما به کار میبردند. م.

آنچه دون کیشوت ندارد ذوق بذلهگویی است که نیمه بهتر فلسفه به شمار میرود. از این لحاظ است که سروانتس شخصی به نام سانچوپانثا را، که دهقانی نیرومند است، همراه او میفرستد. پهلوان به او قول میدهد که خوراک و آشامیدنیش را تهیه کند و او را به حکومت یکی از ایالاتی که فتح خواهند کرد بگمارد؛ و بدین وسیله او را به خدمت خویش درمیآورد. سانچو مردی ساده و پراشتهاست و، اگر چه همیشه گرسنه میماند، تا آخرین صفحه کتاب به صورت شخصی فربه است. گذشته از این، وی مردی مهربان است که استر خود را مثل جان شیرین دوست میدارد و از "مصاحبت دلنشین" آن حیوان لذت میبرد اما او نمونه کامل دهقان اسپانیایی نیست. زیرا مردی بسیار شوخ و بیوقار است، ولی مانند هر اسپانیایی دیگری که در امور مذهبی متعصب نباشد، خوش قلب و خیرخواه است؛ بیآنکه درسی خوانده باشد، حکیم است؛ و بدون آنکه بخواهد از تازیانه خوردن احتراز کند، نسبت به سرور خود باوفاست. پس از چندی درمییابد که دون کیشوت دیوانه است، ولی او نیز عاقبت او را دوست میدارد و در پایان میگوید: "طی این مدت دراز، به سرور مهربان خودم چسبیده بودم و مصاحب او بودم، و حالا من و او هر دو یکی شدهایم". این نکته صحت دارد، زیرا آنها به منزله پشت و روی بشریت به شمار میروند. دون کیشوت نیز به نوبه خود سانچو را، اگر چه بالاتر از خود نمیداند، از لحاظ هوش و فراست همپایه خویش میشمارد. سانچو فلسفه خود را با آوردن امثال شرح میدهد و، از آغاز تا انجام، آنها را طوری به هم میبافد که باعث خفگی افکارش میشود.

بعضی از این مثلها را در اینجا نقل میکنیم: "زن و ماکیان بر اثر ولگردی از دست میروند"; "میان آری و نه گفتن زن سرسوزنی فاصله نیست، هر قدر هم به یکدیگر نزدیک باشند"; "پزشک نسخه خود را با دیدن ضربان جیب شما میدهد"; "هر کسی به صورتی است که خداوند او را آفریده است، و گاهی بدتر". سروانتس منتخبی از این گونه امثال را به کار میبرد که، به عقیده او، "جمله های کوتاهی هستند که بر اثر تجارب متمادی ساخته شدهاند". سانچو پوزش میخواهد از اینکه در استعمال این مثلها افراط کرده است. و میگوید که اینها راه نای او را میگیرند و باید بیرون بیایند، بنابر این هر کدام زودتر خارج شوند، زودتر به کار میروند. دون کیشوت به این وضع تن میدهد و میگوید: "حقیقتا این طور به نظر میرسد که تو از من عاقلتر نیستی ... من تو را دیوانه اعلام میکنم، تو را میبخشم، و دست از سرت برمیدارم".

موفقیت کتاب دون کیشوت باعث شد که دو حامی برای سروانتس پیدا شود، یکی کنت لموس، و دیگری کاردینال شهر تولدو که مستمری مختصری برای او مقرر کرد. در این هنگام سروانتس توانست مخارج دختر نامشروع و زن برادرزاده و خواهر بیوه خود را بپردازد. چند ماه پس از انتشار آن کتاب، او را با تمام خانوادهاش به اتهام شرکت احتمالی در قتل

شخصی به نام گاسپار د اثپلتا، که در کنار منزل سروانتس کشته شده بود، دستگیر کردند. شایع بود که گاسپار عاشق دختر او شده است، ولی از تحقیق در این واقعه نتیجه‌ای به دست نیامد و همگی آزاد شدند.

سروانتس این بار با فراغت خاطر به نگاشتن قسمت دوم دون کیشوت پرداخت. در سال ۱۶۱۳، از این کار لذتبخش دست برداشت و شروع به نوشتن دوازده داستان نمونه کرد. وی در مقدمه این کتاب چنین نوشته است: "من این داستانها را نمونه نامیده‌ام و اگر بدقت بنگرید، خواهید دید هیچ یک از آنها نیست که نمونه‌ای مفید به دست نداده باشد". داستان اول در باره دسته‌ای از دزدان است که نمونه‌وار با پاسبانان شهر سویل مشغول به کار میشوند، دیگری آداب و اخلاق آن شهر را شرح میدهد. سروانتس در مقدمه کتاب مینویسد:

مردی را که در اینجا با قیافه کشیده، موی خرمایی، پیشانی صاف و بیحس، چشمان درخشان، بینی خمیده ولی متناسب، مویی سیمین که مدتی کمتر از بیست سال پیش زرین بود، سبیل بزرگ، دندانهایی که به زحمت شمردن نمیارزند. قامت متوسط، شانه هایی اندکی فروافتاده، و هیکل تقریبا سنگین میبینید، اجازه میخواهم بگویم که مولف "لاگاتئا" و دون کیشوت د لا مانچا است.

سروانتس در سال ۱۶۱۴ بر اثر انتشار قسمت دوم دون کیشوت سخت دچار شگفتی شد، زیرا آن اثر از خود او نبود، بلکه دزد ادبی ناشناسی که نام آولاندا برخود نهاده بود آن را نوشته بود. این شخص در مقدمه آن کتاب بر ریش درون سروانتس نمک پاشیده بود و از اینکه قسمت دوم دون کیشوت اثر خود سروانتس با شکست مواجه خواهد شد اظهار شادی کرده بود. سروانتس، که سخت از این واقعه خشمگین شده بود، بشتاب قسمت دوم را به پایان رسانید و آن را در سال ۱۶۱۵ انتشار داد. محافل ادبی اسپانیا از اینکه این قسمت نیز از لحاظ قوه تخیل، انسجام، و مطایبه به پای قسمت اول میرسید مشعوف شدند. در این پانصد صفحه اضافی، همان لطف سابق از آغاز تا انجام دیده میشود، و بدبختیهای دون کیشوت و همدم او در دربار دوک، حکمروایی سانچو در ایالت او، و قصه دردناک سرین مضروب او در نظر بعضی از مردم موجب برتری این قسمت بر جلد اول میشود. هنگامی که سانچو به حکومت باراتاریا میرسد، همه انتظار دارند که وی بیش از حکام سابق دست به اعمال احمقانه بزند. اما برعکس، خوش قلبی و عقل سلیم و قوانین و اصلاحات ساده و عادلانه او، به انضمام تصمیم عاقلانه‌اش در مورد یک هتک ناموس، باعث آن میشود که حکومتهای معاصر او از اقدامات خود شرمسار شوند. ولی او از عهده بدکاران سنگدل برنمیآید، و سرانجام به اندازه‌ای از دست آنها به ستوه میآید که چشم از منصب خویش میپوشد، نفسی به راحتی میکشد، و دوباره به خدمت دون کیشوت درمیآید.

تنها دون کیشوت است که هنوز از عالم تخیلات به جهان واقعی بازنگشته است. از این

لحاظ به دنبال ماجراهای تازه به راه میافتد، ولی با شکستی سخت و نهایی مواجه میشود، و دشمن فاتح از او قول میگیرد که به خانه خویش بازگردد و تا یک سال در آرامش و صفا به سر برد. جنگجوی خسته ما به این امر تن میدهد، ولی بیداری او از خواب غفلت باعث خشکیدن سرچشمه حیاتش میشود. سپس دوست خود را به کنار بستر خویش فرا میخواند، به همه هدایایی میبخشید، وصیتنامه خود را تنظیم میکند، مانند پهلوانان از سرگردانی بد میگوید، و طغیان روح خود را فرومینشاند. سانچو نیز به سوی خانواده خود باز میگردد، و، مثل مرد آسودهخاطری که سرد و گرم روزگار را چشیده باشد و اکنون از اقامت در خانه خود لذت میبرد، به پرورش باغ خود میپردازد. در پایان، واقعبینی آمیخته به خوشطینتی او بر خیالپرستی عجیب دون کیشوت غلبه میکند. اما کاملا چنین نیست. دون کیشوت در مطلبی که میخواهد روی گورش بنویسند، آخرین حرف خود را بر زبان میآورد: "اگر چه کارهای بزرگی انجام ندادم، ولی در تعقیب آنها جان سپردم". شخص واقعگرا تا دم مرگ زنده میماند، ولی زندگی ایدئالیست پس از آن آغاز میشود.

سروانتس طی یک سال پیش از مرگ، هشت نمایشنامه نوشت. گذشت روزگار هنوز عقیدهای را که او درباره آنها داشت تایید نکرده است، ولی یک نمایشنامه او به نام لانومانسیا، که درامی مرکب از قدرت و زیبایی است و در تمجید از مقاومت آن شهر اسپانیایی در برابر حمله رومیها (۱۳۳ ق.م) نوشته شده، مورد پسند قرار گرفته است.

سروانتس مانند دون کیشوت افکار واهی و ثابت داشت; تصور میکرد که آیندگان بیشتر به سبب درامهایش به او احترام خواهند گذاشت; و با طرزی آمیخته به حسادت، که در خور او نبود ولی قابل اغماض است، از موفقیتی باورنکردنی که نصیب لوپه دوگا شده بود سخن میگفت. در روزهای آخر عمر خود، پس از آنکه بیشتر داستانهای عاشقانه را مسخره کرد، خود داستان عاشقانهای تحت عنوان پرسیلس ای سیجیسموندا نگاشت.

چهار روز پیش از مرگ، آن داستان را به کنت لموس اهدا کرد و به وی چنین گفت:

دیروز مراسم تدهین نهایی به عمل آمد، و امروز این شرح را مینویسم، فرصتی باقی نیست، درد و رنجم افزایش مییابد. آرزوهایم به یاس مبدل میشوند. ... بدین ترتیب، شوخی و مطایبه و دوستان بشاش خود را وداع میگویم. چون احساس میکنم که در حال مرگم، و میلی جز این ندارم که شما را در آن دنیا خوشبخت ببینم.

سروانتس در ۲۳ آوریل ۱۶۱۶ جهان را بدرود گفت.۱ وی به شیوه مخصوص دون کیشوت پیشبینی کرده بود که سی میلیون از این کتاب به فروش خواهد رفت. دنیا به سادگی

---

(۱) ظاهرا در همان روز مرگ شکسپیر درگذشته است. در انگلستان هنوز تقویم یولیانی مرسوم بود، لکن، بنا بر تقویم گرگوری که در اسپانیا مرسوم بود، مرگ شکسپیر مصادف با روز ۳ مه ۱۶۱۶ میشد.

او لبخند زد. زیرا آن داستان نه تنها سی میلیون نسخه فروش داشت، بلکه بیش از هر کتابی جز کتاب مقدس به زبانهای مختلف ترجمه شد. در اسپانیا حتی سادهترین روستایی نیز با دون کیشوت آشنایی دارد و به طور کلی، بدون توجه به اشخاصی که در کت......مقدس از آنها نام برده شده است، این شهسوا..."زنده ترین، محبوبترین، و معروفترین شخص در ادبیات همه ملتها"، و واقعیتر از هزاران فرد برجسته تاریخ است. سروانتس، با خلق داستان خود به صورت آیینه عادات و آداب، راه را برای داستانهای جدید هموار کرد، و نمونهای به دست لوساژ، فیلدینگ، سمولت، و سترن داد؛ و این گونه داستان را، که بوسیله آن اخلاق بشر را آشکار و روشن ساخت، به صورت فلسفه درآورد.

III– شاعران

طنین مردانه زبان کاستیلی، مانند زبان خوشاهنگ توسکان ایتال......برای موسیقی و قافیه متناسب بود، و روحیه مردم با شعر بیش از نثر پیوستگی داشت. در آن عهد، شاعران به اندازه کشیشان فراوان بودند. لوپه دوگا در کتاب خود تحت عنوان پیروزی آپولون نوعی مسابقه شاعرانه را شرح میدهد که طبق آن سیصد شاعر اسپانیایی در زمان او برای به دست آوردن لقب ملکالشعرایی با یکدیگر رقابت میکردند. چنین مسابقات شاعرانهای نزد مردم به اندازه سوزاندن بدعتگذاری محبوبیت داشت. گاهی هم شعرهای تربیتی، نثرهای نصیحتآمیز، داستانهای عاشقانه مسجع، اشعار شبانی، شعرهای ق........ЂŘ...خندهآور، قصیده، غزل، و حماسه دیده میشد. ولی همه گویندگان و نویسندگان مانند فرانثیسکو د فیگوئروا دارای آن شجاعت نبودند که شعرها و نوشته های خود را در آتش اندازند.

بهترین شعر حماسی لا آرائوکانا (۱۵۶۹–۱۵۸۹) نام دارد که درباره شورش یکی از قبایل سرخپوستان گفته شده است.

این شعر اثر ارسیلا ای ثونیگا است که به عنوان سربازی اسپانیایی در آن جنگ دلیرانه مبارزه کرد. شاید بتوان گفت که بهترین شاعر غزلسرا راهبی از فرقه منسوب به قدیس آوگوستینوس به نام لویس پونته د لئون بود که، باوجود داشتن اصل و نسبی یهودی، لطیفترین جنبه های تقوا و پرهیزگاری عیسویت را بیان داشت. عجب آنکه او هم شاعر و هم فیلسوف بود و در سی و چهار سالگی به نام استادی علومالاهی در سالامانکا منصوب شد، و تا پایان عمر از دانشگاه کناره نگرفت. اما مطالعات استادانه و زندگی پرهیزگارانه او مانع از آن نشد که وی گاهگاهی نیز به غزلسرایی بپردازد؛ از آنجا که قسمتی از غزل غزلهای سلیمان را به صورت سرودی شبانی ترجمه کرده بود، از طرف دستگاه تفتیش افکار مورد تعقیب قرار گرفت و به پنج سال زندان محکوم شد؛ پس از رهایی از زندان، در خطابه خود در دانشگاه، بدین گونه آغاز سخن کرد: "همانطور که در آخرین جلسه گفتیم ... " وی

با روسای خود در این باره اتفاق نظر داشت که شاعری شایسته حکیمالاهی نیست، و اشعار خود را منتشر نکرد، و این شعرها چهل سال پس از مرگش منتشر شدند، به عقیده قاطبه مردم، این شعرها بهترین آثار زبان کاستیلی به شمار میروند.

لویس د گونگورا و فرانثیسکو گومث د کوذو ای ویلیگاس مشهورتر از او بودند، زیرا هم به مباحثه و هم به شعر علاقه داشتند، و دو مکتب مخالف به عنوان دو فلسفه سبک "گونگوریسم" (سبک گونگورا) و کونسپتیسمو (سبک کوذو) برجای نهادند. سروانتس که درباره همه رقبای خود جز لوپه دوگا، و آولاندا نظر مساعد داشت، گونگورا را "نابغهای کمیاب و سرزنده و بدون تالی" میدانست. با مطالعه قسمتی از اشعار او تحت عنوان "قصیده درباره آرمادا" میتوانیم تا اندازهای به شدت تنفر او پی ببریم.

ای جزیرهای که روزگاری کاتولیک و نیرومند بودی، و قلعه ایمان به شمار میرفتی، و اردوگاه جنگاوران کاردیده و مدرسه مقدس حکمت بودی، اکنون به صورت زیارتگاه آلوده بدعت درآمدهای.

روزگاری عظمت تو به پایهای بود که درخشندگی سلطنت تو را در آوازها پیش از همه چیز میستودند.

اکنون علفهای هرزهای که در کنار استخر تیره و تار تو میروید به منزله حلقه گل زیبندهای برای سر تواست.

ای سرزمین فرمانروایی آرثرها، ادواردها، و هنریها! آنان کجا رفتند بر سر مادر آنها که از قدرتشان خشنود بود و ایمانی قوی داشت چه آمد تو در نتیجه تقصیر گناه آلوده کسی که اکنون برتو سلطنت میکند به ننگ ابدی گرفتار آمدهای، ای ملکه نفرتانگیز که دلی بیعاطفه و سیمایی ناخوشایند داری و ناپاک و ظالم و خشن و هرزهای; ای زنی که بر تخت سلطنت نشستهای و باعث نابودی عصمت و عفت حقیقی بشمار میروی، ای آنکه در هر حال گرگ صفتی، شعله واقعی آسمان بر گیسوان مصنوعی تو فرو ببارد!

بدین ترتیب، گونگورا قلمی داشت که شایسته تمجید بود. عجبی نیست اگر فیلیپ چهارم این شاعر آتشین مزاج را (که در لباس روحانیان درآمده بود) به عنوان کشیش خود بپذیرد و استعداد او را در خدمت سلطنت به کار برد.

گونگورا میکوشید که سبک خود را پیراسته و عبارات خود را دقیق کند، و از این رو به نویسندگان تندنویسی مانند لوپه دوگا می

تاخت، و اصرار داشت که هر سطری را "سوهان بزنند" و به صورت گوهری درخشان درآورند. گونگورا، براثر شوق و ذوق شدیدی که داشت، هنر را ندانسته تا حد تصنع پایین آورد؛ استعارات، صفات، جمله های مغلوب، و تناقضات عجیب و غریب به کار برد؛ و سبکی نظیر انشای پرتصنع لیلی و ظاهرسازیهای مارینی در پیش گرفت. از این لحاظ است که درباره زیبایی مسحور کننده معشوقهای چنین میگوید:

دو چشم او که مانند خورشید میدرخشند میتوانند زمستان نروژ را به تابستان مبدل کنند؛ و سپیدی شگفتانگیز دستهای برف مانند او میتواند مردی حبشی را از تعجب سفید کند.

در این هنگام شاعران اسپانیایی به سه گروه تقسیم شده بودند. کسانی که از سبک خاص گونگورا (گونگوریسم) پیروی میکردند؛ دستهای از سبک کوذو (کونسپتیسمو) متابعت به عمل آوردند؛ و بالاخره گروهی که سبک لوپه دوگا را سرمشق خود قرار میدادند با دو گروه دیگر به مخالفت برخاستند.

کوذو در آلکالا- جایزه هایی در حقوق، علوم الاهی، زبانهای لاتینی، یونانی، فرانسوی، عربی، و عبری و نیز در دوئل گرفت. گرچه نزدیکبین و پاچنبری بود، در شمشیرزنی و نویسندگی باعث وحشت میشد، و هجویه های او مثل شمشیرش تیز و بران بودند. کوذو پس از آنکه چند تن از رقبای خود را کشت، به سیسیل و ناپل گریخت. در سی و پنج سالگی به عنوان وزیر دارایی در آنجا به خدمت مشغول شد و با اوسونا در توطئه علیه ونیز شرکت کرد. (۱۶۱۸) هنگامی که این توطئه با شکست روبرو شد، او را به سه سال حبس محکوم کردند. پس از مراجعت به مادرید، به عنوان منشی فیلیپ چهارم برگزیده شد، ولی شعرهای او پادشاه، پاپ، اولیوارس، زنان، و راهبان را جریحهدار میکرد. وی در کتاب فضیحتآمیز خود به نام سگ و تب به همه چیز تاخت و مقدار زیادی مثل به کار برد که عجیبتر و تلختر از مثلهای سانچوپانثا بودند. آخرین نصیحت او، که خود هرگز به آن عمل نکرد، این بود که انسان باید از جنگ کناره گیرد و "بگذارد که گنداب بگذرد". کوذو، که در جستجوی دشمن و هدف بود، به پیروان گونگورا حمله برد، و سبکی تازه پیشنهاد کرد، بدین مضمون که شاعر به جای آنکه در جستجوی جمله ها و کلمات تفننی باشد، باید نظریات تازه بیاورد. آن هم نه نظریات معلومی که در نتیجه گذشت روزگار یا استعمال زیاد تازگی خود را از دست داده باشند، بلکه مطالبی دقیق و حاکی از عظمت و وقار و عمق.

کوذو متهم به نوشتن نامه هایی شد که در آنها به پادشاه تذکر داده بود که دست از اسراف و تبذیر بردارد و وزیران بیکفایت خود را از کار براندازد. از این لحاظ او را سه سال در زندانی مرطوب حبس کردند. هنگامی که از زندان بیرون آمد، سلامتش مختل شده

ص: ۳۶۱

بود، و سه سال بعد درگذشت (۱۶۴۵). کار ادبی او کاری آرام نبود; مرکب خون او بود، و شاعری مبارزه او; هنگامی که آفتاب عمرش بر سر دیوار فنا رسید، اخطار کرد که کشورش نیز در حال نابود شدن است:

باروهای زادبوم خود را میبینم، که روزگاری محکم و پابرجا بودند و اکنون ویران شدهاند.

استحکام آنها در نتیجه رسوم این عصر، که باعث فرسودگی و پوسیدگی چیزهای عظیم است، از میان رفته است.

به میان دشتها رفتم، دیدم خورشید آبهایی را که بر اثر ذوب برفها جاری شده است مینوشد، و گله نالان در روی تپه ها سم بر زمین میزند.

بدبختی آنها جهان را در نظرم تیره و تار کرد.

به خانه خود رفتم.

دیدم آن خانه قدیمی را اشیای پوسیده و معیوب به تصرف درآوردهاند.

عصای خشکیده من خم شده بود، احساس کردم که پیری غلبه کرده است.

شمشیرم زنگ زده بود.

و چشمم به هرچیزی افتاد دریافتم که پایان کار فرا رسیده است.

IV- لوپه دوگا: ۱۵۶۲-۱۶۲۵

در آن عصر پرشور، تعداد درامنویسان به اندازه شاعران بود. تا این زمان، همچنانکه در انگلستان مرسوم بود، صحنه را بیمطالعه میساختند و بازیگران تهیدست در شهرها گردش میکردند; دستگاه تفتیش افکار، که میخواست از هرزگی کمدیهای آنها بکاهد، همه نمایشنامه ها را ممنوع کرده بود. هنگامی که مادرید به پایتختی انتخاب شد، دو گروه از بازیگران از پادشاه اجازه گرفتند که برای همیشه در این شهر باقی بمانند. پس از این جریان، کلیسا از مخالفت خود با آنها دست برداشت، و دو تماشاخانه به نامهای "تماشاخانه صلیب" و "تماشاخانه انضباط" ساخته شدند; این دو نام بخوبی مشخصه وفاداری و قدرت اسپانیاست. تا سال ۱۶۰۲ نیز تماشاخانه هایی در والانس، سویل، بارسلون، گرانادا، تولدو، و والیادولیذ تاسیس یافتند; در سال ۱۶۳۲ هزاران بازیگر در مادرید، و هفتاد و شش درامنویس در کاستیل وجود داشتند; حتی خیاطان، پیشهوران، و چوپانان درام مینوشتند. در سال ۱۸۰۰، در اسپانیا سی هزار نمایشنامه مختلف نوشته شد. هیچ کشوری در جهان، حتی انگلستان در عصر ملکه الیزابت، تا این اندازه از لحاظ نمایشنامهنویسی ذوق و شوق نداشت.

نمایشنامه ها سابقا در حیاط روی صحنه میآمدند. و در اطراف حیاط نیز خانه ها و جایگاه های موقت دیده میشدند; اما در این تاریخ، تماشاخانه های ثابت ساختند. در آن تعدادی

صندلی گذاشتند، جاهای ویژه (لژ) درست کردند، و در وسط صحنهای مدور قرار دادند. لباسها به سبک اسپانیایی بود، و توجهی به زمان و مکان نمایشنامه نداشتند. تماشاگران از هر طبقهای میآمدند; زنان نیز در تماشاخانه ها حضور مییافتند، ولی در قسمت مخصوصی مینشستند و صورت خود را با تور میپوشاندند.

زندگی بازیگران بین جشن و گرسنگی میگذشت، ناایمنی و ضعف روحی ملازم زندگی ایشان بود، و فقر و آوارگی خود را با آمیزش جنسی و امید فراموش میکردند. چند تن از بازیگران مرد شهرت زیادی کسب کردند و به نام رسیدند. این عده در حالی که شمشیرها و سبیلهای خود را مرتب میکردند، در خیابانهای مادرید رژه میرفتند، و بعضی از زنان خواننده به افتخار همبستری پادشاه مفتخر میشدند.

سلطان صحنه نمایش در اسپانیا لوپه د وگا بود. در سال ۱۶۴۷، دستگاه تفتیش افکار مجبور شد از انتشار کلمه شهادتی که بدین مضمون بود جلوگیری کند: "من به لوپه د وگای متعال، شاعر زمین و آسمان، ایمان دارم". شاید هیچ شاعری در زمان خود تا آن اندازه شهرت و معروفیت کسب نکرده باشد، فقط دشواری ترجمه شعر باعث شده است که این شاعر بیشتر در اسپانیا مشهور باشد. با وجود این، نمایشنامه های او را در عصر خود او در ناپل، رم، و میلان به زبان اسپانیایی عرضه میکردند، و در فرانسه و ایتالیا برای جلب مشتری نمایشنامه های دیگران را به او نسبت میدادند.

لوپه د وگا دو سال پیش از شکسپیر در خانوادهای فقیر ولی (طبق عقیده عدهای) نجیب به دنیا آمد. در چهاردهسالگی از خانه و مدرسه گریخت و وارد ارتش شد و در آسور در نبردهای خونینی شرکت جست. در این اثنا عاشق شد، ولی خود را با زخمهای مختصری از معرکه نجات داد. سپس هجویه هایی در ذم معشوق ساخت و به اتهام افترا گرفتار آمد و از مادرید تبعید شد. بعد از بازگشت به آن شهر، با ایزابل د اوربینا رو به فرار نهاد، با او ازدواج کرد، دوباره تعقیب شد، برای رهایی از چنگ قانون به جهازات شکستناپذیر پیوست، و شکست ناوگان اسپانیا را در نبرد با کشتیهای انگلیسی مشاهده کرد. برادرش، که در این نبرد زخمی شده بود، در آغوش او درگذشت. مرگ زنش او را از سایر گرفتاریها نجات داد. سپس از میکائلا د لوخان، که بازیگر معروفی بود، صاحب دو فرزند شد، دوباره ازدواج کرد، به خدمت دستگاه تفتیش افکار درآمد، زن دوم خود را از دست داد، کشیش شد، و به زنهای تازهای دل باخت.

اسپانیاییها عشقبازیهای او را به خاطر نمایشنامه هایش میبخشیدند. لوپه د وگا در حدود هزار و هشتصد نمایشنامه نوشت، و این علاوه بر چهارصد نمایشنامهای است که در مورد جشنهای مذهبی به رشته تحریر درآورد. میگویند که ده نمایشنامه در یک هفته، و یک نمایشنامه پیش از صبحانه مینوشت. سروانتس از برابر این "بهمن" میگریخت و او را "جانور مهیب طبیعت" مینامید. خود لوپه د وگا نوعی کمدیا دل/آرته بود، بیاندیشه چیز مینوشت

و، چون بـدون دقت آن همه اثر بوجود میآورد، ادعایی در مورد هنر و فلسـفه نداشت، در کتاب فن جدید کمدیسازی اعتراف کرده است که آثار خود را برای کسب معاش نوشته و بدین ترتیب آنهارا بر طبق ذوق و سلیقه عوام ساخته است. اگر به سبب اقـدامات ناشـران دزد نبود، که تنی چنـد از مردان قوی حـافظه را برای شـنیدن نمایشـنامه هـای او به تماشاخانه میفرسـتادند، او هرگز حاضـر به انتشـار نمایشـنامه هـای خـود نمیشـد. این مردان پس از سه بـار شـنیدن یـک نمایشـنامه میتوانسـتند آن را از بر بخوانند و نسـخه مغلوطی از آن را به ناشـرانی بدهند که پولی به مولف نمیپرداختند. روزی بازیگران دسته او حاضر نشدند که به کـار خود ادامه دهنـد، مگر آنکه مرد قوی حافظهـای که در میـان آنهـا بود اخراج شود. به عقیـده آنها، انتشار نمایشـنامه ها ممکن بود از تعـداد تماشـاگران بکاهـد. امـا لوپه د وگا با علاقهای خاص داسـتانهای عاشـقانه خود را، که همگی شـیرین ولی متوسط بودند، منتشر میساخت. بعضی از این داستانها عبارتند از آرکادیا، سان ایسدرو، لا دوروتئا.

در همه این داستانها موضوع اصلی یکسان است. اشخاص داستان بندرت مورد مطالعه دقیق قرار میگیرند، و درباره این داستانها همـان موضوعی را که ثورو راجع به روزنـامه هـا اظهار داشت میتوان گفت: اگر نامها و تاریخها را تغییر دهیـد، محتویات آنها همیشـه یکساننـد. داسـتان تقریبـا همیشـه بر دو محـور میگردد؛ جنبه شـرافت، و این مسـئله که چه کسـی بایـد شب را بـا خـانم بگذراند. مردم از شنیدن قصه هایی بر اساس موضوع دوم هرگز خسته نمیشدند. زیرا خود هرگز اجازه کاری را نداشتند. ضمنا از مطایبات اتفاقی و مکالمات با روح و اشـعار غنایی که بر زبان زیبا و مردان دلیر جاری بود لذت میبردند. علاقه به داسـتانهای عاشـقانه که هرگز از میان نرفته بود، در نتیجه داسـتانهای عاشـقانه اسـپانیایی شدیدتر میشد. مشـهورترین نمایشـنامه لوپه د وگا سـتاره سویـل نـام دارد. سـانچو دلیر، پادشـاه کاستیـل، به سویـل میآیـد و زیبایی کوچه های آن را میسـتاید ولی از مشاور خود آریاس میخواهد که درباره زنان آن شهر بتفصیل مطالبی برای او بگوید.

پادشـاه، و زنـان که دارای زیبـایی آسـمانیند، چرا که نـامی از آنهـا به میـان نمیآوری ... بگو ببینم آیا در پرتو چنین درخششـی آتش نگرفتهای آریاس: خانم دونالئونور د ربرا عین آسمان بود. چون در چهره او نور خوشید میدرخشید.

پادشاه: ولی او خیلی رنگ پریده است. ... من خورشید سوزانی میخواهم، نه خورشیدی منجمد کننده.

آریاس: کسی که گل به طرف شما پرت میکرد خانم منسیا کورونل است.

پادشاه: زن خوشـگلی است، ولی زیباتر از او هم دیـدهام. در آنجا کسـی را دیدم که سـر تا پا ملاحت بود و تو اسـمی از او به میان نیاوردی. این زن کیست که توجه مرا از روی بالکن به خود جلب کرد و من کلاهم را برایش از سـر برداشتم؛ این زن که بود که چشمانش مثل یوپیتر صاعقه پرتاب میکرد و اشعه مرگبارش را به قلبم میزد آریاس: اسمش خانم دوناستلا تابرا است، و مردم سویل از راه احترام او را ستاره

خود میدانند.

پادشاه: باید او را خورشید خود بدانند. ... ستاره بختم مرا به سویل آورد. ... دون آریاس، چه راهی میتوانی پیدا کنی که من او را ببینم و با او حرف بزنم عجب دیداری که عمق وجودم را مشتعل کرده است.

اما ستلا شیفته سانچو اورتیث است، و در کمال خشم پیشنهاد آریاس را، مبنی بر آنکه حق تقدم با پادشاه است، رد میکند. آریاس به خدمتکار ستلا رشوه میدهد تا پادشاه را به اطاق بانوی خود ببرد. بوستوس، برادر فداکار ستلا، درست به موقع سر میرسد و جلو پادشاه را میگیرد و میخواهد او را بکشد، ولی از مقام سلطنت دچار ترس و رعب میشود و پادشاه را، که خوار و خفیف شده ولی آسیب ندیده است، رها میکند. یک ساعت بعد، پادشاه برفراز دیوار قصر خود جسد خدمتکاری را که رشوه قبول کرده بود میبیند؛ سپس کسی را به سراغ اورتیث میفرستد و از او میپرسد که آیا وفاداری و صداقت او نسبت به پادشاه حد و حصری دارد یا نه و در جواب پاسخی رضایتبخش و غرورآمیز میشنود و از او میخواهد که بوستوس را بکشد. اورتیث با بوستوس مقابل میشود، پیغام ستلا را مبنی بر آنکه او را دوست میدارد و خواستگاری او را میپذیرد میشنود، از بوستوس سپاسگزاری میکند، او را میکشد، و تقریبا دچار حالی جنون آمیز میشود. پادشاه، که از شورش مردم بیم دارد، این حقیقت را که قتل به دستور او صورت گرفته است پنهان میکند. اورتیث دستگیر میشود، و نزدیک است اعدام شود که ستلا به وسایلی او را آزاد میکند. اما داستان دارای پایان خوشی نیست. دو عاشق تصدیق میکنند که آن قتل، عشق آنها را برای همیشه زهرآلود کرده است.

لوپه د وگا پس از آنکه هزار نمایشنامه نوشت، محبوب و معبود مردم مادرید شد، و شریف و وضیع لب به تمجید و تحسین او گشودند. پاپ او را در حلقه شهسواران مهماننواز درآورد و درجه اجتهاد در علوم الاهی داد. هنگامی که لوپه د وگا در کوچه راه میرفت، گروهی از دوستدارانش دور او حلقه میزدند؛ زنان و کودکان او را میبوسیدند و از او تبرک میخواستند؛ اسم او را روی اسبها و خربزه ها و سیگارها میگذاشتند. یکی از منتقدان، که از کار او عیبجویی کرده بود وحشت داشت که به دست سرسپردگان شاعر به قتل برسد.

با وجود این، لوپه د وگا احساس خوشبختی نمیکرد. وی اگر چه در نتیجه نوشتن نمایشنامه پول خوبی به دست میآورد، همه آن را خرج میکرد؛ و بعد از آن همه موفقیت فقیر بود و مجبور شد از فیلیپ چهارم استمداد کند. پادشاه هم با آنکه ورشکست شده بود، مبلغ قابل ملاحظهای برای او فرستاد. اما سرنوشت فرزندانش بیشتر باعث پریشانی او شد. دخترش مارسلا در زمره راهبه ها درآمد. پسرش لوپه به نیروی دریایی پیوست و در دریا غرق شد، و دختر دیگرش آنتونیا با مردی به نام تونوریو فرار کرد و مقدار زیادی از اشیای قیمتی پدر خود را با خود برد. لوپه د وگا او را به دختری نپذیرفت و تونوریو او را ترک کرد.

شاعر، که این عذابها را به منزله مجازاتهای آسمانی گناهان خود میدانست، در بر روی خویش بست و جراحاتی به بدن خود وارد آورد، به طوری که دیوارهای اطاق از خونش رنگین شدند. در ۲۳ اوت ۱۶۳۵، آخرین شعر خود را تحت عنوان "عصر طلایی" سرود، و چهار روز بعد در هفتاد و دو سالگی درگذشت. نیمی از مردم مادرید در تشییع جنازه او شرکت کردند، و برای آنکه دخترش بتواند از پنجره صومعه خود با پدر وداع گوید، از برابر او نیز گذشتند. تمجید از لوپه د وگا در روی صحنهای عمومی صورت گرفت.

ما مثل ولتر نمیتوانیم لوپه د وگا را با شکسپیر برابر بدانیم، ولی میتوانیم بگوییم که نبوغ سرشار و اشعار پرشور و اخلاق دوستداشتنی او، که از میان صدها نمایشنامه به چشم میخورد، او را به ذروه آن "عصر طلایی" رسانید، جایی که فقط سروانتس و کالدرون میتوانستند به پای او برسند.

۷- کالدرون: ۱۶۰۰-۱۶۸۱

عدهای مدت کوتاهی با لوپه د وگا به رقابت پرداختند. گیلین د کاسترو در سال ۱۵۹۱ کتاب جوانی سید را به نظم درآورد، که جمعی آن را بهتر از تقلید مشهوری میدارند که کورنی از روی آن انجام داد. لویس ولث د گوارا، که به وکالت دادگستری اشتغال داشت، مدتها از شغل خود دست کشید و چهارصد نمایشنامه نوشت که یکی از آنها به نام شیطان لنگ در نوشتن کتابی به همین مضمون مورد استفاده لوساژ قرار گرفت. در سال ۱۶۳۰ تیرسو د مولینا در بارسلون کتابی تحت عنوان حقهباز سویل و میهمان سنگ نوشت، در آن دون خوان را به عنوان آدمی کفرگو و شهوتپرست معرفی کرد، و زمینه را برای جشن سنگ اثر مولیر، دون جووانی اثر موتسارت، و دون ژوان اثر بایرن فراهم ساخت؛ با این مختصر که گفته شد، میتوانیم به تاثیر عظیمی که درام اسپانیایی در خارج داشت پی ببریم. در سال ۱۸۰۳، شلگل آلمانیها را با اظهار این مطلب که، در درام جدید، کالدرون پس از شکسپیر قرار دارد دچار شگفتی ساخت.

کالدرون، مانند موریلیو، از آخرین مشاهیر "عصر طلایی" بود و پس از آن عصر نیز چندی زندگی کرد. وی، که فرزند یکی از وزیران دارایی در عهد فیلیپ دوم و سوم بود، همه معلوماتی را که یسوعیها جایز میدانستند، در سالامانکا فرا گرفت. اهمیتی که ضمن تربیت او به موضوعات مذهبی داده شد در زندگی و کار او تاثیر بسیار کرد. علم حقوق را در سالامانکا فرا گرفت، ولی چون دریافت که میتواند نمایشنامه های موفقیتآمیزی بنویسد، از ادامه آن علم چشم پوشید. در نمایشنامهای که نوشته بود اشارات واضحی به یاوهسراییهای کشیش مشهوری کرد، و از این رو مدتی به زندان افتاد؛ ولی صیت شهرتش به هه جا رسید.

مجموعهای از نمایشنامه های او تحت عنوان زندگی رویایی، که در سال ۱۶۳۶ انتشار یافت، باعث تثبیت رهبری او در تئاتر اسپانیایی شد. فیلیپ در آن سال او را به عنوان درامنویس دربار به جای لوپه د وگا برگزید. در سال ۱۶۴۰ به گروهانی از سواران زرهپوش پیوست و بر اثر دلاوری خویش در تاراگونا افتخاراتی کسب کرد؛ در اسپانیا، مانند کشورهای اسلامی، ادبا نیز غالبا کارهای برجسته انجام میدادند و بدین وسیله یکی از آرزوهای خود را جامه عمل میپوشاندند. اما سلامت کالدرون در نتیجه دو سال جنگ مختل شد، از خدمت نظام کناره گرفت، و قرار شد مبلغی به عنوان مستمری دریافت دارد. کالدرون، بر اثر مصایبی که دامنگیر فرزندانش شد، به امور مذهبی روی آورد و به صورت یکی از اعضای غیرروحانی فرقه فرانسیسیان درآمد؛ در سال ۱۶۵۱ جامه کشیشان پوشید، مدت ده سال در ناحیهای در تولدو به کار پرداخت، و در این ضمن گاهگاهی نیز نمایشنامه مینوشت. کالدرون، پس از آنکه از همه نعمتهای جهان بهرهمند شد، در هشتاد و یک سالگی درگذشت، و انتظار داشت از اینکه صدها نمایشنامه مقدس نوشته و تنها یک معشوقه اختیار کرده است، پاداشی بزرگ بیابد.

درامهای مذهبی او از بهترین آثارش محسوب میشوند، زیرا قدرت غزلسرایی وی براثر خلوص نیتی که داشت تقویت میشد. درامهای غیرمذهبی او مدتی دراز بیش از درامهای لوپه د وگا داری شهرت بینالمللی بودند، زیرا وی از لحاظ شعر به پایه او میرسید، و از نظر فکر بر او تفوق داشت؛ و اگر چه آن سرزندگی و تنوع شگفتانگیز لوپه د وگا را نداشت، نمایشنامه هایش حاکی از ذوق و مهارت او در نمایشنامه های ماجراجویانه بودند. تنها کسی میتواند آثار او را بخوبی درک کند که با زبان کاستیلی آشنایی داشته باشد، ولی میبینیم که دو شاعر انگلیسی نبوغ او را درک کردند و کوشیدند که آثار او را از لفافه زبان بیرون آورند. شلی، که درباره کالدرون با شلگل همعقیده بود، ترجمه آزادی از بعضی قسمتهای جادوگر شگفتانگیز انجام داد؛ و ادوارد فیتز جرالد در شش درام اثر کالدرون سعی کرد کاری را که شش سال بعد در کمال موفقیت درباره رباعیات خیام انجام داد، در مورد کالدرون نیز انجام دهد، ولی در این کار توفیق نیافت.

جادوگر شگفتانگیز نوعی از افسانه "فاوست" است، قبرسی که دانشمندی مشهور از شهر انطاکیه است دوئلی را که میان دو تن از دانشجویانش بر سر عشق خوستینا درگرفته است قطع میکند و موافقت آنان را به دست میآورد تا برای دانستن عقیده خوستینا درباره آنها به نزد او برود. اما خود، پس از دیدن این دختر، شیفته و فریفته او میشود.

دختر او را به خواری از نزد خود طرد میکند، ولی دلش مشتاق اوست. آن دو دانشجو نیز، که طرد شدهاند، خود را با محبت لیویا خواهر خوستینا تسلی میدهند. لکن قبرسی نمیتواند گریبان خاطر را از چنگ عشق خوستینا برهاند، و میگوید:

او آنچنان زیبا بود ... و من، در میان عشق و حسد، از بیم و امید به خود میپیچیم، هرچند این وضع به نظر ناشایسته بیاید.

آن سان به تلخی میزیم که حاضرم روحم را برای همیشه به جوهر منفور دوزخ تسلیم کنم و مجازات ببینم و ضعیف شوم، به شرط آنکه این زن از آن من باشد.

شیطان در پاسخ میگوید که من این شرط را میپذیرم، ولی خوستینا حاضر نمیشود. سرانجام شیطان او را به نزد قبرسی میآورد. اما به محض آنکه این دانشمند میخواهد او را در آغوش گیرد، نقاب خوستینا به کنار میرود و زیر آن جمجمهای ظاهر میشود. شیطان اعتراف میکند که فقط قدرت عیسی است که میتواند با او چنین نیرنگی بازی کند. در پایان، هنگامی که قبرسی و خوستینا مانند عیسویان شربت شهادت مینوشند، خوستینا به عشق خود اعتراف میکند.

در میان نمایشنامه هایی که توسط فیتز جرالد ترجمه شدهاند، شهردار ثالامیا، به سبب تفوق فنی آن، بیشتر از همه مورد تحسین قرار گرفته است. ولی زندگی رویایی مفاهیم عمیقتری دارد. این نمایشنامه موضوعات قدیمی عشق و شرافت را به کنار مینهد، و تقریبا مسئلهای شرقی را بر روی صحنه میآورد، بدین مضمون که: حوادث و پیروزیهای زندگی تا چه اندازه پایدار و حقیقی هستند; آیا اینها توهمات ظاهری و قسمتی از حجابی هستند که حقیقت اساسی و دایمی را میپوشانند در این نمایشنامه چنین آمده است که باسیلیوس، پادشاه لهستان، کودک خود را، که بتازگی تولد یافته است، به زندان میافکند، زیرا اخترشناسان چنین گفتهاند که آن کودک علیه پدر سر به شورش برخواهد داشت. سپس او را، که سیگیسموند نام دارد، در غل و زنجیر، میان جانواران جنگلی رها میکنند، و او در حالی که از هر جانور رام نشده دیگری درندهتر است، بزرگ میشود و به صورت مردی درمیآید. پادشاه سالخورده، که از کار خویش پشیمان شده است، فرزند را به شرکت در حکومت دعوت میکند. ولی سیگیسموند، که برای سلطنت تربیت نشده است، چنان بیفکرانه رفتار میکند که مجبور میشوند او را به اطاعت وادارند، و هنگامی که به خود میآید، میبیند که در غاری در میان جنگل است و غل و زنجیر برپا دارد. سپس به او میگویند که فرمانروایی اخیر او خواب پریشانی بیش نبوده است; او که این موضوع را باور کرده است مانند ریچارد دوم[۱] که

---

(۱) در اثری به همین نام از شکسپیر. م.

شکست یافته سخن میگوید:

پیداست که در روشنایی ناپایدار این جهان، زیستن جز خواب دیدن نیست، بشر خود را در خواب میبیند، و هنگامی بیدار میشود که پرتو بامدادی و اسرارآمیز مرگ بر او میتابد.

پادشاهی خواب میبیند که پادشاه است و در این وضع موهوم با قدرتی شاهانه زندگی و فرمانروایی میکند، فریادهای شوقی که در پیرامون او شنیده میشوند چون از هوا زاده شدهاند به هوا پرواز میکنند.

و مرگ، غرور و جلال او را به صورت خاکستر درمیآورد (چه سرنوشت غمانگیزی)؛ کیست که حاضر شود تاج شاهی بر سر نگاه دارد و حال آنکه میبیند باید در خوابی در آن سوی دروازه مرگ بیدار شود.

در حقیقت، در سراسر جهان، همگی، هر اصل و نسبی داشته باشند، خواب میبینند، زندگی چیست چیزی است که فقط به نظر میرسد، سرابی است که به دروغ میدرخشد.

نشاطی خیالی و آسایشی فریبنده است، زیرا زندگی خوابی بیش نیست، و حتی رویاها خوابی بیش نیستند. سپس، به وسیله تغییر دیگری که علت آن به طور کافی ذکر نشده است، سیگیسموند از حالت توحش بیرون میآید و، هنگامی که در نتیجه وقوع انقلاب به سلطنت میرسد، پادشاه عادلی میشود واز این حقیقت آگاه است که این مقام منیع نیز خوابی بیش نیست، و در دریای کفآلود زندگی حباب ناپایداری است.

در این نمایشنامه سخنهایی که گفته میشوند، به طور خستهکنندهای طولانی هستند و عبارات تفننی بسیاری به سبک گونگورا در آن یافت میشوند، ولی آن را نمایشنامهای بزرگ میتوان دانست که در آن عمل با فکر توام شده است، و هیجانی دراماتیک تا پایان آن باقی است. اگر وطن ما در جای دیگری بود و به شیوه دیگری تعلیم یافته بودیم و میتوانستیم کاستیلی را بفهمیم، احتمالا این نمایشنامه را یکی از بزرگترین نمایشنامه های جهان میدانستیم. محال است که اکنون بتوانیم خود را با قوه تخیل از زندان زمان و مکان نجات دهیم و دریابیم که درام در اسپانیا در قرن هفدهم چه اثر و محبوبیتی داشت. در ایتالیا این گونه درام تقریبا

درام رومی را از روی صحنه بیرون کرد. در فرانسه زمینهای برای آثار هاردی، کورنی، مولیر، و عدهای دیگر فراهم ساخت; قالب تراژدیهای فرانسه را پیش از راسین ریخت; و به اصول شرافت، فصاحت، و بلاغت اهمیت بسیار بخشید. هنگامی که تاثیر سروانتس و سایر داستاننویسان اسپانیایی را در آثار لو ساژ، دفو، فیلدینگ، و سمولت، و از طریق آنها در کارهای دیکنز و ثکری میبینیم، و هنگامی که هنر عصر الیزابت را در انگلستان و حتی هنر فرانسه آن زمان را با معماری، مجسمهسازی، و نقاشی اسپانیا در دوره عظمتش مقایسه میکنیم، درمییابیم که چرا اقوام اسپانیاییزبان دنیا میراث و خون خود را مهمتر از همه چیز میدانند.

ص: ۳۷۰

فصل دوازدهم :عصر طلایی هنر اسپانیا – ۱۵۵۶–۱۶۸۲

I– یک هنر و هزار نمونه

در زمانی که انگلستان به جای اسپانیا بر دریاها تسلط یافت، و فرانسه به تفوق اسپانیا در خشکی پایان داد، و هنگامی که به نظر میرسید همه امور مادی اسپانیا به ناکامی و ورشکستگی منجر خواهد شد، این کشور چگونه توانست کلیسای بزرگ سگوویا را بسازد، مجسمه سازانی مانند ارنانـدث و مونتانس در دامان خود بپرورد، و مشوق ال گرکو، ثورباران، ولاسکوئز و موریلیو شود آیا علت آن بود که هنوز کلیسا ثروت داشت، دربار اسپانیا پول فراوان خرج میکرد، طلای امریکا هنوز به سوی سویل سرازیر میشد، و هنرمندان اسپانیایی، در نتیجه نیروی ایمان و دستمزد، هنوز احساس میکردند که دوره عظمت کاملا به پایان نرسیده است

اما در معماری عظمت کمتر از همه به چشم میخورد، زیرا در اینجا پیروزیهای گذشته با نیازمندیهای مذهبی تلاقی میکرد. در سویل، کلیسا با ساختن جای ناقوسی بر فراز منارهای که متعلق به مسلمانان بود و زیبایی خیرالدا را تکمیل میکرد، غلبه خود را بر مسلمانان اسپانیا پایدار ساخت (۱۵۶۷) و سال بعد بارتولومه مورل مجسمهای به تام "لافه" (ایمان) ساخت که یک تن وزن داشت و، با وجود این، به اندازهای خوب نصب شده بود که با هر نسیمی میچرخید و قلمرو احترامآمیز خود را بررسی میکرد. در والیاذولیذ، خوان د اررا، معمار اسکوریال در سال ۱۵۸۵ شروع به ساختن کلیسای پرابهت آسونسیون کرد. ولی مساحت آن را چنان بزرگ گرفت که هنوز هم قسمتی از آن مفروش نشده است. در تپهای که مشرف بر سگوویاست، معماران و صنعتگران در سال ۱۵۲۲ شروع به ساختن کلیسای عظیمی کردند که حاکی از ایمان تغییرناپذیر و شدید اسپانیاییهاست. در سالامانکا، خوان گومث د مورا مدرسه بزرگی برای استفاده یسوعیها به سبک پالادیو ساخت. (۱۶۱۷–۱۷۵۵) اما اسپانیا نیز غیرمذهبی میشد، و قصرها و همچنین کلیساها احتیاج به هنر داشت. در آرانخوئث، فیلیپ دوم قصری تابستانی برای اقامت خود ساخت (۱۵۷۵) تا باغهای خنک آن او

را از عـذاب گرمـا و ابهت اسـکوریال برهانـد. فیلیپ سوم نیز قصـر ال پاردو را به آن افزود، "تالار سـفیران" این قصـر به سـبب چلچراغهایی که در آن آویخته شدهاند، شهرت دارد. فیلیپ چهارم و اولیوارس با ساختن باغی جهت تفریح خویش در قسمت دروازه خاوری مادرید، زمینهای برای ایجاد قصـر ورسای فراهم آوردند. در تماشاخانهای که در آنجا درست کردند، بسـیاری از نمایشـنامه های لوپه د وگا و کالدرون روی صـحنه آمدند. در این عصـر، در لئون و آستورگا ساختمانهای با شکوهی جهت اداره شهرداری ساخته شدند، و یکی از آنها، که در تولدو واقع است. به وسیله ال گرکو طراحی شد.

مجسـمهسازی از لحاظ شـکل و حالت روی هم رفته کاملا کلیسایی بود، سبک گوتیک در نتیجه تاثیر هنر اسپانیایی و تزئینات بـاروک تغییر یـافت. ولی سـاختن مجسـمه های نیمتنه، که در ایتالیا محبوبیت داشت، در اسـپانیا تقریبا مثل کشورهای اسـلامی ممنوع بود. نقاشان و حتی اسـتادانی مانند ثورباران و موریلیو مساعی خود را در این راه به کار میبردند که مجسمه ها را طوری بسازنـد که عابـدان به واقعیت مصـلوب شـدنها و شـهادتها پیببرنـد. تقریبـا همه مجسـمه ها را با چوبهای چنـدرنگی میساختنـد. سرویلیام سترلینگ مکسول، دانشـمند اسـکاتلندی که هنر اسـپانیایی را دوست میداشت و درباره آن مطالبی نوشته است، معتقد بود که خوان د خونی "بهترین مجسمهساز اسپانیاست".

خوان با ساختن محرابی در کلیسای نوئسترا سـنیورا د لا آنتیگوا در والیاذولیذ، و مجسـمهای به نام "مادر غمگین"۱ در کلیسای دیگری در این شهر، به شهرت رسید. مردم از مشاهده این مجسمه چنان شاد شدند که بر اثر شدت ایمان خود تقاضا کردند به آنها اجازه داده شود جامهای فاخر بر تن آن کنند. اسپانیاییها به گرگوریو ارناندث بیشتر اهمیت میدهند.

او نیز در والیاذولیذ مجسـمهای به نام "مادر غمگین" ساخت و با نوعی واقعگرایی، که صفت اختصاصی او بود، لکه های خون را روی جامه او نشان داد و، از شیشه، قطرات اشکی روی صورت او ظاهر ساخت. این "مادر غمگین"، که مسیح محتضر را در دامن دارد، به منزله نقطه اعتلای مجسمهسازی اسپانیا در این دوره به شمار میرود.

بزرگـترین این مجسـمهسازان خـوان مـارتینث مونتـانس بود. وی هنگـامی که هجـده سـال بیش نـداشت، به اتفـاق زن خود به صومعهای در سویل رفت و مجسـمهای از حضـرت مریم به آن تقـدیم کرد، و در عوض به او اجازه داده شـد که همیشه بدون پرداخت پولی در آنجا مقیم شود. مونتانس یسوعیها را با ساختن مجسـمه هایی از قدیس ایگناتیوس و قدیس گزاویه مشعوف کرد و با مجسـمهای از قدیس هیرونوموس، راهبان فرقه منسوب به این قدیس را خشـنود ساخت. در کلیسای جامع سویل هنوز اثری از او به نـام "صـلیب" بـاقی است که، به عقیـده یکی از تاریخنویسان، "شایـد عالیترین نمایش از پیروزی الاهی" به شـمار آیـد. هنگـامی که پـاپ پـاولوس پنجم، براثر تقاضاهـای مردم، کاتولیکهـا را ملزم به معتقـد بـودن به اصـل آبسـتنی معصومـانه حضـرت مریـم کرد، اسـپانیاییها بیش از همه شـاد شدنـد، زیرا ماننـد فرانسویهـا به حضـرت مریم بیش از همه اهمیت میدادنـد. مونتـانس در این هنگـام شاهکـاری سـاخت که اکنـون در کلیسـای جـامع سویـل موجود است، و آن عبـارت است از مجسـمه حضـرت مریـم کـه مشغول تفکر دربـاره راز رهـایی خـود از گناهکـاری ذاتی است. این مجسـمه نیز، اگر چه از شاهکارهـای مجسـمهسازی در جهان محسوب میشود، انسان را به یاد دوشـیزهای اندلسـی میانـدازد که، با آنکه کمی زیر بار جامه خم شده است، بیش از اندازه آرام و راضی است.

---

(۱) مقصوداز مادر غمگین، حضرت مریم است. م.

ص: ۳۷۲

اگر بخواهیم حق مطلب را، ولو به اختصار، درباره هنر اسپانیا ادا کنیم، باید از افتخارات کوچکتر آن نیز نامی به میان آوریم، مانند: طارمیها، شباکها، و دروازه های آهنین یا مفرغی، چوبکاری در پشت محراب کلیساها و جاهای همسرایان، نظیر آنچه پدرو د منا در کلیسای جامع مالاگا ساخته است; چراغها، صلیبها، جامهای مخصوص شراب، ظرفهای مخصوص نان در مراسم عشای ربانی و سایبانهایی که در آنها طلا- و نقره به کار بردهاند، مانند "کوستودویا"های خوان د آرفه که شهرت جهانی دارند; مجسمه های سفالی رنگین از چوب، عاج، مرمر سفید و مفرغ، ملیلهدوزیها و پارچه های زربفتی که مایه زیبایی محرابها و زنان بود; و شیشه های لعابی بارسلون و ظرفهای پوشیده از قلع تالاورا.

پیش از ولاسکوئز، کلیسا تقریبا تنها حامی و داور تابلوهای نقاشی بود. هیجان غمانگیز اسپانیاییها در مورد ایمان و مسائل مذهبی، که شاید بتوان گفت انعکاسی از صخره های تیره و گرمای شدید آن منطقه بود، مانع از آن شده است که خوشدلی، نرمش یا ظرافت، و سلیقه در موضوع هنر راه یابد. کلیسا با ساختن مجسمه های عریان، مناظر طبیعی، و تصویرها مخالف بود و از نوعی واقعگرایی جانبداری میکرد که در آن جنبه های وحشتآور ایمان بیش از جنبه های تسلیبخش آن اهمیت داشتند. کلیسا معتقد بود که عکسها باید مسبب ایمان باشند، و تصویرهای شورانگیز باید با شدت بسیار روح ایمان را در افراد برانگیزند. سرانجام، خود نقاشان خوابهایی میدیدند و ادعا میکردند که از طرف خداوند الهام یافتهاند. فیلیپ دوم در حمایت از نقاشان با کلیسا رقابت میکرد، ولی موضوعها همه به صورت مذهبی باقی ماندند. هنگامی که اشراف دستور میدادند تصویرهایی برای آنها ساخته شود، معمولا- همان قاعده را رعایت میکردند. تنها در زمان ولاسکوئز و فیلیپ چهارم بود که کشیدن تصاویر غیرمذهبی معمول شد. بعضی از نفوذهای بیگانگان نیز باعث تغییراتی در نظر کلیسا نسبت به نقاشی شد. کاردوتچی، تسوتکارو، و هجده تن دیگر از نقاشان ایتالیایی هنر اسپانیایی را به صورت آرامتر و دلپذیرتری درآوردند. آنتونیس مور در سال ۱۵۷۲ از فلورانس به اسپانیا رفت نقاشان اسپانیایی که از فروبومان دیدن میکردند، تحت تاثیر سبک وندایک قرار میگرفتند، و خود روبنس، که در سال ۱۶۰۳ به مادرید رفت، از هنرمندان اسپانیا خواهش کرد که، به جای آنکه به مرگ توجه داشته باشند، جنبه های حیاتی را بیشتر بنگرند.

گذشته از چهار استادی که در این عصر در نقاشی اسپانیایی تسلط داشتند، عده دیگری نیز دیده میشدند که در درجه دوم اهمیت بودند، مانند آلونسوسانچث کوئلو که تک چهره هایی به سبک هلندی از ولیعهد فیلیپ دوم، به نام دون کارلوس، و خواهرش ایزابل کشید، شاگرد کوئلو، به نام خوان پانتوخا د لاکروز، که تک چهره غمانگیزی از فیلیپ دوم و تصویر ظاهرا جانداری از قدیس آوگوستینوس به جای نهاده است; ریبالتا، که سبک سایه روشن به کار میبرد، و فرانثیسکو پاچکو، که معلم ولاسکوئز بود و دختر خود را به او داد و اصول نقاشی اسپانیایی را در کتابی تحت عنوان "هنر نقاشی" نگاشت (۱۶۴۹). به عقیده او هدف عمده هنر باید این باشد که مردم به تقوا و پرهیزگاری راغب و به خداوند متمایل شوند. در سال ۱۶۱۱، پاچکو با ال گرکو در تولدو ملاقات کرد و تابلوهای او را طرحهای ناهنجاری نامید. بگذارید ببینیم تا چه اندازه حق دارد.

II –ال گرکو: ۱۵۴۸–۱۶۱۴

ال گرکو در جزیره کرت، که مولدش بود، خود را کوریاکوس تئوتو کوپولوس (به معنی "خداداد") مینامید، در ایتالیا به دومنیکو تئوتو کوپولوس و در اسپانیا به دومینگو تئوتو کوپولی موسوم بود، خودش با حروف یونانی دومنیکو تئوتوکوپولوس امضا میکرد. روزگار نام او را به ال گرکو خلاصه کرده است، و آن لقبی است که در اسپانیا به او دادهاند. از زندگی او در کرت اطلاعی در دست نداریم. احتمال دارد که اجداد او پس از تسلط ترکان عثمانی بر قسطنطنیه (۱۴۵۳)، از آن شهر به کرت مهاجرت کرده باشند. در هر صورت او در کرت و بعدا در ونیز تحت تاثیر موزائیکهای روم شرقی قرار گرفت. در زمان او کرت به ونیز تعلق داشت. طبیعی است که این هنرمند جوان، پس از آنکه از رونق نقاشی در ونیز آگاهی یافت، با شور و هیجان بسیار سوار کشتی شد، به آن شهر رفت، و احتمالا به جمع یونانیان در آن محیط بینالمللی پیوست، مدت دو یا سه سال نزد تیسین شاگردی کرد، و طرفدار تینتورتو شد که تصویر عده زیادی را در یک تابلو میکشید، و مانند این استاد به لباسهای رنگین و گرانبها علاقه یافت. مدتی نیز با خشوع و خضوعی صبورانه از نقاشیهای مشهور ونیز، ردجوامیلیا، پارما، و فلورانس تقلید کرد و، اندکی پیش از مرگ میکلانژ، وارد رم شد. (۱۵۶۴) نخستین اطلاع قطعی که از او داریم در نامهای است که در رم در تاریخ ۱۶ نوامبر ۱۵۷۰ توسط جولیو کلوویو به آلساندرو فارنزه بدین مضمون نوشته شده است:

مرد جوانی که شاگرد تیسین بوده و به عقیده من نقاش با استعدادی است از کاندیا وارد رم شده است. ... او از خود تصویری کشیده است که مورد تحسین و تمجید همه نقاشان رم واقع شده است. میل دارم که تحت حمایت آن جناب مستطاب قرار گیرد، و برای تامین مخارجش فقط اتاقی در قصر فارنزه به او داده شود.

کاردینال با این پیشنهاد موافقت کرد، و ال گرکو، به پاداش آن، تصویری استادانه از کلوویو کشید. هنگامی که بر سر تصویرهای عریانی که میکلانژ در تابلو واپسین داوری کشیده بود بحث درگرفت، ال گرکو حاضر شد که اگر همه آن را پایین بیاورند، خودش به جای آن تصویرهایی به همان خوبی ولی پوشیدهتر بکشد. از این رو مقام او در نظر هنرمندان رم پایین آمد. بعضی از اسقفهای اسپانیایی که در رم بودند به او گفتند که فیلیپ دوم دنبال نقاشانی میگردد که در قصر اسکوریال برای او تصویرهایی بکشند. از این رو ال گرکو در سال ۱۵۷۲ به اسپانیا رفت و گرد و غبار رم را از کفشهای خود پاک کرد، ولی مانند نقاشان ایتالیایی به کشیدن تصویرهای کج و معوج عادت کرده بود.

از این تاریخ تا سال ۱۵۷۵ اطلاعی از او در دست نداریم، تا اینکه در این سال او را

مشغول طرح و تزئین کلیسای سانتو دومینگو ال آنتیگوئو در تولدو، یعنی پایتخت مذهبی اسپانیا، میبینیم. در محراب این کلیسا، ال گرکو تابلویی عالی تحت عنوان صعود مریم به آسمان کشید که اکنون در موسسه هنر در شیکاگو مقامی بزرگ دارد. این تابلو تا اندازهای مبتنی بر تصویر مشابهی است که تیسین در فراری در ونیز کشیده است و در آن، به سبک ایتالیایی، جوانانی سالم و پیرانی با عظمت دیده میشوند. در تولدو، ال گرکو تابلویی عالی تحت عنوان بیرون آوردن جامه های خداوند کشید. هیئتی که برای داوری درباره آن تصویر معین شده بود، شکایت داشت که جامه مسیح بیش از انداز قرمز است و زنانی که در قسمت تحتانی چپ دیده میشوند، "یعنی سه مریم"، نباید در این محل باشند، زیرا در انجیل آمده است که آنها از دور به مسیح مینگریستند. با وجود این، قاضیها اظهار داشتند که ارزش آن تابلو را نمیتوانند تعیین کنند، زیرا بهای آن بیش از اندازه است. یکی از آن سه مریم، معشوقه خود ال گرکو بود; و او همان است که چهره غمگین و زیبایش در بسیاری از تابلوهایی که هنرمند از حضرت مریم کشیده است دیده میشود. ال گرکو با وجود وفاداری نسبت به این زن و کلیسا هرگز با او ازدواج نکرد. این عمل طبق یکی از رسوم دیرین اسپانیا نبود، ولی شیوهای بود که از مدتی پیش در کارگاه های هنرمندان دیده میشد.

یکی از نویسندگان نسل بعد به نام خوسه مارتینث چنین نوشته است:

ال گرکو پس از اقامت در تولدو چنان سبک عجیب و غریبی بوجود آورد که تا امروز چیزی نظیر آن دیده نشده است، و اگر بخواهیم درباره آن بحث کنیم، باعث آشفتگی حواس عاقلان خواهد شد. ... ال گرکو اظهار میداشت که هیچ چیز برتر از کارهای او نیست. ... طبیعت او نیز مانند نقاشیهایش عجیب بود. ... وی عادت داشت بگوید که هیچ قیمتی نمیتوان برای آثارش تعیین کرد، و بدین ترتیب آنها را به گروگان به خریداران آنها میداد، و آنها نیز، با کمال میل و رغبت، هر مبلغی را که پیشنهاد میکرد به او میپرداختند. ... ال گرکو هنرمندی مشهور و ناطقی زبردست بود. اما زیاد شاگرد نداشت، زیرا کسی حاضر نمیشد که از سبک عجیب و خودسرانه او، که فقط برای خودش خوب بود، پیروی کند.

در اواخر سال ۱۵۸۰، فیلیپ دوم کسی را به سراغ ال گرکو فرستاد و از او خواست تابلویی تحت عنوان سن موریس ولژیون تب بسازد. او نیز، پس از چهار سال زحمت، نتیجه کار خود را به پادشاه عرضه داشت. فیلیپ چنین عقیده داشت که گروهبندی شکلها گیج کننده است، و اگر چه بهای آن تابلو را پرداخت، آن را نپذیرفت.

ال گرکو رنجور و متاسف به تولدو بازگشت و، تا آنجا که میدانیم، دیگر از این شهر بیرون نیامد. شاید هم این طور بهتر بود، زیرا توانست تابع امیال خود باشد.

ال گرکو، گویا از راه انتقام، تابلو بسیار معروفی برای کلیسای سانتو تومه ساخت که یکی از شاهکارهای هنری به شمار میرود. در قرارداد چنین ذکر شده بود که او باید روحانیانی

*****تصویر

متن زیر تصویر: ال گرکو: صعود مریم به آسمان. موسسه هنر شیکاگو

را نشان دهد که بر طبق سنت در مراسمی شرکت کردهاند. و در آن قدیسین برای تدفین کنت اورگاز از آسمان فرود آمدهاند. همچنین باید قدیس ستفان و قدیس آوگوستینوس را در جامه اسقفان نشان دهد که جسد او را در میان گروه محترمی از اعیان و اشراف در گور میگذارند، و بر فراز آنها آسمان را نشان دهد که گشوده میشود و حضرت مسیح را با همه جلال و عظمتش ظاهر میکند. همه این شرطها عملی شدند، و بیش از آن نیز انجام گرفت، زیرا هر سری که در آنجاست تصویر کاملی است، و جامه ها مجموعه شگفت انگیزی از طلا و رنگهای سبز و سفیدند و سلاح مرصع کنت اورگاز در نور میدرخشد. ال گرکو برای آنکه کار بیشتری انجام دهد، تصویر خود را نیز پشت سر قدیس ستفان کشید. شاهکار این شاهکار عبارت از تصویر قدیس آوگوستینوس است که ریش دارد و کلاه اسقفان را بر سر نهاده است. آیا باید آن جسد زیبا را ترجیح دهیم، یا چهره دوستداشتنی قدیس ستفان را، یا کشیش سرطاسی را که مشغول خواندن دعا به هنگام تدفین است یا خورخه مانوئل فرزند هشت ساله ال گرکو را که در کمال افتخار مشعلی در دست گرفته و سر دستمالی را از جیب خود بیرون گذاشته تا امضای ال گرکو روی آن به چشم بخورد.

در کتاب تاریخ تولدو (۱۶۱۲)، اثر فرانثیسکو د پیزا، آنچه حدس میزدیم آمده است: این "تدفین کنت اورگاز" یکی از زیباترین تابلوها در سراسر اسپانیاست. مردم از کشورهای خارجی برای دیدن آن میآیند و از آن تمجید مخصوصی میکنند; اهالی تولدو، بدون آنکه از دیدن آن خسته شوند، همیشه در آن چیزهای تازهای میبینند و به آن خیره میشوند، تصویر بسیاری از افراد مشهور زمان در آن به طرزی واقعی کشیده شده است. با وجود این، شورای کلیسا، که در محل تشکیل میشد، بر سر دستمزد ال گرکو با او چانه زد، و این هنرمند عصبانی یونانی به دربار شکایت برد و در مرافعه موفق شد و معادل ۲,۰۰۰ دلار امروزی دریافت داشت.

ال گرکو در این هنگام سفارشهای بسیاری دریافت داشت. او دیگر به ارزش خود پی برده بود و در فکر تیسین و تینتورتو نبود; او در امتداد دادن و دراز کردن شکلها دست به تجربه زد، نه از آن لحاظ که در بینایی او نقصی وجود داشت، بلکه از آن رو که تصور میکرد بدین وسیله ارتقای روحانی شکلها را بهتر میتواند مجسم سازد، یعنی نشان دهد که بدنها در نتیجه روحهایی که به سوی آسمان متمایلند دراز و طولانی شدهاند. در تابلوهای قدیس اندرو و قدیس فرانسیس، که در موزه پرادو مضبوطند، لاغری آنها به نظر نامفهوم میآید، مگر آنکه به رمزی که ال گرکو به کار برده است پی ببریم و به خاطر آوریم که مجسمه هایی را که به سبک گوتیک میساختند، به سبب محدودیتهایی که در معماری وجود داشت، لاغر نشان میدادند. هنگامی که به تصویر قدیس ایلدفونسو، که برای بیمارستان کاریداد در ایلکاس کشیده شده است، برمیخوریم، همه این عیوب را فراموش میکنیم. در اینجا، در روح واجبالاحترام، فکر مشغول، چهره مرتاضانه، موهای سفید و کم پشت، و دستهای ظریف این اسقف قرون وسطایی

*****تصویر

متن زیر تصویر: ال گرکو: مراسم تدفین کنت اورگاز، کلیسای سانتو تومه، تولدو، اسپانیا

عمیقترین افکار و عقاید ال گرکو را درک میکنیم. "همین یک تصویر جبران مخارج سفر اسپانیا را میکند".

از معلومات مختصری که درباره زندگی ال گرکو داریم نمیتوانیم درک کنیم که او مانند اسپانیاییها مردی عابد و پارسا بوده است یا نه؛ به نظر میآید که این هنرمند به عیش و نوش بیش از زهد و تقدس تمایل داشته است.

هنگامی که تابلو خاندان مقدس را برای بیمارستان تاورا کشید، به جای آنکه نشان دهد که حضرت مریم دارای عواطف مادرانه است، او را با زیبایی غیر روحانی مجسم کرد. تابلو مصلوب شدن مسیح، اگر چه از لحاظ تشریح استادانه است، احساسات ما را برنمیانگیزد؛ گرونوالد آن تراژدی را عمیقتر احساس کرد. ال گرکو در تابلوهای مذهبی خود مهارت خویش را بهتر نشان داده است، چنانکه خود را با ریش سفید و سر طاس در عید پنجاهه مجسم کرده است. در شهری که پر از روحانیون عالیمقام بود، وی میتوانست به آسانی اشخاص مهم را راضی کند که تصویرشان را بکشد، مانند دوست او پاراویسینو، که نیمی از چهره او علامت استادی و نیمی دیگر حاکی از کنجکاوی بود، یا رئیس دستگاه تفتیش افکار، کاردینال نینو د گوارا. این تصویر به خوبی تصویر اینوکنتیوس دهم اثر ولاسکوئز نیست. خود ال گرکو تابلو بهتری از کاردینال تاورا کشید که چهره استخوانی و چشمان ملالآور او بار دیگر عقیدهای را که این هنرمند درباره تقدس کلیسایی داشت ثابت میکند. اما بهترین تابلوهای او آنهایی هستند که از برادران کوواروبیاس کشیده است؛ یکی از آنها، که آنتونیو نام دارد خاکستری موی و سرد و خسته و با گذشت است، دیگری به نام دیگو جامهای کشیشی دربر دارد، ولی به نظر میرسد که بیشتر دنیوی و خوش مشرب و کاملا سرحال است. تنها چند تابلو اثر رامبران و تیسین و همچنین تابلو یولیوس دوم اثر رافائل از این تصویر استادانه بهترند.

این تابلو جزو ذخایری است که در موزه کازا دل گرکو در تولدو گردآوری شده است. تابلو نقشه تولدو نیز در اینجا دیده میشود که در آن هنرمندگویی از فراز ابر همه شهر و تپه های آن را بررسی میکند. ال گرکو در اواخر عصر نیز همین جنبه را در منظرهای از تولدو (نیویورک) در زیر آسمانی طوفانی نشان میدهد. این تابلو به سبک امپرسیونیستهای آینده و کاملا برخلاف واقعگرایی است. در سال ۱۶۰۰ این "مرد یونانی" یکی از معروفترین اهالی این شهر بود. همه او را به سبب اخلاق غرورآمیز و بلهوسانهاش میشناختند، و میگفتند که او رازوری است که به پول علاقه دارد، و بیست و چهار اطاق را در قصری قدیمی اشغال کرده است، رامشگران را دعوت میکند که بر سر میز غذای او بنوازند، روشنفکران تولدو را به دور خود گرد میآورد، و خود به عنوان "فیلسوفی برجسته" به شمار میرود. در حدود سال ۱۶۰۵ تابلویی کشید که میگویند از خود اوست، و در این تصویر موی سرش تنک و خاکستری و خود او تقریبا فرسوده است. در سال ۱۶۱۱ پاچکو ملاحظه کرد که او از شدت ضعف قادر به راه

رفتن نیست. وی اگر چه هنوز بیست و چهار اطاق در اختیار داشت، قادر به پرداخت قرضهای خود نبود، و انجمن شهرداری پیوسته مبالغ قابل ملاحظهای به او میداد. ال گرکو در ۱۶۱۴ در هفتاد و سه سالگی درگذشت.

پس از مرگش، مقام او در جهان هنر دستخوش ترقی و تنزل شد. گونگورا غزلی در ستایش او سرود، ولاسکوئز نبوغ او را تصدیق کرد، ولی هنر شگفتانگیز او باعث تقلید نشد و مکتبی به وجود نیاورد. تا سال ۱۶۵۰ شهرت ولاسکوئز موجب فراموشی او شد، و تا دو قرن به کلی از خاطرها رفت. سپس دلاکروا اورا کشف کرد، و دگا، مانه، و سزان از سبکی که او در نمایاندن حالات داشت پیروی کردند; وان گوگ و گوگن او را موجد مکتب خود دانستند. در سال ۱۹۰۷، یولیوس مایر گریفه کتابی تحت عنوان مسافرت به اسپانیا نوشت و در آن مقام ال گرکو را در نقاشی اسپانیا به مراتب بالاتر از مقام ولاسکوئز دانست. کم و زیاد شدن شهرت دوامی ندارد، زیرا تابع "سلیقه های عجیب و غریب است". اما ال گرکو قرنها به عنوان نمونه تشویقآمیز هنرمندی به شمار خواهد آمد که از اشیا فراتر رفت، به افکار و احساسات دست یافت، از بدنها جلوتر رفت، و به روحها رسید.

III –ثورباران: ۱۵۹۸–۱۶۶۴

پس از ال گرکو، تا یک نسل، نقاشانی در اسپانیا ظهور کردند که بهترین مساعی خود را به کار بردند و ناپدید شدند. سپس تقریبا ناگهانی ثورباران و ولاسکوئز اسپانیا را پر از تابلوهای خود کردند. این دو نفر مدت سی سال به منزله مکمل یکدیگر بودند. ثورباران مانند راهبی نقاشی میکرد که از خوف به عبادت پرداخته و به خدا نزدیک شده باشد، ولاسکوئز در امور غیرمذهبی پیش میرفت و نظیر پادشاه وقت بود.

ثورباران در ۷ نوامبر ۱۵۹۸ در فوئنته د کانتوس در جنوب اسپانیا دیده به جهان گشود. پدرش دکانداری بود که تا اندازهای از مال دنیا بهره داشت، و توانست او را جهت پرورش استعدادش به سویل بفرستد. وی پس از دو سال تحصیل، نخستین تابلو خود را تحت عنوان "آبستنی معصومانه مریم" ساخت که نزدیک بود باعث خرابی کار او شود.

سال بعد به لرما، که در بیست و چهار کیلومتری زادگاهش بود، رفت. در آن حوالی صومعه و کلیسا و جای انزوا بهوفور یافت میشد. ثورباران از دیدن آنها الهام گرفت و مامور شد که چند تابلو بکشد. در این حدود بود که با ماریاپرث ازدواج کرد. این زن نه سال از او مسنتر بود، و مقصود از این زناشویی این بود که فرزند نامشروع آنها مشروع شود. ولی این زن دو سال بعد درگذشت. در سال ۱۶۲۵ ثورباران با بیوهزنی ازدواج کرد که ده سال مسنتر از خود او بود. ولی ثروت قابل ملاحظهای داشت. این زن برای او شش فرزند آورد که پنج تا از آنها در کودکی درگذشتند. ثورباران پس از مرگ او با بیوهزن ثروتمندی ازدواج کرد که او نیز شش فرزند برای او آورد و پنج تا از آنها مردند. عشق میکوشید که یک قدم جلوتر از مرگ بردارد.

در هنر قدرت خلاقه او با امضای قراردادی آغاز شد. طبق این قرارداد میبایستی، ظرف مدت شش ماه، بیست و یک تصویر از صومعه وابسته به فرقه دومینیکیان سن پابلو ال رئال در سویل بکشد. (۱۶۲۶) ثورباران پس از تکمیل این سفارشها، ظاهرا به مادرید رفت و تحت تاثیر ولاسکوئز قرار گرفت. تا این تاریخ، در نقاشیهای او تاثیر سبک غمانگیز و عظیم کاراوادجو و شاید سبک ریبرا دیده میشد. از این به بعد، وی در سبک خود، که پیروی از طبیعت و آن هم به وضعی عاری از لطافت بود، سایه ها را به طرزی لطیف نشان داد و تابلوها را به شیوهای دلپذیر به انجام رسانید. پس از چندی به سویل رفت و به کشیدن بیست و دو تصویر عظیم برای راهبان فرقهای که کارشان بازخرید اسیران مسیحی بود پرداخت. چهار تابلویی که از این مجموعه باقی ماندهاند، شاهکار محسوب نمیشوند، ولی چهره کودکی که در یکی از آنهاست بسیار جالب است، و شاید این کودک فرزند خود او باشد که خوان نام داشت.

مردم سویل از دیدن آنها خوشنود شدند، و رسما از او خواستند که در این شهر مقیم شود، و گفتند: "با ملاحظه اینکه هنر نقاشی یکی از لوازم زیبایی کشور است، سویل به وجود او افتخار خواهد کرد". ثورباران پیشنهاد آنها را پذیرفت.

در سال ۱۶۳۰، ثورباران تابلوهای زیبایی برای کلیسای سان بوئناونتورا متعلق به فرقه فرانسیسیان کشید. یکی از آنها موسوم است به "قدیسبوئناونتورا قدیس توماس آکویناس را متوجه صلیب میکند"، بدین بوسیله به این دانشمند علوم الاهی که متاسفانه از فرقه دومینیکان بود به آرامی فهمانده میشود که مذهب فرضیه فلسفی نیست، بلکه مشاهده عیسی است. این تصویر، که نماینده هنر اصلی ثورباران است به وسیله مارشال سولت از اسپانیا ربوده شد.

(۱۸۱۰) به موزه فردریک در برلین راه یافت، و در جنگ جهانی دوم از میان رفت. نام تابلو دیگر "قدیس بوئناونتورا در تابوت خود" است، که آن هم به وسیله مارشال سولت ربوده شده است. این تابلو را در سال ۱۸۵۸ به موزه لوور فروختند و هنوز هم در آنجا مضبوط است. چهار تصویری که در طرف چپ آن تابلو دیده میشود استادانهاند. تابلو دیگر معروف به ستایش بیحد از قدیس توماس آکویناس زیباتر از آن است، و ثورباران آن را برای مدرسه دومینیکیان در سویل کشید. انسان قیافه های پرمعنایی مانند آمبروسیوس، گرگوریوس، هیرونوموس، آوگوستینوس، و شارل پنجم را در آن میبیند و دچار شگفتی میشود. اما به ولاسکوئز جهت قابی که ساخته بود شش مرتبه بیشتر پول دادند تا به ثورباران جهت تصویری که کشیده بود.

سپس این نقاش پرکار به کلیسای سن آلبرتو متعلق به فرقه کرملیان رفت (۱۶۳۰) و تصویری از قدیس فرانسیس در حال عبادت خضوعآمیز و تصویری از قدیس پطرتومای راهب کشید که، بر اثر انتظار برای ورود به بهشت، چهرهاش پرآژنگ و بدنش لاغر شده بود. آنگاه به صومعه راهبان بازخرید اسیران مسیحی بازگشت (۱۶۳۱) و تصویر بعضی از محرمترین راهبان آنجا را کشید. در میان آنها تابلوی بسیار زیبای پدرو ماچاذو دیده میشود. در سال ۱۶۳۳ سفارشهای بسیاری دریافت داشت. قرار شد تصویر دوازده حواری را بر کلیسایی در لیسبون، سه تابلوی فرقه کارتوزیان در سویل، و ده تابلو برای نمازخانه کوچک سان پیترو در کلیسای جامع بزرگ بکشد. یکی از آنها، "پطرس حواری در حال انابت"، که هنوز در محل اصلی خود قرار داد، تجربهای جالب در سبک رئالیسم است و شاید ریبرا را به خاطر بیاورد.

خدمات ثورباران در این هنگام به اندازهای مورد احتیاج بود که وی مجبور شد قسمتی از

کارهای خود را توسط دستیارانش انجام دهد. برای صومعه گوادالوپ تابلویی تحت عنوان "اغوای قدیس هیرونوموس" کشید، که در آن دستها و سر این شخص مقدس به منزله شگفتیهای فن نقاشی به شمار میروند، و در برابر اغوای خانمهای زیبایی که مشغول نواختن آلات موسیقی هستند، بدشواری میتوان مقاومت کرد.

حتی سفارشهایی از پرو و گواتمالا نیز میرسید. تابلوهای یک دسته حواریونی که او کشید به لیما برده شد، دسته دیگر را به آنتیگوا بردند، و تابلو معروف به "عیسی در عمواس" به پایتخت مکزیک انتقال یافت. در این تابلو، عیسی به صورت دهقان سالم و سرحالی است که مشغول غذا خوردن است. بعضی از این تابلوها بسرعت و بعضی از آنها به وسیله دستیاران ثورباران ساخته شدند و ثورباران مجبور شد برای گرفتن دستمزد خود از لیما، از این شهر شکایت کند.

از سال ۱۶۴۵ تفوق اودر سویل در نتیجه اقدامات جوانی به نام موریلیو به خطر افتاد. این شخص در کلیساها و صومعه ها سرگذشت عیسی را چنان با لطف و زیبایی مجسم میساخت که به ثورباران، که سبکش واقعگرا و گیج کننده بود، سفارشهای کمتری داده شد. ثورباران کوشید که از تاثیر وحشتانگیز سبک خود بکاهد، و تا مدتی با موریلیو در کشیدن مناظر مقدس یا میهنی رقابت کرد، چنانکه این موضوع از تابلو "مریم عذرا و کودک با یوحنای حواری" (که اکنون در سن دیگو در کالیفرنیاست) مفهوم میشود. اما این سبک جدید با هنر و حالت او سازگاری نداشت و ناچار برای ترمیم دارایی خود به مادرید رفت، (۱۶۵۸) ولی فیلیپ چهارم، که دارای خزانهای تهی بود، کاری نمیتوانست بکند جز آنکه او را مامور تزئین خانهای کند که در شکارگاه ساخته بود. ولاسکوئز به او ارادت میورزید، و با صمیمیت به کار مشغول شد، ولی ناگهان درگذشت. ثورباران بیش از او عمر کرد و شهرتی بیشتر به دست آورد.

شهرت او بندرت از کوه های پیرنه فراتر رفته بود که سرداران ناپلئون به تصویرهای عظیم راهبان و تابلوهای دلتنگ کننده ثورباران علاقهمند شدند و بعضی از آنها را پنهانی به فرانسه بردند. پس از آنکه اموال صومعه های اسپانیایی در سال ۱۸۳۵ به تصرف دولت درآمدند، قسمت دیگری از آثار او به پاریس برده شد، و در سال ۱۸۳۸ لویی فیلیپ، پادشاه فرانسه، گالری اسپانیایی را در موزه لوور با چهارصد نقاشی افتتاح کرد، و از این مقدار هشتاد تابلو به ثورباران نسبت داده شد. سلیقه ما امروز دید محدود و زاهدانه و روحیه افسرده و مجذوب او را نمیپسندد. در آثار او از ژندهپوشان کثیف موریلیو و شاهزاده خانمهای زیبا و فیلسوفان ولاسکوئز اثری نیست. با وجود این، در کار وی صمیمیتی کامل، خلوصی عمیق، و رنگ و شکلی استادانه موجود است که او را از حوزه سلیقه های زودگذر فراتر میبرد و در خاطره بشر جایی برایش باز میکند.

IV -ولاسکوئز: ۱۵۹۹-۱۶۶۰

پدربزرگ او یکی از اشراف پرتغال بود که پس از نابودی ثروت خویش با زن خود از اوپورتو به سویل رفت.

فرزند این شخص، خوان د سیلوا، و زنش، خرونیما ولاسکوئز، دارای فرزندی شدند که همان هنرمند موردنظر ماست.

ولاسکوئز در همان سال تولد ون دایک،

یک سال بعد از ثورباران و برنینی، و هجده سال پیش از موریلیو به دنیا آمد. نام او را دیگورودریگز د سیلوا ای ولاسکوئز گذاشتند، و او، طبق رسمی که در جنوب اسپانیا معمول بود، خود را معمولا به اسم مادرش مینامید.

ولاسکوئز بخوبی تربیت شد، و کمی لاتینی و فلسفه فرا گرفت و تا مدتی به آموختن علوم سرگرم شد. سپس به نقاشی پرداخت، و مدت کوتاهی نزد خوان د اررا و کمی بیشتر نزد پاچکو شاگردی کرد. پاچکو میگوید: "من دختر خود را به او دادم، زیرا تحت تاثیر جوانی، درستی، و صفات خوب او واقع شدم و، با توجه به نبوغ طبیعی و عظیمش، آینده خوبی برای او پیشبینی کردم".

ولاسکوئز از خود کارگاهی برپا کرد و پس از مدت کوتاهی، در نتیجه علاقه به موضوعات غیرمذهبی، مورد توجه قرار گرفت. این هنرمند با مردم فقیر معاشرت میکرد و از نمایاندن افکار و شرح حالشان در تصویرهای خود لذت میبرد. هنگامی که بیست سال بیش نداشت، تابلو بزرگی تحت عنوان سقای سویل کشید. در اینجا، در میان جامه های ژنده و صبر و شکیبایی، مقام فقر شرافتمندانه را میتوان دریافت. در بیست و سه سالگی، با بصیرتی بالغانه، تصویری از گونگورای شاعر با چشمان نافذ و بینی بلند او کشید. این تصویر در بستن مضبوط است.

احتمال دارد که این کار طی نخستین سفر ولاسکوئز به مادرید صورت گرفته باشد. (۱۶۲۲) کشیدن مناظر سویل و کشیشان آن درنظر او زیاد اهمیت نداشت; ولاسکوئز در نتیجه حسن جاهطلبی، در حالی که تابلو سقای سویل را زیر بغل داشت، به پایتخت رفت. در آنجا برای تقرب به دربار کوشید، ولی موفق نشد، زیرا فیلیپ چهارم و اولیوارس سرگرم سیاست، ازدواج و جنگ بودند و ده دوازده نفر نقاش هم به همان امور اشتغال داشتند. ولاسکوئز ناچار به سویل بازگشت. یک سالی گذشت; چارلز استوارت شاهزاده انگلیسی به مادرید آمد، و دل در گرو عشق شاهزاده خانمی نهاد و به هنر علاقهای نشان داد. در این هنگام بود که اولیوارس کسی را به سراغ ولاسکوئز فرستاد. این جوان سیاه چشم و مومشکی دوباره به پایتخت رفت و به عنوان نقاش دربار به کار پرداخت و، با نشان دادن پادشاه به شکل سوارکاری بیباک بر روی اسبی سرکش، توجه او را به خود جلب کرد. ولاسکوئز نه تنها چند بار تصویر پادشاه را کشید، بلکه، براثر تشویق او، از خانواده سلطنتی (برادرها، زنها، بچه ها) و درباریان، وزیران، شاعران، دلقکها، و کوتوله ها نیز تابلویی تهیه کرد و آنها را جاویدان ساخت. به ولاسکوئز کارگاهی در قصر سلطنتی دادند و او در آنجا یا در مجاورت آن تقریبا سی و هفت سال باقی عمر را سپری کرد. این خود فرصتی عالی و نوعی محبوس شدن بود.

دو عامل عمده باعث پیشرفت کار او شدند. روبنس، که در آن وقت مشهورترین هنرمند جهان بود، دوباره در سال ۱۶۲۸ از مادرید دیدن کرد. استادی او در نمایاندن سایه و نور بود و تصویر خدایان مشرکان و زنان عریان و شهرتانگیز را میکشید. ولاسکوئز بر اثر

ملاقات او به هیجان آمد. روبنس به او توصیه کرد که به ایتالیا و مخصوصا به ونیز برود و در آثار نوابغی که در رنگامیزی تبحر داشتند مطالعه کند. ولاسکوئز از فیلیپ چهارم با کوشش زیاد رخصت سفر گرفت و ۴۰۰ دوکای پرارزش از دست او دریافت داشت. هنگامی که میبینیم ولاسکوئز در دهم اوت ۱۶۲۹ از بارسلون بیرون آمد و در بیستم اوت همان سال به جنوا رسید، از میزان سرعت دریانوردی در آن عهد آگاه میشویم.

سپس به ونیز رفت و روزها در برابر تابلوهای تینتورتو، ورونزه، و تصاویر و نقوش اساطیری تیسین نشست. از آنجا به فرارا و رم رفت و از روی مرمرهای قدیمی در فوروم تقلید کرد و به تصویرهایی که میکلانژ بر سقف خانه سیستین کشیده بود حسرت خورد. این شکلهای عالی باعث شدند که ولاسکوئز از نشان دادن سایه به سبک کاراوادجو دست بردارد و به نمایان شکلها در نوری روشن بپردازد. آنگاه برای دیدن ریبرا به ناپل رفت، و از آنجا به اسپانیا بازگشت. (ژانویه ۱۶۳۱) آیا فیلیپ در نتیجه خودخواهی یعنی این سایه پایدار هر فرد بود که بارها در برابر هنرمندی چنان تیزبین و درستکار نشست، یا اینکه میخواست تصویر خود را به دوستان مشتاق خویش بدهد هنگامی که تصویرهای عهد جوانی این پادشاه را با تصویرهای بعدی او مقایسه میکنیم، دچار افسردگی میشویم. فیلیپ در عهد جوانی مردی زیبا و بلنداندام بود، و حال آنکه سالهای بعد دارای چهرهای رنگ پریده شد، گویی این رنگ به موی سرش انتقال یافته بود. با وجود این، از استبداد غمانگیز او طی سالها و شکستها هنوز اثری در چشمان آبی و سرد و چانه برآمده هاپسبورگی او برجای مانده بود. اگر تصویرهای این پادشاه سطحی به چشم میآیند، شاید به این علت است که در پشت سطح مرئی چیزی وجود نداشت. وقتی که چیزی وجود داشت، چنان که از تصویرهای گونگورا و اولیوارس پیداست، آن چیز در تابلو ظاهر میشد.

ولاسکوئز غیر از کشیدن تصویر پادشاه، تصویر ملکه ایزابل، ملکه ماریانا، و خواهر فیلیپ به نام ماری (ملکه مجارستان) را نیز کشیده است. ولی این تصویرها جالب نیستند. از برادر کوچک فیلیپ موسوم به فردیناند تصویری باقی است که او را در لباس شکارچیان، و با سگی که سر تا پا عضله و عصب و یکپارچه فداکاری است، نشان میدهد. ولاسکوئز از اولیوارس نیز تصویری کشید که او را در حال سواری بر اسبی سیاه نشان میدهد (موزه پرادو)، و در تابلویی دیگر این شخص بر اسب سفیدی سوار است (موزه متروپلیتن نیویورک)، و بدین ترتیب ثابت میشود که زمام امور در آن عهد در دست چه کسی بود. زیباترین تابلوهای دربار از آن دون کارلوس جوان است که همه امید خانواده سلطنتی به او بسته بود. ولاسکوئز بارها تصویر این جوان زیبا را با شوق و ذوقی سرشار کشید. در سال ۱۶۳۱ او را با کوتولهای از ملازمانش نشان میدهد؛ در ۱۶۳۲ او را به عنوان مایه لطف و زیبایی

دربار به ما مینمایاند؛ در سال ۱۶۳۴ تصویری از او کشید که در پنجسالگی عصای مارشالی را در دست دارد و در کمال غرور بر اسبی غولپیکر سوار است؛ در ۱۶۳۵ او را در جامه یکی از شکارچیان نشان میدهد که تفنگ خود را با دقت به دست گرفته است، ولی پیداست که، به سبب خوشخویی زیاد، قادر به کشتن یا فرمانروایی نیست؛ آن چهره معصوم به منزله پاسخ کسانی است که میپنداشتند ولاسکوئز فقط میتواند ظاهر را نشان دهد، و بدین ترتیب یک سلسله تصویر از کارلوس از دو سالگی تا شانزدهسالگی او کشید، یعنی تا زمانی که این شاهزاده محبوب به تب مبتلا شد و جان سپرد.

آدم قدکوتاهی که در یکی از این تصویرها دیده میشود، یکی از کوتوله هایی است که در میان شکستها و ناکامیهای درباریان فیلیپ نوعی حس تفوق و عظمت به آنها میبخشید. این رسم روم از زمان امپراطوری روم و کشورهای قدیمی مشرق به آنجا سرایت کرده بود. حتی در دربار پاپها از این گونه کوتوله ها دیده میشدند. کاردینال ویتلی چهل و چهار آدم قدکوتاه برای خدمت میهمانان خود گردآوری کرده بود. نخستین دوک باکینگم به ملکه هانریتاماریا کلوچهای تقدیم کرد که شامل کوتولهای با قد ۴۵ سانتیمتر بود. آدمهای قدکوتاه دوره فیلیپ چهارم را برای رضایت خاطر خود آنها، و برای تفریح و سرگرمی مردم، با لباسهایی عالی که دارای جواهر و طلای درخشان بودند میآراستند. ولاسکوئز تصویر آنها را با دلسوزی و از روی شوخی میکشید. یکی از آنها، که آنتونیو ال اینگلز (انگلیسی) نام داشت، افتخار میکرد که از سگش بلندتر است، ولی به زیبایی او نبود؛ دیگری، به نام سباستیان د مور است، که با ریش عظیم خود ابرو درهم کشیده و مشتهای خود را علیه سرنوشت خویش گره کرده است. در دربار دلقکهایی هم وجود داشتند. ولاسکوئز تصویر پنج تن از آنها راکشیده است؛ یکی از آنها، که به اسم تابلو خود وی جغرافیادان نامیده شده (زیرا به کرهای اشاره میکند)، عاقلتر از اولیوارس به نظر میرسد؛ دیگری، که بارباروسا (ریش قرمز) نام دارد، شمشیر وحشتآوری را از نیام برکشیده است؛ سومی خود را به شکل دون خوان اتریشی آراسته است؛ چهارمی مشغول تلاش با کتابی عظیم است؛ پنجمی، که در تابلو احمق تصویر او دیده میشود، به وضعی بیآزار و تقریبا به طرزی خوشایند دیوانه به نظر میرسد.

ولاسکوئز، اگر چه همیشه در دربار میزیست و به طور واضحی آقامنش بود، برای رهایی از تشریفات، به مطالعه زندگی افراد متشخصی میپرداخت که جزو طبقه اشراف نبودند و هنوز هم باعث تزیین اسپانیا هستند وی در اوایل کار (۱۶۲۹) دو جوان زیبا و شش هفت نفر کشاورز را بر آن داشت که به او اجازه دهند تصویر آنها را بکشد. در این تابلو که به لوس بوراکوس مشهور است، با کوسی که تقریبا عریان است روی چلیکی نشسته و تاجی از مو بر سر کسی که زیر پای او زانو زده است میگذارد، و در این ضمن نیز فداییان زمخت انگور در اطرافش حلقه زدهاند. بعضی از آنان از کار خسته شدهاند، و بعضی دیگر بر اثر سالخوردگی مویی

خاکستری دارند. این تابلو شاید بهترین منظره میگساری را در هنر اسپانیا در "قرن طلایی" نشان دهد. حتی میتوان گفت مشخصترین آثار او دو نقاشی عجیب هستند که یکی توسط خود او ازوپ نامیده شده است و آن نویسنده سالخورده، غمگین، تهیدست، و تقریبا نابینایی را نشان میدهد که افسانه های خود را با خود به گور میبرد; دیگری منیپوس نام دارد که از فیلسوفان کلبی قرن سوم ق.م بود. این دو تابلو چهره هایی فراموش نشدنی را نشان میدهند. جانورانی هم که ولاسکوئز تصویر آنها را کشیده است بدون اهمیت نیستند; اسبهایی که امروزه درنظر ما به طرزی زشت نیرومندند، ولی در عوض سری پر از غرور و چشمانی درخشان دارند; سر گوزنی که با قیافهای فیلسوفانه تسلیم بشر بیرحم شده است; و سگهایی که حاضر برای عملند یا آنکه هوشیارانه خفتهاند.

اینها آثار فرعی قلم ولاسکوئز بودند. و شاید، هنرمند ما میخواست از خطرهایی که از کشیدن تصویرهای بدون مجامله اشراف درباری ناشی میشد نجات یابد. هنگامی که میبینیم این اشراف لباسی ساده برتن کردهاند، ولی با ایمانی راسخ در برابر جهانی ایستادهاند که کشور محبوبشان در آن ظاهرا به علت فساد فلج شده بود، ارزشی که برای اسپانیاییهای قرن هفدهم قائل هستیم بالاتر میرود. از دون دیگو دل کورال ای آرلانو، کاردینال گاسپار د بورخا ای ولاسکو، مونتانس مجسمهساز قوی پیکر، شهسوار سانتیاگو مغرور فرانچسکو دوم از خانواده استه، که مردی خوش اندام و ترسو بود، و همچنین از دون خوان فرانثیسکو پیمنتال که قیافهای عالی و لردوار داشت، تصویرهایی مانده که در دل مینشینند و اگر تابلو تک چهره یک مرد که در گالری کاپیتولین در رم است حقیقتا از خود ولاسکوئز باشد، امکان ندارد که شیفته او نشویم. در این تصویر موی او مجعد، لباسش ساده، و چشمانش آرام و متفکر است.

جالب است که در آثار ولاسکوئز دربار جای کلیسا و موضوعات مذهبی را گرفته بود. ولاسکوئز نمیتوانست در کشیدن تصویرهای حواریون و قدیسین سالخورده پر آژنگ با ال گرکو و ثورباران رقابت کند. در میان تابلوهای مذهبی او تاجگذاری مریم عذرا نماینده همه قدرتهای اوست. مهارت او در کشیدن تصویرهای غیرمذهبی بیشتر بود. در تابلو لاس لانزاس که آن را تحت عنوان تسلیم بردا بهتر میشناسیم، ولاسکوئز یکی از بزرگترین اثرها (۳۰۴ سانتیمتر در ۳۶۵ سانتیمتر) و در عین حال مفصلترین تابلو خود را در تاریخ هنر به وجود آورد. در جنگ طولانی اسپانیا علیه شورشیان هلند، آمبروزیو د اسپینولا شهر بردا واقع در شمال برابانت را، که از لحاظ سوقالجیشی اهمیت بسیار داشت، برای اسپانیا به تصرف درآورده بود. (۱۶۲۵) ولاسکوئزدر سال ۱۶۲۹ در بازگشت از ایتالیا با اسپینولا ملاقات کرد و تحت تاثیر نجات سلحشورانه این سردار بزرگ قرار گرفت. وی این ملاقات را در شاهکاری نشان داد که در آن نیزهداران اسپانیایی نیزه های چوبی خود را بالا گرفتهاند، و از آن شهر مغلوب

شعله برمیخیزد; یوستین ناسویی، سردار شکست خورده و تسلیم شده، کلیدهای شهر را به اسپینولا میدهد و آن سردار پیروز و جوانمرد به دشمن مغلوب، به مناسب دفاع دلیرانهاش تبریک میگوید، ولاسکوئز با نشان دادن رنگهای متضاد و مشخص کردن افرادی که ملتزم رکابند شاهکاری به وجود آورده است که فیلیپ چهارم آن را با کمال خوشوقتی در قصر بوئن رتیرو آویخت.

در سال ۱۶۴۹ فیلیپ، به عنوان پادشاهی برای بیست و شش سال خدمت ولاسکوئز مخارج سفر دوم او را به ایتالیا پرداخت، و او را مامور کرد که قالبهایی از مجسمه های کلاسیک تهیه کند، و تابلوهایی را که توسط استادان ایتالیایی کشیده شده است بخرد. اما ولاسکوئز دریافت که بهای آنها وحشتآور است، و تابلو عمدهای که از آثار هنرمندان بزرگ ونیزی باشد به هیچ بهایی به دست نمیآید. ولاسکوئز مجبور شد معادل ۱۵۰,۰۰۰ دلار فعلی برای خرید پنج تابلو بپردازد. آیا میتوان گفت که میلیونرها در آن وقت هم هنر را به عنوان سدی علیه تورم پول به کار میبردند بهترین تابلویی که در ایتالیا در سال ۱۶۵۰ تهیه شد تصویری بود که ولاسکوئز از اینوکنتیوس دهم کشید.

هنگامی که پاپ حاضر شد در رابر او بنشیند، این هنرمند چون فکر میکرد که مبادا بر اثر عدم تمرین قادر به کار نباشد، نخست برای آماده کردن چشم و دست خود تصویری از غلام دورگه خود به نام خوان د پارخا کشید.۱ هنرمندان رم از دیدن این تابلو در شگفت افتادند و ولاسکوئز را به عضویت آکادمی خود، که سان لو کا نام داشت، پذیرفتند. پاپ چند بار بیشتر در برابر ولاسکوئز ننشست. طرحهایی مقدماتی از سر او تهیه کرد و یکی از آنها، که اکنون در موزه ملی در واشنگتن است، تقریبا از تصویر کاملی که به عنوان میراث در خانواده دوریا که پاپ به آن وابسته بود باقی ماند غیر قابل تشخیص است. این تصویر در قصر دوریا پامفیلی حفظ شده است، و در آنجا بود که رنلدز آن را "زیباترین تابلو در رم" دانست. هنگامی که این تابلو را میبینیم، نوعی قدرت، یعنی هم قدرت هنری و هم قدرت اخلاقی، در آن احساس میکنیم و آن را همپایه تابلو یولیوس دوم اثر رافائل، و تابلو پاولوس سوم اثر تیسین میدانیم و جزو موثرترین تصاویر میشمریم. اینوکنتیوس دهم در روزهایی که مقابل ولاسکوئز مینشست هفتاد و شش ساله بود، و پنج سال بعد در گذشت. ولی با ملاحظه لباس و انگشتری اسقفی او، انسان او را یکی از رهزنانی میداندکه باعث مزاحمت پاپها میشدند، اما پس از مشاهده آن سیمای عبوس و مصمم به این نتیجه میرسیم که اینوکنتیوس حق

*****تصویر

متن زیر تصویر: ولاسکوئز: پاپ اینوکنتیوس دهم. گالری دوریا، رم

---

(۱) پارخا پس از آنکه سالها قلم موها، رنگها، و تخته شستی ولاسکوئز را حاضر کرده و روحیه و کار او را در نظر گرفته بود، پنهانی از آن اشیا استفاده میکرد، و سرانجام به اندازهای خوب توانست نقاشی کند که فیلیپ چهارم یکی از تابلوهای او را اثر ولاسکوئز پنداشت و او را آزاد کرد. با وجود این، خوان به عنوان مردی دانشمند و در عین حال مستخدم در خانواده ولاسکوئز تا پایان عمر خود باقی ماند.

داشت چنین باشد، یعنی فرمانروایی که بر کشوری شامل ایتالیاییهای سرکش حکومت میکرد، و پاپی که کلیسایی شامل عیسویان غیرعیسوی از رم تا فیلیپین و از رم تا پاراگه را زیرنظر داشت. وی میبایستی آهن در خون، پولاد در چشم، و صلابت در چهره داشته باشد، ولاسکوئز آنها را دید و بر تابلو نشان داد. پاپ پس از دیدن آن، مطلبی طنزآمیز بدین گونه گفت: "خیلی واقعی است". هنرمندان رم از مشاهده ترکیب به هم فشرده، هماهنگی جالب سرخ و سفید و طلایی، نگاه مشکوک پژوهنده پاپ از گوشه چشمان آبی و خاکستری، و حتی دستها که حاکی از شخصیت او بودند در شگفت افتادند. ولاسکوئز پس از خروج از ایتالیا (ژوئن ۱۶۵۱)، دیگر شاگردی نبود که در جستجوی استادان گذشته باشد، بلکه خود او استاد مسلم عصر خویش به شمار میرفت، زیرا روبنس در این زمان مرده بود، و هیچ کس فکر نمیکرد که مرد هلندی گمنامی که با فقر و فاقه دست به گریبان بود و پس از چندی در محله کلیمیهای آمستردام مقیم شد، روزی پس از قرنها از گور برخیزد و تفوق او را به خطر اندازد.

ولاسکوئز پس از مراجعت به مادرید مرتکب مهمترین اشتباه خود شد، و آن این بود که تقاضا کرد به عنوان مدیر قصر سلطنتی منصوب شود، و بدین مقام نیز رسید. شاید او از نقاشی خسته شده بود، یا احساس میکرد که تا حد امکان در این رشته پیش رفته است. این مقام شغل راحت و پردرآمدی نبود، زیرا شامل نظارت شخصی براثاث، تزئینات، گرم کردن، و امور بهداشتی قصر بود; گذشته از این، وی مجبور بود وسایل بازی، رقص، و شمشیرزنی سواره را فراهم آورد، و در سفرهای پادشاه استراحتگاه هایی برای او تعیین کند. همچنین بایستی در همه مسافرتهای عمده پادشاه، خواه جهت تفریح یا سیاست یا جنگ، همراه او برود، برای کسی که تصویر اینوکنتیوس دهم را کشیده بود، آیا چیزی نامعقولتر از این کار میتوانست وجود داشته باشد در وجود ولاسکوئز حب جاه بر وقوفی که از نبوغ خویش داشت غلبه کرده بود.

ولاسکوئز، ظرف نه سالی که از عمرش باقی مانده بود، فقط ساعاتی را مصروف نقاشی میکرد که در آنها از وظایف رسمی فارغ بود. وی در این اوقات به کشیدن تصاویر افراد خانواده سلطنتی، درباریان متشخص، و خود پادشاه سرگرم بود، و سه تصویر زیبا از شاهزاده خانم مارگارت کشید، و دوباره تصویری از او به عنوان مرکز شاهکارهایش تهیه کرد، و آن عبارت بود از تابلو ندیمه ها که در آن مستخدمان و کوتوله ها و سگی در پیرامون این شاهزاده خانم گرد آمدهاند. و خود ولاسکوئز در زمینه تابلو دیده میشود. ولاسکوئز دوباره تصویری از او با دامن بزرگ و آبی او کشید، و از آن به بعد ساق پاهای او به صورت راز مقدس و پوشیدهای درآمدند. اندکی پیش از مرگ خود، او را به عنوان معجزه معصومیت در جامه توری نشان داد. در سال ۱۶۵۷ از انجام دادن امور دربار کناره گرفت و به کشیدن تابلویی تحت عنوان فرشینهبافها پراخت، و آن عبارت از شکلهایی عالی است که ضمن اضطراب و

*****تصویر

متن زیر تصویر: ولاسکوئز: ندیمه ها. موزه پرادو، مادرید

*****تصویر

متن زیر تصویر: ولاسکوئز: خودنگاره، جزئی از تابلو ندیمه ها. پرادو، مادرید

عظمت کار کشیده شدهاند. در همان سال، با ساختن تابلویی، دستگاه تفتیش افکار را به مبارزه طلبید و باعث وحشت و در عین حال شادی اسپانیاییها شد، زیرا پشت خوش ترکیب ونوس و سرین او را نشان داده بود. این تابلو ونوس روکبی نام دارد، زیرا مدتی در خانوادهای انگلیسی به همان نام، که آن را به مبلغ ۵۰۰ لیره خرید و به گالری ملی (لندن) به ۴۵,۰۰۰ لیره فروخت، باقی مانده بود. یکی از زنانی که خواهان دادن حق انتخاب به زنان بود و در نتیجه چنین کشف مربوط به اسرار تجارت خشمگین شده بود، آن پشت گلگون را در شش جا پاره کرد، ولی آن را دوباره به طرزی فریبنده بخیه کردند.

در تابلو ندیمه ها ولاسکوئز را طوری میبینیم که خود در این سالهای آخر عمر میدید، یعنی با موی بسیار، سبیل غرورآمیز، و چشمانی اندکی فرو رفته، و دهان او شهوانی به نظر میآید; با وجود این، درباره او هیچ مطلبی مربوط به آن انحرافات جنسی و اختلافات شخصی که باعث گرفتاری بسیاری از هنرمندان میشود نشنیدهایم. وی در دربار به سبب رفتار خوب و خوش خلقی و زندگی مهذب خویش مقامی عالی داشت، ولاسکوئز تصویرهایی از زنش خوانا و دخترش فرانثیسکا برجای نهاده است. شاید همان فرانثیسکا باشد که در تابلو خانمی با بادبزن دیده میشود، شوهرش خوان باوتیستا دل ماثو تابلویی تحت عنوان خانواده هنرمند کشید که در آن ولاسکوئز را در کارگاهی در زمینه تابلو نشان میدهد. همچنین وی تصویر پنج کودک را که باعث وحدت خانواده بودند کشیده است.

مرگ او ناشی از مقامش بود. در بهار سال ۱۶۶۰، ولاسکوئز مشغول تنظیم تشریفات و جشنهای مفصلی شد که قرار بود در جزیرهای در کنار رودخانه سرحدی بیداسوآ به مناسبت امضای عهدنامه پیرنه و نامزدی شاهزاده خانم]ماریا ترسا، دختر فیلیپ چهارم اسپانیا[با لویی چهاردهم صورت گیرد. ولاسکوئز میبایستی وسایل حرکت درباریان را تا سان سباستیان فراهم آورد و همچنین چهار هزار راس استر جهت حمل اثاث، تابلوها، پرده ها، و سایر تزئینات تهیه کند هنرمند ما، که در این هنگام در گیرودار امور اداری گرفتار آمده بود، به پایتخت بازگشت و، همچنانکه خود او به یکی از دوستان نوشته بود، "از مسافرت در شب، و کارکردن در روز خسته و فرسوده" شده بود. در سیزدهم ژوئیه، در حالی که از تب سه یک۱ مینالید، به بستر رفت. در ششم اوت، یا به قول نخستین کسی که شرح زندگی او را نوشته است، "در عید تبدل، ولاسکوئز جان به جان آفرینی سپرد که او را به صورت یکی از عجایب دنیا درآورده بود". هشت روز بعد، زنش را نیز در کنار او دفن کردند.

آن عده از ما که با فن نقاشی آشنا نیستند فقط میتوانند از مشاهده آثار ولاسکوئز لذت ببرند، نه اینکه کیفیت آن را در نظر بگیرند، بلکه میتوانند قصر و دربار و پادشاهی "بیکار"

---

(۱) تبی که هر سه روز یک بار عارض شود "(فرهنگ معین"). م.

و روحی مغرور ولی آرام را مشاهده کنند. با وجود این، میتوانیم صراحت، سادگی، وقار، و حقیقت کلاسیک این تصویرها را دریابیم، همچنین میتوانیم زحمت و مهارتی را که در پس موفقیتهای آنها بود، و نیز طرحهای آزمایشی، توزیع تجربی شکلها، استعمال و عمق و شفافیت رنگها، و تاثیر قالب دهنده نور و سایه را، درک کنیم.

منتقدان، که از ستایشهای مبتذل خسته شدهاند، به بعضی از نقایص این استاد اسپانیایی اشاره کردهاند; نظیر خطاهایی جزئی مانند آرایش احمقانه موی شاهزاده خانمها، شکمهای بشکهای اسبها، چهره ونوس روکبی که به طور نامتناسبی در آیینه منعکس شده است، یا خطاهایی بزرگ مانند فقدان هیجان، تصور، معنویت، یا احساسات، توجه تقریبا زنانه او به شخصیتها به جای اندیشه ها، و غفلت واضح او از آنچه چشم قادر به دیدن آن نیست. حتی در زمان خود ولاسکوئز یکی از رقیبانش به نام وینچنتسو کاردوتچی او را متهم کرد به اینکه زیاد تابع طبیعت است و، در کمال وقوف، حقیقت خارجی را به منزله عالیترین وظیفه هنر نقاشی نشان میدهد.

چه کسی به جای ولاسکوئز (که هرگز پاسخ نداد) خواهد گفت که او مسئول آن آرایش سرها و آن شکمهای اسبان نیست; که هیجان پنهانی بهتر از هیجان آشکار است، که تصویرهای کارلوس، شاهزاده خانمها، و تابلو تسلیم بردا حاکی از احساسی لطیف است; که ازوپ و منیپوس به منزله مطالعاتی در فلسفه است; که تصویرهای گونگورا، اولیوارس; و اینوکنتیوس دهم تقلیدی از وضع ظاهر نیستند، بلکه برای نمایاندن روحها هستند در آثار ولاسکوئز توجهی ظاهری به تعقیب زیبایی دیده نمیشود، بلکه پیداست که او در جستجوی نمونهای فاش کننده است. در تابلوهای او زنانی دیده نمیشوند که از زیبایی برخوردار باشند، اما عده زیادی مرد دیده میشوند که دارای شخصیت و روحند.

شهرت ولاسکوئز، که همیشه در اسپانیا به عنوان بزرگترین هنرمند معروف بوده است، از شمال پیرنه فراتر نرفت شاید علت این امر آن است که قسمت عمده آثار او در موزه پرادو (مادرید) مضبوط بود. حال بدین منوال بود که رافائل منگز در سال ۱۷۶۱ آلمانیها را از وجود او آگاه ساخت، و جنگهای ناپلئون در اسپانیا باعث شهرت ولاسکوئز در انگلستان و فرانسه شد. مانه و امپرسیونیستها او را پیشرو خود در مطالعه و نمایاندن نور و هوا دانستند، و تا پنجاه سال ولاسکوئز در زمره بزرگترین نقاشان به شمار میرفت. ویسلر۱ او را "نقاش نقاشان" یعنی استاد همه آنها دانست، و راسکین آمرانه گفت: "هر کاری که ولاسکوئز کرده کاملا درست بوده است". سپس مایر گریفه در جستجوی آثار ولاسکوئز در پرادو به اسپانیا رفت، آثار ال گرکو را در تولدو دید، و اظهار داشت که ولاسکوئز "در جایی ایستاد که ال گرکو از آنجا شروع کرد" و "همیشه در اطاق کفشکنی هنر باقی ماند". ناگهان نیمی از جهانیان

---

(۱) جیمز مک نیل ویسلر، نقاش امریکایی. م.

معتقد شدند به اینکه ولاسکوئز از لحاظ اهمیت در درجه دوم قرار دارد.

شهرت هم تابع روشهای روزگار است. ما از نوشتن مدح و تمجیدهای قدیمی خسته میشویم، و طرد بتهای فرسوده را از حجره خاطر، سرنگون کردن مردگان عظیم، و ستایش از خدایان جدید را که در نتیجه ابتکار ما بالا رفتهاند، یا براثر شهرت جدیدی از خاک به در آمدهاند، جزو کارهای نشاطانگیز میدانیم. وقتی سلیقه ها دوباره عوض شوند، معلوم نیست ولاسکوئز چه اندازه بزرگ به نظر خواهد آمد.

۷ -موریلیو: ۱۶۱۷-۱۶۸۲

در عهد جوانی ما، که روزگار ایمان و خوش باوری بود، تابلو آبستنی معصومانه حضرت مریم، اثر موریلیو، به اندازه سیستین مادونا اثر رافائل شهرت داشت. ولی حالا ـ به اندازهای از ارزش افتاده است که کسی به آن احترام نمیگذارد. کاهش یافتن ایمان مسیحیان در اروپا و امریکا باعث شده است که نیمی از زیبایی تصویرهایی که در نظر ما ذاتا زیبا بودند کاسته شود. موریلیو یکی از قربانیان این "پردهدری" است.

اما اول سلامی به آلونسوکانو برسانیم. این شخص مرد عجیبی بود، زیرا در عین حال کشیش، دوئل کننده، نقاش، مجسمهساز، و مهندس بود. کانو در گرانادا تولد یافت و بعدا به سویل (اشبیلیه) رفت و (غیر از ولاسکوئز) نزد پاچکو نقاشی، و نزد مونتانس مجسمهسازی آموخت، سپس او جدار تزیینی پشت محراب کالج سان آلبرتو و کلیسای سانتو پائولا را طرح کرد و تراشید و نقاشی کرد، و در آنجا در کمال موفقیت با ثورباران به رقابت پرداخت. وی همچنین برای کلیسای لیبریخا مجسمه هایی از چوب ساخت که دانشجویان خارجی را به خود جلب کرده و بسیار کس از آن تحسین و تقلید کردهاند وی در دوئلی شرکت جست، دشمن خود را بسختی مجروح کرد، به مادرید گریخت، و در نتیجه وساطت ولاسکوئز از حمایت اولیوارس برخوردار شد. نقاشیهای او در پایتخت و اطراف آن باعث شدند که وی بتواند شغلی در دربار به دست آورد. در سال ۱۶۴۴ زنش را در رختخواب کشته یافتند، و اگر چه وی مستخدم را مسئول آن قتل دانست، خودش به ارتکاب این جنایت متهم شد. از این رو دوباره از نیل به موفقیت محروم ماند و در صومعهای دور دست پنهان شد. ولی او را یافتند، دستگیر کردند، و شکنجه دادند، کانو همه این رنجها را بدون اعتراف به جرم تحمل کرد، آنگاه آزاد شد و کار خود را از سر گرفت. در سال ۱۶۵۱ در پنجاهسالگی به گرانادا بازگشت، در کلیسا به کار پرداخت، و مجسمه ها، تابلوها، میزی برای قرائت کتاب دعا، و دری چنان بزرگ ساخت که نفاست آن موجب شد که گستاخی او بخشیده شود. وی پس از آنکه توسط یکی از ماموران پادشاه، که کارش ممیزی حساب در گرانادا بود، مامور شد که مجسمهای از قدیس آنتونیوس پادوایی

بسازد، آن را مطابق میل آن مامور تهیه کرد. ولی بر سر قیمت آن با یکدیگر اختلاف پیدا کردند، زیرا کانو ۱۰۰ دوبلون، در حدود ۳۲۰۰ دلار امروزی مطالبه میکرد. مامور پادشاه از وی پرسید: "چند روزی صرف این کار کردهای" کانو پاسخ داد: "بیست و پنج روز" مامور گفت: "در این صورت دستمزد خود را ۴ دوبلون در روز میدانید" کانو جواب داد: "شما ممیز بدی هستید، چون پنجاه سال است که زحمت میکشم تا بتوانم چنین مجسمهای را ظرف بیست و پنج روز بسازم". مامور گفت: "ولی من جوانی و میراث پدری را صرف تحصیلات دانشگاهی کردهام و حالا که مامور ممیزی حساب در گرانادا شدهام و کارم به مراتب محترمانهتر از کار شماست، به زحمت روزی ۱ دوبلون به دست میآورم". در این هنگام کانو فریاد کنان پرسید: "شما کار خود را محترمانهتر از کار من میدانید این را بدانید که پادشاه میتواند از گرد و غبار زمین ممیزهای بهتر از شما بسازد، ولی فقط خداوند است که میتواند آلونسو کانو را بیافریند". این بگفت و مجسمه را با خشم بر زمین زد و خرد کرد. تا مدتی چنین تصور میرفت که دستگاه تفتیش افکار او را به زندان خواهد افکند، ولی فیلیپ چهارم از او حمایت کرد; و کانو همچنان به کشیدن تصویرها و ساختن مجسمه هایی از چوب پرداخت که تقریبا همگی مذهبی بودند. این آثار باعث شدند که دوستداران نبوغ چند جانبه او وی را "میکلانژ اسپانیا" بنامند. کانو درآمد خود را به همان سرعت که به دست میآورد، معمولا در راه صدقه خرج میکرد، و در پیری چنان فقیر شد که انجمن کلیسایی مجبور شد مبلغی جهت کمک به او تهیه کند. کانو در بستر مرگ از پذیرفتن صلیبی که به او داده بودند خودداری کرد و گفت که آن را بد تراشیدهاند.

بارتولومه استبان موریلیو کاملا مرد دیگری بود، زیرا محجوب، مهربان، پرهیزکار، معبود شاگردان، محبوب هموطنان، و منبع خیر و صدقه بود. وی در سویل، که در آن هنگام مرکز هنر در اسپانیا به شمار میرفت، در میان خانوادهای دیده به جهان گشود که سیزده بچه در آن تولد یافته بودند. (۱۶۱۷) وی نقاشی را نزد خوان د کاستیلو فرا گرفت، ولی چون پدر و مادرش زمانی درگذشتند که او چهاردهساله بود، وی مجبور شد نان خود را از طریق کشیدن تابلوهای بچگانه و سرسری برای بازار مکارهای که هر هفته تشکیل میافت به دست آورد; و چون شنید که فیلیپ چهارم با هنرمندان مهربانی میکند، به مادرید () رفت. در آنجا، برطبق روایت غیرموثقی، ولاسکوئز با او آشنا شد، او را در خانه خود جای داد، زمینه ورودش را به گالریهای سلطنتی فراهم آورد، و او را تشویق به مطالعه در آثار ریبرا، ون دایک، و ولاسکوئز کرد.

اما میبینیم که موریلیو در ۱۶۴۵Ġ…Ə باز در سویل اقامت داشت. علت آن بود که صومعهای متعلق به فرانسیسیان در این شهر مبلغ ناچیزی جهت ساختن هفت تابلو بزرگ به وی پیشنهاد کرده بود; هنرمندان مشهور این مبلغ را …ЉΘƏŘکرده بودند، ولی موریلیو آن را

پذیرفت و نخستین شاهکار خود را تحت عنوان مطبخ فرشتگان به وجود آورد، و در آن نشان داد که فرشتگان از آسمان فرود میآیند، با خود غذا میآورند، آن را میپزند، سفره میگسترند، و به پرهیزگاران در سال قحطی غذا میدهند. موریلیو اگر چه کوشیده بود که سبک مردانه ریبرا و ثورباران را تقلید کند، این قصه را با نظریهای که خود درباره احساسات لطیف داشت روی تابلو آورد. این تابلو و همچنین مرگ سانتاکلارا باعث شهرت او شدند، و نیمی از مردم باسواد سویل به دیدن آنها آمدند و سفارشهای زیادی به او دادند. از آنجا که این سفارشها همگی مذهبی بودند، موریلیو تابلوهای فراوانی از حضرت مریم و خاندان مقدس و قدیسان کشید، و در افسانه های مسیحی آن اندازه زنان زیبا، مردان خوش انṞ̌…□کودکان دلفریب، رنگهای سرخ، و محیط عرفانی نشان داد که کاتولیکهای اروپا او را محبوبترین نمایش دهنده محبوبترین مذهبها دانستند.

موریلیو، که بدین ترتیب صاحب آب و نانی شده بود، در سی سالگی دل به دریا زد، زن گرفت، و خانه خود را پر از سر و صدا و دعوا و نشاط نه کودک خود کرد، و تا پایان عمر با رضایت خاطر برای آنها زحمت کشید. انجمن کلیسا مبلغ ۱۰,۰۰۰ رئال (در حدود ۵,۰۰۰ دلار کنونی) جهت تصویر قدیس آنتونیوس به او پرداخت. میگویند که پرندگان به داخل کلیسا میپریدند و میکوشیدند که روی سوسنهای تابلو وی بنشینند، و به میوه ها نوک میزدند. این قصه ما را به یاد افسانهای میاندازد که درباره زئوکسیس۱ گفته شده و یازده سال پیش از مرگ موریلیو به چاپ رسیده بود.

تابلوهایش را، اگر چه تقریبا همگی مذهبی بودند، به طرزی انسانی نه کلیسایی، میساخت. اگر کاتولیکهای اروپا از نسخه های متعدد او از آبستنی معصومانه حضرت مریم لذت بردند، فقط به آن علت نبود که آنها به موضوعی که در نظر اسپانیاییها و مردم آن عصر محترم بود دلبستگی داشتند، بلکه از آن جهت بود که این موضوع باعث میشد که زن بودن دارای معنویت و تقدس بشود. زنان زیبا و پرحرارت ولی محبوب اندلس بودند که او را به کشیدن تابلوهایی مانند حضرت مریم در باغ گل و مریم کولیها و تابلو تیره و زیبای خاندان مقدس با پرنده واداشتند.

گذشته از اینها، چه کسی توانسته است تصویر کودکان را بهتر از او بکشد تابلو عید بشارت موریلیو در موزه پرادو (مادرید) دختر سیزده یا چهاردهسالهای را به ما نشان میدهد که کمرو و ظریف است، و شاهکار خلقت به شمار میرود. اما در مورد شکلهای بسیاری که موریلیو از کودکی مسیح میکشید، مدلها را در میان اطفال زیبایی که در خانه یا کوچه او بودند جست و جو میکرد. شاید اینها بودند که به جای موضوع معینی توجه او را جلب می

---

(۱) نقاش یونانی قرن پنجم ق م. گویند آپولودوروس (نقاش یونانی همین قرن، که نخستین بار در نقاشی سایه روشن به کار برد و به سایهساز معروف بود) به او در تکمیل فن سایه روشن یاری کرد. م.

کردنـد، و او تصـویر آنهـا را مثـل تصـویر کودکـان آثـار دیگر هنرمنـدان دوره رنسـانس در ایتالیـا میکشـید. موریلیـو هرگـاه نمیتوانست کودکان را در آثار مذهبی خود نشان دهد، تصویر آنها را جداگانه میکشید. "خانه هنر" در مونیخ تابلوهای زیادی از آنان دارد: کودکانی که مشـغول انداختن طاسـند; کودکانی که هندوانه خوردن را وسـیله قابل تحملی برای شسـتن صورت خود میدانند; یا کودکی که مشغول جویدن نان است و مادرش در همان حال شپش سر او را میجوید.

از تـابلو کـودکی که به پنجره تکیه داده است معلوم میشود که پول و خوشـبختی بـا یکـدیگر جنگیـده و از هم جـدا شدهانـد. بگذارید که این کودک طفلی با سگ باشد و دنیا به کام او بگردد. از تابلو بچه گدا (لوور) پیداست که این نقاش ایدئالیسـت از موضوعـات خارقالعاده چشم پوشـیده بود و در روی زمین به زنـدگی مینگریست، و آن را حتی در جامه های ژنـده دوسـت داشتنی مییافت. موریلیو در واقعگرایی خود هنوز ایدئالیست بود.

موریلیو بیآنکه با حادثه ناگواری روبرو شود، زندگی کرد و تابلو کشـید. ولی در پایان ورق برگشت، هنگامی که برای تکمیل تـابلویی در یکی از کلیساهـای کادیث از چوب بست بالا میرفت، ناگهان پایش لغزیـد و بر زمین افتاد و چنان به سـختی به فتق دچار گشت که خونش مسموم شد، و پس از چندی این فرزند محبوب اسپانیا درگذشت (۱۶۸۲)، در حالی که فرصت تکمیل وصـیتنامه خود را نیافته بود. طبق دسـتور او، تصویر اسـتخوان مردهای را روی سـنگ گورش نقر کردند و اسمش را به انضمام این عبارت بر روی آن نوشتند، "چنان زندگی کن که گویی نزدیک است بمیری".

آثـار موریلیو مـدت دو قرن مورد توجه کسـانی بود که به مفهومهای تابلوهای او بیش از نحوه ابراز آن مفهومها علاقه داشـتند. سرداران ناپلئون شهرت موریلیو را با دزدیدن آثار او و فروختن آنها، به عنوان غنایم مشروع، بالا بردند.

اشـخاص بیکفایتی از تابلوهای او تقلید کردند و نقادان را بر آن داشـتند که هنر او را ناچیز بدانند. موریلیو اگر چه در فن خود مهارت داشت، اسـتادیش، در نتیجه محبوبیت او در نزد امنای کلیسا، محـدود شـد. او به سـهولت به خود اجازه گرایش به جنبه هـای زنـانه و احساسـاتی زنـدگی را میـداد، و از این رو آنچه در آغاز زیبا بود، براثر تکرار، به صورت چیزی قشـنگ ولی غیر موثر درآمـد. قـدیسانی که در آثـار او برآمدهانـد به انـدازهای نظر بر آسـمان داشـتند که هنگـامی که اروپاییان از موضوعات مذهبی چشم پوشیدند، موریلیو را نیز نادیده گرفتند. به همان علت، اروپاییان نقاشی اسپانیایی را پس از ۱۶۸۰ از نظر انداختند، در اثنـایی که اروپاییـان مشـغول بحث درباره مسـیحیت بودنـد، اسپانیا به میراث قرون وسـطایی خویش چسبیـده بود و هنر آن کشور تا زمان گویا جهان را تکان نداد.

طی زنـدگی موریلیو، ده هـا عامـل مهم به "عصـر طلایی" خاتمه دادنـد. خود طلا و جسـتجوی آن در خارج از آن عوامل بود: جوانی و قدرت اسپانیا از زندان آن شبه جزیره به منظور

*****تصویر

متن زیر تصویر: موریلیو: بچه گدا، موزه لوور، پاریس

کشف و استعمار امریکا گریخت; طلایی که به اسپانیا فرستاده شد زندگی اسپانیاییها را فاسد کرد. باعث تشویق تنبلها شد، و قیمتها را بالا برد، یا به جیب مردم هلند و جنووا که تجارت اسپانیا را در دست داشتند، ریخته شد.

دولت فلزهای گرانبها را انباشت، ارزش پول را پایین آورد، موریسکوها را که قومی فعال بودند از کشور بیرون راند، مناصب و مقامات را زیاد کرد و آنها را به اشخاص فروخت. بر هر کالایی آن قدر مالیات بست که اقتصاد دچار وقفه شد، و ثروت خود را در لشکرکشیهای دریایی و اسراف و تبذیرهای درباریان بر باد داد. در این ضمن، صنعت رو به انحطاط نهاد، بیکاری بالا گرفت، تجارت از رونق افتاد، جمعیت کم شد، و شهرها به صورت ویرانه درآمدند. ارکان دولت، که خود را بزور جزو اشراف میشمردند، شان و وقار خود را از دست دادند; جعبه هایی جهت گردآوری صدقه در کوچه ها گذاشتند; و برای مقابله با بیکفایتی خود در داخل، و شکستهای نظامی در خارج، از هر خانهای تقاضای پول کردند. لشکرهای اسپانیا، که از سیسیل، ناپل، و میلان حفاظت میکردند، با رنج بسیار از جنگلها و بیابانهای امریکا میگذشتند، در جنگهای سی ساله نابود میشدند، در مبارزه علیه سرسختی باور نکردنی هلندیها شکست میخوردند، و منابع انسانی و مادی کشوری کوچک و نیمه خشک و کوهستانی را که در مرزهای خود گرفتار دریایی پر از رقیبان تجاری و دشمنان بحری بود بر باد میدادند. تنها صومعه ها و کلیساها باقی ماندند، و آنها نیز به دارایی عظیم و غیرمنقول خود، که مشمول مالیات نمیشد، چسبیده بودند و به شماره راهبان، که تنبلی آنها مستلزم مخارج گزاف بود، میافزودند، در اثنایی که مذهب با وعده بهشت از دشواری فقر میکاست و فکرها را خفه میکرد و اسپانیاییها را بر آن میداشت که طبق گذشته خود زندگی کنند، فرانسه و انگلستان صنعت را تشویق میکردند، امور تجاری را به دست میگرفتند، و وارد مرحله نوینی میشدند. هماهنگی با محیط متغیر به منزله جوهر حیات و ارزش آن به شمار میرود.

فصل سیزدهم :مبارزه به خاطر فرانسه – ۱۵۵۹–۱۵۷۴

I– رقیبان

بشر تا زمانی که از ناامنی میترسد یا آن را به خاطر دارد، حیوان رقابت کنندهای بیش نیست. گروه ها، طبقه ها، ملتها، و نژادها نیز اگر احساس خطر کنند، مانند افرادی که آنها را تشکیل میدهند، حریصانه به رقابت میپردازند، و اگر کمتر با قانون آشنا و از حمایت کمتری بهرهمند باشند، شدیدتر رقابت میکنند; طبیعت همه موجودات زنده را وارد این غوغا میکند. در آشوبی که در اروپا از زمان اصلاح دینی (۱۵۱۷) تا صلح وستفالی (۱۶۴۸) برپا بود، نوعی رقابت گروهی درگرفت که در آن از مذهب به عنوان لفافه و سلاحی جهت مقاصد اقتصادی و سیاسی استفاده شد. هنگامی که مبارزان، پس از یک قرن کشمکش، اسلحه خود را به زمین نهادند، در میان خرابه ها از آیین مسیح بندرت اثری دیده میشد.

فرانسه قبل از سایر کشورها صدمه دید و قبل از همه بهبود یافت; "جنگهای مذهبی" فرانسه، که از سال ۱۵۶۲ تا ۱۵۹۴ به طول انجامید، برای این کشور مانند جنگهای سی ساله (۱۶۱۸–۱۶۴۸) برای آلمان و جنگ داخلی (۱۶۴۲–۱۶۴۸) برای انگلستان بود. هنگامی که هانری دوم در نیزهبازی سواره درگذشت. (۱۵۵۹) و فرزند پانزدهسالهاش با نام فرانسوای دوم برتخت نشست، ملت فرانسه، در نتیجه مبارزه طولانی میان پادشاهان هاپسبورگ و والوا، به ورشکستگی گرفتار آمده بود، در آن زمان همه عواید سالانه دولت ۱۲,۰۰۰,۰۰۰ لیور، و قروض عمومی ۴۳,۰۰۰,۰۰۰ لیور بود. چهار سال بود که قضات حقوقی دریافت نداشته بودند. دیگر امکان نداشت که مردم فرانسه را به پرداخت مالیات ترغیب کنند. در سال ۱۵۵۹ لیون، در نتیجه اوضاع خراب مالی، دچار بحران اقتصادی شد. ورود طلا و نقره امریکا از طریق اسپانیا و پرتغال به فرانسه باعث بیارزش شدن پول و بالا-رفتن قیمتها و رقابت شدید میان دستمزدها و قیمتها شد، و از این وضع کسانی جز سرمایهداران مطلع، که در امور بازرگانی قمار میکردند، استفاده نبردند. در سالهای ۱۵۶۷ و ۱۵۷۷ دولت کوشید که با صدور فرمانی حداکثر قیمتها و دستمزدها را تعیین کند، ولی هرج و مرج اقتصادی مانع

از اجرای قوانین شد. تورم پولی ادامه یافت. و شاید هم این خود طریقهای غیرمذهبی برای ادامه جنگهای مذهبی بود. تنها دستگاه پیشرفت کننده در فرانسه همانا کلیسای کاتولیک بود که چهل و نه هزار کشیش، هشتاد هزار راهبه، هفتاد هزار راهب، دوهزار و پانصد یسوعی، کلیساهای جامع، مراکز اسقفی مجلل، و اراضی وسیع و آباد داشت. یک سوم و به قولی دو سوم ثروت فرانسه متعلق به کلیسا بود. در پشت جنگهای مذهبی، علاقه به حفظ یا کسب این ثروت کلیسایی قرار داشت.

از خوشبختی کلیسا، شارل دوگیز، که در سی و پنج سالگی کاردینال لورن شده بود، وزیر اعظم فرانسوای دوم بود. خانواده دوکی گیز نام خود را از قصری گرفته بود که در حوالی لان قرار داشت، ولی مرکز عمده آن در لورن واقع بود که چندی قبل به تصرف فرانسه درآمده بود. کاردینال مردی خوش اندام، تیزهوش و محجوب، و مدیری لایق بود و به لاتینی، فرانسوی، و ایتالیایی سخن میگفت، ولی علاقه او به ثروت و قدرت، ریاکاری مودبانهاش، آمادگی او در قلع و قمع بدعتگذاران و انتقام گرفتن از مخالفان و تقلیل دلیرانه مخارج دولت باعث ایجاد دشمنانی برای او در میان طبقات گوناگون شد. برادر ارشد او فرانسوا دوگیز در عملیات سوقالجیشی و جنگ شهرتی کسب کرده بود، و در این هنگام وزارت جنگ را به عهده داشت، ولی چون براثر ورشکستگی ملی مجبور به اتخاذ روشی صلحجویانه بود، ناچار مجبور بود که حس جاهطلبی خود را با بطالت ناراحتکنندهای سیراب کند. فرانسوا عاشق شهرت، لباسهای فاخر، و سوارکاری بود; ولی اخلاق و ادب و وقار و رفتارش باعث محبوبیت شدید او نزد کاتولیکهای فرانسه شد. وی بدعت را تحمل نمیکرد، و معتقد بود که باید آن را با زور از میان برد. این شخص با برادرش همعقیده بود که، اگر فرانسه مانند آلمان و انگلستان به آیین پروتستان بگرود، کلیسا از بین خواهد رفت و فرانسه آن شوق و ذوق مذهبی را که موجبات نظم اجتماعی و وحدت ملی را فراهم آورده بود از دست خواهد داد. از این رو اعضای خانواده گیز برای دفاع از مذهب و قدرت خود با خطرهای فراوانی مواجه شدند. عدهای از آنها نیز به مرگی نابهنگام درگذشتند و مسئول پریشانی فرانسه شناخته شدند.

هوگنوها دیگر به عنوان اقلیت بیچاره و ضعیفی از پروتستانهای فرانسه که تحت رهبری و الهام کالون بودند به شمار نمیآمدند، بلکه کسانی بودند که به علل مذهبی و اجتماعی علیه کلیسا سر به شورش برداشته بودند. در سال ۱۵۵۹ کالون عده آنها را یک دهم جمعیت فرانسه تخمین زد. میشله اظهار داشت که تا سال ۱۵۷۲ تعداد آنها دو برابر شده است. این عده در هر ایالتی از دوفینه تا برتانی مراکزی داشتند، مخصوصا در جنوب باختری فرانسه، که سه قرن پیش از آن بدعتگذاران آلبیگایی در آنجا ظاهرا قلع و قمع شده بودند. هوگنوها، با وجود قوانینی که توسط فرانسوای اول و هانری دوم علیه آنها وضع شده بود، مجالس

دعا و نیایش خود را تشکیل میدادند، از موعظه های هیبتآمیزی که در مورد تقدیر ایراد میشد لذت میبردند، جزوه هایی علیه نقایص کلیسا و ظلم و ستم خانواده گیز منتشر میکردند، و سرانجام در ۲۶ مه ۱۵۵۹ مجلسی عمومی در پاریس، و آن هم بدون وحشت از پادشاه، تشکیل دادند. این عده اگر چه وفاداری خود را به مقام سلطنت ابراز داشتند، اداره مناطقی را که در آنجا پروتستانها در اکثریت بودند، برطبق اصول جمهوری اعلام کردند. گذشته از این، مانند هر اقلیت مظلومی، برنامهای موقتی در مورد آزادی تنظیم کردند، ولی با کاتولیکها در این موضوع همعقیده بودند که دولت باید "مذهب راستین" را در سرتاسر فرانسه رایج کند فرضیه اخلاقی آنها از اصول اخلاقی دشمنانشان، که بر اثر گذشت روزگار متزلزل شده بود، سختتر بود، زیرا آنها از رقص و لباسهای تفننی و تئاتر اجتناب میکردند، و رفتار کسانی را که به دربار میرفتند یعنی به جایی که ژان د/آلبره۱ درباره آن به پسر خود گفته بود در این محل "مردان از زنان دعوت نمیکنند، بلکه زنانند که مردان را به نزد خود فرا میخوانند" به باد انتقاد میگرفتند.

ملکه مادر، کاترین دو مدیسی (مدیچی)، چنین میپنداشت که در هر دو فرقه "مذهب به مثابه سرپوشی است که برای اخفای سونیت به کار میرود; و با وجود این، چیزی جز مذهب در دل آنان نیست". شاید در این گفته مبالغهای وجود داشته باشد، ولی بدون تردید در ماورای کشمکش مذهبی، عوامل اجتماعی و اقتصادی قرار داشت. کشاورزان نسبت به آیین کاتولیک وفادار ماندند، زیرا در این کشمکش هیچگونه نفع مادی نداشتند; و در عقاید فرقه پروتستان، که اعتقاد به تقدیری خشن جزو اصول آن بود، هیچ گونه عاملی نمیدیدند که جای اساطیر تسلیبخش و جشنهای نشاطانگیز مذهب قدیم (کاتولیک) را بگیرد. طبقه کارگر، که از حیث تعداد مهم نبود، برای شورش آمادگی نداشت، از کارفرمایان انتقاد میکرد، و موافق اصلاح دینی بود، زیرا آن را باعث تغییراتی میدانست. همچنانکه در انگلستان در زمان لالردها و پیرایشگران، و در آلمان ضمن "جنگ کشاورزان" دیده شد، انجیل به صورت کتابی برای انقلاب درآمد. طبقات متوسط هم به مواعظ کشیشان دلیری که در ژنو تربیت میشدند و به فرانسه اعزام میگشتند مشتاقانه گوش فرا میدادند. پیشهوران هم که در نمایشگاه های بزرگ صنعتی با آلمانیها، انگلیسیها، و سویسیهای مترقی ملاقات میکردند، به اتحاد موفقیتآمیز این بازرگانان با فرمانروایان پروتستان آنها پی میبردند. به علاوه، از دست اسقفها و بارونهایی که تجارت را خوار میشمردند و به روشهای قرون وسطایی دلبستگی داشتند، اهانتها دیده بودند; و هنگامی که شنیدند کالون نسبت به کار و پیشه و امور مالی نظر مساعد دارد و اشخاص غیرکلیسایی را در اداره امور کلیسا و نظارت بر اخلاق مردم شریک و سهیم میکند، بسیار شاد شدند. اصولاً پیشهوران از مشاهده ثروت کلیسا، پرداخت عشریه امور کلیسایی،

---

(۱) ملکه ناوار، مادر هانری چهارم پادشاه فرانسه، پروتستانی وفادار و سرسخت بود. م.

جهت و همچنین پرداخت باج و خراج قرون وسطایی خشمگین بودند. گذشته از این، چون پادشاهان نواحی مستقل را، که قرنها تحت سیادت پیشهوران بود، مطیع حکومت مرکزی کرده بودند، پیشهوران نسبت به آنها کینهای در دل داشتند. حتی بانکداران با هوگنوها موافق بودند، زیرا پروتستانها با تنزیل پول مخالف نبودند، در صورتی که کلیسا از روزگار قدیم با تنزیل پول مخالفت کرده و فقط در این اواخر تا اندازهای دست از مخالفت خود برداشته بود.

بسیاری از اشراف بتدریج طرفدار شورشیان شدند، زیرا آنها نیز از وجود قدرت در دست دولتی متحد ناراضی بودند. شاید آنان از کار شاهزادگان مستقلی که به اتفاق پروتستانها در برابر امپراطور و پاپها قد علم کرده و اموال کلیسا را به دست آورده بودند آگاهی داشتند، و بیمیل نبودند تا از این هوگنوهای دلیر برای تادیب و مطیع ساختن پادشاه استفاده کنند. اشراف دشتها، محصولات، و کشاورزان فرانسه را زیرنظر داشتند، ارتش این کشور را آنها تشکیل میدادند، مالك قلعه های آنان بودند، و ایالات آن را اداره میکردند. بنابر این، اگر اشراف نیز طرفدار اصلاح دینی میشدند، این نهضت از پشتیبانی ملت برخوردار میشد. در سال ۱۵۵۳ کاردینال دولورن به هانری دوم اخطار کرده بود که اشراف به هوگنوها میپیوندند. در سال ۱۵۵۹ در نورماندی، برتانی، پواتو، آنژو، من، و سنتونژ، علنا رهبری شورش هوگنوها را به عهده گرفتند.

خانواده های مغرور بوربون با سلسله والوا، که در فرانسه سلطنت میکردند، سر خصومت و عناد داشتند، زیرا اعضای این سلسله شارل دوك بوربون را مجبور به خیانت کرده و موجبات مرگ زودرس او را فراهم آورده بودند. (۱۵۲۷) گذشته از این، خشمگین بودند که بر اثر اقدامات اعضای خانواده گیز، که نسبت به قبیله خود تعصب داشتند، از شرکت در امور دولتی محروم شده بودند، آن هم قبیلهای که به نظر آنها خارجی میآمد، زیرا از ایالت لورن بودند و پیوستگی آنها با آلمان به مراتب بیش از فرانسه بود. لویی اول از خانواده بوربون و ملقب به پرنس دو کنده، از اعقاب لویی نهم، دارای خون پادشاهی بود و به مراتب بر خانواده گیز برتری داشت. این شخص به هوگنوها پیوست و ضمن آنکه میخواست با کمك آنها به قدرت برسد، درگذشت. برادرش آنتوان دوبوربون، که در ناوار رسما سلطنت میکرد، ولی در واقع بر ایالت بئارن (در جنوب باختری فرانسه) تسلط داشت، تا مدتی بر اثر نفوذ زنش ژان د/آلبره از هوگنوها طرفداری میکرد. ژان دختر جسور مارگریت دوناوار بود که طبعی آرام داشت و، به احترام برادر خود فرانسوای اول، ظاهرا نسبت به آیین کاتولیك وفادار مانده بود. ولی پنهانی از عده زیادی از بدعتگذاران و هوگنوها طرفداری کرده بود. مادر ژان، با توجه به امور غیرمذهبی و شعر، نماینده رنسانس بود، در صورتی که خود او نمونه وظیفه و اخلاق زنان فرانسوی در دوره اصلاح دینی به شمار میرفت. زنهای مذکور در امور مذهبی

تا حد تعصب شور و هیجان داشتند، و فرزندان خود را طوری تربیت میکردند که جنگ مقدس را تا مرحله پیروزی یا مرگ ادامه دهند. ژان فرزند معروف خود، یعنی هانری چهارم، را بر طبق اصول اسپارتیها و پیرایشگران تربیت کرد، و پیش از آنکه توجه او را به عیش و نوش دوره رنسانس ببیند، درگذشت. احتمال دارد که ژان شیفته گاسپاردو کولینیی بوده باشد، زیرا این شخص دارای صفاتی بود که اودر نظر داشت، یعنی مرد شریفی که دارای عنوان و شخصیت بود، رهبر با احتیاط و باوفای هوگنوها به شمار میرفت، هم سیاستمدار و هم سربازی خشن بود، و اخلاق مهذبی داشت که باعث خجالت درباریان آراسته و بیدین میشد.

کالون به پیروان خود، که از فرقه هوگنو بودند، توصیه کرده بود که در برابر دولت مقاومت شدید نکنند. ولی کاسه صبر آنها درنتیجه زجری که میدیدند، لبریز شد. هانری دوم به تمام قضات دستور داده بود که حکم قتل پروتستانهای متعصب را صادر کنند، (ژوئن ۱۵۵۹) فرانسوای دوم، در نتیجه اصرار خانواده گیز، این فرمان را تجدید کرد و دستور داد که محل تجمع پروتستانها را خراب کنند، و هر کس که بدعتگذار محکومی را، ولو از خویشان باشد، در خانه خود پناه دهد یا قضات را از این امر آگاه نسازد، اعدام شود. در پنج ماه آخر سال ۱۵۵۹ هجده نفر به جرم بدعت تعصبآمیز یا امتناع از حضور در مراسم قداس یا پذیرفتن تشریفات مخصوص کاتولیکها محکوم به مرگ شدند. صدها نفر از هوگنوهای فرانسه به ژنو گریختند، و در آنجا کالون از آنها حمایت کرد. کسانی که در فرانسه ماندند خود را برای جنگ داخلی آماده کردند.

در ۲۳ دسامبر ۱۵۵۹ آن دو بور را، به مجازات آنکه در پارلمان پاریس علیه تعقیب مخالفان مذهبی سخن گفته بود، در آتش انداختند. پس از چندی، گاسپار دو هو را در قصر ونسن به امر خانواده گیز خفه کردند. برادرش گودفروا دو باری، ملقب به سنیور دو لارنودی، با اشراف و جمعی دیگر توطئهای چیدند، و قرار شد که اعضای خانواده گیز را در آمبواز دستگیر کنند و از کار براندازند. کاردینال دو لورن از این توطئه آگاهی یافت و قوایی گردآورد و بر توطئهکنندگان غالب آمد; جمعی را به دار آویخت، گروهی را گردن زد، و عدهای را در گونی نهاد و به رودخانه لوار انداخت. یکی از تاریخنویسان معاصر این واقعه میگوید: "تا یک ماه تمام جز دار زدن یا در آب انداختن کاری صورت نمیگرفت، ولوار پر از جسد شد"، کنده به دربار احضار شد تا اتهاماتی را که در مورد توطئه به او زده بودند جواب گوید. او نیز به دربار شتافت و آن اتهامات را رد کرد و، برای نشان دادن حق از باطل، تهمت زنندگان را به مبارزه طلبید.

از آنجا که مدرکی علیه او نشان داده نشد، او را آزاد کردند.

کاترین دومدیسی، که از نتیجه "توطئه آمبواز" مقام عالی توطئهکنندگان، شدت زجر و تعقیب و علاقه شدید هوگنوها و اشراف به انتقام کشیدن ناراحت شده بود، پادشاه ضعیف

النفس و افراد ناراضی خانواده گیز را بر آن داشت تا مدتی راه اعتدال در پیش گیرند. سپس میشل دو لوپیتال را به صدارت عظما گماشت (۱۵۶۰) و به او دستور داد که صلح را در فرانسه برقرار کند. میشل در ایتالیا تحصیل کرده بود و، به جای آنکه شخص متعصبی بشود، به اومانیسم گرویده بود; و هنگامی هم که در فرانسه قاضی بود، نسبت به کاتولیکها و پروتستانها، هردو، با لطف و ملاحظه رفتار کرده بود. در این وقت همان مطالبی را که باعث سوخته شدن دو بور شده بود، در پارلمان عنوان کرد و گفت: "هر کس برای خود مذهبی انتخاب کرده است. بعضی از مردم مایلند که مذهب آنها مورد قبول واقع شود و سایر مذاهب از میان برود. ما باید با یکدیگر بعدالت رفتار کنیم و طریقهای برای زندگی با هم بیابیم". کاترین در تعقیب این منظور شورایی از اعیان کاتولیك و پروتستان فرا خواند و این شورا در ۲۱ اوت ۱۵۶۰ در فونتنلبو تشکیل شد. کولینیی در این شورا عریضههای از طرف هوگنوها به پادشاه تقدیم داشت که در آن این فرقه وفاداری خود را نسبت به پادشاه اظهار داشته و خواسته بودند که بتوانند مراسم مذهبی خود را در کمال آزادی انجام دهند. بعضی از اسقفها از هر دو طرف خواستند که راه اعتدال در پیش گیرند، و به روحانیان توصیه کردند که در اخلاق خود تجدید نظر کنند.

شورا به این نتیجه رسید که مسائل مربوطه مستلزم آن است که نمایندگانی از تمام قسمتها و طبقات فرانسه به دور هم گرد آیند. پادشاه نیز فرمان داد که چنین مجلسی (اتاژنرو) در دهم دسامبر تشکیل شود، و در این ضمن امر کرد تا زمانی که مجلس جدید به مسائل مورد بحث فرانسویها نپرداخته است، هیچ گونه محاکمهای به سبب بدعت صورت نگیرد.

بوربونهای پروتستان، از بیم دستگیر شدن، از شرکت در شورای اعیان امتناع کرده بودند، پرنس دو کنده و آنتوان دو بوربون، که امیدی به آشتی نداشتند، مشغول توطئه شدند تا لشکری فراهم آورند، دولت مستقلی تشکیل دهند، و لیون را به پایتختی برگزینند. اما یکی از قاصدان کنده به دست عمال دولت افتاد، و نامه هایی که او همراه داشت نشان دادند که توطئهای در کار است. از این رو، کنده را دستگیر و محاکمه کردند و قرار گذاشتند که او را در دهم دسامبر اعدام کنند. خانواده گیز قدرت استبدادی سابق را از سر گرفت.

ناگهان بر اثر مرگ فرانسوای دوم (پنجم دسامبر) در سن شانزدهسالگی وضع تازهای پیش آمد. برادرش شارل نهم جانشین او شد، ولی چون ده سال بیشتر نداشت، حاضر شد مادرش نیابت سلطنت را به عهده بگیرد. این زن نیز به الیزابت ملکه انگلستان و فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا پیوست تا هرج و مرج اروپا را به صورت دو اردوگاه رقیب درآورد.

II – کاترین دومدیسی (مدیچی)

بـا آنکه مـدت چهـار قرن است که دربـاره این زن عقایـد متفـاوتی ابراز میشود، هنوز او به صورت معمـایی بـاقی مانـده است. کاترین از اخلاف لورنتسو کبیر از نوادگان برادر پاپ لئو دهم، و نمونه خانواده مدیچی بود که برای فرمانروایی آفریده شده و در فطرتش زیرکی نهفته بود. وی در سال ۱۵۱۹ در فلورانس به دنیا آمـد، ولی پدر و مادرش پیش از آنکه او یکماهه شود، بر اثر سیفیلیس درگذشتند; و کاترین در میدان نبرد سیاسی خویشانش به صورت مهرهای ناچیز و قابل انتقال باقی ماند، تا اینکه عمش پاپ کلمنس هفتم او را در چهاردهسالگی به عقد ازدواج هانری دوم، که بعدا پادشاه فرانسه شد، درآورد. وی مدت ده سال کودکی نزاد، و در این ضـمن شوهر غمگینش خود را وقف دیان دو پواتیه کرد. اما پس از این مـدت کاترین تا ده سال و تقریبا هر سال کودکی زایید، آرزومند بود که بتواند بر تخت سلطنت بنشاند، و برای این منظور نقشه هایی نیز کشید. سه تن از این کودکـان در طفولیت درگذشـتند; سه تن دیگر به سـلطنت فرانسه رسـیدند، و دو نفر آخر ملکه شدنـد. تقریبـا همه آنهـا با واقعهای غمانگیز مواجه شدنـد، و خود او بیش از همه آنها مصیبت دیـد، زیرا مرگ شوهر و سه تن از فرزنـدان خود را که به سلطنت رسیده بودنـد مشاهـده کرد. کـاترین در ایامی که ملکه یا ملکه مادر بود، تحولات چهار سـلطنت را تحمل کرد، و در نتیجه احتیاط و خودداری و همچنین ریاکاری بیشرفانه جان سلامت به در برد.

یکی از معاصـرانش گفته است که این زن "وقتی نقـابی بر چهره داشت، زیبـاتر بود" یعنی انـدام زیبایی داشت، و برانتوم تاکید کرده است که کاترین "سـینهای سـفید و برجسـته" و "رانهای زیبا" و انگشـتانی ظریف داشـته است. ولی سـیمای او نامتناسب، چشـمانش بیش از اندازه درشت، لبانش از حد معمول کلفتتر، و دهانش نیز بیش از اندازه گشاد بود. کاترین هرگاه میخواست مردی را شـیفته خود کنـد، این کار را به وسـیله دیگری انجام میـداد. شایعاتی موجود بود مبنی بر آنکه او "سوارانی پرنـده" از زنان زیبا داشت که میتوانسـتند مردان را رام او کننـد، ولی این موضوع ظاهرا افسانهای بیش نیست. کاترین، که در نتیجه تفوق دیان در سیاست و عشق جریحهـدار شده بود، پس از مرگ هانری، با اعمال نفوذ در پشت پرده ظرف مدت سـی سال از دیان انتقام گرفت.

زیرکی او جبران بیکفایتی فرزندانش را میکرد، و اگر چه آنها از دخالتهای مادر عصـبانی بودند. چون در امر سلطنت کاری از پیش نمیبردند، به مداخلات او رضا میدادند. کاترین، که در گردابی از انقلاب مذهبی افکنده شده و به وسـیله اشـراف متجاوز و متعصـبان مذهبی محاط شده بود، ناچار با تنها سـلاحهایی که در اختیار داشت یعنی با پول خانواده مدیچی، فطانت ایتالیایی، و سیاست

*****تصویر

متن زیر تصویر: کاترین دو مدیچی، مکتب کلوئه. موزه لوور، پاریس

ص: ۴۰۰

خاص ماکیاولی میجنگید. ماکیاولی کتاب شاهزاده را به پدرش اهدا کرده بود; و کاترین به دستورهای او زیاد احتیاج نداشت، زیرا اصول آن را عملا همه جا در ایتالیا و فرانسه دیده بود. او نیز مانند الیزابت ملکه انگلستان سر تمام سیاستمداران اطراف خود کلاه گذاشت، در دروغگویی بر آنها پیشی گرفت، و به قولی "نیرنگهایی موثرتر از تمام اعضای شورای سلطنتی داشت". کاترین در اداره امور رنج بسیار کشید و آنها را خوب انجام داد. یکی از ناظران ایتالیایی گفته است که "هیچ کاری بدون او انجام نمیگیرد و او بندرت فرصت پیدا میکند که غذا بخورد" و حال آنکه به طریقی فربه شد. اخلاق شخصی او بهتر از اخلاق دیگران بود، زیرا ظاهرا نسبت به شوهر بیوفای خود و همچنین نسبت به خاطره او وفادار ماند و تا پایان عمر جامه سوگواری را از تن بیرون نیاورد. بزرگترین جانشین او، یعنی هانری چهارم، در باره او به مدارا داوری کرده است و گفته است:

میخواهم از شما بپرسم زنی که بر اثر مرگ شوهرش با پنج فرزند خردسال به جا مانده و گرفتار دو خانواده در فرانسه شده بود که هدفی جز تصرف تاج و تخت نداشتند یعنی خانواده ما (بوربون) و خانواده گیز چه کاری میتوانست بکند آیا مجبور نبود که کارهای عجیب و غریبی انجام دهد، و اول یکی و بعد دیگری را اغفال کند تا بتواند پسرانش را، که به ترتیب بر اثر اقدامات آن زن زیرک سلطنت کردند، از خطر برکنار دارد تعجب میکنم که چرا کارهایی بدتر از اینها نکرد.

میتوان گفت که این ارزیابی منصفانه از رفتار کاترین برای دوره پیش از سال ۱۵۷۰ قابل قبول است. این زن، که گرفتار خانواده ها و نیروهای رقیب شده بود، آنها را علیه یکدیگر برمیانگیخت، و در این مورد نوشته است: "اگر خدا بخواهد، نمیگذارم هیچ فرقهای برمن مستولی شود، زیرا به خوبی درک کردهام که آنها خدا، پادشاه، و مرا کمتر از منافع خود دوست دارند، و ارضای حس جاهطلبی خود را مقدم میشمرند". کاترین از آنجا که بیش از اندازه پایبند اصول رنسانس ایتالیایی بود، علاقهای به مسئله تقدیر و سختگیریهای هوگنوها نداشت، و گذشته از این میخواست از کلیسا مبلغی برای جلوگیری از ورشکستگی قرض کند. با وجود این، حاضر بود که به خاطر فرانسه دختر خود مارگریت را به عقد ازدواج هانری دو ناوار، که از هوگنوها بود درآورد و الیزابت را، که از طرف پاپ تکفیر شده بود، برای فرزندش هانری بگیرد. کاترین اوضاع را از جنبه سیاسی و سلسلهای مورد توجه قرار میداد و علاقهای به قضایای مذهبی و اقتصادی نداشت. وی مجبور بود که کشور تقسیم شده خود را از خطر اسپانیا و اتریش، که قرار بود تحت رهبری خانواده هاپسبورگ متحد شوند، حفظ کند. عهدنامه کاتو کامبرزی باعث شده بود که قدرت اسپانیا در فلاندر باقی بماند و آن دولت به طور خطرناکی در شمال خاوری فرانسه به اراضی این کشور تجاوز کند. در هر لحظه ممکن بود آتش جنگ میان دو خانواده والوا و هاپسبورگ شعلهور

شود، و در این صورت فرانسه به سرباز و سلاح هوگنوها و همچنین کاتولیکها نیازمند بود، رفع خطر خارجی مستلزم صلح داخلی بود.

در این حال بود که کاترین و صدراعظمش لوپیتال حاضر شدند با نمایندگان اتاژنرو (طبقات سه گانه) در اورلئان ملاقات کنند. مقصود از این طبقات طبقه اشراف، طبقه روحانیان، و "طبقه سوم" یعنی بقیه ملت فرانسه بود که به طور کلی از بورژوازی یا طبقات متوسط شهرها تشکیل شده بود. ولی تا اندازهای نیز نمایندگانی از طرف کشاورزان و طبقه کارگر (که به تازگی حایز اهمیت شده بود) در آن دیده میشدند. نمایندگان "اتاژنرو" که توسط اشراف محلی و سایر طبقات انتخاب شده بودند و از طرف تمام مردم نمایندگانی نداشتند، در واقع نمیتوانستند قانون وضع کنند، بلکه حق داشتند به پادشاه توصیه هایی بکنند. با وجود این، احتیاج پادشاه به پول باعث شد که توصیه های آنها بدون اثر نماند.

لوپیتال در ۱۳ دسامبر ۱۵۶۰ مجلس اتاژنرو را افتتاح کرد، و از نمایندگان تقاضایی غیرعملی کرد؛ به این معنی که از آنان خواست نسبت به یکدیگر طریق اغماض در پیش گیرند. همچنین اظهار داشت که وظیفه دولت حفظ صلح، نظم، و عدالت به نحوی بیطرفانه در میان تمام آحاد ملت بدون توجه به عقاید مذهبی آنهاست؛ و لازم است که تمام فرانسویها دارای یک مذهب باشند، زیرا این وضع مایه وحدت و قدرت خواهد شد، اما اگر چنین موافقتی به طور مسالمتآمیز صورت نپذیرد، صلاح در اغماض است. لوپیتال سپس پرسید: "چه کسی میداند که بدعت چیست و حقیقت کدام است شما میگویید که مذهب شما بهتر است، من میگویم که مذهب من بهتر است. آیا عقلانی است که شما مذهب مرا بپذیرید و من مذهب شما را قبول کنم ... بیایید این اسامی شیطانی، این برچسبهای حاکی از طرفداری از مذاهب مختلف و این فتنه ها و فرقه ها، یعنی طرفداران لوتر و هوگنوها و کاتولیکها را ترک کنیم؛ بیایید نام خود را به مسیحیان تبدیل کنیم".

عکسالعمل نمایندگان صمیمانه نبود. یکی از فقهای سوربون که در آن هنگام دانشکده الهیات دانشگاه پاریس بود تقاضا کرد که بدعتگذاران را اعدام کنند؛ و فرستاده پاپ به کاترین توصیه کرد که نخست تمام نمایندگان هوگنوها و سپس تمام هوگنوهای اورلئان را در آتش اندازد. نمایندگان هوگنوها چند اصلاح به ملکه مادر توصیه کردند: اول آنکه هر عدهای بتواند تمام کشیشان خود را انتخاب کند؛ دوم آنکه اسقفها به وسیله کشیشان و اشراف یک اسقفنشین انتخاب شوند؛ سوم آنکه یک سوم عواید کلیسا برای کمک به نیازمندان اختصاص یابد، و یک سوم دیگر صرف ساختن کلیسا و بیمارستان و مدرسه شود؛ چهارم آنکه اصول و تعلیمات کلیسا منحصر به کتاب مقدس باشد.

کاترین که به پول کلیسا شدیدا احتیاج داشت، این پیشنهادها را نپسندید، ولی برای ارضای هوگنوها کنده را از زندان بیرون آورد و از پاپ پیوس چهارم خواست تا دستور دهد که تصویرها و تمثالهای مذهبی را از کلیسا بیرون ببرند و از

به کار بردن نان و شراب در کلیساها خودداری کننـد. کاترین در ۲۸ ژانویه ۱۵۶۱ همه اشخاصـی را که به "جرمهای" مذهبی دسـتگیر شـده بودنـد آزاد کرد و دسـتور داد که تـا اطلاـع ثانوی هر گونه تعقیبی به سـبب مـذهب موقوف شود. در ۳۱ ژانویه مجلس طبقات سه گانه را تعطیل کرد و به آن فرمان داد که در ماه مه برای تهیه پول جهت او تشکیل جلسه دهد.

تعـداد هوگنوهـا در نتیجه این وضع مساعـد افزایش یـافت. این فرقه در دوم مارس دومین مجمع ملی خود را در پواتیه تشـکیل داد. کشیشان پروتستان در خانه کنده و کولینیی در فونتنبلو، که محل اقامت پادشاه بود، آزادانه موعظه میکردند، در کاستر، در جنوب فرانسه، پروتستانها در انتخابات شهرداری همه مقامات و مناصب را به دست آوردند.

پس از چندی به تمام فرانسویها دسـتور دادند که در مراسم دعای مخصوص پروتستانها شرکت کنند. مراسم عبادت طبق روش کاتولیکها را ممنوع کردند، و تصویرهای مذهبی را رسما در خور نابودی دانستند. در آژن و مونتوبان، هوگنوها کلیساهای غیر مسـتعمل کاتولیکها را جهت مراسم خود اختصاص دادند. آن دو مونمورانسـی با دوک دوگیز و مارشال سنت آندره "اتحادی سه گـانه" به منظور حفظ منافع کاتولیکها تشـکیل داد (۶ آوریل ۱۵۶۱). در پـاریس، روان، بووه، و سـایر نقاط آتش فتنه بالا گرفت. در این هنگـام ملکه فرمـانی موسوم به "فرمان ژوئیه" (۱۵۶۱) صـادر کرد، و به موجب آن هوگنوهـا را از اجرای علنی مراسم مذهبی برحذر داشت و هر گونه شورشـی را ممنوع ساخت. هوگنوها این فرمان را نادیده گرفتند و در بسیاری از شهرها به دسـته های کاتولیکها حمله بردنـد، وارد کلیساهای آنها شدنـد، اشـیای مقـدس را سوزاندنـد، و تصویرها را پاره کردنـد. در مونپلیه، در پـاییز سال ۱۵۶۱، به شـصت کلیسا و نیز به صومعه ها حمله بردند و عده زیادی از کشـیشان را کشـتند. در مونتوبان صومعهای را طعمه حریق کردنـد و راهبه های آن را پراکنـده ساختنـد و به آنها توصـیه کردند که شوهر کنند. در کارکاسون، کاتولیکها هر پروتسـتانی را که یافتند به قتل رساندند. در نیم، هوگنوها همه کشیشان را طرد کردند. همه کلیساها را یا ضبط یا خراب کردنـد، کلیسای جامع آن را آتش زدنـد، و نان مقـدس را زیر پا انداختند. (فوریه ۱۵۶۲) به طور کلی در لانگـدوک و گویین، هوگنوها، پس از آنکه زمام امور را به دست گرفتنـد، کلیساها و اموال کاتولیکها را به تصـرف درآوردند و روحانیون کاتولیک را تبعیـد کردند. کشـیشان هوگنوها، اگر چه از لحاظ اخلاقی بهتر از کشـیشان کاتولیک بودند، در تعصب چیزی از آنان کم نداشتند و هوگنوهایی را که ازدواج آنها توسط کشیشان صورت گرفته بود یا با کاتولیکها ازدواج کرده بودند تکفیر میکردند. هر دو طرف تساهل و رواداری مذهبی را بیمعنی میدانستند.

مجلس طبقـات سه گـانه کـار خـود را در اول اوت ۱۵۶۱ از سـر گرفت، و این بـار در پونتواز تشـکیل جلسه داد و حاضـر شـد مبـالغی در اختیـار دولت بگـذارد، به شـرط آنکه از این تاریـخ به بعـد، قبل از وضع مالیاتهای جدیـد یا هر گونه اعلام جنگی، دولت موافقت مجلس را به دست

آورد. نمایندگان طبقه سوم، که در این هنگام تهیه کنندگان عمده پول بودند، تقاضای گستاخانهای به آن پیشنهاد افزودند، بدین مضمون که اولا- همه دارایی کلیسای کاتولیک در فرانسه ملی شود؛ ثانیا کشیشان از دولت حقوق بگیرند؛ و ثالثا از مقدار ۷۲,۰۰۰,۰۰۰ لیور اضافی که بدین ترتیب به دست میآمد، مبلغ ۴۲,۰۰۰,۰۰۰ لیور صرف پرداخت قروض ملی شود. روحانیان کاتولیک، که دچار وحشت شده بودند، با عجله با کاترین صلح کردند و حاضر شدند مبلغ ۱۶,۶۰۰,۰۰۰ لیور را طی ده قسط سالانه از روی احتیاط بپردازند. وی این ترتیب را پذیرفت و اتاژنرو به کار خود پایان داد.

در این ضمن، لوپیتال، با موافقت کاترین و با وجود اعتراض پاپ، روحانیان کاتولیک و پروتستان را دعوت کرده بود که به دور هم گرد آیند و راهی برای مصالحه بیابند. شش کاردینال، چهل اسقف، و دوازده مجتهد کلیسا از سوربون، دوازده نفر عالم قانون کلیسایی و ده کشیش پروتستان از فرانسه، یکی از انگلستان، تئودور دو بز از ژنو، و بیست نفر غیرروحانی در پواسی در هیجده کیلومتری پاریس برای تشکیل مجلس مذاکره معروف پواسی گرد آمدند. (۹ سپتامبر ۱۵۶۱) پادشاه، ملکه مادر، افراد خانواده سلطنتی، و شورای دولتی با تمام جلال و شکوه خود در این مجلس شرکت کردند، بز، که از طرف کالون سالخورده نمایندگی داشت، تقریبا با مراسمی شاهانه پذیرفته شد. این شخص مجلس دعایی طبق اصول پروتستانها تشکیل داد و در قصر کاترین موعظه کرد. وی نخست با آرامش سخن گفت و همگی را با فرانسه بینقص خود مسحور کرد، ولی هنگامی که گفت در آیین قربانی مقدس "بدن مسیح همان اندازه از نان مقدس دور است که آسمان از زمین فاصله دارد"، از نمایندگان کاتولیک فریاد اعتراضی برخاست و کشمکش درگرفت. اسقفها اصرار داشتند که همه کشیشانی که در قضیه حضور واقعی مسیح تردید نشان میدهند طرد شوند؛ و مجلس مذاکره پواسی، در حالی که اختلاف بر سر اصول مذهبی تشدید شده بود، پایان پذیرفت.

عادت مسخرهآمیز هوگنوها چنین بود که در میدانی عمومی در مقابل یک کلیسای کاتولیک جمع شوند و مراسم قداس را با خواندن سرودهای باروح به هم بزنند؛ کاتولیکها نیز برای آنکه صدای آنها را خفه کنند، ناقوس مینواختند. روزی در پاریس مجمع گروهی از پروتستانها که در برابر کلیسای سن مدار گرد آمده بودند، در نتیجه آهنگی قوی که از برج کلیسا بر میخاست، آشفته شد. در این وقت یکی از پروتستانها به عنوان اعتراض وارد کلیسا شد، ولی به قتل رسید، پروتستانها، که خشمگین شده بودند، آن کلیسا را غارت کردند و صلیب و مجسمه ها را به خاک افکندند. در نزاعی که پس از آن روی داد، هشتاد تن از عبادت کنندگان زخمی شدند. (۲۷ دسامبر ۱۵۶۱) کاترین درصدد برآمد که کاتولیکها را با صدور "فرمان ژانویه" (۱۵۶۲) آرام کند. طبق این فرمان، قرار شد که هوگنوها همه ساختمانهای کلیسایی را به صاحبان سابق آنها باز گردانند،

و مجالس خود را فقط در خارج از دیوارهای شـهر تشکیل دهند. رهبران کاتولیک با بز همعقیده بودند در اینکه فرمان مذکور در حقیقت فرمان آزادی مراسم مـذهبی است، زیرا آیین پروتسـتان را به عنوان مـذهبی قانونی در فرانسه میشـناخت. اما رهبران پارلمان در مقابل او گفتند که حاضرند کشته شوند، ولی آن فرمان را نپذیرند. هنگامی که مونمورانسی و سنت آندره سیاست کاترین را تقبیـح کردنـد، او آنها را از دربار بیرون رانـد، و چون کاردینال دو تورنون به عمل او اعتراض کرد، کاترین او را به محـل کـار خود به تبعیـد فرسـتاد کشیشان کاتولیـک او را ایزابل نامیدنـد یعنی به او همان لقبی را دادنـد که در آن وقت جان ناکس به ملکه کاتولیک انگلستان داده بود.

در روز یکشنبه اول مارس ۱۵۶۲، فرانسوا دوک دوگیز، که با دویست تن مرد مسلح از دهکده واسی، در حدود شصت و پنج کیلومتری شـمال بـاختری دیژون، میگـذشت، در کلیسـایی جهت شـرکت در عشای ربانی توقف کرد. ولی چون سـرودخوانی جمعی از هوگنوهـا در انبـار مجـاور آن کلیسـا باعث به هم خوردن مراسم قـداس میشـد، دوک کسـی را نزد آنها فرسـتاد و از ایشـان خواهش کرد که سـرودخوانی خود را مـدت پـانزده دقیقه به تعویق انـدازد تا مراسم قـداس به آخر برسـد. ولی آنها این خواهش را نابجا دانستند. ضمن آنکه گیز سرگرم عبادت بود، میان چند تن از ملازمان او و گروهی از هوگنوها مشاجرهای بر سر قضایای فرقهای درگرفت. ملازمان دوک شمشـیر برکشـیدند، و هوگنوها شـروع به سـنگ انـداختن کردند و گیز را که در این وقت از کلیسا بیرون میآمد مجروح ساختند.

اطرافیان او به میان هوگنوها، که مرکب از پانصد زن و مرد و کودک بودند، دویدند و بیست و سه تن از آنها را کشـتند، و در حدود صد تن را زخمی کردند. کشـتار واسـی باعث هیجان پروتستانهای فرانسه شد، اما کاتولیکها مخصوصا در پاریس آن را تادیب مناسبی برای اقلیتی مزاحم دانسـتند. کاترین به گیز دسـتور داد که به حضور او در فونتنبلو بشـتابد; ولی او نپذیرفت و به پاریس رفت. در این ضـمن مونمورانسـی و سنت آندره نیز به او پیوستند; کنده به سربازان پروتستان خود دستور داد که در مو گرد آیند، آن سه نفر کاتولیک به اتفاق یکدیگر به فونتنبلو رفتند و ملکه مادر و خانواده سلطنتی را دستگیر کردند و آنها را به ملون در چهل و سه کیلومتری پاریس فرسـتادند. سـپس شورای سـلطنتی جدیـدی مخصوصا از طرفـداران گیز تشـکیل دادند و لوپیتـال را از کـار برانداختنـد. کنـده نیز هزار و ششـصد تـن از جنگجویـان خـود را به اورلئـان فرا خوانـد، و از همه فرقه هـای پروتستان دعوت کرد قوایی به کمک او بفرستد. بدین ترتیب نخستین جنگ از "جنگهای مذهبی" آغاز شد. (آوریل ۱۵۶۲)

III —حکمیت خون: ۱۵۶۲—۱۵۷۰

هر دو طرف از خارجیان استمداد کردند: کاتولیکها از اسپانیا، و پروتستانها از انگلستان و آلمان کمک دریافت داشتند.

از آنجا که پروتستانها به الیزابت قول داده بودند که کاله را به او بدهند، ملکه شش هزار سرباز به کمک آنها فرستاد.

دوهزار تن از آنها روان را متصرف شدند، ولی گیز آن شهر را گرفت و غارت کرد (۲۶ اکتبر ۱۵۶۲) و سربازان او، که تشنه غنایم بودند، بدون توجه به کاتولیک یا پروتستان بودن اهالی، اموال آنها را غارت کردند، در این جریانات آنتوان دو بوربون، که به مذهب و قوای کاتولیکها گرویده بود، به سختی زخمی شد. هوگنوها بر بیشتر شهرهای جنوبی فرانسه مسلط شدند و کلیساها را به باد غارت دادند و تصویرها را از روی دینداری در هم شکستند. قوای عمده آنها مرکب از هفده هزار سرباز به رهبری کنده و کولینیی به سوی نورماندی شتافتند تا به قوای امدادی انگلستان بپیوندند. در درو لشکری از کاتولیکها مرکب از هفده هزار سرباز، و به رهبری سه سردار کاتولیک، جلو آنها را گرفت. در ۱۹ دسامبر جنگی سخت میان آنها درگرفت و در نتیجه شش هزار تن به قتل رسیدند. سنت آندره کشته شد، مونمورانسی زخمی گشت و به دست هوگنوها افتاد، کنده نیز زخم برداشت و به دست کاتولیکها گرفتار آمد. تا مدتی ادب فرانسوی بر قضایا حاکم بود. با مونمورانسی به عنوان قهرمانی رفتار شد که اگر چه فرمانده عمده لشکرهای پادشاه بود، همیشه در صفوف سربازان به جنگ پرداخته و در هفت میدان نبرد زخمی شده بود. دوک دو گیز به کنده احترام فراوان گذاشت، او را میهمانی معزز شمرد، با او شام خورد، و با وی در تنها بستری که در اردوگاه موجود بود خفت. پیروزی غیرقاطعی نصیب کاتولیکها شد، ولی پاریسیها و همه افراد خانواده سلطنتی تا مدتی چنین میپنداشت که هوگنوها پیروز شدهاند کاترین اخبار مربوط به این نبرد را با خونسردی تلقی کرد و گفت: “بسیار خوب، در این صورت به زبان فرانسه خدای را سجده خواهیم کرد”.

خود دوک دو گیز پس از پیروزی به قتل رسید. روزی که مشغول گسترش قوای خود به منظور محاصره اورلئان بود، به ضرب گلوله جوانی نوزدهساله به نام ژان پولترو دومره از فرقه هوگنو، که در گوشهای کمین کرده بود، از پای درآمد و پس از شش روز رنج و عذاب، درگذشت. پولترو، پس از آنکه به خدمت کاترین آورده شد، اظهار داشت که کولینیی مبلغ گزافی جهت کشتن گیز به او داده است، و بز به او گفته است که در صورت موفقیت در این کار، به بهشت خواهد رفت. کاترین نیز نامهای به کولینیی نوشت و از او خواست که به این اتهام پاسخ دهد. کولینیی در جواب نوشت که در این قتل هیچ گونه شرکتی نداشته و همیشه به دوک اخطار کرده است که از قاتلان برحذر باشد؛ اما اعتراف کرد که از قصد پولترو آگاه

بوده و کـاری برای جلوگیری از او انجـام نـداده است، و اگر چه مبلغی به پولترو داده، ولی این عمـل به سـبب مقاصـدی دیگر بوده است. با وجود اینها، اظهار داشت که از عملی شدن توطئه متاسف نیست، و گفت: "بخت و اقبال نمیتوانست کاری بهتر از این برای ملکوت و کلیسـای خداونـد و مخصوصـا برای منافع من و خانواده من انجام دهـد". پولترو را در هشـتم مارس به چند اسب بسـتند و اعضـای او را از هم گسـیختند. وی در حـال احتضار تهمتی را که به کولینیی زده بود تکرار کرد. هانری، که در این هنگام لقب سومین دوک دوگیز را یافته بود، سوگند خورد که انتقام خون پدر را بگیرد.

کاترین از مساعی خود جهت اسـتقرار صـلح دست برنداشت; زیرا کاملا واضح بود که هر یک از دو فرقه، در صورت پیروزی قطعی، او را کنار خواهند گذاشت و احتمالا فرزند او را از سلطنت خلع خواهند کرد. از این رو لوپیتال را به شورای سلطنتی فرا خوانـد، وسایـل ملاقـات مونمورانسـی و کنـده را فراهـم سـاخت، و آنهـا را بر آن داشت که "فرمان آمبواز" را امضا کننـد و به نخستین جنگ مـذهبی پایان دهند (۱۹ مارس ۱۵۶۳). مواد این فرمـان به منزله پیروزی اشـراف هوگنو بود، و بر طبق آنهـا قرار شد افراد در انتخاب مذهب آزاد باشند، بارونها، اشراف، قضات عالی رتبه، خانواده ها و افراد وابسته به آنها، و اشرافی که تیول بیرعیت داشته باشند و بر روی اراضی پادشاه زندگی کنند، بتوانند مذهبی را که "اصلاح شده" نام دارد انتخاب کنند. همچنین قرار شد شـهرهایی که پیش از هشتم مارس ۱۵۶۳ دارای آیین هوگنوها بودنـد همین آیین را حفظ کننـد، در غیر این صورت، این آیین میبایستی به حومه یک شـهر در هر منطقهای محـدود میشـد. ولی این مذهب در پاریس ممنوع اعلام شد. کولینیی در این هنگام کنده را متهم کرد که افراد عادی هوگنوها را جهت حفظ منافع طبقه خود قربانی کرده است.

در ۱۵ سپتامبر، شـارل نهم که در این وقت چهـارده سـال بیش نـداشت، دارای سن قـانونی اعلام شـد. کاترین اگر چه از مقام نیابت سـلطنت اسـتعفا کرد، از رهبری دست برنداشت، و در مارس ۱۵۶۴ پادشـاه و درباریان او را وادار به مسافرت در سراسـر فرانسه کردند تا هم پادشاه جدید را به ملت نشان دهد، و هم پایه های متزلزل صـلح را محکم کند. وی در روسـیون فرمانی به منظور آزادی نسبی مذهب صادر کرد و همه فرقه ها را به رعایت آزادی دیگران تشویق نمود. شاه و درباریان، پس از چهارده ماه گردش، در سوم ژوئن ۱۵۶۵ به بایون رسـیدند و در اینجا کاترین دختر خود الیزابت را، که در این وقت دارای عنوان ملکه اسـپانیا بود، با شادی و شعف پذیرفت و با دوک آلوا مذاکراتی پنهانی به عمل آورد که باعث وحشت و نگرانی هوگنوها شد. اعضای این فرقه حق داشـتند بـدگمان باشـند، زیرا آلوا توصـیه کرده بود که اقـدامات شدیـدی علیه آنها صورت گیرد، ولی از نـامه هایی که او برای فیلیپ فرسـتاده و اکنون در دست است چنین برمیآیـد که کاترین پیشـنهادهای وی را رد کرد، حاضـر به طرد

لوپیتال نشد، و سیاست خود را در مورد استقرار صلح همچنان ادامه داد. کاترین، پس از بازگشت به پاریس، تمام نفوذ خود را برای آشتی دادن کولینیی، مونمورانسی، کنده، و افراد خانواده گیز به کار برد.

در ۱۵۶۴، یسوعیها وارد فرانسه شدند و با موعظه های خود حس غیرت کاتولیکها را برانگیختند و، مخصوصا در پاریس، عدهای از هوگنوها را به آیین سابق باز گرداندند. در ایالات، در نتیجه عکسالعمل شدید کاتولیکها، موفقیتهایی که نصیب پروتستان شده بود خنثی گشت، فرمان آزادی مذهب پیاپی نقض شد و وحشیگریهایی از هر دو فرقه سر زد.

عجب نبود که قاضیهای کاتولیک شارمندان را به سبب پیروی از آیین پروتستان به دار آویزند. در نیم، پروتستانها هشتاد تن از کاتولیکها را کشتند (۱۵۶۷). بین سالهای ۱۵۶۱ و ۱۵۷۲ پروتستانها هیجده بار و کاتولیکها پنج بار قتل عام شدند، و بیش از سی قتل صورت گرفت. کاترین مزدورانی را از سویس وارد کرد و هنگامی که کنده از او پرسید که مقصود از این عمل چیست، وی جواب قانع کنندهای نداد. در سپتامبر ۱۵۶۷ کنده، کولینیی، و ملازمان مسلح آنها، که جان خود را در خطر میدیدند، در صدد برآمدند که پادشاه و ملکه را در مو دستگیر کنند (سپتامبر ۱۵۶۷). ولی مونمورانسی این نقشه را نقش بر آب کرد. از این تاریخ به بعد، کاترین به همان اندازه که سابقا از خانواده گیز میترسید، از کولینیی هم بیم داشت.

کولینیی و کنده احساس میکردند که حتی برای تجدید حقوق محدود هوگنوها جنگ دومی لازم است; آنها نیز به نوبه خود مزدورانی از آلمان برای تقویت قوای فرسوده خود وارد کردند، اورلئان و لاروشل را گرفتند، و به سوی پاریس به حرکت درآمدند. کاترین از آلوا کمک خواست و او نیز بیدرنگ قوایی اعزام داشت. در سن دنی در خارج از پایتخت، مونمورانسی رهبری شانزده هزار سرباز را علیه قوای کنده در یکی از خونینترین و بینتیجهترین نبردهای این جنگها به عهده گرفت، ولی بر اثر زخمهایش درگذشت. فرانسه از این مذهب که باعث آن همه کشتار میشد، در شگفت بود; لوپیتال از این موفقیت برای انعقاد صلح در لونژومبو استفاده کرد (۲۳ مارس ۱۵۶۸)، و در نتیجه آزادی مذهبی مختصری که به وسیله "فرمان آمبواز" اعطا شده بود دوباره برقرار گشت.

کاتولیکها این عهدنامه را نپذیرفتند و حاضر به اجرای مواد آن نشدند. کولینیی به کاترین اعتراض کرد، ولی او اظهار داشت که کاری از دستش ساخته نیست. در ماه مارس ۱۵۶۸ سفیر کبیر اسپانیا خوان د ثونیگا از رم گزارش داد که او از پاپ پیوس پنجم شنیده است که دولت فرانسه در نظر دارد کولینیی و کنده را به قتل برساند. این دو رهبر هوگنوها ممکن است اطلاعات مشابهی دریافت داشته باشند، زیرا به لاروشل گریختند. و در اینجا ژان د/آلبره و فرزندش، که در این وقت پانزدهساله و حاضر به کار بود، به آنها پیوستند. سپس لشکر تازهای از هوگنوها تشکیل دادند، کشتیهایی گرد آوردند، و دیوارها را مستحکم کردند. اینان

همه کوششهای قوای دولتی را جهت دخول در شهر عقیم گذاردند. کشتیهای خصوصی انگلیسی دستور کنده را اطاعت کردند، پرچم او را برافراشتند، و هر کالایی را که متعلق به کاتولیکها بود غارت کردند. کنده در این زمان در جنوب لوار واقعا به استقلال حکومت میکرد.

کاترین این سومین جنگ مذهبی را انقلاب مینامید و آن را به منزله اقدامی برای تقسیم فرانسه به دو ملت کاتولیک و پروتستان میدانست. وی لوپیتال را به سبب شکست سیاست استمالت آمیزش ملامت میکرد، و از این رو لوپیتال استعفا کرد و کاترین مقام صدارت را به یکی از طرفداران آشتیناپذیر خانواده گیز سپرد. در ۲۸ سپتامبر ۱۵۶۸، دولت فرمانهای آزادی مذاهب را لغو کرد و مذهب "اصلاح شده" یعنی پروتستان را در فرانسه غیرقانونی اعلام کرد.

در سراسر آن زمستان، دو اردوگاه رقیب خود را برای نبرد قاطع آماده کردند. در ۳ مارس ۱۵۶۹، دو لشکر در ژارناک در حوالی آنگولم با یکدیگر رو به رو شدند. هوگنوها شکست خوردند؛ کنده، که بر اثر زخم از پا درآمده بود، تسلیم شد. ولی از پشت سر مورد حمله قرار گرفت و به قتل رسید. کولینیی فرماندهی را به عهده گرفت و قوای خود را برای عقبنشینی منظمی گرد آورد. در مونکونتور، هوگنوها دوباره شکست خوردند، ولی کولینیی آنچه را در نتیجه شکست در جنگ از دست داده بود، با عملیات سوقالجیشی خود جبران کرد و هوگنوهای سرسخت، بدون نیل به پیروزی و تقریبا بدون آذوقه، تا نزدیکیهای پاریس پیش رفتند. (۱۵۷۰) دولت فرانسه، با وجود دریافت کمک مالی از رم و اسپانیا، نمیتوانست مخارج لشکریان خود را بپردازد، و قادر نبود که اشراف کاتولیک را بیش از یکی دو ماه در میدان نبرد نگاه دارد. در این ضمن، دسته های مزدور کشور را چپاول کردند، بدون تشخیص کاتولیک و پروتستان اموال افراد را به غارت بردند، و هر که را یارای مقاومت بود به قتل رساندند.

در این هنگام کاترین به کولینیی اطلاع داد که حاضر است عهدنامه لونژومبو را تجدید کند. ولی کولینیی آن را کافی ندانست و به پیشروی خود ادامه داد. حال بدین منوال بود که شارل نهم جوان ناگهان زمام امور را به دست گرفت، و در ۸ اوت ۱۵۷۰ در سن ژرمن عهدنامهای امضا کرد و به هوگنوها، که غالبا شکست خورده بودند، علاوه بر امتیازاتی که قبلا به دست آورده بودند، مزایایی بدین مضمون داد: آزادی اجرای مراسم مذهبی جز در پاریس یا نزدیک دربار، و حق کامل انتخاب شدن به مقامات عمومی؛ و برای آنکه ضمانتی به آنها بدهد که این شرط عملا رعایت خواهد شد، موافقت کرد که هوگنوها در چهار شهر تا دو سال به استقلال حکومت کنند. کاتولیکها خشمگین شدند از اینکه چرا شاه پس از آن همه پیروزی تسلیم شده است، و پاپ و فیلیپ به آن عهدنامه اعتراض کردند. کاترین به آنها قول

*****تصویر

متن زیر تصویر: کلوئه: دریاسالار کولینیی. کتابخانه ملی، پاریس

داد که فقط منتظر فرصت است، و با این حرف آنها را راضی کرد.

باوجود این، کاترین در صدد تحکیم اساس صلح جدید برآمد، و برای این منظور به فکر افتاد که دختر خود مارگریت والوا را به عقد هانری پادشاه ناوار، که پس از مرگ کنده رهبری واقعی هوگنوها را به عهده گرفته بود، درآورد. این عمل به منزله آخرین اقدام جسورانه کاترین به شمار میآید. البته در نظر او مهم نبود که او و ژان د/آلبره از دشمنان سرسخت یکدیگر بودند، یا اینکه هانری به سهم خود عدهای از کاتولیکها را در جنگ به قتل رسانده بود. هانری جوان و انعطافپذیر بود، و احتمال داشت که جادوی شاهزاده خانمی زیبا و زنده دل او را از عقاید بدعت آمیزش منصرف کند. در این صورت، در پاریس مراسم عروسی پرشکوهی برپا میشد، و زنان و مردان هر دو فرقه در آن شرکت میجستند، بدین ترتیب، رنسانس نشاطانگیز در میان نهضت تلخ اصلاح دینی احیا میشد و وقفهای در جنگ، کشتار، و الهیات بوجود میآمد.

IV– کشتار سن بارتلمی

ولی آیا امکان داشت که مادر هانری حاضر به این کار شود ژان د/آلبره روحا و جسما هوگنو بود. در سال ۱۵۶۱ که وی به دربار آمده بود، اظهار داشته بود "که در مراسم قداس شرکت نخواهد کرد، ولو آنکه او را بکشند، و حاضر است خود و کشورش را به دریا بیندازد و تسلیم نشود". در عوض، به کشیش مخصوص خود که از هوگنوها بود دستور داد که تمام درها را باز بگذارد و برای او موعظه کند، و در کمال جسارت اعتراضات عوام پاریس را نادیده گرفت. هنگامی که شوهرش به آیین کاتولیک درآمد، ژان او را ترک گفت (۱۵۶۲)، به بئارن بازگشت، و مشغول تهیه پول و سرباز برای کنده شد. وی پس از مرگ شوهر، آیین پروتستان را در بئارن (که شامل شهرهای پو، نراک، تارب، اورته، و لورد بود) اجباری کرد، اموال کشیشان کاتولیک را به زور گرفت، و به جای آنها کشیشان پروتستان گمارد. از این تاریخ تا پنجاه سال بعد، مراسم قداس دیگر در بئارن برپا نشد. پاپ پیوس چهارم او را تکفیر کرد و درصدد خلعش برآمد، ولی کاترین او را از این کار منصرف ساخت. هنگامی که ژان پذیرفت که دو خانواده والوا و بوربون در نتیجه ازدواج با یکدیگر متحد شوند، احتمالا از اقدام کاترین و همچنین مساعی او در راه استقرار صلح خبر داشته است. گذشته از این، فرزندان کاترین علیل بودند، و شاید ژان امیدوار بود که آنها همگی بمیرند و تاج و تخت فرانسه را

برای هانری دو ناوار باقی بگذارنـد. مگر نه این بود که غیبگویی به نام نوسترادامـوس پیشبینی کرده بود که سلسـله والوا بزودی منقرض خواهـد شـد علیلـترین فرزنـد کـاترین، بـه نـام شـارل نهـم، جـوانی دوسـت داشــتنی بـود; فقـط گاهگـاهی قساوتهـا و عصبانیتهایی از او دیده میشد که به صورت هیجانی شبیه جنون درمیآمد. وی در فواصل بین این طوفانها به منزله نی باریکی در مقابل باد بود و از خود ارادهای نـداشت. شاید هم بر اثر افراط در عیش و نوش ضـعیف شده بود. زنش الیزابت دختر امپراطور ماکسیمیلیان دوم بود، ولی خود او عشق شدید و نامشروعی به معشوقه پروتستانش موسوم به ماری توشه داشت.

شارل نهم شیفته هنر و شعر و موسیقی بود، غزلیات رونسار را از بر میخواند، و در ستایش او اشعاری به زیبایی شعرهای رونسار میسرود، نظیر این قطعه:

مـا هر دو تـاجر بر سـر داریم، ولی من به عنوان پادشـاه تاج خود را دریافت داشـتم، تو تاج خود را خود ساختی، چنگ تو، که آدمی را با آهنگهای شـیرین مسـحور میکنـد، روحها را به اطاعت تو وا میـدارد، و حال آنکه من بر جسـمها مسـلطم، چنگ تو دلها را نرم و زیبایان را مطیع میکند! من افراد را میتوانم بکشم، تو به آنها عمر جاودان میبخشی.

هنگـامی که کولینیی به دربار، که در آن زمان در بلوا بود، رفت (سپتامبر ۱۵۷۱)، شارل، همچنانکه ضعیف طالب قوت است، فریفته او شد. کولینیی مردی بود که با همه اشخاصـی که در پیرامون تخت سـلطنت میچرخیدند فرق بسـیار داشت، یعنی مردی محترم و شریف ولی آرام و موقر بود و نیمی از فرانسه را زیر فرمان داشت.

پادشـاه جـوان، کـه ایـن فرمانـده سـالخورده را "پـدر" مینامیـد، او را بـه فرمانـدهی ناوگـان گمـاشت، و از خزانه سـلطنتی مبلغ ۱۰۰,۰۰۰ لیـور برای جـبران خسـارتی که در جنـگ دیـده بـود به او پرداخت. کولینیی به شورای سـلطنتی پیوست و در غیـاب پادشـاه ریـاست آن را به عهـده گرفت. شـارل همیشه نسبت به فیلیپ دوم حسادت میورزیـد، از او وحشت داشت، و از تسـلط اسـپانیا بر فرانسه کاتولیـک خشـمگین بود، کولینیی به او اظهـار داشت که جنگی با اسـپانیا باعث تحکیم فرانسه خواهـد شـد و اشـکال مرز شـمال باختری را، که اسپانیا به آنجا تجاوز میکرد، رفع خواهد کرد. همچنین به وی گفت که فرصت خوبی فراهم شـده است، زیرا ویلیام آو آرنـج (گیوم د/اورانژ) شورشـیان هلند را علیه فرمانروایان اسـپانیایی آنها رهبری میکند، و اگر حمله قاطعی صورت گیرد، فلاندر به تصـرف فرانسه درخواهد آمد. وی در ۲۷ آوریل به کنت لویی آو ناسو که شورش پروتسـتانها را در هلنـد رهبری میکرد، چنین نوشت که "قصد دارد قوایی را که خداوند در اختیار او نهاده است برای نجات هلندیها، که از ظلم و سـتم مینالنـد، به کار برد". لویی و برادرش ویلیام آو آرنـج حاضـر شدنـد فلانـدر و آرتوا را، در صورت دریافت کمک قاطعی

*****تصویر

متن زیر تصویر: ۳۰ شارل نهم، مکتب پس از کلوئه. کتابخانه ملی، پاریس

علیه اسپانیا، به فرانسه بدهند. در پاییز همان سال، شارل با امیر برگزیننده ساکس به نام آو گوستوس، مذاکراتی جهت انعقاد عهدنامهای تدافعی میان آلمان پروتستان و فرانسه به عمل آورد.

کاترین پیشنهادهای کولینیی را عجیب و غیرعملی میدانست. اکنون که این زن به صلح مورد نیاز فرانسه دست یافته بود، شروع به جنگ کاری احمقانه به نظر میآمد. اسپانیا مانند فرانسه کشوری ورشکسته بود، ولی هنوز نیرومندترین دولت مسیحی محسوب میشد. گذشته از این، در نتیجه شکست دادن ترکان عثمانی در نبرد لپانتو، افتخارات بسیاری کسب کرده بود و در صورتی که فرانسه با پروتستانها متحد میشد، اسپانیا میتوانست از کمک همه کشورهای کاتولیک اروپا حتی از مساعدت اکثر کاتولیکهای فرانسه بهرهمند شود. در چنین جنگی، کولینیی فرمانده قوا شده و، براثر تفوق خود بر روحیه شارل ضعیفالنفس، عملا پادشاه میشد و کاترین به شنونسو تبعید میگردید (و این در صورتی بود که به رم تبعید نشود). هانری دو گیز و هانری د/آنژو (برادر پادشاه) هنگامی که شنیدند شارل به کولینیی اجازه داده است که قوایی از هوگنوها به کمک لویی آو ناسو بفرستد، نخست دچار وحشت شدند. آلوا، که به وسیله دوستان خود در دربار از این موضوع آگاه شده بود، آن قوا را در هم شکست (۱۰ ژوئیه ۱۵۷۲). کولینیی در حضور همه اعضای شورای سلطنتی از پیشنهادهای خود در مورد جنگ با اسپانیا دفاع کرد (۶۹ اوت ۱۵۷۲)، ولی کسی با او همداستان نشد. کولینیی در عقیده خود اصرار ورزید و گفت: "من به سهم خود به امیر اورانژ وعده کمک دادهام. اگر به وسیله دوستان و یا خودم به این وعده وفا کنم، امیدوارم پادشاه آن را به طور بدی تلقی نفرمایند". سپس به ملکه مادر گفت: "بانوی من، اعلیحضرت اکنون از جنگی احتراز میفرمایند که برای ایشان متضمن منافع فراوان است. خدا کند جنگی روی ندهد که ایشان نتوانند از آن احتراز کنند". شورای سلطنتی در حال عصبانیت به هم خورد، زیرا اعضای آن چنین میپنداشتند که جنگ داخلی دیگری در خواهد گرفت. مارشال دو تاوان در این وقت اظهار داشت: "ملکه مادر باید از مشورتها، قصه ها، و گفته های پسر خود آگاه باشد، زیرا اگر غفلت کند، هوگنوها کار او را خواهند ساخت".

کاترین پادشاه را به کناری برد و او را ملامت کرد که تابع نظریات کولینیی شده است، و گفت اگر کولینیی در قصد خود مبنی بر جنگ با اسپانیا پافشاری کند، از او اجازه خواهد گرفت که با فرزندش به فلورانس برود. شارل از او پوزش خواست و قول اطاعت داد، ولی باز نسبت به کولینیی وفادار ماند.

در این هنگام بود که ژان د/آلبره به بلوا آمد تا وسایل ازدواجی را که باعث وحدت کاتولیکها و پروتستانهای فرانسه میشد فراهم کند. اما وی اصرار داشت که کاردینال دو بوربون تشریفات لازم را نه به عنوان کشیش، بلکه به عنوان یکی از شاهزادگان و آن هم در خارج از کلیسا انجام دهد، و هانری برای شرکت در مراسم قداس به کلیسا نرود. کاترین با

این پیشنهادها موافقت کرد، و حال آنکه این عمل باعث اختلاف او با پاپ میشد که به مارگریت اجازه نداده بود با فرزند پروتستان شخص تکفیر شده ازدواج کند. روزی که ژان برای خرید به پاریس رفته بود، به ذاتالجنب مبتلا شد و درگذشت (۹ ژوئن ۱۵۷۲). هوگنوها ظنین شدند که مبادا او را مسموم کرده باشند، ولی این فرضیه دیگر مورد قبول نیست. هانری دوناوار، با وجود بدگمانی و اندوه خویش، در ماه اوت همراه کولینیی و هشتصد هوگنو از بلوا به پاریس آمد. چهارصد هوگنو مسلح نیز به دنبال آنها به پایتخت روی نهادند. تا هم در جشنها شرکت جویند و هم از پادشاه جوان خود حمایت کنند. مردم کاتولیک پاریس، با دیدن تازه واردان و شنیدن موعظه های هیجان انگیز، آن ازدواج را به منزله تسلیم شدن دولت به قوای پروتستان دانستند. با وجود این، تشریفات عروسی بدون اجازه پاپ صورت گرفت، و کاترین کاری کرد که قاصد حامل حکم تحریم پاپ به پاریس نرسد. هانری زن خود را تا در کلیسای نوتردام همراهی کرد، ولی با او وارد کلیسا نشد. پاریس هنوز به مراسم قداس نمیارزید. سپس هانری به طور موقت با مارگریت در لوور اقامت گزید.

پاریس به ندرت چنان شور و هیجانی به خود دیده بود. میگفتند که کولینیی هنوز خواهان ارسال کمک به شورشیان هلند است، و خود را آماده میکند به جبهه جنگ برود. بعضی از کاتولیکها به کاترین هشدار دادند که هوگنوها در صددند بار دیگر پادشاه و او را بربایند. صدای سندانها در سراسر پایتخت حاکی از آن بود که به سرعت اسلحه ساخته میشود. در این اثنا کاترین طبق گفته فرزندش هانری با قتل کولینیی موافقت کرد.

در بیست و دوم اوت در حالی که کولینیی از لوور به خانه میرفت، دو گلوله از پنجرهای به او اصابت کرد و انگشت اول دست چپ او را قطع و بازوی او را تا آرنج شکافت. همراهانش به سوی آن خانه شتافتند، ولی جز تفنگی که هنوز دود از آن برمیخاست چیزی نیافتند، زیرا ضارب از در عقب گریخته بود. سپس کولینیی را به منزلش برند. پادشاه، پس از اطلاع از این واقعه، فریاد کنان گفت: " آیا نباید هیچ وقت راحت باشم" آنگاه پزشک مخصوص خود آمبرواز پاره را، که از پروتستانها بود، برای معالجه زخمهای کولینیی فرستاد و چند تن از نگهبانان سلطنتی را به حفاظت خانه او گماشت و به کاتولیکها فرمان داد که ساختمانهای مجاور خانه او را تخلیه کنند، و به هوگنوها اجازه داد که در آنجا مقیم شوند. ملکه و پادشاه و برادرش هانری برای تسلی دادن مجروح نزد او آمدند، و شارل "سوگندهای موکد" خورد که از حمله کنندگان انتقام بگیرد. کولینیی دوباره به شارل توصیه کرد که به منظور فتح فلاندر وارد جنگ بشود. سپس او را به کناری برد و مطلبی در گوش او نجوا کرد.

پس از بازگشت خانواده سلطنتی به لوور، کاترین از شاه مصرا خواست که آن راز را فاش کند. شارل در جواب گفت: "بسیار خوب، حالا- که میخواهی بدانی، این حرفی است که کولینیی به من زد: (اولا- اینکه قدرت از دستم بیرون رفته است، و ثانیا نتایج بدی از آن

عایـدم خواهد شد). آنگاه پادشاه در کمال خشم در بر روی خویش بست، و کاترین با رنجشـی آمیخته به ترس در اندیشه فرو رفت.

هـانری در ناوار نزد کولینیی آمـد و با او مـذاکراتی درباره دفاع مشترک به عمل آورد. چنـد تن از ملازمان دریاسالار۱ حاضر بودنـد که رهبران گیز را بیـدرنگ به قتل برساننـد، ولی او آنها را از این کار بازداشت. هوگنوها میگفتند که "اگر انتقام کافی گرفته نشـود، خودشـان اقـدام خواهنـد کرد." در تمـام آن روز هوگنوهـا در اطراف لوور قـدم زدنـد و به ملکه گفتنـد که اگر عدالت رعایت نشود، خودشان امور قضایی را به دست خواهند گرفت. دسـته های مسلحی از هوگنوها چندین بار از برابر هتل دولورن، که محل اقامت خانواده گیز بود، گذشتند و فریاد کنان آنها را به قتل تهدید کردند.

افراد خـانواده گیز از پادشـاه کمـک خواسـتند و خـانه هـای خود را به صورت سـنگر درآوردنـد. شارل، که تصور میکرد آنها ضـارب را اجیر کردهانـد، چنـد تن از خـدمتکارانشان را به زنـدان انـداخت، و دوک دو گیز را تهدیـد کرد. هانری و برادرش دوک اومـال اجـازه خواسـتند که از پاریس بیرون برونـد; با این تقاضا موافقت شـد. این دو نفر تا پورت سـنت آنتوان رفتنـد و سپس بازگشتند و پنهانی به هتل دولورن رفتند.

در ۲۳ اوت، شورای سلطنتی برای تحقیق در این جنایت جلسهای تشکیل داد و به این نتیجه رسید که خانهای که از آنجا گلوله انـداخته شـده است به دوشـس دوگیز، که زنی بیـوه بـود، تعلـق دارد، ولی خـود او در آنجـا مقیم نبـوده است. این زن سوگند خورده بود که انتقـام خون شوهرش فرانسوا را بگیرد. همچنین شورا دریـافت که ضـارب بـا اسبی که از اصـطبل خـانواده گیز گرفته شـده بود گریخته است، و سـلاح او به یکی از نگهبانـان دوک د/آنژو تعلق دارد. ضـارب هرگز دسـتگیر نشـد. براساس اظهارات بعـدی آنژو، هانری دوگیز و او تصـمیم گرفته بودند که کولینیی و چند تن از هوگنوها را به قتل برسانند. هنگامی که کـاترین و جمعی از اعضـای شورا در قصـر تویلری گرد آمـده بودنـد، بوشاوان، نماینـده آنژو، سراسـیمه وارد شـد و گفت که هوگنوهای مقیم منزل کولینیی در صددنـد احتمالا غروب روز بعـد شورش کنند. کاترین، که از دریاسالار تنفر داشت و از این که کولینیی پادشـاه را از زیر اطـاعت او خـارج کرده است ناراضـی بود و معتقـد بود که جنگ با اسپانیا باعث خرابی فرانسه و انقراض سلسـله او خواهـد شـد. در این هنگام دریافت که جانش نیز در خطر است و بزودی قدرت به دست کولینیی و یاران او خواهد افتاد. از این رو به قتل رهبران هوگنوها رضا داد.

امـا جلب رضایت پادشاه، اگر چه لازم به نظر نمیرسید، مطلوب بود و او هنوز میخواست که حملهکننـدگان به کولینیی تعقیب شونـد. در ساعت ده شب ۲۳ اوت، ملکه مـادر کاردینال دو رتس را نزد شارل فرسـتاد تا او را از شورشـی که حقیقت نداشـت آگاه کند. پس از

---

(۱) کولینیی دریا سالار بود. - م.

مدت کوتاهی، کاترین و مشاوران او در پیرامون پادشاه جوان، که بر اثر پریشانی به سرحد جنون رسیده بود، گرد آمدند. کاترین به او اطمینان داد که سی هزار هوگنو در صددند که صبح روز بعد او را دستگیر و در یکی از قلعه های خود زندانی کنند، و در اینجا کاری از او ساخته نخواهد شد. همچنین از او پرسید که آیا دوبار پیش از این به چنین حملهای مبادرت نکردهاند اگر پیروز شوند او را به جرم صدور دستور قتل دریاسالار خواهند کشت.

سپس به پادشاه، که بیست و سه سال بیشتر نداشت، گفته شد که یا زندگی مادر یا زندگی شش تن از هوگنوها را در اختیار کند و تذکر دادند که اگر نقشه آنان را نپذیرد و مردم کاتولیک پاریس شورش را سرکوب کنند، او را به عنوان جوانی جبان و نادان خلع خواهند کرد. شارل در برابر این دلایل مقاومت کرد و پرسید چرا رهبران هوگنوها را دستگیر و آنها را قانونا محاکمه نکنند. مشاوران او در پاسخ گفتند که جلوگیری از شورش با این عمل دیر شده است. کاترین نیز تهدید کرد که به ایتالیا خواهد رفت و او را به سرنوشت خود رها خواهد کرد. سرانجام، نزدیک نیمه شب، شارل با حالتی فرسوده و عصبانی فریاد زنان گفت: "قسم به خدا چون شما همه میخواهید دریاسالار را بکشید، من رضا میدهم! ولی در این صورت باید تمام هوگنوهای فرانسه را بکشید تا کسی باقی نماند که مرا ملامت کند. همهشان را بکشید!" سپس کفرگویان از کنار مشاوران دور شد و به اطاق خود رفت و در را بست.

توطئهکنندگان، که در صدد قتل عده معدودی برآمده بودند، در این هنگام از دستور جنونآمیز پادشاه استفاده کردند و بر آن شدند که از هوگنوها تا حد امکان به قتل برسانند. کاترین اصرار داشت که هانری دو ناوار را نکشند. از سر خون پرنس دوکنده (هانری اول) و مونمورانسی نیز، به عنوان آنکه بیش از اندازه شریفند، درگذشتند. آمبرواز پاره جراح هم به شفاعت پادشاه نجات یافت. اما به روسای بخشهای پاریس دستور داده شد سربازان خود را مسلح کنند، و در ساعت سه صبح ۲۴ اوت، روز سن بارتلمی، به مجرد شنیدن صدای ناقوس آماده شوند. به اعضای خانواده گیز آزادی کامل داده شد که انتقامی را که مدتها خواهان آن بودند از کولینیی بگیرند. هانری دو گیز به افسران قوای بومی دستور داد که، به محض شنیدن صدای ناقوس، هر هوگنویی را که بیابند به قتل برسانند. آنگاه دروازه های شهر را بستند تا از فرار آنها جلوگیری کنند.

هنگامی که هنوز سپیده ندمیده بود، گیز به اتفاق سیصد سرباز به ساختمانی که کولینیی در آن خفته بود رفت.

در کنار او پاره پزشک او، مرلن منشیاش، و نیکولا مستخدمش خوابیده بودند. این عده در نتیجه سر و صدای سربازانی که پیش میآمدند از خواب پریدند. دوستی به میان اتاق آنها دوید و فریاد زد: "کار ما ساخته شد!" دریاسالار پاسخ داد: "من مدتهاست که خودم را برای مرگ آماده کردهام. شما فرار کنید، من نمیخواهم کسانی که شما در نظرشان عزیزید مرا مسئول مرگ شما بدانند. من خودم را به دست خدا میسپارم." آنها هم جان

سلامت به در بردند. سربازان گیز با زور وار اطاق شدند و دیدند که کولینیی زانو زده و مشغول دعاست. یکی از آنها شمشیر خود را در بدن او فرو برد و صورتش را چاک داد، و دیگران با خنجر به او حمله کردند. سپس او را، که هنوز رمقی داشت، از پنجره به پیادهرو پایین و در برابر گیز انداختند. دوک، پس از آنکه از مرگ کولینیی اطمینان یافت، به سربازان خود دستور داد که در پاریس بگردند و بگویند: "بر طبق فرمان پادشاه بکشید! بکشید!" آنگاه سر دریاسالار را از تن جدا کردند و به لوور (و به قول بعضیها به رم) فرستادند. بدنش را هم به جمعیت دادند، و آنها آن را وحشیانه از هم دریدند، دستها و آلات تناسلی او را برای فروش بریدند، و بقیه جسد را واژگون آویختند.

در این ضمن، ملکه، که در خود احساس پشیمانی یا وحشت میکرد، به خانواده گیز فرمان داد که دست از قتل عام بردارند، ولی آنها گفتند که دیر شده است و چون کولینیی به قتل رسیده است، اگر هوگنوها کشته نشوند، سر به شورش برخواهند داشت. کاترین متقاعد شد و دستور داد که ناقوس را به صدا درآورند. پس از آن چنان کشتاری صورت گرفت که شهرها حتی در اوج جنگ به ندرت به خود دیده بودند. توده مردم از اینکه میتوانستند امیال سرکوفته خود را در مورد زدن و آزار کردن و کشتن ارضا کنند لذت میبردند؛ آنها در حدود دو تا پنج هزار هوگنو و جمعی دیگر را از محل اخفایشان بیرون کشیدند و به قتل رساندند. قتلهایی که سابقا با نقشه قبلی صورت میگرفت، در این هنگام بدون شرم و آزرم روی میداد. زنان یا شوهران ناراحت یا جاهطلب از این موقعیت استفاده میکردند و خود را از دست همسران نامطلوب نجات میدادند. بازرگانان به دست رقیبان خود به قتل میرسیدند. خویشانی که عمرشان به درازا کشیده بود توسط وارثان امیدوار به عنوان هوگنو معرفی میشدند. راموس فیلسوف به تقاضای استادی حسود کشته شد. هر خانهای که گمان میرفت در آن از هوگنوها پنهان شدهاند مورد حمله و جستجو قرار میگرفت. هوگنوها و کودکان آنها را به میان کوچه ها میکشیدند و میکشتند. جنینها را از شکم مادران مرده بیرون میآوردند و بر زمین میزدند. پس از چندی، پیادهروها از اجساد پوشیده شدند و اطفال ولگرد با آنها به بازی پرداختند. نگهبانان سویسی پادشاه نیز وارد معرکه شدند و بدون تشخیص افراد، و فقط برای لذت بردن از کشتن، شروع به قتل عام کردند. دوک دو لا ـ روشفوکو، که روز قبل با پادشاه تنیس بازی کرده بود، توسط افرادی نقابدار که وی تصور میکرد آمدهاند تا او را به مجلس عیش و نوش پادشاه ببرند کشته شد. اشراف و افسران هوگنو، که در لوور به عنوان ملازمان پادشاه ناوار اقامت کرده بودند، به میان حیاط دعوت شدند و یکایک ضمن ورود به قتل رسیدند. خود هانری، که سپیدهدم از خواب برخاسته بود، به قصد بازی تنیس بیرون رفت. شارل کسی را به سراغ او و کنده فرستاد و آنها را مخیر کرد که یا مراسم قداس یا مرگ را بپذیرند. کنده مرگ را انتخاب کرد، ولی توسط ملکه نجات یافت. ناوار قول داد که مطابق دلخواه شارل رفتار کند

و جان به سلامت برد. عروسش مارگریت، که آزرده خاطر به خواب رفته بود، بر اثر سر و صدای هوگنویی زخمی که شتابان وارد اطاق و بستر او شد، از خواب جست و از تعقیب کنندگان او خواهش کرد که جانش را ببخشند. سفیرکبیر اسپانیا چنین گزارش داده است: "اکنون که مشغول نوشتن این سطورم، همه آنان را میکشند و لباس از تنشان بیرون میآورند. ... و حتی به کودکان رحم نمیکنند، خدا را شکر"!۱ در این هنگام که خود قانون نیز متمرد شده بود، کار تاراج بالا گرفت و به پادشاه اطلاع داده شد که اعضای خانواده سلطنتی هم به غارت کردن شهر پرداختهاند. نزدیک ظهر چند تن از پاریسیهای وحشتزده از او استدعا کردند که دستور توقف کشتار را صادر کند، و جمعی از پاسبانان شهر حاضر شدند که نظم و آرامش را برقرار کنند. شارل نیز فرمان داد که دست از کشتار بردارند، و پلیس را مامور کرد که پروتستانها را به خاطر حفاظت خود آنها به زندان اندازد. به دستور او جمعی از آنها را آزاد کردند و گروهی دیگر را در رودخانه سن انداختند. تا مدتی کشتار تخفیف یافت. ولی در روز دوشنبه بیست و پنجم بوته خفجهای۲ در "گورستان بیگناهان"، در وقتی که فصل آن نبود، شکوفه کرد و روحانیان این واقعه را معجزهای دانستند و زنگهای کلیسای پاریس را برای اعلام آن به صدا درآوردند. عوام نیز این آهنگ را دعوت تازهای برای قتل عام دانستند و کشتار از نو آغاز شد.

در روز بیست و ششم، پادشاه با جلال و شکوه تمام به اتفاق درباریان از کوچه هایی که پوشیده از اجساد بودند گذشت و به دادگستری رفت و با کمال غرور در پارلمان پاریس اعلام کرد که قتل عام به دستور او صورت گرفته است. رئیس مجلس در خطابهای طولانی به وی تبریک گفت. سپس پارلمان رای داد که وارثان کولینیی به عنوان متمرد قلمداد شوند، خانه او را در شاتیون خراب کنند، بقیه اموال او را به دوک آنژو بدهند. در روز بیست و هشتم، ملکه مادر و درباریان به چند کلیسا رفتند تا در مراسم مذهبی شکرگزاری به مناسبت رهایی فرانسه از بدعت و نجات خانواده سلطنتی شرکت جویند.

ایالات هم فقط برای لذت از پاریس پیروی کردند. لیون، دیژون، اورلئان، بلوا، تور، تروا، مو، بورژ، آنژه، روان، و تولوز قتل عامهای شورانگیزی ترتیب دادند (از ۲۴ تا ۲۶ اوت). ژاک دو تو حساب کرد که در لیون هشتصد نفر، و در اورلئان هزار نفر به قتل رسیدند. پادشاه در آغاز مردم را به این گونه کشتارها تشویق میکرد، ولی بعد آنها را از این عمل بازداشت. در بیست و ششم اوت، پیغامی شفاهی جهت استانداران فرستاد و آنها را به کشتن همه رهبران هوگنوها مامور کرد؛ در بیست و هفتم، فرمانهایی کتبی جهت آنان فرستاد و از آنان خواست که از پروتستانهای صلحجو و مطیع حمایت کنند. در همان حال به نماینده خود در

---

(۱) خود سفیر از دشمنان هوگنوها بود. م.

(۲) گیاهی است پرخار که میوهای گرد و سرخ رنگ دارد. م.

بروکسل دستور داد که دوک آلوا را به همکاری دعوت کند و به او چنین گوشزد کرد:

دوک عده زیادی از اتباع شورشی مرا زندانی کرده است، و میتواند مونس را بگیرد و کسانی را که در آن محاصره شدهاند تنبیه کند. اگر او به شما بگوید که مفهوم ضمنی این دستور این است که باید آن زندانیها را به قتل برساند و ساکنان مونس را قلع و قمع کند، میتوانی به او بگویی که باید این کار را انجام دهد.

آلوا این پیشنهاد را نپذیرفت و، هنگامی که مونس را به تصرف درآورد، به پادگان فرانسوی آن اجازه داد که بدون آنکه چشم زخمی ببیند، آنجا را ترک گویند. وی اگر چه در خلوت کشتار سن بارتلمی را نوعی جنگیدن ناجوانمردانه دانست، از راه تجاهر دستور داد که جشن بگیرند و آن قتل عام را به منزله پیروزی مسیحیت راستین بدانند.

بعضی از استانداران نگذاشتند که عوام به کشتار بپردازند. در شامپانی، پیکاردی، و برتانی کسی به قتل نرسید، و فقط چند تنی در اوورنی، لانگدوک، بورگونی، و دوفینه کشته شدند. در لیون بسیاری از کاتولیکها از این قتل عام انتقاد کردند، و سربازان حاضر نشدند که در آن شرکت جویند. اسقف وین پروتستانها را تحت حمایت خود گرفت و خانواده های کاتولیک آن عده از هوگنوها را که جانشان به خطر افتاده بود نزد خویش جای دادند.

ولی در تروا و اورلئان اسقفها کشتار را تشویق کردند. در بوردو یکی از یسوعیها اعلام داشت که میکائیل فرشته مقرب دستور کشتار را صادر کرده است، و گفت که مسامحه قضات در صدور دستور اعدام قابل مذمت است. احتمالا پنج هزار نفر در ایالات و در حدود دو هزار نفر در پاریس به قتل رسیدند، ولی مجموع کشته شدگان به پنج هزار تا سی هزار نفر تخمین زده میشود.

به طور کلی کاتولیکها نسبت به این کشتار اغماض کردند و آن را نتیجه غضب و حس انتقام کاتولیکهایی شمردند که سالها مورد زجر و آزار هوگنوها قرار گرفته بودند. فیلیپ دوم، که پادشاهی عبوس بود، پس از شنیدن اخبار آن واقعه، بر خلاف عادت خود شروع به خندیدن کرد، زیرا پی برد که خطر مداخله فرانسه در امور هلند از بین رفته است. فرستاده پاپ در پاریس چنین به رم گزارش داد: "من از صمیم قلب به آن مقدس تهنیت میگویم که در ابتدای فرمانروایی خود امور این کشور (فرانسه) را به اندازهای ماهرانه و شرافتمندانه اداره کرده، و پادشاه و ملکه مادر را چنان به خوبی حمایت میفرمودهاند که آنها توانستند این ریشه فساد انگیز را در کمال احتیاط و در موقع مناسبی که شورشیان به دام افتاده بودند، قطع کنند". هنگامی که این خبرهای خوش به رم رسید، کاردینال دولورن، که نمیتوانست بر شوق و شعف خود مسلط شود، به حامل آن اخبار ۱،۰۰۰ کرون (معادل ۱۲,۵۰۰ دلار امروزی) عطا کرد. پس از چندی، رم را آذین بستند؛ از قصر سانت آنجلو چندین توپ شلیک کردند، و زنگها را به صدا درآوردند. گرگوریوس سیزدهم و کاردینالهای او در مراسم قداس با شکوهی به

منظور شکرگزاری شرکت جستند و خدا را سپاس گفتند که "چنین مرحمتی در حق عیسویان فرموده است" و فرانسه و مقام پاپ را از خطر مصون داشته است. سپس پاپ دستور داد که مدال مخصوصی جهت یادآوری شکست یا کشتار هوگنوها بسازند. و وازاری را مامور کرد که در سالارجیا در واتیکان تصویر آن کشتار را بکشند و زیر آن بنویسد: "پاپ کشتن کولینیی را تصویب میکند". پروتستانهای اروپا این کشتار را وحشیگری ناجوانمردانه دانستند. ویلیام آو آرنج (گیوم د/اورانژ) به فرستاده فرانسه چنین گفت که شارل نهم هرگز نخواهد توانست که دست خود را از خون پروتستانها بشوید. در انگلستان عدهای به دور الیزابت گرد آمدند و از او خواستند که انتقام پروتستانها را بگیرد; و اسقفها به او توصیه کردند که تنها راه آرام کردن خشم مردم کشتن کاتولیکهایی خواهد بود که به سبب عدم اطاعت از ملکه به زندان افکنده شدهاند، و لااقل ملکه اسکاتلند را میتوانند بیدرنگ به قتل برسانند. الیزابت خونسردی خود را از دست نداد، ولی هنگامی که میخواست سفیر کبیر فرانسه را به حضور بپذیرد، جامه سوگواری بر تن کرد; و چون سفیر گفت که آن کشتار در نتیجه توطئه قریبالوقوع هوگنوها ضروری شده بود، ظاهرا گفته او را نپذیرفت. اما همچنان فرانسه را علیه اسپانیا برانگیخت و در جواب خواستگاری دوک د/آلانسون طفره زد، و در ماه نوامبر حاضر شد که مادر تعمیدی دختر شارل نهم بشود.

کاترین خرم و تازهروی از کشتارگاه درآمد. در این هنگام پادشاه دوباره سر به اطاعت او نهاده بود و چنین میپنداشت که مسئله هوگنوها حل شده است، ولی اشتباه میکرد. اگر چه بسیاری از پروتستانهای فرانسه جهت نجات از مرگ مذهب خود را تغییر داده بودند، این جریان موقت بود و ظرف دو ماه پس از این کشتار، هوگنوها چهارمین جنگ مذهبی را آغاز کردند; لاروشل و چند شهر دیگر دروازه های خود را بر روی سپاهیان پادشاه بستند و در کمال موفقیت در برابر محاصره کنندگان مقاومت کردند. در ۶ ژوئیه ۱۵۷۳ شارل پیمان صلح لاروشل را امضا کرد و هوگنوها را در اجرای مراسم مذهبی خود آزاد گذاشت. آن کشتار از لحاظ سیاسی نتیجهای نبخشیده بود.

در این وقت هوشمندان هوگنو، که تا این زمان نسبت به پادشاه وفادار مانده بودند، با وحشت از شارل نهم کناره گرفتند، و نه تنها حقالاهی پادشاهان را به سلطنت مورد تردید قرار دادند، بلکه نسبت به مقام سلطنت بدگمان شدند. فرانسوا اوتمان، که یکی از حقوقدانان هوگنو

بود، پس از کشتار به سویس گریخت. سال بعد کتابی علیه شارل انتشار داد و در آن نخست به او حمله کرد و اظهار داشت که جنایات پادشاه باعث شده است که مردم از زیر بار سوگند وفاداری خود نسبت به او رها شوند.

همچنین گفت که شارل مردی تبهکار است و باید از سلطنت خلع شود. اوتمان در اواخر همان سال کتاب خود موسوم به فرانکو گالیا را که نخستین کوشش بر ضد سلطنت در دوران جدید است از ژنو بیرون فرستاد. وی در این کتاب نوشته است که سلطنت گل و فرانسه انتخابی بوده است و پادشاه تا زمان لویی یازدهم از مجلسی ملی، که به طرق مختلف تشکیل میشد، اطاعت میکرده است و "پارلمانهای" بیارزش و اتاژنرو (که مدتهاست تشکیل نشده) به منزله بقایای ضعیفی از آن قوه انتخابی به شمار میروند. و مردم را به دست این دستگاه ها سپردهاند. همچنین نوشته بود: "تنها مردمند که حق دارند پادشاه را انتخاب و خلع کنند". سپس خواستار شده بود که اتاژنرو گاه گاه تشکیل شود و تنها این مجلس حق داشته باشد که به وضع قانون بپردازد، اعلان جنگ و صلح بدهد، افراد را به مناصب عالی بگمارد، مسئله جانشینی را حل کند، و پادشاهان بیکفایت و ظالم را از کار براندازد. مقدمه انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۸۹) از هم اکنون فراهم میشد.

اما روزگار بود که شارل نهم را از سلطنت برانداخت. در وجود او خیر و شر به اندازهای با یکدیگر کشمکش کرده بودند که بنیه او، که از زمان تولدش ضعیف بود، در نتیجه ناراحتی به کلی در هم شکست. وی گاهی از جسارت خود در ارتکاب آن جنایت عظیم لذت میبرد، و گاهی از اینکه به اجرای آن کشتار رضا داده بود خود را ملامت میکرد و از صداهای هوگنوهای مقتول که در گوشش فریاد میزدند از خواب میجست. این بود که شروع به انتقاد از مادر خود کرد و به او گفت: "چه کسی جز تو مسبب این کارهاست به خدا قسم که تو باعث تمام آنها شدهای!" ولی کاترین شکایت کنان میگفت که پسرش دیوانه است. شارل مالیخولیایی و افسرده و لاغر و رنگ پریده شد. وی همیشه برای ابتلای به سل آمادگی داشت، ولی در این هنگام بود که مقاومت او در برابر این بیماری در هم شکسته شد و در سال ۱۵۷۴ در اخلاط سینه او خون پدید آمد. در بهار، خونریزی او شدیدتر شد و او دوباره قربانیهای خود را در خواب میدید. روزی رو به پرستار خود کرد و گریهکنان گفت: "چه خونها که ریخته شد! چه قتلها که اتفاق افتاد! چه نصیحتهای بدی را پیروی کردم! خدایا بر من بنگر، و اگر مشیت تو اقتضا میکند، مرا ببخش!" در روز ۳۰ مه ۱۵۷۴، کمی پیش از مرگ، هانری دوناوار را به حضور خواند و او را به مهربانی در آغوش گرفت و به او گفت: "برادر، تو دوست خوبی را از دست میدهی. اگر آنچه را که درباره تو گفته بودند باور میکردم، تو حالا زنده نبودی. ولی من همیشه تو را دوست داشتهام. ... من فقط به تو اعتماد دارم و زن و دخترم را به دست تو میسپارم. از خدا برای من طلب عفو کن. خدا حافظ" شارل چند ساعت دیگر در گذشت، و حال آنکه هنوز بیست و چهار سال تمام نداشت.

فصل چهاردهم:هانری چهارم - ۱۵۵۳-۱۶۱۰

I- عشق و ازدواج

مادربزرگ هانری، که مارگریت د/آنگولم، دو والوا، و دو ناوار نام داشت، خواهر دوستداشتنی، حساس، و پرهیزگار فرانسوای اول، پادشاه عاشق پیشه و زنبواز و بیپروا، بود. مادرش ژان د/آلبره زنی گردنکش، شرور، و بدعت گذار به شمار میرفت. پدرش آنتوان دو بوربون، که از اخلاف سن لویی بود، مردی خوش اندام، دلیر، خوشخو، و خودپسند بود; و گاهی از آیینی به آیینی دیگر میگروید. هانری پس از آنکه در ۱۴ دسامبر ۱۵۵۳ در پودر بئارن به دنیا آمد، گویا همه این خصایص نیاکان را به استثنای پرهیزگاری با خود داشت. پدر بزرگ شادمان او ژان را بر آن داشت که ضمن زایمان سرودی در تمجید از حضرت مریم بخواند، زیر این کار را به فال نیک میگرفت. در مراسم غسل تعمید کودک، به لبهای او سیر مالید و در دهان او شراب ریخت. این قهرمان از پستان هشت دایه شیر خورد و همه را خشکانید.

هانری تعلیم و تربیت را دوست نداشت. از نوشتن متنفر بود، از دستور زبان میگریخت، و با وجود این در نوشتن سبکی زیبا به هم رسانید. وی آثار پلوتارک را به عنوان کتاب مقدس قهرمانی میخواند. تربیت او تقریبا به تمامی در هوای آزاد صورت گرفت، و او در دویدن، بازیهای پر سر و صدا، کشتی گرفتن، سواری، و مشتزنی تخصص یافت. جز نان سیاه و پنیر و پیاز چیزی نمیخورد، و از زمستان و تابستان چنان لذت میبرد که به بدبینی میخندید. اگر چه با آیین هوگنو به بار آمد، هرگز نگذاشت که مذهب در زندگی او دشواریهایی ایجاد کند. پس از آنکه در سن نه سالگی دعوت شد که به دربار بیاید و آداب و عادات آن را بیاموزد، به سهولت آیین کاتولیک را پذیرفت، و بعد از بازگشت به بئارن، دوباره آیین هوگنو را در پیش گرفت: مثل این بود که لباسهای خود را براساس چگونگی هوا بر تن میکند. با آسانی بیشتری از عشقی به عشق دیگر میپرداخت. محبوبه های او عبارت بود از: لاپتیت تینیوویل، مادموازل دومونتاگو، آرنودین، لاگارس (روسپی)، کاترین دو لوک، و آن دو کانبفور. هانری،

بدون آنکه ناراحتی وجدان داشته باشد یا هدف خود را تغییر دهد، به آسانی دست از عقاید و معشوقه های خود برمیداشت.

هدف او آن بود که بر تخت سلطنت فرانسه بنشیند، در نوزده سالگی، پس از وفات پدر، پادشاه ناوار شد، ولی این امر فقط جنبه ناراحت کنندهای از سلطنت بود و هنگامی که به پاریس رفت تا با مارگریت دو والوا ازدواج کند، او را فقط پس از دوک د/آنژو و دوک د/آلانسون شایسته سلطنت دانستند. پس از ازدواج او کشتار سن بارتلمی روی داد و هانری در موقع مناسب با انصراف از آیین پروتستان از مرگ نجات یافت.

عروسش "مارگو"[1] زیباترین و سازگارترین زنان فرانسه بود. در زیبایی او هیچ کس تردید نداشت. رونسار آن را میستود، و برانتوم از پوست لطیف و زیبا، گیسوان مجعد، کلاهگیسهای مختلف، چشمانی که شوخی و خشم و شیطنت از آنها میبارید، همچنین از بدن او که به تناسب اندام روسپیها و به شکوه قامت ملکه بود، از پاهای چابک او که مجالس رقص دربار را افتتاح میکرد، و از روح پرنشاط و سرزندگی او در عهدی که پر از کشمکش و افسردگی بود، با شور و وجد سخن به میان میآورد. همه این جاذبه ها ده دوازده نفر از عشا او را به خانهاش کشاند، و شایعاتی در افواه افکند مبنی بر آنکه او ماهرانه با آنان رابطه برقرار کرده و حتی مرتکب زنای با محارم شده است. هانری حق نداشت او را ملامت کند، زیرا خ...Ṣاو چشمانی "ولگرد" داشت. اما چون مارگو، که بر خلاف میل خود با او ازدواج کرده بود، بلهوسیهای خویش را از سر گرفت، دیگر ندانست که پدر فرزندانش کیست. هانری معشوقهای اختیار کرد; و بیمار شد. مارگو به ملاطفت از او پرستاری کرد، ولی بیماری او را نتیج..."زیادهروی در زنبارگی" دانست. پس از چندی، بدگمانی آن دو نسبت به یکدیگر چنان باعث جدایی آنها شد که مارگو به دوستی نوشت: "ما دیگر با هم نمیخوابیم و با هم حرف نمیزنیم".

هانری سه سال با نارضایتی در دربار باقی ماند. شبی ضمن شکار از مرزها فرار کرد و با جامه مبدل از این سو تا آن سوی فرانسه گریخت و با وجود خطرهای بسیار به نراک رفت و در بئارن و گویین به عدالت و زیرکی حکومت کرد. سپس دست از آیین کاتولیک برداشت و پروتستانها را در بئارن به قدرت رسانید و از آنان در گویین حمایت کرد. سه سĠ...بعد مارگو بدو پیوست، و پادشاه جوان، در زمانی که مشغول شکار یا در صدد تعقیب کاتولیکها نبود، به او کمک میکرد تا شادی و نشاط آن دربار کوچک خاطره بیوفاییهای آنها را از میان ببرد. به سال ۱۵۸۲، مارگو، که از مراقبت در زایمان معشوقه های هانری خسته شده بود، به پاریس بازگشت. ولی در آنجا بلهوسیهای او چنان آشکارا بود که برادرش هانری سوم به وی دستور داد به سوی شوهرش باز گردد. وی پس از دو سال اقامت در بئارن، به

---

(۱) مخفف مارگریت. م.

آژن رفت. دو پادشاه یعنی دو هانری موافقت کردند که او را در قصر اوسون زندانی کنند و مبلغی مقرری نیز برای او تعیین کردند (۱۵۸۷-۱۶۰۵). ولی او زندان را به صورت سالنی درآورد و شاعران، هنرمندان، و عاشقان را به حضور پذیرفت و خاطرات بیاساس خود را به رشته تحریر درآورد. ریشلیو از سبک او تعریف کرد، مونتنی مقالاتی به وی اهدا نمود، و کشیشان خیرات و صدقه های او را ستودند. پس از مدتی مارگو را تشویق کردند که به طلاق رضا دهد، او اجازه یافت که به پاریس و دربار باز گردد (۱۶۰۵). در آنجا عشقبازیهای خود را از سر گرفت، سالن را دوباره افتتاح کرد، فربه و توبه کار شد، ونسان دو پل را به عنوان پیشنماز استخدام کرد، صومعههای تشکیل داد، و در حال آرامش و پرهیزکاری در شصت و دو سالگی درگذشت (۱۶۱۵). یکی از معاصران او گفته است: "بدین ترتیب، مارگریت، تنها باقیمانده سلسله والوا و شاهزاده خانمی خوشنیت که به هیچ کس جز خودش بدی نکرد، دار فانی را وداع گفت."

II -هانری سوم: ۱۵۷۴-۱۵۸۹

دوک د/آنژو، پس از مدت کوتاهی سلطنت در لهستان، بازگشت و در بیست و چهار سالگی با لقب هانری سوم بر تخت سلطنت فرانسه نشست. این پادشاه آخرین فرد از سلسله والوا بود. تک چهرهای که نقاش آن معلوم نیست و در موزه لوور مضبوط است، او را با قامتی بلند و باریک و چهرهای رنگ پریده و افسرده نشان میدهد که نیات خوب داشت، ولی بر اثر خصایص بدی که به او ارث رسیده بود، گیج و مبهوت شده بود. هانری سوم از لحاظ جسمانی ضعیف و از لحاظ احساسات متغیر بود و زود خسته میشد. مجبور بود از سواری و شکار چشم بپوشد، و بر اثر چند لحظه عشقبازی، چندین روز بستری میشد. پوستش به طرزی علاجناپذیر میخارید، سر و شکمش درد میکرد، واز گوشش چرک بیرون میآمد. پیش از آنکه به سی و شش سالگی برسد، موی سرش سفید شده و دندانهایش فرو ریخته بودند. گستاخی او ناشی از کمرویی، و ظلم و ستم او نتیجه وحشت بود، اما عادتا طبعی آرام و محتاط داشت. بدبختانه به لباسهای زنانه سخت علاقهمند بود. شبی در مجلس رقص با جامهای یقه باز و گردنبندی مروارید ظاهر شد. گذشته از این، گوشواره میآویخت و دستبند میبست. وی جمعی از جوانان را به دور خود گرد آورده بود که موی خود را مجعد میکردند، بر گونه ها سرخاب میمالیدند، لباسهای عجیب بر تن میکردند، و عطرهایی به خود میزدند که محل عبور آنها را معطر میساخت. با این اشخاص مشکوک، گاهی شبها در جامه زنانه از کوچه ها میگذشت و مردها را گول میزد و آنها را مسخره میکرد. در کشوری که نزدیک به ورشکستگی و هرج و مرج بود، خزانه را صرف محبوبان مذکر خود کرد، و ۱۱,۰۰۰,۰۰۰ فرانک خرج

عروسی یکی از آنها را پرداخت، و بهای منصب قضاوت را در یک مورد دو برابر کرد تا برای دیگری هدیه عروسی بخرد. اما مقداری از پول مردم را نیز به مصارف خوب رسانید. مانند ساختن پون نوف، تعمیر لوور، و آباد کردن قسمتی از پاریس، هانری سوم ادبیات و نمایشنامهنویسی را تشویق میکرد. همچنین در اصلاح امور اداری سعی بلیغ داشت. ضمنا برای تسویه حساب خود پیاده به زیارت شارتر و کلری میرفت. در پاریس، در حالی که تسبیحی درشت در دست داشت، از کلیسایی به کلیسای دیگر سر میزد و با شوق و ذوق دعا و ورد میخواند. همچنین در حرکت دسته جمعی "توبه کاران آبی پوش" شرکت میجست و کیسهای را که فقط برای چشمها و دستها سوراخهایی در آن تعبیه شده بود بر تن میکرد. ولی صاحب فرزندی نشد. مادرش، که تخم فساد را از پدران بیمارش به او انتقال داده بود، با تاثر به زوال و انقراض قریبالوقوع دودمان خود مینگریست.

اوضاع سیاسی بیش از حد تصور هانری آشفته بود. وی برای جنگ ساخته نشده بود، و کاترین که سالخورده میشد، تمایل به صلح داشت. اما هوگنوها با آنکه مایوس بودند، هنوز مطیع نشده بودند و سر تمرد داشتند.

برادرش دوک د/آلانسون با الیزابت پروتستان در انگلستان، شورشیان پروتستان در هلند، و هانری دو ناوار در بئارن روابط دوستانه داشت. اقلیتی از رهبران کاتولیک که توسط منتقدانشان به "سیاستمداران" موسوم شده بودند، دنبال فکر لوپیتال را (که در سال ۱۵۷۳ در نهایت تاسف در گذشته بود) گرفتند و پیشنهاد کردند که میان فرقه های مخالف صلح برقرار شود، و از این فکر (که میان دو فرقه مورد تنفر بود) دفاع کردند که ملت میتواند بدون وحدت مذهبی پایدار بماند. گذشته از این، آنها میگفتند که اگر پاپ چنین مسامحهای را نپذیرد، فرانسه باید روابط مذهبی خود را با رم قطع کند.

در نتیجه همکاری "سیاستمداران" و هوگنوها و تاخت و تازهای سربازان آلمانی، که به منظور کمک کردن به پروتستانها میآمدند، هانری دچار وحشت شد، با امضای "صلح موسیو" در بولیو به پنجمین جنگ مذهبی خاتمه داد. فرمانی جهت برقراری آرامش صادر کرد، و به هوگنوها اجازه داد که در همه نقاط فرانسه طبق آداب خود به عبادت بپردازند; آنان را شایسته انتخاب شدن به همه مناصب دانست، و حاضر شد شهر را در اختیارشان بگذارد و تفوقشان را در امور سیاسی و نظامی به رسمیت بشناسد.

اکثر کاتولیکهای فرانسه، و مخصوصا عوام متعصب پاریس، از اعطای این امتیازات به فرقهای که ظاهرا شکست خورده بود خشمگین شدند. در سال ۱۵۶۲ کاردینال دو لورن پیشنهاد کرده بود که یک "اتحادیه مقدس" تشکیل شود و اعضای آن سوگند بخورند که از کلیسا، با هر وسیلهای که در اختیار دارند و به هر قیمتی که باشد، دفاع کنند. هانری دو گیز به سال ۱۵۶۸ چنین اتحادیهای در شامپانی به وجود آورده بود. در این هنگام اتحادیه های مشابهی در ایالات تشکیل شدند. در ۱۵۷۶، دوک مذکور علنا "اتحادیه مقدس" را اعلام داشت و به قصد درهم

شکستن همیشگی هوگنوها وارد نبرد شد.

در اینجا نباید مسیر جنگهای مذهبی ششم، هفتم، و هشتم را تعقیب کنیم، مگر اینکه جنگهای مزبور در جریان عقاید یا در صفت اختصاصی تاثیر کرده باشند. در این هنگام فلسفه دوباره وارد معرکه شد. در سال ۱۵۷۹ نویسنده گمنامی که شاید فیلیپ دوپلسی مورنه بود و از مشاوران ناوار به شمار میرفت، اعلامیه شورانگیزی تحت عنوان دفاع (از حقوق مردم) علیه ظالمان در شهر بال (سویس) انتشار داد. این اثر به زبان لاتینی نوشته شده بود، ولی بزودی به زبانهای مختلف ترجمه شد. تاثیر آن تا یک قرن ادامه یافت. هوگنوها از آن در فرانسه استفاده کردند، هلندیها آن را بر ضد فیلیپ، و پیرایشگران بر ضد چارلز اول به کار بردند، و حزب ویگ از آن در مورد خلع جیمز دوم استفاده کرد. فرضیه قدیمی وجود یک "قرارداد اجتماعی" میان ملت و فرمانروای آن در اینجا کاملا تکوین یافت. ما همین موضوع را در آثار هابز، لاک، و روسو مییابیم. فرضیه مذکور از این قرار است که میان خداوند و مردم و پادشاه پیمانی برای حمایت از "مذهب راستین" در این مورد یعنی آیین پروتستان بسته شده است. هر پادشاهی که در اجرای این فرمان غفلت ورزد، باید خلع شود. ثانیا حکومت عبارت از پیمانی میان پادشاه و ملت است. یکی باید به عدالت فرمانروایی کند، و دیگری باید در کمال آرامش فرمانهای او را بپذیرد. پادشاه و ملت هر دو تابع قانون طبیعی هستند، یعنی قانون خرد و عدالت طبیعی بر طبق اصول اخلاقی یزدانی و مافوق همه قوانین بشری. وظیفه پادشاه حفظ قوانین بشری و طبیعی و الاهی است. او وسیله اجرای این قوانین است نه آمر مطلق آنها. اتباعی که ملتی را تشکیل میدهند باید فرمانروایان و مالکان مطلق کشور باشند. اما چه کسانی باید تشخیص دهند که پادشاه ظالم است عوامالناس "(آن هیولای عجیبی که دارای سرهای بیشمار است") نه! باید رهبران قوم یا عدهای مانند اتاژنرو در فرانسه تکلیف را معین کنند. درست نیست که هر فردی تابع ضمیر خود باشد، زیرا امیال خود را به عنوان ضمیر خود میشناسد، و در نتیجه هرج و مرج بروز میکند. اما اگر رهبران قوم از او دعوت کنند که سلاح برگیرد و سر به شورش بردارد، باید حرف آنها را بپذیرد. ولی اگر جبار غاصب است، هر کسی حق دارد او را بکشد.

کشمکش قوا و عقاید هنگامی تشدید شد که دوک د/آلانسون درگذشت (۱۵۸۴) و هانری سوم، هانری دو ناوار را به عنوان وارث تخت و تاج تعیین کرد. ناگهان هوگنوها از سخن گفتن درباره ظلم و خلع پادشاه دم فرو بستند.

از طرفداران سرسخت حقانیت شدند، و اظهار امیدواری کردند که پادشاه رنجور والوا بزودی در گذرد و فرانسه را به دست سلسله پروتستان بوربون بسپارد. کتاب دفاع (از حقوق مردم) علیه ظالمان، که چندی پیش از این به منزله بیانیه هوگنوها به شمار میرفت. در این وقت دیگر مورد قبول نبود، و خود اوتمان اعلام داشت که مقاومت در برابر هانری دوناوار نوعی گناه خواهد بود. اما بیشتر مردم

فرانسه از فکر داشتن پادشاهی، پروتستان به خود لرزیدند. چگونه ممکن بود که کلیسای رنس مردی پروتستان را تدهین کند و آیا کسی میتوانست بدون چنین عملی پادشاه واقعی فرانسه شود روحانیان اصیل آیین، به رهبری یسوعیهای پرشور، از مسئله جانشینی انتقاد کردند و همه کاتولیکها را به پیوستن به اتحادیه مقدس فراخواندند. هانری سوم، که سخت تحت تاثیر این عکسالعملها قرار گرفته بود، به آن اتحادیه پیوست و به همه هوگنوها دستور داد که یا آیین کاتولیک را بپذیرند یا از خاک فرانسه بیرون بروند. هانری دو ناوار از کشورهای اروپایی استمداد کرد و از آنها خواست که حقانیت دعوی او را به رسمیت بشناسند، ولی پاپ سیکستوس پنجم او را تکفیر کرد و اعلام داشت که، چون در بدعتگذاری پافشاری کرده است، نمیتواند وارث تخت و تاج شود. در این زمان، شارل (کاردینال دو بوربون) خود را ولیعهد معرفی کرد. کاترین دوباره درصدد استقرار صلح برآمد و حاضر شد، در صورت روگرداندن هانری دوناوار از آیین پروتستان، از وی حمایت کند. ولی هانری حاضر به این کار نشد، با قوایی که نیمی از آن کاتولیک بود به جنگ پرداخت، ظرف شش ماه شش شهر را به تصرف درآورد، و در کوترا لشکری از اتحادیه مقدس را، که تعداد آن به دو برابر لشکریان خود او میرسید، شکست داد.

هوگنوها، که تعدادشان به یک دوازدهم جمعیت میرسید، در این هنگام نیمی از شهرهای معتبر فرانسه را در دست داشتند. ولی پاریس مرکز فرانسه بود و از اتحادیه مقدس سخت طرفداری میکرد. اتحادیه مزبور، که از طرفداری خونسردانه هانری سوم ناراضی بود، در پاریس حکومتی انقلابی مرکب از نمایندگان شانزده ناحیه تشکیل داد. این نواحی، به منظور حمله به انگلستان و فرانسه، با حکومت اسپانیا شروع به مذاکره کردند و در صدد برآمدند که شخص پادشاه را دستگیر کنند. هانری نگاهبانان سویسی را به کمک طلبید، و آن شانزده ناحیه از دوک دو گیز خواستند که پاریس را تحت نظارت خود بگیرد. پادشاه وی را از این عمل بازداشت، ولی دوک به آن شهر رفت و از طرف عوام به عنوان رهبر نهضت کاتولیک خوانده شد، هانری سوم، که سرافکنده شده و در صدد انتقام برآمده بود، به شارتر گریخت. وی سپس دوباره اراده خود را از دست داد، هانری دو ناوار را از خود دور کرد، هانری دو گیز را به عنوان فرمانده کل قوای سلطنتی به کار گماشت، و از اتاژنرو خواست که در بلوا تشکیل جلسه دهد.

پس از آنکه نمایندگان حضور یافتند، پادشاه با خشم و غضب ملاحظه کرد که آنان به احترامی در خور پادشاهان میگذارند. روزی تصمیمی خشمآلود گرفت و به جمعی از یارانش دستور داد که دوک را بکشند. برای این منظور او را به مذاکرهای خصوصی دعوت کرد; هنگامی که آن اشرافزاده جوان به اطاق پادشاه نزدیک میشد، نه نفر بدو حمله بردند و او را با دشنهای از پای درآوردند. پادشاه پس از آنکه در را گشود، با رضایتی آمیخته به هیجان، به تحقق آرزوی خود نگریست (۲۴ دسامبر ۱۵۸۸). سپس دستور داد که رهبران اتحادیه مقدس را به زندان اندازند و کاردینال دوگیز برادر دوک را بکشند. آنگاه با غرور و وحشت

گزارش این اقـدامات را، که توسـط دیگران انجـام گرفته بود، جهت مـادر خود فرسـتاد. ولی این زن دسـتها را از روی یـاس و نومیـدی بـه هم مالیـده و گفت: "تـو مملکت را خراب کردی." دوازده روز بعـد، کـاترین، در شـصت و نه سـالگی، در نـتیجه خسـتگی ناشی از مسئولیتها و نگرانیها و توطئه ها و شاید پشیمانی، درگذشت. در مرگ او کسی اشک نریخت. سپس او را در گورستان عمومی در بلوا به خاک سپردند، زیرا هنگامی که پیشنهاد شد که جسد او را در آرامگاهی که وی برای خود در سن دنی سـاخته بود دفن کننـد، شـانزده نـاحیه اعلام داشـتند که اگر جنازه او را به پاریس بیاورنـد، آن را به رودخانه سن خواهند انـداخت. نیمی از مردم فرانسه هـانری سـوم را به عنـوان قاتـل شـناختند. دانشـجویان در کوچه هـا به راه افتادنـد و خلع او را از سلطنت مطالبه کردنـد; اسـتادان علوم الاهی در سوربون با حمایت پاپ، مردم را از اطاعت فرمان پادشاه بازداشـتند و کشـیشان اهالی همه نقاط را دعوت کردنـد که علیه او سـلاح برگیرنـد. طرفـداران پادشاه دسـتگیر شدند; زنان و مردان از ترس آنکه به عنوان سـلطنتطلب توقیف شوند، به کلیساها پناه بردند. رسالهنویسان اتحادیه مقدس از عقاید سیاسـی هوگنوها اقتباس کردند و گفتنـد که مردم فرمانروای مطلقنـد، و حق دارنـد که، به وسـیله پارلمان یا رهبران قوم، پادشاه ظالم را از کار براندازنـد، و همه پادشاهان آینـده بایـد تابع محدودیتهای قانون اساسـی باشـند و وظیفه عمده آنها اجرای مذهب راستین در این مورد یعنی آیین کاتولیک باشد.

هانری سوم، که در این زمان در تور با جمعی از اشراف و سربازان به سر میبرد، خود را میان دو بلا گرفتار دید.

قوای اتحـادیه مقـدس به رهبری دوک ماین از طرف شـمال به سوی او پیش میآمـد; و لشکریان ناوار، پس از آنکه شـهرها را یکی بعد از دیگری متصـرف میشدند، از جنوب پیش میآمدند; و سرانجام یکی از این دو قوا حتما او را دستگیر میکرد. هانری هوگنو از موقعیت اسـتفاده کرد و دوپلسـی مورنه را نزد پادشـاه فرسـتاد و آمادگی خود را جهت بسـتن عهـدنامهای با پادشاه و حمایت از او اعلام داشت. در پلسـی له تور دو هانری با یکـدیگر ملاقات کردنـد و با خود عهد بسـتند که نسبت به هم وفادار بمانند (۳۰ آوریل، ۱۵۸۹). قوای مشترک آنان ماین را شکست داد و به سوی پاریس پیش رفت.

در این پـایتخت پرشور، یکی از راهبـان فرقه دومینیکیـان به نـام ژاک کلمـان، با علاقهای وافر، به مطالبی که در خصوص قاتل بودن هانری سوم گفته میشد گوش فرا میداد. وی اطمینان داشت که اقدامی بزرگ در راه خداوند باعث تطهیر همه گناهان او خواهـد شـد. گذشـته از این، انـدوه و زیبـایی کـاترین، دوشـس دو مونپانسـیه، خواهر برادران مقتول گیز، او را به این کـار، وا میـداشت. آنگاه دشـنهای خرید، به اردوگاه سـلطنتی راه یافت، دشـنه را در شـکم پادشاه فرو برد، و خود به دست نگاهبانان به قتل رسید; ضمن جان سپردن، اطمینان داشت که به بهشت خواهد رفت.

هـانری دو والوا صـبح روز بعـد در بستر مرگ به اتباع خود توصـیه کرد که از هانری دو ناوار اطاعت کننـد. در میان محاصـره کنندگان هرج و مرج برپا شد، قسمت اعظم آنان

راه خود را در پیش گرفتند، و حمله به پاریس به تعویق افتاد. در داخل شهر نشاط طرفداران اتحادیه مقدس به اوج خود رسید. بعضـی از کلیساها تصویر آن راهب را در محراب قرار دادند. پارسایان از این قتل به عنوان عالیترین اقدام خداوند از زمان تولد مسیح به بعد سخن گفتند. مادر کلمان را از ایالت آوردند، و او در کلیساها موعظه کرد و با این آهنگ مقدس مورد پذیرایی قرار گرفت: "زهدانی که تو را حمل کرد و پستانهایی که تو را شیر دادند مبارک باد."

III –به سوی پاریس: ۱۵۸۹–۱۵۹۴

هانری دوناوار در لحظه بحرانی زنـدگی خود بود، زیرا ناگهان از طریق سـنت و قانون به عنوان پادشاه فرانسه شـناخته شد. ولی سربازانش به همان سـرعت از اطراف او پراکنـده شدنـد. اشـرافی که به هانری سوم پیوسـته بودند به املاک خود بازگشـتند، و قسـمت اعظم کاتولیکهـای لشـکر او ناپدیـد شدنـد. دو سوم فرانسه بـا داشـتن پادشـاهی پروتسـتان بشـدت مخـالفت میورزیـد. "سیاسـتمداران" تـا مـدتی در نتیجه دو قتـل سـاکت شـده بودنـد; پارلمان پاریس کاردینال دو بوربون را به سـلطنت برداشت; فیلیپ، پادشاه اسپانیا، به اتحادیه مقدس قول داد که برای نگاه داشتن فرانسه در زمره کشورهای کاتولیک سیل طلای امریکا را به سوی آن سـرازیر کند. در این ضمن، خرابی محصول و تجارت فرانسه این کشور را چنان پریشان کرده بود که جز سرمستی ناشی از تنفر چیزی بر جای نمانده بود، و آن هم قوای فرانسه را تحلیل میبرد. فیلیپ از این وضع چندان ناراضی نبود.

در این حال معنی نـداشت که هانری دوناوار با قوایی که به آن صورت نامنظم شـده و تقلیل یافته بود، به شـهری مانند پاریس، که اکثریت عظیم مردم آن با وی مخالف بودند، حمله کند. وی از روی احتیاط، و با مهارتی که داشت، قوای خود را به طرف شمال برد تا از انگلسـتان کمک دریافت دارد. در این مورد عشـقبازیهای او بیش از اقدامات دشـمنانش مانع پیشـرفت سـریع او میشدنـد. دشـمنش، ماین، تا آنجا که تنومنـدی او اجازه میداد، وی را تعقیب کرد. در آرک، در جنوب دیپ، دو لشـکر به هم رسیدند (۲۱ سپتامبر ۱۵۸۹). هـانری هفت هزار، و مـاین بیست و سه هزار سـرباز داشت. نتیجه این نبرد را از پیغـامی که هانری برای همقطـار خـود کریون فرسـتاده است میتوان دریـافت: "کریون دلیر، خودت را دار بزن. مـا در آرک جنگیـدیم، و تو آنجا نبودی." این پیروزی باعث تشجیع طرفداران هانری در همه نقاط شد. چندین شهر دروازه های خود را با شوق و شعف به روی او گشودند.

جمهوری ونیز او را پادشـاه شـناخت. الیزابت، که ماننـد ونیز مایـل بود اسپانیا را از تسـلط بر فرانسه باز دارد، چهار هزار سـرباز ۲۲,۰۰۰ لیره طلا، هفتاد هزار پوند باروت، و مقدار زیادی کفش، غذا،

شراب، و آبجو برای او فرستاد. فیلیپ، برای تلافی آن، قوایی از فلاندر جهت کمک به ماین اعزام داشت. این دو قوا در ایوری، در ساحل اورو، در چهاردهم مارس ۱۵۹۰ به یکدیگر رسیدند. هانری پر سفیدی روی کلاه خود خویش چسباند و به سربازان گفت: "اگر بر اثر خستگی ناشی از جنگ تا مدتی متفرق شدید، در زیر آن درختان گلابی که در آن سوی در دست راست من است جمع شوید، و اگر پرچمهای خود را از دست دادید، چشم از پر سفید من برندارید، شما آن را همیشه در راه شرافت خواهید یافت، و امیدوارم آن را در راه پیروزی هم ببینید". وی، چون همیشه، در صف مقدم میجنگید. در نتیجه ضرباتی که وارد آورده بود، بازوی راستش متورم و شمشیرش کج شده بود. شهرت او در مورد رحم و شفقت به نفع وی تمام شد، زیرا هزاران تن از سویسیهای بیمواجبی که در خدمت ماین بودند تسلیم شدند. پیروزی هانری باعث شد که اتحادیه مقدس بیلشکر بماند و هانری تقریبا بدون مانع توانست محاصره پاریس را از سر بگیرد.

از مه تا سپتامبر ۱۵۹۰، سربازان گرسنه و و بیمواجبش پیرامون پایتخت اردو زدند، و مشتاق بودند به شهر حمله کنند و اموال مردم را به یغما ببرند، ولی، در نتیجه امتناع هانری در تصویب کشتاری که ممکن بود بدتر از کشتار سن بارتلمی شود، کاری از پیش نبردند. اهالی پاریس پس از آنکه یک ماه در محاصره افتادند، شروع به خوردن سگ، گربه، اسب، و علف کردند. هانری از کار خود پشیمان شد و دستور داد که به شهر آذوقه بفرستند.

دوک دوپارما، حاکم فیلیپ در هلند، با لشکر مجهزی از اسپانیاییهای جنگدیده به کمک پاریس شتافت. هانری، که در وضع بدی قرار داشت، به روان عقبنشینی کرد. دوک دو پارما به دنبال او رفت، و میان آن دو از حیث عملیات سوقالجیشی رقابتی آغاز شد. دوک بر اثر بیماری کاری از پیش نبرد، و لشکر هانری بار دیگر پایتخت را در محاصره گرفت.

وی در این هنگام با مسئله دشواری روبرو شد، و آن این بود که آیا میتواند به عنوان مردی پروتستان صاحب تخت و تاج و کشوری شود که نود درصد مردم آن کاتولیک بودند، و آیا میتواند آن تخت و تاج را نگاه دارد حتی قسمت اعظم سربازان او کاتولیک بودند. بدون تردید، این قضیه، که وی بیپول میشد و دیگر نمیتوانست مواجب سربازان خود را بپردازد، در روحیه او بیتاثیر نبود، ناچار همکاران خود را به حضور خواند و اعتراف کرد که در فکر است به آیین کاتولیک درآید. بعضی از آنان این نقشه را تنها راه صلح دانستند. بعضی دیگر آن را به منزله ترک ظالمانه و افتضاحآمیز پروتستانهایی شمردند که خون و پول خود را برای داشتن پادشاهی پروتستان تلف کرده بودند. هانری به این اشخاص گفت: "اگر قرار باشد توصیه شما را بپذیرم، بزودی در فرانسه پادشاه و سلطنتی وجود نخواهد داشت.

قصد من این است که میان اتباع خود صلح برقرار کنم و به روحم آرامش ببخشم. در مورد آنچه برای منیت خود لازم دارید، با یکدیگر مشورت کنید. من همیشه حاضر خواهم بود که موجبات

رضای شما را فراهم کنم". همچنین گفت: "شاید اختلاف بین این دو مذهب فقط در نتیجه دشمنی کسانی که آنها را تبلیغ میکنند شدید میشود. روزی با قدرت خودم به همه این اختلافات خاتمه خواهم داد".

سپس مذهب اساسی خود را به این عبارت تعریف کرد: "کسانی که پیوسته تابع وجدان خود هستند مذهب مرا دارند، و من مذهب همه کسانی را دارم که خوب و دلیرند". دوپلسی مورنه، آگریپا د/اوبینیه، و بسیاری از رهبران پروتستانها پادشاه را ترک گفتند، ولی دوک دو سولی، که محرمترین مشاور هانری بود، با آنکه خود از طرفداران سرسخت آیین پروتستان به شمار میرفت، با تصمیم پادشاه موافقت کرد و گفت: "پاریس به یک قداس۱ میارزد".

در ۱۸ مه ۱۵۹۳ هانری برای پاپ و زعمای روحانی پاریس پیغام فرستاد که حاضر است تعلیماتی در مورد آیین کاتولیک ببیند. گرگوریوس چهاردهم دوباره هانری را تکفیر کرده بود، ولی زعمای روحانی فرانسه، که هرگز از پاپ تملق نمیگفتند، درصدد برآمدند که این شخص توبهکار جدید را به صورت پادشاهی پرهیزگار درآورند. هانری از کسانی نبود که زیر بار زور برود. وی حاضر نشد علیه بدعتگذاران۲ به جنگ پردازد، و نخواست "اباطیلی را که مطمئن بود اکثریت باور نداشتند" امضا یا باور کند، و از راه لطف با آموزه اعراف موافقت کرد و گفت: "این بهترین قسمت از عایدات شماست."۳ در بیست و پنج ژوئیه به معشوقه خود چنین نوشت: "میخواهم به پرش خطرناکی دست بزنم." سپس به صومعه سن دنی رفت، به گناهان خود اعتراف کرد، مورد عفو قرار گرفت، و در اجرای مراسم قداس شرکت کرد.

در هر دو فرقه، هزاران نفر او را ریاکار دانستند. یسوعیها تغییر مذهب او را نپذیرفتند و رهبران اتحادیه مقدس شروع به مقاومت کردند. ولی مرگ دوک دوپارما و کاردینال دو بوربون باعث تضعیف آن اتحادیه شده بود، و "انجمن شانزده نفره۴ اعتبار خود را نزد میهنپرستان فرانسوی از دست داده بود، زیرا از نقشه فیلیپ، که قصد داشت دخترش را ملکه فرانسه کند، طرفداری کرده بود. بسیاری از اشراف به هانری متمایل شدند، زیرا هانری را سرداری میدانستند که میتواند جلو فیلیپ را بگیرد، و او را فرمانروایی مهربان میشمردند که قادر بود کشوری در حال تجزیه را به صورت اول بازگرداند. مجلهای فکاهی به نام ساتیر منیپه عقاید "سیاستمداران" و طبقه بورژوازی را انتشار داد و، با لطیفه

---

(۱) مراسم قداس جزو مذهب کاتولیک است. م.

(۲) یعنی پروتستانها. م.

(۳) پاپها و زیردستان آنان به مردم "توبه نامه" میفروختند و گناهانشان را آمرزیده اعلام میکردند. م.

(۴) پس از کشته شدن دوک دوگیز، که ریاست اتحادیه مقدس را داشت، که ریاست انجمن به اتحادیه پاریس رسید که از نمایندگان ۱۶ محله شهر تشکیل مییافت، و به همین مناسبت آن را "انجمن شانزده نفره" میگفتند. م.

گویی و استهزا، از یسوعیها و اتحادیه مقدس انتقاد کرد و اعلام داشت: "هیچ صلح نادرستی نیست که از درستترین جنگها ارزش کمتری داشته باشد" حتی مردم متعصب پاریس خواهان صلح بودند. خصومتهای جزئی تا هشت ماه دیگر ادامه یافت، ولی در ۲۲ مارس ۱۵۹۴ هانری به پاریس رفت و هیچ کس مزاحم او نشد. به اندازهای جمعیت پیرامون او گرد آمد که وقتی خواست وارد کلیسای نوتردام شود، او را از روی سر مردم رد کردند. پس از آنکه در همان قصر لووری که بیست و دو سال پیش در آن زندانی شده و تا سرحد مرگ رسیده بود به سلطنت برداشته شد، اظهار مسرت فراوان کرد و با شیوه پرشور معمول خویش عفو عمومی را اعلان کرد و حتی خانواده گیز و "انجمن شانزده نفره" را بخشید. بعضی از دشمنان را با عفو و بخشندگی و از روی ادب پهلوانی طرفدار خود کرد، و به بعضی دیگر با پولی که به قرض گرفته بود رشوه داد.

اما همه مخالفان او کنار نیامدند. در لیون شخصی به نام پیر باریر کاردی خرید و آن را تیز کرد و در حالی که قصد خود را مبنی بر کشتن پادشاه اعلام میداشت، به سوی پاریس به حرکت درآمد. ولی او را در ملون دستگیر و بدون محاکمه خفه کردند. در این وقت، هانری گفت: "افسوس! اگر مطلع شده بودم، او را عفو میکردم". پاپ کلمنس هشتم پادشاه را عفو کرد، ولی یسوعیها همچنان از او انتقاد میکردند. در ۲۷ دسامبر ژان شاتل، که جوانی نوزده ساله بود، با دشنه به پادشاه حمله برد، ولی فقط لب بالایی او را شکاف داد و یکی از دندانهایش را شکست. دوباره هانری در صدد برآمد که این شخص متعصب را نیز عفو کند، ولی اولیای امور، شاتل را به همه شکنجه هایی که طبق قانون در مورد قاتلان پادشاهان اعمال میشد گرفتار کردند. وی با کمال سربلندی علاقه خود را به کشتن پادشاه به عنوان بدعتگذاری خطرناک اعلام داشت، و آمادگی خود را برای کوشش دیگری به منظور نجات دادن روح خود به اطلاع رسانید. آنگاه اعتراف کرد که از شاگردان یسوعیهاست، ولی حاضر نشد بیش از این آنها را در قصد خود شریک بداند. از قول یکی از یسوعیهای اسپانیا به نام خوان د ماریانا (که بعدا درباره او مطالبی خواهیم گفت) نقل کردهاند که وی کشتن پادشاه بد و مخصوصا هانری چهارم را تصویب میکرده است; از ژان گینیار، یسوعی فرانسوی، مدرکی به دست آوردند که در آن نوشته بود هانری چهارم میبایستی در کشتار سن بارتلمی کشته شده باشد و اکنون باید "به هر قیمتی و به هر طریقی که ممکن باشد" به قتل برسد. در اوائل سال ۱۵۹۵، پارلمان پاریس، براساس درخواست کشیشان آزاد۱ سوربون دستور داد که یسوعیها خاک فرانسه را ترک گویند.

---

(۱) مقصود کشیشانی است که به هیچ فرقهای وابسته نبودند. م.

۱۷– پادشاه مبتکر: ۱۵۹۴–۱۶۱۰

هانری به این نتیجه رسیده بود که کار تجدید بنا دشوارتر از نیل به قدرت است. سی و دو سال جنگ "مذهبی" باعث شده بود که فرانسه، تقریبا مانند دوره پس از جنگ صد ساله، به صورت کشوری ویران و پرآشوب درآید.

کشتیهای تجاری فرانسه از دریاها تقریبا محو شده بودند. سیصد هزار خانه به صورت ویرانه باقیمانده بودند. تنفر باعث شده بود که اخلاق فاسد شود و مردم فرانسه تشنه انتقام شوند. سربازانی که خلع سلاح شده بودند در راه ها و دهکده ها به قتل و غارت اشتغال داشتند. اشراف توطئه میچیدند تا به عنوان پاداش جهت وفاداری خود امتیازات ملوکالطوایفی گذشته را به دست آورند. ایالات، که مدتی دراز از عواید خود بهرهمند شده بودند، فرانسه را به صورت مجموعهای از کشورهای خودمختار درآورده بودند. هوگنوها نیز خواهان استقلال سیاسی و آزادی مذهبی بودند.

اتحادیه مقدس هنوز لشکری مخالف در جبهه داشت. هانری با پرداخت رشوه به ماین، آن اتحادیه را به قبول متارکه جنگ و بستن عهدنامه ترغیب کرد (ژانویه ۱۵۹۶). پس از آنکه عهدنامه به امضا رسید; هانری آن دوک فربه را چندان به راه رفتن واداشت که تقریبا از نفس افتاد، و بعد به او اطمینان داد که این عمل تنها انتقامی است که از وی خواهد گرفت. هنگامی که یکی از سرداران خود او موسوم به شارل دوگونتو، دوک دو بیرون، وارد توطئهای بر ضد او شد، هانری موافقت کرد که، در صورت اعتراف، جانش را ببخشد. ولی دوک حاضر به این کار نشد، و هانری او را به دادگاه کشاند، محکوم شد، و گردنش را زدند (۱۶۰۲). در این هنگام فرانسه دریافت که هانری پادشاه است. مردم فرانسه، که از هرج و مرج خسته شده بودند، به او اجازه دادند (و پیشهوران از وی استدعا کردند) که سلطنت جدید سلسله بوربون را به صورت استبداد درآورد. استبداد پادشاه، که موجب جنگ داخلی در انگلستان شد، در فرانسه معلول جنگ داخلی بود.

از آنجا که نخستین احتیاج هر دولتی پول است، هانری مشغول گردآوری مالیات شد. شورای امور مالی موجود بیش از حد معمول آلوده به فساد بود; هانری، سولی را، که مردی بیباک بود، ناظر امور مالی کرد و به او اختیار داد که میان مالیاتهای پرداخت شده و مبالغی که به حساب دولت ریخته میشوند تعادل برقرار کند. دوک دوسولی مدت یک ربع قرن بود که از دوستان باوفای هانری به شمار میرفت، و چهارده سال بود که در کنار او جنگیده بود. وی، در آن هنگام که بیش از سی و هفت سال نداشت (۱۵۹۷)، به اختلاس کنندگان و نالایقان با چنان شدتی حمله کرد که به عنوان با ارزشترین و منفورترین اعضای شورای سلطنتی معروف شد تک چهره او توسط دو مونتیه کشیده شده و در موزه لوور آویخته است، و از آن چنین

*****تصویر

متن زیر تصویر: صورتک مرده هانری چهارم

ص: ۴۳۲

پیداست که وی سری بزرگ، ابروانی پرپشت، و چشمانی نافذ و ظنین داشته است. اینجا نابغهای واقعی لازم بود که بتواند جلو روح خیال پرست پادشاهی را بگیرد که اگر مانند کازانوا بیش از اندازه مشغله نمیداشت، کاملا به شارلمانی شباهت پیدا میکرد. سولی کاملا ـ مراقب ادارات بود. وی به عنوان ناظر شاهراه ها، ارتباطات، ساختمانهای عمومی، استحکامات توپخانه، و امور مالی و نیز به عنوان رئیس زندان باستیل و ممیز کل پاریس، در همه جا حضور میافت، همه چیز را بازرسی میکرد، و در مورد لیاقت افراد، صرفهجویی، و درستکاری اصرار میورزید. سولی در همه ساعاتی که بیدار بود کار میکرد و در اطاق سادهای که فقط تصاویر لوتر و کالون در آن آویخته بودند، مثل ریاضتکشان میزیست. وی از منافع همکیشان پروتستان خود حمایت میکرد. همو بود که ارزش پول را تثبیت کرد، امور اداری را تحت نظم و انضباط تازهای درآورد، و کارمندان مختلس و رشوهگیر را به پرداخت آنچه که گرفته بودند مجبور کرد.

گذشته از این، همه اموال و عوایدی را که طی جنگها به تصرف افراد درآمده بودند از آنها پس گرفت و به حساب دولت منظور داشت. سپس به چهل هزار نفر از کسانی که از پرداخت مالیات استنکاف کرده بودند دستور داد که بدهیهای خود را بپردازند. سولی در آغاز کار دریافته بود که دولت ۲۹۶,۰۰۰,۰۰۰ لیور بدهکار است. وی این مبلغ را پرداخت، بودجه را متعادل کرد، و ۱۳,۰۰۰,۰۰۰ لیور اضافی نیز به خزانه دولت ریخت. سولی همه مراحل حیات اقتصادی را حمایت و تشویق کرد، به ساختن راه و پل پرداخت، نقشه ترعه های بزرگی را که قرار بود اقیانوس اطلس را به دریای مدیترانه و سن را به لوار به پیوندند ترتیب داد؛ دستور داد که همه رودخانه های قابل کشتیرانی جزو املاک سلطنتی شوند، از ایجاد هر گونه مانعی در آنها جلوگیری به عمل آورد، و جریان کالا را در سراسر کشور دوباره تسریع کرد.

هانری، با کمک چنان وزیرانی که از روی تدبیر برگزیده شده بودند، شروع به تجدید بنای فرانسه کرد. وظایف و قدرت قانونی دادگاه ها و "پارلمانها" را به صورت اول درآورد. وی اگر در برابر دریافت پول به کارمندان اجازه داد که مقامات خود را به فرزندانشان واگذارند، منظورش فقط گردآوری پول نبود، بلکه میخواست امور اداری ثابت بماند و طبقات متوسط مخصوصا صنف قضات (نجبای ردا) ترقی کنند تا در برابر اشرافیت مخالف به منزله سدی باشند. این پادشاه، که معمولا در نتیجه توجه به کار و زندگی فرصت کتاب خواندن را نداشت، یکی از نوشته های اولیویه دو سر را، به نام صحنه های کشاورزی، به دقت مورد مطالعه قرار داد، و از آنجا که این نویسنده روشهای علمی بیشتری در کشاورزی توصیه کرده بود، هانری عقاید او را در اراضی سلطنتی، برای نشان دادن نمونه ها و تشویقهایی جهت سبزیکاران به کار برد. آرزوی او این بود که یکشنبه ها "در هر دیگی مرغی ببیند." هانری به اشراف دستور داد که، ضمن شکار، از بوستانها یا مزارع گندم حرکت

*****تصویر

متن زیر تصویر: صورتک مرده هانری چهارم

ص: ۴۳۳

نکننــد; و از غـارت کشـاورزان توسـط سـربازان جلوگیری کرد. همچنیـن از گرفتـن ۲۰,۰۰۰,۰۰۰ لیـور مالیـات عقب افتـاده کشاورزان منصـرف شد (شاید به این علت که خود را قادر به گردآوری آن نمیدانست). و مالیات سرانه را از ۲۰,۰۰۰,۰۰۰ به ۱۴,۰۰۰,۰۰۰ لیـور تقلیـل داد. این پادشـاه بیشـتر از کولبر از صـنایع موجـود بـا وضـع حقوق گمرکی حمـایت کرد; و صـنایع جدیـدی مانند ساختن ظروف سـفالی شـیشه، و همچنین تهیه ابریشم به وجود آورد. در باغهای تویلری و فونتنبلو درختان توت کاشت، و دسـتور داد که در هر اسقفنشینی ده هزار درخت توت غرس شود; گذشته از این، کارگاه های فرشینهبافی گوبلن را توسعه داد و، برای از بین بردن سـیاست محدود کننده اسـتادکاران در اصـناف، صـنایع فرانسه را بر اساس شرکت استوار کرد، یعنی کـارگران و کارفرمایـان را در هر صـنعت بـا یکـدیگر متحـد سـاخت و آنـان را تحت نظـارت دولت درآورد. فقر و فـاقه همچنـان ادامه یـافت، و این وضع تـا انـدازهای بر اثر جنـگ، طاعون، مالیات، و تا انـدازهای در نتیجه آن بود که عـدم تساوی طبیعی اسـتعدادها، در میان تساوی حرص و طمع، باعث میشود که در هر نسـلی اکثریت کالاها توسط اقلیت افراد جـذب شود. خود پادشـاه در کمـال صـرفهجویی میزیست و فقـط در مورد معشوقه هـایش اسـراف و تبـذیر میکرد، و برای آنکه کـار جهت بیکاران تهیه کنـد و اطراف شـهرها را از سـربازان قدیمی تنبل و طماع خالی سازد، دسـتور داد ساختمانهای عمومی بسـیار برپا کننـد; بـدین ترتیب کوچه هـا را تعریض و سـنگفرش کردنـد، ترعه هـا کندنـد، و در کنار شاهراه ها درخت نشاندنـد. باغهای بزرگ و میـدانهای بسـیار، مانند، میدان سـلطنتی (که اکنون موسوم به پلاس د ووژ است) و میدان دوفینه، ساخته شد تا پاریس فضایی جهت تنفس داشـته باشد. سپس برای مستمندان ناقص عضو بیمارستان شاریته (صدقه) را تاسیس کرد. اگر چه همه این اصـلاحات تا پیش از مرگ ناگهانی او به ثمر نرسـیدند، در اواخر سلطنت او مملکت به اندازهای آباد شد که نظیر آن از زمان فرانسوای اول تا آن وقت دیده نشده بود.

مهمتر از همه آنکه هانری به جنگهای مـذهبی خاتمه داد و کاتولیکها و پروتسـتانها را به زیسـتن در صـلح و صـفا ترغیب کرد. البته هیچ یک از این دو فرقه حاضر نبودند با یکدیگر روابط دوستانه داشته باشند، زیرا کاتولیکهای کامل عیار حق حیات برای هیـچ پروتسـتانی قایل نبودنـد; و هوگنوهای متعصب مراسم عبادت کاتولیکها را چیزی جز بتپرستی نمیدانسـتند. هانری جان بر کف دست نهاد، در ۱۳ آوریل ۱۵۹۸ فرمان تاریخی نانت را صادر کرد، و اجرای کامل مـذهب و آزادی مطبوعات پروتسـتان را در هشـتصد شـهر فرانسه، به استثنای هفده شهر که در آنها (مانند پاریس) اکثریت عظیم با کاتولیکها بود، اعلام داشت. حق انتصـاب هوگنوها به مقامات اداری تاییـد شـد. دو تن از آنان در شورای دولتی بودنـد، و قرار شـد که تورن پروتسـتان به مقام مارشالی نایل شود.

دولت میبایستی مواجب کشیشان پروتسـتان و روسای مدارس پروتسـتان را بپردازد. کودکان پروتستان میبایستی مانند کودکان کاتولیک در همه دبستانها،

دبیرستانها، دانشگاه ها، و بیمارستانها، پذیرفته شوند، شهرهایی مانند لاروشل، مونپلیه، و مونتوبان، که سابقا تحت تسلط هوگنوها بودند، میبایستی به همان حال باقی بمانند و پادگانها و استحکامات آنها به خرج دولت نگاهداری شوند. آزادی مذهبی اعطا شده بدین ترتیب هنوز کامل نبود، زیرا فقط در مورد کاتولیکها و پروتستانها اجرا میشد، ولی به منزله پیشرفتهترین رواداری مذهبی در اروپا به شمار میآید. این فرمان مردی را که خود ایمان درستی نداشت از "مسیحیترین اعلیحضرت" به یک مسیحی تبدیل کرد.

کاتولیکها در سراسر فرانسه این فرمان را به منزله نقض قول هانری دانستند، که وعده داده بود از مذهب آنها حمایت کند. پاپ کلمنس هشتم آن را به مثابه "مشئومترین فرمان ممکن اعلام کرد، که بر طبق آن آزادی مذهبی به همه افراد اعطا شده است، و این خود بدترین چیز در جهان است". نویسندگان کاتولیک دوباره اعلام داشتند که پادشاه بدعتگذار را میتوان به حق کشت یا از سلطنت خلع کرد، و نویسندگان پروتستان مانند اوتمان، که در زمان هانری سوم از استقلال ملت دفاع کرده بودند، در این وقت از محاسن استبداد و آن هم استبداد پادشاهی پروتستان سخن گفتند. پارلمان پاریس تا مدتی حاضر نشد آن فرمان را رسما تسجیل کند، و حال آنکه، طبق سنت، هیچ فرمان شاهی بدون آن به صورت قانون مورد قبول درنمیآمد. هانری اعضای پارلمان را به حضور طلبید و به آنان گفت که اقدام او جهت صلح و تجدید بنای فرانسه ضرور بوده است. پارلمان تسلیم شد و شش نماینده هوگنوها را به عضویت خود پذیرفت.

شاید برای تخفیف مخالفت کاتولیکها و آرام کردن پاپ بود که هانری به یسوعیها اجازه داد به فرانسه بازگردند (۱۶۰۳). سولی با این اقدام بشدت مخالفت کرد و به او گفت: "یسوعیها افرادی نابغه هستند، ولی مظهر نیرنگ و حیلهاند; و چون از خانواده های سلطنتی هاپسبورگ اتریش و اسپانیا طرفداری کردهاند، بنابر این دشمن فرانسه بشمار میروند; آنها سوگند خوردهاند تا از پاپ، که از اراضی او توسط متصرفات هاپسبورگ محاط شده است و از لحاظ مالی تابع آنهاست، بدون چون و چرا اطاعت کنند، و دیر یا زود سیاست هانری را تعیین خواهند کرد; یا اگر در این کار توفیق نیابند، شخص متعصبی را تحریض خواهند کرد که با خوراندن زهر یا وسایل دیگر شما را بکشد". هانری در پاسخ گفت که همکاری یسوعیها به او کمک خواهد کرد که فرانسه را به صورت کشوری متحد درآورد، و تبعید و مخالفت دایم آنان بیش از ورود مجددشان به فرانسه برای جان و سیاست او خطر خواهد داشت.۱ هانری، پیرکوتون یسوعی را به عنوان کشیش مخصوص خود تعیین کرد، او را دوستداشتنی و با وفا یافت، سپس خود را وقف اداره فرانسه و شور و هیجان عشق کرد.

---

(۱) سولی، "خاطرات"، بخش سوم، صفحات ۱۰۱۱. تحقیق در مورد صحت گزارش این گفتگوی خصوصی امکان ندارد.

۷- دیومرد

در موزه کنده، در شانتییی، تصویر زیبایی اثر فانس پوربوس کهین موجود است که هانری را در کمال قدرت و غرور نشان میدهد. وی در این تصویر اندامی چابک دارد، نیم شلواری باد کرده و کت و جورابی سیاه پوشیده است، دست چپ را بر کمر نهاده و زیر ریش خاکستری خود یقهای پرچین نهاده است. بینی او بزرگ، دهانش حاکی از اراده، و چشمانش نافذ و ظنین و با شفقت است. هانری، بر اثر سالها مبارزه، رفتار، اخلاق، و قیافه سربازان را پیدا کرده بود: یعنی قوی، فعال، و خستگیناپذیر شده بود؛ و بر اثر اشتغال به کار حوصله نظافت یا تغییر جامه خود را نداشت و، به قول یکی از دوستانش، " مثل جسد، متعفن بود". پس از یک روز حرکت یا جنگ، ناگهان نزدیکان خود را با رفتن به شکار دچار وحشت میکرد. وی نمونه شجاعت بود، ولی وقتی روز نبرد نزدیک میشد، اسهال میگرفت. و در هفت سال آخر عمر از اسهال خونی، حبس بول، و نقرس رنج میبرد. فکر او به اندازه جسمش با حرارت و انعطافپذیر بود. هانری دغلبازان را به آسانی تشخیص میداد، و بیدرنگ به کنه مطالب پی میبرد؛ نامه هایی نوشته است که هنوز با روحند و فرانسه و تاریخ را با حس بذلهگویی خود روشن کردهاند. هنگامی که لاویوویل را به مقامی گماشت و این شخص از راه سپاسگزاری به سبک کتاب مقدس گفت: "خداوندگارا من شایسته آن نیستم"، هانری در پاسخ گفت: "من این موضوع را خوب میدانم، ولی برادرزادهام بود که اصرار کرد تو را به این مقام بگمارم". یک شب، که برای شام خوردن میرفت، عرضحال دهندهای او را متوقف کرد و با آب و تاب به او گفت، "اعلیحضرتا، آگسیلائوس، پادشاه لاکدایمون " هانری ناله کنان گفت: " آدم لعنتی! اسمش را شنیدهام، ولی او شام خورده بود و من هنوز نخوردهام". به قول یکی از تاریخنویسان فرانسوی، هانری "باهوشترین پادشاه فرانسه بود".

هانری محبوبترین پادشاه نیز بود. اما همه او را دوست نداشتند؛ نیمی از ملت فرانسه سلطنت او را به اکراه میپذیرفت. ولی کسانی که او را به خوبی میشناختند، حاضر بودند جان خود را در راه او و حتی برای هر چیزی فدا کنند. مردم به این پادشاه بیش از سایر پادشاهان میتوانستند نزدیک شوند. گذشته از این، وی بدون ادعا، طبیعی، خوشمشرب، و دیر رنج بود و مقصران را زود میبخشید. درباریان او از اینکه وی حاضر نمیشد شکوه و عظمت شاهان را داشته باشد ناراضی بودند. حتی به شاعران و نمایشنامهنویسان اجازه داده بود که با او شوخی کنند؛ هر چند که وقتی مالرب او را ربالنوع پارسایی و زیبایی نامید، بیشتر خشنود شد. گاهی نیز به دیدن نمایشهای خندهآوری میرفت که در هجو خودش نوشته شده بود و از شدت مطالب نیشدار با خنده های خود میکاست. از کسانی که با گفتار و رفتار خود به

مخالفت با او برخاسته بودند انتقام نمیگرفت. روزی گفت: "اگر قرار باشد همه کسانی را که علیه من حرف زده و چیز نوشتهاند به دار بزنم، همه جنگلهای مملکت من هم برای ساختن چوبه دار کفایت نخواهد کرد". مثل شاعران حساس بود، و شدت فقر مردم و زیبایی زنان را درک میکرد، ولی خونسرد نبود و نمیتوانست بر احساسات خود غلبه کند. نقایص بسیاری نیز داشت. گاهی، بدون آنکه متوجه باشد، خشن میشد، و گاهی به طرز زنندهای اظهار مسرت میکرد. در وجود او رابلهای نهفته بود از حکایات ناشایسته لذت میبرد، و به شیوه های غیرقابل مقایسه آنها را نقل میکرد. ورقبازی را بسیار دوست میداشت، زیاد میباخت و گاهی تقلب میکرد، ولی همیشه چیزی را که به درستی نبرده بود پس میداد. از تعقیب دشمنی که عقبنشینی میکرد چشم میپوشید، و به تعقیب زنی که فرار میکرد میپرداخت.

در اینجا نباید از همه معشوقه های او نام ببریم. در زمان ارتقای او به سلطنت سه زن مخصوصا حایز اهمیت بودند.

یکی از آنان به "کوریزاند زیبا" مشهور بود و هانری نامه های عاشقانه سوزانی جهت او مینگاشت. در یکی از این نامه ها نوشته بود: "من دستهای تو را میخورم. ... و پاهایت را هزاران هزار بار میبوسم. ... جایی که از مصاحبت یکدیگر لذت نبریم مکان ویرانی بیش نخواهد بود". در سال ۱۵۸۹ دیگر از مصاحبت او لذت نمیبرد، و در این وقت بود که استرایمبردوبوالامبر را پیدا کرد. سال بعد در سی و هفت سالگی، و بدون آنکه از سوزاک هراسی داشته باشد. به گابریل د/ستره دل باخت، که در آن زمان شاعری او را به داشتن "گیسوان طلایی، چشمان درخشان، گلوی سفید، انگشتان مروارید رنگ، و پستانهای مرمرین" توصیف کرده بود. عاشق او، به نام بلگارد، بیباکانه در حضور پادشاه از زیبایی او سخن به میان آورده بود. هانری برای دیدن او مسافت نوزده کیلومتر را، که در سرزمین دشمن واقع بود، با جامه مبدل به سرعت پیمود. گابریل بینی بزرگ او را مسخره کرد، ولی او در پایش افتاد و بلگارد خود را کنار کشید.

گابریل تسلیم پول و سلطنت شد، و برای هانری سه فرزند آورد. پادشاه او را به دربار فرا میخواند، در شکارها همراه خود میبرد، و در برابر چشم همه نوازش میکرد؛ و به فکر افتاد که در صورت جدایی از مارگو با او ازدواج کند.

کشیشان هوگنو و کاتولیک متفقا او را زناکار دانستند؛ و سولی، که مردی بیباک بود، او را به سبب ریختن پول دولت در پای روسپیها ملامت کرد. هانری پوزش خواست و عذر آورد که چون در امور جنگی و دولتی رنج بسیار کشیده و در ازدواج شکست خورده است، بنابر این حق دارد مثل یک سرباز واقعی قدری تفریح کند. مدت هشت سال گابریل را، تا حدی که متناسب با آن روحیه ناپایدار و متلون بود، دوست میداشت. ولی این زن فربه و سودجو شده بود، بر ضد سولی توطئه میچید، و روزی او را "نوکر" نامید. هانری در خشم شد و بدو گفت که چنین وزیری به ده، معشوقه نظیر او میارزد. اما از این حرف پشیمان شد و دوباره به فکر ازدواج با وی افتاد. ولی گابریل در دهم آوریل ۱۵۹۹، هنگام زادن کودکی که در

زهدان مرده بود، درگذشت. هانری در مرگ او سوگواری بسیار کرد و نوشت: "در وجود من گل عشق پژمرده است".

اما دو ماه بعد گل عشق او با دیدن هانریت د/آنتراگ، دختر همان ماری توشه که در خدمت شارل نهم بود، دوباره شکفته شد. مادر، پدر، و برادر ناتنی هانریت به او توصیه کردند که بدون دریافت حلقه ازدواج در برابر هانری تسلیم نشود. هانری در نامهای به او وعده داد که اگر پسری بزاید، او را به عقد ازدواج خود در خواهد آورد. سولی این نامه را جلو چشم پادشاه در هم درید. ولی هانری نامه دیگری به معشوقه نوشت و معادل ۲۰,۰۰۰ دلار به آن ضمیمه کرد. هانریت، پس از آنکه از این بابت راحت شد، به خواهش پادشاه تن در داد. چند تن از سیاستمداران پادشاه میگفتند که هنگام آن رسیده است که وی خانوادهای تشکیل دهد. این بود که مارگو را بر آن داشتند که با طلاق موافقت کند، به شرط آنکه هانری با معشوقه خود ازدواج نکند. پاپ کلمنس هشتم حاضر شد که بر اساس همان شرایط با طلاق مارگو موافقت کند و ماریا د مدیچی، دختر مهیندوک توسکان، را به عنوان عروس تعیین کرد. بانکداران فلورانس حاضر شدند، در صورتی که هانری ماریا را به عقد ازدواج خود درآورد، از مطالبه قروض هنگفتی که فرانسه به آنها بدهکار بود صرف نظر کنند. در پنجم اکتبر ۱۶۰۰ مراسم ازدواج در فلورانس به وسیله هانری برپا شد.

هانری دست از جنگی که مشغول آن بود برداشت و برای استقبال از زن خود تا لیون پیش آمد. ولی او را فربه، بلند، و متکبر یافت، با وجود این تا حد امکان بدو احترام گذاشت. پس از آنکه ماری کودکی آورد که به لویی سیزدهم معروف شد، هانری به آغوش مادموازل د/آنتراگ بازگشت. اما گاهگاهی وظایف زناشویی خود را انجام میداد. ماری، که فرانسویها او را ماری دومدیسی (مدیچی) مینامیدند، ظرف ده سال هفت کودک برای او زایید. هانری آنان را با اولاد گابریل و هانریت در سن ژرمن آن له در یک جا تربیت کرد.

هانریت به خدمت ملکه رسید و در قصری در نزدیکی لوور مقیم شد، ولی چون پسری زایید، اصرار داشت که خود به جای ماری ملکه حقیقی فرانسه شود. پدر و برادر ناتنی او در صدد برآمدند که او و فرزندش را نهانی به اسپانیا ببرند و فیلیپ سوم را بر آن دارند که آن پسر را ولیعهد واقعی فرانسه بشناسد (۱۶۰۴). ولی این توطئه کشف شد، برادر هانریت به زندان افتاد، و پدر به شرط موافقت یا انصراف هانری در مورد ازدواج با هانریت، آزاد شد. هانری همچنان مانند دیومردی قحطی زده در تعقیب هانریت بود، اما این زن در عوض نوازشهای او اظهار اشمئزاز و تنفر میکرد و برای جاسوسی به خاطر اسپانیا، از فیلیپ سوم رشوه میگرفت.

VI –قتل هانری چهارم

در میان این همه مسخرگیهای باورنکردنی، پادشاه توطئه میچید تا حلقهای را که خانواده هاپسبورگ به دور فرانسه کشیده بود پاره کند. این حلقه آهنین عبارت بود از متصرفات اسپانیا در هلند، لوکزامبورگ، لورن، فرانش کنته، اتریش، گردنه های والتلین، ساووا، ایتالیا، اسپانیا. سولی ضمن تحریر خاطرات خود مدعی است که "نقشهای عالی" به هانری و جیمز اول پادشاه انگلستان پیشنهاد کرده است، بدین مضمون که فرانسه، انگلستان، اسکاتلند، دانمارک، سوئد، ایالات متحده هلند، قسمت پروتستان نشین آلمان، سویس، و ونیز باید بر ضد خانواده هاپسبورگ متحد شوند. امریکا را از چنگ اسپانیا بیرون آورند. آلمان را از دست امپراطور نجات بخشند، و اسپانیاییها را از هلند برانند. سپس دول فاتح باید سراسر اروپا را به استثنای روسیه، ترکیه عثمانی، ایتالیا و اسپانیا به صورت یک "جمهوری مسیحی" متحد مرکب از پانزده کشور خودمختار درآورند، که بتوانند بدون وضع حقوق گمرکی با یکدیگر روابط بازرگانی داشته باشند، و سیاست خارجی خود را به شورای متحدی که مجهز به قوای نظامی نیرومند باشد بسپارند. ظاهرا هانری شخصا هرگز چنین نقشه عظیمی را در سر نپرورانده بود; شاید بتوان گفت که منتهای آرزوی او این بود که فرانسه را به "مرزهای طبیعی" آن در حوالی رودخانه راین، کوه های آلپ، پیرنه، و دریا برساند و آن کشور را از وحشت اسپانیا و اتریش برهاند. در تعقیب این منظور، به هر وسیله موجودی دست زد; در صدد بستن عهدنامه هایی با کشورهای پروتستان برآمد; به هلندیها در شورش بر ضد اسپانیا کمک کرد; به حمایت از شورش موریسکوها در والانس برخاست، و ترکان عثمانی را به جنگ با اتریش برانگیخت.

اختلافات ناچیزی باعث شد که دشمنی دو خانواده بوربون و هاپسبورگ به صورت جنگی اروپایی درآید. در ۲۵ مارس ۱۶۰۹ یوهان ویلهلم، دوک ایالت سه بخشی یولیش کلیوز برگ، نزدیک کولونی، درگذشت و فرزندی از خود به جای نگذاشت. رودولف امپراطور به عنوان فرمانروای آن ادعا کرد که حق دارد شخصی کاتولیک را برای تصرف تاج و تخت کوچک آن بگمارد. هانری اعتراض کرد و گفت که اگر آن دو کنشین بیش از آن تابع خانواده هاپسبورگ شود، مرز خاوری فرانسه به خطر خواهد افتاد. وی، به منظور تعیین جانشینی پروتستان، به براندنبورگ، پالاتینا، و ایالات متحده هلند ملحق شد، و هنگامی که لئوپولد، مهیندوک اتریش، یولیک را با قوای امپراطوری به تصرف درآورد، هانری آماده جنگ شد.

آخرین سرگذشت عاشقانه او به طرز زیبایی با این نبرد نهایی قاطع هماهنگ بود. وی اگر چه در این زمان (سال ۱۶۰۹) پنجاه و شش ساله بود و به نظر پیرتر میآمد، سخت

شیفته و فریفته دختری شانزده ساله به نام شارلوت دو مونمورانسی شد. شارلوت پیشنهادهای او را نپذیرفت، ولی طبق دستور او حاضر شد با پرنس دوکنده جدید ازدواج کند. میگویند که معشوقهاش هانریت اینگونه او را سرزنش کرد: "آیا تو آدم بسیار تبهکاری نیستی که میخواهی با زن پسرت همبستر شوی زیرا تو خوب میدانی که به من گفتی که او (شاهزاده) پسر توست". کنده با عروس خود به بروکسل گریخت; و هانری مشتاق بود که او را تعقیب کند، و مالرب اشتیاق پادشاه را به شعر درآورد. ویلروا، وزیر امور خارجه هانری، از آلبرت، آرشیدوک هلند، بر اثر تشویق فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا، این تقاضا را نپذیرفت. ویلروا تهدید کرد که جنگی بر پا خواهد شد"که ممکن است چهار رکن مسیحیت را در آتش بکشاند". به نظر میرسید که از لحاظ هانری، این موضوع که بروکسل در سر راه یولیش قرار داشت، بسیار بجا بود، زیرا هانری هم آن دختر و هم متصرفات اسپانیا را به عنوان مقدمه تخریب امپراطوری و خوار کردن اسپانیا به دست میآورد. هانری گروهی از سربازان مزدور سویسی را گردآورد و در صدد برآمد که لشکری مرکب از سی هزار سرباز تشکیل دهد. جیمز، پادشاه انگلستان، نیز قول داد که چهار هزار سرباز به یاری او بفرستد.

کاتولیکهای فرانسه به وحشت افتادند. این شایعه را که زیبایی آن شاهزاده خانم باعث جنگ شده است پذیرفتند، و با نگرانی بسیار دیدند که اکثر متفقین و سرداران پادشاه پروتستانند، و نمیدانستند که سرنوشت آیین کاتولیک و مقام پاپ، در اروپایی که نواحی جنوبی و کاتولیک آن توسط نواحی شمالی پروتستان و پادشاه هوگنو سابق فتح شود، چه خواهد بود. مالیاتهایی که برای به راه انداختن دستگاه این جنگ مخوف گردآوری شد، محبوبیت متزلزل هانری را تقلیل داد، حتی درباریان از او روی برگرداندند و او را مرد احمقی دانستند که نمیتواند درک کند که در عین حال نمیتوان هم عاشق پیشه بود و هم اسکندر کبیر. پیشگوییهایی، که شاید جهت تحریک افراد تلقینپذیر صورت میگرفت، بدین مضمون در افواه شایع شد که وی بزودی کشته خواهد شد.

شخصی به نام فرانسوا راوایاک، اهل آنگولم، این پیشگوییها را شنید. وی، که به تهمت ارتکاب جنایت به زندان افتاده بود، همیشه در فکر فرو میرفت، خوابهایی میدید، به تحصیل الهیات میپرداخت، و رسالاتی را که در دفاع از جبارکشی نوشته شده بودند میخواند. فرانسوا، که مردی قوی دست و ضعیف عقل بود، به این فکر افتاد که خداوند او را برای انجام دادن آن پیشگویی و نجات فرانسه از بلای پروتستان انتخاب کرده است. وی پس از رهایی از زندان به پاریس رفت (۱۶۰۹). در منزل مادام د/اسکومان از دوستان هانریت د/آنتراگ اقامت گزید، و اعتراف کرد که به فکر کشتن پادشاه افتاده است. هانری را از این خطر آگاه کردند. ولی او به اندازهای از این قبیل اخطارها شنیده بود که توجهی به آن نکرد. روزی که هانری از کوچهای میگذشت، راوایاک کوشید به او نزدیک شود، ولی سربازان او را از این

عمل بازداشتند. وی گفت که میخواهد از پادشاه بپرسد آیا حقیقت دارد که او در صدد جنگ با پاپ است، و آیا هوگنوها در این فکرند که همه کاتولیکها را بکشند، پس از آن راوایاک خواست وارد صومعهای شود و به یسوعیها بپیوندد، ولی در این کار توفیق نیافت و به آنگولم بازگشت تا مراسم مربوط به عید قیام مسیح را به جای آرد. آیینهای مقدس را به جا آورد، و از راهبی کیسه کوچکی دریافت داشت که میگفتند حاوی قطعهای از صلیب عیسی است.

سپس کاردی خرید و به پاریس بازگشت. در این وقت مادام د/اسکومان اخطاری برای سولی فرستاد که او نیز آن را به اطلاع پادشاه رسانید.

هانری در صدد بود که به لشکریان خود در شالون بپیوندند. در سیزدهم مه ۱۶۱۰ ملکه را به نیابت سلطنت در غیبت خود تعیین کرد. در روز چهاردهم، دوک دو واندوم، فرزند نامشروع او، از وی تقاضا کرد که در منزل بماند، زیرا پیشگویی شده بود که در آن روز واقعه مهلکی روی خواهد داد. هانری بعد از ظهر تصمیم گرفت که سوار کالسکه شود و از سولی، که بیمار بود، عیادت کند و "هوایی بخورد". ضمنا برای آنکه از وجود او باخبر نشوند، نگاهبانان را مرخص کرد، ولی هفت تن از اعضای دربار همراه او حرکت کردند. راوایاک، که قصر لوور را زیرنظر گرفته بود، در دنبال کالسکه به راه افتاد. در نقطهای در کوچه آهنفروشان، کالسکه براثر شدت عبور و مرور توقف کرد.

راوایاک روی رکاب پرید و ضربهای چنان کاری بر پادشاه وارد آورد که تیغه کارد در دل او فرو نشست. هانری تقریبا در همان لحظه جان سپرد.

راوایاک پس از شکنجه شدن مسئولیت عمل خود را کاملا به گردن گرفت، وجود هر گونه شریک جرمی را انکار کرد، و بر شدت عمل خود تاسف خورد; ولی اظهار امیدواری کرد که خداوند آن را به عنوان خدمتی در راهی مقدس ببخشد. اعضای او را با چهار اسب از یکدیگر جدا کردند، و بدنش را در میدانی عمومی سوزاندند. عده زیادی، یسوعیها را به تحریک قاتل متهم کردند و گفتند که کتاب درباره پادشاه در مورد جبارکشی علنا در دکانهای پاریس فروخته شده است. یسوعیها در پاسخ اظهار داشتند که این کتاب در شورایی از یسوعیها که در پاریس به سال ۱۶۰۶ تشکیل یافت مورد انتقاد قرار گرفت. سوربون یسوعیها را به داشتن اصول خطرناک متهم کرد و کتاب ماریانا را رسما در آتش انداخت. ماری دومدیسی، که نیابت سلطنت را به عهده داشت، یسوعیها را از حمله دشمنان محافظت کرد، و رهبری آنان را در امور مذهبی و سیاسی به عهده گرفت.

فرانسه در نتیجه آخرین اقدام هانری و مرگ ناگهانی او متشنج و تقسیم شده بود. عده کمی قتل او را به عنوان عملی خدایی در دفاع از کلیسا میدانستند. اما اکثریت عظیم ملت، خواه کاتولیک و خواه پروتستان، بر مرگ پادشاهی که زحمات او در راه مردم به مراتب بیش از اشتباهات، حماقتها، و گناهانش بود اشک ریختند. فرانسویها فقر و پریشانی، کشمکش مذهبی، فساد، و بیکفایتی کارمندان را، که هانری با تخت سلطنت به ارث برده بود، فراموش نکرده

بودنـد، و در این هنگـام ملتی را میدیدنـد که درست و منظم شـده بود، باوجود مالیات سـنگین ترقی میکرد، و به انـدازه کافی قوی شـده بود که بـا تسـلط طولانـی اسـپانیا به مبـارزه برخیزد. همچنین در کمال دلسوزی از سادگی پوشاک و گفتار و کردار هانری، بـذلهگویی و خوش طبعی او، شـجاعت آمیخته به شادیش در جنگ، و مهارتش در دوستی و سـیاست یاد میکردنـد; و در نتیجه اهمال خود در اصول اخلاقی، هوسـهای عاشـقانه او را، که مطابق سـلیقه خودشان بود، میبخشیدند. هانری حق داشت خود را "پادشـاهی وظیفهشـناس و بـا وفـا و راسـتگو" بنامـد. وی همچنین انسانترین و مهربانترین پادشاه فرانسه به شـمار میرود، نجات دهنـده فرانسه بود. نقشه او جهت رساندن فرانسه به مرزهای طبیعی آن شاید غیرعملی به نظر میآمد، ولی ریشـیلو بیسـت سـال بعـد آن را تعقیب کرد، و لویی چهاردهم آن را جامه عمل پوشانیـد. پس از مرگ او، مردم اروپا متفقالقول او را "هانری کبیر" خواندنـد. در انقلاب کبیر فرانسه همه پادشاهانی که پس از او روی کار آمـده بودنـد محکوم شدنـد، ولی هانری چهارم همچنان در دل مردم جای داشت.

ص: ۴۴۲

فصل پانزدهم :ریشلیو – ۱۵۸۵–۱۶۴۲

I– میان دو سلطنت: ۱۶۱۰–۱۶۲۴

مرگ ناگهانی هانری چهارم فرانسه را دوباره گفتار هرج و مرجی کرد که علل متعدد آن را در کشمکش اشراف با پادشاه، طبقات متوسط با اشراف، کاتولیکها با هوگنوها، روحانیان با دولت، لویی سیزدهم جوان با مادرش، و فرانسه با اتریش و اسپانیا باید جستجو کرد. نابغه مسحور کننده و شیطان صفتی که این هرج و مرج را به صورت نظم درآورد، عکسالعمل اشراف را نقش بر آب کرد، هوگنوها را به جای خود نشانید، کلیسا را تابع دولت ساخت، آلمان پروتستان را از اضمحلال نجات بخشید، قدرت خانواده محاصره کننده هاپسبورگ را درهم شکست، و تسلط پادشاهان فرانسه را در امور داخلی و سیاست اروپایی برقرار کرد. کشیشی کاتولیک بود که بزرگترین، زیرکترین و ظالمترین سیاستمدار در تاریخ فرانسه به شمار میرود.

یکی از نتایج سرگذشت غمانگیز هانری این بود که در زمان مرگش جانشین او لویی سیزدهم کودک هشت ساله ناتوانی بود، و بیوهای که نیابت سلطنت را به عهده گرفت زنی بود که شجاعتش بیش از هشیاریش بود و میخواست امور دولتی را به دست عدهای ایتالیایی، که مورد توجه او بودند، بسپارد، به شرط آنکه از همه لذایذ حیات بهرهمند شود. این زن از نقشه هانری مبتنی بر مبارزه شدید با خانواده هاپسبورگ دست برداشت و، برعکس، در نتیجه تهیه وسایل ازدواج فرزندان خود با فرزندان فیلیپ سوم، فرانسه را با اسپانیا متحد کرد. بدین ترتیب بود که پسرش لویی با آن دتریش، و دخترش با شخصی که در آینده به فیلیپ چهارم موسوم شد، ازدواج کرد. ولی اراده ریشلیو نیرومندتر از این خون مخلوط بود.

هانری و سولی مبلغ ۴۱,۳۴۵,۰۰۰ لیور در خزانه باقی نهاده بودند. کونچینو کونچینی، زنش الئونورا گالیگایی، دوک د/ایرنون، و سایر درباریان طماع در اطراف این گنجینه گرد آمدند و خود را برای استفاده از آن آماده کردند.

سولی، اگر چه لب به اعتراض گشود، کاری از پیش نبرد، و ناچار با تنفر استعفا کرد، به املاک خود رفت، و به نوشتن خاطرات خود درباره پادشاه محبوب خویش پرداخت.

اشراف بـا دیـدن بیکفـایتی و فسـاد حکومت مرکزی فرصت را غنیمت شـمردند تـا امتیازات ملوکالطوایفی پیشـین را به دسـت آورند. از این رو خواسـتار تشـکیل اتاژنرو شدند، زیرا تصور میکردند که این مجلس مانند گذشـته صدا و سـلاح آنها بر ضـد سلطنت خواهـد بود. ولی هنگامی که اتاژنرو در ماه اکتبر ۱۶۱۴ در پاریس تشـکیل یافت، اشراف از قدرت و پیشنهادهای طبقه سوم مبهوت شدنـد. این طبقه عبارت بود از توده غیر روحانی و بـدون لقبی که در آن وقت،ماننـد امروز، نمایندگانش از میان قضـات انتخاب میشدنـد و نشان دهنـده قـدرت و امیال طبقه متوسط بودنـد. و روحانیان، که به نسب و تـدهین بیش از ثروت و قـانون اهمیت میدادنـد، از به ارث رسـیدن منـاصب قضـایی که باعث ایجاد طبقهای اشـرافی و رقیب از قضات میشـد در خشـم بودند. طبقه سومی تلافی به مثل کرد و از دولت خواست که در باره هدایا و مسـتمریهای گزافی که اشـراف دریافت میداشـتند تحقیقـاتی به عمـل آورد; همچنین خواست که معـایب و نقـایص موجود در کلیسـا رفع شود; اجرای فرمانهـای شدیـد شورای ترانت در فرانسه موقوف شود; روحانیـان نیز ماننـد سـایر مردم تـابع یـک قـانون باشـند; کلیسا که خود مالیات نمیپردازد نتواند مستغلاتی بدست آرد; و روحانیان بدون دریافت پول مردم را غسل تعمید بدهند و عقد ازدواج ببندند و مردگان را دفن کنند. گذشـته از این، از قدرت مطلق و حق الاهی پادشاهان به سـلطنت دفاع کردند و گفتند که اشراف حق ندارند آنان را تابع اراده خود کننـد، و پاپها نمیتواننـد آنان را از سـلطنت براندازنـد. این خود انقلابی نابهنگام بود. این نمایندگان مزاحم با قول و وعده آرام شدنـد و انجمن منحل شـد (مارس ۱۶۱۵). بیشتر این قولهـا و وعـده ها به دست فراموشـی سپرده شـد، هرج و مرج اداری ادامه یافت، و تا روزی که پادشاه و اعیان و روحانیان همگی در انقلاب ۱۷۸۹ از میان رفتند، مجلس دیگری تشکیل نشد.

بـا وجود این، روحانیان کاتولیک فرانسه خود را به طرزی موثر و واقعی اصـلاح کردنـد و افتخاری برای خود به دست آوردند این عـده همیشه مسـئول معایبی نبودند، که باعث خرابی کلیسا میشدند، زیرا بسـیاری از این معایب ناشـی از انتصاب اسـقفها و راهبان بزرگ توسط پادشاه و اشـرافی بود که نیمه مشـرک بودنـد و گاهی نیز اعتقاد مذهبی کاملی نداشـتند. هانری چهارم به سولی پروتسـتان چهار صومعه به منظور تامین مخارج شخصـی او داد و کوریزاند، معشوقه خود را در راس دیر زنان تارک دنیا در شاتیون سور سن گذاشت. اشراف، مقامات اسقفی و ریاست صومعه ها و جایگاه های زنان تارک دنیا را به فرزندان جوان، کودکان نامشـروع، سـربازان دلیر، و زنان محبوب خود میدادنـد. از آنجا که فرمانهای شورای ترانت در مورد اصـلاحات دینی هنوز در فرانسه مورد قبول واقع نشده بودند، مدارس کمی جهت تعلیم کشـیشان وجود داشـتند. هر جوان سـر تراشیده ای۱ که قادر به خواندن کتاب نماز به زبان لاتینی و

---

(۱) کشیشان و راهبان سر میتراشیدند. م.

فراگرفتن مبادی لیتورژی بود، میتوانست کشیش شود; و بسیاری از اسقفها، که پیش از نیل به مقام خود مردان جهاندیدهای بودند، اشخاص کم سواد و کم اعتقاد را جامه کشیشی میپوشاندند. یکی از کشیشان گفته است: "نام کشیش مترادف با جهل و فسق شده است." سن ونسان دوپل گفته است:

"بدترین دشمنان کلیسا همانا کشیشان بیکفایت آنند." کشیشی به نام بوردواز به جنبه اخلاقی مسئله با تاسیس "جامعه کشیشان" توجه کرد، که برطبق آن همه کشیشان یک ناحیه میبایستی به سادگی زندگی کنند و نسبت به تعهدات خود وفادار باشند، در سال ۱۶۱۱ کشیشی دیگر به نام برول "جماعت نمازخانه کوچک" را، بر اساس تشکیلات مشابهی که توسط قدیس فیلیپ نری در ایتالیا برپا شده بود، به وجود آورد که به صورت مدرسهای جهت کشیشان جوانی درآمد که خواهان تعلیم و سرسپردگی بیشتری بودند. در سال ۱۶۴۱ کشیشی به نام ژان اولیه فرقه سولپی سین را تشکیل داد تا مردان را جهت کشیش شدن تربیت کند; و در سال ۱۶۴۶ مدرسه و کلیسای سن سولپیس را در پاریس تاسیس کرد. در سال ۱۶۴۳ کشیش دیگری به نام ژان اود "جماعت مسیح و مریم" را به وجود آورد تا افراد را برای کشیش شدن و تبلیغ آماده سازد. بدین ترتیب بود که اشخاصی مانند بوسوئه، بوردالو، و مالبرانش در نسلهای بعد به وجود آمدند و قدرت عظمت کلیسا در زمان لویی چهاردهم به منصه ظهور رسید.

فرقه های جدید مذهبی باعث ظهور و احیای تقوای مردم شدند. زنان تارک دنیا از فرقه اورسوین در حدود سال ۱۶۰۰ وارد فرانسه شدند، به تربیت دختران پرداختند، و ظرف یک قرن دارای هزار منزل و سیصد و پنجاه جماعت شدند. فرقه "برادران رحمت"، که در سال ۱۵۴۰ در اسپانیا توسط خوان د دیوس تشکیل شده بود، از سوی ماری دو مدیسی در فرانسه مورد استقبال قرار گرفت، و پس از مدت کوتاهی ۳۰ بیمارستان برپا کرد در سال ۱۶۱۰ ژان فرمیو بارون دو شانتال، با کمک قدیس فرانسوای سالی، "جماعت بازرسان بانوی ما" را برای توجه به بیماران و مستمندان تشکیل داد، در سال ۱۶۴۰ این فرقه در حدود صد صومعه، داشت; در ۱۷۰۰ یکی از شعبه های آن به تنهایی دارای چهارصد سازمان برای زنان تارک دنیا شد. روی هم رفته در فرانسه سال ۱۶۰۰ در حدود هشتاد هزار راهبه وجود داشت.

در احیای آیین کاتولیک در قرن هفدهم دو نفر دارای اهمیت بسیارند. یکی از آنان، موسوم به قدیس فرانسوای سالی، نام خود را از محل تولد خود در مجاورت آنسی در ساووا گرفت. وی در پادوا به تحصیل حقوق پرداخت و در زمره ماموران سنای ساووا درآمد. ولی مذهب در خون او بود، پس کشیش شد و در صدد برآمد که کار دشوار کاتولیک کردن ناحیه شابله در جنوب دریاچه ژنو را، که از سال ۱۵۳۵ به آیین کالون گرویده بود، به عهده بگیرد.

ظرف پنج سال این تعهد را انجام داد و جمعی را که حاضر به تغییر مذهب خود نمیشدند تبعید کرد; ولی بیشتر آنان را، با تقوا و پرهیزگاری و صبر و تدبیر موثر خویش، به آیین کاتولیک درآورد. فرانسوای سالی پس از آنکه به مقام اسقفی رسید، خود را وقف تربیت کودکان و اشخاص بالغ کرد. هنگامی که به پاریس رفت، زنان اشراف از شدت احترامی که نسبت به او داشتند، شیفته و فریفته او شدند، و تا مدتی تقوا و پرهیزگاری مرسوم شد.

خدمات قدیس ونسان دو پل مسیرهایی داشت که کمتر عادی بودند. وی در آغاز به کار خوک چرانی اشتغال داشت; به طریقی وارد مدرسهای متعلق به فرانسیسیان در گاسکونی شد. پدرش، که مانند هر فرد کاتولیک دیگری مایل بود با وقف یکی از کودکان خود به کلیسا خانواده خود را به بهشت برساند، دو راس از گاوهای خود را فروخت تا پسر را برای تحصیل الهیات به دانشگاه تولوز بفرستد، در اینجا بود که ونسان جامه کشیشان در بر کرد (۱۶۰۰). در سفری که در مدیترانه میکرد، به دست دریازنان گرفتار آمد و در تونس به عنوان برده فروخته شد. اما از آنجا گریخت، به پاریس رفت، و به عنوان پیشنماز مخصوص مارگو، زن مطلقه هانری پادشاه فرانسه، و سپس به عنوان راهنمای روحانی مادام دوگوندی، به کار پرداخت. با پولهایی که این زن در اختیار او گذاشت، هیئتهایی برای تبلیغ به میان کشاورزان فرستاد و، تقریبا پس از هر تبلیغی، یک "انجمن رحمت" برای یاری به مستمندان محلی تشکیل داد; و برای آنکه این گونه انجمنها ادامه یابند، "جماعت کشیشان مبلغ" را به وجود آورد که غالبا به نام لازاریستها موسومند. این اسم از صومعه سن لازاروس، که اکثر اوقات مرکز فعالیتهای آنان در پاریس بود، گرفته شده است. اما از آنجا که آقای گوندی فرمانده کشتیهای شراعی فرانسه بود، ونسان در صدد برآمد که در میان محکومانی که در آن کشتیها کار میکردند به تبلیغ بپردازد; و چون از دیدن سختیها و بیماریهای آنها به وحشت افتاده بود، چند بیمارستان برای آنها در پاریس و مارسی تشکیل داد و وجدان فرانسویها را برای رفتار بهتری با زندانیان به رقت درآورد. همچنین زنان متمول را بر آن داشت که در بیمارستانها مراسم مذهبی برپا دارند. گذشته از این، مبلغ هنگفتی برای تقسیم میان نیازمندان تهیه کرد و، برای نظارت در آن و یاری به "خانمهای نیکوکار"، جمعیت "خواهران نیکوکار" را تشکیل داد. ونسان مایل بود که این خواهران "دختران نیکوکار" نامیده شوند; آنان اکنون به نوع بشر و کلیسای خود در بسیاری از نقاط جهان خدمت میکنند.

"آقای ونسان"، که قیافهای غیر جالب و جامهای فقیرانه داشت و شبیه ربنی پرچین و چروک و ریشدار بود، در نتیجه زحمات خود برای مستمندان و بیماران و جانیان، تقریبا همه کسانی را که با او آشنا بودند شیفته خود ساخت.

وی مبالغ زیادی تهیه کرد; بیمارستانها، نوانخانه ها، و مدرسه هایی به وجود آورد; خانه هایی برای پیرمردان و پیرزنان ساخت; و پناهگاه هایی برای کشیشان و اشخاص غیرروحانی ترتیب داد. در ذکر نیکوکاریهای او

کتابهای فراوانی نوشته شدهاند. در جریان فروند، به سالهای ۱۶۴۸۱۶۵۳ و محاصره پاریس، ونسان در کار تغذیه پانزده هزار فقیر نظارت کرد. اما در اینجا اصول مذهبی بر صدقه و نیکوکاری غالب آمد، زیرا وی اعلام داشت که شرط دریافت غذا اظهار ایمان به مذهب کاتولیک است. ونسان در مبارزه بر ضد پور روایال شرکت کرد، ولی کوشید که زجر و تعقیب راهبه های آن را تخفیف دهد. پس از درگذشت او، نیمی از اهالی پاریس بر مرگش گریستند و، هنگامی که کلیسا او را جزو قدیسین شمرد، همگی اظهار خشنودی کردند.

بر اثر زحمات او و فرانسوای سالی، اقدامات خستگیناپذیر یسوعیها، و خدمات پرشور عده بیشماری از زنان، مذهب کاتولیک در فرانسه زمان لویی سیزدهم قدرت خود را بازیافت، و جمعی در راه آن فداکاری کردند، فرقه های تارک دنیا به انضباط سابق خود بازگشتند، دیرهای زنان تارک دنیا اصلاح شدند، پور روایال و قدیسان یانسنی آن به کار پرداختند. رازوری طرفداران تازهای یافت، و گروهی مجذوب مشاهده مستقیم خدا شدند. پادشاه جوان، که همعصر با این شور و هیجان بود، فرانسه را رسما تحت حمایت مریم عذرا نهاد، و در اعلامیهای چنین نوشت که میل و علاقه او به این است که "همه اتباع با وفای او (پادشاه) وارد بهشت شوند." شحنه های شبگرد، مانند همکاران خود در قرون وسطی، هر بامداد پاریسیها را از خواب بیدار میکردند و آنان را وا میداشتند که برای مردگان دعا کنند و بگویند:

ای مردمی که خفتهاید، بیدار شوید و به خاطر مردگان به درگاه خداوند دعا کنید.

اما اختلاف مذاهب همچنان به سختی ادامه یافت. ماری دو مدیسی (مدیچی)، برخلاف دینداری خود، در کمال وفاداری از فرمان نانت طرفداری میکرد، ولی نه کاتولیکها و نه هوگنوها حاضر به قبول عقاید یکدیگر نبودند. پاپ، فرستاده او، و روحانیان کاتولیک از دولت به سبب آزاد گذاشتن بدعتگذاران انتقاد میکردند. کاتولیکها، هر جا اکثریت داشتند، از اجرای مراسم مذهبی پروتستانها جلوگیری میکردند، کلیساها و خانه های آنان را ویران میکردند، و حتی آنها را میکشتند. کودکان را بزور از پدران و مادران پروتستان به این بهانه میگرفتند که والدینشان آنان را، علیرغم میل فرزندانشان، از کاتولیک شدن بازمیدارند. پروتستانها نیز در هرجا که اکثریت داشتند، تلافی به مثل میکردند.

آنها اجرای مراسم قداس را در دویست و پنجاه شهر تحت نفوذ خویش موقوف ساختند. همچنین از دولت خواستند که مانع دسته راه انداختن کاتولیکها در اراضی پروتستانها شود; آنان این دسته ها را مسخره میکردند، به هم میزدند، و گاهی بدانها حمله میبرند; پروتستانها را از شرکت در مراسم غسل تعمید یا ازدواج یا تدفین باز میداشتند، و کشیشان آنها اعلام میکردند که از اجرای مراسم مذهبی درباره پدران و مادرانی که فرزندانشان با کاتولیکها ازدواج کنند، خودداری خواهند کرد. شخص مشهوری،

که از قیود مـذهبی رسـته بود، گفته است: "اگر چه کاتولیکهـا به ظـاهر متعصـبتر از پروتسـتانها بودنـد، پروتسـتانها متعصـبتر از کاتولیکها شدند". کشیشان پروتستان در جلوگیری از مخالفان و انتقادات با کشیشان کاتولیک رقابت میکردند، ژرمی فریه را، که اجتماعات کلیسایی را به سـخره گرفته بود، "به شـیطان سپردنـد" ولی او را نسوزاندند، و در نوشـته های خود چنان به آیین کاتولیک تاختند که "کتابهای آنان از لحاظ شدت انتقاد کمتر نظیر داشـته است، و مسلما تندتر از آنها به وجود نخواهد آمد." هوگنوها، که از الغای احتمالی فرمان نانت بیم داشتند و از اتحاد فرانسه با اسپانیا خشمگین بودند، در صدد برآمدند آن قسمت از فرانسه را که تحت تسلط خود داشـتند از لحـاظ سیاسـی مسـتقل کننـد، از لحـاظ نظـامی محفوظ دارنـد، و از خود لشـکر و قوانینی داشته باشند.

وقتی که لویی سـیزدهم از شهر پو دیدن کرد (۱۶۲۰)، از اینکه موفق به یافتن کلیسای کاتولیکی نشـد که در آن مراسم عبادت را به جای آورد دچار وحشت گشت. این پادشاه جوان با خشمی آمیخته به وحشت به مذهبی مینگریست که ممکن بود نه تنها باعث اختلاف افراد، بلکه موجب تقسـیم فرانسه شود. وی با نگرانی در جسـتجوی کسی در میان درباریان خود برآمد که اراده آهنینی داشـته باشـد و بتوانـد هرج و مرج خطرناکی را که از عقاید و قوای مختلف به وجود آمده بود به صورت ملتی مقتدر و متحد درآورد.

II –لویی سیزدهم

این پادشاه خود میدانست که سلامت جسمانی و قوت عقلانی لازم را برای مقابله با این دشواریها ندارد. وی از پدری به وجود آمد که شاید بر اثر افراط در شـهوترانی ضـعیف شده بود، و از این رو از بیماری سل، تورم روده ها، و نقصـی در سخن گفتن رنـج میبرد. لویی مـدتی بود که، به علت ضـعف، از ورزش محروم شـده بود; و از این رو آهنـگ میسـاخت و مینواخت، نخود برای فروش پرورش میـداد، کمپوت میسـاخت، و به آشپزهـا کمـک میکرد. توارث و بیماری چهره و انـدامی زیبا برای او باقی نگذاشت، زود لاغر شده بود، بینی و سری بیش از حد بزرگ داشت، و لب زیرینش که آویزان بود باعث میشد که دهانش باز بماند; و صورت دراز و چهره سربی رنگ او با لباسهای بیجلوهاش، که آنها را مخصوصا انتخاب میکرد، تناسب داشت. وی از دست پزشـکانش کمتر از دست طبیعت رنـج نکشـید، زیرا آنـان ظرف یـک سـال چهـل و هفت بار او را حجامت و دویست و پانزده بار تنقیه کردند و دویست و دوازده گونه دوا به حلق او ریختند. لویی هر وقت میتوانست، به ورزش و شـکار میپرداخت، به لشگریان خود میپیوست، در هوای آزاد میخفت، از غذای ساده سربازان میخورد، و بدین ترتیب توانست زنده بماند.

از آنجا که در کودکی از دست آموزگاران خود کتکها خورده بود، از تحصیل تنفر داشت و ظاهرا هرگز هیچ کتابی جز دعا نمیخواند. لویی هر روز در ساعات شرعی به عبادت میپرداخت و اصول مذهبی را، که در آغاز جوانی فرا گرفته بود، بدون چون و چرا قبول داشت، و همیشه همراه جماعتی که نان مقدس را حمل میکردند تا آخر حرکت میکرد. گاهگاهی نیز اخلاق او، که اساسا خوب بود، بر اثر تمایلی عصبی به قساوت، خراب میشد. خجول و رازپوش و عبوس بود، و به دنیایی که او را دوست نداشته بود چندان علاقهای نداشت. مادرش او را ناقص عقل میدانست، به او توجه نمیکرد، و علنا از برادر جوانترش گاستون حمایت میکرد. او نیز عکسالعمل نشان داد، از مادر متنفر بود. خاطره پدر را گرامی میداشت. لویی سیزدهم از زنان متنفر بود و، پس از چندی که به زیبایی مادموازل دواتفور محجوبانه نگریست، عشق خود را متوجه مردان جوان کرد. وی، که از لحاظ سیاسی با آن دتریش ازدواج کرده بود، با اکراه به بستر او میرفت، و هنگامی که این زن سقط جنین کرد، تا سیزده سال دیگر به او دست نزد. درباریان به او توصیه میکردند که معشوقهای اختیار کند، ولی او سلیقه های دیگری داشت. سپس در سی و هفت سالگی به تقاضای فرانسویها در مورد داشتن یک ولیعهد تن در داد و دوباره کوشش کرد، و آن دتریش حق شناس لویی چهاردهم را به جهانیان عرضه داشت. (۱۶۳۸) دو سال بعد نیز فیلیپ اول د/اورلئان را آورد که مانند پدر به زیبایی مردان توجه داشت.

لویی سیزدهم تا حدی دارای صفات پادشاهی بود. در زمانی که شانزده سال بیش نداشت، ناگهان از گستاخی و اختلاسهای کونچینی خسته شد، و نهانی دستور داد که او را به قتل برسانند (۱۶۱۷)، و هنگامی که ملکه مادر علیه قتل محبوب خود اعتراض کرد، او را به بلوا تبعید نمود; و شخصی به نام شارل د/آلبر را، که آن سیاست را توصیه کرده بود، صدراعظم خود ساخت و به او لقب دوک دو لوین داد. این پادشاه، بر اثر اصرار این دوک و پاپ پاولوس پنجم، دستور داد که هوگنوها همه اموالی را که از کلیسا گرفته بودند پس بدهند. هنگامی که اهالی بئارن این دستور را نادیده گرفتند، وی به آن ایالت رفت، مردم را به اطاعت خود واداشت، و بئارن و ناوار را، که روزگاری قلمرو شخصی پدرش بود، تحت فرمان خود درآورد. هوگنوها مقاومت آنی نکردند; ولی در سال ۱۶۲۰ مجمع عمومی هوگنوها، که در محکمترین شهر آنها یعنی لاروشل تشکیل جلسه داده بود، در صدد برآمد که اموال مسترد شده را پس بگیرد، و اظهار داشت که اموال مذکور به مردم تعلق دارد نه به کلیسا. گذشته از این، فرانسه را به هشت "دایره" تقسیم کرد، و برای هر یک از آنها مدیر عمده و شورایی گماشت تا به گردآوری مالیات و سرباز بپردازند. در این وقت لویی اظهار داشت که فرانسه نمیتواند وجود کشور دیگری را در کشور خود تحمل کند. در آوریل ۱۶۲۱ خود وی به فرماندهی یک لشکر و سردارانش به فرماندهی سه لشکر دیگر بر ضد قلعه های پروتستان وارد عمل شدند. چند قلعه

پروتستانها تسلیم شدند، ولی مونتوبان، تحت رهبری هانری دوک دو رو آن، با موفقیت مقاومت کرد. بر اثر بیکفایتی سرداران، جنگ مدت یک سال و نیم ادامه یافت. عهدنامه صلح، که در ۹ اکتبر ۱۶۲۲ منعقد شد، تشکیل انجمنهای پروتستانها را ممنوع ساخت، ولی مونتوبان و لاروشل را در اختیار هوگنوها گذاشت. طی این جنگها بود که لوین درگذشت (۱۶۲۱) و ریشلیو زمام امور را به دست گرفت.

III– کاردینال و هوگنوها

انسان چگونه میتواند به اوج ترقی برسد در آن روزها جزو طبقه اشراف بودن به این هدف کمک میکرد. مادر آرمان ژان دو پلسی دو ریشلیو دختر وکیلی در پارلمان پاریس بود، و پدرش سینیور دو ریشلیو رئیس کل خلوت هانری چهارم بود. خانواده قدیمی پواتو این حق را به دست آورده بود که انتصاب شخصی را جهت اسقفی لوسون به پادشاه توصیه کند. آرمان در بیست و یک سالگی بدین ترتیب توسط هانری انتخاب شد (۱۶۰۶). ریشلیو، که برای نیل به مقام اسقفی دو سال از حد معمول جوانتر بود، به رم شتافت، در مورد سن خود دروغ گفت، و در برابر پاپ پاولوس پنجم چنان نطق فصیح و غرایی به زبان لاتینی ایراد کرد که پاپ آن مقام را به او تفویض نمود. ریشلیو، پس از انجام این کار دشوار، به دروغ خود اعتراف کرد، و از پاپ خواست که گناهش را بیامرزد. پاپ نیز تقاضای او را پذیرفت و گفت: "این جوان متقلب بزرگی خواهد شد." اسقف جوان محل خدمت خود را "فقیرترین و کثیفترین" محلهای فرانسه میدانست، ولی چون در خانواده او پولی یافت میشد، وی پس از مدت کوتاهی توانست ظروف نقره و یک کالسکه تهیه کند. ریشلیو کار خود را سرسری نگرفت، بلکه در کمال جدیت مشغول انجام دادن وظایف خود شد، ضمنا وقت آن را یافت که از اشخاص متنفذ تملق بگوید و از هر فرصتی استفاده کند. هنگامی که روحانیان پواتو در صدد برآمدند نمایندهای به اتاژنرو بفرستند (۱۶۱۴)، ریشلیو را انتخاب کردند. در آن شورا قیافه موقر، اندام بلند و ظریف، و استعداد نسبی قضایی او در درک صریح قضایا و تقدیم آن به وجهی موثر، همگان، مخصوصا ماری دومدیسی، را تحت تاثیر قرار داد. به وسیله این زن و کونچینی بود که ریشلیو به وزارت کشور انتخاب شد (۱۶۱۶). سال بعد، کونچینی کشته شد و ریشلیو مقام خود را از دست داد، و پس از مدت کوتاهی در خدمت ملکه مادر که به بلوا تبعید شده بود، به لوسون بازگشت. چون ماری مشغول توطئه جهت فرار بود، ریشلیو به جرم شرکت در آن به آوینیون تبعید شد (۱۶۱۸). در اینجا چنین به نظر میرسید که پیشه سیاسی او به پایان رسیده است. اما حتی دشمنانش استعداد او را تصدیق میکردند و وقتی که ماری دومدیسی در دل شب از پنجره قصر خود در بلوا بیرون آمد

*****تصویر

متن زیر تصویر: فیلیپ دو شامپنی: کاردینال ریشلیو. موزه لوور، پاریس

و به گروهی از اشراف شورشی پیوست، دوک در لوین آن اسقف جوان را به حضور خواند و او را مامور کرد که ملکه را به پیش گرفتن راهی عاقلانه و بازگشتن به نزد پادشاه وا دارد. وی در این کار توفیق یافت، لویی کلاه کاردینالی را برای او تهیه کرد، و او را به عضویت شورای دولتی درآورد. پس از مدت کوتاهی برتری فکر و اراده ریشلیو آشکار شد، و در ماه اوت ۱۶۲۴ در سی و نه سالگی به نخستوزیری رسید.

پادشاه او را دارای هوش واقعی و هدف روشن میدید و میدانست که وی در تعقیب هدفها مصر است، برای رسیدن به آنها وسایل مختلف به کار میبرد، و حال آنکه خود فاقد این صفات بود، ولی هوش آن را داشت که راهنمایی کاردینال را در امر سه گانه مطیع ساختن هوگنوها، اشراف، و اسپانیا بپذیرد. ریشلیو در خاطرات خود مطلبی بدین مضمون از راه قدردانی گفته است: "قبول اینکه به دیگران اجازه اظهار نظر بدهند، جزو کوچکترین صفات پادشاهان بزرگ محسوب نمیشود." لویی همیشه با وزیر خود موافق نبود، گاهی او را سرزنش میکرد، همیشه به وی حسد میبرد، و گاهگاهی نیز به فکر معزول کردن او میافتاد. ولی چگونه میتوانست مردی را عزل کند که قدرت او را در فرانسه و اروپا برقرار میساخت و بیش از سولی مالیات گردآوری میکرد روحیه کاردینال ضمن معامله او با مذاهب آشکار شد. وی اصول کلیسا را بی چون و چرا پذیرفت و خرافاتی را که از چنان فکر نیرومندی بعید بود بدانها افزود. ولی توجهی به طرفداران پاپ که میگفتند پاپها برتر از پادشاهانند نمیکرد. گذشته از این، آزادیهای کلیسای فرانسه را در قبال رم حفظ کرد، در امور غیرروحانی کلیسا را با همان جدیت انگلیسیها به اطاعت دولت درآورد، و شخصی به نام پدر کوسن را، که به عنوان کشیش مخصوص پادشاه در سیاست دخالت کرده بود، از فرانسه بیرون راند. عقیده داشت که هیچ مذهبی نباید مانع اجرای امور دولتی شود؛ عهدنامه هایی که به خاطر فرانسه منعقد ساخت بدون توجه به پروتستان یا کاتولیک بودن کشورها بود.

ریشلیو اصول خود را در مورد هوگنوهایی که در امور سیاسی دخالت میکردند به دقت به کار برد. این فرقه، با وجود صلح سال ۱۶۲۲، لاروشل را به صورت شهری کاملا مستقل تحت نظارت بازرگانان، وزیران، و سرداران درآورده بودند. بازرگانان از طریق این بندر سوقالجیشی با دنیا روابط تجاری داشتند، و دریازنان از آنجا جهت کسب غنیمت یا ضبط کشتیها، حتی کشتیهای فرانسوی، حرکت میکردند. از طریق این بندر بود که هر دشمن فرانسه در صورت موافقت هوگنوها میتوانست وارد کشور شود. لویی سیزدهم نیز عهدنامه را نقض کرده بود. وی قول داده بود که قلعه لویی را، که همیشه لاروشل را تهدید میکرد، ویران سازد. ولی در عوض آن را مستحکم کرده و ناوگانی در بندرگاه مجاور موسوم به لو بلاوه گرد آورده بود. بنژامین دورو آن (برادر هانری)، سینیور دو سوبیز، با فرماندهی

یک دسته از کشتیهای هوگنوها، ناوگان سلطنتی را تصرف کرد و آنان را با فتح و پیروزی به لاروشل کشاند (۱۶۲۵)، ریشلیو کشتیهای دیگری ساخت، لشکری فراهم آورد، و همراه پادشاه به محاصره شهر مستحکم هوگنوها شتافت.

سوبیز، دیوک آو باکینگم را راضی کرده بود که ناوگانی مرکب از صد و بیست کشتی جهت حفاظت آن شهر بفرستد. کشتیهای مزبور حرکت کردند، ولی از شلیک توپهای واقع در قلعه های شاهی در جزیره ره چنان آسیب دیدند که در کمال شرمساری به انگلستان بازگشتند (۱۶۲۷). در این ضمن، ریشلیو، که به جای پادشاه بیمار خود رهبری لشکر را به عهده گرفته بود، تمام راه های خشکی را که به لاروشل منتهی میشدند، تصرف کرده بود و فقط میبایستی آن را از راه دریا محاصره کند. از این رو به مهندسان و سربازان خود دستور داد که لنگرگاهی مصنوعی از سنگ و آجر به طول هزار و پانصد و پنجاه متر در سراسر مدخل بندر بسازند و فقط دهانهای برای حرکت موجها بگذارند. این امواج، که به ارتفاع دوازده پا برمیخاستند و میافتادند، به اندازهای نیرومند بودند که آن تعهد به نظر غیرقابل اجرا میآمد، و هر روز نیمی از سنگهایی که کار گذاشته بودند به دریا میریخت. پادشاه از این مبارزه، که بدون خونریزی ادامه مییافت، خسته شد و به پاریس رفت. بسیاری از درباریان انتظار داشتند که وی ریشلیو را، به سبب ناتوانیش در حمله برای گشودن شهر، معزول کند، ولی سرانجام آن لنگرگاه مصنوعی ساخته شد و کار خود را طبق برنامه آغاز کرد. نیمی از جمعیت لاروشل از گرسنگی مردند. فقط توانگران بودند که میتوانستند کمی گوشت بخرند. آنان ۴۵ لیور۱ برای خرید یک گربه و ۲۰۰۰ لیور برای خرید یک گاو میپرداختند. ژان گیتون، شهردار لاروشل، تهدید کرد که هر کس سخن از تسلیم شدن به میان آورد، به زخم دشنه او کشته خواهد شد. با وجود این، شهر، پس از سیزده ماه تحمل بیماری و قحطی، از راه یاس تسلیم شد (۳۰ اکتبر ۱۶۲۸). ریشلیو سوار بر اسب به شهر درآمد و سربازانش به عنوان خیرات نان توزیع کردند.

نیمی از فرانسویها جدا خواستار نابودی کامل هوگنوها بودند و چون فرسوده شده بودند، کاری جز دعا کردن نمیتوانستند انجام دهند. ریشلیو آنان را با شرایط صلحی که در نظر کاتولیکها به طور توهین آمیزی ملایم بود دچار شگفتی ساخت. لاروشل استقلال خود و همچنین قلعه ها و دیوارهای خود را از دست داد، ولی جان و مال اهالی آن محفوظ ماند، و به سربازان هوگنویی که زنده مانده بودند اجازه داده شد که با اسلحه خود عزیمت کنند، و اجرای آزادانه مراسم جهت پروتستانها و کاتولیکها تضمین شد. سایر شهرهای هوگنوها پس از آنکه تسلیم شدند، امتیازات مشابهی دریافت داشتند. قرار شد اموالی که پروتستانها از

---

(۱) هر لیور در حدود ۵,۱۲ دلار امروزی. م.

کاتولیکها بزور گرفته بودند به صاحبان اصلی مسترد شوند، ولی کشیشان هوگنو، که به طور موقت آواره شده بودند، مبلغ ۲۰۰،۰۰۰ لیور از دولت کمک دریافت داشتند، و مانند روحانیان کاتولیک از پرداخت مالیات سرانه معاف شدند. همه کسانی که در شورش شرکت کرده بودند بخشیده شدند. طبق "فرمان رحمت"، که از طرف ریشلیو صادر شد (۲۸ ژوئن ۱۶۲۹)، جزئیات فرمان نانت هانری چهارم تایید گشت، مناصب نظامی اعم از بحری و بری، و همچنین مقامات اداری، بدون توجه به مذهب، در اختیار همگی قرار گرفت. اروپاییان از اینکه میدیدند کاتولیکهای فرانسه به دنبال سرداران پروتستانی مانند تورن، شومبرگ، و هانری دورو آن میافتند و به آنان احترام میگذارند سخت تعجب کردند. ریشلیو گفته است: "از آن وقت به بعد اختلافات مذهبی هرگز مانع از آن نشد که به هوگنوها همه گونه خدمت بکنم." این کاردینال بزرگ، با هوش و فراستی که متاسفانه لویی چهاردهم فاقد آن بود، مانند کولبر اهمیت اقتصادی عظیمی را که هوگنوها برای فرانسه داشتند تصدیق کرد. این فرقه دست از شورش برداشتند و مساعی خود را در صلح و صفا وقف تجارت و صنعت کردند و بیش از پیش به ترقیاتی نایل آمدند.

IV-کاردینال و اشراف

ریشلیو با تصمیم مشابه و ملایمت کمتری علیه اشراف، که مانع از وحدت فرانسه بودند، قیام کرد.

ملوکالطوایفی به هیچ وجه پایان نیافته بود. اشراف برای نظارت در حکومت مرکزی در جنگهای مذهبی شرکت کرده بودند. اشراف بزرگ هنوز قلعه های مستحکم، نیروهای مسلح، دربارهای خصوصی، و قضات خود را حفظ کرده بودند، و با یکدیگر نیز به جنگ میپرداختند. همچنین کشاورزان را در اختیار خود داشتند و از بازرگانانی که از طریق قلمرو آنها کالاهای خود را حمل میکردند باجهایی میگرفتند که مانع از تجارت میشد. فرانسه، که به سبب وجود ملوکالطوایفی و اختلاف مذهبی تجزیه شده بود، هنوز دارای ملتی نبود، زیرا در این کشور اجتماع ناپایدار و آشفتهای مرکب از بارونهای نیمه مستقل وجود داشت که قادر بودند در هر لحظه اوضاع اقتصادی و صلح کشور را دچار هرج و مرج کنند. بسیاری از ایالات تحت تسلط دوکها و بارونهایی بودند که حکومت را مادامالعمر از آن خود میدانستند، و آنان را به فرزندان خود انتقال میدادند.

ریشلیو چنین میپنداشت که تنها "درمان عملی این هرج و مرج ضعیف کننده متمرکز کردن اختیار و قدرت در دست پادشاه است. میتوان تصور کرد که وی قادر بود، برای استقرار این وضع، تا حدی به شهرداریها خودمختاری دهد، ولی نمیتوانست کمونهای قرون وسطایی را که متکی بر اصناف و اقتصاد محلی حمایت شده بودند احیا کند. تغییر بازار از صورت

شهری به صورت ملی باعث خرابی اصناف و کمونها شده بود، و این خود، به جای قوانین محلی، احتیاج به قوانین مرکزی داشت.۱ برای کسانی که فقط انتظار وضع امروزی را داشتند، استبداد پادشاه، مطابق میل ریشلیو، استبدادی ارتجاعی بود. در نظر تاریخ و در نظر اکثر فرانسویها در قرن هفدهم، استبداد پادشاه به منزله تحول آزادک..............بود که ظلم و ستم اشراف را از میان میبرد، و حکمرو........را به صورتی واحد درمیآورد. فرانسه برای دموکراسی آماده نبود، زیرا بیشتر مردم آن از لحاظ خوراک و پوشاک در مضیقه بودند، سواد نداشتند، در میان جهل و خرافات دست و پا میزدند، و بر اثر داشتن اعتقادات جزمی حاضر به ارتکاب جنایت بودند. شهرها در دست پیشهورانی بودند که قضایا را از لحاظ سود یا زیان خود میسنجیدند. این عده، که در هر قدم با امتیازات اشراف مواجه میشدند، ح□□...نبودند که با اشراف کوچکتر، چنانکه در انگلستان دیده شد، متحد شوند تا پارلمانی به وجود بیاورند که جلو قدرت پادشاه را بگیرد. "پارلمانهای" فرانسه نماینده مردم نبودند و به وضع قوانین نمیپرداختند، بلکه دادگاه هایی عالی بودند که بر اثر گذشت زمان به وجود آمده و "متحجر" شده بودند; آنها توسط مردم انتخاب نمیشدند، و به صورت سنگرگاه های محافظهکاری درآمدند. طبقات متوسط صنعتگران و کشاورزان از آن لحاظ با استبداد پادشاه موافق بودند که آن را تنها مانع استبداد اشراف میدانستند.

د...سال ۱۶۲۶، ریشلیو به نام پادشاه فرمانی صادر کرد که تیشه به ریشه ملوکالطوایفی زد، بدین مضمون که فرمان داد همه قلعه ها را جز در مرزها ویران کنند، و در آینده منازل شخصی را مستحکم نسازند. در همان سال دوئل را به عنوان جنایتی بزرگ اعلام کرد (برادر ارشدش در دوئل کشته شده بود) و هنگامی که علیرغم این فرمان مونمورانسی بوتویل و کنت د شایل با یکدیگر دوئل کردند، وی هر دو را به قتل رساند. ریشلیو اعتراف میکرد که از این جریان "روحا ناراحت" است، ولی به پادشاه چنین میگفت که "موضوع بر سر منسوخ کردن دوئل یا نقض فرمانهای اعلیحضرت است." اشراف در صدد انتقام برآمدند و به فکر افتادند که وزیر را از کار براندازند.

آنان ملکه مادر را با عقیده خود موافق یافتند; وی، که سابقا حامی ریشلیو بود، هنگامی که او را مانع سیاستهای خویش دید، از او متنفر شد. در ایامی که لویی به سختی بیمار بود (ژوئیه ۱۶۳۰)، این زن به اتفاق ملکه تا اندازهای موجبات تندرستی او را فراهم آورد و از وی خواست که به عنوان پاداش سر کاردینال را به او بدهد.

ماری دومدیسی (مدیچی) در قصر شخصی خود در لوکزامبورگ، به تصور آنکه ریشلیو در آن حوالی نیست، این تقاضا را با اصرار پرشوری تکرار کرد، و میشل دوماریاک، مهردار سلطنتی، را که حاضر به

---

(۱) تکاملی مشابه با این باعث تضعیف "حقوق ایالات" در کشورهای متحد امریکا در قرن بیستم شد.

جانشینی ریشلیو بود معرفی نمود. ریشلیو، که از راهرویی پنهانی آمده بود، سرزده وارد اطاق شد و ملکه مادر را در برابر خود یافت. این زن اعتراف کرد که به پادشاه گفته است یا او (ملکه مادر) یا ریشلیو باید برود. پادشاه سراسیمه دور شد و به شکارگاه خود در ورسای رفت. درباریان به دور ماری حلقه زدند و از موفقیتی که نصیبش شده بود و انتظار آن را داشته بودند شادیها کردند. اما لویی کسی را به سراغ ریشلیو فرستاد، او را در مقام نخستوزیری ابقا کرد، نسبت به حمایت خود امیدوارش ساخت، و حکم دستگیری ماریاك را امضا کرد. اشراف توطئهگر در نتیجه آن "روز ساده لوحها" (۱۰ نوامبر ۱۶۳۰) خشمگین و پریشان شدند. اگر چه ماریاك از مرگ نجات یافت، برادر کوچکش را که مقام مارشالی داشت بعدا متهم به اختلاس کردند و بیدرنگ به قتل رساندند (۱۶۳۲). سپس لویی به مادر خود امر کرد که به قصر خود در مولن برود و از سیاست کناره بگیرد. ولی او به فلاندر گریخت (۱۶۳۱)، در بروکسل درباری از تبعیدیها تشکیل داد، همچنان در فکر عزل ریشلیو بود، و تا پایان عمر دیگر پادشاه را ندید.

پسر دیگرش گاستون، معروف به "موسیو" و ملقب به دوك د/اورلئان، لشکری در لورن فراهم آورد و علنا علیه برادر سر به شورش برداشت (۱۶۳۲). چند تن از اعیان، از جمله هانری (دوك دو مونمورانسی، حاکم لانگدوك) که مقتدرتر از دیگران بود، به او پیوستند. هزاران تن از طبقه اشراف نیز به شورشیان ملحق شدند. در حوالی کاستلنوداری، مونمورانسی سی و هفت ساله با قوایی که ریشلیو علیه او فرستاده بود مواجه شد (اول سپتامبر). وی آنقدر جنگید که بر اثر هفده زخم از پا درافتاد. سربازان او و لشکریان گاستون، که از لحاظ عنوان غنی و از لحاظ انضباط فقیر بودند، بر اثر حمله دشمن پراکنده شدند و مونمورانسی گرفتار آمد. گاستون تسلیم شد و، در برابر عفوی که دریافت داشت، شریکان جرم خود را نام برد. لویی به پارلمان تولوز دستور داد که مونمورانسی را به اتهام خیانت محاکمه کند؛ و پارمان مذکور هم حکم اعدام او را صادر کرد. این شخص، که آخرین فرد از دوکهای مونمورانسی بود، بدون ترس یا اظهار شکایت به استقبال مرگ شتافت و گفت: "من این فرمان عدل پادشاه را فرمان لطف خداوند میدانم." بیشتر مردم فرانسه از ریشلیو و پادشاه به سبب این سختگیری بیرحمانه انتقاد کردند، ولی لویی در پاسخ گفت: "من اگر احساسات اشخاص عادی را داشتم، پادشاه نبودم." ریشلیو از این اعدام دفاع کرد و گفت این عمل به عنوان اخطار لازمی به اشراف است تا بدانند که آنها نیز تابع قانونند، و "هیچ چیز به اندازه تنبیه کسانی که جنایت آنها به بزرگی مقام آنهاست، قانون را حفظ نمیکند." در راه تفوق ریشلیو دو مانع دیگر وجود داشت: یکی حکام و دیگری "پارلمانها". وی، که از فقدان عواید ایالتی ناشی از فساد و بیکفایتی حکام عالی قدر و قضات کوچك و بورژوا خشمگین بود، "ناظرانی" به هر ناحیه فرستاد تا در امور مالی و قضایی و اجرای قوانین

نظارت کننـد. این ماموران شاهی بر کارمندان معمولی در هر مقامی تفوق داشـتند. از این رو خودمختاری محلی رو به ضـعف نهاد و کار مالیاتگیری بالا گرفت و نتایج مفیدی به دست آمد. روش انتصاب ناظران، که تا حدی در زمان هانری چهارم آغاز شده بود، به وسیله اشراف در دوره فروند از میان رفت، به دست لویی چهاردهم تحکیم شد، توسط ناپلئون تغییراتی یافت، و به صورت یکی از جنبه های عمده اداری که تحت نظارت مرکز بود درآمد؛ و از آن تاریخ به بعد بر قوانین فرانسه حاکم شد.

پارلمان پاریس، در زمان سلطنت پادشاهان ضـعیف فرصت را غنیمت شمرده بود تا از حدود تسجیل و تفسیر قوانین فراتر برود و خود را به صورت هیئت مشورتی پادشاه درآورد. ریشـلیو حاضـر نشـد که رقیبی در مقابل شورای دولتی ببیند؛ و شاید بر اثر تحریک و بیانات صریح او بود که لویی رهبران پارلمان را به حضور خواند و به آنان گفت: "شما از آن لحاظ مجلسی تشکیل دادهاید که میان اسـتاد پطرس و استاد یوحنا داوری کنید. اگر به همین وضع ادامه دهید، ناخنهای شما را چنان خواهم چید که به کار خودتان تاسف بخوریـد." پارلمان پاریس سـر به اطاعت او نهاد، و "پارلمانهای" ایالتی نیز از آن پیروی کردند. حتی در وظایف دیرینه آنها وقفه حاصل شد، زیرا ریشـلیو "کمیسـیونهای فوقالعاده" تشکیل داد تا به قضایای مخصوص رسیدگی کنند. فرانسه به صورت دولتی پلیسی درآمد.

جاسوسان کاردینال همه جا حتی در سالنها یافت میشدند، و "نامه های سر به مهر" مکرر از طرف دولت صادر میشدند. در این وقت ریشلیو در واقع پادشاه فرانسه بود.

۷ –ریشلیو در اوج قدرت

ریشـلیو با قدرتی که در دستش متمرکز شده بود خدمات مهمی برای فرانسه انجام داد، ولی کاری برای مردم نکرد، وی فرانسه را تنها یک دولت میدانست نه مجموعی از افراد زنده؛ و مردم عادی را موجودات کاملی نمیپنداشت، و شاید مناسب میدید که چنین مردمی به خاطر کشور خود بمیرند، او حاضر بود که آنها را برای جلوگیری از محاصره فرانسه توسط خاندان هاپسبورگ قربانی کند. ریشلیو تا دل شب به امور دولتی میپرداخت؛ ولی تقریبا همیشه فکرش معطوف به سیاست خارجی بود. وی فرصت آن را نـداشت که وضع اقتصادی را سـر و صورتی بخشـد، جز اینکه کسانی را که از پرداخت مالیات طفره میزدند پیدا میکرد، عایدات و "اطلاعات" را به پاریس میرسانید، و میکوشـید چیزی از آنها ضـمن راه کم نشود. در سال ۱۶۲۷ اداره پست عمومی را به وجود آورد.

مالیات هنوز توسط تحصـیلدارانی جمعآوری میشـد که آن را "مقاطعه" کرده بودنـد. این اشـخاص گاهی دو برابر و گاهی سـه برابر مبلغی را که به دولت میدادند، از مردم

میگرفتند. اشراف و روحانیان از پرداخت مالیات عمده معاف بودند; پیشهوران زیرک، وعده بسیاری از کارمندان، از تحصیلداران اجتناب میکردند یا دلشان را به دست میآوردند. شهرها مبلغ مختصری میپرداختند تا از مالیات سرانه معاف شوند. قسمت عمده مالیات بر دوش کشاورزان تحمیل میشد. ریشلیو برای آنکه فرانسه را به صورت مقتدرترین کشور مسیحی درآورد، آن قدر از کشاورزان مالیات گرفت که آنها را دچار فقر و فاقه کرد. وی مانند هانری چهارم ترجیح میداد که دشمنان را با پول و نه با خون مغلوب کند.

بسیاری از عهدنامه هایی که وی به کمک آنان میجنگید شامل کمکهای مالی به متفقین و رشوه به دشمنان احتمالی بودند. گاهگاهی که از لحاظ پول در مضیقه میافتاد، با ثروت خود به خزانه مساعده میداد. روزی کیمیاگری را استخدام کرد تا طلا بسازد. مالیات و بیگاری دولتی در راه ها به انضمام خشکسالی، قحطی، طاعون، و دستبردهای سربازان باعث شده بود که طبقه کشاورزی تقریبا از بین برود; عدهای از آنان افراد خانواده خود و سپس خود را کشتند; مادران قحطی زده کودکان خود را به قتل میرساندند و میخوردند (۱۶۳۹). در سال ۱۶۳۴، طبق گزارشی که احتمالا ـ اغراقآمیز است، یک چهارم اهالی پاریس به گدایی اشتغال داشتند. فقیران گاهگاه و به طور پراکنده شورش میکردند، ولی با بیرحمی سرکوب میشدند.

ریشلیو مالیات را صرف تهیه قوای بری و بحری میکرد. حق جز با صدای توپ به گوش نمیرسید. پس از آنکه منصب دریاسالاری کل را خریداری کرد، امور آن را با کمال جدیت انجام داد. نخست لنگرگاه ها را تعمیر و مستحکم کرد، در بندرها قورخانه و مخازن آذوقه ساخت، هشتاد و پنج کشتی به آب انداخت، مدارسی جهت تربیت ناخدایان تاسیس کرد، و هنگهایی برای خدمت در نیروی دریایی به وجود آورد. سپس صد هنگ پیاده و سیصد دسته سواره تربیت کرد و انضباط را در ارتش برقرار ساخت; فقط نتوانست روسپیها را از آنجا بیرون راند. وی با ارتش تجدید حیات یافته خویش در صدد مقابله با اوضاع آشفته خارجی ناشی از دوران نیابت سلطنت ماری دو مدیسی برآمد، به سیاست هانری چهارم بازگشت، و همه قوای خود را صرف یک هدف یعنی آزاد ساختن فرانسه از حلقه محاصره خاندان هاپسبورگ در هلند، اتریش، ایتالیا، و اسپانیا کرد.

ماری دو مدیسی فرانسه را با اسپانیا متفق کرده بود; در نظر ریشلیو این زن تسلیم دشمن شده بود; گذشته از این، انگلیسیها، هلندیها، و همچنین پروتستانهای آلمان را، که توسط هانری چهارم جزو دوستان فرانسه شده بودند، از خود رنجانده بود. ریشلیو، با بصیرت سرداری که قادر به تشخیص موقعیت سوقالجیشی است، دریافته بود که گردنه های والتلین، که اتریش را به متصرفات اسپانیا در ایتالیا مربوط میساختند کلید قدرت اسپانیا و امپراطوریند، زیرا هر دو آنان میتوانند از طریق آنها مهمات و سرباز مبادله کنند. مدت دوازده سال رنج کشید تا این گردنه ها را به دست آورد. اگر چه جنگهای او علیه هوگنوها و اشراف باعث انصراف

و شکست او شدند، بر اثر دیپلماسی خود، توانست بیش از آنچه در جنگ از دست داده بود بازیابد. ریشلیو شخصی به نام فرانسوا لوکلر دو ترامبله را، که پس از درآمدن به فرقه کاپوسنها به نام ژوزف مشهور شده بود، به خدمت خود گماشت و او را به ماموریتهای دشوار سیاسی فرستاد، و او هم وظایف خود را با مهارت انجام داد؛ فرانسویها این راهب خاکستری قبا را در مقابل ریشلیو سرخ قبا که به "عالیجناب قرمز" معروف شده بود، "عالیجناب خاکستری" نامیدند.

بر اثر مساعدت او بود که کاردینال قول داد "به جهانیان ثابت کند که عصر اسپانیا گذشته و عصر فرانسه آغاز شده است." در سال ۱۶۲۹ به نظر میرسید کشمکش مهمی که در آلمان جریان داشت به تسلط کامل امپراطور کاتولیک و هاپسبورگ بر امیران پروتستان خاتمه یابد. ریشلیو این وضع را با پول تغییر داد. در نتیجه قراردادی که با گوستاووس آدولفوس بست (۱۶۳۱)، قرار شد پادشاه نیرومند سوئد سالانه با دریافت ۱,۰۰۰,۰۰۰ لیور از طرف فرانسه به آلمان حمله کند و ایالات پروتستان را نجات بخشد. طرفداران پاپ در فرانسه ریشلیو را خائن به مذهب نامیدند، ولی او در پاسخ گفت که بیطرفی به منزله خیانت به فرانسه است. هنگامی که گوستاووس آدولفوس در نبرد پرافتخار لوتسن کشته شد (۱۶۳۲) و بیشتر امیران آلمانی سر به اطاعت امپراطور نهادند، ریشلیو عملا وارد جنگ شد. وی تعداد سربازان فرانسه را از دوازده هزار نفر در سال ۱۶۲۱ به صد و پنجاه هزار نفر در سال ۱۶۳۸ افزایش داد؛ به مردم کاتولونیا، که علیه اسپانیا سر به شورش برداشته بودند، کمک کرد. سیاست او باعث شد که فرانسه بر تریر، کوبلنتس مانه ایم، و بال مسلط شود؛ بر قوای لورن چیره آید؛ و از طریق ساووا به میلان که مرکز قدرت اسپانیا در شمال ایتالیا بود، دست یابد.

سپس عقربه اقبال برگشت و همه این پیروزیها بیمعنی شدند. در ژوئیه و اوت ۱۶۳۶ قوای نیرومندی مرکب از سربازان اسپانیایی و امپراطوری از هلند وارد فرانسه شد، اکسلا شاپل (آخن) و کوربی را گرفت، به سوی آمین پیش رفت، و نواحی واقع در دره های سرسبز و خرم سوم و اواز را ویران کرد. لشکرهای ریشلیو در نقطهای دور دست بودند؛ راه پاریس برای دشمن باز و بدون معارض ماند. ملکه مادر در بروکسل، ملکه در سن ژرمن، و حزب موافق اسپانیای او در فرانسه شاد شدند و، در انتظار روز سقوط ریشلیو، که به آن امیدوار بودند، روزشماری کردند. در پاریس عوام در کوچه ها به حرکت درآمدند و خواستار اعدام او شدند. ولی وقتی که ریشلیو سوار بر اسبی باشکوه و با قیافهای ظاهرا آرام به میان آنان رفت، هیچ کس جرات نکرد به او دستی بزند، و بسیاری از آنان از خدا خواستند به او یاری کند تا فرانسه را نجات دهد. سپس نه تنها شجاعت او بلکه دوراندیشی و جدیتش آشکار شد: وی مدتی دراز مردم پاریس را به صورت افراد ذخیره جنگجو درآورده و مهمات و موادی جهت آنان ذخیره کرده بود؛ در این هنگام چنان شور تازهای در مردم به وجود آورد

که همگی دعوت او را اجابت کردند. پارلمان پاریس، اصناف، و اتحادیه ها پولهایی را در اختیارش نهادند. ظرف چند روز لشکر تازهای به راه افتاد و کوربی را در محاصره گرفت. گاستون د/اورلئان، که فرماندهی قوا را به عهده داشت، طفره میرفت. ولی ریشلیو سررسید، زمام امور را به دست گرفت، و فرمان حمله را صادر کرد. در ۱۴ نوامبر کوربی فتح شد و قوای هاپسبورگ به سوی هلند عقب نشست.

در ۱۶۳۸ برنهارد ساکس وایماری، در راس لشکری که مخارج آن توسط ریشلیو تامین شده بود، الزاس را گرفت. سال بعد در حال احتضار این شهر را به فرانسه واگذاشت. الزاس ولوترینگن به صورت آلزاس لورن درآمدند و فرانسوی شدند. در سال ۱۶۴۰ آراس فتح شد. دو سال بعد قوایی، تحت فرمان پادشاه و کاردینال، پرپینیان را گرفت و ایالت مجاور روسیون از اسپانیا جدا شد. در این وقت به نظر میرسید که ریشلیو همه جا موجد فتح و پیروزی است.

اشراف آشتیناپذیر، طرفداران اسپانیا در دربار، و خانمهای اعیان، که خواهان دسیسه و توطئه بودند، برای آخرین بار کوشیدند وزیر را از کار براندازند. در سال ۱۶۳۲ مارکی افیا، که مدتی دراز در جنگ و سیاست به کاردینال خدمت کرده بود، درگذشت و زنی بیوه و کودک دوازده سالهای به نام هانری دو کوئفیه، مارکی دوسن مار، به جای نهاد. ریشلیو آن کودک را تحت حمایت خود گرفت و او را به پادشاه معرفی کرد؛ شاید هم میخواست که پادشاه را با این بازیچه از فکر مادموازل دو اتفور، که جزو توطئهکنندگان بود، منصرف کند.

همینطور هم شد. پادشاه چنان از زیبایی، هوش، و گستاخی کودک مشعوف شد که او را به ریاست اصطبل شاهی گماشت، و از او خواهش کرد که در بستر سلطنتی با او بخوابد. ولی سن مار پس از آنکه به بیست و یک سالگی رسید، به روسپی زیبایی به نام ماریون دلورم دل باخت؛ و از ماری دو گونزاگ، ملکه آینده لهستان که در این وقت زیباترین دشمن کاردینال بود، تمجید کرد. جوان، که برا اثر عقبنشینیهای سوقالجیشی او به هیجان آمده بود، شاید بر اثر تلقین او بود که از لویی مصرا درخواست کرد که جزو شورای سلطنتی شود و مقامی در ارتش به دست آورد. هنگامی که ریشلیو با این پیشنهادها مخالفت کرد، سن مار از پادشاه خواست که آن وزیر را معزول کند. ولی چون پادشاه تقاضای او را نپذیرفت، وی به گاستون د/اورلئان و دوک دوبویون و دیگران پیوست تا سدان را به قوای اسپانیا تسلیم کنند. توطئهکنندگان با یکدیگر قرار گذاشتند که با حمایت این قوا وارد پاریس شوند و پادشاه را بگیرند؛ و گاستون تعهد کرد که زمینه قتل کاردینال را ضمن حرکت به پرپینیان فراهم کند. ژاک اوگوست دوتو، دوست سن مار، از ملکه تقاضا کرد که با آنان همکاری کند. ولی آن دتریش، که منتظر مرگ نابهنگام لویی بود و میخواست با نیابت سلطنت زمام امور را به دست گیرد، ریشلیو را از آن توطئه آگاه ساخت. کاردینال چنین وانمود کرد که نسخهای از موافقتنامه با اسپانیا

را در دست دارد. گاستون آن را بـاور کرد و طبق معمول نـام شـرکای خود را بر زبان آورد. سن مار، دوتو، و بویون دسـتگیر شدند، بویون، به پاداش بخشوده شدن، اعتراف گاستون را تایید کرد. آن دو جوان دیگر به وسیله دادگاهی در لیون محاکمه و به اتفاق آرا محکوم شدند و با مرگ صبورانه به خیانت خویش شکوهی بخشیدند.

سپس پادشاه برای حفظ قـدرت خود به پاریس شـتافت. ریشـلیو را، که سـخت بیمار بود، در تخت روانی نهادنـد و از سرتاسـر فرانسه گذراندند، و او در حالی که بر اثر پیروزیهای خود جان میداد، فریادکنان خواستار صلح بود.

VI– مرگ کاردینال

این کاردینالی که نمیتوان بروی به سـهولت نام مسیحی نهاد، و این مرد بزرگ که احساس میکرد نمیتواند خوب باشد، چه نوع آدمی بود فیلیپ دوشامپنی در یکی از مشـهورترین تابلوهای خود، که در موزه لوور مضبوط است، او را جاویدان ساخته است: قامت بلندش با لباسی که بر تن دارد از ابتذال رهایی جسته، و قبا و کلاه سرخ او به وی نوعی قدرت ارزانی داشته است; هیبت او به طرزی است که گویی در دادگاه از خود دفاع میکند، اشـرافی بودن خود را با سـیمایی مشـخص و دستهایی ظریف اعلام میدارد، و با چشمان نافذ خود دشمنان را به مبارزه میطلبد; ولی بر اثر سالها زحمت رنگ پریده، و در نتیجه آگاهی بر گذشت روزگار بیرحم، افسرده است. در اینجا دنیوی بودن قدرت را آمیخته با اخلاص در راه خدمت میبینیم.

ریشـلیو برای آنکه نگـذارد معایب جلو مقاصـدش را بگیرنـد، مجبور بود نیرومنـد باشـد. وی حرفه سیاسـی خود را در دربار با فروتنی آغاز کرد تا مورد توجه قرار گیرد، و بعـد برای تلافی آن چنان مغرور شـد که تنها یك نفر را بالاتر از خود میـدانست. روزی که ملکه به دیدن او رفت، وی از جای خود برنخاست، و این عمل نوعی بیادبی بود که فقط به پادشاه اختصاص داشت. ریشـلیو،ماننـد اکثر ما به ظاهر خود میبالید، به عنوان و لقب علاقهمند بود، از انتقاد ناراحت میشد، و به محبوبیت توجه داشت. از آنجـا که به کورنی حسـادت میورزیـد، مایـل بود که هم به عنوان درامنویس و هم شـاعر مشـهور شود و، همـان گونه که از خاطراتش پیداست، نثری عالی مینوشت. مانند وولزی، پیروی از مسیح را با توجه احتیاطآمیزی به گردآوری ثروت توام میکرد. اگر چه رشوه نمیپذیرفت و حقوق نمیگرفت، عواید بسیاری از کلیساها را به خود اختصاص میداد، و اظهار میداشت که آنها را برای پیشـرفت سیاسـتهای خود لازم دارد. باز مانند وولزی، قصـری چنان مجلل و با شکوه ساخت که پیش از مرگ صلاح دید آن را به ولیعهد تقدیم کند. از این رو بود که قصر کاردینال به صورت قصر روایال (سلطنتی) درآمد. میتوان حدس زد که آن قصر بیشتر برای جادادن

کارمنـدان و نمـایش سیاسـتمدارانه ساخته شـد تا برای ولخرجی خصوصـی، ریشـلیو خسـیس نبود، به نزدیکان خود پول بسـیار میداد، و گاهی از خزانه دولت میبخشـید. وی نیمی از ثروت خود را برای پادشاه به ارث نهاد و به او توصیه کرد که آن را "در مواردی خرج کند که به سبب تشریفات مالی درنگ در آنها جایز نباشد." آنچه به منزله بیرحمی و قساوت او محسوب میشود، در نظر او برای حکمفرمـایی لازم بود: این موضوع را بـدیهی میـدانست که افراد و مسـلما کشورها را نمیتوانـد با مهربانی اداره کند، و مجبور بود که آنها را با خشونت بترساند. فرانسه را دوست میداشت، ولی به فرانسویها توجهی نمیکرد. مانند کوزیمو د مـدیچی معتقـد بود به اینکه کشور را بـا دعا نمیتوان اداره کرد، و ماننـد ماکیاولی چنین میپنـداشت که اصول اخلاقی مسیح را ضمن حکومت بر ملت و نگاهـداری آن نمیتوان به درستی رعایت کرد. ریشـلیو نوشـته است: "فرد مسـیحی نمیتواند خیلی زود اهانتی را ببخشد، همچنین هنگامی که جنایتی علیه کشور روی میدهد، حکمفرمایان نمیتوانند آن را خیلی زود ببخشند. ...

بـدون این سـیاست[سـختگیری]، که به صورت ترحم درمیآیـد (زیرا تنبیه یک مقصـر مانع میشود که هزاران نفر آن را فراموش کنند)، دولتها نمیتوانند پایدار بمانند." ریشـلیو بود که میگفت "اصول اخلاقی در برابر سیاست دولت ارزشی ندارد." وی ظاهرا یکی بـودن سیاسـتهای خـود را بـا نیازمنـدیهای فرانسه هرگز مـورد تردیـد قرار نـداد; از این رو بـود که دشـمنان خـود را، مثل دشمنان پادشاه، تنبیه میکرد.

ریشـلیو در درون قصـر و در جبهه دیپلماتیک خود انسانی واقعی بود، به دوستی اشتیاق داشت، و خود را در آن مقام عالی تنها میـدانست. در قصه هـای بیاسـاس تالمـان چنین آمـده است که ریشـلیو میکوشـید مـاری دومدیسـی را به صورت معشوقه خود درآورد. ولی این موضوع بسیار بعیـد به نظر میرسـد. افسـانه هـای دیگری دربـاره عشـقبازیهای پنهـانی، و حتی در بـاره روابط ریشـلیو با نینون دو لانکلو شایع است; در هر حال، اگر این سیاسـتمدار ناراحتی خود را بر اثر معاشـرت با زنان تسـکین میـداد، کـاری برخلاـف رسوم آن زمان نبود. تنها چیزی که به صـراحت درباره احساسات او میـدانیم این است که به یکی از خویشان خود به نـام مـاری مادلن دوکومباله سـخت علاقه داشت. این زن، که مـدت کوتاهی پس از ازدواج بیوه شـده بود، میخواسـت وارد دیر زنان تارک دنیا شود، ولی ریشلیو پاپ را بر آن داشت که او را از این کار منع کند. سپس او را جهت اداره خانه خود نگاه داشت و در او اخلاصـی یافت که نظیر آن را در هیچ عشقی ندیده بود. ماری مادلن جامه راهبه ها را بر تن میکرد و موی سر خود را پوشـیده میداشت. ریشـلیو با او در کمال ادب رفتار میکرد، ولی ملکه و ملکه مادر حاضر نشدند که در مورد روابط او با این زن تردیدی به خود راه دهند، و آتش شایعات را دامن زدند، و این قضـیه کاردینال را ناراحتتر کرد. ریشلیو "نه مرد و نه زن را" دوست نمیداشت، و هر دو از او انتقام گرفتند.

آنچه ریشلیو بیش از صفات دیگر داشت اراده بود، در سراسر تاریخ کمتر دیده شده که اشخاصی مانند او تا آن اندازه دارای یک هدف و تا آن اندازه در تعقیب آن ثابت قدم بوده باشند. قوانین حرکت هم تا آن اندازه ثابت نبودند.

توجه شدیدی نسبت به انجام دادن وظایف خویش داشت، زحمات توان فرسایی که طی سالها کشید، و شبهایی که در بیخوابی گذرانید، موجب تمجید و ستایش ما هستند. ریشلیو آن زحمات را وقف کسانی کرد که میتوانستند تحت توجهات دایمی وی آسوده و بیدغدغه بخوابند. در وجود او شجاعتی بیش از حد معمول وجود داشت، زیرا میتوانست در برابر اشراف نیرومند و زنان توطئهگر پایداری کند و جلوی آنها را بگیرد، و در میان دسیسه های مکرری که علیه او صورت میگرفت، بدون هیچ واهمهای، شر آنها را از سر خود کم کند. وی بارها جان خود را بر سر سیاستهایش به خطر انداخت.

ریشلیو به ندرت سالم بود، و از آنجا که بر اثر وجود مردابهای پواتو مبتلا به تب شده بود، بیشتر اوقات از سردردی که روزها طول میکشید رنج میبرد. شاید دستگاه عصبی او به طور موروثی ضعیف یا ذاتا معیوب بود. یکی از خواهرانش ناقص عقل، و یکی از برادرانش مدتی دیوانه بود، و در دربار شایعهای بدین معنی وجود دشت که خود کاردینال دچار حملات صرع و خیالات جنونآمیز میشود. از بواسیر، جوش، و نوعی بیماری کیسه صفرا رنج میبرد و، همچنان که در مورد ناپلئون پیش آمد، گاه گاه براثر بند آمدن ادرارش بحرانهای سیاسی زندگی او تشدید میشد. بیماریهایش چند بار وی را به خیال بازنشستگی انداخت، ولی چون بنده اراده خود بود، دوباره پایداری کرد و به مبارزه ادامه داد.

تا زمانی که کاملا به اخلاق وی پی نبردهایم و با جنبه هایی که ضمن مطالعه پدید میآید آشنا نشدهایم، نمیتوانیم درباره او منصفانه داوری کنیم. وی پیشرو مذهبی بود، و معلوماتی وسیع و دقیق داشت: در موسیقی خبره بود، اشیای هنری را در کمال بصیرت گرد میآورد، درام و شعر را شدیدا دوست داشت، و به ادبا کمک میکرد. همچنین آکادمی فرانسه را بنیان نهاد. اما در تاریخ، به طرزی شایسته، به عنوان مردی شناخته میشود که فرانسه را از تسلط اسپانیا نجات داد. این تسلط از جنگهای مذهبی ناشی شده بود، و اسپانیا، با کمک اتحادیه مقدس، فرانسه را به صورت مزدور و تقریبا تابع خود درآورده بود. ریشلیو آنچه را که فرانسوای اول و هانری چهارم در فکر آن بودند، و موفق به انجام دانش نشدند، به مرحله عمل درآورد بدین معنی که حلقه محاصره خانواده های هاپسبورگ در پیرامون فرانسه را در هم شکست. در صفحات بعد به تفصیل از سیاست سوقالجیشی و مالاندیشی او که سرنوشت جنگ سی ساله را معین کرد، آلمان پروتستان را به عنوان متفق فرانسه کاتولیک نجات داد، و مازارن را موفق به بستن عهدنامه مفید وستفالی کرد سخن به میان خواهیم آورد. اما فرانسه را به بهای ایجاد دیکتاتوری و مستبد ساختن پادشاهان آن، که بعدا باعث انقلاب کبیر

فرانسه شد، متحد و نیرومند ساخت. اگر بگوییم که نخستین وظیفه یک سیاستمدار آن است که مردم را شاد و آزاد کند، ریشلیو در این زمینه تقریبا کاری انجام نداد. کاردینال دورتس، که داوری زیرک ولی غیرمنصف بود، او را محکوم ساخت که "مفتضحترین و خطرناکترین استبدادی را که شاید در برده کردن هیچ کشوری سابقه نداشته به وجود آورده است." ریشلیو میتوانست در پاسخ او بگوید که سیاستمدار باید سعادت و آزادی نسلهای آینده و نسل معاصر خود را نیز در نظر بگیرد، و باید کشور خود را به اندازهای نیرومند کند که آن را از حمله یا تسلط بیگانگان محفوظ بدارد، و برای این مقصود به خوبی میتواند نسل حاضر را به خاطر نسلهای آینده فدا کند. اولیوارس، رقیب اسپانیایی ریشلیو، در این مورد او را "نیرومندترین وزیری" میدانست که "طی هزار سال اخیر وجود داشته است" و چستر فیلد او را "قابلترین سیاستمدار عصر خود و شاید هر عصر دیگری" مینامید.

بازگشت او از پیروزی نهایی خود در روسیون به منزله تشییع جنازه مردی بود که هنوز حیات داشت. از تاراسکون تا لیون با قایق بر روی رودخانه رن حرکت کرد. در لیون مدتی باقی ماند تا سن مار و دوتو محاکمه و اعدام شدند. سپس در حالی که از بواسیر رنج میبرد، بر تخت روانی نشست که توسط بیست و چهار تن از نگاهبانانش حمل میشد و به اندازهای وسیع بود که بستری برای آن مرد محتضر و صندلی و میزی در آن جا میگرفت؛ گذشته از این، یک نفر منشی نیز برای نوشتن دستورهای او جهت لشکریان یا تحریر پیغامهای سیاسی در آن تخت روان مینشست. مدت شش هفته آن سفر غمانگیز ادامه داشت، و مردم در طول راه جمع شده بودند تا مردی را که دوست نداشتند، ولی از او میترسیدند و احترامش میگذاشتند و به منزله تجسم کلیسا و دولت و جانشین خدا و پادشاهش میدانستند ببینند.

ریشلیو پس از آنکه به پاریس رسید، بدون آنکه از جای خود پایین بیاید، یکسره به قصر رفت و سپس استعفانامه خود را به حضور پادشاه فرستاد، و ولی مورد قبول واقع نشد. لویی کنار بستر او آمد، از او پرستاری کرد، بدو غذا داد، و در شگفت بود که اگر این سلطنت مجسم پایان یافت، چه بکند. کشیش مخصوص کاردینال، که آخرین مراسم مذهبی را درباره او به جای میآورد، از وی پرسید که آیا دشمنان خود را بخشیده است یا نه؛ ریشلیو در پاسخ گفت که هیچ دشمنی جز دشمن فرانسه نداشته است. ریشلیو پس از آنکه یک روز در اغما گذراند، در چهارم دسامبر ۱۶۴۲ در پنجاه و هفت سالگی درگذشت. پادشاه فرمان داد که سوگواری رسمی او یک هفته ادامه یابد، و مدت یک روز و نیم عده زیادی تماشاگر از کنار جسد صدراعظم گذشتند. اما در بسیاری از ایالات مردم، به شکرانه آنکه کاردینال آهنین درگذشته بود، آتشهایی روشن کردند.

ریشلیو باز تا مدتی در فرانسه حکومت راند! وی مازارینی۱ را به عنوان جانشین خود

---

(۱) اسم ایتالیایی مازارن. م.

تعیین کرده و پادشاه نیز این پیشنهاد را پذیرفته بود. ریشلیو، در ده جلد خاطراتی که از خود به جای نهاده است، از امور کشوری چنان سخن گفته است که گویی همگی را پادشاه انجام داده است. او در سالهای آخر عمر "وصیت نامهای سیاسی" به لویی تقدیم کرده و در آن نوشته بود که این وصیت نامه پس از مرگش جهت اداره مملکت مفید خواهد بود. در میان مطالب بیمزه آن، قواعد دقیق و پرمغزی نیز، که به سبک نثر آن زمان نوشته شده و درباره اصول حکومت است، دیده میشود. ریشلیو به پادشاه توصیه میکند که چون اعلیحضرت طبیعتا برای جنگ ساخته نشده است، باید از آن اجتناب ورزد. به عقیده او آشتی با ده دوازده دشمن مفیدتر و افتخارآمیزتر از شکست دادن یک دشمن است. گذشته از این، محرمانه چنین میگوید که فرانسویها برای جنگیدن ساخته نشدهاند، در آغاز سراپا شور و دلاوری هستند، ولی شکیبایی و خونسردی لازم را ندارند که منتظر موقع مناسب باشند; با گذشت روزگار "علاقه خود را از دست میدهند و به اندازهای نرم میشوند که از زنان کمتر میشوند." پادشاهان باید مانند سرداران شجاعتی مردانه داشته باشند و بتوانند در برابر احساسات خود پایداری کنند و هیچ زنی را اجازه دخالت در امر حکومت ندهند، زیرا زنان، به جای پیروی از عقل خود، از حالات و احساساتشان فرمانبرداری میکنند.

گذشته از این، ریشلیو عقل و هوش را زیبنده زنان نمیداند و میگوید: "هرگز زنی عالم را ندیدهام که از علم خود آسیب ندیده باشد". و معتقد است که زنان قادر به حفظ اسرار نیستند و "رازداری روح سیاستمداری است" و "سیاستمدار محتاط کسی است که کم سخن میگوید و زیاد گوش میدهد" و مواظب است که مبادا با سخن سرسری کسی را بیازارد، هرگز از کسی بد نمیگوید، مگر آنکه منافع دولت ایجاب کند. پادشاه باید "اطلاعی کلی درباره تاریخ و قانون اساسی همه کشورها مخصوصا کشور خود به دست آورد." سپس خواهش میکند که درباره وزارت و اخلاق او مطالعهای به عمل آورند، و میگوید: "مردان بزرگی که به اداره کشورها منصوب میشوند مانند کسانی هستند که به شکنجه محکوم شدهاند، فقط با این اختلاف که این اشخاص مجازات جرایم خود را میبینند، و آن عده پاداش شایستگی خود را به دست میآورند." پادشاه فقط پنج ماه بعد از او زنده ماند. مردم از این دوره کوتاه سلطنت لویی با نیکی یاد میکردند، زیرا او زندانیان سیاسی را رها ساخت، و به تبعید شدگان اجازه بازگشت داد، و به فرانسه مهلت بخشید که نفسی به راحتی بکشد. وی شکایت میکرد که بر اثر مخالفت کاردینال نتوانسته است طبق میل خود رفتار کند. مادرش چند ماهی پیش از مرگ ریشلیو درگذشته بود. لویی بقایای جسد او را از کولونی باز آورد، با شکوه و جلال مخصوصی به خاک سپرد، و در آخرین دقایق عمر خود چندین بار آرزو کرد که خدا و مردم خشونت او را نسبت به مادرش ببخشند.

لویی، اگر چه مرگ خود را نزدیک میدیـد، از مشاهده قوت و زیبایی کودک چهار ساله خود شاد میشد. روزی از راه شوخی از او پرسـید: "اسم تو چیست" کودک جواب داد: "لویی چهـاردهم." پادشـاه لبخنـدی زد و گفت: "هنوز نه، پسـرم، هنوز نه." آنگاه به درباریان دسـتور داد نیابت سلطنت ملکه را تا زمان بلوغ فرزندش بپذیرند. هنگامی که به او گفتند که مرگش نزدیک است، وی پاسخ داد: "در این صورت، خدای من، با کمال میل حاضـرم." لویی سیزدهم در چهاردهم مه ۱۶۴۳ در چهل و یک سالگی درگـذشت. تالمان نوشـته است که "مردم در تشـییع جنازه او چنان شـکرت کردند که گویی به عروسـی رفتهاند، و در حضور ملکه چنان ظاهر شدند که گویی به تماشای شمشـیربازی سواره آمدهاند." آن کاردینال وحشـتانگیز همه چیز را جهت پادشاه بزرگ و "قرن بزرگ" آماده کرده بود.

ص: ۴۶۵

فصل شانزدهم :فرانسه درگیر جنگها - ۱۵۵۹-۱۶۴۳

I- اخلاق

مذهبی که فرقه های آن معاذیر ظاهرا موجهی برای آنهمه جنگ میآوردند، بر اثر استفاده های سیاسی از آن، به تدریج ضعیف شد. تعداد روزافزونی از مردم در جنبه الوهیت مذاهبی که پیروان آنها با خونریزی بحث میکردند تردید نشان دادند، و در طبقات عالی جامعه شک و تردیدی که در مورد اصول اخلاقی مسیحیت دیده شد، با شک و تردیدی که درباره خود این مذهب پدید آمد درآمیخت. از مشخصات این دوره آن که کشیش نیکوکاری موسوم به پیر شارون شرافت نیروی جنسی و دستگاه بیمعنی آن را بیان کرد.

کشاورزان به آیین دیرین خود وفادار ماندند، و حتی هنگامی که اصول اخلاقی آن را نقض میکردند، بدان احترام میگذاشتند; ممکن بود آنها با شوق و ذوق بسیار یکدیگر را به قتل برسانند، و امکان داشت که، در صورت پیش آمدن فرصت و غفلت مراقبان، از اصل تک گانی انحراف جویند، ولی غیر از این زندگی نسبتا مهذبی داشتند، در مراسم قداس به طور مرتب شرکت میجستند، و لااقل سالی یک بار خون و بدن عیسی را صرف میکردند. طبقات متوسط خواه کاتولیک خواه هوگنو بهترین نمونه اخلاق مسیحیت بودند: ساده لباس میپوشیدند، تنها یک بار ازدواج میکردند، به کار و فرزندان خود میپرداختند، به کلیسا میرفتند، و کشیش و پزشک و وکیل دعاوی و دادرس به دستگاه دولتی تحویل میدادند و باعث ثبات آن میشدند. حتی در میان طبقه اشراف زنانی وجود داشتند که میتوانستند نمونه باشند. شارل نهم زن خود الیزابت د تریش را پاکدامنترین زن در جهان میدانست. ولی به طور کلی، در طبقات مرفه پایتخت، و میان پیشهوران شهری، روابط عاشقانه بی بند و بار شده بود. عصری بود که در آن شهوترانی به طور علنی پیش میرفت. چیزی شبیه عشق افلاطونی که باعث سرگرمی بمبو و کاستیلیونه در ایتالیا، و تفریح مارگریت دوناوار در فرانسه شده بود، در محفل مادام دورامبویه (که خود ایتالیایی بود) باقی ماند، ولی این خود "نیرنگی" زنانه بود که به منزله مقاومت شدیدی برای باشکوه جلوه دادن قلعه به شمار

میرفت.

تا آنجا که میدانیم، کاترین دو مدیسی (مدیچی) زنی با وفا و مادری فداکار بود، ولی شایعاتی وجود داشت مبنی بر آنکه او زنان زیبا را تربیت میکرد تا با آنان دشمنانش را به اطاعت وا دارد. و ژان د/آلبره (که تقریبا زنی عفت فروش بود) دربار کاترین را "فاسدترین و بدترین اجتماعی که وجود داشته" مینامید. برانتوم مردی مفتری بود، ولی شهادت او را باید ذکر کنیم:

اما در باره زنان زیبای فرانسه ما ... اینان ظرف پنجاه سال گذشته به اندازهای لطافت و ظرافت آموختهاند و به اندازهای در لباس، جمال دلفریب، و روشهای شهوتانگیز خود ... رعایت لطف و زیبایی را میکنند که کسی یافت نمیشود که برتری آنان را از هر جهت انکار کند. ... گذشته از این، زبان هرزه عشق در فرانسه هرزهتر، مهیجتر و خوشاهنگتر از هر زبان دیگری است. مهمتر از همه آنکه این آزادی پرنعمتی که در فرانسه داریم زنان ما را خواستنیتر، فریباتر، رامتر، و سهلالوصولتر از سایر زنان میکند; به علاوه، زنا به طور کلی مانند سایر نقاط تنبیه نمیشود. خلاصه آنکه عشقبازی در فرانسه خوب است.

خود پادشاهان نمونه هایی به دست میدادند. فرانسوای اول در نتیجه افراط در گناه درگذشت. شارل نهم شیفته ماری توشه بود. هانری سوم توجه خود را از "زنان زیبا" به "جوانان زیبا" معطوف کرد. هانری چهارم کاملا به جنس دیگر علاقه داشت. هنگامی که خواستند تصویر معشوقه او را، که گابریل د/استره نام داشت، عریان تا کمر بکشند، هیچ یک از آن دو اعتراضی نکردند. پیش از آنکه دخترش هانریتا ماریا در هفده سالگی با چارلز اول ازدواج کند، به اندازهای ماجرای عاشقانه دیده بود که کشیش مخصوص او به او توصیه کرد از مریم مجدلیه سرمشق بگیرد و رفتن به انگلستان را به عنوان عذاب جسمانی برای بخشیده شدن گناهانش تلقی کند.

حتی در این وضع، حاضر خدمتی زنان کفاف اشتیاق مردان را نمیداد، و روسپیها مساعی خود را در راه مقابله با تقاضاهای روزافزون به کار میبردند. در پاریس سه نوع روسپی وجود داشتند که هر کدام دارای اسمی بودند: "ماده بز آراسته مو" برای درباریان، "مرغ وراج" برای طبقه بورژوازی، و "سنگی" که در خدمت فقرا بودند و در زیرزمینهای سنگی زندگی میکردند. برای اشراف نیز روسپیهای تربیت شدهای، مانند ماریون دلورم، وجود داشتند که در بستر مرگ ده بار اعتراف کرد، زیرا پس از هر اعترافی، به یاد گناهانی نگفتنی میافتاد شارل نهم و هانری سوم فرمانهایی در مورد بستن اماکن فساد صادر کردند، و لویی سیزدهم در سال ۱۶۳۵ دستور داد که روسپیانی را که توقیف میشوند تازیانه بزنند، سرشان را بتراشند، تبعیدشان کنند، و همه مردانی را که در امر فحشا دست دارند تا پایان عمر مجبور به کارکردن در کشتیهای پارویی یا شراعی کنند. چند نفر، از جمله مونتنی و یکی از کشیشان

هوگنو، علیه این اقدامات اعتراض کردند و به دفاع از قانونی کردن روسپی خانه ها به نفع اخلاق عمومی برخاستند.

این قوانین تا اواخر قرن هیجدهم در کتب قانون باقی ماندند، ولی به ندرت اجرا شدند. فرمانهای دیگری، بی آنکه اثری داشته باشند، بر ضد انحرافات و بلهوسیهای طبیعی صادر شدند. مونتنی از دختری نام میبرد که در بیست و دو سالگی مرد شد; مطالب وقیح به آسانی در بازار به فروش میرفتند، و در ویترینهای چاپخانه ها عکسهای عاشقانه، بی آنکه با آنها مخالفتی بشود، گذاشته میشدند.

اخلاق مردم در امور اجتماعی و سیاسی، در نتیجه جنگ، رو به فساد نهاد. فروش مقامات به اندازهای معمول شد که تقریبا همه مقامها در ازای پول واگذار میشدند. وضع ادارات دارایی قبل از اصلاحاتی که به دست سولی در آنها انجام گرفت، فاسد شده و تا حد هرج و مرج رسیده بود. جنگ، به صورتی که چندی بعد در زمان لویی چهاردهم روی داد، هنوز مخرب و بدون تبعیض نبود. با وجود این، میشنویم که لشکریان هوگنو و کاتولیک، به منظور یافتن طلایی مخفی، مردم را قتل عام میکردند، اموالشان را به تاراج میبردند، و افراد را با شست میآویختند یا زیر پایشان آتش میافروختند. در قرن شانزدهم دوئل شیوع بیشتری یافت و این امر شاید بدان لحاظ بود که شمشیر جزو معمول لباس مردان شده بود. در زمان شارل نهم، طبق توصیه میشل دو لوپیتال، دوئل ممنوع شد، ولی در زمان هانری سوم تقریبا به صورت بیماری واگیرداری درآمد. از رئیس و مرئوس انتظار میرفت که بجنگند. به قول مونتنی، دوئل قیافه نبرد را به خود گرفته بود. فرمان ریشلیو علیه دوئل با فرمانهایی که پیش از او صادر شدند این فرق را داشت که شدیدا و بیطرفانه به مورد اجرا گذاشته شد پس از مرگ او این رسم دوباره رونق یافت.

جنایت رویدادی عادی بود. در قسمت عمده پاریس شبها چراغی روشن نمیشد، دزدی و قتل شیوع داشت، نزاعه ای شدید در کوچه ها غوغا به راه میانداخت، و سفر به اطراف شهر باعث مرگ یا نقض عضو میشد.

مجازاتها به صورتی وحشیانه بودند، اطمینان نداریم که اینگونه تنبیهات مردم را به طور موثری مرعوب کرده باشند، ولی بدون آنها شاید جنایات بیشتری روی میداد. حبس اعیان به صورتی آبرومند بود. اشرافی که در باستیل زندانی میشدند میتوانستند با پرداخت مبلغی جای مناسب برای خود تهیه کنند و اثاث و زنهای خود را هم به آنجا ببرند. جنایتکاران معمولی را به سیاهچالهای خفه کننده میفرستادند، یا به مستعمرات تبعید میکردند، یا به درون کشتیهای پارویی و شراعی میفرستادند. نشانهای این مجازات آخری را در سال ۱۵۳۲ میابیم، ولی تا آنجا که میدانیم در سال ۱۵۶۱ به مورد اجرا گذاشته شد. کسانی که در این گونه کشتیها محکوم به ده سال کار میشدند، گالرین۱نام داشتند، و حروف GAL با آهن داغ بر پشت آنها نقش میشد. محکومان زمستان را در روی

---

(۱) از کلمه galere، به معنی کشتی پارویی یا شراعی.- م.

کشتیهای خود، که در بارانداز میماندند، میگذراندند، یا به زندانهایی که در تولون و مارسی وجود داشت افکنده میشدند. طی جنگهای مذهبی، بسیاری از اسیران هوگنو به کار کردن در آنگونه کشتیها محکوم شدند و در آنجا به اندازهای سختی و مشقت کشیدند که مرگ در نظرشان سعادت میآمد. در آن سالهای تلخ، خودکشی مانند بیماری واگیرداری، مخصوصا در میان زنان لیون و مارسی، شیوع یافت.

II – آداب

ضمن آنکه اخلاق راه انحطاط میپیمود، آداب ترقی میکرد. کاترین دو مدیسی (مدیچی) ادب ایتالیایی، درک زیبایی، علاقه به ظرافت و آراستگی در اثاث و لباس را به ارمغان آورد. برانتوم عقیده داشت که دربار او زیباترین درباری بود که تا آن زمان وجود داشته بود و "یک بهشت زمینی واقعی" بود که با "قریب سیصد زن و دختر" که به طرزی زیبا لباس پوشیده بودند، میدرخشید. در این هنگام تشریفات درباری فرانسه، که توسط فرانسوای اول آغاز شده بود، در اروپا به عنوان سرمشق جانشین تشریفات ایتالیایی شد. هانری سوم اداره "رئیس کل تشریفات فرانسه" را به وجود آورد، و فرمانی صادر کرد که به موجب آن تشریفات و مراسم دربار تعیین شدند و نوع اشخاصی که میبایستی به حضور پادشاه برسند، طرز سخن گفتن آنان با او، خدمت کردن آنها در برخاستن و لباس پوشیدن و غذا خوردن و خفتن او، و همچنین نوع کسانی که ممکن بود هنگام گردش و شکار همراه وی باشند یا در رقصهای دربار شرکت کنند تصریح گشت. هانری سوم، که پادشاهی خجول و مشکلپسند بود، در اجرای این قواعد اصرار داشت؛ هانری چهارم آن را آزادانه نقض میکرد؛ لویی سیزدهم توجهی به آنها نداشت؛ لویی چهاردهم آنها را گسترش داد و به صورت مراسم باشکوه قداس درآورد.

لباس درباری به تدریج گران و مجلل شد. مارشال دو باسومپیرکتی زربفت میپوشید که دانه های مروارید به وزن تقریبی دو کیلو به ارزش ۱۴,۰۰۰ اکو به آن دوخته شده بودند. ماری دو مدیسی در مراسم غسل تعمید فرزند خود جامهای بر تن داشت که با سه هزار دانه الماس و سی و دو هزار سنگ گرانبهای دیگر پوشیده شده بود. یک فرد درباری، اگر بیست و پنج دست لباس به سبک مختلف نداشت، خود را فقیر میدانست.

قوانین تحدید هزینه های شخصی به حد وفور وجود داشتند، ولی رعایت نمیشدند. یکی از آنان، که توسط هانری چهارم صادر شده بود، بدین مضمون بود که اهالی فرانسه حق ندارند طلا یا نقره روی لباس خود بدوزند، "مگر آنکه دزد یا روسپی باشند." ولی حتی این مضمون زیرکانه موثر واقع نشد. کشیشان میگفتند که زنان فقط قسمتهایی از پیچ و خمهای بدن خود را میپوشانند، و شکایت میکردند که آنان عمدا خود را به مخاطره میاندازند. مونتنی، که معمولا چیزی آرزو

نمیکرد، گفته است: "زنان ما (اگر چه زیبا هستند) بارها دیده شده است که سینه هایشان تا ناف باز بوده است." در قرن هفدهم، زنها، برای آنکه پوست سفید و گونه های سرخ خود را بهتر نشان دهند، آنها را با خال یا لکه هایی میآراستند که نزد عوام به مگس معروف شد. همچنین شکمبند خود را با استخوان نهنگ محکم میکردند، دامنهای خویش را با سیم میگستردند، موی سر خود را به شیوه هایی فریبنده بالا میزدند; زلف مردها دراز و موجدار، و کلاهشان زیبا و با پر آراسته شده بود. لویی سیزدهم، که خیلی زود موی سر خود را از دست داد، کلاهگیس را رایج ساخت. زن و مرد در بلهوسی با یکدیگر رقابت میکردند.

آداب ظریف مانع از آن نمیشدند که آنها با دست غذا بخورند. حتی در میان اشراف چنگال پیش از سال ۱۶۰۰ جانشین انگشتها نشد، و در سایر طبقات به ندرت قبل از ۱۷۰۰ مرسوم شد. رستوران زیبایی به نام برج سیمین، که هانری سوم پس از بازگشت از شکار در آنجا ناهار میخورد، با تهیه چنگال شهرتی کسب کرد. از اوایل قرن هفدهم، فرانسویان قورباغه و حلزون میخوردند، و شراب نوشابه معمولی آنان بود. قهوه کم کم متداول شد ولی هنوز ضروری نبود. شکلات از طریق مکزیک و اسپانیا وارد شد; عدهای از پزشکان آن را مسهلی نامناسب دانستند، جمعی دیگر آن را برای امراض مقاربتی مفید تشخیص دادند. مادام دو سوینیه از زن آبستنی نام میبرد که چندان قهوه نوشید که سیاه زنگی کوچک زیبایی به دنیا آورد "طفل کوچک سیاهی، مثل شیطان." اصلاح آداب در حمل و نقل و تفریحات منعکس شد. کالسکه های عمومی در اروپای باختری متداول بودند; در فرانسه، طبقه متمول با کالسکه های مجللی که پرده و شیشه داشت حرکت میکردند. تنیس مورد توجه شدید بود، و رقص در میان همه طبقات عمومیت داشت. رقص معروف "پاوان" از اسپانیا به فرانسه سرایت کرد. این نام از کلمه اسپانیایی پاوو "طاووس" گرفته شده بود; پیچ و خمهای زیبا و غرورآمیز این رقص جنبهای اشرافی بدان میبخشید، و بوسهای که ملازم آن بود در تسریع گردش خون اثر داشت. در دوره کاترین دومدیسی، باله به صورت بهترین قسمت تفریحات درآمد، زیرا موسیقی و رقص را برای نقل حکایتی به شعر یا پانتومیم درهم آمیخت. لباسها و صحنه ها را هنرمندانه میساختند، و زیباترین ندیمه های او در آن شرکت میکردند. یکی از این گونه باله ها یک روز بعد از کشتار سن بارتلمی در قصر تویلری برپا شد.

رامشگران به صورت قهرمانان ساعات زودگذر درآمدند. این عده چنان فرانسویها را مسحور میکردند که یکی از درباریان در مجلس عیشی در سال ۱۵۸۱ به روی شمشیر خود زد و سوگند خورد که باید با نخستین مردی که با او روبرو شود جنگ کند. اما رهبر رامشگران بیدرنگ آنان را به نواختن آهنگ ملایمی واداشت که باعث آرامش آن سینه پرشور شد. عود هنوز آلت موسیقی مورد توجهی بود، ولی در سال ۱۵۵۵ بالتازار دو بوژوایو، نخستین

ویولون نواز مشهور تاریخ، عدهای ویولون نواز به دربار کاترین آورد و مردم را با ویولون آشنا کرد. در سال ۱۶۰۰ اوتاویو رینوتچینی به دنبال ماری دومدیسی (مدیچی) به فرانسه رفت و فکر اپرا را شایع ساخت. آواز خوانی هنوز مردم پسند بود و کشیش مرسن حق داشت بگوید که هیچ صدایی در طبیعت نمیتواند از لحاظ زیبایی به پایه آواز زن برسد.

موسیقی، ادبیات، آداب پسندیده، و مکالمات مهذب در این هنگام به صورت تشکیل "سالن"، یعنی مهمترین خدمت فرانسه به تمدن، درآمد. ایتالیا، که به منزله مکتب هنرهای جدید به شمار میرود، با ایجاد اجتماعات فرهیختهای مانند آنچه به اوربیتو در کتاب موسوم به درباری اثر کاستیلیونه نسبت داده میشود، راه را نشان داد. از ایتالیا بود که روش تشکیل سالن به فرانسه وارد شد، همچنان که ویولون، قصرسازی، باله، اپرا، و سیفیلیس نیز به این کشور سرایت کرد. موسس سالن در فرانسه در رم تولد یافت (۱۵۸۸). پدرش ژان دو ویوون سفیرکبیر فرانسه در دربار پاپ، و مادرش جولیا ساولی وارثی از خانواده اورسینی بود. کاترین دو ویوون تربیتی یافت که برای دختران در قرن شانزدهم استثنایی بود. وی در دوازده سالگی به عقد ازدواج شارل د/آنژن درآمد، که به عنوان مارکی دو رامبویه در زمان هانری چهارم و لویی سیزدهم دارای منصبی شامخ بود. مارکیز جوان شکایت میکرد از اینکه زبان و آداب فرانسوی از لحاظ دقت و ادب به پایه ایتالیایی نمیرسد، و از جدایی میان طبقات تحصیلکرده، یعنی شاعران و استادان و دانشمندان از یک طرف و طبقه اشراف از طرف دیگر، اظهار نارضایی میکرد. در سال ۱۶۱۸ این زن برای خانواده خود طرح هتل دو رامبویه را در کوچه سن توما دو لوور در پاریس ریخت. روی دیوار یکی از اتاقها قطعات مخمل آبی، که در حاشیه آنها طلا و نقره کوبیده شده بود، چسبانده بودند. در این "سالن آبی" وسیع بود که مارکیز از مهمانان خود پذیرایی میکرد، و آن سالن به صورت مشهورترین سالن در تاریخ درآمد. وی دقت میکرد که زنان و مردانی هم مشرب ولی دارای علایق مختلف را به دور یکدیگر گرد آورد: اشرافی مانند کنده بزرگ و لاروشفوکو، روحانیانی مانند ریشلیو و اوئه، سردارانی مانند مونتوزیه و باسومپیر، خانمهای اشراف زادهای مانند پرنسس دو کونتی و دوشس دو لونگویل و دوشس دو روآن، زنان تحصیلکردهای مانند خانم دولافایت و خانم سوینیه و مادموازل دو سکودری، شاعرانی مانند مالرب و شاپلن و گه دو بالزاک، دانشمندانی مانند کونراروژلا، و بذله گویانی مانند وواتور و اسکارون. در اینجا بود که بوسوئه در دوازده سالگی موعظهای کرد، و کورنی نمایشنامه های خود را خواند. در اینجا بود که اشراف با زبان، علم، دانشوری، شعر، موسیقی، و هنر آشنا شدند; مردان زیباییهای ادب را از زنان آموختند; نویسندگان غرور خود را پنهان کردند; دانشمندان به علم خود جنبه انسانی دادند; ظرفا با اشراف در کنار هم نشستند; فن درست سخن گفتن مورد بحث قرار گرفت و پذیرفته شد; و مکالمه به صورت هنر درآمد.

ص: ۴۷۱

مارکیز این شیران و پلنگان را با چنان تدبیری رام کرد که توانست چنگالهای آنان را بدون زحمت بچیند. وی با آنکه هفت فرزند آورد، زیبایی خود را به اندازهای حفظ کرد که احساسات وواتور و مالرب را برمیانگیخت; آنها چون شاعر بودند، براثر هر لبخند او مشتعل میشدند. با وجود این شعله ها، همگی به سبب وفاداری او نسبت به شوهر ابلهش به وی احترام میگذاشتند. با آنکه بیمار بود، نمونه خوبی از خوش مشربی، هوش، و سرزندگی بانشاط خود به مهمانان عرضه میداشت. مارکیز اگر چه دو پسر از دست داده بود و سه دخترش تارک دنیا شده بودند، تا زمانی که کتیبه روی گور خود را نوشت، توانست جلو افسردگی خود را بگیرد. در عهدی که روابط جنسی آزاد بود و مردم بیپرده سخن میگفتند، این زن همگی را به ادب و حیا عادت میداد. خوش سلیقگی به منزله جواز ورود به سالن او بود. مارشالها و شاعران شمشیر و قلم خود را در راهرو میگذاشتند، ادب تفاوتها را از بین برده بود، مباحثه رونق یافت، مجادله منسوخ شد.

سرانجام، آراستگی به حد افراط کشانده شد. مارکیز قوانینی در مورد گفتار و رفتار خوب وضع کرد; کسانی که آنها را به دقت رعایت میکردند به "متصنعان" معروف شدند; در سال ۱۶۵۹، هنگامی که مارکیز گوشهنشین شده و تنها مانده بود، مولیر به بقایای تفننی هنر او تاخت و با تمسخر کارشان را ساخت. ولی آن افراط هم بدون نتیجه نبود; "زنان متصنع" معانی و مفاهیم کلمات و عبارات را روشن کردند و زبان را از فضل فروشی، اصطلاحات ایالتی،و اشتباهات دستوری پیراستند. در اینجا بود که نطفه آکادمی فرانسه بسته شد. در هتل دو رامبوریه مالرب، کونرار، و وژلا آن اصول سلیقه ادبی را که باعث ظهور بوالو و عصر کلاسیک شد توسعه دادند. "زنان متصنع" بودند که احساسات را چنان تحلیل کردند که باعث تطویل داستانهای عاشقانه و تطمیع دکارت و اسپینوزا شد; آنان بودند که باشیوه عقبنشینی سادگی روابط بین دو جنس را از بین بردند و در نتیجه دستیابی به آن گنجینه فرار کمال مطلوب شد و زمینه را برای عشق رمانتیک فراهم کرد. در تاریخ فرانسه، به سبب این سالن و سالنهای بعدی، زنان نیز حایز اهمیت شدند، ارزش آنان بالا رفت، و تاثیرشان در ادبیات، زبان، سیاست، و هنر افزایش یافت. احترام به دانش و معرفت فزونی گرفت، و احساس زیبایی شایع شد.

آیا سالنها و آکادمی فرانسه میتوانستند از ظهور رابله جلوگیری کنند آیا میتوانستند ذهن فرانسویها را از درک فیزیولوژی پرنشاط، اصول اخلاقی ملایم، و فضل فروشی نامحدود مونتنی باز دارند یا اینکه میتوانستند این نوابغ را در هنر به جایی ظریفتر و عالیتر برسانند ولی بیش از اندازه جلو رفتیم. هنگامی که مادام دو رامبویه سالن خود را افتتاح کرد، بیست و شش سال بود که مونتنی مرده بود. در اینجا باید به عقب برگردیم و ساعتی به سخنان بزرگترین نویسنده و متفکر فرانسه در این عصر گوش فرا دهیم.

III –میشل دومونتنی، ۱۵۳۳–۱۵۹۲

۱- تربیت

ژوزف سکالیژر نوشته است که پدر مونتنی فروشنده شاه ماهی بود. این دانشمند بزرگ یک نسل را به حساب نیاورده است، زیرا پدر بزرگ مونتنی، به نام گریمون اکم، بود که ماهی خشک و شراب از بوردو وارد میکرد.

گریمون این شغل را از نیای بزرگ میشل، به نام رامون اکم، به ارث برد که بدین ترتیب ثروتی به هم زد و قصر و ملکی به نام مونتنی را، که بر فراز تپهای در خارج از شهر قرار داشت، خریداری کرد (۱۴۴۷). گریمون ثروت خانوادگی را با ازدواجی عاقلانه افزایش داد. پسرش، پیر اکم، جنگ را به شاه ماهی ترجیح داد و به ارتش فرانسه پیوست; به اتفاق فرانسوای اول در ایتالیا جنگید، با چند جای زخم و علاقهای به رنسانس بازگشت، و به اندازهای ترقی کرد که شهردار بوردو شد. وی در سال ۱۵۲۸ آنتوانت را، که دختر بازرگان متمولی از تولوز بود، به زنی گرفت. این شخص، که اصلا یهودی بود، با غسل تعمید مسیحی شده و با فرهنگ اسپانیایی آشنایی یافته بود. میشل اکم، که به آقای مونتنی مشهور شد، بر اثر ازدواج پیر و آنتوانت، و با خون گاسکونی و کلیمی، تولد یافت. پدرش کاتولیکی پرهیزگار، مادرش احتمالا پروتستان، و خواهر و برادرش پیرو کالون بودند و این امر در باز شدن فکر او تاثیر داشت.

پیر عقاید مخصوصی در باره تربیت داشت. میشل میگوید: "آن پدر خوب حتی در زمانی که من در گاهواره بودم، مرا به دهکده فقیری که داشت فرستاد تا تربیت شوم، و مرا در آنجا تا مدتی که شیر میخوردم، و حتی مدتی بیشتر، نگاه داشت و با روشی فقیرانه و بسیار معمولی تربیت کرد" ضمن آنکه کودک هنوز شیر میخورد، پدرش خدمتکاری آلمانی را به مراقبت او گماشت که فقط با او به زبان لاتینی سخن میگفت. میشل میگوید: "تا شش سالگی فرانسه را بیش از عربی نمیفهمیدم." هنگامی که او به مدرسه گویین رفت، معلمانش (به استثنای جرج بیوکنن) حاضر نبودند با او به لاتینی حرف بزنند، زیرا او به این زبان به آسانی سخن میگفت. تبحری که او "بدون کتاب، قاعده، دستور، کتک خوردن، و نالیدن" به هم زد چنین بود.

شاید پدرش عقاید رابله را در مورد تربیت خوانده بود. وی فرزند خود را در کارها آزاد گذاشت، و محبت را جانشین اجبار کرد. مونتنی از این روش مشعوف شد و، در نامه مفصلی که طبق گفته خود او جهت خانم دیان دو فوا نوشت، این روش را توصیه کرد. ولی در مقالهای که بعدا نوشت عقیده خود را پس گرفت و ترکه را به عنوان متمم قاطع عقل دانست. گذشته از این، برخلاف پدرش، لاتینی و ادبیات کلاسیک را برتر نشمرد. اگرچه

*****تصویر

متن زیر تصویر: میشل دو منتنی. موزه کنده، شانتییی

در ذهنش عبارات و شواهد کلاسیک میجوشید، خود او تنها به تربیت کلاسیک توجهی نداشت، و فراگرفتن از راه کتاب و همچنین کتابخوانها را تحقیر میکرد، و بر عکس به تربیت بدن جهت تندرستی و نیرو، و به پرورش اخلاق جهت عادت به دوراندیشی و پرهیزگاری اهمیت میداد و میگفت: "برای داشتن فکر درست، زیاد به معلومات احتیاج نداریم،" و یک دست بازی تنیس از خطابهای بر ضد کاتیلینا۱ آموزندهتر است. کودک را باید طوری تربیت کرد که نیرومند و دلیر باشد، بتواند گرما و سرما را بدون شکایت تحمل کند، و مخاطرات اجتنابناپذیر زندگی را دوست داشته باشد. مونتنی اگر چه از نویسندگان آتن مطالبی نقل میکرد، روشهای اسپارتیها را ترجیح میداد. کمال مطلوب او در فضیلت مردانگی، و آن هم تقریبا به مفهوم رومیها بود. مونتنی کمال مطلوب یونانیها را نیز بدان افزود که در هیچ چیز افراط نباید کرد; اعتدال در همه چیز و حتی در خود اعتدال. مرد باید به اعتدال بنوشد، ولی باید قادر باشد که در صورت ضرورت بدون گیج شدن به افراط بنوشد.

اگر پیشداوریهای خود را به جای بگذاریم، مسافرت قسمت عمده تربیت را تشکیل خواهد داد. "به سقراط گفتند که مردی بر اثر مسافرت به هیچ وجه بهتر نشده است، وی در جواب گفت من این حرف را کاملا باور میکنم، زیرا او خود را با خود حمل کرد." اگر چشم و گوش خود را خوب باز کنیم، دنیا به منزله بهترین کتاب درسی ما خواهد بود، زیرا "این همه اخلاق عجیب، فرقه های متنوع، افکار گوناگون، قوانین مختلف، و رسوم شگفتانگیز به ما میآموزند که درباره خود چگونه داوری کنیم." پس از مسافرت، بهترین تربیتها با مطالعه تاریخ صورت میگیرد که به منزله مسافرت به گذشته است. دانشجو باید "با کمک تاریخ از وجود افراد شایستهای که در بهترین عصرها میزیستهاند آگاهی یابد. انسان از مطالعه حیات مردان نامی اثر پلوتارک چه منافعی که نخواهد برد" سرانجام دانشجو باید تا حدی با فلسفه آشنا شود نه خردهگیریهای نیشدار، بلکه فلسفهای که "به ما بیاموزد چگونه زندگی کنیم، چه چیزی را بدانیم و چه چیزی را ندانیم، شجاعت و اعتدال و عدالت کدام است، میان جاهطلبی و طمع و بردگی و آزادی چه فرقی وجود دارد، مرد با چه علایمی میتواند رضای حقیقی و کامل را تشخیص دهد، و تا چه اندازه باید از مرگ و رنج و بدنامی بترسد. طفلی که از گاهواره برخاسته باشد به درک این درسها بیشتر از خواندن و نوشتن قادر خواهد بود." مونتنی پس از هفت سال تحصیل دانش در مدرسه گویین، به دانشگاه رفت و به فرا گرفتن حقوق پرداخت. برای فکر استدلالی و بیان رسای او هیچ موضوعی بهتر از این وجود نداشت، وی هرگز از ستایش عرف و بدگویی از قانون خسته نمیشد. هنگامی که شنید فردیناند دوم پادشاه اسپانیا هیچ وکیل دادگستری به امریکای لاتین نفرستاده است تا مبادا اختلافات میان

---

(۱) خطابه مشهور سیسرون علیه کاتیلینا، رجل سیاسی رومی قرن اول ق م. م.

سرخپوستان تشدید شود، بسیار خشنود شد و آرزو کرد که ای کاش پزشکان هم نمیتوانستند به آنجا راه یابند تا مبادا بر اثر معالجات خود بیماریهای تازهای در آن نقاط تولید کنند. به عقیده او وضع کشورهایی که قوانین بیشتری داشتند بدتر بود، و حساب میکرد که فرانسه بیش از سایر کشورهای جهان قانون وضع کرده است. در انسانیت قانون پیشرفتی نمیدید، و تردید داشت در اینکه نظیر آن وحشیگری که قضات سفید جبه و روحانیان سرتراشیده در اتاقهای شکنجه کشورهای اروپایی انجام میدادند، در میان وحشیان یافت شود. مونتنی به خود میبالید و میگفت: "تا امروز (۱۵۸۸) در هیچ اقامه دعوایی شرکت نکردهام."

۲- دوستی و زناشویی

با وجود این، میبینیم که مونتنی در سال ۱۵۵۷ مشاور اداره مالیات در پریگو شد، و در سال ۱۵۶۱ به عضویت پارلمان بوردو درآمد. در اینجا بود که با شخصی به نام اتین دو لابوئسی ملاقات کرد و شیفته او شد. در جای دیگر دیدیم که چگونه این اشراف زاده جوان در حدود هیجده سالگی مطلبی تحت عنوان بحث در باب بندگی ارادی نگاشت، ولی آن را منتشر نکرد. این رساله به کنتران یعنی بر ضد فرمانروایی فردی مشهور شد. وی، با فصاحتی نظیر فصاحت دانتون، مردم را به قیام بر ضد استبداد برمیانگیخت. شاید مونتنی هم در جوانی تا اندازهای شور و هیجان جمهوریت را احساس کرده باشد. در هر صورت به طرف آن شورشی اشرافی که سه سال از او (مونتنی) مسنتر بود و به منزله نمونه هوش و راستی بود، کشانده شد. مونتنی در این باره مینویسد:

پیش از آنکه یکدیگر را دیده باشیم، براثر اخباری که درباره یکدیگر شنیده بودیم، یکدیگر را میجستیم. ...

تصور میکنم که به وسیله فرمانی مکتوم و آسمانی، ما یکدیگر را با نامهای خود بوسیدیم. در نخستین ملاقات، که تصادفا در جشنی بزرگ و اجتماعی پرشکوه از همه مردم صورت گرفت، چنان تعجب کردیم و چنان خود را آشنا و پیوسته به یکدیگر یافتیم که از آن به بعد هیچ چیز میان ما حایل نبود.

این پیوستگی عمیق چگونه روی داد مونتنی در پاسخ این سوال گفته است: "از آن رو که او، او بود و من، من بودم." یعنی از آن رو که به اندازهای با یکدیگر اختلاف داشتند که مکمل یکدیگر بودند. زیرا لابوئسی سر تا پا معنویت و اخلاص گرم و محبت بود؛ مونتنی، که بیش از اندازه روشنفکر و دوراندیش و بیغرض بود، نمیتوانست تا آن حد خود را وقف عموم کند؛ همین دوست بود که او را "هم به معایب و هم به محاسن برجسته به یک اندازه متمایل یافت." شاید بتوان گفت که عمیقترین تجربه مونتنی مشاهده مرگ این دوست بود. در سال ۱۵۶۳، بر اثر شیوع طاعونی در بوردو، لابوئسی ناگهان به تب و اسهال خونی مبتلا شد. وی مرگ تدریجی خود را با استقامتی صبورانه و شکیبایی مسیحی تحمل کرد؛ و دوستش، که

در پایان حیات او در کنار بسترش ایستاده بود، هرگز آن منظره را فراموش نکرد. مونتنی دست نوشته آن رساله خطرناک را به ارث برد و مدت سیزده سال آن را پنهان کرد، و چون در سال ۱۵۷۶ نسخه مغلوطی از آن بدون اجازه او چاپ شد، مونتنی نسخه اصل را منتشر کرد، و اظهار داشت که آن رساله تمرین معانی بیان کودکی شانزده ساله است.

آن رفاقت باعث شد که دوستی مونتنی با سایر افراد به صورتی ملالآور درآید. وی بارها نوشت که با مرگ لابوئسی نیمی از خود او نیز مرده است. در این باره نوشته است: "به اندازهای عادت کرده بودم که همیشه دو نفر باشم، و به اندازهای معتاد شده بودم که هرگز منفرد نباشم، که اکنون فکر میکنم نیمی از خود هستم." از پرتو آن خاطره بود که در روابط پدر و فرزند، پسر و دختر، و زن و شوهر دوستی را مهمتر از عشق میدانست. به نظر میرسد که خود او عاشق زنی نشده باشد. مینویسد: "در جوانی با هر گونه فکر عشق، که احساس میکردم وجودم را غصب خواهد کرد، مخالف بودم و میکوشیدم که از لذت آن بکاهم تا مبادا مرا با لطف خود گرفتار کند." البته نمیتوان گفت که مونتنی روابط عاشقانه نداشت، برعکس، وی اعتراف کرده است که پیش از ازدواج روابط عاشقانه بسیار و غرورآمیز داشته است." مونتنی روابط جنسی را "لذت غلغلک دهندهای دانسته است که از تخلیه کیسه منی به انسان دست میدهد، چنانکه طبیعت به ما لذت تخلیه قسمتهای دیگر را ارزانی داشته است." و این موضوع را بیمعنی میدانست که طبیعت "لذایذ و مدفوعات را در یکجا قرار داده است." وی با بیشتر فیلسوفان در این موضوع همعقیده بود که میل به دفع شهوت نباید دلیل ازدواج باشد، و میگفت: "ازدواج اگر به خاطر زیبایی و یا علایق عشقی صورت گیرد، با شکست مواجه خواهد شد یا آشفته خواهد گشت." به عقیده او، ازدواج باید "به وسیله شخص ثالثی" ترتیب داده شود؛ قید و شرط روابط جنسی را نپذیرد و بکوشد که "از روابط دوستانه تقلید کند." ازدواج برای آنکه پایدار بماند، باید به صورت رفاقت درآید. مونتنی با متفکران یونانی نیز همعقیده بود که مرد نباید پیش از سی سالگی زن بگیرد، و خود او تا توانست از ازدواج احتراز جست. در بیست و هشت سالگی، زمانی که هنوز مجرد بود، سفری به پاریس کرد و فریفته آن شهر شد. تا مدتی از زندگی در دربار لذت برد، عدهای سرخ پوست امریکایی را در روان دید، میان زیباییهای متضاد تمدن و توحش تردید کرد، به بوردو بازگشت، و با فرانسواز دو شانسی ازدواج کرد (۱۵۶۵).

مونتنی ظاهرا به دلایل کاملا عقلی ازدواج کرد تا خانه و خانوادهای داشته باشد و بتواند املاک و نام خود را انتقال دهد، در میان هزار و پانصد صفحهای که نوشته است تقریبا سخنی از زنش به میان نمیآورد، ولی شاید این امر جزو آداب آن زمان باشد. وی ادعا میکند که نسبت به زن خود وفادار بوده است، و میگوید: "مردم اگر چه مرا شهوتپرست میدانند، در حقیقت اصول ازدواجم را بیش از آنچه قول دادم یا امیدوار بودم رعایت کردهام."

این زن اشتغال خاطر نوابغ را قبول داشت و خود به امور خانه و زمین و حتی حسابها میپرداخت، زیرا مونتنی علاقهای به کار و پیشه نداشت. مونتنی به سهم خود به او کاملا احترام میگذاشت، گاهی کلمهای محبتآمیز به او میگفت، یا دلیلی که حاکی از علاقه بود به او نشان میداد، چنانکه وقتی از اسب به زیر افتاد و زنش بیدرنگ به او کمک کرد، وی با اظهار تشکر عکسالعمل نشان داد; یا اینکه روزی ترجمه نامه تسلیت اثر پلوتارک را، که توسط لابوئسی انجام گرفته بود، پس از چاپ به او اهدا کرد. این زناشویی با موفقیت روبرو شد، و ما نباید طعنه هایی را که مونتنی در مقالات خود به زنان میزند جدی تلقی کنیم، زیرا فیلسوفان را رسم بر این بود. فرانسواز شش دختر زایید که همگی، جز یکی که مونتنی از او با محبت سخن میگوید، در کودکی درگذشتند. مونتنی در پنجاه و چهار سالگی دختری بیست ساله موسوم به ماری دوگورنه را به فرزندی پذیرفت. وی درباره این دختر نوشته است: "او را بیش از یک پدر دوست دارم، و به منزله بهترین قسمت وجود خود و شریک خانه و تنهایی خود میدانم." احساسات مونتنی بالاتر از احساسات عادی بشر نبود.

۳- مقالات

در سال ۱۵۶۸ پدرش در گذشت، و مونتنی، به عنوان پسر ارشد، ملك پدر را به ارث برد. سه یا چهار سال بعد، از مقام خود در پارلمان بوردو استعفا کرد و از هیاهوی شهر به ملالت حومه آن پناه برد. حتی در اینجا آرامش او به هم میخورد، زیرا جنگ مذهبی باعث اختلاف شهرها و خانواده های فرانسه شده بود. سربازان به دهکده ها حمله میبردند، وارد خانه ها میشدند، اموال را غارت میکردند، مرتکب هتك ناموس میشدند، و مردم را به قتل میرساندند، مونتنی مینویسد: "هزار بار به بستر رفتم و با خود اندیشیدم که در همان شب میبایست قربانی خیانت شوم و به قتل برسم." ضمنا برای آنکه غارتگران را منصرف کند، درها را باز نگاه داشت و دستور داد که اگر کسانی برای تاراج آمدند، بدون مقاومت پذیرفته شوند. اتفاقا این عده حملهای نکردند، و مونتنی توانست در میان چکاچك سلاحها و تضاد عقاید فیلسوف وار در گوشهای بنشیند. در لحظاتی که مردم پاریس و بعضی از ایالات در کشتار سن بارتلمی به کشتن پروتستانها مشغول بودند، مونتنی بهترین نمونه نثر فرانسوی را مینوشت. پناهگاه مطلوب او کتابخانهای بود که در طبقه سوم برجی واقع در سردر قلعه قرار داشت. (این قلعه بر اثر حریقی به سال ۱۸۸۵ ویران شد، ولی آن برج باقی ماند.) مونتنی کتابخانه خود را مثل جان شیرین دوست میداشت، و آن را بدل خویش میپنداشت.

شکل آن مدور است، و قسمت مسطحی جز آنچه به درد میز و صندلی من بخورد ندارد; بدین ترتیب، با یک نگاه میتوانم همه کتابهایم را ببینم. مسند من، تخت من، آنجاست. میکوشم که حکومت را در آنجا به صورت استبداد درآورم و آن گوشه را از جماعت زن و فرزندان و آشنایان جدا کنم.

به نـدرت دیـده شده است که مردی از گوشهنشـینی و عزلت، که به نظر ما مخوفترین کارهاست، تا آن اندازه لذت برده باشد. به قول او:

مرد بایـد خود را از خود جـدا کنـد و به خود بیایـد. ... بایـد مخزنی به خود اختصـاص دهیم. ... که کاملا از آن ما باشـد. ... و بتوانیم آزادی خود را در آنجا ذخیره و برقرار کنیم. بزرگترین کار مرد آن است که بداند چگونه از آن خود باشد.

مونتنی در آن کتابخانه در حـدود هزار کتاب، که جلـد بیشتر آنها منقش و مـذهب بود، نگاه داشـته بود، و آنها را "لذایذ من" مینامیـد، مصـاحب خود را از میـان آنهـا برمیگزیـد، و بـا دانـاترین و بهترین افراد میزیست. تنها در اثر پلوتارک، که "به فرانسـه سخن میگفت" (منظور ترجمه اثر پلوتـارک توسط ژاک آمیو است)، میتوانست با صـد مرد بزرگ سـخن بگویـد، و در رسایل سنکا میتوانست از مسـلک رواقی دلپذیری که به سبک شیرینی شرح داده شده است لذت ببرد. این دو نفر نویسندگان محبوب او بودند. در این باره مینویسد: "از (منبع) آنها مانند دانائیدها۱ آب میکشم، به همان سرعت که پر میکنم، خال کنم ... به سبب آشنایی با آنها، و کمکی که در پیری به من میکنند، و اینکه داربست کتابهایم از غنایمی که از آنها گرفتهام ساخته شده است، موظفم به آنها احترام بگـذارم." مونتنی هرگز از کتاب مقـدس مطلبی نقل نمیکنـد (شایـد مطالب آن را بیش از اندازه مشـهور میداند)، ولی از آثار قدیس آوگوستینوس بارها سـخن به میان میآورد. بیشتر اوقات قدما را بر معاصـران، و فیلسوفان مشرک را بر آبای مسـیحی ترجیـح میدهـد. از آنجا که وی ادبیات و تاریخ یونان و روم قدیم را دوست میداشت، میتوان او را اومانیسـت نامید، ولی آثار و نوشته های کلاسیک را بدون تبعیض نمیپرستید; ارسطو را سطحی و سیسرون را سخنرانی پرگو میدانست. با نوشـته هـای یونانیهـا کاملاـ آشـنا نبـود. از شـاعران لاـتینی و حـتی از یکی از هجوهـای محرمـانه مارتیـال]مـارکوس والریوس ماتیالیس[با تبحری فراوان نقل میکرد. ویرژیل را دوست میداشت، ولی لوکرتیوس را ترجیح میداد. ضـربالمثلهای اراسموس را با شوق و ولع میخواند. در نخستین مقالاتی که مینگاشت، فضل فروشـی میکرد و به نوشـته های خود زر و زیورهای کلاسـیک میآویخت. اقتبـاس از چنین موادی جزو آداب آن زمان بود. خوانـنـدگان قادر به مطالعه متنهای اصـلی نبودنـد، از این نمونه ها لذت میبردند، و آنها را به منزله پنجره های کوچکی میدانسـتند که مناظری از قدیم را در برابر چشم آنها مینهاد، و حتی بعضی از اهـل فضـل شـکایت میکردنـد که این نقـل قولهـا کـافی نیسـتند. مونتنی بـا آنکه از گفته هـای دیگران اقتباس کرده، به طرز بیمانندی ماهیت خود را نگاه داشته است. به فضل

---

(۱) در افسـانه هـای یونـانی، نـام پنجـاه دختر دانـائوس، که همگی، به اسـتثنای یکی از آنها، شوهران خود را در شب عروسـی کشتند و محکوم شدند که تا ابد از هاوس با الک آب بکشند. م.

فروشی خندیده و گفتار و پندار خود را شخصا پرورش داده است. نوشته های او، اگر چه معجونی از مطالب دیگرانند، به منزله خوراکی بهشتی هستند.

بدین ترتیب، پس از سال ۱۵۷۰، مونتنی صفحه به صفحه و روز به روز مقالات خود را با فراغت خاطر نگاشت.

به نظر میرسد که این اصطلاح و تقریبا این نوع نوشته را او اختراع کرده باشد. زیرا اگر چه "گفتارهایی" وجود داشتند، به طرزی کاملا رسمی بودند و شباهتی به مکالمات غیر رسمی و پرپیچ و خم مونتنی نداشتند; و این سبک ساده و ببیند و بار پس از مرگش علامت مشخص سبک جدید شده است. مونتنی میگوید: "با کاغذ همان طور حرف میزنم که با نخستین شخصی که ملاقات میکنم." سبک طبیعی، خصوصی، و محرمانه او نماینده اوست. هنگامی که میبینیم چنین استاد متفکری با ما به طور خصوصی سخن میگوید، در خود احساس آرامش میکنیم. کتاب او را در هر صفحه که باز کنید، بی آنکه خود بدانید یا توجه داشته باشید که به کجا میروید، به خواندن ادامه میدهد. مونتنی درباره آنچه به خاطرش میرسید یا با ذوقش موافق بود به تدریج مطالبی مینوشت و ضمن نگارش از موضوع اصلی دور میافتاد. بدین ترتیب، در مقالهای که راجع به "کالسکه" نوشته است از روم قدیم و امریکای جدید نیز سخن به میان آورده است. سه جلد اثر او پر از مطالب خارج از موضوعند. مونتنی مردی تنبل بود، اما هیچ چیز هم به اندازه ایجاد و ابقای نظم در عقاید و افراد دشوار نیست. خود او اعتراف میکرد که "دو دل و متغیر" است. نسبت به ثبات تعصب نشان نمیداد، و افکار خود را با گذشت روزگار عوض میکرد، اما تصویر نهایی که بدین ترتیب به دست میآید از خود مونتنی است.

در میان افکار آشفته او، سبکش در نهایت روشنی است. ولی استعارات شگفتانگیزی نیز مانند استعارات شکسپیر بکار میبرد و قصه های عبرتانگیزی نقل میکند که بیدرنگ انتزاعی را به صورت واقعی درمیآورند.

کنجکاوی شدید او در همه جا از این گونه شواهد مییابد و به هیچ مانع اخلاقی توجه نمیکند. وی حرف یکی از زنان تولوز را با دقت نقل میکند که پس از آنکه چند سرباز به او تجاوز کردند، خدا را سپاس میگفت که "در عمرم یک بار بدون آنکه خود مرتکب گناهی شده باشم، کام دلی گرفتم."

۴ -فیلسوف

مونتنی ادعا میکند که فقط درباره یک موضوع یعنی شخص خودش نوشته است و میگوید: "به درون خود مینگرم، کاری جز با خود ندارم، همیشه خود را ملاحظه میکنم و میآزمایم." وی پیشنهاد میکند که طبیعت بشر را باید از راه انگیزه ها، عادتها، علاقه ها، تنفرها، بیماریها، ترسها، پیشداوریها، احساسات، و عقاید او شناخت. مونتنی شرح حال خود را نمینویسد و در مقالات خود تقریبا هیچ نکتهای در مورد کار خود به عنوان مشاور و شهردار،

سفرها، یا رفتن خود به دربار ذکر نمیکند. مذهب و سیاست خود را آشکارا نمیگوید. اما اطلاعات گرانبهاتری در اختیار ما میگذارد، یعنی روح و جسم و اخلاق خود را به طرز صریح و نافذی تجزیه و تحلیل میکند. در این مورد، نقایص و معایب خود را با لذت به تفصیل شرح میدهد. برای انجام دادن این مقصود، از خواننده اجازه میخواهد که با او آزادانه سخن بگوید. خوش سلیقگی را رعایت نمیکند، تا بتواند مردی را از لحاظ روحی و جسمی به طور عریان نشان دهد. درباره وظایف طبیعی خود با صراحتی تمام سخن میگوید، مطالبی از قدیس آوگوستینوس و ویوس درباره نفخ شکم نقل میکند، و در خصوص روابط جنسی چنین میگوید:

مردم نمیخواهند کودکی را در حال تولد ببینند، ولی وقتی که کسی میخواهد بمیرد، همه به دیدنش میشتابند. برای آنکه کسی را بکشیم، خواهان دشتی وسیع و نوری فراوان هستیم، ولی برای آنکه آدمی بسازیم خود را در گوشه تاریکی پنهان میکنیم و به دقت مشغول کار میشویم.

با وجود این، ادعا میکند که گاهی در سخنگویی احتیاط کرده است و میگوید: "من راست میگویم. البته همیشه دل خود را خالی نمیکنم، ولی تا اندازهای که جرات میکنم، حقایق را میگویم." در مورد جسم خود مطالب زیادی مینویسد و صفحه به صفحه مواظب تندرستی خویش است. تندرستی کمال خوبی است. مینویسد: "سوگند به خدا، شهرت یا افتخار برای کسی چون من به قیمت گزافی تهیه میشود." تغییرات شکم خود را با لحنی محبتآمیز شرح میدهد. او، که دنبال حجر الفلاسفه۱ بود، آن را در مثانه خود یافت، و اگر چه امیدوار بود که ریگهای خود را ضمن جذبهای عاشقانه دفع کند، دریافت که آنها او را "به طور عجیبی از شهوترانی" باز میدارند. و نابهنگام مانع کارش میشوند. از اینکه میتوانست پیشاب خود را ده ساعت تمام نگاه دارد. و ساعتهای متمادی بدون خسته شدن سوار بر اسب باشد، به خود میبالید. مونتنی خوش بنیه و نیرومند بود، و چنان آزمندانه غذا میخورد که تقریبا انگشتان خود را گاز میگرفت. وی وجود خود را به حد افراط دوست میداشت.

مونتنی نسبنامه و نشانیهای خانوادگی، لباس زیبا، و انتصاب خود را به عنوان شهسوار سن میشل باعث افتخار خود میدانست، و مقالهای نیز درباره غرور نگاشت. وی مدعی است که اکثر معایب را دارد، و به ما اطمینان میدهد که اگر هم فضیلتی در او باشد، دزدانه وارد وجودش شده است. با وجود این، صفات بسیاری نیز از قبیل شرافت، خوشخویی، بذلهگویی، آرامش، ترحم، اعتدال، و اغماض داشت. اگر چه گاهی عقاید تازهای نیز ابراز

---

(۱) سنگ یا مادهای خیالی که قدما برای آن قدرت تبدیل کردن فلزات پست به طلا قایل بودند. م.

میکرد، پیش از آنکه شهرت یابند، جلو اشاعه آنها را میگرفت. در عصری که کشتار به سبب وجود اصول مختلف رایج بود، مونتنی از مردم خواست که معتقدات خود را تعدیل کنند و تا حد کشتار جلو نروند، وی نخستین نمونه های فکری غیر متعصب را به دنیای جدید ارزانی داشت. ما عیوب او را از آن رو میبخشیم که خود در آن شریکیم و تجزیه و تحلیلی که از خود میکند در نظر ما بسیار جالب است، زیرا میدانیم قصهای که میگوید درباره خود ماست.

مونتنی برای آنکه خود را بهتر بفهمد به مطالعه آثار فیلسوفان پرداخت. وی آنها را، علیرغم ادعاهای بیاساسشان در مورد تجزیه و تحلیل جهان و تعیین سرنوشت بشر پس از مرگ، دوست میداشت; از قول سیسرون میگفت: "هیچ موضوع بیهودهای نیست که یکی از فیلسوفان آن را نگفته باشد." از سقراط تمجید میکرد، زیرا به عقیده او این فیلسوف "معرفت بشری را، که مدتی در آسمان مفقود شده بود، پایین آورده و دوباره به بشر باز گردانید." و مانند وی میگفت که باید علوم طبیعی را کمتر و طبیعت بشری را بیشتر مطالعه کرد. مونتنی از خود "روشی" نداشت. افکار او چنان پیوسته در تحول بودند که بر افکار فیلسوفانهاش نامی نمیتوان اطلاق کرد.

مونتنی در آغاز تفکرات عالی خود به مسلك رواقی گروید. از آنجا که مسیحیان به صورت فرقه های برادرکش درآمده و دستهای خود را با جنگ و قتل عام خون آلود کرده بودند، و مسیحیت ظاهرا نتوانسته بود اصول اخلاقی جدیدی به منظور نظارت بر غرایز بشر بیاورد، مونتنی جهت یافتن اصول اخلاقی طبیعی به فلسفه پرداخت اصولی که تابع جزر و مدهای عقاید مذهبی نباشد. مسلك رواقی ظاهرا به این هدف مطلوب نزدیك شده بود، لااقل طرز فکر چند تن از بهترین متفکران باستانی را تغییر داده بود. مونتنی تا مدتی کمال مطلوب خود را در آن جست. در صدد برآمد که با تربیت اراده خویش بر خود مسلط شود; از همه احساساتی که ممکن بود شایستگی رفتار یا آرامش فکر او را مختل کنند احتراز میکرد، جمیع تغییرات را با حالتی آرام میپذیرفت، و حتی مرگ را به عنوان عملی طبیعی و قابل بخشش تلقی میکرد.

مونتنی اگر چه تا پایان عمر دست از مسلك رواقی برنداشت، روحیه پرشور او فلسفه دیگری برای توجیه رفتار خود یافت. وی با جنبهای از مسلك رواقی، که خواهان پیروی از طبیعت بود و با وجود این میکوشید که طبیعت را در نهاد بشر خاموش کند، مخالفت میورزید. مونتنی قانون آفرینش را بر اساس طبیعت خود تفسیر کرد و در صدد برآمد که از امیال طبیعی خود، تا آنجا که ضرری نداشته باشد، پیروی کند. او از اینکه دریافت اپیکور مرد شهوتپرست خشنی نیست، بلکه مدافع عاقل لذایذ عاقلانه است، مشعوف شد; و چون آنهمه حکمت و عظمت را در لوکرتیوس یافت، در شگفت شد. در این هنگام بود که با شوق و ذوقی تمام مشروع بودن لذت را اعلام داشت. تنها گناهی که میشناخت افراط بود، و میگفت: "افراط ناخوشی

مهلکی است که لذت را میکشد، اعتدال نابود کننده لذت نیست، بلکه چاشنی آن است." مونتنی، بر اثر تغییر عقاید خویش و انحطاط مسیحیت در فرانسه آن عصر، به مسلک شکاکان گروید، و این مسلک از آن به بعد در فلسفه او اثر گذاشت. پدرش تحت تاثیر رساله الهیات طبیعی، تالیف دانشمندی از تولوز موسوم به ریموندو سابوندی (وفات ۱۴۳۷)، قرار گرفته بود. این دانشمند کار پر ارج مدرسیها را در مورد معقول بودن مسیحیت ادامه داده بود. پدر از فرزند خواهش کرد که آن رساله را ترجمه کند، مونتنی پذیرفت و ترجمه خود را در سال ۱۵۶۹ انتشار داد. فرانسویهای کاتولیک از این کتاب نکته ها آموختند، ولی بعضی از منتقدان به استدلال ریموندو اعتراض کردند. در سال ۱۵۸۰ مونتنی در "کتاب" دوم مقالات خود، دویست صفحه تحت عنوان "در دفاع از ریموندو سابوندی" نگاشت و کوشید که به آن اعتراضات پاسخ دهد. ولی این کار را با طرد عقیده آن نویسنده انجام داد، زیرا اظهار داشت که خرد وسیلهای محدود و غیرقابل اعتماد است، و بهتر است که مذهب را بر پایه ایمان به کتب مقدس و کلیسای کاتولیک استوار کنیم. در حقیقت مونتنی ضمن آنکه قصد داشت از ریموندو دفاع کند، اساس نظریه او را در هم ریخت. بعضیها مانند سنت بوو این "دفاع" را دلیل بیهودهای برای کفر دانستهاند. در هر صورت این دفاع از مخربترین نوشته های مونتنی و شاید کاملترین تشریح شکاکیت در ادبیات جدید به شمار میرود.

مونتنی مدتها پیش از جان لاک تاکید میکند که "همه معلومات از طریق حواس به ما میرسند"، که خرد متکی بر حواس است، ولی حواس در گزارشهای خود ما را میفریبند و دارای میدان بسیار محدودی هستند.بنابر این، خرد قابل اعتماد نیست و "قسمتهای داخلی و خارجی بشر پر از دروغ و نقص است." (در اینجا درست در ابتدای عصر خرد، یک نسل پیش از بیکن و دکارت، مونتنی سوالی میکند که آنان همیشه از خود خواهند پرسید، پاسکال هشتاد سال بعد به آن پاسخ خواهد داد، و فیلسوفان بعدی تا زمان هیوم و کانت به آن جواب نخواهند داد. آن سوال این است: (چرا باید به خرد اعتماد داشته باشیم) حتی غریزه بهتر از خرد ما را راهنمایی میکند. ببینید که جانوران چگونه با غریزه پیش میروند و گاهی هم عاقلانهتر از بشر کار میکنند. "میان افراد اختلاف بزرگتری وجود دارد تا میان افراد و جانوران." همانگونه که زمین مرکز جهان نیست، بشر را نیز نمیتوان مرکز حیات دانست. گستاخانه است اگر بگوییم خدا به ما شباهت دارد، یا امور بشری مرکز توجه خداست، یا جهان به خاطر خدمت به ما وجود دارد. مسخره است اگر فرض کنیم که فکر بشر قادر به درک ماهیت خداست. "ای بشر بیشعوری که نمیتوانی کرمی بیافرینی، با وجود این، یک دوجین خدا میسازی!" مونتنی از راه دیگری به شکاکیت میرسد، و آن از طریق مشاهده تنوع اعتقاداتی است که مردم به قوانین، اخلاق، علم، فلسفه، و مذهب دارند. کدام یک از این حقایق حقیقت است

وی هیئت کوپرنیکی را بر هیئت بطلمیوسی ترجیح میدهد، ولی میگوید: "چه کسی میداند که هزار سال دیگر بعد از این عقیده سومی پیدا شود که این دو عقیده را واژگون کند" و "آیا محتملتر نیست که این جسم عظیم، که جهانش مینامیم، با آنچه ما قضاوت میکنیم فرق داشته باشد" علم جز فرضیات غرورآمیز افراد گستاخ نیست. بهترین فلسفه ها فلسفه پورهون است که میگفت: "ما چیزی نمیدانیم." به عقیده مونتنی، "مهمترین قسمت آنچه میدانیم کوچکترین قسمت چیزی است که نمیدانیم." "آنچه کمتر از همه چیز معلوم است، بیشتر مورد اعتقاد است"، و "امری را با عقیده راسخ مسلم پنداشتن گواه بر حماقت است." "خلاصه آنکه موجودی ثابت نه وجود ما و نه اشیا وجود ندارد، و ما با داوری خود، نظیر همه چیزهای فانی، پیوسته میچرخیم، میگردیم، و نابود میشویم. بدین ترتیب، هیچ چیزی را نمیتوان با کمال اطمینان ثابت کرد. با هستی ارتباطی نداریم." سپس مونتنی برای التیام همه زخمها ایمان خود را به مسیحیت اظهار میدارد، و سرودی در تمجید خدای ناشناختنی، که همه چیز مظهر وجود اوست، میسراید.

از آن به بعد در همه چیز شک میکرد، ولی سر از اطاعت کلیسا نمیپیچید. عبارت "چه میدانم" که آن را روی مهر و در سقف کتابخانه خود نقش کرده بود، به صورت شعار او درآمد. شعارهای دیگری نیز بر تیرهای سقف کتابخانه خود کنده بود، بدین مضمون: "له و علیه هر دو امکانپذیرند"; "ممکن است باشد و ممکن است نباشد"; "چیزی را تعیین نمیکنم، قادر به درک اشیا نیستم، قضاوت را متوقف میسازم، امتحان میکنم." عقیدهای نظیر این را از سقراط گرفت که میگفت: "چیزی نمیدانم." همچنین از عقاید پوهون و کورنلیوس آگریپا تا حدی، و از عقاید سیکستوس امپیریکوس به مقدار زیاد، اقتباس کرد. از این به بعد میگفت: "من خود را به آنچه میبینم و میگیرم میبندم و از ساحل فراتر نمیروم." وی در این هنگام در همه جا نسبیت میدید و در هیچ جا مطلق نمییافت. این موضوع در همه معیارهای زیبایی صدق میکرد، و فیلسوف سرزنده ما هنگامی که میبیند در میان اقوام مختلف عقاید مختلفی در مورد راز زیبایی پستانهای زنان وجود دارد، خوشحال میشود. مونتنی معتقد است که بسیاری از جانوران از لحاظ زیبایی برتر از ما هستند، و میگوید اینکه خود را میپوشانیم کار عاقلانهای میکنیم. وی میبیند که مذهب بشر و عقاید اخلاقی او معمولاـ تحت تاثیر محیط او قرار میگیرند. "نظریه راجع به خوب یا بدی چیزها به طور کلی منوط به عقیدهای است که از آنها داریم"; چنانکه شکسپیر نیز چنین میگفت; و "مردم در نتیجه عقایدی که درباره چیزها دارند و نه به سبب خود آن چیزها در عذابند." قوانین وجدان از خدا نیستند، بلکه از رسم و عادت ناشی میشوند. وجدان عبارت از ناراحتیای است که بعد از نقض رسوم قومی ما دست میدهد.

مونتنی هوشیارتر از آن بود که تصور کند اخلاق، به سبب نسبی بودن، ممکن است نادیده

گرفته شود. برعکس، خود او کمتر از همه کس حاضر به چشمپوشی از آن بود. وی گستاخانه از روابط جنسی سخن به میان میآورد، و مدافع آزادی بسیار آن هم برای مردان است، اما وقتی آثار او را به دقت مطالعه میکنیم، میبینیم که او دارای عقاید تازهای نیست. به عقیده مونتنی نیرویی که در روابط جنسی صرف میشود از انبار عمومی قوت بدن میآید، و از این رو به جوانان توصیه میکند که عفیف و پاکدامن باشند، و میگوید قهرمانانی که برای مسابقات المپیک آماده میشدند "از هر گونه عمل جنسی و دست زدن به زنان" خودداری میکردند".

از حالا ـ مونتنی یکی آن بود که در مورد تمدن نیز شک و تردیدنشان داده و پیش از روسو و شاتوبریان مطالبی اظهار داشته است. وی از مشاهده عدهای از هندیشمردگان در روان به فکر افتاد که گزارشهای جهانگردان را بخواند، و از مطالعه این گزارشها بود که مقاله "درباره آدمخوران" را نگاشت. به عقیده او خوردن گوشت مردگان از شکنجه دادن آدمهای زنده وحشیانهتر نیست. "در میان آن ملت (هندیشمردگان امریکا) چیزی نمیبینم که وحشیانه یا سبعانه باشد، مگر آنکه افراد بشر آنچه را که در میان خودشان مرسوم نیست توحش بخوانند." مونتنی میگفت که این بومیها به ندرت بیمار میشوند، تقریبا همیشه خوشحالند، و بدون داشتن قانون با یکدیگر در صلح و صفا زندگی میکنند. وی از هنر آزتکها و راه های اینکاها تعریف میکرد. از قول هندیشمردگانی که در روان دیده بود، مطالبی بر ضد ثروت و فقر اروپا نقل کرده است، بدین مضمون که "این اشخاص در میان ما افرادی را دیدند که از همه گونه کالا به وفور دارند، در صورتی که جمعی دیگر از گرسنگی میمیرند، و تعجب میکردند که مستمندان این ظلم و اجحاف را تحمل میکنند و گلوی دیگران را نمیفشارند." مونتنی اخلاق هندیشمردگان را با اخلاق فاتحان آنها مقایسه میکند، و مدعی است که "مسیحیان ظاهری بیماری واگیردار شرارت و فسق را برای افراد معصومی که علاقه به آموختن داشتند و طبعا خوب بودند به ارمغان بردند." مونتنی لحظهای خوشمشربی خود را از یاد میبرد و شرافتمندانه اظهار خشم و غضب میکند:

چه شهرهای زیبایی که غارت شدند و با خاک یکسان گشتند; چه ملتهای بسیاری که نابود یا پراکنده شدند; چه گروه های بیشمار و بیآزاری از مرد و زن، درهمه حال و سنی، که به قتل رسیدند و اموالشان به غارت رفت; و ثروتمندترین، زیباترین و بهترین قسمت جهان به خاطر تجارت مروارید و ادویه واژگون و ویران و ضایع شد! ای پیروزیهای صنعتی! ای پیروزی بیارزش!

آیا اطاعت او از مذهب صادقانه بود ظاهرا مطالعات وی در آثار کلاسیک مدتی او را از اصول کلیسا دور کرده بودند. مونتنی عقیدهای غیر صریح درباره خدایی داشت که به نظر گاهی به صورت طبیعت و گاهی به صورت روحی جهانی با عقل غیرقابل درک دنیا جلوه

میکرد. گاهگاهی نیز پیش از لیر شکسپیر میگفت: "ما در دست خدایان همچون توپیم، و آنها ما را بالا و پایین میاندازند". اما کفر را به عنوان چیزی "غیر طبیعی و مهیب" مسخره میکند، و خداشناسی را تعصب دیگری میداند چگونه میدانیم که هرگز نخواهیم دانست مونتنی هر کوششی را که به منظور تعریف روح و شرح نسبت آن با بدن به عمل میآید باطل و ادعای صرف میداند. وی حاضر است که خلود روح را بر پایه ایمان بپذیرد، اما، از لحاظ تجربی یا عقلی، دلیلی برای اثبات آن نمییابد. و از فکر حیات جاودان احساس تنفر میکند. میگوید: "اگر به خاطر ایمان نبود، من به معجزات اعتقاد نداشتم." و پیش از هیوم نکتهای مشهور بدین مضمون میگوید: "در نظر من بیشتر طبیعی و محتمل است که دو نفر دروغ بگویند، تا اینکه مردی ظرف دوازده ساعت به وسیله بادها از شرق به غرب برده شود." (مونتنی میتوانست امروزه مثل دیگری بزند). همچنین پیش از ولتر قصهای درباره زایری نقل میکند که میگفت مسیحیت باید آسمانی باشد، زیرا توانسته است، با وجود فساد اداره کنندگان آن، تا این اندازه پایدار بماند. مونتنی عقیده دارد که به سبب حادثهای جغرافیایی مسیحی شده است; و گر نه "جزو کسانی بودم که خورشید را میپرستیدند." تا آنجا که خوانندهای به یاد دارد، مونتنی تنها یک بار از عیسی نام میبرد.

داستان قهرمانی و زیبای حضرت مریم فقط تا اندازهای در روح غیر احساساتی او تاثیر کرد، باوجود این، از سر تا سر ایتالیا عبور کرد تا چهار پیکر نذری را در زیارتگاه او در لورتو بگذارد. وی آن خصایص روحیه مذهبی را که عبارت از تواضع، احساس گناه، پشیمانی و توبه، اشتیاق به بخشش یزدانی، و لطف آمرزنده خداوند است ندارد. مونتنی کسی بود که دارای فکر باز بود و به مذهب کاری نداشت و شهید شدن را نمیپسندید.

مونتنی پس از آنکه دست از مسیحیت برداشت، مدتها کاتولیک ماند! او، که مشرکترین مسیحیان بود، مانند بعضی از مسیحیان حساس نخستین که مدت کوتاهی در برابر یکی از خدایان مشرکین سر فرود میآوردند، گاهگاهی از نویسندگان یونانی و رومی مورد علاقه خویش روی برمیگردانید تا به صلیب مسیح احترام بگذارد و حتی پای پاپ را ببوسد. اما مانند پاسکال از شکاکیت به ایمان نگرایید، بلکه از شکاکیت به رعایت اصول متمایل شد و این کار را تنها از طریق احتیاط نکرد. وی احتمالا درک میکرد که فلسفه خود او، که بر اثر تردیدها و تناقضها و شکها عقیم شده است، نمیتواند چیز تجملی روحی باشد که تحت تاثیر تمدن (یا مذهب) قرار گرفته است، و فرانسه حتی درزمانی که گ........ЉЬХخونریزی فرقه های مختلف بود، آنها را با فلسفهای پر پیچ و خم، که در آن مرگ تنها امر مسلم خواهد بود، معاوضه نمیکرد. به عقیده او فلسفهای عاقلانه است که با مذهب صلح کند:

افراد ساده لوحی که کمتر کنجکاوند و کمتر تربیت یافتهاند به صورت مسیحیان خوبی در خواهند آمد و، بر اثر احترام و اطاعت میتوانند پایبند ایمان ساده خود باشند و به

قوانین وفادار بمانند. افرادی که نیرو و ظرفیت متوسطی دارند گرفتار عقاید نادرست میشوند. ... بهترین، ثابتترین و روشنبینترین افراد به صورت نوع دیگری از مومنان درمیآیند، یعنی کسانی که در نتیجه تحقیقات طولانی و مذهبی میتوانند به عمق بیشتر، و تاریکتر کتب مقدس دست یابند و اسرار مبهم و آسمانی جامعه کلیسایی ما را درک کنند.

کشاورزان ساده لوح افراد شرافتمندی هستند. فیلسوفان هم به آنها شباهت دارند.

بدین ترتیب، پس از آنکه مونتنی نیشهایی به مسیحیت میزند، و از آنجا که همه ادیان مانند یکدیگر به منزله لفافهای برای پوشاندن جهل آمیخته با ترس به کار میروند، به ما توصیه میکند که مذهب زمان و مکان خود را بپذیریم. خود او، که نسبت به موقعیت جغرافیایی خود وفادار مانده بود، به آیین پدر بازگشت. مونتنی به مذهبی حساس، معطر، و تشریفاتی علاقه داشت، و از این رو آیین کاتولیک را به مذهب پروتستان ترجیح میداد. از اهمیتی که کالون به اصل تقدیر میداد تنفر داشت. و چون از دودمان اراسموس بود، کاردینالهای خوش مشرب و دنیادوست را بیشتر از ایگناتیوس یا شیر ویتنبرگ دوست میداشت. وی از این موضوع متاسف بود که چرا فرقه های جدید از تعصب فرقه های قدیم پیروی میکنند، و اگر چه بدعتگذاران را احمقهایی میدانست که بر سر اساطیر با یکدیگر رقابت میکنند، دلیلی برای سوزاندن این افراد ناسازگار نمیدید. "در هر صورت، این امر باعث بالا- رفتن ارزش عقاید ما میشود که مردی را به سبب آنها زنده بسوزانیم" یا بگذاریم که مردم ما را بسوزانند.

مونتنی در سیاست نیز به صورت فرد محافظه کار و راحتطلبی درآمد، و میگفت که احتیاجی به تغییر نوع حکومت نیست; حکومت جدید مانند سابق بد است، زیرا به دست افراد اداره میشود. جامعه "چارچوبی عظیم" است، و به صورت دستگاهی پیچیده از غریزه، عادت، افسانه، و قانون به شمار میرود که بتدریج بر اثر رویه آزمایش و خطای روزگار به وجود آمده است. و هیچ فرد باهوشی، هر قدر هم نیرومند و با استعداد باشد، نمیتواند قسمتهای آن را، بدون ایجاد هرج و مرج و عذاب نامحدود، از یکدیگر جدا کند و دوباره بر سر جای خود بگذارد. بهتر است به فرمان حکمروایان امروزی، هر قدر هم بد باشند، گردن نهیم، مگر آنکه بکوشند که فکر را نیز در زنجیر بگذارند. در این صورت است که شاید مونتنی خود را برای شورش آماده کند. در این مورد میگوید علت آن است که "خرد من برای خم شدن یا تعظیم کردن ساخته نشده است، ولی زانوهایم این طور خلق شدهاند." عاقل کسی است که ضمن احترام به مناصب رسمی از آنها احتراز کند. "بهترین پیشه ها آن است که مملکت را نجات دهیم و به عده زیادی سود برسانیم"، اما "تا آنجا که مربوط به خود

من است از، این کار عدول میکنم.» با وجود این، مونتنی خدمت خود را انجام داد.

وی متاسف بود از اینکه نیمی از عمر او ضمن تخریب فرانسه و «در عصری تا این اندازه فاسد، و در روزگاری تا این حد جاهلپرور، تلف شده بود.» مونتنی میگفت: «همه داستانهای باستانی را که هرگز تا این اندازه غمانگیز نیستند بخوانید. ببینید در آن میانه یکی هست که به آنهایی که هر روزه میبینیم شباهت داشته باشد» وی در مبارزهای که به خاطر فرانسه صورت میگرفت بیطرف نبود، اما میگفت: «علاقه من باعث نشده است که صفات قابل تمجید دشمنان خود را، یا عیوب قابل انتقاد کسانی را که از آنها طرفداری کردهام، فراموش کنم.» مونتنی اگر چه حاضر نبود تفنگ بر دوش بگیرد، ولی قلم او در خدمت «سیاستمداران» یعنی آن عده از کاتولیکهای صلح دوست به کار میرفت که حاضر بودند تا حدی با هوگنوها سازش کنند. وی از میشل دو لوپیتال به سبب اعتدال انسان دوستانه و احتیاطآمیزش تمجید میکرد، و هنگامی که شنید که دوستش هانری در ناوار بر اثر سیاستهای لوپیتال به طرف پیروزی پیش میرود، شاد شد. مونتنی متمدن ترین فرد فرانسوی در آن عصر توحش بود.

۵- سنگهای غلطان

سنگهای مثانه مونتنی بیش از جنگهای فرانسه آزارش میدادند. وی در ماه ژوئن ۱۵۸۰ اندکی پس از نخستین انتشار مقالات خویش، عازم سفری طولانی در اروپای باختری شد تا هم دنیا را ببیند و هم به منظور تسکین درد «قولنج» (طبق گفته خود او)، که او را بارها درمانده میکرد، سری به چشمه های آب معدنی بزند. وی اگر چه زن خود را جهت سرپرستی ملک به جای نهاد، برادر جوان و برادر زن خود، به نام بارون د/استیساك و یک منشی را، که قسمتی از خاطرات سفر خود را برای او املا میکرد، همراه خویش برد؛ عدهای نوکر و قاطرچی هم به این عده افزود، و عجبی نیست اگر میبینیم که این خاطرات از لحاظ عقلانی ارزشی ندارند. این نوشته ها جهت یادگار بودند و به درد انتشار نمیخوردند، و مونتنی پس از بازگشت آنها را در صندوقی نهاد که صد و هفتاد و هشت سال پس از مرگش کشف شد.

آن عده نخست به پاریس رفتند. و در اینجا آن نویسنده مغرور نسخهای از مقالات را به هانری سوم تقدیم کرد.

سپس به آهستگی تا پلومبیر رفتند، در اینجا مونتنی هر روز تقریبا دو لیتر آب معدنی میخورد، و با زحمت زیاد موفق شد سنگهای کوچکی بیندازد. سپس از طریق لورن به سویس رفت و طبق خاطرات روزانه او، که از قول سوم شخص نقل شده است، «وی از مشاهده آزادی و حکومت خوب این ملت بینهایت مشعوف گشت.» در بادن بادن مقداری آب معدنی نوشید و سپس به آلمان رفت.در این کشور در مراسم مذهبی کالون،

لوتر، و همچنین در کلیساهای کاتولیک حضور یافت و با کشیشان پروتستان در مورد مسائل الهیات به مباحثه پرداخت.

از قول کشیشی که پیرو لوتر بود چنین نقل میکند که میگفت حاضر است هزار بار در مراسم قداس شرکت کند، ولی در یکی از مراسم پیروان کالون حاضر نشود. زیرا پیروان کالون وجود جسمانی عیسی را در تناول قداس انکار میکنند. مونتنی پس از حرکت به سوی تیرول عظمت کوه های آلپ را مدتها پیش از روسو درک کرد. آن عده از اینسبروک سوار بر اسب شدند و بر گردنه برنر رفتند، و مونتنی ضمن راه "سنگی متوسط" انداخت سپس از طریق ترانت به ورونا، ویچنتسا، پادوا، و ونیز رفتند؛ در شهر اخیر مونتنی "دو سنگ بزرگ" به کانال بزرگ انداخت. به عقیده او، بر خلاف آنچه تصور کرده بود، شهر عالی و روسپیهای آن زیبا نبودند. سپس به فرارا رفتند، و در اینجا (طبق مقالات، نه خاطرات سفر) مونتنی با تاسو، شاعر دیوانه، ملاقات کرد، و بعد عازم بولونیا و فلورانس شدند؛ در شهر اخیر، رودخانه آرنو "دو سنگ و مقداری شن" دریافت داشت. آنگاه از طریق سینا به رم رفتند، و در آنجا مونتنی "سنگی به اندازه تخم کاج انداخت." روی هم رفته سنگهایی که شرح افزایش و دفع آنها ضبط شده است ممکن بود هرمی به وجود بیاورند.

در رم به یک از کنیسه های یهودیان رفت، مراسم ختنه را دید، و با ربیها درباره تشریفات مذهبی آنان به گفتگو پرداخت.

سپس با روسپیهای رم مطالبی رد و بدل کرد. بر خلاف گفته ستندال، مونتنی در رم نسبت به هنر بیاعتنا نبود.

وی روزها در میان خرابه های قدیمی گردش کرد، و هرگز از تمجید عظمت آنها غافل نبود. اما قضیه مهم، ملاقات او با گرگوریوس سیزدهم بود. مونتنی، مانند هر فرزند دیگر کلیسا، خم شد تا پای او را ببوسد، و پاپ هم پای خود را اندکی بالا برد تا کار او را تسهیل کند. در این ضمن ماموران گمرک نسخهای از مقالات را یافته و آن را به دستگاه تفتیش افکار داده بودند. مونتنی را به "اداره مقدس" خواندند و او را، به سبب بعضی عباراتی که بوی بدعت از آن به مشام میخورد، به آرامی سرزنش کردند و از او خواستند که آنها را در چاپهای بعد تغییر دهد یا حذف کند. مونتنی نیز قول داد چنین کند، و نوشته است: "آنها را از خود بسیار راضی کردم." در حقیقت از او دعوت کردند که بیاید و در رم زندگی کند. (وی توجهی به قول خود نکرد، و در سال ۱۶۷۶ کتابش را جزو "کتب ممنوعه" گذاشتند). شاید برای مطمئن ساختن آنها و خودش بود که به ایتالیا سفر کرد و به زیارتگاه حضرت مریم در لورتو رفت و لوحهای نذر او کرد. سپس دوباره از کوه های آپنن گذشت و برای نوشیدن آبهای معدنی به لوکا رفت.

در اینجا بود که پیغامی رسید (۷ سپتامبر ۱۵۸۱) که او به عنوان شهردار بوردو انتخاب شده است. وی اگر چه تقاضا کرد که او را معاف دارند، هانری سوم به او دستور داد که بپذیرد و سنتی را که عبارت از تصدی مشاغل عمومی بود و از طرف پدر به او ارث رسیده بود نادیده نگیرد. مونتنی در بازگشت به فرانسه عجله نشان نداد و تازه در سیام نوامبر،

هفده روز پس از آغاز مسافرت، بود که دوباره چشمش به قصرش افتاد. وظایف شهردار آسان بودند، مواجب او عبارت از افتخاراتی بدون حقوق، مونتنی به اندازه کافی خوب کار کرد، زیرا دوباره در ماه اوت ۱۵۸۳ برای مدت دو سال انتخاب شد. در دسامبر ۱۵۸۴، هانری دوناوار با چهل تن ملازم رکاب و یک معشوقه به دیدار او رفت. ناوار، که بعدا پادشاه فرانسه شد در بستر این فیلسوف خفت. در اواخر دوره دوم تصدی او، بیماری طاعون به بوردو سرایت کرد، و مونتنی مانند بسیاری از کارمندان از شهر بیرون رفت و به کنج خلوتی در روستاها شتافت. در سیام ژوئیه ۱۵۸۵ مقام خود را به جانشین خویش تفویض کرد و در خانه خود به استراحت پرداخت.

مونتنی اگر چه پنجاه و دو سال بیش نداشت، سنگهای مثانهاش گاه گاه او را از کار باز میداشتند و گاهی باعث میشدند که چندین روز نتواند پیشاب خود را دفع کند. وی در آغاز سال ۱۵۸۸ بنیه آن را داشت که برای بار سوم سفری به پاریس کند. هنگامی که در این شهر بود، اتحادیه مقدس، که در آن زمان بر پایتخت تسلط داشت، او را به عنوان یکی از طرفداران هانری سوم دستگیر کرد و به زندان باستیل انداخت (۱۰ ژوئیه ۱۵۸۸).

ولی او در عصر همان روز، بر اثر وساطت کاترین دومدیسی (مدیچی) آزاد شد. در اکتبر، در مجلس اتاژنرو در بلوا شرکت کرد، ولی به بوردو بازگشت، آن هم درست در موقعی که توانست پس از قتل دوک دوگیز از شرکت در کارهای مربوطه به هانری سوم اجتناب کند.

مونتنی در آخرین و زیباترین مقاله خود که "درباره تجربه" است، شرحی نیز راجع به فساد جسمانی خود مینگارد. مثلا مینویسد که "دندانهایش به مرحله آخر دوام خود" رسیدهاند. وی "رفتن خود را از این جهان" بدون تلخی تحمل کرد. مونتنی همان گونه که نقشه کشیده بود زندگی کرد و توانست با غرور بنویسد: "همه دوره باستانی را از نظر بگذرانید؛ مشکل بتوانید دوازده نفر مرد پیدا کنید که زندگی خود را در مسیری معین و مشخص که شیرینترین سیر حکمت است انداخته باشند." هنگامی که به او گفتند که پایان عمرش نزدیک شده است، وی اهل خانه و وارث خود را پیرامون خویش گرد آورد و شخصا مبالغ و اشیایی را که در وصیتنامه خود جهت آنها اختصاص داده بود به آنها بخشید. آنگاه آخرین مراسم مذهبی را در کمال خلوص نیت، و مثل اینکه کلمهای تردیدآمیز ننوشته باشد، به جای آورد و در ۱۳ سپتامبر ۱۵۹۲ در پنجاه و نه سالگی درگذشت.

نفوذ او در مدت سه قرن و در چهار قاره برقرار بود. ریشلیو آخرین چاپ مقالات را، که توسط مادموازل دو گورنی به او تقدیم شده بود، با کمال مسرت پذیرفت. شارون، دوست و شاگرد او، در سال ۱۶۰۳ آن مقالات را به صورت فلسفهای رسمی و منظم درآورد. فلوریو آنها را به انگلیسی ترجمه کرد و جزو آثار کلاسیک آن زبان درآورد (۱۶۰۳)، ولی از سادگی و ایجاز آنها با اطناب عالمانه خویش کاست. شاید شکسپیر آن ترجمه را دیده و در

نوشتن بزرگترین نمایشنامه های غمانگیز خود تحت تاثیر آنها قرار گرفته باشد و شکاکیتی که در این نمایشنامه ها دیده میشود از مطالعه همان مقالات باشد. ما سابقا از دیون مخصوص او ذکری به میان آوردیم. شاید بن جانسن هنگامی که نویسندگان انگلیسی را متهم به سرقت از آثار مونتنی کرد، شکسپیر را در نظر داشت.

بیکن تحت تاثیر آن نفوذ قرار گرفت، و شاید انگیزه دکارت، هنگامی که در آغاز در همه چیز تردید میکرد، همین مقالات بود. پاسکال در ایامی که میکوشید ایمان خود را از چنگ شک و تردیدهای مونتنی برهاند، تقریبا گرفتار حالتی جنونآمیز شد. بل، وونارگ، روسو، دیدرو، و ولتر نیز از آثار او بهره گرفتند: روسو از اعترافات مونتنی و مقالات او "درباره تربیت" و "درباره آدمخواران"، ولتر از بقیه آثار او. مونتنی پدربزرگ، و بل پدر عصر روشنگری بود. مادام دو دفان، زنی که در این عصر درخشان کمتر از دیگران فریب خورد، مایل بود که "همه مجلدات عظیم فیلسوفان جز مونتنی را، که پدر همه آنهاست، در آتش بیندازد." به وسیله مونتنی بود که تجزیه و تحلیل روح و شخصیت، که مربوط به روانشناسی است، وارد ادبیات فرانسه شد، و آثار کورنی، مولیر، لاروشفوکو، ولا برویر در نوشته های آناتول فرانس رسوخ کردند. ثورو از این منبع استفاده بسیار برد و امرسن پیش از تحریر مقالات خویش، مقالات مونتنی را خواند. در باره مونتنی میتوان گفت که امروزه آثار او را چنان میخوانند که گویی آنها را دیروز نوشته است، و این موضوع فقط درباره چند تن از نویسندگان پیش از قرن هیجدهم صدق میکند.

مدتی است که جهانیان عیوب او را تصدیق کرده و بخشیدهاند. مونتنی به اندازهای به عیوب خود معترف بود که تقریبا ترکش منتقدان خود را خالی کرده است. وی به خوبی میدانست که پرگو و خودپسند است. گاهی هم از مطالبی که از نویسندگان یونان و روم نقل میکند خسته میشویم، و یک لحظه مانند مالبرانش درباره مقالات او غیرمنصفانه قضاوت میکنیم و آنها را "صرفا بافتهای میدانیم از حکایتهای تاریخی، قصه های کوچک، ملاحظات زیرکانه، و کلمات قصاری که هیچ مطلبی را ثابت نمیکنند." بدون تردید مونتنی کالاهای خود را با تنبلی و به طرزی نامنظم میچیند و بدین ترتیب از تاثیر و لطف آنها میکاهد. در ده ها موضوع گفته های خود را را نقض میکند، ولی حتما حق دارد، زیرا هر چیز و ضد آن را مینویسد. هر گاه در همه چیز تردید کنیم، فلج میشویم; این عمل اگر چه ما را از کشتن کسی به سبب اختلاف نظر در الهیات باز میدارد، شوق و ذوق و شجاعت را از ما میگیرد. ما بر اثر کوشش نومیدانه پاسکال به منظور نجات دادن ایمانش از دست مونتنی بیشتر متاثر میشویم تا بر اثر علاقه مونتنی به بیدینی.

اما از اینگونه انتقاد خشنود نمیشویم، زیرا لحظهای چند مانع میشود که از "علم مطایبت آمیز" و فکر تند این شخص پر حرف خاموش نشدنی لذت ببریم. در کجا میتوانیم چنین مجموعه با روحی از عقل و طنز بیابیم تشابهی دقیق میان این دو صفت وجود دارد،

زیرا هر دو ممکن است از مشاهده اشیا از دور ناشی شوند. مونتنی از این دو ساخته شده است. تاثیر بد پرگویی او در نتیجه غرابت و وضوح سخنانش تقلیل مییابد. در سخنان او عبارات مستعمل و حرفهای بیمعنی مطنطن دیده نمیشود. از زبانی که برای اخفای فکر یا بر اثر فقدان فکر به کار میرود چنان خسته شدهایم که میتوانیم خودبینی را در این افشای رازهای درونی نادیده بگیریم. از اینکه دوستدار سخنگویی میتوانند دل ما را به این خوبی بشناسد، به شگفتی میافتیم، و خشنود میشویم از اینکه چنین مرد عاقلی نیز از معایب بر کنار نیست، و بزودی مورد عفو قرار میگیریم. هنگامی که میبینیم او نیز تردید نشان میدهد و اظهار بیاطلاعی میکند، خاطر ما آسوده میشود; و چون به ما میگوید که جهل ما در صورت وقوف ما بر آن به شکل فلسفه درمیآید، خشنود میشویم; هنگامی که پس از کشتار سن بارتلمی به مردی بر میخوریم که در کشتن تردید نشان میدهد، نفسی راحت میکشیم! در پایان باید گفت، علیرغم حمله او به خرد، میبینیم که عصر خرد در فرانسه توسط مونتنی و در انگلستان توسط بیکن آغاز میشود. مونتنی، منتقد خرد، اگر خرد محض نبود، چیز دیگری نبود. وی با وجود احترامی که به کلیسا میگذاشت، پیرو اصالت عقل بود. تنها در یک مورد پذیرفت که از کلیسای کاتولیک اطاعت کند که بذر خرد را در ذهن فرانسویها پراکنده باشد. اگر مانند بیکن میکوشید که این عمل را بدون متزلزل کردن ایمان تسلابخش مستمندان انجام دهد، نباید از احتیاط یا دلسوزی او انتقاد کنیم. مونتنی برای سوختن آفریده نشده بود، و میدانست که او نیز ممکن است اشتباه کند. پیرو اعتدال و خرد بود; به سبب نجابتی که داشت، حاضر نمیشد که خانه همسایه را پیش از آنکه پناهگاه دیگری برای او بسازد طعمه حریق کند. نظریات او از ولتر عمیقتر بود، زیرا دلش به آنچه توسط او خراب شده بود میسوخت. گیبن معتقد بود که "در آن دوران تعصبآمیز، تنها دو مرد نظربلند وجود داشتند: هانری چهارم و مونتنی." سنت بوو، پس از آنکه مانند پاسکال مطالبی بر ضد مونتنی اظهار میدارد، سرانجام با شوق و ذوقی ناگهانی میگوید: "او عاقلترین مرد فرانسوی بوده است."

IV- جاودانها یکروزه

پس از مونتنی در ادبیات فرانسه تا یک نسل بعد وقفهای پدید آمد. وی تقریبا موفق شده بود که در جنگهای مذهبی جان سلامت به در برد و تا پایان جنگ خود را در خود پنهان کند. در سایر نقاط این کشور، آتش جنگ و مناقشات مذهبی باعث عقبماندگی ادبیات شد، و از زمان مونتنی تا کورنی، فرانسه از لحاظ ادبیات از انگلستان و اسپانیا عقب ماند، چنانکه انگلستان نیز پس از جنگهای داخلی از آن کشور عقب ماند. تعدادی از ستارگان

دنبالهدار و ناپایدار از آسـمان گذشـتند، ولی سـتاره ثابتی به جای نگذاشـتند. ریشـلیو کوشـید که نبوغها را با اعطای مسـتمری بپروراند! ولی در نتیجه ایرادگیری خود و مجبور کردن نوابغ به تمجید از خویش، جلو پیشرفت آنها را گرفت. پس از مرگ او، لویی سیزدهم آن مستمریها را با یک حرکت قلم منسوخ کرد و گفت: "دیگر به خودمان با این کار زحمت نمیدهیم." شبنشینیهای ادبی در هتل دو رامبویه و تاسیس فرهنگستان فرانسه توسط ریشلیو در پیشرفت ادبیات فرانسه موثر بودند.

فرهنگستان در آغاز به صورت هیئتی از دانشمندان و مولفان بود که در خانهای شخصی، یعنی در خانه والانتن کونرار، منشی پادشاه، تشکیل جلسه میداد (۱۶۲۷). ریشلیو، که هم مراقب جنگ و هم مراقب ادبیات بود و به فرهنگستانهای ایتالیا و ادبیات اسپانیا حسد میبرد، حاضر شد آن هیئت را به صورت موسسهای که توسط پادشاه نیز شناخته شود درآورد. عدهای از اعضای آن اعتراض کردند و گفتند که این طرح به منزله رشوهای است که جهت حفظ وضع موجود پرداخته میشود، ولی شاپلن شاعر (که از دست کاردینال مستمری دریافت میداشت) به آنان خاطرنشان کرد که "سر و کارشان با مردی است که هرچه را میخواهد، از روی بیمیلی نمیخواهد." اخطار شاپلن موثر افتاد، و آن عده به اتفاق آرا تصمیم گرفتند که "طبق میل جناب اشرف رفتار کنند." بنابر این، به صورت اعضای فرهنگستان فرانسه درآمدند (۱۶۳۵). قوانین آن چنین مقرر میداشت:

به نظر میرسد که از سعادت این کشور چیزی جز این کم نبود که زبانی را که بدان سخن میگوییم از زمره زبانهای غیر مهذب بیرون آوریم. ... اگر بیش از پیش دقت کنیم، این زبان، که کاملتر از السنه دیگر است، ممکن است سرانجام به خوبی جانشین لاتینی شود. چنانکه لاتینی جانشین یونانی شد. اعضای فرهنگستان موظفند که زبان را از آلودگیهایی که خواه از دهان مردم، خواه از دهان شرکتکنندگان در دادگاه ها، یا بر اثر عادات بد درباریان نادان در آن راه یافته پاک کنند.

کلود و ژلا، یکی از سی عضو نخستین آن، مامور شد که فرهنگی تالیف کند. اما پنجاه و شش سال گذشت تا این فرهنگ انتشار یافت (۱۶۹۴). در این ضمن، فرهنگستان به طور قابل توجهی ارزش ادیبان را بالا- برد. درآمدن در زمره جاودانان چهلگانه به منزله تصدی مقام شامخی در حکومت بود; هیچ ملتی مانند فرانسه ادیبان را تا این اندازه گرامی نداشته است. بیشتر اوقات، فرهنگستان، که اغلب از سالخوردگان تشکیل یافته بود، به سبب محافظهکاری خود جلو تکامل ادبی یا رشد زبان را میگرفت، و گاهگاهی نیز درهای خود را به روی نوابغ (مانند مولیر و روسو) میبست، ولی خود را از احزاب برکنار میداشت و به اعضای خود میآموخت که عقاید مختلف را مودبانه بپذیرند، و ضمن آنکه بسیاری از چیزها دستخوش تغییر شد، ملت فرانسه پاداش فرهنگستان را بدین صورت داد که آن را ثابت نگاه داشت.

ریشلیو پس از آنکه شاعران و دانشمندان را به دور هم گرد آورد، متوجه روزنامهنویسان شد. در ماه مه ۱۶۳۱ تئوفراست رنودو به کمک ریشلیو نخستین روزنامه فرانسوی را، که بعدا به "گازت دو فرانس" معروف شد، انتشار داد. این روزنامه هر هفته، به شکل ورقهای که به صورت هشت صفحه تا شده بود، اخباری را چاپ میکرد که کاردینال اجازه آنها را میداد، یا خود او فراهم میساخت، و چند صفحهای را صرف اخبار معمولی میکرد. لویی سیزدهم غالبا در آن روزنامه مطالبی مینوشت و پاسخ منتقدان حکومت را میداد و از اینکه مادر خود را تبعید کرده بود از خود دفاع میکرد. گاهی هم شخصا نوشته هایش را به چاپخانه میبرد تا مراحل چاپ شدن آنها را ببیند، حتی پادشاه هم از اینکه نام خود را در روزنامه یا کتاب میبیند لذت میبرد. مطبوعات فرانسه از همان آغاز عامل تبلیغات بودند. و در این مورد به عنوان وسیلهای به شمار میرفتند که اقلیت با سواد را از سیاست دولت آگاه میکردند. پس از چندی مردم نسبت به گازت دو فرانس بدگمان شدند و به جای آن روزنامه های هتاکی را که توسط مزدوران دشمنان کاردینال فروخته میشد میخریدند.

بیش از همه چیز داستان عاشقانه خوانده میشد. داستانهای عاشقانه شهسواری از رونق افتادند، ولی نه فقط از آن رو که سروانتس و دیگران آن را مسخره میکردند، بلکه از آن لحاظ که ملوکالطوایفی که در این هنگام تابع سلطنت شده بود، به تدریج امتیازات و اهمیت خود را از دست میداد. به جای قصه های مربوط به دوره رونق ملوکالطوایفی، داستانهای عاشقانه سوزناکی که حاکی از میل سرکوفته بود شیوع یافت. هر فرد ادب دوست و لذتطلبی در دوره لویی سیزدهم، "آستره" ۱۶۱۹۱۶۱۰ اثر اونوره د/اورفه را میخواند. نبوغ نویسنده این کتاب از زخمی که وی در عشق برداشت رشد کرد. زن او که به مناسبت خوبی به "دیانا" موسوم شده بود، شکار را بر لذت جنسی در ازدواج ترجیح میداد، سگها را کنار میز غذای خود میآورد، و با آنها در یک بستر میخفت. هر سال سقط جنین میکرد. اونوره گوشه عزلتی در ملک خود اختیار کرد و سرگذشت غمانگیز خود را به صورت داستان عاشقانه شبانی درآورد. وی، که اظهار این درد را به منزله داروی رضایتبخشی میدانست، آن داستان را در پنج مجلد و پنج هزار و پانصد صفحه، که هر یک به تدریج انتشار یافت، شرح داد. در سرگذشت عشق سلادون چوپان به آستره، که دخترک چوپانی است، انعکاس پایانناپذیر داستان "دیانای عاشق" اثر مونتمایور، و سرگذشت "آرکادیا" اثر ساناتسارو و سیدنی را میشنویم؛ اما این انعکاسی خوشاهنگ بود، چوپانها و دخترکان چوپان همه لطف و همچنین همه لباسهای توری دربار فرانسه را داشتند، زبانی که به کار میرفت مطابق دستور هتل دو رامبویه بود، تنوع تجارب عاشقانه نظیر تجارب هانری بود، و پرستیدن زنان باعث خشنودی الهه های سالنها میشد، که کتاب مذکور را به صورت مجموعه قوانین حسن سلوک جهت عشق افلاطونی درآورده بودند. این کتاب به منزله چشمه زایندهای بود که از آن قصه های احساساتی مادموازل سکودری، آبه پروو، سمیوئل ریچاردسن، و ژان ژاک روسو به وجود آمدند. روسو اعتراف میکرد که آن کتاب را طی قسمت اعظم عمر خود یک بار در هر سال خوانده است. ظرف تقریبا یک قرن، اشراف و خانمها در دربارهای فرانسه، آلمان و لهستان نامهایی را که در آن کتاب به کار رفته بود بر خود مینهادند، قسمتهایی از آن را روی صحنه بازی میکردند، و نیمی از نثری که در فرانسه نوشته میشد داستانهای عاشقانه را پرورش میداد (۱۶۲۴).

نیم دیگر شامل نثرهای فراموش نشدنی است. "نامه ها"، اثر لویی گه دوبالزاک، در حقیقت به منزله مقالاتی به شمار میرفتند که جهت تحت تاثیر قرار دادن زنان متصنع نوشته شده باشند. و هدف نویسنده آنها مانند وژلا و مالرب این بود که زبان را تطهیر کند و شکل و منطق دوره کلاسیک را به زبان فرانسه بدهد. پیردو بوردی دوبرانتوم پس از عمری خوشگذرانی در دربار و ارتش، به هنگام مرگ (۱۶۱۴) مشتی خاطره در کنار بستر خود بر جای نهاد که عشقهای زنان فرانسوی، خصایل کاترین دومدیسی، زیبایی ماری استوارت، و هوش و بذلهگویی مارگریت دو والوا را در آنها با هیجان شرح داده بود. باعث تاسف است که قسمت اعظم داستانهای سحرانگیز او قابل تایید نیست. به عقیده او، "خوب نیست که انسان در یک سوراخ پیر شود، و هیچ آدم عاقلی نیست که این کار را کرده باشد. انسان باید در هر زمینه ماجراهایی داشته باشد، هم در عشق و هم در جنگ." وی در لحظهای که عاقلانهتر میاندیشید، اعتراف میکرد که: "بزرگترین سعادتی که خداوند در ازدواج به ما ارزانی میدارد، داشتن فرزندان خوب است، نه زندگی بدون عقد رسمی با زنان." ژاک اوگوست دوتو، که در زمان دوست خود هانری چهارم قاضی و مشاور دولت بود، در تدوین و انعقاد فرمان نانت سهمی به عهده داشت و نیمی از عمر خود را مصروف نوشتن کتاب "تاریخ زمان خود" کرد.اهمیت این کتاب در عالمانه بودن و بیطرفی آن، و همچنین بدین سبب است که کشتار سن بارتلمی را بدین ترتیب وصف کرده است: "طغیان خشمی که در تاریخ هیچ ملتی سابقه نداشته است." دوک سولی در پایان عمر و با کمک منشیان خود کتاب مشهوری تحت عنوان "تاریخچه اقتصاد عاقلانه و سلطنتی هانری کبیر در امور خانوادگی، سیاسی، و نظامی" نوشت و آن را "به فرانسه، به همه سربازان، و به همه مردم فرانسه" اهدا کرد. در سال آخر سلطنت لویی سیزدهم، گروهی از یسوعیان فلاندر، تحت رهبری ژان دو بولان، کتابی تحت عنوان "قانون مقدس" انتشار دادند، و در آن به طرزی احتیاطآمیز از زندگی قدیسین، به ترتیبی که توسط کلیسای کاتولیک از آنها یاد میشد، انتقاد کردند. این کار، با وجود گرفتاریهایی که برای فرقه یسوعی پیش آمد، با ذوق و شوق دنبال شد، تا اینکه در سال ۱۹۱۰ به شصت و پنج جلد رسید. عدهای از اساطیر دوستان اعتراض کردند، ولی آن اثر حاکی از علم فرقهای است که از سایر فرقه های مذهبی عالمتر بود. در اینجا باز باید نامی از ریشلیو، که در همه جا حضور داست و مردی باور نکردنی بود، به میان آوریم. وی در هر رشته از ادب چیز مینوشت، و خاطراتی از خود به جای گذاشته است که اگر چه تا اندازهای به سود خود اوست، در کتابهای خاطرات جالبی که در هیچ زبان دیگری نظیر آنها یافت نمیشود، مقامی ارجمند دارد.

در هیچ عصری شاعران کوچک تا این اندازه زیاد یافت نمیشدند. آثار تئوفیل دو ویو، ونسان وواتور، اونوره، دوبوئی (مارکی دوراکان) را فرانسویهای باوفا هنوز، ولو در مدرسه، میخوانند. عشقهای هرزه تئوفیل و تردیدهای افتضاحآمیز او باعث شد که وی به صورت ویون عصر خود درآید، به اعدام محکوم شود، و سپس جان سالم به در برد. لطیفه های سرزنده و زیبایش او را "بذلهگوی عمده" (میخواستیم جرات کرده بگوییم "دلقک عمده") هتل دو رامبویه ساخت. هنگامی که بوسوئه در دوازده سالگی در آن سالن در نیمه شب موعظه کرد، وواتو اظهار داشت که هرگز چنین موعظهای به این زودی۱ و به این دیری۲ نشنیده است.

---

(۱) اشاره به دوازده سالگی بوسوئه. م.

(۲) اشاره به دیر بودن وقت، یعنی نیمه شب. م.

ص: ۴۹۴

دو شاعر عمده باعث افتخار این دوره ها بودند. فرانسوا دو مالرب این اصل را ثابت کرد که مردم هر عصری برای لذت بردن باید چشم از گذشته بپوشند، رونسار بزرگ هنوز در دوران جوانی مالرب نغمهسرایی میکرد، او و اعضای گروه پلئیاد شعر فرانسوی را با پذیرفتن سبکها و موضوعات کلاسیک تهذیب کرده بودند، اما در این هنگام اعقاب آنان با عبارات کهنه، جملات تفننی، بذلهگوییهای ایتالیایی، کلمات مقلوب، اشارات نامانوس، و افسانه های مجهول، فرانسه و زیبارویان آن را خراب میکردند. ولی مالرب اظهار داشت که باید به این وضع خاتمه داد. وی در سال ۱۵۵۵ در کان تولد یافت، در بال و هایدلبرگ تحصیل کرد، سالها در سفر گذرانید، و هنگامی که به دربار فرانسه رسید، پنجاهساله شده بود. مالرب باوجود بیشرمیها و شرارتهایش توانست پیش برود و شاعر محبوب هانری دو گیز بشود. ولی هانری بیش از آنچه به وی پول میداد، از او تعریف میکرد. مالرب اشعار خود را به کسی میداد که از او بیشتر پول میگرفت، و با انتقاد از گذشتگان زمینه پیشرفت خود را فراهم میساخت. او نیز مانند "زنان متصنع" سالن رامبویه با کلماتی که حاکی از زمختی روستایی یا عملیات غیرشاعرانه درون بشر بود مخالفت میورزید; جمله های مقلوب، ابهامها، اصطلاحات محاورهای، عبارتهای محلی، اصلاحات مخصوص گاسکونی (که در نظر پادشاه ناخوشایند بودند)، اطناب، تنافر کلمات، غلطهای دستوری، واژه های بیگانه، عبارات و کلمات لاتینی، اصلاحات فنی،آزادی شاعر در شعر، و قافیه های ناقص را طرد کرد. به عقیده او میبایستی علو عقاید، سادگی و وضوح عبارات، هماهنگی قافیه ها، تناسب استعارات، نظم در شرح، و منطق در عبارت جای آن را بگیرد.

خوب نویسی آن است که جمله ها بدون قید و بار باشند و گوش را آزار ندهند. فاصله دادن بین دو حرف مصوت ناخوشایند است و به منزله نوعی بیماری ریوی به شمار میآید. مالرب اشعار خود را با گوش نوکر خود میآموزد.

در اینجا باید یکی از اشعار او تحت عنوان "تسلیت" را ذکر کنیم که خطاب به دوستی که دختر خود را از دست داده بود سروده شده است.

آن دختر از جهانی بود که زیباترین چیزهایش بدترین سرنوشتها را دارند.

او، که خود گلی بود، مانند گلها زیست یعنی طی یک ساعت بامدادی ...

نظیر سختگیریهای مرگ در هیچ جا یافت نمیشود.

ما بیهوده از او خواهش میکنیم، زیرا این ستمگر گوشهای خود را میبندد و میگذارد که زاری کنیم پیرمرد در کلبه خویش پیرو قانون است.

و نگهبانان دروازه های لوور نمیتوانند مانع رفتن او به حضور پادشاه شوند.

مالرب در عمل اصول خود را به کار نبرد. اشعار او در نتیجه قواعدش بیروح شدند. و گه دوبالزاک، که در این هنگام سرگرم اصلاح نثر بود، نثر خود را فقط در شعر مالرب میافت. اما هتل دورامبویه او را با آغوش باز پذیرفت.

فرهنگستان اصول او را اتخاذ کرد. و بوالو آن را، که اساس سبک کلاسیک بود، به ارث برد. اصول مذکور مدت دو قرن مورد توجه شدید شاعران غزلسرای فرانسه بودند. مالرب در پیری مقامی ارجمند در شعر یافت و به صورت داوری در قضایای مربوط به زبان و سبک درآمد. بعضی از دوستدارانش او را "فصیحترین مرد روزگار" دانستند و خود او عقیده داشت که هرچه مینویسد، همیشه باقی خواهد ماند. میگویند که در بستر مرگ (۱۶۲۸) خود را از رخوت نهایی برانگیخت تا از پرستارش، که غلطی دستوری به کار برده بود، انتقاد کند.

ماتورن رنیه اشعار او را خسته کننده میدانست، به قواعدش توجهی نداشت، و مانند ویون شعر را از دهان عوام میگفت. وی اگر چه سر تراشید و خود را آماده کرد که کشیش شود، ولی چنان خود را در شهر عشق گم کرد که در جوانی پیر شد و مویش به سپیدی گرایید. در سی و یک سالگی بر اثر نقرس و سیفیلیس علیل شد. با وجود این، میگفت که "هر زنی باب دندان من است." ولی آنها بیش از او خوب را از بد تمیز میدادند. وی محکمترین و از لحاظ جنسی بیپرواترین و همچنین طنزآمیزترین اشعار فرانسوی را سرود که از حیث صورت با اشعار هوراس و از حیث تندی با آثار یوونالیس برابر است. گذشته از این، در شعرهای او نام اشخاص و مکانهایی را که دیده است میتوان یافت. رنیه به "زنان متصنع" که خواهان استعمال واژه های درست و اجتناب از تعبیرات غیرمصطلح بودند، و همچنین به اصول و سختگیریهای مالرب میخندید. به نظر او در شعر التهاب و بیصبری عاشقانه مهمتر از اصول دستور، معانی بیان، و عروض است. در اینجا در ابتدای عصر کلاسیک، رمانتیسم به حرکت درآمد. حتی علم و فلسفه به خاطر گزافهگویی از انتقاد او برکنار نماندند: ای فیلسوفان خوابآلود، با گستاخی بحث کنید، بیآنکه از زمین بجنبید، به آسمان بروید; کاری کنید که آسمان به آهنگ شما برقصد، و حتی بحثهای خود را با ترازوی آن بسنجید. ...

فانوسی به زوایای تاریک طبیعت ببرید.

ببینید که این رنگ زیبا را چه کسی به گلها میدهد. ...

اسرار طبیعت و آسمانها را نشان دهید: عقلتان مانند چشمهایتان شما را فریب میدهد.

در سال ۱۶۰۹ رنیه شاعر دربار هانری چهارم شد. چهار سال بعد، در سی و نه سالگی در حالی که بر اثر شهوترانی فرسوده شده بود، درگذشت. کتیبه روی گور خود را بدین گونه ساخته بود: من بی هیچ گونه فکری زیستم، و بنابر قانون خوب طبیعت به سر بردم.

و نمیدانم مرگ چرا باید به من اعتنا کند در صورتی که من اعتنایی به او نکردم.

ص: ۴۹۶

۷– پیر کورنی: ۱۶۰۶–۱۶۸۴

پیر کورنی ستاره ادب بود، زیرا درام فرانسوی توسط او به صورت ادبیات درآمد، و ادبیات فرانسه تا یک قرن به طور برجسته‌ای به صورت درام باقی ماند.

وقایع بسیاری روی داد که زمینه کار او را فراهم ساخت. اتین ژودل نخستین تراژدی فرانسوی را در سال ۱۵۵۲ به روی صحنه آورد. سپس به تقلید از سنکا نمایشنامه های دیگری نوشت که همگی قصه های زورگویی، مطالعات روانی، ظهور ناگهانی فصاحت و بلاغت، و برخلاف سنت کلاسیک بدون دسته های همسرایان بودند، ولی طبق وحدتهای سه گانه ارسطو یعنی وحدت زمان، مکان، و عمل نوشته شده بودند. ارسطو (چنانکه ضمن بحث درباره درام عصر الیزابت دیدیم) خواستار وحدت عمل یا موضوع اصلی نمایش بود، ولی وحدت مکان را لازم ندانسته و در مورد وحدت زمان اصرار نکرده بود. اما ژول سزار سکالیژر همه درامنویسان را موظف میدانست که روشهای یونانی و رومی را درنظر بگیرند. ژان شاپلن این نکته را در سال ۱۶۳۰ تکرار کرده بود. دلایلی که در انگلستان توسط نابغه بی ملاحظه‌ای که مختصری لاتینی و یونانی میدانست بیارزش شده بود، در فرانسه که وارث زبان و فرهنگ لاتینی بود، کاملا مورد توجه قرار گرفت. و پس از سال ۱۶۴۰ وحدتهای سه گانه مذکور طبق نظریه سنکا توسط کورنی و راسین در تراژدیهای فرانسه رعایت شدند. این وضع تا زمان ولتر و قرن هیجدهم، انقلاب کبیر، امپراطوری ناپلئون، و بازگشت خاندان بوربون باقی بود، تا اینکه درام رمانتیک با نمایشنامه ارنانی (۱۸۳۰)، اثر ویکتورهوگو، پیروزی تاریخی و دیرآمدهای به دست آورد.

در قرن شانزدهم درام فرانسه جای معینی نداشت، و نمایشنامه ها در مدرسه ها، دربارها، و تالارها روی صحنه میآمدند. در سال ۱۵۹۸ نخستین تماشاخانه دایم فرانسه در هتل دوبور گونی در کوچه موکنسی، و در سال ۱۶۰۰ تماشاخانه ده ماره در محل فعلی کوچه وییی دو تامپل افتتاح شد. در هر دو تماشاخانه، قطعه زمین مرکزی و درازی بود که طبقات متوسط در آنجا میایستادند، میخوردند، مینوشیدند، قمار و دعوا میکردند، به تماشای نمایش میپرداختند، و ضمنا مواظب جیبهای خود نیز بودند. در امتداد دیوارها دو ردیف جای ویژه (لژ) قرار داشت، که طبقه متمول در آنها مینشست. پیش از حکومت ریشلیو، تنها عده معدودی از زنان معمولی در تماشاخانه ها حضور مییافتند. صحنه، که در یک قسمت از زمین مستطیل شکل قرار داشت، از تماشاگران به اندازه‌ای دور بود که نمایش فکر یا احساس به وسیله حالات صورت تقریبا برای بازیگران بیفایده بود، و اگر بازیگری میتوانست بلندتر حرف بزند، انعامی دریافت میداشت. نمایشها بعد ازظهر و معمولا از ساعت پنج تا هفت اجرا میشدند و، طبق

قانون میبایستی پیش از غروب به پایان برسند، زیرا دو تماشاخانه مذکور در محلات خطرناک شهر واقع بودند.

پیش از مولیر، بازیگران را معمولا از ایتالیا و اسپانیا وارد میکردند. نقشهای زنانه را زنان به عهده میگرفتند، و در کمدیها، به طرزی جسارتآمیز، به مسائل جنسی بیشتر اهمیت میدادند تا عده بیشتری تماشاگر جلب کنند و منافع بیشتری ببرند. کلیسا و پارلمان بیهوده کوشیدند که کمدیها را تطهیر کنند، یا جلو آنها را بگیرند، ریشلیو سطح اخلاقی درام فرانسه را بالا برد، بدین معنی که بعضی از درامنویسان را تحت حمایت و نظارت خود قرار داد، شخصا در تماشاخانه ها حضور یافت، و در نوشتن نمایشنامه ها با روترو، سکارون، و دیگران همکاری کرد.

بتدریج تحت نظارت کامل او اسلاف کورنی، یعنی گارنیه، آردی، و روترو، زمینه را برای موفقیت شگرف لو سید فراهم آوردند.

کورنی گرفتار وقایعی شد که معمولا در راه استادی روی میدهد، وی در سال ۱۶۰۶ در روان تولد یافت، و با این اشکال مواجه بود که در مرکز یکی از ایالاتی که دور از تشریفات ادبی و امکانات پاریس قرار داشت بزرگ میشد، اما پدرش که قاضی برجستهای بود، توانست فرزند را با سپردن به مدرسه محلی یسوعیان به بهترین طرز ممکن تربیت کند.این مربیان غیور از درام به عنوان وسیله تعلیم استفاده میکردند و به دانشجویان یاد میدادند که نمایشنامه های کلاسیک و غیر آنها را به لاتینی نمایش دهند، و این اقدام یسوعیان در موضوع، فن، و سبک درام فرانسه تاثیر کرد، بدیهی است کسی قصد نداشت که پیر را درامنویس بار آورد، زیرا او برای وکالت دادگستری تربیت شده بود و خود او مدتی بدین شغل روزگار گذراند، و فصاحت دیوانی شاید در جنبه سخنوری تراژدیهای او بیتاثیر نبوده باشد.

کورنی در بیست و یک سالگی در یک زمان عاشق و شاعر شد: محبوبش بدو اعتنا نکرد، و او به شعر پناه برد، و چون مغموم و مرعوب شده بود، درامهایی را که تجلی روح خود او بودند روی کاغذ میآورد. یازده سال گذشت تا اینکه همسری انتخاب کرد. (۱۶۴۰) و آن هم بر اثر کمک ریشلیو بود; در این میان دوازده نمایشنامه تراژدی و کمدی در باره وقایع عاشقانه یا قهرمانانه نوشت. در سال ۱۶۲۹ نخستین نمایشنامه خود یعنی ملیت را به پاریس برد. این نمایشنامه در هتل دو بورگونی روی صحنه آمد، واگر چه مجموعه نامعقولی از عشق و دسیسه بود، مکالمات جاندارش باعث موفقیت آن و شهرت کورنی شد. ریشلیو او و چهار نفر دیگر را مامور کرد تا نمایشنامه هایی مطابق دستورهایش بنویسد. کورنی در طرحی که به او سپرده شده بود بیش از اندازه دست برد، به طور یکه ریشلیو ناراحت شد. کورنی با خشم به روان بازگشت، ولی از دست او همچنان سالانه معادل ۶،۰۰۰ دلار مستمری دریافت میداشت.

کورنی، که در نتیجه موفقیت تراژدی سوفونیسبه، اثر مره به هیجان آمده و ناراحت شده بود، دست از کمدی برداشت و به مطالعه آثار سنکا پرداخت، و در سال ۱۶۳۵ تراژدی مده

را به پاریس برد. در اینجا بود که صفات اصلی یعنی قدرت فکر و علو سخن او به ظهور رسیدند. از این تاریخ به بعد، اکثر اوقات وی در نمایشنامه های خود از مردان و زنان بلند مرتبه سخن به میان میآورد، به آنها احساسات عالی میبخشید، و این احساسات را با زبانی شایسته و منطقی قوی بیان میکرد. والر، شاعر انگلیسی معاصر او، پس از تماشای مده گفت که استاد جدیدی ظهور کرده است. به قول او: "دیگران شعر میگویند، ولی کورنی تنها کسی است که میتواند فکر کند." عالیترین هنرها آن است که آمیخته به فلسفه باشد. کورنی از درام قهرمانی یونان و روم، از آموزگاران یسوعی، از تفکرات دلتنگکننده خود در گوشه عزلت، و از الکساندرها۱ی باشکوهی که در رویاهای خود میدید، چیزهایی آموخت و به مرحلهای از فکر و سبک رسید که تا آن وقت در درام فرانسوی سابقه نداشت، و از آن تاریخ تا کنون نیز بندرت دیده شده است.

ادبیات دراماتیک دیگری توجه او را به خود جلب کرد و او را پرورش داد. کورنی از نمایشنامه های عصر الیزابت استفادهای نبرد، زیرا اصول کلاسیک در آن رعایت نمیشدند، و بنابر این مورد استفاده او قرار نمیگرفتند. اما در اسپانیا در این زمان تئاتر مورد توجه شدید مردم بود. و لوپه دوگا، تیر سود مولینا، و کالدرون به منزله وارثان حقیقی سوفوکل، اوریپید، ترنتیوس و سنکا به شمار میآمدند. کورنی در درام اسپانیایی طبعا موضوعی دراماتیک یافت، یعنی مجموعه اصول شرافتی که پاداش اهانت یا گمراهسازی را مرگ میدانست. وی اسپانیایی آموخت، کتاب لاس موسدادس دل سید (۱۵۹۹) اثر گیلین د کاسترو را خواند، طرح داستان را بدون معذرت خواهی مانند شکسپیر اقتباس کرد، و مشهورترین، نمایشنامه را در ادبیات فرانسه نگاشت.۲ سید در سال ۱۶۳۶ بر صحنه آمد. تماشاگران احساس میکردند که تا آن وقت نمایشنامهای به آن نیرومندی در تماشاخانه های فرانسه دیده نشده است. یکی از معاصران میگفت که "این نمایشنامه به اندازهای زیباست که حتی حس عاشقی سردترین زنان را برانگیخته است، به طوری که شور و هیجان آنها گاهی در تماشاخانه های عمومی نیز دیده شده است. کسانی در لژ دیده شده بودند که بندرت تالارهای طلایی و نیمکتهای پوشیده از نقش سوسن خود را ترک میکردند." خیلی از اشخاص نمیدانستند که کورنی موضوع نمایشنامه را از دیگری اقتباس کرده است، و حال آنکه خود او صریحا به این نکته اعتراف میکرد. همگی از لطافت پیچیده آن در عجب مانده بودند. نمایشنامه از این قرار است: شیمن و روذریگو، دو اشرافزاده، سخت شیفته و عاشق یکدیگرند.

ولی دون گومس، پدر شیمن، با دون دیگو، پدر پیر و بیمار

---

(۱) ادبیات دوازده سیلابی فرانسوی. م.

(۲) "ال سید" لقبی بو که اعراب شمال باختری افریقا به رودریگو دیاث داده بودند. این شخص مردی نیمه افسانهای بود که در حدود سال ۱۰۸۵ میلادی اسپانیا را در زمره کشورهای مسیحی درآورده بود.

روذریگو، نزاع میکند و به او ناسزا میگوید. روذریگو خود را موظف میداند که انتقام پدر را بگیرد. از این رو گومس را به مبارزه میطلبد و او را میکشد. شیمن، که هنوز روذریگو را دوست دارد، نیز خود را موظف میشمرد که از فردیناند، پادشاه اسپانیا، بخواهد که یا او را به قتل برساند یا تبعید کند. مبارزهای که در وجود او میان "حس شرافت" و عشق درگرفته است به این نمایشنامه و احساسات متضادی که در آن دیده میشوند نیرو و شدتی شگفتانگیز میبخشد.

روذریگو شمشیر خود را به شیمن میدهد و از او میخواهد که وی را بکشد، ولی شیمن نمیتواند تصمیم بگیرد.

روذریگو مامور مبارزه با مسلمانان شمال باختری آفریقا میشود و پس از بازگشت به سویل، پادشاهان اسیر شده را با خود میآورد و افتخارات زیادی کسب میکند. همه مردم سویل لب به تمجید و تحسین او میگشایند، اما خود شیمن هنوز خواهان قتل اوست. از آنجا که فردیناند به این کار حاضر نمیشود، شیمن تعهد میکند که اگر کسی محبوب او را به مبارزه بطلبد و او را بکشد، با وی ازدواج خواهد کرد. سانچو این کار را به عهده میگیرد. روذریگو حاضر میشود که سانچو او را به قتل برساند. شیمن از کینهجویی خود پشیمان میشود و از او میخواهد که از خود دفاع کند. روذریگو سانچو را مغلوب میکند، ولی جانش را میبخشد. سرانجام، "حس شرافت" ارضا میشود، شیمن عاشق خود را میپذیرد، و داستان به خوشی به پایان میرسد.

طی نصف یک فصل، مردم پاریس از زیبایی شیمن سخن میگفتند و درباره سلامت عقل او بحث میکردند. نکته هایی سیاسی نیز به گوش میخورد. ریشلیو دوئل را منع کرده بود، ولی در این نمایشنامه دوئل به صورت قسمتی از قوانین عالی درآمده بود. نجبا، که از ریشلیو تنفر داشتند، افتخار میکردند که میتوانند مظهر اشرافی باشند که قوانین را هنوز در دست دارند. گذشته از این، کاردینال از موفقیت کسی که دستورهای ادبی او را به کار نبرده بود زیاد اظهار خشنودی نمیکرد. از این رو، از فرهنگستان جدیدالتاسیس خود خواهش کرد که از آن نمایشنامه منصفانه انتقاد کند، و ضمنا اظهار امیدواری کرد که نظر مخالفی ابراز دارد. فرهنگستان مباحثات خود را به اندازهای ادامه داد که از آتش احساسات مردم کاسته شد، و سرانجام پس از پنج ماه نظریه خود را منتشر کرد. رای فرهنگستان به طور کلی معتدل و عادلانه بود.

اعضای آن تمجید ظاهری از عشق رومانتیک را مورد انتقاد قرار داده، و اظهار عقیده کرده بودند که پایان داستان مقرون به حقیقت نیست، و کلمات آخر شیمن خطاب به روذریگو در ابتدای مبارزه او با سانچو نامحجوب و خودپسندانه است، آنجا که میگوید: "از نبردی که شیمن جایزه آن است پیروز بیرون بیا." بر اثر نتیجهای که فرهنگستان میگیرد، این انتقاد به طرز شایستهای تخفیف مییابد، زیرا در پایان مینویسد:

حتی عالمان باید بیقاعدگیهای این اثر را با چشم اغماض بنگرند، زیرا اگر دارای زیباییهای غیرعادی نبود، امکان نداشت تا این اندازه مورد پسند عوام قرار گیرد. ... و باید تصدیق کنند که طبیعی بودن و شدت احساسات آن، قدرت و ظرافت بعضی از افکار،

و زیبـایی وصف ناشـدنیش که آمیخته به همه نقـایص آن است در میان اشـعار مشابه فرانسوی مقامی شامـخ برای آن به وجود آورده است.

فرهنگستان از این تاریخ به بعد دیگر به عنوان قاضی ادبی ادای وظیفه نکرد. کورنی برای آرام کردن اوضاع سید را، که انتشار یـافته بود، به دختری از خویشان کاردینال و شاهکار بعـدی خود، یعنی هوراس را به خود کاردینال تقـدیم کرد (۱۶۴۰). لیوی این افسانه را در تاریـخ خود نوشـته است. داسـتان از این قرار است: در دو شـهر جداگانه، در یک روز، دو خواهر هر یک سـه کودک میزایند. هوراسـیوس پدر دسـته اول در رم، و کوریاتوس پدر دسـته دوم در آلبالونگا زندگی میکند. یک نسل بعد هر دو خانواده بر اثر ازدواج سابینا دختر کوریاتوس با هوراس فرزند هوراسـیوس، و بر اثر عشق کامیلا دختر هوراسـیوس نسبت به یکی از فرزنـدان کوریـاتوس به هم نزدیکتر میشونـد. امـا در این هنگـام آن دو شـهر بـا هم به جنـگ میپردازنـد و قوای آنها با یکدیگر مقابل میشوند، سابینا و کامیلا در اردوگاه رومیها به خود میلرزند، و سابینا جنبه زنانه داستان را بدین گونه بیان میکند:

افسوس که رمیم! زیرا هوراس رمی است; من بر اثر ازدواج بـا او این لقب را به دست آوردهـام; ولی اگر این پیونـد مانع شود که ببینم در کجا به دنیا آمدهام، در آن صورت کنیزی پای در زنجیر بیش نیستم.

آلبـا، جـایی که برای نخستین بار نفس کشـیدم، آلبا، ای موطن عزیز و نخستین عشق من، هنگامی که میبینم میان تو و ما جنگ برپا شده است، از پیروزی خود به همان اندازه میترسم که از شکست.

ای روم، اگر شکایت میکنی که این کار خیانتی به توست، دشمنانی پیدا کن که بتوانم از آنها تنفر داشته باشم.

هنگـامی که از دیوارهـای تو لشـکرهای خود و آنهـا را میبینی و سه برادرم در یـک سو و شوهرم در سوی دیگر جـای دارنـد، چگونه میتوانم نذر کنم و بی آنکه گناهی مرتکب شوم خوشبختی ترا از خدا بخواهم

بدین ترتیب، کورنی در آثار خود تنها مبارزه افراد لشـکرها را نشان نمیدهد، بلکه کشـمکش وفاداری پرشور و تراژدی مبارزه حق را با ناحق آشـکار میکنـد; و چون قلمش بـدین ترتیب الهام میگیرد، جمله های محکم و ابیاتی مینویسـد که نظیر راه رفتن نظامیان هستند و از آنها هماهنگی میبارد.

فرمانـده لشـکر آلبـا به رمیهـا تـذکر میدهـد که آنهـا و اهـالی آلبـا از یـک خون و از یک سـرزمینند. (آیا کورنی کاتولیکها و هوگنوها را در نظر داشت) تجزیه کردن ایتالیا (فرانسه) بر اثر جنگ داخلی خیانت است، و پیشـنهاد میکنـد که جنگ را با نبرد سه تن از لشکر آلبا و

سه رمی خاتمه دهند. این پیشنهاد پذیرفته میشود، و زنان ساعتی در خشنودی آمیخته به وحشت میگذرانند.

اما فرمانده لشکر آلبا سه پسر کوریاتوس را انتخاب میکند و رهبر رمیها فرزندان هوراسیوس را بر میگزیند. زنان اشک میریزند، و دل قهرمانان لحظهای چند بر اثر زاری آنها نرم میشود. ولی هوراسیوس، با تذکر وظیفهای که مردان دارند، آنان را سرزنش میکند و میگوید هنگامی که شرافت اقتضا میکند، نباید وقت خود را با زنان تلف کنند:

وظیفه خود را انجام دهید و باقی کار را به دست خدایان بسپارید.

خدایان کاری انجام نمیدهند و سه فرزند کوریاتوس به قتل میرسند، از میان فرزندان هوراسیون فقط هوراس زنده میماند. خواهرش کامیلا او را به سبب کشتن نامزدش ملامت میکند، و از رم و اصول شرافت و جنگ آن بد میگوید. هوراس، که هنوز از باده جنگ سرگران است، او را به عنوان زنی که شایستگی رمی بودن را ندارد به قتل میرساند. زنش سابینا از بیرحمی او انتقاد میکند، از اینکه برادران خود را از دست داده است اشک میریزد، و از هوراس میخواهد که او را نیز بکشد، هوراس میکوشد او را متقاعد کند که میهن پرستی مهمتر از عشق است.

البته موضوع داستان را نمیتوان باور کرد، ولی آثار شکسپیر هم از این مقوله است. درام، طبق تعریف، استثنایی است؛ اگر قرار بود که درامها فقط مربوط به حقایق باشند، دیگر لطفی نداشتند. درام وقتی به صورت هنر در میآید که با عدم توجه به قضایای خارج از موضوع و انتخاب نکات مهم، نظریه ما را درباره زندگی عمیقتر کند.کورنی ذوق و شوقی را که عدهای در دوره رنسانس نسبت به رم قدیم داشتند به ارث برد و از این عقیده پرهیزگارانه که وظیفه بالاتر از اهمال کاریهای عشق است دفاع کرد (این موضوع بتازگی در تئاترهای فرانسوی پیش از کورنی دیده میشد). قهرمانان او اصولاـ عاشق نبودند، بلکه میهن پرست یا مقدس محسوب میشدند.

کورنی شخص مقدسی را از سالنامه کاتولیکها انتخاب کرد تا بر نمایشنامهای که نیرومندتر بود تسلط داشته باشد. سنت بوو میگوید: "همه کس متن تراژدی پولیوکت را از بر میداند." در اینجا ساختمان نمایشنامه کاملا کلاسیک است، و وحدتهای سه گانه در آن رعایت شدهاند، اما تراژدی پیچیده و موثری در میان آن دیده میشود. در مطالعه فقط فصاحت و بلاغت آن به گوش میخورد؛ باید از دهان بازیگران فرانسوی، که با جامه های فاخر در روی صحنه یا در در پرتو ستارگان در حیاط انوالید یا لوور میخرامند، آن را بشنویم. حتی در این صورت باید زبان و روح فرانسوی و ایمان عهد جوانی را داشته باشیم. موضوع اصلی داستان بر محور تصمیم پولیوکت میگردد: این شخص، که رومی مغرور و تربیت شدهای است و تازه به آیین مسیح گرویده است، در نظر دارد محراب خدایان مشرکان را بشکند. در این زمان

دکیوس، امپراطور روم، دستور داده بود که مسیحیان را قلع و قمع کنند(۲۴۹-۲۵۱). محل وقوع نمایش در ملطلیه پاسگاه رومیها در ارمنستان است; سراسر درام در قصر فلیکس، فرماندار رومی، صورت میگیرد. به همه مسیحیان دستور داده شده است که مانند سایر اقوام امپراطوری از خدایان سابق با قربانی و دعا بخواهند که لشکریان رومی را بر وحشیان مهاجم و محاصره کننده پیروز کند. پولیوکت، مانند افرادی که تازه به دینی گرویدهاند، با شور و هیجان میخواهد که به وسیله عملی برجسته مسیحیان را تشویق کند که در برابر دستور امپراطور مقاومت کنند. عشق زنش پولین، دختر فرماندار، مانع او است، اما مانند یکی از قهرمانان واقعی کورنی، عشق را فدای وظیفه میکند، در حضور شخص فلیکس، به اتفاق دوستی، مراسم مشرکان را به هم میزند; از آنان میخواهد که از پرستش یوپیتر زناکار به عبادت خدای مسیحیان، که خدایی جز او نیست و "فرمانروای مطلق زمین و آسمان است"، بپردازند و برای نشان دادن "هیولای عاجز"، یعنی خدایان رومی، بر روی محراب بروند و همه ظروف مخصوص عبادت ژوپیتر و همچنین مجسمه او را بر زمین اندازند. فلیکس متجاوزان را دستگیر میکند. پولین از پولیوکت به زاری میخواهد که از توهین به مقدسات ابراز پشیمانی کند، ولی او در عوض از زن خود میخواهد که به آیین جدید بگرود. پولین از پدر خود میخواهد که او را ببخشد، اما او نمیپذیرد، و از این رو پولین اعلام میکند که به آیین شوهر در آمده است و حاضر است تا هنگام مرگ همراه او برود. فلیکس چنان تحت تاثیر قرار میگیرد که چشم از منصب خود میپوشد و مسیحی میشود. ناگهان زجر و تعقیب مسیحیان به پایان میرسد، فلیکس دوباره به شغل سابق منصوب میشود، ولی در این ضمن پولیوکت شربت شهادت نوشیده است.

همه موضوعها، به استثنای شهادت و بیحرمتی به محراب، از تزیینات کورنی است. او نیز بیپروایی آن شخص مقدس و همان شدت عمل را نشان میدهد. هنگامی که نویسنده در هتل دورامبویه اثر خود را خواند، بعضی از شنوندگان، که اسقفی نیز در میانشان بود، پولیوکت را اثری بیهوده، خشن و افراطی شمردند. کورنی تا مدتی در این فکر بود که آن نمایشنامه را از بین ببرد. موفقیت آن در روی صحنه تئاتر باعث شهرت عظیم او شد (۱۶۴۳). در این زمان چهل و یک سال دیگر به پایان عمر او مانده بود، و او، چنانکه خواهیم دید، آن را صرف رقابت با راسین کرد; ولی نمیدانست که تا آن وقت سه نمایشنامه از بزرگترین نمایشنامه های خود را، که به عقیده بعضی کسان بهترین نمایشنامه در ادبیات فرانسهاند، به رشته تحریر در آورده است. آنها به اندازهای با درام رمانتیک انگلستان در عصر الیزابت یا فرانسه در قرن نوزدهم فرق دارند که برای فهم تاثیرشان باید نیروی تخیل را به کمک تاریخ طلبید در آثار کورنی نیز احساسات رمانتیک دیده میشود(چنانکه نظیر آنها را در آثار شکسپیر میتوان یافت). در آنها شور و هیجان با همان دقت و ظرافت دکارت مورد مطالعه

قرار گرفته است، اما شور و هیجان، بنابر اصول کلاسیک عصر، اگر چه با شدت و حدت بیان شده است، در ضمن تابع "خرد" یا استدلال است. افراط در استدلال باعث سنگینی این نمایشنامه هاست، به طوری که آنها بندرت به پایه بلند پروازیهای آثار راسین میرسند. عمل از صحنه طرد شده است، و هر چه هست حکایت و نصیحت و فصاحت است.

در نوشته های کورنی هر یک از اشخاص نمایشنامه به صورت فرد استدلال کننده کاملی در میآید. در نظر فرانسویها این نقایص، با ملاحظه عظمت سبک و موضوع، ناچیزند. اگر در هر اثر هنری خواهان اصالت باشیم و فکر یا احساسی را جستجو کنیم که ما را از خود و زمان بالا-تر ببرد، آن را مکرر در آثار کورنی خواهیم یافت. گویی او برای سیاستمداران و فیلسوفان مینوشت، ادبیات خود را به طرزی میسرود که گویی آهنگ میسازد، و عباراتی میساخت که هنوز در خاطره فرانسویان است. در این هنگام روحیه کلاسیک و اشرافی، یعنی جلوگیری از شور و هیجان با خرد و برتری شکل بر ماده، با خودداری صبورانه، شرافت اسپانیایی، و ذکاوت فرانسوی در آمیخت و تئاتری به وجود آورد که بکلی با تئاتر عصر الیزابت فرق دارد و با وجود این، انضمام آثار راستین و مولیر، به صورت میراث گرانبها و درخشان بشریت در آمد.

VI –معماری

آیا پیروزی سبک کلاسیک در هنر نیز مانند ادبیات ظاهر شد این موضوع در هر یک از سیماهای این دوره به چشم میخورد. بعضی از کلیساهای گوتیک مانند کلیسای جامع اورلئان به سبک گوتیک شدند. اما بیشتر اوقات به کلیساهای قدیمی مانند کلیساهای سنت ژروز و سنت اتین دو مون نماهایی به سبک رنسانس دادند.

کلیساهای جدید ممکن بود به سبک جدید ایتالیایی ساخته شوند، چنانکه ژاک لومرسیه کلیساهای سوربون را به سبک سان پیترو، یعنی مرکب از ستون، سنتوری، و گنبد، ساخت. در معماری، نظیر اخلاق و ادبیات و فلسفه، احیای اصول مشرکان جنبه گستاخانه تازهای به مسیحیت بخشید.

حتی یسوعیان از این جریان بر کنار نماندند، به ویژه آنکه فرقهای بودند که با قرون وسطی پیوندهای ثابتی نداشتند.

نخستین نسلهای آنان به رهبری ایگناتیوس لویولایی ولینت مبلغان بیباک و مدافعان پر شور پاپ و آیین کاتولیک بودند؛ اما در شورای ترانت تا اندازهای اصول اومانیسم را حفظ کردند، و همچنانکه آثار کلاسیک را جز اصلی برنامه مدارس خود ساختند، در معماری نیز نمای نیمه کلاسیک را برای معبدهای برجسته خویش برگزیدند. از جزو، کلیسای عالی خود در رم، سبک آرایشی مجلل خود را از فراز آلپ و پیرنه به سایر کشورها انتقال دادند. همه آنان طرفدار تزیینات فراوان نبودند؛ چنانکه مشهورترین معمارشان کسی

که نمای بال کوچک کلیسای اورلئان را ساخت کلیساها و مدرسه هایی در کمال سادگی و متناسب با شخصیت و پولش به وجود آورد. اما آن فرقه پس از آنکه ترقی کرد، عماراتی پر نقش و نگار ساخت. در سال ۱۶۲۷ شروع به ساختن کلیسای زیبایی کرد که مردم پاریس آن را لژزوئیت (یسوعیان) مینامند. نمای آن رومی و داخل آن پر از سرستون و قوس است، و طاقیهایی که همسرایان در زیر آنها آواز میخوانند، به طرز موزونی به هم پیوستهاند و گنبد درخشانی را نگاه میدارند.

جان اولین، که در سال ۱۶۴۴ در پاریس گردش میکرد، این کلیسا را "یکی از کاملترین آثار مهندسی در اروپا" نامید.۱۴۹ در این کلیسا از ناخوشایندیهای باروک خبری نبود. و در آن هیچ چیز نامناسب و غیر عادی دیده نمیشد. در فرانسه سبک باروک بر اثر سلیقه اشراف تعدیل شد، چنانکه رونسار و مالرب وقاحتهای را بله را تهذیب کردند.

طی جنگهای مذهبی، معماری مذهبی عقب افتاد، و ضمن صلح و آرامش، معماری غیر مذهبی پیش رفت. در لاروشل، لیون، تروا، و رنس عمارت شهرداری ساخته شد. در پاریس کاترین دو مدیسی، که مایل بود لوور را به شارل نهم و ملکهاش بدهد، فیلیبر د لورم را مامور کرد که قصر تویلری را برای او و آجودانهایش بسازد. این نام از کارگاه های کاشی که در آن حدود بودند گرفته شد. قصر جدید، که دارای نمای رنسانسی و ستونهای کورنتی بود، در غرب لوور در میدان فعلی کاروزل ساخته شد و تا ۲۴۶ متر به موازات رودخانه سن ادامه داشت. اما در سال ۱۸۷۱، بر اثر درگیریهای دوران کمون پاریس،۱ طعمه حریق شد، و از آن جز باغهای زیبای تویلری باقی نماند.

در زمان هانری چهارم، معماری غیر مذهبی به سرعت مقام دیرین را بازیافت."پون نوف"، که در سال ۱۶۰۴ افتتاح شد، به صورت یکی از مشهورترین پلهایی در آمد که بر روی سن ساختند هتل دو ویل، که ساختمان آن در سال آخر حیات هانری به پایان رسید، تا سال ۱۸۷۱ در آنچه مایه افتخار مردم بود به عنوان رقیب نوتردام و لوور باقی ماند.

هانری نیز مانند فرانسوای اول و لویی چهاردهم هنرمندان را به دور خود گرد آورد، سخنان آنان را فهمید، و کارهایشان را تنظیم کرد. آنان نیز لوور را با ساختن "پاویون دو فلور" وسیعتر کردند و به وسیله گراند گالری آن را به تویلری پیوستند. در فونتنبلو، نمازخانه کوچک، گالری د سر، حیاط و سالن بیضوی، پورت دوفین، و گالری دو دیان را ساختند.

در عهد هانری بزرگ فونتنبلو به منزله کمال رنسانس فرانسه به شمار میآمد. ماری دو مدیسی، بیوه وی، پیش از آنکه با ریشلیو در افتد، سالومون دو بروس را مامور،

---

(۱) حکومت انقلابی که در پاریس در سال ۱۸۷۱ پس از شکست فرانسه از پروس تشکیل شد. سپاهیان دولتی از ورسای به پاریس هجوم بردند، جنگ داخلی آغاز شد، و طی آن، مدافعین پاریس بسیاری از بناهان آن شهر (از جمله تویلری، کاخ شهرداری، کاخ دادگستری، و پاله روایال)را آتش زدند. م.

کرد که قصری به نام لوکزامبورگ در خیابان وژیرار، در جنوب سن، برای او بسازد (۱۶۱۳۱۶۲۰). لویی سیزدهم وریشلیو هنگامی که خود را از زیر نفوذ این زن رها ساختند، لومرسیه را مامور کردند که دوباره لوور را به عنوان مرکز حکومت وسیعتر کند. در این زمان "پاویون دو لورلوژ" تکمیل شد، جناحهای بزرگ توسعه یافتند، و آن ساختمان باشکوه به صورت کنونی در آمد. ریشلیو از روی نقشه های لومرسیه قصر مجلل کاردینال را در پاریس بر پا کرد، و مجموعه های مجسمه و تابلو و سایر آثار هنری را در آنجا گرد آورد. جزو آنها آثار مانتنیا، لئوناردو داوینچی، ورونزه، و همچنین تابلو بردگان اثر میکلانژ دیده میشدند. قسمت اعظم این گنجینه توسط لویی سیزدهم و لویی چهاردهم به موزه لوور انتقال یافتند و از آنجا به ما رسیدند.

در معماری خانگی، فرانسوا مانسار افق پاریس را با ساختن بامهای معروف به مانسار تغییر داد، و آن عبارت از بامی بود که دو شیب داشت; شیب پایین تندتر از شیب دیگر بود و برف و باران را به سهولت فرو میریخت و در بام فوقانی فضای بیشتری به وجود میآورد. بسیاری از دانشجویان و هنرمندان پاریسی در "مانسارد"، یعنی اطاق زیر شیروانی، زیستهاند. مانسار چندین کلیسا در پاریس و قصرهای بسیاری در فرانسه بر پا کرد. مهمتر از همه آنهایی هستند که امروزه در مزون لافیت در حومه پاریس دیده میشوند. در سال ۱۶۳۵، "موسیو" گاستون د/اورلئان او را مامور کرد که در بلوا قصری خانوادگی برای او بسازد. مانسار فقط جناح شمال باختری را ساخت. نمای آن، که به سبک رنسانس است، و همچنین پله مجلل آن، به عنوان شاهکار "ماهرترین معماری که فرانسه در دامان خود پرورده است" به شمار میآیند.

VII- هنرهای دیگر

هنرمندان به همان سنت کلاسیک، که در نتیجه ظرافت و احساس فرانسوی ملایم شده بود، کلیساها، عمارتهای عظیم، باغها، و آرامگاه های بزرگان را ساختند. ژرمن پیلون زیبایی رنسانس را از چلینی، پریما تیتچو، و ژان گوژون به ارث برد، ولی آمیختگی لطف و نیرو را، که خاص سبک گوتیک بود، فراموش نکرد. شاهکارهای او عبارتند از سه آرامگاه; یکی از آنها در کلیسای سن دنی کاترین دو مدیسی و هانری دوم را، که گاهگاه شوهر او بود، در جهان دیگر به هم پیوست و به ملکه چنان زیبایی شاعرانهای بخشید که دل تنهای او را گرم ساخت. شاهکار دیگر او، که اکنون در لوور است، مایه مباهات رنه دو بیراگ صدر اعظم فرانسوای دوم و شارل نهم است، و آن مظهر غرور است که به صورت پرهیزگاری و تقوا در آمده و نمونه شگفت انگیزی از نمایش پیچ و خم جامه است که به صورت مفرغ ریخته شده باشد. در کنار آن، آرامگاه والانتین بالبیانی همسر رنه قرار داد: در قسمت فوقانی، این زن، که در عنفوان جوانی نشان داده شده، جامهای منقش در بر دارد; در قسمت تحتانی، همان زن زیبا با کمال بیرحمی به صورت جسدی با چهره و دست و پایی

استخوانی و سینهای چین خورده و پستانهایی فرورفته و خالی مجسم شده است. این خود به منزله اعتراضی شدید علیه بیرحمی مسخره آمیز روزگار در مورد زیبایی است. این آرامگاه ها بتنهایی کافی بودند که در آن عهد پیلون را از هر مجسمهساز فرانسوی مشهورتر کنند، ولی او تعداد زیادی مجسمه به آنها افزود که همگی ارزش فراوانی دارند و اکنون بیشتر در گنجینه پایان ناپذیر فرانسه، یعنی لوور مضبوطند.

در آنجا نیز، در چند قدمی، آثار جانشینان پیلون را میتوان دید، که عبارتند از: یک مجسمه سر زنده از هانری چهارم، اثر بارتلمی ترامبله، با تبسمی اسرارآمیز نظیر لبخند مونالیزا; آرامگاه آن دو مونمورانسی، اثر بارتلمی پریور; و یک مجسمه اثر پیر بریار، که زن عریانی است با گونه های باد کرده و در هوا مینویسد و گویی شعر کیتس را اصلاح میکند و میگوید: "در اینجا کسی خفته است که نامش در باد نوشته شده است." در نمازخانه کوچکی در شانتیی اثری تاریخی به یادگار کاردینال دوبرول، کار ژاک سارازن، دیده میشود. بعضی از این مجسمهسازان در رم تحصیل کردند و از برنینی طرز آرایش افراطی، حرکت و احساس هیجان آمیز را آموختند، اما این زیادهرویها تحت نظر ریشلیو سختگیر، و سلیقه کلاسیک لویی چهاردهم، بزودی متروک شدند. در مدالهای بزرگ اثر ژان وارن ظرافت و کمال "قرن بزرگ" دیده میشود. این شخص از لیژ به فرانسه رفت، در آنجا اقامت گزید، و در تصویرهای کوچکی که از ریشلیو، مازان، و آن دتریش کشید چنان مهارتی از خود نشان داد که هیچ مدالساز بعدی به آن پایه نرسید.

اگر هنرمندان فرانسه هیچ مجسمه، ساختمان، یا تابلویی از خود به جایی ننهاده بودند، هنوز این کشور حس احترام ما را به سبب آثار هنری کوچکترش بر میانگیخت. حتی در دوره آشفته میان سلطنت فرانسوای اول و لویی چهاردهم، طرحها، کندهکاریها، میناکاریها، طلاکاریها، خاتمکاریها، آهنکاریها، چوبکاریها، بافتنیها، فرشینه ها، و طراحی باغهایی که هنرمندان فرانسوی میساختند، با آثار مشابه معاصران آنان در فلاندر و ایتالیا رقابت میکردند و، به عقیده جمعی، از آنها نیز بهتر بودند. تصویرهایی که ژاک کالو از کولیها، گداها، و افراد خانه به دوش کشیده است کاملا زنده به نظر میرسند، و مجموعه سیاه قلمهای او، تحت عنوان "مصایب جنگ" دو قرن پیش از گویا (نقاش) شهرت یافتند. از مشاهده روزنه مشبکی که به گالری آپولون در لوور منتهی میشود، میتوان به استادی هنرمندان در آهنکاری پی برد. بافتن فرشینه مانند مجسمه سازی یا نقاشی اهمیت بسیار داشت. ژان گوبلن در قرن پانزدهم کارگاه های رنگرزی را در پاریس افتتاح کرده بود، و در قرن شانزدهم کارگاه فرشینه بافی به آن افزده شد.

فرانسوای اول کارگاه دیگری در فونتنبلو تاسیس کرد، هانری دوم کارگاه سومی در پایتخت به وجود آورد. کاترین دو مدیسی هنگامی که به دیدن سفیران اسپانیا در بایون رفت، بیست و دو فرشینه را، که برای فرانسوای اول بافته شده بودند، با خود برد تا ثروت و هنر فرانسه را نشان دهد. این صنعت هنری در عهد هانری دوم رو به انحطاط نهاد، اما هانری چهارم، با آوردن نسل جدیدی از طراحان، رنگرزان، و بافندگان فلاندری به پاریس، آن را به حال اول باز گردانید. پنج نمونه برجسته آنها، که از عصر او باقی ماندهاند یعنی "شکار دیانا"، زینت بخش کتابخانه مورگن نیویورک هستند.

تزیینات داخلی تحت تاثیر سبک باروک، که از ایتالیا انتشار مییافت، قرار گرفت. صندلیها، میزها، صندوقها، قفسه ها، جعبه های کشودار، میزهای آرایش، و تختخوابها را به طرز مجللی می

ساختند و تا حد افراط عاج، لاجورد، یشم، و عقیق در آنها به کار میبردند یا آنها را با مجسمه های کوچک میآراستند.

در دوره لویی سیزدهم بسیاری از صندلیها را با مخمل یا سوزنکاری یا فرشینه میپوشاندند روی دیوارها و روی سر ستونها یا سقفها اشکال فراوانی از گیاه و جانور میساختند یا میکشیدند. در بخاریهای دیواری، دیگر آن ناهمواری قرون وسطایی را به کار نمیبردند، و گاهی آنها را با خطوط پیچ در پیچ ظریف و رنگارنگ میآراستند.

در کوزهگری، دو مرد کهنسال به اوج ترقی رسیدند. یکی لئونار لیموزن که تا سال ۱۵۷۴ به ساختن میناکاریهایی ادامه داد که باعث شهرت او در زمان فرانسوای اول شده بودند،۱ و دیگری برنار پالیسی که در سال ۱۵۱۰ تولد یافت و تا ۱۵۸۹ جان سالم به در برد. پالیسی شیفته و فریفته کوزهگری بود و کنجکاوی شورانگیزی داشت که او را به کشاورزی، شیمی، مذهب، و همه موضوعات از تشکیل سنگها گرفته تا ذات خداوند راغب میساخت. وی خواص شیمیایی خاکهای مختلف را برای تهیه بهترین ماده جهت کوره خود آزمایش کرد، و سالها زحمت کشید تا مینای سفیدی تهیه کند که رنگهای ظریف را بپذیرد و آنها را ثابت نگاه دارد. پالیسی نیمی از دارایی خود را صرف کوره سفالسازی کرد، و قصه خود را به طرزی بر زبان آورد که گویی میخواهد چلینی را به مبارزه بطلبد. چون به علت فقر نمیتوانست کسی را استخدام کند، همه کارها را خود انجام میداد، و دستهای خود را اغلب طوری میبرید که میگفت:"مجبور بودم آش خود را با دستهایم، که آنها را در تکه های پارچه بسته بودم، بخورم." و"پس از آنکه ده سال بدین ترتیب کار کردم، به اندازهای لاغر شدم که هیچ ماهیچهای روی بازوها یا ساق پاهایم دیده نمیشد. ساق پاهایم به اندازهای لاغر شدند که قادر به نگاهداری بند جورابهایم نبودند. وقتی که راه میرفتم، جورابهایم روی کفشهای کهنهام میافتاد." همسایگانش او را به جادوگری و عدم توجه به خانوادهاش متهم میکردند. سرانجام، در حدود سال ۱۵۵۰، مخلوطی را یافت که در جستجوی آن بود، و مینایی از لعاب قوس قزحی ساخت و آن را برای متداول کردن ظرفها و مجسمه هایی به کار برد که به طرز درخشانی با ماهیها، سوسمارها، مارها، سنگها، و حشرات، و پرندگان، یعنی همه مظاهر طبیعت،آراسته میشدند. کاترین دو مدیسی (مدیچی) از گذاشتن این فسیلهای مصنوعی در باغ و گلزار خود مشعوف شد و به کوزهگر سالخورده کارگاهی در تویلری عطا کرد، و او در این محیط تازه حوریهایی نیز به تزیینات خود افزود. وی اگرچه هوگنویی متعصب بود، در کشتار سن بارتلمی جان سالم به در برد، زیرا کاترین و درباریانش شیفته گلدانها، ظرفها، فنجانها، شمعدانها، و عقاید عجیب او بودند. اما در سال ۱۵۸۸ اتحادیه کاتولیکها دستور تازهای برای تعقیب پروتستانها صادر کرد، و پالیسی در زندان باستیل محبوس شد. شخصی در دفتر خاطرات

---

(۱) نمونه های زیبای آن را در مجموعه والاس در لندن و مجموعه فریک در نیویورک ملاحظه کنید.

خود در سال ۱۵۹۰ چنین نوشت:

در این سال]در واقع ۱۵۸۹[استاد برنار پالیسی در هشتاد سالگی در زندان باستیل، به سبب مذهبی که داشت، درگذشت. وی قربانی بدبختی، بدرفتاری، و فقر شد. ... زندانبان به عمه این نیکمرد، که برای احوالپرسی به زندان رفته بود. ... گفت که اگر میخواهد او را ببیند، جسدش را با سگان در کنار باروها خواهد یافت، محلی که او را در آنجا مثل سگان انداخته است.

VII– پوسن و نقاشان

فرانسه از لحاظ نقاشی هنوز تابع فلاندر و ایتالیا بود. فرشینه بافهای فلاندر هنر خود را در پاریس برتر از سایر هنرها نشان داده بودند، و نقاشان آن ناحیه در پاریس، لیون، تولوز، مونپلیه، و بوردو پیشرفت کردند. بهترین تابلوهای فرانسوی در این زمان توسط هنرمندان فلاندر، که در فرانسه مقیم بودند، تهیه شدند، مانند تابلو زیبای الیزابت اتریشی (مضبوط در لوور) توسط فرانسوا کلوئه، تابلو هانری چهارم مغرور (در شانتیبی) توسط فرانس پوربوس کهین، و بهتر از همه ریشلیو کار فیلیپ دو شامپنی.

اما در این دوره نفوذ ایتالیا در نقاشی فرانسوی بیش از نفوذ سایر کشورها بود. دانشجویان هنردوست به رم میرفتند (گاهی هم به خرج دولت فرانسه) و پس از بازگشت، میان ایدآلیسم استادان فلورانسی قرن شانزدهم و رئالیسم بدبینانه استادان بولونی و ناپلی قرن هفدهم مردد بودند. سیمون ووئه از چهارده سالگی (۱۶۰۴) چنان شهرتی به عنوان نقاش به دست آورد که سه کشور برای استخدام او با یکدیگر رقابت میکردند. چارلز اول کوشید که او را در لندن نگاه دارد، ولی بارون دوسانسی او را به عنوان سفیر به قسطنطنیه فرستاد؛ در آنجا سیمون به خدمت سلطان احمد اول رسید و، پس از یک ساعت مشاهده دقیق سیمای وی، شبیه بسیار قابل توجهی از او کشید. ووئه، پس از مراجعت به ایتالیا، عاشق ونیز، ورونزه، و سپس شیفته کار اوادجو در رم شد.

دوکها و کاردینالهای رم به اندازهای به او مهربانی کردند که وی پانزده سال در ایتالیا ماند. در سال ۱۶۲۷ لویی سیزدهم، که هر سال مبلغ ۴،۰۰۰ لیور به عنوان مستمری به وی پرداخته بود، او را به فرانسه فراخواند، به عنوان نقاش دربار به کار گماشت، و آپارتمانی در لوور در اختیار او گذاشت. پس از مدت کوتاهی، همه در فرانسه خواهان او شدند. ووئه نمازخانه کوچک قصر ریشلیو را تزیین کرد، تصویرهایی پیرامون محراب کلیسای سنت اوستاش، طرحهایی برای فرشینه های قصر، و تابلوهایی برای درباریان کشید. از آنجا که سفارشهای زیادی دریافت داشته بود، همکاران خود را در مکتبی گرد آورد که به صورت فرهنگستان سلطنتی نقاشی و مجسمه سازی درآمد. در اینجا بود که وی لوسوئور، مینیار، لونوتر، بوردون و لوبرن را استخدام و تربیت کرد. کارهایی که از او باقی ماندهاند

به دشواری شهرت او را تایید میکنند. ولی او در تاریخ فرانسه این مقام مهم را داراست که نقاشان عصری عالی را تربیت کرده است.

سه برادر به نامهای آنتوان، لویی، و ماتیولونن با دلسوزی متاثر کنندهای طرحهایی از زندگی کشاورزان کشیدند، و بدین ترتیب در تابلوهای عصر تغییراتی به وجود آوردند. این سه نفر در زندگی کشاورزان مذکور فقر خاموش و نیروی ترسناک فرانسه قرن هفدهم را میدیدند. ژرژ دولاتور (که اخیرا در نتیجه تقریظ نقادان شهرت یافته است) مانند آنها قلم موی خود را در خدمت بینوایان به کار برد. تابلوهای متناسب او تحت عنوان مرد دهقان و زن دهقان تقریبا در قله نقاشیهای این دوره میایستند. با توجه به اینکه موزه هنری متروپلیتن در نیویورک تابلو فالگیر او را در سال ۱۹۶۰ به مبلغ ۵۰۰,۰۰۰ دلار فروخت، میتوان به شهرت کنونی او پی برد. همچنین نهضت مخصوصی در نقاشی فرانسه در این عصر پیدا شد که عطف توجه هنرمندان از دربار به کلبه پیوستگی داشت، و آن عبارت از تکامل فن منظره سازی به عنوان عاملی اصلی در هنر تصویری بود.

پدر نیکولا-پوسن سربازی در ارتش هانری چهارم بود. و هنگامی که پس از نبرد ایوری در خانه نیکولا د لزمان مستقر شد، دختر او را، که زنی کشاورز بود و حتی نمیتوانست اسم خود را بنویسد، به زنی گرفت و شروع به کشت و زرع در مزرعهای نزدیک لزآندلی در نورماندی کرد. پسرشان شیفته دشتها و بیشه ها شد و توانست لحظاتی از آنها را با مداد یا قلم تصویر کند. کانتن وارن برای تزیین کلیسایی به لزآندلی آمد، نیکوکاری جوان کار او را مشتاقانه تماشا کرد، و با خواهش و تمنا از او درسهایی در ترسیم و نقاشی گرفت. پس از حرکت وارن، نیکولا- در هیجده سالگی (۱۶۱۲) برای فراگرفتن هنر به پاریس گریخت. در آنجا چند ماهی را در گرسنگی گذرانید، اما این وضع نتیجه بسیار مطلوبی بخشید، زیرا وی به گراورهایی برخورد که رموندی از روی آثار رافائل میساخت. نیکولا از این گراورها دو الهام گرفت: یکی آنکه خط وسیله هنر است نه رنگ، و دیگر اینکه رم پایتخت هنر است. مدت هشت سال کوشید که به آن شهر برسد.

زمانی تا حدود فلورانس پیش رفت، ولی تهیدست و مایوس و بیمار به پاریس بازگشت. بار دیگر همان عمل را از سر گرفت، ولی طلبکاری او را در لیون گرفتار کرد. ناچار بازگشت تا برای پرداخت قرضها و تهیه غذای خود در قصر لوکزامبورگ به نقاشیهای جزئی بپردازد. در سال ۱۶۲۲ جووانی باتیستا مارینی، که به پاریس آمده بود، او را برای مصور کردن شعر آدونه به خدمت خود درآورد. ترسیمهای پوسن باعث تمجید مارینی و سفارشهای دیگری شدند.

نیکولا تصویرهایی از روی بیمیلی کشید، در پول خود صرفه جویی کرد، و در سال ۱۶۲۴ سرانجام به دیدار رم نایل آمد.

مارینی نزد کاردینال فرانچسکو باربرینی از او تعریف کرد و گفت: "در اینجا جوانی را خواهید دید که شوری شیطنت آمیز دارد" جوانی که "دیوانه نقاشی" است (در این مورد

تجزیه و تحلیلی را که هیروشیگه۱ از خود کرده است تغییر دادهایم). پوسن دیوانه ایتالیا نیز بود، ولی نه به سبب نقاشیهای استادان دوره رنسانس، بلکه به سبب کمال قسمتهای بازمانده از فوروم در رم؛ و نه به سبب فرسکوهایی که از دوران باستان مانده بود، بلکه به خاطر خود رم، یعنی دورنماها، دشتها، درختها، و حتی خاک آن. شاید او نیز مانند شیفتگان بعدی در شگفت بود از اینکه چرا خداوند نگذاشته است که وی در ایتالیا متولد شود.

کاردینال باربرینی برای آزمایش به او دستور داد که تابلو مرگ گرمانیکوس را بسازد؛ نتیجه این کار رضایت بخش بود، و پوسن پس از مدت کوتاهی همه سفارشها را به انجام رساند. حامیان او، خواه کلیسایی خواه غیر کلیسایی، مشتاق تصویر زنان عریان بودند، و او تا چندی با کشیدن تابلوهایی از زنان، مانند پیروزی فلورا۲ برای کاردینال اومودئو، و منظرهای از باده گساری برای ریشلیو، همگی را ارضا کرد. سرانجام در رم مقیم شد و در سی و شش سالگی با دختری هفدهساله ازدواج کرد و با او و آثار خود ده سال به خوشی زیست. آنگاه (۱۶۴۰) ریشلیو و لویی سیزدهم او را به پاریس فرا خواندند، و پوسن گفت: "مثل کسی خواهم رفت که او را محکوم کرده باشند با اره به دو نیم شود." در پاریس به او احترام فراوانی گذاشتند و مبلغ ۱۰۰۰ کرون برایش مستمری معین کردند، ولی او از رقابت نفرت آمیز هنرمندان پاریسی در رنج بود. از این رو، چشم از منافع آینده خویش پوشید و شتابان به ایتالیا بازگشت (۱۶۳۳). سپس خانهای بر فراز تپه پینچیان در مجاورت منزل کلود لورن خرید، و در آنجا تا پایان عمر، دلبسته به خانه خویش و آرام قانع و مشغول، زیست.

زندگی او مانند تابلوهایش ترکیبی کلاسیک داشت و نمونه نظم، اندازه، و خویشتنداری وی بود. جز ابزارهای خود، نشانهای از هنرمندی نداشت؛ مثل رافائل عاشقی شوریده نبود؛ مثل تیسین به امور دنیوی نمیپرداخت؛ و مثل میکلانژ (بر خلاف گفته مارینی) دارای نبوغی شیطنت آمیز نبود. بیشتر به یکی از افراد طبقه متوسط شباهت داشت: از خانواده خود مواظبت میکرد و قروض خود را میپرداخت. میگویند کاردینال ماسیمو، پس از مشاهده کارگاه سادهاش، به او گفت: "دلم به حالت میسوزد که نوکر نداری!" پوسن در پاسخ گفت: "من هم دلم به حال شما میسوزد چون نوکران زیادی دارید!" هر روز صبح روی تپه قدم میزد، سپس تمام روز تابلو میکشید، و بیشتر به کار خود تکیه میکرد تا به الهام گرفتن. هنگامی که چندی بعد شخصی از او پرسید که چگونه به استادی رسیده است، وی جواب داد: "از هیچ چیز غفلت نکردم" با در نظر گرفتن روشهای طاقت فرسا و یک تنه او، محصول کارش بسیار بود. احتمال

---

(۱) نقاش ژاپنی (۱۷۹۷-۱۸۵۸). م.

(۲) تابلوهایی از پوسن که در اینجا نام میبریم در موزه لوور مضبوطند، مگر آنکه غیر از این تصریح شده باشد.

میرود که چهار صد تابلو کشیده باشد، زیرا میدانیم که بعضی از آنها گم شده و ۳۴۲ تابلو باقی ماندهاند. به این مقدار باید هزار و سیصد نقشه بیفزاییم، که صد عدد آن را قصر وینزر به سبب دقیق و صاف بودن خطهای آنها نگاه داشته است. استادی او در تنوع نبود. تصویرهای لخت او به صورت مجسمه های بیجان است; مایل بودیم که بیشتر شهوانی باشند. پوسن به منزله مجسمهسازی بود که قلم مو در دست داشت و زنان را مجسمه میدانست اگر چه گاه گاه آنان را نمونه های آسمانی هنر میشمرد و میگفت "دختران زیبایی که در کوچه های نیم میبینیم کمتر از ستونهای زیبا مزون کاره۱ باعث شادی روح و جسم ما نمیشوند، زیرا اینها نسخه هایی از آنانند." در مورد نمایش دادن موضوعات مربوط به کتب مقدس مهارت نداشت. بعضی از این موضوعات را خوب نشان داد، مانند مرد فلسطینی که در کنار دروازه ها از پا درآمده است، مردان نابینای اریحا، والیعاذر و ربکا که بسیار زیبا و در عین حال مجلل است.

تخصص او در نشان دادن اساطیر کلاسیک، در میان خرابه های کلاسیک، و در برابر زمینهای از آرامش کلاسیک بود.

نمونه های خود را از میان مردم انتخاب نمیکرد، بلکه آنها را، با قوه تخیلی آمیخته به عشق و توهم، از دوران قدیمی برمیگزید که در آن همه مردان نیرومند، و همه زنان زیبا بودند. زیبایی اندام زنی را در تابلو چوپان آرکادی ملاحظه کنید که پوسن در پی دستور کولبر برای لویی چهاردهم کشید. همین طور جملهای را که روی گور چوپان نوشته شده و بدین مضمون است: "من نیز وقتی در آرکادیا بودم." آیا این حرف پوسن است که خواب میدید که او نیز در یونان با اورفئوس و خدایان زندگی کرده است تشییع جنازه فوسیون۲ بهترین اثر کلاسیک پوسن است، ولی اورفئوس و ئورودیکه۳ مهیجترین کار اوست، و این شاید از آن لحاظ است که ما نغمه های نومید کننده گلوک را به یاد میآوریم. شخص احساساتی از اینکه آن داستان در دورنما محو شده است ناراحت میشود، زیرا در حقیقت پوسن نه تنها مرد بلکه زن را دوست نداشت و به وسعت حیرت انگیز دشتها، بیشه ها و آسمان دل بسته بود، یعنی به همه آن دورنمای فراگیری که تغییر در آن به آرامی صورت میگیرد، از ثبات خجل است، و مصائب بشری در چشم انداز فضا و زمان محو میشوند. از این رو بزرگترین تصویرهای او عبارتند از چشم اندازهایی که در آنها بشر، چنانکه در نقاشیهای چینی با زیست شناسی جدید معمول است، موضوع جالبی نیست.

این چشم اندازها عالی ولی یکنواختند. اگر پوسن قیافه های مشخص کنندهای نکشیده یا عنوانی سرسری ننوشته بود، بندرت ممکن بود یکی از آن تابلوها را از آثار دیگر او تمیز

پوسن: چوپان آرکادیا. موزه لوور، پاریس

---

(۱) بنایی قدیمی در شهر نیم فرانسه، که احتمالا کاملترین معبدی است که از دوره رومیان باقی مانده است; گفته میشود که از آثار قرن دوم میلادی است. م.

(۲) سیاستمدار و سردار یونانی. م.

*****تصویر

متن زیر تصویر: ۳. زن اورفئوس. م.

ص: ۵۱۲

دهیم. پوسن خط را عاقلانه ولی به افراط دوست میداشت. از رنگهای مختلف غافل میماند و بیشتر با قهوهای کار میکرد. از این رو عجب نبود اگر هنرمندان بعدی علیه "چاشنی قهوهای" که از درختانش میچکید اعتراض کردند. مع الوصف آن دورنماهایی که دارای روشنایی و رنگ ملایمی هستند و باعث خشنودی مردی چون را سکین نمیشدند (که مسحور روشنایی زننده آثار ترنر شده بود) در روزگار ما، که عقاید مختلفی درباره نقاشی پدید آمده است، آرامشی به ما میبخشند. در اینجا عقیده کلاسیک را درباره زیبایی میتوان دریافت، و آن عبارت از هماهنگی اجزا در کل است، نه اینکه هنر، طبق عقیده جوانان، باید "تعبیر" باشد، چنانکه ممکن است نقاشی بد یک کودک از این قبیل به شمار آید. در میان اصلی که از یک طرف مبنی بر اعتیاد به سبکی مخصوص، و از طرف دیگر بر پایه سبک باروک بود، و علی رغم نیرو و تمایل نقاشی ایتالیایی در قرن هفدهم، پوسن این اصل کلاسیک را همیشه در نظر داشت که در هیچ کاری افراط نباید کرد: هیچ رنگ تند، هیچ اشک، هیچ غرابت، هیچ تضاد مصنوعی سایه روشن نباید وجود داشته باشد. هنر او هنری مردانه است، بیشتر به آثار کورنی شباهت دارد تا به آثار راسین، و بیشتر به آثار باخ میماند تا بتهوون.

در تصویری که در سال ۱۶۵۰ از خود کشیده است میتوان دید که چشمانش، در نتیجه نقاشی یا مطالعه در روشنایی کم، اندکی خسته شدهاند. زیاد مطالعه میکرد و میکوشید که جزئیات زندگی یونان و روم قدیم را به دقت فراگیرد. از زمان لئوناردو داوینچی به بعد، هنرمندی چنان دانشمند دیده نشده بود. در اواخر عمر چشمانش ضعیف شده بودند و دستش میلرزید. مرگ زنش در پنجاه و یک سالگی (۱۶۶۴) به علاقه پایداری که میان آن دو وجود داشت خاتمه داد. خود او نیز یک سال بعد درگذشت. در این وقت یکی از دوستانش نوشت: "آپلس۱ درگذشت." در مجاورت آرامگاه او در کلیسای بخش سان لورنتسو، شاتوبریان (۱۸۲۹)، به عنوان شخصیتی جاودان، بنایی یادگاری از مرمر، برای شخص جاودان دیگری، برپا کرد و روی آن نوشت:

از طرف دو شاتوبریان به نیکولا پوسن برای عظمت هنرها و سربلندی فرانسه

در مورد کشیدن تابلو از چشم اندازها، سرسختترین رقیب او، همسایه و در عین حال دوستش، کلود ژله بود که به سبب تولدش در لورن به کلود لورن موسوم شده بود. او نیز مشتاق ایتالیا بود، و هر شغلی، ولو پسترین کارها، را نیز برای رسیدن به آن کشور و زندگی

---

(۱) نقاشی یونانی (قرن چهارم ق م)، که نقاش دربار فیلیپ و پسرش اسکندر مقدونی بود. م.

در آنجا را میپذیرفت کشوری که هر جا چشم کار میکرد یادگاری از هنر مسیحیان یا اثر الهام دهندهای از دوره باستان دیده میشد. در رم شاگرد آگوستینوتاسی شد، رنگها را برای او در هم آمیخت. برای او آشپزی کرد، و از وی هنر آموخت. هزاران طرح آزمایشی و همچنین سیاه قلمهایی کشید که اکنون خبرگان با نظر تحسین به آنها مینگرند. کارها را آهسته و دقیق انجام میداد، و گاهی دو هفته را صرف یک نکته جزئی میکرد. سرانجام او نیز نقاش شد و سفارشهای فراوانی از کاردینالها و پادشاهان، که کار او را میستودند، دریافت داشت. پس از مدت کوتاهی، خانهای بر فراز تپه پینچیان خرید و به اتفاق پوسن جهت بر آوردن تقاضاهای جدید مردم در مورد تابلوهای مناظر طبیعی مشغول کار شد.

وی به این کار رغبت نشان داد، زیرا زمین و آسمان رم را به اندازهای دوست میداشت که اغلب پیش از طلوع خورشید برمیخاست تا خلقت روزانه نور را تماشا کند، و تغییرات نامحسوس سایه روشن را، که بر اثر بالا آمدن تدریجی خورشید روی میداد، به روی تابلو بیاورد. در نظر کلود، نور عامل محض در تصویر نبود، بلکه موضوع عمده او به شمار میرفت; و اگر چه علاقه نداشت که مانند ترنر به چهره خورشید خیره شود، نخستین کسی بود که توانست نور را به عنوان پوششی گستردنی مورد مطالعه قرار دهد و این موضوع را بفهماند. وی بازی نامحسوس هوا را بر روی دشتها و برگها و ابرها و آبها درک میکرد، هر لحظه آسمان را تازه و بدیع میدانست، و ظاهرا میکوشید که لحظه فرار را با هنر خود پابرجا کند. لرزش بادبانها را هنگام تلاقی با باد، و عظمت کشتیها را ضمن حرکت آنها در دریا دوست داشت. همچنین فریبندگی نقاط دور، منطق و سحر چشم اندازها، و شور مشاهده بی پایانی فضا در آن سوی نامرئی را احساس میکرد.

تنها علاقه او به دورنما بود. طبق توصیه پوسن، ساختمانهای کلاسیکی مانند پرستشگاه ها، خرابه ها، پایه ستونها، و مجسمه ها را در تابلوهای خود آورد، و شاید مقصودش این بود که وقار دوران قدیم را به منظرهای زودگذر ببخشد; و اگر چه حاضر شد که تعدادی شکل آدمی نیز به چشم انداز طبیعت بیفزاید، دل او به این چیزهای زاید راغب نبود. آن شکلها را "بدون جهت وارد میکرد;" او "تابلوهای دورنمای خود را میفروخت و آن شکلها را میبخشید." عنوانها و داستانهای این تابلوها جهت اعطای امتیاز به اشخاصی بودند که نمیتوانستند معجزه نور و راز فضا را، بدون لطف افسانهای مسیحی یا بر حسب قصه های کلاسیک، درک کنند. اما در حقیقت برای کلود تنها یک موضوع وجود داشت جهان با مداد و نیمروز و شامگاه. وی برای گالریهای اروپا تابلوهای مختلفی به ارث گذاشت که نامهای آنها مفهومی ندارند، اما اصل اعتقاد به وحدت وجودی که در آنها احساس میشود آمیزهای استعاری از شعر و فلسفه است.

ممکن است حرف راسکین را بپذیریم که کلود و پوسن جنبه های آرام طبیعت را به

طور فریب دهنـدهای نشان دادند، عظمت آن را نفهمیدند، و میل شدید آن را به ویرانگری بیرحمانه در نظر نگرفتند، اما بر اثر کارهای آنان، سـنت بزرگ دورنما سازی به وجود آمد. از این تاریخ به بعد، بتدریج این سنت با شکل و شمایل سازی و قصه هـای مربوط به کتـاب مقـدس و اساطیر شـروع به رقابت کرد، و راه برای نمایش طبیعت توسط دو نفر از خانواده رویسـدالها و کورو هموار شد.

ریشلیو و وحدت ملی، کورنی و فرهنگستان، مونتنی و مالرب، دوبروس و مانسار، پوسن و لورن این برای سرزمینی که در حال جنـگ بـود محصول مختصـری نبود. لویی چهـاردهم از این میراث عظیم برخوردار شـد و در بزرگـترین دوره تـاریخی فرانسـه سلطنت کرد.

فصل هفدهم :شورش هلند – ۱۵۵۵–۱۶۴۸

I– صحنه گردانی

در ۲۵ اکتبر ۱۵۵۵ امپراتور شارل پنجم متصرفات هلندی خود را به پسرش فیلیپ دوم واگذار کرد. روز بعد، فیلیپ در برابر اتاژنرو در بروکسل سوگند وفاداری اعیان را استماع کرد و قول داد که حقوق و امتیازات آن هفده ایالت را طبق سنت و عهدنامه و قانون محفوظ بدارد. این تعهدات متقابل صحنه را برای یکی از بزرگترین درامها در تاریخ آزادی فراهم کردند.

صحنهای در هم پیچیده بود. هلند در آن هنگام شامل بلژیک و هلند کنونی بود. هلندی نه تنها زبان هفت ایالت شمالی (هولاند، زیلاند، اوترشت، فریسلاند، گرونینگن، اوورایسل، و گلدرلاند)، بلکه زبان چهار ایالت دیگر (فلاندر، برایان، مالین، و لیمبورگ) در شمال بلژیک بود؛ ضمنا والون، از لهجه های فرانسوی، در شش ایالت جنوبی (آرتوا، والون فلاندر، کامبره، تورنه، انو، و نامور) تکلم میشد. همه این ایالات، به انضمام دوکنشین مجاور لوکزامبورگ، تحت تسلط خانواده هاپسبورگ بودند.

در سال ۱۵۵۵ اکثر مردم کاتولیک بودند، ولی مذهب آنها از نوع اومانیسم تهذیب کنندهای بود که توسط اراسموس در نیم قرن پیش از آن تبلیغ شده بود. و معمولاـ در رم در دوره رنسانس رواج داشت، نه نوع دلتنگ کننده و ناسازگاری که در اسپانیا در نتیجه چندین قرن جنگ علیه "کافران" تکامل یافته بود. پس از سال ۱۵۲۰، آیین لوتر و مخالفت با غسل تعمید از آلمان به آن نواحی رخنه کرد، و سپس عده بسیاری از پیروان کالون از آلمان، سویس و فرانسه به آنجا رفتند. شارل پنجم کوشید که جلو این هجومها را بگیرد، و برای این منظور نوع پاپی یا اسقفی دستگاه تفتیش افکار را در هلند برقرار ساخت و به وسیله "آگهی" اعلام کرد که اگر کسی از اصول کاتولیک منحرف شود، به وحشت انگیزترین مجازاتها گرفتار خواهد آمد. اما پس از تضعیف قدرت او بر اثر عهدنامه پاسو ۱۵۵۲، این مجازاتها بندرت به مورد اجرا گذاشته شدند. در سال ۱۵۵۸ جمعی در روتردام چند تن از مخالفان غسل تعمید را از اعدام نجات دادند. فیلیپ، که بر اثر پیشرفت بدعتها به وحشت افتاده بود، آگهیها و

مجازاتها را از سر گرفت. مردم بیمناک شدند که مبادا وی بخواهد نوع اسپانیایی تفتیش افکار را با همه خشونتش در هلند برقرار سازد.

آیین کالون به مذاق بازرگانان سازگار میآمد. دو بندر آنورس و آمستردام مرکز تجارت اروپای شمالی بودند، و واردات و صادرات، معاملات قماری، و همه گونه فعالیت مالی در آنها دیده میشد. بیمه به تنهایی باعث ثروت ششصد نمایندگی شده بود. در رودخانه ها (راین، ماس، آیسل، وال، سکلت، و لیس) و صدها ترعه، انواع حمل و نقل با سکوت انجام میگرفتند. امور تجاری باعث رونق صنایع و کارخانه ها در بسیاری از شهرها (بروکسل، گان، ایپر، تورنه، والانسین، نامور، مالین، لیدن، اوترشت، و هارلم) شده بودند. پیشه ورانی که بر این شهرها تسلط داشتند آیین کاتولیک را ب...منزله ستون محکم ثبات سیاسی، اجتماعی، و اخلاقی میدانست..... اما علاقهای به روحانیان باشکوه نداشتند، و ا...سهمی که به طبقه تحصیلکرده و غیر مذهبی جهت اداره امور پیروان کالون و اج.....[سیاست او داده بودند اظهار خشنودی میکردند. بیش از همه چیز، از مالیاتی که توسط دولت اسپانیا بر امور اقتصادی هلند بسته شده بود شکایت داشتند.

طبقه کشاورز بیش از دیگران از شورش صدمه میدید و کمتر از همه سود میبرد. قسمت اعظم زمین در تصرف بزرگانی بود که به اشراف آلمان و فرانسه در دوره ملوک الطوایفی شباهت داشتند، و همین اشخاص بودند که زمینه استقلال را فراهم آوردند. فیلیپ دو مونمورانسی (کنت هورن) در ایالات جنوبی اراضی وسیعی داشت. لامورال (کنت د/اگمون) نیز در فلاندر و لوکزامبورگ دارای املاک وسیعی بود و توانست با دوشسی از باواریا ازدواج کند. وی در چند نبرد به اندازهای دلیرانه جنگید که مورد توجه شارل و فیلیپ قرار گرفت. همین شخص بود که لشکر فیلیپ را در سن کانتن به سوی پیروزی رهبری کرد ۱۵۵۷. وی در قصر شاهانه خود چنان جوانمرد........ولی به افراط مهمانداری کرد که به طرز ناراحت کنندهای گرفتار قرض شد. چنین اشخاصی، به انضمام اشراف کوچکتر بسیاری، با نظری حریصانه به ثروت کلیسا مینگریستند و به سرگذشت بارونهای آلمانی که خود را با تصرف اموال کلیسا ثروتمند کرده بودند گوش میدادند. "به عقیده آنان، صلاح در آن بود که پادشاه از اراضی دیرها تعدادی مرکز فرماندهی نظامی بسازد" و بدین ترتیب "سواره نظام با شکوهی به جای گروهی شکم پرست و تنبل و سبحه گردان به وجود آورد." ثروتمندترین و با کفایتترین مالکان ویلیام آرنج (گیوم د/اورانژ) بود. خانواده او در ایالت آلمانی هسن ناسو و در ناحیه اطراف ویسبادن و همچنین در هلند املاک فراوانی داشت. ولی او لقب خود را از شاهزاده نشین کوچک اورانژ در جنوب فرانسه گرفته بود. ویلیام، که در شهر آلمانی دیلنبورگ متولد شده بود (۱۵۳۳)، تا یازده سالگی با آیین لوتر پرورش یافت. ولی برای آنکه بتواند املاک عمش رنه را قانونا به ارث ببرد، به بروکسل

رفت و به مـذهب کاتولیك درآمـد. شارل پنجم به او علاقه منـد شـد و دختری به نام آن اهل اگمون را، که وارث کنت بورن بود، به عقد ازدواج او درآورد و در مراسم استعفای معروف خویش در سال ۱۵۵۵ او را به عنوان ملازم عمده خویش برگزید. سپس فیلیپ او را، که بیست و دو سال بیش نـداشت، ولی به زبانهای فلانـدری، آلمانی، اسپانیایی، فرانسوی و ایتالیایی مسـلط بود، به عنوان یکی از وزرای مختار خود برای بسـتن عهدنامه به کاتو کامبرزی فرستاد. در آنجا ویلیام در کارها چنان به خوبی داوری کرد و چنان مواظب گفتار خود بود که فرانسویها او را "خاموش" نام نهادند. فیلیپ به او عنوان مشاور دولت و شـهسوار "پشـم زریـن" داد، و به عنـوان سـتادها و در۱ در چنـد ایـالت (هولانـد، زیلانـد، و اوترشت) منصوبش کرد. امـا ویلیام روشـی خودسرانه در پیش گرفت و فیلیپ هرگز او را نبخشید.

این شاهزاده جوان اندامی زیبا و دستی گشاده داشت. بلند و زورمند بود، و همگی، جز دشمنان، را شیفته فصاحت و ادب خود میکرد. به عنوان رهبر نظامی، همیشه با ناکامی مواجه شد، اما به عنوان سیاسـتمداری ماهر، ایسـتادگی انعطاف پذیر و شجاعت صبورانهـاش بـاعث شـد که نقایص او، علی رغم مخالفت نیرومنـدترین قوای سیاسـی و نظامی اروپا، کشور جدیـدی، به وجود آورد. توفیق او در معـامله بـا افراد بیشـتر بود تـا بـا ارتشـها، و سـرانجام این اسـتعداد به سود او تمـام شـد. دشـمنانش او را متهم میکردنـد به اینکه مـذهبش را برای رفع نیازمنـدیهای شخصـی یا سیاسـی تغییر میدهـد. شاید هم حق داشـتند، ولی همه رهبران کشورها در آن قرن مـذهب را به صورت وسـیلهای سیاسـی درآورده بودنـد.۲ عـدهای هم از ازدواجهای او مـذمت میکردند. ویلیـام پس از مرگ زن اول خود، درصـدد ازدواج بـا "آن" برآمـد، که دختر ثروتمنـد شـاهزاده پروتسـتان، به نام موریس امیر برگزیننده ساکس۳، بود؛ طبق مراسم آیین لوتر بـا او عروسـی کرد، ولی تا سال ۱۵۷۳ از گرویدن به فرقه پروتسـتان خودداری ورزید. "آن" در سال ۱۵۶۷ تقریبا مشاعر خود را از دست داد و تحت سرپرستی دوستان گذاشته شد. ضمن آنکه این زن هنوز حیات داشت، ویلیام از پنج کشـیش پروتسـتان فتوا گرفت که با شارلوت دو بوربون از خانواده سلطنتی فرانسه ازدواج کند. این دختر از دیر زنان تارك دنیا آغاز کرده و به آیین پروتستان درآمده بود. وی به سال ۱۵۸۲ درگذشت.

میرولت: ویلیام خاموش. ریکس موزئوم، آمستردام

---

(۱) عنوانی که در هلنـد به حکام ایالات، که فرمانده کل قوا نیز بودند، داده میشد. این عنوان در سال ۱۵۸۰، که ایالات زیلاند و هولاند بر ضد اسپانیا قیام کرده و متحدا ویلیام خاموش را به عنوان ستادها و در خود پذیرفتند، اهمیت یافت. م.

(۲) "پادشاهانی که مـذاهب را برقرار ساخته، یا از آنها حمایت کرده، یا آنها را تغییر دادهانـد، خودشان بنـدرت دارای مذهبی بودهاند."، ولتر.

(۳) برگزیننـدگان، در تاریـخ امپراطوری مقـدس روم، امرایی بودند که حق انتخاب پادشاه را داشـتند. در زمان امپراطور شارل پنجـم، این حق به ۷ تـن از امرا اسـقفهای اعظم مـاینتس، تریروکولـونی، شـاه بـوهم، کنت کاخنشـین راین، دوك سـاکس، و مارکگراف براندنبورگ اعطا شد. م.

*****تصویر

متن زیر تصویر:

ص: ۵۱۸

ویلیام پس از آنکه یک سال در مرگ او سوگواری کرد، زن چهارمی به نام لوئیز دوکولینیی گرفت که دختر دریاسالاری بود که در کشتار سن بارتلمی کشته شده بود. علی رغم و شاید به سبب همین ازدواجها بود که ویلیام صاحب املاک فراوانی شد و پولی در کیسه نداشت. در سال ۱۵۶۰، در حدود ۱,۰۰۰,۰۰۰ فلورن مقروض بود. روزی که سراسیمه تصمیم به صرفه جویی گرفت، بیست و هشت تن از آشپزهای خود را بیرون کرد.

فیلیپ در معامله با بزرگان هلند به طرز خانمان براندازی مرتکب اشتباه شد. پدرش، که در بروکسل تربیت یافته بود، این اشخاص را میشناخت، به زبان آنان سخن میگفت، و با آنان عاقلانه رفتار میکرد. اما فیلیپ، که در اسپانیا بزرگ شده بود، فرانسوی و هلندی نمیدانست و قادر نبود با بزرگان به لطف و مدارا رفتار کند و به عادات آنان احترام بگذارد. همچنین از اسراف و تبذیر، میگساری، و رفتار غیر جدی آنان با زنان در خشم بود، بالاتر از همه اینکه ادعاهای آنان را در مورد تجدید قدرت سلطنت نمیفهمید. آنان نیز به نوبه خود از غرور شدید او، میل او به تفتیش افکار، انتصاب اسپانیاییها به مناصب پرمنفعت در هلند، و جا دادن سربازان اسپانیایی در آن کشور خشمگین بودند.

هنگامی که از اشراف و پیشه ورانی که اتاژنرو را تشکیل میدادند پول خو است، آنان به شکایت او مبنی بر آنکه پدرش و جنگهای اخیر کسری زیادی در خزانه به بار آورده است گوش ندادند. گذشته از این، بر اثر تقاضای او برای دریافت ۱,۳۰۰,۰۰۰ فلورن و اخذ یک درصد مالیات از مستغلات و دو در صد از اموال منقول، به وحشت افتادند و حاضر به تصویب این مالیاتها نشدند، ولی فقط مبالغی را تصویب کردند که به نظر آنها برای نیازمندیهای جاری کافی بودند. سه سال بعد او دوباره به آنان دستور داد که ۳,۰۰۰,۰۰۰ گیلدر فراهم آورند. آنان نیز پذیرفتند، به شرط آنکه همه سربازان اسپانیایی از خاک هلند فرا خوانده شوند. فیلیپ این امتیاز را به آنان داد، ولی با گرفتن اجازه از پاپ برای تاسیس یازده اسقف نشین جدید در هلند، و انتصاب مردانی به این مقامات جهت اجرای فرمانهای پدرش علیه بدعت، از تاثیر استمالت آمیز آن امتیاز کاست. هنگامی که در ۲۶ اوت ۱۵۵۹ با کشتی به سوی اسپانیا حرکت کرد (و دیگر هلند را ندید)، زمینه اقتصادی و مذهبی آن کشمکش عظیم فراهم شد.

II- مارگریت پارما: ۱۵۵۹-۱۵۶۷

فیلیپ، مارگریت دوشس پارما را، که دختر نامشروع شارل پنجم از زنی فلاندری بود، به نیابت سلطنت گماشت. مارگریت در هلند پرورش یافته بود و با وجود اقامت طولانی در ایتالیا، اگر چه قادر به فهمیدن زبان هلندی نبود، زبان فلاندری را میفهمید. این زن متعصب نبود و عقاید دیگران را تحمل میکرد، ولی کاتولیک دینداری بود که هر سال در هفته مقدس

پاهای دوازده دوشیزه را میشست و به آنان جهیز فراوانی میداد. وی زن باکفایت و مهربانی بود که به طور ناراحت کنندهای در گرداب انقلاب گرفتار آمد.

قدرت او، بر اثر مشاورانی که فیلیپ تعیین کرده بود، محدود شد. اگمون و اورانژ عضو شورای دولتی بودند، اما چون آرای خود را با وجود سه عضو دیگر بیاثر میدیدند، دیگر در آن شرکت نکردند. در حکومت سه گانهای که به وجود آمد، شخصیتی که بر دیگران تسلط داشت آنتوان پرنو اسقف آراس بود که در تاریخ به کاردینال دوگرانول شهرت یافت. این شخص نسبت به توانایی و استعداد خویش مردی نیکوکار بود. او نیز مانند مارگریت متمایل به وسایل مسالمت آمیز در رفتار با بدعتگذاران بود، ولی چنان سرسپرده آیین کاتولیک و مقام سلطنت بود که تمرد و نافرمانی را درک نمیکرد. اقدامات نایب السلطنه و او بر اثر اصرار فیلیپ، مبنی بر آنکه هیچ قدم مهمی بدون تصویب پادشاه نباید برداشته شود، عقیم میماندند، زیرا هفته ها طول میکشید که فرمان او از مادرید به بروکسل برسد. کاردینال با اطاعت از اوامر پادشاه محبوبیت خود را از دست داد، و اگر چه در نهان با افزایش حوزه های اسقفی مخالف بود، چون فیلیپ اصرار داشت که چهار اسقفیه برای هفده ایالت کافی نیست، او نیز تسلیم شد. اقلیت پروتستان با خشم و غضب میدید که اسقفهای جدید باعث ترویج دستگاه تفتیش افکار طبق رویه پاپ هستند. در ماه مارس ۱۵۶۳، اورانژ، اگمون، و هورن که خود کاتولیک بودند نامهای به فیلیپ نوشتند و گرانول را به نقض حقوق ایالات، که پادشاه موظف به حفظ آنها بود، متهم کردند. آنها کاردینال را مسئول اسقفهای جدید دانستند و خواهان برکناری او شدند. خود مارگریت از به قدرت رسیدن او ناخشنود بود و آرزو داشت با اشراف ناراضی، که در نظر وی جهت صیانت نظم اجتماعی حایز اهمیت بودند، کنار بیاید. سرانجام (سپتامبر ۱۵۶۳) او نیز توصیه کرد که گرانول به مقام دیگری گماشته شود. فیلیپ، پس از مدتها مقاومت، تسلیم شد و آن وزیر مغرور را دعوت کرد که از مرخصی استفاده کند. گرانول در ۱۳ مارس ۱۵۶۴ از بروکسل بیرون رفت، ولی همچنان جزو مشاوران معتمد پادشاه باقی میماند. در این هنگام اشراف به شورای دولتی بازگشتند.

بعضی از گماشتگان آنان آرای قضایی، مقامات، و عفو نامه ها را میفروختند، و ظاهرا نایب السلطنه از غنایم بهره مند میشد. کار تفتیش افکار بالا گرفت. فیلیپ از اسپانیا مراقب آن بود و آن را تشویق میکرد و نام بدعتگزاران مشکوک را برای مارگریت میفرستاد. تقریبا روزی بدون اعدام نمیگذشت. در سال ۱۵۶۱ ژلن دومولر را در اودنارد به آتش سوختند؛ تامس کالبرگ را در تورنه زنده زنده در آتش افکندند؛ یکی از مخالفان غسل تعمید را با هفت ضربه شمشیری زنگزده در برابر چشمان زنش قطعه قطعه کردند، و آن زن از وحشت مشاهده آن منظره درگذشت. برتران لوبلا که از این وحشیگریها به خشم آمده بود، طی مراسم عشای ربانی در عید میلاد مسیح به کلیسای تورنه حمله برد، به سوی محراب شتافت، نان مقدس را از دست کشیش ربود، آن را

زیر پا انداخت، و فریاد کنان به حاضران گفت: "ای مردم گمراه، آیا این چیز را به جای عیسی مسیح خداوند و نجات دهنده خود میدانید" ماموران او را شکنجه دادند، دست و پای راست او را تا پیدا شدن استخوانهایش سوزاندند، زبانش را از بن قطع کردند، و او را واژگون روی آتش نگاه داشتند و بتدریج کشتند. در لیل، روبر اوژیه و زن و فرزندش از آن لحاظ در آتش افکنده شدند که پرستش نان مقدس را بت پرستی کفر آمیزی میدانستند.

تور کماذای۱ هلند شخصی بود به نام پترتیتلمان، که شیوه هایش چندان مستبدانه و بیرحمانه بودند که شورای شهرداری بروژ، که همه اعضای آن کاتولیک بودند، او را نزد نایب السلطنه به عنوان مردی وحشی معرفی کردند و گفتند که مردم را از خانه هایشان بیرون میکشد، بدون هیچ گونه مانع قانونی محاکمه میکند، آنچه را که دلش میخواهد بر زبان آنان میگذارد، و سپس همگی را به مرگ محکوم میکند. دادرسان فلاندر در نامهای بسیار جدی خطاب به فیلیپ از او استدعا کردند که به این بیدادگریها پایان دهد. مارگریت از رئیس دستگاه تفتیش افکار محجوبانه خواهش کرد که "با احتیاط و فروتنی" رفتار کرد، ولی اعدامها همچنان ادامه یافتند. فیلیپ از تیتلمان حمایت کرد، و به نایب السلطنه فرمان داد که دستورهای شورای ترانت (۱۵۶۴) را بدون رحم یا وقفه به مورد اجرا بگذارد. شورای دولتی اعتراض کرد و گفت که بعضی از این دستورها با امتیازات مسلم ایالات مغایرند، و از این رو از انتشار آنها جلوگیری کرد.

ویلیام، فرمانروای اورانژ، که مایل بود وحدت هلند را با حفظ آزادیهای سیاسی دیرین آن نگاه دارد، پیشنهاد کرد که کسی متعرض مذاهب مختلف نشود، و این سیاست برای آن عصر کاملاـ تازه بود. در تایید این سیاست، به شورای دولتی چنین گفت: "اگر پادشاه تصور میکند که مردم هلند برای مدت نامحدودی تن به فرمانهای بیرحمانهاش خواهند داد، در اشتباه است. من هر اندازه سخت پایبند مذهب کاتولیک باشم، باز قبول نمیکنم که پادشاهان بخواهند بر وجدان اتباع خود حکومت کنند و آزادی مذهبی را از آنها بگیرند." کاتولیکها به پروتستانها پیوستند و فرمانهای مذکور را ظالمانه دانستند. اگمون به مادرید فرستاده شد تا آن فرمانها را تعدیل کند. و مارگریت به طور خصوصی از این تقاضا پشتیبانی کرد. اگمون اگرچه در اسپانیا به اعزاز تمام پذیرفته شد، با دست تهی بازگشت. اسقفهای ایپر، نامور، گان، و سنتومر در ماه ژوئن ۱۵۶۵ عریضهای به حضور فیلیپ تقدیم داشتند و استدعا کردند که در آن فرمانها تغییری بدهد و "مردم را به آرامی و با محبتی پدرانه نصیحت کند، نه با خشونت قضایی." فیلیپ در مقابل همه این اعتراضها پاسخ داد که حاضر است صدهزار نفر را قربانی کند، ولی دست از سیاست خود بر ندارد، و در اکتبر ۱۵۶۵ این دستور ساده را برای

---

(۱) رهبر دستگاه تفتیش افکار در اسپانیا که نمونه تعصب و بیرحمی شناخته میشد (۱۴۲۰-۱۴۹۸). م.

عاملان دستگاه تفتیش افکار فرستاد:

در مورد تفتیش افکـار مـایلم که این کـار ماننـد سابق و به مقتضای همه قوانین، خواه انسانی خواه آسـمانی، انجام گیرد. من از صمیم قلب طرفدار آنم، و از شـما میخواهم که دسـتورهای مرا اجرا کنید. همه زندانیان محکوم رابکشید، و نگذارید که بر اثر غفلت و ضـعف و سو نیت قضـات فرار کننـد. اگر عـدهای میترسـند آن فرمانها را به مورد اجرا بگذارنـد، به جای آنان مردانی خواهم گماشت که دل و غیرت بیشتری داشته باشند.

مـارگریت فرمان فیلیپ را گردن نهاد، و دسـتور اجرای کامل فرمانها را صادر کرد (۴ نوامبر ۱۵۶۵). اورانژ و اگمون دوباره از شورای دولتی کناره گرفتند، و اورانژ، سایر اشـراف، و گروه زیادی از قضات حاضـر به اجرای فرمانها نشدند. پروتستانها جزوه هـا و اوراقی انتشـار دادنـد و از زجر و تعقیب انتقاد کردنـد. بازرگانان خارجی که احساس میکردنـد انقلابی در شـرف تکوین است، از هلنـد بیرون رفتنـد. دکانها بسـته شدنـد، تجارت از رونق افتاد، و آنورس به صورت شـهر مردهای درآمـد. بسـیاری از پروتسـتانهای هلنـد به انگلسـتان یا آلمان گریختنـد و در انگلسـتان باعث تکامل آن صـنایع نساجی شدند که در قرن هفدهم با هلند شروع به رقابت کرد، و در قرن هیجدهم منجر به انقلاب صنعتی شد.

بسـیاری از اشـراف کوچکتر پنهانی به فرقه پروتسـتان پیوستند. در دسامبر ۱۵۶۵ بعضـی از آنهـا لویی، کنت ناسو (برادر دلیر و کوچک ویلیام)؛ فیلیپ فان مارنیکس، لرد سـنت الـد گونـد؛ برادر کوچکش، یان فان مارنیکس، لرد تولوز؛ هنـدریک، کنت آو بردرود؛ و دیگران در قصـر کنت کولمبورخ در بروکسل گرد آمدند و "مصالحه نامهای" تنظیم کردند، از تاسـیس دستگاه تفـتیش افکـار لب به انتقـاد گشودنـد، و اتحادیهـای به منظور منحـل کردن آن تشـکیل دادنـد. در ۵ آوریـل ۱۵۶۶، در حـدود چهارصد نفر از این اشـراف کوچک به قصـر نایب السـلطنه رفتند و "درخواستی" به او تقدیم داشـتند و تقاضا کردند از پادشاه بخواهـد که به تفتیش افکـار و فرمانهـای سـابق در هلنـد خاتمه دهـد، و از وی خواسـتند که اجرای فرمانها را تا دریافت پاسـخ فیلیپ موقوف سازد. مارگریت جواب داد که عریضه آنها را به حضور پادشاه خواهـد فرسـتاد، اما خود اجازه نـدارد که اجرای فرمانهـا را به تعویق بینـدازد، با وجود این، همه مساعی خود را به کار خواهـد برد که فرمانها را تعـدیل کنـد. یکی از مشاوران نـایب السـلطنه چون دریافت که وی بر اثر تعـداد و تصـمیم شاکیان مرعوب شـده است، به او قوت قلب داد و پرسـید: "چطور، خانم، سـرکار از این گداها میترسـید" همپیمانان با اکراه این نام را پذیرفتند؛ بسیاری از آنان جامه خاکستری زبر و خورجین و کـاسه را، که از مشـخصات گـدایان بود. برگزیدنـد؛ "زنـده بـاد گـدایان" به منزله شـعار انقلاب درآمـد، و تا یک سال همین اشراف جوان بودند که شورش را رهبری کردند و پرورش دادند.

مارگریت، فیلیپ را از آن "درخواست" و از محبوبیت آن در میان اکثر مردم آگاه کرد

و مساعی خود را برای متقاعد ساختن او به منظور تعدیل فرمانها از سر گرفت. پادشاه با لحنی ظاهرا استمالت آمیز پاسخ داد (۶ مه ۱۵۶۶) که امیدوار است بدعت بدون خونریزی بیشتر قلع و قمع شود، و قول داد که ظرف مدت کوتاهی از هلند دیدن کند. از طرف دیگر، شورای دولتی نیز فلوران دو مونمورانسی (بارون دومونتینیی) و مارکی دو برگون را به حضور او فرستاد تا تقاضای نایب السلطنه را تایید کنند. فیلیپ آنان را به مهربانی پذیرفت، نامهای به مارگریت فرستاد، و موافقت خود را برای الغای تفتیش افکار در هلند اعلام داشت، و حاضر شد هر کسی را که نایب السطنه توصیه کند مورد عفو قرار دهد.

پیروان کالون، لوتر، و همچنین آنا باتیستها از وقفهای که در طوفان پدید آمد استفاده کردند و علنا به اجرای مراسم خود پرداختند. تعداد زیادی از فراریان پروتستان از انگلستان، آلمان، و سویس بازگشتند؛ واعظان مختلف از راهبان پیشین، دانشمندان الهیات، کلاهسازان، چرمسازان و دباغان موعظه هایی برای مردان و زنان پرشور، که بسیاری از آنان مسلح بودند و همگی فریاد میزدند "زنده باد گدایان"، ایراد کردند. آمبرواز ویل، که با کالون درس خوانده بود، نزدیک شهر تورنه، برای شش هزار نفر موعظه کرد (۲۸ ژوئن ۱۵۶۶). دو روز بعد، در همان محل، کشیش دیگری برای ده هزار نفر، و هفته بعد برای بیست هزار نفر موعظه کرد. به نظر میرسید که نیمی از مردم فلاندر به آیین پروتستان گرویدهاند. روزهای یکشنبه ضمن آنکه مردم در اجتماعات پروتستان حضور مییافتند، کلیساها و شهرها تقریبا خالی میشدند. هنگامی که در ایالت هولاند شایع شد که پتر گابریل شیرین سخن قرار است در اوورین نزدیک هارلم موعظه کند، هزاران تن از پروتستانها به آنجا شتافتند و با خواندن سرودهای روحانی دشتها را به لرزه درآوردند. نزدیک آنورس، تعداد شرکت کنندگان در مجامع پروتستان به پانزده هزار به قولی سی هزار نفر، که تقریبا همگی مسلح بودند، میرسید. نایب السلطنه به اولیای امور انورس دستور داد که از این اجتماعات، به عنوان خطری که کشور را تهدید میکرد، جلوگیری کنند؛ ولی آنان در پاسخ گفتند که نیروی نظامی آنها غیر کافی و غیر قابل اعتماد است. خود مارگریت از زمان عزیمت پادگان اسپانیایی قوایی در اختیار نداشت. در آنورس چنان آشوبی برپا بود که امور اقتصادی متوقف شده بودند. نایب السلطنه از ویلیام (گیوم د/اورانژ) تقاضا کرد که به آنجا برود و میان کاتولیکها و پروتستانها صلح برقرار کند. او نیز واعظان را ترغیب کرد که اجتماعات خود را به حومه شهر محدود کنند، اسلحه را از دست مردم بگیرند، و بدین وسیله آتش فتنه را فرونشاند.

در همین ماه (ژوئیه ۱۵۶۶) دو هزار "گدا" به رهبری لویی، کنت ناسو، در سن ترون، در اسقف نشین لیژگرد آمدند و، ضمن فریادهای سرورآمیز، نقشه هایی برای پیشرفت مقاصد خود طرح کردند، بدین معنی که تصمیم گرفتند با پروتستانهای آلمان رابطه برقرار کنند و از آنها لشکری به وجود آورند که، در صورت حمله دشمنان به پروتستانهای هلند، به کمک اینان

بشتابند. در ۲۶ ژوئیه لویی و دوازده نفر دیگر، که به جامه گدایان درآمده بودند، از نایب السلطنه تقاضا کردند که اتاژنرو را تشکیل دهد و توصیه های اورانژ، اگمون، و هورن را بپذیرد. از آنجا که جواب او صریح نبود، آنان تلویحا گفتند که شاید مجبور شوند از خارج استمداد کنند. لویی، با اغماض برادر محتاطش ویلیام، بیدرنگ شروع به گردآوری چهار هزار سوار و چهل گروهان در آلمان کرد. در ۹ اوت، فیلیپ سندی رسمی بدین مضمون امضا کرد که پیشنهاد عفو را از او بزور گرفتهاند و خود دیگر موظف به اجرای آن نیست، و در ۱۲ اوت به رم اطلاع داد که موقوف ساختن تفتیش افکار مربوط به تصویب پاپ است. در ۱۴ اوت، گروهی از پروتستانها، که به تحریک واعظان تمثالهای مذهبی را بت میدانستند، به ترتیب وارد کلیساهای سنتومر شدند، تمثالها و محرابها را درهم شکستند، و هر گونه تزیینی را از میان بردند، در همان هفته گروه های مشابهی در ایپر، کورتره، اودنارد، و والانسین به همان اقدامات دست زدند. در آنورس، در روز شانزدهم و هفدهم، عوام وارد کلیسای جامع شدند و محرابها را در هم ریختند; شیشه بندهای منقوش و صلیبها و سایر تمثالها، همچنین ارگها و گلدوزیها و پیاله ها و ظرفهای مخصوص عشای ربانی را شکستند; گورها را شکافتند و زیور آلات اجساد را برداشتند; سپس شراب مخصوص عشای ربانی را نوشیدند، کتاب دعاهای گرانبها را سوزاندند، و شاهکارهای هنری را زیر پا انداختند. آنگاه نردبان و طناب آوردند و مجسمه ها را از طاقچه ها بیرون کشیدند و آنها را با پتک شکستند. پس از این جریانات، فریاد کنان از کوچه های آنورس گذشتند، تمثالها و زیورهای سی کلیسا و صومعه را خراب کردند، کتابخانه صومعه ها را سوزاندند، و راهبان و راهبه ها را از دیرها بیرون راندند. هنگامی که خبر این "غضب کالونی" به تورنه رسید، شور تمثال شکنی در آنجا نیز درگرفت، و دارایی کلیساها به تاراج رفت. تنها در فلاندر چهارصد کلیسا از تمثال خالی شد. در کولمبورخ، کنت خوش مشرب در جریان خرابکاری شرکت جست و به طوطیهای خود نان مقدس خوراند. در سایر نقاط، بعضی از کشیشان سابق قرصهای نازکی از فطیر را که در عشای ربانی خورده میشد روی چنگال برشته کردند. این شور و هیجان از فلاندر به ایالات شمالی، آمستردام، لیدن، دلفت، اوترشت، و سرانجام به گرونینگن و فریسلاند سرایت کرد. اکثر رهبران پروتستان از این خرابیها انتقاد کردند، ولی بعضی از آنان، با ملاحظه اینکه خطر زیادی متوجه کسی نشده بود، تخریب مجسمه ها و تصویرها را جنایت آمیزتر از زنده زنده سوزاندن "بدعتگذاران" ندانستند.

مارگریت پارما از برابر این طوفان گریخت و در نامهای خطاب به فیلیپ نوشت: "در این کشور همه چیز آزاد است، جز مذهب کاتولیک." فیلیپ منتظر وقتی شد که بتواند انتقام بگیرد. ولی نایب السلطنه در برابر عوام مسلح و رهبران بیباک مجبور شد که به آنان امتیازاتی بدهد. در ۲۳ اوت "موافقتنامهای" با نمایندگان "گدایان" امضا کرد، بدین مضمون که مذهب

کالون، در نقاطی که تا آن وقت رایج بود، مجاز باشد، به شرط آنکه کسی مزاحم مراسم کاتولیکها نشود، و پروتستانها نیز اسلحه خود را در خانه بگذارند. سخنگویان همپیمانان حاضر شدند که در صورت اجرای این موافقتنامه از طرف دولت، پراکنده شوند. بدین ترتیب زجر و تعقیب متوقف، و تا مدتی صلح و آرامش برقرار شد.

نه ویلیام (دوک اورانژ) و نه پادشاه اسپانیا هیچ یک نمیخواستند که قضایا به همینجا خاتمه یابد. ویلیام در پیشرفت آیین پرشور پروتستان عاملی برای کسب استقلال هلند میدید. خود او اگر چه اسما کاتولیک بود، از همه مقامات دولتی چشم پوشید، از خود دستگاهی جاسوسی به وجود آورد، و برای گردآوری پول و سرباز به آلمان رفت (۲۲ آوریل ۱۵۶۷). پنج روز بعد، دوک آلوا، به دنبال دستور فیلیپ، از اسپانیا خارج شد تا برای انتقام گیری از شورشیان کالونی قوایی فراهم کند، و بدون تمکین از کسی، هر گونه بدعت، شورش، و آزادی را از هلند براندازد.

III - آلوا در هلند: ۱۵۶۷-۱۵۷۳

فرناندو آلوارث د تولدو، معروف به دوک آلوا، که در این هنگام پنجاه و نه سال داشت، گویی تصویری بود که ال گرکو کشیده است: راست، بلند، لاغر، با چشمان سیاه، پوست زرد، و ریش سفید. در بیست سالگی لقب مشهور و املاک وسیع خود را به ارث برده بود. در آغاز جوانی وارد خدمت ارتش شد و در نتیجه شجاعت، کیاست، و خشونت خویش شهرت یافت. فیلیپ پس از آنکه او را جزو محارم خود کرد، همیشه با خوشرویی به توصیه های او گوش میداد. در این رویداد ناگهانی[1] عقیده او نظیر عقیده سربازی بود که با انضباط و دینداری اسپانیایی پرورش یافته باشد، یعنی معتقد بود به اینکه شورشیان باید بدون ترحم قلع و قمع شوند، زیرا هر امتیازی که داده شود باعث تشدید مخالفت خواهد شد. فیلیپ به او اختیار تام داد و او را "به امان حق سپرد". آلوا به ایتالیا رفت و در آنجا، مخصوصا از میان پادگان اسپانیایی در میلان و ناپل، لشکری برگزیده مرکب از دههزار سرباز گرد آورد. سپس آنان را به جامه فاخر ملبس کرد، آخرین سلاحها و جوشنها را در اختیارشان گذاشت، و آنان را با دوهزار روسپی، که به طرز شایستهای ثبت نام کرده و به کار گماشته شده بودند، خشنود ساخت. از آنجا، از طریق آلپ، بورگونی، لورن، و لوکزامبورگ، به سوی هلند رفت و در ۲۲ اوت ۱۵۶۷ وارد بروکسل شد. اگمون با کمال خضوع و با دو اسب کمیاب به استقبال او شتافت. اما مارگریت با تاسف

*****تصویر

متن زیر تصویر: دوکه د آلوا. منتسب به ویلم کی. ریکس موزئوم، آمستردام

---

(۱) یعنی شورش هلندیها. م.

از او دیـدار کرد، زیرا چنیـن میپنـداشت کـه برادرش او را کنـار گذاشـته و در خـواست او را نپـذیرفته اسـت، آن هم وقـتی که نایبالسـلطنه نظم و ترتیبی انسانی برقرار ساخته است. هنگامی که آلوا سـربازان اسپانیایی را در شهرهای بزرگ هلند مقیم کرد، مـارگریت لـب بـه اعـتراض گشـود، ولی دوک بـا خونسـردی بـه او گفـت: "حاضـرم کـه همه ننـگ را تقبـل کنم." از این رو مارگریت از فیلیپ اجازه خواست که استعفا کند. پادشاه نیز با اعطای مستمری تسلابخشی خواهش او را پذیرفت، و نایبالسلطنه در ماه دسامبر بروکسل را ترک و به سوی پارما عزیمت کرد. کاتولیکها، که به او احترام میگذاشـتند، از رفتنش متاسف شـدند و پروتسـتانها نیز، که میدیدند شدیدترین سختگیری او در مقایسه با بیرحمی عمدی آلوا ملایم به نظر خواهد آمد، بر عزیمتش تـاسف خوردنـد. نایبالسـلطنه و فرمـانروای جدیـد در قلعهای در آنورس مقیم شـد و خود را برای تطهیر هلنـد از بـدعت آماده ساخت.

نخست اگمون و هورن را به شام دعوت کرد از آنان به خوبی پذیرایی نمود، سـپس دستور داد که آنان را دستگیر و تحت نظر قـوای فراوانی در قلعهـای در گـان زنـدانی کننـد (۷ سـپتامبر). آنگـاه هیئتی به نـام "شورای آشوبهـا"، که توسـط پروتسـتانهای وحشتزده به "شورای خون" موسوم شد، تشـکیل داد. هفت نفر از اعضای آن هلندی و دو تن اسـپانیایی بودند، ولی تنها این دو نفر حق رای داشـتند، و آلوا در هر قضـیهای که مخصوصـا مورد توجه او بود، تصـمیم نهـایی را به خود اختصاص میـداد; طبق دسـتور او شورا میبایستی همه افرادی را که متهم به مخالفت با کلیسای کاتولیک یا حکومت اسـپانیا بودند بیابد، دستگیر کند، در دادگـاهی خصوصـی به محـاکمه بکشـد، و محکومـان را بـدون ترحم یـا وقفه به مجـازات برسانـد. شـورا عاملانـی را برای جاسوسـی فرسـتاد و خبرچینان را ترغیب کرد که علیه خویشان و دوستان خود گزارش دهند. خروج از کشور ممنوع شد، و نیز مقرر شـد که صاحبـان کشـتی در صـورت کمـک رسانـدن به مهـاجران، به دار آویخته شونـد; هر شـهری که در جلوگیری از آشوب و تنبیه شورشـیان موفق نشود، مجرم شناخته شود و کارمندانش را زندانی یا جریمه کنند. هزاران تن دستگیر شدند. تنها در یک صبح حدود ۱۵۰۰ نفر را در بسترشان دسـتگیر کردند و به زندان فرستادند. محاکمات به اختصار برگزار میشد، گاهی دسـته های سـی، چهل، یا پنجاه نفری در یک زمان محکوم به اعدام میشدند. در یک ماه (ژانویه ۱۵۶۸)، هشتاد و چهار تن از اهالی والانسین اعدام شدند.

پس از چندی، خانوادهای در فلاندر یافت نمیشد که در غم یکی از اعضای خود، که به فرمان شورای آشوبها دستگیر یا کشته شـده بود، اشـک نریزد. بنـدرت کسـی در هلنـد جرات اعـتراض داشت. کوچکـترین انتقـاد مترادف بـا توقیف شـدن بود. آلوا احساس میکرد که چون توانسته است ویلیام (دوک اورانژ) را به دام اندازد، موفقیتش لکهدار شده است.

شورای آشوبها ادعانامهای علیه آن امیر، برادرش لویی، شوهر خواهرش کنت فان دن برگ، بارون دو مونتینیی، و سایر رهبران صادر و آنان را متهم به تشویق

بدعت و شورش کرد. مونتینیی هنوز در اسپانیا به سر میبرد، زیرا فیلیپ او را به زندان انداخته بود. پسر ویلیام به نام فیلیپ ویلیام (کنت بورن) در دانشگاه لوون تحصیل میکرد. او را دستگیر کردند و به اسپانیا فرستادند. او در آنجا به صورت کاتولیک پرشوری تربیت شد و اصول پدر را انکار کرد. ویلیام به عنوان مردی شورشی اعلام شد و هر کسی میتوانست او را با معافیت قضایی به قتل برساند. ویلیام در صدد تشکیل لشکری بر آمد، و به برادر خود لویی نیز دستور داد که چنین کند. سپس از امیران لوتری استمداد کرد، ولی عکسالعمل آنان ضعیف بود. از الیزابت نیز کمک خواست، اما او هم راه احتیاط را در پیش گرفت.

از آنورس، آمستردام، لیدن، هارلم، و فلاشینگ مبالغی پول برای او رسید. کنتهای فان دن برگ، کولمبورخ، و هوگشتراتن هر یک ۳۰،۰۰۰ فلورن فرستادند. خود او جواهر، ظروف، فرشینه ها، و اثاث گرانبهای خویش را فروخت و ۵۰،۰۰۰ فلورن تهیه کرد. سرباز فراوان یافت میشد، زیرا سربازان مزدور، در نتیجه وقفه در جنگهای مذهبی فرانسه، تهیدست به آلمان بازگشته بودند. رواداری مذهبی برای ویلیام سیاست لازمی بود، زیرا او میبایستی پیروان لوتر و کالون را به زیر پرچم خود گرد آورد و به کاتولیکهای هلند اطمینان دهد که مذهب آنها در نتیجه جدایی هلند از اسپانیا دچار اشکال نخواهد شد. نقشه او این بود که سه لشکر در یک زمان به حمله بپردازند؛ قرار بود که هوگنوهای فرانسه به آرتوا در جنوب باختری حمله کنند، هوگشتراتن سربازان خود را علیه ماستریشت در جنوب رهبری کند، و لویی کنت ناساو از آلمان وارد فریسلاند در شمال خاوری شود. حمله هوگنوها و سربازان هوگشتراتن دفع شد، ولی لویی در هایلیگرله بر سربازان اسپانیایی فایق آمد (۲۳ مه ۱۵۶۸). آلوا فرمان اعدام اگمون وهورن را صادر کرد تا از سههزار سربازی که از آن دو نفر به انضمام گان حفاظت میکردند برای جنگ استفاده کند. سپس با این نیروی امدادی به سوی فریسلاند پیش رفت، قوای تضعیف شده لویی را در یمینگن شکست داد (۲۱ ژوئیه)، و هفت هزار تن از سربازان او را به خاک هلاک افکند.

لویی از یکی از مصبهای رودخانه امس شنا کنان فرار کرد. در ماه اکتبر، ویلیام با بیستوپنج هزار سرباز به برابان رفت تا با آلوا نبردی قاطع کند. آلوا، که لشکری کوچکتر ولی منظمتر در اختیار داشت، زرنگی کرد و حاضر به مبارزه نشد و فقط به حملات خرابکارانهای در پشت سر دشمن مبادرت ورزید. سربازان ویلیام، که مواجبی دریافت نداشته بودند، از جنگیدن خودداری کردند، و او ناچار آنان را به جای امنی در فرانسه برد و آنان را پراکنده کرد. سپس در جامه دهقانی از فرانسه به آلمان رفت و در آن کشور، برای گریز از دست قاتلان، پیوسته محل اقامت خود را تغییر داد. با این نبردهای مصیبتآمیز "جنگ هشتادساله" شروع شد، که از سوی هلندیها تا پیروزی نهایی آنان (۱۶۴۸) با شدت بی سابقهای ادامه یافت.

ص: ۵۲۷

آلوا تا مـدتی یکهتاز مغرور صحنه نبرد بود، اما او نیز پولی نداشت. فیلیپ با بانکداران جنوایی قرار گذاشـته بود که ۴۵،۰۰۰ دوکاتو از طریق دریا برای آلوا بفرسـتند. ولی ناوگان مسلح انگلیسی کشتیهای آنان را مجبور کردند که در بندر پلیموت لنگر بیندازنـد، و الیزابت، که بیمیل نبود در مقابل چنین پولی به ویلیام کمک کنـد، آن را با معذرت بسیار ضـبط کرد. آلوا مجلس اشـراف و نمایندگان شهرها را به بروکسل فرا خواند و به آنان گفت که باید بیدرنگ یک درصد از تمام اموال، و پنج درصد به طور دایم از هر گونه انتقال مستغل، و ده درصد به طور دایم از هر فروشی مالیات اخذ شود.

نمایندگان اعتراض کردند و گفتند که چون بسیاری از چیزها ظرف یک سال چند بار دست به دست میشوند، چنین مالیاتی به منزله ضـبط آنها خواهد بود. سـپس پیشـنهادهای آلوا را به شوراهای ایالتی ارجاع کردند; در آنجا مخالفت به اندازهای شدید بود که آلوا مجبور شـد مالیات ده درصد را تا سال ۱۵۷۲ به تعویق اندازد; و در این ضـمن به مالیات یک درصد و اعانهای به مبلغ ۲،۰۰۰،۰۰۰ فلورن سالانه برای مدت دو سال قناعت کند. حتی گردآوری مالیات یک درصد نیز دشوار و پر خرج بود. از آنجا که اوترشت از پرداخت آن استنکاف کرد، آلوا یک تیپ سرباز در میان منازل آن شهر مقیم ساخت، و چون باز مقاومت ادامه یـافت، وی مردم آن نـاحیه را خیانتکـار شـمرد، امتیـازات آنـان را از میان برد، و همه دارایی اهالی را به نفع پادشاه ضـبط کرد. همین مالیاتبنـدی و نحوه اخـذ آن بود که آلوای شـکست ناپـذیر را شـکست داد. در این هنگـام تقریبـا همه مردم، خواه کاتولیک، خواه پروتسـتان، به مخالفت او برخاسـتند; و چون تحمیلات او مانع از فعالیت بازرگانی که پیشـرفت هلند وابسته به آن بود میشد، خشم آنان پیوسـته افزایش مییافت. آلوا، که در امور جنگی بیش از امور اقتصادی تبحر داشت، در مقابل تصرف پولهای بانکـداران جنوایی به وسـیله الیزابت، معامله به مثل کرد و اموال انگلیسـیها را در هلنـد ضـبط و تجارت با انگلسـتان را ممنوع کرد. الیزابت، بیدرنگ در انگلسـتان کالاهای هلندی را متصـرف شد و تجارت انگلسـتان را معطوف به بندر هامبورگ کرد. پس از مدت کوتاهی، هلندیها انحطاط تجارت را احساس کردند. دکانها بسته شدند، بیکاری بالا گرفت، و طبقه نیرومند پیشـهوران، که اعـدام پروتسـتانها و غارت کلیساها را با شـکیبایی تحمل کرده بودنـد، پنهانی به فکر شورش افتادند و سـرانجام آتش فتنه را با پرداخت پول دامن زدند. حتی کشـیشان کاتولیک، که از اضـمحلال اقتصاد ملی بیم داشتند، مخالف آلوا شدند و به فیلیپ اخطار کردنـد که دوک آن کشور را به ویرانی میکشانـد، پاپ پیوس پنجم، که از پیروزیهای آلوا شاد شـده بود، با کاردینـال دوگرانـول در انتقـاد از سـختگیری آلوا همداسـتان شـد و توصـیه کرد که همه شورشـیان و بدعتگـذارن در صورت اسـتغفار مورد عفو قرار گیرند. فیلیپ پذیرفت و این خبر را به اطلاع آلوا رسانید (فوریه ۱۵۶۹)، اما دوک تقاضا کرد این عمل به تاخیر افتد، و عفو عمومی تا ۱۶ ژوئیه ۱۵۷۰ اعلام نشد. در آن سال پاپ کلاه و

شمشیر متبرک را به آلوا و گل طلایی را به زن او اعطا کرد; و فیلیپ، پادشاه اسپانیا، مونتینیی را، که به زندان افکنده بود، از میان برداشت (۱۶ اکتبر ۱۵۷۰). در این ضمن نیروی تازهای وارد صحنه شده بود. در مارس ۱۵۶۸ گروهی مردان دست از جان شسته معروف به "گدایان وحشی" با شور و هیجان به غارت کلیساها و صومعه ها پرداختند و بینی و گوشهای کشیشان و راهبان را بریدند; گویی با این اعمال میخواستند با وحشیگریهای شورای خون رقابت کنند. در ۱۵۶۹-۱۵۷۲ گروه دیگری، که خود را "گدایان دریا" نام نهاده بود، هیجده فروند کشتی را به تصرف در آورد; با دریافت ماموریت از طرف ویلیام، دوک اورانژ، به ساحل هلند حمله برد; کلیساها و صومعه ها را غارت کرد; به امور کشتیرانی اسپانیا آسیب رساند; و در بندرهای مساعد انگلستان، و حتی در شهر دور دست لاروشل که در آن هنگام زیر تسلط هوگنوها بود، آذوقه بهدست آورد. هرگاه یکی از شهرهای ساحلی بدون پادگان اسپانیایی میماند، "گدایان دریا" به آن حمله میبردند، مواضع سوقالجیشی را به تصرف در میآوردند، و به وسیله باز کردن سدها جلو پیشرفت قوای اسپانیایی را میگرفتند. آلوا دیگر قادر نبود از طریق دریا آذوقه دریافت دارد. شهرهای عمده ایالات هولاند، زیلاند، گلدرلاند، و فریسلاند. که بدین ترتیب محفوظ مانده بودند، با ویلیام دوک اورانژ پیمان وفاداری بستند و حاضر شدند ملزومات جنگی او را فراهم کنند (ژوئیه ۱۵۷۲). ویلیام مرکز فرماندهی خود را به دلفت انتقال داد و به خود عنوان "سرطاس" و "کالونی" داد، و این موضوع درباره سرش بیش از ایمانش صدق میکرد. در این وقت بود که فیلیپ وان مارنیکس آواز "ویلیام تاساوی"را ساخت، که از آن زمان تا کنون سرود ملی هلند بوده است. ویلیام، که بدین ترتیب تشویق شده بود، لشکر دیگری به وجود آورد و به برابان حمله برد. در همان زمان لویی، کنت ناسو، به کمک کولینیی قوایی در فرانسه فراهم کرد، وارد انو شد، و والانسین و مونس را به تصرف درآورد (۲۳ مه ۱۵۷۲). آلوا برای تصرف مجدد مونس عزیمت کرد، و امیدوار بود که بدان وسیله از کمک مجدد فرانسه به لویی جلوگیری کند. ویلیام برای کمک به برادر خود به طرف جنوب شتافت و، اگر چه پیروزیهای مختصری به دست آورد، پس از مدتی سرمایه خود را بر باد داد. سربازانش با غارت کلیساها مواجب خود را تهیه میکردند و با کشتن کشیشان خود را سرگرم میداشتند. مخالفت کاتولیکها بالا گرفت، و هنگامی که قوای ویلیام به حدود بروکسل رسید، دروازه ها را بسته و مردم را آماده مقاومت یافت. پس از حرکت مجدد، در یک فرسنگی مونس بود که ششصد سرباز اسپانیایی او را در بستر خواب غافلگیر کردند. هشتصد تن از سربازان ویلیام، پیش از آنکه آماده دفاع شوند، به قتل رسیدند. خود ویلیام به دشواری جان به سلامت برد و با بقیه قوای خو به مالین در برابان شتافت. در این ضمن، کشته شدن کولینیی و کشتار سن-بارتلمی امید

هر گونه کمک را از طرف فرانسه قطع کرد در ۱۷ سپتامبر مونس تسلیم آلوا شد، و او به لویی و بقایای سربازانش اجازه داد که، بی آنکه آسیبی ببینند، حرکت کنند. اما فیلیپ دو نوارم، سردار آلوا، به میل خود صدها نفر از مردم را به دار آویخت، و اموال آنان را توقیف کرد و به بهای ارزان خرید. ناکامی ویلیام در امور سوقالجیشی، زیاده رویهای سربازان بیانضباط او، و وحشیگریهای "گدایان" نقشه او را مبنی بر متحد ساختن کاتولیکها و کالونیها و لوتریها برای مقابله با بیدادگری آلوا نقش بر آب کرد. گدایان، که تقریبا همگی کالونی بودند، علیه کاتولیکها همان سبعیتی را نشان دادند که دستگاه تفتیش افکار و شورای خون علیه شورشیان و بدعتگذران نشان داده بود. در بعضی موارد، اسیران کاتولیک را مخیر کردند که میان آیین کالون یا مرگ یکی را برگزینند، و کسانی را که از مذهب پیشین دست بر نمیداشتند بدون درنگ و گاهی با شکنجه های باور نکردنی میکشتند. هر دو طرف در این مبارزه بسیاری از اسیران جنگی را به قتل رساندند. یکی از تاریخنویسان پروتستان نوشته است:

بسیار دیده شد که مردانی برادران خود را، که در صفوف دشمن اسیر کرده بودند، به دار میآویختند.

جزیرهنشینان از این اعمال ظالمانه لذت بسیار میبردند. درنظر آنان اسپانیاییها دیگر انسان نبودند. یک بار جراحی در در قلب یک اسیر اسپانیایی را بیرون آورد و آن را با میخ به دماغه کشتی کوفت و مردم را دعوت کرد که آن را گاز بگیرند. آنان نیز این کار را با خشنودی وحشیانهای انجام دادند.

همین گدایان بیرحم بودند که آلوا را شکست دادند. این سردار، که دست از جنگ برداشته بود و استراحت میکرد، باز گرفتن وتنبیه شهرهایی را که از ویلیام طرفداری کرده یا تسلیم او شده بودند به فرزند خود دون فدریگو آلوارث د تولدو واگذاشت. آلوارث نخست به مالین پرداخت، که فقط با مختصری مقاومت تسلیم شد. کشیشان و اهالی به صورت صفی از توبهکاران پیش آمدند تا تقاضا کنند شهرشان را ببخشد. اما آلوا دستور داده بود که به طرزی عبرت آمیز از آنان انتقام گرفته شود. سربازان دون فدریگو سه روز خانه ها، صومعه ها و کلیساها را به باد غارت دادند؛ جواهرات و جامه های گرانبهای مجسمه های مذهبی را دزدیدند؛ قرصهای نانی را که در عشای ربانی خورده میشد به زیر پا انداختند؛ و بدون تشخیص کاتولیک از پروتستان، مردان را کشتند و از زنان هتک عصمت کردند. سپس قوای او به سوی گلدرلاند شتافت، دفاع ضعیف زوتفن را در هم شکست، تقریبا همه مردان را از دم تیغ گذرانید، عدهای را با پا به دار آویخت، و پانصد نفر را جفت جفت و پشت به پشت به یکدیگر بست و آنان را در رودخانه آیسل افکند. شهر کوچک ناردن پس از مقاومت کوتاهی تسلیم شد و از اسپانیاییهای فاتح با تهیه میزهای پوشیده از خوردنی پذیرایی کرد. سربازان خوردند و نوشیدند، سپس همه اهالی را به قتل رساندند. از آنجا به هارلم رفتند،

که مرکز کالونیها محسوب میشد و ذوق و شوق مخصوصی برای شورش نشان داده بود. پادگانی مرکب از چهار هزار سرباز چنان دلیرانه از شهر دفاع کرد که دون فذریگو در صدد عقبنشینی بر آمد. ولی آلوا تهدید کرد که اگر وی از محاصره دست بردارد، دیگر فرزند او نخواهد بود. وحشیگری بالا گرفت، هر دو طرف اسیران را در مقابل یکدیگر به دار آویختند، و مدافعان بر فراز برج و باروها محاصره کنندگان را با تقلید از مراسم کاتولیکها به خشم آوردند . ویلیام سه هزار سرباز برای حمله به لشکر دون فذریگو فرستاد، ولی همه آنها تارومار شدند و هر گونه کوشش برای نجات هارلم به نتیجه نرسید. آن شهر پس از آنکه هفت ماه در محاصره مانده و مردم آن مجبور به خوردن چرم و گیاه شده بودند، در ۱۱ ژوئیه ۱۵۷۳ تسلیم شد. از پادگان تنها هزار و ششصد تن زنده مانده بودند. بیشتر این عده را به قتل رساندند، و چهار صدتن از بزرگان را اعدام کردند. بقیه را بخشیدند، به شرط آنکه ۲۵۰,۰۰۰ گیلدر جریمه بپردازند. این جریان آخرین و پرخرجترین پیروزی حکومت آلوا بود. بیش از دوازده هزار تن از محاصره کنندگان بر اثر زخم یا بیمار تلف شدند، و عواید مالیات منفور به مصرف جنگ رسید. فیلیپ، که به پول بیش از سرباز اهمیت میداد، دریافت که آلوا نه تنها منفور بلکه پرهزینه است و رفتار این سردار باعث اتحاد هلند علیه اسپانیا خواهد شد.

آلوا تغییر سیاست را احساس کرد و از پادشاه خواست که استعفای او را بپذیرد. طبق ادعای او، هیجده هزار نفر به فرمانش اعدام شده بودند. اما تعداد بدعتگذاران به اندازه زمان ورود او بود. به علاوه آن اشخاص بر بندرها و دریا تسلط داشتند، و ایالات زیلاند و هولاند کاملا از تحت فرمان پادشاه خارج شدند. اسقف نامور تخمین میزد که آلوا، ظرف هفت سال، بیش از لوتر و مرام کالون در یک نسل، به آیین کاتولیک آسیب رسانده است. استعفای آلوا پذیرفته شد، و از هلند بیرون رفت (۱۸ دسامبر ۱۵۷۳) و مورد استقبال فیلیپ قرار گرفت; در هفتاد و دو سالگی رهبری ارتش اسپانیا را به عهده گرفت و پرتغال را فتح کرد (۱۵۸۰). پس از مراجعت از جنگ، مدتها به تب مبتلا بود، و تنها با نوشیدن شیر از پستان زنی زنده ماند. سرانجام، در ۱۲ دسامبر ۱۵۸۲، در حالی که یک سال با شیر و نیم قرن با خون تغذیه کرده بود، چشم از جهان فرو بست.

IV –رکوئسنس و دون خوان: ۱۵۷۳–۱۵۷۸

فیلیپ شخصی به نام دون لویس د رکوئسنس را که چندی پیش نایبالسلطنه میلان بود به جای آلوا فرستاد.

فرمانـدار جدید باملاحظه تعداد و روحیه شورشیان در شگفت افتاد و در نامهای خطاب به فیلیپ نوشت: "نتوانستم بفهمم که چگونه آنهمه ناوگان وسیع را نگاه

میدارنـد، در صورتی که اعلیحضـرت قـادر به کمک رسانیـدن به یک فرونـد هم نیست. اما ظاهرا مردانی که برای حفظ جان، کاشانه، مـذهب غلط، و روی هم رفته هدف خود میجنگند حاضـرند که تنها آذوقه دریافت دارند و مواجب نگیرند" سپس از فیلیپ اسـتدعا کرد که به او اجازه دهـد همه غیر از بدعتگـذران متعصب را ببخشـد، و به این عـده هم اجازه مهاجرت بدهد، و اخـذ ده درصـد مالیات فروش را ملغا کنـد. ویلیام، دوک اورانژ، این پیشـنهادها را به منزله نیرنگی برای وقت گـذرانی و روش تازه‌هـای برای قلع و قمع آییـن پروتسـتان در هلنـد دانست. وی تنهـا صـلحی را میپـذیرفت که مبتنی بر آزادی کامـل مـذهبی، برقراری مجـدد امتیازات ایالات و بر کناری همه اسـپانیاییها از مناصب کشوری و نظامی باشـد. از این رو جنگ ادامه یافت. در نبرد موک (۱۳ آوریل ۱۵۷۴) لویی و هانری، برادران ویلیام، که به ترتیب سیوشـش و بیست و چهار سال داشتند، جان خود را از دسـت دادنـد. در این مرحله دو واقعه به شـورش کمـک کرد: فیلیپ ورشـکست شـد (۱۵۷۵)، و رکوئسـنس ضمن محاصره زیریکزه درگذشت (۵ مارس ۱۵۷۶). پادشاه برادر ناتنی خود دون خوان اتریشی را به آن منصب پر دردسر گماشت، ولی او تا ماه نوامبر به لوکزامبورگ نرسید. در این ضمن نمایندگان دو ایالت زیلاند و هولاند پیمان آشتی را در دلفت امضا کردند (۲۵ آوریـل). بنـابراین پیمـان، فرمانـدهی قـوای دریـایی و زمینی، اختیـار گماشـتن افراد بـه منـاصب سیاسـی، و حـتی حق سـپردن تحتالحمایگی آن دو ایالت به پادشاهی خارجی به ویلیام داده شـد. او نیز، بر اثر قدرت جدید خویش، از سایر ایالات خواسـت که در طرد اسـپانیاییها از هلنـد بـا او همکـاری کننـد، و به کاتولیکهـا و پروتسـتانها و عـده داد که مـذاهب آنها محترم شـمرده خواهنـد شـد. در این هنگام، سـربازان اسـپانیایی، که از غارت زیریکزه محروم شـده بودند، سـر به شورش برداشـتند (ژوئیه) و چنان بدون تبعیض به تاراج و زورگویی پرداختند که فلاندر و برایان به وحشت افتادند. اگر این واقعه روی نداده بود، استمداد ویلیام از ایالات هلند بدون نتیجه میماند. شورای دولتی در بروکسل اقدام شورشـیان اسـپانیایی را تقبیح کرد، ولی آنان توجهی نکردند. شورا اگرچه آنان را یاغی دانست، قوایی برای سـرکوبی شورشیان در اختیار نداشت. ویلیام حاضر شد قوایی به کمک شورا بفرستد، و دوباره قول داد که آزادی مذهبی را محترم بشمارد. از آنجا که شورا در قبول پیشنهاد او تردید نشان داد، مردم بروکسل آن را بر انداختنـد و شورای دیگری تحت ریاست فیلیپ دو کروا تشـکیل دادنـد که باب مـذاکره با ویلیام را باز کرد. در ۲۶ سـپتامبر، گان قوایی را که ویلیام برای حفاظت این شـهر علیه شورشـیان اسـپانیایی فرستاده بود به خوبی پذیرفت. در ۱۹ اکتبر، نماینـدگان برابـان، فلانـدر، و انو در گان گرد آمدنـد، اما مایل به اتحاد حکومتهای خود با امیر یاغی نبودنـد. در بیسـتم همان ماه، ماستریشت به دست شورشیان غارت شد. در بیست و هشتم، متحدین، برای

برخوردار شدن از حمایت قوای ویلیام، "پیمان صلحگان" را امضا کردند; بنابر آن، وی را فرمانروای زیلاند و هولاند شناختند; از هر گونه زجر و تعقیب بدعت گذران چشم پوشیدند، و حاضر شدند که برای طرد همه سربازان اسپانیایی از ایالات خود با او همراهی کنند. اتاژنروهای ایالات جنوبی در بروکسل گرد آمدند و از امضای پیمان مذکور سر باز زدند، زیرا آن را به منزله اعلان جنگ علیه پادشاه میدانستند. بار دیگر یاغیگری سربازان باعث تقویت جبهه ویلیام شد. آنها در ۴ نوامبر ۱۵۷۶ آنورس را به تصرف در آوردند و طوری آن را غارت کردند که در تاریخ هلند بیسابقه بود. مردم مقاومت ورزیدند، ولی مغلوب شدند. هفت هزار تن از آنان به قتل رسیدند، در حدود هزار خانه سوختند، که بعضی از آنها شاهکار معماری بودند. مردان، زنان، و کودکان به دست سربازان خونخواری که فریاد میزدند "سانتیاگو! اسپانیا! خون بریزید، بکشید، آتش بزنید، غارت کنید" به قتل میرسیدند. در سراسر آن شب، سربازان آن شهر ثروتمند را غارت کردند، و تقریبا هر خانهای مورد دستبرد واقع شد.

برای آنکه مردم را به افشای ذخایر پنهانی، واقعی یا خیالی، وادارند، پدران و مادران را در برابر چشم کودکانشان شکنجه دادند، اطفال شیرخوار را در آغوش مادرانشان کشتند، و زنان را در مقابل شوهرانشان شلاق زدند. این "غضب اسپانیایی" تا دو روز دیگر ادامه یافت، تا اینکه سربازان از طلا، جواهر، و لباسهای فاخر سیر شدند و در کوچه هایی که هنوز پر از اجساد مردگان بود شروع به قمار بازی کردند، در ۲۸ نوامبر اتاژنرو پیمان صلح گان را امضا کرد. این خود به منزله پیروزی مناسبی برای ویلیام بود. هنگامی که دون خوان از لوکزامبورگ پیغام فرستاد که در صدد است وارد بروکسل شود، اتاژنرو پاسخ داد که او را به عنوان حاکم نخواهد پذیرفت، مگر آنکه پیمان صلح گان را قبول کند، امتیازات ایالات را به آنها باز گرداند، و همه سپاهیان اسپانیایی را از هلند بیرون راند. دون خوان، که در جنگ دلیر و در دیپلماسی عاجز بود، در این هنگام که پول و سرباز در اختیار نداشت، زمستان را با ناراحتی در لوکزامبورگ به سر برد. سپس "فرمان جاویدان" را، که او را متعهد به قبول پیمان آشتی و آزادیهای ایالات ساخت، امضا کرد (۱۲ فوریه ۱۵۷۷). در اول مارس، دون خوان طبق تشریفات وارد بروکسل شد، و مردم شهر از داشتن چنان حاکم خوشاندام ولی بیقدرتی خشنود شدند. سربازان اسپانیایی از هلند بیرون رفتند، و تا مدت کوتاهی صلح و آرامش در این کشور ویران برقرار گشت. آرزوهای دون خوان متناسب با پول او نبودند. این شاهزاده بیچاره پس از رشادتهایی که از خود در لپانتو وتونس نشان داده بود، مجبور شد آتش احساسات خود را فرو بنشاند. در آن نزدیکی در انگلستان ماری استوارت زیبا زندانی آن الیزابت دیوسیرت بود. دون خوان به این فکر افتاد که لشکر و ناوگانی فراهم آورد، از دریا عبور کند، یکی از آن دو ملکه

را از کـار براندازد، دیگری را به زنی بگیرد،بر تخت سـلطنت انگلسـتان و اسـپانیا بنشـیند، و آن دو کشـور گمراه را به آغوش کلیسای کاتولیک باز گرداند. فیلیپ، که از عدم تناسب میان پول و رویا بیم داشت، برادر خود را دیوانه دانست. دون خوان، با خروج ناگهـانی از بروکسل (۱۱ ژوئن)، تصـدی سـر کردگی تیپی از کاتولیکهـای والون، و چشم پوشـی از پیمان صـلح گان، جنون خود را ثابت کرد. اتاژنرو پس از مذکرات بیهودهای با دون خوان، ویلیام را به پایتخت فرا خواند.

ویلیام، به مجرد ورود، مورد استقبال عده زیادی از کاتولیکها، که او را تنها نجات دهنده هلند میدانستند، قرار گرفت.

در ۱۸ اکتبر، اتاژنرو به حاکم اطلاع داد که دیگر او را بدین مقام نمیشناسد، ولی حاضر است که به جای او یکی از شاهزادگان را بپذیرد. در ۱۰ دسامبر ۱۵۷۷ همه ایالات، به استثنای نامور، جزو "اتحادیه بروکسل" شدند. اعضای کاتولیک اتاژنرو، که از کـالونی بودن ویلیـام بیم داشـتند، از ماتیاس، مهینـدوک اتریش، تقاضا کردنـد که زمام حکومت هلنـد را در دست بگیرد. این جوان بیست ساله پذیرفت و به آن مقام رسـید (۱۸ ژانویه ۱۵۷۸)، ولی طرفداران ویلیام، حاکم جدید را بر آن داشـتند که او را معاون و در واقع ناظر بر امور اداری و سیاسـی کنـد. تنها رواداری متقابل مذهبی میتوانست این اتحادیه را پایدار نگاه دارد، در صورتی که تعصب باعث انحلال آن میشـد. کالونیهای هلنـد ماننـد کاتولیکهای اسپانیا عقیده داشـتند که فقط بیدینان میتوانند سایر مذاهب را تحمل کنند.

بسیاری از آنها آشـکارا ویلیام را کافر میدانسـتند. پترداتنوس، واعظ کالونی، او را متهم ساخت که دولت را به صورت خـدای خود در آورده و مـذهب خود را مثل لباس عوض کرده است. کالونیها تنها یک دهم جمعیت ایالت هولاند را تشـکیل میدادند (و این وضع تا سال ۱۵۸۷ باقی بود)، ولی مردمی پرکار و جاهطلب بودند و سلاح در اختیار داشتند. این عده بر مجامع سیاسی مسلط شدنـد و به جـای کارمنـدان کاتولیک، افراد پروتسـتان را به کار گماشـتند. در سال ۱۵۷۳ شورای ایالتی اجرای مراسـم کاتولیـک در هلنـد را ممنوع اعلام داشت، به این بهانه که هر فرد کاتولیک بالقوه خـدمتگزار اسـپانیاست. تا سال ۱۵۷۸ آیین کالون تقریبا مذهب عموم مردم زیلاند بود و پیروان آن از لحاظ سیاسـی نه از لحاظ تعداد در فریسـلاند تفوق داشتند. نهضت تمثال شکنی در سال ۱۵۷۲ به هولاند و زیلاند، پس از سال ۱۵۷۶ به سایر ایالات و حتی برابان و فلاندر سرایت کرد. هر گونه پیوستگی مذهب با هنر به عنوان امری بتپرستانه یا کفر آمیز اعلام گشت. تصویرها، مجسمه ها، صلیبها، و تزیینات را از کلیساها برداشـتند؛ ظرفهـای طلا و نقره را ذوب کردنـد؛ و چیزی جز دیوارها بر جای نمانـد. "گـدایان" کشـیشان کاتولیک را شـکنجه دادند و بعضـی از آنان را کشـتند. ویلیام این اقدامات را تقبیح کرد. ولی غصب قدرت سیاسـی به وسیله اقلیتهای مسلح کالونی در بروکسل، ایپر، بروژ، و سراسر نواحی شمالی فلاندر را نادیده گرفت. در گان،

کالونیهای پیروزمند مشاوران را به زندان افکندند، کلیساها و صومعه ها را غارت کردند و به آتش کشیدند، اموال کلیسا را ضبط کردند، جلو مراسم کاتولیکها را گرفتند، راهبان را در میدان عمومی سوزاندند، و یک جمهوری انقلابی به وجود آوردند (۱۵۷۷). در آمستردام (۲۴ مه ۱۵۷۸) کالونیهای مسلح وارد عمارت شهرداری شدند، کارکنان آن را بیرون راندند، به جای آنها افراد کالونی گماشتند، و کلیساهای بیزینت را برای اجرای مراسم پروتستانها اختصاص دادند. روز دیگر نهضت مشابهی هارلم را به صورت دیگر در آورد. در آنورس، که در این هنگام مرکز فرماندهی ویلیام شده بود، پروتستانها، کشیشان، و راهبان را از شهر طرد کردند (۲۸ مه). ویلیام از اجحاف طرفداران خود مذمت کرد، و آنان را بر آن داشت که بگذارند کاتولیکها مراسم خود را به جای آوردند. اما در سال ۱۵۸۱ اجرای مذهب کاتولیک در آنورس و اوترشت ممنوع شد. کالونیها مدعی بودند که کشیشان مردم را با اشیای متبرکه دروغین فریب میدهند و "معجزه" به وجود میآورند، یعنی قطعاتی از "صلیب واقعی" را نشان میدهند. استخوانهای کهنه را به جای استخوانهای قدیسان جهت پرستش پیش میآوردند، و در سر مجسمه ها روغن پنهان میکنند تا در موقع مناسب عرق کردن آنها را نشان دهند. ویلیام متاسف بود که چندین سال زحمت او در راه وحدت کشور منجر به تفرقه و هرج و مرج و نفرت شده است.

حکومت دموکراتیک کالونی، که در چندین شهر مستقر شده بود، گرفتار چنان وضع آشفتهای گشت که افراد متمول، خواه پروتستان خواه کاتولیک، در شگفت بودند که آیا وضع جدید بدتر از سابق، با آن اوراق و آگهیها و مانند آن، نیست ویلیام برای برآوردن این تقاضا، به منظور استقرار نظم، با فرانسوا دوک آنژو وارد مذاکره شد تا حکومت را از ماتیاس، که مردی بیکفایت و ناچیز بود، بگیرد. اما آنژو خائن و بیارزش از کار در آمد. از بخت بد ویلیام، یک لشکر تازه اسپانیایی، مرکب از بیستهزار مرد کارآزموده، تحت فرمان یکی از قابلترین سرداران آن زمان، به سوی شمال پیش میآمد. در دسامبر۱۵۷۷، آلساندروفارنزه، دوک پارما لشکر خود را به خدمت دون خوان در لوکزامبورگ برد. این دو در ۱۳ ژانویه ۱۵۷۸ قوای بیانضباط اتاژنرو را در ژامبلو شکست دادند. اتاژنرو هلند از بروکسل به آنورس گریخت.

دون خوان در این هنگام، که احساس میکرد به افتخار جدیدی نایل خواهد آمد، گرفتار تب خطرناکی شد و در نامور، در اول اکتبر ۱۵۷۸، در سیسه سالگی درگذشت. فیلیپ فارنزه از طرف فیلیپ به حکومت هلند منصوب، و فصل تازهای آغاز شد.

ص: ۵۳۵

۷- پارما و اورانژ:۱۵۷۸-۱۵۸۴

آلساندرو فارنزه، که در این وقت سیوسه سال داشت، فرزند مارگریت پارما، نایبالسلطنه پیشین، بود وی پس از آنکه در اسپانیا پرورش یافت، نسبت به فیلیپ سوگند وفاداری یاد کرد، در لپانتو از خود دلیریها نشان داد، و چهارده سال آخر عمر خود را در راه نگاهداری نواحی جنوبی هلند برای فیلیپ صرف کرد. در سال ۱۵۸۶ قرار بود که دوک نشین پارما و لقب آن را به ارث ببرد، ولی هرگز به آن منصب نایل نشد. چشمان نافذ، سیمای سبزه، زلف سیاه، بینی عقابی، و ریش انبوه او فقط حاکی از قسمتی از کفایت، شجاعت، و زیرکی وی بودند. تمامی نبوغ نظامی آلوا و کمی از بیرحمی او در این شخص وجود داشت، اما در مذاکره و حسن معاشرت به مراتب پیشتر از آلوا بود. در این هنگام مبارزه برای حفظ هلند به صورت دوئلی میان دیپلماسی و سلاح دوک پارما و پشتکار قهرمانانه فرمانروای اورانژ در آمد: اولی از کمک و سرمایه کاتولیکها برخوردار بود، و دومی از بازرگانان هلندی کمک دریافت میداشت و از تعصب دوستانش، که گاهی مانع کار او نیز میشدند، استفاده میکرد. در ۵ ژانویه ۱۵۷۹ گروهی از اشراف کاتولیک در انو، دوئه، آرتوا، و لیل، تحت تاثیر تلقینات اسقف آراس، اتحادیه آراس را برای حفاظت مذهب و اموال خود تشکیل دادند. در ۲۹ ژانویه ایالات زیلاند، هولاند، گرونیگن، اوترشت، و گلدرلاند اتحادیه اوترشت را برای دفاع از مذهب و آزادیهای خود به وجود آوردند. پس از چندی فریسلاند و اوو رایسل به آنها پیوستند. این هفت "ایالت متحد" بعدا به صورت هلند کنونی در آمدند. باقی ایالات به "هلند اسپانیا"، و بعد در قرن نوزدهم به بلژیک موسوم شدند. تقسیم هفده ایالت به صورت دو کشور بر اثر دو عامل صورت گرفت: یکی تا حدی در نتیجه اکثریت کاتولیکها در جنوب و پروتستانها در شمال بود، و دیگری بر اثر انفصال جغرافیایی پست بومان به وسیله خلیجهای کوچک و رودخانه وسیعی که، به سبب وجود سدهای قابل نظارت و عرضشان، به صورت بندرها و سدهایی در مقابل ناوگان و نیروی نظامی اسپانیا در آمده بودند. در ۱۹ مه اتحادیه آراس موافقتنامهای با پارما امضا کرد و به موجب آن متعهد شد که هیچ مذهبی جز کاتولیک را تحمل نکند، و تسلط حکومت اسپانیا را به شرطی پذیرفت که امتیازات ایالتها و بخشها دوباره برقرار شوند. دوک با ترغیب، رشوه، و زور بزودی همه ایالات جنوبی را به اطاعت از اسپانیا واداشت. رهبران کالونی در بروکسل، گان، و ایپر چشم از پیروزیهای خود پوشیدند و به نواحی شمالی گریختند. در ۱۲ مارس ۱۵۷۹ پارما با لشکری عظیم عازم ماستریشت شد. این شهر از لحاظ سوقالجیشی در کنار رودخانهای به همین نام ساخته شده بود. از هر دو طرف نمونه های عجیب قهرمانی و وحشیگری دیده شد.

مهاجمان برای مینگذاری و حمله به شهر راهرویی به طول چندین کیلومتر در زمین کندند. مدافعان نیز از زن و مرد راهروهایی برای مقابله با آنان حفر کردند; و نبردهایی تا دم مرگ در اعماق زمین به وقوع پیوست. مردم شهر آب جوشان در میان تونلها ریختند، و برای آنکه آنها را پر از دود کنند آتشهای زیادی بر افروختند. بدین ترتیب صدها تن از مهاجمان در آب جوش سوختند یا بر اثر دود خفه شدند. یکی از مینهای لشکر پارما نابهنگام منفجر شد و پانصد تن از سربازان او را کشت. سربازانش هرگاه میخواستند از دیوارها بالا بروند با نیمسوز مواجه میشدند، و حلقه های سوزان قیراندود به دور گردن آنان میپیچید. پس از چهار ماه کوشش و خشم، مهاجمان سوراخی در دیوار کندند. شبانه آرام از میان آن گذاشتند، به مدافعان فرسوده که در خواب بودند حمله بردند، و شش هزار زن و مرد و کودک را از دم شمشیر گذراندند. از سیهزار جمعیت شهر تنها چهارصد نفر زنده ماندند. پارما کاتولیکهای والون را در آنجا ساکن کرد. این واقعه مصیبت بزرگی برای فرقه پروتستان بود. ویلیام، که به عبث کوشیده بود به آن شهر کمک کند، متهم به بیکفایتی و طفره زدن شد، و تا حدی هم این موضوع صحت داشت. همان اشخاص افراط کاری که در نتیجه تعصب و زورگویی خویش سیاستهای وحدت بخش او را عقیم ساخته بودند، در این هنگام به سبب مذاکراتش با دوک کاتولیک آنژو او را متهم به خیانت کردند، و اظهار داشتند که وی طی سال گذشته در هیچ مراسم مذهبی شرکت نجسته است.

فیلیپ از این فرصت استفاده کرد و ویلیام را به عنوان یاغی معرفی نمود، و پس از آنکه جزئیات ناسپاسی بیوفایی، ازدواجها، و خیانتهای او را بیان داشت، متذکر شد: بنابراین ... به سبب کارهای شیطانیش به عنوان برهم زننده عمده آرامش عمومی، و به عنوان بلای همگانی، او را تا ابد از حقوقش محروم میکنیم، و به همه اتباع خود دستور میدهیم که از معاشرت و مکاتبه علنی و مخفی با او یا از رساندن خوراک، آشامیدنی، آتش، و سایر نیازمندیها به او خودداری کنند. ما او را دشمن نوع بشر میشماریم و دارایی او را به کسانی میدهیم که آن را ضبط کرده باشند. به منظور آنکه هر چه زودتر مردم را از دست استبداد و بیدادگری او برهانیم، به منزله پادشاه و خدمتگزار خداوند قول میدهیم که اگر یکی از اتباع ما آن چنان بلند نظر باشد که بخواهد این فرمان را اجرا کند و خواه با تسلیم او به صورت زنده یا مرده، و خواه با کشتن فوری او ما را از این بلا نجات دهد، به وارث او به دلخواهش ملک یا مزدی به مبلغ ۲۵،۰۰۰ کرون طلا عطا کنیم. اگر به نحوی از انحا جنایتی مرتکب شده باشد، او را میبخشیم. اگر از اشراف نباشد، او را جزو این طبقه در خواهیم آورد.

حکومتهای محلی در پاسخ این عمل ویلیام را به عنوان فرمانده زیلاند و هولاند انتخاب کردند (۲۴ ژوئیه ۱۵۸۱) و دو روز بعد نمایندگان زیلاند، هولاند، گلدرلاند، اوترشت، فلاندر، و برابان در لاهه "سند انکار" را امضا کردند و بدان وسیله رسما از اطاعت پادشاه اسپانیا سر باز زدند. سپس، در مدرکی که در تاریخ هلند همان اهمیتی را دارد که اعلامیه

حقوق پارلمنت در تاریخ انگلستان، اعلام داشتند فرمانروایی که اتباع خود را برده خویش میداند و آزادیهای آنان را از میان میبرد، نباید به عنوان پادشاه واقعی آنان محسوب شود، بلکه ممکن است مطابق قانون از سلطنت بر کنار شود. عکس العمل ویلیام نسبت به دستور فیلیپ به صورت "مدافعهای" در آمد که کشیش او برایش نوشته و به اتاژنرو و هر دربار اروپایی فرستاده شده بود. در نظر ویلیام محرومیت از حقوق به منزله تشخصی بود. وی فیلیپ را متهم به زنای با محارم، زنای محصنه، و قتل زن و فرزند خود میکرد، و میگفت حاضر است در راه خدمت به کشور چشم از همه مناصب خود بپوشد و از هلند بیرون برود و حتی جان خود را فدا کند. آنگاه آن مدرک را با ذکر شعار خود یعنی "مقاومت خواهم کرد" امضا کرد.

پس از چندی (۱۸ مارس ۱۵۸۲)، فیلیپ از نخستین ثمرات دستور خود بهرهمند شد. ژان ژورگی، که در نتیجه پاداش موعود تهییج شده بود، تپانچهای به دست آورد، از خدا کمک خواست و قول داد که قسمتی از جایزه خود را در راه مریم صرف کند، و به قصد کشتن ویلیام به آنورس رفت و گلولهای به سر او زد. گلوله از زیر گوش راست وارد شد، از سقف دهان گذشت، و از گونه چپ بیرون آمد. ملازمان ویلیام بیدرنگ قاتل را گرفتند و کشتند، ولی ظاهرا ماموریت او پایان پذیرفته بود. ویلیام تا چندین هفته در حال احتضار بود. فارنزه از ایالات شورشی دعوت کرد که پس از مرگ رهبر سر سخت خود با پادشاه بخشنده خویش صلح کنند. اما ویلیام بر اثر مواظبت فداکارانه زن خود شارلوت، که به سبب خستگی و ابتلای به تب در پنجم ماه مه در گذشت، اندک اندک بهبود یافت. در ماه ژوئیه دو توطئه گر ناشناس نقشهای به منظور مسموم ساختن ویلیام و دوک آنژو طرح کردند، ولی نقشه آنان کشف شد و خود آن جنایتکاران دستگیر شدند. یکی از آنان در زندان خودکشی کرد. دیگری را به پاریس فرستادند، در آنجا او را محاکمه کردند، مجرم شناختند، و اعضای او را به وسیله چهار اسب از یکدیگر جدا کردند.

طی سال ۱۵۸۲، آنژو عدهای سرباز فرانسوی در آنورس به دور خود گرد آورد. وی چون از لقب دوک ناراضی بود، میخواست به سلطنت برسد. ناگهان در ۱۷ ژانویه ۱۵۸۳ طرفدارانش در حالی که فریاد میزدند "زنده باد قداس" در صدد تسخیر شهر بر آمدند. مردم مقاومت کردند، و در این "خشم فرانسوی" در حدود دو هزار نفر جان خود را از دست دادند. این بلوا به جایی نرسید، آنژو رو به گریز نهاد، و ویلیام به سبب آنکه مدتها از او طرفداری کرده بود، محبوبیت خود را بیش از پیش از دست داد. در ماه مارس کوشش دیگری به منظور کشتن او به عمل آمد، و او چون احساس خطر میکرد، مرکز فرماندهی خود را به دلفت انتقال داد. در این هنگام ایالات گرونینگن و گلدر لاند با پارما صلح کردند. فقط دو ایالت از ایالات "متحد" هنوز طرفدار ویلیام بودند، و این دو، یعنی زیلاند و هولاند، وفاداری

خود را بـا موروثی کردن منصب ستاد هاودر در خانواده ویلیام نشان دادنـد(دسامبر ۱۵۸۳). بدین ترتیب سلسله اورانژ، که در سال ۱۶۸۸ نیمی از انگلستان را فتح کرد و نیمی دیگر را به ارث برد، تاسیس شد.

قاتلان هنوز پافشاری میکردنـد. در آوریل ۱۵۸۴ هانس هانتسون از اهالی فلاشینگ کوشید که اقامتگاه ویلیام را منفجر کند، ولی در این راه توفیق نیـافت و به قتـل رسـید. بالتازار ژرار، اهل بورگونی، که مرد متعصبی بود و خیال دریافت ۲۵،۰۰۰ کرون را در سر میپروردا، به خدمت دوک پارما رفت و آمادگی خود را برای کشتن دوک اورانژ اعلام داشت.

پارما آن جوان بیستساله را در خور این اقدام تهور آمیز ندانست، از پرداخت مبلغ مختصری که او میخواست سرباز زد، ولی به او قول داد که اگر در این کـار موفق شود، پـاداش کامل آن را دریافت خواهـد داشت. ژرار به دلفت رفت، خود را به صورت کـالونی فقیر و عابـدی در آورد، ۱۲ کرون صـدقه از دسـت ویلیـام دریـافت داشت، و سه گلـوله به او زد (ژوئیه ۱۵۸۴). ویلیام فریاد کشـید: "خدایا، به من رحم کن. ... به این مردم بیچاره رحم کن." سپس ظرف چند دقیقه جان به جان آفرین تسلیم کرد. ژرار دستگیر و در حضور قضـات شـهر محاکمه شـد، از پیروزی خود اظهار خشـنودی کرد، و با تحمل شـکنجه شدیـد به قتل رسـید. ویلیـام بـا احترام فراوان و به عنوان "پـدر کشور خود" در دلفت به خاک سپرده شـد. از آنجا که وی تقریبا همه دارایی خود را در راه شورش صـرف کرده بود، دوازده فرزنـدش تهیدست ماندند، و این خود به منزله گواهی خاموشـی بود که نشان میداد ویلیام به کمال شرافت رسیده است.

پدر و مادر ژرار همه پاداش را دریافت داشـتند. کاتولیکهای هلند شاد شدند و، با توجه به بیحرمتی به کلیساها و قتل کشیشان، آن جنایت را انتقام خداوند دانسـتند. سـپس سـر قاتل را به عنوان یادگار گرانبهایی به کولونی فرستادند و تا نیم قرن کوشیدند که او را در شمار قدیسین در آورند.

VI– پیروزی:۱۵۸۴–۱۶۴۸

مرگ ویلیام باعث دلسـردی کسانی شـد که در فلانـدر و برابان از او طرفداری میکردند. پارما شـهرهای بروژ، گان، بروکسل، مـالین، و آنورس، را به تصـرف در آورد. تا اواخر سال ۱۵۸۵ همه نواحی هلنـد واقع در جنوب رودخانه ماس جزو اسـپانیا شد. اما"گدایان" هنوز بر دریا و بندرها مسلط بودند.

---

(۱) این نکته که ژرار توسط فردی یسوعی تحریک شـده بود مورد تاییـد رانکه "(تاریـخ پاپها"، جلـد ۱، صفحه ۴۷۲) وموتلی "(بر آمدن جمهوری هلند") است ولی پاستور "(تاریخ پاپها"، جلد بیستم، صفحه ۱۹۲۵) آن را رد میکند.

ایالات شمالی بارها از الیزابت استمداد کرده بودند; در این هنگام وی حاضر شد به آنان کمک کند. ملکه میدانست که شورش هلند مانع از آن شده است که اسپانیا به انگلستان اعلان جنگ دهد، و از این رو مایل نبود که آن وضع مساعد پایان یابد. گذشته از این، هلندیها بازار پشم انگلستان را در دست داشتند. وی در دسامبر ۱۵۸۵ لشکر نیرومندی تحت فرمان لستر و سر فیلیپ سیدنی به هولاند فرستاد. لستر به عنوان حاکم ایالات شورشی تقریبا قدرتی شاهانه به دست آورد، و چون دید که ایالات جنوبی نیازمندیهای خود را از نواحی شمالی تامین میکنند، هر گونه رابطه تجاری را با متصرفات اسپانیا ممنوع کرد. اما بازرگانان هلندی بدون آن تجارت نمیتوانستند زندگی کنند، زیرا حتی ضمن جنگ با اسپانیا کالاهای خود را به این کشور میفرستادند. از این رو از اطاعت دستور لستر سر باز زدند. این سردار چون در زوتفن شکست یافت(۲۲ سپتامبر ۱۵۸۶)، از نظر ملکه افتاد، و با رسوایی و تنفر هولاند را ترک گفت. تا یک سال نواحی شمالی گرفتار هرج و مرج بودند. اما آن جمهوری کوچک در نتیجه عوامل زیر از خطر نجات یافت: سرگرم بودن پارما به نقشه فیلیپ جهت حمله به انگلستان، مبارزات پارما علیه هانری دو ناوار در فرانسه، تسلط هلندیها بر دریا و رودخانه ها، ثروت و پافشاری بازرگانان هلند، و نبوغ سیاسی یان وان اولدنبارنولت، و نبوغ نظامی موریس ناسویی، فرزند ویلیام دوک اورانژ.

موریس چندی پس از مرگ پدرش به حکومت زیلاند و هولاند انتخاب شد. وی در سال ۱۵۸۸، در بیست و یک سالگی، به دریا سالاری و فرماندهی کل قوای ایالات متحده هلند نیز برگزیده شد. در سال ۱۵۹۰ اوترشت، اوورایسل، و گلدرلاند او را سردار خود شناختند. موریس، با استفاده از خطابه های سیمون ستوینوس درباره ریاضیات، آخرین اطلاعات علمی را در مورد بالیستیک، مهندسی، و محاصره به کار بست. سپس ارتش هلند را با نظم و انضباط جدید تربیت کرد و در یک سلسله نبرد (۱۵۹۰-۱۵۹۴)، که از لحاظ حرکت سریع و استراتژی شگفتانگیز بسیار جالب بود، زوتفن، دونتر، نیمگن، و گرونینگن را دوباره به تصرف در آورد. پارما، پس از آنکه استعداد و پول خود را در راه حملات بیهوده فیلیپ به انگلستان و هانری چهارم به هدر داد، بر اثر فرسودگی و جراحات جنگی در سپاه در گذشت (۲۰ فوریه ۱۵۹۲).

پس از او مهیندوک ارنست اتریشی از طرف فیلیپ به حکومت هلند منصوب شد، ولی او نیز مدتی بعد در گذشت. جانشین او کاردینال مهیندوک آلبرت بود که از مناصب مذهبی خود چشم پوشید و با ایزابل کلارا اوژنیا، دختر پادشاه، ازدواج کرد. فیلیپ اندکی پیش از مرگ (۱۵۹۸) حق سلطنت در هلند را به آلبرت و ایزابل تفویض کرد، با این شرط که اگر بدون فرزند در گذشتند، سلطنت هلند به اسپانیا باز گردد. آن دو با کفایت و ملاطفت حکمروایی کردند، و اگر چه نتوانستند ایالات شمالی را مطیع و منقاد خویش سازند، ولی موفق شدند که

در جنوب حکومتی به وجود آوردند که تحت آن هنرهای مذهبی همزمان با کشیدن تصویرهای زنان عریان به وسیله روبنس رونق یافت.

در سال ۱۶۰۳ شخصیت تازهای ظهور کرد. آلبرت شهر اوستاند را مدت دو سال بدون نتیجه در محاصره گرفته بود.

یکی از بانکداران ایتالیایی به نام آمبروجیو د سپینولا ثروت خود را در اختیار دولت اسپانیا گذاشت، قوایی مرکب از هشت هزار سرباز فراهم و مجهز ساخت و اوستاند را محاصره و تصرف کرد. ولی حتی دارایی عظیم او قدرت مقابله با ثروت بازرگانان هلندی را نداشت. این عده مانند گذشته کشتیهایی میساختند که به ناوگان اسپانیایی آسیب میرسانید و مانع ارسال طلا از آمریکا به اسپانیا میشد. آلبرت و ایزابل، که از محاصره و کشتار خسته شده بودند، جهت مذاکره با هلندیها اصرار میورزیدند، و فیلیپ دوم، که از ورشکستگی به جان آمده بود، پذیرفت. اولدنبار نولت، علی رغم اعتراضات موریس، هلندیها را به صلح واداشت. در سال ۱۶۰۹ عهدنامه متارکه جنگ به امضا رسید و هلند مدت دوازده سال از صلح برخوردار شد.

هماهنگی در داخل و صلح در خارج کشور با یکدیگر نسبت معکوس داشت. موریس از تسلط اولدنبار نولت بر امور جمهوری خشمگین بود. اصولا ـ حقوق بگیر عمده ایالت هولاند تنها در همانجا قدرت داشت؛ اما چون این ایالت به اندازه مجموع سایر ایالات دارای ثروت بود و همان اندازه هم مالیات به اتاژنرو میپرداخت، آن شخص در اتحادیه از قدرتی متناسب با آن ثروت و همچنین متناسب با شخصیت خویش بهرهمند بود. گذشته از این، مالکانی که بر ایالات تسلط داشتند، و بازرگانان ثروتمندی که در نواحی مختلف کارها را اداره میکردند، از اولدنبار نولت که مانند آنها از دموکراسی تنفر داشت طرفداری میکردند. وی میگفت:"ترجیح میدهم که زیر دست باشم، ولی از عوام اطاعت نکنم." موریس، که از مردم کمک میخواست، دریافت که اگر کشیشان کالونی را با خود موافق سازد، به مقصود خواهد رسید.

در این هنگام اختلاف مذهبی، که کشور را به آتش کشید، سه جنبه به خود گرفت: کشمکش روز افزون میان کلیسا و دولت، دشمنی میان کاتولیکها و پروتستانها، اختلاف بر سر اصول مذهب در داخل فرقه پروتستان.

مجامع کالونی میکوشیدند که خط مشی سیاسی را تعیین کنند و دولت را به صورت عامل اجرای عقاید خود در آورند. اتاژنرو مجامع کالونی را نمونه های خطرناک دموکراسی میدانست، و اولدنبار نولت، که از روحانیون میخواست زمام حکومت را به دست کارمندان کشوری بدهند، عده زیادی را با خود دشمن کرد. عجب آنکه حتی در ایالات شمالی بیشتر مردم در سال ۱۶۰۹ هنوز کاتولیک بودند. قانون مذهب کاتولیک را ممنوع کرده بود، ولی این قانون اجرا نمیشد، و دویست و سی و دو کشیش به اجرای مراسم

*****تصویر

متن زیر تصویر: آمبروجیو د سپینولا. مکتب روبنس. مجموعه فریک، نیویورک

پیروان کاتولیک مشغول بودند. شورای ایالتی اوترشت به کشیشان دستور داد که با زنانی که خانه آنان را اداره میکردند ازدواج کنند، ولی عده کمی این دستور را گردن نهادند.

در داخل جوامع پروتستان، میان کالونیها و اقلیت "عنان گسیختگان" اختلاف وجود داشت. عده اخیر از آن لحاظ به این نام معروف نشدند که واقعا عنان گسیخته بودند، بلکه میخواستند که همه فرقه ها، حتی کاتولیکها،از آزادی برخوردار باشند و اصول فرقه پروتستان آزادانه و به شیوهای تهذیب کننده مورد تفسیر واقع شود. این وارثان نظریات اراسموس (که ویلیام دوک اورانژ نیز جزو آنان بود) از طرف کالونیهای متعصب "پاپ پرست" نامیده شدند. خود گروه اخیر معتقد به اصل تقدیر بودند و میخواستند که مذهب آنان در سراسر ایالات متحده هلند اجباری شود. درک کورنهرت، منشی سابق دوک اورانژ، در نوشته های خود، که زبان ادبی هلند را به وجود آورد، از آزادی مذهبی طرفداری میکرد. یاکوبوس آرمینیوس، از کشیشان آمستردام، مامور شد که عقاید کورنهرت را رد کند، اما ضمن آنکه آنها را جهت پاسخ دادن به او مطالعه میکرد، خود طرفدار آنها شد و هنگامی که به مقام استادی الهیات در لیدن رسید، کالونیهای متعصب را با مطالب خود دچار وحشت کرد، زیرا اصل تقدیر را مورد تردید قرارداد و، برخلاف گفته های لوتر و کالون، اظهار داشت که بشر هم به وسیله اعمال خوب و هم به وسیله ایمان رستگار میشود. همچنین گفت که کافران پرهیزگار نیز از عذاب جهنم خواهند رست، و سرانجام همه افراد نجات خواهند یافت. در این وقت فرانسیسکوس گوماروس، که همکار او بود، او را بدعت گذاری فتنهانگیز شمرد. آرمینیوس در سال ۱۶۰۹ درگذشت. وی تا آن وقت عده زیادی را از جمله اولدنبار نولت و هوخو گروتیوس را (که از روتردام حقوق میگرفت)، طرفدار خود کرده بود. از سال ۱۶۱۰ این اشخاص "عنان گسیخته" مطالبی علیه اصول تقدیر، برگزیدگی، و محرومیت از نجات یافتن نوشتند و پیشنهاد کردند که مجمعی از روحانیان برای تعریف مذهب اصلاح شده تشکیل شود. کالونیهای متعصب مطالبی علیه آن نوشتند و اصول مذهب کالون را بدین ترتیب دوباره تایید کردند:

پس از هبوط آدم، خداوند عدهای از افراد بشر را از نابودی محفوظ داشت و مقرر فرمود که توسط مسیح رستگار شوند. ... خداوند در این انتخاب اعتقاد یا تغییر مذهب را در نظر نمیگیرد، بلکه تنها به میل خود اعمال بشر را ملحوظ میدارد. خداوند فرزند خود عیسی را تنها برای رستگاری برگزیدگان فرستاد.

طرفداران گوماروس اصرار داشتند که اینگونه موضوعات تنها به وسیله روحانیون مورد بحث قرار گیرند، و معترضین را چنان ماهرانه موحد، پاپپرست، پیرو فرقه پلاگیوسیان، یا طرفدار اونیتاریانیسم طرفدار پلاگیوس نامیدند که اکثر پروتستانها به گروه کالونیهای متعصب پیوستند. موریس ناسویی اگر چه از مباحثات مربوط به الهیات احساس انزجار میکرد، در صدد بر آمد

از راه آزمایش با این فرقه متعصب همکاری کند تا شاید بتواند با کمک مردم رهبری ملت را دوباره به دست آورد. در اینجا نبردی به وسیله موعظه و رساله در گرفت که از جنگ شدیدتر بود. آشوبهای سخت باعث قطع متارکه جنگ شدند. در لاهه خانه های "عنان گسیختگان" به غارت رفتند. در روتردام واعظان کالونی متعصب از شهر رانده شدند. ایالت هولاند لشکری برای دفاع از مذهب خود فراهم آورد، و سایر ایالات از آن پیروی کردند; به نظر میرسید که جنگ داخلی بزودی آن جمهوری را، که تازه تشکیل یافته بود، از میان خواهد برد. در ۴ اوت ۱۶۱۷ اولدنبارنولت "لایحه تصمیم شدید" را از شورای هلند گذراند که به عقیده موریس واقعا شدید بود. براساس این لایحه، برتری دولت در مسائل مذهبی اعلام گشت و به شهرهای ایالات دستور داده شد که برای حفاظت خود علیه زورگویی کالونیها مسلح شوند. سپس به اوترشت پرداخت و شورای ایالتی را بر آن داشت که قوایی جهت کمک به هولاند گرد آرد. در ۲۵ ژوئیه ۱۶۱۸ موریس ناساو به عنوان فرمانده قانونی ارتش در راس نیرویی مسلح وارد اوترشت شد و تیپهای تازه آن را مجبور به انحلال کرد. در ۲۹ اوت اتاژنروهای ایالات متحده هلند دستور توقیف اولدنبار نولت، گروتیوس، و سایر رهبران "عنان گسیخته" را صادر کردند. در ۱۳ نوامبر انجمنی از اعضای کلیسای اصلاح شده در دور درخت (دورت) تشکیل یافت، روحانیون عنان گسیخته را به محاکمه کشاند، آنان را به عنوان بدعتگذار محکوم کرد، و مقرر داشت که همه کشیشان عنان گسیخته باید از مناصب کلیسایی یا تعلیماتی برکنار شوند. پیروان آرمینیوس مانند کاتولیکها از حقوق خود محروم شدند و حق تشکیل انجمنهای عمومی یا اجرای مراسم را از دست دادند. بسیاری از آنان به انگلستان گریختند، در آنجا به خوبی از طرف کلیسای رسمی پذیرفته شدند، و انگلیکانهای طرفدار رواداری مذهبی را سخت تحت نفوذ خود قرار دادند. اولدنبار نولت به وسیله دادگاه مخصوصی محاکمه شد که هیچ کمکی به او نکرد. اتهام علیه او این بود که به طرز خیانتآمیزی اتحادیه هلند را تجزیه کرده، آن را به خطر انداخته، و بدان وسیله کوشیده است که کشوری در داخل کشور دیگر به وجود آورد. در خارج از دادگاه مقدار زیادی جزوه میان مردم پخش شد تا عیوب زندگی خصوصی او معلوم شوند. ولی او با چنان فصاحت و قدرتی از خود دفاع کرد که فرزندانش در برابر زندان او ستون رقصی[1] برپا کردند و، به تصور آنکه بزودی آزاد خواهد شد، در کمال اطمینان جشن گرفتند. در ۱۲ مه ۱۶۱۹ دادگاه او را مجرم دانست، و روز بعد حکم اعدامش به مورد اجرا گذاشته شد. گروتیوس به حبس ابد محکوم شد، ولی، بر اثر حیلهای که زنش به کار برد، از زندان

---

(۱) ستونی که آن را با رنگها و گلهای گوناگون میآرایند و در پیرامون آن میرقصند. م.

گریخت و کتابی فراموش نشدنی نگاشت. علی رغم پیروزی متعصبان، آزادی مذهبی در ایالات بیشتر شد. کاتولیکها را به سبب تعداد زیادشان نمیتوانستند از بین ببرند، و احکام مذهبی سینود دورث قابل اجرا نبودند. در همین سال (۱۶۱۹) پیروان منونیتها در رینسبورگ فرقه کولجیان را، که شبیه فرقه کویکرز بود، آزادانه تاسیس کردند، و اسپینوزا بعدا به آنان پناه برد. در سال ۱۶۲۹ دکارت از آزادی فکری که در آمستردام برقرار بود ستایش کرد، و در اواخر قرن هولاند به صورت پناهگاه بدعتگذران کشورهای مختلف در آمد. در ۹ اوت ۱۶۲۱ جنگ با هلند از سر گرفته شد. پس از آنکه مهیندوک آلبرت بدون فرزند درگذشت، ایالات جنوبی هلند از اسپانیا اطاعت کردند. سپینولا به شهرهای مجاور هلند حمله برد. موریس به مقابله آنها شتافت، اما چون در نتیجه سالها کشمکش فرسوده شده بود، ناگهان در پنجاهوهفت سالگی درگذشت (۱۶۲۵). سپینولا، بردا را گرفت و بدین ترتیب راه آمستردام را باز کرد و زمینه را جهت تهیه موضوعی برای تابلو ولاسکوئز فراهم آورد. هلندیها اوضاع خود را با سر سختی بهبود بخشیدند. فردریک هانری، که به عنوان ستاد هاودر جانشین برادر خود شد، به دشمنان حمله برد و دوستان را با استعداد نهانی خویش به عنوان سیاستمدار و سردار به شگفت انداخت. بر اثر دیپلماسی، فرانسیس آیرسنس موفق شد سالانه ۱،۰۰۰،۰۰۰ لیره کمک هزینه از ریشلیو بگیرد، و با آن مبلغ لشکر جدیدی فراهم آرد و، پس از محاصره های طولانی، سرتوخنبوس، ماستریشت، و بردا را به تصرف در آورد.

خوشبختانه سپینولا ـ به لومباردی فرا خوانده شد. در این ضمن، بازرگانان هلندی پولهای خود را به مصرف تهیه کشتی رساندند، زیرا هر پیروزی دریایی آنان باعث توسعه تجارت میشد. در سال ۱۶۲۸ یک ناوگان کوچک هلندی به رهبری پیت هاین تعدادی از کشتیهای اسپانیایی را که حامل طلای مکزیک بودند به تصرف در آوردند. یک ناوگان دیگر هلندی به سیزده کشتی اسپانیایی در رودخانه سلاک حمله بردند، آنها را خراب کردند، و پنجهزار تن را به اسیری گرفتند (۱۶۳۱). درخشانترین پیروزی دریایی آنان در داونز به دست آمد. دریا سالار آنان مارتن هارپرتسون ترومپ نام داشت.

اسپانیاییها، که مصمم بودند بندرهای هلند را از دست مردم این کشور بگیرند، ناوگان تازهای مرکب از هفتادوهفت کشتی، که بیستوچهار هزار نفر جاشو در آنها کار میکردند، فراهم آوردند. ترومپ پس از مشاهده این ناوگان در دریای مانش، تعدادی کشتی خواست و با هفتادوپنج کشتی به مقابله دشمن شتافت و همه سفاین اسپانیایی را، به استثنای هفت فروند کشتی، یا غرق یا خراب کرد یا به تصرف در آورد. در این نبرد پانزدههزار و دویست تن از جاشویان اسپانیایی کشته یا غرق شدند. نبرد داونز در تاریخ هلند به اندازه نابودی جهازات شکستناپذیر در تاریخ انگلستان اهمیت دارد، زیرا به ادعای اسپانیاییها در مورد تسلط بر دریاها

پایان داد، خط حیاتی میان اسپانیا و مستعمرات آن را قطع کرد، و نظیر پیروزی فرانسویها بر اسپانیاییها در نبرد روکروا (۱۶۴۳) تفوق اسپانیاییها را در اروپا از میان برد. اسپانیا، که سخت گرفتار جنگ سیساله شده بود، تصمیم گرفت همه چیز را به هلندیها بدهد تا بتواند آزادانه با فرانسویها بجنگد. در ۳۰ ژانویه ۱۶۴۸ در مونستر، نمایندگان اسپانیا عهدنامه وستفالی را امضا کردند و به "جنگ هشتاد ساله" در هلند خاتمه دادند. بنا بر این عهدنامه، جدایی کامل ایالات متحده هلند از اسپانیا اعلام شد، متصرفات آنها مورد قبول قرار گرفت، به کشتیهای بازرگانی هلندی در هند و هند غربی حق آزادی تجارت داده شد.

همچنین مقرر گشت کشتیهای تجاری که از طریق رودخانه راین با دریای شمال رابطه دارند فقط در بندرهای هلند لنگر بیندازند. بدین ترتیب، طولانیترین و دلیرانهترین و بیرحمانهترین کشمکشها در راه کسب آزادی خاتمه یافت.

ص: ۵۴۵

فصل هیجدهم :از روبنس تا رامبران – ۱۵۵۵–۱۶۶۰

I– مردم فلاندر

باعث شگفتی است که در قسمت کوچکی از اروپا مانند هلند دو فرهنگ مختلف نظیر فلاندری و هلندی، دو مذهب متضاد نظیر آیین کاتولیک و کالون، دو هنرمند متفاوت از حیث اخلاق و روش مانند روبنس و رامبران یا ون دایک و هالس وجود داشته باشد. این اختلاف را نمیتوان معلول زبان دانست، زیرا نیمی از مردم فلاندر مانند همه اهالی ایالات متحده هلند به زبان هلندی سخن میگفتند. قسمتی از اختلاف مذکور ممکن است از نزدیکی هولاند به آلمان پروتستان، و نزدیکی فلاندر به فرانسه کاتولیک ناشی شده باشد. قسمتی از آن نیز به اتحاد بیشتر اسپانیای کاتولیک و سلطنتطلب و اشرافی با بروکسل و آنورس مربوط میشود، فلاندر مذهب، هنر، و سنتهای قرون وسطی را به ارث برد، در صورتی که هولاند هنوز از خود دارای فرهنگی نبود. شاید هم آفتاب بیشتری که در نواحی جنوبی وجود داشت مردم را به زندگی شهوانی، به عدم سختگیری در امور اخلاقی، و به یک مذهب کاتولیک سهلگیر متمایل میساخت; حال آنکه مه و دشواریهای شمال ممکن است مردم را به داشتن ایمان محکمتر و صبورانهتری ترغیب کرده باشد. آیا میتوان گفت که لشکریان اسپانیا، که در جنوب فاتح شدند، بر اثر وجود رودخانه های مزاحم و ثروت هلندیها بود که در شمال شکست خوردند هنگامی که ساختن کلیسای جامع بزرگ آنورس با همه تزیینات، نما، و مناره های نوکتیزش به پایان رسید و با همه سر زندگی و مغلطهکاری تجارت، در مجاورت آن رونق یافت، و کشتیهای ممالک مختلف در آبهای آن حرکت میکردند، آن شهر زیبایی و شکوهی داشت. اما جنگ فرا رسید: خشم آلوا و دستگاه تفتیش افکار باعث فرار هنرمندان و بازرگانان پروتستان به هولاند، آلمان، و انگلستان شد; خشم کالونیها کلیساها را خراب کرد; خشم اسپانیاییها موجب ویرانی خانه ها و سوختن قصرها شد; خشم فرانسویها خون عده کثیری را بر زمین ریخت; و محاصره چهارده ماهه توسط فارنزه باعث مرگ کاتولیکها و پروتستانها در نتیجه

قحطی شد. بالاخره، در نتیجه مهاجرت دستهجمعی کاتولیکها و پروتستانها، تجارب آنورس به آمستردام، روتردام، هارلم، هامبورگ، لندن، و روان انتقال یافت.

اما درنده خویی بشر گاهگاه، و بازگشت او به حالت اول همیشگی است. بهبود یافتن سریع بعضی از ملتها و شهرها پس از جنگ و ویرانی موجب تسلای خاطر است. این نکته در مورد فلاندر پس از سال ۱۵۷۹ صدق میکرد. صنعت بافندگی احیا شد، پارچه های توری فلاندری هنوز مورد تقاضا بودند. باران هنوز آن سرزمین را پرورش میداد، و زحمات مردم موجب عظمت دربار میشد. آنورس و بروکسل تحت فرمانروایی مهیندوکها، که خوشگذران ولی با مروت بودند، به طرز شگفتانگیزی احیا شدند. مردم فلاندر به جشنهای مذهبی و کلیساها و عیدهای خود پرداختند. شاید روبنس در تابلویی تحت عنوان جشن، که در موزه لوور است، مبالغه کرده باشد، ولی باید گزارشی را که کاردینال اینفانته فردیناند در سال ۱۶۳۹ برای فیلیپ چهارم فرستاد مورد مطالعه قرار دهیم. وی در این گزارش نوشته است: "دیروز مردم به اجرای جشن بزرگ خود پرداختند. جمع کثیری با ارابه های مربوط به جشن به اطراف شهر رفتند. پس از رژه همه به خوردن و نوشیدن پرداختند، و سرانجام همگی مست شدند، زیرا جشن را بدون این عمل کامل نمیدانند." خود کاردینال هنگامی که از اسپانیا به برو کسل آمد (۱۶۳۵)، چند روز در میان تزییناتی که به وسیله روبنس طراحی شده بود، مورد استقبال مردم قرار گرفت. یکی از ایتالیاییها نوشته است که در شهرهای فلاندری پیش از شورش همیشه مجامع، عروسیها، و رقصهای نشاط انگیز بر پا میشدند، و در این ضمن موسیقی، آواز، و آهنگهای با روح در هر کوچهای به گوش میخوردند. همه آن روحیه بر اثر جنگ از میان نرفته بود. بازیهایی که تصویر آنها به وسیله برو گل کشیده شده است، هنوز در کوچه ها دیده میشدند، و در کلیساها آهنگهایی که روزگاری باعث شهرت خوانندگان فلاندی بود، هنوز طنین میانداختند. فلاندر وارد درخشانترین عصر خود میشد.

II –هنر فلاندری

دربار و کلیسا، اعیان و شهرنشینان، برای احیای هنر فلاندری مبالغی پرداختند. آلبرت و ایزابل، علاوه بر روبنس، از بسیاری از هنرمندان حمایت کردند. تا مدتی آنورس به صورت مرکز هنری اروپا در آمد. فرشینه های برو کسل بر اثر طرحهای قهرمانی روبنس برتری سابق را باز یافتند. شیشه سازان ونیزی هنر خود را در سال ۱۵۴۱ در هلند اشاعه دادند، و هنرمندان آن کشور معجزات "شکنندهای" به وجود آوردند که بعضی از آنها به سبب مرغوب بودن قرنها باقی ماندهاند. فلز کاران اشیای شگفت انگیزی ساختند، مانند جعبه های اشیای متبرک که هنوز در کلیساهای کاتولیک بلژیک دیده میشوند. اشراف تجارت پیشه دستور میدادند که اشیایی

جهت آنـان سـاخته شـود، در برابر هنرمنـدان برای تهیه تصـویر خود مینشسـتند، و قصـرها و عمـارات شاهـانه میساختنـد، مـانند عمـارتی که کورنلیس دو ورینت به افتخـار آنورس بر پـا کرد (۱۵۶۱-۱۵۶۵). هنگامی که آثار هنری کلیساها از میان رفتنـد، آن اشخاص حامیان پرشور کارگاه ها شدند و از هنرمندان خواستند که با مجسمه و تصویر ایمان را برای مردم مجسم کنند.

مجسـمه سـازی در اینجـا رونقی نـداشت و فرانسوا دوکنوا، اهـل بروکسـل، بیشتر کارهـای خود را در رم انجـام داد، و در آنجا مجسـمه عظیم سـنت اندرو در داخل کلیسای سان پیترو ساخت. تنها عده کمی از جهانگردانی که حتما اصرار دارند"قدیمترین شارمنـد بروکسل" را ببینـد، میداننـد که این اثر به دست دو کنوا تهیه شـده است; اثر مذکور، که به فواره مانکن پیس معروف است، مجسمه کودکی از مفرغ را نشان میدهد که در آب شهر ادارار میکند.

اما شماره تابلوهای فلاندری نامحدود است. ظاهرا هر خانهای در هلند میبایستی چند تصویر اصلی داشته باشد. نزدیک به هزار هنرمنـد در صـدها کارگـاه مشغول سـاختن تابلوهـایی از اشـخاص، دورنماهـا، جـانوران، مواد، خوراکی، اسـاطیر، خانـدانهای مقـدس، و مناظر مصـلوب شدن مسـیح بودند و، به عنوان ادای دین مهم خود نسـبت به تاریخ هنر، تصویرهایی دسـته جمعی از کارمندان شـهرداری، و تابلوهایی از زندگی خانوادگی یا روستایی تهیه میکردند. در آغاز، این نقاشان تحت تاثیر هنر ایتالیایی قرار داشـتند. کشتیهـای ایتالیـایی هر روز وارد آنورس میشدنـد، پیشـهوران ایتالیـایی دکانهـایی در آنجا میگشودنـد، هنرمنـدان ایتالیایی برای ریشـخندکردن میآمدند و برای کشیدن تصویر در آنجا میماندند. بسیاری از نقاشان فلاندری برای تحصیل هنر به ایتالیا میرفتنـد، و بعضـی از آنان در این کشور مقیم میشدند. بدین ترتیب بود که یوسـتوس سوستر مانس، اهل آنورس، در نظر دوکهای بزرگ توسـکان مقامی ارجمند یافت; بعضـی از بهترین تصویرهای قصر پیتی کار این استاد چیره دست است. فرانس فلـوریس، پس از آنکه مـدتی در رم نزد میکلانـژ شـاگردی کرد، در مراجعت خـود را علنـا عضـو کلیسـای رم معرفی نمود، از تشـریح لذت برد، و رنگ را تابع خط کرد. تا یک نسل (۱۵۴۷-۱۵۷۰) کارگـاه او در آنورس به صورت مرکز و نقطه اعتلای نقاشـی فلانـدری در آمـد. تحمـل مسافرت به کان تقریبا به Ơ.....میـارزد که در مـوزه آن به تماشـای تصویر عظیم همسـر مرد قوشـباز بپردازیم. فرانس از ثروت برخوردار بود، قصـری برای خود ساخت، آزادانه پول خرج کرد، شـراب نوشـید، و در فقر و فـاقه جـان سپرد. در میـان خانواده بزرگی از نقاشان، کورنلیس دو وس مرد توانایی بود. هنگامی که عـده زیادی از اشـراف از روبنس خواستند که تصویرشان را بکشد، وی جمعی از آنان را نزد وس فرستاد و به آنان اطمینان داد که وی به خوبی از عهده سفارشـهایشان بر خواهد آمد. هنوز تصویر کورنلیس و زن و دو دختر زیبایش را در موزه ...ȘЛъکسل میتوانیم ببینیم. در اواخر قرن شانزدهم علاقه به ایتالیا کمتر شد، و هنرمندان فلاندری بر طبق راه و روش ملی به کار پرداختند. داوید تنیه (مهین) با آنکه در رم کار کرد، در بازگشت به آنورس تابلویی

به نام آشپزخانه هلندی و تابلو دیگری به نام جشن روستایی کشید، و هنر خود را طوری به فرزند خود آموخت که پسر از پدر استادتر شد. اخلاف پیتر برو گل سلسهای از نقاشان را تشکیل دادند که کارشان کشیدن دورنماهای محلی و مناظر روستایی بود، مانند پسر اوپی......برو گل دوزخی، پسر دیگرش یان "مخملین" برو گل، نوه هایش یان دوم و آمبروز، نبیرهاش ابراهام، و بعد فرزند ابراهام به نام یان باتیست برو گل. این عده مدت دو قرن ۱۵۲۵-۱۷۱۹ بر سر کار بودند، اما اجازه بدهید که از آنان سخنی به میان نیاوریم. این هنرمندان از جد با استعداد خود علاقه به مناظر و جشنهای روستایی را به ارث بردند، و بعضی از آنان زمینه دورنماهای تابلوهای روبنس پر کار را میکشیدند.

هنرمندان هلندی هنر را از حدود کلیسا و صومعه خارج کردند و به کشیدن مناظر خانه ها، دشتها، بیشه ها پرداختند. دانیل سگرس جزئیات گلها و میوه ها را به طرز زیبایی نشان داد، تصویرهای حلقه های گل را به حضرت مریم هدیه کرد، و سرانجام به یسوعیان پیوست. فرانس سنایدرس با تابلوهای مهیج و گاهی خونالودی که از مناظر شکار کشیده، چند موزه را زینت بخشیده است. گذشته از این، تابلوهای زیادی از ظروف میوه و گوشت آهو کشیده است. همچنان روبنس اظهار داشت وی بزرگترین نقاشی است که توانسته است تابلوهایی از جانوران تهیه کند. تا کنون هیچ کس نتوانسته است مانند او بازی نور را بر روی پوست چهار پایان یا پر و بال پرندگان مجسم کند.

آدریان براوئر، مانند بروگل، به روستاییان پرداخت و از غذا خوردن، بادهنوشی، آواز خوانی، رقص، ورق بازی، طاسبازی، دعوا، جشن و خفتن آنان تصویرهایی تهیه کرد. زندگی خود آدریان در سی و دو سالگی نمونه زندگی بسیاری از کسان بود: وی مدتی در هارلم نزد هالس شاگردی کرده، و سپس در بیست و یک سالگی به عنوان استاد در صنف نقاشان آنورس شرکت جسته بود. اما چون بیش از عایدات خود خرج میکرد، پس از مدت کوتاهی گرفتار قرض شد. میگویند اسپانیاییها، به علتی که اکنون معلوم نیست، او را حبس کرده بودند، و او در زندان در کمال عیش و نوش گذرانیده بود. پس از رهایی از زندان، قروض خود را با فروش تصویرهایی پرداخت که چنان با روح، و از لحاظ دقت در نمایاندن بازی نور به اندازهای عالی بودند که روبنس هفده تابلو و رامبران هشت تابلو او را خریدند. به نظر میرسد که کشاورزان مورد نظر او هرگز احساس خوشبختی نمیکردند، مگر آنکه تحت تاثیر توتون شدید و مشروب ارزان قرار گرفته باشند. اما براوئر کشاورزی را که پیاله دردست آواز میخواند بر ریاکارحریر پوشی که از پادشاهی تملق میگفت ترجیح میداد. در سال ۱۶۳۸ در سی و دو سالگی او را در خارج میخانهای مرده یافتند.

یاکوب یوردانس مرد عاقلتری بود که برای تنبیه و عبرت خویش زیر یکی از تصویرهایش نوشته بود:"هیچ چیز بیش از یک نفر مست به آدمی شباهت ندارد." وی میخواست تصویر

مردانی را بکشد که بتوانند، بدون مست شدن، شراب بنوشند و زنانی که بتوانند جامه ابریشمی خود را با شکوه و جلال به خش خش در آورند. وی در سال ۱۵۹۳ تولد یافت و تا سن معقول هشتادوپنج سالگی زیست.

تصویر او و خانوادهاش را در تابلویی تحت عنوان هنرمند و خانوادهاش میتوانیم ببینیم: در اینجا با مردی رو به رو میشویم که بلند بالا، دارای اعتماد به نفس، زیبا و کامیاب است، و عودی در دست دارد; و زنی که با وجود یقه چیندار و آهاری تنگ راحت به نظر میرسد; دختری که نزدیک است مانند فلاندریها شکفته شود; و دختر کوچک خوشحالی که در خانهای آرام زندگی میکند و مذهبی تسلی بخش دارد به صلیبی که او به گردن آویخته است توجه کنید. یوردانس در شصت و دو سالگی به آیین پروتستان در آمد. وی چند تابلو مذهبی کشید، ولی خود او نوع افراد و اساطیر را میپسندید تا بتواند سرهای درشت مردان و سینه های درخشان زنانی را که در خانه های آنورس دیده بود مجسم کند، چنانکه این موضوع بخوبی از تابلو مشروبات پادشاه یا به طور بهتری در رمزباروری پیداست. در اینجا در میان میوه (که توسط سنایدرس دوست یاکوب کشیده شده است) و دیو مردان از مشاهده زن عریان زیبایی که فقط از دور پیداست، ولی از همه لطافت جوانی برخوردار است تعجب میکنیم. در فلاندر دوره روبنس، یوردانس این نمونه ظریف را از کجا پیدا کرد

III -روبنس: ۱۵۷۷-۱۶۴۰

بزرگترین مرد فلاندری در سال ۱۵۷۷، در خانوادهای که از دیر باز پیشهور بود، دیده به جهان گشود و حرفه نیاکان را در پیش گرفت. پدرش یان روبنس در پادوا به تحصیل حقوق پرداخت، با دختری به نام ماریا پیپلینکس ازدواج کرد، و در سی و یک سالگی به عنوان عضو انجمن شهرداری آنورس انتخاب شد. پس از آنکه به پیروی از آیین پروتستان متهم و صریحا از عفو عمومی سال ۱۵۷۴ محروم شد، با زن و چهار کودک خویش به کولونی گریخت. بعدا از طرف آن آو ساکس (مطلقه ویلیام، دوک اورانژ) به عنوان مشاور قضایی انتخاب شد، و با او زنا کرد و به فرمان ویلیام در دیلنبورگ به زندان افتاد. ماریا شوهر خود را بخشید، نامه های محبت آمیز و سوزناکی برای او نوشت،۱ در استخلاص او

---

(۱) مانند این نامه:"شوهر عزیز و محبوبم ... نامه تو باعث خوشحالی من شد، زیرا بدان وسیله دریافتم که تو خوشحالی از اینکه من تو را بخشیدهام. ... هرگز فکر نکردم که تو ممکن است تصور کنی از طرف من اشکالی تولید خواهد شد، زیرا در حقیقت چنین کاری از من سر نزده است. وقتی که من حاضرم جان خود را برای رهایی تو از دست بدهم، چگونه میتوانم در چنین خطری از دست تو عصبانی باشم ... چگونه این همه تنفر به این سرعت توانسته است جانشین محبت طولانی ما بشود و نگذارد که تخطی کوچکی علیه خود را ببخشم و حال آنکه باید از خدا بخواهم گناهان بزرگی را که هر روز علیه او مرتکب میشوم عفو کند."

سعی بسیار کرد، و پس از دو سال مشقت در این کار موفق شد و آن هم به شرط آنکه یان در زیگن در وستفالی تحت نظر بماند. زنش در سال ۱۵۷۳ به او پیوست و احتمالاـ در آنجا بود که پتر پول متولد شد. وی مطابق مراسم لوتریها غسل تعمید یافت، اما هنگامی که هنوز کودک بود خانودهاش به آیین کاتولیک گروید. سال ۱۵۷۸ یان با خانواده خود به کولونی رفت، در آنجا به وکالت دادگستری پرداخت و کارش بالا گرفت. پس از مرگ او (۱۵۸۷) ماریا و کودکانش به آنورس رفتند.

روبنس تازه در پانزده سالگی تعلیمات رسمی خود را آغاز کرد، اما مطالعه و تجربه زیاد را به آن افزود.مدت دو سال (۱۵۹۰-۱۵۹۱) به عنوان پیشخدمت کنتس لالن در اودنارد گذرانید، و احتمالا در آنجا بود که زبان فرانسه و آداب خوبی را که وجه تمایز او و سایر هنرمندان عصرش شد فرا گرفت. مادرش، که علاقه او را به ترسیم مشاهده کرد، او را نزد توبیاس فرهخت، سپس نزد آدام فان نورت، و بعد نزد اوتو وانیوس که مردی فرهنگی و دارای بیانی متین بود فرستاد. روبنس، پس از هشت سال شاگردی نزد این استاد ارجمند، در بیست و سه سالگی به ایتالیا رفت تا به بررسی شاهکارهایی بپردازد که شهرت آنها دل هر هنرمندی را به تپش وا میداشت. در ونیز یکی از آثار خود را به مردی که در خدمت و ینچنتسو گونتساگا (دوک مانتوا) بود نشان داد، و پس از مدت کوتاهی در قصر دوک در مانتوا به عنوان نقاش دربار به کار پرداخت. دو تابلویی که در آنجا کشید در آن هنگام نیز استادی او را نشان میدادند. یکی از آنها تحت عنوان یوستوس لیپسیوس و شاگردانش بود که جزو شاگردان دانشمند معروف، فیلیپ و برادرش پیر، دیده میشدند; دیگری خودنگارهای بود که روبنس را در بیست سالگی با سری کم مو، صورتی ریشدار، و قیافهای جسور و هوشیار نشان میدهد. از آنجا سفری به رم کرد تا برای دوک تصویرهایی از روی تابلوها بسازد، و سپس به فلورانس رفت. در این شهر بود که ازدواج ماریا دمدیچی (مدیسی) را با هانری چهارم، که حضور نداشت، به چشم خود دید و بعد تابلویی خیالی از آن کشید. در سال ۱۶۰۳ دوک او را به ماموریتی دیپلماتیک فرستاد و هدایایی جهت تقدیم به دوک لرما به او سپرد. دوک تابلوهایی را که روبنس از روی آثار دیگران کشیده بود به عنوان تابلوهای اصلی پذیرفت و این هنرمند به عنوان دیپلمات موفقی به مانتوا بازگشت. روبنس در سفر دوم به رم با برادر خود، که کتابدار کاردینالی بود، برای همیشه در رم اقامت گزید و به کشیدن تابلوهای فراوانی از قدیسان پرداخت. یکی از آنها، که قدیس گرگوریوس در حال پرستش مریم نام دارد، به عقیده خود او نخستین تابلو خوب او بود. در سال ۱۶۰۸، پس از آنکه شنید که مادرش بیمار است، شتابان به آنورس بازگشت و از اینکه مادر خود را مرده یافت، بینهایت متالم شد. عشق عاقلانه و صبورانه این زن حالت پر نشاطی به روبنس داده بود که باعث پیشرفت کار او شده بود. همچنین در ایتالیا نکات بسیاری آموخته بود.

رنگ پرمایه هنرمندان ونیز، فرسکوهای دلپذیر جولیورومانو درمانتوا، تصویرهای اندامهای زیبای زنان اثر کوردجود در پارما، هنر کافرانه روم مشرک و مسیحی، آشتی کردن، مسیحیت با شراب و زن و آواز همه اینها وارد خون و هنر روبنس شدند. هنگامی که مهیندوک آلبرت او را در آنورس به عنوان نقاشی درباری به کار گماشت (۱۶۰۹)، بقایای هنر گوتیک از نقاشی فلاندری از میان رفت و پیوستگی هنر فلاندری با هنر ایتالیایی تکمیل شد.

اینکه روبنس طی هشت سال جنگ از هلند دور بوده و در نخستین سال متار که به خدمت گماشته شده بود، معلول قسمتی از عقل ناخود آگاه بود. درست طی دوازده سال بعد بود که آنورس و بروکسل وضع فرهنگی خود را به حال نخست باز گرداندند. روبنس در این احیای فرهنگی سهم کوچکی نداشت. نویسنده شرح حال او ۱۳۰۴ تابلو و ۳۸۰ طرح اثر او را ذکر میکند، و احتمالاـ آثار دیگری از او مفقود شده است. این پر کاری در تاریخ هنر بینظیر است، و تنوع موضوعات و سرعت عمل او هر دو قابل توجهند. روبنس نوشته است: "استعداد من طوری است که هیچ سفارشی، هر قدر هم عظیم یا از لحاظ موضوع متنوع باشد، هرگز باعث نگرانی من نمیشود." وی ظرف بیست و پنج روز سه تابلو پایین آوردن مسیح از صلیب را برای کلیسای آنورس کشید. و ظرف سیزده روز نقاشی تابلو عظیم پرستش پادشاهان را، که اکنون در موزه لوور است، به انجام رسانید. گذشته از حقوق درباری او، که بالغ بر ۵۰۰ فلورن در سال میشد، برای هر اثری نیز دستمزدی دریافت میداشت و پول زیادی میگرفت، مثلا ۳۸۰۰ فلورن (۴۷,۰۰۰ دلار) برای دو شاهکاری که ذکر کردیم، یعنی ۱۰۰ فلورن (۱۲۵۰ دلار) در هر روز. البته قسمتی از این مبلغ به دستیاران بیشمارش پرداخت میشد، و چندین نفر از آنها به عنوان استاد در صنف هنرمندان نامنویسی کرده بودند. یان مخملین گلهای تابلوهای روبنس را میکشید؛ پول دو وس کانیها و میوه ها را؛ و یان ویلدنس به کشیدن دور نماها و موضوعات فرعی میپرداخت. در تابلو موسوم به دیانا هنگام بازگشت از شکار سگی دیده میشود که سر زیبای آن را فرانس سنایدرس کشیده است؛ در مناظر شکاری که در گالریهای در سدن، مونیخ، و موزه مترپلیتن در نیویورک وجود دارند، نمیدانیم سنایدرس و روبنس هر یک چه اندازه کار کردهاند. در بعضی موارد روبنس شکلها را میکشید و دستیاران خود را به رنگ کردن آنها میگماشت. اما به مشتریهای خود دقیقا میگفت که تابلوهایی که به آنان فروخته است تا چه اندازه کار خود او بوده است. وی تنها به این وسیله بود که میتوانست از عهده سفارشها بر آید.

کارگاه او به صورت کارخانهای در آمد که حاکی از روشهای حرفهای در اقتصاد هلند بود. پر کاری و سرعت او گاهی ارزش آثار او را پایین میآورد، اما کارش تقریبا به اندازهای به کمال رسید که او به منزله خدای هنر فلاندری به شمار آمد.

در این هنگام روبنس در خود چندان احساس اطمینان کرد که به فکر ازدواج افتاد

ص: ۵۵۲

(۱۶۰۹). ایزابلا برانت دختر مردی از آنورس بود که به وکالت دادگستری اشتغال داشت و جزو اعضای شهرداری بود.

و بنابراین شایستگی همسری پسر شخصی را داشت که وکیل دادگستری و عضو شهرداری بود. روبنس مدتی در منزل پدر زندگی کرد تا آنکه ساختمان خانه قصر مانندش در کنار ترعه واپنز به پایان رسید. در یکی از تابلوهای زیبای او پترو ایزابلا را میتوان دید که در اوج خوشبختی اوایل ازدواجند: زنش جامهای بلند و گشاد، و نیمتنهای تنگ و پر گل در بر دارد. دست خود را با اعتماد روی دست او گذاشته و گویی او را دارایی خود میداند; چهره مغرورش از میان یقه پرچین و آبی او بیرون آمده است; و بر سرش کلاه شهسواری دیده میشود; خود روبنس در کمال مردی و موفقیت است; ساق پاهایی نیرومند، ریشی طلایی، و سیمایی زیبا دارد و کلاهی لبه دار بر سر گذاشته است. ایزابلا فقط هفده سال دیگر پس از این تاریخ زندگی کرد، اما کودکانی برای او آورد که روبنس آنها را پرورش داد و تصویرشان را با محبت کشید; کودک مومجعد را در موزه کایزر فردریک ببینید. در اینجا این کودک فربه و شاد با کبوتری بازی میکند. بار دیگر او را در تابلو، فرزندان مرد هنرمند میبینیم که به هفتاد سالگی رسیده و متین است; تنها یک مرد خوب میتوانست این تصویرها را بکشد.

در همان زمان روبنس اساسا مشرک بود و، بیآنکه خجالت بکشد، بدن بشر، خواه بدن مرد ورزشکار خواه انحناهای آرام بدن زنان، را دوست میداشت. از مشخصات فلاندر این بود که تصاویر کلاسیک و کفر آمیز، یعنی تصاویر بدنهای عریان را میپسندید; و در این ضمن روحانیان از تعبیرهای موضوعات مذهبی او لذت میبردند.

روبنس نمیتوانست میان مریم و ونوس یکی را به طور قطعی انتخاب کند; شاید هم میان آنان تناقضی نمی دید، زیرا هر دو برای او پول تهیه میکردند. در ستایش ونوس، از موضوع کلاسیک بهخوبی استفاده کرده است، یعنی دستهای از زنان را در حال میگساری نشان میدهد که محجوبانه آرنج یا زانوی خود را میپوشانند و در آغوش خدایان جنگلی بزمانندی هستند; و در این ضمن چند کودک پیرامون مجسمه رب النوع عشق میرقصند. اگرچه این موضوعات کلاسیک انعکاسی از اقامت او در ایتالیا به شمار میروند، ونوسهای او فاقد خطوط کلاسیکند، و نمیتوانند در شمال مانند جنوب با خورشید، هوا، و شراب زندگی کنند; باید بخورند و بیاشامند تا خود را از باران و مه و سرما محفوظ دارند. گوشت بدن نژاد شمالی مانند ویسکی انگلستان (خواه انگلیسی خواه اسکاتلندی) به منزله دفاعی در مقابل آب و هواست. یکی از تصویرهای روبنس که سه زن عریان را با شکمهای برآمده نشان میدهد چنین نام دارد: ونوس بدون شراب و نان، سرد است. ولی چون روبنس آدم مودبی بود، نخواست بگوید: "بدون گوشت آبجو". بدین ترتیب در تابلو موسوم به چوپان در حال عشقبازی چیزی نامتناسب ندید، زیرا چوپانی را نشان میدهد که میخواهد زنی بسیار فربه را فریب دهد: چیزی بد یا خوب، زشت یا زیبا

*****تصویر

متن زیر تصویر: روبنس: روبنس و ایزابلا برانت. مجموعه آلته پیناکوتک، مونیخ

وجود نـدارد، فقـط محیـط آن را به یکی از این صورتها در میآورد. در تابلو هتکناموس سابینها دو رومی نیرومنـد را میبینیم که یکی از اسیران زیبای خود را روی اسب میگذارند. حتی در تابلو نتایج جنگ کوششـی به منظور لاغر نشان دادن افراد به عمل نیامـده است. در تابلو دیانا هنگام بازگشت از شکار زنی یونانی و پاکیزه و عفیف را نمیبینیم، بلکه زن خانهـدار فلاندری را با شانهای پهن، اندامی قوی و چهرهای موقر مییابیم. در همه آن تصویر عظیم فقط سگی لاغر اندام میتوان دید. در بیشه هایی که روبنس کشیده است عده زیادی دیو مرد فربه میبینیم، مانند تابلو "ایکسیون وهرا" و چهارگوشه جهان، و همان گونه که انتظار داریم اصل کهکشان فریضـهای مربوط به ستارگان ابر مانند نیست، بلکه خانم فربهی را نشان میدهد که از سینه برجسته خود شیر میدوشد. اما در تابلو الاهگان رحمت سه زن میبینیم که نسبتا باریک و خوشاندامند، و در داوری پاریس دو نفر از خانمها طبق آخرین مد لباس پوشیدهاند؛ یکی از آنان به عنوان زیباترین شکل زن در هنر به شمار میرود. معمولا در این تصویرهای کلاسیک چیزی بمراتب بیش از گوشت وجود دارد. روبنس در تابلوهای خود از قوه تخیل نیرومند خویش استفاده میکرد، و هزاران چیز فرعی به آنها می افزود که با توجهی بیپروا ترسیم شده بودند، و رنگ و گرمی و زندگی آنها نظر را جلب میکرد. در این تصویرها هیچ اثری از افکار شهوانی نیست، فقط سرزندگی حیوانی وجود دارد. گذشته از این، هیچ یک از این تابلوها برای تحریک شهوت ساخته نشدهانـد. خود روبنس، که طبعا نسبت به رنگ و شکل حساسیت داشت، به طوری غیر عادی رفتار کرده است. مردم او را شوهری خوب و "مرد متین و خانواده دوستی" میدانستند که هیچ رسوایی، زنبازی، یا عشقبازی نهانی نداشته است. روحانیان فلانـدر، ایتالیا، و اسپانیا معصومیت نفسپرستی او را تصدیق میکردند و بدون تردید از او میخواستند که دوباره تصویرهایی از مریم، مسیح، و قدیسان بکشد. او نیز خواهش آنان را میپذیرفت، ولی سبک غیرمبتذل خود را به کار میبرد. کدام یک از اسلاف بیشمار او توانستند موضوع قدیمی پرستش پادشاهان۱ را با قوه تخیل بیشتر یا مهارت ظریفانه زیادتری مجسم کنند چه کسی جرات میکرد که اساس موضوع را برروی شکم فربه مرد حبشی قهوهای رنگ و متمایل به قرمزی بگذارد که با تحقیر به مردان رنگ پریده اطراف خود مینگرد چه کسی باور میکرد که این هنرمند مشرک، که با چشم و قلم مو خیره به زوایا و شکافهای بدن زن مینگریست، بتواند یسوعیان را دوست داشته باشد، به اجتماعاتی که آنان به احترام مریم تشکیل میدادند بپیوندد، و تمرینهایی را که ایگناتیوس لویولایی جهت تهذیب روح با ارائه مناظر جهنم توصیه میکردانجام دهد در مارس ۱۶۲۰ قراردادی با یسوعیان امضا کرد که تا پایان آن سال سیونه تصویر بر سقف کلیسایی مجلل به سبک باروک، که ساختمان آن

---

(۱) این تابلو در حراجی در لندن در سال ۱۹۵۹ به مبلغ ۰۰۰/۷۷۰ دلار به فروش رفت.

در سال ۱۶۱۴ شروع شده بود، بکشد. روبنس طرحها را کشید و وندایک و دیگران آنها را رنگ زدند; ولی تقریلا همه آنها در حریق سال ۱۷۱۸ خراب شدند. خود روبنس برای محراب بلند آن دو تابلو عمده ساخت: ایگناتیوس مشغول معالجه دیوانه و معجزات قدیس فرانسیس. این هر دو اثر اکنون در موزه هنر تاریخی در وین دیده میشوند. با وجود این، روبنس فقط به معیار رنسانس از مذهب کاتولیک پیروی میکرد، و فقط بر اثر موقعیتی که داشت مسیحی بود. شرک او با وجود پارسایی و ی برقرار ماند. روبنس تصاویر مریم و قدیسان را چنان که باید و شاید نمیکشید: تصویرهایی که از حضرت مریم کشیده است زنان نیرومندی هستند که مردان را بهتر اداره میکنند تا اینکه خدایی بزایند. در تابلو مریم در حلقهای از گل زنی میبینیم که خدایی را در بر نگرفته، بلکه کودک زیبایی را در آغوش دارد و آلت او را به جهانیان نشان میدهد; در تابلو بازگشت از مصر میبینیم که عیسی کودک مجعدمویی است، و مریم نظیر کدبانویی فلاندری است که کلاه تازه خود را ضمن گردش یکشنبه در پارک بر سر گذاشته است.

حتی در برافراشتن صلیب (در کلیسای جامع آنورس) علاقه روبنس به تشریح بدن بر موضوع مذهبی غالب آمده است، چنان که عیسی به صورت ورزشکاری نیرومند است نه خدایی محتضر. در ضربه نیزه هر موضوعی حاکی از تشریح است: عیسی و دزدان به صورت افرادی قوی هیکلند، و هر عضو منقبض آنان به چشم میخورد; زنانی که در پای صلیب هستند گویی به حالت مخصوصی در برابر هنرمند ایستادهاند، حال آنکه باید از شدت تاثر در حال ضعف باشند. روبنس موقعیت آن منظره را درک نکرده است. روبنس لااقل پنج بار با کشیدن صعود مریم به آسمان به جنگ تیسین رفت. در مشهورترین این تابلوها مریم به نظر بیجان میآید، و افرادی که زنده هستند عبارتند از مریم مجدلیه و حواریون وحشتزده در برابر گور خالی مسیح.

بهتر از این، سه تصویری است که به دستور مهیندوشس ایزابل برای انجمن اخوت سان ایلدفونسو در بروکسل کشیده است. در تصویر مرکزی، مریم در حالی که از آسمان فرود میآید، جامه مخصوص مراسم قداس را، که مستقیما از بهشت رسیده است، به اسقف اعظم تولدو اهدا میکند. این شخص، که تقدیس شده، سراپا خضوع و خشوع است و "از شدت عبادت دم بر نمیآورد"; اما در دو تصویر کناری ایزابل و آلبرت تاجهای خود را به کنار مینهند و مشغول دعا میشوند; در اینجا تا مدتی روبنس به تقوا و پرهیزگاری جان بخشیده است . در تابلو قدیس آمبروسیوس و امپراطور تئودوسیوس روبنس توانست قدرت و توانایی کلیسا را به بیننده بفهماند: اسقف اعظم میلان، اگر چه جز کشیشان و یک خدمتکار کلیسا سلاحی ندارد، با جلال تمام، امپراطور را، که همراه نگهبانان وحشتانگیز است ولی زیر بار گناهان اعتراف نشده خمیده است، از کلیسا بیرون میراند. روبنس عموما از عهده کشیدن تصویر پیرمردان برمیآمد، زیرا مخصوصا چهره آنان به منزله

شرح حالشـان محسوب میشود، و هنرمنـد تیز بین میتوانـد اخلاق آنان را با مشاهـده آن چهره ها دریابـد. در این مورد به چهره رئیس خـانواده در تـابلو لـوط و خانوادهـاش ضـمن حرکـت از سـدوم نگـاه کنیـد، کـه یکی از زیبـاترین تابلوهـای روبنس در امریکـاست. هنگامی که ماری دو مدیسـی پیشـنهادی به روبنس کرد که به منزله پرسودترین قرارداد عمر او بود، وی با شوق و ذوق فراوان به موضوعات غیر مـذهبی و آمیخته به اساطیر بازگشت. در ۱۶ فوریه ۱۶۲۲ روبنس قراردادی منعقد کرد که ظرف چهـار سـال بیسـتویک تـابلو بزرگ و سه تصویر برای یـادبود وقایع زنـدگی ماری و شوهرش هانری چهارم بکشـد. ملکه از او دعوت کرد که در دربار فرانسه زنـدگی کند، ولی روبنس بر اثر عقل سـلیم ترجیح داد در خانه خود بماند. در ماه مه ۱۶۲۳ نه تـابلو اول را به پـاریس برد. مـاری آنها را پسـندید و ریشـلیو از آنها تمجیـد کرد. روبنس بقیه تابلوها را در سال ۱۶۲۴ به پایان رسانید، آنها را به پاریس برد، ملکه دسـتور داد که آنها را در قصر لوکزامبورگ بیاویزند. در سال ۱۸۰۲ آن تابلوها را به لوور انتقال دادند و هنوز نوزده تابلو در آنجا اطاقی مخصوص به خود دارند. کسانی که آنها را دیده و بررسـی کردهاند به بیستهزار کرونی (۲۵۰,۰۰۰ دلـر) که به روبنس جهت کارش پرداختنـد (و بـدون تردیـد دستیارانش نیز از آن بهرهمنـد شدنـد) حسـد نخواهند برد. روی هم رفته، این تابلوها عالیترین اثر او به شمار میآیند. اگر عجله او را در نظر بگیریم و آن داستان باور نکردنی را چنـانچه در آثـار اوویـد، شکسپیر، و وردی وجود دارد باور کنیم، خواهیم دیـد که همه آنها، به اسـتثنای تقوا و پرهیزگاری اتفاقی روبنس، کار این استادند. روبنس عظمت مراسم درباری و شکوه قدرت سلطنتی را دوست داشت و هرگز از دیدن زنان فربه، جامه های گرانبها، و پارچه های عالی خسـته نمیشد. وی نیمی از عمر خود را با خدایان و ربالنوعهای کلاسیک گذرانده بود، و در این هنگـام همه این عوامـل را در نشـان دادن حکـایتی دلپـذیر، با حوادث ضـمنی بسـیار، رنگهای فراوان، و تسـلطی کامـل بر ترکیب و طرح جمع کرد، به طوری که آن مجموعه تصویر به صورت اپرا و داسـتانی قهرمـانی در تاریـخ نقاشـی در آمـد. برای تکمیـل جلـال و عظمت روبنس دو عامـل دیگر لـازم بود: یکی آنکه به مقامی دیپلماتیک دست پیـدا کنـد، دیگر آنکه عنوانی اشـرافی به دست آورد. در سـال ۱۶۲۳ مهیندوشـس ایزابل او را مامور کرد که با هولانـدیها جهت تجدید متارکه جنگ مذاکراتی به عمل آورد. روبنس هم شـخصا مایل بود که صـلح برقرار شود، زیرا زنش میخواست که از عم هلندی خود ثروتی به ارث ببرد. اگرچه کوششـهای او به ثمر نرسـید، امـا ایزابـل فیلیپ چهـارم را بر آن داشت که به او لقبی اشـرافی بـدهد (۱۶۲۴)، و عنوان "نجیبزاده اهل خانه سرکار علیه" را به او عطا کند (مقصود از سرکار علیه خود ایزابل است). بعدا پادشاه به او اعتراض کرد که چرا چنین "فرد پست نسبی" را مامور پذیرایی از سفیران خارجی و برای بحث درباره "قضایای بسیار

مهم" اعزام میدارد. با وجود این، ایزابل روبنس را سال بعد به مادرید فرستاد (۱۶۲۸) تا زمینه صلح میان فیلیپ چهارم و چارلز اول را فراهم سازد. روبنس تعدادی از تابلوهای خود را با خود برد، پادشاه عقیده خود را در مورد نسب او تغییر داد و، برای آنکه روبنس تصویر او را بکشد، پنج بار در برابر او نشست؛ گویی ولاسکوئز به اندازه کافی تصویر او را نمیکشید! این دو هنرمند با هم دوست شدند. ولاسکوئز، که در آن وقت بیستونه ساله بود، به روبنس، که پنجاهویک سال داشت، از روی تواضع احترام میگذاشت. سرانجام فیلیپ روبنس "پست نسب" را به عنوان سفیر به انگلستان فرستاد. این هنرمند، علیرغم سفیران و رشوه های ریشلیو، عهدنامه صلحی در لندن منعقد کرد. سپس چند تصویر کشید، مانند تصویر دوک و دوشس باکینگم و تصویر تامس هاوارد، ارل آو آروندل با صورت و ریش و سلاح عالی او. بعد از آنکه راه را برای وندایک هموار کرد، با درجهای از آکسفرد و لقبی از چارلز به آنورس بازگشت (مارس ۱۶۳۰). در این ضمن اولین زنش وفات یافت (۱۶۲۶)، و بنابر عادت فلاندریها، آیین تدفین با ضیافت پرخرجی برگزار گشت که برای آن هنرمند دیپلمات به مبلغ ۲۰۴ فلورن (۲۸۰۰ دلار) تمام شد. این پول به مصرف "خوراک و مشروب و کرایه ظروف رسید" در جامعه فلاندری مرگ تقریبا چیز تجملی پرهزینهای بود. روبنس از شدت تنهایی به دیپلماسی پرداخت. در سال ۱۶۳۰ در پنجاهوسه سالگی با دختری شانزده ساله به نام هلن فورمان ازدواج کرد. روبنس به وجود زیبایی در پیرامون خویش نیازمند بود و آن زن گرمی تسلابخشی داشت که در هنر و رویاهای او به وفور موجود بود.

این هنرمند تصویرهایی از او در هر جامه و حتی بدون جامه کشید: مانند تصویر او در لباس عروسی، که این زن در آنجا دستکشی به دست گرفته است و با خوشحالی کلاه زیبایی بر سر دارد، و فقط لبانش را در نیمتنهای از خز پنهان کرده است. بهتر از همه تصویری است که او را با روبنس در حال گردش در باغشان نشان میدهد. این تابلو اوج نقاشی فلاندری را میرساند. سپس روبنس او را با نخستین طفل، و بعد با دو کودکشان نشان داد و این خود مقدمهای بر کار رنوار به شمار میآید. در اینجا نمیخواهیم از تصویرهایی سخن به میان آوریم که این زن در آنها مانند ونوس به طرزی شهوت انگیز یا مانند مریم محجوبانه جلوه میکند. وی تصویر آلبرت و ایزابل، فرمانروایان محجوب، را کاملا طبیعی کشید؛ تابلو آن دو را در گالریهای وین و پیتی، چنانکه احتمالا بدان صورت بودند، میتوان دید. این دو نفر بر آن سرزمین آشفته با همه، حسن نیتی که متناسب با کمال مطلوب اسپانیاییها بود حکومت میکردند. روبنس در فلاندرتیپهای خوبی از مردانگی و زنانگی یافت، و این موضوع را در تصویر ژان شارل دو کورد و زن زیبای عبوسش و همچنین در تک چهره میخائل اوفوویوس، اسقف سرتوخنبوس، نشان داد و تصویر پر هیبتی از سپینولای شکستناپذیر برای ما به جای

گذاشت. اما قدرت روبنس در چهرهنگاری نبود، زیرا مانند تیسین اطلاعات دقیقی در اختیار ما نمیگذاشت، و مانند رامبران اعماق را آشکار نمیساخت. بزرگترین تک چهره او تصویری است که در سال ۱۶۲۴ برای چارلز اول، پادشاه آینده، ساخت. در اینجا اورا میبینیم که کلاه بزرگی با منگوله های طلایی بر سر نهاده است که فقط پیشانی بزرگ و سر طاس او را نشان میدهد; چشمانش نافذ و دارای نگاهی طنز آمیز است، بینی او نوک تیز و دراز است و ظاهرا با نبوغش تناسب دارد; سبیلش سیخ سیخ و ریشش قرمز و زیباست: این تصویر مردی است که بهخوبی میداند در اوج هنر خویش است. اما چیزی از آن نیروی حیاتی، از آن لذت جسمانی، و رضای آرامی که در تصویر خود او با ایزابلا برانت دیده میشد باقی نیست، گویی با گذشت روزگار از بین رفته است.

فقط شکست است که سریعتر از موفقیت باعث فرسودگی بشر میشود. روبنس ثروتمند بود و به سبک بزرگان میزیست. منزل با ارزش او در آنورس یکی از مناظر دیدنی شهر به شمار میآمد. در سال ۱۶۳۵ یک ملک وسیع و قصر قرون وسطایی در ناحیه ستین، دربیست و نه کیلومتری شهر، به مبلغ ۹۳,۰۰۰ فلورن خریداری کرد و به لقب لرد ستین ملقب شد. وی تابستانها را در این محل میگذارنید، به کشیدن دورنماها میپرداخت، و با دست هنرمند خود به کشیدن نقاشیهایی از نوع ژانر میپرداخت. در میان تجملاتش، و با داشتن سه کلفت،، دومهتر، سه اسب، همچنان سخت کار میکرد و سعادت خود را در آغوش خانواده و در کار خود میدانست. زنان، فرزندان، حامیان و دستیارانش او را به خاطر دلسوزی شدید، آرامش روح، و بخشندگیش دوست میداشتند. آنان که بیش از ما صلاحیت دارند باید خصوصیات فنی هنر او را تجزیه و تحلیل کنند، ولی ما نمیتوانیم آثار او را با اطمینان خاطر نمونه هنر تصویری به سبک باروک به شمار آوریم. وی در به کار بردن رنگهای گرم، و در نشان دادن حرکت زیاد استاد بود; همچنین تخیلی قوی داشت و در تابلوهای خود تزیینات فراوان به کار میبرد، و این خود بر خلاف آرامش کلاسیک و جلوگیری از فکر و خط بود. اما منتقدان به ما میگویند که در میان این آشوب زیبایی، طراحی عالی نیز میتوان یافت، طراحیهای روبنس باعث رونق مکتب مشهوری از کندهکاری شدند که نقاشیهای استاد را در اروپای مسیحی مشهور ساخت، چنانکه رموندی این کار را با طرحهای رافائل کرده بود. از زیر دست روبنس یا از کارگاه او تصویرهای مضحکی بیرون آمدند که فرشینه بافان پاریس و بروکسل از آنها استفاده کردند. این عده هدایای شاهانه با تزییناتی برای لویی سیزدهم، چارلز اول، و مهیندوشس ایزابل تهیه کردند. ده سال آخر عمر او پیروزی عظیمی بود که در نتیجه ضعف جسمانی وی از درخشندگی آن کاسته شد. تنها برنینی بود که در عالم هنر از لحاظ شهرت به پای او میرسید. هیچ کس جرئت نمیکرد که تفوق او را در نقاشی مورد تردید قرار دهد. شاگردان از اطراف و اکناف

به سوی او روی میآوردنـد. از پنـج شـش دربـار، حتی از دربار ستاد هاودر فردریک هانری، از آن سوی خطوط جبهه جنگ، سفارشـهایی میرسید. در ۱۶۳۶ فیلیپ چهـارم از او خـواست که منـاظری از کتـاب مسـخ اثر اوویـد برای شـکارگاه او در پرادو بسـازد. کارگـاه روبنس پنجـاه تصـویر جهت یـک مجموعه سـاخت که سیویک تصویر آن در پرادوست. یکی از آنهـا به نـام داوری پاریس در نظر کاردینال اینفانته فردیناند به منزله بهترین تصویری که روبنس کشیده به شمار آمد.

شاید منظره جشـنی را که در سال ۱۶۳۶ کشـید بیشتر بپسـندیم، چه نظیر تابلو شلوغی اثر بروگل است که در آن هیچ زن پیر یا فربهی وجود ندارد که مردی او را نرباید. خودنگارهای که روبنس در سن شـصت سالگی کشیده است به منزله وجه دیگر این سالهای پایانی محسوب میشود: در این تابلو مردی را میبینیم که هنوز به خود میبالـد، دست خود را روی شمشیرش که علامت اشـرافیت است گذاشـته، ولی صـورتش لاغر و پوسـتش سـست شـده، و زیر چشـمانش چیـن افتـاده است تصـویر دلیرانـه و شرافتمندانهای است. در سال ۱۶۳۵ وی، در نتیجه ابتلا به نقرس، مـدت یک ماه بستری شـد. در سال ۱۶۳۷ این بیماری مدتی دست او را از کار باز داشت، و دو سال بعـد مانع از آن شـد که وی بتوانـد نام خود را امضا کنـد. در حـدودسال ۱۶۴۰ هر دو دستش از کار افتادند. در ۳۰ مه ۱۶۴۰ در شصـتوسه سالگی، بر اثر ورم مفاصل و تصلب شریان، درگذشت. دوره زندگانی او شگفتـانگیز بود. وی همچون کمـال مطلوب رنسـانس "مردی جـامع" نبود; بـا وجود این، توانست بـا انجـام دادن کاری هم در کشور و هم در کارگـاه حس جاهطلبی خود را اقناع کنـد. روبنس ماننـد لئوناردو داوینچی و میکلانژ مردی جامع نبود، زیرا از خود مجسـمهای باقی نگذاشت و ساختمانی جز خانه خود بر پا نکرد. اما در نقاشـی در هر زمینهای به کمال رسید. تصویرهای مـذهبی، میگسـاری مشـرکانه، خـدایان، الاهه ها، زنان عریان و جامه ها، پادشاهان و ملکه ها، کودکان و پیرمردان، منظره های جنگی، و دورنماهـا همه بـا قلم موی او روی تـابلو ظاهر شدنـد. گویی این همه از منبع رنگ و شـکل پدیـد آمدهانـد. روبنس نقاشـی فلاندری را از قید اطاعت نقاشی ایتالیایی رها ساخت، اما نه با شورش، بلکه با جذب و اتحاد. روبنس عمیقتراز رامبران نبود، ولی از او جامعتر بود. وی از اعماق تاریکی، که در آثار رامبران ظاهر شـده بود، احتراز میجست و خورشـید، هوای آزاد، رقص، نور، و رنگ شور زنـدگی را ترجیـح میـداد و با لبخند زدن به جهان دین خود را به بخت بلند خویش ادا میکرد. هنر او صدای تندرستی است، چنانکه امروزه صدای ما گاهی حاکی از بیماری در روح افراد یا ملت است. هنگامی که نیروی زیسـت ما کاهش مییابد، هر قسمت از کتاب روبنس را که بگشاییم، روحمان تازه خواهد شد.

۱۷– ون دایک: ۱۵۹۹–۱۶۴۱

روبنس، طبق عادت خود، استعداد زودرس آدونیس جوانی را که در حدود سال ۱۶۱۷ به کارگاه او پیوست اعلام داشت و او را تشویق کرد. آنتونی ون دایک در هشت سالگی به شاگردی هندریک فان بالن، استاد سنایدرس، پذیرفته شد; در شانزده سالگی از خود شاگردانی داشت، در نوزده سالگی استادی مسلم شد، و آن هم نه به عنوان شاگرد روبنس، بلکه به عنوان دستیاری بسیار مفید. روبنس یکی از آثار نخستین ون دایک را همپایه تابلو دانیال خود (که در آن سال کشیده بود) دانست، و تابلو گذاشتن تاجی از خار بر سر عیسی را، که ون دایک ساخته بود، برای مجموعه شخصی خود نگاه داشت و بعد با اکراه تمام آن را به فیلیپ چهارم، جهت نصب دراسکوریال، داد. در تصویرهای مذهبی، ون دایک تحت نفوذ دوستانه روبنس قرار گرفت، ولی چون استعداد استاد پیر را در رنگ آمیزی و نشان دادن حرکت نداشت، در همه چیز، به استثنای کشیدن تصویر، از او عقب ماند، در خود نگارهای که در سال ۱۶۱۵ () کشیده، خصایصی را نشان داده است که نماینده و محدود کننده نبوغ او بودند: وقار، ظرافت، و نوعی زیبایی ملایمی که تقریبا شایسته یک مرد نبود. همکاران هنرمندش خوشحال بودند که مقابل او بنشینند و او تصویر آنان را برای جلوگیری بیشتر از فراموش شدن بکشد، ون دایک تصویرهای شگفتانگیزی از سنایدرس، دوکنوا، یان ویلدنس، یان دول، گاسپار دوکرایر، و مارتن پیپن کشید. از صفات دوست داشتنی ون دایک یکی آن بود که رقیبان خود را دوست داشت. این تصویرها در کارگاه روبنس حاکی از روحیه مطبوع رفاقت بودند، که همیشه در قلمرو هنر دیده نمیشود. در سال ۱۶۲۰ ارل آروندل نامهای بدین مضمون از آنورس دریافت داشت: "ون دایک با روبنس زندگی میکند و آثارش به اندازه کارهای استادش مهم شمرده میشوند." از این رو ارل آن هنرمند جوان را به انگلستان دعوت کرد. ون دایک به آن کشور رفت. مستمری ناچیزی به مبلغ ۱۰۰ لیره از جیمز اول دریافت داشت، چند تابلو کشید، و از اینکه پادشاه او را به کشیدن تصویرهایی از روی سایر تابلوها مجبور میکرد به خشم آمد، و از او هشت ماه مرخصی گرفت و آن را تا دوازده سال ادامه داد. در آنورس وسایل زندگی معشوقه و کودک خود را فراهم ساخت، و سپس شتابان به ایتالیا رفت (۱۶۲۱). در آنجا بود که کمال استعداد خود را نشان داد، و تقریبا در هر توقفی تصویر زیبایی به جای نهاد. با دقت به آثار هنرمندان بزرگ ونیز خیره شد، ولی این عمل به سبب آن نبود که مانند روبنس به بررسی رنگامیزی و حدود استادی آنان بپردازد، بلکه میخواست اسرار چهرهنگاری شاعرانه جورجونه، تیسین، و ورونزه را دریابد. از آنجا به بولونیا، فلورانس،

*****تصویر

متن زیر تصویر: آنتونی ون دایک: خودنگاره، موزه متروپلیتن، نیویورک

رم، و حتی سیسیل رفت. در رم در منزل کاردینال گویدو بنتیوولیو اقامت گزید و در عوض تک چهرهای از او کشید. رفتار مودبانه او باعث خشم هنرمندان فلاندری شد که در ایتالیا گرسنگی میکشیدند، از این رو او را "شهسوار نقاش" نامیدند، و چنان روزگار را بر او تلخ کردند که وی با کمال خوشوقتی همراه خانم آروندل به تورن رفت. اما در جنووا مقدم او را گرامی داشتند، زیرا مردم آن شهر روبنس را از یاد نبرده و شنیده بودند که ون دایک قادر است اشراف را شریف نشان دهد، در تصویر هر کسی او را به صورت شاهزادهای در آورد. در موزه مترپلیتن نیویورک نمونهای از این گونه اشراف جنووا دیده میشود، مانند تابلو مارکزا دوراتتسو که چهرهای حساس و (همچنانکه همیشه در آثار ون دایک میتوان دید) دستهایی ظریف دارد. در گالری ملی در واشنگتن، تابلو مارکزا بالبی و مارکزا گریمالدی که مغرور و آبستن است دیده میشوند؛ در برلین و لندن نمونه های دیگری میتوان دید. جنووا موفق شد که در قصر روسو تابلو مارکزه و مارکزا برینیول سال را نگاه دارد. ون دایک در حالی که متمول شده بود و جامهای زیبا در برداشت، به آنورس بازگشت (۱۶۲۸). زادگاهش او را از کشیدن تصویر بزرگان به کشیدن تصویر قدیسین واداشت. ون دایک برای آنکه خود را جهت این عمل آماده کند، از بینظمی خویش توبه کرد، ثروت خود را با وصیت به دو خواهر راهبه بخشید، به "انجمن اخوت یسوعیان ازدواج ناکرده" پیوست، و به نشان دادن موضوعات مذهبی پرداخت. وی در این زمینه نمیتوانست با روبنس رقابت کند، ولی از زیادهرویهای فراوان و از کشیدن تصویرهای درخشان، که مطابق روش آن استاد بود، احتراز کرد و به تابلوهای خود قدری از آن ظرافتی را که در ایتالیا آموخته بود بخشید. رنلدز چنین میپنداشت که تابلو مصلوب شدن مسیح اثر ون دایک محفوظ در کلیسای مالین از بزرگترین نقاشیهای جهان به شمار میرود، اما ممکن است که رنلدز خواسته باشد بدین وسیله دین خود را به ون دایک ادا کند. ون دایک تعدادی تصویر کلاسیک کشید، و اگر چه زنان بسیاری را تعقیب کرده بود، در نشان دادن بدنهای عریان مهارت نداشت. قدرت او همیشه در چهرهنگاری بود و، طی این چهار سال اقامت در آنورس، بارون فیلیپ لوروا، سگی باوفا، ژنرال فرنثیسکو دو مونکادا و اسب او، همچنین کنت رودوکاناکیس (شبیه سوینبورن)، وژان دو مونفور (شبیهفالستاف) را تا اندازهای از فراموش شدن نجات داد. این نکته در مورد زیباترین اثر ون دایک، یعنی تصویر روپرت جوان (شاهزاده زیبای پالاتینا)، که به خاطر چارلز در انگلستان جنگید، نیز صدق میکند، همچنین تک چهره ماریا لویزا دو تاسیس، که در میان لباسهای پف کرده اطلسی سیاه و ابریشمی سفید خود ناپدید شده، فریبندهاند. تصویر سیاهقلمی که ون دایک از پیر بروگل کهین (دوزخی) کشیده نیز مانند سایر آثار او زیباست. در اینجا بروگل را میبینیم که مردی سالخورده است، ولی مانند سایر افراد خاندان شگفتانگیز خود نیرویی بیپایان دارد.

هنگامی که چارلز اول از ون دایک دعوت کرد که بخت خود را دوباره در انگلستان بیازماید، وی تعدادی از این تابلوها را با خود به آنجا برد. چارلز، بر خلاف پدر خود، هنر شناس بود، و از این رو حدس زد که این فلاندری خوش اندام ممکن است برای او کاری را انجام دهد که ولاسکوئز برای فیلیپ چهارم انجام میداد. ون دایک به انگلستان رفت و تصویر پادشاه، ملکه هانریتا ماریا، و فرزندان آنان را برای آیندگان به یادگار گذاشت. در این تصویرها ظرافت ون دایک به طرزی محو ناشدنی به چشم میخورد. از پنج تابلویی که وی از پادشاه کشید، یکی از همه مشهورتر و در موزه لوور مضبوط است. در اینجا آن پادشاه بیکفایت را میبینیم که جامه سواری بر تن کرده، یک دست خود را بر کمر نهاده است، و شمشیری بلند، کلاهی حاکی از غرور، و ریشی به سبک ون دایک دارد. اما اسبش را که در میان دو شکار با بیصبری انتظار میکشد بیشتر میپسندیم. در درسدن و تورن تصویرهای مشابه آن را، که ون دایک از کودکان چارلز کشیده است، میتوان دید. در این تابلوها آن کودکان هنوز بیزبان و معصومند. چارلز بیش از آنچه ادعا میکرد انساندوست بود. علاقه او به ون دایک نشان میداد که وی میتواند دارای احساسات صمیمانه باشد، زیرا به او لقب داد، خانه های گرانقیمتی در لندن و اطراف آن به او بخشید، سالانه مبلغ ۲۰۰ لیره در حق او مقرر کرد، برای هر تابلویی اجرت بیشتری به او داد، و مقدمش را در در بار گرامی داشت.

آن هنرمند خوشبخت نیز مطابق با عایدات خود زندگی میکرد، به پوشیدن لباسهای زیبا علاقه نشان میداد، کالسکهای چهار اسبه داشت، دارای اسبان اصیل و معشوقه های بسیار بود، و خانه های خود را با موسیقی و هنر پر میکرد. اما کارها را بهتر از روبنس به دیگران میسپرد، بدین معنی که کشیدن تصویر لباسها را به دستیاران خود واگذار میکرد، از روی طرحی که ظرف یک ساعت در یک جلسه کشیده بود تصویری میساخت، و ضمن آنکه خورشید از پشت ابر نمایان یا در آن پنهان میشد، از روی منظره ها تابلو تهیه میکرد. میگویند روزی چارلز، که از خست پارلمان در عذاب بود، از آن هنرمند معروف پرسید که آیا معنی بیپولی را درک کرده است ون دایک در پاسخ گفت:"بلی، اعلیحضرتا!وقتی که انسان برای دوستان خود سفرهای گسترده و برای معشوقه های خود کیسهای گشوده دارد، پس از مدت کوتاهی به ته صندوق پول خود میرسد." ون دایک اگر گاهگاهی مقروض شد، به سبب نداشتن حامی نبود. نیمی از اشراف انگلستان پشت سرهم منتظر بودند که او تصویرشان را بکشد، مانند جیمز استوارت لنکس، که مثل سگش زیبا بود; رابرت ریچ، ارل آو واریک; لرد داربی و خانوادهاش; و تامس و نتورث، ارل آوستر فرد که تقدیر را به مبارزه میطلبد. شاعران نیز، مانند کرو، کیلیگریو، و ساکلینگ بینصیب نماندند. گذشته از اینها، تصویر پار سالخورده را میتوان دید که ادعا میکرد صدوپنجاه سال دارد، و این طور هم به نظر میرسید. ون دایک در انگلستان سیصد

تابلو ساخت که تقریبا همه آنها دارای لطف و وقاری هستند که در چهره لردها میدید، ولو آنکه این دو صفت در صاحبان این تصویرها وجود نداشتند.

مارگارت لمون، معشوقه خرج تراش او، برای استفاده از خدماتش با اشراف رقابت میکرد. پادشاه عقیده داشت که ازدواج ارزانتر خواهد بود، و به ون دایک کمک کرد تا با خانم ماری روثون، که از خانواده های مشهور اسکاتلند بود، ازدواج کند. این هنرمند تصویر زیبایی از عروس خود کشید، اما تصویر مذکور با چهرهای دوست داشتنی که از خود کشید، و همه کس آن را میشناسد، قابل مقایسه نیست. در این تابلو وی دارای مویی مجعد، چشمانی نافذ، سیمایی ظریف، و ریشی قیچی شده است، و زنجیر طلاییاش نشان میدهد که از شهسواران است. آیا ون دایک خود را بهتر از آنچه بود کشیده است اگر چنین باشد، فایدهای نداشته است، زیرا تندرستی او در نتیجه افراط کاری مختل شده بوده است. وی از آنجا که نمیخواست او را به سبب چهرهنگاریهایش به یاد بیاورند، از چارلز تقاضا کرد به او اجازه دهد که بر دیوارهای تالار پذیرایی در وایتهال مناظری تاریخی بکشد، اما چارلز با کیسه تهی زندگی میکرد. ون دایک به امید دریافت سفارشی برای کشیدن تصویرهایی در گراند گالری لوور به پاریس رفت (۱۶۴۰). لویی سیزدهم پوسن را برای آن کار برگزیده بود، و هنگامی که پوسن از انجام دادن این سفارش دست برداشت، دیگر فرصتی برای ون دایک باقی نمانده بود، زیرا بیمار شد، و برای دیدن زن آبستن خود به لندن شتافت. ون دایک یازده روز پس از آنکه زنش دختری زایید، در گذشت (۱۶۴۱)، و در این وقت هنوز چهل و دو سال بیش نداشت.

ون دایک مکتبی تاسیس نکرد و در هنر قاره اروپا تاثیری به جای نگذاشت، اما تاثیر او در انگلستان بسیار بود.

نقاشان محلی، مانند ویلیام دابسن، رابرت واکر، و سمیوئل کوپر، کوشیدند که از سبک تملق آمیز و پرسود او تقلید کنند، و هنگامی که رنلدز و گینز بره تعداد زیادی تابلو کشیدند، میراث ون دایک بود که آن مکتب و آن انگیزه را به وجود آورد. چهره نگاریهای ون دایک عمیق نبودند. وی به سبب عجله نمیتوانست در اعماق روحها رسوخ کند، و گاهی از حد چهرهنگاری فراتر نمیرفت. کولیرهایی که پیرامون چارلز اول بودند به داشتن آداب مهذب مشهور بودند، اما احتمال اینکه همه آنان به شاعران شباهت داشتهاند کم است، و مقداری از شرحهای اغراق آمیزی که درباره طرفداری دلیرانه آنان از پادشاه وجود دارد ممکن است بر اثر قلم ون دایک باشد. منصفانه نیست که از چنین جوان ظریف و خوشبختی همان زیست روبنس، یا عمق رامبران را انتظار داشته باشیم، اما همچنان این تصویرهای جنوایی، فلاندری، و انگلیسی را در میراث خود به منزله اشیای کوچک و گرانبهایی میدانیم.

ص: ۵۶۳

۷– اقتصاد هلند

میان آن لردهای عطرزده انگلیسی و شهرنشینان تنومند و پر طاقت هارلم، لاهه، و آمستردام چه تفاوتی وجود دارد! هلند به منزله دنیای بیمانندی است در پشت سدها، و بیشتر جهانی از آب است تا از خشکی؛ زندگی در آنجا، به جای آنکه صرف سلحشوری و کارهای درباری شود، مصروف کشتیرانی و امور تهور آمیز بازرگانی میگردد. در تاریخ اقتصادی بهندرت موضوعی را میتوان یافت که از ارتقای هلندیها شگفت انگیزتر باشد. همچنین در تاریخ فرهنگی موضوعی وجود ندارد که تا این اندازه تسلی بخش باشد که این ثروت ظرف مدت کوتاهی مصروف هنر شود.

ایالات متحده هلند در سال ۱۶۰۰ در حدود سه میلیون نفر جمعیت داشتند، که فقط نیمی از این عده به کشاورزی مشغول بودند. تا سال ۱۶۲۳ نیمی از آنها در شهرها میزیستند، و قسمت اعظم زمینها در دست مالکان شهرنشینی بود که منافع تجاری را مصروف امور کشاورزی میکردند و امیدوار بودند که بدان وسیله آن منافع را مشروع سازند.

هلندیها، در نتیجه فعالیت و مهارت خویش، حتی در کشاورزی از سایر اروپاییان پیش افتادند: سدهایی میساختند که قسمتهایی از اراضی را از دریا پس میگرفتند، ترعه هایی تعبیه میکردند که باعث رونق کشتزارها و تجارت میشدند، در گلکاری حداکثر استفاده را میبردند، و اراضی وسیعی را صرف پرورش دام میکردند، به طوری که گلکاری متمم دامپروری به شمار میآمد. گذشته از اینها، مهندسان هلندی در اواخر قرن شانزدهم آسیای بادی را تکمیل کردند، همچنانکه نقاشان هلندی آن را وارد هنر ساختند. هنوز نیمی از صنایع دستی بودند، اما در استخراج معادن و استعمال فلزات، پارچه بافی، تصفیه شکر، آبجو سازی، صنعت هلند به حد وسیعتر، پرسودتر، ولی پرزحمتتری رسید. هر سال ۱۵۰۰ کشتی ماهیگیری دو دکلی از بندرهای هلند عازم صید شاهماهی میشدند. کشتی سازی صنعت عمدهای به شمار میرفت. هلندیها ضمن متارکه جنگ با اسپانیا (۱۶۰۹–۱۶۲۱) شانزده هزار فروند کشتی، که هر فروند تقریبا پنجاه و هفت تن ظرفیت، و مجموعا صد و شصت هزار جاشو داشت، به خارج فرستادند، و این خود به مراتب بیش از کشتیهایی بود که انگلستان و اسپانیا و فرانسه روی هم رفته به خارج فرستاده بودند.

ناخدایان هلندی، که مشتاق یافتن بازارهای تجاری و مواد خام بودند، در دریاهایی که هنوز نقشه آنها در دست نبود به دریانوردی میپرداختند. در سال ۱۵۸۴، بازرگانان هلندی در آرخانگلسک مستقر شدند، با وجود یخ قطب شمال، بیهوده کوشیدند که "گذرگاه شمال شرق" به چین را کشف کنند، و بدان وسیله جایزهای به مبلغ ۲۵,۰۰۰ فلورن را، که حکومت

هلنـد پیشـنهاد کرد بود، به دست آورنـد. در نقشه های جدیـد مجمع الجزایر سپیتزبرگ، نامهای هلندی ما را به یاد مسافرتهایی میاندازنـد که در آنها ویلم بارنتس در یکی از ماه های زمسـتان جان خود را روی یخهای نووایا زملیا از دست داد (۱۶۹۷). در سال ۱۵۹۳ هلنـدیهای متهور در رودخـانه هـای ساحل طلای گینه در آفریقا کشتی راندنـد، با بومیان دوستی ریختنـد، و روابط تجاری برقرار کردند.

تا سال ۱۵۸۱ بازرگانان هلندی محصولات شرقی را در باراندازهای لیسبون میخریدند تا آنها را در شمال اروپا بفروشند. اما در آن سال فیلیپ دوم، پس از تصرف پرتغال، تجارت با هلندیها را ممنوع کرد، و آنان نیز تصمیم گرفتند که خود به هندوستان و خـاور دور سـفر کننـد. کلیمیانی که از اسـپانیا و پرتغال گریخته بودنـد، یا اخلاف آنان، اطلاعات فراوانی درباره مراکز تجاری پرتغالیها در مشـرق داشـتند، و هلندیها از این اطلاعات اسـتفاده کردند. در سال ۱۵۹۰، بازرگانان هلندی، حتی ضـمن جنگ با اسـپانیا، از تنگه جبـل طـارق گذشـتند، پس از مـدت کوتاهی با ایتالیاییها و سـپس با عربها به دادوسـتد پرداختنـد، و اختلافات مـذهبی را نادیـده گرفتنـد. آنگاه به قسـطنطنیه راه یافتنـد، عهدنامهای با سـلطان بسـتند، کالاهای خود را به ترکان عثمانی و به ایرانیان، که دشـمن این ملت بودنـد، فروختنـد، و از آنجا به هندوسـتان رو نهادند. در سال ۱۵۹۵ کـورنلیس دهوتمن، در راس قوایی از دماغه امید نیک و ماداگاسکار گذشت و به جزایر هند شرقی رفت. تا سال ۱۶۰۲، شصت و پنج کشتی به هند رفتند و بازگشتند. در ۱۶۰۱ کمپانی هند شرقی با سرمایه ۶,۶۰۰,۰۰۰ فلورن تشکیل یافت؛ و این مبلغ چهل و چهار بار بیش از سرمایه کمپانی هند شـرقی انگلیسـی بود که سه سال پیش از آن تشـکیل شده بود. بازرگانان هلندی در سال ۱۶۱۰ با ژاپن، و در سال ۱۶۱۳ بـا سـیام روابط تجاری برقرار کردنـد؛ در سال ۱۶۱۵ بر جزایر ادویـه در سـال ۱۶۲۳ بر فرمز مسـلط شدند. در یک نسـل توانسـتند امپراطوری بزرگی مرکب از جزیره هـا تشـکیل دهنـد و آن را از جاکارتا، که باتاویا میخواندنـد و پایتخت جاوه بود، اداره میکردند.

شرکت در آن عهد به طور متوسط سالانه بیست و دو در صد نفع به سهامداران میپرداخت. فلفل را از جزایر ادویه حمل میکرد و در اروپا، به مبلغی که ده برابر خرید آن از بومیان بود، میفروخت.

هلندیها، که جهان را به منزله یکی از ایالات خود میدانسـتند، کشتیهایی برای یافتن راهی به چین از گذرگاه شمال غرب اعزام داشـتند. در سال ۱۶۰۹ ناخـدایی انگلیسـی به نـام هنری هـودسن را برای کشـف رودخانهـای که بعـدها به اسم او نامیـده شـد اسـتخدام کردنـد. دوازده سال بعـد، کمپانی هنـد غربی هلندی را تشـکیل دادند. در ۱۶۲۶ مسـتعمره هلند جدید، شامل ایالات کنونی کونکـتیکت، نیویورک، نیوجرزی، پنسـیلوانیا، و دلاـور، را تشـکیل دادنـد. در ۱۶۲۶ آمستردام جدیـد(مانهاتن) را برابر اشـیای کم بهـایی به مبلغ ۲۴ دلاـر از سرخپوسـتان خریدنـد. هنگـامی که این سـرزمینها را به سـرعت پاک میکردنـد و توسـعه میدادند، متصرفات آنان در شمال

امریکا، بر اثر جنگ، به دست انگلیسیها افتاد(۱۶۶۴). مستملکات دیگر هلند در امریکای جنوبی به تصرف اسپانیاییها و پرتغالیها در آمدند. تنها سورینام تحت عنوان گویان در دست هلندیها باقی ماند.

امپراطوری هلند، با وجود این زیانها، در تجارت هلندیها در اروپا سهیم بود و به بازرگانان آن کشور پایهای مالی جهت قدرت سیاسی، خانه های مجلل و توجه به هنر را به آن ارزانی داشت. در طی نیمه اول قرن هفدهم، رهبری تجاری اروپا با ایالات متحده هلند، و عایدی سرانه اهالی آنها بیش از عایدی سرانه اتباع سایر کشورها بود. سر والتر رالی از برتری هلندیها بر انگلیسیها از لحاظ فعالیت تجاری و آسایش به وحشت افتاد. یکی از سفیران ونیز (۱۶۱۸) عقیده داشت که همه اهالی هلند در رفاه زندگی میکنند، اما شاید از وضع طبقات پایین، که رامبران از فقر و فاقه آنان به خوبی آگاهی داشت، زیاد مطلع نبود. در هلند اشخاص میلیونر به وفور یافت میشدند; بعضی از آنان با فروش کالاهای پست به نیروی زمینی و دریایی هلند ثروتها اندوختند. و چنین افرادی در کمال جدیت میکوشیدند که از استقرار صلح جلوگیری کنند. بیشتر ثروت هلند از ایالت هولاند به دست میآمد که تجارت آن از راه دریا به مراتب با رونقتر از سایر ایالات شمالی بود. در هولاند چند شهر مانند روتردام، لاهه، هارلم، و اوترشت دارای طبقهای شهرنشین و مرفه بودند، ولی هیچ یک از آنها نمیتوانستند با آمستردام رقابت کنند. افزایش جمعیت آن به خوبی این موضوع را میرساند: هفتاد و پنج هزار نفر در سال ۱۵۹۰، و سیصد هزار نفر در سال ۱۶۲۰. بازرگانان و پیشهوران و بانکداران از آنورس، که بر اثر جنگ ویران شده بود، به آنجا شتافته بودند. پس از سال ۱۵۷۶، کلیمیهای آنورس فعالیت مالی، تجارت، و صنعت جواهرسازی خود را در آمستردام ادامه دادند الماس تراشان آمستردام هنوز در جهان پیشقدمند. فرمانروایان تجارت پیشه آن شهر آزادی مذهبی را تا حد زیادی برقرار کردند، زیرا تنها بدین وسیله بود که تجارت با پیروان مذاهب مختلف تشویق میشد. در این عصر، بانک آمستردام، که در ۱۶۰۹ تاسیس یافت، مهمترین سازمان مالی در اروپا به شمار میآمد. پول هلندی همه جا مطلوب و مورد اطمینان بود.

VI –زندگی و ادبیات در هلند

رقبای هلندیها آنان را به داشتن روحیه بازاری ناشایست، علاقه شدید به پول در آوردن و رفتار خشنی که گاهگاه مربوط به اشتغال آنان به امور اقتصادی بود متهم میکردند. تاریخنویسان هلندی این اظهارات را با خوشرویی تصدیق کردهاند. با وجود این، آیا

میتوانیم آن فرهنگی را که شیفته پاکیزگی، موسیقی، هنر، و لاله۱ بود بازاری بنامیم زیرا در هر دهکدهای دبستانی بر پا کرد، بیسوادی را از میان برداشت، محیطی معنوی و پر از مباحثه و عقیده به وجود آورد، و آنهمه آزادی فکر، بیان، و مطبوعات را مجاز دانست، به طوری که هلند به صورت پناهگاه بین المللی روحهای عاصی و سرکش در آمد. دکارت میگفت: "در جهان کشوری یافت نمیشود که آزادی آن کاملتر، امنیت آن بیشتر، جنایات آن کمتر، و سادگی آداب کهن در آنجا بیش از اینجا باشد." در سال ۱۶۶۰ فرانسوی دیگری چنین نوشت:

در جهان امروز کشوری نمیتوان یافت که به اندازه هلند از آزادی برخوردار باشد. ... به محض آنکه فرمانروایی بردگان خود را به این کشور میآورد، همه آنان آزاد میشوند. هرکس میتواند هر زمان که بخواهد از آنجا بیرون برود و هر اندازه پول که مایل است با خود بر دارد. راه ها روز و شب، حتی برای کسی که تنها سفر میکند، امن است. هیچ اربابی حق ندارد مستخدمی را بر خلاف میل او نگاه دارد. هیچ کس به سبب مذهب خود در زحمت نمیافتد. هر کس آزاد است که هر چه دلش میخواهد بگوید، ولو علیه قضات باشد.

اساس این آزادی نظم و ترتیب بود، و روشنی فکر در پاکیزگی خانه ها منعکس میشد. از مشخصات مردان، شجاعت، کوشش، و سر سختی، و از مشخصات زنان، تسلط بر منزل و خانه داری بود. در هر دو جنس ملایمت طبع و مطایبه گویی بیپرده دیده میشد. بسیاری از هلندیها پس از تحصیل ثروت مناسبی، دست از کار میکشیدند و خود را وقف سیاست، ادب، بازی گلف۲، موسیقی، وسعادت خانوادگی میکردند. لودوویکو گویتچار دینی نوشته است: "هلندیها از زنا تنفر دارند. زنانشان بینهایت محتاطند، و در نتیجه از آزادی بسیار بر خوردارند؛ میتوانند به دیدن دوستان بروند و حتی سفر کنند، بیآنکه شایعه بدی درباره آنان به وجود آید. ... همچنین خانهداران خوبی هستند و خانه خود را دوست میدارند." زنان فرهیخته بسیاری یافت میشدند، مانند ماریا شورمان(مینرواهلند)، که یازده زبان را میخواند و به هفت زبان تکلم میکرد و مینوشت، در نقاشی و مجسمه سازی دست داشت، و در ریاضیات و فلسفه ماهر بود. اشعار ماریا تسلشاده به اندازه خود او زیبا بودند. این زن کتاب رهایی اورشلیم اثر تاسو را آن چنان ترجمه کرد که مورد تمجید جهانیان قرار گرفت. همچنین در نقاشی و مجسمه سازی و سیاه قلم کار میکرد، و چنان به خوبی چنگ مینواخت و آواز میخواند که چند تن از اشراف، از جمله کنستانتین هویگنس، یوست فان دن فوندل، و گربراندبردرو، به او پیشنهاد ازدواج کردند، ولی او همسر ناخدایی شد و به خانهداری و بچه داری پرداخت.

---

(۱) خوانندگان محترم توجه دارند که هلند همیشه در پرورش لاله پیشقدم بوده است. م.

(۲) احتمالا اصل این بازی هلندی بوده که در قرن ۱۵ به اسکاتلند رفته است.

مردم هلند هنوز هوش و فضایل و نجابت او را از یاد نبردهاند. عشق به موسیقی حتی بیش از علاقه به هنر عمومیت داشت. یان پیترسون سویلینگ، اهل آمستردام، که بزرگترین ارگنواز هلند بود، این فن را به هاینریش شایدمان، و او به یوهان آدم راینکن، و او به یوهان سباستیان باخ آموخت. با وجود این برتری، تا اندازهای فساد امور تجاری، میگساری بسیار و روسپیخانه های فراوان، علاقه به انواع قمار ، و حتی سفتهبازی در مورد قیمتهای آینده لاله در هلند وجود داشت. هارلم مرکز پرورش لاله بود. پیازهای آن را در اواخر قرن پانزدهم از ایتالیا و جنوب آلمان به هلند برده بودند. در پاریس نیز گل به صورت مد و تشخصی در آمده بود. در سال ۱۶۲۳ یکی از دوستداران گل حاضر نشد در قبال ده پیاز لاله مبلغ ۱۲,۰۰۰ فرانک (سی هزار دلار) دریافت دارد. در سال ۱۶۳۶ تقریبا همه مردم هلند شروع به سفته بازی در تجارت لاله کردند. بورسهای مخصوصی وجود داشتند که انسان میتوانست در آنها محصولات لاله را قبلا بخرد یا بفروشد. لاله ها نیز دارای بحران مالی مخصوص به خود بودند (۱۶۳۷). در آن سال، بر اثر حراج صدوبیست پیاز لاله به نفع یک پرورشگاه یتیمان، مبلغ ۹۰,۰۰۰ فلورن به دست آمد هر که میخواهد، باور کند.

پناهندگان فلاندری، فرانسوی، پرتغالی، اسپانیایی و بازرگانان خارجی از نیمی از کشورهای جهان انواع اقسام روشهای غیر بومی و محرک را وارد این محیط مساعد کردند. دانشگاه های لیدن، فرانکر، هاردرویک، اوترشت، و گرونینگن از دانشمندانی که شهرت جهانی داشتند دعوت کردند و خود نیز دانشمندانی پروردند. یوستوس لیپسیوس، ژوزف سکالیژر، دانیل هاینسیوس، ووسیوس همگی در نیمه، اول قرن فعالیت دانشگاه لیدن (۱۵۷۵-۱۶۲۵) در آنجا تدریس میکردند. در سال ۱۶۴۰ لیدن به عنوان مشهورترین مرکز علمی اروپا شناخته شده بود. در میان جمعیت ایالات متحده هلند درجه سواد احتمالا بیش از سایر نقاط جهان بود. مطبوعات هلندی نخستین مطبوعات آزاد به شمار میرفتند. مجله هفتگی نیوز چاپ لیدن وگازت آمستردام در سراسر اروپا خواننده داشتند، زیرا همگی میدانستند که مطالب آنها در کمال آزادی چاپ میشوند، در صورتی که مطبوعات در سایر نقاط در این زمان تحت نظارت دولت بودند. هنگامی که یکی از پادشاهان فرانسه تقاضا کرد که جلو یکی از ناشران هلندی را بگیرند، با کمال تعجب دریافت که این عمل امکان پذیر نیست.

تعداد ادیبان هلند بسیار بود، ولی بدبختی آنان در این بود که یا به لاتینی که منسوخ میشد، یا به هلندی که باعث محدود شدن خوانندگان آثارشان میگشت، چیز مینوشتند. هلندیها نمیتوانستند زبانشان را مانند نیروی دریایی خود به صورت عاملی مشترک درآورند. درک کور نهرت و هندریک شپیگل زبان بومی با روح خود را به صورت محملی ادبی در آوردند، و کوشیدند که آن را از مضافات ناسازگار برهانند. کورنهرت، که خود هنرمند،

نویسـنده، سیاسـتمدار، و فیلسوف بود، نخستین و مهمترین شخصـیت در شکفتگی آن فرهنگی به شمار میرفت که باعث احترام شورش سیاسـی هلنـد شد. وی در سال ۱۵۶۶ به عنوان منشـی شـهر هـارلم بیانیهـای برای ویلیام دوک اورانژ نوشت، در لاهه به زندان افتاد، به کلو گریخت، معاش خود را با گراوورسازی به دست آورد، اودیسه و عهد جدید و آثار بوکاتچو و سیسرون را ترجمه کرد. در بازگشت به هلنـد در راه آزادی مذهب رنج بسـیار برد، و چون دریافت که مذهب در نتیجه مباحثات خونین به صورت ناقصی درآمده است، چشم از آن پوشید، و بدین ترتیب مظهر تاریخ فرهنگی قرن بعد (هفدهم) شد. کورنهرت به این نتیجه رسـید که نمیتواند خدا را بشـناسد، و اعتراف کرد که بشـر هرگز قادر به درک حقیقت نخواهد بود. وی در کتاب عمده خود تحت عنوان هنر خوب زیسـتن پیشـنهاد کرد که آیینی بـدون الهیات، و نظامی اخلاقی فارغ از عقایـد مـذهبی برقرار شود. کورنهرت اتفاقا بر اثر غفلت دشمنان به مرگ طبیعی در گذشت(۱۵۹۰).

از مشـخصات هلنـد آنکه پیشـهوران غالبـا ادبیات را با امور مادی خود میآمیختنـد. رومر فیشـر از بازرگانان توانگر آمستردام به هنرمنـدان جـوان کمـک کرد، آنهـا را گرامی داشت، خـانه خود را به صورت سـالنی نظیر سالنهـای فرانسه درآورد، و شخصـا اشعاری سرود که او را به عنوان مارتیالیس هلندی مشهور ساخت. پیتر هوفت قصر خود را در مویدن در کنار دریاچه زوئیدرزه به صورت پناهگاهی برای دوسـتداران رنسانس هلنـد درآورد، و در محفل مویدن شاعران، دانشـمندان، پزشـکان، دیپلماتها، و ژنرالها را پذیرفت. خود او در بیست سال آخر عمر تاریخ هلند را به رشـته تحریر درآورد، و سرگذشت شورش هلند را با نثری چنان محکم و زیبا نوشت که هلندیها او را به عنوان تاسیت خود دانستند.

در میان صـد شاعر هلنـدی سه تن بودنـد که زبان بومی خود را به ذروه ادبی آن رسانیدند. یکی از آنان به نام یاکوب کاتس، که مدت بیست سال از هولاند مسـتمری دریافت میداشت، امثال و حکم مشـهور را به صورت اشعاری مردمپسند درآورد که با قصه های بامزه توام بودنـد. آثار "باباکاتس" مـدت چندین قرن در هر خانواده باسوادی یافت میشدند. یوست فان دن فوندل بر مصایب و دشـمنان خود فایق شد، و در ادب هلند به مقامی ارجمند رسـید. پدرش، که به کلاهدوزی اشـتغال داشت، به سـبب عقایـد مخـالف غسـل تعمیـد، از آنورس تبعیـد شـد، و یوست در کولونی دیـده به جهان گشود. در سال ۱۵۹۷ خـانواده او در آمستردام اقـامت گزیـد، و در آنجا پـدر، که در بسـیاری از کارها راه افراط میپیمود، سـرانجام دکان جوراب فروشـی باز کرد. یـوست آن پیشـه را از او به ارث برد، امـا اداره دکـان را به زن و فرزنـد خـود سـپرد، و بـا آمـوختن لاـتینی، یونـانی، ایتالیـایی، فرانسوی، و آلمـانی به جبران تحصـیلات رسـمی پرداخت. هجو نامه های او علیه مسـئله تقـدیر و مباحثات فرقه های پروتسـتان بودنـد. وی تحت تاثیر مراسم جالب مذهب کاتولیک قرار گرفت، و شـیفته ماریا تسـلشاده شد که هم کاتولیک و هم زیبا بود. پس

از آنکه شوهر این زن درگذشت (۱۶۳۴) و زن فوندل نیز مرد (۱۶۳۵)، هر دو شاعر با یکدیگر صمیمانه دوست شدند.

در سال ۱۶۴۰ او را در زمره کاتولیکها پذیرفتند. وی همچنان از دشمنی مذهبی، نیرنگبازی اقتصادی، و فساد سیاسی انتقاد کرد، و با تمجید شجاعت و عزت هلند مورد توجه شدید هلندیها قرار گرفت. در سال ۱۶۵۷ دکان جوراب فروشی او، بر اثر سو اداره فرزندش، ورشکست شد. پسرش به هند شرقی گریخت، و شاعر برای ارضای طلبکاران دارایی محقر خود را فروخت، و مدت ده سال با منشیگری در یک بنگاه رهنی امرار معاش کرد. سرانجام دولت او را بازنشسته کرد، و او از نود و دو سال عمر خویش سیزده سال آخر را در آرامش گذرانید.

در این زمان جالبترین فرد در ادب هلند کنستانتین هویگنس بود که مانند مردان دوره رنسانس ایتالیا در بسیاری از هنرها تبحر داشت. پدرش کریستیان هویگنس منشی شورای دولتی در لاهه بود و فرزندش نیز، به نام کریستیان هویگنس، بعدها بزرگترین دانشمند اروپا در عهد نیوتن شد. در میان این دو، کنستانتین استعداد قابل ملاحظهای را که در آن خانواده وجود داشت به خوبی حفظ کرد. وی در لاهه در سال ۱۵۹۶ تولد یافت و تحصیلات عمیق خود را در این شهر و در لیدن، آکسفرد، و کیمبریج به پایان رسانید. کنستانتین به لاتینی و هلندی شعر گفت، در ورزشهای قهرمانی بر رقیبان فایق آمد، و موسیقیدان و هنرمند برجستهای شد. در بیست و دو سالگی همراه هیئتی دیپلماتیک به انگلستان رفت، در برابر جیمز اول عود نواخت، و شیفته جان دان شد و اشعار او را بعدها به زبان هلندی ترجمه کرد. در بیست و سه سالگی به ماموریتی سیاسی به ونیز رفت، و در مراجعت با صعود از بلندترین میله روی کلیسای ستراسبورگ نزدیک بود جان خود را از دست بدهد. در سال ۱۶۲۵ به ترتیب منشی چند ستاد هاودر شد; و در سال ۱۶۳۰ به عضویت هیئت مشاوران دولتی درآمد. در این ضمن چندین جلد شعر انتشار داد که در زیبایی سبک و لطافت احساسات ممتاز بودند; مرگ او در نود سالگی (۱۶۸۷) به منزله پایان درخشانترین دوره تاریخی هلند محسوب میشود.

VII– هنر هلند

پروتستانهای هلندی احساس میکردند که معماری و تزیینات قرون وسطایی کلیسا وسایل تلقین هستند و به منظور جاویدان ساختن افسانه و جلوگیری از فکر به وجود آمدهاند; و به این نتیجه رسیدند که خدا را با دعا و موعظه و نه با هنر بپرستند، و در مراسم مذهبی خود فقط آواز را باقی گذاشتند. از این رو، مهندسان در ساختن کلیساها تنها به سادگی محض توجه کردند. حتی کاتولیکها کلیسای قابل تذکاری در ایالات متحده هلند بر جای نگذاشتند. در قرن شانزدهم بازرگانان ماورای بحار نقشه گنبدهای پیازی شکل را احتمالا از سوریه و مصر با خود آوردند.

ص: ۵۷۰

این سبک از هلند و روسیه به آلمان سرایت کرد و از جنبه های باروک هنر اروپای مرکزی شد. بر معماری هلند پیشهوران تسلط داشتند، نه روحانیان. آنان قبل از همه چیز ساختمانهای ستبری میساختند که تقریبا همگی مشابه بودند و باعث حسادت نمیشدند، و مانند قصرهای فلورانس تولید رعب و وحشت نمیکردند.

تجمل و هنر همه در داخل بود و در باغهای گل. در ساختمانهای غیر مذهبی آنان زینت و تفاخر بیشتری وجود داشت.

لیون د کای در ساختمان عمارت شهرداری لیدن سبکهای فرانسوی، آلمانی، و رنسانس را به صورت متناسب و جالبی به کار برد. عمارت صنف قصابان در هارلم، که توسط این شخص ساخته شده است، مانند کلیساهای گوتیک، مغرورانه سر به آسمان افراشته است. عمارت شهرداری در لاهه نشان میدهد که سبک کلاسیک در هلند کاملا بومی شده است.

در این عصر، میکلانژ هلند در معماری و مجسمهسازی هندریک دکایزر بود که در بیست و نه سالگی مهندس شهر آمستردام شد (۱۵۴۹). وی در آنجا طرح وستر کرک، ساختمان بورس، و عمارات هند شرقی را به سبک رنسانس ایتالیایی و هلندی کشید. در دلفت عمارت شهرداری و بنایی به یادبود ویلیام اول برپا کرد، و در سال ۱۶۲۷ در روتردام شاهکار خود یعنی مجسمه باشکوه اراسموس را از مفرغ ساخت. این مجسمه در میان خرابه های ناشی از جنگ جهانی دوم مدت چند سال سالم و آرام نشست. تعدادی از زیباترین ساختمانهای هلند و متعلق به این دوره در آن فاجعه از میان رفتند.

در میان هنرهای کوچک، کوزهگری رونقی داشت. در روتردام و دلفت، سفالسازی صنعتی بود که در نتیجه خوش سلیقگی به صورت هنر درآمد. دلفت موفق شد که اشیای بدل چینی خود را در هر خانهای معمول سازد.

در حدود سال ۱۶۱۰، مدت کوتاهی پس از آغاز روابط تجاری هلند با مشرق، کوزه گران دلفت شروع به تقلید از آلات چینی کردند و نوعی چینی آبی به نام چینی هلندی ساختند.

تنها هنر عمده در هلند نقاشی بود. در هیچ دورهای از تاریخ، حتی در دوره رنسانس ایتالیا، هنری تا این اندازه قبول عام نیافته است، زیرا در کاتالوگ هنری مربوط به سالهای ۱۵۸۰-۱۷۰۰ پانزده هزار تابلو هلندی ذکر شده است. سبک ایتالیایی بر هنر فلاندری غلبه داشت، اما در ایالات شمالی مقاومت موفقیت آمیز مردم در برابر قدرت اسپانیا روحیه و غروری ملی به وجود آورد که برای تولید "انفجاری فرهنگی" فقط نیازمند ثروت ناشی از تجارت ماورای بحار بود. از آنجا که روحانیان و اشراف دیگر تقریبا کمکی به هنرمندان نمیکردند، هنر وارد مراحل تازهای شد، یعنی وقف واقعگرایی و امور خانوادگی شد. حامیان جدید عبارت بودند از بازرگانان، شهرداران، وکلای دادگستری، اتحادیه ها، صنفها، بخشها، بیمارستانها، و حتی نوانخانه ها. از این رو عکسها و تصویرهای دسته جمعی و تابلوهای مربوط به زندگی روزانه به وجود آمدند. تقریبا هر شهر هلند مکتبی از هنرمندان مخصوص

به خود داشت که تحت حمایت افراد محلی بودند، مانند شهرهای هارلم، لیدن، اوترشت، آمستردام، دوردرخت، دلفت، و لاهه. افراد سادهای که اگر در سایر کشورها بودند آثار هنری را تنها در کلیسا میدیدند، در اینجا خانه های خود را با تابلوهایی که گاهی به بهایی گزاف خریداری میشدند میآراستند، چنانکه نانوایی با خرید یک تابلو اثر فرمر به مبلغ ۶۰۰ فلورن (۷۵۰۰ دلار) ذوق و سلیقه خود را نشان داد. جدایی نقاشی از امور مذهبی تقریبا به حد کمال رسید: کشیدن تصویرهای قدیسان منسوخ شد، و جای آنان را بازرگانان گرفتند، و خانه و دشت بر کلیسا فایق آمد. واقعگرایی پیشرفت کرد. بورژوایی که در برابر نقاش مینشست از او میخواست که به تصویر او و زنش قدری جنبه خیالی بدهد، اما سدها و توده های شن ساحلی، آسیاهای بادی و کلبه ها، کشتیهای بادی و باراندازهای پرهمهمه به طرز مطبوعی بر روی دیوارها خاطره اشیای واقعی و معمولی را زنده نگاه میداشتند. در خانه هایی که یک قرن قبل ممکن بود تابلوهایی از شهیدان مقدس و قهرمانان تاریخی یا خدایان مشرکان دیده شود، تصویر میگساران بشاش، باده نوشان، میخانه ها، حتی زنان روسپی باعث مسرت میشد. تصویر زنان عریان از رواج افتاده بود. در آن آب و هوای مرطوب و با آن اندامهای ستبر، عریانی لذت نمیبخشید. آیین زیبادوستی و ظرافت و وقار ایتالیایی در این محیط جدید، که از هنر چیزی جز نشان دادن زندگی روزانه و مناظر عادی توقع نداشت، بیمورد بود.

ملتی که تا آن اندازه شیفته و فریفته نقاشی بود یک جنبه غم انگیز داشت، بدین معنی که هنرمندانش بیشتر در فقر و فاقه میزیستند و مورد احترام نبودند. در فلاندر شخص مهیندوک، خاوندها، واسقفها به هنرمندان برگزیده خویش دستمزد کافی میدادند. اما در هولاند نقاشان با یکدیگر رقابت میکردند و تابلوهای خود را برای فروش در بازار مشترک میساختند; آثار آنان بیشتر توسط دلالانی به دست مشتری میرسیدند که میدانستند چگونه ارزان بخرند و گران بفروشند. هنرمندان هلندی به ندرت قیمتهای بالایی برای تابلوهایشان به دست میآوردند: رامبران در اوج شهرت خود تنها ۱۶۰۰ گیلدر برای تابلو پاسدار شبانه دریافت داشت، و یان وان گوین فقط ۶۰۰ گیلدر برای منظره لاهه و مبالغی کمتر برای بقیه آثار خود به دست آورد. یان ستین سه تابلو در قبال ۲۷ گیلدر کشید، و ایساک فان اوستاده سیزده تابلو خود را به مبلغ مشابهی فروخت. بسیاری از هنرمندان هلندی مجبور بودند که برای تامین معاش خود کار دیگری پیشه کنند: گوین لاله میفروخت، هوبما به مالیاتگیری مشغول بود، و ستین مسافرخانه داشت. تعداد هنرمندان به اندازهای زیاد بود که آثارشان بازار را اشباع میکرد. فهرستی از مشاهیر آنان صفحات بسیاری را پر میکند، و فهرستی از کارهای نفیس آنان کتابی را شامل میشود.

VIII –فرانس هالس: ۱۵۸۰–۱۶۶۶

اجدادش مدت دو قرن در هارلم زیسته بودند. پدرش در آنجا رئیس دادگاه بخش بود اما، به عللی که معلوم نیست، فرانس در آنورس به دنیا آمد و تا نوزدهسالگی به هارلم نرفت. تا سال ۱۶۱۱ دیگر خبری از او نداریم، و در این سال است که در بایگانی کلیسایی در هارلم، غسل تعمید هرمان، فرزند فرانس هالس و زنش آنکه، ثبت شده است. مدرک دیگر از یک دادگاه پلیس (۱۶۱۶) حاکی از آن است که فرانس هالس به سبب آنکه زنش را بدون جهت کتک زده بود دستگیر شده، سخت مورد سرزنش قرار گرفته و به این شرط آزاد شده است که مهربانتر باشد و از دوستان مست خود احتراز کند. هفت ماه بعد زنش آنکه در گذشت; و پنج ماه پس از آن، فرانس با لیزبت رنیرز ازدواج کرد. نه روز بعد این زن اولین کودک از ده بچهای را که برای او زایید به دنیا آورد. فرانس تصویر قابل تمجیدی از خود و این زن برای ما به یادگار نهاده است. زنش طی چهل و هفت سال باقی عمر فرانس با او زیست و همه تهیدستی و میگساری او را تحمل کرد. وی خصوصیت جالبی نداشت جز اینکه نقاشی بزرگ و مردی خوش مشرب بود.

هنگامی که سی و شش ساله بود به پیروزی بزرگی نایل آمد، زیرا تابلو میهمانی افسران صنف تیراندازی سن یوریس را کشید. و این تابلو نخستین تصویر از تابلوهای "دولن" بود که باعث شهرت هالس شد. دولن مرکز داوطلبانی بود که تمرین تیراندازی میکردند، مسابقات و انجمنهایی تشکیل میدادند، و به عنوان سربازان غیرنظامی بخش به شمار میآمدند. گاهگاهی افسران چنین اصنافی به هنرمندی پول میدادند که تصویر دسته جمعی آنان را بکشد، و هر کدام از آنان اصرار میورزید که جایش در تابلو متناسب با پولی که پرداخته است و همچنین متناسب با درجه آنان تعیین شود. بدین ترتیب این افسران را میبینیم که بهترین جامه خود را در بر کرده و در جشنی گرد آمدهاند، و یکی از آنان پرچم رنگارنگ گروهان را به دست گرفته است. هالس کارمزد خود را به دست آورد، زیرا هر یک از این سرها تصویری جداگانه و مهم به شمار میآید و هر کدام از آنها متفاوت است و یک شرح حال و یک شاهکار شناخته میشود.

دیگر تا یازده سال بعد از چنین سفارشی سخنی نمیشنویم، اما وی در این ضمن تصویرهایی کشید که از اشیای هنری گرانبهای هلند به شمار میروند، مانند: ماهی فروش که در آنجا نیز سرگذشتی را از چهرهای میخوانیم، سه تن سرخوش، یونکر رامپ و معشوقش (این هر دو تابلو در نیویورک هستند); و سوارکار متبسم، که تجسم اعتماد به نفس است و همه ثروت او در کت توردار و یقه پرچین اوست، و تبسمی دارد که مثل لبخند مونالیزا زیرکانه است.

*****تصویر

متن زیر تصویر: فرانس هالس: سوارکار متبسم

ص: ۵۷۳

فرانس در این دوره "۱۶۲۴" خودنگارهاش را کشید. وی در این تابلو چهرهای نیرومند و زیبا دارد و از چشمانش پیداست که لباسهای فاخر و جاه و جلال را خوار میشمرد. فرانس با حالتی فرسوده از یک سو آرزومند کمال و از سوی دیگر تشنه باده بود.

در سال ۱۶۲۷ تابلو دیگری متعلق به گروه دولن کشید، و آن تابلو افسران صنف سن یوریس است که مانند تصویر اول واضح و درخشان نیست. هالس مدتی بعمد از به کار بردن رنگهای تند دست کشید و رنگهای دیگری را، که استعمال آنها دشوار بود، به کاربرد، مانند نیمه ته رنگ، سایه های خاکستری، و طرحهای ملایمتر.

وی تصویر دیگری متعلق به همان گروه تابلوها در همان سال و تحت عنوان صنف تیراندازان سنت آدرین کشید که تهرنگهای ملایم در آن به کار برده شده است. تیراندازان میبایستی خشنود شده باشند، زیرا هالس را مامور کردند که دوباره تصویرشان را بکشد(۱۶۳۳). در این هنگام هنرمند ما رنگهای سابق را به کار برد و نبوغ خود را در جالب ساختن و منحصر به فرد نشان دادن هر چهرهای آشکار ساخت. در سال ۱۶۳۹ تابلو دیگری به همان نام، افسران صنف سن یوریس، کشید، اما در اینجا فرد در میان گروه گم شده است. روی هم رفته تابلوهای دولن از بهترین تصویرهای دسته جمعی به شمار میروند، و حاکی از اهمیت یافتن طبقه متوسط در تاریخ و هنر هلند هستند. هالس در دوره دوم (۱۶۲۶-۱۶۵۰) چهره نگاریهای قابل تذکاری کشید، مانند میگسار سرخوش، که کلاهش به اندازهای بزرگ است که تعداد زیادی از پیاله ها را میپوشاند؛ کسی که روی شن میدود، و مویی آشفته، جامهای پریشان، و قیافهای جالب دارد؛ کولی، که تبسم میکند و شکمی برآمده دارد و در موزه لوور مضبوط است؛ دلقک، که در آمستردام است؛ و تصویر تفننی بالتازار کویمانز، که در واشنگتن است. گذشته از اینها، هالس در کمال بلوغ تصویری عالی تحت عنوان هیئت رئیسه بیمارستان سنت الیزابت کشید که به تابلو روسای صنف پارچه فروشان اثر رامبران بسیار شبیه است، و با وجود این، با آن فرق دارد. رامبران این تابلو را بیست و یک سال بعد کشید.

میگساریهای بسیار فرانس اگر چه ظاهرا به هنرش زیانی نرسانده است، وضع او را حتی در کشوری که بادهنوشی را به منزله ستایشی از شادی میدانست متزلزل ساخت. وی همچنان تصویرهایی میکشید که باعث شهرت هر هنرمند دیگری میشدند، مانند هیل باب، معروف به جادوگر هارلم؛ تصویر دکارت، با ابروانی کشیده، بینی عظیم، و چشمانی که از آنها شک و تردید میبارد؛ تصویر مرد جوان با کلاهی که لبه آن فرو افتاده است، که در سن هشتاد سالگی کشیده است. اما در این ضمن مصیبتهای بسیاری به او روی آوردند.

در سال ۱۶۳۹ فرزندش، پیتر، دچار اختلال مشاعر شد و به خرج شهرداری به تیمارستانی فرستاده شد. در سال ۱۶۴۱ دختر بزرگ خودسر او بنا به تقاضای مادرش به کارگاهی سپرده شد.

در سال ۱۶۵۰ فرانس تهیدست شده بود. در سال ۱۶۵۴ نانوای محل، که از او ۲۰۰ گولدن میخواست، از دستش شکایت کرد و اثاث آن هنرمند را توقیف نمود. در سال ۱۶۶۲ هالس، که مرد فرسوده و شکستهای شده بود، تقاضا کرد که به او صدقه بدهند، و با این تقاضا موافقت شد. دو سال بعد شورای شهر هارلم مستمری سالانهای برایش مقرر کرد و دستور داد که بیدرنگ سه بار تورب برای گرم کردن منزلش به او بدهند.

شاید هم به عنوان صدقه اضافی بود که در سال ۱۶۶۴ از او خواستند دو تابلو با نامهای هیئت رئیسه گداخانه و هیئت رئیسه زنان گداخانه بسازد. در تابلو اول پیداست که دست هنرمند هشتاد و چهار ساله میلرزیده است.

بسیاری از قیافه ها مبهم و به طور بدی نقاشی شدهاند. اما در تابلو دوم مهارت دیرین به طرز شگفتانگیزی دوباره ظاهر شده است: در اینجا پنج نفر را میتوان دید که روحیه مطیع قانون آنها از چهرهشان آشکار است.

یعنی پنج پیرزن که در نتیجه وظایف غیرعادی خود فرسوده شدهاند، به خاطر داشتن اصول پیرایشگران موقر و خشن به نظر میآیند، و پیداست که شادیها و نشاطهای جوانی را از یاد بردهاند. اما از خلال آن سیماهای عبوس تا اندازهای محبتی حجبآمیز و نوعی دلسوزی ملال آور میتوان دید. این تابلوهای نهایی، که به منزله آخرین شعله های آتش هنرمند به شمار میآیند، به انضمام تابلوهای معروف دولن اکنون در موزه فرانس هالس در هارلم، که در محل همان گداخانه بنا شده است، مضبوط است. هالس در سال ۱۶۶۴ در فقر و فاقه درگذشت، اما نزدیک محراب کلیسای سن بافن در کمال احترام به خاک سپرده شد در شهری که شهرت آن متکی بر مقاومتی طولانی در برابر دشمن بود و همگی آن را به سبب کارهای بزرگترین فرزندش میشناختند. از این تاریخ تا دو قرن بعد نام وی تقریبا فراموش شد، و تابلوهایش به مبلغی ناچیز، در حراجها، به فروش میرفتند یا اصلا فروخته نمیشدند. اگر هنر شناسان نام او را ذکر کردهاند به سبب محدودیت نوع کار او بوده است، چنانکه هیچ تابلو مذهبی، هیچ موضوع افسانهای، هیچ نکته تاریخی، هیچ منظره و هیچ تصویر زن عریانی را نکشیده است؛ همچنین از روش ظاهرا سرسری و عجولانه او یاد کردهاند، زیرا هیچ طرح مقدماتی تهیه نکرده، فقط به طرز بد و سریعی رنگهایی به کار برده است که بیننده باید به کمک نظریه و حافظه خود جزئیات آن را تکمیل کند. امروزه تمجید و تحسین از آثار او، که شاید هم اغراق آمیز باشد، جبران آن فراموشی طولانی را میکند، و منتقدی جوانمرد عقیده دارد که هالس "درخشانترین چهره نگاری است که جهان به خود دیده است." جایی که روزگار، یعنی آن قاضی قابل اطمینان، تا این اندازه در داوری خود تردید نشان میدهد، ما جز تمجید و تحسین نباید کاری داشته باشیم.

*****تصویر

متن زیر تصویر: فرانس هالس: هیئت رئیسه زنان گداخانه. موزه فرانس هالس، هارلم

IX –رامبران: ۱۶۰۶–۱۶۶۹

رامبران در لیدن به دنیا آمد. پدرش گریت هارمنس آسیابدار مرفهی بود که لقب فان رین را به نام خود افزود، و شاید این عمل بدان علت بود که خانهاش مشرف بر رودخانه راین (رین به هلندی) بود. هنرمند ما حتما پدرش را بسیار دوست میداشت، زیرا بیش از یازده بار تصویر او را کشید، مانند تصویری از او با کلاه اشرافی و زنجیر، و دیگری به صورت صراف و سومی به عنوان بزرگزاده اسلاو با چهرهای نیرومند و متناسب که حاکی از شخصیت است؛ و در سال ۱۶۲۹ تصویر او را، در حالی که از پیری افسرده شده است، میبینیم. تصویر مادرش را نیز دوازده بار کشیده، و بهترین تصویر او، پیرزن، در گالری وین است که وی را به صورتی خسته و فرسوده نشان میدهد؛ در ریکس موزئوم در آمستردام او را میبینیم که مشغول مطالعه کتاب مقدس است. اگر طبق عقیده بعضیها او را از فرقه منونیتها بدانیم، در آن صورت بهتر میتوانیم به تمایل رامبران به کتاب عهد قدیم و به نزدیکی او با کلیمیان پی ببریم.

رامبران در چهاردهسالگی وارد دانشگاه لیدن شد. اما با چیز دیگری غیر از فکر و کلمه میاندیشید. پس از یک سال از تحصیل چشم پوشید و پدر خود را بر آن داشت که به او اجازه دهد به آموختن هنر بپردازد. وی در این کار چنان بخوبی پیش رفت که در سال ۱۶۲۳ او را به عنوان شاگرد نزد پیترلاستمان، که در آن هنگام به منزله آپلس عصر به شمار میآمد، به آمستردام فرستادند. لاستمان از رم به هولاند بازگشته بود و مانند هنرمندان کلاسیک به کشیدن طرح درست بسیار اهمیت میداد؛ شاید رامبران از او آموخت که طراحی عالی شود. اما آن جوان بیقرار پس از یک سال بهشتاب از آمستردام به لیدن بازگشت و در صدد برآمد که بر اساس روش خود به نقاشی بپردازد. وی تقریبا طرح و تصویر هر چه را که میدید و حتی موضوعات بیمعنی و خندهدار یا مناظر زننده و ننگآور را میکشید. رامبران تصویر خود را میساخت و این کار را بارها با علاقهای خاص انجام میداد، و بدین ترتیب هنر خود را پیش میبرد.

آیینه به صورت مدل نقاشی او درآمد. تعداد تصویرهایی که وی از روی قیافه خود کشیده است بیش از مجموع آثار هر نقاش بزرگی است، و شماره آنها به شصت و دو تابلو میرسد. در میان آنها تابلو زیبایی از سر خود اوست که در لاهه وجود دارد. در اینجا رامبران بیست و سه ساله و طبعا زیباست (زیرا تمام آیینه ها ما را زیبا نشان میدهند) و موی سرش با بیدقتی و با همان بیاعتنایی جوانان به آداب و قواعد بر روی شانههاش افشان شده، چشمانش نافذ است، و در آن میتوان اعتماد به نفس او را نسبت به استعداد مسلمش دریافت.

*****تصویر

متن زیر تصویر: رامبران: پدر نقاش. خانه موریتس، لاهه

*****تصویر

متن زیر تصویر: رامبران: مادر نقاش. موزه تاریخ هنر، وین

*****تصویر

متن زیر تصویر: رامبران: خودنگاره. موزه تاریخ هنر، وین

ص: ۵۷۶

در حقیقت رامبران تسلط خود را برقرار ساخته بود. در سال ۱۶۲۹ خبرهای مبلغ ۱۰۰ فلورن در برابر یکی از تابلوها به او پرداخت، و این خود دستمزد مناسبی برای حریفی جوان در سرزمینی بود که شماره نقاشان آن به اندازه نانوایانش زیاد بودند، ولی مانند آنان از نعمتهای زندگی برخوردار نبودند. نخستین موضوعاتش، بنا به عقیده خود او و والدینش، از کتاب مقدس اقتباس شدند، مانند تابلو ارمیا مشغول ندبه بر ویرانی اورشلیم، که دارای هاله مرموزی است که تابلوهای مذهبی رامبران را ممتاز میکند; و شمعون در هیکل که کاملا حاکی از آمادگی برای خدمت به عیسی است. از آمستردام به اندازهای سفارش رسید که رامبران در سال ۱۶۳۱ به آنجا بازگشت و تا پایان عمر در آن شهر زیست.

رامبران ظرف اولین سال ورود خود یکی از شاهکارهای جهان، یعنی تابلو درس کالبد شناسی، را به وجود آورد. در نقاشی هلندی تا آن زمان تصویر تعدادی تشریح کشیده شده بود. نیکولاس تولپ، آن جراح برجسته که چهار بار شهردار آمستردام شده بود، رامبران را مامور کرد که او را در حال تدریس تشریح در تالار صنف جراحان نشان دهد، و در این مورد هیچ سنتی نشکسته و هیچ گونه بیحیایی نشده بود. آن جراح بدین وسیله میخواست آن تابلو را به عنوان نمونه استادی خویش به صنف جراحان تقدیم کند. شاید دکتر تولپ بود که آن هفت "شاگرد" را انتخاب کرد که با او در آن تصویر باشند. این هفت نفر احتمالا شاگرد نبودند، بلکه اشخاصی بودند که در پزشکی یا رشته های دیگر به کمال و شهرت رسیده بودند. رامبران از این موفقیت برای نشان دادن چهره هایی که بر اثر شخصیت و فراست میدرخشیدند استفاده کرد. جسدی که در تصویر است به طرز نامناسبی باد کرده است، و دو تن از تماشاگران برای آیندگان قیافه گرفتهاند. خود دکتر تولپ موضوع را کاملا بآرامی و مانند شخص با تجربه و مطمئنی تلقی میکند، اما آن دو نفر، که از روی سرجسد سرکشیدهاند، به منزله تجسم کنجکاوی و دقت به شمار میآیند، و بازی نور بر روی گوشت و یقه های چیندار آن اشخاص تخصص رامبران را اعلام میدارد.

در این هنگام سفارشهای بسیاری به او رسید (ظرف دو سال چهل سفارش) و هنرمند ما، که پول در جیب و شور در دل داشت، برای ازدواج آماده شد (۱۶۳۴). ساسکیا وان اویلنبورگ چهرهای زیبا، چشمانی بشاش، مویی ابریشمین و زرین، و اندام و ثروتی متناسب داشت. چه چیز دیگری زیباتر از ساسکیا در کاسل میتوانست باشد وی دختر یتیم وکیل دادگستری ثروتمند و رئیس دادگاه بخش بود. شاید عمش، که خود فروشنده آثار هنری بود، او را ترغیب کرده باشد که برای تهیه چهره نگارهای در برابر رامبران بنشیند. دو جلسه برای یک پیشنهاد ازدواج کافی بود. ساسکیا جهیزی معادل ۴۰,۰۰۰ گیلدر با خود آورد، به طوری که آن شخص ورشکسته بعدا به صورت یکی از توانگرترین هنرمندان تاریخ در آمد. وی علی رغم پولش همسر خوبی شد، زیرا جاذبه نبوغ شوهر خود را تحمل کرد و بارها

*****تصویر

متن زیر تصویر: رامبران: درس کالبدشناسی استاد نیکولاس تولپ. خانه موریتس، لاهه

به او اجـازه داد که تصویرش را بکشـد، اگر چه این عمل تن فربه او را آشـکار میساخت. همچنین به او اجازه داد که تصویر او را لباسـهای عجیب بکشـد، چنانکه از مشاهـده تابلو گلگون فلورا در لندن یا تابلو فلورای آرزومند، که در نیویورک است، این موضوع به چشم میخورد. با دیدن تابلویی از رامبران در درسدن میتوان به خوشـبختی او پی برد، زیرا وی زن خود را روی زانو گذاشـته و تابلو را با لبخنـد خود روشن کرده است و لیوان بلندی را به شادی نشاطی ناشـی از وضع جسـمانی و مالی خود بلند کرده است.

رامبران در این سالهـای خوش (۱۶۳۴-۱۶۴۲) شاهکارهـای بسـیار به وجود آورد. وی همچنـان تصویرهایی از خود میکشـید. مانند خودنگارهاش (۱۶۳۴) که در لوور مضـبوط است، و در آن او را به صورت مرد زیبـا و سرخوشـی میـبینیم; در کلاهـش جواهر و روی سـینهاش زنجیری طلایی است. تصویر دیگری از او تحت عنوان افسر وجود دارد که در آن کلاهی عالی حاکی از تسـخیر جهان بر سر گذاشته است، و در سال ۱۶۳۵ تصویر دیگری از او در دست داریم که در آن پرهای کلاه عظیمش سر به آسمان کشیدهاند. وی از آنجا که به شخصیت بیشتر اهمیت میداد تا به زیبایی، در سال ۱۶۳۴ تابلو پیرزن را کشید که بالای دیوارهای گالری ملی در لنـدن با چشم حقارت به ما مینگرد، و چهره او در آن بر اثر گـذشت روزگار چین خورده است. سال بعـد تصویر پیرزنی روی صـندلی دسـتهدار را کشـید که در نیویورک مضـبوط است. در میـان سالخوردگـان آمسـتردام مردی هشتاد ساله را یافت و تصویر او را با عمامه و جامه گشاد در تابلویی ساخت که به نام مردی شرقی معروف است.

رامبران به گردآوری لباس، جواهر، شمشیر، کلاه ها، و کفشهای تفننی علاقه مند بود، و ما میتوانیم آنها را (به استثنای شمشیر) در تابلو مارتین دایی ببینیم. در اینجا دستکشـهای این شـخص توردار، شـلوارش ریشـهدار، و کفشهایش پوشش دارند. رامبران در این زمان نیز موضوعات مذهبی قدیم را با خلوص نیت جدیدی مصور ساخت، و نمونه های کار خود را میان مردان و زنان سالخوردهای برگزید که در کوچه ها دیده میشدند. این تصویرها از لحاظ فنی به اندازهای برجسـته، از لحاظ به کار رفتن نور به اندازهای جالب، و از لحاظ شدت احساسات به اندازهای هیجان انگیزند که هر کدام از آنها را میتوان بهترین اثر آن هنرمند دانست. قربـانی ابراهیم و رفائیـل فرشـته در حال ترک طوبیاس نمونه های خوبی در این مورد به شـمار میرونـد. در این سالهای پربرکت تابلوهای مشـهوری به قلم رامبران ساخته شدند، مانند خانمی با بادبزن و مردی با دسـتکش که قلم از شرح و توصیف آنها عاجز است.

آخرین اثر این دوره، و شاید بزرگترین تصویری که رامبران در عمر خود ساخت، تابلو عظیمی بود (۶۵/۳ متر در ۲۵/۴ متر) که به پاسدار شـبانه معروف است، ولی به طور مناسبی آن را گروهان شـمخالداران سـروان کوک نامیدهاند (۱۶۴۲). در آن تابلو عظیم هیچ نکته جزئی ناتمام نمانده، هیچ سایه و هیچ نوری بیحساب گذاشته نشده، و از هیچ تضاد رنگی غفلت

نشـده است. در وسط، سـروان مغرور با جامه قهوهای و سـفید ایسـتاده است. در سـمت چپش، سـتوانی با چکمه و کت و کلاه زرد طلایی دیده میشود؛ شمشـیرها میدرخشـند، نیزه ها برق میزنند، و پرچمهای دراز تکان میخوردند. در سـمت راست، گروه نوازنـدگان فلوت و طبل زنان قرار دارند. گروهان از مرکز فرماندهی خود بیرون میآید و ظاهرا قصد دارد در جشـنی رژه برود. رامبران با هر یک از آن شانزده نفر قراردادی بسـته و حاضـر شده بود که تصویرشان را بکشد و از هر یک ۱۰۰ فلورن دریافت دارد، بسیاری از آنان احساس میکردند که، در مقابل پول مساوی، امتیاز مساوی در آن تابلو به آنان داده نشده است. بعضـی از آنـان شـکایت میکردنـد که تصویرشـان را سـایه هـای بسـیار فرا گرفته، و اسـتاد توجهی نداشـته است تا تصویرشان را در برابر دوسـتانشان قابل تشخیص نشان دهد. از آن به بعد کمتر سفارشی برای ساختن تصویر دستهجمعی به کارگاه او رسید و اقبالش بـه انحطـاط گراییـد. امـا در سـال ۱۶۳۹ شایـد بخـت بـه او روی آورده باشـد، زیرا در آن سـال خـانه وسـیعی در کـوچه یودنبردشترایت، که اقامتگـاه کلیمیـان ثروتمنـد بود، خریـداری کرد. وی این خـانه را به ۱۳،۰۰۰ فلـورن، که مبلغ گزافی بود، خرید و هرگز موفق به پرداخت همه بهای آن نشد. شاید هم قصد داشت که نه تنها خانواده، بلکه شاگردان کارگاه و مجموعه روزافزون اشیای عتیقه و کمیـاب هنری خود را به آنجا منتقل کنـد. رامبران پس از آنکه نیمی از بهای آن خانه را در سال اول اقامت خود پرداخت. بقیه را به صورت قرض باقی گـذاشت و چوϭربح آن را نمیداد، سـرانجام آن مبلغ به اندازهای زیاد شد کـ..او را دچـار ورشکسـتگی کرد. در این ضـمن ساسـکیای محبوب او به تدریـج ضـعیف میشـد. این زن سه کودک برای او زاییـده بود، ولی هر یـک از آنان در کودکی درگذشـتند، و تولـد پر درد و عاقبت غمانگیزشان علاقه او را به زنـدگانی تقلیل داده بود. در سال ۱۶۴۱ پسری آورد که نام او را تیتوس نهادند. این کودک زنده ماند، ولی مادرش در سال ۱۶۴۲ درگذشت. مطابق وصـیتنامه او، همه اموالش به رامبران تعلق گرفت، بـ..شرط آنکه پس از ازدواج مجـدد او باقیمانده میراثش به فرزندش انتقال یابد. یک سال پس از وفات ساسـکیان، رامبران تصویر او را از حفظ کشـید. آن ضایعه او را پریشان کرد و از آن به بعد چنین به نظر میرسـید که از فکر مرگ در عذاب است. رامبران اگر چه خانواده خود را بسـیار دوست میداشت،همیشه خلوت را بر مصاحبت ترجیـح میـداد؛ و در این هنگام گوشه عزلت اختیار کرد. در اوقاتی که مشـغول نقاشـی بود، کسانی را که پیش از تمام شدن تصویرها به دیدن آنها میآمدند از خود میراند و میگفت: "بوی رنگ برای تندرستی خوب نیس..." وی مانند روبنس مرد مهذب و دنیادوستی نبود. کم مطالعه میکرد و تقریبا چیزی جز کتاب مقدس نمیخواند. در سرزمین خاموش رنگ و سایه و روشنایی، که مانند جهان ادب متنوع بود ولی با آن تفاوت داشت و منحصر به فرد بود، میزیست. هنگامی که گروهی نزد

او میآمدنـد تـا تصویرشـان را بکشـد، وی مجـامله نمیکرد و برای آنکه سـرشان را گرم کنـد حرفهای بیمعنی نمیزد. مردم چون دریافتنـد که رامبران بر خلاـف هنرمنـدان پیشـین طرحی از آنـان در یـک یا دو جلسه نمیکشـد تا آن را بعـد رنگ کنـد، بلکه ترجیـح میدهـد که تصویرشـان را مسـتقیما روی تابلو بکشـد، و این خود مسـتلزم چنـد جلسه است، از این رو کمتر به سـراغ او میآمدند. گذشـته از این، رامبران مانند امپرسیونیستها آنچه را که فکر یا احساس میکرد به روی تابلو میآوررد، و تنها به آنچه به آنچه میدیـد قنـاعت نمیکرد، از این لحـاظ نتیجه کار او همیشه رضایتبخش نبود. واقع بودن منزلش در محله کلیمیان کمکی به او نکرد. وی مدتی بود که با بسیاری از کلیمیان طرح دوستی ریخته، و در سال ۱۶۳۶ گراووری از منسی بن اسرائیل تهیه کرده بود، و در این هنگـام (۱۶۴۷) تصویر چهره سـبزه افراییم بونوس، پزشـک کلیمی، را روی چوب نقاشـی کرد. رامبران به سـبب آنکه تقریبـا به وسـیله کلیمیـان محاط شـده و ظاهرا مورد توجه آنان قرار گرفته بود، موضوعات خود را به طرزی روزافزون در میـان کلیمیان اسـپانیایی و پرتغالی ساکن آمستردام میيافت. شایـد هم باروخ اسپینوزا را، که از سال ۱۶۳۲ تا ۱۶۶۰ در آن شهر میزیست، میشناخت. بعضیها خود رامبران را کلیمی پنداشتهاند. این حدس بعید است، زیرا به آیین پروتستانها غسل تعمید یافته، بـا این آیین بزرگ شـده، و سـیمایش کاملا هلنـدی بود؛ اما هیـچ تعصب آشـکاری در مورد مـذهب یا نژاد خود نـداشت، در تصویرهایی که از کلیمیان کشـیده، پیداست که به طرز شـفقتآمیزی از وضع آنان کاملا آگاهی داشته است. رامبران از مشاهده پیرمردان کلیمی، که عقلشان از ریشـشان پیـدا بود و در چشـمانشان اندوه دیده میشد، مشعوف میگشت. نیمی از رنج و عذاب کلیمیان را در چهره مردی که در تابلو یهودی پیراست (موزه ارمیتاژ)، و همچنین در تصویر یک ربی (لنـدن) میتوان دیـد؛ این ربی همـان شخصـی است که پس از ورشکسـتگی رامـبران او را دلـداری داد و کمـک مـالی کرد. در سـال ۱۶۴۹، رامبران به کشیدن تابلو هندریکیه ستوفلس در بستر پرداخت، و چنانکه میبینیم معشوقهای اختیار کرد. این زن سابقا خدمتکار ساسکیا بود و پس از مرگ او نزد رامبران مانـد، در کمال وفاداری از او پرسـتاری کرد، و پس از چندی او را با گرمای بدن خویش تسـلی داد. رامبران او را به زنی نگرفت، زیرا نمیخواست میراث ساسـکیا را به دست تیتوس، که هشت سال بیش نـداشت، بسـپارد. در ایامی که تصویر هندریکیه را میکشـید (۱۶۵۲)، این زن نسـبتا زیبا و دارای چشـمانی آرزومنـد بود. شایـد همو بود که در سال ۱۶۵۴ مدل دو تابلو بت شـبع در گرمابه و زنی که به آب میزند قرار گرفت. این هر دو تابلو شاهکار رنگ و رسایی هستند. در مـاه ژوئیه آن سـال روسـای کلیسـای محلی آن زن را احضار و او را به جرم زنا سـخت ملامت کردنـد و از شـرکت در مراسـم آیینهای مقدس محروم ساختند. در ماه اکتبر هدریکیه کودکی زایید، رامبران آن کودک را از آن خود

دانست و موفق شد که او را بدون خطر غسل تعمید بدهد. هنرمند ما معشوقه خود را به اندازه زن خود دوست میداشت. دلیل این ادعا آنکه تصویر او را در سال ۱۶۵۸ با جامه سرخی کشید که با گیسوانش تناسب داشت و در چهرهاش آثار محبت و شفقت را آشکار ساخت. هندریکیه برای تیتوس، که به صورت جوان زیبایی درمیآمد، نامادری خوبی بود. در موزه متروپلیتن نیویورک او را در چهارده سالگی میبینیم که مانند دختری زیبا با چشمان شگفتانگیز دوره جوانی است که زندگی را درک نکرده است و تحت توجه پدرش کاملا در امان نیست. همچنین او را در پانزدهسالگی در مجموعه والاس میبینیم. به خوبی نمیتوانیم حدس بزنیم که این پسر تا چه اندازه رامبران را، که در این سال گرفتار خرابی وضع اقتصادی بود، تسلی می داده است.

رامبران میکوشید که در حدود در آمد خود خرج کند. بعضی از تابلوهای بزرگ مذهبی او مربوط به این دوره زناکاری و مقروض بودن است (۱۶۴۹-۱۶۵۶): مانند برکت دادن یعقوب پسران یوسف را، مسیح در کنار چشمه، مسیح و زن سامری، و فرود آوردن از صلیب، اما در هلند پروتستان موضوعات کلیسایی مورد تقاضا نبود. رامبران ناچار شروع به کشیدن تابلوهای کلاسیک کرد، ولی تنها در جایی توفیق مییافت که بر تن شکلها لباس میپوشاند، مانند دانائه که زیاد جالب نیست، آتنه، و مارس که در نوع خود بینظیرند. وی همچنان تصویرهای بسیار جالبی از انسان میکشید. چهره نگاره نیکولائوس بروینینگ گویی لحظهای است که از زندگی و فکر ربوده شده است، و یان سیکس شهردار هلندی است که در کمال قدرت و به بهترین صورت است.

مقارن همین اوقات رامبران تصویرهای بیاسمی کشید که بسیار دقیقند، مانند مرد کلاهخود طلایی، سوار لهستانی، و کنتوریون کورنلیوس. گذشته از اینها، بسیاری از تصویرها دارای درخشندگی سطحی هستند. رامبران پنجاهساله بود که گرفتار مصیبت شد. وی به ندرت بدهیها و طلبکاران خود را در نظر آورده و بیباکانه خانه، آثار هنری، و حتی سهامی در کمپانی هلندی هند شرقی خریده بود. در این هنگام، که از حمایت هنر دوستان محروم مانده بود و در نتیجه نمیتوانست معاش خود را تامین کند، اجبارا خود را گرفتار قرض کرد. در سال ۱۶۵۶ اطاق یتیمان در آمستردام، به منظور حمایت از تیتوس، خانه و زمینهای رامبران را به فرزندش منتقل ساخت، و به خود او تا مدتی اجازه داد که در آنجا ساکن باشد. در ژوئیه رامبران را ورشکسته اعلام کردند؛ اثاث، تابلوها، طرحها، و مجموعه های او را با عجله به بهای خوب فروختند (۱۶۵۷-۱۶۵۸)، ولی درآمد آنها به مراتب کمتر از بدهیش بود. در ۴ دسامبر ۱۶۵۷ او را از خانهاش راندند، و او از خانهای به خانهای دیگر میرفت، تا اینکه سرانجام در روز نگراخت در محله یهودیها اقامت کرد. در حدود ۷,۰۰۰ فلورن از دارایی رامبران عاید تیتوس شد. او نیز به اتفاق هندریکیه برای حمایت از رامبران تصمیم گرفت که بقیه آثار پدر را، بدون آنکه به

دست طلبکارانش بیفتد، بفروش برساند. ظاهرا آنان از آن هنرمند سالخورده با دلسوزی پرستاری کردند. رامبران در میان این همه رنج و عذاب همچنان شاهکار میساخت، مانند مردی بر پشت اسب که اخیرا به گالری ملی در لندن به مبلغ ۴۰۰,۰۰۰ دلار فروخته شد، یا تصویر شگفتانگیز سر مردی سالخورده که گویی کارل مارکس است و در هشتادسالگی از توهمات خود رها شده است، یا تصویر زنی در حال ناخنگیری که تابلویی فوقالعاده با حال و طبیعی است و شاید حاکی از مراسمی مذهبی است که بر طبق آن هر کس میبایستی بدن خود را قبل از سبت پاکیزه کند. وی در این هنگام نیز چند تابلو از خود کشید که بسیار جالب توجهند، مانند رامبران با دفترچه طراحی (۱۶۵۷) در درسدن; یا تصویر مشهورتری از او با قیافه خشن و بدن فربه (۱۶۵۸). این تابلو در مجموعه فریک در نیویورک مضبوط است; یا تصویر تمام قد او (۱۶۵۹) در وین، یا تصویر دیگری از او، چهره نگران، که در واشنگتن است (۱۶۵۹). رامبران در ده سال آخر عمر (۱۶۶۰-۱۶۶۹) بر اثر توجه معشوقه و فرزند خود زنده ماند، اما خانه او آشفته و کارگاهش کمنور بود، و دستش در نتیجه سالخوردگی و میگساری، ظاهرا قدرت خود را از دست داده بود. تابلو قدیس متی مبشر انجیل ترکیبی خشن دارد، اما فرشتهای که در گوشش نجوا میکند کسی جز تیتوس نیست که در این زمان بیست سال داشت و مثل عروسی زیبا بود. در همان سال (۱۶۶۱) تابلو روسای صنف پارچه فروشان را کشید که به منزله آخرین شاهکار آن استاد به شمار میرود. بازرسان و ناظران پارچهفروشی آن هنرمند سالخورده را مامور کردند که تابلویی دسته جمعی از آنها بسازد تا آن را در تالار صنف خود بیاویزند. تردید در ترکیب اجزا، اندکی خامی جزئیات و قدری بیدقتی در نشان دادن نور، همه اینها را میتوان نادیده گرفت، ولی منتقدان نمیتوانند از آن انتقاد کنند. زمینه و قسمت جلو تابلو ملایم است و باعث میشود که هر پنج شکل عمده ظاهر شوند. هر یک از آنها "شخصی منفرد و جداگانه"، اما همگی در لحظه تفکر مشترک خود دیده میشوند. اشخاص مطلع در نقاشیهای سالهای پیری او نشانه های انحطاط نیرو و فن او را میبینند، که عبارتند از سادگی رنگها، عدم توجه به جزئیات، و به کار بردن سریع و سرسری قلم. با وجود این، تابلوهای جالبی مانند بازگشت مسرف کشید که تصویری فراموش نشدنی از گذشت محبتآمیز است، یا تابلو عروس یهودی که خود به منزله میوه شگفتانگیزی از درختی در حال خشک شدن است. اما سخنی درباره منظره ها، طرحها، و سیاهقلمهایی که کشیده است نگفتهایم. تنها چندتا از منظره های او برجستهاند، اما طرحهایش در نوع خود بینظیرند. منظره آمستردام که بامداد و مرکب ساخته است (وین)، و تصویر پیرزنی نشسته (برلین) از کارهای مشهور او به شمارند.

سیاهقلمهـای رامبـران در تاریـخ آن هنر پر زحمت به انـدازه هر اثر دیگری ارزش دارنـد. یکی از آنهـا به نـام شـفادادن مسـیح بیماری را به "قطعه صـد گیلـدری" مشـهور شـده است، زیرا به آن مبلغ بیسابقه خریداری شد (۱۲۵۰ دلاـر). اما در سال ۱۸۶۸ یک نسـخه از آن به ۲۵,۰۰۰ فرانک (۲۰,۰۰۰ دلار) فروش رفت. سـیصد سـیاهقلم، دو هزار طرح، ششـصد و پنجاه نقاشی این همه آثار به جا مانده از رامبران هسـتند که تقریبا به شـناخته شدگی و تنوع و ابتکار و عمق "نمایشـنامه های شکسپیر"ند. تقریبا همه آنها کار خود اوست، زیرا اگر چه دستیارانی داشت، هیچ یک از آنان از رازی که او جهت افشای چیزهای نامرئی داشـت آگاه نبود. بعضـی از کارهای او سرسری و بعضی دیگر مانند گاو نر پوست کنده (لوور) زنندهاند. گاهی شیفته فن کار میشد، و گـاهی به خـاطر منظره از آن چشم میپوشـید. ماننـد طبیعت، میـان زیبایی و زشتی بیطرف بود، زیرا در نظر او حقیقت به منزله کمال زیبایی به شـمار میرفت و به عقیده او تابلویی براستی زیبا بود که زیبایی را نشان میداد. در نقاشـیهایی که موضوعاتش را از کتـاب مقـدس میگرفت از دادن جنبه های خیالی به شـکلهاخودداری میکرد، و چنین میپنـداشت که آن کلیمیان عهـد قـدیم خیلی به کلیمیان آمستردام شـباهت دارنـد. از این رو تصویر آنان را به همین شـکل میکشـید، در نتیجه، آن کلیمیان عهد قدیم جنبه اسـاطیری و تـاریخی خود را از دست میدهنـد و زنـده میشونـد. رامبران هرچه بیشتر پیر میشـد، مردم سـاده اطراف خود را بیشتر دوست میـداشت و به مردانی که جنبه انسـانی خود را بر اثر تعقیب منفعت از دست داده بودنـد کمتر توجه میکرد. جایی که هنرمنـدانی نظیر روبنس موضوعـات خـود را طوری انتخـاب میکردنـد که مربوط به زیبـایی و خوشبختی و قـدرت باشـند، رامبران هنر محبتآمیز خود را صـرف بیکسان، بیماران، مسـتمندان، و حتی اشخاص ناقص عضو میکرد. اگر چه تظاهر به مذهب نمیکرد، چنین به نظر میآمد که ندانسته نظریه مسیح و ویتمن را در مورد کسانی که با شکست مواجه شده یا حاضر نشده بودند در جنگ علیه مردم شرکت کنند، مجسم میساخت. در خودنگاره هایی که در پیری از خود کشیده است، میتوانیم برای آخرین بار نظری به او بیفکنیم. در اینجا از غرور و خودپسندی اثری نیست; برعکس، آن تصویرها به منزله مطالبی به شمار میروند که وی دربـاره شـکست خـود نوشـته باشـد. هنگـامی که تصـویر خود را در سـال ۱۶۶۰ میکشـد، هنوز به زنـدگی بـا آمیزهـای از شجـاعت و توکـل مینگریست. آن چهره بـاد کرده نتراشـیده هنـوز اسـتهزاآمیز بـود، ولی غمگین نمینمـود. رامـبران هنـوز پیش میرفت. اما در چهرهنگاره دیگری در همان سال میبینیم که نگاه مضطرب او تیرهتر میشود، و در چهرهاش، در اطراف آن بینی سرخ، چین و شکن میافتد. در سال ۱۶۶۱ خود را همچنان محروم میبینـد، ولی غمهای خود را فیلسوفانه ازیاد میبرد. در آخرین سال عمر تصویر خود را به طرزی کشید که گویی آرامش خود را در پذیرفتن حدود زندگی و طبیعت فاسد آن

میداند. هندریکیه در سال ۱۶۶۲ درگذشت، ولی تیتوس هنوز با منظره جوانی خویش او را شاد میساخت. در سال ۱۶۶۸ آن هنرمند سالخورده از ازدواج پسر خود خشنود شد. هنگامی که در همان سال فرزندش نیز درگذشت، رامبران دل از دنیا برکند. در هشتم اکتبر ۱۶۶۹ در دفتر اموات وسترورک چنین نوشته شد: "رامبران و ان راین، نقاش ... دو کودک از خود باقی گذاشته است." معاصرانش بهندرت متوجه مرگ او شدند. هیچ یک از آنان حاضر نبود او را با روبنس یا حتی با ون دایک برابر بداند.

یوآخیم فون ساندرارت، از معاصرانش، درباره او چنین نوشت: "از نقایص عمده وی یکی بیاطلاعی او از ایتالیا و سایر کشورهایی بود که به ما فرصت میدهند آثار قدیم و فرضیه هنر را بررسی کنیم (به نظر ما راز عظمت او همین بود). اگر رامبران امور خود را محتاطتر اداره کرده و در جامعه خوشرویی بیشتری نشان داده بود، احتمال داشت که ثروت بیشتری به دست آورد. ... هنر او در نتیجه تمایلش به دنیای عوام آسیب دید." راسکین با این مرد آلمانی، که تاریخ هنر را نوشته است، موافق بود و میگفت: "ابتذال، ملال، یا بیدینی همیشه در هنر به رنگهای قهوهای و خاکستری، مانند آثار رامبران، ظاهر میشوند. ... هدف بهترین نقاشان آن است که عالیترین اشیایی را که میبینند در آفتاب بکشند. هدف رامبران آن بود که کثیفترین اشیایی را که میدید در روشنایی چراغ کمنور نشان دهد. اما اوژن دلاکروا بر اثر تکامل دموکراسی در فرانسه میگفت: "شاید روزی دریابیم که رامبران از رافائل بزرگتر است. من این مطلب کفر آمیز را بدون آنکه از کسی طرفداری کنم مینویسم و میدانم که موی اعضای فرهنگستان بر تنشان راست خوهد شد." امروزه در میان منتقدان آثار هنری چنین تمایلی وجود دارد که رامبران را بالاتر از رافائل و ولاسکوئز بدانند، و تنها ال گرکو را با او برابر بشناسد. چنانکه میبینیم، "حقیقت" تاریخ زمان است. از روبنس تا رامبران چه اختلاف و چه شکافی! میان نور نشاطآمیز و سایه غم انگیز؛ میان دربار و دوزخ؛ میان نفس پرستی لذتبخش اعیان آنورس، که محرم قصرها و پادشاهان بودند تا آن ورشکسته آمستردامی که از بدبختیها آگاه و با اندوه ها آشنا بود، فرق بسیار وجود داشت. با مشاهده این دو نفر که عناصر هماهنگ نغمهای عظیم بودند، میتوانیم به عظمت ملت کوچکی که با امپراطوری بزرگی جنگید پی ببریم، و ترکیب تمدنی را که از یک سو قادر به ایجاد فرهنگی کاتولیک، و از سوی دیگر فرهنگی پروتستان بود درک کنیم: یکی از این دو مذهب معتقدات مسلم خود را با اساطیر تزیین کرد و زیارتگاهای محبوب خود را با هنر آراست، و دیگری بزرگترین هنرمند و بزرگترین فیلسوف عصر را در دامان خود پرورد.

فصل نوزدهم :ترقی کشورهای شمالی - ۱۵۵۹-۱۶۴۸

I -اعتلای دانمارک

اجازه بدهید به نقشه نگاه کنیم، زیرا نقشه ها مانند چهره ها به منزله امضاهای تاریخند. هنگامی که فردریک دوم در سال ۱۵۵۹ بر تخت سلطنت دانمارک نشست، این کشور یکی از مقتدرترین و وسیعترین ممالک اروپا به شمار میرفت، و هنوز درنیافته بود که کوچک بودن از زیرکی است. دانمارک در مبارزه طولانی با سوئد بر سر نظارت بر تجارت میان دریای شمال و بالتیک، در آغاز با پیروزی رو به رو شد و حتی تسلط خود را از طریق سکاژراک بر سراسر دانمارک، و از طریق کاتگات بر آنچه امروزه جنوب سوئد را تشکیل میدهد برقرار ساخت.

دانمارک شهرهای سوقالجیشی کپنهاک و هلسینگور را در غرب اورسوند (یا سوند)، و مالمو و هلسینگبورگ را در شرق آن در دست داشت. اورسوند گردابی است که عرض آن در یک محل فقط ۵,۶۳ کیلومتر است و امروزه دانمارک را از سوئد جدا میکند. اندکی دورتر در شرق، طی قسمت اعظم این دوره، دانمارک جزیره های بورنهولم، گوتلاند، و اوزل را در تصرف داشت و بدین وسیله بر دریای بالتیک مسلط بود در جنوب، بر دو دوکنشین شلسویگ و هولشتاین حکومت میراند و، در ناحیه دوردستی در شمال باختری خود، ایسلند و گروئنلند را اداره میکرد. دانمارک از کالاهایی که از تنگه های واقع میان دریاها میگذشتند باج میگرفت; و این خود منبع عمده در آمد آن کشور و موجب تقویت بنیه نظامی آن بود. قدرت سیاسی در دست هشتصد تن از بزرگان بود که نیمی از اراضی را در اختیار داشتند، کشاورزان را برده خود میدانستند، پادشاه را انتخاب میکردند، و توسط ریگسدا (مجلس ملی) و ریگسراد (شورای دولتی) کشور را اداره میکردند. این عده از اصلاح دینی استفاده کرده و قسمت اعظم املاکی را که سابقا به کلیسای کاتولیک تعلق داشت به تصرف در آورده بودند، و، میبایستی در ازای معافیت از پرداخت مالیات، بنا به فراخوان پادشاه، کشاورزان را مجهز و به صحنه نبرد رهبری کنند; ولی بیشتر اوقات از این کار سر باز میزدند. روحانیان پروتستان، که دارای ثروتی نبودند، موقعیت اجتماعی و نفوذ سیاسی ناچیزی داشتند،

اما بر تعلیم و تربیت نظارت و در آثار ادبی اعمال نظر میکردند. از این رو ادبیات سرانجام معطوف به مسائل و سرودهای مذهبی شد. مردم عادی، که تعدادشان به یک میلیون نفر میرسید، از پرخوری و میگساری لذت میبردند; یکی از سلمانیها، که ضمنا جراح هم بود، به مشتریان خود چنین توصیه میکرد: "به حال مردم نافع است که ماهی یک بار مست کنند، زیرا مستی نیروی آنان را به کار میاندازد، خواب سالم را زیاد میکند، باعث سهولت دفع ادرار میشود، مقدار تنفس را بالا میبرد، و انسان را حال میآورد." در این دوره، دو دانمارکی در تاریخ اهمیت ویژهای دارند. تیکو براهه، عالم بزرگ هیئت عصر خود، و کریستیان چهارم، که نه تنها مدت شصت سال (۱۵۸۸-۱۶۴۸) پادشاه دانمارک بود، بلکه بدون انتساب به خانواده سلطنتی نیز میتوانست رهبر مردم باشد. از شرح حال پدرش فردریک دوم صرف نظر میکنیم و فقط میگوییم که آنتونیس فان او برگر; معمار فلاندری، قلعه محکم کرونبورگ را در هلسینگور، که همان السینور هملت است، برای او بر پا کرد(۱۵۷۴-۱۵۸۵).

هنگامی که فردریک در گذشت (۱۵۸۸)، کریستیان کودکی یازدهساله بود. چهار تن از اشراف مدت هشت سال نیابت سلطنت را به دست گرفتند، و پس از آن کریستیان بر تخت نشست; ظرف نیم قرن بعد عمر طولانی خود را به چنان فعالیت شدیدی در هر زمینه گذرانید که باعث شگفتی همه اروپاییان شد. وی نصیحت آن سلمانی جراح را بیش از اندازه به کار میبست، زیرا پس از هر میگساری شبانه زیر بازوی او را میگرفتند و به خانهاش میبردند. بیحرمتی او به مقدسات سر مشقی به وجود آورد که تنها تعداد کمی از اتباعش در این راه از او پیش افتادند. شماره فرزندان نامشروع وی به اندازهای زیاد بود که معمایی در حسابداری ایجاد کرد. اتباعش این گناهان معمولی را به چیزی نمیگرفتند و او را دوست میداشتند، زیرا او در جشنهای عروسی آنان میرقصید، در زحماتشان شریک میشد، و جان خود را مکرر در خدمتشان به خطر میانداخت. با اینهمه، در لاتینی و علوم دست داشت، آثار هنری را خوب میشناخت، زیاد پایبند نیکنامی نبود، و شوخی و تفریح را بد نمیدانست. در اوقات آسایش به مردم کمک کرد که شهر کپنهاک (بندرگاه بازرگانان) را به صورت یکی از زیباترین پایتختهای اروپا در آورند. برنامه ساختمانی او باعث دو برابر شدن محیط شهر شد. در زمان او قلعه روزنبورگ ساخته شد; پس از چندی اداره بورس نمای عظیم آن را گسترش داد، و برج پیچیده آن را بالاتر برد. کریستیان حکومت دانمارک را اصلاح کرد، صنایع را توسعه داد، و پایتخت آن را از نو ساخت، به طوری که این شهر تا سه قرن به نام کریستیانیا خوانده میشد (در سال ۱۹۲۵ اسم آن را اوسلو گذاشتند)، همچنین امور اداری را اصلاح کرد، صنایع دستی را پیش برد، شرکتهای تجاری به وجود آورد، مدرسه ها و شهرهایی تاسیس کرد، و وضع کشاورزان املاک سلطنتی را بهبود بخشید.

حس جاه طلبی او را واژگون کرد، زیرا وی در آن اندیشه بود که همه کشورهای اسکاندیناوی را تحت تسلط یک نفر، یعنی خود، در آورد. اشراف اعتراض کردند و گفتند که سوئد غیر قابل تسخیر است و حاضر نشدند به او کمک کنند. کریستیان به طور کلی با مساعدت مزدوران بیگانه علیه سوئد وارد جنگ شد(جنگ کالمار ۱۶۱۱-۱۶۱۳). هنگامی که جنگ سی ساله به وقوع پیوست، کریستیان مجبور شد که جهت دفاع از آیین پروتستان با سوئد متحد شود، و پس از خاتمه آن خطر، جنگ با سوئد را از سر گرفت(۱۶۴۳)، حال آنکه در این زمان بیش از شصت و هفت سال داشت. در نبرد دریایی کولبرگ (۱۶۴۴) با آنکه بیست زخم برداشت و یک چشمش کور شد، در سراسر روز جنگ کرد و به طور موقت پیروز شد. سرانجام بسوئد غلبه کرد و، طبق عهدنامه صلح برومسبرو(۱۶۴۵)، از پرداخت عوارض گمرکی در سوئد معاف شد و گوتلاند و اوزل و سه ایالت دیگر در شبه جزیره اسکاندیناوی را به تصرف در آورد. هنگامی که کریستیان چهارم در گذشت، کشور او پس از پنجاه سال کار سودمند و جنگ مخرب کوچکتر از زمانی شد که وی بر تخت سلطنت نشست، و دوره تفوق دانمارک به پایان رسید.

II- سوئد: ۱۵۶۰-۱۶۵۴

۱ -ایمانهای رقیب: ۱۵۶۰-۱۶۱۱

میان گوستاووس واسا بنیانگذار سوئد جدید، و گوستاووس آدولفوس نجات دهنده آیین پروتستان، تاریخ سوئد، در نتیجه کشمکش عقاید مذهبی مختلف بر سر کسب قدرت سیاسی، تیره و تار است. نخستین فرد خاندان واسا سوئد را از تسلط دانمارک رهایی بخشیده و کشور خود را با تاسیس سلطنت موروثی مقتدری متحد کرده بود، و حال آنکه حکومت اشراف متنفذ در دانمارک و لهستان باعث تضعیف و تفرقه این دو کشور شده بود. کشاورزان سوئد آزاد بودند و مانند اشراف، روحانیان، و شهرها نمایندگانی در ریکسداگ (مجلس ملی) داشتند و همان کلمه بونده که در دانمارک مترادف با برده بود، در سوئد لقب افتخار آمیز فرد آزادی بود که شخصا زمین خود را شخم میزد. اما در آمد آن کشور بر اثر آب و هوا، جمعیت کم، و تسلط دانمارک بر سوئد و سه ایالت شبه جزیره اسکاندیناوی بسیار محدود بود.

اشراف ناراحت بودند از اینکه میبایستی از پادشاه اطاعت کنند; و کلیسای کاتولیک، که ثروت خود را در سوئد از دست داده بود، با خونسردی توطئه میچید تا ثروت خود و امور کشور را دوباره به دست گیرد و مردم را مانند گذشته تحت نفوذ خود در آورد. اریک چهاردهم، فرزند واسا، قادر به مقابله با این دشواریها نبود. وی اگر چه شجاعت و لیاقت داشت، اخلاق تندش دیپلماسی او را عقیم ساخت و به سوی قتل و جنون سوقش

داد. گذشته از این، اشراف را با کشتن پنج تن از رهبرانشان، و حتی قتل یکی از آنان با دست خود، خشمگین ساخت. اریک چهاردهم علیه دانمارک در "جنگ هفتساله شمالی" (۱۵۶۳-۱۵۷۰) شرکت کرد و با تصرف لیوونیا زمینه جنگهای آینده را فراهم ساخت. وی در نتیجه ممانعت از ازدواجی که برادرش ژان را ولیعهد لهستان میکرد، او را از خود رنجاند; هنگامی که ژان، با وجود این، شاهزاده خانم کاترین یا گیلو را به زنی گرفت، اریک او را در قلعه گریپشولم زندانی ساخت. کاترین برای شرکت در سختیهای حبس ژان نزد او رفت و او را به آیین کاتولیک متمایل کرد. در سال ۱۵۶۸ برادران اریک وی را مجبور به استعفا کردند، و او پس از شش سال زندانی بودن، به دستور ریکسداگ و پادشاه جدید، به قتل رسید.

ژان سوم با دانمارک و اشراف آن صلح کرد و دوباره کشمکش مذهبی را به وجود آورد. زنش شبها بیش از روزها از وی خواهش میکرد که به آیین کاتولیک درآید. بر اثر اجازه این پادشاه، یسوعیان به صورت ناشناس وارد سوئد شدند، و آنتونیو پوسوینو، که با کفایتترین آنان بود، در صدد تغییر مذهب پادشاه برآمد. ژان از اینکه به قتل برادرش رضا داده بود وجدانا ناراحت بود، زیرا در مقابل این برادر کشی سوختن جهنم مجازاتی اجتناب ناپذیر به شمار میرفت. به عقیده پوسوینو، پادشاه تنها با اعتراف و توبه در مذهبی که همگی به تاسیس آن توسط مسیح ایمان داشتند میتوانست نجات یابد. ژان پیشنهاد او را پذیرفت، مراسم آیینهای مقدس را طبق تشریفات کلیسای رم انجام داد، و حاضر شد که آیین کاتولیک را به صورت مذهب رسمی درآورد، به شرط آنکه پاپ اجازه دهد که کشیشان سوئد ازدواج کنند، مراسم قداس به زبان بومی صورت گیرد، و خوردن نان و شراب به یاد جسم و خون عیسی معمول شود. پوسوینو به رم رفت و، چون پاپ پیشنهادیهای او را نپذیرفت، مایوس بازگشت. ژان به یسوعیان دستور داد که آیینهای مقدس را با خوردن نان و شراب برپا کنند و به زبان سوئدی دعا بخوانند، اما آن عده نپذیرفتند و از سوئد بیرون رفتند. در سال ۱۵۸۴ کاترین کاتولیک درگذشت، و سال بعد ژان بانویی پروتستان را به زنی گرفت که روزها بیش از شبها زحمت کشید تا اینکه او را به آیین لوتر بازگرداند.

در ماه اوت ۱۵۸۷ فرزند کاتولیکش با لقب سیگیسموند سوم به عنوان پادشاه لهستان انتخاب شد. طبق قانون کالمار، پدر و پسر موافقت کردند که پس از مرگ ژان، سیگیسموند هم بر لهستان و هم بر سوئد فرمانروایی کند، اما سیگیسموند تعهد کرد که استقلال سیاسی سوئد و آیین پروتستان را محترم بشمارد. هنگامی که ژان درگذشت (۱۵۹۲)، مجلس ریکسداگ به رهبری برادرش دوک کارل با شرکت سیصد نفر غیر مذهبی، یعنی نجبا، شهرداران، بزرگان، کارگران معادن، و کشاورزان، در اوپسالا تشکیل یافت (۲۵ فوریه ۱۵۹۳) و اصول اعترافنامه (یا اعتقادنامه) آوگسبورگ را، که در سال ۱۵۳۰ مطابق آیین لوتر تنظیم شده بود، به عنوان مذهب رسمی کلیسا و دولت سوئد پذیرفت. سینود تاریخی اوپسالا اعلام داشت که هیچ آیینی

جز آیین لوتر پذیرفته نخواهد شد، و هیچ فرقهای جز پیروان لوتر نباید به مناصب کلیسایی یا سیاسی برسند، و سیگیسموند فقط وقتی میتوانـد در سوئـد تاجگـذاری کنـد که این اصول را تصـدیق کرده باشـد. در این ضـمن، دوک کارل در غیاب پادشاه به عنوان نـایب السـلطنه انتخاب شـد. سیگیسـموند، که توسط یسوعیان تربیت شـده بود، در نظر داشت که سوئـد و روسـیه را تابع کلیسای کاتولیک کند.

وی هنگامی که در استکهلم پیاده شد (سپتامبر ۱۵۹۳)، دریافت که رهبران سوئـدی بر سـر اینکه او میبایستی اظهارات سـینود اوپسالا را رسـما رعایت کند تقریبا با یکدیگر همداسـتانند. مدت پنج ماه کوشـید تا شاید طریقه مصلحت آمیزی را بیابد، ولی رهبران سوئـد در تصـمیم خود پافشـاری کردنـد و دوک کـارل لشـکری فراهم آورد. سـرانجام سیگیسـموند قول لازم را داد و اسـقفی از پیروان لوتر تـاج شـاهی را در اوپسالاـ بر سـر او نهاد (فوریه ۱۵۹۴). امـا وی چنـدی بعـد بیانیهای صادر کرد و اعلام داشت که بزور از او قول گرفتهانـد. سـپس شـش تن از بزرگـان را جهت نیـابت سـلطنت برگزیـد تا بقیه کاتولیکهای سوئـد را حمایت کنند، و خود در ماه اوت به لهستان بازگشت.

دوک کارل و آنگرمانوس، اسقف اعظم اوپسالا، درصدد برآمدند که فرمانهای سینود را بزرو اجرا کنند. دیت سودر کوپینگ از ملت خواست که به مراسم آیین کاتولیک خاتمه دهنـد و "اعضای فرقهای را که مخالف مـذهب انجیلی هسـتند" طرد کنند. اسـقف مـذکور اعلاـم داشت که هر کس از حضور در مراسم آیین لوتر خودداری کنـد، بـا عصا مضـروب خواهـد شـد، و در بازدیـدهایی که از کلیساهـا کرد شـخصا در چنـان تنبیهاتی حضور یافت. تمام صومعه های بر جای مانـده بسـته شدنـد، و تمام زیارتگاه های کاتولیکی نابود گشتند.

مشاوران سیگیسـموند از وی درخواست میکردند که با لشکری گران به سوئد حمله کند. به عقیده او پنج هزار سرباز برای این امر کافی بودنـد، و با همین عده نیز در سال ۱۵۹۸ در سوئد پیاده شد. سـتگبورگ کارل با او مصاف داد و شکست خورد؛ در نبرد دیگری در سـتنگبرو، کارل پیروز شد؛ سیگیسـموند دوباره به فرمانهای مجلس او پسالا گردن نهاد و به لهسـتان بازگشت. در مـاه ژوئن ۱۵۹۹ مجلس سوئـد او را از سـلطنت برکنـار کرد، و دوک کـارل، که هنوز نـایب السـلطنه بود، فرمانروای واقعی کشور شـد. در سـال ۱۶۰۴ مجلس لایحهـای در مـورد وراثـت تصـویب کرد و سـلطنت را متعلـق بـه آن عـده از مردان و زنـان خانواده واسا دانست که مـذهب لوتری را بپذیرنـد، و مقرر داشت که هیـچ یک از مخالفان آن مـذهب حق ندارد که در سوئد مقیم شود یا در آنجا ملکی داشته باشد. همچنین اعلام کرد: "هر پادشاهی که از اعترافنامه آوگسبورگ سرپیچی کند، سلطنت را خود به خود از دست خواهـد داد." بـدین ترتیب، زمینه پادشـاهی گوسـتاووس آدولفوس، فرزنـد کارل، و اسـتعفای نوهاش کریستینا فراهم شد. در سال ۱۶۰۷ کارل نهم به سلطنت رسید.

وی اوضاع آشفته حکومت را اصلاح کرد؛ فرهنگ، تجارت، و صنعت را کاملا رونق

بخشید; و شهرهای کارلستاد، فیلیپستاد، ماریستاد، گوتبورگ را بنا کرد; شهر اخیر باعث دسترسی سوئد به دریای شمال شد، و تسلط دانمارک را بر تنگه ها عقیم نهاد. کریستیان چهارم به وی اعلان جنگ داد (آوریل ۱۶۱۱) و به سوئد حمله برد. کارل با آنکه شصت و یکساله بود، کریستیان را به نبرد تن به تن دعوت کرد; ولی کریستیان نپذیرفت. در بحبوحه این کشمکش کارل درگذشت (اکتبر ۱۶۱۱)، اما پیش از مرگ دست خود را بر روی سر فرزندش گذاشت و گفت: "او این کار را به پایان خواهد رساند،". و همین طور هم شد.

۲- گوستاووس آدولفوس: ۱۶۱۱-۱۶۳۰

افسانهایترین شخص در تاریخ سوئد در این هنگام شانزدهساله بود. مادرش آلمانی و دختر آدولف هولشتاین گوتورپ بود. پدر و مادرش زبانهای سوئدی و آلمانی را به او آموختند و طبق اصول آیین پروتستان تربیتش کردند. پیش از دوازدهسالگی لاتینی، ایتالیایی، و هلندی را فراگرفت، و بعد انگلیسی، اسپانیایی، و حتی مختصری لهستانی و روسی آموخت. به این معلومات مقدار زیادی دانستنیهای کلاسیک، از قبیل ممارست در ورزش، امور عمومی و هنرهای جنگی، افزوده شد. در نهسالگی شروع به شرکت در جلسات ریکسداگ کرد، در سیزدهسالگی سفیران را به حضور پذیرفت، در پانزدهسالگی در ایالتی به حکومت پرداخت، و در شانزدهسالگی وارد صحنه جنگ شد. گوستاووس آدولفوس بلند بالا، زیبا، مودب، بخشنده، رحیم، و باهوش بود. تاریخ چه چیزی غیر از اینها مطالبه میکند محبوبیت او در سوئد به اندازهای زیاد بود که حتی اشرافی که پدرانشان به دستور کارل نهم و به جرم خیانت اعدام شده بودند با رغبت فرمان او را گردن نهادند.

گوستاووس آدولفوس مانند سایر اعضای خانواده واسا تمایلی به استبداد و زورگویی نداشت، ولی این خصیصه در علاقه او نسبت به جنگ ظاهر شد. وی مانند پدر خود جنگ کالمار را علیه سوئد ادامه داد و اگرچه با شور در این مبارزه شرکت جست، احساس کرد که در جهت غلط سیر میکند، و بنابراین در سال ۱۶۱۳ مبلغ ۱,۰۰۰,۰۰۰ تلر (۱,۰۰۰,۰۰۰ دلار) به دانمارک داد، و در عوض عهدنامه صلحی با آن کشور امضا کرد و حق عبور کشتیهای سوئدی را از طریق تنگه ها و اورسوند به دست آورد. وی در این مرحله از زندگی بیشتر مایل بود که روسیه را از دسترسی به دریای بالتیک باز دارد، و به مادر خود چنین نوشت: "اگر روسیه به قدرت خود واقف شود، نه تنها خواهد توانست از دو سو به فنلاند۱ حمله کند، بلکه میتواند ناوگانی در دریای بالتیک فراهم آورد و کشور ما را به خطر بیندازد." گوستاووس آدولفوس قابلترین سردار خود به نام یاکوب دلاگاردی را برای فتح اینگریا فرستاد و خود در سال ۱۶۱۵ پسکوف را محاصره کرد. مقاومت روسیه باعث

*****تصویر

متن زیر تصویر: گوستاووس آدولفوس. بر اساس پیش طرح ون دایک. مجموعه آلته پیناکوتک، مونیخ

---

(۱) فنلاند در آن زمان جزو سوئد بود. م.

مزاحمت شد. اما گوستاووس آدولفوس تهدید کرد که با لهستان متحد خواهد شد، و بدان وسیله تزار میخائیل رومانوف را بر آن داشت که عهدنامه صلحی با او ببندد (۱۶۱۷) و تسلط سوئد را بر لیوونیا، استونی، و شمال باختری اینگریا شامل لنینگراد کنونی بپذیرد. از این رو روسیه به طور موقت از دست یافتن به دریای بالتیک محروم ماند. گوستاووس آدولفوس ادعا میکرد که روسیه بدون اجازه سوئد قادر نخواهد بود که یک قایق هم در آن دریا نگاه دارد.

وی در این هنگام توجه خود را به سوی لهستان معطوف داشت، زیرا سیگیسموند سوم، پادشاه این کشور، هنوز مدعی تاج وتخت سوئد بود. کلیسای کاتولیک تا این تاریخ در لهستان موفق شده و در جستجوی فرصتی بود که سوئد را نیز تحت تسلط خود قرار دهد. گذشته از این، لهستان با داشتن بندرهای دانتزیگ، ممل، لیپایا، و ریگا، در آن زمان بیش از روسیه برای نظارت بر دریای بالتیک میکوشید. در سال ۱۶۲۱ گوستاووس با ۱۵۸ کشتی و ۱۹,۰۰۰ سرباز در صدد فتح ریگا، که یک سوم کالاهای لهستان از آنجا صادر میشد، برآمد. اکثر جمعیت آنجا پروتستان بودند و احتمال داشت که از تسلط پادشاهی لوتری ناراضی نباشند. هنگامی که ریگا تسلیم شد، گوستاووس با مردم آن بخوبی رفتار کرد تا آنان را طرفدار خود کند. وی طی دوره صلح سه سالهای با لهستان روحیه و انضباط لشکریان خود را تقویت کرد و، مانند کرامول معاصر خود، تقوا و پرهیزگاری را به صورت وسیلهای نظامی درآورد. سپس فنون نظامی را از موریس ناسویی آموخت، روش پیروزی ناشی از حرکت سریع و سوق الجیشی احتیاط آمیز را فرا گرفت، و متخصصانی از هلند آورد تا فن محاصره و استفاده از توپخانه را به سربازان او بیاموزند. در سال ۱۶۲۵ دوباره از دریای بالتیک گذشت، دورپات را تصرف کرد، تسلط سوئد، را بر لیوونیا به طور قطع برقرار ساخت، و لیتوانی را کاملا از دریای بالتیک جدا کرد. سال بعد قوای او پروس خاوری و باختری را، که از تیولهای پادشاه لهستان بود، به تصرف درآورد; فقط دانتزیگ مقاومت کرد. نواحی فتح شده جزو سوئد شدند، یسوعیان اخراج گشتند، و آیین لوتری رسمیت یافت. همه کشورهای پروتستان اروپا در این هنگام گوستاووس را در جنگ بزرگی که آلمان را به خاک و خون میکشید به عنوان نجات دهنده دانستند.

در ایامی که صلح برقرار بود، وی با مشکلات داخلی رو به رو شد، ولی نتوانست با همان نبوغی که در جنگ از خود نشان میداد آنها را حل کند. هنگامی که در میدان نبرد بود، اداره حکومت را به دست اشراف سپرد، و برای آنکه وفاداری آنان را تضمین کند، به آنان اجازه داد که مناصب و مقامات دولتی را در انحصار خود درآورند و املاک سلطنتی را با بهای کم خریداری کنند. اما فرصت یافت که امور مالی را تثبیت کند، دادگاه ها و بیمارستانها و کارهای مربوط به پست را سر و صورتی بخشد، و تشکیلات کمک به مستمندان

را منظم سازد. و همچنین مدرسه های مجانی بوجود آورد، دانشگاه دورپات را بنا نهاد، و مجددا املاک فراوانی را وقف دانشگاه اوپسالا۔ کرد. گذشته از این، استخراج و ذوب فلزات را تشویق کرد; سوئد چون مواد لازم و کارگران ماهر داشت، توانست اسلحه بسازد و به پیروزیهایی نایل آید. این پادشاه با اعطای انحصارات و دادن امتیاز به شرکت سوئدی دریای جنوب تجارت خارجی را تشویق کرد. وزیرش به نام اوکسنتیرنا، که به سبب خونسردی در بحرانها شهرت داشت، با دیدن کوشش او به وحشت افتاد و گفت: "پادشاه امور تجاری، صنعتی، و کارهای مربوط به معادن و گمرک را رهبری میکند، و مانند ناخدایی است که کشتی خود را به پیش میراند" از این رو از گوستاووس خواهش کرد که کمتر فعالیت کند. پادشاه در پاسخ گفت: "اگر ما مثل شما خونسرد بودیم، منجمد میشدیم." وزیر بیدرنگ جواب داد: "ما هم اگر مثل اعلیحضرت داغ بودیم، میسوختیم." در این هنگام، گوستاووس علاقه شدیدی ابراز میکرد تا در جنگ سی ساله شرکت کند و میگفت: "همه جنگهای اروپایی به یکدیگر مربوطند." وی پیروزیهای والنشتاین، پیشرفت ارتش خانواده هاپسبورگ به سوی شمال آلمان، در هم شکسته شدن مقاومت دانمارک، و اتحاد لهستان کاتولیک و اتریش کاتولیک را با نگرانی بسیار تلقی میکرد; میدید که پس از چندی خانواده هاپسبورگ خواهد کوشید تا تسلط خود را بر دریای بالتیک مستقر سازد; و در آن صورت تجارت، مذهب، و حمایت سوئد ممکن است در اختیار امپراطور و پاپ قرار گیرند. در بیستم مه ۱۶۲۹ گوستاووس به مجلس ملی سوئد اخطار کرد که والنشتاین قصد دارد بالتیک را جزو متصرفات هاپسبورگ درآورد. از این لحاظ حمله را بهترین دفاع دانست، و از ملت خواست که وسایل شرکت او را در جنگ نهایی و بزرگی که به عقیده او سرنوشت مذاهب را تعیین خواهد کرد، فراهم سازد. اگر چه امور مالی سوئد در نتیجه جنگهای او مختل بود، مجلس ملی و مردم دعوت او را اجابت کردند. گوستاووس با کمک ریشلیو لهستان را بر آن داشت که عهدنامه صلحی برای مدت شش سال با سوئد منعقد کند (سپتامبر ۱۶۲۹) و سپس نه ماه صرف گردآوری کشتی، آذوقه، سرباز، و یافتن متحد کرد. در ۳۰ مه ۱۶۳۰ نطق فصیح و هیجانانگیزی به عنوان تودیع در مجلس ایراد کرد; گویی حدس میزد که دیگر بار سوئد را نخواهد دید. بین روزهای ۲۶ و ۲۸ ژوئن قوای او در جزیرهای نزدیک ساحل پومرانی پیاده شد، و گوستاووس برای نیل به افتخار و در آغوش گرفتن مرگ به حرکت درآمد.

۳ -ملکه کریستینا: ۱۶۳۲-۱۶۵۴

از آنجا که دختر گوستاووس، وارث تخت و تاج او، چهارساله بود، وی یکی از باکفایت ترین سیاستمداران آن عصر پر نابغه، یعنی کنت آکسل آوکسنتیرنا، را به نیابت سلطنت برگزید. کریستینا بعدا درباره او چنین گفت: "این شخص در جوانی تحصیلات بسیار کرده و در بحبوحه

*****تصویر

متن زیر تصویر: ملکه کریستینای سوئد

ص: ۵۹۲

اشتغال خود نیز آن را ادامه داده بود. اطلاع او بر امور و علایق جهان بسیار بود و از نقاط ضعف و قوت هر کشور اروپایی آگاهی داشت و، با وجود جاه طلبی، فساد ناپذیر و باوفا و ضمنا کمی کند کار و خونسرد بود." این وزیر به سبب خاموشی شهرت داشت، اما سکوت، مخصوصا هنگام صحبت نیمی از دیپلماسی است. در ایامی که گوستاووس در سرزمینهای بیگانه میجنگید، وزیرش امور سوئد را به خوبی اداره میکرد. سپس به عنوان نایبالسلطنه کریستینا هم امور لشکر سوئد در آلمان و هم کارهای کشور را زیر نظر داشت، و در آن دوازده سال هیچ کشور اروپایی به آن خوبی اداره نشد. در سال ۱۶۳۴ قانونی در مورد حکومت وضع کرد و در آن ترکیب اختیارات و وظایف هر وزارتخانهای را تصریح نمود. این قانون نخستین نمونه قانون اساسی مدون به شمار میرود.

در سال ۱۶۴۴، کریستینا، که در این هنگام هجدهساله شده بود، زمام امور را به دست گرفت. وی احساس میکرد که شایستگی اداره این ملت فعال را که جمعیت آن به یک و نیم میلیون نفر رسیده بود دارد، و در حقیقت این دختر از همه خصایص پسری زودرس بهرهمند بود. کریستینا درباره خود چنین گفته است:"هنگامی که به دنیا آمدم، کاملا مودار بودم و صدایی قوی و خشن داشتم، و این امور باعث شدند که زنان تصور کنند من پسرم، و از شادی چنان سروصدایی راه انداختند که در ابتدا پادشاه به اشتباه افتاد." گوستاووس از کشف جنسیت او خم بر ابرو نیاورد، و بعدها او را چنان دوست میداشت که معلوم بود از ولایتعهدی او خشنود است، اما ماریا الئانورا اهل براندنبورگ، که مادر کریستینا بود، از دختر بودن او همیشه اظهار نارضایی میکرد. شاید همین ناخشنودی مادر بود که باعث شد کریستینا تا آنجا که بدنش اجازه میداد، خود را به صورت مرد در آورد. وی خود آگاهانه، توجهی به وجود خود نمیکرد، علاقهای به زر و زیور نداشت، مثل مردان سوگند میخورد، لباس مردانه میپوشید، به ورزشهای مردانه میپرداخت، به سرعت اسب میراند، وحشیانه شکار میکرد، و شکار خود را با نخستین گلوله بر زمین میانداخت. با وجود این، میگفت:"هرگز حیوانی را بدون احساس تاثر نکشتهام." با اینهمه کریستینا از زیباییهای زنانه بیبهره نبود. پیر اوئه، که بعدا اسقف آورانش شد، چنین گزارش داده است (۱۶۵۳):"چهره او ظریف و زیبا، مویش طلایی، و چشمانش برقدار است. ... در صورت او حجب و حیایی وجود دارد که در برابر هر حرف قبیحی با سرخ شدن او به چشم میخورد." کشیشی یسوعی که در خدمت سفیر کبیر اسپانیا بود نوشته است: "این زن حتی از فکر ازدواج ناراحت میشود، زیرا آزاد به دنیا آمده و آزاد از دنیا خواهد رفت." وی ظاهرا چنین احساس میکرد که اگر زن روابط جنسی داشته باشد، تحت تسلط مرد قرار خواهد گرفت; بدون تردید او نیز مانند الیزابت ملکه انگلستان میدانست که اگر ازدواج کند، شوهرش خود را پادشاه خواهد شناخت. کریستینا از نقایص خود بخوبی آگاه

بود، و بـدون واهمه آنها را تصـدیق میکرد و میگفت: “من غیر قابل اعتماد، بدگمان، بسـیار جاه طلب، تندمزاج، مغرور، بیقرار، بیاعتنا، و بـددهان بودم. به کسـی امان نمیـدادم، زودباور نبودم، و حس فـداکاری نداشـتم.” اما این زن بیاندازه بخشـنده، و در انجـام دادن وظـایف خود بسـیار دقیق بود. همان کشـیش یسوعی میگویـد: “کریستینا تنها سه یا چهار ساعت میخوابـد، و وقتی بیـدار است، پنـج ساعت را به مطالعه میگذراند. ... هرگز چیزی جز آب نمینوشد. هر قدر غذایش خوب یا بد پخته شده باشد، هرگز چیزی نمیگوید. ... در جلسات شورای سـلطنتی به طور مرتب شـرکت میکند. ... در دورهای با آنکه بیست و هشت روز تب داشت، یک لحظه از وظایف کشوری خود غفلت نکرد. ... سـفیران تنها با او مـذاکره میکننـد، و ملکه هرگز کارشان را به منشـی یـا وزیر ارجـاع نمیکنـد.” کریستینا مایل بود که نه تنها با جوانان در ورزش و با درباریان در سـیاست رقابت کنـد، بلکه میخواست در علم به پایه دانشـمندان برسد، و آن هم نه در زبانهای مختلف و ادبیات، بلکه در علم و فلسفه از آن جلو بیفتد. تا چهاردهسالگی آلمانی، فرانسوی، ایتالیایی، و اسپانیایی، را فراگرفت؛ در هجدهسالگی لاتینی میدانست؛ پس از آن به آموختن یونـانی، عبری، و عربی پرداخت. اشـعار فرانسوی و ایتالیایی را با لـذت بسـیار میخوانـد و به درخشـندگی و سـرزندگی ادبیات فرانسه حسـد میبرد. بـا دانشـمندان، عالمـان، و فیلسوفان چنـدین کشور مکاتبه میکرد، کتابخانه عظیمی شامل نسـخه های خطی کهنه فراهم ساخت که دانشـجویان از نقاط مختلف برای مطالعه آنها میآمدند. در کنار بستر مرگش متخصصان از سلیقه خوبی که وی در خریـدن تصویرهـا، مجسـمه هـا، میناکاریها، گراوورها، و اشـیای عتیقه نشان داده بود تعجب کردنـد. وی همچنانکه آثـار هنری را جمـع میکرد، دانشـمندان را نیز بـه دور خـود گرد میآورد و بـا متفکران معاشـرت داشت. از این رو کلاودیوس سالماسـیوس، اسـاک و سیوسـی، هوخو گروتیوس، و نیکولاس هاینسـیوس را به دربار خود فراخوانـد و به آنان عطایای فراوان داد. دانشورانیماننـد سـکارون، گه دو بالزاک، و خانم سـکودری، که نمیتوانسـتند به دربار او بیایند، کتب و مدایح خود را به حضور او میفرسـتادند؛ و میلتن، که مردی موقر بود، ضمن انتقاد شدید از سالماسیوس، اظهار میداشت که کریستینا “شایستگی اداره کردن نه تنها اروپا، بلکه جهان را دارد.” پاسـکال ماشـین محاسبه خود را با نامه بسیار جالبی نزد او فرستاد و به او تبریک گفت که هم ملکه قلمرو فکر است و هم ملکه کشور.

علاقه “ماقبل آخر” کریستینا به فلسفه بود. وی با گاسندی مکاتبه داشت، و این دانشمند مانند صدها نفر نظیر خود به او تبریک میگفت که به رویـای افلاطـون در مورد پادشاهـان فیلسوف تحقق بخشـیده است. رنه دکـارت، فیلسوف برجسـته این عصـر، به حضور او آمد و چون دید که این ملکه عقاید مورد پسـند او را از گفته های افلاطون اسـتنتاج میکند، در شگفت شد. هنگامی که دکارت کوشید او را متقاعد کند همه جانوران به منزله دستگاه ماشینی هستند، کریستینا

اظهار داشت که هرگز ندیده است که ساعتش ساعتهای کوچک بزاید. در این باره بعدا مطالب دیگری خواهیم گفت.

این ملکه از استعدادهای بومی غافل نبود. در آن هنگام دانشمندی واقعی به نام گئورگ ستیر نهلم در سوئد میزیست که زبانشناس، قانوندان، ریاضیدان، تاریخنویس، و فیلسوف بود و پدر شعر سوئد و مظهر زندگی عقلانی این عصر به شمار میرفت. گوستاووس آدولفوس به اندازهای برای او احترام قایل بود که او را جزو اشراف درآورد. کریستینا او را شاعر دربار خود کرد، ولی او به دشمنانش پیوست.

کریستینا چون شیفته فرضیات تربیتی کومنیوس شده بود، او را به استکهلم آورد تا در مدارس سوئد اصلاحاتی انجام دهد. ملکه نیز مانند الیزابت، که به آکسفرد و کیمبریج میرفت، از اوپسالا دیدن میکرد تا استادان و شاگردان را با حضور خود در دانشگاه آن تشویق کند، و در آنجا به سخنان ستیرنهلم و دیگران درباره متن عبری کتاب عهد قدیم گوش فرا میداد. در دورپات مدرسهای بنا نهاد و کتابخانهای به آن افزود. شش مدرسه دیگر نیز تاسیس کرد; او مدرسهای را که پدرش درابو (تورکو) در فنلاند بنا نهاده بود به صورت دانشگاهی درآورد. دانشجویانی را نیز برای تحصیل به خارج فرستاد، و بعضی از آنان را برای آموختن روش دانشمندان شرقی به عربستان اعزام داشت. تعدادی از مدیران چاپخانه های هلند را به سوئد آورد تا بنگاهی مطبوعاتی در استکهلم تاسیس کنند. از عالمان سوئدی تقاضا میکرد که مطالب خود را به زبان بومی بنویسند تا علم در میان اتباعش اشاعه یابد. کریستینا بدون تردید از روشنفکرترین فرمانروایان جهان به شمار میآید.

آیا این ملکه شخصا کیاست و تدبیر داشت یا اینکه معلومات زمان را بدون تشخیص میپذیرفت عدهای معتقدند که وی در امور دولتی شخصا میاندیشید، شخصا تصمیم میگرفت، و هم حکمفرمایی و هم سلطنت میکرد. در یکی از فصلهای بعد خواهیم دید که چگونه جلو سیاست جنگجویانه او کسنتیرنا را گرفت، به خاطر صلح کوشید، و در پایان دادن به جنگ سی ساله زحمت کشید، خاطرات پراکنده او جذاب و مربوط به زندگیند. اصولی که در دستنویسهای خود نوشته است مطلب مبتذلی ندارند:

وجود انسان به همان نسبت است که میتواند دوست داشته باشد.

از نادانان بیش از متقلبان باید ترسید.

کسی را از اشتباه بیرون آوردن به منزله رنجاندن اوست.

شایستگی فوق العاده، جنایتی نابخشودنی است.

ستارهای وجود دارد که ارواح بزرگان را به هم میپیوندد: ولو قرنها و مسافتهای بسیار آنها را از هم جدا کند.

برای ازدواج بیش از جنگ شجاعت لازم است.

انسان اگر هیچ چیز را محترم نشمارد و از هیچ چیز نترسد، بیش از همه ترقی میکند.

آن که از دست روزگار به خشم می‌آید هر چه آموخته بیهوده بوده است.

ص: ۵۹۵

فلسفه نه انسان را تغییر میدهد و نه او را اصلاح میکند.

در پایان، پس از آنکه تعدادی از فلسفه ها را آزمود، و شاید پس از آنکه از مسیحیت دست برداشت، به آیین کاتولیک درآمد. کریستینا را متهم به فراگرفتن الحاد از بوردلو کردهاند که پزشک مخصوص او بود. ولتر، مانند یکی از تاریخنویسان سوئدی، تغییر مذهب او را نمایشی مضحک میدانست که خود نیز از آن آگاه بود. بر اساس این فرضیه، کریستینا به این نتیجه رسیده بود که انسان، چون نمیتواند حقیقت را بشناسد، بهتر است به مذهبی متوسل شود که بیش از همه با دل و با حس زیبایی شناسی سازگاری دارد و بیش از همه باعث تسلی مردم است. اما غالبا درآمدن به آیین کاتولیک عکس العمل صادقانهای پس از شکایت مفرط است؛ رازوری ممکن است به اعمال شک و تردید راه یابد. در وجود کریستینا عناصر رازورانه یافت میشدند؛ خاطرات او خطاب صمیمانه به خداوند است. ایمان به منزله سلاحی محافظ است، فقدان کامل آن نوعی عریانی عقلی بر جای میگذارد که مستلزم پوشش و حرارت است، و چه جامهای گرمتر از آیین کاتولیک پرنقش و نگار و مسرتبخش فرانسویها و ایتالیاییها وجود داشت کریستینا میپرسید: "انسان چگونه میتواند بدون کاتولیک بودن مسیحی باشد" وی مدتها درباره این مسئله و مشکلات ناشی از تغییر مذهب فکر کرد، زیرا اگر از آیین لوتری دست برمیداشت، بنابر قوانین کشور و توصیه های پدر محبوبش، میبایستی نه تنها از تاج و تخت چشم بپوشد، بلکه از سوئد بیرون برود. چنین تغییر مذهبی کاملا مغایر دفاع قهرمانانه پدرش از کشورهای پروتستان اروپا بود. اما او از وظایف رسمی، از نطقهای کشیشان و مشاوران، از سخنان بیهوده و فضل فروشانه دانشوران، عتیقه فروشان و تاریخنویسان خسته شده بود. شاید هم سوئدیها از او خسته شده بودند. انتقال دادن املاک سلطنتی، و اعطای هدایای گرانبها از طرف او به اشخاص مورد نظرش، باعث تقلیل و اتلاف درآمد وی شد. بیشتر اشراف با سیاستهای او مخالف بودند. در سال ۱۶۵۱ شورشی ناگهانی به وقوع پیوست؛ رهبران آن بسرعت اعدام شدند، اما خشم و غضب بر ضد وی از میان نرفت. سرانجام کریستینا بیمار شد، شاید هم در نتیجه کثرت کار و مطالعه به تندرستی خود آسیب رسانده بود. بیشتر اوقات به تبهای خطرناک، که نشانه های تورم ریه ها در آن مشاهده میشدند، مبتلا میگشت.

گاهگاهی از حال میرفت و مدت یک ساعت بیهوش میماند. خود او میگوید که در سال ۱۶۴۸، طی بیماری خطرناکی، نذر کرد که اگر زنده بماند، دست از همه چیز برمیدارد و کاتولیک میشود. گویی زنی از منطقه مدیترانه بود که در منطقه سردسیر شمالی میلرزید. وی در فکر آلمان، ایتالیا، و سالنهای فرانسه بود، و آرزو میکرد که بتواند به زنان فرهیختهای بپیوندد که وظیفه منحصر به فرد خود یعنی پرورش روشنفکران فرانسه را آغاز میکردند. همچنین آرزو داشت که بتواند پول زیادی با خود به آنجا ببرد.

ص: ۵۹۶

در سال ۱۶۵۲ یکی از وابسته های سفارت پرتغال را نهانی به رم فرستاد تا از یسوعیان دعوت کند که به سوئد بروند و درباره مسائل مربوط به الهیات کاتولیکی با او بحث کنند. آنان نیز با جامه مبدل به آنجا رفتند. اما در نتیجه سوالات او دلسرد شدند; سوالات از این قرار بودند: آیا واقعا مشیت خداوندی وجود دارد آیا روح پس از مرگ آدمی باقی میماند آیا میان حق و باطل فرقی واقعی جز از طریق سودمندی وجود دارد روزی که یسوعیان نزدیک بود از او مایوس شوند، کریستینا آنان را دلداری داد و گفت: "اگر من بیش از آنچه شما تصور میکنید به کاتولیک شدن نزدیک باشم چه خواهید کرد" بعدا یکی از آنان اظهار داشت: "وقتی که این حرف را شنیدیم، احساس کردیم که مثل مردگان از گور برخاستیم." در آمدن به آیین کاتولیک پیش از استعفا قانونا محال بود. اما وی پیش از استعفا میخواست که جنبه موروثی سلطنت را در سوئد حفظ کند، و برای این منظور از مجلس ملی خواست که کارل گوستاووس را، که عم او بود، به جانشینی وی بشناسد. در نتیجه مذاکرات طولانی، استعفای او تا ۶ ژوئن ۱۶۵۴ به تاخیر افتاد. تشریفات نهایی تقریبا به اندازه مراسم استعفای شارل پنجم در نود و نه سال قبل هیجان انگیز بود. کریستینا تاج از سر برگرفت، هر گونه علامت سلطنت را کنار نهاد، جامه سلطنتی را از تن درآورد، با لباسی از ابریشم سفید ساده مقابل مجلس ملی ایستاد، و با کشور و ملت خود چنان تودیع کرد که اشراف کهنسال کم سخن و شهرنشینان خونسرد را به گریه انداخت. شورای سلطنتی وسایل درآمد آینده او را تضمین کرد و به وی اجازه داد که با ملتزمان خود مانند ملکه رفتار کند.

کریستینا پنج روز پس از استعفا شب هنگام از استکهلم بیرون آمد، در نیکوبینگ برای آخرین دیدار از مادر خود توقف کرد، دو روز تمام بدون خواب به مسافرت ادامه داد، به ذات الجنب مبتلا شد، بهبود یافت و به سوی هالمشتاد پیش رفت. در آنجا نامهای به گاسندی نوشت، مبلغی مستمری برای او مقرر ساخت، و زنجیری طلایی به وی هدیه داد. در آخرین لحظه پیشنهادی درباره ازدواج از طرف کارل دهم، که بتازگی بر تخت نشسته بود، دریافت داشت، ولی مودبانه آن را رد کرد. سپس با جامه مردان و با نام کنت دوهنا به کشتی نشست و عازم دانمارک شد. در آن حال نمیدانست که طی سی و پنج سال بقیه عمر خود باز سهمی در تاریخ خواهد داشت.

III–لهستان تسلیم میشود: ۱۵۶۹–۱۶۴۸

لهستان نیز در این عصر با کلیسای کاتولیک صلح کرد، و قابل توجه است که آیین کاتولیک تقریبا هر چه را که در آن کشور طی اصلاح دینی از دست داده بود، بازیافت. اما اجازه بدهید که با همان شتاب معمولی خود زمینه سیاسی تکامل فرهنگی آن را بررسی کنیم.

۱- حکومت

این دوره با یکی از شاهکارهای سیاستمداری آغاز میشود. در جنوب خاوری لهستان مهیندوک نشین لیتوانی قرار داشت که به وسیله دوکهای خود آن اداره میشد و حدود آن از بالتیک از طریق کیف و اوکرائین تا اودسا و دریای سیاه ادامه داشت. افزایش قدرت روسیه خود مختاری لیتوانی را تهدید میکرد. لیتوانی، اگر چه مانند روسیه دارای مذهب ارتدوکس بود، با اکراه به این نتیجه رسید که اتحاد با لهستان کاتولیک بیش از نزدیکی با روسیه خود مختاریش را حفظ میکند. سیگیسموند دوم با امضای عهدنامه تاریخی لوبلین جلوهای به سلطنت خود بخشید (۱ ژوئیه ۱۵۶۹). لیتوانی پادشاه لهستان را به عنوان دوک بزرگ خود پذیرفت، نمایندگانی به مجلس ملی در ورشو فرستاد، و اداره امور خارجی خود را به آن سپرد; ولی نظارت خود را بر مذهب، قوانین، و امور داخلی حفظ کرد. لهستان، که بدین ترتیب توسعه یافته بود، در این هنگام دارای یازده میلیون نفر جمعیت شد، و از دانتزیک تا اودسا و از دریایی تا دریای دیگر را در دست داشت. لهستان بدون تردید یکی از کشورهای معظم به شمار میرفت. مرگ سیگیسموند دوم که در سال ۱۵۷۲، و نبودن وارثی که جای او را بگیرد، باعث انقراض سلسه یا گیلو شد. این سلسه، که در سال ۱۳۸۶ تاسیس شده بود، پادشاهان مبتکری به وجود آورده و تمدنی به لهستان ارزانی داشته بود که آزادی مذهبی و فرهنگی بشر دوستانه از مختصات آن بود. اشراف، که همیشه سلطنت موروثی را به منزله نقض حقوق و آزادیهای ملوک الطوایفی خود محسوب داشته بودند، در این هنگام در صدد بر آمدند که با انتخابی کردن سلطنت قدرت را به دست گیرند. برای این منظور حکومتی جمهوری مرکب از اشراف به وجود آوردند و پادشاهان آینده لهستان را مطیع و فرمانبر مجلس ملی کردند. از آنجا که این مجلس نه تنها شامل اشراف بزرگ بلکه اشراف کوچک نیز بود، چنین به نظر میرسید که رویای ارسطو در مورد ایجاد حکومتی از عناصر سلطنتی، اشرافی، و دموکراتیک، که قدرت یکدیگر را متقابلا محدود

کننـد، به تحقق خواهـد پیوست. امـا، بـا توجه به اوضاع آن عصـر، قانون اساسـی جدیـد نوعی عکس العمل ملوك الطوایفی و تجزیه قـدرت و اختیـار و رهـبری بـود، در صورتی که رقبـای لهسـتان در کنـار دریـای بالتیـک، یعنی سوئـد و روسـیه، توسـط سلطنتهـای موروثی، که نسـلها دوام میيافتنـد، به صورت کشورهـای واحـد و نظـامی در میآمدنـد. در این هنگام انتخاب پادشاه نوعی حراج شـد، و هر کس از میـان داوطلبـان رقیب بیشتر پول میـداد اشـراف او را به سـلطنت بر میداشـتند. داوطلبان مـذکور معمولاـ از دولتهـای خارجی پول میگرفتنـد، چنانکه عمال فرانسه، در نتیجه توزیع پول زیاد، توانسـتند سـلطنت لهسـتان را برای هانری دو والوا، که مرد فاسـدی بود، خریـداری کنند(۱۵۷۳)، ولی یـک سـال بعـد او را فرا خواندنـد تا با لقب هانری سوم در فرانسه سلطنت کند.

دیت انتخـابی پس از یک دوره فترت پر هرج و مرج، با انتخاب سـتفان باتوری به سـلطنت، گذشـته را جبران کرد(۱۵۷۵). این شخص، به عنـوان فرمـانروای ترانسـیلوانی، در سـیاست و جنـگ نـامی برای خود کسب کرده بود. عمـال او در ورشو قول داده بودند که وی در صورت انتخاب شدن به سـلطنت قرض ملی را خواهد پرداخت، مبلغ ۲۰۰,۰۰۰ فلورن به خزانه خواهد ریخت، همه سـرزمینهایی را که روسـیه از لهسـتان منتزع کرده است پس خواهد گرفت، و در صورت ضـرورت جان خود را در صحنه نبرد برای حفظ شـرافت و افتخار فـدا خواهـد کرد. چه کسـی میتوانست در برابر این پیشـنهادها مقاومت کنـد در حالی که تنی چنـد از اشـراف متمـول بـا انتخـاب ماکسـیمیلیان دوم اتریشـی موافق بودنـد، هفتهزار نفر عضو دیت برگزیننـده به طرفـداری از باتوری بر خاسـتند. او نیز با دو هزار و پانصد سـرباز به حرکت در آمد، دل بسـیاری از مردم را با ازدواج با آنایا گیلو به دسـت آورد، رهبری لشـکری را علیه دانتزیگ (که از اطاعت او سر باز زده بود) به عهده گرفت و آن بندر سر بلند را مجبور کرد که ۲۰۰,۰۰۰گولدن به خزانه ملی بپردازد.

با وجود این، اشـراف پادشاه جدید را، که دارای چشـمانی نافذ، ذهنی واقعگرا، سبیلی وحشت انگیز، و ریشـی رعب انگیز بود، دوست نداشتند. خود او شکوه و جلال و تشریفات را خوار میشمرد، ساده لباس میپوشید، جامه وصلهدار بر تن میکرد، و کلم و گوشت گـاو را بر سـایر غـذاها ترجیـح میـداد. هنگامی که پول مطالبه کرد تا با روسـها به جنگ پردازد، اشـراف با اکراه تمام ملزوماتی تهیه کردند که کافی نبود. سـپس با کمک مالی ترانسـیلوانی قوای مختصـری فراهم آورد و به محاصره پسکوف، که در آن وقت سومین شـهر مهم روسیه به شـمار میرفت، پرداخت. ایوان چهـارم بـا آنکه در نظر اتباعش "مخوف" بود، به سـبب پیری، خود را قادر به مقابله با چنان دشـمن نیرومندی ندید؛ ناچار خواهان صـلح شد، لیوونیا را به لهستان داد، و حاضر شد که تماس روسـیه با بالتیک قطع شود (۱۵۸۲). پس از مرگ ایوان، باتوری به سیکیسـتوس پنجم پیشـنهاد کرد که حاضر است همه روسـیه را متصـرف شود، آن را به لهسـتان ملحق سـازد، ترکـان عثمـانی را از اروپا بیرون رانـد، تمامی اروپای خاوری را تحت فرمان پاپ

*****تصویر

متن زیر تصویر: یان ماتکو: ستفان باتوری، شاه لهستان

در آورد. پاپ اعتراضی نکرد، اما در خلال تدارکات پر زحمتی که برای این مبارزه در راه دین صورت میگرفت، باتوری در گذشت (۱۵۹۶). لهستانیها پس از آنکه از دستش خلاص شدند، او را یکی از بزرگترین پادشاهان خود دانستند.

دیت پس از یک سال مباحثه، تاج پادشاهی را بر سر سیگیسموند سوم نهاد، و امیدوار بود که وی، به عنوان وارث تاج و تخت سوئد، هر دو کشور را برای نظارت بر دریای بالتیک و جلوگیری از توسعه روسیه متحد کند. این پادشاه نیمی از دوران سلطنت خود را، چنانکه دیدیم، بعبث صرف تحکیم قدرت خود و استقرار آیین کاتولیک در سوئد کرد. مرگ ناگهانی باریس گادونوف (۱۶۰۵) و تولید هرج و مرج در روسیه فرصت دیگری به دست سیگیسموند داد. وی بدون مشورت با "سنیم" (مجلس ملی) داوطلبی خود را برای تاج و تخت مسکو اعلام داشت و با سپاهی به سوی روسیه شتافت. ضمن دو سالی که سرگرم محاصره سمولنسک بود، سردارش ستانیسلاس زولکیوسکی روسها را در کلوشینو شکست داد، به طرف مسکو حرکت کرد، و اشراف روسیه را بر آن داشت که فرزند سیگیسموند به نام لادیسلاوس را به پادشاهی بردارند(۱۶۱۰). سیگیسموند، که میخواست خود تزار روسیه شود، این قرار را نپذیرفت و، پس از آنکه سرانجام به این شهر نرسید، زیرا کند حرکت کرد و زمستان فرا رسید. سربازانش، که مواجب خود را دریافت نداشته بودند، شورش کردند، و در ماه دسامبر ۱۶۱۲، دو قرن پیش از ناپلئون، لشکر پراکنده و رنجدیده او از روسیه به لهستان بازگشت. آنچه از آن مبارزات پر هزینه بر جای ماند تصرف سمولنسک و سورسکی و تاثیر شدید فرهنگ لهستانی در زندگی روسها بود.

باقی سلطنت سیگیسموند در نبردهایی مصیبت آمیز سپری شد. اتحاد او با خانواده هاپسبورگ باعث شد که وی، همچنانکه امپراطور میخواست، وارد مبارزه پر هزینهای علیه ترکان عثمانی شود. در این گیرودار لهستان، تنها بر اثر مهارت سرداران و شجاعت سربازانش، نجات یافت. گوستاووس آدولفوس از گرفتاری لهستان در جنوب استفاده کرد و به لیوونیا حمله برد؛ و در نتیجه عهدنامه آلتمارک(۱۶۲۹) سوئد بر لیوونیا و دریای بالتیک مسلط شد.

سیگیسموند با دلی شکسته در گذشت(۱۶۳۲). دیت سلطنت را به فرزندش تفویض کرد، زیرا در این هنگام سی و هفت ساله بود و به عنوان سردار از خود لیاقت بسیار نشان داده و بر اثر اخلاق خوب و صراحت خویش دوستان بسیاری به دست آورده بود. اما در نتیجه آزاد گذاشتن آیین پروتستان در لهستان و مذهب ارتدوکس در لیتوانی خشم پاپ را برانگیخت. وی در تورون به روحانیان کاتولیک، لوتری، و کالونی اجازه داد که به طور مسالمت آمیزی به مباحثه بپردازند (۱۶۴۵). این پادشاه هنر و موسیقی را تشویق کرد، تابلوهای روبنس و فرشینه های گوبلن را خرید، نخستین تماشاخانه دایمی لهستان را تاسیس کرد، و اپراهای ایتالیایی را روی صحنه آورد. همچنین با گالیله، که در زندان بود، مکاتبه کرد، و گروتیوس دانشمند پروتستان

را به دربار خود فرا خواند. وی در ایامی که شورش عظیمی از قزاقها موجودیت لهستان را تهدید میکرد در گذشت (۱۶۴۸).

۲ -تمدن لهستان

اوضاع اقتصادی لهستان هنوز به صورت قرون وسطایی بود، تجارت داخلی به وسیله دوره گردان صورت میگرفت; تجارت خارجی بیشتر محدود به دانتزیگ وریگا بود. طبقه بازرگان ثروت زیادی نداشت و بندرت بهدیت راه میافت. اشراف بر دیت، پادشاه، و امور اقتصادی تسلط داشتند. املاک وسیع به وسیله کشاورزانی اداره میشدند که تابع مقرارت دیرین بودند، و در بعضی موارد زندگی آنان دشوارتر از زندگی کشاورزان در فرانسه قرون وسطی میگذشت. خود مالك این مقرارت را وضع میکرد و آنها را به وسیله سربازان خود به مورد اجرا میگذاشت. به مستاجران خود اجازه نمیداد که بدون موافقتش از قلمرو او بیرون بروند، آنان را از محلی دیگر انتقال میداد، زمینهایشان را به میل خود کم یا زیاد میکرد، از آنان میخواست که هر سال چند روز بیگار کنند و اشیا را فقط از او بخرند و به او بفروشند; آنان را مجبور میکرد که هر سال مقداری آبجو نامرغوب از او بخرند; گذشته از این، قادر بود که فرزندانشان را برای خدمت خود در جنگ و صلح به کار بگمارد. کشاورزان از لحاظ قانون آزاد بودند و میتوانستند از خود ثروتی داشته باشند و آن را به ارث بگذارند، اما سکارگو، کشیش یسوعی، آنان برده را میدانست.

زندگی بیشتر روستایی بود. اشراف در ورشو گرد میآمدند تا رای دسته جمعی خود را به صندوق بریزند۱، اما در املاک خود میزیستند و اوقات خود را به شکار، مبارزه، عشق، وجن میگذراندند، از میهمانان صادقانه پذیرایی میکردند، و خود را برای جنگ آماده میساختند. ازدواجها به وسیله پدران و مادران ترتیب میافت; نظر دختران بندرت خواسته میشد، و آنان بندرت مقاومت میکردند; چنین فرض میشد که عشق ناشی از ازدواج و تشکیل خانواده، بیش از ازدواج ناشی از عشق پایدار خواهد ماند. زنان محجوب و فعال بودند. در روابط جنسی، اخلاق کاملا حکمفرما بود; هرگز نشنیدهایم که قبل از قرن هجدهم روابط جنسی خارج از حدود ازدواج وجود داشته باشد.

آداب به وسیله مردان، نه زنان، معمول میشد، جز اینکه سسیلیا رناتا، که در سال ۱۶۳۷ با لادیسلاوس چهارم ازدواج کرد، آداب ایتالیایی را، که سابقا به وسیله هنرمندان و روحانیان در لهستان شیوع یافته بود، دوباره رواج داد; و لوئیز ماری دو گونزاک، که در سال ۱۶۴۸ با او ازدواج کرد، آداب و سخنوری فرانسوی

---

(۱) در پارلمان فرانسه و بیشتر کشورهای اروپایی قبل از انقلاب ۱۷۸۹ چنین مرسوم بود که اشراف، روحانیان، و طبقه سوم هر کدام یک رای میدادند و توجهی به تعداد نمایندگان نمیشد. به عبارت دیگر، هر طبقه یک رای میداد. م.

را با خود آورد، و این وضع تا قرن بیستم ادامه یافت. رقصهای لهستانی دارای چنان شکوه آمیخته باوقاری بودند که در سال ۱۶۴۷ مردی فرانسوی را بر آن داشت که درباره پولونز۱ با اعجاب سخن بگوید. هنر لهستانی با سنتی که فایت شتوس۲ در کراکو در سال ۱۴۷۷ بنیان نهاد همگام نبود. فرشینه های عالی دوره سیگیسموند دوم در فلاندر بافته میشدند. معماران و مجسمه سازان ایتالیایی، با ساختن کلیسای جامع کراکو و کلیساهایی برای یسوعیان به سبک باروک در کراکو، نیسویتس، و ستون معروف ورشو، به یادبود سیگیسموند سوم، با توری، و آنا یا گیلو را زنده نگاه داشتند. بر اثر حمله پروتستانها به تصویرهای مذهبی، نقاشی رو به زوال نهاد، ولی مارتین کوبر چهره نگاره جالبی از باتوری کشید. تعلیم و تربیت نیز مانند هنر گرافیک از آشوب مذهبی آسیب دید. دانشگاه کراکو دوران انحطاط خود را میگذراند، اما باتوری دانشگاه ویلنا (۱۵۷۸) را تاسیس کرد; یسوعیان در کراکو، ویلنا، پوزنان، ریگا، و سایر نقاط چنان مدارس ممتازی بنیان نهادند که بسیاری از پروتستانها، به سبب تربیت روحی و اخلاقی خوبی که پسرانشان در آنها میدیدند، طرفدار آنها شدند. بهتر از همه، مدرسه پیروان اونیتاریانیسم در راکوف بود که هزاران دانشجو با مذاهب مختلف را به سوی خود جذب کرد. یان زامویسکی، صدر اعظم باتوری، که دوستدار فرهنگ یونان و روم باستان بود، دانشگاه تازهای در زاموشچ بنیان نهاد که برنامه آن بیشتر کلاسیک بود. آثار ادبی به حد وفور یافت میشدند. اشخاص در مناقشات مذهبی نسبتهای بد به یکدیگر میدادند، ولی مطالب آنان از حیث شکل پرداخته و صیقلی بودند، چنانکه ستانیسلاس اورزخووسکی، که از آیین کاتولیک دفاع میکرد، با تعصبی شدید به دشمنان میتاخت، اما "با زبان لهستانی شگفتانگیزی که در تاریخ ما بهترین نوع بود." همچنین اثر دیگری به نام درباری لهستانی، که اقتباس از درباری تالیف کاستیلیونه به شمار میرفت از لحاظ سبک ممتاز بود. این اثر به دست لوکاش گورنیکی به وجود آمد. پیوتر سکارگو، کشیش یسوعی،در نظم، نثر، تربیت، و سیاست دست داشت. وی نخست رئیس دانشگاه ویلنا بود، سپس به عنوان واعظ ممتاز دربار مدت بیستوچهار سال مانند بوسوئه به وعظ پرداخت و از فساد محیط بیباکانه لب به انتقاد گشود. همچنین پیشگویی کرد که کشور به دست بیگانگان خواهد افتاد، مگر آنکه حکومت ثابت و پا بر جایی در لهستان به وجود آید. وی خواهان سلطنت مشروطهای بود که توسط قانون محدود شود. اشعار یان کوخانوفسکی از حیث موضوع و زبان

---

(۱) نوعی رقص لهستانی. م.

(۲) مجسمه ساز آلمانی، که معروفترین چوبتراش آلمان است. بعضی از کارهای مشهورش عبارتند از یمرگ مریم عذراه، یصعود مریم عذراه (هر دو در کراکو)، یتبشیر مریم عذراه (در نورنبرگ) که مشهورترین مجسمه های چوبی به شمار میروند. م.

تا قرن نوزدهم بینظیر بودند و امروزه نیز محبوبیت دارند. این شاعر در مرثیهای که در سوگ دختر خود اورسولا سرود به دوره الهام خود رسید. این دختر در کمال زیبایی کودکی مرده بود. همه فرهنگ لهستان در این عصر در نتیجه کشمکش اعتقادات مذهبی آشفته بود. در نیمه اول قرن شانزدهم چنین به نظر میرسید که آیین پروتستان هم در لهستان و هم در آلمان و سوئد رواج خواهد یافت. بسیاری از اشراف به این آیین پیوستند، زیرا آن را شورشی علیه قدرت پادشاه و فساد کشیشان، و وسیلهای برای ضبط اموال کلیسا میدانستند سیگیسموند دوم آزادی مذهبی را تا حد زیادی برقرار کرد. یک سال پس از مرگ او، هیئتی از نمایندگان دیت اتحادیهای تحت عنوان "کنفدراسیون ورشو" به وجود آوردند (۲۸ ژانویه ۱۵۷۳) و بر طبق آن آزادی مذهبی را به همه مخالفان خود ارزانی داشتند. هنگامی که این پیشنهاد جهت رای مطرح شد، عدهای از اسقفان عضو دیت با آن به مخالفت برخاستند، اما نود و هشت تن از اعضای غیر مذهبی، شامل چهلویک نفر کاتولیک،آن را تصویب کردند. این پیشنهاد در تاریخ آزادی مذهبی به منزله واقعه مهمی به شمار میآید، زیرا قبلا هیچ گونه اعلامیه رسمی نظیر آن صادر نشده بود. بر اثر این قانون آزادیبخش، تعداد زیادی فرقه های گوناگون مانند لوتری، کالونی،آناباتیستها، مخالفان تثلیث، یا فرقه های دیگری مانند برادران بوهمی و طرفداران تسوینگلی۱ توسعه یافتند. در سال ۱۵۷۹ فاوستوس سوکینوس به لهستان آمد و شروع به ایجاد کلیسایی طبق اصول طرفداران تثلیث کرد. اما عوام کراکو او را از خانهاش بیرون کشیدند، کتابخانهاش را خراب کردند، و اگر رئیس کاتولیک دانشگاه به کمکش نشتافته بود، به قتل میرسید (۱۵۹۸). کالونیها به اتفاق لوتریها درصدد طرد پیروان سوکینوس برآمدند. در سال ۱۶۳۸، دیت دستور بسته شدن مدرسه های پیروان اونیتاریانیسم را صادر کرد و در ۱۶۵۸ آن فرقه را از کشور بیرون راند. این عده به ترانسیلوانی، مجارستان، آلمان، هلند، انگلستان، و سرانجام به امریکا گریختند، و امرسن، که از نوابغ بود، به آنان پیوست. تعصب مردم، تعلیم و تربیت یسوعیان، انضباط کاتولیکها، و سیاست پادشاهان، به انضمام تعصب پروتستانها، باعث نابودی آیین پروتستان در لهستان شد. فرقه های جدید با همان شدتی که به مذهب دیرین تاخته بودند به یکدیگر حمله بردند. کشاورزان از آن لحاظ به آیین دیرین وفادار ماندند که قدیمی بود و، به سبب عرف و عادت، تسلیبخش محسوب میشد. هنگامی که پادشاهان (باتوری و سیگیسموند سوم) بدان پیوستند، بسیاری از پروتستانهایی که بتازگی ایمان آورده بودند، یا فرزندانشان، لازم دانستند که با کلیسا صلح کنند. از آنجا که بسیاری از آلمانیهای لهستان پروتستان بودند،آیین کاتولیک از حمایت مالی برخوردار شد.

---

(۱) مصلح پروتستان سویسی. معتقد بود که دین باید مستقیما از "کتاب مقدس" استخراج بشود. با استفاده از شمایل در کلیسا، با منع ازدواج کشیشها، و با دستگاه پاپی و رهبانیت مخالف بود و میگفت که هر کس مسئول اعمال خویش است. با لوتر اختلاف عقیده داشت.- م.

کلیسا نیز با این عوامل خارجی همکاری میکرد تا لهستان را تحت تسلط پاپ در آورد، و از این رو چند تن از زیرکترین دیپلوماتها و عدهای از جسور ترین یسوعیان را برای تغییر مذهب پادشاهان، زنان، کودکان، و حتی خود اعیان پروتستان اعزام داشت سیاستمداران کلیسا مانند ستانیسلاس هوژیوس واسقف جووانی کومندونه به پادشاهان اخطار کردند که هیچ نظم ثابت اجتماعی، اخلاقی، یا سیاسی نمیتواند بر اساس تعلیمات فرقه های متغیر و متضاد پروتستان استوار باشد. یسوعیان بخوبی توانستند از اصول باور نکردنی مذهب قدیم در قبال مذهب جدید دفاع کنند. در این ضمن روحانیان کاتولیک، به پیروی از دستورهای شورای ترانت، اصلاحات شدید و قابل توجهی در امور خود به عمل آوردند. کاتولیکها نیز معمایی داشتند. اتحاد لیتوانی با لهستان باعث شد که کلیسای ارتدوکس یونانی با کلیسای رم در افتد. در اصول این دو کلیسا اختلافی جزئی وجود داشت، اما در مراسم مذهب ارتدوکس تشریفات سلاوونیک به کار میرفت، و کشیشان فرقه ارتدوکس میتوانستند ازدواج کنند. در سال ۱۵۹۶ یان زامویسکی، در نتیجه الحاق بژستسی (برست لیتوفسک)، فرقه میانهای از روحانیان و اشخاص غیر مذهبی به نام اونیات تشکیل داد که موافق ازدواج کشیشان و تشریفات سلاوونیک بود، اما آیین کاتولیک و تفوق پاپ را هم قبول داشت. رهبران کلیسای کاتولیک رم امیدوار بودند که این مصالحه بتدریج باعث اطاعت فرقه های یونانی و روسی از پاپ بشود.

اما کلیسای جدید اونیات با مقاومت سخت روبهرو شد، واسقف آن در پولوک به دست عوام، که دارای مذهب ارتدوکس بودند، به قتل رسید. پادشاهان لهستان در قرن شانزدهم آن سیاست آزادی مذهبی را که پیشرفتهتر از سیاست سایر کشورهای مسیحی بود، همچنان ادامه دادند. اما عوام کاتولیک بیشتر اوقات به سیاست خصومتآمیز دیرین باز میگشتند. این عده به یکی از کلیساهای پروتستان در کراکو حمله بردند، اجساد پروتستانها را از خاک بیرون آوردند، و آنها را پراکنده کردند (۱۶۰۶-۱۶۰۷). همچنین یک کلیسای پروتستان را در ویلنا ویران کردند، چند تن از کشیشان را زدند و به قولی کشتند (۱۶۱۱). در پوزنان، یک کلیسای لوتری را به آتش کشیدند و انجمنی متعلق به "برادران بوهمی" را خراب کردند روحانیان کاتولیک در این تظاهرات مذهبی عوام پسند شرکت نمیجستند، ولی از آنها استفاده میکردند. همه شرایط به نفع کلیسای قدیم بود و تا سال ۱۶۴۸ پیروزی آن کامل شد.

IV- روسیه مقدس: ۱۵۸۴-۱۶۴۵

۱- مردم

نادیزدین در سال ۱۸۳۱ چنین نوشت: "کافی است نظری به نقشه اروپا بیفکنید تا در برابر سرنوشت روسیه دچار اعجاب شوید" این کشور تا سال ۱۶۳۸ از طریق سیبریه به

اقیانوس کبیر، و از طریق ولگا به دریای خزر راه یافت. ولی هنوز به دریای سیاه نرسیده بود، و از اینجاست که به علت جنگهای آینده آن پی می بریم. در سال ۱۵۷۱ جمعیت روسیه تنها ده میلیون نفر بود. خاک آن کشور برای تهیه غذا جهت این عده مناسب بود، اما کشت و زرع مفرط باعث عدم حاصلخیزی مزارع میشد و کشاورزان از دشتی به دشت دیگر کوچ میکردند. این میل به مهاجرت ظاهرا در ایجاد بردگی موثر بود. بیشتر مستاجران از مالکان بزرگ مساعده دریافت میداشتند تا کشتزارهای آنان را پاک و آماده کنند و در آنها به زراعت بپردازند؛ ضمنا برای چنین وامهایی تا بیست درصد ربح میپرداختند؛ بسیاری از آنان قادر به پرداخت قروض خود نبودند، بنابراین به صورت برده در میآمدند، زیرا، طبق قانون ۱۴۹۷، اگر کسی قادر به پرداخت قرض خود نبود، تا زمان ادای آن به صورت برده طلبکار در میآمد. عدهای از کشاورزان برای فرار از چنین بردگی به کشتزارهای قزاقان در جنوب میگریختند؛ عدهای نیز حاضر میشدند که سرزمینهای تازه و لم یزرعی را آباد کنند، و بدان وسیله آزادی خود را باز میيافتند سیبریه بدین ترتیب آباد شد؛ گروهی نیز به شهرها مهاجرت کردند تا به صنعتگران بپیوندند؛ یا در معادن، صنایع فلز کاری، و اسلحه سازی کار کنند؛ یا به خدمت بازرگانان در آیند؛ و یا در کوچه ها دورهگردی کنند. مالکان شکایت میکردند که ترک مزرعه ها به وسیله مستاجران، که معمولا قروض خود را نمیپرداختند، باعث وقفه در تولید محصولات کشاورزی خواهد شد، و از این رو مالکان از عهده پرداخت مالیات روز افزون بر نخواهند آمد. در سال ۱۵۸۲، ایوان مخوف، برای آنکه ادامه امور کشاورزان را تضمین کند، به مستاجران طبقه اداری "اوپریچنیکی" خود دستور داد که بدون رضای مالک مزارع خود را ترک نکنند. اگر چه آن طبقه موجودیت ممتاز خود را در این هنگام از دست داده بود، روش بردگی، که بدین ترتیب برقرار شد، بر روی املاک آن طبقه باقی ماند، و پس از چندی اشراف و روحانیان، که قسمت اعظم زمینهای روسیه را در دست داشتند، مستاجران خود را موظف به رعایت آن دستور کردند. تا ۱۶۴۸ بیشتر کشاورزان روسی در حقیقت و عملا، و نه قانونا، به صورت سرفهای وابسته به زمین در آمدند.

مردم روسیه هنوز در مرحلهای نزدیک به توحش میزیستند. آداب خشن بود، نظافت نوعی تجمل نادر به شمار میرفت، باسوادی جزو امتیازات طبقاتی محسوب میشد، تعلیم و ترتیب ابتدایی بود، و ادبیات به صورت نوشته های روزانه راهبان و وعظهای کشیشان یا متنهایی مربوط به لیتورژی بود. پانصد کتابی که در روسیه بین سالهای ۱۶۷۳ و ۱۶۸۲ انتشار یافت تقریبا همه مذهبی بودند. موسیقی تاثیر عظیمی در مذهب و خانه داشت، و هنر در خدمت مذهب ارتدوکس بود. کلیساهای پر پیچ و خم دارای نمازخانه و محراب وقبه های پیازی شکل، مانند کلیسای مریم عذرای دون، در مسکو ساخته میشدند. کلیساها وصومعه ها با فرسکوهایی تزیین میشدند که امروزه بیشتر روی آنها را پوشاندهاند، یا تمثالهایی روی

تخته ها میساختند که اهمیت آنها بیشتر از لحاظ ابتکار در تصویرسازی بود نه در مهارت هنری، چنانکه از کلیسای معجزه قدیس میخائیل در کراکو پیداست. در حدود سال ۱۶۰۰، کشیدن تمثال جنبه هنری خود را از دست داد، به صورت صنعت در آمد، و قطعات مشابهی به مقدار زیاد برای استفاده زاهدان کشور ساخته شدند. محصول هنری برجسته این زمان برجی به ارتفاع صد متر بود که زنگ کلیسای ایوان ولیکی را در بر میگرفت. این کلیسا به وسیله یکی از معماران آلمانی در میدان کرملین بر پا شد (حد ۱۶۰۰)، و ایجاد آن جزو برنامه عمارت سازی عامالمنفعه باریس گادونوف برای رفع بیکاری مردم بود.

در کلیساهای زیبایی که بر اثر تزیینات گرانبها میدرخشیدند و بعمد آنها را باریک ساخته بودند، به طوری که آوازها و دعاهای طنین انداز و تشریفات پر هیبت آنها تاثیری خواب آور داشت، کشیشان ارتدوکس مردم را به زهد، اطاعت، و داشتن آرزوهای خاضعانه تشویق میکردند.بندرت دیده شده است که کلیسایی تا این اندازه با دولت همکاری نزدیک داشته باشد. خود تزار اصول مذهبی را صادقانه رعایت میکرد و اموالی را به کلیسا میبخشید; کلیسا، در عوض، هالهای از تقدیس در پیرامون او ایجاد میکرد، تخت سلطنت او را به منزله محرابی مقدس میدانست، و به مردم تلقین میکرد که اطاعت از او وظیفهای است که همه کس میبایستی به عنوان قرضی که از خداوند گرفته است ادا کند. باریس گادونوف بطرک، مسکو را از تحت تسلط قسطنطنیه بیرون آورد (۱۵۹۸)، و تقریبا تا یک قرن مطران مذکور از لحاظ مقام با تزار رقابت میکرد و گاهی قدرت او را به خطر میانداخت. هنگامی که سفیری از طرف پاپ کلمنس هشتم به مسکو آمد تا پیشنهاد کند که کلیساهای ارتدوکس و کاتولیک تحت توجه پاپ متحد شوند، پاریس این نقشه را با تحقیر رد کرد و گفت: "مسکو امروزه رم واقعی و ارتدوکس است"، و دستور داد که دعاهایی در حق او به عنوان "تنها فرمانروای عیسوی روی زمین" خوانده شود.

۲- باریس گادونوف: ۱۵۸۴-۱۶۰۵

تا این هنگام تنها او فرمانروای واقعی بود. تزار فیودور ایوانوویچ فرزند بیکفایت ایوان چهارم (مخوف) و آخرین فرد از اخلاف روریک بود. فیودور مرگ برادر بزرگ خود را در زیر ضربات دیوانهوار پدر خویش دیده و تحت نفوذ دیگران قرار گرفته بود. وی به منظور رهایی از خطرهای قصر به مذهب توسل جست، و اتباعش، اگر چه او را شخص مقدسی میدانستند تصدیق میکردند که اراده لازم را برای اداره مردم ندارد. ایوان چهارم شورایی را برای هدایت این جوان به کار گماشته بود. یکی از اعضای آن، یعنی شوهر خواهر فیودور، که همان باریس گادونوف بود، زمام امور را به دست گرفت و فرمانروای کشور شد.

ایوان چهارم از زن هفتم خود پسری به نام دمیتری ایوانوویچ به جا گذاشته بود که در این وقت (۱۵۸۴) سه ساله بود. شورای مذکور، برای حفظ آن کودک از توطئه هایی غیر از توطئه های خود او را به او گلیچ، در صد و نود کیلومتری شمال مسکو، فرستاد. اما او در سال ۱۵۹۱، به عللی که تا کنون معلوم نشدهاند، در آنجا در گذشت. هیئتی که به ریاست شاهزاده و اسیلی شویسکی (از اعضای شورا) جهت تحقیق در این قضیه به او گلیچ رفت گزارش داد که آن کودک گلوی خود را ضمن یک حمله صرعی بریده است. اما مادر دمیتری مدعی بود که او به فرمان گادونوف به قتل رسیده است. جرم باریس هرگز محرز نشد، و بعضی از تاریخنویسان آن را مورد تردید قرار میدهند. آنگاه مادر دمیتری را به گوشه گیری در صومعهای مجبور کردند و خویشان این زن را از مسکو بیرون راندند. دمیتری به گروه قدیسان ارتدوکس افزوده شد و نام او به طور موقت از خاطره ها محو گشت.

باریس مانند ریچارد سوم، پادشاه انگلستان به هنگام نایب السلطنگی بهتر فرمانروایی کرد تا بعدا وقتی بر تخت سلطنت نشست. وی اگر چه تربیتی رسمی نیافته و شاید هم بیسواد بود، لیاقت و کفایتی زیرکانه داشت، و به نظر میرسد که برای حل مشکلات روسها جدا کوشیده باشد. باریس ادارات داخلی را اصلاح کرد، جلوی پول پرستی قضات را گرفت، به حمایت از طبقات متوسط و پایین برخاست، به منظور ایجاد اشتغال برای فقیران شهری عماراتی ساخت، و از آلام و بدهیهای بردگان کاست; به قول یکی از تار یخنویسان آن زمان،"همه او را دوست داشتند".

گذشته از این، دولتهای خارجی به او احترام میگذاشتند و به قولش اعتماد داشتند. هنگامی که تزار فیودور اول در گذشت (۱۵۹۸)، زمسکی سوبور (مجلس ملی) به اتفاق آرا از گادونوف تقاضا کرد که تاج شاهی را بر سر بگذارد. وی اعتراض کرد و محجوبانه خود را شایسته سلطنت ندانست، ولی سرانجام پذیرفت. اما تا اندازهای گمان میرود که عاملانش نمایندگان را برای قبول پادشاهی او آماده کرده باشند. تنی چند از اشراف، که به سبب دفاع او از عوام خشمگین بودند، حق او را به سلطنت نپذیرفتند و جهت خلع او به توطئه چینی پرداختند. باریس جمعی را به زندان افکند، گروهی را تبعید کرد، و فیودور رومانوف (پدر نخستین تزار سلسه رومانوف) را مجبور کرد که جامه راهبان بر تن کند. چند تن از دشمنان شکست خورده او به شکلی چنان مناسب و موافق با وضع باریس مردند که او متهم به قتل آنان شد. باریس، که در این هنگام در بد گمانی و بیم میزیست، جاسوسانی به نقاط مختلف فرستاد، افراد مظنون را بیرون راند، دارایی آنان را ضبط کرد، و زنان و مردان را از دم شمشیر گذرانید محبوبیت. نخستین او کاهش یافت و محصولات بد سالهای ۱۶۰۰ تا ۱۶۰۴ باعث شدند که عوام گرسنه نتوانند در برابر دسیسه های مصرانه اشراف، کاری به نفع او انجام دهند.

یکی از این دسیسه ها در تاریخ، ادبیات، و موسیقی شهرت یافت. در سال ۱۶۰۳ جوانی

در لهستان ظاهر شد و ادعا کرد همان دمیتری است که مردهاش میپنداشتند، و وارث قانونی تاج و تخت فیودور ایوانوونچ است. باریس به دلایل متقنی او را گریشکا او ترپیف دانست که جامه راهبی را از تن بیرون آورده و به خدمت خانواده رومانوف در آمده بود. لهستانیها، که از توسعه روسیه بیم داشتند، چون شخصی را در میان خود دیدند که به حال آنان مفید بود و تاج و تخت مسکو را از آن خود میدانست، شاد شدند و هنگامی که "دمیتری" دختری لهستانی را به زنی گرفت و به کلیسای کاتولیک پیوست، بیشتر اظهار نشاط کردند. سیگیسموند سوم، پادشاه لهستان که بتازگی عهدنامه صلحی با روسیه به مدت بیست سال بسته بود (۱۶۰۲)، مانع از آن نشد که دمیتری عدهای داوطلب لهستانی به دور خود گرد آورد. یسوعیان با شوق و ذوق بسیار به طرفداری از آن مدعی برخاستند. در اکتبر ۱۶۰۴ دمیتری با چهار هزار سرباز شامل تبعید شدگان روسی، مزدوران آلمانی، و سلحشوران لهستانی از رود دنیپر گذشت. اشراف روسیه، که بیطرفی خود را اعلام کرده بودند، در نهان به او کمک رساندند: کشاورزان فراری به قوایی که پیش میآمد پیوستند، مردم گرسنه، که آماده فریب خوردن بودند، سخنان دمیتری را باور کردند و پرچم او را به عنوان دفاع از حقانیت سلطنت او و آرزوهای یاس آمیز خود بر دوش گرفتند. در ایامی که عوام فریاد کنان و دعا خوانان از غرب به سوی مسکو پیش میرفتند، قزاقها، که همیشه آماده نزاع بودند، از جنوب به حمله پرداختند. این نهضت به صورت انقلابی در آمد.

باریس، که این واقعه را حملهای از طرف لهستانیها میپنداشت، قوای خود را به غرب فرستاد. لشکریان او قسمتی از قشون دمیتری را شکست دادند، اما در مورد بقیه کاری از پیش نبردند. گادونوف در میان اطاقهای کرملین خبری جز ازدیاد نفرات و پیشرفت عوام و اشاعه نارضایی نمیشنید. حتی اشراف مسکو جامهای باده خود را به سلامتی دمیتری می نوشیدند و به مردم میگفتند که او همان شاهزاده مقدسی است که توسط خداوند برای سلطنت برگزیده شده است. در این میان، باریس، پس از تردیدها و اندوه هایی که پوشکین و موسورگسکی بیش از تاریخنویسان از آنها آگاهی دارند،۱ در گذشت (۱۳ آوریل ۱۶۰۵). وی فرزند خود فیودور را به اشراف و باسمانوف بطرک سپرده بود. اما باسمانوف و اشراف به حمایت از مدعی سلطنت برخاستند. زن و فرزند گادونوف به قتل رسیدند، و "دمیتری دروغین" در میان شوق و ذوق عمومی به عنوان تزار سراسر روسیه بر تخت نشست.

۳- "دروان آشوب": ۱۶۰۵-۱۶۱۳

تزار جدید فرمانروای بدی نبود، و اگر چه قامتی زیبا و چهرهای گیرا نداشت، در به

---

(۱) اشاره به درامی است که پوشکین، شاعر روسی در ۱۸۳۱ نوشته و موسور گسکی از آن اپرایی ساخته است. م.

کار بردن شمشیر و سوار شدن اسب مانند اشرافزادهای ماهر بود. گذشته از این، هوشی سرشار، بیانی فصیح، رفتاری خوشایند، و نوعی سادگی طبیعی داشت که با تشریفات دربار سازگار نبود. وی کارمندان را با دقت در امور اداری و لشکریان را با نظارت شخصی به شگفتی میانداخت. اما تفوق او بر محیط بیش از اندازه به چشم میخورد. از خشونت و بیسوادی اشراف علنا انتقاد میکرد، و در نظر داشت که فرزندانشان را برای تحصیل به کشورهای غربی بفرستد; همچنین در صدد بود که آموزگاران خارجی را برای تاسیس دبیرستانهایی به مسکو دعوت کند. گذشته از این، به آداب روسها میخندید، از اجرای مراسم آیین ارتدوکس خودداری میکرد، حاضر به احترام در برابر تصاویر قدیسین نمیشد، بیآنکه آب مقدس به روی میز بپاشد ناهار میخورد، و گوشت گوساله را، که شرعا حرام محسوب میشد، مصرف میکرد. وی اگر چه نمیگفت که به مذهب کاتولیک گرویده است (و شاید هم آن را هرگز جدی تلقی نکرده بود)، زن لهستانی و کاتولیک خود را همراه نماینده پاپ و گروهی از راهبان فرقه فرانسیسیان به مسکو آورد; خود او جمعی از لهستانیها و یسوعیان را در خدمت خویش نگاه داشته بود. با اینهمه در آمد خزانه را آزادانه خرج کرد، مواجب افسران را بالا برد، و املاکی را که از خانواده گادونوف گرفته بود میان دوستان خود تقسیم کرد; و از آنجا که بیقرار و جنگجو بود، در صدد مبارزه با خان کریمه بر آمد و، با ارسال قبایی از پوست خوک جهت آن فرمانروای مسلمان، عملا به او اعلان جنگ داد.

هنگامی که مسکو را در نتیجه اعزام قوا به جنوب تقریبا تخلیه کرد، اشراف را بیم فرا گرفت که مبادا تزار راه را برای حمله لهستانیها به پایتخت باز کند.

چند هفته پس از جلوس دمیتری، دستهای از اشراف به رهبری شویسکی توطئهای به منظور خلع او چیدند.

شویسکی اعتراف میکرد که فرمان آن مدعی را تنها برای رهایی از دست گادونوف گردن نهاده است و اکنون باید او را از کار بر انداخت و اشرافزادهای حقیقی را بر تخت نشاند. دمیتری از توطئه آگاهی یافت و رهبران آن را دستگیر کرد. اما به جای آنکه طبق معمول آن عده را به قتل برساند، دستور داد که زمسکی سوبور آنان را محاکمه کند.

در این هنگام این مجلس برای نخستین بار از همه طبقات انتخاب شد و شویسکی و دیگران را به مرگ محکوم ساخت، اما بعدها تزار آنان را تبعید کرد و پنج ماه بعد به آنان اجازه داد که بازگردند. بسیاری از مردم که او را فرزند ایوان مخوف پنداشته بودند احساس میکردند که چنین ترحم غیر معمول باعث خواهد شد که اصل و نسب سلطنتی وی مورد تردید قرار گیرد. توطئه کنندگان عفو شده دسیسه های خود را از سر گرفتند و خانواده رومانوف، که دمیتری اعضای آن را مورد لطف بسیار قرار داده بود، به آنان پیوستند. در ۱۷ مه ۱۶۰۶ شویسکی و پیروانش با ملتزمان مسلح خود به کرملین حمله بردند. دمیتری بخوبی از خود دفاع کرد و چندتن از مهاجمان را با دست خود کشت، اما مغلوب شد و به قتل رسید. جسدش را

به میدان اعدام بردند، نقاب مضحکی بر چهرهاش نهادند، و فلوتی در دهانش گذاشتند. سپس جسدش را سوزاندند و خاکسترش را با توپ به اطراف پراکندند تا دیگر کسی خود را به جای شخص مردهای جا نزند.

اشراف پیروزمند شویسکی را با لقب واسیلی چهارم انتخاب کردند. تزار جدید تعهد کرد که بدون تصویب مجلس دوما (مجمع اشراف) کسی را به قتل نرساند، هیچ ملکی را ضبط نکند، و در کلیسای اوسپنسکی به طور رسمی سوگند خورد که "بدون تصویب شورا (یعنی زمسکی سوبور یا مجمع همه طبقات) به کسی آسیب نرساند." این تعهدات اگرچه غالبا نقض شدند، در تکامل حکومت روسیه مرحلهای تاریخی به شمار میآیند.

اما بیشتر آنانی که از خلع دمیتری متاسف بودند از شنیدن این قول و قرارها آرام نشدند. در شمال شورشی به وقوع پیوست، و در جنوب دمیتری دروغین دیگری به رهبری برگزیده شد وسیگیسموند سوم پادشاه لهستان به طور غیر رسمی به او کمک رسانید. شویسکی از کارل نهم پادشاه سوئد، که دشمن سیگیسموند سوم بود، مدد خواست. کارل قوایی به روسیه فرستاد. سیگیسموند به روسیه اعلان جنگ داد، سردارش به نام زولکیوسکی مسکو را گرفت. شویسکی را خلع کردند (۱۶۱۰)، به ورشو بردند، و او را مجبور کردند که جامه راهبان بر تن کند. دستهای از اشراف روسیه حاضر شدند که فرزند چهاردهساله سیگسیموند به نام لادیسلاوس را به عنوان تزار بشناسند، به شرط آنکه استقلال کلیسای ارتدوکس حفظ شود و ارتش لهستان برای سرکوبی شورشی اجتماعی که حکومت اشرافی روسیه را تهدید میکرد به اعیان این کشور کمک کند.

علت عمده این شورش، که جنبهای مذهبی و میهن پرستانه داشت، به رسمیت نشناختن تزار لهستانی بود.

بطرك ارتدوکس مسکو مردم را از اطاعت فرمانروای کاتولیك رومی نهی کرد. لهستانیها او را دستگیر کردند، و اگر چه او در زندان در گذشت، اعلامیه او سلطنت لادیسلاوس را غیر ممکن ساخت. رهبران مذهبی از مردم در خواست کردند لهستانیها را، که بدعتگذاران کاتولیك رومی بودند، از کشور بیرون رانند. چنین به نظر میرسید که دولت از میان خواهد رفت و روسیه گرفتار هرج و مرج خواهد شد. لشکری سوئدی نو و گو رود را به تصرف در آورد و شاهزادهای سوئدی را برای سلطنت در روسیه پیشنهاد کرد. کشاورزان در شمال و جنوب، و قزاقان در جنوب از اطاعت لادیسلاوس سر باز زدند و حکومتهایی از خود در ایالات به وجود آوردند. اوضاع کشاورزی مختل شد، محصولات غذایی کاهش یافتند، حمل و نقل دچار نا امنی گشت، قحط و غلا بالا گرفت، و در بعضی از نواحی مردم به خوردن گوشت انسان پرداختند. جمعی از عوام که شورش کرده بودند وارد مسکو شدند، و در آشوبی که بر پا گشت قسمت اعظم شهر در آتش س۹)...ṢΘ مارس ۱۶۱۱)؛ پادگان سوئدی در کرملین تحصن جست و منتظر آمدن و کمك رساندن ......ṣəř........əشد.

در نیژنی نو و گورود قصابی به نام کوسـمامینین از شورشیان که بر اثر آیین ارتدوکس به هیجان در آمده بودند لشکر دیگری فراهم سـاخت و از هر خانوادهـای درخواست کرد که یک سوم دارایی خود را برای تهیه وسـاGـحرکت به سوی پایتخت در اختیار او بگذارد; با این در خواست موافقت شد. اما مردم حاضر نبودند زیر بار کسی جز رهبری صاحب عنوان بروند. مینین از شاهزاده دمیتری پوژارسـکی تقاضا کرد که سردار آنان شود. او نیز پذیرفت، و لشکریان جدید، در حالی که روزه گرفته بودند و دعا میخواندند، به سوی مسـکو پیش رفتند و، بعد از ورود به این شـهر، پادگان لهسـتانی کرملین را در محاصـره گرفتند. این عـده تا هنگامی که مجبور به خوردن موش صـحرایی، آدم، و جوشانـدن دستنوشـته های یونانی جهت ساختن آبگوشت شدند مقاومت کردند; سپس در ۲۲ اکتبر ۱۶۱۲ دست از مقاومت برداشـتند و رو به گریز نهادند. مدتها آن سال در تاریخ روسـیه به عنوان سال نجات به شـمار میآمـد، و هنگامی که دو قرن بعـد فرانسویها از مسـکو رانـده شدند، روسـهای پیروزمند در پایتخت خود، که بـاز دچـار حریق شـده بود، بنـایی به یـادبود مینین و پوژارسـکی، یعنی قصـاب و شاهزادهای که در سال ۱۶۱۲ نمونه قهرمانانهای برای آنان به جای نهاده بودند، بر پا ساختند.

پوژارسـکی و شـاهزاده دمیـتری تروبتسـکوی نماینـدگان مـذهبی و غیر نظـامی همه نواحی امپراطوری را دعوت کردنـد تـا در شورایی برای انتخاب فرمانروای جدید شـرکت کنند. خانواده های مختلف اشـراف تدبیرهای مختلفی به کار بردند، و سرانجام خانواده رومانوف پیروز شـد. شورا میخائیل رومانوف را، که در آن وقت پانزده سال بیش نـداشت، برگزید و عوام مسـکو، که بسـرعت دور هم گرد میآمدنـد و بسـرعت تعلیم میگرفتند، او را فرمانروای خود دانسـتند (۱۲ فوریه ۱۶۱۳). مردم پس از آنکه کشور را نجات دادند. با فروتنی دوباره آن را به اشراف سپردند.

دولت جدیـد هرج و مرج اجتماعی و شورش را از میان برد، بردگی را تاییـد و تمدید کرد، با دادن اینگریا به سوئد این کشور را آرام ساخت، و عهـدنامه صـلحی به مـدت چهارده سال با لهسـتان بست. این عهـدنامه باعث شـد که فیودور رومانوف، پـدر میخائیل که به دسـتور باریس جامه راهبی پوشـیده و نام فیلارت برخود نهاده بود، از اسارت طولانی رها شود. میخائیل او را به عنوان اسـقف بزرگ مسـکو و مشاور خود برگزیـد، و این شـخص به انـدازهای مقتـدر شد که مردم او را "تزار دوم" دانسـتند. روسیه تحت رهبری مشترک این پدر و فرزند، با وجود شورشها و جنگهای دیگر، و پس از یک نسل آشوب، به دوره آرامش متزلزل و ناپایداری رسـید. دوره هرج و مرج که با مرگ باریس آغاز شده بود، با جلوس میخائیل بر تخت سلطنت پایان یافت، و این خود آغاز سلسله رومانوف بود که تا سال ۱۹۱۷ در روسیه فرمانروایی کرد.

فصل بیستم :مبارزه طلبی اسلام – ۱۵۶۶–۱۶۴۸

I –ترکان عثمانی

ضمن کشمکشهای سیاسی و مذهبی کشورهای مسیحی، جمعی از متفکران از مشاهده بیطرفی ظاهری خداوند در مبارزه میان مسیحیان و مسلمانان ناراحت بودند. اگر چه مسلمانان از اسپانیا طرد شده بودند، دارالاسلام هنوز عظیم بود و شامل اندونزی و شمال هندوستان نیز میشد; در حقیقت، این زمان عصر درخشان سلطنت سلسه مسلمان مغول در دهلی بود (۱۵۲۶–۱۷۰۷). کشورهای اسلامی شامل افغانستان، قسمت اعظم آسیای مرکزی، و سراسر ایران بود، یعنی کشوری که در این دوره هنر آن به کمال خود رسید. در غرب ایران، امپراطوری عثمانی قرار داشت که از حیث وسعت فقط اسپانیا با آن رقابت میکرد. ترکان عثمانی همه سواحل دریای سیاه را در اختیار داشتند; بردهانه های دانوب، دنیپر، و دنیستر مسلط بودند، و به خانهای تاتار، از متفقین خودشان، کمک میکردند که کریمه و دهانه رود دون را تحت نظارت خود داشته باشند.

همچنین ارمنستان، آسیای صغیر،سوریه، عربستان، و همه خاورمیانه جزو امپراطوری عثمانی بود. در اینجا مشهورترین شهرهای قدیم و قرون وسطی قرار داشتند، مانند بابل، نینوا، بغداد، دمشق، انطاکیه، طرسوس، ازمیر، نیقیه، مکه، و اورشلیم، جایی که مسیحیان بااجازه مسلمانان در آرامگاه مسیح به عبادت میپرداختند. در مدیترانه خاوری جزیره های بزرگ قبرس، رودس، و کرت جزو متصرفات عثمانی بودند. قسمت اعظم جمعیت شمال افریقا از دریای سرخ تا اقیانوس اطلس را مسلمانان تشکیل میدادند: مصر به وسیله پاشاهایی که از طرف سلاطین عثمانی منصوب میگشتند اداره میشد. طرابلس، تونس، الجزایر، و مراکش تحت تسلط سلسه های محلی مسلمانی بودند که درجه اطاعت آنان از ترکان عثمانی با دوری و نزدیکی آنان از قسطنطنیه تناسب معکوس داشت. این دوره عصر فرمانروایی سلسله سعدیون (۱۵۵۰–۱۶۶۸) در مراکش بود، و مراکش پایتخت آن، مرکز تجارت و هنر به شمار می رفت. در اروپا متصرفات عثمانی مشتمل بود بر نواحی میان بوسفور و یونان (معمولا آتن و اسپارت)، بالکان، مجارستان تا صد و شصت کیلومتری وین، از طریق دالماسی تا دروازه های

ونیز; از بوسنی و آلبانی تا نزدیکی آدریاتیک و قلمرو پاپ. در آنجا، در وین محصور، اختلاف عمده میان پروتستانها و کاتولیکها نبود، بلکه میان مسیحیان و مسلمانان بود. در درون آن خط محاصره مسلمانان، فرقه های مختلف مسیحی میزیستند.

اسلام هر اندازه هم به طرف غرب گسترش میيافت، باز شرقی بود. قسطنطنیه به منزله دریچهای به سوی اروپا به شمار میآمد، اما ریشه های امپراطوری عثمانی به اندازهای با آسیا پیوستگی داشتند که ترکان مغرور حاضر به تقلید از غرب نبودند. در بعضی از کشورهای اسلامی گرمای بیابان یا مناطق حاره باعث بیحالی افراد می شد. سرزمینهای غیر مسکون مردم را از امور بازرگانی بر کنار میداشتند، و افراد نمیتوانستند مانند ساکنان اروپای باختری حریصانه به کار و کوشش بپردازند. مسلمانان بیشتر به سکون رغبت داشتند و به سهولت قانع میشدند. کارهای دستی تغییر ناپذیر مسلمانان ظریف و زیبا، ولی مستلزم وقت و سلیقه بودند،و مردم نمیتوانستند به مقدار زیاد از آنها تهیه کنند. کاروانها آرام طی طریق میکردند، اما نمیتوانستند با کشتیهای پرتغالی، اسپانیایی، انگلیسی، و هلندی، که از راه های تمام آبی به هندوستان میرفتند، رقابت کنند. با وجود این، بعضی از بندرهای مدیترانه، مانند ازمیر، در نتیجه تبادل کالا میان کشتی و کاروان ترقی کردند. اسلام مردم را در جنگ به شجاعتی آمیخته به امید تحریض میکرد، ولی در روزگار صلح آنان را به اعتقاد به جبر وا میداشت. مردم با سماع درویشان و رویاهای صوفیانه آرام میشدند، و اگر چه اسلام در آغاز علم را تشویق کرده بود، در این هنگام فیلسوفان را مرعوب میساخت و آنان را به مباحثات فضل فرو شانه بیهوده قرون وسطایی ترغیب میکرد. علما کودکان را به آیین تسنن تربیت میکردند و مواظب بودند که اثری از عصر خرد در اسلام ظاهر نشود. در اینجا بود که، در کشمکش میان مذهب و فلسفه، مذهب به طور قاطعی پیروز شد. گذشته از اینها، در سرزمینهایی که ترکان عثمانی از مسیحیان گرفتند، اسلام به سهولت پیش رفت. در قسطنطنیه، انطاکیه، اورشلیم، و اسکندریه کلیسای مسیحی شرقی هنوز از خود دارای بطرک بود، اما تعداد مسیحیان بسرعت کاهش میيافت. در آسیای صغیر ارمنیها، و در مصر قبطیها، به آیین عیسوی باقی ماندند، اما به طور کلی در آسیا، افریقا، و شبه جزیره بالکان، توده های مردم به اسلام گرویده بودند. احتمالا این تغییر مذهب دارای انگیزه های عملی بود: اگر مردم همچنان مسیحی میماندند، از مناصب رسمی محروم میشدند، در ازای خدمت نظام وظیفه مالیات عمدهای میپرداختند، و از هر ده کودک یکی را میبایستی به دولت بسپارند تا به عنوان ینیچری برای خدمت در ارتش یا ادارات تربیت شود. از طرف دیگر، مسیحیان مقیم کشورهای اسلامی از آزادی مذهبی برخوردار بودند که هیچ فرمانروای مسیحی حاضر نمیشد آن را به مسلمانان مقیم کشورهای مسیحی اعطا کند. مثلا در ازمیر مسلمانان پانزده مسجد، مسیحیان هفت کلیسا، و یهودیان هفت کنیسه داشتند; در ترکیه و

بالکان کلیسای ارتدوکس یونانی از طرف نمایندگان دولت عثمانی حمایت میشد. به عقیده پییس، قسمت اعظم مجارستان از آن لحاظ تسلیم ترکان شد که تحت تسلط عثمانی از آزادی مذهبی بیشتری برخوردار بود تا امپراطوران کاتولیک. این موضوع مسلما درباره فرقه های مختلف مسیحی صدق میکرد. سر تامس آرنلد مینویسد: "کالونیهای مجارستان و ترانسیلوانی و پیروان اونیتاریانیسم کشور اخیر ترجیح میدادند که از ترکان اطاعت کنند، ولی به دست خانواده متعصب هاپسبورگ نیفتند." و "پروتستانهای سیلزی مشتاقانه به ترکیه عثمانی مینگریستند و با طیب خاطر حاضر بودند که آزادی مذهبی را به بهای اطاعت از مسلمانان خریداری کنند." داوری استاد مسلم مسیحی درباره تاریخ یونان جدید بیشتر قابل توجه است:

بسیاری از یونانیهای با استعداد و دارای اصول اخلاقی به اندازهای به برتری مسلمانان واقف بودند که هرگاه به عنوان فرزندان ملل خراجگزار به خدمت سلطان درنمیآمدند باز آیین اسلام را به میل و رغبت میپذیرفتند. در این گونه تغییر مذهبها برتری اخلاقی جامعه عثمانی به اندازه حس جاهطلبی افراد تاثیر داشته است.

ارزیابی این "برتری اخلاقی " ترکان عثمانی قرن هفدهم دشوار است. تاورنیه، که بین سالهای ۱۶۳۱-۱۶۳۳ و ۱۶۳۸-۱۶۴۳ در کشورهای اسلامی مسافرت و تجارت کرد، مینویسد: "ترکیه پر از دزدانی است که دسته دسته به دور هم گرد میآیند و در راه ها در کمین بازرگانان مینشینند." ترکان عثمانی به نیکوکاری و آرامش مشهور بودند; اما همان مذهبی که جلو انگیزه های غیر اجتماعی آنان را در زمان صلح میگرفت، احساساتشان را در جنگ علیه کفار بشدت برمیانگیخت. ترکان عثمانی اسیران مسیحی را به صورت برده در میآوردند، و به مسیحیانی که در مجاورت مرزهای ترکیه میزیستند حمله میکردند و آنان را به اسارت میبردند. با وجود این، ترکان بمراتب کمتر از مسیحیانی که جهت گرفتن برده به شمال افریقا حمله میکردند به دادوستد برده میپرداختند و ظلم و شقاوت کمتری مرتکب میشدند. در کشورهای اسلامی آزادی جنسی بمراتب بیشتر از کشورهای مسیحی رواج داشت، و تاثیرات آن مضرتر بود، حال آنکه معمولا از حد معمول تعدد زوجات فراتر نمیرفت. جامعه ترکیه تقریبا بتمامی مردانه بود، و از آنجا که معاشرت زن و مرد خارج از خانه مجاز نبود، مسلمانان به روابط همجنسی افلاطونی یا جسمانی میپرداختند. روابطی جنسی زنان با یکدیگر (لسبیانیسم) در گرمابه های زنانه رواج داشت. در میان اقلیتی نسبتا زیاد، فعالیتی فرهنگی، و لو محدود، دیده میشد. تعداد باسوادان در متصرفات اروپایی ترکیه در قرن هفدهم شاید بیش از کشورهای مسیحی بود. با ملاحظه فهرست کتبی که حاجی خلیفه از بیستوپنج هزار کتاب به زبانهای عربی، ترکی، و فارسی تهیه کرد (۱۶۴۷) میتوان به وفور ادبیات پیبرد. در الهیات، فقه، علم پزشکی، معانی و

بیان، تراجم احوال، و تاریخ صدها کتاب وجود داشتند. در میان تاریخنویسان احمدبن محمد مهمتر از همه است. ما او را بیشتر به نـام المقری میشناسـیم، و این اسم مـاخوذ از دهکـدهای در الجزایر است که زادگـاه او بوده است. کتاب او در مورد سلسـله هـای اسـلامی اسـپانیا غالبـا مورد اسـتفاده ما قرار گرفته است. قسـمت اعظم کتاب او عبارت است از اسـتنساخ یا خلاصـهای از روایـات قبلی; بـا وجود این، اثر قابـل توجهی در این عصـر است، و نه تنها سیاسـتها و جنگها را شـرح میدهـد، بلکه از اخلاق، قانون، زن، موسـیقی، ادب، و پزشـکی سـخن میگویـد و با جزئیات جالب و قصه هایی که بدانها جنبه انسانی میدهد به صورت اثری زنـده در میآیـد. تقریبـا هر ترک بـاسوادی شـعر میگفت، و (همچنـانکه در ژاپن مرسوم است) فرمانروایـان در مسابقات با شوق و ذوق شـرکت میکردنـد. محمد ابن سـلیمان، که بیشتر به "فضولی" معروف است، شـعرهای غنایی زیبایی سـروده است. اگر چه ترجمه انگلیسـی بـدی از اشـعار او به عمـل آمـده و آنهـا را نامربوط نشان میدهـد، اما میتوانیم به معانی آنها پی ببریم، چنانکه میگوید زنان بغداد تا زمانی که شوهر نکردهاند نرم و گرم و محجوبند. محمود عبدالباقی (فت' ۱۶۰۰) بزرگترین شاعر غنایی عثمانی پس از آنکه مـدتی خواننده محبوب دربار سـلیمان قانونی بود، پس از مرگ او، سـی و چهار سال به آوازخوانی اشتغال داشت. نفی ارزرومی (فت' ۱۶۳۵) هجو نامه هایی نوشت که یکی از آنها ممکن است به گوش خداونـد رسـیده باشد، زیرا هنگامی که سـلطان مراد چهارم آن را میخوانـد، صاعقهای به پای او خورد. از اینرو دیوان او را درهم درید و خود او را از قسـطنطنیه بیرون کرد. پس از چنـدی دوباره به دربار احضار شـد، اما بیرام پاشای وزیر، که از یکی از هجو نامه های او رنجیده بود، فرمان داد سـرش را از تن قطع کنند. هنرمندان عثمانی هنوز شاهکارهایی به وجود میآوردند. مسـجد سـلطان احمد اول در سال ۱۶۱۰ با شش مناره، گنبدهای بسیار، ستونهای عظیم رگهدار، طاقهای موزائیکی، نوشته های استادانه، و تزیینات درخشان ساخته شـد. پنـج سال بعـد، احمد مسـجد جامع زیبای ینیولیده را وقف زن محبوب خود کرد. در این دوره دو مسـجد عالی در دمشق ساخته شدنـد، وسـنان، معمار بینظیری که طرح مسـجد سـلیمان را ریخته بود، مسـجدی در ادرنه برای سـلطان سـلیم دوم ساخت که به عقیـده جمعی بهترین مسـجد قسـطنطنیه است. در ساختن کاشـیهای هنرمندانه هیچ تمدنی از تمدن اسـلامی فراتر نرفته است، مانند کاشیهای مسجد سلطان احمد اول یا کاشیهای زیباتری که زینتبخش آرامگاه سلطان سلیم دوم نزدیک مسجد ایاصوفیه است، دسـته گلهای سـفید و آبی در زمینهای سبز و آبی با شاخ و برگهای سرخ دیده میشوند; گلهای واقعی زیباتر از آنها نیسـتند و ممکن است به برتری آنها حسـد ببرند در این ازنیق (نیقیه) به سـبب کاشـیهای پرجلای خود شـهرت داشت -در همین شـهر بود که قسـطنطین در سـیزده قرن پیش بر مجمعی تاریخی که مسیحیت را تثبیت کرد ریاست داشت- از این کاشیها نمونه های بارزی در موزه متروپلیتن نیویورک میتوان دید.

*****تصویر

متن زیر تصویر: مسجد سلطان احمد. استانبول

هنر مینیاتور در ترکیه تقلیدی از آثار ایرانی بود که بزودی آنها را مورد بررسی قرار خواهیم داد. خوشنویسی به اندازهای رواج داشت که قبل از سال ۱۷۲۸ هیچ کتابی در ترکیه چاپ نشد (میگویند که یک سطر خط میرعماد در دوره حیات او به یک سکه طلا به فروش میرفت). در بافندگی نیز ترکان از ایرانیان پیروی میکردند، اما از هیچ قوم دیگر عقب نبودند. قالیچه های ترکیه بافت ظریف، طراحی پیچیده، و رنگامیزی قالیچه های ایرانی را نداشتند، اما در تاریخ هنر مقامی ارجمند دارند. حتی در قرن پانزدهم قالیچه های ترکیه در غرب شهرت یافته بودند، زیرا آنها را در نقاشیهای مانتنیا و بعدها در آثار پینتوریکیو، پاریس بوردونه، و هولباین میتوان دید. بسیاری از قصرهای سلسله تودور با قالیچه های ترکی مفروش شده بودند، حتی کرامول دلیر بیست و دو تخته از آنها داشت; و بازار آنها را در فرشینه های گوبلن، که زندگی لویی چهاردهم را مجسم میکند، میتوانیم ببینیم. غرب آگاه میشد که شرق هم هنر و هم اسلحه دارد.

II- لپانتو

اما فرمانروایان غرب بایستی مواظب اسلحه ترکان میبودند، زیرا سلاطین عثمانی اعلام کرده بودند که قصد دارند همه اروپا را زیر سلطه مسلمانان در آورند. افراد و ثروت قلمرو وسیع آنان بزرگترین و مجهزترین ارتش را در اروپا در اختیار آنان میگذاشت. تعداد ینیچریها بتنهایی بیش از پنجاه هزار نفر بود. شاید هم نجات غرب و مسیحیت در وسعت امپراطوری عثمانی بود، زیرا مسافتهای بعید مانع از آن میشدند که منابع پراکنده آن دولت در یک جا گرد آیند. سلاطین عثمانی اگر چه بیش از هر سلسله مسیحی بر سر کار ماندند (۱۲۸۸-۱۹۲۲) بتدریج فاسد شدند، زیرا اوقات خود رادر حرمسرا میگذراندند و زمام امور را به دست وزیران زودگذری رها میکردند که مقام ناپایدارشان آنان را بدین فکر میانداخت که برای دوره برکناری خویش ثروتی بیندوزند. سلطان سلیم دوم، که در سال ۱۵۶۶ پس از سلطان سلیمان قانونی بر تخت نشست، مردی بیکفایت بود و تنها کار مفیدی که انجام داد این بود که امور اداری و سیاسی را به دست محمد صوقللی وزیر توانای خود سپرد. حملات ترکان به امپراطوری مقدس روم متوقف شد. امپراطور ماکسیمیلیان دوم، با پرداخت سالیانه ۳۰,۰۰۰ دوکات، صلح را خریداری کرد، و صوقللی توجه خود را به شکار نزدیکتری معطوف داشت. عربستان، که استقلال مذهبی خود را حفظ کرده بود، در این هنگام (۱۵۷۰) به تصرف بابعالی درآمد.از آنجا که متصرفات ونیز در دریای اژه هنوز مانع تجارت و کشتیهای عثمانی بودند، لالا مصطفی با شصت هزار سرباز عازم تصرف قبرس شد. و نیز از دولتهای مسیحی استمداد کرد. اما تنها پاپ و اسپانیا

به آن شهر کمک کردند. پاپ پیوس پنجم فراموش نکرده بود که در سال ۱۵۶۶ چند فروند از کشتیهای ترکان، آنکونا (بندر و قلعه متعلق به پاپ و واقع در ساحل آدریاتیک) را تهدید کرده بودند. فیلیپ دوم میدانست که مسلمانان اسپانیا، که از ظلم و ستم او به جان آمده بودند، از سلطان عثمانی استمداد کردهاند (۱۵۶۹) و نماینده آنان بخوبی پذیرفته شده است. اوضاع دیپلماتیک روشن بود. امپراطور حاضر به جنگ علیه ترکیه نبود، زیرا عهدنامه صلحی با سلطان بسته بود و نمیتوانست آن را شرافتمندانه و با اطمینان خاطر نقض کند. فرانسه با هر نقشهای که قدرت و اعتبار اسپانیا را بالا میبرد مخالف بود و خود را دوستدار ترکان معرفی میکرد تا از کمک آنان علیه امپراطور استفاده کند.

انگلستان بیم داشت که مبادا اتحاد با فیلیپ آن کشور را، در صورت پیروزی، تحت تسلط اسپانیای کاتولیک در آورد. و نیز نگران بود که مبادا اسپانیا، در نتیجه فتح، بر آدریاتیک مسلط شود و به قدرت انحصاری ونیز در آن دریا خاتمه دهد.

پاپ پیوس مدت یک سال زحمت کشید تا این تردیدها را از میان برداشت. وی مجبور بود قبول کند که عواید کلیسا مورد استفاده ونیز و اسپانیا قرار گیرد. سرانجام (۲۰ مه ۱۵۷۱) هر سه دولت اتحادیه مقدسی تشکیل دادند و آماده جنگ شدند. طی این مذاکرات، حمله ترکان به قبرس با تلفات سنگینی برای هر دو طرف ادامه پیدا کرده بود. نیکوزیا، پس از یک محاصره چهل و پنج روزه، سقوط کرد و بیست هزار تن از اهالی آن به قتل رسیدند. فاماگوستا تقریبا یک سال مقاومت کرد; هنگامی که تسلیم شد (۶ اوت ۱۵۷۱)، ترکان مدافع قهرمان آن، براگادینو، را زندهزنده پوست کندند و پوستش را با کاه انباشتند و آن را به عنوان غنیمت جنگ مارکانتونیو به قسطنطنیه فرستادند. اتحادیه مقدس، که بدین گونه تحریک شده بود، قوای خود را گرد آورد. ساووا، فلورانس، پارما، لوکا، فرارا، اوربینو، و جنووا (دشمن دیرین ونیز) کشتی و سرباز فرستادند. در ناپل، دون خوان اتریشی پرچم دریا سالاری را با تشریفات موقری از دست کاردینال دو گرانول دریافت داشت. در ۱۶ سپتامبر، پس از آنکه یسوعیان و کاپوسنهایی که به آن قوم پیوسته بودند مراسم آیین قربانی مقدس را برای ملوانان و سربازان به جا آوردند، ناوگان از مسینا حرکت کرد، از جنوب ایتالیا و تنگه اوترانتو گذشت، و به سوی جزیره کورفو پیش رفت. در اینجا بود که خبر قتل عامها و شقاوتهایی که ترکان پس از سقوط قبرس مرتکب شده بودند رسید. عطش انتقام ملوانان را برانگیخت، همچنانکه دون خوان فرمان پیشرفت داد، فریاد "فتح! فتح! زنده باد عیسی مسیح!" از ملوانان برخاست. در ۱۷ اکتبر ۱۵۷۱، ناوگان از طریق خلیج پاتراس به سوی خلیج کورنت حرکت کرد. در آنجا، در سواحل بندر لپانتو، نیروی دریایی ترک با ۲۲۲ کشتی شراعی، ۶۰ کشتی کوچکتر، ۵۷۰ توپ ۳۴,۰۰۰ سرباز، ۱۳,۰۰۰ ملوان، و ۴۱,۰۰۰ پاروزن انتظار میکشید. مسیحیان ۲۰۷ کشتی شراعی، ۶ کشتی شراعی بزرگتر ونیزی با توپهای سنگین، ۳۰ کشتی کوچکتر، ۱۸۰۰

توپ، ۳۰,۰۰۰ سرباز، ۱۲,۹۰۰ ملوان، و ۴۳,۰۰۰ پاروزن در اختیار داشتند. ناوگان مسیحیان پرچمی داشت که تصویر مسیح مصلوب بر آن نقش شده بود. ترکان پرچم سلطان را، که کلمه "الله" بر روی آن گلدوزی شده بود، در دست داشتند. جناح راست مسیحیان در برابر حمله ترکان منهزم شد، اما جناح چپ تحت فرمان ونیزیها مقاومت شدید را به صورت حمله با انضباطی در آورد، و توپخانه کشتیهای بزرگ ونیزی هزاران تن از ترکان را هلاک کرد. دون خوان به کشتی پرچمدار دستور داد که یکراست به کشتی علیپاشا، دریاسالار عثمانی، حمله برد. هنگامی که این دو به هم رسیدند، سیصد تن از سربازان کار آزموده دون خوان وارد کشتی ترک شدند. یک راهب کاپوسن، در حالی که صلیبی را در دست گرفته بود، آنان را به حمله واداشت. سرنوشت جنگ هنگامی تعیین شد که کشتی ترک به تصرف در آمد و سر بریده علی را بر روی چوب پرچم خود او گذاشتند. روحیه ترکان خراب شد، و چهل فروند از کشتیهای آنان رو به گریز نهادند; ۱۱۷ فروند به تصرف مسیحیان در آمدند، و پنجاه کشتی دیگر غرق یا طعمه حریق شدند. بیش از ۸۰۰۰ تن از ترکان در جنگ هلاک شدند، ۱۰,۰۰۰ نفر به اسارت افتادند، و اکثر آنان به عنوان برده بین فاتحان تقسیم شدند. در حدود ۱۲,۰۰۰ برده مسیحی که در کشتیهای ترکان پارو میزدند رهایی یافتند. مسیحیان ۱۲ کشتی و ۷۵۰۰ نفر شامل اعضای قدیمیترین و برجستهترین خانواده های ایتالیا را از دست دادند. بدون تردید این جنگ بزرگترین نبرد دریایی دوران جدید بود. سروانتس، که در میان ۷۵۰۰ تن زخمی مسیحی دیده میشد، گفت که آن جنگ "مهمترین واقعه اعصار گذشته و حال است و شاید در آینده نظیر آن دیده نشود."[۱] اگر فرسودگی پاروزنان، خرابی کشتیهای فاتحان، و به وجود آمدن طوفانی سهمگین مانع از تعقیب ترکان نشده بود، آن جنگ را میتوانستیم قاطعترین نبرد در تاریخ جدید بدانیم. میان مسیحیان بر سر توزیع غنایم و انتساب افتخارات جنگی اختلاف افتاد. از آنجا که اسپانیا نیمی از کشتیها را فراهم کرده و نیمی از هزینه را پرداخته بود، و ونیز یکسوم و پاپ یک ششم را، غنایم جنگی به همین نسبت تقسیم شدند. اسیران ترک نیز به همین ترتیب میان فاتحان بخش گردیدند. فیلیپ دوم ۳۶۰۰ اسیر پای در زنجیر دریافت داشت، و از سهم پاپ ۱۷۴ اسیر به عنوان پاداش به دون خوان داده شدند. بعضی از رهبران مسیحی مایل بودند که اسیران مسیحی را که از کشتیهای ترکان آزاده کرده بودند به عنوان برده برای خود نگاه دارند، اما پاپ پیوس پنجم مانع این کار شد. هنگامی که خبر این پیروزی انتشار یافت، همه کشورهای کاتولیک شاد شدند. مردم ونیز

---

(۱) تقریبا در صد و شصت کیلومتری شمال باختری این ناحیه، نزدیک آکتیون در خلیج کنونی آرتا، اوکتاویانوس با چهارصد کشتی جنگی آنتونیوس و کلئوپاترا را با پانصد کشتی آنان شکست داد و بر منطقه مدیترانه مسلط شد (۲ سپتامبر ۳۱ ق م).

شهر را بـا تـاج گل و هنرمنـدی خود آراسـتند. وقتی که مردم در کوچه ها به هم میرسـیدند، یکـدیگر را در آغوش میگرفتنـد. تیسـین، تینتورتو، و ورونزه تصویرهای عظیمی از آن نبرد کشـیدند، و سـباستیانو ونیرو، سردار ونیزیها، چندین روز و شب مورد احترام و تجلیل قرار گرفت و سـرانجام به عنوان دوج برگزیـده شـد. روحانیان و اشـخاص غیر مذهبی رم، که از هنگام حرکت ناوگان از مسـینا اوقات خود را در اضـطراب و دعا خوانی گذرانده بودند، فریاد شادی بر آوردند و خدا را سپاس گفتند; پاپ پیوس پنجم، موجـد پیروزی، با ادای این جمله انجیل تقریبا حالت تقـدیس به دون خوان داد: "شخصـی از جانب خدا فرسـتاده شد که اسـمش یحیی ۱ بود" (۱.۶). مراسم قـداس برپا داشـتند، آتشـبازی کردند، و توپ انداختند. پاپ از فاتحان خواست که ناوگان دیگری فراهم آورنـد. وی از فرمانروایان اروپا تقاضا کرد که از این فرصت اسـتفاده کننـد و در جنگ مقدس به منظور طرد ترکان از اروپا و فلسـطین شرکت جویند. همچنین از شاه ایران۲ و شـیخ فرمانروای عربستان سعید خواست که در حمله به ترکان با مسـیحیان همکاری کنند. اما فرانسه که به اسپانیا حسد میبرد، چندی پس از نبرد لپانتو، به سلطان پیشنهاد کرد که علیه فیلیپ دوم بـا آن کشور متحـد شود.۳ خبر این پیشـنهاد، به انضـمام عوامـل دیگر، باعث شـد که فیلیپ دوم از تعقیب هر اقـدام دیگری علیه ترکیه عثمـانی منصـرف شود. وی گرفتـار مناقشات با انگلسـتان و اوضاع آشـفتهای بود که آلوا در هلنـد به وجود میآورد. گذشـته از این، خشـمگین بود از اینکه ونیز میخواهد انحصار تجارت در دریای آدریاتیک را در دست داشـته باشد، و بیم داشت که مبـادا پیروزی دیگری بر ترکـان بـاعث تجدیـد قـدرت ونیز شود و آن را به صورت رقیب اسـپانیا در آورد. پـاپ پیـوس پنجم، که از پیروزی و شـکست فرسوده شـده بود، در اول مه ۱۵۷۲ درگـذشت، و اتحادیه مقدس با مرگ او مضـمحل شد.

III –انحطاط سلاطین عثمانی

دراین ضـمن، ترکان، با جـدیتی که باعث وحشت غرب شـد، ناوگان دیگری به عظمت ناوگان سابق که تقریبا نابود شـده بود فراهم آوردند. ظرف هشت ماه بعد از نبرد لپانتو، یک

---

(۱) به تشابه میان یحیی (John) و خوان (Juan) توجه کنید. م.

(۲) شاه طهماسب اول صفوی. م.

(۳) در سـال ۱۵۳۶ فرانسـه نخسـتین یکاپیتولاسـیونهاه را بـه دسـت آورد، و ایـن امتیـازات در ۱۵۶۹ تجدیـد شدنـد. این کاپیتولاسـیونها نه به معنـای تسلیم بلکه عهـدنامه بودنـد، و اسم آنهـا از عنوانهـای سرفصـلها اقتباس شـده بود (یکاپیتولاه یعنی یسرفصـله). به طور کلی مقرر شد که اتباع فرانسه در اراضـی ترکیه طبق قوانین فرانسه محاکمه شوند (یحق برون مرزیه). ترکیه عهدنامه های مشابهی با انگلستان در ۱۵۸۰، و با ایالات متحده هلند در ۱۶۱۳ منعقد کرد.

ناوگان عثمانی مرکب از ۱۵۰ کشتی در دریاها منتظر کشتیهای مسیحیان بود که به سبب وضع آشفته خود جرئت نداشتند از لنگرگاها بیرون بروند. ونیز، که از طرف همه دولتها تشویق به ادامه جنگ میشد، چون از هیچ یک کمکی دریافت نمیداشت،با بابعالی صلح کرد (۷ مارس ۱۵۷۳) و نه تنها قبرس را به آن دولت داد، بلکه غرامتی به سلطان پرداخت که معادل بهای فتح آن جزیره بود. صوقللی در سال ۱۵۷۳ با کمال اطمینان به ونیز پیشنهاد کرد که اگر با ترکیه در جنگی علیه اسپانیا متفق شود، دولت عثمانی به ونیز کمک خواهد کرد که ناپل را به تصرف در آورد و از دست رفتن قبرس را به نحو اکمل جبران کند. (از اینجاست که میتوانیم دریابیم دولت عثمانی به هیچ وجه ضعیف نشده بود.) ونیز این پیشنهاد را رد کرد و اظهار داشت که قبول آن باعث تسلط ترکان بر ایتالیا و کشورهای مسیحی خواهد شد. در اکتبر، دون خوان، با تصرف تونس، برای اسپانیا افتخار جدیدی کسب کرد. اما ظرف یک سال ترکان عثمانی با ۲۵۰ کشتی آن شهر را دوباره متصرف شدند و اسپانیاییهایی را که بتازگی در آنجا اقامت گزیده بودند از دم شمشیر گذراندند. سپس برای تکمیل پیروزی به سواحل سیسیل حمله بردند. سلطان سلیم دوم در ۱۵۷۴ درگذشت، ولی صوقللی همچنان کارها را اداره کرد و جنگ را ادامه داد. تاریخنویسان آغاز انحطاط قدرت عثمانی را در دوره سلطنت مراد سوم (۱۵۷۴-۱۵۹۵) میدانند که فیلسوفان را دوست میداشت، و این برای فیلسوفان مسئلهای است. اما این سلطان زنان را نیز دوست میداشت، و صدوسه فرزند از زنانی نه به این زیادی به وجود آورد بافو، زن محبوبش، که کنیزی ونیزی بود و او را مسحور زیباییهای خود ساخته بود، در امور کشور مداخله میکرد و برای اعمال نفوذ خود رشوه میگرفت. از این رو قدرت صوقللی رو به ضعف نهاد، و هنگامی که پیشنهاد کرد رصدخانهای در استانبول ساخته شود، حس تعقیب عوام تحریک شد، و او در سال ۱۵۷۹، احتمالا به اشاره مراد، به قتل رسید. هرجومرج ادامه یافت، ارزش پول پایین آمد، ینیچریها که پول بیارزش دریافت داشته بودند شورش کردند، رشوه خواری باعث فساد ادارات شد، و حتی یکی از پاشاها ادعا کرد که به سلطان نیز رشوه داده است. مراد به عیش و نوش پرداخت و در اثر فسق و فجور درگذشت. بافو بر روحیه فرزندش محمد سوم تقریبا به همان اندازه مسلط بود که سلطان سابق را دستنشانده خود کرده بود. محمد سوم سلطنت خود را، طبق سنت، با کشتن نوزده تن از برادرانش آغاز کرد تا مردم را به آرامش وا دارد. اما کثرت فرزندان مراد این مسئله را دشوار میساخت. زیرا بسیاری از پسرانش به طورخطرناکی هنوز زنده بودند. فساد و هرجومرج اشاعه یافت. جنگ با اتریش و ایران پیروزیهای ترکیه را خنثا کرد. سلطان احمد اول، که با قدرت شاه عباس اول صفوی]شاه عباس بزرگ[در ایران مواجه شده بود، تصمیم گرفت که نیروی عثمانی را در جبهه شرق گرد آورد.

ازاین رو برای آزاد کردن آن در غرب به عمال

خود دستور داد که در سیتواتوروک عهدنامه صلحی با اتریش منعقد سازند(۱۶۰۶)، و این خود نخستین عهدنامهای بود که ترکان مغرور حاضر شدند در خارج از قسطنطنیه ببندند. اتریش مبلغ ۲۰۰,۰۰۰ دوکات به سلطان داد، اما از پرداخت خراج معاف شد. در این هنگام ترانسیلوانی به میل خود فرمان سلطان را گردن نهاد.

ایران نیز با ترکیه صلح کرد(۱۶۱۱) و حاضر شد مقدار یک میلیون پوند ابریشم به عنوان غرامت جنگ بپردازد. روی هم رفته این دوره ملازم با موفقیت و میانهروی بود، جز اینکه ینی چریها پیوسته شورش میکردند. احمد مردی پرهیزکار و با حسن نیت بود. وی با آنکه کوشید از برادرکشی سلاطین جلوگیری کند، در این راه توفیق نیافت.

عثمان دوم در صد بر آمد که ینی چریها را تحت انضباط در آورد و آنان را اصلاح کند، اما این عده اعتراض کردند، او را به قتل رساندند، و برادرش مصطفی را، که مردی احمق بود، بر تخت نشاندند. ولی مصطفی به اندازه کافی عقل داشت و استعفا کرد و سلطنت را به برادرزاده دوازدهساله خود مراد چهارم سپرد. ینی چریها وزیران اعظم را انتخاب میکردند و هر گاه میخواستند که تغییری به وجودآورند، آنان را میکشتند. این عده به قصر سلطنتی حمله بردند و زن سلطان را مجبور کردند که برای ارضای آنان سردابهای گنجینه را بگشاید. در سال ۱۶۳۱، دوباره ظاهر شدند، سلطان جوان را تا اندرون تعقیب کردند، و خواستار اعدام هفده تن از اعضای دولت شدند. یکی از آنها به نام حافظ حاضر شد که خود را قربانی کند، آنان نیز او را قطعه قطعه کردند. سلطان مراد، که هنوز کاری نمیتوانست انجام دهد، به طرز بیهودهای آنان را تهدید کرد و گفت:"انشاالله شما مردان خون آشام، که از خدا نمیترسید و از پیغمبر خجالت نمیکشید، به عذاب وحشتناکی دچار خواهید شد." اما چون منتظر فرصت بود، عدهای از سربازان وفادار را به دور خود گرد آورد و رهبران شورشی را یکی پس از دیگری از میان برداشت. از کوششهایی که بعدا به منظور شورش به عمل آمد با خشونت و وحشیانهای جلوگیری شد، و خود سلطان گاه گاه مانند پطرکبیر در اجرای حکم اعدام شرکت میجست. وی همه برادران خود را، به استثنای یکی که به عقیده او بیآزار و احمق بود کشت و چون از اعمال قدرت سلطنتی لذت میبرد، دستور داد هر کس را که تنباکو و تریاک استعمال کند یا قهوه و شراب بنوشد به قتل برسانند. میگویند روی هم رفته صدهزار نفر در دوره سلطنت او کشته شدند، و این عده غیر از کسانی هستند که در جنگ جان سپردند. تا مدت کوتاهی نظم اجتماعی بر قرار شد، و ارتشا از ادارات رخت بر بست.

مراد، که در این هنگام خود را حقا مصون میدانست علیه ایرانیان وارد جنگ شد. پیشنهاد یکی از جنگجویان ایرانی را جهت نبرد تن به تن پذیرفت، او را کشت، بغداد را به تصرف در آورد (۱۶۳۸)، و پیروزمندانه عهدنامهای منعقد کرد.

هنگامی که به قسطنطنیه بازگشت، مردم از او با شادی فراوان استقبال کردند. سال بعد، در نتیجه بیماری نقرس که از میگساری بسیار ناشی شده بود، در گذشت. وی در این

هنگام بیست و هشت سال بیش نداشت.

پس از او، انحطاط ترکیه عثمانی بار دیگر ادامه یافت. جانشین او، ابراهیم اول، بر اثر تظاهر به حماقت، از تیغ بیداد برادر جان سلامت به در برده بود. در دوره سلطنت او کار هرج و مرج و فساد دوباره بالا گرفت. وی با ونیز به جنگ پرداخت و لشکری علیه کرت فرستاد. ونیزیها داردانل را مسدود کردند. اهالی قسطنطنیه گرفتار قحط و غلا شدند. رهبران ارتش سر به شورش برداشتند و سلطان را خفه کردند. ممالک مسیحی غرب، با توجه به سر گذشت ماجرای پاسداران امپراطور در روم قدیم، به این نتیجه رسیدند که از قدرت ترکان نباید بیمی داشته باشند. ظرف سی و پنج سال بعد، ترکان دوباره خود را به دروازه های وین رساندند.

IV– شاه عباس بزرگ: ۱۵۸۸–۱۶۲۹

۱۰۳۸–۹۹۶ ه .ق

از خوشبختی کشورهای مسیحی غرب آن که از سال ۱۵۷۷ تا۱۶۳۸ [۹۸۵۱۰۴۸ ه .ق] هنگامی که نخست فرانسه و سپس آلمان گرفتار جنگهای مذهبی بودند، ترکان عثمانی که میتوانستند مرزهای غربی خود را به وین برسانند، توجه خود را به جنگ با ایران معطوف کردند. در اینجا نیز از مذاهب برای ارضای حس قدرت طلبی استفاده شد. ترکان عثمانی، که پیرو آیین تسنن بودند، ایرانیان را، که از مذهب تشیع تبعیت میکردند، بدعتگذار میدانستند و همه خلفا را از علی [ع] به بعد غاصب میشمردند. علت واقعی جنگ البته بیشتر دنیوی بود تا مذهبی، یعنی علاقه اقلیت به حکمفرمایی به منظور کسب زمین، منابع، و مالیات. ترکان بر اثر یک سلسله جنگ مداوم تا حدود فرات، قفقاز، و دریای خزر پیش رفتند، و تبریز پایتخت جدید ایران و پایتخت قدیم خلفا را به تصرف در آوردند. پدرو تیشیرا مینویسد که بغداد در حدود سال ۱۶۱۵ [۱۰۲۴ ه .ق] شهر معتبری بود که اعراب، ترکان، و کلیمیان در بیست هزار خانه آجری آن، و در میان رفت و آمد زیاد گاوان، شتران، اسبان، خران، و قاطران باری، میزیستند. مردان لباس پاکیزه در برداشتند، و بر طبق گفته همان شخص "بسیاری از زنان زیبا بودند، و تقریبا همه آنان چشمان گیرا داشتند و از میان نقابهایشان خیره خیره مینگریستند." یکی از ماموران رسمی مختص حفاظت از خارجیان بود.

در شرق بغداد و فرات نواحی غیر متحد ایران قرار داشت که حدود آنها در شمال باختری به قفقاز و دریای خزر، در شمال خاوری به ترکستان، در شرق به افغانستان، در جنوب به اقیانوس اطلس، و از جنوب خاوری به خلیج فارس میرسید. این نواحی پراکنده به شخصی نیازمند بودند که آنها را تحت لوای واحدی در آورد.

شاه عباس بزرگ پنجمین پادشاه از سلسله صفوی بود که شاه اسماعیل اول آن را

****تصویر

متن زیر تصویر: شاه عباس بزرگ

در تبریز در سال ۱۵۰۲ [۹۰۵ ه .ق] تاسیس کرد. طی سلطنت طولانی شاه طهماسب اول، دومین پادشاه این سلسله، کشور جدید ایران از حملات ترکان آسیب بسیار دید. پس از مرگ او، این قوم به ایران حمله برد و ایالات عراق، لرستان، و خوزستان را به تصرف در آورد. در این ضمن، ازبکان از ماورای جیحون فرود آمدند و هرات، مشهد، و نیشابور را تصرف کردند و ایالات خاوری ایران را به باد غارت دادند. عباس هنگامی که در سن سی سالگی بر تختی نشست که پایتخت نداشت. (۱۵۸۷م،۹۹۶ ه .ق)، با ترکان صلح کرد، و برای مقابله با دشمن ضعیفتر به سوی خاور شتافت. پس از چند سال جنگ، هرات را تسخیر کرد و ازبکان را از ایران بیرون راند. وی در این هنگام مایل بود که به دفع ترکان بپردازد، اما ارتش او بر اثر تلفات تقلیل یافته، و در نتیجه حسادتهای طایفه ها گرفتار هرج و مرج شده بود و به آخرین وسیله های جنگی مجهز نبود.

مقارن این احوال (۱۵۹۸م،۱۰۰۷ ه .ق)، دو انگلیسی ماجراجو، یکی به نام سر آنتونی شرلی و دیگری برادر کوچکترش به نام رابرت، جهت ماموریتی تجاری وارد ایران شدند. این دو نفر هدیه های گرانبها، تجربه های نظامی، و یک ریختهگر ماهر توپ را با خود آورده بودند. شاه عباس با کمک آنان به ارتش خود سر و صورتی بخشید، آن را با تفنگ و شمشیر مجهز ساخت، و ظرف مدت کوتاهی پانصد عراده توپ تهیه کرد. وی این نیروی جدید را علیه ترکان به کار برد، آنان را از تبریز بیرون راند(۱۶۰۳م،۱۰۱۲ ه .ق) و ایروان، شروان، و قارص را دوباره به دست آورد. ترکان لشکر نیرومندی مرکب از صد هزار سرباز به جنگ او فرستادند، ولی شاه عباس با شصت هزار نفر آنان را شکست داد(۱۶۰۵م،۱۰۱۴ ه .ق). آذربایجان، کردستان، موصل، و بغداد دوباره جزو متصرفات ایران شدند، و تسلط شاه عباس از فرات تا سند برقرار گشت.

حتی پیش از این نبردهای طاقت فرسا، شاه عباس شروع به ساختن پایتختی کرده بود تا، به سبب دوری، کمتر از تبریز در معرض حمله مهاجمان واقع شود، و بر اثر خاطرات بیگانگان و قدوم اهل سنت کمتر مورد اهانت قرار گرفته باشد. اصفهان دو هزار سال قدمت داشت (البته نه تحت همین اسم) و دارای هشتاد هزار نفر جمعیت بود. در حدود ۵,۱ کیلومتری این شهر قدیمی، شاهعباس و مهندسانش میدانی راست گوشه به نام "میدان شاه" به طول ۵۱۰ و عرض ۱۶۵ متر ایجاد کردند و در اطراف آن درخت کاشتند. وی در هر دو سو گردشگاه هایی ساخت که از باران و آفتاب در امان بودند. در قسمت جنوبی، مسجد شاه، و در مشرق، مسجد شیخ لطف الله و یک قصر سلطنتی بر پا کرد. بقیه محیط میدان به دکان، کاروانسرا، و مدرسه اختصاص یافت. در غرب"میدان" خیابانی به عرض دویست پا به نام چهار باغ ساخت، در اطراف آن باغهایی به وجود آورد، و حوضها و چشمه هایی بر آن افزود. در هر دوسوی این خیابان قصرهای وزیران قرار داشتند. زاینده رود، که دارای سه پل بود، از میان شهر

میگـذشت. یکی از پلهـا به نام الله وردی خان ساختمان زیبایی به طول ۳۵۵ متر بود که راه سـنگفرش شده وسیعی داشت و در هر دو سوی آن طاقهایی برای پیاده روها ساخته شده بودند. شـهر جدید با جویها، مخزنها، فواره ها، و آبشارها آبیاری و خنک میشـد. همه این طرح نمونهـای عـالی از شـهرسازی در آن عصـر بـود که بـا هر طرح دیگری در سـایر کشورهـا برابری میکرد. شـاردن هنگـامی که در سال ۱۶۷۳ [۱۸۰۳و ۱۸۰۴ ه.ق] بـه اصـفهان رفت، از دیـدن آن شـهر بزرگ و مرکز اداری، تجـاری، صنعت، و هنر که هزار و پانصد دهکده در پیرامون آن بودند و جمعیتی در حدود سـیصد هزار نفر داشت به شگفتی افتاد. شهر و حومه آن دارای ۱۶۲ مسجد، ۴۸ مدرسه، ۲۷۳ گرمابه، و ۱۸۰۰ کاروانسـرا بود. تاورنیه، که در سال ۱۶۶۴ [۱۰۷۴ و ۱۰۷۵ ه .ق] از اصـفهان دیـدار کرد، آن را به انـدازه پـاریس وسـیع دانست. امـا جمعیت آن را یـک دهم آن شـهر تخمین زد، زیرا هر خانوادهای از خود خانه و باغی داشت، و به اندازهای درخت در آنجا دیده میشد که شهر به صورت جنگل در آمده بود. البته این تصویر دلپـذیری است، اما تاورنیه مینویسـد:"در برابر هر دری، تغاری است که خانواده ها نجاست و آشـغال خود را در آن میریزنـد، و کشـاورزان هر روز میآینـد و آنهـا را جهت کـود دادن به مزارع خـود میبرنـد. ... همچنین سوراخهـای کوچکی در دیوارهـای خانه ها در کوچه ها میبیننـد که ایرانیان خجالت نمیکشـند از اینکه جلو چشم همه در برابر آنها چمباتمه بزننـد و در آنها ادرار کنند." شاه عباس که میدانست کشورهای اروپایی از او سپاسگزارند که ترکان را در مشرق سرگرم ساخته است، سر آنتونی شـرلی و دیگران را به سـفارت فرسـتاد تا با کشورهای مسـیحی روابط سیاسـی برقرار سازد و راهی برای صدور ابریشـم ایران، بـدون واسـطه ترکان، باز کنـد. هنگامی که سـفیران اروپایی به اصـفهان آمدند، وی آنان را در قصـرها جا داد و به آنان آزادی مـذهبی کامل عطا کرد. شاه عباس پنـج هزار نفر ارمنی را که در نبردهای با ترکان به اسارت گرفته بود به صورت برده در نیاورد، بلکه به آنان اجازه داد که در نزدیکی اصفهان مرکزی برای خود بسازند، و بدین ترتیب از فعالیت تجاری و زرنگی آنـان اسـتفاده کرد. ارامنه در آنجـا کلیسـای خود را بر پـا کردنـد و آن را بـا آمیزهای از تمثالهای مسـیحی و تزیینات اسـلامی آراسـتند. گـاهی شـاه عباس به این فکر میافتاد که همه مـذاهب را به صورت واحـدی در آورد و "صـلح را در آسـمان و زمین برقرار سازد." گذشـته از این در حالتی واقع گرایانهتر از تعصب شـیعیان برای تقویت روحیه ملی استفاده میکرد. وی ملت خود را تشویق میکرد که مشهد را به منزله مکه خود بدانند و به زیارت آن بروند; و خود او مسافت ۱۲۸۰ کیلومتری میان اصفهان و مشهد را پیاده پیمود تا اخلاص و هدایای خود را عرضه کند.

از این رو ساختمانهایی که اصفهان را با آنها آراست بیشتر جنبه مذهبی داشتند. او نیز،

مانند اولیای کلیسا در مغرب، پشیزهای مستمندان را به صورت مساجدی در میآورد که عظمت و زیبایی و صفای آنها به منزله افتخار همه و متعلق به همه بود. جالبترین ساختمان پایتخت جدید "مسجد شاه" بود که شاه عباس آن را بین سالهای ۱۶۱۱-۱۶۲۹ [۱۰۲۰-۱۰۳۸ ه .ق] بنا نهاد. میدان شاه به منزله باشکوه آن است. چنین به نظر میرسد که همه آن میدان به مدخل وسیع آن منتهی میشود. توجه شخص نخست به مناره های پهلو و کنگره های پیش آمده آنها معطوف میشود، و از این مناره هاست که موذن وحدت خداوند را اعلام میکند.

سپس توجه ما با دیدن کاشیهای درخشانی که مدخل را مزین میکنند، و همچنین با خطوطی که در اطراف آنها نوشته شده و حاکی از تقدیم این مکان مقدس از طرف شاه عباس به خداوندند، جلب میشود. در ایران حتی الفبانویسی هنری به شمار میرود. در داخل، طاق مقرنسی دیده میشود که با گلهای سفید مزین شده است.

سپس به محوطه داخلی که در فضای باز است و بعد به طاقهای دیگری در داخل مسجد و زیر گنبد بزرگ میرسیم. باید دوباره بیرون برویم تا به مشاهده گنبد و خط کوفی با شکوه و شکل برجسته و زیبایی آن بپردازیم که رویش را با کاشیهای لعابدار آبی و سبز به نقشهای آرابسک (عربانه) روی زمینه نیلگون پوشاندهاند. با وجود گذشت روزگار، این مسجد "حتی امروزه یکی از زیباترین ساختمانهای جهان است." مسجد شیخ لطف الله که آن را شاه عباس به افتخار پدر زن موقر خود ساخت. (۱۶۰۳-۱۶۱۸ م، ۱۰۱۲-۱۰۲۷ ه .ق) دارای هیبت کمتر و ظرافت بیشتری است. مدخل آن زیبا و محرابش از کاشی ظریف است، اما بیش از همه داخل آن دارای زیبایی شگفتانگیزی است و شامل نقوش آرابسک، اشکال هندسی، و چنبره هایی با طرح کامل و یک شکل است. در اینجا هنر انتزاعی را میبینیم، ولی با منطق و سبک و ساختی که هرج و مرج مبهوت کنندهای به عقل عرضه نمیکند، بلکه نظمی قابل فهم و آرامشی عقلانی را میرساند.

در قسمت شرقی میدان، شاه عباس تخت رو بازی زیر طاق بزرگی، یعنی عالیقاپو، ساخت. در اینجا بود که بزرگان را به حضور میپذیرفت، یا مسابقات اسبدوانی یا چوگان بازی را تماشا میکرد.۱ در پشت این دروازه باغهای سلطنتی قرار داشتند و شامل قصرهایی بودند که شاه از آنها جهت مقاصد مختلف استفاده میکرد. یکی از آنها به نام چهلستون، که از گذشت روزگار آسیب بسیار دید، هنوز پابرجاست، و آن عبارت است از اطاق بارعام و محل جلوس بر تخت که دارای بیست ستون از جنس چنار است که روی آنها را آیینهکاری کردهاند، و تالار درازی نیز دارد که مزین به تصویرهایی از وقایع زندگی شاه است. درهای قصر از چوب جلایافته ساخته شده بودند و روی آنها را با مناظری از باغها و چنبره های گل آراسته بودند. دو لنگه از این درها به موزه مترپلیتن نیویورک برده شدهاند. گچبریهای

*****تصویر

متن زیر تصویر: مسجد شاه، اصفهان

---

(۱) آثار دروازه های مرمرین هنوز در میدان دیده میشوند. چوگان بازی از ایران به اروپا رفت.

طلایی و رنگی سقف اطاق بارعام هنوز باقیند. در اینجا نیز هنر انتزاعی از لحاظ منطق و طرح به کمال رسیده است.

شاه عباس از قصرهای بسیار و از لشگرگاه خود امور قلمرو وسیع خویش را اداره میکرد. او نیز مانند اکثر فرمانروایان بزرگ به هر مرحله از زندگی اتباعش علاقمند بود، این پادشاه راه ها و پلهایی ساخت، و فرسنگها راه را با سنگ مفروش کرد. همچنین صنایع دستی، تجارت خارجی، و استخراج معادن را تشویق نمود. گذشته از این، شهرهای آسیب دیده مانند مشهد، قزوین، تبریز و همدان را تعمیر کرد، سدهایی ساخت، آبیاری را تسهیل کرد، و آب آشامیدنی به شهرها آورد. تاورنیه مینویسد: "این پادشاه غالبا جامه مبدل میپوشید; مانند افراد عادی، به بهانه خرید و فروش، در اطراف اصفهان میگشت، و مواظب بود که کدامیک از بازرگانان گرانفروشی میکند. روزی دو نفر گرانفروش یافت و دستور داد که آنها را زنده به گور کنند." به سبب وجود نقص در نظارت و پلیس، مقصود از شدت مجازات جلوگیری از تمرد طبیعی افراد بود، و این راه طریقهای شرقی برای استقرار قانونی به شمار میرفت.

شاید چون شاه عباس مدتها در جنگ گذرانده بود این بیرحمی در وجودش تشدید یافته بود، و برای ترساندن افراد یا انتقام گرفتن از آنها از آن طریقه استفاده میکرد; وی حتی یکی از فرزندانش را کشت، و دستور داد چشم دیگری را بیرون آرند. با وجود این، همین پادشاه شعر میگفت، جهت امور خیریه پول میپرداخت، و صنایع مختلف را تشویق میکرد. مرگ او به دوره عظمت هنر و فرمانروایی سلسله صفوی پایان داد، اما نظم و ترتیبی که بر اثر کوششهای هماهنگ او به وجود آمده بود تقریبا یک قرن دیگر دوام یافت. سلسله صفوی، با وجود داشتن عدهای پادشاه بیکفایت، توانست تا دوره انقراض خود و تسلط افاغنه در ۱۷۲۲-۱۷۳۰ [۱۱۳۵-۱۱۴۳ ه .ق] پایدار بماند. هنر دوره صفوی حتی در آن دوره انحطاط سیاسی جزو محصولات مهذب ذوق و مهارت بشر به شمار میرفت.

۷- ایران در دوره صفوی: ۱۵۷۶-۱۷۲۲

۹۸۴-۱۱۳۵ ه .ق

اجازه بدهید دوره سلسله صفوی را از مرگ شاه طهماسب اول تا پایان آن یکجا مورد مطالعه قرار دهیم، زیرا این تکامل فرهنگی است که با تاریخ اروپا تناسب ندارد. چند تن از جهانگردان غربی شرحهای جالبی درباره ایران این دوره نوشتهاند: پدرو تیشیرا که در سال ۱۶۰۰ در این کشور بود; کشیش کیوسینسکی که بین سالهای ۱۷۰۲ [۱۱۱۴ ه .ق] و ۱۷۲۲ [۱۱۳۵ ه .ق] در اصفهان میزیست و کتابی تحت عنوان تاریخ انقلاب ایران نگاشت که شامل همه دوره صفوی بود; ژان تاورنیه که مسافرتهای خود را (۱۶۳۱-۱۶۶۸ م، ۱۱۴۴-۱۱۸۲

ه .ق) به ترکیه، ایران، هندوستان، و خاور دور شرح داد؛ ژان شاردن که سرگذشت اقامت خود را در ایران از سال ۱۶۶۴ تا ۱۶۷۷ [۱۱۷۸-۱۱۹۱ ه .ق] در ده جلد نوشت. وی اگر چه نزدیک خلیج فارس گرفتار باد سام شد ، به ایران دل باخت. او اصفهان را در تابستان بهتر از پاریس یافت و چنان "زیبایی دلانگیزی در هوای ایران" دید که چنین نوشت: "خودم نه میتوانم آن را از یاد ببرم، نه از تعریف آن برای دیگران خودداری کنم." به عقیده او، آسمان روشن ایران در هنر این کشور تاثیر کرده و جلا ـ و رنگ درخشانی به آن بخشیده و خوشبختانه در روح و جسم ایرانیان اثر داشته است.۱ وی معتقد بود که ایرانیان از اختلاط خود با مردم گرجستان و قفقاز سود بردهاند، و میگفت که گرجیها و قفقازیها، دلیرترین و زیباترین افراد جهانند، اما به زیبایی اسبان ایرانی نیستند. این بهشت حاصلخیز و اقامتگاه خلفای جواهرنشان و شعرای شیرین سخن، بر اثر حملات مغولان، تجزیه قدرت دولت، و خراب شدن راه های آبی که به منزله شریانهای حیاتی هستند، و همچنین بر اثر تغییر راه های تجاری، رو به ویرانی نهاده بود؛ و کشف راه تماما آبی از اروپای باختری به هندوستان و چین، ایران را از لحاظ اقتصادی از فعالیت باز داشته بود، اما بعضی امور تجاری از طریق رودخانه ها تا خلیج فارس انجام میگرفتند. در سال ۱۵۱۵ [۹۲۱ ه .ق] پرتغالیها هرمز، بندر عمده خلیج، را به تصرف درآوردند و مدت یک قرن آن را در دست داشتند. اما در سال ۱۶۲۲ [۱۰۳۱ ه .ق] ارتش شاه عباس کبیر، به کمک کشتیهای کمپانی انگلیسی هند شرقی، پرتغالیها را از هرمز بیرون راند.

سپس شاه عباس بندر دیگری در آن حوالی به نام بندرعباس۲ ساخت، و دادوستدی که در آنجا انجام میگرفت باعث رونق هنر و تجمل دوره سلطنت او شد. کاروانها هنوز از طریق ایران از غرب به شرق میرفتند و ضمن راه ثروتی نیز در شهرها باقی میگذاشتند. تیشیرا عقیده داشت که حلب ۴۶,۰۰۰ خانه دارد، بسیاری از آنها از سنگ تراشیده ساخته شده بودند، و بعضی از آنها در خور امیران بودند. بنا به گفته او، در این شهر، مسلمانان، و کلیمیان میزیستند و در آن گرمابه های عمومی پاکیزه و زیبا وجود داشت.

بیشتر صنایع کشور هنوز در مرحله کارهای دستی، یعنی قرون وسطایی، طاقت فرسا، هنرمندانه، و کند، بودند. اما حلب یک کارگاه ابریشم داشت، و تنباکو در سراسر کشور کاشته میشد. بنابر گفته شاردن، ایرانیان روش مخصوصی برای تصفیه دود داشتند، به این ترتیب که دود را از میان آب میگذراندند و بدین وسیله آن را "از تمام مواد روغنی و ناخالص تنباکو

---

(۱) این موضوع را با گفته سیسرون (رساله "سرنوشت" درباره "هوای روشن آتن") مقایسه کنید. وی میگوید که این هوا در تیزهوشی مردم آتیک تاثیر داشته است.

(۲) باید متذکر شد که بندرعباس قبل از شاه عباس به نام گمرو نامیده میشد؛ انگلیسیها آن را گامبرون نامیدند؛ و شاه عباس آن را به نام خود، بندرعباس خواند. م.

تصفیه میکردند." کشیدن قلیان به صورت یکی از نیازمندیهای ایرانیان درآمد و "آنها حاضر بودند غذا نخورند، ولی قلیان بکشند." شاه عباس یک نمونه استثنایی بود; وی این عادت را دوست نداشت، و روزی کوشید درباریان را با نیرنگی از این کار باز دارد. بدین معنی که مقداری سرگین به جای تنباکو در سر قلیان آنان ریخت و اظهار داشت که آن ماده محصول گرانبهایی است که والی همدان به وی تقدیم کرده است، درباریان آن را کشیدند و در خوبی آن داد سخن دادند، حتی یکی از آنان گفت: "رایحه آن مثل بوی هزار گل است." شاه عباس فریاد زد: "لعنت به آن دوایی که از سرگین تمیز داده نمیشود." هر کس که دارای لیاقت و ادب بود میتوانست در دربار شاه ترقی کند، زیرا اشرافیت موروثی نبود. لباس زن و مرد و همه طبقات اصولا- یکسان و عبارت از جامه بلندی بود که تا زانو میرسید، آستینهای تنگی داشت، کمربندی "معمولا از پارچه ابریشمی گلدار" به دور آن میبستند، پیراهنی پنبهای زیر آن میپوشیدند، شلوارهای خود را نزدیک قوزک پا بالا میزدند، و عمامهای بر سر میگذاشتند. براساس نوشته تاورنیه، زنان "جامه گرانبهایی که قدری با جامه مردان فرق داشت بر تن میکردند و مثل مردان شلوار میپوشیدند". زنان در اندرون میزیستند و بندرت از خانه بیرون میآمدند، و ندرتا پیاده میرفتند. ایرانیان از لحاظ جنسیت بر سه نوع بودند. قسمت اعظم اشعار عاشقانه از طرف مردان به پسران خطاب میشد. تامس هربرت، از انگلیسیهای مقیم دربار شاه عباس، پسرهای زیبایی میدید که جامه زربفت در بر، عمامه پولکدار بر سر، و نعلین زیبا به پا دارند; موی مجعدشان روی شانه هایشان ریخته است، چشمانشان رقصان، و گونه هایشان گلگون است. شاردن در این زمان نقصانی در جمعیت ایران میدید و میگفت این وضع دو علت دارد:

اولا، به سبب تمایل ناشایسته ایرانیان است که آن گناه نفرت انگیز و مخالف طبیعت را در مورد زن و مرد مرتکب میشوند.

ثانیا، به سبب آزادی مفرط]جنسی[مردم است. زنان در آنجا پیش از موقع آبستن میشوند، فقط مدت کوتاهی بارور هستند، و به محض آنکه سنشان از سی سال گذشت پیر و فرسوده شمرده میشوند. مردان نیز خیلی زود با زنان نزدیکی میکنند، در این کار راه افراط میپویند، و اگر چه از چندین زن بهره میگیرند ، به همان نسبت بچهدار نمیشوند. همچنین تعداد زیادی از زنان هستند که خود را عقیم میکنند و داروهایی علیه آبستنی به کار میبرند، زیرا (هنگامی که) سه یا چهار ماهه حاملهاند، شوهرانشان به زنان دیگر میپردازند و شایسته نمیدانند با زنانی همبستر شوند که کودکی چندماهه در شکم دارند.

با وجود تعدد زوجات، زنان روسپی بسیار نیز دیده میشدند. اگر چه مذهب اسلام شرابخواری را نهی کرده است، عده زیادی میگساری میکردند. قهوهخانه های بسیاری نیز وجود داشتند. نام اروپایی این گیاه از کلمه عربی "قهوه" گرفته شده است. به پاکیزگی بدن بیش از پاکیزگی گفتار اهمیت میدادند. گرمابه های فراوانی دیده میشدند که گاهی آنها را

هنرمندان آراسته بودند، اما بیحرمتی به مقدسات و وقاحت بسیار نیز به چشم میخورد. تاورنیه مینویسد که ایرانیان "ریاکاران و چاپلوسان بزرگی هستند". و شاردن عقیده دارد که این قوم بیش از اندازه متقلبند، اما میگوید که "مهربانترین مردم روی زمینند، غیرمتعصب و مهمان نوازند، جالبترین آداب و مودبترین اخلاق و چربترین زبانها را دارند ... و روی هم رفته متمدنترین ملت مشرقند". ایرانیان به موسیقی علاقه داشتند، و شاعرانشان معمولاً اشعار خود را با آواز میخواندند.

با توجه به محبوبیت شاعران ایرانی در دربار امپراطوران مغول میتوان به برتری آنان پی برد، اما کسی نظیر فیتزجرالد پیدا نشد که اشعارشان را به یکی از زبانهای اروپایی ترجمه کند. شنیدهایم که عرفی شیرازی بزرگترین شاعر ایرانی در قرن شانزدهم بوده است; او خود را برتر از سعدی میدانست. اما کدام یک از ما هرگز سخنی درباره او شنیده است اشعارش را بیش از خود او دوست داشتند، و این موضوع از قول "دوستانی" که برای لذت بردن از بیماری مهلک او به دیدنش رفته بودند استنباط میشود:

تن او فتاده در این حال و دوستان فصیح به دور بالش و بستر ستاده چون منبر یکی به ریش کشد دست و کج کند گردن که "روزگار وفا با که کرد جان پدر به جاه و مال فرومایه دل نباید بست کجاست دولت جمشید و نام اسکندر" یکی بنرمی آواز و گفتگوی حزین کند شروع و کشد آستین به دیده تر که "جان من همه را این ره است و باید رفت تمام راهروانیم و دهر راکب بر" یکی به چرب زبانی سخن طراز شود که "ای وفات تو تاریخ انقلاب خبر فراهم آی و پریشان مدار دل زنهار که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا به مدعای تو دیباچهای چو درج گهر چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ چنانچه هستی مجموعه صفات و هنر به نظم و نثر در آویزم و فرو ریزم اگر چه حصر کمال تو نیست حد بشر" خدای عزوجل صحتم دهد بینی که این منافقکان را چه آورم بر سر

رقیب عرفی در شعر صائب اصفهانی [تبریزی] بود. او نیز بنا بر رسم زمان خود به دهلی

رفت، چنانکه هنرمندان فرانسوی و فلاندری در آن عصر به رم میرفتند. اما پس از دو سال به اصفهان بازگشت و ملک الشعرای دربار شاه عباس دوم صفوی شد. صائب تا اندازهای فیلسوف بود و اشعار حکیمانه بسیار سروده است، مانند این ابیات:

گفتگوی کفر و دین آخر به یک جا میکشد خواب یک خواب است اما مختلف تعبیرها چاره ناخوشی وضع جهان بیخبری است اوست بیدار که در خواب گران است اینجا موج از حقیقت گهر بحر غافل است حادث چگونه درک نماید قدیم را مرا به روز قیامت غمی که هست این است که روی مردم عالم دوباره باید دید

اگر نتوانیم موسیقی شعر فارسی را درک کنیم، لااقل میتوانیم از هنر دوره صفوی لذت ببریم، زیرا هنر به منزله زبانی است که همه کس آن را میفهمد. مهارت و باریک بینی و سلیقهای که در ایران طی دو هزار سال به وجود آمده بود در این هنگام در معماری، سفالگری، تذهیب، خوشنویسی، کنده کاری روی چوب، فلزکاری، پارچه بافی، پرده بافی و قالیبافی که نمونه هایی از آنها امروزه زینت بخش موزه های جهانند جلوهگر شد. چنانکه گفتیم، بهترین سبک معماری در دوره شاه عباس اول در اصفهان بوجود آمد. در این شهر بود که شاه عباس دوم تالار اشرف۱ را ساخت (۱۶۴۲ م ۱۰۵۲ ه ق) و در اینجا بود که شاه سلطان حسین، در روزگار زوال سلسله صفوی، مدرسه مادر شاه را بنیان نهاد که به قول لرد کرزن "یکی از خرابه های مجلل ایران است". اما در شهرهای دیگر نیز شاهکارهای معماری به وجود آمدند، مانند "مدرسه خان" در شیراز، بقعه خواجه ربیع در مشهد، محل مقدس "قدمگاه" در نیشابور که اکنون ویران ولی دوستداشتنی است، و مسجد کبود ایروان.

شاه عباس در اصفهان مدرسهای برای پیشرفت نقاشی تاسیس کرد و در آنجا شاگردان، طبق برنامه، از روی مینیاتورهای مشهوری که زیبایی طرح و ظرافت رسم آنها بر موضوعات و شکلهایشان برتری داشت تصویرهایی میکشیدند. در این هنگام، ظاهرا تحت نفوذ اروپاییان، نقاشانی که کارشان کشیدن تصویرهای غیرمذهبی بود از سنت اسلامی منحرف شدند؛ بدین ترتیب

---

(۱) این کاخ مجلل دارای سقف مقرنس گچی، نقاشی و تذهیب کمنظیر است. شاه سلیمان اول صفوی در آن تاجگذاری کرد. م.

که مینیاتورهایی ساختند که در آنها شکل بشری به عنوان موضوع اصلی به شمار میآمد. در اینجا نتیجه کار برخلاف نتیجهای بود که در ایتالیا دیده شد: در نقاشیهای دوره رنسانس منظره نخست مورد توجه نبود، سپس به طور ضمنی در زمینه تابلو کشیده شد، بعد (شاید بر اثر انحطاط استقلال فرد در اصلاحات کاتولیکی) مقدم بر شکلها به شمار آمد; اما در نقاشیهای اسلامی شکل آدمی نخست مطرح نبود، سپس به طور ضمنی ظاهر شد، و تنها در مراحل آخر (شاید به همان نسبت که استقلال فرد با افزایش ثروت زیاد میشد) حائز اهمیت شد. چنانکه در قوشباز یکی از اشراف سبز جامه را میبینیم که پرندهای روی مچ خود گرفته است. زمینه کوچک این تصویر عبارت از گلهایی طلایی است، و در شاعری نشسته در باغ هر یک از جزئیات تصویر حاکی از ظرافت ایرانی است. بدعت دیگر در نقاشی دیواری بود که نمونهای از آن را در چهلستون دیدیم. اما استادان بزرگ هنوز کوشش خود را بیشتر وقف تزیین قرآن یا کشیدن تصویر در آثار ادبی مانند شاهنامه فردوسی، و گلستان سعدی میکردند، و مولانا حسن بغدادی نسخهای از آنها را با آب طلا مصور کرده است.

در نقاشی این دوره دوم عصر صفوی، رضا عباسی، که نام شاه را جهت سپاسگذاری از حمایت شاهانه به نام خود افزود، بالاتر از همه بود. شهرت او تا یک نسل بیش از شهرت بهزاد بود. پس از او هنر راه انحطاط پیمود. حساسیت هنرمند و پاکیزگی و ظرافت طرح او به افراطی زنانه گرایید. در این ضمن، سبک ایرانی، که تحت نفوذ سبک هندی قرار گرفته بود، در نقاشی مینیاتور در دربار مغول و حتی در معماری آن تاثیر کرد. به عقیده گروسه، تاج محل "فصل تازهای در هنر اصفهانی بیش نبود." خوشنویسی هنوز هنری عمده در ایران به شمار میآید. شاه عباس میرعماد را به سبب نسخه نویسیهای دقیق او از کتابهای قدیمی به همان اندازه دوست میداشت که به رضا عباسی به سبب مینیاتورهایش احترام میگذاشت. کتابها هم از لحاظ شکل و هم از لحاظ محتوا مورد توجه بودند، کتابی که خوب صحافی شده بود، مانند یک ظرف زیبا، به چشم و حس لامسه لذت میبخشید. هنرمندان پشت جلد را نظیر تابلوهای خود با کمال افتخار امضا میکردند، چنانکه جلد چرمی طلاکوبی متعلق به اوایل قرن هفدهم دارای این مضمون است: "اثر محمد صالح تبریزی"، و جلدی کاغذی، که با لاک نقاشی شده است، دارای امضای "علی رضا" و مورخ ۱۷۱۳ [۱۱۲۵ ه .ق] است. هر دو جلد بسیار زیبایند.

در شهرهای ایران، کاشیهای نقاشی شدهای که روی گنبدها هم هستند بعد از گنبدها نظر انسان را به خود جلب میکنند، و دوام آنها انسان را به یاد آن هنر سرامیک سازی میاندازد که این دوام را به این درخشندگی افزوده است.

تثبیت رنگ به وسیله لعاب دادن با آتش، هنری قدیمی در ایران بود. کاشیهای لعابدار شوش متعلق به دوره هخامنشی (۴۰۰ ق.م) در آن زمان در نوع خود کامل بودند. از عیارهای طلا، نقره، مس و سایر فلزها برای ساختن رنگهای درخشانتر، مثلا سرخ یاقوتی و آبی فیروزهای، استفاده میکردند. سپس کاشیها را دوباره در کوره میگذاشتند

*****تصویر

متن زیر تصویر: شاعری نشسته در باغ. موزه هنرهای زیبا، بستن

*****تصویر

متن زیر تصویر: کاشیکاری دوران صفوی، احتمالا از کاخ چهلستون اصفهان. اکنون در موزه مترپلیتن. نیویورک

تا گل و لعاب آنها محکمتر شوند و قرنها باقی بمانند. احتمال دارد که ارامنه برای ساختن کاشیهای کلیساهای خود در جلفا از سفالگران ایرانی استفاده کرده باشند. طرح آنها مانند طرح مینیاتورها ظریف است. کاشیهای نقاشی شده در مجموعه کورکیان، که منسوب به اصفهان و نیمه دوم قرن هفدهمند، از آنها زیباترند.

سفالگران اصفهان و کاشان و سایر شهرها ظروف لعابی مانند کاسه، گلدان، بشقاب، بطری، تنگ دستهدار، و فنجان که به رنگهای متنوع روی زمینه های مختلف لعاب خورده بود میساختند. از کاشی برای پوشاندن دیوارهای مسجد و قصرها استفاده میکردند. شاه عباس ظروف چینی را از چین وارد کرد، و سفالگران کوشیدند که از آنها تقلید کنند، اما خاک درست و مهارت دقیق نداشتند. همچنین بر اثر تشویق این پادشاه بود که صنعتگران اصفهان و شیراز سعی کردند از شیشه ونیزی تقلید کنند. فلزکاران در حکاکی و منبتکاری روی برنج مهارت داشتند. یک نمونه خوب آن که در سال ۱۵۷۹ [۹۸۷ ه .ق] ساخته شده عبارت از یک شمعدان ایرانی است که در موزه متروپلیتن نیویورک مضبوط است. در موزه آرمیتاژ لنینگراد غلاف شمشیری از طلا وجود دارد که مرصع به قطعات زمرد خوش تراش و درشت است.

پارچه بافی صنعت و هنر عمدهای بود. طراحان، بافندگان، رنگرزان قسمت عمدهای از شهر اصفهان را به خود اختصاص داده بودند و شماره آنان به هزاران نفر میرسید. محصولات آنان قسمت اعظم صادرات ایران را تشکیل میدادند و شهرت ایران در بافتن اطلس، مخمل، تافته، و پارچه های گلدوزی شده در اطراف و اکناف جهان بیشتر میشد. شاه عباس هنگامی که میخواست هدیه مخصوصی به کسی بدهد، معمولاـ یکی از شاهکارهای بافندگی ایران را انتخاب میکرد. شاردن مینویسد: "تعداد جامه هایی که وی بدین ترتیب میبخشد بیشمار است". در موارد رسمی، شاه و درباریان جامه هایی ابریشمی و زری بر تن میکردند، و در نظر شاردن هیچ درباری از این حیث به پایه دربار ایران نمیرسد. همچنین مینویسد: "هنر رنگرزی در ایران ظاهرا بیش از اروپا پیشرفت کرده است، و رنگهای ایرانی به مراتب یکدستتر و روشنتر و ثابتترند." نظیر مخملهای کاشان در هیچجا بافته نمیشد. قطعاتی از آنها جزو اشیای پربهای موزه های بستن، نیویورک، سان فرانسیسکو و واشینگتن هستند. در میان غنایمی که پس از طرد ترکان عثمانی از وین به دست مسیحیان افتاد (۱۶۸۳ م، ۱۰۶۸ ه .ق) یک تخته قالی از مخمل ابریشمی زری بود که ظاهرا در اصفهان و در دوره شاه عباس بافته شده بود.

منسوجات ایرانی در زمینه طرح و بافت در پهنه قالی و قالیچه به حد اعلای خود رسیدند، و در عصر شاه عباس این هنر در ایران به آخرین مرحله پرافتخار خود نایل شد. در نظر ایرانی قالی به اندازه لباس او حایز اهمیت بود. تامس هربرت در قرن هفدهم چنین نوشت: "ایرانیان در خانه خود اثاث زیادی جز قالی و مقداری اسباب مسی ندارند ... آنان روی زمین غذا میخورند و مثل خیاطان چهار زانو مینشینند. هیچ فرد معمولی نیست که قالی خوب یا بدی نداشته باشد، و سرتاسر خانه یا اطاق پوشیده از قالی است." در این زمان رنگ قالیها سرخ شدید یا سرخ شرابی بود، اما طرح قالیها، برای حفظ تعادل با این افراط کاری،

*****تصویر

متن زیر تصویر: قالی ایرانی، از مسجد اردبیل: موزه متروپلیتن، نیویورک

آرامش بخش بود، شاید تنها از آن لحاظ که نقشی اساسی را با منطقی اقناع کننده نشان میدادند. این نقش ممکن بود هندسی باشد، و تغییراتی که باعث زیبایی هندسه اقلیدسی میشدند بیپایان بودند. بیشتر اوقات طرح قالیها مربوط به گلها بودند و محصولات مورد پسند باغهای ایرانی را به طرزی غنی ولی منظم در نظر ما مجسم میکردند، مانند گلهایی که در گلدان قرار داشتند یا همین طور ریخته شده بودند، یا گلهایی که فقط در عالم خیال وجود داشتند، و دنباله آنها دارای نقوش آرابسک زیبا و دنبالهدار بود. گاهی نیز از روی خود باغ طرحهایی میکشیدند. درختها، بوته ها، باغچه ها، و آبهای جاری همه را به صورت هندسی نشان میدادند. یا طرح قالی در اطراف ترنج بزرگی بود که در هر گوشه آن آویزی به چشم میخورد، یا ممکن بود جانورانی را نشان دهد که در شکار یا مشغول جست و خیز باشند.

پس از آن، زحمت و شکیبایی بیپایانی لازم بود: نخها را به صورت تارهای عمودی روی دستگاه بافندگی میکشیدند، نخهای افقی پود را از میان آنها میگذراندند، و گره های کوچکی از پشم یا ابریشم رنگی در میان تارها میزدند و بدین ترتیب "خواب" و طرح قالی را به وجود میآوردند. در یک اینچ مربع [۶.۲۵ سانتیمتر مربع] ممکن بود ۱,۲۰۰ گره، یا در قالیچهای به مساحت هشت متر مربع، نود میلیون گره باشد. به نظر میرسد که بردگی را در میان این هنر بافته باشند، اما کارگر از دقت و ظرافت کار به خود میبالید، زیرا هرج و مرج مواد را به صورت هماهنگی و نظم، و اجزا را به صورت کل درمیآورد. چنین قالیهایی را در چندین شهر در ایران، افغانستان، و قفقاز میبافتند و قصرها، مساجد، و خانه ها را با آنها میآراستند، یا آنها را به عنوان هدایای گرانبها به پادشاهان مقتدر یا دوستان میدادند.

قالیها و تذهیب کاریهای ایرانی در قرون شانزدهم و هفدهم به طرز مشابهی تکامل یافتند. از لحاظ "ابر" و سایر طرحها تحت نفوذ چین قرار گرفتند، و سپس به نوبه خود در آثار هنری ترکی و هندی تاثیر کردند، و در دوره صفوی به کمال رسیدند. تا سال ۱۷۹۰ [۱۲۰۴ و ۱۲۰۵ ه.ق] محصول قالی ایران براساس کمیت بود، و قالیها را با کیفیتی نازلتر و کمیتی بیشتر برای عرضه به بازار، مخصوصا بازارهای اروپایی، میبافتند. با این وجود، در میان آنها نیز قالیهایی استثنایی دیده میشدند که از لحاظ بافت، رنگ، و طرح در هیچ یک از نقاط جهان نظیر نداشتند.

وضع ایران و اسلام در آخرین دوره اعتلای قدرت و هنر آنها چنین بود تمدنی کاملاـ متفاوت با تمدن غرب و گاهگاه به طرزی موهن مخالف آن. مسلمانان ما را کافر و مادی میدانستند، از اینکه تحت تسلط زنان بودیم و بیش از یک زن نمیگرفتیم به ما میخندیدند، و گاهی سیل آسا برای خراب کردن دروازه های ما به حرکت درمیآمدند. در ایامی که

اختلافی بزرگ میان مسلمانان و مسیحیان بود، نمیبایستی از ما انتظار داشته باشند که تمدن اسلامی را درک یا از هنر آن تمجید کنیم. تمدنها هنوز با یکدیگر رقابت میکنند، اما به طور کلی باعث خونریزی نمیشوند، و اکنون میتوانند متقابلا یکدیگر را تحت نفوذ قرار دهند. شرق صنایع و اسلحه ما را اقتباس میکند و به صورت غرب در میآید؛ غرب از ثروت و جنگ خسته میشود و طالب آرامش درون است. شاید بتوانیم به شرق کمک کنیم تا بر فقر و خرافات فایق آید؛ و شرق بتواند ما را به فروتنی در فلسفه و به ظرافت در هنر برساند. شرق غرب، و غرب شرق است، و این دو با یکدیگر تلاقی خواهند کرد.

ص: ۶۳۴

فصل بیست و یکم :نبرد قاطع امپراطوران – ۱۵۶۴–۱۶۴۸

I– امپراطوران

در سال ۱۵۶۴ امپراطوری مقدس روم، با آنکه به قول ولتر نه مقدس بود و نه رومی، ترکیبی هیبتآور از کشورهای نیمه مستقل بود، مانند آلمان، لوکزامبورگ، فرانش کنته، لورن، سویس، اتریش، بوهم، موراوی، و قسمتی از مجارستان. همه این سرزمینها از امپراطور ماکسیمیلیان دوم از خانواده قدیمی هاپسبورگ اطاعت میکردند.

این خانواده که در سال ۱۴۳۸ بر امپراطوری مسلط شده بود، تا سال ۱۸۰۸ بر سر کار باقی ماند. پس از استعفای شارل پنجم، خانواده هاپسبورگ نیمی از اروپا را میان دو شعبه خود تقسیم کرد: هاپسبورگهای اتریش همچنان بر امپراطوری حکمفرمایی کردند، و هاپسبورگهای اسپانیا امور اسپانیا و متصرفات آن را زیر نظر گرفتند. در تاریخ بندرت دیده شده است که خانوادهای تا این مدت طولانی در این همه کشور حکومت کرده باشد.

سلطنت هاپسبورگها در امپراطوری بیش از اسپانیا آزادیخواهانه بود، زیرا کشورهای تشکیل دهنده از لحاظ حکومت، اقتصاد، زبان، مذهب، و خصایص نژادی به اندازهای با یکدیگر تفاوت داشتند که حتی قدرت و اعتبار هاپسبورگ هم نمیتوانست مانع شود که این قوای گریز از مرکز آن امپراطوری را به صورت اتحادیه سستی از کشورهای مغرور خودمختار در نیاورد. دیت امپراطوری، که گاه گاه تشکیل جلسه میداد، محدود کردن قدرت امپراطور را آسانتر از به تصویب رساندن قوانینی دانست که مورد قبول همه کشورها باشد; و هفت امیر برگزیننده امپراطور با قولهایی که در ازای انتصاب او به این مقام از وی گرفته بودند در کارهای او نظارت میکردند. این امیران برگزیننده عبارت بودند از پادشاه بوهم، فرمانروایان ساکس، براندنبورگ، و پالاتینا و "انتخاب کنندگان روحانی" یعنی اسقفهای اعظم کولونی، تریر، و ماینتس. امپراطور به طور مستقیم تنها بر اتریش، ستیریا، کارینتیا، کارنیولا، و تیرول، گاهی بر بوهم، موراوی، سیلزی، و قسمت باختری مجارستان فرمان میراند. درآمد مستقل از این سرزمینها بود، اگر پول دیگری میخواست، میبایستی آن را از دیت امپراطوری

که اختیار پول را در دست داشت تقاضا کند.

هنگامی که فردینانـد اول (برادر شارل پنجم) در سال ۱۵۶۴ درگذشت، امیران برگزیننده تخت و تاج امپراطوری را به پسـرش ماکسـیملیان دوم که پادشـاه بوهم و مجارسـتان نیز بود سپردنـد، وی چون اخلاـق خوبی داشت، برای فرمـانروایی مناسب نبود. همـه از پرتـو آفتـاب طـبیعت و خلـق خـوش او، محبـت و ادبش نسـبت بـه تمـام طبقـات، و فکر روشن و قلب صـافش اسـتفاده میکردنـد، و اگر هـوش و عـدم تعصـبش را در نظر بیـاوریم و تشـویقی را که او از علم و موسـیقی و هنر میکرد به این صـفات بیفزاییم، تصویر مرد نجیبی را به دست میآوریم که به طرزی باور نکردنی به سلطنت رسیده بود.

این پادشـاه بیشتر در آیینهـای مقـدس به شـراب و نـان هر دو اهمیت داده، وعـاظ لوتری را بر کاتولیک ترجیـح داده، و از این لحـاظ موقعیت خود را به خطر انـداخته بود; و هنگـامی که مجبور شـد یا دوباره آیین کاتولیک را بپـذیرد یا دست از سـلطنت بردارد، از حیث ظاهر آیین کاتولیک را پذیرفت. ضـمنا پروتستانها را از تعرض دشمنان بر کنار داشت. وی کشتار سن بارتلمی را کشـتار توده مردم دانسـته، و به ویلیـام آو آرنـج (گیوم د/ اورانژ) اجـازه داده بود که قوایی در آلمـان برای مبارزه با آلوا در هلنـد فراهم آورد. در عصـری که دوره تعصب و جنگ بود، به کشورها و فرقه های امپراطوری نمونه جالبی از رواداری اعم از مذهبی و صـلح بدون جبن نشان داد. در بستر مرگ (۱۵۷۶)، حاضـر نشد که آخرین مراسم را طبق نظر کلیسای رم انجام دهد، ولی همه کشورهای امپراطوری بر روان او رحمت فرستادند.

ماکسـیملیان دوم امیران برگزیننـده را متقاعد کرده بود که فرزندش رودولف را برگزینند، و حال آنکه در او خصایص اخلاقی یا نتایـج تربیتی میدیـد که مخالف توافق مذهبی بودند. رودولف دوم ذاتا بدگمان و عبوس بود. وی به عنوان وارث فیلیپ دوم برای تحصـیل به اسپانیا فرستاده شده بود، و یسوعیان این کشور نگذاشته بودند که او موافق رواداری مذهبی شود. این امپراطور پس از جلوس بر تخت، آزادی پروتسـتانها را بسـختی محـدود کرد، جلو اجرای مراسم آنـان را گرفت، و، تـا انـدازهای بحق، اعلاـم داشت که شـدت مناقشـات مـذهبی و اختلاـف فرقه های پروتسـتانها با یکـدیگر باعث تخریب صـلح و ثبات امپراطوری خواهـد شد. اما از صـفاتی که پدرش را محبوب ساخته بود کاملا بیبهره نبود. بسادگی میزیست، و هیچ گونه پیرایه امپراطوری بر خود نمیبست. هنگامی که یکی از برادرانش از رفتار خوب او با طبقات پایین انتقاد کرد، وی در پاسخ گفت: “ما اگر چه بر اثر مقام و نسب خود برتر از دیگرانیم، نباید فراموش کنیم که به سبب نقاط ضعف و نقایص خود با بقیه افراد بشر یکسانیم”.

رودولـف دوم در حقیقت ترجیـح میـداد که دانشـمند باشـد. وی چنـدین زبـان آمـوخت. تقریبـا هر علم و هنری را فرا گرفت، مجموعه های گرانبهایی از تابلوها، مجسمه ها، اقسام فراوانی

از گیاهان، و نمونه های زیادی از جانوران فراهم آورد. گذشته از این، شاعران و تاریخنویسان را گرامی داشت، و مدرسه های بسیاری بنا کرد. این امپراطور نه تنها در ریاضیات، فیزیک، شیمی، هیئت، و پزشکی بلکه در کیمیاگری و علم احکام نجوم نیز تبحر یافت. همچنین به تحقیقات نجومی تیکوبراهه و کپلر کمک مالی کرد.

آنان زیجهای نجومی زیجهای رودولفی را به او اهدا کردند. وی چون در پراگ (که آن را پایتخت خود قرار داد) سرگرم علوم بود، وقتی برای ازدواج یا حکمروایی نداشت. از سال ۱۵۹۴ به بعد دیگر در جلسات دیت شرکت نجست، پس از ۱۵۹۸ از امضای اوراق رسمی خودداری کرد، و اختیارات خود را به دست پرورده های بیکفایت خویش سپرد. با گذشت روزگار فکرش خراب شد، و اگر چه کارش به دیوانگی نکشید، در کمال افسردگی گوشه عزلت اختیار کرد وحشت داشت از اینکه مبادا به قتل برسد. این امپراطور در خواب دیده بود یا تیکو براهه در طالع او خوانده بود که راهبی او را خواهد کشت. از این رو نسبت به همه روحانیان کاتولیک، مخصوصا یسوعیان، بدگمان شده بود. تحت فشارهای داخلی و خارجی، اداره اتریش، مجارستان ، و موراوی را در سال ۱۶۰۸ به برادر جوانتر خود ماتیاس سپرد و در سال ۱۶۱۱ تخت و تاج بوهم و بقیه اختیارات خود را به او تفویض کرد. مرگ او در سال ۱۶۱۲ اتفاق افتاد. ماتیاس در این هنگام پنجاه و پنج سال داشت و به سبب خستگی ناشی از جنگ نمیتوانست زمام امور را محکم به دست بگیرد. از این لحاظ کارهای اداری و سیاسی را به دست ملکیور کلسل، اسقف قابل و با وجدان وین، سپرد. کلسل، با اعطای امتیازاتی به پروتستانها، کاتولیکها را از خود رنجاند، ولی چون امتیازات مذکور کافی نبودند، پروتستانها از او روی برگرداندند. فردیناند، عم ماتیاس، ومهیندوک ستیریا، کلسل را به زندان افکند (۱۶۱۸) و پس از مرگ ماتیاس موفق شد که انتخاب خود را به مقام امپراطوری مسجل کند (۱۶۱۹). تا آن هنگام نبرد قاطع آغاز شده بود.

II- امپراطوری

سویس تنها رسما قسمتی از امپراطوری بود. پیروزیهایی سرمست کننده علیه امپراطوران و مهیندوکها به کانتونها فرصت داده بود که با یکدیگر به مبارزه بپردازند. ساووا و اسپانیا تحت رهبری ایالت لوسرن به کانتونهای کاتولیک پیوستند تا با مساعی دیپلماتیک و نظامی خود کانتونهای پروتستان را تحت تسلط کلیسای رم درآورند.

یسوعیان از مدرسه خود در لوسرن مبارزه شدیدی را از راه تعلیم و تربیت، موعظه، و دسیسه آغاز نهادند (۱۵۷۷).

نمایندگان پاپ در سویس تندرویهای روحانیان کاتولیک را تعدیل کردند; کشیشان کاتولیک را از معاشرت با زنان باز داشتند; و از نفوذ پروتستانها، که از زوریخ، ژنو، و برن اشاعه

میبافت جلوگیری کردند.

ژنو بتدریج از تحت تاثیرات کالون رهایی مییافت. تئودور دوبز در سال ۱۵۶۴ به عنوان رئیس شرکت محترم (کشیشان و اشخاص غیرروحانی) به جانشینی کالون برگزیده شده بود و با کمک آنها امور کلیسای اصلاح شده را تا آنجا که مخالف با اصول الهیات نبود، با کاردانی و ادب اداره میکرد، وی جهت شرکت در شوراهای کالونی به فرانسه رفت و، چنانکه دیدیم، در مجلس پواسی از آیین پروتستان به دفاع پرداخت. در ژنو کوشید که اصول اخلاقی سختی را که کالون بر مردم تحمیل کرده بود نگاه دارد، اما در این راه زیاد توفیق نیافت. به همان نسبت که بازرگانان عمده بتدریج از آن اصول منحرف میشدند، بز کشیشان را بر آن میداشت که از رباخواری، انحصار، و سودجویی انتقاد کنند.

هنگامی که شوراهای شهر ژنو پیشنهاد کردند که کشیشان مساعی خود را صرف امور مذهبی کنند، بز اظهار داشت که هیچ امر انسانی نیست که بدون نظارت مذهب انجام پذیرد. از میان رهبران بزرگ اصلاح دینی، او تنها کسی بود که تا قرن هفدهم زنده ماند، و در سال ۱۶۰۸، در سن هشتاد و نه سالگی درگذشت.

در این امپراطوری اهمیت اتریش بیش از سایر کشورها بود. اتریش معمولا اقامتگاه امپراطوران بود، به منزله قلعه تمدن غرب علیه ترکان جاه طلب به شمار میآمد، و حصار اصلاحات کاتولیکی و مرکز قدرت کاتولیک در جنگهای سی ساله محسوب میشد. معالوصف، این کشور تا مدتی در انتخاب بین آیین کاتولیک و پروتستان، حتی مسیحیت و بیایمانی، مردد بود. طی سلطنت فردیناند اول کاتشیسم لوتری در بیشتر نواحی اتریش تعلیم داده میشد. آیین لوتری در دانشگاه وین تفوق داشت. دیت اتریش اجرای مراسم تناول عشای ربانی را با شراب و نان، و همچنین ازدواج کشیشان را مجاز میدانست. "علامت روشنفکری این بود که از تدفین مردگان بر طبق اصول مسیحیت انتقاد کنند، و بخواهند که بدون حضور کشیش و بدون صلیب به خاک سپرده شوند." در سال ۱۵۶۷ کشیشی گفت که "هزاران و ده ها هزار نفر از اهالی شهرها، حتی دهکده ها، دیگر به خداوند ایمان ندارند." امپراطور فردیناند، که بیم داشت کمک مذهب به دولت اتریش قطع شود، پتر کانیسیوس و سایر یسوعیان را به دانشگاه وین فراخواند. آیین کاتولیک تحت رهبری آنان مقام سابق خود را بتدریج بازیافت، زیرا این مردان کارآزموده زیرکی و ظرافت را با سادگی موثری در زندگی درآمیخته بودند. در حدود سال ۱۵۹۸ کلیسای رم دوباره در امپراطوری حائز اهمیت شد.

در مجارستان مسیحی نیز چنین تغییری به وقوع پیوست، دو سوم این کشور از سال ۱۵۲۶ به بعد تحت تسلط ترکان عثمانی باقی مانده بود. مرز ترکیه کمتر از صد و شصت کیلومتر

بـا وین فاصـله داشت، و صـلح با ترکیه تنها در نتیجه خراج سالانهای که تا ۱۶۰۶ توسط امپراطوران به سـلاطین پرداخت میشد پابرجا ماند. ترانسیلوانی، که در شمال باختری متصرفات ترکیه در مجارستان قرار داشت، خراج مشابهی میپرداخت، اما در سال ۱۶۰۶ امیر آن به نام ایشتوان یوچکای که فرزندی نداشت وصیت کرد که آن ایالت به خانواده هاپسبورگ سپرده شود.

دیـت مجارسـتان کـه به اتریش تعلـق داشت و تحت نفـوذ اعیـانی بـود که میخواسـتند امـوال کلیسـای کاتولیـک را به تصـرف درآورند، از سال ۱۵۲۶ به بعد با نهضت اصـلاح دینی موافق شده بود. بر اثر آزادی مذهبی که به وسیله اعیان مذکور به وجود آمده بود، آیین پروتسـتان در میان طبقات باسواد شـیوع یافت. پروتسـتانها پس از چندی به فرقه های موحدان لوتری و کالونی تقسـیم شدنـد، و پیروان اونیتاریانیسم نیز بر سـر این موضوع که آیا میتوان از مسـیح با دعا تقاضا کرد با یکـدیگر اختلاف پیـدا کردنـد. اعیـان، کـه مطمئـن بودنـد متصـرفات خـود را نگـاه خواهنـد داشت، در این هنگـام دلیلی برای وجـود آیین پروتسـتان نمیدیدنـد. از این رو، پتر پازمـانی و سایر یسوعیان را نزد خود پذیرفتنـد و قبول کردنـد که با تغییر دین خود نمونهای به دسـت دهنـد. کشـیشان پروتسـتان را از شـهرها بیرون راندند و به جای آنان کشـیشان کاتولیک را گماشـتند. در سال ۱۶۱۸ فردیناند، اسـقف اعظم ستیریا، که به پادشاهی مجارسـتان برداشته شد، در راه پیشرفت اصلاحات کاتولیکی کوشید. در دیت سال ۱۶۲۵ کاتولیکها اکثریت را به دست آوردنـد. پازمانی، که فرزنـد مردی کالونی بود، به مقام کاردینالی رسـید و یکی از نویسـندگان برجسته عصر شد.

قسـمت اعظم بوهم و توابع آن، یعنی موراوی، سـیلزی، و لوزاس، در سـال ۱۵۶۰ پیرو آیین پروتسـتان بودند. این چهار قسمت همگـی فرمـانروای بوهم را پادشـاه خود میدانسـتند، امـا هر یـک از آنهـا مجلس ملی، قوانین و پـایتخت جـداگانهای به نامهای پراگ، برنـو (برون)، برسـلاو، و بـاوتسن داشـتند. پراگ در آن موقـع به صورت یکی از مترقیـترین و زیبـاترین شـهرهای اروپا درآمـده بود. در دیت بوهم تنها ۱۴۰۰ تن از مالکان اراضـی میتوانسـتند رای بدهند. اما نمایندگان شهرنشینان و کشاورزان نیز در آن عضویت داشتند و، به سبب تسلط در امور اقتصادی، دارای نفوذ بسیاری بودند. بسیاری از شهرنشینان پیرو لوتر یا کالون بودنـد، و بسـیاری از کشـاورزان از آیین کاتولیـک پیروی میکردنـد; امـا گروهی از آنـان اوتراکیـان در سال ۱۵۸۷ از اطاعت قوانین یانهوس چشم پوشـیدند و اصـرار ورزیدنـد که مراسم آیینهای مقدس با شـراب و نان انجام گیرد، و سـرانجام با کلیسای کاتولیک صلح کردند (۱۵۹۳).

صادقـانهترین فرقه ها برادران بوهمی (یا موراوی) بودنـد که به موعظه عیسـی در روی کوه اهمیت بسـیار میدادنـد، از هر گونه کوششی جز کشاورزی اجتناب میکردند، و مانند تولستوی در سادگی

آرامبخشی به سر میبردند. در سال ۱۵۵۵ فردیناند اول یسوعیان را به بوهم آورد. این فرقه مدرسهای در پراگ بنیان نهاد. جمعی از کاتولیکهای متعصب را به آنجا دعوت کرد، و بسیاری از اشراف را که دارای زنان کاتولیک بودند طرفدار خود ساخت. رودولف دوم فرمانهایی صادر کرد و نخست برادران بوهمی و سپس کالونیها را بیرون راند، اما وسایل اجرای این فرمانها را در اختیار نداشت. در سال ۱۶۰۹ پروتستانها او را بر آن داشتند که فرمانی امضا کند و به موجب آن آزادی مذهبی را به پروتستانهای بوهم ارزانی دارد. دو سال بعد، رودولف تخت و تاج را به ماتیاس واگذاشت، و او وین را پایتخت امپراطوری قرار داد و موجب رنجش و شورش اهالی پراگ را فراهم آورد. در ۱۶۱۷، دیت بوهم، که کاتولیکها بتدریج در آن راه میافتند، با آنکه اکثریت مردم تابع آیین پروتستان بودند، فردیناند مهیندوک ستیریا را به پادشاهی برداشت. این شخص، که توسط یسوعیان تربیت شده بود، تصمیم گرفته بود که هرجا فرمانروایی کند، آیین پروتستان را از میان بردارد. از اینرو پروتستانهای بوهم خود را آماده نبرد کردند. آلمان از ترکیب چند ایالت تشکیل یافته بود: از ملیت جز نامی نداشت، و عبارت از تعدادی امیر نشین بود که از حیث زبان و اقتصاد به یکدیگر شباهت داشتند، ولی در امور گمرکی، دولتی، مذهبی، و پولی با هم رقابت میورزیدند.۱ هر کدام از این واحدها از کسی جز امپراطور اطاعت نمیکرد، ولی طی قسمت اعظم سال او را نادیده میگرفت . بعضی از خارجیان از این عدم وحدت آلمان خشنود بودند. سر تامس اووربری در سال ۱۶۰۹ چنین نگاشت: "اگر آلمان کاملا مطیع یک پادشاه میبود، باعث وحشت همه اروپا میشد" حتی در بسیاری از موارد این وضع به سود آلمان بود.

درست است که این وضع آلمان را از لحاظ سیاسی و نظامی در برابر کشورهای متحد ضعیف میکرد، اما به آن کشور یک آزادی محلی و یک تنوع مذهبی و فرهنگی ارزانی میداشت که خود آلمانها آن را به حکومتهای متمرکز و مستبدی مانند حکومت فیلیپ دوم در اسپانیا و لویی چهاردهم در فرانسه ترجیح میدادند. در آلمان شهر بیرحم و پرهمهمهای مانند پاریس وجود نداشت که خون کشوری را بمکد، بلکه

---

(۱) در قرن شانزدهم آلمان به ۷ منطقه اداری تقسیم شده بود:

۱ فرانکونیا، مشتمل بر وورتسبورگ، بامبرگ، وبایرویت.

۲ باواریا، مشتمل بر مونیخ، رگنسبورگ (راتیسبون) و سالزبورگ.

۳ سوابیا، مشتمل بر بادن، اشتوتگارت، آوگسبورگ، و دوکنشین و ورتمبرگ.

۴ راین علیا، مشتمل بر فرانکفورت آم ماین، کاسل، دارمشتات، ویسبادن، کنت نشین ناسو، لاندگراف نشین هسن، دوکنشین لورن، و قسمتی از آلزاس.

۵ راین سفلا، مشتمل بر وستفالی، یولیش و کلیوز، پالاتینا، و اسقف اعظم نشینهای کولونی، تریر، و ماینتس.

۶ ساکس سفلا، مشتمل بر مکلنبورگ، برمن، ماگدبورگ، و دوکنشینهای برونسویک لونبورگ و هولشتاین.

۷ ساکس علیا، مشتمل برلایپزیگ، برلین، و دوکنشین پومرانی باختری و برگزیننده نشینهای ساکس و براندنبورگ.

ص: ۶۴۰

در آنجا مجموعهای از شهرهای مشهور دیده میشدند که هر یک خصوصیت و فعالیت خود را حفظ کرده بودند.

با وجود منظره جالبی که از شهرهای بزرگ و دربارهای کوچک آلمان در دست داریم، آلمان از آن تفوق اقتصادی که پیش از لوتر داشت دیگر بهرهمند نبود. کشف یک راه تمام آبی از اروپای باختری تا هند، و باز شدن اقیانوس اطلس به روی تجارت نخست به سود پرتغال و اسپانیا، و سپس به نفع انگلستان و هلند تمام شده بود. این وضع به ایتالیا، که سابقا تجارت با شرق را در دست داشت، زیان رسانده بود؛ و رودخانه ها و شهرهای آلمان که کالاها را از ایتالیا به شمال میرساندند از انحطاطی که دامنگیر ایتالیا شد بینصیب نماندند. در دریای شمال، بندرهای هلند، و در دریای بالتیک بندرهای دانمارک و لهستان قسمت اعظم کالاها را در دست داشتند و بیش از همه سود میبردند. اتحادیه ها نسایی پس از این واقعه مدتها تفوق خود را از دست داد. لوبک بر اثر جنگ متمادی با سوئد (۱۵۶۳-۱۵۷۰) خراب شد. تنها فرانکفورت ام ماین همچنان پیش رفت. نمایشگاه سالانه آن بیش از سایر نمایشگاه های اروپا توجه مردم را به خود جلب میکرد، و باعث میشد که آن شهر به صورت مرکز تجارت داخلی آلمان و امور مالی بین الملل در آید.

پول مثل همیشه مطلوب بود. فرمانهایی که نرخ مرابحه بیش از پنج درصد را ممنوع میکردند همه جا نادیده گرفته میشدند. کشیشی در سال ۱۵۸۵ میگفت:"مسیحیان بیش از یهودیان سابق و با شدت بیشتری مرتکب این گناه شریرانه میشوند." کشیش دیگری در سال ۱۵۸۱ شکایت کنان میگفت:"علاقهای مخالف اصول مسیحیت در هر فرد و طبقهای جهت اکتساب ثروت به وجود آمده است. هر کس که میخواهد پولی به جریان بیندازد، به جای آنکه شرافتمندانه و ساعیانه کاری در پیش بگیرد، به این فکر میافتد که با هر گونه سفته بازی، صرافی، و قراردادهای رباخوارانه ممکن ثروتمند شود." صدها نفر از کارگران پس انداز خود را به خاندانهای فوگر، ولسر، هوخشتتر سپردند، و در ورشکستگیهای مکرر از میان رفتند. در سال ۱۵۷۲، بانک برادران لویتس پس از آنکه مبالغ گزافی از سرمایه گذاران سادهلوح گرفت، ورشکست شد، و آنان بعد از این واقعه نه تنها پس انداز بلکه خانه خود را نیز از دست دادند. امور خانواده فوگر بر اثر ورشکستگیهای فیلیپ دوم و آلوا، که از آنان پول قرض کرده بودند، مختل شد. خانواده ولسر در سال ۱۶۱۴ با ۵۶۶,۰۰۰ گولدن بدهی ورشکست شد. شاید مردم بر اثر بیم از تورم پول به آن نوع سرمایه گذاری پرداخته بودند، زیرا تقریبا هر امیر آلمانی، با تقلیل ارزش پول، از دارایی مردم دزدیده بود، و جاعلان پول به وفور یافت میشدند. در سال ۱۶۰۰ وضع پول آلمان به صورت شرم آوری در آمده بود.

ضمن آنکه محصول کمتری به دست میآمد، جمعیت افزایش مییافت و فقر و فاقه به انقلاب نزدیک میشد.

در همه ایالات، به استثنای ساکس و باویر، کشاورزان به صورت سرف

در آمدند. در پومرانی، براندنبورگ، شلسویگ، هولشتاین، و مکلنبورگ رسم سرفداری در سال ۱۶۱۶ یا چندی پس از آن، به وسیله قانون برقرار شد. در سال ۱۵۹۸ نویسندهای پرسید: "در چه قسمت از سرزمین آلمان کشاورز هنوز از حقوق دیرین خود بهرهمند است، در کجا میتواند از دشتها، چمنزارها، و جنگلهای عمومی استفاده کند در کجا حدی برای خدمات یا عوارض قرون وسطایی وجود دارد در کجا کشاورز دادگاهی مخصوص دارد خدا به حالش رحم کند!" بسیاری از کشاورزان در اعماق زمین مشغول به کار شدند، اما منافع و دستمزدهای حقیقی استخراج معدن رو به تنزل نهاد، زیرا نقره امریکایی وارد آلمان شد و ارزش این فلز را، که بزحمت از رگه های معادن فرسوده به دست میآمد، پایین آورد. در شهرها، رفاقت صنفی دیرین جای خود را به استثمار کارگران روز مزد توسط استادان داد. در بعضی از صنایع، اوقات کار از ساعت چهار بامداد آغاز میشد و تا هفت بعد از ظهر ادامه مییافت، و کارگران تنها لحظاتی چند برای نوشیدن آبجو آزاد بودند.

صنفی که ابزارهای برنجین میساخت کارگران را مجبور میکرد که نود و دو ساعت در هفته کار کنند (۱۵۷۳). حتی شنیده شده است که در سال ۱۵۷۹ اعتصاباتی علیه ماشینی شدن صنعت بافندگی به وقوع پیوست. تنها جنگ لازم بود که این فقر و فاقه را به صورت بینظیری در آورد.

III- اخلاق و آداب

اگر گفته آموزگاران اخلاق را در این دوره پنجاهساله پیش از جنگ باور کنیم، دور نمای اخلاقی مانند دور نمای اخلاقی مانند دور نمای اقتصادی تیره و تار بود. آموزگاران شکایت میکردند که کودکانی که نزد آنان فرستاده میشوند وحشیانی بیش نیستند. در سال ۱۵۵۷ ماتیاس برد نباخ چنین نوشت: "مردم کودکان خود را به اندازهای بد به بار میآورند که معلمان بیچاره مدارس بخوبی میفهمند که سرو کارشان با جانورانی وحشی است." شخص دیگری در سال ۱۵۶۱ نوشت: "دانشجویان بینهایت سرکش و گستاخند." در بیشتر شهرهای دانشگاهی، مردم تردید داشتند که شب از خانه بیرون بروند، زیرا دانشجویان در بعضی موارد با چاقو به آنان حمله می کردند. ناتان کیترنسین در سال ۱۵۷۸ چنین گفت: "یکی از علل عمده فساد دانشجویان مسلما در عدم تربیت خانوادگی است. ...

اکنون که یوغ قوانین و مقرارت کهنه را از گردن خود برداشتهایم، عجبی نیست که در میان بیشتر جوانان خود چنین هرزگی عنان گسیخته، چنین جهل روستایی، چنین گستاخی غیر قابل نظارت، و چنین شرارت وحشت انگیزی ببینیم." دیگران عقیده داشتند که "از علل اخلاقی و هرزگی جوانان باید شرکت در کمدیها و نمایشها را ذکر کنیم." اما در مورد اشخاص بالغ، کشیشان آنان را ریاکار، پرخور، میگسار، زناکار، و جنگجو

می دانستند. کشیشی به نام یوهان کونو در سال ۱۵۷۹ شکایت میکرد که "در این ایام گناهان مختلف به اندازهای شایعند که همه کس بدون شرم و خجالت مرتکب گناه میشود، حتی مردم مانند لوطیان از گناهکاری به خود میبالند. زشتترین و و قبیحترین گناهان به صورت محسنات در آمدهاند. کیست که معاشرت با زنان هرزه را گناه بشمرد." در سال ۱۵۸۵، کشیش بار تولومئوس رینگوالت چنین میگفت: "این ایام بدترین روزگاری است که جهان به خود دیده است." بیحرمتی به مقدسات در میان همه افراد، قطع نظر از مذهبهای آنان، شیوع داشت. بهتان زدن رایج بود. کنت اولدنبورگ در ۱۵۹۴ چنین نوشت: "مباشر من از دست دکتر پزل، که در برمن است، شکایت میکرد و میگفت که این شخص در یکی از کتابهای خود به او بد گفته و تهمت زده و نوشته است که او اوقات خود را صرف پرخوری، میگساری، و فسق و فجور میکند; گرگی است که گوسفندان را میدرد; مار، بزنر، و طفل سقط شده است. ... و باید شر او را با دار زدن و غرق کردن، یا به حبس انداختن، یا به وسیله ارابه و شمشیر از سر خود کند." واعظ دربار ساکس میگفت: "تقر...Ş...در سراسر آلمان به دروغ شایع شده است که من در مسابقات میگساری جامهای طلایی بزرگی به دست میآورم ... و به اندازهای شراب میخوردم که میبایستی زیر بغلم را بگیرند و سوار گاری کنند و مثل گوساله یا خوک ماده مستی به نقطه دور بفرستند." خوردن و آشامیدن از کارهای عمده به شمار میرفت. آلمانیهای متمول نیمی از روز را صرف خوردن غذا و قضای حاجت میکردند. شهرنشینان از اشتهایی که داشتند به خود میبالیدند، و این اشتها، مانند جامه زنان، معرف ثروت آنان بود. یکی از بازیکنان سیرک با خوردن یک پوند پنیر، سی عدد تخم مرغ، و یک قطعه بزرگ نان شهرت فراوانی به دست آورد اما پس از این واقعه جان به جان آفرین تسلیم کرد. ناهارهایی که هفت ساعت طول میکشیدند و ضمن آنها حضار هفدهبار به سلامتی یکدیگر شراب مینوشیدند غیر عادی نبودند. در بسیاری از موارد، جشنهای عروسی به صورت شورش پرخوران و مستان در میآمد. شاهزاده خوش مشربی در زیر نامه های خود مینوشت: "تندرست باشید و مست کنید." کریستیان دوم، امیر برگزیننده ساکس، در سن بیست و هفت سالگی آن قدر شراب نوشید که مرد. انجمنی که برای توصیه کردن اعتدال در میگساری تشکیل شده بود اقداماتی علیه باده نوشی به عمل آورد، اما نخستین رئیس آن بر اثر افراط در میسگاری در گذشت. گفته میشود که پرخوری از طول عمر میکاهد. اراسموس وینتر در سال ۱۵۵۹ چنین نوشت: "به سبب خوردن و میگساری مفرط، امروزه افراد پیر کم یافت میشوند، و مرد سی یا چهل سالهای را نمیتوان دید که نوعی بیماری از قبیل نقرس، سرفه، سل، ابتلا به سنگ یا مانند آنها را نداشته باشد." البته این شکایات آن عصر را نباید زیاد جدی تلقی کنیم. احتمال میرود که بیشتر مردم ساعی، رنجبر، و در حقیقت خداترس بودهاند، اما در تاریخ، نظیر روزنامهنویسی، صفات خوب

خبرساز نیستند و این نکته نشان میدهد که خوبی امری عادی است. زنان شهرنشین در خلوت خانگی محجوبانهای میزیستند و چنان به وظایف متعدد سرگرم بودند که دیگر فرصتی برای گناهی جز پرگویی نداشتند؛ و بسیاری از زنان طبقات بالا، مانند آنادانمارکی، زن آوگوستوس اول، امیر برگزیننده ساکس، نمونه هایی از اخلاص و وظیفهشناسی به شمار میرفتند. در آن آلمان پر آشوب چند جنبه دلپذیر نیز وجود داشت، مانند عشق به خانه و کودکان، مهماندوستی، جوانمردی، رقصهای نشاطانگیز و موسیقی خوب، و بازیها و جشنهای پر سرور. نخستین درخت کریسمس در تاریخ جزئی از مراسم جشن در آلمان در سال ۱۶۰۵ بودند، و آلمانیها بودند که جشن عید میلاد مسیح را با یادگارهای زیبایی که بقایای گذشته شرکآمیزشان بود برپا داشتند.

آوازهای محلی و رقصها باعث ایجاد موسیقی سازی شدند، و سرودهای مذهبی به صورت آوازهای همسرایی درآمدند. ارگها را طوری میساختند که شاهکارهای معماری محسوب میشدند. هاپسیکوردها، عودها، و سایر آلات موسیقی محصول عشق به هنر بودند. کتابهای دعا، مخصوصا در بوهم، گاهی به طرز مجللی آراسته میشدند. سرودهای مذهبی پروتستان غالبا تربیتی یا جدلی بودند و لطافت آوازهای مقدس قرون وسطی را نداشتند، اما آوازهای همسرایی پروتستان حاکی از آن بودند که شخصی مانند یوهان سباستیان باخ ظهور خواهد کرد. تعلیم موسیقی در مدارس همه فرقه ها اجباری بود. معلم موسیقی، از لحاظ اهمیت، فقط از رئیس دانشکده یا مدیر مدرسه پایینتر بود. نوازندگان ارگ در آن زمان به اندازه پیانیستهای امروزی شهرت داشتند. یا کوب هندل در پراگ دارای مقامی ارجمند بود، و برادران هاسلر، یعنی هانس، کاسپار، و یاکوب، حاضران را با تصنیفات خود در درسدن، نورنبرگ، و پراگ به هیجان میآوردند. استعداد موسیقی در خانواده ها وجود داشت، ولی نه از طریق یک توارث مرموز، بلکه به سبب محیط خانه؛ چنانکه عده بیشماری از اعضای خانواده شوتس نام پر توریوس را اختیار کردند. میکائیل پر توریوس نه تنها چندین جلد موسیقی تصنیف کرد، بلکه اثری که دایره المعارف کامل و استادانهای درباره تاریخ، آلات، و شکلهای موسیقی بود به وجود آورد(۱۶۱۵-۱۶۲۰).

در این عصر و زمینه، هاینریش شوتس شهرت بسیار داشت و به اتفاق آرا به عنوان پدر موسیقی جدید آلمان شناخته شده بود. وی که در خانوادهای اهل ساکس در سال ۱۵۸۵، درست یک قرن پیش از باخ و هندل، تولد یافته بود، حال و فرم موسیقی را، که این دو نفر به کمال رساندند، معین کرد. هاینریش در بیست و چهار سالگی به و نیز رفت و در آنجا نزد جووانی گابریلی به کار پرداخت. پس از بازگشت به آلمان، در انتخاب موسیقی و حقوق مردد بود، اما سرانجام به عنوان رهبر موسیقی در دربار امیر بر گزیننده ساکس برگزیده شد. از سال ۱۶۱۸ به بعد آهنگهایی برای آوازهای همسرایی ساخت که از لحاظ ترتیب و تضاد آوازها،

تکخوانی، و سازها راه را برای اشخاصی مانند باخ کاملا باز کردند. در این هنگام، برای نخستین بار، آواز سنگین کنترپوان همسرایی با آهنگهای خوشتری به سبک "کنسرت"، که عبارت از ترکیبی از آوازها، و سازها بود، به هم در آمیخت. شوتس، برای جشن ازدواج (۱۶۲۷) دختر امیر بر گزیننده ساکس نخستین اپرای آلمان به نام دافنه را ساخت، که متکی بر اپرای پری به همان نام بود؛ اثر پری سی و سه سال پیش در فلورانس روی صحنه آمده بود. شوتس، در نتیجه مسافرت دیگری به ایتالیا، تصمیم گرفت که در سمفونی خود به نام سمفونی مقدس (۱۶۲۹) اهمیت بیشتری به تکخوانیها و سازها بدهد، و برای قسمتی از منتهای لاتینی مزامیر داوود و غزل غزلهای سلیمان آهنگ بسازد. در سال ۱۶۳۱ ساکس صحنه نبرد شدیدی شد، و شوتس از درباری به دربار دیگر و حتی به دانمارک رفت و به جستجوی آوازخوان و نان پرداخت. تنها در سال ۱۶۴۵ بود که دوباره در درسدن مقیم شد. در آن سال با تصنیف یک اوراتوریو به نام هفت کلمه از روی صلیب سبک تازهای برای موسیقی نمایشهای آلام در آلمان به وجود آورد. در این اثر از تکخوانان تقاضا میکرد که هر یک بتنهایی از طرف یکی از اشخاص داستان آواز بخوانند؛ همچنین پس از هر صدایی همان آهنگ با آلات موسیقی نواخته میشد.

باخ از این روش در نمایش آلام قدیس متی استفاده کرد. شوتس راه های جدیدی گشود و در سال ۱۶۵۷ کنسرتهانی آلمانی را به وجود آورد که عبارت از یک سری کانتات بودند؛ در نتیجه، او و کاریسیمی به عنوان موسسان اوراتوریو دراماتیک معرفی شدند. یکی از آثار او به نام اوراتوریو عید میلاد مسیح (۱۶۶۴) نمونه دیگری به دست باخ داد. سال بعد، با ساختن آلام و مرگ سرور و ناجی ما عیسی مسیح به کمال شهرت رسید.این اثر تنها برای خواندن نوشته شده و بدون آهنگ است. پس از مدت کوتاهی، شوتس قوه شنوایی خو را از دست داد و ناچار در خانه خود گوشه عزلت اختیار کرد. بعد از آنکه برای قسمتی از مزمور صدو نوزدهم آهنگ ساخت، در سن هشتاد و هفت سالگی در گذشت.

آن مزمور از این قرار است:"فرایض تو سرودهای من گردید، در خانه غربت من." ۱

IV- ادبیات و هنر

آثار ادبی برجسته امپراطوری در این عصر عبارت بودند از ترجمه کتاب مقدس توسط برادران بوهمی (۱۵۸۸)، و شعر حماسی مجاری تحت عنوان زرینیاستس توسط میکلوش زرینیی (۱۶۴۴). در این هنگام، آلمان و مخصوصا فرانکفورت آم ماین، جای ایتالیا را در انتشار کتابهای فراوان گرفت. نمایشگاه کتاب در فرانکفورت در سال ۱۵۹۸ شروع به چاپ فهرستی

---

(۱) آیه ۵۴. - م.

از کتابهای منتشر شده کرد. انجمنهای ادبی شعر ودرام را تشویق میکردند، اما ادبیات، در نتیجه سختگیری دولت و کلیسا، دچار اختناق شده بود. رهبران لوتری، کالونی، و کاتولیک در این عقیده با یکدیگر موافق بودند که از انتشار آثار مخالف دولت، مذهب رسمی، یا اخلاق عمومی باید جلوگیری کنند; و عجب آنکه مجموع کتابهایی که به دستور اولیای پروتستان ممنوع اعلام شده بودند از مجموع کتابهایی که توسط کلیسای رم نهیشده بودند بیشتر بود. به همان نسبت که مناقشه باعث تحریف حقیقت میشد، دانشوری رو به انحطاط مینهاد، ماتیاس فلاسیوس ایلیریکوس و همکارانش تاریخ کلیسا را در سیزده جلد بزرگ تدوین کردند (۱۵۵۹- ۱۵۷۴). اما این اثر، که به نام قرون ماگدبورگ موسوم شد، مانند کتابهای تاریخ که به دست کاتولیکها انتشار میيافتند، یک طرفه بود، آن هم در زمانی که هر کتاب به منزله سلاحی به شمار میرفت. از اینرو گرگوریوس هفتم در نظر این نویسندگان، که تاریخ کلیسا را به قرنهایی تقسیم کرده بودند، "شریرترین شریرها" به شمار میرفت، یعنی کسی که پیش از نشستن بر "کرسی طاعون"، چندین پاپ را به دیار نیستی فرستاده بود. بهترین کتاب تاریخی این زمان اثر یوهان سلایدانوس درباره اصلاح دینی بود، که به اندازهای بیطرفانه نوشته شده بود که حتی ملانشتون نمیتوانست او را ببخشد. معمولترین فرم ادبی، پس از طعن و حمله، درام بود. هم پروتستانها و هم کاتولیکها از صحنه تماشخانه برای تبلیغ استفاده میکردند. نمایشنامه های پروتستان در هجو پاپ نوشته میشدند، و معمولاـ با اعزام او به جهنم خاتمه میيافتند. آموزگاران موسیقی کاتولیک در سویس، از ۱۵۴۹ به بعد، نمایشنامه هایی مربوط به آلام، عید قیام مسیح، و واپسین داوری، میساختند; در یک مورد ۲۹۰ بازیگر در یکی از آنها شرکت جستند. در ۱۶۳۴، نمایشنامه آلامی در او بر امر گاو، به منظور ایفای نذری که در شیوع طاعون ۱۶۳۳ کرده بودند، برپا شد، و این نمایش که برای نخستین بار در آن سال اجرا شد، هر ده سال یک بار بر پا میگشت و از ساعت هشتونیم صبح تا شش بعدازظهر با دو ساعت وقفه در ظهر ادامه مییافت. بازیگران ایتالیایی در ۱۵۶۸ وارد آلمان شدند،و پس از آنان بازیگران هلندی، فرانسوی، و انگلیسی به این کشور رونهادند، این عده، پس از مدت کوتاهی، به جای کسانی که به طور خصوصی نمایش میدادند، شروع به کار کردند و در نتیجه وقاحت سودآور خود باعث شکایات بسیار شدند. حتی ساتیر [هجا] نویس پر کار و ماهر آلزاسی به نام یوهان فیشارت بیشتر محبوب بود. این شخص، موافق روحیه زمان خود، یک سلسله ساتیر علیه کاتولیکها نگاشت، و نوشته های او به اندازهای کاری بودند که پس از مدت کوتاهی مورد پسند آلمانیها قرار گرفتند. وی در یکی از آثار خود که در ۱۵۷۹ نوشته است باشدت به تاریخ، اصول، تشریفات، و روحانیان کلیسا حمله برد، و چنین گفت که همه صومعه های کاتولیکها مراکز فسق و سقط جنینند، و کلیسا

دستور داده است که کشیشان "به آزادی از زنان مردم استفاده کنند"; شش هزار کله بچه در استخری مجاور اقامتگاه راهبه ها یافت شده است; و مطالبی مانند اینها. همچنین در اثر دیگری از کلاه چهار گوشه یسوعیان و اعمال و افکار آنان انتقاد کرد. در سال ۱۵۷۵، ترجمهای دروغین را با یک عنوان هشت سطری مضحک، که در واقع تقلید و تکثیر گارگانتوا اثر رابله بود، انتشار داد و در آن همه جنبه های زندگی مردم آلمان را به باد انتقاد گرفت، مانند: ظلم و ستم بر مستمندان، بدرفتاری با شاگردان، پرخوری، مستی، روسپیبازی، و زناکاری مردم و آن هم با مخلوطی از سبک و لهجه آلزاسی که چاشنی آن وقاحت و بذله گویی بود. فیشارت در سن چهلوسهسالگی، در حالی که از همه لغات خود استفاده کرده بود، درگذشت.

نیکودموس فریشلین، که مانند او سرزنده بود و در همان سال (۱۵۹۰) و در همان سن درگذشت، طی عمر خود چندین نوع زندگی کرد. در بیست سالگی استاد تاریخ و ادبیات در توبینگن شد و مقداری شعر به لاتینی، با ظرافتی نظیر هوراس، سرود و تفسیرهای استادانهای بر آثار ویرژیل نگاشت. ولی درسی و پنج سالگی، به سبب مسخره کردن اشراف از کار برکنار شد. از آن به بعد با بیپروایی پرنشاطی زندگی کرد، به میگساری پرداخت، و معتقد بود که شراب برای نبوغ لازم است و اشعار مخالفان شراب، به طور بیارزشی، "آبکی" است. فریشلین را متهم کردند به اینکه دختری را فریب داده و دیگری را زهر خورانده است، و نزدیک بود او را به اتهام عمل منافی عفت تعقیب کنند.

از این لحاظ مجبور شد از شهری به شهر دیگر بگریزد. آنگاه یکی از سخنرانیهای منتشر شده خود را به یازده شخص متمول، که در نقاط مختلف میزیستند، تقدیم کرد تا هر کجا میسر شود، پناهگاهی بیابد. اما هنگامی که هنوز عقاید خود را علیه دشمنان منتشر نکرده بود، بر اثر سقوط از بلندی، جان خود را از دست داد. طبق رسم زمان، او را "شاعری متعفن، گر، دروغگو، و سقط پست فطرت شیطان" نامیدند، اما او بهترین شاعری بودکه آلمان میتوانست در آن عصر نامیمون در دامان خود بپروراند. بر اثر تنفر پروتستانها از تصویر و تمثال، انحطاط کلیسا به عنوان حامی هنر، فاسد شدن سبکهای بومی در نتیجه نفوذ نامساعد ایتالیایی، بد شدن سلیقه بر اثر اخلاق خشن و مناقشه شدید، و بعدها آتش مخرب جنگ، هنر آسیب دید. عجب آنکه علیرغم این موانع، صنعتگران آلمانی، ظرف دوره شصت ساله پیش از جنگ، چندین قصر مجلل، عمارت شهرداری باشکوه، و آثار هنری گرانبهای کوچکتری ساختند. در میان این اشخاص یک نقاش ماهر نیز دیده میشد. مجموعه های هنری امپراطور رودولف دوم و آلبرت پنجم، دوک باویر، هسته مرکزی آلته پیناکوتک مشهور مونیخ را تشکیل داد. آلبرت، که خود یک مدیچی آلمانی بود، دربارش را به صورت پناهگاه هنرمندان در آورد، پایتخت را با آثار معماری

زینت بخشید، و مجسمه های فراوانی خریداری کرد و آنها را در آنتیکواریوم۱ مجللی قرار داد; و این خود نخستین موزه مجسمه های قدیمی در شمال آلپ بود. بین سالهای ۱۶۱۱ -۱۶۱۹، یک معمار هلندی برای دوک ماکسیمیلیان اول در مونیخ عمارت رزیدنتس۲ را ساخت; که قرنها محل اقامت دوکها، امیران برگزیننده امپراطور، و پادشاهان بود. گوستاووس آدولفوس شکایت میکرد از اینکه نمیتوانست این نمونه رنسانس اخیر آلمان را با خود به استکهلم برد. یسوعیان، که سبک باروک و پرزرق و برق را میپسندیدند، کلیساهای زیبایی در کوبلنتس و دیلینگن،و کلیسای قدیس میکائیل یا هوفکیرشه را در مونیخ ساختند.

چند سال پیش از آغاز جنگ سی ساله، سانتینوسولاری کلیسای بزرگ سالزبورگ را با طرح سادهر و مجللتری ساخت.

از آنجا که شاهزادگان آلمانی قسمت اعظم ثروت کلیسا راضبط کرده بودند. معماری در این کشور از زیر نفوذ کلیسا خارج، و ساختمانهایی بهطور معمول و حتی قصرهایی برپا شدند. قصرها و کاخهای عظیمی به وجود آمدند، مانند قصر هایلیگنبرگ در بادن، که به سبب سقفی از چوب تراشیده زیزفون در یکی از تالارهای آن به نام ریترزال (تالار شهسواران) شهرت یافته است; یا کاخ آشانبورگ در کنار رودخانه ماین; یا قصر هایدلبرگ که هنوز جاهای دیدنی آلمان است. برای شهرداری شهرهای لوبک، برمن، روتنبورگ، پادربورن، آوگسبورگ، نورنبرگ و گراتس عمارات باشکوهی ساخته شدند. پارچهفروشان آوگسبوگ، الیاس هول، سرمعمار شهر، را بر آن داشتند که عمارتی به نام تسویگهاوس (تالار پارچه) برای آنان بسازد. در برمن جایی به نام کورنهاوس (تالار غله)، و در فرانکوفورت عمارتی به نام سالتهاوس (تالار نمک) برای بازرگانان این دو کالا ساخته شد; اما چه کسی انتظار داشت که سرکه هم به طرز با مزهای جایی به نام اسیگهاوس (تالار سرکه) در برمن داشته باشد در این دوره، و در صدوپنجاه سال بعدی، قصرهایی در آلمان به سبک باروک و پر از پیچ و خم برای شاهزادگان پیروزمند ساخته شدند. مارکگراف آنسباخ بایرویت مبلغ ۲۳۷,۰۰۰ فلورن (۳۰,۰۰۰,۰۰۰ دلار امروزی) صرف قصر خود در پلاسنبورگ کرد که یکی از امیرنشینهای فقیر امپراطوری بود. قصری که در ماینتس برای اسقفهای برگزیننده امپراطور ساخته شد دارای زیبایی بیشتری بود. سبک معماری بومی این دوره به طرز شگفتانگیزی پر از تصویر و یادگاری است، اما در سال ۱۶۱۰ پزشک خشمگینی عمارات آلمان را اطاقهای تاریک، بویناک، و کثیفی دانست، و گفت که هوای تازه بندرت وارد این محلها میشود. با وجود این، منزل شهرنشینان آلمانی به صورت موزه های هنرهای کوچک آلمانی

۱و۲. و این ساختمانها در جنگ جهانی دوم ویران شدند یا بسختی آسیب دیدند.

در آمـد خانه ها پر از تزییناتی بودند که به دست صـنعتگران ماهر ساخته شده بودند مانند تخته های کنده کاری شده در روی دیوارها یا سـقفها، میز و صـندلیهای کنده کاری و منبتکاری شده، نرده های آهنی تزئینی، قفلها و میله های عالی، مجسمه های کوچک از عاج، و گیلاسهای پایهدار از طلا یا نقره. شهرنشینان آلمانی هرگز به تزییناتی که داشتند قناعت نمی کردند.

گراوورسازی، بویژه در روی مس، حتی ضمن جنگها، در آلمان پیشرفت کرد. در حدود سال ۱۶۰۰، لوکاس کیلیان و برادرش و لفگانـگ به اصـطلاح سلسـلهای از گراوورسازان را تاسـیس کردنـد که طی قرن هفـدهم به وسـیله فیلیپ و بارتولومسئوس، فرزندان ولفگانگ و نبیره های فیلیپ تا سال ۱۷۸۱ ادامه یافت. اما مجسمهسازی بر اثر مساعی هنرمندان برای تقلید از شکلهای کلاسـیک، که مغایر با روحیه آلمانی بود، آسـیب دیـد. هنگامی که کندهکاران محلی مطابق ذوق خود به کار پرداختند، آثار درجه اولی به وجود آوردنـد، ماننـد محرابهـای مرکزی و جناحی که به وسـیله هانس دگلر برای کلیسای اولریشـس کیرشه در آوگسـبورگ از چوب سـاخته شـد، یـا هفتـاد شـکلی که به دست میکائیل هونل برای کلیسای گورک در اتریش کنـدهکاری شدند یکی از مشـخصات این عصـر آبنماهای شـگفت انگیزی بودند که به تقلید از آبنماهای ایتالیا ساخته شدند، مانند آبنمای ویتلسباخر در مقابل رزیدنتس در مونیخ، و تو گندبرونن یا آبنمای فضیلت، در برابر لورنتس کیرشه در نورنبرگ.

روبنس هنگامی که شـنید آدام السـهایمر در سن سی و دو سالگی در گذشت (۱۶۱۰)،گفت: “چنین ضایعهای باید همه کار و پیشه ما را غرق سوگواری کند. پیدا کردن جانشـینی برای او آسان نخواهد بود، و به عقیده من کسـی دیگر نخواهد توانست با او در کشـیدن تصویرهـا، منظره ها، و بسـیاری چیزهای دیگر رقابت کنـد.” آدام، که در فرانکفورت تولـد یافته بود، در بیسـت سـالگی به ایتالیـا رفت و پس از توقف کوتاهی در ونیز، بقیه عمر خود را در رم گذرانیـد. روبنس از خـدا میخواست که “گناه تنبلی آدام السـهایمر را ببخشـد،” اما نمیدانیم آیا تنبلی بود که باعث شد السـهایمر کوشـش خود را صـرف نقاشـیهای کوچک روی لوحه های مسی کند یا نه. به دشواری میتوان گفت تنبلی بود که باعث شد وی چنان منظره های زیبایی مانند فرار به مصر بسازد و تاثیر نور و هوا را آن گونه نشان دهدو آن هم به مقیاس کوچکتری که او را به صورت شخصـی مانند رامبران پیش از ظهـور رامـبران معرفی کنـد. بـه نظر میرسـد کـه پـاداش زحمـات او را خـوب داده باشـند، ولی نـه بـه انـدازهای که متنـاسب با نیازمندیها و سـلیقه های او باشد. السـهایمر ورشـکست شد، به سـبب قرض به زندان افتاد، و اندکی پس از رهایی از زندان، در گذشت.

نقاشی روی شیشه در این عصر، نخست در زوریخ و بال، سپس درمونیخ، آوگسبورگ، ونورنبرگ، متداول شد.

پنجره های صومعه ها و خانه ها مانند کلیساهای قرون وسطی رنگارنگ

شدند. شیشه تراشی برای بار اول در قرن هفدهم در نورنبرگ و پراگ معمول شد. خانواده هیرشفوگل در نورنبرگ به سبب شیشه سازی و کوزهگری هنرمندانه خود مشهور بود. هنرمندان کولونی و زیگبورگ دلهای آلمانها را با کوزه ها و آبخوریهای سنگی که با دقت و ظرافت ساخته میشدند شاد میکردند، و بخاریها را بیشتر در ظروف سفالی رنگین قرار میدادند. در چوبکاری، عاجکاری، آهنکاری، جواهر تراشی، و فلزهای گرانبها آلمانها بدون رقیب بودند. قفسه سازان به اندازهای مورد احترام بودند که وقتی قرار شد یکی از آنها به جرم دزدی به دار آویخته شود، او را به سبب آنکه "نجار هنرمندی" بود بخشیدند. نرده های آهنین پیرامون قبر امپراطور ماکسیمیلیان اول در اینسبروک عالیند. آنتون آیزنهوت در سال ۱۵۸۸ ظروفی مخصوص مراسم تناول عشای ربانی را از نقره ساخت که به سبب ظرافت طرح هنوز در نوع خود بینظیرند. زرگران آلمانی همه جا مورد نیاز بودند، و محصولات آنان بسرعت در اروپا به فروش میرفت. گیلاسهای پایه دار، فنجانها، و کوزه های نقرهای را به صد طریقه مضحک میساختند. آلمانها میتوانستند با جامهایی که شکل آسیای بادی، فانوس، سیب، الاغ، اسب، خوک، راهب، و راهبه بودند خود را مست کنند. آنها حتی در جامهای خود اختلافات مذهبی را جلوهگر میساختند.

۷- کیشهای خصم

دیت آوگسبورگ (۱۵۵۵) کشمکش مذهبی را بر پایهای جغرافیایی، یعنی اساس اینکه "هر ناحیهای را مذهبی" باشد، حل کرد، بدین معنی که مقرر داشت مردم باید از مذهب فرمانروای خود پیروی کنند و مخالفان بیرون بروند. این موافقت به منزله ذرهای پیشرفت به شمار میآید، زیرا مهاجرت را جانشین اعدام کرد، اما موافقت منحصر به لوتریها و و کاتولیکها بود، و جابه جا شدن دردناک بسیاری از خانواده ها به هرج و مرج و مرارت در آلمان افزود. هنگامی که فرمانروایی جانشین فرمانروای دیگری میشد، مردم مجبور بودند که مذهب خود را نیز تغییر دهند. مذهب وسیله و قربانی سیاست و جنگ شد.

آلمان، که پیش از جنگ سیساله از لحاظ مذهبی تجزیه شده بود، فرقه های بسیار داشت. نواحی شمالی بیشتر پروتستان، و نواحی جنوبی و را ینلاند کاتولیک بودند؛ اما، از آنجا که پیمان آوگسبورگ بتمامی یا بسرعت قابل اجرا نبود، عده زیادی پروتستان در نواحی کاتولیک، و جمع کثیری کاتولیک در نواحی پروتستان باقی ماندند.

کاتولیکها این امتیاز را داشتند که از لحاظ سنت و وحدت به یکدیگر مربوط بودند؛ پرتستانها آزادی مذهبی بیشتری داشتند و به فرقه های گوناگون، مانند لوتریها، کالونیها، پیروان اونیتاریانیسم و آناباتیستها، تقسیم شده بودند. حتی در میان لوتریها اختلافی بین طرفداران و مخالفان

ملانشتون، که مردی آزاد فکر بود، وجود داشت. در سال ۱۵۷۷ لوتریها اصول دین خود را در کتاب توافق مدون کردند، و از آن به بعد کالونیها از ایالات لوتری طرد شدند. در پالاتینا، فردریک سوم، امیر بر گزیننده، طرفدار آیین کالون شد، و دانشگاه هایدلبرگ را مرکز تعلیم جوانان کالونی کرد. در آنجا بود که عالمان دین کالون کاتشیسم هایدلبرگ را تنظیم کردند، که چون منکر حضور واقعی عیسی در نان و شراب مراسم عشای ربانی بود، باعث وحشت کاتولیکها و لوتریها شد. اگر کاتولیکها مراسم عبادت خود را محدود به خانه های خود میکردند، کسی با آنها کاری نداشت، اما از مذهب پیروان اونیتاریانیسم بزور جلوگیری میشد. در سال ۱۵۷۰ دو نفر که الوهیت مسیح را مورد تردید قرار میدادند یا آن را محدود میدانستند، بنا به اصرار استادان کالونی دانشگاه هایدلبرگ اعدام شدند. فرزند فردریک به نام لویس که امیر بر گزیننده بود، آیین لوتر را پسندیده و مردم را به پیروی از آن واداشت. جان کاسیمیر،برادر لویس، به عنوان نایب السلطنه پیرو آیین کالون شد و آن را بزور اشاعه داد. فردریک چهارم، امیر بر گزیننده، آن سیاست را تایید کرد. فرزندش فردریک پنجم الیزابت استوارت، دختر جیمز اول پادشاه انگلستان، را به زنی گرفت، مدعی تاج و تخت بوهم شد، و وقوع جنگ سیساله را تسریع کرد. کشمکش میان لوتریها و کالونیها به اندازه کشمکش میان پروتستانها و کاتولیکها شدید بود و مانع همکاری پروتستانها در آن جنگها شد، زیرا تسلط هر ظالمی بغض و عداوت بسیار بر جای مینهاد. در سال ۱۵۸۵ ولفگانگ، کنت ایزنبورگ رونبورگ همه کارمندان لوتری را از کار بر کنار کرد و کالونیها را به جای آنان گماشت. در سال ۱۵۹۸ برادر و جانشین او به نام کنت هانری به کشیشان کالونی اطلاع داد که، علی رغم زمستان،باید ظرف چند هفته از قلمرو او بیرون بروند. در ۱۶۰۱ کنت ولفگانگ ارنست به حکومت رسید، کشیشان لوتری را بیرون راند، و آیین کالون را دوباره برقرار ساخت. به جای لوتریها کالونیها نیز در آنهالت (۱۵۹۷)، هانو (۱۵۹۶)، و لیپه (۱۶۰۰) روی کار آمدند. در پروس شرقی، یوهان فونک را، که متهم به داشتن تمایلات کالونی شده بود، در میدان کونیگسبرگ در میان شادی و شعف مردم اعدام کردند (۱۵۶۶). نیکولاس کرل، صدر اعظم درسدن، به سبب تغییر دادن مراسم عبادت در جهت آیین کالون، و کمک به هو گنوهای فرانسوی، اعدام شد. در سال ۱۶۰۴ موریس، لاندگراف هسن کاسل، به آیین کالون در آمد; در سال ۱۶۰۵ آن را در این محل و در هسن علیااشاعه داد. قوای او جمعی از لوتریهای مخالف را به عقب راند، و تصویرهای مذهبی را در کلیساها در هم درید; کشیشانی که حاضر نبودند از آیین لوتری دست بردارند و به آیین کالونی در آیند طرد شدند. در براندنبورگ، لوتریها و کالونیها بسختی با یکدیگر در این موضوع بحث میکردند که آیا نان مقدس در واقع گوشت عیسی است یا نه. سرانجام دولت اعلام کرد که آیین کالون مذهب حقیقی است.

در میان این تغییر و تبدیلهای مذهبی، آنچه که در نظر ملانشتون "هاری دینی" میآمد، با شدتی که قبل یا بعد در تاریخ سابقه نداشت، در جریان بود. نیواندر، کشیش لوتری(۱۵۸۲)، چهل صفت مشخص گرگها را ذکر کرد، و نشان داد که این صفات نشانه های اختصاصی کالونیهاست. وی مرگ وحشت انگیز مخالفان لوتریها را شرح داد و گفت که تسوینگلی، پس از آنکه در صحنه نبرد از پا در افتاد،"به دست دشمنان قطعه قطعه شد؛ و چون مرد فربهی بود، سربازان از چربی بدن او برای روغن زدن به چکمه ها و کفشهای خود استفاده کردند." در یکی از جزوه های لوتری چنین آمده بود:"اگر کسی بخواهد که به طور خلاصه به او بگویند که بر سر چه اصولی با کالونیهای شیطان صفت و افعیزاده می جنگیم، جواب این است که بر سر یکایک آن اصول ... زیرا کالونیها مسیحی نیستند، بلکه کلیمیان و مسلمانان تبعید شدهاند." ستانیسلاوس رسیوس (۱۵۹۲) در نمایشگاه صنعتی فرانکفورت چنین نوشت:"طی سالهای اخیر ملاحظه کردهایم که کتابهایی که به وسیله پروتستانها علیه پروتستانها نوشته شدهاند سه برابر بیشتر از آنهایی هستند که پروتستانها علیه کاتولیکها انتشار دادهاند." نویسندهای پروتستان در سال ۱۶۱۰ چنین شکایت میکرد:"این عالمان دین، کشمکش مصیبت آمیزی را که میان مخالفان پاپ در گرفته است به اندازهای تشدید کردهاند که انتظار نمی رود این فریاد کشیدن، تهمت زدن، دشنام دادن، لعنت فرستادن، والخ، تا پیش از روز قیامت به پایان برسد." برای درک این "هاری دینی" لازم است توجه کنیم که همه فرقه های مخالف قبول داشتند که کتاب مقدس کلام مسلم خداوند است، و حیات پس از مرگ باید موضوع مورد علاقه افراد باشد. همچنین باید گفت که در ماورای این هذیانها بر سر مسائل مذهبی، تقوایی حقیقی نیز وجود داشت که باعث فروتنی و وجد بسیاری از لوتریها، کالونیها، و کاتولیکها، میشد. پرهیزگاران از مناقشات مذهبی میگریختند و در خلوت تا اندازهای از حضور اطمینان بخش خداوند بهرهمند میشدند. کتاب باغ کوچک بهشت، اثر یوهان آرنت، هنوز در آلمان پروتستان به عنوان کتابچهای که حاکی از تفکری پارسامنشانه است خوانده میشود. یا کوب بومه این موضوع را به صورت وحدت عرفانی روح انسان با خدایی دانست که "سر چشمهای جهانی" و "اساس" همه چیز است، با همه گونه تناقض، چه بد و چه خوب. بومه ادعا میکرد که "خداوند، دوزخ، و همچنین اصل تثلیت مقدس را دیده است." کسی که به عرفان نظر خوبی نداشته باشد در کتاب بومه تحت عنوان درباره رقم اشیا چیزی جز مطالب بی سروته نمیبیند.ولی باعث خشنودی است که بدانیم عارف دیگری به نام جان وزلی کتاب او را "مزخرفی عالی" دانسته است. سرودهای مذهبی ساده و پر حرارت فریدریش فون شپی، یسوعی متورع، از آثار فوق بهتر است.

چنانکه در سراسر اروپا معمول بود، در آلمان نیز یسوعیان بودند که کاتولیکها را تحریض کردند به اینکه اعتبار ازدست رفته را بازیابند، و نخست در صدد اصلاح کشیشان کاتولیک

بر آمدند. در سال ۱۵۴۰ کشیش یسوعی پتر فابر اهل ورمس چنین نوشت:"خدا را شکر که در این شهر حتی دو یا سه کشیش زندگی میکنند که روابط نامشروع نداشتهاند و گناه شناخته شده دیگری را مرتکب نمیشوند." اما اقدام مهم گردآوری جوانان بود. از این رو یسوعیان مدرسه هایی در کولونی، تریر، کوبلنتس، ماینتس، شپایر، دیلینگین، مونستر، وورتسبورگ اینگولشتات، پادربورن، و فرایبورگ بنیان نهادند. پترکانیسیوس، که این مبارزه یسوعیان را رهبری میکرد، تقریبا سراسر آلمان را پیاده پیمود، مدرسه های بسیاری تاسیس کرد، مباحثات یسوعیان را در مجرای صحیحی انداخت، و منافع مذهب دیرین را برای فرمانروایان آلمانی توضیح داد. وی به دوک آلبرت پنجم توصیه کرد که ریشه آیین پروتستان را از باویر با زور براندازد. در نتیجه مساعی یسوعیان و کاپوسنها، اصلاح کشیشان، شوق و ذوق اسقفها، و دیپلوماسی پاپها و سفیران آنان، نیمی از امتیازاتی که پروتستانهای آلمان در نیمه اول قرن شانزدهم کسب کرده بودند در نیمه دوم همان قرن به دست کلیسا افتاد. اگر چه در بعضی نقاط تا اندازهای هم به اعمال زور متشبث شدند، آن نهضت به طور کلی روانی و سیاسی بود: توده های مردم از شک و تردید، مباحثه، و مسئله تقدیر خسته شده بودند; فرمانروایانشان آیین متحد و دیرین کاتولیک را به منزله تکیهگاه محکم حکومت و اجتماع میدانستند، در صورتی که آیین پروتستان، که دچار تفرقه بود و به سبب تازگی خود ثباتی نداشت، دارای همان خصایص نبود.

پروتستانها چون سرانجام دریافتند که اختلافات داخلی باعث نابودی آنان خواهد شد، از قلم و منبر علیه دشمنان خود استفاده کردند. جنگ قلمی زمینه را برای جنگ واقعی آماده کرد، و ناسزاگویی متقابل تقریبا به صورت وجدی برای آدمکشی در آمد. کلماتی مانند کود، آشغال، الاغ، خوک، روسپی، و قاتل وارد مسائل مذهبی شدند. یوهان ناس نویسنده کاتولیک، در سال ۱۵۶۵ لوتریها را متهم به"قتل، دزدی، دروغ، فریب، پرخوری، میگساری، زنا با محارم، و شرارت بدون ترس و بیم" کرد و گفت که "به عقیده آنان، ایمان همه کارها را موجه میکند"; همچنین اظهار داشت که به ظن همه زنان لوتری روسپی هستند. کاتولیکها لعنت فرستادن به پروتستانها را از اصول بدیهی مذهب میدانستند; اما آندرئاس لانگ در سال ۱۵۷۶ با اطمینان مشابهی چنین نوشت:"پیروان پاپ، مانند ترکان، کلیمیان، و کافران، خارج از حد لطف خدا و بخشایش گناهان و نجات قرار دارند; آنان محکومند به اینکه تا ابد در آتش سوزان جهنم زوزه بکشند، بنالند، و دندانهایشان را به هم بسایند." نویسندگان هر دو فرقه قصه های تهمت آمیزی درباره یکدیگر میگفتند، چنانکه ما امروزه در اختلافات سیاسی خود از این سلاح استفاده میکنیم. افسانه جوانا، زنی که به مقام پاپی رسید، در ادبیات پروتستانها مشهور بود. در سال ۱۵۸۹ کشیشی چنین نوشت:"مردم میتوانستند ببینند و در یابند که یسوعیان تا چه اندازه پست و شریر و وحشتناک بودند که مصرا انکار میکردند که اگنس، روسپی انگلیسی،

در رم به مقام پاپی رسیده و طی یک حرکت دسته جمعی بچهای زاییده است." واعظی گفته بود (۱۵۸۹) که پاپها همیشه و هنوز بدون استثنا امر دباز و جادوگرند، با عالم ارواح رابطه دارند، و از دهان بسیاری از آنان آتش جهنم بیرون جهیده است. همچنین اظهار داشته بود: "شیطان به طور واضح بر پاپها ظاهر شده، با آنان در لعنت فرستادن به صلیب مسیح و زیر پا کوفتن آن همکاری کرده، و عریان روی آن رقصیده است، و آنها این عمل را مراسمی آسمانی دانستهاند." مردم به این گونه مطالب شورانگیز با ذوق و شوق گوش میدادند. در ۱۵۸۴ کشیشی پروتستان میگفت: "بچه های کوچه یاد گرفتهاند که چگونه دجال رومی و همکاران ملعون او را لعنت کنند و آنان را نشان دهند." یسوعیان هدفهای مردمپسندی بودند و در صدها کاریکاتور، جزوه، کتاب، و شعر به ارتکاب امردبازی، زنا و سبعیت محکوم میشدند. در یکی از منبتکاریهای آلمانی مورخ ۱۵۶۹ (که هنوز در موزه گوته دروایمار محفوظ است) پاپ به صورت خوکی ماده نشان داده شده است که خوکهای کوچکی به صورت یسوعیان میزاید. در سال ۱۵۹۳، یکی از عالمان لوتری به نام پولیکارپ لایزر کتابی به زبان لاتین تحت عنوان تاریخ فرقه یسوعی نگاشت و در آن یسوعیان را متهم به ارتکاب وقیحترین گناهان بر اساس مجوز و بخشایش کامل پاپ کرد. در کتابی دیگر به نام یک روزنامه تازه حقیقی، که در سال ۱۶۱۴ انتشار یافت، نوشته شده بود که بلارمینو، کاردینال یسوعی، ۲۲۳۶ بار با ۱۶۴۲ زن زنا کرده است. سپس مرگ دردناک آن کاردینال را، که هفت سال بعد درگذشت، شرح داده بود.

یسوعیان در آغاز با احتیاط پاسخ دادند. کانیسیوس به همکاران خود توصیه کرد که راه اعتدال را در پیش گیرند؛ کشیشی پروتستان به نام یوهان ماتسیوس نیز چنین کرد. اما مردم دشنام و ناسزاگویی را بر اعتدال ترجیح دادند.

عدهای از پروتستانهای مناقشهجو یسوعیان را محکوم به پذیرفتن نظریه ماریانای یسوعی در مورد کشتن ستمگران کردند. یکی از یسوعیان آلمانی در پاسخ گفت که باید این نظریه مخصوصا درباره امیرانی که آیین پروتستان را بزور به اتباع خود تحمیل کردهاند عملی شود. اما سایر یسوعیان به فرمانروایان پروتستان اطمینان دادند که آنان امیرانی قانونی هستند و به مویی از آنان آسیب نخواهد رسید. کونراد فتر یسوعی ده رساله منتشر کرد (۱۵۹۴-۱۵۹۹)، در آنها وقیحترین دشنامها را به مخالفان خود داد، و پوزش خواست و گفت که از علمای لوتری پیروی کرده است. این رساله ها به محض خروج از چاپ به فروش میرسیدند. یسوعیان کولونی میگفتند "بدعتگذاران سرسخت که تخم نفاق را در سرزمین کاتولیک میپراکنند

باید مانند دزدان، راهزنان، و قاتلان به مجازات برسند؛ در حقیقت باید بیش از جانیان مجازات شوند، زیرا جانیان تنها به بدن آسیب میرسانند، در صورتی که آن اشخاص روح را به فنای ابدی دچار میکنند. اگر لوتر سی سال پیش اعدام شده یا در آتش سوخته بود، یا اگر بعضی اشخاص به قتل رسیده بودند، ما گرفتار چنین اختلافات

نفرت انگیز یا آن فرقه های متعدد که جهان را به هم زدند نمیشدیم.

داوید پارنس، استاد الهیات در هایدلبرگ، که کالونی بود، همه امیران پروتستان را به جنگ علیه پاپ برمیانگیخت و میگفت که در راه این اقدام "از هیچ نوع خشونت یا مجازاتی نباید روگردان باشند." تنها در سال ۱۶۱۸، نخستین سال جنگ، تعداد نشریات به ۱۸۰۰ جزوه رسید.

پس از آنکه قدرت و خشم کاتولیکها بالا گرفت، جمعی از امیران پروتستان اتحادیهای به نام اتحادیه پروتستان جهت حفاظت یکدیگر تشکیل دادند (۱۶۰۸). برگزیننده ساکس خود را کنار گرفت، ولی هانری چهارم، پادشاه فرانسه، حاضر بود که در هر جنگی علیه امپراطور هاپسبورگ شرکت کند. در سال ۱۶۰۹، چند تن از فرمانروایان کاتولیک به رهبری ماکسیمیلیان اول، دوک باویر، اتحادیه کاتولیک را تشکیل دادند؛ تا ماه اوت ۱۶۱۰ تقریبا همه ایالات کاتولیک امپراطوری به آن پیوستند، و اسپانیا حاضر شد از لحاظ نظامی به آن کمک کند. اتحادیه پروتستان موافقت کرد که به هانری چهارم در تصرف دوکنشین یولیش کلیوز کمک کند، ولی کشته شدن پادشاه فرانسه (۱۴ مه ۱۶۱۰) پروتستانها را از داشتن متفق نیرومندی محروم کرد. در آلمان پروتستان ترس و وحشت بالاـ گرفت، اما اتحادیه کاتولیک آماده نبرد نبود. در ژانویه ۱۶۱۵، موریس، لاندگراف هسن کاسل به اتحادیه پروتستان اطلاع داد که اتحادیه کاتولیک "با موافقت پاپ، پادشاه اسپانیا، دربار بروکسل، و امپراطور ... دستور تهیه مواد جنگی را ... به منظور قلع و قمع مذهب پروتستان صادر کرده است." کاسپارسیوپیوس به هیجان عمومی افزود، زیرا به کاتولیکها و لوتریها اخطار کرد (۱۶۱۶) که کالونیها قصد دارند صلح مذهبی و عمومی، و امپراطوری مقدس روم را به هم بزنند، اعترافنامه آوگسبورگ را پاره کنند و آیین کاتولیک را از امپراطوری براندازند" شاید این گفته کوششی بود که به منظور ایجاد تفرقه بیشتری در میان پروتستانها صورت گرفت. کشمکش بر سر مسائل ارضی میان اتریش و باویر باعث تضعیف اتحادیه کاتولیک در سال ۱۶۱۶ شد، و مردم دوباره به فکر استقرار صلح افتادند.

اما در پراگ، کنت هاینریش فون تورن از رهبران پروتستان مصرا خواهش کرد که نگذارند مهندوک فردیناند کاتولیک تخت و تاج بوهم را تصاحب کند. امپراطور ماتیاس، در طی غیبت خود، پنج معاون برای اداره کشور به جای نهاده بود. در مباحثاتی که بر سر ساختمان کلیسا در کلوسترگراب درگرفت، اینان پیشنهاد پروتستانها را رد کردند و معترضان را به زندان فرستادند. در ۲۳ مه ۱۶۱۸، تورن با جمعی از پروتستانهای خشمگین به سوی قصر هرادشین حرکت کرد. به اطاقی که دو تن از معاونین در آنجا نشسته بودند رفت و آنان را، به انضمام یک نفر منشی که استغاثه میکرد، از پنجره بیرون انداخت. هر سه نفر از ارتفاع

۵,۱۵متری به زمین افتادنـد، اما روی کومهای از کثافت فرود آمدند و بیش از صدمه دیدن آلوده شدند. این واقعه معروف، که "از پنجره بیرون افکنـدن پراگ" نامیـده شده است، برای امپراطور، مهیندوک، و اتحادیه کاتولیک نوعی مبارزطلبی مهیج بود. تورن اسـقف و یسوعیـان را بیرون کرد و یـک هیئت مـدیره انقلابی تشـکیل داد. وی شایـد خوب درک نکرده بود که بـدین وسیله آتش جنگ را روشن خواهد کرد.

VI– جنگ سی ساله

۱– مرحله بوهمی: ۱۶۱۸۱۶۲۳

ماتیاس پیشـنهادی در مورد عفو عمومی و مذاکره نزد هیئت مدیره فرسـتاد، اما پذیرفته نشد. مهیندوک فردیناند، بدون توجه به امپراطور، دو لشـکر برای تصـرف بوهم اعزام داشت. فردریـک پنجم، برگزیننـده پالاتینا، شارل امانوئل، دوک ساووا و مخالف خانواده هاپسـبورگ را ترغیب کرد که قوایی تحت فرماندهی پتر ارنست فون مانسـفلد، که کوندو تیره ۱ قابلی بود، به کمک بـوهم بفرسـتد. مانسـفلد، پیلسـن را، که قلعهـای محکم از آن کاتولیکهـا در بـوهم بـود، به تصـرف درآورد، و قـوای فردینـاند عقبنشـینی کرد. کریستیان برونسویکی، صـدر اعظم فردریک، به هیئت مـدیره پیشـنهاد کرد که قوای خود را تقویت کند و در صـورت تفـویض تـاج و تخت به فردریـک، فردینانـد را از سـلطنت محروم سازنـد. در ۲۰ مـارس ۱۶۱۹ ماتیاس درگـذشت و فردینانـد را به عنوان پادشاه قانونی بوهم و ولیعهـد امپراطوری به جای گذاشت. در ۱۹ اوت، دیت بوهم فردیناند را از سـلطنت خلع کرد و در بیست و هفتم همان ماه فردریک، امیر پالاتینا، را بر تخت بوهم نشانـد. روز بعـد، برگزینندگان فرمانروای ستیریا را با لقب فردیناند دوم به امپراطوری برگزیدند.

فردریک در انتخاب منصب جدیـد خویش تردیـد نشان داد. وی میـدانست که به عنوان رهبر کالونیها از همکاری لوتریها بهره مند نخواهد شد، در صورتی که میبایستی با امپراطور، پاپ، و اسپانیا به نبرد پردازد. از این رو از جیمز اول، پادشاه انگلستان که پدر زن او بود، اسـتمداد کرد، ولی این پادشاه زیرک در عوض به او نصیحت کرد که تخت وتاج بوهم را نپذیرد. الیزابت، زن با نشاط فردریک، او را به قبول آن تخت وتاج تحریض نکرد، اما قول داد که در هر واقعهای که پیش آیـد شـریک او باشد، و بر سـر این قول هم ایسـتاد. کریستیان برونسویکی به او توصـیه کرد که سـلطنت بوهم را بپذیرد. سـرانجام، در ۳۱ اکتبر ۱۶۱۹، پادشاه و ملکه جدید به پراگ رفتند و از طرف دیت و مردم با شوق و شعف بسیار پذیرفته شدند.

فردریک خوان بیست ساله خوش اخلاق و جوانمردی بود، ولی تجربه لازم را برای

---

(۱) در اروپا، از قرن چهاردم تا شانزدهم به سردسته سربازان مزدور اطلاق میشد. م.

سیاستمداری نداشت. یکی از نخستین کارهای او پس از جلوس بر تخت بوهم این بود که فرمان داد همه محرابها و تصویرها را از کلیسای سن ویتوس، که به منزله تحصنگاه ملی بود، بردارند، و پس از چندی اطرافیانش نیز همین عمل را در مورد سایر مکانهای مقدس بوهم انجام دادند. اقلیت کاتولیک از این کار انتقاد کرد، لوتریهای بوهم آن را ناپسند دانستند، و لوتریهای آلمان اقدام این کالونی متعصب را با خونسردی تلقی کردند. در ۳۰ آوریل ۱۶۲۰ فردیناند فردریک را غاصب اعلام کرد و به او فرمان داد که تا پیش از اول ژوئن از امپراطوری بیرون برود; ضمنا گفت که اگر از این کار امتناع کند، یاغی محسوب و اموالش ضبط خواهد شد. امپراطور حاضر شد که ایالات آلمان را از خطر حمله مصون دارد، به شرط آنکه قول مشابهی به ایالات کاتولیک بدهند. در عهدنامه اولم (۳ ژوئن ۱۶۲۰) این پیشنهاد پذیرفته شد. امیران پروتستان عقیده داشتند که فردریک، بر اثر مخالفت با فردیناند، آزادیهای آنان را به خطر انداخته است. برگزیننده ساکس کشور لوتری خود را با امپراطور کاتولیک متحد ساخت.

در ماه اوت، یک لشکر امپراطوری مرکب از بیست و پنج هزار نفر از اتریش وارد بوهم شد. رهبری این لشکر با سردار ماکسیمیلیان، امیر باویر به نام یوهان تسر کلاس، معروف به کنت دوتیبی بود، که تقوای خود را از یسوعیان و هنر جنگ را از دوک پارما آموخته بود. نزدیک کوه سفید، در غرب پراگ، این لشکر با قوای بوهم مقابل شد و آن را شکست داد (۸ نوامبر). فردریک، الیزابت، و اطرافیانشان به سیلزی گریختند. شاه و ملکه چون نتوانستند قوایی در آنجا فراهم آرند، ناچار به ایالت کالونی براندنبورگ پناه بردند. یک روز بعد از جنگ، ماکسیمیلیان، امیر باویر، پراگ را به تصرف درآورد. پس از مدت کوتاهی، آیین کاتولیک دوباره رسمی شد، تصویرها مجددا به کلیساها عودت داده شدند، یسوعیان بازگشتند، تعلیم و تربیت تحت نظارت کاتولیکها قرار گرفت، و مقرر شد هیچ مذهبی جز آیین کاتولیک و یهود مجاز نباشد. تناول عشای ربانی با نان و شراب منسوخ شد; سالگرد یان هوس، که سابقا به منزله جشن ملی به شمار میآمد، روز عزاداری اعلام شد، و مقرر گشت که همه کلیساها در آن روز درهای خود را ببندند. سی تن از رهبران عمده شورشیان دستگیر و بیست و هفت نفر از آنان اعدام شدند. مدت ده سال، دوازده سربریده از روی پل شارل، که بر فراز مولد او ساخته بودند، نیشخند میزدند. به شورشیان دستور داده شد که از مهاجرت خودداری کنند. اموال آنان به تصرف شاه فردیناند درآمد و او نیز آنها را به بهای اندک به کاتولیکها فروخت; یک طبقه جدید از اشراف مرکب از کاتولیکها و بر اساس سرفداری کشاورزی به وجود آمد. طبقات متوسط و تجارت پیشه تقریبا از میان رفتند.

در ایامی که ماکسیمیلیان باویر بدین ترتیب آیین کالونی را از بوهم برمیانداخت، سپینولا، طی متارکه جنگی که در هلند پیش آمد، قوای عظیمی از فلاندر به منظور تصرف

پالاتینا به حرکت در آورد.جمعی از امیران کم قدرت پروتستان در صدد مقابله با او برآمدند، و فردریک زن خود را در پراگ نهاد و به اردوگاه آنان پیوست. هنگامی که سپینولا، در نتیجه تجدید جنگ هلندیها با اسپانیاییها، به هلند فرا خوانده شد، تیی جای او را گرفت، پروتستانها را شکست داد (۱۶۲۲)، وهایدلبرگ را تصرف و غارت کرد. کتب کتابخانه بزرگ دانشگاه آن شهر در پنجاه ارابه گذاشته شدند و، به عنوان هدیهای از طرف ماکسیمیلیان باویر به گرگوریوس پانزدهم، به رم حمل شدند. ماکسیمیلیان پس از بازگشت پیروزمندانه خود از بوهم، ایالت پالاتینا و امتیاز برگزینندگی را در ازای خدمات خود به امپراطور، دریافت داشت. در این وقت، ایالات کاتولیک در دیت انتخاباتی دارای اکثریت شدند. حدود و تمامیت پیروزی کاتولیکها باعث نگرانی پادشاهان پروتستان و کاتولیک شد. اعتبار و قدرت افزاینده فردیناند دوم "آزادیهای" امیران آلمانی را تهدید میکرد; ماکسیمیلیان از درک این نکته نگران شد که میبایستی پالاتینا و باویر را تنها به عنوان ایالات تابع امپراطور نگاه دارد. پاپ اوربانوس هشتم با نظریه فرانسویها دایر بر اینکه خانواده هاپسبورگ به اندازهای قوی شده که منافع فرانسه و آزادی دستگاه پاپ را به خطر انداخته است موافق بود; و چون ریشلیو برای کمک به پروتستانهای آلمان، و بعدا برای کمک به یکی از پادشاهان سوئد در جنگ با امپراطور کاتولیک، بر کاتولیکهای فرانسه مالیات بست، پاپ این عمل را به دیده اغماض نگریست. در سال ۱۶۲۴، کاردینال ریشلیو ناگهان صحنه سیاسی را با یک سلسله اقدامات دیپلوماتیک تغییر داد. در دهم ژوئن عهدنامهای با هلند پروتستان و در نهم ژوئیه با سوئد و دانمارک علیه فلاندرو اسپانیای کاتولیک امضا کرد; در پانزدهم ژوئن انگلستان پروتستان را نیز به امضای آن عهدنامه واداشت; در ۱۱ ژوئیه ساووا و ونیز را ترغیب کرد که، به منظور قطع خطوط ارتباطی اسپانیا و اتریش، از طریق گردنه های والتلین در کوه های آلپ ایتالیا و سویس، به فرانسه ملحق شوند. در ۱۶۲۵ کریستیان چهارم، پادشاه دانمارک، بیست هزار سرباز مانسفلد در ساکس سفلا آورد. ماکسیمیلیان با حالتی پریشان از امپراطور تقاضا کرد قوایی به کمک تیی بفرستد، زیرا هجده هزار سرباز او بر اثر بدی آب و هوا و گرسنگی و بیماری به ده هزار نفر تقلیل یافته بودند. فردیناند با احضار والنشتاین از بوهم، تقاضای او را پذیرفت.

۲- والنشتاین: ۱۶۲۳-۱۶۳۰

نام واقعی او آلبرشت فون والدشتاین بود او نام خود را به همین صورت مینوشت. خانواده او یکی از قدیمیترین خانواده های اشرافی بوهم بود. وی در سال ۱۵۸۳ دیده به جهان گشود و نخست توسط برادران بوهمی، و سپس به دست یسوعیان پرورش یافت. با بیوه زن متمولی ازدواج کرد که پس از مدت کوتاهی درگذشت و ارث فراوانی برای او به جا

*****تصویر

متن زیر تصویر: آنتونی ون دایک: والنشتاین، مجموعه آلته پیناکوتک، مونیخ

گذاشت. آنگاه شصتوهشت پارچه از املاکی را که توسط فردیناند ضبط شده بود به بهایی که بر اثر بیارزش شدن پول بوهم ناچیز بود خریداری کرد و به ثروت خود افزود. وی مالکی باهوش و ترقیخواه بود، روشها و محصولات کشاورزی را اصلاح کرد، صنعت را رونق بخشید، مدرسه هایی بنیان نهاد، زمینه خدمات پزشکی و کمک به مستمندان را فراهم آورد، و برای تغذیه مردم در روزگار قحطی مواد غذایی ذخیره کرد. گذشته از این، معاصران خود را نه تنها بر اثر نبوغ نظامی، بلکه با اندام بلند و لاغر، چهره رنگ پریده و خشن، بی آرامی، غرور و گستاخی، و طبع خشن آمرانه خویش به شگفتی انداخت. "عفاف تغییر ناپذیرش" او را به صورت مردی برتر از همنوعانش در آورد. اعتماد او به علم احکام نجوم بیش از ایمان او به مسیح بود. وی به فردیناند، از زمانی که عنوان مهیندوک داشت تا زمانی که به امپراطوری رسید، کمک کرده بود; و از سال ۱۶۱۹ به بعد نیز مبالغ گزافی در اختیار او نهاد، به طوری که میگفت پایه امپراطوری را با پول خود مستحکم ساخته است، چنانکه ۲۰۰,۰۰۰ گولدن در سال ۱۶۲۱، و ۵۰,۰۰۰ گولدن در سال ۱۶۲۳ به او قرض داد. والنشتاین در قبال این وامها وثیقهای نمیخواست، همین قدر کافی بود که یک چهارم بوهم را زیر فرمان داشته باشد، بتواند قوایی به میل خود فراهم کند، و قادر باشد رهبری آن را با مهارت فوقالعادهای به عهده بگیرد. هنگامی که در سال ۱۶۲۴ گردنه های والتلین به تصرف فرانسویها و ونیزیها در آمد، و دیگر قوای اسپانیایی نمیتوانست از ایتالیا به اتریش برود، والنشتاین حاضر شد پنجاه هزار نفر را تجهیز کند و در اختیار امپراطور بگذارد. فردیناند چون بر جاهطلبی والنشتاین واقف بود، در قبول پیشنهاد او تردید نشان داد; اما تیی در سال ۱۶۲۵ از وی استمداد کرد. فردیناند ناچار به والنشتاین دستور داد که بیست هزار سرباز فراهم آورد. این لشکر جدید بخوبی مجهز شد، دارای انضباط کامل بود، و فرمانده خود را دوست داشت; با سرعتی شگفتانگیز به سوی ساکس سفلا شتافت و ضمن راه آذوقه خود را از دهکده ها تامین کرد. والنشتاین حمله مانسفلد را در دساو دفع کرد، و تیی قوای کریستیان چهارم را در لوتر درهم شکست (۱۶۲۶).

مانسفلد درگذشت، و کریستیان دریافت که قوای تحلیل رفته او بیچاره شده و حاضر به شورش است. اتحادیه بزرگی که ریشلیو به وجود آورده بود، بر اثر حسادت گوستاووس آدولفوس بر کریستیان چهارم، و اعلان جنگ انگلستان به فرانسه، و لشکرکشی باکینگم به منظور کمک به هوگنوهای مقیم لاروشل، از میان رفته بود. ریشلیو مجبور شد قوای خود را از والتلین فرا خواند، و در نتیجه این گردنه ها دوباره به روی اتریش و اسپانیا باز شدند.

والنشتاین، که قوای او هر روز افزایش مییافت، به براندنبورگ رفت و گئورگه ویلیام برگزیننده را بر آن داشت که به حمایت از امپراطور قیام کند. سپس به دوکنشین هولشتاین

که از متصرفات کریستیان بود، رفت و بسهولت هر مقاومتی را در هم شکست. پیش از پایان سال ۱۶۲۷ سراسر دانمارک به تصرف او در آمد. هوای بالتیک باعث بسط نقشه های والنشتاین شد. در این هنگام که تقریبا سراسر سواحل شمالی آلمان و قسمت اعظم دانمارک تحت تسلط امپراطور در آمده بود، والنشتاین در صدد بر آمد که ناوگانی برای او به وجود آورد، اتحادیه هانسایی را احیا کند و، به اتفاق لهستان کاتولیک، تسلط امپراطور را بر بالتیک و دریاهای شمالی برقرار سازد. در این صورت هلندیها و انگلیسیها دیگر نمیتوانستند از بالتیک و از طریق سوئد چوب حمل کنند، کشتیهایی برای نظارت بر دریای شمال و تجارت آن بسازند، و دریای مانش را به روی اسپانیا ببندند. تصرف پالاتینا به دست امپراطور باعث تسلط او بر رودخانه راین شد؛ بدین ترتیب هلندیها از طریق رودخانه و دریا به محاصره افتادند و امکان داشت که قدرت، ثروت، و انقلاب لجوجانه آنان از بین برود و گوستاووس آدولفوس نیز در شبهجزیره اسکاندیناوی محصور شود. والنشتاین حتی دراین وقت (۱۶۲۷) به خود لقب دریاسالار اقیانوسیه و دریای بالتیک داد. امیران آلمانی از پیروزیهای او زیاد خشنود نبودند، زیرا میدیدند که ارتش اتحادیه کاتولیک به رهبری ماکسیملیان باویر و کنت دو تیی به بیست هزار نفر تقلیل یافته است، در صورتی که والنشتاین رهبری صد و چهل هزار سرباز را به عهده دارد و خود را تنها در برابر امپراطور مسئول میداند. امپراطور تا زمانی که متکی به این قوا بود، میتوانست به "آزادیهای" امیران آلمانی خاتمه دهد. در واقع، امکان داشت که والنشتاین در این فکر بوده باشد که استقلال امیران را از میان ببرد و سراسر آلمان را به صورت کشور واحد و نیرومندی در آورد، چنانکه ریشلیو مشغول انجام دادن این کار در فرانسه بود، و بیسمارک نیز دویست و چهل سال بعد همین نقشه را به مرحله اجرا در آورد. در زمستان ۱۶۲۷-۱۶۲۸، برگزینندگان امپراطور در مولهاوزن گرد آمدند تا درباره بیم و امیدهای خود به مذاکره بپردازند. امیران کاتولیک میخواستند که از والنشتاین طرفداری کنند، و امیدوار بودند که وی آیین پروتستان را از مرکز پیدایش آن بر اندازد. اما هنگامی که فردیناند، دوک پروتستان مکلنبورگ را خلع کرد و آن دوکنشین را به والنشتاین سپرد (۱۱ مارس ۱۶۲۸)، حتی امیران کاتولیک از قدرتی که امپراطور در عزل و نصب دوکها به دست آورده بود به وحشت افتادند. برگزینندگان تنها یک کار میتوانستند علیه فردیناند انجام دهند. وی در صدد بود که از آنان بخواهد فرزندش را به پادشاهی رم برگزینند، یعنی رسیدن فرزندش را به تخت و تاج امپراطوری تضمین کنند. ولی آنان در ۲۸ مارس به امپراطور اطلاع دادند که تا زمانی که قوای او تحت فرمان والنشتاین است، فرزندش را نامزد مقام امپراطوری نخواهند کرد؛ و ماکسیمیلیان باویر به او تذکر داد که اگر قوا و قدرت والنشتاین تقلیل نیابد، سیاست امپراطوری تحت نفوذ این شخص قرار خواهد گرفت.

گویی والنشتاین برای عطف توجه به این تذکر بود که ظاهرا به دلخواه خود مذاکراتی پنهانی با کریستیان چهارم انجام داد و عهدنامه لوبک را امضا کرد (۲۲ مه ۱۶۲۹). اما بر خلاف تصور کشورهای اروپایی، ژوتلند و شلسویگ و قسمتی از هولشتاین را به پادشاه دانمارک داد، غرامت جنگی مطالبه نکرد، ولی فقط از وی خواست که دریاهای آلمانی و اقتدارات خود را در اختیار او بگذارد. این جوانمردی چه انگیزه هایی داشت یکی آنکه وی میترسید کشورهای اروپای باختری علیه نظارت امپراطور بر دریای بالتیک و تنگه های آن با یکدیگر متحد شوند; دیگر آنکه عقیده داشت که گوستاووس آدولفوس در صدد حمله به آلمان است. والنشتاین پیشبینی میکرد که سرانجام مبارزهای میان خود او و گوستاووس آدولفوس نه کریستیان در خواهد گرفت. ممکن است که فردیناند در نتیجه قدرت دیپلوماتیک سردارش نگران شده باشد، ولی مجبور بود که حسادت و بدگمانیهای روز افزون خود را ظاهر نکند، زیرا در این هنگام در صدد اجرای جسورانهترین اقدام خود بود و در هر مرحله این بازی خطرناک به کمک سپاهیان والنشتاین احتیاج داشت. مشاوران یسوعی او مدتها از وی تقاضا کرده بودند که از قدرت جدید خود استفاده کند و، با فرمانی امپراطوری، هر قدر از ملاک و عواید کلیسا را که از آغاز اصلاح دینی لااقل از سال ۱۵۵۲ به بعد از آن منتزع شده بود به روحانیان باز گرداند. فردیناند، که خود کاتولیک متعصبی بود، این تقاضا را تا اندازهای موجه دانست، اما از اشکالات عملی آن بخوبی آگاه نبود. از سال ۱۵۵۲ به بعد بسیاری از املاکی که سابقا به کلیسا تعلق داشتند به وسیله مالکان بعدی آنها خرید و فروش شده بودند. برای انجام دادن آن مقصود، میبایستی املاک مذکور را احتمالا بزور از مالکان بگیرند، و هرجومرج ناشی از آن آلمان را به انقلاب میکشانید. و ماکسیمیلیان باویر، که روزگاری از این نظریه طرفداری میکرد، در این هنگام از حدود و اشکالات آن به وحشت افتاد و از امپراطور تقاضا کرد تا زمانی که مجلس آن را مورد مطالعه دقیق قرار نداده است، از این فکر منصرف شود. فردیناند بیم داشت که چنین مجلسی آن را رد کند، و در ششم مارس ۱۶۲۹ فرمان اعاده را صادر کرد. در این فرمان نوشته بود: "ما کاری دیگر جز حمایت از خسارت دیدگان نداریم، و باید ماموران خود را بفرستیم تا سر زمینهایی را که در تصرف حوزه های اسقف اعظم نشین، حوزه های اسقفی، حوزه های نخست کشیشی، و صومعه ها بوده و همچنین دارایی کلیسا را که از انعقاد عهدنامه پاسو به بعد ضبط شده است بازستانند" (۱۵۵۲). این عمل اصلاحات کاتولیکی منضم به انتقامگیری بود. همچنین به منزله تصریح اختیار امپراطور به شمار میرفت، در صورتی که شارل پنجم ممکن بود در اتخاذ چنین اختیاری تردید نشان دهد. فرمان مذکور اگر چه با اعتراضات عمومی و شدید مواجه گشت، به مورد اجرا گذاشته شد. هر جا که مقاومتی صورت میگرفت، سربازان والنشتاین فراخوانده میشدند، و در همه

نقاط، به استثنای ماگدبورگ که در برابر سپاهیان والنشتاین بخوبی مقاومت کرد، مخالفتها درهم شکسته شدند.

شهرهایی مانند آوگسبورگ، روتنبورگ، دورتموند، و سی شهر دیگر، همچنین پنج اسقف نشین و در حدود صد صومعه، به دست کاتولیکها افتادند. صدها ناحیه که سابقا تحت نظارت کاتولیکها اداره میشدند دوباره به تصرف آنان در آمدند. به همان نسبت که اصل "قلمرو از آن هر که، مذهب از آن او" به مورد اجرا گذاشته شد و مردم مذهب فرمانروای خود را پذیرفتند، هزاران تن از پروتستانها مجبور به ارتداد یا مهاجرت شدند; تنها از آوگسبورگ هشت هزار نفر جلای وطن اختیار کردند; در میان آنها الیاس هول، که تالار مجللی در آن شهر ساخته بود، نیز به چشم میخورد.

کشیشان پروتستان که تبعید شده بودند در اطراف کشور به گدایی میپرداختند، و کشیشان کاتولیک که جای آنان را گرفته بودند از دولت خواستند به آنان کمک کند. تنها ظهور گوستاووس آدولفوس بود که مانع از اجرای نهایی آن فرمان و اصلاح مذهب کاتولیک در آلمان شد. فردیناند پس از آنکه از قوای والنشتاین برای اجرای فرمان خود استفاده کرد، و دید که لشکری از پروتستانها در صحنه نبرد نیست، دیگر در ابقای او اصرار نورزید. از این رو در ماه مه ۱۶۳۰ از این سردار خواست که سی هزار تن از سربازانش را برای خدمت در ایتالیا مرخص کند. والنشتاین هرچه اعتراض کرد و گفت که پادشاه سوئد در صدد حمله به امپراطوری است، سخن او مسموع نیفتاد و سیهزار سرباز از او گرفته شد. در ماه ژوئیه، برگزینندگان دوباره خواستندکه والنشتاین از این کار برکنار شود. امپراطور پذیرفت، و در سیزدهم سپتامبر به افسران ارتش اطلاع داد که ماکسیمیلیان باویر به فرماندهی کل انتخاب شده است. والنشتاین با خاطری آسوده به املاک خود در بوهم رفت، زیرا میدانست که گوستاووس آدولفوس وارد خاک آلمان شده است و امپراطور دوباره به سرداری احتیاج خواهد داشت.

۳- ساگای گوستاو آدولف: ۱۶۳۰-۱۶۳۲

نباید تصور کرد که این پادشاه بزرگ، مانند مردی خیالپرست، در صدد نجات مذهب حقیقی از تعرض بت پرستان بر آمده باشد. وظیفه او این بود که اسقلال سیاسی و تکامل اقتصادی سوئد را محفوظ دارد، و در تعقیب همین مقاصد بود که با لهستان کاتولیک، روسیه ارتدوکس، و دانمارک پروتستان به جنگ پرداخت; و اگر از این هنگام قوای مختصر خود را آماده مبارزه علیه قوای متحد امپراطور، پاپ، و اسپانیا کرد از آن لحاظ نبود که آنها از آیین کاتولیک پیروی میکردند، بلکه به این سبب بود که در صدد بودند کشور او را تابع پادشاهان بیگانه و مخالف سوئد کنند. به عقیده او بهترین دفاع در برابر چنین خطری عبارت از ایجاد اتحادیهای در اروپا بود. از آنجا که ساکس پروتستان تردید نشان میداد، گوستاووس با فرانسه کاتولیک متحد شد، زیرا هر دو میدانستند که اختلاف بر سر موضوعی مذهبی نیست،

بلکه بر سرکشمکشی به خاطر امنیت از طریق اعمال قدرت است. با وجود این مذهب اگر چه انگیزه ضعیفی در میان رهبران بود، محرک نیرومندی در میان مردم به شمار میرفت، و این عامل میبایستی به میهن پرستی افزوده شود تا عوام به جنگ و خونریزی تحریض شوند. از این رو گوستاووس آدولفوس پس از آنکه با سیزدههزار سرباز وارد پومرانی شد، خود را به ایالات شمالی آلمان به عنوان مدافع آیین پروتستان، و به فرانسه به عنوان شمشیری علیه قدرت روز افزون خانواده ها پسبورگ معرفی کرد. وی منتظر ورود قوای امدادی از سوئد، اسکاتلند، براندنبورگ، و لهستان شد، تا اینکه در حدود چهل هزار سرباز با انضباط در اختیارش قرار گرفت. این عده به تفنگ چخماقی (نه تفنگ فتیلهای قدیم) مجهز بودند و با توپخانه سبک خود میتوانستند بسرعت حرکت کنند. فرمانده این قوا هنوز جوان بود و سیوشش سال بیش نداشت، اما، باوجود جنگهای بسیار، تنومند شده و برای اسبان و همچنین دشمنانش به صورت مسئلهای در آمده بود. معالوصف، بیشتر اوقات در صفوف مقدم جبهه میجنگید و با کمال اطمینان، به دنبال ریش طلایی خود، به سوی پیروزی پیش میرفت. سربازانش او را از آن لحاظ دوست نداشتند که طبعی ملایم داشت، بلکه به سبب آنکه پادشاهی دادگستر بود. در آن زمان که در دنبال لشکرهای آلمانی دسته هایی از زنان روسپی به راه میافتادند و دولت مجبور بود برای حفظ نظام آنان افسران مخصوصی بگمارد، گوستاووس هیچ زن روسپی را به اردوگاه خود راه نمیداد و حال آنکه زنان معمولی اجازه داشتند که شوهران خود را در ارتش ببینند.

صبح و عصر، هر تیپی در مراسم دعا خواندن شرکت میجست و هر یکشنبه به موعظه گوش فرا میداد؛ در اینجا نظم و انضباط سربازان کرامول ده سال پیش از جنگهای کرامول یافت میشد. گوستاووس، مانند کرامول، از تغییر مذهب اجباری جلوگیری میکرد و هر جا که میرفت با مذهب مردم کاری نداشت. گوستاووس آدولفوس بقیه سال ۱۶۳۰ را صرف بسط نفوذ خود در پومرانی و به دست آوردن متفق کرد. وی اگر میتوانست همه دشمنان خانواده هاپسبورگ را با یکدیگر متحد کند، امکان داشت که لشکری مرکب از صدهزار نفر برای مقابله باوالنشتاین به وجود آورد. در ۱۳ ژانویه ۱۶۳۱، فرانسه و سوئد پیمانی بستند که به موجب آن قرار شد پادشاه افراد را تهیه کند، و کاردینال سالانه در حدود ۴۰۰,۰۰۰ تالر(۴,۰۰۰,۰۰۰ دلار) برای نبردی پنجساله بپردازد. همچنین مقرر شد که هیچ یک از آن دو کشور بدون موافقت دیگری صلح نکند، و گوستاووس تعهد کرد که با اجرای مراسم کاتولیک مخالفت نورزد. ریشلیو ماکسیمیلیان را دعوت کرد که به این پیمان بپیوندد؛ در عوض ماکسیمیلیان تیی را برای جلو گیری از پیشرفت قوای سوئد اعزام داشت. تیی نویبراندنبورگ را به تصرف در آورد (۱۹ مارس ۱۶۳۱) و پادگانی مرکب از سه هزار نفر را از دم شمشیر گذراند. گوستاووس فرانکفورت آن در اودر را گرفت (۱۳ آوریل) و پادگان آنجا را، که شامل دوهزار سرباز بود،

قتلعـام کرد. در ایـامی که این پادشاه میکوشـید یان گئورگه، امیر ساکس، را به اتحادیه خود بپیونـدد، تیی و کنت تسوپاپنهایم ماگـدبورگ را، که هنوز سـر از پـذیرفتن فرمـان استرداد باز میزد، محاصـره کردنـد. در ۲۰مه، این شـهر پس از یـک مقاومت ششـماهه سـقوط کرد. قوای فاتـح ضـمن چهار روز غارت هر چه خواست انجام داد; در کشـتارگاه جنگ بیسـتهزار نفر به قتل رسـیدند، و این عده نه فقط شامل سـههزار سـرباز پادگان، بلکه شامل هفده هزار تن از سیوشـش هزار نفر جمعیت شهر بود; و سراسر شهر، به استثنای کلیسای جامع آن، با خاک یکسان شد. یکی از نویسندگان معاصر مینویسد:

در این هنگام جز زدن، سوزاندن، غارت، شـکنجه، و قتل دیده نمیشد. مخصوصا هر یک از سـربازان دشـمن اصـرار داشت که حتیالامکان غنیمت بیشتری به دست آرد. ... مردم بیچاره بر اثر مصیبت و همچنین خطر تیر باران شدن، خنجر خوردن، و اعدام با چوبهـدار به انـدازهای ترسـیده بودنـد که هر چه را ولو در هزار قلعه پنهان کرده بودنـد، نشان میدادنـد. در این غضب جنون آمیز، آن شـهر بزرگ و عـالی کهماننـد شـاهزاده خـانمی بر پـا بود طعمه آتش شـد، و هزاران تن از مردان و زنـان و کودکان بیگنـاه در میـان فریادهـای وحشـتانگیز و دلخراش، به طرزی بیرحمـانه و ننگآور و به وضـعی که قلم از شـرح آن عـاجز است، شکنجه دیدند و به قتل رسیدند.

تیی، که در این هنگام پیرمردی هفتادویک ساله بود، تا آنجا که توانست، برای جلوگیری از قتلعام کوشـید. وی بـدرستی پیش بینی کرد که ایالات پروتسـتان، در نتیجه ویرانی یکی از زیباترین شـهرهای خود، "به سـبب تنفری که از این عمل دارند، بدون تردیـد بیشتر به یکـدیگر نزدیک خواهند شد." در ۲۲ ژوئیه ۱۶۳۱، امیر برانـدنبورگ همه قوای خود را در اختیار گوسـتاووس آدولفوس گـذاشت; در ۳۰ آوریـل، یان گئورگه ایالت ساکس را با سوئـد متحـد کرد; و در ۱۷ سـپتامبر، قوای متحد سوئد و ساکس لشـکر تیی را، که تعداد سربازانش بیش از سربازان آنها بود، در برایتنفلد نزدیک لایپزیگ شکست داد. این واقعه، که نخستین پیروزی مهم پروتسـتانها در جنگ بود، روحیه آنان را تقویت کرد; پادشاه سوئد بدون زره در بحبوحه آن نبرد جنگید و با وجود آنکه غرق عرق و پوشـیده از گردوغبار بود، سربازان خود را بیباکانه رهبری کرد، و از این رو، به منزله نشان تشجیع کنندهای در نظر مردمی بود که چندی پیش از آن بیدفاع و گرفتار تفرقه بودند و از بیم سـپاهیان والنشـتاین بر خود میلرزیدند. مکلنبورگ دوباره تصرف شد، و دوک مخلوق مقام سابق خود را باز یافت. ایالتهای آلمان یکی پس از دیگری به اتحاد سوئد پیوسـتند،و پس از مدتی گوسـتاووس بر خطی که از سراسـر آلمان از اودر تا راین امتداد یافت مسلط شد. وی مرکز فرماندهی خود را در مـاینتس، یعنی در قلب منطقهـای که معمولاـ محـل اقـامت کاتولیکهـا بود، قرار داد. در نوامبر، یان گئورگه با قوای خود از ساکس حرکت کرد، بدون

برخورد با مقاومت به سوی پراگ رفت، و بین راه عمدا از حمله به املاک والنشتاین خودداری کرد. فردیناند، که متحدی جز اسپانیای فقیر و سرداری جز تیی سالخورده نداشت، در کمال فروتنی از والنشتاین استمداد کرد (دسامبر ۱۶۳۱) و از او خواست که قوایی برای نجات بوهم و حمایت اتریش فراهم آورد. آن سردار خودخواه به چند شرط فوقالعاده با این پیشنهاد موافقت کرد; یکی آنکه میبایستی به فرماندهی کل قوای امپراطوری منصوب شود; دوم آنکه میبایستی اختیار عقد و امضای عهدنامه ها را جز با گوستاووس آدولفوس داشته باشد; سوم آنکه در سرزمینهایی که به تصرف او در آمده است میبایستی حق داشته باشد که اموال مردم را ضبط یا آنان را عفو کند. در آوریل ۱۶۳۲ همه این شرطها پذیرفته شدند. والنشتاین لشکری فراهم آورد، با یان گئورگه به طور جداگانه صلح کرد، و پراگ را بدون جنگ متصرف شد. قوای ساکس به ایالت خود بازگشت. در این ضمن گوستاووس وارد کارزار شد و تیی را در رین شکست داد (۱۵ آوریل); چندی بعد، تیی بر اثر جراحات خود درگذشت. و گوستاووس مونیخ را تصرف کرد. والنشتاین از بوهم بیرون آمد و به قوای ماکسیمیلیان پیوست. در این هنگام، شماره سربازان دشمن از سربازان گوستاووس بمراتب بیشتر بود، و متفقین این پادشاه، که او را به داشتن مقاصد امپراطوری متهم میکردند، بیتاب و غیرقابل اعتماد بودند. لشکریان او، که از گرسنگی رنج میبردند، به غارت مردم پرداختند و پروتستانها را نیز مانند کاتولیکها با خود دشمن کردند. یان گئورگه در هنگام مستی علاقه خود را به رهایی از دست پادشاه سوئد اظهار داشت. گوستاووس، که در صدد برآمده بود وین را به تصرف درآورد، در این هنگام چون از اتحاد یان گئورگه با والنشتاین بیم داشت، به طرف شمال رفت. در نورنبرگ، به سبب آنکه احساس میکرد که جریان بر خلاف مصالح اوست، به او کسنتیرنا دستور داد که جنگ و امور دولت سوئد را ادامه دهد. در ارفورت بازن خود وداع کرد. در شانزدهم نوامبر ۱۶۳۲ در لوتسن، نزدیک لایپزیگ، دو نفر، که بزرگترین سرداران عصر خود بودند، سرانجام با یکدیگر روبهرو شدند: گوستاووس با بیستوپنج هزار سرباز و والنشتاین با چهل هزار سرباز; دو لشکر در تمام روز جنگیدند و خون ریختند، متزلزل شدند و صفوف خود را دوباره منظم کردند والنشتاین مجبور شد عقبنشینی کند، اما پاپنهایم آن شکست را جبران کرد، تا اینکه از ناحیه ریه زخمی شد و بر اثر خونریزی درگذشت. گوستاووس، که میدید قلب لشکرش رو به هزیمت مینهد، رهبری یک هنگ سوار را به عهده گرفت و به دشمن حمله برد. گلولهای به دست چپ او و گلوله دیگر به اسبش خورد، و چون به زمین افتاد، گلولهای دیگر به پشتش اصابت کرد. سواران زرهپوش امپراطور به گرد او حلقه زدند و از او پرسیدند چه کسی است. وی در پاسخ گفت: "من پادشاه سوئدم، و مذهب و آزادی ملت آلمان را با خون خودم تضمین میکنم."

سواران زرهپوش شمشیرهای خود را چندین بار به تن او فرو بردند و خبر مرگ او را با صدای بلند اعلام داشتند.

بر نهارد، دوک دو ساکس و ایمار، فرماندهی را به عهده گرفت; و سوئدیها، که بر اثر مرگ پادشاه خود خشمگین شده بودند، مانند سیل پیش رفتند و پیروزی را به بهای گزافی خریدند و جسد گوستاووس را، که با گلوله و شمشیر سوراخ شده بود، پس گرفتند. شب آن روز، شکست خوردگان شادی کردند و فاتحان اشک ریختند، زیرا "شیر شمال"۱ مرده بود.

۴- تدنی: ۱۶۳۳-۱۶۴۸

از آن پس عظمت از جنگ رخت بربست. ریشلیو رهبری پروتستانهای آلمان را به عهده گرفت، او کسنتیرنا اراده پادشاه سابق خود را با دیپلوماسی عاقلانهای اجرا کرد، بر نهارد، دوک دوساکسوایمار، فرانسویها، و ژنرال یوهان بانر و تورستنسون سوئدیها را به پیروزیهای جدیدی رهنمون شدند; اما افتخار از میان رفته و تنها وحشت به جای مانده بود.

امیران پروتستان، پس از مرگ گوستاووس، خود را کاملا رها شده نمیدانستند و از اینکه برای نجات خود از دست فردیناند بهای سنگینی به پادشاه سابق سوئد پرداخته بودند اظهار نارضایی میکردند. ضمن مبارزه نیز کشتزارهایشان به دست لشکرهای رقیب ویران، و شهرهایشان خراب شده بود; و پادشاهی بیگانه آلمانها را علیه آلمانها رهبری کرده و در حدود صد هزار تن از آنان را به خاک هلاک افکنده بود.

چنین به نظر میرسید که والنشتاین، که برای نخستین بار طعم شکست را چشیده بود، خونسردی خود را از دست میدهد. وی پس از نبرد لوتسن، به بوهم رفت و آرام مشغول تهیه لشکر دیگری شد. اما او نیز، که در این هنگام پنجاه سال داشت، از جنگ خسته شده بود و آرزو میکرد فرصتی به دست آورد تا به معالجه نقرس خود بپردازد. از این رو، به طور مستقل با رهبران پروتستان و حتی با ریشلیو به مذاکره پرداخت. فردیناند حتما میدانست که تبعید شدگان بوهمی، با صوا بدید او کسنتیرنا، مشغول توطئهاند تا والنشتاین را بر تخت سلطنت بوهم بنشانند. هنگامی که بر نهارد، دوک دوساکسوایمار، با سپاهی به سوی باویر به حرکت در آمد، ماکسیمیلیان و فردیناند از والنشتاین تقاضا کردند که به کمک آنان بشتابد. والنشتاین جواب داد که نمیتواند قوایی برای این منظور فراهم آرد، و سپس لشکریان بیکاره خود را در املاک امپراطور در بوهم جا داد; و چون امپراطور از او خواست که مالیاتهایی را که بر این املاک بسته است تقلیل دهد، نپذیرفت.

در ۳۱ دسامبر۱۶۳۳ فردیناند و مشاورانش تصمیم گرفتند که بزرگترین سرادر خود را از کار

---

(۱) لقب گوستاووس آدولفوس. م.

براندازنـد. در میان سـربازان والنشـتاین شایع شد که وی قصد دارد خود را پادشاه بوهم، ولویی سـیزدهم را پادشاه رومیها کند. در ۱۸ فوریه فرمان امپراطور درباره برکناری او از فرماندهی اعلام شد. چهار روز بعد، والنشـتاین به اتفاق هزار سـرباز از پیلس گریخت. در اگر، در بیست و پنجم فوریه تنی چنـد از سـربازان، به امیـد پاداش، وارد اطاق او شدنـد و چون او را تنها و بـدون اسـلحه دیدند، با شمشیر به او حمله کردند. بنا بر گفته یکی از معاصران، "آنها پای او را گرفتند و در حالی که سرش به پله ها میخورد، او را بیرون انداختنـد." آنگـاه قاتلاـن به وین شـتافتند و در آنجـا مقـام و پول و زمین به دست آوردنـد. امـپراطور، که روزها و شبها در بیم و دعا خواندن گذارانده بود، خدا را به مناسبت "همکاری" او سپاس گفت.

جنـگ چهـارده سـال دیگر ادامه یـافت. فرزنـد بیست و شـش سـاله فردینانـد وهمنـام او به عنوان فرمانـده کل قوای امپراطوری منصوب شد. وی جوانی دوستداشتنی، مودب، مهربان، و بخشنده بود؛ فلسفه را دوست داشت، آهنگ میساخت، و عاج تراشی میکرد، ولی از هنر جنـگ نیز بیبهره نبود. بر اثر مساعـدت سـرداران سـالخورده، توانست برنهارد را در نوردلینگن در قاطعترین نبرد امپراطوری در این جنگ شکست دهد. قوای پروتستانها به اضمحلال نزدیک شد. اوکسنتیرنا، با امضای عهدنامه کومپینی، که ریشـلیو را به شـرکت بیشتری در آن مبـارزه وامیـداشت، از وخامت اوضاع کاست (۲۸ آوریل ۱۶۳۵). اما امیران پروتستان آلمان از اینکه یک کاردینال فرانسوی سـرنوشت آنان را تعیین میکردد خشـنود نبودنـد. از این لحاظ، یکی پس از دیگری، به پیروی از یان گئورگه، امیر ساکس، با امپراطور صـلح کردنـد، و امپراطور نیز آنان را با آغوش باز پذیرفت، زیرا خود را مواجه با ارتش و پول فرانسه میدید. بنابر عهدنامه پراگ (۳۰ مه ۱۶۳۵)، امپراطور موافقت کرد که اجرای فرمان اعاده را تا چهل سال متوقف کند، در عوض، اکثر امیران پروتستان قول دادند به او و متفقین او کمک کنند تا همه سرزمینهایی را که از زمان ظهور آدولفوس به بعد به تصـرف این پادشاه در آمده بود بازستانند. از آنجا که این سرزمینها شامل لورن نیز بودند، عهدنامه مذکور در حقیقت علیه فرانسه و سوئد تنظیم شده بود، و این خود به منزله اعلام وحدت آلمان علیه مهاجمان آن بود. مسئله مذهب از جنگ جـدا شـد. در اواخر ۱۶۳۵، قوای ساکس پروتسـتان با سوئـدیهای پروتسـتان در شـمال آلمان میجنگیـد، جایی که بانر و تورسـتنسون، بانبوغی نظامی که در خور گوسـتاووس بود،کوشـیدند که قسمتی از اراضی اروپا را برای حفظ امنیت سوئد نگاه دارند.

در غرب، بر نهـارد دلیرانه در برابر قوای روز افزون امپراطور مقـاومت کرد. در سال ۱۶۳۸، فرانسه مبالغی پول جهت او فرستاد، و از همه بهتر آنکه دو هزار سر باز تحت فرماندهی تورن، که شهرتش بالا گرفته بود، برای کمک به او اعزام داشت. بر نهارد، که بـدین ترتیب تقویت شـده بود، شـروع به مبارزهای کرد که در تاریـخ نظامی، از لحاظ عالی بودن عملیات سوق الجیشـی و نشان دادن سر سختی، قابل تذکار است. وی قوای امپراطور را در ویتنوایر

شکست داد و قلعه مستحکم برایزاخ را مجبور به تسلیم کرد. سپس، در چهل و چهارسالگی، بر اثر خستگی و فرسودگی در گذشت (۱۶۳۹)، وقوا و متصرفاتش، به انضمام آلزاس، به دست فرانسه افتادند.

امپراطور سالخورده در سال ۱۶۳۷ چشم از جهان فرو بست، و فردیناند سوم، که امپراطوری فقیری به ارث برده بود، دریافت که تهیه پول برای تامین هزینه لشکر تقریبا میسر نیست، در صورتی که ریشلیو میتواند بر فرانسوایان تهیدست مالیات ببندد. در سال ۱۶۴۲، تورستنسون لشکریان سوئدی را تا حدود چهل کیلومتری وین رهبری کرد، در نبرد دوم برایتنفلد پیروزی مهمی به دست آورد، و ده هزار تن از سربازان امپراطور را به خاک هلاک افکند. مهیندوک لئوپولد ویلیام شکست خورده، برادر امپراطور جوان، افسران خود را به جرم جبن محاکمه کرد، افراد عالیرتبه را گردن زد، زیردستان آنان را به دار آویخت، و از صفوف سربازان باقیمانده از هر ده نفر یک نفر را تیرباران کرد. به نظر میرسید که هر سال مصیبت تازهای عارض امپراطور جدید خواهد شد. در سال ۱۶۴۳ متفق او، اسپانیا، در نتیجه پیروزی دوک د/ آنگن در رو کروا شکست خورد; در سال ۱۶۴۴ آنگن و تورن سرزمین راینلاند را تا حدود ماینتس تصرف کردند; در سال ۱۶۴۵ تورستنسون دوباره تقریبا تا دروازه های وین پیش رفت، فرانسویها در نبرد خونینی در آلرهایم پیروز شدند، و یک لشکر سوئدی تحت رهبری کنت هانس کریستوف فون کونیگسمارک ساکس را تصرف کرد، لایپزیگ را گرفت، و یان گئورگه را مجبور به ترک جنگ کرد. ارتش باویر در سال ۱۶۳۴ از پالاتینا بیرون رانده شده بود; در سال ۱۶۴۶ تورن به خود باویر حمله برد و آن را ویران کرد; ماکسیمیلیان، که روزگاری مغرور بود، خواهان صلح شد، و از امپراطور خواست که با فرانسه کنار بیاید. فردیناند سوم، که برخلاف پدر خود افسرده حال و انعطاف ناپذیر نبود و فریاد رعایای پریشان را میشنید، تنی چند از اطرفیان با کفایت خود را به وستفالی فرستاد تا میان مذهبها و سلسله ها نوعی سازگاری به وجود آورند.

شاید او به سبب آنکه خیلی جوان بود، نمیتوانست درک کند که نظیر آن قتل و خرابی در هیچ سرزمینی در یک نسل روی نداده است. در میدان نبرد نه دو لشکر، بلکه شش لشکر آلمانی، دانمارکی، سوئدی، بوهمی، اسپانیایی، و فرانسوی دیده میشدند; لشکرهایی که بیشتر افراد آنها از مزدوران بیگانگانی تشکیل یافته بودند که با مردم و خاک و تاریخ آلمانی هیچ پیوستگی نداشتند، و تحت رهبری ماجراجویانی بودند که به خاطر پول برای هر مذهبی میجنگیدند; لشکرهایی که غله و میوه و چارپای دهکده ها را ضبط میکردند، در خانه های مردم مقیم میشدند، و پاداش خود را در لذت غارت، قتل، وهتک ناموس میدانستند; اگر پادگانی از تسلیم شدن خودداری میکرد، پس از شکست، از دم شمشیر میگذشت، و این وضع به عنوان اصلی مورد قبول همه جنگجویان در آمده بود. سربازان احساس میکردند

که مردم به مثابه شکار حلالند; از این رو پاهای آنان را هدف تیر قرار میدادند، آنان را به عنوان مستخدم به کار میگماشتند، کودکانشان را به امید دریافت پول میربودند، برای تفریح خود در کومه های علف خشک آنان آتش میانداختند، و کلیساهایشان را میسوزاندند. روزی دست و پای کشیش پروتستانی را که در برابر حمله آنان به کلیسا مقاومت نشان داده بود قطع کردند. کشیشان را به ارابه میبستند و آنان را مجبور میکردند که آن قدر روی دست و پا راه بروند که بیهوش شوند. هتک عصمت از حقوق مسلم سربازان بود. میگویند پدری شکایت کرد که سربازی با دختر او بزور عمل منافی عفت انجام داده و او را کشته است. افسر فرمانده در پاسخ گفت که اگر آن دختر تا آن اندازه به حفظ بکارت خود علاقه نشان نداده بود، هنوز زنده بود. علی رغم آمیزشی جنسی بی بندوبار، جمعیت آلمان در طی جنگ بسرعت تقلیل یافت. در مورد این کاهش جمعیت، که موقتی بود، مطالب اغراق آمیزی گفته شده است، ولی در هر صورت نتایج مصیبتباری به وجود آورد.

تخمین زده میشود که جمعیت آلمان و اتریش به طور متوسط از بیست میلیون به سیزده میلیون و پانصد هزار نفر کاهش یافت. کنت فون لوتسو حساب کرد که از سه میلیون نفر جمعیت بوهم تنها هشتصد هزار نفر باقی ماند، از سی و پنج هزار دهکدهای که در سال ۱۶۱۸ در بوهم وجود داشتند، در حدود بیست و نه هزار دهکده در طی جنگ تخلیه شدند. در سراسر امپراطوری صدها دهکده بدون سکنه ماندند. در بعضی نواحی ممکن بود در مسافت صد کیلومتر حتی یک دهکده یا خانه یافت نشود. از هزار و هفتصدوهفده خانهای که در نوزده دهکده تورینگن در سال ۱۶۱۸ وجود داشت، تنها ششصد وبیست و هفت دهکده در سال ۱۶۴۹ باقی ماندند، که بسیاری از آنها نیز بدون سکنه بودند. هزران متر مربع از زمینهای حاصلخیز، به سبب نبود کارگر، حیوان بارکش، یا بذر، یا به سبب آنکه کشاورزان مطمئن نبودند که آنچه را که میکارند خواهند دروید، به صورت بایر باقی ماندند. محصول به مصرف تغذیه سربازان میرسید، و آنچه هم به جای میماند برای جلوگیری از تغذیه لشکر دشمن سوزانده میشد. در بسیاری از نقاط، کشاورزان مواد غذایی مخفی شده یا سگ، گربه، موش صحرایی، بلوط، و علف میخوردند.

اجساد بعضی از آنان، در حالی که علف در دهان داشتند، در گوشه و کنار دیده میشدند. مرد و زن در خوردن گوشت اسبان مرده با کلاغ و سگ رقابت میکردند. در آلزاس، مجرمان اعدام شده را از دار پایین میآوردند و با لذت میخوردند; در سرزمین راین، اجساد را از خاک بیرون میکشیدند و به عنوان مواد غذایی میفروختند; در تسوایبرو کن زنی اعتراف کرد که کودک خود را خورده است. وضع حمل و نقل به اندازهای مختل شده بود که هیچ ناحیهای نمیتوانست مازاد محصول خود را برای سرزمین قحطی زده دور دستی بفرستد; راه ها بر اثر جنگ، خراب و به سبب راهزنان، خطرناک و پر از سربازان فراری و پناهندگان شده بودند.

شهرها کمتر از دهکده ها آسیب ندیدند. جمعیت بسیاری از آنها به نصف جمعیت سابق رسید. شهرهای بزرگ مانند ماگدبورگ، هایدلبرگ، وورتسبورگ، نویشتات، و بایرویت ویران شدند. صنعت به سبب فقدان سازندگان و خریداران و پیشه، تنزل کرد. تجارت دچار وقفه شد; بازرگانان متمول سابق به گدایی و دزدی پرداختند. جامعه ها اعلام ورشکستگی کردند و از پرداخت قرضهای خود سرباز زدند. سرمایهدارن از قرض دادن امتناع کردند، زیرا میترسیدند که قرض به عنوان هدیه محسوب شود. اخذ مالیات باعث تهیدستی همه افراد، به استثنای سرداران، ماموران مالیات، اسقفها، و پادشاهان شد. بر اثر کثافت و آشغال و اجساد جانوران مرده در کوچه ها، هوا متعفن گشت.

بیماریهای واگیردار تیفوس، تیفویید، اسهال خونی، واسقربوط در میان مردم وحشتزده شیوع یافتند و از شهری به شهر دیگر سرایت کردند; سربازان اسپانیایی که از مونیخ گذشتند طاعونی به جای گذاشتند که در چهار ماه ده هزار نفر را به دیار نیستی فرستاد. درخت هنر و ادبیاتی که باعث رونق شهرها شده بود بر اثر شعله جنگ پژمرده شد.

اخلاق و روحیه مردم نیز خراب شد. یاس ونومیدی باعث بدگمانی نسبت به درستی و نیکوکاری بشر و موجب سبعیت شد. کمالات مطلوب مذهب و میهن پرستی پس از یک نسل زورگویی نابود شدند. در این هنگام مردان ساده لوح به خاطر خوراک یا نوشیدنی یا تنفر میجنگیدند، در صورتی که رهبرانشان مساعی خود را صرف تهیه اراضی قابل مالیات گیری و قدرت سیاسی میکردند. در بعضی موارد جنبه هایی انسانی به چشم میخورد، چنانکه یسوعیان کودکان آواره را جمع میکردند و به آنها غذا میدادند; کشیشان از دولتها میخواستند که دست از خونریزی و خرابی بردارند. یکی از کشاورزان در دفترچه خود چنین نوشته بود: "خدا کند که این کار عاقبتی داشته باشد. خدا کند که صلح برقرار شود. ای خدایی که در آسمانی، صلح را برای ما بفرست."

VII– عهدنامه و ستفالی

از سال ۱۶۳۵ به بعد فرمانروایان و سیاستمداران در فکر صلح بودند. در آن سال پاپ اوربانوس هشتم پیشنهاد کرد کنگرهای برای بحث در شرایط توافق تشکیل شود. نمایندگان در کولونی گرد آمدند، ولی به نتیجهای نرسیدند. در سال ۱۶۴۱ نمایندگان فرانسه، سوئد و امپراطور موافقتنامهای مقدماتی برای تشکیل دو کنفرانس در وستفالی در سال ۱۶۴۲ امضا کردند و قرار گذاشتند که نمایندگان فرانسه و امپراطور با وساطت پاپ و ونیز در مونستر ملاقات کنند و سفیران فرانسه و امپراطور، با وساطت کریستیان چهارم، پادشاه دانمارک، با نمایندگان سوئد در اوسنابروک، در چهل و هشت کیلومتری مونستر، به مذاکره پردازند. این

جدایی از آن لحاظ ضرور بود که نمایندگان سوئد حاضر نبودند تحت ریاست نماینده پاپ مذاکره کنند، و نماینده پاپ نیز نمیخواست با بدعتگذاران در یک مجلس بنشیند.

بر اثر مسائل مربوط به خط امان و مقاوله نامه، تاخیراتی در کار روی داد. پیروزی تورستنسون در برایتنفلد امپراطور را بر آن داشت که قول دهد نمایندگان خود را پیش از یازدهم ژوئیه ۱۶۴۳ اعزام دارد. سپس، ضمن آنکه فرانسه عهدنامهای با ایالات متحده هلند علیه اسپانیا میبست، نمایندگان فرانسه وقت را به مسائل بیهوده تلف کردند. کنگره وستفالی رسما در چهارم دسامبر ۱۶۴۴ با حضور صدوسی وپنج نماینده به انضمام عدهای از عالمین الاهی و فیلسوفان گشایش یافت. حتی در آن شرایط نیز شش ماه صرف بحث درباره حق تقدم نمایندگان ضمن ورود به مجلس و ترتیب جلوس آنان شد. سفیر کبیر فرانسه حاضر نبود مذاکرات را آغاز کند، مگر آنکه او را "عالیجناب" بخوانند. سفیر کبیر اسپانیا توجهی به سفیر کبیر فرانسه نمیکرد، زیرا هیچ یک از آن دو دیگری را بر خود مقدم نمیدانست، و به وسیله شخص ثالثی با یکدیگر مذاکره میکردند. فرانسه حاضر نبود فیلیپ چهارم را پادشاه پرتغال و امیر کاتالونیا بداند؛ اسپانیا نمیخواست لویی چهاردهم را به عنوان پادشاه ناوار بشناسد. نمایندگان سوئد مشاجره میکرند و وقت را بیهوده میگذراندند، تا آنکه کریستینا، که ملکهای جوان و مصمم بود، به طور جدی به آنان دستور داد که با خود و با دشمن صلح کنند. در این ضمن، سربازان در جنگ کشته میشدند.

به همان نسبت که دولتها پیروز میشدند یا شکست میخوردند، نمایندگانشان در مذاکرات تاخیر یا تعجیل میکردند. قاضیان سرگرم ایجاد اشکالات یا کشف طرق مصالحه بودند و با سر انگشت تدبیر گره ها را یا میبستند یا میگشودند. از آنجا که سرداران فرانسوی به موفقیتهایی نایل میشدند، دولت فرانسه اصرار داشت که همه امیران آلمانی نمایندگانی به کنفرانس بفرستند: و حال آنکه بیشتر آنان مدتها پیش از امپراطور صلح کرده بودند. مدتی لازم بود تا همه بر گزینندگان، امیران، و امپراطوران نمایندگان خود را بفرستند. اسپانیا،برای تضعیف فرانسه، عهدنامه جداگانهای با ایالات متحده هلند که به فرانسه قول داده بود عهدنامه جداگانهای ببندند منعقد ساخت. اما هلندیها نمیتوانستند از این فرصت استفاده نکنند، زیرا با چند گردش قلم میتوانستند آنچه را که به خاطر آن هشتاد سال جنگیده بودند به دست آورند. فرانسه معامله به مثل کرد و حاضر نشد با اسپانیا صلح کند مبارزه این دو کشور تا زمان انعقاد عهدنامه پیرنه(۱۶۵۹)ادامه یافت.

اگر تخریب باویر به دست تورن، حمله سوئدیها به پراگ، و شکست اسپانیاییها در لنس باعث نشده بود که امپراطور عهدنامه را امضا کند، کنگره ممکن بود که بدون نتیجه به وقت دیگر موکول شود. در این ضمن، شیوع جنگ داخلی فرانسه (فروند) مازارن را مجبور کرد که امتیازاتی به دشمن بدهد، تا بتواند به حل مشکلات کشور بپردازد. بدین ترتیب،

سرانجام عهدنامه وستفالی هم در مونستر و هم در اوسنابروک در بیست و چهارم اکتبر ۱۶۴۸ به امضا رسید. ضمن آنکه این خبر به جبهه های جنگ میرسید، خونریزی نه روز دیگر ادامه یافت. سپس فریاد شکرگزاریهای خاضعانه و پر مسرت از هزاران شهر و دهکده برخاست.

باید تصدیق کرد که نمایندگان با اشکلات پیچیدهای مواجه بودند; این اشکلات، که مربوط به تسویه دعاوی بود، در هیچ کنفرانس صلحی پیش از قرن بیستم دیده نشده است. گذشته از این، نمایندگان دعاوی متضاد را تا آنجا که عداوتها، غرورها، و قدرتهای موجود اجازه میدادند عاقلانه حل کردند. مواد این عهدنامه که نقشه اروپا را تغییر داد باید خلاصه شوند، زیرا خلاصههای از تاریخ است و حوادث بسیاری ایجاد کرد.

۱- سویس و ایالات متحده هلند رسما استقلال یافتند.

۲- باویر قسمت علیا (یا جنوبی) پالاتینا را با حق رای بر گزینندگی به دست آورد.

۳- قسمت سفلا (یا شمالی) پالاتینا، به عنوان حوزه فرمانروایی هشتمین برگزیننده، به شارل لویی فرزند فردریک، داده شد.

۴- براندنبورگ قسمت خاوری پومرانی، اسقفنشینهای میندن، هالبرشتات، و کامین، و حق تصرف اسقفنشین ماگدبورگ را به دست آورد. فرانسه با خانواده هوهانزولرن، که قدرتش رو به افزایش بود، کمک کرد تا این سرزمینها را به دست آورد، و بدین وسیله میخواست دولت دیگری مانند خانواده هاپسبورگ ایجاد کند. انتظار نمیرفت که فرانسه بتواند پیشبینی کند که براندنبورگ، پس از آنکه به پروس تبدیل شد، تحت رهبری فردریک کبیر، با فرانسه به معارضه برخیزد و در زمان بیسمارک آن کشور را شکست دهد.

۵- سوئد، به طور کلی در نتیجه پیروزیهای خود، و تا اندازهای بر اثر کمک فرانسه در کنگره، اسقفنشینهای برمن و وردن، شهرهای ویسمار و شتتین و قسمتی از اراضی مصب اودر را متصرف شد.از آنجا که این قسمتها تیولهای امپراطوری بودند، سوئد در این هنگام یک کرسی در دیت امپراطوری به دست آورد; و از آنجا که این کشور لیوونیا، استونی، اینگریا، کارلیا، و فنلاند را در تصرف داشت، در این هنگام به صورت یکی از دولتهای مقتدر در آمد و تا زمان ظهور پطر کبیر بربالتیک مسلط شد.

۶- ایالات آلمانی آزادیهای پیش از جنگ خود را در مقابل امپراطوران حفظ کردند.

۷- امپراطور مجبور شد که فقط به شناسایی حقوق خود در بوهم و مجارستان اکتفا کند. از اینرو امپراطوری اتریش-هنگری به صورت واقعیتی در میان امپراطوری مقدس روم در آمد. اساس اقتصادی امپراطوری تا حدی بر اثر تقلیل جمعیت، خرابی صنعت، و تجارت ناشی از جنگ درهم ریخت. گذشته از این، مصب رودخانه های بزرگ در اختیار دولتهای خارجی قرار گرفت، چنانکه مصبهای اودر و الب به سوئد و مصب راین به ایالات متحده هلند داده شد.

ص: ۶۷۲

۸- فرانسه، که با پول خود موجبات پیروزی سوئدیها را فراهم آورده و با سردارانش صلح را بر دشمنان تحمیل کرده بود، بیش از سایر کشورها سود برد. در حقیقت آلزاس با اسقف نشینهای مس، وردن، تول، و قلعه برایزاخ واقع در قسمت آلمانی رود راین به فرانسه داده شد. بدین ترتیب، لویی چهاردهم در موقعیتی بود که میتوانست فرانش کنته و لورن را به آسانی تصرف کند. هدف ریشلیو، که پیش از این وفات یافته بود، به تحقق پیوست، و آن عبارت بود از درهم شکستن قدرت هاپسبورگ، بسط دادن مرزهای فرانسه، تحکیم وحدت و دفاع این کشور، حفظ تعداد بیشماری ایالت مستقل در داخل امپراطوری، ادامه کشمکش میان امیران و امپراطور، افزایش مخالفت میان کشورهای پروتستان شمالی و ممالک کاتولیک جنوبی به منظور حفظ فرانسه از خطر یک آلمان متحد. فرانسه جای اسپانیا، و خانواده بوربون جای هاپسبورگها را در اروپا گرفتند. چندی پس از این جریان، لویی چهاردهم را با خورشید برابر دانستند.۱

قربانی نامرئی جنگ، مسیحیت بود. کلیسای روم مجبور شد از "فرمان اعاده" منصرف شود، وضع مالکیت را به قبل از سال ۱۶۲۴ باز گرداند، و قبول کند که امیران دوباره مذهب اتباع خود را معین کنند. ولی این وضع باعث شد که کلیسا آیین پروتستان را از بوهم، که سرزمین اصلاح دینی یان هوس بود، براندازد. اصلاحات کاتولیکی متوقف شدند; مثلا دیگر امکان نداشت که لهستان آیین کاتولیک را در سوئد پروتستان، که نیرومندتر از سابق شده بود، برقرار سازد.

نماینده پاپ در مونستر حاضر به امضای عهدنامه نشد; پاپ اینوکنتیوس دهم آن را "باطل، لعنت شده، و بدون هیچ نتیجهای درگذشته، حال، و آینده" دانست (بیستم نوامبر ۱۶۴۸). کشورهای اروپا توجهی به این اعتراض نکردند، و از آن تاریخ به بعد دستگاه پاپ نفوذ خود را از دست داد، و مذهب در اروپا از اهمیت افتاد. بعضی از پروتستانها، مخصوصا کسانی که خانه خود را در بوهم و اتریش از دست داده بودند، نیز اعتراض کردند. اما روی هم رفته این عهدنامه، که ناشی از زحمات یک کار دینال مرده و یک کاردینال زنده۲ بود، به منزله پیروزی پروتستانها به شمار میآمد. آیین کالون بر طبق این عهدنامه به رسمیت شناخته شد. حدود اختلافات مذهبی، که در سال ۱۶۴۸ برقرار شد، اساسا بدون تغییر ماند، تا اینکه، در قرن بیستم، ازدیاد نوزادان کاتولیک بتدریج و به طرزی آرام باعث افزایش پیروان این مذهب شد. اصلاح دین اگرچه نجات یافته بود، مانند آیین کاتولیک، از شکاکیتی که بر اثر خشونت مباحثات مذهبی، سبعیت جنگ، و بیرحمیهای فرقه ها بوجود آمده بود آسیب دید. در طی این جنگ هزاران "زن جادوگر" در آتش افکنده شدند. مردم در قبول تعلیمات عیسی تردید

---

(۱) اشاره به اینکه لویی چهاردهم به پادشاه آفتابه ملقب شد. م.

(۲) اشاره به کاردینال ریشلیو و کاردینال مازارن. م.

نشان دادند و برادر کشی را رایج کردند; و چون انگیزه های سیاسی و اقتصادی را که تحت لفافه مذهبی بود کشف کردند، به این نتیجه رسیدند که فرمانروایانشان ایمانی جز شهوت قدرت ندارند و حال آنکه فردیناند دوم بارها قدرت خود را به خاطر ....Ř......به خطر انداخته بود. حتی در این دوره، که تیرهترین ادوار تاریخ جدید است، عده روز افزونی به علم و فلسف...روی آوردند تا جوابهایی بهدست آوردند که از آنچه فرقه ها خواسته بودند بزور اجرا کنند کمتر تلقین شده باشد: گالیله انقلابی را که کوپرنیک برپا کرده بود به صورتی مهیج در آورد; دکارت همه سنتها و منابع موثق را مورد تردید قرار داد; و برونو، ضمن آنکه در آتش میسوخت، مردم اروپا را متوجه فریادهای خود کرد. عهدنامه وستفالی به تسلط مذهب بر افکار اروپاییان خاتمه داد، و اگر چه راه را برای آزمایشهای خود نگشود، آن را هموار ساخت.

ص: ۶۷۴

- صفحه سفید -

ص: ۶۷۵

کتاب سوم

آزمایشهای خرد -

۱۵۵۸-۱۶۴۸

ص: ۶۷۶

- صفحه سفید -

ص: ۶۷۷

فصل بیست و دوم :علم در عصر گالیله – ۱۵۵۸– ۱۶۴۸

I– خرافات

مذهبها ممکن است به وجود آیند و از بین بروند، ولی خرافات جاودانیند. تنها خوشبختها میتوانند بدون اساطیر زندگی کنند. بیشتر ما از لحاظ روحی و جسمی بیماریم، و موثرترین داروی مسکن طبیعت مقداری چیز فوق طبیعی است. حتی کپلر و نیوتن علم خود را با اساطیر میآمیختند: کپلر معتقد به جادوگری بود، و نیوتن درباره علم کمتر از مکاشفه نوشت.

خرافات مردمپسند از شمار بیرون بود: وقتی که درباره ما سخن میگویند، گوشمان زنگ میزند; ازدواجهایی که در ماه مه صورت میگیرند عاقبت خوشی ندارند; زخمها را میتوان با تدهین سلاحی که آنها را به وجود آورد معالجه کرد; جسد در حضور قاتل شروع به خونریزی میکند; پری، جن، غول، روح، جادوگر، و دیو همه جا در کمینند; بعضی از طلسمها (مانند آنهایی که نزد کاترین دو مدیسی پس از مرگ او یافت شدند) خوشبختی را تضمین میکنند تعویذها باعث رفع چروک، ناتوانی جنسی مردان، و دفع چشم زخم و طاعون میشوند; تماس پادشاه خنازیر را معالجه میکند; عددها، کانیها، گیاهان، و جانوران دارای خاصیت و قوه سحرآمیزند; هر واقعهای علامت خشنودی یا غضب خداوند، یا نشان عمل شیطان است; حوادث را میتوان با مشاهده شکل سر یا خطوط دست پیش بینی کرد; تندرستی، نیرو، و توانایی جنسی با بزرگ و کوچک شدن ماه تغییر میکند; ماهتاب باعث جنون میشود و زگیل را بهبود میبخشد; ظهور ستاره های دنبالهدار مصیبت است; دنیا (همان طور که بارها گفتهاند) به آخر میرسد.

علم احکام نجوم، با آنکه به طور روزافزون به وسیله باسوادان رد شده بود، هنوز عمومیت داشت. در سال ۱۵۷۲ تعلیم آن در دانشگاه بولونیا متوقف شد; در سال ۱۵۸۲ دستگاه تفتیش افکار در اسپانیا از آن انتقاد کرد; در سال ۱۵۸۶ پاپ سیکستوس پنجم

کاتولیکها را از آن بر حذر داشت؛ اما در دانشگاه سالامانکا تعلیم آن احیانا تا سال ۱۷۷۰ ادامه یافت. اکثریت عظیم مردم، و گروه زیادی در طبقات بالا، از تنظیم کنندگان زایجه میخواستند که آینده آنان را با مشاهده وضع ستارگان پیشگویی کنند. زایجه هر کودکی که دارای اهمیتی بود به مجرد تولد او معین میشد. نزدیک اطاق آن دتریش در موقع تولد لویی چهاردهم یک نفر عالم احکام نجوم مخفی شده بود. هنگامی که گوستاووس آدولفوس به دنیا آمد، پدرش شارل نهم از تیکوبراهه خواست که زایجه او را تنظیم کند، و این منجم در کمال احتیاط پیش بینی کرد که آن کودک به سلطنت خواهد رسید. کپلر نسبت به علم احکام نجوم بدگمان بود، اما برای آنکه نانی برای خود تهیه کند، گفت: "از آنجا که طبیعت به هر جانوری وسیلهای برای به دست آوردن روزی داده است، به منجم هم علم احکام نجوم را ارزانی داشته است تا او را قادر به کسب معاش کند." والنشتاین در سال ۱۶۰۹ مبلغی صرف زایجهای مساعد کرد، و همیشه نیز منجمی با خود میبرد؛ و شاید غرض او از این کار تشویق سپاهیانش بود. کاترین دو مدیسی و درباریانش پیوسته با منجمان مشورت میکردند. جان دی در علم احکام نجوم شهرت داشت، و قضا را روزی دریافت که موقعیت کواکب اقتضا میکند یکی از شاگردانش زن خود را با زن او عوض کند.

اعتقاد به جادوگری بتدریج کمتر میشد، اما یک استثنای خونین وجود داشت: این دوره اوج اعدامات قضایی به سبب جادوگری بود. زجردهنده و زجربیننده هر دو معتقد بودند به اینکه میتوانند با افسون، جادو، و نیرنگهای مشابه از کمکی فوق طبیعی بهرهمند شوند. مردم از خود میپرسیدند اگر شفاعت شخص مقدسی با دعا امکان پذیر است، چرا با عطف توجه به شیطان از او استمداد نکنند در کتابی که در سال ۱۵۸۵ تحت عنوان عقاید مسیحیان درباره جادو در هایدلبرگ انتشار یافت، به طوری بدیهی نوشته شده بود: "سراسر جهان، چه داخل چه خارج از آن، آب و هوا، همه پر از شیطان و ارواح خبیث و نامرئی است." همگی را عقیده بر آن بود که شیطان میتواند به بدن افراد بشر حلول کند. در سال ۱۵۹۳ "اهالی شهر کوچک فریدبرگ را وحشتی ناگهانی فراگرفت، زیرا گفته میشد که شیطان به بدن بیش از شصت نفر حلول کرده و آنان را به طرزی مخوف زجر داده است. ... حتی خود کشیش ... ضمن وعظ گرفتار شیطان شده است." در ماجرای دیوانه های سرزمین جدریان (انجیل متی ۸. ۲۸-۳۴) ذکر شده است که عیسی چگونه دیوها را از بدن دیوانگان بیرون رانده است؛ مگر نه این است که وی به پیروان خود قدرت داده است که دیوها را به نام او برانند (انجیل مرقس، ۱۵. ۱۷)؟ مردم از کشیشان میخواستند که انواع افسونها را، مثلا ـ برای طرد آفتها از دشت، آرام کردن طوفان، بیرون راندن ارواح خبیث از ساختمانها، و تطهیر کلیساهای مقدس، بخوانند. در سال ۱۶۰۵ پاپ پاولوس پنجم کتابچهای برای استفاده کشیشان در آن موارد انتشار داد. نویسندگان پروتستان افسون خواندن کشیشان را نوعی جادوگری میدانستند، ولی

کلیسای انگلستان افسون خواندن را جزو تشریفات شفا دهنده محسوب میداشت. در اینجا، مانند تشریفات بسیار دیگر، تاثیر روانی آن عمل خوب بود.

همان طور که مردم در طلب ورد و افسون پیشقدم میشدند، به همان نسبت خواهان تعقیب "جادوگران" بودند.

بیم از قدرت جادوگران همگانی بود. در رسالهای مورخ ۱۵۶۳ چنین نوشته شده بود: "رابطه یافتن با شیطان، دسترسی به او به وسیله انگشتری یا بلور، احضار او با افسون، متحد شدن با او، و اجرای صدها جادوگری به کمک او امروزه در میان وضیع و شریف، و عالم و جاهل، بیش از همه وقت شیوع یافته است." "کتابهای جن یابی"، مربوط به نحوه دسترسی به دیوهای مفید، عمومیت داشتند. در سال ۱۵۶۸ مردی هزار و دویست و بیست نسخه از آن را در دو نمایشگاه صنعتی فروخت. در بعضی موارد، کارمندان دستگاه تفتیش افکار رم به کشیشان کلیساهای بخش توصیه میکردند که "مردم را از بیهودگی جادوگری آگاه کنند" و از اعتقاد به "سبت جادوگران" باز دارند؛ گذشته از این، تذکر میدادند که اگر کشیشی اتهامات مربوط به جادوگری را باور کند، باید از کار بر کنار شود.

پاپ گرگوریوس پانزدهم (۱۶۲۳) اشخاصی را که در نتیجه جادوگری خود باعث مرگ افراد میشدند محکوم به اعداد میکرد. اما اوربانوس هشتم (۱۶۳۷) از کارمندان کاتولیک دستگاه تفتیش افکار "به سبب تعقیب مستبدانه و ظالمانه جادوگران، گرفتن اعترافات بیهوده، و تسلیم آنان به دست محاکم غیر مذهبی بدون دلیل موجه" انتقاد کرد. امپراطور ماکسیمیلیان دوم فرمان داد (۱۵۶۸) که اگر کسی محکوم به جادوگری شود، باید بنابر اعترافات خود در ملاء عام به جادوگری بپردازد؛ شدیدترین مجازات، پس از سه بار محکومیت، تبعید بود. اما عوام وحشتزده خواهان سختگیری در بازجویی و شتاب در اعداد بودند.

مراجع کشوری یا کلیسایی که خود از جادوگری بیم داشتند، یا میخواستند از وحشت و نگرانی ناشی از آن بکاهند، متهمان را به انجام دادن آزمایشهای بسیار دشوار وا میداشتند و غالبا، برای گرفتن اعتراف، به شکنجه متوسل میشدند. در نوردلینگن، انجمن شهر یک دسته آلات شکنجه داشت که به جوامع مجاور قرض میداد و میگفت: "خداوند با این وسایل، مخصوصا به وسیله اشکلک،۱ غالبا اراده فرموده است که حقیقت را، اگر نه در مرحله اول، در هر صورت در مرحله آخر، آشکار سازد." شکنجه با جلوگیری از خواب از روشهای معتدل به شمار میرفت. معمولا اعترافات مورد نظر به وسیله شکنجه گرفته میشد، و قضات فقط گاهی به بیاساسی این گونه اعترافات توجه میکردند.

در اسپانیا زجر و تعقیب از همه جا کمتر بود. در ایالت لوگرونیو دستگاه تفتیش افکار پنجاه و سه نفر را به جرم جادوگری محکوم به اعدام کرد (۱۶۱۰)؛ در غیر این مورد،

---

(۱) چوبی که لای انگشتان متهمان میگذاشتند و فشار میدادند تا به جرم خود اقرار کنند. م.

اتهامات معمولا ـ واهی یا ناشی از انتقامگیری به شمار میآمدند، و اعدام به علت جادوگری نادر بود. در سال ۱۶۱۴ رهبر دستگاه مذکور به کارمندان خود دستور داد که اعترافات مربوط به جادوگری را توهمات عصبی بدانند و در مجازاتها سختگیری نکنند.

در سال ۱۶۰۹ بیم از جادوگری جنوب خاوری فرانسه را فراگرفت. صدها نفر خود را تحت اختیار شیطان میدانستند; بعضی میپنداشتند که به صورت سگ درآمدهاند، و از این رو پارس میکردند. هیئتی از پارلمان بوردو، که مامور محاکمه مظنونان شدند، برای کشف محلهایی که شیطان از آنجا وارد بدن میشد روشی ابداع کردند، بدین معنی که چشمان متهم را میبستند و سوزن به بدنش فرو میکردند، اگر در نقطهای احساس درد نمیکرد، آن محل را جای ورود شیطان میدانستند. مظنونان، به امید بخشیده شدن، به یکدیگر تهمت میزدند. هشت نفر محکوم شدند، پنج نفر فرار کردند، سه نفر دیگر در آتش افکنده شدند. تماشاگران بعدها سوگند خوردند که عدهای شیطان را به صورت قورباغه دیدند که از سر قربانیان بیرون میجهید. در لورن هشتصد نفر ظرف شانزده سال، و درستراسبورگ صد و سی و چهار نفر در چهار روز (اکتبر ۱۵۸۲) به جرم جادوگری در آتش افکنده شدند. در شهر لوسرن کاتولیک، شصت و دو نفر بین سالهای ۱۵۶۲ و ۱۵۷۲ اعدام شدند; در شهر برن کاتولیک، سیصد نفر در دهه آخر قرن شانزدهم، و دویست و چهل نفر در دهه اول قرن هفدهم از بین رفتند.

در آلمان، کاتولیکها و پروتستانها در سوزاندن جادوگران با یکدیگر رقابت میکردند. به طرزی باورنکردنی از منبعی موثق نقل شده است که اسقف تریر صدوبیست نفر را در پنالتس در سال ۱۵۹۰، به بهانه آنکه باعث افزایش روزهای سرد شدهاند، در آتش افکند. یک آفت گله در ناحیه شونگاو به جادوگران نسبت داده شد; شورای دولتی باویر در مونیخ به بازرسان چنین نوشت: "در اقدامات خود جدیت و خشونت بیشتری نشان دهید"; در نتیجه شصت و سه نفر از جادوگران را سوزاندند و خویشان قربانیان را مجبور کردند که مخارج دادرسی را بپردازند. در هاینبورگ، در اتریش، هشتاد نفر را به جرم جادوگری ظرف دو سال اعدام کردند (۱۶۱۷-۱۶۱۸). میگویند که بین سالهای (۱۶۲۷-۱۶۲۹) اسقف وورتسبورگ نهصد جادوگر را در آتش انداخت. در سال ۱۵۸۲، ناشران پروتستان، با تصویب خود، کتاب چکش جادوگران را دوباره منتشر کردند.

یاکوب شپرنگر، مامور دستگاه تفتیش افکار و عضو فرقه دومینیکیان، این کتاب را در سال ۱۴۸۷ به منظور کشف و تعقیب جادوگران منتشر کرده بود. آوگوستوس، برگزیننده ساکس، فرمان داد (۱۵۷۲) که جادوگران را بسوزانند، ولو آنکه آنها به کسی آسیب نرسانده باشند. در الینگن هزار و پانصد جادوگر در سال ۱۵۹۰، و در الوانگن صد و شصت و هفت نفر در ۱۶۱۲، در وسترشتتن سیصد نفر ظرف دو سال طعمه آتش شدند. در اوسنابروک ۱۵۸۸، در نوردلینگن در ۱۵۹۰، و در وورتمبرگ

موارد مشابهی دیده شدند. اما آمار اخیر از روزنامه های معاصر که به عدم دقت مشهور بودند اقتباس شده است.

محققان آلمانی تخمین میزنند که در حدود صد هزار نفر در آلمان در قرن هفدهم به جرم جادوگری اعدام شدند.

تنها عده معدودی بودند که مردم را به پیروی از خرد دعوت میکردند. در جای دیگر از اعتراضات یوهان ویر و رجینالدسکات سخن به میان آوردیم، و دیدیم که مونتنی چگونه با طنز و شکاکیت خود به آن وضع جنونآمیز، ضمن مقاله "لنگ یا فالج"، حمله برد و گفت: "درنظر من چقدر طبیعیتر و محتملتر است که ببینم دو نفر دروغ میگویند، تا اینکه مردی در دوازده ساعت از شرق به غرب برده شود، ... [یا] اینکه یکی از ما سوار بر جاروبی از میان دودکشی بیرون برود." کسی که به این موضوعات معتقد است احتیاج به دارو دارد، نه مرگ.

"هنگامی که همه کارها انجام گرفته است، اگر مردی را زنده زنده بسوزانند، نشانه آن است که به حدس و گمانهای خود ارزش بیشتری میدهند." کورنلیوس لوس، استادی کاتولیک در ماینتس، در کتاب خود تحت عنوان درباره جادوگری حقیقی و تقلبی به عمل جادوگریابی حمله کرد (۱۵۹۲)، اما پیش از آنکه آن کتاب را منتشر کند، زندانی و مجبور به انکار عقاید خود شد. فریدریش فون شپی، یسوعی متورع، پس از آنکه به عنوان کشیش نزد دویست نفر از متهمان به جادوگری بود، کتابی دلیرانه تحت عنوان کوتیوکریمینالیس علیه زجر و تعقیب جادوگران نوشت (۱۶۳۱). وی منکر وجود جادوگران نبود، ولی از توقیفهای بیاساس، نامنصفانه بودن محاکمات، و شکنجه های بیرحمانهای که "علما و اسقفهای کلیسا" را مجبور به اعتراف به همه چیز میکرد تاسف میخورد.

در برابر هر مخالفی مانند او، ده دوازده نفر مدافع بیدادگر یافت میشدند. عالمان پروتستان مانند توماس اراستوس در سال ۱۵۷۲، و عالمان کاتولیک مانند اسقف پطربینسفلد در سال ۱۵۸۹ در این مطلب همداستان بودند که جادوگری وجود دارد و جادوگران باید در آتش افکنده شوند. اسقف مذکور موافق شکنجه بود، ولی توصیه میکرد که جادوگران پشیمان شده را باید قبل از سوزاندن خفه کنند. ژان بودن، وکیل و فیلسوف کاتولیک، از کشتن جادوگران در کتاب جنون جن جنون دفاع کرد (۱۵۸۰). سال بعد، یوهان فیشارت، شاعر پروتستان، این کتاب را با شوق و ذوق ترجمه و تفسیر کرد و با ژان بودن در این عقیده موافق شد که باید سختگیری بیرحمانهای صورت گیرد.

با وجود این، جنون جادوگرکشی کمتر شد. پس از ۱۶۳۲، هنگامی که جنگ سی ساله علنا جنبه سیاسی به خود گرفت، مذهب دیگر در دل پرخشم مردم جایی نداشت. صنعت چاپ رونق گرفت، کتاب زیاد شد، و مدرسه اهمیت دیرین خود را بازیافت. دانشگاه های جدیدی به وجود آمدند. هر سال، زحمتکشان شکیبا سنگی به هرم روز افزون علم افزودند، و درصدها شهر، افراد فرضیه را با تجربه آزمودند. بتدریج حیطه عقاید فوق طبیعی محدودتر شد، و دامنه

مطالب طبیعی و غیر مذهبی گسترش یافت. این خود تاریخ ملال آور و غیر شخصی و جزئی و در عین حال بزرگترین درام دوران جدید است.

II– انتقال علم

نخستین قهرمانان مدیران چاپخانه ها بودند، که کتاب منتشر میکردند و وسایلی فراهم میساختند که علم از شخصی به شخص دیگر و از نسلی به نسل دیگر انتقال یابد. بنگاه طبع و نشر استین در ژنو به وسیله هانری استین دوم، و در پاریس به وسیله روبر استین سوم به کار خود ادامه داد. در لیدن "سلسله" مشابه دیگری در حدود ۱۵۸۰ به وسیله لویی الزویر تشکیل شد. پنج پسر، نوه ها، و نبیره های اوکار را دنبال کردند و نام خود را به نوعی حروف چاپی دادند. در زوریخ، کریستوفر فروشاور، در نتیجه طبع دقیق "کتاب مقدس"، جایی در تاریخ چاپ و استادی برای خود باز کرد.

کتابخانه ها محلهای جدیدی برای گنجینه های قدیم بودند. از کتابخانه بودلیان در آکسفرد، کتابخانه اسکوریال، و کتابخانه زیبای آمبروزیان در میلان (۱۶۰۶) نامی به میان آوردهایم. کاترین دو مدیسی نسخه های خطی و کتابهای بسیاری به آنچه که امروزه کتابخانه ملی (در پاریس) نامیده میشود افزود. در نظر اول، کتابخانه جدید سیکستوس پنجم در واتیکان (۱۵۸۸) "عالیترین، مجللترین، و زیباترین کتابخانه جهان" بود.

روزنامه ها بتدریج جوانه میزدند. حتی در سال ۱۵۰۷ روزنامه های تک صفحهای گاه گاه در آلمان انتشار مییافتند. تا سال ۱۵۹۹، هشتصد و هفتاد و هفت نوع از این گونه انتشارات، که همگی نامنظم بودند، وجود داشتند. قدیمیترین نشریه منظمی که میشناسیم عبارت است از مجله هفتگی "آویزا رلاسیون اودر تسایتونگ" که در آوگسبورگ در ۱۶۰۹ به وجود آمد، و حاوی گزارشهای نمایندگانی بود که در سراسر اروپا از طرف بازرگانان و متخصصان امور مالی معین شده بودند. مجله "فرانکفورت اوبرپست آتسایتونگ" از ۱۶۱۶ تا ۱۸۶۶ همچنان انتشار مییافت. مجلات منظم مشابهی در وین در سالهای ۱۶۱۰ و ۱۶۱۱ منتشر شدند. پس از مدتی، فیشارت شروع به انتقاد از مردمی کرد که به مطالب روزنامه اعتقاد داشتند و آن را با حرص و ولع و زودباوری میخواندند. انتقال ناقص و مغرضانه اخبار، و انتشار پرمنفعت مطالب بیمعنی، مردم را به طور کلی از شرکت عاقلانه یا دسته جمعی در سیاست بازداشت و دموکراسی را غیر ممکن ساخت.

ممیزی انتشارات در جهان مسیحی، خواه کاتولیک و پروتستان، خواه امور کلیسایی و غیرمذهبی، معمول و رایج بود. در سال ۱۵۷۱ کلیسا هیئتی را مامور کرد که مومنان را از مطالعه کتابهای مخالف آیین کاتولیک بر حذر دارد. پروتستانها به شدت کاتولیکها مطبوعات را ممیزی نمیکردند، ولی به همان اندازه مراقب بودند. این وضع در انگلستان، اسکاتلند، اسکاندیناوی، هلند، آلمان، و سوییس وجود داشت. تعداد فرقه ها در کشورهای مختلف باعث شد که بدعتگذاران تا اندازهای از ممیزی انتشارات جلوگیری کنند، بدین ترتیب که کتابهای خود را در خارج به چاپ میرساندند و نسخه هایی از آنها را مخفیانه وارد میکردند. قسمتی از طنز و ظرافت ادبیات جدید مرهون آن ممیزی است.

ص: ۶۸۳

“کتاب مقدس”، که به زبانهای مختلف ترجمه شده ولی همیشه کلام خدواند به شمار آمده بود، به منزله محبوبترین کتابها و با نفوذترین اثرها از لحاظ اصول، زبان، و حتی رفتار محسوب میشد، زیرا در توجیه بیرحمانهترین اقدامات آن عصر، یعنی جنگها و زجر و تعقیبها، از “کتاب مقدس” نقل میکردند. به همان نسبت که رنسانس اومانیست از اصلاح دینی عقب ماند، پرستش آثار کلاسیک جای خود را به پرستش “کتاب مقدس” داد.

هنگامی که دانشمندان دریافتند که “انجیل” به زبان یونانی کلاسیک نیست، بلکه به زبان کوینه ۱ عوام نوشته شده است، آشوبی به پا شد. اما عالمان دین گفتند که روحالقدس از لهجه معمولی برای فهم عوام استفاده کرده است.

دردسر دیگر این بود که لویی کاپل پروتستان، استاد زبان عبری و علوم الاهی در سومور، به این نتیجه رسیده بود که حرکات و نقطه های حرف مصوت در متن عبری “عهد قدیم”، که مورد قبول کلیساست، عبارت از ملحقاتی است که به وسیله کلیمیان ماسورایی ناحیه طبریه در قرن پنجم ق م یا پس از آن افزوده شده است، و اینکه حروف مربع در متن مورد قبول عبارت از حروف آرامی است که به جای حرف عبری گذاشتهاند. یوهان بوکستورف کهین، که بزرگترین عبریشناس زمان خود بود، از کاپل تقاضا کرد که این نظریات را از مردم پنهان دارد، زیرا آنان معتقد بودند به اینکه “کتاب مقدس” لفظاالهام شده است، و حال آنکه گفته های او به این اعتقاد آسیب میرساند. با وجود این، کاپل نظریات خود را انتشار داد (۱۶۲۴). یوهان بوکستورف کهین کوشید که گفته های او را رد کند، و دلیل آورد که حرکات و نقطه ها از طرف خداوند الهام شدهاند. این مباحثه در سراسر قرن ادامه داشت؛ کلیسا عاقبت آن نظریات را پذیرفت و قدم کوتاهی در این راه برداشته شد که “کتاب مقدس”، به منزله بیان یک قوم، اثری عالی است.

بعضی از مشهورترین تاریخنویسان در این دوره میزیستند، یوستوس لیپسیون،که بین انتخاب لوون و لیدن، و آیین پروتستان و کاتولیک، مردد بود، در نتیجه تصحیح آثار تاسیت، پلاوتوس، وسنکا در اروپا شهرت یافت، و با نوشتن کتابی(۱۶۳۵)۲ همه دستور زبانها را که سابقا نوشته بود تحت الشعاع خود قرار داد. وی بر زوال قریبالوقوع تمدن اروپایی افسوس میخورد، و خود را در پرتو “خورشید امپراطوری تازهای در غرب [امریکا]” گرم میکرد. ژوزف ژوست سکالیژر، “شاید متبحرترین استاد معلومات عمومی در جهان”، از پدر خود ژول سزار سکالیژر تخت و تاج استادی را به ارث برد. وی در آژن، در جنوب فرانسه، منشی پدر خود بود و دقیقهای از کسب معلومات غافل نمیماند. ظرف سه هفته موفق به خواندن آثار هومر شد و نوشته های شاعران، تاریخنویسان، و سخنرانان معروف یونانی را مطالعه کرد. همچنین عبری، عربی، و هشت زبان دیگر را آموخت و به فراگرفتن ریاضیات، نجوم و “فلسفه” (که شامل فیزیک و شیمی و زمین شناسی و زیست شناسی بود) پرداخت و مدت سه سال به تحصیل حقوق سرگرم شد. کارآموزی قضایی ممکن است حس انتقاد او را تیزتر کرده باشد، زیرا هنگامی که آثار کاتولوس، تیبولوس، پروپرتیوس، و سایر نویسندگان کلاسیک را تصحیح میکرد، نقد متون را، که با حدس

---

(۱) koine در یونانی به معنی یلهجهه است، و آن عبارت بود از زبانی که از سوریه تا گل پس از تسلط اسکندر مقدونی و در دوره رومیها به آن تکلم میکردند. م.

(۲) Aristarchus siue de Arte grammatica.

ص: ۶۸۴

و گمانهای بیاساس انجام میگرفت، به صورت آیین دادرسی و تفسیر قانون درآورد. برای فهم تاریخ، اهمیت عاقلانهای به سالمه میداد. وی در بزرگترین اثر خود تحت عنوان "درباره تصحیح تاریخها" برای نخستین بار سالمه هایی را که به وسیله تاریخنویسان یونانی و رومی نوشته شده بودند با آنچه که در تاریخ، سالنامه، ادبیات، و نجوم یونان، بابل، یهود، ایران، و مکزیک ذکر شده بود تطبیق کرد (۱۵۸۳). در کتاب دیگری (۱۶۰۶)۱ هر فقره زمانی را در ادبیات کلاسیک جمع کرد و آنها را منظم ساخت؛ و نخستین اثر را در مورد یافتن سالمه تاریخ قدیم به وجود آورد. همین دانشمند بود که گفت عیسی چهار سال پیش از آنچه شهرت داشت متولد شد. هنگامی که یوستوس لیپسیوس در سال ۱۵۹۰ از لیدن حرکت کرد، دانشگاه این شهر کرسی استادی کلاسیک را به سکالیژر داد. وی پس از سه سال تردید، این منصب را پذیرفت؛ و از آن به بعد، تا زمان مرگ او در ۱۶۰۹، لیدن مرکز تجمع دانشمندان بود.

سکالیژر مانند پدر خود از انتساب فرضی خانواده خویش به شاهزادگان دلاسکالای ورونا به خود میبالید و از دانشمندان همکار خود بسختی انتقاد میکرد، اما در لحظهای غفلت ایزاک کازوبون را "عالمترین مردان" دانست.

کازوبون از منافع بدبختی۲ بهرهمند شد. از آنجا که پدر و مادر هوگنو او از فرانسه به ژنو گریخته بودند، در این شهر تولد یافت. هنگامی که سه ساله بود، پدر و مادرش به فرانسه بازگشتند، و مدت شانزده سال در وحشت ناشی از زجر و تعقیب دشمنان زندگی کرد. پدرش مدتها در لشکرهای هوگنوها مشغول خدمت بود؛ خانوادهاش بیشتر اوقات، از ترس دسته های مسلح کاتولیک، در دشتها میزیست، و او نخستین درسهای یونانی خود را در غاری در کوه های دوفینه فرا گرفت. در نوزده سالگی وارد فرهنگستان ژنو شد، در بیست و دو سالگی به استادی زبان یونانی رسید و آن مقام را پانزده سال، ضمن فقر و محاصره، به عهده داشت. وی بسختی میتوانست با حقوق خود زندگی کند، اما برای خرید کتاب از غذا چشم میپوشید و تنهایی خود را با نامه های محبت آمیزی که از سکالیژر بزرگ دریافت میداشت جبران میکرد. کتابهایی که از آثار ارسطو، پلینی کهین، و تئوفراستوس انتشار داد دانشمندان را نه تنها با تصحیحات متون، بلکه با توضیحات عالمانه خود درباره عقاید و روشهای قدیم مشغوف کرد. در سال ۱۵۹۶، هنگامی که هانری چهارم به کشمکشهای مذهبی خاتمه داد، کازوبون به مقام استادی مونپلیه رسید. سه سال بعد به پاریس دعوت شد، اما دانشگاه این شهر درهای خود را به روی غیر کاتولیکها بسته بود، و هانری مجبور شد او را با ۱۲۰۰ لیور در سال، که حقوق مناسبی بود، به ریاست کتابخانه سلطنتی بگمارد. سولی، که وزیری مقتدر بود، روزی به این دانشمند چنین گفت: "آقا، شما برای پادشاه به قیمت گزافی تمام میشوید؛ حقوق شما دو برابر حقوق دو سروان لایق است، و خدمتی هم به مملکت خودتان نمیکنید." پس از مرگ هانری کبیر، ایساک به فکر افتاد که دعوتی از انگلستان را بپذیرد. جیمز اول، مقدم او را به عنوان استاد همکار خود گرامی داشت و سالانه ۳۰۰ لیره مستمری برای او تعیین کرد. اما نایب السلطنه فرانسه نگذاشت که کتابهایش را برایش بفرستند، پادشاه انگلستان با نوشته های خود او را معذب کرد، و ظریفان لندن از اینکه وی قادر به تکلم انگلیسی نبود او را نبخشیدند. کازوبون پس از چهار سال اقامت

---

(۱)Thesaurus Temporum.

(۲) این عبارت از نمایشنامه «هر طور که بخواهید» (پرده دوم، صحنه اول)، اثر شکسپیر اقتباس شده است.– م.

در انگلستان، در پنجاه و پنج سالگی ترک همه چیز گفت (۱۶۱۴)، و در کلیسای وستمینستر به خاک سپرده شد.

در آن زمان دانشمند بیش از شاعر یا تاریخنویس اهمیت داشت، زیرا دانشمند کسی بود که با دانش و شکیبایی خویش زیبایی و حکمتی را که در ادبیات و فلسفه کلاسیک نهفته بود حفظ و روشن میکرد. سکالیژر پس از ورود به لیدن، به منزله امیر فاتحی مورد استقبال قرار گرفت. بسیاری از ملتها خواهان کلود دو سومز بودند، که در جهان علم به سالماسیوس معروف شده بود. وی پس از مرگ کازوبون به اتفاق عموم "عالمترین مرد موجود" و به طور کلی "معجزه دنیا" شناخته شد. اهمیت او در چه بود پس از تولد در بورگونی و تحصیل در هایدلبرگ، در این شهر به آیین کالون درآمد و در بیست سالگی با تصحیح آثار دو نویسنده قرن که درباره مسئله مورد بحثی تفوق پاپها اظهار عقیده کرده بودند شهرت بسیار یافت. سال بعد "خلاصه" اثر فلوروس را انتشار داد. روی هم رفته چهل اثر که هر کدام نشانه دانشمندیش بود به دست او منتشر شدند. وی با نوشتن کتابی۱ که شامل نهصد برگ دوستونی بود، به ذروه شهرت خود رسید (۱۶۲۹) . سولینوس، عالم دستور زبان، در قرن سوم، تاریخ، جغرافیا، نژاد شناسی، اقتصاد، جانوران، و گیاهان همه کشورهای عمده اروپا را در کتابی دایره المعارف گونه گرد آورده بود که توسط ناشر دیگری "پولی هیستور" نامیده شد. سالماسیوس در حواشی این متن یادداشتهای فراوان و استادانه ای درباره امپراطوری روم نوشته بود. سپس، از میان دعوتهای بسیاری که دریافت داشته بود، استادی دانشگاه لیدن را پذیرفت و در آنجا بیدرنگ به ریاست دانشکده معروفی انتخاب شد. اوضاع به دلخواه او بود، تا اینکه چارلز دوم، پادشاه انگلستان، که در آن زمان در هلند در تبعید به سر میبرد، او را بر آن داشت که کرامول را به سبب اعدام چارلز اول محکوم کند. کتاب "دفاع از شاه چارلز اول" فقط ده ماه پس از آن اعدام انتشار یافت (نوامبر ۱۶۴۹). کرامول از این اثر رنجید و بزرگترین شاعر انگلیسی را وادار کرد که به او پاسخ بدهد. سالماسیوس جوابی به میلتن نوشت، اما پیش از اتمام آن درگذشت (۱۶۵۳)، و اعتبار کشتن او نصیب میلتن شد.

با وجود اینهمه معلومات این چندتن، شاید هشتاد درصد از جمعیت اروپای باختری هنوز بیسواد بودند، کومنیوس سی سال صرف اصلاح روشهای آموزشی اروپا کرد. وی که در سال ۱۵۹۲ در موراوی تولد یافته بعدها اسقف فرقه برادران موراوی شده بود، همیشه مذهب را اساس و هدف تربیت میدانست. به عقیده او، حکمتی بدون ترس از خدا وجود ندارد; و با آنکه زندگی او، در نتیجه اختلافات شدید مذهبی، قرین عذاب شده بود، همچنان نسبت به فلسفه فرقه برادران موراوی، که افرادی غیر متعصب بودند، وفادار ماند. در این مورد مینویسد: ما همگی اتباع یک جهان و همگی از یک خونیم. تنفر از کسی به سبب آنکه در کشور دیگری تولد یافته، یا به زبان دیگری سخن میگوید، یا درباره موضوعی عقیده ای متفاوت دارد، نادانی عظیمی است. من از شما استدعا میکنم که روش خود را تغییر دهید، زیرا همه ما بدون تفاوت انسانیم. ... بیایید تنها یک هدف، یعنی سعادت بشر، را در نظر داشته باشیم; بیایید هر گونه خودخواهی را به سبب زبان، ملیت یا مذهب

---

(۱) Exercitationes in ... Solini Polyhistora.

کنار بگذاریم.

وی پس از آنکه در حدود صد کتاب تربیتی نوشت، اصول آن را در کتابی۱ که در تاریخ تربیت یکی از آثار مهم محسوب میشود خلاصه کرد(۱۶۳۲). نخست آنکه تعلیم و تربیت باید، قطع نظر از جنس یا ثروت، برای همه یکسان باشد: باید هر دهکدهای مدرسهای، هر شهری دانشکدهای، هر ایالتی دانشگاهی داشته باشد. دسترسی به تحصیلات عالی باید برای همه کسانی که از خود استعداد نشان میدهند میسر باشد. دولت باید با پول خود هر گونه استعدادی را در افراد کشف و تربیت کند و آن را مورد استفاده قرار دهد. دوم آنکه تربیت باید واقعبینانه باشد: در هر مرحلهای عقاید با عمل توام باشند; واژه های زبان مادری یا خارجی باید به وسیله مشاهده یا لمس یا استعمال اشیایی که آنها را نمایش میدهند آموخته شوند; تعلیم دستور زبان باید بعدا انجام گیرد. سوم آنکه تربیت باید گذشته از فکری و اخلاقی بودن، جنبه جسمانی داشته باشد; تندرستی و نیروی کودکان را باید با ورزش و زندگی در هوای آزاد تامین کرد. چهارم آنکه تربیت باید عملی باشد: تربیت را نباید در زندان فکر نگاه داشت، بلکه باید آن را با عمل و تمرین توام کرد و جوانان را برای پیشه زیستن آماده ساخت. پنجم آنکه همزمان با رشد کودک باید مطالب عملی بیشتری به او آموخت; باید در هر شهر یا ایالتی مدرسه هایی جهت تعلیمات علمی تاسیس شوند. ششم آنکه هدف هرگونه تربیت و دانش باید اصلاح اخلاق و ایجاد تقوا در فرد و نظم و سعادت در کشور باشد.

تا اندازهای پیشرفت صورت گرفت. امیران آلمانی کوشیدند که در هر دهکدهای دبستانی تاسیس کنند. اصل تعلیمات همگانی، به وسیله دوک ساکس وایمار در سال ۱۶۱۹، برای همه پسران و دختران از شش ساله تا دوازدهساله، اجباری اعلام شد، و مقرر گردید که در فصل خرمن یک ماه تعطیل باشد; تا سال ۱۷۱۹ این روش در سراسر آلمان تعمیم یافته بود. هنوز درهای دبیرستان بر روی دختران بسته بودند، اما تعداد دبیرستانها افزایش یافتند و نوع آنها بهتر شدند، در این دوره بیست و دو دانشگاه جدید به وجود آمد.۲ چنان که کازوبون در سال ۱۶۱۳ گفته بود.

آکسفرد در حال ترقی بود. حقوق و موقعیت اجتماعی استادان این دانشگاه در مقایسه با سایر دانشگاه های اروپا در نظر او خیلی زیاد آمد. در آلمان حقوق استادان به اندازهای کم بود که آنان مجبور میشدند برای معاش مختصری شراب و آبجو بفروشند (۱۶۰۰). درینا، دانشجویان در میخانه هایی که به وسیله استادان اداره میشدند به میگساری میپرداختند. دانشگاه های اسپانیا پس از فیلیپ دوم دچار انحطاط شدند و بر اثر اقدامات دستگاه تفتیش افکار از رونق افتادند، اما در این ضمن چندین دانشگاه در متصرفات اسپانیا در آمریکا تاسیس شدند: در لیما در ۱۵۵۱، در شهر مکزیک در ۱۵۵۳، یعنی مدتها پیش از تاسیس کالج هاروارد در

---

(۱) Didactica magna

(۲) ینا(۱۵۵۸)، ژنو(۱۵۵۹)، لیل(۱۵۶۲)، استراسبورگ(۱۵۶۷)، لیدن(۱۵۷۵)، هلمشتد(۱۵۷۵)، ویلنا(۱۷۷۸)، وورتسبورگ(۱۵۸۲)، ادنسبورگ(۱۵۸۳)، فرانکر(۱۵۸۵)، گراتس(۱۵۹۶)، دوبلن(۱۵۹۱)، لوبلین(۱۵۹۶)، هاردرویک(۱۶۰۰)، گیسن(۱۶۰۷)، گسرونینگن(۱۶۱۴)، آمستردام(۱۶۳۳)، دورپات(۱۶۳۵)، بوداپست(۱۶۳۵)، اوترشت(۱۶۳۶)،تورکو(۱۶۴۰)، و

یامبرگ(۱۶۴۸).

ص: ۶۸۷

سال ۱۶۳۶. هلندیها، که در این عصر کارشان بالا گرفته بود، شش دانشگاه تاسیس کردند. پس از آنکه لیدن با موفقیت در برابر اسپانیاییها مقاومت کرد (۱۵۷۴)، اتاژنروی ایالات متحده هلند از اهالی آن شهر درخواست کرد که پاداش خود را بخواهند. آنان سخن از ایجاد دانشگاهی به میان آوردند، و با این تقاضا موافقت شد. در کشورهای کاتولیك و کالونی، تعلیم و تربیت در دست روحانیان بود; در انگلستان و کشورهای لوتری در دست کشیشانی بود که تحت نظارت دولت قرار داشتند. تقریبا در همه دانشگاه ها، جز پادوا، استادان و دانشجویان مجبور بودند که مذهب رسمی را بپذیرند، و آزادی دانشگاه ها هم به وسیله دولت و هم به وسیله کلیسا محدود میشد. اختلافات مذهبی به جنبه بین المللی دانشگاه ها خاتمه داد; دانشجویان اسپانیایی از کشور خود بیرون نمیرفتند، دانشجویان انگلیسی وارد دانشگاه پاریس نمیشدند، و آکسفرد تا سال ۱۸۷۱ از هر داوطلبی میخواست که سی و نه ماده کلیسای رسمی را بپذیرد. ابتکار از دانشگاه ها رخت بربست و به فرهنگستانهای خصوصی و مطالعات غیردانشگاهی محدود شدند.

بدین ترتیب، در این خصوص، فرهنگستانهای خصوصی، که از حیث مطالعه و تحقیق مخصوصا در علم آزاد بودند، به وجود آمدند. در رم، در سال ۱۶۰۳، فدریکو چسی، مارکسی دومونتبلو، "فرهنگستان تیزبین" را تاسیس کرد، و گالیله در سال ۱۶۱۱ به آن پیوست. هدف این فرهنگستان در اساسنامه آن چنین ذکر شده بود: فرهنگستان تیزبین مایل است فیلسوفانی را به عضویت بپذیرد که خواهان دانش واقعی باشند، و خود را وقف مطالعه طبیعت، بویژه ریاضیات، کنند; در عین حال از تزیینات زبانشناسی و ادبیات، که بدن علم را مانند لعل میآراید، غافل نیست. ... در برنامه این فرهنگستان سخنی از تفریح به وسیله گزارش یا مباحثه به میان نیامده است. ... اعضای فرهنگستان باید از هر گونه مناقشه سیاسی و هر نوع مباحثه طولانی یا دعوا بپرهیزند.

این فرهنگستان در سال ۱۶۳۰ منحل شد، اما آکادمیا دل چیمنتو (فرهنگستان آزمایش و دلیل) مقاصد آن را تعقیب کرد. پس از چندی، انجمنهای مشابهی در انگلستان، فرانسه و آلمان تاسیس شدند، و همکاری علمی بین المللی الهامبخش و شالوده عقلانی و فنی جهان نو شد.

III- ابزارها و روشهای علمی

نخست میبایستی ابزارهای علمی وجود داشته باشند. چشم آدمی قادر نبود که اشیا را از دور یا بوضوح مشاهده کند یا آنها را دقیقا ببیند. بدن قادر نبود که فشار، گرما، و وزن اشیا را با دقت لازم احساس کند; فکر قادر نبود که فضا، زمان، کمیت، کیفیت، و جرم مخصوص را دقیقا دریابد. میکروسکوپ، تلسکوپ، دماسنج، هواسنج، آبسنج، ساعتهای بهتر، و ترازوهای دقیقتر مورد احتیاج بود.

جامباتیستا دلاپورتا در کتاب خود (۱۵۸۹)۱ چنین مینویسد:" اشیا با یک عدسی مقعر کوچکتر ولی واضحتر به نظر میآیند; با یک عدسی محدب آنها را بزرگتر میتوان دید، ولی واضحتر نیستند. اما اگر بتوانید هر دو نوع را با یکدیگر به کار برید، میتوانید دور و نزدیک را واضح و درشت ببینید." این خود اصل میکروسکوپ، دوربین صحرایی، دوربین اپرا; دوربین نجومی، و تعدادی اختراع است، و بافت شناسی از همین جا رونق گرفته است. میکروسکوپ معمولی، یعنی یک عدسی محدب، مدتها شناخته شده بود. اختراعی که زیست شناسی را زیر و رو کرد عبارت از میکروسکوپ مرکب یعنی ترکیبی از چندین عدسی همگرا بود. صنعت تراش و صیقل عدسی مخصوصا در هلند تکامل یافته بود اسپینوزا عمر خود را بر سر این کار گذاشته بود. در حدود سال ۱۵۹۰ شخصی به نام زاخاریاس یانسن، که در میدلبورگ پیشه عینک سازی داشت، یک عدسی محدب الطرفین و یک عدسی مقعر الطرفین را با هم به کار برد و ظاهرا نخستین میکروسکوپ مرکب را ساخت. زیست شناسی و پزشکی جدید از همین اختراع ناشی شدهاند.

استعمال دیگر این اصول باعث تغییراتی در نجوم شد. در دوم اکتبر ۱۶۰۸، عینک ساز دیگری به نام هانس لیپرشای در میدلبورگ نامهای به نام اتاژنرو هلند (که هنوز با اسپانیا در جنگ بود) نوشت و ابزاری را برای دیدن اشیای دور شرح داد. لیپرشای یک عدسی محدب الطرفین (نقش گیر) را در یک سرلوحه و یک عدسی مقعر الطرفین (دیدگر) را در سر نزدیکتر آن گذاشته بود. قانونگزاران ارزش نظامی این اختراع را دریافتند و مبلغ ۹۰۰ فلورن به لیپرشای انعام دادند. در هفدهم اکتبر، هلندی دیگری به نام پاکوبوس متیوس اظهار داشت که مستقلا ابزار مشابهی ساخته است.

گالیله پس از شنیدن این اخبار شخصا چند دوربین نجومی در پادوا، در سال ۱۶۰۹، ساخت که تا سه بعد را بزرگ نشان میداد اینها ابزارهایی بودند که باعث شناخت جهان شدند. در سال ۱۶۱۱ کپلر اظهار داشت که با عوض کردن جای عدسیهای گالیله، یعنی با گذاشتن عدسی محدب به جای "دیدگر" و عدسی مقعر به جای "نقش گیر"، نتیجه بهتری میتوان به دست آورد; و بین سالهای ۱۶۱۳-۱۶۱۷، کریستوف شاینر، کشیش یسوعی، دوربین نجومی بهتری بر طبق این طرح ساخت.

در این ضمن، بر اساس اصولی که هرون اسکندرانی در قرن سوم ق م، یا قبل از این تاریخ، با آنها آشنا بود، گالیله دماسنجی اختراع کرد (حد ۱۶۰۳). وی سر باز یک لوله شیشهای را، که در سر دیگر آن یک حباب شیشهای خالی بود، در ظرف آبی گذاشت و آن را با دست خود گرم کرد هنگامی که دست خود را برداشت، حباب خنک شد و آب در لوله بالا آمد. جووانی ساگردو، دوست گالیله، این لوله را به صد درجه تقسیم کرد(۱۶۱۳).

---

(۱) magin Naturalis.

یکی از شاگردان گالیه به نام اوانجلیستا توریچلی سر یک لوله در از شیشهای را بست، آن را با جیوه پر کرد، و سر باز آن را در ظرفی پر از جیوه فرو برد; جیوهای که در لوله بود به ظرف نریخت طبق فیزیک مدرسی، این وضع مربوط به "تنفر طبیعت از خلاء" بود. توریچلی آن را مربوط به فشار هوای اطراف بر جیوه داخل ظرف دانست. وی اظهار داشت که این فشار خارجی میتواند جیوه داخل ظرف را در یک لوله خالی که بدون هوا باشد بالا ببرد. تجربه صحت گفتار او را ثابت کرد، وی نشان داد که به وسیله تغییرات ارتفاع جیوه در لوله میتوان به تغییرات فشار هوا پی برد. از این رو در سال ۱۶۴۳ نخستین هواسنج را ساخت، که هنوز ابزار اساسی علم آثار جوی یا کاینات جو به شمار میرود.

دانشمندان، با این ابزارهای تازه، از ریاضیات برای روشهای بهتری از محاسبه و اندازهگیری و عدد نویسی استمداد کردند. نپر و بورگی، چنانکه گفتیم، لگاریتم را ساختند و اوترد خط کشی محاسبه را ساخت. اما با در کار آمدن سیستم اعشاری قدم بزرگی برداشته شد. طبق معمول، پیشنهادهای آزمایشی زمینه را فراهم میکردند. غیاث الدین جمشید کاشانی، معروف به سمرقندی (فت' ۱۴۳۶، ۸۳۲ ه .ق) نسبت محیط دایره را به قطر آن ۱۴۱۵۹۲۶۵۳۵۸۹۸ ۷۳۲ دانست، که عددی اعشاری است و در آن از فاصله به جای ممیز استفاده شده است. فرانچسکو پلوس، اهل نیس، از ممیز استفاده کرد. سیمون ستوینوس روش جدید را در رسالهای بسیار مهم به نام اعشار شرح داد (۱۵۸۵) و در آن نوشت که میتواند "ثابت کند که چگونه ممکن است هر گونه محاسبهای را با اعداد صحیح و بدون کسر انجام داد." در سیستم متریک در اروپا (غیر از انگلستان) از عقاید او درباره طول، حجم، و پول استفاده شده است; اما در دایره و ساعت، که تقسیمات آنها بر مبنای شمار ستینی (شصت تایی) است، از عقاید ریاضی بابلیها مدد گرفتهایم.

ژرار دزارگ در سال ۱۶۳۹ رسالهای کلاسیک درباره قطوع مخروطی انتشار داد. فرانسوا ویت پاریسی، با استعمال حروف به جای معلوم و مجهول، جبر را احیا کرد و پیش از دکارت جبر را در هندسه به کار برد. دکارت در یک لحظه الهامبخش اظهار داشت که اعداد و معادلات را میتوان با اشکال هندسی و بالعکس نشان داد (بدین ترتیب، بیارزش شدن تدریجی پول را در طی زمان میتوان به عنوان یک نمودار آماری ثابت کرد)، و بدین وسیله هندسه تحلیلی را بنیاد نهاد; همچنین اظهار داشت که از یک معادله جبری، معرف یک شکل هندسی، نتایجی جبری میتوان گرفت که از لحاظ هندسی درست باشند; از این رو، از جبر میتوان برای حل مسائل هندسی استفاده کرد. دکارت از کشفیات خود چنان مشعوف شد که پنداشت اهمیت هندسه او نسبت به هندسه پیشینیان مانند فصاحت سیسرون نسبت به الفبای کودکان است. هندسه تحلیلی او، تقریر "اصل قسمت ناپذیرها" توسط کاوالیری (۱۶۲۹)، "تربیع دایره" به طور تقریب توسط کپلر، و "تربیع چرخزاد" توسط روبروال، توریچلی،

و خودش زمینه را برای کشف حساب دیفرانسیل و انتگرال به وسیله نیوتن و لایبنیتز فراهم ساخت.

در این هنگام، ریاضیات هدف و ابزار لازم دانشمندان به شمار میرفت. کپلر عقیده داشت که فکر هرگاه قلمرو کمیت را ترک کند، گرفتار تاریکی و تردید میشود. به گفته گالیله، "فلسفه، به معنی فلسفه طبیعی یا علم".

در این کتاب بزرگ، که پیوسته در برابر ما باز است، نوشته شده است. اما آن را نمیتوان فهمید، مگر آنکه نخست زبان را بیاموزیم و کلمات آن را بخوانیم. این کتاب به زبان ریاضیات نوشته شده است.

دکارت و اسپینوزا مایل بودند که ما بعدالطبیعه را به صورت ریاضی در آورند.

در این هنگام علم خود را از جفت مادرش، یعنی فلسفه نجات داد. از قید ارسطو رهایی یافت، از ما بعدالطبیعه به طبیعت پرداخت، روشهای متمایزی از خود به وجود آورد، و به مصرف اصلاح زندگی بشر در روی زمین رسید. این نهضت با مرکز عصر خرد پیوستگی داشت، ولی به "خرد محض "، یعنی به خرد فارغ از تجربه و آزمایش، متکی نبود. غالبا چنین استدلالی با موهومات آمیخته بود. در این زمان، خرد، همچنین سنت و منابع موثق، با مطالعه و ضبط حقایق معمولی، تحت رسیدگی قرار میگرفت; و بر خلاف آنچه "منطق" میگفت، عالمان فقط آن قسمت را میپذیرفتند که از لحاظ کمی قابل اندازهگیری، از لحاظ ریاضی قابل بیان، و از لحاظ آزمایش قابل اثبات باشد.

IV- علم و ماده

در طی تاریخ جدید، علوم به طرز منطقی پیش رفت: ریاضیات و فیزیک در قرن هفدهم، شیمی در قرن هجدهم، زیست شناسی در قرن نوزدهم، و روانشناسی در قرن بیستم.

در فیزیک این دوره گالیله مقامی ارجمند دارد، اما دانشمندان دیگری نیز شایسته ذکرند. ستوینوس در تدوین قوانین قرقره واهرم کوشید و مطالعات با ارزشی درباره فشار آب، مرکز ثقل، متوازی الاضلاع نیروها، و سطح مورب انجام داد و در دلفت، در حدود سال ۱۶۹۰، پیش از آزمایش گالیله در پیزا، نشان داد که، برخلاف عقیده دیرین، هنگامی که دوشی "مشابه" با سنگینی متفاوت از ارتفاعی رها میشوند، در یک زمان به زمین میافتند. دکارت اصل جبر را اعلام داشت، و آن اینکه "جسمی که از تاثیر نیروی خارجی برکنار باشد یا ساکن است، یا حرکت متشابه مستقیم الخط دارد." وی به اتفاق گاسندی نظریه مولکولی حرارت را پیش بینی کرد، گذشته از این، رساله شهابهای او اگر چه متکی بر اصل کیهانشناخت است،

که امروزه مورد قبول نیست، در پیشرفت علم آثار جوی تاثیری بسزا داشته است. توریچلی (۱۶۴۲) از مطالعه درباره فشار جوی به مکانیک بادها پرداخت; به عقیده او بادها جریانهای یکنواخت کنندهای هستند که در نتیجه اختلافات محلی در جرم مخصوص هوا به وجود میآیند. گاسندی کشیش، که در همه علمها دست داشت، آزمایشهایی برای اندازه گرفتن سرعت صوت انجام داد و در نتیجه سرعت آن را ۹,۴۴۸ متر در ثانیه دانست. یکی از دوستان او، که راهب بود و مارن مرسن نام داشت، این آزمایش را تکرار کرد و گزارش داد که سرعت صوت ۶,۴۲۰ متر در ثانیه است، که به رقم ۳۳۱ متر نزدیکتر است. مرسن در سال ۱۶۳۶ همه صداهای فرعی را که از یک زه لرزنده به وجود میآیند اندازه گرفت.

تحقیق در نور شناخت بیشتر درباره مسائل مربوط به انعکاس و انکسار نور بود، مخصوصا به طرزی که در رنگین کمان دیده میشود. در حدود سال ۱۵۹۱، مارکو آنتونیو د دومینیس، اسقف اعظم سپالاتو، رسالهای منتشر کرد۱(۱۶۱۱) و در آن توضیح داد که تشکیل رنگین کمان اولیه (که عموما تنها رنگین کمان مرئی است) ناشی از دو انکسار و یک انعکاس نور در قطرات آب موجود در ابر، و رنگین کمان ثانوی (کمانی از رنگها، بترتیب معکوس، که گاهی به طور ضعیف در خارج از رنگین کمان دیده میشود) ناشی از دو انکسار و دو انعکاس نور است. در سال ۱۶۱۱ کپلر در کتاب خود تحت عنوان دیوپتریس انکسار نور به وسیله عدسیها را مورد مطالعه قرار داد. ده سال بعد، ویلبرورد سنل، اهل لیدن، قوانین انکسار را با دقتی به دست داد که حساب دقیقتر عمل عدسیها بر روی نور و ایجاد میکروسکوپها و دوربینهای نجومی را ممکن ساخت. دکارت این قوانین را در مورد محاسبه مکانیکی زاویه های تشعشع در رنگین کمان به کار برد. علت ترتیب رنگها تا زمان نیوتون مجهول ماند.

بحث بسیار مهم گیلبرت درباره مغناطیس زمین یک سلسله فرضیه و آزمایش به وجود آورد. فامیانوس استرادا، از فرقه یسوعی، امکان تلگراف را گوشزد کرد، بدین ترتیب که دو نفر میتوانند از دور با یکدیگر مخابره کنند. طرز عمل این است که باید از میل طبیعی دو سوزن مغناطیسی، که همزمان با یکدیگر متوجه یک حرف الفبا میشوند، استفاده کرد.

یسوعی دیگری به نام نیکولو کابئو (۱۶۲۹) برای نخستین بار از دفع الکتریکی سخن به میان آورد (۱۶۲۹). شخص سومی از همان فرقه، به نام آتانازیوس کرشر، در کتاب خود تحت عنوان مغناطیس (۱۶۴۱)، طریقه اندازهگیری مغناطیس را شرح داد، بدین معنی که آهنربایی را از یک کفه ترازو آویزان کرد و در کفه دیگر برای تعادل ترازو وزنه هایی آویخت. دکارت مغناطیس را ناشی از به هم خوردن ذراتی میدانست که به عقیده او از حلقه بزرگی که جهان از آن به وجود آمده است خارج میشوند.

---

(۱) de radiis Veius el locis et iride.

کیمیاگری، مخصوصا به عنوان وسیلهای که توسط پادشاهان برای بیارزش کردن پول به کار میرفت،۱ هنوز مورد توجه بود. امپراطور رودولف دوم، امیران برگزیننده ساکس، براندنبورگ، و پالاتینا، دوک برونسویک، و لاندگراف هسن، همگی عدهای کیمیاگر برای ساختن طلا و نقره استخدام میکردند. بر اثر این آزمایشها، بر اثر نیازمندیهای فلزکاران و رنگرزان، و بر اثر اهمیت دادن پاراسلسوس به داروهای شیمیایی، علم شیمی تکامل یافت. اندرئاس لیباویوس نماینده این تحول است. کتاب او تحت عنوان دفاع از تبدیل کننده عناصر کیمیا به منزله ادامه تجسس دیرین بود (۱۶۰۴). کتاب دیگرش به نام کیمیا (۱۵۹۷) نخستین رساله اصولی درباره شیمی علمی بود. وی کلرور قلع را کشف کرد، نخستین کسی بود که سولفات آمونیوم را ساخت، و از نخستین کسانی بود که انتقال خون را به منزله درمان مفید دانست. آزمایشگاه او در کوبورگ از عجایب این شهر به شمار میرفت. یان پاتیستافان هلمونت، مرد متمولی که عمر خود را وقف علم و خدمت به بینوایان از لحاظ پزشکی کرد، با تشخیص گاز از هوا و تجزیه ترکیب و انواع آن، از بنیانگذاران شیمی شد. هم او بود که کلمه شیمی را از کلمه یونانی خائوس اقتباس کرد. وی در رشته مخصوص خود اکتشافات بسیاری، از گازهای قابل انفجار باروت گرفته تا امکان اشتعال پذیری باد انسانی، به عمل آورد. همچنین استعمال قلیا را برای معالجه ترشی بیش از اندازه دستگاه گوارش توصیه کرد. یوهان گلاوبر سولفات دوسود بلوری را "دارویی عالی برای استعمال داخلی و خارجی" دانست، و "نمک گلاوبر" هنوز به عنوان مسهل به کار میرود. هم او و هم هلمونت برای سرگرمی خود به کیمیاگری پرداختند.

همه این "علوم طبیعی" در پیش بردن محصولات صنعتی و افزایش کشتگان جنگ سهم بسزایی داشتند.

متخصصان فن اطلاعاتی را که درباره حرکت و فشار به دست آورده بودند در مورد مایعات و گازها، ترکیب نیروها، قوانین آونگ (پاندول)، مسیر پرتابه ها، و تصفیه فلزها به کار بردند. از باروت برای منفجر کردن معدنها استفاده کردند (۱۶۱۳). در سال ۱۶۱۲، سیمون شتور تفنت روشی برای تهیه زغال کک کشف کرد، بدین ترتیب که زغال سنگ را حرارت داد تا آن را از عناصر فرار جدا کند. این کک، که در فلز کاری به مصرف میرسید (زیرا اشیای ناخالص زغال در آهن تاثیر دارند)، جای زغال چوب را گرفت از نابودی جنگلها جلوگیری کرد.

ساختن شیشه با بهای کمتری انجام گرفت، و از این رو جامهای پنجره در این زمان متداول شدند. با پیشرفت صنعت، اختراعات مکانیکی افزایش یافتند. این اختراعات کمتر به سبب تحقیقات دانشمندان، و بیشتر مرهون صنعتگرانی بودند که میخواستند در وقت صرفهجویی کنند. از این روست که اول بار خبر ساخت دستگاه خراطی را در سال

---

(۱) پادشاهان معمولا مقدار عیار سکه ها را کمتر میکردند تا بتوانند قرضهای خود را زودتر بپردازند. م.

۱۵۷۸، دستگاه کشبافی در ۱۵۸۹، صحنه گردان در ۱۵۹۷، ماشین خرمنکوبی و قلم خودنویس را در ۱۶۳۶ میشنویم.

مهندسان کارهای مهمی انجام میدادند که حتی امروزه در خور تمجیدند. دیدیم که چگونه دومنیکو فونتانا، با کار گذاشتن مسله (ستون هرمی شکل سنگی) کالیگولا- در میدان سان پیترو، غوغایی در رم برپا کرد. ستوینوس، با عنوان مهندس در خدمت موریس ناسویی، نوعی دریچه برای نظارت بر سدها، که محافظ جمهوری هلند بودند، به وجود آورد. با دمهای عظیم، معدنها را تهویه میکردند; و با پمپهای پیچیده آب را روی برجها بالا- میبردند تا به خانه ها و آبنماها در شهرهایی مانند آوگسبورگ، پاریس، و لندن آب برسانند. بر روی چوب بست، پلهایی بر اساس این اصل هندسی میساختند که مثلث، بدون تغییر طول یک ضلع. خراب نخواهد شد.

در سال ۱۶۲۴، یک زیر دریایی مسافت سه کیلومتر را زیر رودخانه تمز پیمود. جرونیمو کاردان، جامباتیستا دلاپورتا، و سالومون دوکوس فرضیه ماشین بخار را به وجود آوردند; کوس در سال ۱۶۱۵ ماشینی را برای بالا بردن آب به وسیله نیروی قابل انبساط بخار عرضه داشت.

دانش زمین شناسی هنوز به وجود نیامده بود، حتی سخنی از آن در میان نبود. بررسی زمین معدن شناسی نام داشت، و به خاطر احترام به ماجرای آفرینش، منقول در کتاب مقدس، کسی جرئت نمیکرد در مورد آفرینش گیتی فرضیهای بیاورد. برنارپالیسی بدعتگذار شناخته شد، زیرا این نظریه پیشینیان را که سنگواره ها بقایای سنگ شده موجودات مردهاند دوباره ذکر کرده بود. دکارت بجرئت اظهار داشت که سیارات، شامل زمین، روزگاری مانند خورشید توده های مشتعلی بودهاند، و بتدریج که زمین خنک شد، جرمی از مایعات و اجسام بر روی آتش مرکزی به وجود آمد و بخارهای حاصل از آن باعث چشمه های آب گرم کوه های آتشفشان و زمینلرزه ها شدند.

به همان نسبت که مبلغان مذهبی، جهانگردان و بازرگانان برای تعمیم مذهب، افزایش دانش، و بالا- بردن مقدار فروش میکوشیدند، جغرافیا تکامل مییافت. دریانوردان اسپانیایی در دریاهای جنوب به اکتشافات پرداختند و]جزیره[گودالکانال و سایر جزایر سلیمان را کشف کردند. این جزیره ها از آن رو به این اسم نامیده شدند که دریانوردان انتظار داشتند گنجینه های سلیمان را در آنجا بیابند. پچوپائس، یکی از مبلغان پرتغالی که در سال ۱۵۸۸ در حبشه اسیر شده بود، از نیل ازرق (آبی) دیدن کرد و نشان داد که طغیانهای متناوب رود نیل مربوط به فصل بارانی مرتفعات حبشهاند. و بدین ترتیب معمایی دیرینه را حل کرد. ویلم یانسون ظاهرا نخستین فرد اروپایی بود که به استرالیا رسید (۱۶۰۶)، و آبل تاسمان زلند جدید، تاسمانی (۱۶۴۲)، و جزایر، فیجی را کشف کرد (۱۶۴۳). پیشهوران هلندی وارد سیام، برمه، و هندوچین شدند. اما اطلاعات درباره این سرزمینها و چین به طور کلی به وسیله مبلغان یسوعی

تهیه شدند. ساموئل شامپلن، به دستور لویی چهاردهم پادشاه فرانسه، در ساحل نووا سکوتیا (اسکاتلند جدید) به اکتشاف پرداخت، از طریق رودخانه سن لوران تا حدود مونتر آل پیش رفت، شهر کبک را بنیان نهاد، و نقشه دریاچه ای را که به نام او مشهور است کشید.

نقشه سازان میکوشیدند که از جهانگردان زیاد عقب نمانند. گراردوس مرکاتور (گرهارد کومر) در لوون به تحصیل پرداخت و در آنجا دکانی برای نقشه سازی، ابزارهای علمی، و کره های آسمانی باز کرد. وی در سال ۱۵۴۴ به جرم عقاید بدعت آمیز دستگیر شد و آزارها دید، اما از عواقب وخیم آن نجات یافت. با وجود این صلاح در آن دانست که دعوت دانشگاه دوسبورگ را بپذیرد; و در آنجا نقشه ساز دوک دو یولیش کلیوز شد (۱۵۵۹). وی ضمن هشتاد و دو سال عمر خود به طرزی خستگی ناپذیر کوشید که نقشه فلاندر، لورن، اروپا، و زمین را بکشد. کتاب مشهور او۱ "نقشه های مرکاتور" را معمول ساخت که دریانوردی را تسهیل کرد، بدین معنی که همه نصف النهارها را با یکدیگر موازی، و همه مدارات را با خطوط مستقیم، و هر دو دسته خط را عمود به یکدیگر نشان داد. در سال ۱۵۸۵ شروع به انتشار اطلس بزرگ خود کرد (این کلمه به وسیله او معمول شد)، پنجاه نقشه منطقههای را با درستی و دقت بیسابقهای منتشر ساخت، و سراسر زمین را، به صورتی که در آن هنگام شناخته بود، شرح داد. دوست او به نام آبراهام اورتلیوس با انتشار کتاب کاملی۲ با او به رقابت پرداخت (آنورس ۱۵۷۰). این دو نفر جغرافیا را از انقیاد هزار ساله بطلمیوس رها ساختند و آن را به صورت جدید درآوردند. به سبب خدمات این مردان بود که هلند تقریبا انحصار نقشه سازی را تا یک قرن حفظ کرد.

۷- علم و زندگی

هنوز دو قرن به دوره عظمت زیست شناسی باقی مانده بود. گیاه شناسی، در نتیجه مطالعات پزشکی درباره گیاهان دارویی و ورود گیاهان خارجی به اروپا، بتدریج ترقی کرد. مبلغان یسوعی پوست درخت پرو (گنه گنه)، وانیل، وریوند (ساقه برگ ریواس) را با خود آوردند. در حدود سال ۱۵۶۰، سیب زمینی از پرو به اسپانیا آورده شد و از آنجا به سراسر اروپا راه یافت. پروسپروآلپینی، استاد گیاهشناسی در پادوا، پنجاه گیاه خارجی را که در اروپا کشت شده بودند شرح داد. وی از مطالعات خود درباره درخت خرما به این نتیجه رسید که گیاهان نیز از راه جنسی تکثیر میابند; این نظریه را تئوفراستوس در قرن سوم ق م شرح داده بود. آلپینی عقیده داشت که "درخت خرمای ماده ثمر نخواهد داد، مگر آنکه شاخه های درختان نر

---

(۱) Novaet acuta terrae descriptio ad usum navigantium accomodata.

(۲) Theatrum orbis terrarum.

و ماده را در هم ریزند، یا آنکه طبق معمول گردهای را که در غلاف نر یا گل نر است روی گلهای ماده بپاشند." لینایوس بعدا گیاهان را بر اساس روش توالد و تناسل آنها رده بندی کرد. اما در این ضمن (۱۵۸۳) آندرئاچزالپینو، اهل فلورانس، برای نخستین بار هزار و پانصد گیاه را به طور اصولی و بر اساس دانه ها و میوه های آنها رده بندی کرد. گاسپاربوئن، اهل بال، در کتاب عظیم خود (۱۶۲۳)۱ شش هزار گیاه را پیش از لینایوس از حیث جنس و نوع رده بندی کرد. بوئن مدت چهل سال را به نوشتن کتاب جدول جهان گیاهی گذرانید، و یک سال پیش از انتشار آن درگذشت. این کتاب مدت سه قرن به منزله متن درسی بود.

هرباریوم (مجموعه گیاهان خشک)های خصوصی پزشکان در این هنگام به صورت باغهای گیاهشناسی درآمدند، و دانشگاه ها یا دولتها برای استفاده مردم پرداخت هزینه آنها را تقبل کردند. قدیمیترین آنها، که در پیزا در ۱۵۴۳ تاسیس شد، تحت نظارت چزالپینو قرار داشت; در زوریخ در سال ۱۵۶۰، و سپس در بولونیا، کاسل، لایدن، لایپزیگ، برسلاو، بال،هایدلبرگ، و آکسفورد، از این گونه باغها ساخته شد. گی دو لا بروس، پزشک لویی سیزدهم، باغ معروف گیاهان دارویی را در پاریس در سال ۱۶۳۵ به وجود آورد. باغ وحشهای بسیار برای سرگرمی مردم در چین (حد ۱۱۰۰ ق م)، در روم قدیم و در مکزیک در دوره آزتک (حد ۱۴۵۰) ساخته شده بودند. نوع جدید آن در درسدن در سال ۱۵۵۴ و در ورسای در زمان لویی سیزدهم به وجود آمد.

جانورشناسی کمتر از گیاهشناسی مورد توجه بود، زیرا، جز در پزشکی خرافاتی، مصرف علاج بخشی نداشت.

در سال ۱۵۹۹، اولیس آلدرووآندی شروع به انتشار سیزده جلد بزرگ درباره تاریخ طبیعی کرد، ولی پس از چاپ شش جلد آن درگذشت; سنای بولونیا هفت جلد باقیمانده را از روی دستنوشته های او و به خرج ملی چاپ کرد. پس از این اثر، تنها تاریخی طبیعی بوفون (۱۷۴۹-۱۸۰۴) انتشار یافت. آتانازیوس کیرشر، علامه یسوعی، بافت شناسی را با کتاب خود (۱۶۴۶)۲ رایج ساخت. وی در این کتاب "کرمهای" ریزی را شرح داد که آنها را با میکروسکوپ خود در مواد فاسد دیده بود. عقیده به تولید خود به خود موجودات زنده از گوشت گندیده یا حتی از لجن هنوز رایج بود، و هاروی پس از چندی آن را در کتاب خود (۱۶۵۱)۳ رد کرد. جانورشناسی از آن لحاظ ترقی نکرد که فقده عده معدودی از متفکران جانوران را نیاکان بشر میدانستند. اما در سال ۱۶۳۲ گالیله در نامهای خطاب به مهیندوک توسکان چنین نوشت: "اختلاف میان بشر و سایر جانوران اگرچه بسیار زیاد است، بدرستی میتوان گفت که از اختلاف میان خود افراد بشر بیشتر نیست." فکر مردم در دوره

---

(۱) pinax theatri botanici

(۲) ars magna lucis et umbrae

(۳) De generatione animalium

جدید بتدریج به مرحلهای میرسید که دو هزار سال پیش یونانیان به آن رسیده بودند.

تشریح، پس از زحمات وسالیوس در این راه، متوقف مانده بود. عدهای مانند هوخو گروتیوس هنوز با کالبد شکافی جسدها مخالفت میکردند، ولی "درسهای تشریح" بیشمار، که انعکاس آنها را در هنر هلندیها میبینیم، نشان میدهند که این عمل مورد قبول مردم قرار گرفته بود. در اینجا، همچنین در جراحی، نام بزرگی یعنی جیرولامو فابریتسیو د/آکواپندنته به چشم میخورد که شاگرد فالوپیوس و استاد هاروی بود. در روزگار استادی او در دانشگاه پادوا، سالن تشریح بزرگی در آنجا ساخته شد که تنها ساختمانی است که هنوز از آن عصر به طور کامل باقی مانده است. کشف دریچه های سیاهرگها توسط او، و مطالعاتش درباره تاثیر شریان بندها، باعث شد که هاروی بتواند گردش خون را نشان دهد. اطلاع بر گردش مایعات بدن بوسیه گاسپارو آسلی افزایش یافت. این دانشمند کشف کرد که رگهای لنفی، کیلوس را، که شبیه شیر است از روده کوچک بیرون میبرند. در حقیقت آسلی، علی رغم نام خود "(خر کوچک")۱ جریان خون را شش سال پیش از انتشار فرضیه هاروی شرح داد. آندرئاچزالپینو این فرضیه مهم را در سال ۱۵۷۱، نیم قرن پیش از هاروی، تفسیر کرده بود; او هنوز این عقیده قدیمی را داشت که قسمتی از خون از طریق جدار قلب میگذرد، اما بهتر از هاروی بیان کرد که چگونه خون از سرخرگها به سیاهرگها راه مییابد. در صدها جبهه، عالیترین لشکرها در بزرگترین نبردها پیش میرفتند.

VI– علم و تندرستی

در آن جنگ که به خاطر فتح دانش برپا میشود، نبرد مهم میان مرگ و زندگی صورت میگیرد، نبردی که در آن مساعی فردی همیشه شکست میخوردند و کوشش جمعی به طور معمول پیروز میشود. پزشکان و بیمارستانها، در مبارزه علیه بیماری و رنج، دشمنان انسانی بسیاری داشتهاند: ناپاکی افراد، کثافت اجتماعی، زندانهای زیان آور، پزشکان نیرنگباز با داروهای سحرآمیز، رازوران "دانشمند"، معالجه کنندگان فتق، آب کنندگان سنگهای بدن، معالجه کنندگان آب مروارید، دندانکشان، و ادرار شناسان تفننی; این بیماریهای تازه با درمانهای تازه مسابقه میدادند.

برص از میان رفته بود و اختراعات حفاظی باعث کم شدن سیفیلیس شده بودند. فالوپیوس غلافی کتانی برای جلوگیری از این بیماری اختراع کرده بود. این وسیله پس از چندی به عنوان ضد آبستنی استعمال شد و به وسیله سلمانیها و دلاله ها به فروش رفت. اما بیماریهای

---

(۱) ass در انگلیسی به معنی "خر" است، و ضبط اسم این دانشمند Aselli است. م.

واگیردار تیفوس، تیفوئید، مالاریا، اسکوربوت (اسقربوط)، انفولانزا، آبله، و اسهال خونی در چندین کشور اروپایی، مخصوصا آلمان، در این دوره دیده شدند. رقمهایی که شاید اغراقآمیز باشند نشان میدهند که در شهر بال چهار هزار نفر در نتیجه ابتلا به دمل، بین سالهای ۱۵۶۳-۱۵۶۴، در گذشتند; بیست و پنج درصد از اهالی فرایبورگ ایم برایسگاو بر اثر طاعون در سال ۱۵۶۴ تلف شدند; در روستوک نه هزار نفر، در فرانکفورت ان در اودر پنج هزار نفر، در سال ۱۵۶۵، در هانوور چهار هزار نفر، و در برونسویک شش هزار نفر در سال ۱۵۶۶ نیز در نتیجه طاعون از میان رفتند. اهالی وحشتزده بعضی از بیماریها را ناشی از مسمویتهای عمومی میدانستند. در فرانکنشتاین، واقع در سیلزی، هفده نفر به اتهام "سمپاشی" اعدام شدند. در سال ۱۶۰۴، طاعون خیارکی به اندازهای در فرانکفورت ام ماین شدید شد که برای دفن مردگان به اندازه کافی آدم به دست نمی آمد. اینها اغراقگوییهای محسوسی هستند، اما در منابع موثق آمده است که در یک مورد طاعون خیارکی در ایتالیا، بین سالهای ۱۶۲۹-۱۶۳۱، هشتاد و شش هزار نفر در میلان و "در حدود پانصد هزار نفر در جمهوری و نیز تلف شدند.

... بین سالهای ۱۶۳۰-۱۶۳۱ در حدود یک میلیون نفر در شمال ایتالیا بر اثر ابتلا به طاعون درگذشتند." باروری زنان بزحمت جلو کاردانی مرگ را میگرفت. زایمان، در نتیجه بیهودگی مکرر آن، بیشتر دردآور شد. دو پنجم همه کودکان پیش از رسیدن به دو سالگی میمردند. افراد خانواده ها زیاد و جمعیتها کم بودند.

بهداشت عمومی بهتر شد و بیمارستانها افزایش یافت. تعلیمات پزشکی به صورت جدیتری درمیآمدند اگر چه هنوز طبابت بدون درجه علمی معمول بود: در پادوا، بال لیدن، مونپلیه، و پاریس دانشکده های پزشکی وجود داشتند، و دانشجویان از همه کشورهای اروپایی به سوی آنها روی میآوردند. سانکتوریوس مدت سیسال، با تجربه های بسیار، کوشید که فرایندهای فیزیولوژیکی را به صورت اندازه گیری کمی درآورد، و این خود نمونه مخصوصی از تحقیقات پزشکی صبورانه است. این دانشمند قسمت اعظم تحقیقات خود را در برابر میز بزرگی انجام داد. وی تغییرات وزن خود را که ناشی از دخول و خروج مایعات و مواد در بدنش بود ضبط کرد، و حتی مقدار عرق خود را به دست آورد، و بدین نتیجه رسید که بدن آدمی روزانه چندین پوند عرق خارج میکند، و آن را نوع بسیار لازمی از دفع دانست. وی یک دماسنج پزشکی و یک نبض سنج برای تشخیص بیماریها اختراع کرد (۱۶۱۲).

معالجه به وسیله وزغ به صورت معالجه به وسیله زالو درآمد. بعضی از پزشکان مشهور توصیه میکردند که برای گرفتن و جذب هوای آلوده، که در مناطق طاعونزده در اطراف شخص یافت میشود، باید تعدادی وزغ را خشک کنند و آنها را در کیسهای بدوزند و روی سینه بیاویزند. پس از حجامت و استعمال زالو، مقدار زیادی آب به بیمار میدادند و تصور میکردند که قسمتی از این آب به صورت خون تازه سالم درخواهد آمد. برای معالجه بیماران

دو مکتب وجود داشت: یکی ناشی از تعلیمات دکارت بود که میگفت همه مراحل بدنی مکانیکی هستند; دیگری مبنی بر عقیده پاراسلسوس بود که هلمونت آن را تکمیل کرده بود و بر این اساس قرار داشت که هر گونه عمل فیزیولوژیکی، شیمیایی است. معالجه با آبهای معدنی معمول بود. در باث (انگلستان)، سپا(هلند)، پلونبیر(فرانسه)، و چندین محل دیگر در ایتالیا و در کنار راین، بیماران آب معدنی مینوشیدند. چنانکه دیدیم، مونتنی این آبها را آزموده بود و ضمن سفر سنگ میانداخت. داروهای تازه، مانند سنبل الطیب (حد ۱۵۸۰)، سرمه (حد ۱۶۰۳)، اپیکا (۱۶۲۵) و گنه گنه (۱۶۳۲) به اروپا آورده شدند. در کتاب فارما کوپهای که در ۱۶۱۸ در لندن انتشار یافت، هزار و نهصد و شصت دارو ذکر شده بود. مونتنی از داروهای مخصوصی که چند تن از پزشکان به بیماران صبور تجویز میکردند نام میبرد:

پای چپ سنگ پشت، ادرار مارمولک، مدفوع فیل، جگر موش کور زیرزمینی، خون بال راست کبوتر سفید، و برای ما که سنگ داریم ... مدفوع خشک و ساییده موش صحرایی; و سایر چیزهای نادان فریبی که بیشتر شبیه جادوگری و طلسم است تا علم جدی.

چنین چیزهای لذیذی بسیار گران بودند، و مردم در قرن هفدهم از پولی که داروفروشان مطالبه میکردند بیش از نسخه پزشک شکایت داشتند.

دندانسازی کار سلمانیها بود و تقریبا همیشه به دندانکشی میانجامید. در این زمان "سلمانیهای جراح" شامل پزشکان ماهری بودند مانند آمبروازپاره، فرانسوا روسه که عمل سزارین را احیا کرد، و گاسپارو تاگلیا کوتتسی متخصص در جراحی پلاستیک گوش و دهان و بینی. دانشمندان علم اخلاق او را به سبب دخالتش در کار خداوند محکوم کردند. از این رو مردم جسدش را از زمین وقف شدهای بیرون کشیدند و آن را در جای غیر مقدسی به خاک سپردند. ویلهلم فابری، "پدر جراحی آلمانی"، نخستین کسی بود که توصیه کرد عضو بالای محل زخم را قطع کنند، و جووانی کوله اهل پادوا قدیمیترین شرح انتقال خون را به دست داد(۱۶۲۸).

بیماران، چنانکه در هر زمانی مرسوم بوده است، نمیخواستند حق الزحمه پزشکان را بپردازند، بازیگران نمایشهای خندهدار جامه بلند، کفش قرمز، و ابهت آنان را در کنار بستر بیمار مسخره میکردند. اگر هجویه های آن زمان را قبول داشته باشیم، موقعیت اجتماعی پزشکان بالاتر از موقعیت آموزگاران نبوده است. اما هنگامی که تابلو درس تشریح اثر رامبران را ملاحظه میکنیم، میبینیم که پزشکان در جامعه مقامی محترم دارند و حتی میتوانند برای شرکت در تصویر بزرگی پول نسبتا زیادی بپردازند. دکارت، بزرگترین فیلسوف آن دوره، که مانند همه ما در فکر آینده بهتری برای بشر بود، این را مربوط به اصلاح اخلاق بشر میدانست، و پزشکی را به احتمال قوی عامل اساسی این انقلاب میشمرد. وی میگوید: "حتی

فکر به اندازهای مربوط به طبیعت و وضع اندامهای بدن است که اگر امکان داشته باشد روشهای بیابیم که بدان وسیله بشر به طور کلی عاقلتر و با کفایتتر بشود ... به عقیده من باید آن را در علم پزشکی جستجو کنیم.”

VII– از کوپرنیک تاکپلر

نجوم را در مرحله آخر مورد بررسی قرار میدهیم، زیرا قهرمانان آن در پایان این دوره ظاهر میشوند. و قسمت اساسی موضوع بحث ما را تشکیل میدهند.

همان کلیسایی که گالیله را خاموش کرد زمینه را برای اقدام مهمی در نجوم جدید فراهم ساخت، و آن اصلاح تقویم بود. سوسیگنس در اصلاحی که بر طبق دستور قیصر در سال ۴۶ ق م در تقویم به عمل آورده بود، سال را یازده دقیقه و چهارده ثانیه بیشتر حساب کرده بود. بنابراین، در حدود سال ۱۵۷۷، تقویم یولیانی قریب دوازده روز از هر فصلی عقبتر بود، و جشنهای کلیسایی با فصلهایی که مورد نظر بودند دیگر تناسب نداشتند. چندین بار اقداماتی برای اصلاح تقویم صورت گرفت (در دوره های کلمنس ششم، سیکستوس چهارم، و لئودهم)، اما به سبب مخالفت مردم و عدم اطلاعات نجومی لازم، اشکالاتی به میان آمده بود. در سال ۱۵۷۶ تقویمی را که به وسیله لویجی جیلیو اصلاح شده بود به گرگوریوس سیزدهم تقدیم کردند. پاپ آن را به هیتی از عالمان دین، حقوقدانان، و دانشمندان، شامل کریستوفرکلاویوس، کشیش یسوعی اهل باویر که در ریاضیات و ستاره شناسی شهرت داشت، سپرد. طرح نهایی ظاهرا کار او بود. برای جلب موافقت امیران و اسقفها، مذاکرات مفصلی صورت گرفت. ولی آنها بدان کار اعتراض کردند، و کلیساهای شرقی آن را نپذیرفتند. در بیست و چهارم فوریه ۱۵۸۲، گرگوریوس سیزدهم فرمانی را امضا کرد و به موجب آن تقویم گرگوری را در کشورهای کاتولیک مرسوم ساخت، به منظور تساوی تقویم قدیم با واقعیتهای نجومی، قرار شد که در اکتبر ۱۵۸۲ ده روز حذف شود (یعنی روز بعد از ۴ اکتبر را ۱۵ اکتبر تلقی کنند) و برای محاسبه ربح و سایر روابط بازرگانی، ترتیبات پیچیدهای داده شود. همچنین قرار شد، برای جبران اشتباه در تقویم یولیانی، تنها سنواتی دارای بیست و نه روز در فوریه باشند که به عدد چهار صد قابل تقسیم باشند.۱ ملتهای پروتستان با این تغییر موافق نبودند. مردم در فرانکفورت آم ماین و بریستول، به خیال اینکه پاپ میخواهد ده روز از آنها بدزدد، آشوب به پا کردند. حتی مونتنی، که به دنیا علاقه زیادی داشت، شکایت کنان میگفت: “پنهان شدن یا کم شدن ده روز، که پاپ اخیرا موجب آن بوده است، به اندازهای باعث

---

(۱) مانند سال ۲۰۰۰ که به عدد چهار صد قابل تقسیم است. فوریه این سال بیست و نه روز خواهد داشت. م.

ناراحتی من شده است که به سختی میتوانم به حال اول بازگردم." اما بتدریج، تقویم جدید، که تا ۳۳۳۳ دیگر احتیاج به اصلاح نداشت، مورد قبول واقع شد: ایالات آلمانی در سال ۱۷۰۰، انگلستان در ۱۷۵۲، سوئد در ۱۷۵۳، و روسیه در ۱۹۱۸ آن را پذیرفتند.۱ تاخیر مشابهی در قبول اصول نجوم کوپرنیکی روی داد. در ایتالیا امکان داشت که این اصول را به عنوان یک فرضیه و نه حقیقتی مسلم، بررسی کنند و بیاموزند. جوردانوبرونو از آن دفاع میکرد، و کامپانلا تعجب کنان میگفت که شاید ساکنان سیارات دیگر، مانند آدمیان، خود را مرکز و هدف همه چیزها بدانند. به طور کلی، عالمان فرقه پروتستان در انکار روش جدید با کاتولیکها هم چشمی میکردند. بیکن و بودن نیز آن را نپذیرفتند. عجب آنکه بزرگترین منجم در نیم قرنی که پس از مرگ کوپرنیک گذشت آن را رد کرد(۱۵۴۳).

تیکو براهه در سال ۱۵۴۶ در ایالت سکانیا، که در آن هنگام از متصرفات دانمارک بود و اکنون در منتهی الیه جنوبی سوئد قرار دارد، تولد یافت. پدرش از اعضای شورای دولتی دانمارک، و مادرش ندیمه ملکه بود. یورگن، عم متمول او، که از نداشتن بچه ناراحت بود، او را ربود، پدر و مادرش را با این کار موافق کرد، و هر گونه وسیله تربیت را در اختیار آن کودک نهاد. تیکو در سیزده سالگی وارد دانشگاه کپنهاک شد. به گفته گاسندی، تیکو هنگامی به نجوم رغبت یافت که استادی وقوع کسوفی را در آینده پیش بینی کرد. وی کسوف را همچنانکه استاد گفته بود مشاهده کرد و از علمی که قادر به آن گونه پیش بینی بود به شگفتی افتاد. سپس نسخهای از کتاب المجسطی اثر بطلمیوس را خریداری کرد و به اندازهای در مطالب آن فرو رفت که سایر درسها را از یاد برد و هرگز از نظریه زمین مرکزی، که در این کتاب در قرن دوم میلادی نوشته شده بود، دست برنداشت.

در شانزده سالگی او را به دانشگاه لایپزیگ انتقال دادند، و او در آنجا روزها حقوق میخواند و شبها به مطالعه ستارگان میپرداخت; در این مورد به او اخطار کردند که این روش باعث فرسودگی جسم و اعصاب خواهد شد. اما تیکو نپذیرفت و پولهای زیادی خود را صرف خرید ابزارهای نجومی کرد. در سال ۱۵۶۵ عمش درگذشت و ثروتی بیکران به جای گذاشت. تیکو، پس از تسویه امور تجاری خود، به ویتنبرگ شتافت تا بیشتر به تحصیل ریاضیات و علوم نجوم بپردازد. ولی بر اثر طاعون از این شهر گریخت و به روستوک رفت. در اینجا قسمتی از بینی خود را در نتیجه دوئل از دست داد، و ناچار بینی "درخشان" تازهای از طلا و نقره ساخت و تا پایان عمر آن را به کار برد. براهه اوقات آسایش خود

---

(۱) بهترین طریق آن است که تقویم سیزده ماه، و هر ماه بیست و هشت روز داشته باشد و یک روز تعطیل بدون تاریخ (یا در سالهای کبیسه دو روز) در پایان هر سال باشد. چنین تقویم یک صفحهای، با اسبانی چرخنده برای نشان دادن ماه و سال، در هر ماهی به طور نامحدود قابل استفاده خواهد بود. هر روز هفته در هر سال دارای تاریخ مشابه خواهد بود. سال را میتوان به طور مساوی به ماه های مساوی و مدتهای سه ماهه مساوی تقسیم کرد. اما افسوس که این عمل باعث حیرت و ناراحتی اولیای دین خواهد بود.

را به علم احکام نجوم میگذرانید، و روزی مرگ قریب الوقوع سلیمان قانونی، سلطان عثمانی، را پیش بینی کرد، ولی با کمال تعجب دریافت که وی پیش از آن مرده است. پس از مسافرتهای فراوان در آلمان، به دانمارک بازگشت و خود را با شیمی سرگرم کرد; و چون ستاره تازهای در صورت فلکی ذات الکرسی مشاهده کرد، دوباره به نجوم پرداخت (۱۵۷۲). مشاهدات او درباره این ستاره زودگذر، و شرحی که در نخستین کتاب خود موسوم به درباب اختری جدید داد، باعث شهرت او در اروپا شد، اما بعضی از بزرگان دانمارک که نویسندگی را نوعی خودنمایی و مخالف اشرافیت میدانستند به وحشت افتادند. ازدواج تیکو با دختری روستایی آنان را بیشتر مبهوت ساخت. ظاهرا وی چنین احساس میکرد که یک کدبانوی ساده بهترین همسر برای یک ستاره شناس مجذوب و بهترین زن برای مردی "بینی طلایی" است.

براهه، که از نقص ابزارهای نجومی در کپنهاگ ناراضی بود، به کاسل رفت. در اینجا لاندگراف ویلیام چهارم نخستین رصدخانه را با سقف گردان ساخته (۱۵۶۱)، و یوست بورگی ساعتی پاندول دار درست کرده بود که با دقت بی سابقهای وقت مشاهده ستارگان و حرکات آنها را به دست میداد. تیکو با شوق و ذوق تازهای به کپنهاگ بازگشت و فردریک دوم را بر آن داشت که رصدخانهای بسازد. پادشاه جزیره ون (ونوس) واقع در سوند را به او داد و مستمری متناسبی برایش معین کرد. تیکو با این وسایل و به هزینه خود قصری با باغ در آنجا ساخت و آن را اورانیبورگ (قلعه آسمانها) نامید، و محلهایی برای سکونت، کتابخانه، آزمایشگاه، چندین رصدخانه، و کارگاهی برای تهیه ابزارهای خود ساخت. وی تلسکوپ در اختیار نداشت; بیست و هشت سال به اختراع این وسیله مانده بود; با وجود این، مشاهدات او بودند که باعث شدند کپلر به اکتشافات بسیار مهمی نایل آید.

تیکو و شاگردانش ضمن بیست و یک سال اقامت درون اطلاعاتی به دست آوردند که تا آن تاریخ از لحاظ وسعت و دقت سابقه نداشت. وی چندین سال حرکت ظاهری خورشید را هر روز یادداشت کرده، و از نخستین منجمینی بود که انکسار نور و امکان اشتباه کردن رصادها و ابزارها را تذکر داد، از این رو هر رصدی را بارها تکرار میکرد. گذشته از این، تغییرات حرکت ماه را کشف کرد و آن را به صورت قانون درآورد. همچنین، بر اثر تعقیب دقیق ستاره دنبالهداری در سال ۱۵۷۷، به نتیجهای رسید که امروزه مورد قبول همگان است، و آن اینکه ستارگان دنبالهدار، به جای آنکه در فضای زمین به وجود آیند، اجسام آسمانی واقعی هستند که در مسیرهای ثابت و منظمی حرکت میکنند. تیکو هنگامی که فهرستی از هفتصد و هفتاد ستاره انتشار داد و آنها را با دقت بسیار در روی کرهای آسمانی واقع در کتابخانه خود مشخص کرد، به ثبوت رساند که زندگانیش به عبث نگذشته است.

در سال ۱۵۸۸ فردریک دوم درگذشت. پادشاه جدید یازده سال بیش نداشت. اشخاصی که نیابت سلطنت را عهدهدار بودند، برخلاف فردریک، نمیتوانستند غرور، خلق و خو، و

زیادهرویهای براهه را تحمل کننــد. پس از چندی، کمکهای مالی تقلیل یافتند و در سال ۱۵۹۷ متوقف شدند. تیکو از دانمارک بیرون آمد و در قصر بناتک، نزدیک پراگ، به عنوان مهمان امپراطور رودولف دوم، که از وی انتظار پیشگویی با علم احکام نجوم را داشت، اقامت گزید. سپس ابزارها و دفترهای خود را از ون به آنجا انتقال داد و به فکر یافتن دستیاری افتاد. یوهان کپلر نزد او آمد(۱۶۰۰) و به طور نامنظم، ولی صادقانه، به استاد سختگیر خود خدمت کرد. در همان اوقات که براهه آرزو داشت اطلاعات فراهم آورده خود را به صورت فرضیه معقولی در مورد آسمانها در آورد، در کنار میز دچار عارضه مثانه شد. وی یازده روز دیگر در رنج و عذاب گذرانید و در هنگام مرگ (۱۶۰۱) افسوس میخورد که کار خود را به پایان نرسانده است. کسی که بر سر جسدش نطقی ایراد کرد چنین اظهار داشت که او "آرزومند چیزی جز وقت نبود"

VIII- کپلر: ۱۵۷۱-۱۶۳۰

رفتن تیکو به پراگ به سود علم تمام شد، زیرا در آنجا بود که کپلر از مشاهدات او بهره برد و از آنها قوانین مربوط به سیارات را، که به فرضیه جاذبه نیوتن انجامید; استنتاج کرد. اساس علم نجوم جدید بر پایه اقدامات براهه، کپلر، نیوتن، و کوپرنیک استوار است.

کپلر در وایل، نزدیک شتوتگارت، دیده به جهان گشود. پدرش افسری بود که بارها به جنگ رفته بود و این عمل را بر خانه ماندن ترجیح میداد. وی، پس از بازگشت، میخانهای باز کرد، و یوهان در آنجا به کار پرداخت. ولی کودک علیل بود، زیرا آبله دستهایش را فلج کرده و به قوه بینایی او آسیب رسانده بود. دوک ووتمبرگ عقیده داشت که او کشیش خوبی خواهد شد، و وسایل تربیتش را فراهم ساخت. در توبینگن، میخائل مستلین، که استاد علم نجوم بطلمیوسی بود، کپلر را در نهان به فرضیه کوپرنیک معتقد ساخت، و آن جوان به اندازهای به ستارگان علاقه پیدا کرد که از فکر هر گونه خدمت در کلیسا منصرف شد.

کپلر، پس از پایان تحصیل، در مدرسهای در گراتس، ستیریا، آموزگار شد و، در ازای ۱۵۰ گولدن در سال و محل اقامت مجانی، به تدریس لاتینی، معانی و بیان، و ریاضیات پرداخت. گذشته از این، قرار شد با انتشار سالانه یک تقویم نجومی ۲۰ گولدن نیز دریافت دارد. در بیست و پنج سالگی با زن بیست و سه سالهای ازدواج کرد که شوهر اول خود را به خاک سپرده و از دومی طلاق گرفته بود. این زن دختر خود را ضمن جهیز با خود آورد و کپلر، با گذشت روزگار، دارای شش فرزند شد. یک سال پس از ازدواج، او را مجبور کردند که، به سبب پیروی از آیین پروتستان، از گراتس خارج شود، زیرا فردیناند، مهیندوک جدید ستیریا،

کاتولیک متعصبی بود که به همه روحانیان و آموزگاران پروتستان دستور داد که از ستیریا بیرون بروند. کپلر، با انتشار میستریوم کوسمو گرافیکوم (اسرار کیهان نگاری) و تمجید از روش کوپرنیک (۱۵۹۶) باعث رنجش نیز شده بود. وی نسخه هایی از آن را با امید فراوان نزد براهه و گالیله فرستاد. پس از آنکه یک سال در فقر و نومیدی به سر برد، تیکو او را به پراگ دعوت کرد و بدین وسیله وی را از بیچارگی نجات داد. اما معاشرت با تیکو کار آسانی نبود؛ بر سر نان درآوردن و مذهب اشکالاتی بروز کرد؛ زنش دچار صرع شد. پس از مرگ تیکو، کپلر با ۵۰۰ فلورن سالانه به جانشینی او انتخاب شد.

براهه یادداشتهای خود را برای او به جا نهاده بود، نه ابزارهایش را. کپلر، که قادر به خرید بهترین ابزارها نبود، خود را مجبور دید که مشاهدات براهه را مورد مطالعه قرار دهد و از خود چیزی بر آنها نیفزاید. وی مانند نیوتن نمیگفت که "من فرضیه به وجود نمیآورم"؛ بر عکس، فکر او پر از فرضیه بود. در این باره میگفت: "ذخیره فراوانی از توهمات دارم." استعداد مخصوص او در امتحان کردن فرضیات بود؛ و اگر نتایجی که از آنها میگرفت مخالف پدیده های رصد شده بود، آن فرضیات را عاقلانه رد میکرد. ضمن جستجو در تهیه نقشه مدار مریخ، هفتاد فرضیه را در چهار سال مورد رسیدگی قرار داد.

سرانجام (۱۶۰۴) به کشف اساسی و بسیار مهمی نایل آمد، و آن اینکه مدار مریخ به دور خورشید بیضی است، نه دایره چنانکه منجمین از افلاطون گرفته تا کوپرنیک (به انضمام خود این دانشمند) چنین پنداشته بودند؛ تنها یک مدار بیضوی با رصدهای مکرر براهه و دیگران سازگاری داشت. کپلر، که دارای اندیشهای نیرومند بود، بیدرنگ این سوال را از خود پرسید: "آیا میتوان گفت که مدارهای کلیه سیارات بیضی هستند" برای بررسی این موضوع، همه رصدهای ضبط شده را آزمایش کرد و دریافت که سوال مذکور تقریبا به طور کامل با آن مشاهدات هماهنگی دارد. در رسالهای به زبان لاتینی، که درباره حرکات مریخ نوشت،۱ دو قانون از "قوانین کپلر" را انتشار داد: ۱- مدار هر سیاره به گرد خورشید بیضیی است که خورشید در یکی از کانونهای آن جای دارد. ۲- شعاع حامل هر سیاره (خط واصل میان خورشید و سیاره)، در زمانهای مساوی، سطوح مساوی میپیمایند. از قانون اخیر چنین مستفاد میشود که شعاع حامل سیاره با سرعت ثابتی [مانند عقربه ساعت] نمیچرخد، بلکه سیاره هر چه به خورشید نزدیکتر باشد، بنابر فرمول لایتغیری، سریعتر حرکت خواهد کرد. کپلر اختلافات سرعت سیارات را چنین توجیه کرد: هر سیارهای ضمن نزدیک شدن به خورشید، بیشتر تحت تاثیر انرژی آن قرار میگیرد. در این مورد، از گیلبرت عقیدهای مربوط به جذب مغناطیسی را که بسیار شبیه فرضیه جاذبه نیوتن بود اقتباس کرد.

---

(۱) Astronomia nova de motibus stellae martis

هنگامی که امپراطور رودولف در گذشت (۱۶۱۲)، کپلر به لینتس رفت و دوباره با تدریس معاش خود را تامین کرد؛ و از آنجا که زنش مرده بود، دختر یتیم و بینوایی را به زنی گرفت. ضمن آنکه برای خانه تازه خود شراب تهیه میکرد، شیفته اندازه گیری محتویات چلیک، که پهلوهایی منحنی دارد شد. مقالهای که درباره این مسئله انتشار داد زمینه را برای کشت حساب بینهایتیک فراهم ساخت.

کپلر پس از آنکه ده سال مشغول مطالعه نسبت میان سرعت سیاره و اندازه مدار آن بود، در کتاب خود تحت عنوان هماهنگی جهان، سومین قانون خود را انتشار داد: نسبت مربعات زمانهای حرکت انتقالی هر دو سیاره به یکدیگر، مساوی است با نسبت مکعبات فواصل متوسط آنها از خورشید. (مثلاـ زمان حرکت انتقالی مریخ به طرزی قابل اثبات ۱٫۸۸ بار بیشتر از حرکت انتقالی زمین است؛ مربع آن ۳٫۵۳ است؛ جذر مکعب این عدد ۱٫۵۲ است؛ یعنی فاصله متوسط مریخ از خورشید ۱٫۵۲ بار بیشتر از فاصله متوسط زمین از خورشید است.) کپلر از اینکه توانسته بود حرکات سیارات را تحت نظم و قانون درآورد چنان مشعوف شد که هر سرعت مداری را به نتی در روی گام موسیقی تشبیه کرد، و نتیجه گرفت که حرکات مرکب "هماهنگی کرات" را به وجود میآورند، که فقط "روح" خورشید آن را درک میکند. کپلر رازوری را با علم درآمیخت و، مانند گوته، جوانمردانه گفت که عیوب افراد همانا عیوب زمان است، و حال آنکه محسناتشان متعلق به خود آنان است.

این گفته غرور آمیز کپلر را در کتاب هماهنگی جهان میتوانیم ببخشیم:

آنچه در عنوان این کتاب به دوستانم وعده دادم ... آنچه را که شانزده سال پیش به منزله نکتهای قابل تجسس دانستم چیزی که به خاطر آن به تیکو براهه پیوستم ... و بهترین قسمت عمرم را صرف آن کردم همه را سرانجام به اثبات رساندم ... هیجده ماه بیش نیست که خورشید بیحجاب به من جلوه کرد. هیچ چیز جلو مرا نمیگیرد؛ از دیوانگی مقدس خود لذت میبرم ... اگر مرا ببخشید، شادی میکنم، اگر به خشم آمدهاید میتوانم تحمل کنم. کار از کار گذشته است، کتاب نوشته شده است، اگر در این زمان یا در آینده خوانده شود، مهم نمیدانم؛ شاید هم یک قرن بگذرد تا خوانندهای پیدا شود، چنانکه خداوند شش هزار سال برای کاشفی صبر کرد!

در خلاصهای از نجوم کوپرنیکی، کپلر نشان داد که چگونه قوانینش روش کوپرنیک را تایید، ایضاح، و اصلاح میکنند. وی میگوید: "من آن را در ضمیرم به عنوان واقعیتی شناختم، و زیبایی آن را با لذتی باور نکردنی و فریبنده مشاهده میکنم." این رساله جزو کتابهای ممنوع اعلام شد، زیرا در آن نوشته شده بود که فرضیه کوپرنیک به ثبوت رسیده است. کپلر، که پروتستانی پارسا بود، نگران نشد. تا مدتی از سعادت و شهرت برخوردار بود.

حقوق او به عنوان "منجم امپراطوری" معمولاـ پرداخت میشد. جیمز اول از انگلستان دوردست وی را دعوت کرد که دربار انگلستان را به قدوم خود مزین کند؛ ولی کپلر نپذیرفت و گفت مایل نیست

در جزیرهای زندانی شود.

کپلر، مانند اکثر مردم، به سحر و جادو عقیده داشت. مادرش را به جادوگری متهم کردند، و گواهان گفتند که گله یا خود آنها به سبب تماس خانم کپلر بیمار شدهاند. یکی از آنها سوگند خورد که دختر هشت سالهاش بر اثر جادوگری خانم کپلر بیمار شده است، و تهدید کرد که این "جادوگر"، اگر دخترش را معالجه نکند، بیدرنگ کشته خواهد شد. مادر کپلر همه این اتهامات را رد کرد، اما او را گرفتند، به زندان فرستادند، و در غل و زنجیر گذاشتند. کپلر در هر مرحلهای از این جریانات به خاطر او جنگید. دادستان پیشنهاد کرد که با شکنجه از آن زن اعتراف بگیرند. از این لحاظ او را به اطاق شکنجه بردند و ابزارها را به او نشان دادند، ولی او همچنان خود را بیگناه معرفی میکرد. پس از سیزده ماه حبس؛ سرانجام از زندان بیرون آمد، اما ظرف مدت کوتاهی درگذشت(۱۶۲۲).

این واقعه غمانگیز، و تاثیر جنگی که دامنه آن پیوسته گسترش مییافت، سالهای آخر عمر کپلر را تیره کردند. در سال ۱۶۲۰، لینتس به تصرف قوای امپراطوری درآمد، و مردم آن نزدیک بود از گرسنگی تلف شوند. در طی آنهمه هرج و مرج، وی همچنان مشاهدات براهه، دیگران، و خود را به صورت قانون درآورد و زیجهای رودولفی را تنظیم کرد و فهرست و نقشه های هزار و پنج ستاره را در آن جا داد. این زیجها مدت یک قرن از مراجع مهم به شمار میرفتند. کپلر در سال ۱۶۲۶ به اولم رفت. حقوقی که از امپراطور میگرفت به تعویق افتاده بود، و او برای معاش خانواده خود سخت به پول احتیاج داشت. از این رو والنشتاین، خواست که او را به عنوان منجم استخدام کند. والنشتاین این تقاضا را پذیرفت و او چند سال در دنبال! این سردار حرکت کرد، او را از اوضاع کواکب آگاه ساخت، و تقویمهای نجومی انتشار داد. در سال ۱۶۳۰ به رگنسبورگ رفت تا از دیت مواجب عقب مانده خود را مطالبه کند. این کوشش آخرین نیروهای جسمی او را تحلیل برد؛ به تب مبتلا شد و پس از چند روز، در پنجاه و نه سالگی، درگذشت (۱۵ نوامبر ۱۶۳۰).

هرگونه اثر گور او در نتیجه جنگ از میان رفت.

وظیفه او، در تاریخ نجوم، میانجیگری میان کوپرنیک و نیوتون بود. وی با تعیین مدارهای بیضوی به جای مدارهای مدور، با فلکهای خارج از مرکز و اپیسیکلها۱، و با قرار دادن خورشید در یک کانون بیضی، و نه در مرکز یک دایره، از کوپرنیک فراتر رفت. بر اثر این تغییرات، روش فلکهای تدویر را از اشکالات بسیاری که باعث طرد آن از طرف تیکو براهه شده بودند رها ساخت؛ همچنین کاری کرد که نظریه مربوط به خورشید مرکزی در این هنگام به سرعت قبول واقع شد. وی آنچه را که حدسی عالی بود به صورت فرضیهای با جزئیات

---

(۱) دایرهای که مرکزش روی محیط دایره بزرگتر است و در مدار دایره بزرگتری حرکت میکند. م.

جالب ریاضی درآورد. همو بود که قوانین مربوط به سیارات را برای نیوتن به جای گذاشت و باعث فرضیه جاذبه عمومی شد. ضمن آنکه ایمان مذهبی خود را پرشور و کامل نگاه داشت، جهان را به منزله دستگاه قانون و دنیای منظمی دانست که در آن یک سلسله قوانین بر زمین و ستارگان حاکم است. وی گفت:"آرزو دارم خدایی را که در جهان خارج و در درون خود مییابم بتوانم مشاهده کنم"

IX– گالیله: ۱۵۶۴۱۶۴۲

۱– فیزیکدان

گالیله در پیزا در روزی که میکلانژ درگذشت (۱۸ فوریه)، و در سالی که شکسپیر به دنیا آمد (۱۵۶۴)، دیده به جهان گشود. پدرش فلورانسی با فرهنگی بود که یونانی، لاتینی، ریاضیات، و موسیقی را مانند سایر استادان به او آموخت. بیجهت نبود که گالیله تقریبا از هر حیث معاصر مونتوردی بود; موسیقی یکی از وسایلی بود که مخصوصا در روزگار پیری و کوری او همیشه خاطرش را تسلی میدادند. وی ارگ را نسبتا خوب و عود را با مهارت مینواخت.

رسم و نقاشی را دوست داشت و گاهی افسوس میخورد که چرا نمیتواند معبدی طرح کند، مجسمهای بتراشد، تصویری بکشد، شعری بسراید، آهنگی بسازد، و کشتیای رهبری کند. دلش میخواست که همه این کارها را انجام دهد; و ما با مشاهده او احساس میکنیم که وی فقط وقت نداشت. چنین شخصی در شرایط مختلفی میتوانست در هر رشته مرد بزرگی بشود. خواه به اتفاق، در کودکی به ساختن ماشینهای مختلف و بازی کردن با آنها پرداخت.

در هفده سالگی او را به دانشگاه پیزا جهت تحصیل پزشکی و فلسفه فرستادند. سال بعد برای نخستین بار کشفی علمی کرد، و آن این بود که نشان داد نوسانات آونگ، قطع نظر از دامنه آنها، دارای زمانهای مساوی هستند. با بلند یا کوتاه کردن بازوی آونگ توانست میزان نوسان را کند یا تند کند، تا آنکه با نبض او همزمان بشود. با این وسیله بود که توانست ضربان قلب خود را دقیقا اندازه بگیرد.

مقارن این حال بود که پی به وجود اقلیدس برد. روزی شنید که معلم سرخانهای به پیشخدمتهای مهیندوک توسکان هندسه یاد میدهد. منطق ریاضیات در نظر او به مراتب از فلسفه ارسطو و مدرسی، که در مدرسه آموخته بود، عالیتر آمد. از این لحاظ، کتاب اصول هندسه اثر اقلیدس را به دست آورد و پنهانی آنچه را که معلم سرخانه به پیشخدمتها یاد میداد فرا گرفت. آن آموزگار به او علاقهمند شد و به طور خصوصی به تعلیم او پرداخت. در سال ۱۵۸۵ گالیله، بیآنکه دانشنامهای بگیرد، دانشگاه پیزا را ترک گفت و تحت راهنمایی آن معلم سرخانه با شوق و ذوق بسیار به فراگرفتن ریاضیات و مکانیک پرداخت. سال بعد ترازوی آبی

*****تصویر

متن زیر تصویر: سوسترمانس: گالیله، گالری پتی، فلورانس

مبتنی بر اصول ئیدروستاتیک را برای اندازه گیری وزنهای نسبی فلزات در آلیاژ اختراع کرد و، با نوشتن مقالهای درباره مرکز ثقل اجسام جامد، مورد تقدیر کلاویوس یسوعی قرار گرفت. در این ضمن پدرش تهیدست شد، و گالیله خود را مجبور دید که معاش خود را شخصا تهیه کند. از این لحاظ در پیزا، فلورانس، و پادوا در صدد یافتن کاری برآمد، ولی او را به سبب آنکه زیاد جوان بود نپذیرفتند. در سال ۱۵۸۹، هنگامی که به اتفاق دوستی میخواست به قسطنطنیه برود، شنید که کرسی ریاضیات در پیزا خالی مانده است. از این رو نومیدانه تقاضا کرد که این شغل را به او بدهند. گالیله در این زمان بیست و پنج سال بیش نداشت. کاری که به او دادند برای مدت سه سال با سالانهای ناچیز بود که برای معاشش کفایت نمیکرد، اما او میتوانست، استعداد خود را نشان دهد.

گالیله مردی نسبتا سرکش بود، زیرا از روی کرسی استادی خود بیدرنگ جنگی را علیه فیزیک ارسطو آغاز کرد.

بنابر گفته این دانشمند یونانی، "حرکت تودهای از طلا و یا سرب، یا هر جسم وزین دیگری، به طرف پایین، به نسبت حجم آن سریعتر است." لوکرتیوس و لئوناردو داوینچی همان عقیده را داشتند، حتی در روزگار باستان (حد ۱۳۰ ق م)، هیپارخوس عقیده ارسطو را "در مورد اجسامی که بر اثر وزن به طرف پایین کشیده میشوند" مورد تردید قرار داده بود; و یوآنس فیلوپونوس (۵۳۳ م)، ضمن تفسیر گفته ارسطو، به این نتیجه رسیده بود که اختلاف زمان سقوط دو جسمی که یکی از آنها دو برابر دیگری وزن دارد "یا هیچ یا غیر محسوس است." در اینجا به قصهای مشهور و قابل بحث میرسیم که برای نخستین بار در یک شرح حال گالیله به قلم دوستش و یویانی در سال ۱۶۵۴ (یعنی دوازده سال پس از مرگ گالیله) نوشته شده است و، بنابر ادعای او، متکی بر گفته خود گالیله است:

علی رغم وحشت همه فیلسوفان، بسیاری از نتیجه های ارسطو توسط او (گالیله) در نتیجه آزمایشها و برهانهای واقعی رد شدند. ... یکی از آنها این بود که اگر اجسام متحرکی که از یک ماده و دارای وزنهای مختلف باشند از یک محیط بگذرند، سرعت خود را نسبت به وزن خود، بنابر گفته ارسطو، نگاه نمیدارند، بلکه همگی با سرعت واحد حرکت میکنند; وی این موضوع را با آزمایشهای فراوان، از بالای برج پیزا، در حضور سایر استادان و فیلسوفان و همه دانشجویان بارها به اثبات رسانید. ... وی منص...استادی خود را با چنان شهرتی حفظ کرد که بسیاری از فیلسوفان، یعنی رقیبانش، که به او حسد میبردند، به مخ...eX...با او برخاستند.

در نوشته هایی که از گالیله به جای ماندهاند، خود او سخنی از آزمایش بر فراز برج پیزا به میان نمیآورد. دو تن از معاصرانش، که در سالهای ۱۶۱۲ و ۱۶۴۱ با انداختن اشیای مختلفالوزن از فراز برج مذکور آزمایشهایی کردند و آنها را گزارش دادند، از آزمایش گالیله سخنی نمیگویند. بعضی از دانشمندان آلمانی و امریکایی قصه و یویانی را افسانه

دانستهاند.۱ مطلبی که درباره حسادت استادان همکار او در پیزا گفته شده است نیز مسلم نیست. گالیله آن دانشگاه را در تابستان ۱۵۹۲ ترک گفت، شاید کرسی عالیتری با حقوق بیشتری به او پیشنهاد کرده بودند. در سپتامبر همان سال میبینیم که گالیله در دانشگاه پادوا مشغول تدریس هندسه، مکانیک، و ستاره شناسی است; خانه خود را به صورت آزمایشگاهی درآورده است، و دانشجویان و دوستانش به دیدن آن میروند. گالیله از ازدواج احتراز کرد، ولی معشوقهای گرفت که برای او سه کودک آورد.

وی در این هنگام ......پو آزمایشهایی به عمل آورد و آنها را فقط در اواخر عمر خود در کتابی تحت عنوان گفتگو درباره دو علم جدید، یعنی دو مبحث سکون و حرکت، نوشت. گالیله فناناپذیری ماده را تاکید کرد.

همچنین اصول اهرم و قرقره را به صورت قانون درآورد، و نشان داد که سرعت اجسامی که به طور آزاد سقوط میکنند به میزان یکنواختی افزایش مییابد. با سطحهای مورب آزمایشهای بسیاری کرد، و اظهار داشت که اگر جسمی از روی سطحی به طرف پایین بغلطد، در روی سطح مشابهی، تا ارتفاعی مساوی با اندازه سقوطش بالا خواهد رفت، مگر آنکه مقاومتی بر اثر اصطکاک یا موانع دیگر در میان باشد; و قانون جبر را به دست آورد که نخستین قانون حرکت است و به اسم اوست، و آن این است که جسمی که از تاثیر نیروهای خارجی بر کنار باشد ساکن است یا حرکت مستقیم الخط متشابه دارد. سپس نشان داد که اگر جسمی در جهت افقی پرتاب شود، تحت تاثیر سرعت اولیه و وزن خود، بر مسیری سهمی شکل حرکت، و به زمین خواهد افتاد. گذشته از این، نتهای موسیقی را طولهای موج هوا دانست، و نشان داد که کوتاهی و بلندی یک نت مربوط به تعداد ارتعاشات زه مرتعش شده در زمان معینی است. به عقیده او نتها هنگامی همصدا و هماهنگ شنیده خواهند شد که نوسانهای آنها با نظمی موزون به گوش بخورند. تنها خواصی از ماده مربوط به مادهاند که مانند امتداد، وضع، حرکت، و جرم مخصوص از لحاظ ریاضی قابل اندازه گیری باشند. همه خواص دیگر، مانند صدا، مزه، بو، و رنگ "فقط با هوشیاری رابطه دارند; اگر موجود زنده از میان برود، همه این خواص از میان خواهند رفت." وی امیدوار بود که این "خواص ثانوی" به موقع خود به خواص فیزیکی ابتدایی ماده و حرکت تجزیه شوند و از لحاظ ریاضی قابل اندازه گیری باشند.

---

(۱) نوشته های ارسطو غالبا یادداشتهای مختصری هستند که خود او احتمالا آنها را ضمن تدریس زیاد کرده یا تغییر داده است. عبارتی که تحت عنوان "درباره سرعت اجسام" آمد، ممکن است چنین معنایی داشته باشد که اشیایی که مانند سکه تودهای متراکم دارند سریعتر از اشیایی به زمین میافتند که مانند ورقی از کاغذ اندازهای بزرگ ولی وزنی کم دارند. البته این موضوع درست است. اما، در خلا، سکه و کاغذ یا یک گلوله سربی و یک پر با سرعتی مساوی به زمین میافتند; و کاغذ حتی اگر در هوای آزاد به صورت توده متراکمی مچاله شود، تقریبا با همان سرعت سکه به زمین میافتد. اگر شکل دیگر عقیده ویویانی را بررسی کنیم یعنی اشیایی "که از یک جنسند ودر یک محیط میافتند" اختلاف میان فیلسوف یونانی و دانشمند پیزایی بسیار تقلیل مییابد.

این اکتشافات کمکهای اساسی و ثمربخشی به علم کردند، ولی مانع آنها نقص ابزارها بود; مثلا گالیله عامل مقاومت هوا را در سقوط اشیا و پرتابه ها چنان که باید و شاید در نظر نگرفت. اما از زمان ارشمیدس به بعد، هیچ کس تا آن اندازه به فیزیک خدمت نکرده بود.

۲- منجم

گالیله در اواخر اقامت خود در پادوا بیشتر وقت خود را صرف نجوم کرد. در نامهای خطاب به کپلر (که هفت سال از او جوانتر بود) از وی به سبب ارسال اسرار جهان نگاری تشکر کرد و به او چنین نوشت:

از اینکه در کاوش خود، برای درک حقیقت، متفق بزرگی چون شما دارم، خشنودم. من اثر شما را از آن لحاظ با رغبت بیشتری خواهم خواند که خودم سالها طرفدار نظریه کوپرنیک بودهام، و از آن رو که رساله شما علل پدیده های طبیعی بسیاری را برایم فاش میکند که با فرضیه های مورد قبول مردم بکلی غیر قابل فهم خواهند بود; برای رد این فرضیه ها; دلیلهای فراوانی جمع کردهام، ولی آنها را منتشر نمیکنم، زیرا از سرنوشت استاد خودمان کوپرنیک بیم دارم; و اگر چه او و تنی چند شهرتی جاودانی به دست آوردند، عده بیشماری رامسخره و محکومش کردند. (زیرا تعداد نادانان بیشمار است.) اگر افرادی مانند شما وجود داشتند، در آن صورت جرئت میکردم که عقاید خود را انتشار دهم.

گالیله در یکی از سخنرانیهای خود در پیزا در سال ۱۶۰۴ ایمان خود را به کوپرنیک اعلام داشت. در سال ۱۶۰۹ نخستین دوربین نجوم خود را ساخت، و در ۲۱ اوت آن را به متصدیان ونیز نشان داد. در این باره مینویسد:

بسیاری از اشراف و سناتورها، اگر چه بسیار مسن بودند، بیش از یک بار برفراز بلندترین کلیسای ونیز]سان مارکو[رفتند تا بادبانها و کشتیهایی را ببینند که به سبب دوری دو ساعت طول میکشید تا، بدون دوربین من، دیده شوند. ...

زیرا تاثیر ابزار من به اندازهای است که چیزی را در هشتاد کیلومتری طوری بزرگ نشان میدهد که گویی در هشت کیلومتری قرار دارد. ... سنا چون میدانست که هفده سال به آن در پادوا خدمت کردهام ... دستور داد که مرا مادام العمر به استادی بپذیرند.

گالیله دوربین نجومی خود را به اندازهای تکمیل کرد که اشیا را هزار بار بزرگتر نشان میداد. آنگاه به سوی آسمانها روی آورد و از کشف دنیای تازهای از ستارگان، که ده برابر آنچه که تصور میرفت بیشتر بود، غرق در حیرت شد. در این هنگام صورتهای فلکیای دیده شدند که شامل تعداد زیادی ستاره بودند و، کسی بدون دوربین نمیتوانست آنها را ببیند. از این رو ثریا مجموعهای از سی و شش ستاره در عوض هفت ستاره، جوزا هشتاد ستاره به جای سی و هفت ستاره، و کهکشان نه به منزله تودهای ابری، بلکه جنگلی از ستارگان بزرگ و کوچک به نظر رسید. ماه دیگر عبارت از سطحی هموار نبود، بلکه شامل کوه ها و

دره های چین خوردهای بود; و معلوم شد که مختصر روشنایی یک نیمه بدون آفتاب آن تا حدی مربوط به نوری است که از زمین به آن میتابد]زمین تاب[. در ژانویه ۱۶۱۰ گالیله چهار قمر از نه قمر مشتری را کشف کرد، و در این باره چنین نوشت: "این کرات تازه در پیرامون ستاره بسیار بزرگ دیگری میچرخند، به همان ترتیب که عطارد، زهره، و شاید سیارات شناخته شده دیگری به دور خورشید میگردند." در ژوئیه حلقه زحل را کشف کرد و به اشتباه آن را سه ستاره دانست. منتقدان کوپرنیک گفته بودند که اگر زهره در اطراف خورشید میچرخد، باید مانند ماه اهلهای داشته باشد، یعنی دارای تغییراتی از لحاظ روشنایی و شکل ظاهری باشد; و ادعا میکردند که نشانی از چنین تغییراتی وجود ندارد. اما دوربین نجومی گالیله در ماه سپتامبر چنین اهلهای را آشکار کرد و او به این نتیجه رسید که این تغییرات را تنها با گردش آن سیاره به دور خورشید میتوان بیان کرد.

گالیله در نامهای خطاب به کپلر مینویسد که استادان در پادوا حاضر نشدند که اکتشافات او را بپذیرند، حتی نخواستند با دوربین او به آسمان نگاه کنند، و این موضوع به نظر باور نکردنی میآید. گالیله، که از پادوا خسته شده و آرزومند محیط عقلانی بهتر فلورانس بود (که از هنر به علم میپرداخت)، اقمار مشتری را به افتخار کوزیمو دوم، مهیندوک توسکان، "سیدرامدیچئا" نامید. در مارس ۱۶۱۰ رسالهای تحت عنوان پیک آسمان به کوزیمو تقدیم کرد، که اکتشافات نجومی خود را در آن به اختصار شرح داده بود. در ماه مه نامهای به منشی دوک نوشت که، مانند نامه لئوناردو داوینچی خطاب به دوک میلان در سال ۱۴۸۲، پر حرارت و غرور آمیز بود. وی موضوعاتی را که مطالعه میکرد و کتابهایی را که امیدوار بود نتایج خود را در آنها شرح دهد ذکر کرده، و پرسیده بود که آیا ممکن است از طرف ارباب خود کاری دریافت دارد که مستلزم وقت کمتری برای تدریس باشد و فرصت بیشتری برای تحقیق به دست دهد. در ماه ژوئن، کوزیمو او را "نخستین ریاضیدان دانشگاه پیزا، و نخستین ریاضیدان و فیلسوف در خدمت مهیندوک" نامید و، بیآنکه او را مجبور به تدریس کند، سالانه ۱۰۰۰ فلورن در حق او مقرر داشت. در سپتامبر، گالیله بدون معشوقه خود به فلورانس رفت.

گالیله اصرار داشت که او را هم فیلسوف و هم ریاضیدان بدانند، زیرا میخواست در فلسفه نیز مانند علم تغییری بدهد. وی نظیر راموس، برونو تلزیو، و دیگران در روزگار گذشته، و بیکن در همان سالها، عقیده داشت که فلسفه (که به نظر او عبارت از بررسی و تغییر طبیعت در همه جنبه های آن بود) با ارسطو دفن شده، و هنگام آن فرا رسیده است که از این چهل جلد کتاب یونانی بگریزند، به دنیا با چشم و روح باز بنگرند و خود را از چنگ مقولات [عشر] برهانند. شاید او زیاد به خرد اعتماد داشت، و میگفت: "به منظور اثبات نتایجم برای مخالفانم، مجبور شدهام که آزمایشهای متنوعی انجام دهم، در حالی که

برای اقناع خودم هرگز لازم ندانستهام که آزمایشی صورت گیرد." گالیله غرور و جنگجویی بدعتگذاران را داشت، و حال آنکه خود بارها با حجبی عاقلانه میگفت: "هرگز مردی ولو بسیار نادان را ندیدهام که از وی چیزی نتوانسته باشم بیاموزم" وی جدلی پرشوری بود و میتوانست قلب دشمنی را با جملهای سوراخ کند، یا او را از خشم بسوزاند. در حاشیه کتابی اثر آنتونیو روکو، که در دفاع از هیئت بطلمیوسی نوشته شده بود، گالیله چنین نگاشت: "نادان، فیل، احمق، کودن ... خواجه." اما این وضع هنگامی پیش آمد که یسوعیان مانند دیگران او را محکوم کردند. گالیله پیش از آنکه در برابر دستگاه تفتیش افکار حاضر شود، دوستان بسیاری در فرقه یسوعی داشت. کریستوفر کلاویوس رصدهای گالیله را شبیه رصدهای خود دانست; یسوعی دیگری او را بزرگترین منجم عصر شمرد; هیئتی از دانشمندان یسوعی، که توسط کاردینال بلارمینو برای تحقیق در اکتشافات گالیله تعیین شده بود، درباره همه مطالب گزارش موافق داد. هنگامی که در سال ۱۶۱۱ به رم رفت، یسوعیان در کولجوم رومانوم از او پذیرایی کردند. وی در نامهای چنین نوشت: "نزد کشیشان یسوعی ماندم; آنها وجود واقعی سیارات جدید را تایید، و مدت دو ماه تمام آنها را رصد کرده بودند، و دریافتم که رصدهای آنها دقیقا با رصدهای من برابرند." بزرگان کلیسای رم به او خیر مقدم گفتند، و پاپ پاولوس پنجم او را از حسن نیت تغییر ناپذیر خود مطمئن ساخت.

در آوریل، نتایج رصدهای خود را به نخست کشیشان و دانشمندان رم عرضه، و ثابت کرد که بر روی خورشید لکه هایی [کلف] وجود دارند که به عقیده او لکه های ابرند. ظاهرا گالیله نمیدانست که یوهانس فابریکیوس کشف آنها را در کتاب کلفهای خورشید (ویتنبرگ، ۱۶۱۱) اعلام داشته و پیش از او گفته است که تناوب کلفها دلیل گردش خورشید است. در ۱۶۱۵ کریستوف شاینر، استاد یسوعی ریاضیات در اینگولشتات، سه نامه خطاب به مارکوس ولسر، قاضی کل آوگسبورگ، نگاشت و در آنها ادعا کرد که کلفها را در آوریل ۱۶۱۱ دیده است. گالیله، پس از مراجعت به فلورانس، نسخهای از نوشته های شاینر را توسط ولسر دریافت داشت، و در سه نامه درباره کلفهای خورشید، که به وسیله "فرهنگستان تیزبین" در رم منتشر شد (۱۶۱۳)، آن نوشته ها را مورد بحث قرار داد. گالیله مدعی بود که کلفها را در سال ۱۶۱۰ کشف کرده و آنها را به دوستان خود در پادوا نشان داده است. در اختلافی که بر سر حق تقدم در کشف کلفها پیش آمد، دوستی میان گالیله و یسوعیان به سردی گرایید.

گالیله، که اطمینان داشت اکتشافاتش تنها بر اساس نظریه کوپرنیکی قابل شرح خواهند بود، چنان سخن میگفت که گویی آن نظریه ثابت شده است. منجمین یسوعی اعتراضی نداشتند به اینکه آن را فرضیهای بدانند. شاینر اعتراضات خود را در مورد عقیده کوپرنیک همراه نامهای آشتی جویانه نزد گالیله فرستاد. وی در این نامه نوشته بود: "اگر شما دلایل مخالفی

اقامه میکنید، ما به هیچ وجه از این کار نخواهیم رنجید، برعکس، آنها را به امید بررسی خواهیم کرد که در راه ایضاح حقیقت موثر باشند." بسیاری از عالمان دین احساس میکردند که هیئت کوپرنیکی چنان مباینت آشکاری با کتاب مقدس دارد که، در صورت انتشار، باعث خواهد شد که کتاب مقدس از اعتبار بیفتد و خود مسیحیت آسیب ببیند.

مسیحیان از خود میپرسیدند که بر سر این عقیده اساسی چه خواهد آمد که خداوند زمین را به منزله خانه انسانی خود برگزیده است زمینی که از این به بعد تفوق و شان خود را از دست داد، و همگی آن را کرهای خواهند دانست که در میان کرات بسیار بزرگ دیگر و ستارگان بیشمار سرگردان است

۳- در دادگاه

گالیله به طرزی آشتی ناپذیر این مسئله را مورد بررسی قرار داد، و در نامهای خطاب به کشیش کاستلی (۲۱ دسامبر ۱۶۱۳) چنین نوشت: "اگر چه کتاب مقدس مستلزم تفسیری است که با معنای فوری کلمات مباینت دارد (مانند مواردی که سخن از خشم، تنفر، پشیمانی، دستها، و پاهای خداوند به میان میآورد)، به نظر من در مباحث ریاضی مرجعیت زیادی ندارد. ... به عقیده من جریانات طبیعی را که خواه با مشاهده دقیق، خواه با برهان متقاعد کننده درک میکنیم با ذکر عبارتی از کتاب مقدس نمیتوان رد کرد." کاردینال بلارمینو از این سخنان به وحشت افتاد، به وسیله دوستان مشترک اخطار کنایهداری برای گالیله فرستاد، و ضمن نامهای خطاب به فوسکارینی، شاگرد آن منجم، چنین نوشت: "به نظر من بهتر است شما و گالیله [درباره نجوم جدیدی که به اثبات رسیده] به طور قاطع حرف نزنید، بلکه با حدس و گمان صحبت کنید، چنانکه اطمینان دارم خود کوپرنیک نیز چنین میکرد." در ۲۱ دسامبر ۱۶۱۴، کشیشی از فرقه دومینیکیان به نام توماسوکاتچینی حمله را آغاز کرد و این جناس عالی را به عنوان متن خود برگزید: "ای مردان جلیلی، چرا ایستاده به سوی آسمان نگرانید (کتاب اعمال رسولان، ۱۱۰۱)، و کوشید ثابت کند که فرضیه کوپرنیک با کتاب مقدس اختلاف صریح و بارز دارد. مخالفان بیاهمیت دیگری به دستگاه تفتیش افکار شکایت کردند. و در بیستم مارس ۱۶۱۵ کاتچینی نامهای رسمی و اتهام آمیز به دستگاه تفتیش افکار نوشت. عالیجناب دینی نامهای به گالیله نوشت و به او تذکر داد که اگر چند جملهای در انتشارات خود بگنجاند و اعلام کند که نظریه کوپرنیک فرضیهای بیش نیست، کسی با او کاری نخواهد داشت. اما گالیله نپذیرفت، زیرا به قول خودش نخواست که حرف کوپرنیک را "تعدیل" کند. در نامهای خطاب به همسر مهیندوک توسکان، که در سال ۱۶۱۵ منتشر شد، با وضوحی جسارت آمیز چنین نوشته بود: "درباره ترتیب قسمتهای جهان، معتقدم که خورشید به طور ثابت در مرکز حرکت انتقالی کرات آسمانی قرار دارد، در صورتی که زمین بر محور خود و دور خورشید میچرخد." سپس بدعت بیشتری نهاد:

طبیعت ... بیرحم و تغییر ناپـذیر است; هرگز قوانینی را که بر او تحمیل شده است نقض نمیکند، و هیچ گاه اهمیت نمیدهد که مردم دلایل غامض و روشهای او را بفهمنـد. به این علت ظاهرا نبایـد هیچ چیز مادیای را که حس و تجربه در برابر دیدگان ما مینهـد، یا وجود آن به وسیله برهانهای لازم ثابت میشود، بنا به شهادت عبارتهای "کتاب مقـدس" که شاید کلمات آن دارای معنی پوشیدهای باشند، مورد تردید قرار دهیم یا محکوم کنیم.

با وجود این قول داد که از کلیسا تمکین کند:

بدین وسیله اعلام میکنم (و صداقت من آشکار خواهد شد) که نه تنها قصد دارم آزادانه خود را تسلیم کنم و از هر خطایی که ممکن است بر اثر عدم اطلاع از قضایای مربوط به مذهب در این مورد مرتکب شده باشم دست بردارم، بلکه حاضـر نیستم در این قضایـا بـا کسـی بحث کنم. ... تنهـا هـدف من این است: اگر در خطاهـایی که ضـمن این ملاحظـات، که با پیشه من مباین است، موضوعی وجود دارد، که میتوانـد در تصـمیم گیری کلیسـای مقـدس درباره اصول کوپرنیک موثر واقع شود، بزرگتران میتواننـد به بهترین وجهی که میدانند از آن اسـتفاده کنند. در غیر این صورت، کتابم را پاره کنید و بسوزانید، زیرا نه قصد و نه ادعای آن دارم که ثمری از آن به دست آورم که پرهیزکارانه و کاتولیک نباشد.

امـا افزود: "خود را موظف نمیـدانم که باور کنم همان خـدایی که به ما حس و خرد و هوش ارزانی داشـته است از ما خواسـته باشد که از استعمال آنها چشم بپوشیم." در سوم دسامبر ۱۶۱۵، گالیله، دلگرم از نامه های دوستانه مهیندوک خطاب به نخست کشیشان متنفذ و سفیر کبیر فلورانس در واتیکان، به دلخواه خود به رم رفت و در صدد برآمد که فرد فرد روحانیان را با عقیده خود موافق سـازد و در هر مورد از اصول کوپرنیـک دفـاع کنـد. طولی نکشـید که "هر کس" در رم به بحث دربـاره سـتارگان پرداخت. در بیست و شـشم فوریه ۱۶۱۶، دسـتگاه تفتیش افکار به کاردینال بلارمینو دسـتور داد که "گالیله مذکور را نزد خود بخواند و به او اخطار کند که دست از عقاید مذکور بشوید، و در صورت امتناعش ... با حضور سردفتر و گواهان، به او دستور دهـد که از تعلیم یا دفاع از عقایـد مذکور یا حتی از بحث درباره آنها خودداری کند; و اگر نپذیرفت، به زندان افکنده شود." در آن روز گـالیله نزد کاردینـال بلاـرمینو حضور یافت و آمادگی خود را برای قبول آن دسـتور اعلام داشت. در پنجم مارس، دستگاه تفتیش افکار فرمان تاریخی خود را بدین مضمون انتشار داد:

فکر اینکه خورشـید به طور بیحرکت در مرکز جهان قرار دارد احمقانه، از لحاظ فلسـفی غلط، و کاملا بـدعت آمیز است، زیرا مخـالف "کتـاب مقـدس" اسـت. این عقیـده که زمین مرکز جهـان نیست و حـتی دارای حرکت انتقـالی روزانه است از لحـاظ فلسفی غلط و لااقل فکری نادرست است.

در همـان زمـان هیئت نـاظر بر کتابهـای ممنوع از انتشار یا قرائت هر کتابی که درباره اصول رد شـده بود جلوگیری کرد. اما از انتشار کتاب درباره انقلابات کره آسمانی، اثر

کوپرنیک، تا "زمان تصحیح" آن، جلوگیری کرد؛ و در سال ۱۶۲۰ به کاتولیکها اجازه داد چاپهایی را بخوانند که نه جمله درباره واقعیت فرضیه وی در آنها حذف شده بودند.

گالیله به فلورانس بازگشت و در ویلای خود، بلوس گواردو، در عزلت مشغول کار شد، و تا سال ۱۶۲۲ از بحث احتراز کرد. در ۱۶۱۹ ماریو گویدوتچی مقالهای شامل فرضیه گالیله (که امروزه مورد قبول نیست) انتشار داد مبنی بر اینکه ستارگان دنبالهدار از جو زمین ناشی میشوند، و بشدت به نظریات گراسی حمله کرد. این کشیش یسوعی، که خشمگین شده بود، انتقادی با نام مستعار علیه گالیله و پیروانش انتشار داد. در سال ۱۶۲۲ گالیله دستنبشته خود تحت عنوان عیارگیر را، که در جواب گراسی بود و در علم هر ثقه و مرجعی را جز رصد، خرد، و آزمایش رد میکرد، نزد عالیجناب چزارینی در رم فرستاد. "فرهنگستان تیزبین"، با موافقت نویسنده، بعضی از عبارات آن را تعدیل کرد. پاپ اوربانوس هشتم این اثر را، که به او تقدیم شده بود، پذیرفت و موافقت خود را با انتشار آن اعلام داشت (اکتبر ۱۶۲۳). اثر مذکور درخشانترین نوشته گالیله، شاهکار نثر ایتالیایی، و نمونه مهارت در جدل به شمار میرود. میگویند پاپ از خواندن آن لذت برد، و یسوعیان بسیار پریشان شدند.

گالیله، که بدین ترتیب تشویق شده بود، دوباره به سوی رم حرکت کرد (اول آوریل ۱۶۲۴)، و امیدوار بود که بتواند پاپ را با عقاید کوپرنیک موافق سازد. اوربانوس او را صمیمانه پذیرفت، شش ملاقات طولانی با او به عمل آورد، هدایای بسیاری به او بخشید، به دلایل کوپرنیکی گوش داد، اما حاضر نشد که تحریم دستگاه تفتیش افکار را از میان بردارد. گالیله به فلورانس بازگشت، و خشنود بود از اینکه اوربانوس این پیام را برای مهیندوک فرستاده است "مدت مدیدی است این مرد بزرگ را، که شهرتش در آسمان میدرخشد و صیتش بر روی زمین جاری است، مشمول عنایات پدرانه خود ساختهایم." در سال ۱۶۲۶ گالیله از اینکه بندتو کاستلی، شاگرد او، به عنوان ریاضیدان در خدمت پاپ استخدام شده، و نیکولوریکاردی، شاگرد دیگرش، به عنوان ممیز عمده مطبوعات منصوب شده است دلگرم شد. گالیله در این هنگام درصدد بر آمد که اثر عمده خود را، که شرحی درباره اصول کوپرنیک و مخالفان او بود بشتاب تکمیل کند. در ماه مه دستنبشته خود را به رم برد، آن را به پاپ نشان داد، و از کلیسا اجازه انتشار آن را گرفت، به این شرط که موضوع مذکور به عنوان فرضیه به شمار آید. گالیله، در بازگشت به فلورانس، در کتاب خود تجدید نظر کرد و آن را تحت عنوان مطولی که به گفتگو معروف شده است انتشار داد (فوریه ۱۶۳۲).

عنوان کتاب چنین است: گفتگوی گالیلئو گالیلئی ... در انجمن چهار روزه، که در آن دو نظام عمده جهان بطلمیوسی و کوپرنیکی مورد بحث قرار گرفتند و، بینتیجه، دلایل فلسفی و طبیعی برله هر یک از این دو نظام عرضه شدند.

اگر به سبب آغاز و انجام آن کتاب نبود، گالیله گرفتاری و شهرت کمتری داشت. در دیباچه آن، خطاب به "خواننده بصیر"، چنین آمده بود:

چند سال پیش، فرمان سودمندی در رم انتشار یافت که، به منظور برطرف ساختن تمایلات خطرناک عصر ما، از شیوع عقیده فیثاغورس به طرزی معقول جلوگیری میکرد. عدهای بی شرمانه گفتند که این فرمان ناشی از تحقیقی عادلانه نیست، بلکه متکی بر خشم و غضب و حاکی از بیاطلاعی است. شکایاتی شنیده شدند مبنی بر آنکه مشاورانی که کاملا در امر رصدهای نجومی مهارت ندارند نباید با ممنوعیت و تحریمهای عجولانه جلو اشخاص هوشمند و متفکر را بگیرند.

این مطلب در حقیقت برای آن بود که خواننده بداند که شکل گفتگو برای فرار از چنگ دستگاه تفتیش افکار اتخاذ شده است. در این گفتگو دو نفر، یعنی سالویاتی و ساگردو نام دو تن از صمیمیترین دوستان گالیله از اصول کوپرنیک دفاع میکنند. نفر سومی به نام سیمپلیسیو آن را با سفسطهای ظاهری رد میکند. در پایان کتاب، گالیله مطلبی را تقریبا کلمه به کلمه در در دهان سیمپلیسیو میگذارد که اوربانوس هشتم در افزودن آن اصرار ورزیده بود، و آن این بود که "خداوند قادر کل است، بنابر این بر هر کاری تواناست; از این رو نمیتوان گفت که امواج دلیل لازم حرکت دوگانه زمینند، زیرا مخالف دانش بیپایان خداوند است." سالویاتی در این باره به طرزی طعنه آمیز میگوید: "عجب دلیل قابل تحسین و واقعا آسمانیای!" یسوعیان، که چند تن از آنان در گفتگو مورد حمله قرار گرفته بودند (عقاید شاینر "غرور آمیز و احمقانه" خوانده شده بود)، به پاپ گفتند که حرفهایش در دهان شخصی گذاشته شده که در سراسر کتاب ساده لوح معرفی شده است.

اوربانوس هیئتی را مامور بررسی آن کتاب کرد. هیئت مذکور گزارش داد که گالیله اصول کوپرنیک را نه فرضیه، بلکه حقیقت دانسته و اجازه طبع را با توجیهاتی غیر واقعی به دست آورده است. سپس یسوعیان با دور اندیشی چنین گفتند که اصول کوپرنیک و گالیله از همه بدعتهای لوتر و کالون برای کلیسا خطرناکترند. در اوت ۱۶۳۲، دستگاه تفتیش افکار از ادامه فروش گفتگو جلوگیری به عمل آورد و دستور توقیف همه نسخه های باقیمانده را صادر کرد. در بیست و سوم سپتامبر، گالیله را نزد نماینده خود در رم فرا خواند. هر چه دوستانش گفتند که او شصت و هشت ساله و علیل است، سود نداشت. دخترش، که در این هنگام راهبهای شده بود، نامه های رقت انگیزی به او نوشت و از وی خواست که از کلیسا تمکین کند. مهیندوک به او توصیه کرد که سر از اطاعت کلیسا نپیچد، و تخت روان خود را در اختیار او نهاد، و به سفیر کبیر فلورانس دستور داد که او را در ساختمان سفارت جای دهد. گالیله در سیزدهم فوریه ۱۶۳۳ به رم رسید.

دو ماه گذشت تا دستگاه تفتیش افکار او را به کاخ خود فرا خواند (۱۲ آوریل). گالیله را متهم کردند به اینکه قول خود را در مورد اطاعت از فرمان مورخ بیست و ششم فوریه ۱۶۱۶ نقض کرده است، و از او خواستند که به جرم خود اعتراف کند. گالیله نپذیرفت و اعتراض کنان گفت که نظریه کوپرنیک را فقط به عنوان فرضیهای ذکر کرده است. آنگاه او را تا سیام آوریل در کاخ دستگاه تفتیش افکار زندانی کردند. در اینجا بود که بیمار شد; و اگر چه او را شکنجه ندادند، ممکن است با ارائه آلات شکنجه او را مرعوب کرده باشند. در ملاقات دوم با ماموران، وی خاضعانه اعتراف کرد که آنچه درباره کوپرنیک گفته است بیشتر به نفع تا به ضرر این دانشمند بوده است، و حاضر شد که این نکته را در گفتگوی دیگری اصلاح کند. سپس به او اجازه دادند که به خانه سفیر کبیر باز گردد. در دهم مه باز مطالبی از او پرسیدند، و او حاضر شد که توبه کند، و خواهش کرد که سالخوردگی و بیماری او را از نظر دور ندارند. در بازجویی چهارم (بیست و یکم ژوئن)، گالیله اظهار داشت که پس از فرمان ۱۶۱۶، "از هر تردیدی رهایی یافتم و معتقد شدم به اینکه عقیده بطلمیوس درباره سکون زمین و حرکت خورشید کاملا درست و مسلم است." ماموران تفتیش افکار میگفتند که گفتگوهای گالیله دلیل قبول نظریه کوپرنیک است; گالیله اصرار داشت که بگوید از سال ۱۶۱۶ به بعد با کوپرنیک مخالف شده است. پاپ از بازجوییها آگاهی یافته، ولی شخصا در آنها شرکت نکرده بود. گالیله امیدوار بود که اوربانوس هشتم به کمک او بیاید، ولی پاپ حاضر به مداخله نشد. در بیست و دوم ژوئن، دستگاه تفتیش افکار او را به بدعتگذاری و نافرمانی متهم کرد، ولی حاضر شد که، در صورت انصراف کامل گالیله از فرضیات خود، او را تبرئه کند.

ضمنا او را تا آنگاه که بعدها دستگاه صلاح بداند به زندان محکوم کرد، و مقرر داشت که گالیله هفت زبور توبه آمیز را هر روز تا سه سال به عنوان مجازات از بر بخواند. سپس او را مجبور کردند که زانو بزند و فرضیه کوپرنیک را انکار کند و بگوید:

با خلوص قلب و ایمانی راسخ سوگند یاد میکنم که از این عقیده غلط، از این کفر و زندقه، و از هر گونه بدعت و پندار ناصوابی که مخالف و مغایر با اصول و تعلیمات کلیسای مقدس رم باشد ابراز انزجار و بیزاری کنم; و سوگند میخورم که در آینده نیز، چه کتبا و چه شفاها، از بیان و اظهار هر مطلبی که باعث تولید چنین سوظنی در حق من شود خودداری کنم. و ضمنا چنانچه در آینده به زندیقی برخوردم یا کسی را مظنون به کفر و الحاد بدانم، او را به این دادگاه مقدس یا اعضای والامقام آن ... معرفی نمایم. ... بنابراین، بشود که خداوند مرا یاری و نصرت عطا فرماید، و بکند که "انجیل" مقدسی که اینک آن را با دستان خود لمس میکنم مرا کمک کند.

این حکم به امضای هفت کاردینال رسید، ولی پاپ آن را تصویب نکرد. میگویند گالیله پس از خروج از دادگاه]با پا به زمین اشاره کرد[و گفت: "با این حال، تو میچرخی". اما این افسانه را پیش از سال ۱۷۶۱ در جایی نمیتوان دید. گالیله، پس از گذراندن

سه روز در زنـدان دسـتگاه تفتیش افکـار، از طرف پـاپ اجازه یافت که به ویلای مهینـدوک در ترینیتادیی مونتی در رم برود. هفته بعـد، او را به جـای راحتی در قصـر اسـقف اعظم آسـکانیوپیکولومینی، که از شـاگردان سـابق او بود و در سـینا میزیست، بردند. در دسامبر ۱۶۳۳ به او اجـازه دادنـد که به ویلای خود در آرچتری، نزدیک فلورانس، برود. به اصـطلاح، هنوز زنـدانی بود و نمیتوانست به خارج از زمینهای خود برود، اما اجازه داشت که مطالعات خود را دنبال کنـد، درس بدهـد، کتاب بنویسد، و میهمـان بپـذیرد در اینجـا بود که میلتن در سال ۱۶۳۸ از او دیـدار کرد. دختر راهبهـاش نیز نزد او آمـد، در ویلای او اقامت گزید، و جریمه از بر خواندن زبورها را به عهده گرفت.

۴- شیخ دانش

ظـاهرا گـالیله دلشکسـته شـده و از کلیسـایی که خـود را محافـظ ایمـان و امیـدها و اخلاق بشـر میـدانست شـکست خـورده و جریحهـدار شـده بـود. وی سـوختن برونو را در سـی و سه سـال پیش از این واقعه به یـاد داشت؛ و اگر پس از مـاه هـا حبس و روزها بازجویی، که روحیه و اراده جنگجوی جوانی او را از میان برد، عقایـد خود را انکار کرد، باید مورد اغماض قرار گیرد. در حقیقت او شـکست نخورده بود. کتابش به چنـدین زبان ترجمه شد و در سراسـر اروپا انتشار یافت، و این کتاب عقاید او را رد نکرد! در سینا و آرچتری، برای تسلیت خود و تـا آنجـا که جسـما قادر بود، شـروع به نگاشـتن کتاب عمـده دیگری تحت عنوان گفتگو درباره دو علم جدید کرد. از آنجا که در نتیجه محکومیت نمیتوانست کتاب خود را در ایتالیا انتشار دهد، پنهانی با ناشـران خارجی مکاتبه کرد، و سـرانجام شرکت الزویر آن کتاب را در لیدن در سال ۱۶۳۸ منتشر کرد. دانشمندان از این اثر تمجیـد کردنـد و گفتنـد که علم مکانیـک را به پـایه بی سابقهـای رسانـده است. گـالیله پس از انتشـار این کتاب، گفتگوهای دیگری تهیه کرد و در آنهـا مکانیک برخورد اشـیا را مورد بررسـی قرار داد و زمینه قانون دوم نیوتن را فراهم ساخت. نخستین زندگینامه نویس او میگوید: "در آخرین روزهای عمر و در میان رنج و عذاب جسـمی، فکرش پیوسته مشغول مسائل مکانیک و ریاضی بود." در سال ۱۶۳۷، اندکی پیش از نقص بینایی خویش، آخرین کشف نجومی خود را که عبارت از رقص محوری ماه بود اعلام داشت؛ مقصود از آن تغییراتی است که در آن قسمت ماه که همیشه به طرف زمین است روی میدهند. گالیله در سال ۱۶۴۱، اندکی پیش از مرگ، نقشهای را برای فرزند خود به منظور ساختن یک ساعت پاندول دار شرح داد.

تصویری که سوسترمـانس از او در آرچتری کشـید (و اکنون در گـالری پیتی مضـبوط است) نشـانه نبوغ مجسم است: پیشـانی بلنـد، لبهـای مبـارز طلب، بینی جسـتجو کننـده، و چشـمان نافـذ؛ این خود یکی از شـریفترین چهره هـای شـریف تاریـخ است. چشمان او بینایی خود را در سال

۱۶۳۸، و شاید بر اثر خیره نگریستن زیاد، از دست دادند، وی با این مطلب خود را تسلی میداد که از زمان آدم ابوالبشر تا آن عهد کسی آن قدر ندیده بود، و میگفت: "این جهانی که من آن را هزار بار بیش از آنچه که هست بسط دادم ... اکنون منقبض شده و به صورت حدود باریک بدن من درآمده است. از آنجا که خداوند چنین میخواهد، من نیز باید این وضع را دوست داشته باشم." در سال ۱۶۳۹، در حالی که از بیخوابی و صدها ناراحتی دیگر رنج میبرد، از طرف دستگاه تفتیش افکار اجازه یافت که، تحت نظارت دقیق، برای دیدن پزشک و شرکت در مراسم قداس به فلورانس برود. در بازگشت به آرچتری، مطالب خود را برای ویویانی و توریچلی املا کرد; تا زمانی که قوه شنواییش تقلیل نیافته بود، به نواختن عود پرداخت; و در هشتم ژانویه ۱۶۴۲، تقریبا در هفتاد و هفت سالگی، در میان بازوان شاگردانش، چشم از جهان فرو بست.

گروتیوس او را "بزرگترین متفکر همه اعصار" دانست. البته در اخلاق او عیبهایی مانند غرور، تندخویی، و خودخواهی دیده میشدند که در واقع نقایص یا بهای محاسن او، یعنی مداومت، شجاعت، و ابتکارش بودند.

وی اهمیت محاسبات کپلر را در مورد مدارهای سیارات قبول نداشت، برای عقاید معاصران خود ارزش چندانی قایل نبود، و به دشواری درک میکرد که چه مقدار از اکتشافات او در مکانیک قبل از او انجام گرفته بودند (بعضی از آنها توسط فلورانسی دیگری، یعنی لئوناردو داوینچی، صورت گرفته بودند.) نظریاتی که به سبب آنها آزار دید دقیقا شبیه عقایدی نیستند که امروزه منجمان دارند; او مانند بیشتر شهیدان از پایمال شدن حق رنج میبرد. اما به درستی احساس میکرد که دینامیک را به صورت علم کاملی درآورده و افق فکر و نظر بشر را، با نشان دادن عظمت وحشت انگیز جهان، به طرزی بیسابقه وسیع کرده است. وی مانند کپلر عقاید کوپرنیک را رایج کرد و مانند نیوتن نشان داد که آسمانها عظمت قانون را اعلام میدارند، و مانند یکی از دست پروردگان رنسانس بهترین نثر زمان خود را نوشت.

نفوذ او اروپا را فراگرفت. محکومیت او پایه علم را در کشورهای شمالی اروپا بالا برد، در صورتی که آن را در اسپانیا پایین آورد. تفتیش افکار نتوانست علم را در ایتالیا از بین ببرد: توریچلی، کاسینی، بورلی، ردی، مالپیگی و مورگانیی مشعل علم را به دست ولنا، گالوانی، و مارکونی دادند. اما دانشمندان ایتالیایی، با توجه به سرنوشت گالیله، از گرفتاریهای فلسفی علم احتراز کردند. پس از سوختن برونو و مرعوب شدن دکارت بر اثر ناراحتیهای گالیله، فلسفه در اروپا به انحصار پروتستانها درآمد.

در سال ۱۸۳۵، کلیسا آثار گالیله را از فهرست کتابهای ممنوع حذف کرد: آن پیر دلشکسته و شکست خورده بر قویترین دستگاه تاریخ پیروز شده بود.

فصل بیست و سوم :تولد مجدد فلسفه – ۱۵۶۴–۱۶۴۸

I– شکاکان

ضمن اختلافاتی که میان کشورهای مستقل، نیروهای اقتصادی، حزبهای سیاسی، و مذهبهای گوناگون روی داد، مسئله مهیجی در تاریخی جدید اروپا به وجود آمد، و آن عبارت از مبارزه حیاتی مذهب بزرگی بود که در معرض حمله و محاصره علم، تفرقه، خوشگذرانی، و فلسفه قرار گرفته بود. گروهی از خود میپرسیدند که آیا مسیحیت از میان میرود آیا مذهبی که اخلاق، شجاعت، و هنر را به اروپای باختری ارزانی داشته است، بر اثر انتشار علم، توسعه افقهای نجومی و جغرافیایی و تاریخی، تحقق یافتن بدی در تاریخ و در روح، کم شدن ایمان به قیامت، و اطمینان به راهنمایی نیکخواهانه دنیا بتدریج منحط میشود در این صورت، واقعه مهمی در تاریخ جدید صورت میگیرد، زیرا مذهب روح تمدن است، و اگر مذهب از میان برود، تمدن نیز مضمحل خواهد شد. در نظر برونو، دکارت، هابز، اسپینوزا، پاسکال، بل، هولباخ، هلوتیوس، ولتر، هیوم، لایبنیتز، وکانت، مسئله بر سر اختلاف آیینهای کاتولیک و پروتستان نبود، بلکه بر سر خود مسیحیت و تردیدهایی بود که درباره گرامیترین اصول مذهب دیرین پیش آمده بود. متفکران اروپا، یعنی طلایهداران نهضت فکری این قاره، دیگر در خصوص مرجعیت پاپ بحث نمیکردند، بلکه وجود خداوند را مورد تردید قرار میدادند.

عوامل بسیاری زمینه را برای بیایمانی فراهم میکردند. اصل داوری شخصی، که توسط کلیسای کاتولیک به عنوان انگیزهای برای هرج و مرج اخلاقی و اصولی محکوم شده بود، اعلام و برقرار، و سپس توسط همه فرقه های پروتستان نیز رد شده بود. اما اصل مذکور در این ضمن شالوده ایمان را سست کرده بود. فرقه های روزافزون، مانند فرزندان بسیار، به یکدیگر حمله میبردند، نقایص یکدیگر را آشکار میکردند، و ایمان را در برابر حملات اصحاب عقل تنها میگذاشتند. آنها در این باره مبارزه از کتاب مقدس و خرد مدد میخواستند. بررسی کتاب مقدس باعث تردیدهایی درباره معنی و همچنین مصونیت آن از خطا شد، و استمداد از خرد به عصر ایمان خاتمه داد.

اصلاح دینی به وسیله پروتستانها نتایجی بیش از

آنچه مطلوب بود به بار آورد. انتقاد از کتاب مقدس باعث شد که فرقه پروتستان، که بیباکانه انجیل را کلام خداوند دانسته بود، زیان ببیند. اصلاح نظم اجتماعی و امنیت بشری از وحشت و ستمگری کاست، و مردم بر آن شدند که خدا را مهربانتر از آن بدانند که توسط قدیس آوگوستینوس، قدیس ایگناتیوس لویولایی، و کالون توصیف شده بود؛ همچنین جهنم و تقدیر را باور نکردنی دانستند، و اصول اخلاقی جدید باعث بیاعتباری الهیات قدیم شدند. افزایش ثروت و لذت زمینه را برای خوشگذرانی افراد، که در جستجوی فلسفهای برای توجیه آن بودند، فراهم ساخت. در جنگ میان فرقه ها، مذهب آسیب دید. اطلاع روزافزون بر اخلاق و فلسفه های مشرکان، و آگاهی بر مراسم و تشریفات اقوام آسیایی، مردم را بر آن داشت که در مقام مقایسه مسیحیت با آنها برآیند و در نتیجه دچار حیرت شوند. آنان از خود میپرسیدند آیا نشنیدهایم که اراسموس از "سقراط مقدس" استمداد میکرد، و ندیدهایم که مونتنی فرقه های مذهبی را ناشی از تصادفات جغرافیایی و حکمیت جنگ میدانست پیشرفت علم نشان داد که "قانون طبیعی" در بسیاری از موارد، مثلا عبور ستارگان دنبالهدار که مومنان آن را ناشی از اراده خداوند میدانستند، جاری است. افراد تحصیلکرده به دشواری میتوانستند معجزه را، حتی هنگامی که بیسوادان به شکوه و جلال آن معتقد بودند، باور کنند؛ و گروهی از خود میپرسیدند این زمین، که در افسانه های مردمپسند پاهای خدا(۱) را احساس کرده است، آیا ممکن است، بنا به گمان کوپرنیک و گالیله، حباب و لحظهای باشد در جهان پهناوری که خداوند حسود و انتقام جوی تورات آن را نیز عظیم میداند اکنون که زمین و آسمان دوباره در روز تغییر مکان میدهند، پس بهشت به کجا میرود اعتدالیترین شکاکان، پیروان اونیتاریانیسم بودند که در ایتالیا، سویس، لهستان، هلند، و انگلستان تردیدهایی درباره الوهیت عیسی اظهار داشتند. عده معدودی خداپرست نیز به خدایی که در نظر آنان تقریبا به طبیعت شباهت داشت معتقد بودند، مقام الوهیت عیسی را رد میکردند و میخواستند که مسیحیت جنبه مذهبی خود را از دست بدهد و به صورت اخلاق درآید این عده هنوز پراکنده و محتاط بودند، اما در میان آنها کسانی مانند ادوارد هربرت آوچربری، پس از سال ۱۶۴۸ جنجال راه انداختند. جسورتر از این گروه "اپیکوریان" آلمان بودند که دیر فرا رسیدن رستاخیز را مسخره میکردند و جهنم را زیاد وحشتناک نمیدانستند، زیرا میگفتند که اشخاص خوشگذران در آنجا گرد آمدهاند. در فرانسه این افراد را "قوی الاراده" یا "عنان گسیخته" میدانستند؛ رفتار بیبندوبار این عده بود که به کلمهای که معنای آن در آغاز "آزاد فکر" بود معنای مورد استفاده امروز را داد.(۲) در سال ۱۵۸۱، فیلیپ دوپلسی مورنه کتابی در نهصد صفحه تحت عنوان درباره حقیقت مذهب مسیحی علیه خدانشناسان انتشار

---

(۱) مقصود حضرت عیسی است. م.

(۲) مقصود کلمه thinkers-free است، که امروزه در مورد اشخاص بیدین به کار میرود. م.

داد. در سال ۱۶۲۳، فرانسوا گاراس کتابی به قطع خشتی در بیش از هزار صفحه منتشر کرد و در آن "قوی الاراده ها" را به باد انتقاد گرفت و گفت که این عده "خدا را فقط از حیث ظاهر و بنا به مصلحت دولت میشناسند" و تنها طبیعت و سرنوشت را قبول دارند. در همان سال، مارن مرسن عده "خدانشناسان" پاریس را به پنجاه هزار نفر تخمین زد، ولی آن کلمه در آن زمان چندان کلی استعمال میشد که ممکن است مقصود او خداپرستان بوده باشد. در سال ۱۶۲۵ گابریل نوده میگفت که ارسال قوانین از طرف خداوند به نوما پومپیلیوس و موسی افسانهای است که برای پیشرفت نظم اجتماعی جعل شده است، و راهبان تب (در مصر قدیم) نیز قصه هایی درباره مبارزه خود با شیطان نگاشتهاند تا به شهرت خود بیفزایند و عوام زودباور را بدوشند. فرانسوا دولاـموت لووایه، منشی ریشلیو و آموزگار آینده لویی چهاردهم، در سال ۱۶۳۳ کتابی تحت عنوان گفتگوهای اوراسیوس تابرو منتشر ساخت که در آن همه چیز را مورد تردید قرار داده و گفته بود: "علم، جهل، امور مسلم، افسانه، و همه جهان ... نمایش خندهدار جاودانهای است." او از کسانی بود که ایمانشان در برابر تعدد مذهبهای خطاناپذیر متزلزل شد، و در این باره میگفت: "در میان این همه فرقه های مختلف، کسی نیست که مذهب خود را حقیقی نداند و بقیه را محکوم نکند." وی، با وجود شکاکیت خویش، در هفتاد و هشت سالگی زن گرفت و در هشتاد و چهار سالگی درگذشت. این شخص، مانند شکاک خوبی، با کلیسا آشتی کرده بود.

قسمت عمده این شکاکیت در فرانسه ناشی از بازتاب منفی مونتنی بود، که سرانجام توسط دوست او به نام پیر شارون، کشیش اهل بوردو که آخرین مراسم را برای او به جا آورد و کتابخانه او را به ارث برد، به صورت نیرویی مثبت و مفید درآمد. رساله عقل، اثر شارون (۱۶۰۱)، شامل شرحی درباره عقل و در سه جلد است که به طور نارسایی نوعی تنظیم عقاید مونتنی نامیده شده است; برعکس، باید آن را رسالهای مستقل دانست که قسمت زیادی از آن مرهون مقالات مونتنی، اما حاکی از رفتار مودبانه و موقر شارون است. وی عقیده دارد که هر گونه علمی ناشی از حواس و بنابراین تابع خطاها و محدودیتهای آنهاست. حقیقت برای ما نیست. نادانان را عقیده بر این است که حقیقت با موافقت همگان ثابت میشود، و صدای مردم صدای خداست. شارون میگوید که صدای مردم صدای جهل است، صدای عقایدی است که در دهان آنها گذاشته شده است، و انسان باید مخصوصا در آنچه مورد قبول همگان است شک و تردید کند. روح عبارت از کوششی اسرارآمیز، بیآرام، جوینده، و مربوط به مغز است و ظاهرا با فنای جسم از میان میرود. مذهب از رازهای غیرقابل اثبات و اباطیل بسیار تشکیل یافته است، و قربانیهای وحشیانه و ستمگریهای متعصبانهای از آن ناشی شدهاند. اگر (همچنانکه بعدها ولتر میگفت) همه افراد فیلسوف و دوستدار حکمت بودند و بدان عمل میکردند، نیازی به مذهب نداشتیم و جامعه با پیروی از یک سلسله اصول اخلاقی و فارغ از الهیات میتوانست به حیات خود ادامه دهد. شارون همچنین میگوید: "دلم میخواهد مردی

پرهیزگار بدون بهشت و دوزخ وجود داشته باشد." اما با ملاحظه شر طبیعی و جهل بشر، مذهب به منزله وسیلهای لازم برای نیل به اخلاق و نظم است. بنابراین، شارون همه اصول مسیحیت، حتی فرشتگان و معجزات، را قبول دارد و به عاقلان توصیه میکند که همه مراسم مذهبی کلیسایی را که تصادفا بدان وابستهاند انجام دهند شکاک واقعی هرگز بدعتگذار نخواهد بود.

با وجود این نتیجه ها، که باب طبع کلیسا، بود یکی از یسوعیان معاصر شارون او را جزو شریرترین و خطرناکترین خداشناسان دانست. و هنگامی که شارون در شصت و دو سالگی بر اثر حمله صرع درگذشت(۱۶۰۳)، پارسایان آن را نتیجه داوری خداوند درباره عقاید کفرآمیز او دانستند. وی اندکی پیش از مرگ، درصدد چاپ دوم رساله خود برآمد. در آن عبارات بی پروای خود را تعدیل کرد، و به روحانیان همکار خویش اطمینان داد که مقصودش از طبیعت، خداوند است. با وجود این، رسالهاش جزو کتابهای ممنوع اعلام شد. نوشته های او تا نیم قرن به مراتب از مقالات مونتنی مورد پسندتر بودند. بین سالهای ۱۶۰۱ و ۱۶۷۲، رساله شارون سی و پنج بار به چاپ رسید، و در قرن هیجدهم عقایدش بیش از نظریات استادش رواج داشت. اما همان نظم و ترتیب انشایی که در قرن هفدهم توجه خوانندگان را به خود جلب میکرد در قرن هیجدهم نوعی تعلیم خسته کننده منطبق بر شیوه مکتب مدرسی به نظر میآمد، و هنگامی که مردم دوباره به درخشندگی و نشاط آثار مونتنی پی بردند، نوشته های شارون از نظر افتادند.

II- جوردانو برونو: ۱۵۴۸-۱۶۰۰

کوپرنیک حدود جهان را توسعه داده بود. در این هنگام چه کسی میتوانست معمای وجود خدا را حل کند و او را به طرزی متناسب با آن کهکشانهای بیشمار آرام نشان دهد برونو آماده این کار شد.

برونو در نولا، در بیست و شش کیلومتری شرق ناپل، تولد یافت. او اگرچه نام تعمیدی فیلیپو داشت، پس از ورود به صومعه دومینیکیان در ناپل در هفده سالگی، آن را به جوردانو تغییر داد. در آنجا کتابخانه خوبی یافت که نه تنها پر از کتابهای دینی بود، بلکه آثار کلاسیک یونان و روم، نوشته های افلاطون و ارسطو، و حتی کتابهای نویسندگان عرب و یهودی را نیز، که به لاتینی ترجمه شده بودند، شامل میشد. طبیعت شاعرانهاش بآسانی با اساطیر مشرکان خو گرفت، و این علاقه، پس از آنکه وی دست از الهیات مسیحی برداشت، مدتها در وجودش باقی ماند. وی شیفته فرضیه ذیمقراطیس (دموکریتوس) بود که جهان را مرکب از ذرات کوچک بیشمار میدانست. فرضیهای که اپیکور آن را ادامه داد، و لوکرتیوس آن را استادانه

تفسیر کرد. برونو آثار ابن سینا و ابن رشد، از متفکران اسلام، و همچنین نوشته های ابن جبرون، فیلسوف یهودی، را مطالعه کرد. قسمتی از رازوری عبری در نوشته های او راه یافت و با عقایدی که از دیونوسیوس دروغین و برناردینو تلسیو در مورد اتحاد اضداد در طبیعت و خداوند اقتباس کرده بود آمیخته شد. همچنین تحت تاثیر افکار نیکولای کوزایی قرار گرفت، که گفته بود جهان نامحدود است، مرکز و محیط ندارد، و به وسیله یک روح منفرد در حرکت است. برونو رازوری پزشکی و انقلابی پاراسلسوس، کنایات سرپوشیده و نقشه های هوش افزای رامون لول، و فلسفه پیچیده کورنلیوس آگریپا را میستود. همه این عوامل در او تاثیر کردند و او را بر آن داشتند که با ارسطو، مکتب مدرسی، و قدیس توماس آکویناس به مخالفت برخیزد. اما برونو در صومعهای متعلق به دومینیکیان میزیست، و قدیس توماس آکویناس قهرمان عقلانی و معنوی دومینیکیان بود.

راهب جوان طبعا با اعتراضها، تردیدها، و فرضیه های خود موجب نگرانی روسای خود را فراهم ساخت.

گذشته از این، شهوت در خون او میجوشید، و خود او بعدها اعتراف کرد که همه برفهای ققفاز نمیتوانست آتش او را فرو نشاند. میان بیداری شهوانی و بیداری عقلانی رابطهای دقیق نهفته است. برونو در سال ۱۵۷۲ جامه کشیشان بر تن کرد، ولی شک و تردید نهانی او را همچنان آزار میداد و باعث میشد که وی از خود بپرسد: چگونه ممکن است سه شخص در یک خدا وجود داشته باشند چگونه ممکن است کشیشی، به هر وسیله، بتواند نان و شراب را به صورت جسم و خون عیسی درآورد برونو پس از آنکه به جامه کشیشان درآمد، رسما دوبار مورد توبیخ روسای خود قرار گرفت، و ناگهان در سال ۱۵۷۶، پس از یازده سال اقامت در صومعه، از این محل گریخت و تا مدتی در رم پنهان شد. آنگاه جامه کشیشی را از تن بیرون آورد، نام تعمیدی سابق را دوباره بر خود نهاد، و با تدریس در دبستان پسرانهای در نولی، نزدیک جنووا، به دامن امن و خلوت پناه برد.

بدین ترتیب، دوره سرگشتگی شانزده ساله او آغاز شد، دورهای که در آن بیتابی بدن با تذبذب فکرش تناسب داشت.

پس از چهار ماه اقامت در نولی، نخست به ساوونا و سپس به تورن، ونیز، و پادوا رفت. در اینجا، برای استفاده از مهمان نوازی صومعه ها، جامه راهبان فرقه دومینیکیان را دوباره بر تن کرد. آنگاه به برشا و برگامو و از آنجا از فراز کوه های آلپ به شامبری رفت و در صومعهای دومینیکی اقامت گزید. سپس به سوی لیون و ژنو رو نهاد. در محل اخیر، که مرکز آیین کالونی بود. دوباره جامه راهبان را پوشید، تا دو ماه با صلح و آرامشی که متناسب با خوی او نبود زندگی کرد، و با تصحیح نسخه ها و غلط گیری متون چاپی نانی به دست آورد. در میان این متون، مطلبی وجود داشت که خود او نوشته و توسط یکی از علمای کالونی در دانشگاه ژنو تدریس شده بود. برونو در این نوشته تجدید نظر کرد، و تذکر داد که در گفته های آن دانشمند کالونی بیست اشتباه راه یافته است.

ناشر این نسخه تصحیح شده را دستگیر و جریمه کردند، و خود برونو را برای محاکمه به حضور روسای کلیسا فرا خواندند. وی پوزش خواست و مورد عفو قرار گرفت. برونو، که میدید از دست مصیبتی گریخته و به مصیبت دیگری گرفتار آمده است، با یاس و نومیدی از ژنو بیرون آمد و به لیون و از آنجا به تولوز رفت. در این شهر، به سبب رقابت میان کاتولیکها و هوگنوها، و ورود کلیمیان تازه عیسوی شده از اسپانیا و پرتغال، تا اندازهای آزادی مذهبی برقرار بود. شاید ضمن اقامت برونو بود که فرانسوا سانشز رسالهای تردید آمیز تحت عنوان درباره این علم شریف و واقعی ... که هیچ چیز معلوم نیست در تولوز انتشار داد. برونو مدت هیجده ماه در مورد درباره روح ارسطو سخنرانی کرد. سپس به دلایلی نامعلوم، و شاید به منظور کسب شهرت بیشتر، به پاریس رفت.

برونو نه تنها در فلسفه، بلکه به عنوان کسی که تدابیری برای تقویت حافظه میداند مشهور شده بود. هانری سوم او را نزد خود خواند و از او راز تقویت حافظه را مطالبه کرد. پادشاه فرانسه از نتایج درسهای برونو خشنود شد و او را به استادی کولژ دو فرانس منصوب کرد. برونو تا دو سال دندان روی جگر گذاشت. سپس در سال ۱۵۸۲ نمایشنامهای خندهآور تحت عنوان مشعلدار انتشار داد که در آن راهبان، استادان، و فضل فروشان را بشدت مسخره کرده بود. در مقدمه آن چنین آمده بود:

در اینجا عده کمی جیببر، فرسنگها متقلب، و اقدامات اراذل را به طور درهم میتوانید مشاهده کنید. همچنین چیزهای تنفرآور لذیذ، شیرینیهای تلخ، تصمیمات احمقانه، ایمان غلط، آرزوهای بر باد رفته، صدقات خسیسانه، ...

زنان مردانه و مردان زنانه ... و همه جا عشق به ثروت را میتوانید ببینید. تبهای چهار روزه، سرطانهای روحانی، افکار سبک، حماقتهای متداول ... علم مترقی، اقدام ثمربخش، و کوشش سودمند از اینجا ناشی میشوند. خلاصه، هیچ امنیت وجود ندارد ... و خبری از زیبایی و خوبی در میان نیست.

برونو در زیر آن نمایشنامه چنین نوشت: "برونو، اهل نولا، فارغ التحصیل فرهنگستان، و معروف به مزاحم." در ماه مارس ۱۵۶۳، برونو درصدد برآمد انگلستان را بیازماید. هانری سوم "به جای آنکه از خدماتش بهرهمند شود، بیشتر مایل بود که او را به دیگران معرفی کند،" و از این رو برایش نامه های توصیه آمیزی به میشل دو کاستلنو، سیور دو لاموویسیر، سفیر کبیر فرانسه در لندن نوشت.

از این تاریخ به بعد، پرنشاطترین دوره عمر برونو آغاز میشود. وی دو سال در قصر آن سفیر کبیر اقامت گزید، از حوایج اقتصادی فارغ شد، و مهمترین آثار خود را در آنجا نوشت. همچنین از طوفانهای ناشی از اخلاق خودش به آن قصر پناه میبرد، و ضمن مباحثاتی که داشت، بر اثر سخنان آزادمرد مطلعی که مسائل ما بعدالطبیعه را زیاد جدی تلقی نمیکرد،

تسلی خاطری میيافت. برونو در آن قصر با سر فیلیپ سیدنی، ارل آولستر، جان فلوریو، ادمند سپنسر، گیبریل هاروی، و جمعی دیگر که از دانایان عصر الیزابت بودند آشنا شد. این گفتگوها زمینه را برای کتاب برونو تحت عنوان نخستین شب روزه بزرگ فراهم ساخت. برونو آن ملکه بزرگ را نیز ملاقات کرد و او را با کلماتی ستود که بعدها دستگاه تفتیش افکار از آنها علیه او استفاده کرد.

برونو در سال ۱۵۸۵ از دانشگاه آکسفرد تقاضا کرد که به او این افتخار را بدهد که در تالارهای آن سخنرانی کند، و در توصیف خود مطالبی گفت که باعث شد هیچ کس در آینده او را دارای حجب و حیا نداند. وی پس از دریافت اجازه، درباره بقای روح و اصول کوپرنیک سخن گفت. جمعی به اتفاق رئیس کالج لینکن چندین بار سخن او را قطع کردند. خود برونو، به شیوهای که مخصوص اوست، میگوید:

آیا میشنیدید که به دلیل او]برونو[چگونه پاسخ میدادند و او چگونه پانزده بار، به وسیله پانزده قیاس، دکتر بیچارهای را که در آن مجلس رسمی و موقر به عنوان رئیس فرهنگستان معرفی شده بود مانند جوجهای حیران به جای گذاشت میخواهید بدانید که آن خوک، رئیس کالج لینکن، با چه بیادبی و بیتربیتی رفتار کرد، و شکیبایی و انسانیت کسی که ثابت کرد اهل واقعی ناپل است و زیر آسمان بهتری پرورش یافته است چگونه بود آیا خبر دارید که آنها چگونه مجالس سخنرانی عمومی خود را به پایان میرساندند

برونو بعدها آکسفورد را "بیوه دانش منطقی"، "مرکز فضل فروشی، جایگاه شدیدترین جهالت و گستاخی آمیخته به بیتربیتی روستایی، و باعث فرسوده شدن صبر و شکیبایی ایوب" دانست.

فیلسوف ما ایوب نبود. وی مطالب شیوایی درباره ستارگان مینوشت و آدمیان را به طرزی تحمل ناپذیر کودن میدانست. گذشته از این، احساس میکرد که تفسیر او درباره اصول کوپرنیک به سود علم تمام میشود، و از کسانی که مخالف نظریاتش بودند "به سختی انتقاد میکرد،" گر چه فلوریو او را پس از آرام شدن "خوشخو و با تربیت" میدانست. خودپسندی او باعث عذاب دوستان و ضمنا موجب تقویت او بود. وی به خود لقبهای پرشکوهی میداد، مانند این عنوان: "عالم علم دین پیشرفتهتر، استاد حکمت بیضرر و خالصتر." برونو دارای قوه تخیل پرشور و فصاحت هیجان آمیز مردم ناپل بود و هر کجا که میرفت خورشید جنوب خونش را گرم میکرد. همیشه میگفت: "به خاطر حکمت حقیقی و به سبب تعصب در مورد تفکر واقعی، رنج و عذاب میکشم و خود را مصلوب میکنم." برونو در اواخر سال ۱۵۸۵ با سفیر کبیر فرانسه، که احضار شده بود، به پاریس بازگشت. سپس در سوربون به سخنرانی پرداخت و، طبق معمول، پیروان ارسطو را به دشمنی با خود برانگیخت. مبارزه اتحادیه کاتولیک علیه هانری سوم برونو را بر آن داشت که

دانشگاه های آلمان را بیازماید. در ماه ژوئیه ۱۵۸۶ وارد دانشگاه ماربورگ شد؛ و چون به او اجازه سخنرانی ندادند، از رئیس دانشگاه بدگویی کرد و از آنجا به ویتنبرگ رفت. مدت دو سال در دانشگاه لوتر درس داد و پس از حرکت از این شهر، با این محل حقشناسانه تودیع کرد؛ اما تحت تاثیر افکار مصلحان دینی قرار نگرفت. آنگاه از رودولف دوم در پراگ مدد خواست. امپراطور او را هوسباز نامید، ولی ۳۰۰ تالر به او عطا کرد و اجازه داد که در دانشگاه هلمشتد به تدریس بپردازد. برونو چند ماهی خود را خوشبخت میدانست، اما رئیس کلیسای لوتری او را تکفیر کرد. از نتیجه این عمل چیزی نمیدانیم، ولی برونو از آنجا به فرانکفورت و سپس به زوریخ رفت و دوباره به فرانکفورت بازگشت (۱۵۹۰-۱۵۹۱) و در این شهر مقیم شد تا به انتشار کتابهای لاتینی خود بپردازد.

تا این هنگام، یعنی یک سال پیش از زندانی شدن او توسط دستگاه تفتیش افکار، فلسفه او کامل شده بود، اگر چه هرگز به صورتی واضح و مرتبط در نیامد. با ملاحظه آثار عمده برونو، از عنوانهای آنها تعجب میکنیم. گاهی شاعرانه و مبهماند، و ما را متوجه میکنند که، به جای فلسفهای اصولی یا منطقی، باید انتظار خیالبافی یا وجد و جذبه را داشته باشیم. بندرت در جای دیگر، جز در آثار رابله، اینهمه نعمت، معانی و بیان، مثال، رمز، افسانه، بذله گویی، خودبینی، مبالغه، نکته بیاهمیت، ستایش، مسخره، و لطیفه را میتوان یافت که بدین گونه در میان مخلوط غیر واضحی از عقاید دینی، اطلاعات، و فرضیات گنجانده شده باشند. برونو مهارت درام نویسان ایتالیایی، نشاط فضیحت آمیز شاعرانی را که کلمات لاتینی فراوانی به کار میبردند، و همچنین هجو گویی شدید برنی و آرتینو را به ارث برد. اگر فلسفه را توقع آرام، خودداری معقول، قدرت مشاهده همه جوانب، تحمل اختلاف، حتی دلسوزی نسبت به سادهلوحان بتوان دانست، در آن صورت برونو فیلسوف نیست، بلکه جنگجویی است که چشمبند بر خود نهاده است تا مبادا خطرهای اطراف او را از هدفش منحرف کنند. این هدف، دو قرن پیش از ولتر، عبارت از محو زجر، تعقیب، و جلوگیری از دشمنی با اصلاحات بود. در هجویه وحشیانه ای علیه مومنان بیفکر، یعنی کسانی که الهیات را کمال مطلوب میدانستند، برونو شدیدتر از ولتر لب به انتقاد گشود و گفت:

به عقیده من، آینهای بهتر از خرد در برابر دیدگان بشر گذاشته نشده است. همچنین نادانی کسی که منتظر رستاخیز است به طور واضحتری آشکار میشود. از سوی دیگر، چیزی موثرتر از تفکرات فلسفی و عقلی، که ناشی از حسهاست و در هوش تکامل یافته بشر مانند میوه میرسد، نمیتواند ما را در مغاک جهنم بیفکند. بنابراین، ای کسانی که بشرید، بکوشید به صورت خر درآیید؛ و ای کسانی که خرید، سعی کنید اگر خوبید، بهتر بشوید تا به هدف و مقامی برسید که دستیابی به آن نه با علم و کوشش، هر قدر هم بزرگ باشد، بلکه با ایمان امکان پذیر است. و از دست دادنش نه با جهل و بد کرداری، هر قدر هم بزرگ باشد، که با بیایمانی صورت میگیرد. اگر بر اثر این رفتار نام شما در کتاب زندگی نوشته شود، مورد لطف کلیسای مبارز قرار خواهید گرفت و به

وجود کلیسای پیروز، که خداوند در آن زندگی میکند و در سراسر اعصار حکمفرماست، مباهات خواهید کرد.

آمین.

عقیدهای که برونو درباره جهان دارد در مرحله اول شناخت زشت و زیباست، یعنی ستایشی عمیق و شگفتی آمیز از بینهایتی فروزان; نیز کوششی است فلسفی به منظور تطبیق فکر بشری با جهانی که در آن سیاره ما قسمت بسیار کوچکی از عظمتی است ناشناخته. زمین و خورشید مرکز جهان نیستند; در ماورای دنیایی که میبینیم (در زمان برونو دوربین نجومی وجود نداشت) دنیاهای دیگری وجود دارند (چنانکه دوربینهای نجومی نشان دادند)، و در ماورای این دنیاها نیز دنیاهای دیگری هستند(چنانکه دوربینهای نجومی بهتری نشان دادند)، و بدین ترتیب تا بینهایت. آغاز و انجامی را نمیتوانیم در نظر بگیریم; و به جای آنکه ستارگان "ثابت"، آن طور که کوپرنیک میاندیشید، ثابت باشند، پیوسته جای خود را تغییر میدهند; حتی در آسمانها همه چیز حرکت میکند. فضا، زمان، و حرکت نسبی هستند.

مرکز، محیط، بالا و پایینی وجود ندارد. حرکتها از مکانها و ستاره های مختلف به شکل متفاوتی دیده میشوند; و وقت، که میزان حرکت است، خود نیز نسبی است. ممکن است موجودات زنده و باهوشی در بسیاری از ستارگان زندگی کنند. آیا عیسی به خاطر آنها نیز جان خود را از دست داد با وجود این، در این عظمت بیپایان، ماده به صورتی تغییر ناپذیر حفظ میشود، و قانون به طرزی جاودانی و نقض ناشدنی ثابت میماند.

از آنجا که جهان بینهایت است، و دو بینهایت نمیتواند وجود داشته باشد، خدای بینهایت و جهان بینهایت یکی بیش نیستند (در اینجا به عقیده اسپینوزا میرسیم که میگفت: "خدا، جوهر، یا طبیعت"). محرک اول، چنانکه ارسطو میپنداشت، وجود ندارد; در هر جزئی از کل حرکت و انرژی به طرزی ذاتی موجودند. ... به عقیده برونو "خداوند عقل خارجی نیست. بیشتر شایسته اوست که اصل داخلی حرکت باشد که طبیعت و روح خود اوست." منتهای طبیعت فکر خداوندی است. اما این فکر در آسمان نیست، بلکه در هر ذره حقیقت است.

برونو میگوید که عالم ترکیبی است از مونادهای کوچک، که اجزای لایتجزایی از نیرو، زندگی، و فکر رشد نکردهاند(در اینجا وی بمثابه پلی میان لوکرتیوس و لایبنیتز است). هر ذرهای از خود فردیت و فکر دارد، و با وجود این، آزادی آن عبارت از آزادی از قانون نیست، بلکه (بنابر عقیده اسپینوزا) رفتارش مطابق قانون ذاتی و خاصیت خود آن است. اصل ترقی و تکامل در طبیعت، بدین معنی که هر قسمتی به سوی کمال پیش میرود، وجود دارد "(کمال اول" ارسطو).

در طبیعت، تضادها، نیروهای مخالف، و تناقضهایی وجود دارند. اما در رفتار همه عالم، یعنی در "اداره خداوند"، همه تضادها یکنواخت میشوند و از میان میروند. بدین ترتیب،

حرکات مختلف سیارات به صورت هماهنگی کرات درمیآیند. در ماورای تنوع شگفت انگیز و سحر آمیز طبیعت وحدت عجیبتری وجود دارد که در آن همه قسمتها اعضای یک پیکر به نظر میآیند. برونو میگوید: "وحدت است که مرا شیفته میکند. بر اثر قدرت آن است که من در بردگی آزاد، در غم شاد، در فقر توانگر، و حتی در مرگ زندهام." (اگر چه تابع قانونم، طبیعت خود را ابراز میدارم؛ اگرچه رنج میکشم، از این موضوع تسلی خاطری مییابم که "بدی" جز با در نظر گرفتن کل، نامفهوم میشود؛ اگر چه خواهم مرد، مرگ جز به منزله زندگی نیروبخش کل است.) از اینجاست که شناخت وحدت عالی هدف علم و فلسفه و داروی شفا بخش فکر است (طبق عقیده لایبنیتز، "عشق عقلانی نسبت به خداوند").

در این خلاصه ناتمام فلسفه برونو، همه شور و هیجان قهرمانانه او حذف شده است، و انسان تصور میکند که در فکرش پیوستگی و ثباتی وجود داشته که با آن کاملا بیگانه بوده است، زیرا به طور متساوی دارای تناقض و ادعاست و حالات مختلفی را نشان میدهد که تنها با سرمستی مربوط به عالم هستی توافق دارند. منتخب دیگری از عقایدش او را به صورت رازوری جادوگر درمیآورد. برونو درباره خصایص فردی چندین سیاره سخن میگفت؛ به عقیده او، کسانی که "تحت تاثیر زهره به دنیا میآیند دارای استعداد عشق، شاعری، و آرامشند؛ و افراد تحت تاثیر مریخ به کشمکش و تنفر تمایل دارند. همچنین به خاصیتهای مرموز اشیا و اعداد اعتقاد داشت و میگفت که بیماریها شاید ناشی از دیوان باشند، و ممکن است در بعضی موارد با تماس دست پادشاه یا آب دهان پسر هفتم شفا یابند.

خطای نهایی او این بود که میپنداشت اگر به ایتالیا باز گردد و مورد بازجویی دستگاه تفتیش افکار قرار گیرد، میتواند (و میتوانست) بعضی از عبارات موافق کلیسا را از کتابهای خود نقل کند و آن را نسبت به ارادت خویش متقاعد سازد.

شاید امیدوار بود که ایتالیا خبر کتابی را که در انگلستان انتشار داده بود نشنیده باشد. این کتاب طرد جانور فاتح نام داشت؛ و مقصودش از جانور، آیین کاتولیک، یا مسیحیت، یا اصول مذهب به طور کلی بود. برونو حتما آرزومند دیدن ایتالیا بود؛ در غیر این صورت چگونه میتوان شوق و ذوق او را در قبول دعوت جوانی موچنیگو توجیه کرد که به ونیز بیاید و مهمان او باشد و به او درس بدهد موچنیگو از افراد یکی از مشهورترین خاندانهای ونیز بود. وی کاتولیک پارسایی بود، اما به جادوگری اعتقاد داشت، و شنیده بود که برونو در همه رشته های جادوگری دست دارد و از راز تقویت حافظه آگاه است. دستگاه تفتیش افکار مدتها پیش اعلام داشته بود که برونو یاغی است و باید در نخستین فرصت دستگیر شود، اما ونیز در حمایت از چنین یاغیان و نپذیرفتن دستورهای بازجویان آن دستگاه شهرت داشت. از این رو، برونو در پاییز ۱۵۹۱ شتابان فرانکفورت را ترک گفت و از طریق آلپ به ایتالیا رفت.

موچنیگو او را نزد خود پذیرفت و درسهایی جهت تقویت حافظه از او گرفت؛ ولی چون

در این راه زیاد پیشرفت نکرد، چنین پنداشت که شاید استاد علم سحرآمیز و مرموزی را از او پنهان میدارد; و در این ضمن از بدعتهای آن فیلسوف پرسخن و بیاحتیاط بر خود میلرزید. موچنیگو از کشیش مخصوص خود پرسید که آیا صلاح است درباره برونو گزارشی به دستگاه تفتیش افکار بدهد یا نه. کشیش به او توصیه کرد اندکی صبر کند تا استادش مطالب دیگری را به طور قطع ابراز دارد. موچنیگو نیز پذیرفت. اما هنگامی که برونو قصد خود را مبنی بر مراجعت به فرانکفورت اعلام داشت، موچنیگو بازجویان را آگاه کرد، و برونو، در بیست و سوم مه ۱۵۹۲، به زندان دستگاه تفتیش افکار در ونیز فرستاده شد. موچنیگو رفتار خود را بدین ترتیب توجیه میکرد که "بر اثر اجبار وجدان و کشیش خود" عمل کرده است. وی به بازجویان گفت که برونو با همه مذهبها مخالف است، اگر چه آیین کاتولیک را بیشتر دوست دارد; تثلیث و تجسم خداوند و تبدیل نان و شراب به جسم عیسی را نمیپذیرد; مسیح و حواریون را متهم میکند به اینکه مردم را با معجزات دروغین میفریفتهاند; گفته است که همه راهبان خرند و زمین را با ریاکاری، حرص، و زندگی شرارت آمیز خود آلوده میکنند; فلسفه باید جای مذهب را بگیرد; بهرهمند شدن از "لذایذ جسمی" گناه نیست; و او، یعنی برونو، تا آنجا که فرصت دست داده است، شهوات خود را ارضا کرده است; و به او گفته است که "از زنها خوشش میآید، ولو آنکه هنوز تعداد زنها و معشوقه هایش به پای سلیمان نرسیده است." دستگاه تفتیش افکار آن زندانی را، بدون عجله از مه تا سپتامبر ۱۵۹۲ مورد بازجویی قرار داد. برونو معتقد بود به اینکه به عنوان فیلسوف مطالبی نوشته و مانند پومپوناتتسی "دو حقیقت" را از یکدیگر تمیز داده است، یعنی انسان ممکن است به عنوان فیلسوف اصولی را مورد تردید قرار دهد که به عنوان کاتولیک آنها را پذیرفته است.

وی تصدیق کرد که در مسئله تثلیث نیز تردید نشان داده است، و اعتراف کرد که اشتباهات بسیاری مرتکب شده است. از این رو اظهار توبه کرد و به دادگاه گفت: "با توجه به ناتوانی من، مرا به آغوش کلیسای مادر بپذیرید، داروهایی برای خوشبختی من فراهم سازید، و به حالم ترحم کنید." بازجویان او را دلداری ندادند، بلکه وی را به زندانش باز گرداندند. در سیام ژوئیه دوباره مطالبی از او پرسیدند، به اعتراف و استغاثهاش گوش دادند، و دوباره او را دو ماه در زندان نگاه داشتند. در سپتامبر، رئیس دستگاه تفتیش افکار رم به بازجویان ونیزی دستور داد که آن زندانی را به رم بفرستند. حکومت ونیز علیه دستور اعتراض کرد، ولی بازجویان گفتند که برونو تابع ناپل است، نه ونیز; و سنا با تسلیم او موافقت کرد. در بیست و هفتم فوریه ۱۵۹۳، برونو را به رم انتقال دادند.

از مشخصات رسیدگی قضایی در آن عهد این بود که متهم مدت مدیدی پیش از بازجویی، و ضمن آن و پس از آن، در زندان میماند. تقریبا یک سال گذشت تا برونو را در دسامبر ۱۵۹۳ به حضور دادگاه رم آوردند. در ماه های آوریل، مه، سپتامبر، و دسامبر ۱۵۹۴ از او

بازجویی کردند یا به وسیله بازجویی او را شکنجه دادند. در ژانویه ۱۵۹۵، بازجویان دوبار جهت بررسی پرونده او با یکدیگر ملاقات کردند. طبق مدارک دادگاه، در مارس ۱۵۹۵ و آوریل ۱۵۹۶ برونو را "نزد کاردینالهای معظم آوردند." و "آنها او را مورد بازجویی قرار دادند و به سخنانش در مورد احتیاجاتش گوش دادند." در دسامبر ۱۵۹۶ شکایاتش را "در مورد غذا" شنیدند.در مارس ۱۵۹۷ او را به حضور بازجویان آوردند و آنها دوباره "به احتیاجاتش گوش دادند". معلوم نیست که این احتیاجات از چه قبیل بودند، اما استغاثه های مکرر او حاکی از سختیهایی ناگفتنی بودند، آنهم قطع نظر از بیتکلیفی طولانیی بود که بدان وسیله میخواستند روح سرکشش را خوار کنند و او را عبرت ناظران سازند. یک سال بدین منوال سپری شد. در دسامبر ۱۵۹۷ دادگاه دیگری تشکیل یافت و دوباره برونو یک سال دیگر در زندان ماند. در دسامبر ۱۵۹۸ به او اجازه دادند که قلم و کاغذ در اختیار داشته باشد. در چهاردهم ژانویه ۱۵۹۹ او را به حضور دادگاه فرا خواندند، هشت موضوع بدعت آمیزی را که از کتابهایش اقتباس کرده بودند برایش خواندند، و از او خواستند که آن حرفها را پس بگیرد. برونو از عقاید خود دفاع کرد، ولی حاضر شد که تصمیم پاپ را در مورد موضوعات نقل شده بپذیرد. در چهارم فوریه، کلمنس هشتم و اعضای دستگاه تفتیش افکار به این نتیجه رسیدند که آن موضوعات برگزیده آشکارا بدعت آمیزند. در مدارک دادگاه ذکری از عقاید کوپرنیکی برونو به میان نیامده است، بدعتهای او مربوط به تجسم و تثلیث خداوندند. آنگاه به او اجازه داده شد که تا چهل روز دیگر به اشتباهات خود اعتراف کند.

در هیجدهم فوریه، و در ماه های آوریل و سپتامبر، و نوامبر، مجددا از او بازجویی به عمل آمد. در بیست و یکم دسامبر، برونو اعلام داشت که حاضر به ترک عقاید خود نیست. در بیستم ژانویه ۱۶۰۰، یادداشتی برای پاپ فرستاد و تذکر داد که موضوعات مورد اعتراض را به غلط از متون آنها نقل کردهاند، و حاضر شد که از آنها در برابر عالمان دین دفاع کند، و دوباره آمادگی خود را برای قبول تصمیم پاپ اظهار داشت. آنگاه، طبق مدارک دادگاه، پاپ کلمنس هشتم مقدس فرمان داد که محاکمه را به پایان برسانند و حکم را صادر کنند و او را تحویل دادگاه غیر مذهبی بدهند. در هشتم فوریه، بازجویان برونو را احضار و اتهامات را تکرار کردند و به او گفتند که هشت سال فرصت دارد که توبه کند، و یادآور شدند که وی گفته است تصمیم پاپ را در مورد بدعت آمیز بودن عقایدش خواهد پذیرفت، و پاپ جواب مثبت داده است، و زندانی هنوز دست از افکار بدعت آمیز خود برنداشته و همچنان "غیر تایب، متمرد، و خودسر" مانده است; از این رو حکم میشود که وی به دست دادگاه غیر مذهبی و حاکم رم سپرده شود تا به مجازاتی که شایسته اوست برسد." همچنین گفتند: "از صمیم قلب دعا میکنیم که او [حاکم رم] از شدت قانون در مورد تنبیهات جسمی تو بکاهد، تو را خطر مرگ تهدید نکند، و هیچ یک از اعضایت ناقص نشود." نه تن از کاردینالها،شامل بلارمینو،

آن حکم را امضا کردند. بنا به گفته کاسپار سیوپیوس، دانشمند آلمانی که بتازگی کاتولیک شده و در رم مقیم بود، هنگامی که حکم خوانده شد، برونو به قضات چنین گفت: "تصور میکنم شماها که مرا محکوم میکنید بیش از من میترسید." آنگاه او را بیدرنگ به زندانی غیر روحانی انتقال دادند. در نوزدهم فوریه، او را در حالی که هنوز توبه نکرده بود.

جامهای بر تن نداشت. و دهانش را بسته بودند. کنار میلهای آهنین بر روی تودهای هیزم در میدان کامپو د فیوری گذاشتند. و در حضور جمع کثیری که از آن واقعه عبرت گرفته بودند، زنده زنده سوزاندند. برونو در این هنگام پنجاه و دو سال داشت. در سال ۱۸۸۹، مجسمه او را، که با گردآوری اعاناتی از اکناف جهان ساخته شده بود، در همان مکان برپا داشتند.

III– وانینی و کامپانلا

نوزده سال بعد، شخص مشابهی به سرعت گرفتار سرنوشت مشابهی شد. این شخص که وانینی نام داشت، در جنوب ایتالیا از ازدواج مردی ایتالیایی با زنی اسپانیایی که در واقع به منزله مجاورت باروت و آتش بود به وجود آمد. وی پس از آنکه مانند برونو مدتی در اروپا گردش کرد و آب و هوا و مذهبهای مختلف را آزمود، سرانجام در تولوز رحل اقامت افکند (۱۶۱۷)، و ایضا مانند برونو تا دو سال از صلح و آرامش برخوردار بود. کتابهایی که پیش از ورود به تولوز نوشته بود بندرت به مطالب بیمعنی و سرپوشیده آن زمان شباهت داشتند و گاهگاهی حاکی از بصیرت او بودند، چنانکه گفته بود بشر روی چهار دست و پا راه رفته است. روزی یکی از اشخاصی که در سخنرانیهای او حضور مییافت گزارش داد که وی به مسئله تجسم خداوند خندیده و وجود خداوند را به صورت اقنوم(شخص) مورد تردید قرار داده است. مستمع دیگری به نام فرانکون اعتماد وانینی را به خود جلب کرد، عقاید خصوصی او را، مانند رفتار موچنیگو با برونو، پرسید و مطالب او را با شورای شهر در میان نهاد. در دوم اوت ۱۶۱۸، وانینی نه به امر کلیسا، بلکه به دستور دادستان پادشاه دستگیر شد. سپس، بر اساس سخنرانیهایش، به الحاد و کفر متهم گشت، و این دو جنایت در نظر دولت قابل مجازات بودند. اگرچه وانینی اعتقاد خود را به وجود خدا تاکید کرد، فرانکون اظهار داشت که وی چند بار منکر خدا شده و گفته است که خدا غیر از طبیعت چیزی نیست. قضات این گواهی را پذیرفتند و، علی رغم اعتراضات شدید وانینی و زهد و تقوایی که در زندان از خود نشان داد، او را، که در این هنگام سی و چهار سال بیش نداشت، محکوم کردند و

"به دست دژخیم عدالت سپردند" تا او را در صندوق روبازی بنشاند، جز جامه زیرین چیزی بر تنش نپوشد، افساری بر گردنش بگذارد، و اعلانی با این عبارت روی شانه هایش

قرار دهد: "ملحد و منکر خداوند". سپس او را بدین شکل به کنار مدخل اصلی کلیسای سن استفان ببرد تا او روی زانو بنشیند ... و از خداوند، پادشاه، و دستگاه عدالت بخواهد که او را به سبب کفر و الحادش ببخشند.

آنگاه او را به میدان سالین ببرد، بدنش را به چوبهای که در آنجا افراشتهاند ببندد. نخست زبانش را ببرد، سپس او را خفه کند، و بعد بدنش را بسوزاند و خاکسترش را به باد دهد.

میگویند وانینی، در اثنایی که از زندان بیرون میآمد تا آن شکنجه ها را ببیند (نهم فوریه ۱۶۱۹)، فریاد زد: "برویم، برویم مثل فیلسوفی با خوشحالی جان بدهیم." تومازو کامپانلا، که در کالابریا به دنیا آمد، مردی پرحرارت بود و تا مدتی در صومعهای دومینیکی آتش درون را با آب زهد و عبادت فرو نشاند، به مطالعه آثار تلزیو و امپدوکلس پرداخت، گفته های ارسطو را رد کرد. تکفیرنامهای را که پاپ نوشته بود مورد مسخره قرار داد، و چند ماهی توسط دستگاه تفتیش افکار در ناپل زندانی شد(۱۵۹۱- ۱۵۹۲). پس از خروج از زندان، به دانشگاه پادوا رفت، و به جرم بیعفتی محکوم شد. در این شهر بود که نخستین اثر مهم خود را به رشته تحریر درآورد (۱۵۹۴)،۱ و در آن، مانند فرانسیس بیکن در یازده سال بعد، به متفکران توصیه کرد که به جای آثار ارسطو به مطالعه طبیعت بپردازند، و طرحی برای برقراری مجدد علم و فلسفه ریخت. پس از مراجعت به ناپل، در توطئهای به منظور رها ساختن این شهر از تسلط اسپانیا شرکت کرد. توطئه به جایی نرسید، و کامپانلا مدت بیست و هفت سال را در زندان گذرانید(۱۵۹۹-۱۶۲۶). دوازده بار، و یک بار به مدت چهل ساعت، او را شکنجه دادند.

وی برای تخفیف آلام خود به فلسفه، شعر، و تصوراتی درباره دولتهای کامل و عالی میپرداخت. غزل او تحت عنوان "مردم" حاکی از خشم او علیه عدم موفقیت عوام در طرفداری از شورش اوست:

مردم به مشابه حیوانی بیشعورند و از قدرت خود خبر ندارند و بنابراین زیر بار چوب و سنگ ایستادهاند; دستهای ضعیف کودکی قادر است آنها را با دهنه و افسار رهبری کند.

برای گسستن زنجیر، لگدی بیش لازم نیست; اما این جانور میترسد و کارها را به دلخواه آن کودک انجام میدهد.

از وحشت خود نیز خبر ندارند، و بر اثر خودخواهی "لولوها" سراسیمه و مبهوتند.

عجبتر آنکه خود را با دستهای خود میبندند و دهان خود را میگیرند.

و به خاطر پولی که پادشاهان از اندوخته خود آنها بدیشان میپردازند،

---

(۱) prodromos phiosopiae instauredae.

به جنگ میروند و تن به کشتن میدهند.

هر چه میان زمین و آسمان است به آنها تعلق دارد، اما از آن آگاه نیستند; و اگر کسی قیام کند، برای گفتن این حقیقت، او را نمیبخشند و به دیار عدمش میفرستند.

مشهورترین حاصل این سالهای خسته کننده کتاب شهر آفتاب اوست. کامپانلا چنین پنداشته بود که این شهر بر فراز کوهی در سیلان است، و کارمندان آن توسط یک مجلس ملی منصوب و معزول میشوند، و این مجلس را همه افراد شهر که سنشان از بیست سال بالاتر است انتخاب میکنند. بزرگانی که بدین ترتیب انتخاب میشوند رئیس دولت را، که کشیشی به نام "هو" است، برمیگزینند. آنان مراقب ازدواج زنان و مردانند و مواظبند که "زنان و مردانی با هم ازدواج کنند که بهترین فرزندان را به وجود آورند. مردم به ما میخندند که در تربیت اسب و سگ دقت میکنیم، اما از تربیت افراد بشر غافلیم." از این لحاظ، خلقت ناقص وجود نخواهد داشت. زنان به طور اشتراکی متعلق به همه خواهند بود و تحت انضباط شدید قرار خواهند گرفت. باید به تمرینات شدید بپردازند تا "بشرهای روشن داشته باشند. ... اگر زنی سرخاب بمالد یا کفش پاشنه بلند بپوشد، اعدام خواهد شد." زن و مرد برای جنگ تربیت میشوند. کسانی که از صحنه نبرد میگریزند، پس از گرفتار شدن، به کنام شیر و خرس افکنده میشوند. هر کسی را کاری معین است، اما بیش از چهار ساعت کار نمیکنند. کودکان به طرز اشتراکی تربیت میشوند و طوری بار میآیند که در کالا و ثروت با یکدیگر برابر باشند. مذهب این مردم پرستش خورشید است، که به منزله "تصویر جاندار و چهره خداوند" به شمار میآید. "آنها معتقدند به اینکه همه جهان طبق رسوم آنها زندگی خواهد کرد." این بیانیه کمونیستی، که انعکاس از افکار افلاطون است، در زندان در حدود سال ۱۶۰۲ نوشته شد و در فرانکفورت آم ماین در سال ۱۶۲۲ انتشار یافت. شاید هم حاکی از آرزوهای توطئهگران ناپل بود، و ممکن است در حبس طولانی کامپانلا بیتاثیر نبوده باشد. وی به موقع خود با کلیسا صلح کرد و از زندان بیرون آمد و، با تصریح حق پاپها در عزل و نصب پادشاهان، اوربانوس هشتم را خشنود ساخت. در سال ۱۶۳۴ اوربانوس او را به پاریس فرستاد تا از نتایج شورش دیگری در ناپل نجاتش دهد. ریشلیو او را تحت حمایت خود گرفت، و این یاغی خسته، مانند روزگار جوانی، وارد حجره فرقه دومینیکیان شد، و در آنجا درگذشت (۱۶۳۹). وی گفته بود "من آن زنگم۱ که سپیده جدید را اعلام میدارم."

---

(۱) کامپانلا به معنی "زنگ" است.

۱۷– فلسفه و سیاست

۱– خوان د ماریانا: ۱۵۳۶–۱۶۲۴

سیمای اصلی سیاست در قرون وسطی عبارت از تفوق وحدت بخش پاپ بر پادشاهان بود; جنبه برجسته سیاست در قرون جدید کشمکش دولتهایی بود که از تحت نفوذ پاپ آزاد شده بودند. از این لحاظ، نخستین سوالی که در قرن هفدهم، پس از نهضت اصلاح دینی، باعث آشفتگی فلسفه سیاسی شد تقاضای متفکران کاتولیک در مورد استقرار مجدد برتری پاپ، و تقاضای متفکران پروتستان در مورد محو کامل سلطه پاپ بود. طرفداران پاپ میگفتند که پادشاهان مستبد، چون مدعیاند که سلطنت از طرف خداوند به آنها تفویض شده است و منکر قیود مذهبی و اخلاقی و قانونی هستند، اروپا را ویران خواهند کرد; مدافعان اصلاح دینی در پاسخ میگفتند که هیچ مرجع فوق ملی نمیتواند به فکر خیر و صلاح نوع بشر باشد، بلکه بیشتر به فکر قدرت و منفعت خویش است; گذشت از این، اگر کلیسایی بالاتر از دولتها وجود داشته باشد، آزادی فکر و حق زندگی را سلب خواهد کرد.

فیلسوفان مکتب مدرسی در قرون وسطی، به پیروی از حقوقدانان روم قدیم، قدرت پادشاه را ناشی از موافقت مردم (نه خداوند) میدانستند; بنابراین، میگفتند که حق الاهی پادشاهان به سلطنت وجود ندارد، و فرمانروای بد را میتوان خلع کرد. متفکران کالونی، مانند بز، بیوکنن، و نویسنده کتاب دفاع [از حقوق مردم] علیه ظالمان با شوق و ذوق از این عقیده طرفداری میکردند. اما علمای لوتری و پیروان کلیسای انگلیکان از حق الاهی پادشاهان به سلطنت دفاع میکردند، و میگفتند که این حق برای جلوگیری از طغیان مردم و ادعای پاپ لازم است، و حتی اطاعت از پادشاهان ظالم را توصیه میکردند.

جزو مدافعان حاکمیت ملت، بسیاری از یسوعیان نیز یافت میشدند که تصور میکردند مقصود از این نظریه تضعیف قدرت پادشاه در برابر قدرت پاپ است. کاردینال بلارمینو میگفت که اگر قدرت پادشاهان ناشی از ملت و بنابراین تابع آن باشد، پس ظاهرا تابع قدرت پاپ خواهد بود، که آن نیز ناشی از استقرار کلیسا توسط عیسی است، و بنابراین فقط تابع خداوند خواهد بود. مولینا، از یسوعیان اسپانیا، به این نتیجه رسیده بود که مردم، به عنوان منبع قدرت غیر مذهبی، میتوانند بحق اما با نظم و ترتیب پادشاه ظالم را از کار براندازند. فرانثیسکو سوارث، "بهترین عالمی که فرقه یسوعی پرورده است"، این نظریه را با تغییرات احتیاط آمیزی جهت رد ادعاهای مستبدانه جیمز اول اظهار داشت، و از حق مردم در خلع پادشاهان دفاع کرد. طرفداری خوان د ماریانای یسوعی از ظالم کشی غوغایی بینالمللی برانگیخت، زیرا جمعی گفتند که باعث قتل هانری چهارم شده است.

ص: ۷۳۵

ماریانا(که، به طوری که پیش از این گفتیم، بزرگترین تاریخ نویس عصر خود به شمار میآمد) از هر جهت فردی شایسته بود و، به سبب علم، فصاحت، و بیباکی عقلانی خود، شهرت بسیار داشت. وی در سال ۱۵۹۹ رسالهای تحت عنوان درباره پادشاه و تربیت او نگاشت، آن را به فیلیپ سوم هدیه کرد، و با اجازه ممیز یسوعی محل آن را انتشار داد. وی نیم قرن پیش از هابز سخن از "حالتی طبیعی" قبل از ایجاد جامعه به میان آورد. به گفته او، بشر مانند جانوران وحشی، در جنگل میزیست؛از هر قید و اجباری جز رفع حوایج بدنی فارغ بود; با قانون و مالکیت خصوصی آشنایی نداشت; و، در جستجوی همسر و غذا، فقط تابع غریزه خود بود. اما در این آزادی، که ژان ژاک روسو نیز بدان معتقد بود، اشکالاتی وجود داشت، بدین معنی که جانوران خطرناک به وفور دیده میشدند. بشر، برای حفظ خود از این خطر، اجتماع را به وجود آورد، که بزرگترین ابزاری است که تاکنون اختراع شده، و به منزله دفاعی لازم علیه آلات تدافعی و تعرضیی است که طبیعت به جانوران ارزانی داشته است، اعضای هر گروه، ضمن قراردادی صریح یا ضمنی، موافقت کردند که اختیارات دسته جمعی خود را به سردسته یا پادشاهی تفویض کنند. اما حاکمیت مردم از میان نرفت، و تقریبا در همه موارد، نظیر کورتس در اسپانیا، مجلس ملی بر قدرتی که به دست نمایندگان سپرده شده بود نظارت میکرد، مواظب مخارج بود، و هیئتی قانونی تشکیل میداد که قدرت آن بیش از قدرت پادشاه بود.

به عقیده ماریانا، به سبب توزیع نامتساوی استعداد و هوش در میان افراد، حکومت مردم (دموکراسی) امکان ندارد.

تعیین سیاست با مراجعه به آرای عمومی زیانبخش خواهد بود. سلطنت مشروطه بهترین نوع حکومتی است که با طبیعت بشر و بقای کشور تناسب دارد، و باید موروثی باشد، زیرا سلطنت انتخابی به منزله دعوتی است که گاه گاه برای ایجاد هرج و مرج به عمل آید.

قدرت پادشاه باید به وسیله قانون و قیود مذهبی و اخلاقی محدود شود، و اگر پادشاهی به ظلم و ستم پردازد، مردم حق خواهند داشت او را از سلطنت براندازند. او نباید بدون موافقت مردم تغییر در قوانین بدهد یا بر آنان مالیات ببندد. همچنین "نباید تصمیمی درباره مذهب بگیرد"، زیرا کلیسا برتر از دولت است و باید حاکم بر خود باشد; با وجود این، پادشاه باید از مذهب رسمی دفاع کند، زیرا "کشور بدون توجه به مذهب پایدار نمیماند". دولت باید به مذهب جهت حفظ اخلاق کمک و گاوبازی را به جرم تشویق سبعیت، و نمایش را به جرم ایجاد آزادی جنسی ممنوع کند. همچنین باید با ساختن بیمارستان و موسسات خیریه از بیماران و مستمندان دستگیری کند; توانگران نیز باید آنچه را که صرف تجمل و خرج سگان خود میکنند به نیازمندان بدهند. مالیات باید بر اجناس زاید زیاد، و بر اشیای لازم کم باشد. اجناس روی زمین، در صورت توزیع عادلانه، برای همگی کفایت خواهند

کرد. پادشاه خوب کسی است که از تمرکز ثروت جلوگیری کند. مالکیت خصوصی از آن لحاظ جای مرام اشتراکی پیشین را گرفت که "حریصان پرطمع دستهای خود را روی مواهب خداوند گذاشتند و همه چیز را از آن خود دانستند." امروزه اگر چه این وضع برقرار است، مرام اشتراکی دوباره در آسمان روی کار خواهد آمد.

پادشاه ظالم را میتوان خلع کرد، و حتی در بعضی موارد میتوان او را بحق کشت.

چه کسی را حقا میتوان ظالم دانست ... این امر را به تصمیم هر فرد، یا حتی به داوری هر گروهی، موکول نمیکنیم، مگر آنکه همه مردم رای بدهند، و مردان دانشمند و جدی در این مباحثه شرکت جویند. ...]اما[هنگامی که پادشاهی کشور را به خرابی بکشاند، به خزانه دولت و مال مردم تجاوز کند، قوانین ملی و مذهب مقدس را زیر پا بگذارد، گستاخانه و وقاحت آمیز و خدانشناسانه رفتار کند ...]هنگامی که[شارمندان از امکان تجمع به منظور بحث عمومی محروم شدهاند، ولی جدا به آنان گفته میشود به ظلم موجود خاتمه دهند، و با فرض اینکه این ظلم معلوم و غیر قابل تحمل باشد ... اگر در چنین وضعی کسی قدم به جلو بگذارد و بخواهد بنا به میل عموم رفتار کند و حاضر شود چنان ظالمی را بکشد، من به نوبه خود او را شریر و بدکار نخواهم شمرد ... بسیار سودمند است که پادشاهان متقاعد شدهاند که، در صورت بیدادگری، مردم نه تنها آنان را بحق، بلکه با احساس افتخار خواهند کشت.

ماریانا جبارکشیهای تاریخی را به یاد خوانندگان آثار خود میآورد، مانند قتل هیپارخوس، جبار آتن، به دست هارمودیوس و آریستوگیتون، و طرد تارکوینیوس جابر از رم توسط بروتوس. همچنین یادآور شد که آتن و رم، در حقیقت همه افراد با سواد اروپا، خاطره آنان را گرامی میدارند. اما ماریانا عقیده و تعصب خود را با تصویب قتل هانری سوم به دست کلمان نشان داد و گفت:

هانری سوم پادشاه فرانسه، بر اثر ضربهای که راهبی با کاردی زهر آلود به شکمش زد، درگذشت. منظره نفرت انگیزی بود، ژاک کلمان در مدرسه دومینیکی فرقه خود به تحصیل الهیات پرداخت. علمایی که وی با آنان مشورت میکرد به او گفتند که ظالم را شرعا میتوان کشت. به عقیده جمع کثیری، کلمان با کسب افتخار جاودانی برای فرانسه جان سپرد.

گروهی برآنند که وی شایسته مقامی جاودانی است؛ در صورتی که جمعی دیگر که از لحاظ عقل و دانش بر دیگران رجحان دارند عمل او را تقبیح میکنند.

چنانکه میدانیم، هانری سوم با اتحادیه کاتولیک مخالفت ورزیده و به دستیاران خود دستور داده بود که رهبر آن، هانری (دوک دوگیز)، را به قتل برسانند. فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، از آن اتحادیه حمایت کرده و برای تقویت آن پولی پرداخته بود. وی با کشتن الیزابت اول و ویلیام آوآرنج (گیوم د/اورانژ) موافقت کرده بود؛ و فیلیپ سوم اعتراضی به این اصل نداشت که قتل دشمن اسپانیا موجه است.

در سال ۱۵۹۹، کلودیو آکواویوا، سردار فرقه یسوعی، دستور داد که کتاب درباره پادشاه ماریانا "تصحیح" شود.

هنگامی که هانری چهارم به دست راوایاک به قتل رسید (۱۴ مه ۱۶۱۰)، آکواویوا تعلیمات ماریانا را درباره جبارکشی مورد انتقاد قرار داد (۸ ژوئیه) و از انتشار آن در مدارس یسوعی جلوگیری کرد. در این ضمن ماریانا، نه به سبب تمجید از جبارکشی، بلکه به علت دیگری دستگیر شده بود. توضیح آنکه وی از بیارزش کردن پول توسط فیلیپ سوم انتقاد کرده و در رساله بسیار جالبی، تحت عنوان درباره تغییر پول، او را از عواقب تورم پولی آگاه ساخته بود. ماریانا دوره حبس خود را فیلسوفانه تحمل کرد، پس از آن زنده ماند، تا سال ۱۶۲۴ در قید حیات بود، و در هشتاد و هشت سالگی درگذشت.

۲- ژان بودن: ۱۵۳۰-۱۵۹۶

بودن با آنها فرق بسیار داشت. وی عالم الاهیی نبود که سرش به آسمان باشد، و عشق ملالآوری به اتحادیه کاتولیک نداشت، بلکه "سیاستمداری" بود که از لوپیتال طرفداری میکرد، مدافع آزادی مذهب بود، و از مشاوران و ستایش کنندگان هانری چهارم به شمار میرفت. بودن در آنژه، احتمالا از مادری کلیمی و اسپانیایی، به دنیا آمد، به پاریس رفت (۱۵۶۰)، وکیل دادگستری شد و از آن طرفی نبست، و با شوق و ذوق بسیار به مطالعه فلسفه و تاریخ پرداخت. سپس با ولع بسیار به فراگرفتن عبری، یونانی، آلمانی، ایتالیایی، و مطالعه کتاب عهد قدیم و آثار لیوی، تاسیت، و سیسرون و قوانین اساسی همه کشورهای اروپای باختری پرداخت. وی عقیده داشت که مطالعه تاریخ برای فهم مطالب سیاسی لازم است. نخستین اثر او که به چاپ رسید روش فهم آسان تاریخ نام داشت. در نظر دانشجو، این کتاب خسته کننده، دشوار، و مطول است فکر فلسفی زود تکامل نمییابد. بودن در سی و شش سالگی چنین میپنداشت که تاریخ، با ارائه شکست بدان و پیروزی نیکان، ما را به پیروی از تقوا برمیانگیزد. با این وجود، آن کتاب، پس از گفتارهای ماکیاولی، نخستین اثر مهم درباره فلسفه تاریخ است.

در این کتاب، و در کتاب دیگری تحت عنوان شش کتاب جمهوری، یک قرن و نیم پس از ویکو و مونتسکیو، مسائل آب و هوا و نژاد به عنوان عوامل موثر در تاریخ مورد بررسی اصولی قرار گرفتهاند. بنابر گفته او، تاریخ تابع جغرافیا، یعنی تابع دما، باران، خاک، و کیفیات هر محل است. جغرافیا در اخلاق، و اخلاق در تاریخ تاثیر میکند. اخلاق و رفتار افراد بشر به نسبت اقامت آنها در کوه یا دشت یا در کنار دریا تغییر مییابند. در شمال مردم به قدرت بدنی و عضلانی مباهات میکنند، و در جنوب به حساسیت عصبی و باریک بینی مینازند. در منطقه معتدل، مثلا در میان فرانسویان و ساکنان اطراف مدیترانه، صفات شمالیها و جنوبیها هر دو دیده میشوند، یعنی مردم از جنوبیها کارآزمودهتر و از شمالیها باهوشترند. دموکراسی

بایـد بـا اخلاـق مردم، که تحت تـاثیر عوامـل جغرافیـایی و نژادی قرار میگیرنـد، متنـاسب باشـد، و این نوع حکومت بنـدرت با گذشت روزگار تغییر میکند. از این رو، بر اقوام شمالی با زور و بر اقوام جنوبی با مذهب میتوان فرمانروایی کرد.

بودن، در کتاب کم اهمیتری تحت عنوان پاسخ به پارادوکس آقای مالستروا، تقریبا "اقتصاد سیاسی" را بنیان نهاد. وی عللی را که به موجب آنهـا قیمتهـا در اروپـا به سـرعت ترقی میکردنـد شـرح داد، زیانهای پولهای بیارزش را خاطرنشان ساخت، روابط میان واقعیات اقتصادی و سیاستهای دولتی را تایید کرد. و، در عصری که حمایت از صنایع داخلی مرسوم بود، خواستار آزادی تجارت شد.

امـا شاهکـار او، که مهمترین کمـک به فلسـفه سیاسـی از زمـان ماکیـاولی تـا هـابز به شـمار میرود، شـش کتـاب جمهوری بود (۱۵۷۶). بودن این کلمه را به مفهوم رومی آن به کار برد که به معنای هر دولتی است. وی میان جامعه و دولت فرق گـذاشت، و گفت که جامعه متکی بر خانواده است و اساس آن بر روابط زن و مرد و نسـلها استوار است؛ در صورتی که دولت متکی بر زور مصـنوعی است. خـانواده به صورت طبیعی خود، پـدر شـاهی، بود. یعنی پـدر بر زنـان و کودکـان و اموال خـانواده تسـلط داشت؛ و شایـد تمـدن به طور خطرناکی از حقوق پـدر شاهی کاسـته است. زن بایـد همیشه تابع مرد باشـد، زیرا عقلا ضـعیفتر است؛ و اگر بخواهیم او را به پایه مرد برسانیم، به طور مخربی طبیعت را نادیـده گرفتهایم. شوهر بایـد همیشه دارای حق طلاق باشـد، چنانکه این موضوع در عهـد قـدیم آمـده است. به عقیـده بودن، انحطاط قـدرت پـدر و کاهش انضـباط خانواده اساس طبیعی نظم اجتماعی را بر هم میزنـد؛ زیرا خانواده واحد و منبع منظم و اخلاق است نه دولت، و هنگامی که وحدت و انضـباط خـانواده از بین برود، هیـچ قانونی نمیتوانـد جای آن را بگیرد. مالکیت خصوصـی برای ترکیب و دوام خانواده لازم است. مرام اشتراکی محال است، زیرا افراد به طور نامساوی به دنیا میآیند.

در مورد اصـل دولت، ژان بودن واقعگراتر از ماریانـا و روسو است. در اینجـا مطلبی بیمعنی دربـاره پیمـان یـا قرارداد اجتماعی وجود نـدارد. بودن میگویـد جـامعه های روستانشـین ممکن است از چنین قراردادی ناشـی شـده باشـند، اما اصل دولت تسـلط گروهی از خـانواده هـا بر گروه دیگری بوده، و رهبر فاتحـان پادشـاه شـده است. مجوز قانونی اراده یا "حاکمیت" مردم نبوده، بلکه نیروی متشـکل دولت بوده است. در نتیجه، سـلطنت اسـتبدادی امری طبیعی است؛ این همان ادامه قـدرت پدر در خانواده پـدر شـاهی است. دولت اگر تـابع قانونی غیر از قانون طبیعت و خـدا باشـد، حاکمیت نـدارد. همان گونه که هابز بر اثر فرار از هرج و مرج ناشی از جنگ داخلی انگلستان (۱۶۴۲-۱۶۴۹) به این نتیجه ها رسـید، بودن نیز حکومت استبدادی را تنها راه فرار از جنگلهای مـذهبی و تجزیه فرانسه میدانست. توجه بفرمای......که این کتاب تنها چهار سال پس از کشـتار سن بارتلمی انتشار X'...... گویی آن را با خونی که در

کوچه های پاریس ریخته شد نوشته است. به نظر ژان بودن چنین میآمد که اگر وظیفه دولت حفظ نظم باشد. این عمل را تنها با حاکمیت مطلق و انتقال ناپذیر میتواند انجام دهد.

از اینجاست که میگوید بهترین نوع حکومت عبارت از سلطنت استبدادی و موروثی است: باید استبدادی باشد تا به هرج و مرج نینجامد، و باید موروثی باشد ......از جنگهایی که بر سر جانشینی پادشاه روی میدهد جلوگیری شود. سلطنت، مانند قدرت پدر، در قسمت اعظم کره زمین و در قرون متمادی برقرار بوده و مورد تایید تاریخ واقع شده است. حکومتهای دموکراتیک تنها در دوره های محدودی وجود داشتهاند. دموکراسی، بر اثر تلون مردم و بیکفایتی و پولدوستی اعضایی که از طرف مردم انتخاب شدهاند، به سرعت از میان میرود. "در هر مجلس ملی، آرا را بدون سنجش آنها میشمارند;۱ و تعداد احمقان، بدکاران، و نادانان همیشه هزار بار بیش از شماره افراد شایسته است." نجات دموک...ə...ǰدر این خواهد بود که تنها اقلیت کوچکی، با ادعای تساوی، حکمروایی کنند; و مغزها بیش از شمارش سرها اهمیت داشته باشند.

بودن تصدیق میکرد که در صورت ظالم شدن پادشاه، باید راهی برای فرار از استبداد او بیابند، و از این رو بود که، شاید هم به طوری غیر منطقی، انقلاب و جبارکشی را تجویز میکرد. وی قبول داشت که حتی سلطنتهای کامل نیز به موقع خود فاسد خواهند شد و، بر اثر تغییری اجتناب ناپذیر، از میان خواهند رفت. بودن پیش از هگل اظهار داشته بود که تاریخ به سه دوره تقسیم میشود; در دوره اول کشورهای شرقی، در دوره دوم ملتهای مدیترانهای، و در دوره سوم ممالک اروپای شمالی تفوق داشتهاند. به عقیده بودن، ایجاد و انحطاط این کشورها تا اندازهای دلیل پیشرفت بوده است. عصر طلایی در گذشتهای افسانهآمیز نبوده است، بلکه در آیندهای خواهد بود که از نتایج مهمترین اختراعات، یعنی چاپ، بهره مند خواهد شد. نیم قرن پیش از بیکن، نوشت: "علوم گنجینهای در بردارند که در هیچ عصری تمام نخواهد شد." بودن در امر مذهب سختگیری نمیکرد، ولی به کتاب مقدس احترام میگذاشت. به عبارت درستتر، وی عهد قدیم را بیشتر میپسندید و به عهد جدید تقریبا اعتنایی نمیکرد. گذشته از این، به جادوگری، فرشتگان، دیوان، و علم احکام نجوم اعتقاد داشت، و معتقد بود که باید کشوری بنا بر خصایص رمزی اعداد به وجود آورد. اما خواستار شدیدترین مجازاتها علیه جادوگران بود. به پادشاهان توصیه میکرد که تا حد امکان وحدت مذهب را حفظ کنند، ولی اگر عقیده بدعت آمیزی نضج گرفت و اشاعه یافت، برای جلوگیری از آن نباید به زور متوسل شوند; بهتر است بگذارند روزگار بدعتگذاران را به مذهب رسمی باز گرداند.

---

(۱) یعنی به افکاری که موجد آرا هستند توجه نمیکنند. م.

بودن نمیگوید که این مذهب چگونه باید باشد. ایمان خود او مشکوک بود. وی در کتاب عجیب خود تحت عنوان گفتگوی هفت تن، که آن را از راه احتیاط منتشر نکرد]این کتاب برای نخستین بار در سال ۱۸۴۱ به چاپ رسید[، نشان میدهد که یک کاتولیک، یک لوتری، یک کالونی، یک کلیمی، یک مسلمان، یک اپیکوری، و یک خداپرست در ونیز مشغول مباحثهاند. پس از این گفتگو، آیین یهودی تا حدی پیروز میشود; عقاید مسیحی درباره گناهکاری ذاتی، تثلیث، و تجسم خداوند مورد انتقاد قرار میگیرد; و تنها به عقیده آن خداپرست حمله نمیشود.

منتقدان بودن او را کلیمی، کالونی، و خدانشناس میدانستند و میگفتند که وی بیمذهب و "مانند سگ" مرده است.

اما در شش کتاب جمهوری عقیده به هدایت خداوندی به خوبی ابراز و خدانشناسی به عنوان امری غیرقابل اغماض و باعث بیهودگی جهان اعلام شده است.

بودن، مانند هابز، مرد وحشتزدهای است که میخواهد در میان انقلاب و جنگ راه خود را با استدلال بیابد.

بزرگترین کتاب او تحت تاثیر زمان قرار گرفت. این کتاب به منزله فلسفهای بود برای دنیای آشفتهای که به دنبال نظم و آرامش میگشت. البته نمیتوانیم آن را با حکمت مودبانه مقالات مونتنی، که کمتر مورد آزار بود، مقایسه کنیم. با وجود این، شاید از عصر ارسطو تا آن زمان هیچ کس احتمالا به استثنای ابن خلدون نتوانسته بود که فلسفه سیاسی را تا آن اندازه بسط دهد، یا از عقاید شخصی تا آن اندازه با علم و قدرت دفاع کند. تا زمان انتشار لویاتان۱ توسط هابز (۱۶۵۱)، چنان کوششی از روی تصمیم برای کشف منطق در امور کشورها به عمل نیامده بود.

۳- هوخوگروتیوس: ۱۵۸۳-۱۶۴۵

بیشتر کسانی که مانند هوخوگروتیوس در رشته حقوق بین الملل کار کردهاند۲ از خاطره ها رفتهاند، و اگر نامی از او به میان میآید، شاید بیشتر از این لحاظ است که وی هم شاهد وقایعی بوده و هم کتاب نوشته است، و اثر کلاسیک خود را ضمن دیپلماسی فعال و سیاستهای خطرناک به رشته تحریر درآورده است. گروتیوس در دلفت تولد یافت، در لیدن به فراگرفتن ریاضیات، فلسفه، و قانون شناسی پرداخت; به سبب سبک نوشتن لاتینی مورد تقدیر سکالیژر قرار گرفت; و در بیست و شش سالگی با نوشتن کتابی تحت عنوان آزادی دریاها مورد تمجید

---

(۱) نام اژدهای هولناکی که در "عهد قدیم" مذکور است (در "صحیفه اشعیای نبی"، باب بیست و هفتم، آیه ۱، از لویاتان به فرعون مصر اشاره شده است). منظور هابز هم از این لفظ دولت و حکومت است که باید بسیار مقتدر باشد. م.

(۲) مهمترین آنها عبارتند از فرانثیسکوآ ویکتوریا، استاد الاهیات در سالامانکا، که کتاب "سخنرانیها"ی او در سال ۱۵۵۷ منتشر شد; دیگری آلبریکو جنتیلی، استاد حقوق مدنی در آکسفرد است که کتاب او تحت عنوان "قانون جنگ" پیش از گروتیوس در دفاع از آزادی دریاها نوشته شد; و فرانثیسکو سوارث، که کتاب قطور او تحت عنوان "رساله درباره قوانین"

مجمعی بینالمللی را نشان داده که تحت قوانین بینالملل است.

ص: ۷۴۱

هم میهنان خود واقع شد. وی در این کتاب قانون دریانوردی را به اختصار شرح داده و آزادی دریاها را به نفع همه ملتها، مخصوصا هلندیها، دانسته است که تفوق دریایی پرتغالیها را در خاور دور به خطر انداخته بود. پس از آنکه به عنوان وقایعنگار ایالات متحده هلند منصوب شد، تاریخ انقلاب بزرگ کشور خود را تقریبا به سبک لاتینی کلاسیک و به طرزی با روح و دقیق نوشت. چنانکه گفتیم، در مبارزه میان اولدنبار نولت و موریس ناسویی، وی مانند آرمینیوس طرفدار آزادی بود. پس از گرفتاری، به خطاهای خود اعتراف کرد، و به حبس ابد محکوم شد. زنش اجازه گرفت که شریک زندان او باشد; پس از سه سال، او را در صندوق کتاب پنهان کرد و از زندان رهایی بخشید. گروتیوس به پاریس گریخت (۱۶۲۱) و موفق به دریافت مستمری مختصری از لویی سیزدهم شد. ضمن آنکه جنگ سی ساله در آلمان بشدت جریان داشت، گروتیوس در فقر و فاقه کتابی تحت عنوان قانون جنگ و صلح نگاشت (۱۶۲۵). وی از این کتاب چنین مینویسد:

میبینیم که همه کشورهای مسیحی چنان در جنگ کردن آزادند که ملتهای وحشی از آن شرم دارند، زیرا به دلایل بیارزش یا بدون هیچ دلیلی، به جنگ متوسل میشوند; و هنگامی که سلاح بر میگیرند، اعتنایی به قوانین آسمانی یا بشری نمیکنند گویی چنین میپندارند که بشر اجازه دارد، بدون مانع، هر گونه جنایتی که میخواهد مرتکب شود.

ماکیاولی گفته بود که کشورها نمیتوانند پایدار بمانند مگر آنکه مردمانشان از قید اطاعت قوانین اخلاقی آزاد شوند. سیاستمداران باید معمولا- به نمایندگی از طرف ملت آماده باشند که به خاطر منافع کشور، و تا جایی که میخواهند، دروغ بگویند، دزدی کنند، و آدم بکشند. زیرا کشورها هنوز در مرحله ای جنگی شبیه مرحله خانواده های پیش از پیدایش کشورها به سر میبرند، و قانونی جز صیانت نفس نمیشناسند. گروتیوس تصدیق میکند که دولتها میتوانند از قید قوانین ساختگی رها شوند، اما آنها را موظف به رعایت قانون طبیعی میکند. به عقیده او، این قانون عبارت است از "ندای عقل سلیم، که فساد اخلاقی، یا لزوم اخلاقی، هر عملی را در نتیجه توافق یا عدم توافق آن با طبیعت معقول نشان میدهد، و بنابراین [ثابت میکند] که چنین عملی به دستور خداوند، یعنی خالق طبیعت، ممنوع یا مستحسن است." از این رو، قانون طبیعی عبارت است از مجموعه حقوق و وظایفی که از طبیعت ذاتی بشر، به عنوان موجودی عاقل در جامعه، ناشی میشود. آنچه برای بقا و شرکت او در جامعه لازم است همین حق طبیعی اوست که مرهون طبیعتش به شمار میآید. دولتها باید این حقوق را محترم بدانند.

گروتیوس میگوید که قانون طبیعی باید تابع حقوق مردم باشد. به عقیده حقوقدانان رومی، مقصود از حقوق مردم حقوقی بود که در تابعیت روم یافت نمیشد. هنگامی که امپراطوری

روم منقرض شد، حقوقدانان قرون وسطی از آن حقوق در مورد روابط دولتها با یکدیگر استفاده کردند. در نظر گروتیوس، حقوق مذکور به صورت مجموعه مبهمی از مقررات و قیودی درآمد که مترقیترین دولتها معمولاـ آنها را در روابط مشترک خود به کار میبرند. وی بر روی این دو شالوده، یعنی قانون طبیعی و حقوق مردم، ساختمان فرضی خود را بنیان نهاد که عبارت از نخستین بیانیه درباره حقوق بینالملل مطلوب در دوران جدید بود.

گروتیوس به طور کلی جنگ را به هیچ وجه ممنوع نمیداند. وی از این نکته آگاه است که گروه ها، مانند حیوانات، هنگامی که جان یا گرامیترین دارایی خود را در معرض خطر میبینند، با هر وسیلهای که باشد از خود دفاع میکنند; و اگر ممکن شود، با بحث یا قانون، و اگر این دو نیز موثر نیفتاد، با هر قدرتی که در اختیار دارند به مبارزه میپردازند.

در نتیجه، دولتی که خود را در چنین وضعی ببیند حق دارد که برای دفاع از جان و مال اتباعش به جنگ متوسل شود.

اما جنگ به خاطر پیروزی یا غارت یا تصرف اراضی ظالمانه است; همچنین اگر به طور واقعی یا تصنعی بخواهند حکومت نیکوکاری۱ را بر قومی بدون رضای آنها تحمیل کنند عملی نادرست انجام دادهاند جنگهایی که به منظور جلوگیری از جنگ صورت میگیرند ظالمانهاند. گروتیوس میگوید: "بعضی از نویسندگان اصلی را اقامه کردهاند که هرگز پذیرفته نخواهد شد، و آن این است که قوانین بین الملل تنها به دولتی اجازه میدهد علیه دولت دیگری به جنگ پردازد که مقتدر شدن تدریجی آن باعث وحشتش بشود. شاید، در صورت مصلحت، چنین تصمیمی بتوان گرفت، اما هرگز اصول عدالت را نمیتوان به نفع آن اقامه کرد." افراد موظفند در جنگهایی که به نظرشان ظالمانه میآیند شرکت نکنند.

به فرض اینکه جنگ عادلانه باشد، هر ملتی که وارد جنگ شود حقوقی دارد و میتواند نیرنگ به کار برد، تلافی به مثل کند، غنیمت به دست آورد، و اسیران را به کار بگمارد. اما ملت، علاوه بر حقوق، وظایفی هم دارد. مثلا باید قبل از شروع جنگ آن را اعلام کند، و هر عهدنامهای را با هر کس که باشد محترم بشمارد; در پیروزیها، جان زنان، کودکان، پیران، و در حقیقت جان همه کسانی که خارج از صحنه نبردند باید بخشیده شود; اسیران را میتوان به صورت برده درآورد، اما آنها را نباید کشت. گروتیوس از واقعهای که نشانه ترقی به شمار میرفت خشنود بود، و آن این بود که مسیحیان و مسلمانان دیگر اسیران هم مذهب خود را به صورت برده در نمیآوردند.

این بحث اگر چه عالی و ملایم بود، نقایصی داشت. اگر قانون طبیعی را "ندای عقل سلیم" بدانیم، چه کسی میتواند بگوید کدام حق درست است در کشورها این مسئله به وسیله

---

(۱) ظاهرا اشاره به تسلط استعمارگران بر اقوام بومی است.

دولتی که مجهز به قوه قهریه است حل و فصل میشود; سرانجام، مردم مجبورند بنابر دستور رفتار کنند، زیرا قانونگزار میتواند مردم را به رعایت آن وا دارد; زور باعث ایجاد حق نیست، ولی قانون را به وجود میآورد. قانون بین الملل مستلزم وجود یک مقنن بینالملل است که به پشتیبانی یک قوای بین الملل تشکیل شود; ضمنا قانون بین الملل باید شامل قیود متوسط و موافقتنامه های قابل نقضی باشد که دولتهای عضو عجالتا آنها را بپذیرند. اگر "قانون ملل" را رسوم مترقیترین اقوام بدانیم، این خود نیز مستلزم وجود مرجع صلاحیتداری است که مترقیترین آنها را نام ببرد; اما چنین مرجعی در کجاست در اروپا در چین در کشورهای اسلامی و آیا دولت میتواند به اتباع خود اجازه دهد که خودشان در مورد عادلانه بودن یا نبودن یک جنگ داوری کنند اگر دستگاه تلقین و تعلیم دولتی قوی باشد، میتواند چنین اجازهای بدهد.

این کتاب اگر چه منطقی نبود، وجود آن ضروری مینمود. هزاران جنگ غیر عادلانه روی داده بودند; خوب بود که کسی با تصریح قیودی که برای هر دو طرف قابل قبول باشد آدمکشی قانونی را تعدیل کند; خوب بود که جنگ به عنوان وسیله پیروزی یا غارت محکوم شود; خوب بود که کسی برای اسیران و اشخاصی که در جبهه نبرد نبودند استرحام کند. جنگ سیساله به این تمایزات و تقاضاها خاتمه داد; اما هنگامی که آن جنون تخفیف یافت، کتاب گروتیوس با توجه به اوضاع آلمان بیشتر موجه به نظر آمد.

ریشلیو، که تصمیم داشت وارد جنگ سی ساله شود، مستمری گروتیوس را قطع کرد، و این نویسنده، که زندگیش به خطر افتاده بود، به هامبورگ رفت. در سال ۱۶۳۵ اوکسنتیرنا او را به عنوان سفیر کبیر سوئد به پاریس فرستاد. اما گروتیوس، مانند اکثر فیلسوفان، با تفکر بیشتر مانوس بود تا با مردم; تنفری که نخست نسبت به ریشلیو و سپس نسبت به مازارن داشت در دیپلماسی او تاثیر کرد; و در سال ۱۶۴۵ دوباره آرامش خود را در میان کتابها یافت. ملکه کریستینا از او دعوت کرد که به دربار بیاید، و مستمری مناسبی نیز در حق او مقرر فرمود; اما او از ملکه اجازه گرفت که به آلمان برود. ملکه وسایل عبور او را از لوبک فراهم آورد. طوفانی کشتی او را به ساحل راند، و گروتیوس از تکان و سرماخوردگی آسیب دید و در بیست و نهم اوت ۱۶۴۵، در شصت و دو سالگی، در روستوک درگذشت.

دویست و شصت و هفت سال بعد، هلند آزادیخواهی او را بخشید و مجسمه یادبود او را در محل تولدش نصب کرد(۱۸۸۶). در سال ۱۸۹۹، نمایندگان کشورهای متحد امریکا در کنفرانس بین المللی صلح در لاهه، به پاس اینکه کتابش تا مدتی از استبداد پادشاهان کاسته بود، حلقهای سیمین بر روی گورش نهادند.

ص: ۷۴۴

۷- کشیش اپیکوری

پیش از بحث درباره دکارت، برای آخرین بار توقف میکنیم و به ملاحظه راز کشیشی کاتولیک که فلسفه اپیکور را احیا کرد میپردازیم. این خود تا اندازهای دلیل تکامل عقلانی اروپا بود که آن فیلسوف یونانی و نماینده لذت پرستی، که نامش قرنها مترادف با کافر و ملحد بود، در این هنگام، ضمن تنفر عمومی از ارسطو، بر اثر افکار مردی پرهیزگار و گیاهخوار که از سختیهای دوران روزه بزرگ درگذشت، مقامی ارجمند یافت.

پیرگاسندی، که فرزند مردی کشاورز بود، در حدود دینی، در پرووانس، به فعالیت پرداخت. در شانزده سالگی چنان هوش و فراستی از خود نشان داد که جهت تعلیم معانی و بیان (ادبیات) منصوب شد و در بیست و پنج سالگی به مقام استادی فلسفه در دانشگاه اکس رسید. سپس کشیش شد و ریاست کلیسای شهر دینی را به عهده گرفت. تا این هنگام کتابی پرشور حاوی "تمرینات پارادوکسی" علیه ارسطو به رشته تحریر درآورده بود. قسمت بیشتر آن را به توصیه دوستان سوزاند، اما قسمتهایی را که در سال ۱۶۲۴ انتشار داد در تایید هیئت کوپرنیکی، اعتقاد لوکرتیوس به اصل قسمت ناپذیرها، و فلسفه اخلاقی اپیکور بودند. گاسندی امکان داشت که شهید شود، ولی چنان جوان خوبی بود، چنان محجوبانه رفتار میکرد، و چنان در اجرای وظایف مذهبی خود مراقبت نشان میداد که به خاطر کسی خطور نمیکرد که او را بسوزانند. وی در سراسر عمر خود اصل "دو حقیقت" را قبول داشت و آن اینکه نتایجی که در ظاهر به وسیله عقل تحمیل شدهاند، در فلسفه مورد قبولند. حال آنکه در مذهب میتوان هنوز از آیین و تشریفات رسمی مانند فرزند مطیع کلیسا پیروی کرد. گاسندی از یک کار دو نتیجه متناقض میگرفت.

وی بنا به دعوت مرسن، دوست دکارت، اعتراضات شدیدی به فلسفه دکارتی کرد. درباره این موضوع بعدا سخن خواهیم گفت. در سال ۱۶۴۵ گاسندی استاد ریاضیات در کولژروایال پاریس شد، اما پس از مدت کوتاهی، بر اثر بیماری ریوی، به سرزمین آفتابی دینی بازگشت. در اینجا به نوشتن آثار عمده خود، که همگی درباره اپیکور بودند، پرداخت.۱ گاسندی ضمن آنکه ایمان خود را نسبت به مذهب کاتولیک همچنان ابراز میداشت، ماتریالیسم، اتمیسم،۲ و مشروع بودن لذت را، که مبنای عقاید اپیکور و لوکرتیوس بود،

---

(۱) De Vita ,moribus, et doctrina Epicuri(۱۶۴۷). De Vita, moribus , et placitis Epicuri(۱۶۴۹), and syntagma philosophiae Epicuri (۱۶۴۹)

در ۱۶۰۰ صفحه دو ستونی

(۲) اعتقاد به اینکه جهان از ذرات ریز تشکیل یافته است. - م.

به زبان لاتینی شرح میداد. به عقیده او، "علت نخستین" همه چیزها خداست. اما پس از این علت محرکه، همه چیز به وسیله قوانین و قوای ذاتی خود پیش میروند. هر گونه علمی از احساسات ناشی میشود و از خود دارای جوهر انفرادی است. "کلیات" یا عقاید عمومی به منزله ابزارهای مفید اندیشهاند، اما قرینه عینی ندارند.

روح، بدون شک، جاویدان و غیر هادی است، اما ظاهرا متکی بر جسم است، و به نظر میرسد که حافظه عمل مغز است. لذت جنسی، اگر به طرزی احتیاط آمیز معتدل باشد، مخالف اخلاق نیست. اما لذتهایی که کمتر از همه مضرند لذتهای فکری هستند; مثلا ریاضیات باعث نشاط مفرط میشود. البته خود گاسندی فلسفه اپیکور را قبول داشت، اما به لذت جسمانی معتاد نبود برعکس، زندگی فوق العاده پرهیزگارانهای داشت. وی پس از یک دوره طولانی روزه گیری به تب مبتلا شد، و در نتیجه سیزده بار حجامت که به توصیه پزشکان انجام گرفت، کارش ساخته شد(۱۶۵۵).

مولیر و سیراتو دو برژراک جزو شاگردان او در پاریس بودند. فونتنل، سنت اورمون، و نینون دولانکلو فلسفهاش را بدون عقاید مذهبی او پذیرفتند. هابز از گفتگو با او استفاده برد. لاک ممکن است بعضی از اصول روانشناسی هیجان انگیز خود را از گفته های دوست خود و شاگرد گاسندی اقتباس کرده باشد که فرانسوا برنیه نام داشت و در سال ۱۶۷۸ کتابی تحت عنوان خلاصه فلسفه گاسندی منتشر کرد. نیوتن عقیده گاسندی را درباره اتم بر عقیده دکارت درباره ذرات ترجیح داد و در آثار آن کشیش پرووانسی اطلاع مختصری مربوط به قوه جاذبه زمین به دست آورد. در قرن هیجدهم، فلسفهای مادی که در آثار گاسندی نهفته بود، و اهمیتی که وی، در مقابل منطق ارسطو و فلسفه دکارت، به علم و تجربه میداد باعث شد که در نظر نویسندگان دایره المعارف ارجمندتر از همه متفکران، غیر از دکارت، جلوه کند. پس چه عاملی سبب شد که دکارت تا یک قرن به صورت سرچشمه رودی عظیم در فلسفه جدید درآید

VI- رنه دکارت: ۱۵۹۶-۱۶۵۰

نخست آنکه دکارت در مکتب یسوعیان تربیت یافت، که محل حرکت و محرک بدعتگزاران فرانسوی از دکارت تا ولتر و رنان و آناتول فرانس بود. "در]هیکل[، چکشهایی ساخته شدند که بعدا آن را خراب کردند." وی در لاهه، در تورن تولد یافت. مادرش چند روز بعد بر اثر سل درگذشت، و او این بیماری را از وی به ارث برد. در کودکی چنان رنگپریده و ضعیف بود و چنان رقت آور سرفه میکرد که پزشکان در معالجه او فرو ماندند. یکی از پرستاران از او نومید نشد و او را گرم نگاه داشت و شیر داد. وی حیات خود را باز یافت، و شاید به همین سبب بود که رنه

*****تصویر

متن زیر تصویر: فرانس هالس: دکارت، موزه لوور پاریس

ص: ۷۴۶

(یا رناتوس، به معنای "دوباره تولد شده") نامیده شد. پدرش وکیل دادگستری و مردی ثروتمند و مشاور پارلمان رن بود، و پس از مرگ، درآمدی معادل ۶۰۰۰ فرانک سالانه برای فرزند به جای گذاشت.

رنه در هشت سالگی وارد مدرسه یسوعی لافلش شد که، به قول آزاد فکری پرشور و ریاضیدانی مشهور، "ظاهرا پایه او را در ریاضی چنان قوی کرد که وی در بیشتر دانشگاه ها هم نمیتوانست تا آن اندازه بیاموزد." آموزگارانش ضعف جسمانی و قوت عقلانی او را تصدیق کردند و به او اجازه دادند که بعد از بیدار شدن مدت بیشتری در بستر بماند، و دیدند که وی کتابها را یکی پس از دیگری مطالعه میکند. دکارت در همه سرگردانیهای فلسفی خود هرگز از تمجید و تحسین یسوعیان باز نایستاد، و آنان نیز به نوبه خود به شک و تردیدهای او با اغماضی پدرانه نگریستند.

در هفده سالگی برای تفریح به پاریس رفت، ولی دریافت که کاری نمیتواند انجام دهد، زیرا هنوز نسبت به زنان بیعلاقه بود. اما مانند ریاضیدان پرشوری به قمار پرداخت، و تصور میکرد میتواند با معلومات خود بانک کازینو را ورشکست کند. از آنجا به دانشگاه پواتیه رفت و در قانون مدنی و قانون کلیسایی دانشنامه هایی گرفت. پس از آنکه سلامت و قوت خود را بازیافت، دوستان را با نام نویسی در لشکر موریس ناسویی غرق تعجب کرد(۱۶۱۸). هنگامی که جنگ سی ساله تشدید شد، دکارت به قوای ماکسیمیلیان، دوک باویر، پیوست. بنا به قول غیر موثقی، وی در نبرد "کوه سفید" شرکت جست.

ضمن این مبارزات، و مخصوصا طی ماه های درازی که فرارسیدن زمستان باعث وقفه در کشتار میشد، دکارت به مطالعات خود، مخصوصا در ریاضیات، ادامه داد. روزی (دهم نوامبر ۱۶۱۹) در نویبورگ (نزدیک اولم در باویر) از سرما گریخت و در "گرمخانهای" (که شاید اطاق مخصوصا گرمی بود) پنهان شد. خود او میگوید سه بار خواب دید و ضمن آنها برقهایی مشاهده کرد و رعدهایی شنید، و به نظر او چنین آمد که فرشتهای آسمانی فلسفه جدیدی را به او الهام میکند. هنگامی که از آن "گرمخانه" بیرون آمد، بنا به قول خودش، هندسه تحلیلی را وضع کرده و راهی برای استعمال روش ریاضی در فلسفه یافته بود.

در سال ۱۶۲۲ به فرانسه بازگشت، امور مالی خود را سروسامانی داد، و دوباره آهنگ سفر کرد. تقریبا یک سال در ایتالیا به سر برد؛ از ونیز تا لورتو (به قول بعضی پیاده) رفت، دین خود را نسبت به حضرت مریم ادا کرد، و رم را ضمن جشنی در سال ۱۶۲۵ دید. از فلورانس گذشت، ولی به ملاقات گالیله نرفت، و به پاریس بازگشت. در این شهر، در ییلاق، به مطالعات علمی خود ادامه داد. سپس همراه ژرار دزارگ، ریاضیدان و مهندسی نظامی، جهت محاصره لاروشل حرکت کرد (۱۶۲۸). در اواخر آن سال به هلند رفت و، به استثنای مسافرتهای تجاری کوتاهی به پاریس، تقریبا باقی عمر را در هلند گذرانید.

درباره عزیمت او از فرانسه اطلاعی نداریم. شاید "به سبب آنکه دلایلی برای تردید در بسیاری چیزها نشان داده بود،" میترسید که به داشتن عقاید بدعت آمیز متهم شود، و حال آنکه در آنجا دوستان روحانی بسیاری مانند مرسن و برول داشت. شاید هم میخواست از دوست و دشمن احتراز کند، و امیدوار بود که در سرزمینی بیگانه در انزوای اجتماعی (ولی نه عقلانی) زندگی کند تا به فلسفهای که در درونش میجوشید شکلی بدهد. دکارت از ازدحام و اراجیف پاریس تنفر داشت، ولی در آمستردام به رفت و آمد زیاد مردم، که ترعه های شهر از همهمه آن میکاست، اهمیت نمیداد. خود او میگوید در اینجا "در میان ازدحام قومی بزرگ و فعال "میتوانست" چنان منزوی و تنها زندگی کند که گویی در میان بیابانهای دوردست است." شاید هم برای اختفای بیشتر بود که ظرف بیست سال بعد محل اقامت خود را بیست و چهار بار تغییر داد; از فرانکر به آمستردام، از آنجا به دونتر، دوباره به آمستردام، و سپس به اوترشت رفت، اما معمولا کنار دانشگاه یا کتابخانهای اقامت میکرد. وی با عایداتی که داشت میتوانست به راحتی در قصر کوچکی با چند مستخدم زندگی کند. دکارت از ازدواج خودداری کرد، ولی معشوقهای گرفت که برایش دختری آورد. هنگامی که این کودک در پنج سالگی درگذشت، دکارت به شیوهای انسانی اشک ریخت، و ما از شنیدن این مطلب خشنودیم; اگر او را نسبت به امور جهانی خونسرد و بیعلاقه بدانیم، در اشتباهیم. چنانکه بعد خواهیم دید، دکارت بسیاری از احساساتی را که مورد انتقاد آموزگاران اخلاق قرار میگیرد موجه میداند. خود او از این احساسات عاری نبود، و تابع غرور، خشم، و خودپسندی بود.

معلومات او ناشی از روحیه غرور آمیزش بود. ملاحظه کنید به چه علومی میپرداخت: ریاضیات، فیزیک، نجوم، تشریح، فیزیولوژی، روانشناسی، فلسفه، معرفت شناسی، علم اخلاق، و الهیات. امروزه چه کسی را یارای آن است که این همه علم را بیاموزد برای این منظور، دکارت مایل به گوشهنشینی بود، آزمایش میکرد، معادله و نمودار میساخت، در فکر فرار از دستگاه تفتیش افکار یا آرام کردن آن بود، و میکوشید که روش ریاضی را در فلسفه خود، و روش فلسفی را در زندگی خویش، به کار برد.

از کجا میبایستی شروع کند در رساله معروف به گفتار در روش۱، دکارت نخستین اصلی را اعلام داشت که به تنهایی کافی بود همه طرفداران اصول دیرین را به دشمنی با او برانگیزد; خصوصا آنکه رساله مذکور به زبان ساده فرانسوی نوشته شده بود، و همه کس میتوانست آن را درک کند. گذشته از این، اول شخص مفرد (من) را به کار برده بود و این خود سبکی

---

(۱) این رساله در سال ۱۶۲۹ نوشته شد و در ۱۶۳۷ در مجلدی انتشار یافت که حاوی رسالاتی درباره هندسه، عبور نور از اجسام شفاف، و شهابها بود. رساله "تفکرات در فلسفه اولی" در سال ۱۶۴۱، "اصول فلسفه" در سال ۱۶۴۴، "در انفعالات نفسانی" در سال ۱۶۵۰، و "درباره انسان" در سال ۱۶۶۲ انتشار یافت.

زنده و مجذوب کننده بود. دکارت در این رساله چنین نوشته است که میخواهد همه اصول را رد کند، همه مراجع، مخصوصا ارسطو، را کنار بگذارد، و همه چیز را مورد تردید قرار دهد. همچنین میگوید: "علت عمده خطاهای ما در پیشداوریهای زمان کودکی ماست.. اصولی که من در جوانی آنها را پذیرفتم، بیآنکه درباره حقیقت آنها تحقیق کرده باشم." اما اگر همه چیز را مورد تردید قرار میداد، از کجا میتوانست شروع کند، از آنجا که دکارت عاشق ریاضیات، و بیش از همه چیز شیفته هندسه بود، و با نبوغ خود تغییراتی در آن وارد میکرد، مایل بود که بدان وسیله، و بنا بر شک و تردید ابتدایی و مطلق خود، اصلی را بیابد که، مانند بدیهیات اقلیدس، به فوریت و به طور کلی قابل قبول باشد، و در این باره مینویسد: "ارشمیدس برای بیرون آوردن کره زمین از محل خود و انتقال آن به جای دیگر، تقاضا کرد که فقط یک نقطه ثابت و غیر قابل حرکت به او بدهند. اگر بتوانم فقط چیزی را بیابم که مسلم و غیرقابل بحث باشد، من نیز حق دارم آرزوهای دور و درازی داشته باشم." دکارت با شوق و شعف بسیار به آنچه که دلش میخواست پی برد: "میاندیشم، پس هستم." که مشهورترین جمله فلسفی است.۱ وی این جمله را نه به عنوان قیاس، بلکه به عنوان تجربهای آنی و غیر قابل انکار، و به مثابه واضحترین و روشنترین تصوری که میتوانیم داشته باشیم، به کار برد.

تصورات ما باید به نسبت نزدیک شدن به این کشف یا شهود نخستین این ادراک مستقیم از لحاظ وضوح و روشنی مورد بررسی قرار گیرند. "روش" جدید دکارت در فلسفه، ارغنون جدید، این بود که مفاهیم مرکب را به اجزای تشکیل دهنده آنها تجزیه و تحلیل میکرد تا اینکه عناصر ساده نشدنی به صورت تصوراتی ساده، روشن، و مشخص درمیآمدند، و نشان میداد که چنین تصوراتی اساسی ممکن است از ادراک نخستین موجودی که فکر میکند ناشی شود یا بر آن متکی باشد. از طرف دیگر، باید بکوشیم که از این ادراک نخستین همه اصول اساسی فلسفه را استنتاج کنیم.

دکارت انقلاب دیگری در فلسفه به وجود آورد، و آن این بود که چیزهای خارجیای را که ظاهرا معلوم بودند به عنوان مبدا نپذیرفت، بلکه خود ادراک را قبول داشت. نهضت رنسانس باعث کشف مجدد فرد شد؛ دکارت فرد را به منزله محل حرکت فلسفه خود شمرد. وی میگفت: "به وضوح میبینم که چیزی جز فکر خود را نمیتوانم بشناسم." اگر از ماده شروع کنیم و از طریق مراحل زندگی آلی به بشر برسیم، شاید، تحت تاثیر منطق پیوستگی و اتصال، فکر

---

(۱) قدیس آوگوستینوس نیز، ضمن کاوش برای رد عقاید شکاکان مشرک، که همه چیز را مورد تردید قرار میدادند، از همان مبدا آغاز به کار کرد. ولی از خود میپرسید: "چه کسی تردید دارد در اینکه زندگی و فکر میکند زیرا اگر از خود تردید نشان دهد، زندگی میکند." مونتنی نیز در رسالهای تحت عنوان "در دفاع از ریموند و سابوندی" از همان دلیل علیه طرفداران پورهون استفاده کرده است.

را نیز مـادی بـدانیم. امـا مـاده را فقـط از راه فکر میشناسـیم; تنها فکر است که به طور مسـتقیم شـناخته میشود. در اینجا اصالت تصـور به مفهـوم جدیـد آغـاز میشـود، نه اصـالت تصـور به معنـای اخلاـقی، بلکه به عنوان فلسـفهای شـروع آن حقیقت فوری تصورات است، نه چیزهایی که به وسیله تصورات شناخته شدهاند. دکارت موضوع اصل و ماهیت و حدود معرفت را در فلسفه جدیـد اروپا به دست میدهـد و میگویـد: "تحقیق مفیدتری از آن که هدفش تعیین ماهیت و حدود معرفت بشـری است نمیتوان پیشـنهاد کرد." از این تاریخ تا سه قرن بعد، فیلسوفان از خود میپرسـیدند که آیا "جهان خارجی" ممکن است غیر از صورت یا مثـال چیز دیگری باشـد همـان گـونه که پرداختن از جسم به روح بـا هر فرضـیهای که هم منطبق بـا منبع ظـاهرا مـادی و عملی احساسات، و هم منطبق با ماهیت ظاهرا غیر مادی تصورات باشد دشوار است، دکارت نیز، پس از آنکه از "خود" شـروع کرد، نمیتوانست از فکر به اشیا بپردازد. فکر چگونه میتوانـد دریابـد که احساسـی که حـاکی از جهـانی خـارجی است چیزی غیر از حالاـت خود آن (فکر) است و چگونه میتوانـد به احساسـات، که غالبا ما را فریب میدهنـد، یا به تصورات ذهنی، که در خواب "بیحقیقت" و در بیـداری "حقیقی" به نظر میآینـد، اعتمـاد کنـد، در صورتی که در هر دو حال واضـح به نظر میرسـند دکارت، برای گریز از قید این فرضـیه "من گرایانه"، از خداوندی اسـتمدادی میکند که مسـلما همه دسـتگاه عصبی ما را جهت اغفال ما نیافریده است. اما در این روش، که وی به وسیله آن همه عقاید دریافت شده را گستاخانه رد میکرد، چگونه میتوانست نامی از خـدا ببرد دکارت نمیتواند وجود خدا را از دلایل قصدهای او در جهان خارج ثابت کند، زیرا هنوز وجود چنین دنیایی را نشان نداده است. از این رو خدا را ناشـی از خود آگاه میداند، همچنانکه آنسلم در "دلیل برهان وجودی"۱ در شش قرن پیش چنین عقیـدهای ابراز داشـته بود. دکارت میگویـد که من تصوری از موجودی کامل، لازم، و جاویدان، که همه چیز را میداند و همه جـا حاضـر است، دارم. اما چیزی که وجود دارد بیشتر به کمال نزدیک است تا چیزی که وجود نـدارد. بنابراین، موجود کامل بایـد وجود را نیز جزو صـفات خود داشـته باشـد; و جز خـدا کسـی این فکر را در مخیله من ننهاده است."اگر خدا واقعا وجود نداشت، ممکن نبود فکر خدایی در سـر من وجود داشـته باشد." زیرا اگر خدا میخواست ما را فریب دهد، کامل نبود. بنابراین، وقتی که تصورات روشن و واضـحی داریم، خـدا مـا را فریب نمیدهـد; همچنین وقتی که به احساسـات ما اجازه میدهـد که به دنیایی خارجی پی ببریم، ما را گول نمیزنند.

---

(۱) یحکمـای اروپا این بیان را برهان وجودی گفتهانـد، ولیکن در حقیقت برهان نیست، و حاصل کلام دکارت این میشود که تصور وجود خداوند از ضروریات عقلی بدیهیات است.ه محمدعلی فروغی، یسیر حکمت در اروپاه. م.

در این مورد مینویسد:"اگر این تصورات به وسیله عللی غیر از اشیای جسمی تولید میشدند نمیدانم چگونه خدا از تهمت فریب مبرا میماند. از اینجاست که باید تصدیق کنیم که اشیای جسمانی وجود دارند." بدین ترتیب، فاصله میان فکر و ماده، و نفس عین به طرز شگفت انگیزی از میان میرود، و دکارت، با یاری خداوند، واقعگرا میشود. خود علم، یعنی اعتقاد متقن ما به جهانی منطقی، منظم، تابع قانون، و قابل محاسبه، تنها بدان سبب ممکن میشود که خدا وجود دارد و نمیمیرد.

به همان نسبت که افکار دکارت را دنبال میکنیم، میبینیم که عصر خرد، که همچون کودکی است، خود را با وحشت از برابر خطرهای اندیشه واپس میکشد، و میکوشد که دوباره وارد زهدان گرم ایمان شود. عنوان رساله تفکرات به طرزی اطمینان بخش به این صورت در آمد: تفکرات رنه دکارت در فلسفه اولی، که در آن وجود خداوند و خلود روح ثابت شده است، و این رساله به "رئیس دانشمند و برجسته دانشکده مقدس الهیات پاریس (یعنی سوربون)" تقدیم شده است. رئیس دانشکده این هدیه را پذیرفت، ولی در سال ۱۶۶۲ رساله مذکور جزو کتابهای ممنوع اعلام شد "تا تصحیح شود". مقدمه آن، مانند دیباچه گفتار در روش، جسورانه بود: "امروزه، که آسایش اطمینان بخشی در گوشه عزلت آرامی دارم . سرانجام، آزادانه و به طور جدی، به طرد کلی همه عقاید پیشین خود میپردازم." دکارت آنها را از پنجره بیرون میافکند و سپس آنها را از در وارد میکند. اما نه تنها به خدایی عادل و توانا اعتقاد دارد، بلکه معتقد به اراده آزاد انسانی در میان دستگاه ماشینی جهانی، و همچنین معتقد به روحی جاودانی علی رغم اتکای ظاهری آن به جسمی فانی است. هر اندازه هم تابع منطق زنجیری ناگسستنی از علت و معلول در جهان ماده و جسم باشیم، آزادی اراده ما یکی از آن تصورات ذاتی است که به اندازهای روشن، صریح، و آنی است که هیچ کس عملا منکر آن نیست، ولو آنکه در فرضیات مجرد آن را مورد بحث قرار دهیم. تصوری که از خدا، خود فضا، زمان، حرکت، و بدیهیات ریاضی داریم همه ذاتی هستند، یعنی روح نه با حس یا تجربه، بلکه بر اثر ماهیت و معقولیت خود آنها را درک میکند.(در این مورد شاید لاک زبان به اعتراض میگشود و کانت از دکارت تمجید میکرد.)اما این تصورات ذاتی ممکن است به صورت ناخود آگاه باقی بمانند، تا زمانی که تجربه آنها را به صورت خود آگاه در آورد. بنابراین، روح محصول تجربه نیست، بلکه شریک فعال و مبتکر آن در تولید فکر است. این "روح معقول"، یعنی قدرت استدلال، به وضوح غیر مادی است. تصورات آن طول، عرض، وضع، وزن، یا هر گونه خاصیت دیگری را که مربوط به ماده است ندارد. "این من، یعنی روحی که بدان وسیله من همانم که هستم، ذاتا متمایز از جسم است، و حتی شناخت آن آسانتر از جسم است." بنابراین، این فکر یا روح غیر مادی محققا میتواند پس از جسم زنده بماند.

آیا این نتایج کلیسا پسند صادقانه بودند به منظور حفاظت وضع شده بودند آیا میتوان گفت که دکارت چون مشتاق بود مطالعات علمی خود را بدون مزاحمت دیگران دنبال کند، از فلسفه برای جلوگیری از حملات دشمنان استفاده میکرد در این باره چیزی نمیتوانیم بگوییم؛ امکان دارد که مردی لااقل در زمینه فیزیک، شیمی، نجوم، و نه در زیست شناسی، عالم خوبی باشد و در عین حال اصول اساسی مسیحیت را بپذیرد. دکارت در جایی میگوید که خرد"مانع از آن نیست که به موضوعاتی ایمان داشته باشیم که از طرف خداوند به ما الهام شدهاند و مسلمتر از قطعیترین معلوماتند." مکاتبات او با شاهزاده خانم الیزابت۱ فصیح و حاکی از عقاید پرهیزگارانه و کلیسا پسند اویند. سالماسیوس، که با او در سال ۱۶۳۷ در لیدن ملاقات کرد، او را از "متعصبترین کاتولیکها" دانست.

با وجود این، دکارت ده سال آخر عمر خود را صرف علم کرد، اطاقهای خود را به صورت آزمایشگاه در آورد، و درباره فیزیک و فیزیولوژی به تحقیق پرداخت. روزی مهمانی از او خواست که کتابخانهاش را به وی نشان دهد، و دکارت به قطعه گوشت سالهای اشاره کرد که آن را تشریح کرده بود. گاه گاه مانند بیکن میگفت که اگر بشر بر اثر علم "بر طبیعت مستولی شود"، نتایج عملی بزرگی از این کار خواهد برد. تاکید ذهنی او و اعتمادش به استنتاج، غالبا او را به اخذ نتایج مشکوک وا میداشت؛ اما در چند رشته علمی به طرزی ابتکاری تحقیق کرد. دکارت اصرار میورزید که به جای تجریدات کیفی و مبهم فیزیک قرون وسطایی، توضیحات کمی به صورت ریاضی داده شوند. دیدیم که وی چگونه تحلیلی را تکمیل و حساب دیفرانسیل و انتگرال را طرح ریزی کرد. همچنین حل مسائل مربوط به "تضعیف مکعب" و تثلیث زاویه" را به دست داد، و استعمال نخستین حروف الفبا را جای مقادیر معلوم، و آخرین حروف آن را به جای مقادیر مجهول رایج کرد. ظاهرا قانون انکسار نور را بدون توجه به سنل کشف کرد. وی درباره نیروهایی که از ابزارهای کوچکی چون قرقره، گاوه، اهرم، گیره، و چرخ ناشی میشوند مطالعات مفیدی انجام داد و قوانین مربوط به جبر، ضربه، و گشتاور را کشف کرد. شاید او بود که پاسکال را به این فکر انداخت که بگوید فشار جو با افزایش ارتفاع تقلیل مییابد، و حال آنکه اشتباه میکرد که میگفت خلا در هیچ مکانی جز در سر پاسکال وجود ندارد.

دکارت معتقد بود که هر جسمی در محاصره گرد بادهایی از ذراتی است که در لایه های کروی به دور آن میچرخند عقیدهای که به فرضیه جدید درباره میدانهای مغناطیسی بیشباهت نبود. در مورد عبور نور از اجسام مختلف، زاویه انکسار را به درستی حساب کرد. و تغییراتی را که در نور به وسیله عدسی چشم حادث میشوند نشان داد. گذشته از این، مسئله مربوط به اصلاح انحراف کروی در دوربین نجومی را حل کرد و

---

(۱) این زن از طرف پدر نواده فردریک پنجم، از پادشاهان آلمان و از طرف مادر نواده جیمز اول، پادشاه انگلستان بود. م.

عدسیهایی با انحناهای بیضی یا هذلولی ساخت که دارای چنین انحرافاتی نیستند. دکارت جنین را تشریح کرد و آن را از لحاظ کالبد شکافی شرح داد. خود او میگوید که "سرهای جانوران مختلف را تشریح کردم تا بدانم که حافظه و تصویر و مانند آنها از چه ساخته شدهاند" در مورد عکس العمل نیز آزمایشهایی کرد و دستگاهی را شرح داد که به کمک آن چشم به محض نزدیک شدن ضربه، بسته میشود. وی فرضیهای مربوط به احساسات هیجان آمیز شبیه فرضیه ویلیام جیمز و کارل لانگه به وجود آورد. بدین معنی که علت خارجی احساس هیجان آمیز(مثلا دیدن یک جانور خطرناک)، خود به خود و در همان زمان عکس العمل (فرار) و هیجان مشابهی (ترس) تولید میکند. این هیجان ضمیمه عمل است، نه علت آن. باید ریشه های احساسات هیجان آمیز را در فیزیولوژی بجوییم، و آنها را به مثابه عملیات ماشینی مطالعه و بیان کنیم. آنها به خودی خود بد نیستند، بلکه به نفع ما هستند; اما هنگامی که با خرد تعدیل نشوند، میتوانند ما را اسیر خود کنند و شخصیت ما را از میان ببرند. همه جهان، جز خداوند و روح معقول، را میتوان به منزله ماشین دانست. دکارت، با توجه به گالیله و دستگاه تفتیش افکار، مواظب است که این نظریه را فرضی قلمداد کند، و میگوید: با فرض اینکه خداوند ماده را آفریده و حرکت را به آن ارزانی داشته است، میتوان گفت که جهان براساس قوانین مکانیک و بدون دخالت عوامل مختلف حرکت میکند. در جهان بدون خلا حرکت طبیعی ذرات مادی حرکتی مستدیر خواهد بود و حالتی شبیه گردشار یا گرداب تشکیل میدهد. خورشید، سیارات، و ستارگان ممکن اسب بر اثر جمع شدن ذرات در مراکز این گردشارها به وجود آمده باشند. همچنانکه هر جسمی در محاصره اتمهای ریز قرار گرفته است نکتهای که هم چسبی و قوه جاذبه را میرساند هر سیارهای نیز در میان گردشاری از ذرات واقف است و اقمار خود را در مدارشان نگاه میدارد. خورشید مرکز گردشار عظیمی است که در آن سیارات در پیرامون خورشید به صورت دایره میچرخند. این مطلب فرضیه هوشمندانهای بود، ولی وقتی که کپلر ثابت کرد که مدارهای سیارات به صورت بیضی هستند. از حیز اعتبار افتاد.

دکارت عقیده داشت که اگر علم ما کامل بود، میتوانستیم نه تنها نجوم و فیزیک و شیمی، بلکه همه عملیات حیات را، به استثنای خود خرد، به صورت قوانین مکانیکی درآوریم. تنفس، گوارش، و حتی احساس مکانیکی هستند; ملاحظه کنید که این اصل چگونه در کشف گردش خون توسط هاروی موثر افتاد. دکارت با کمال اطمینان این اصل مکانیکی را در مورد همه عملیات جانوران به کار برد، زیرا حاضر نمیشد آنها را دارای قدرت استدلال بداند. شاید او از لحاظ مذهبی خود را مجبور میدید که این بیعدالتی را در حق جانوران روا دارد; زیرا جاودانگی روح را متکی بر غیر مادی بودن فکر معقول دانسته بود، و اگر جانوران نیز چنین افکاری داشتند، آنها نیز جاویدان میشدند; و این مطلب اگر چه باعث ناراحتی

سگ دوستان نمیشد، لااقل عالمان دین را بر سر خشم میآورد.

اما اگر جسم آدمی ماشین مادی باشد، روح غیر مادی چگونه میتواند با نیروی غیر مکانیکی چون اراده آزاد بر روی آن اثر کند یا آن را تحت فرمان خود قرار دهد در اینجا بود که دکارت اعتماد خود را از دست داد و در پاسخ گفت که خداوند عملیات متقابل روح و جسم را به طرق اسرار آمیزی تنظیم میکند که خارج از فهم محدود ماست، و شاید روح به وسیله غده صنوبری که به طور مناسبی در وسط مغز قرار گرفته است بر روی جسم اثر میگذارد.

عجولانهترین عمل دکارت تقاضای او از مرسن بود که نسخه هایی از تفکرات را پیش از انتشار، نزد متفکران بفرستد و از آنان بخواهد که انتقاداتی بر آن بنویسند. گاسندی، در پاسخ، ادعاهای دکارت را با ادب مخصوص فرانسویان رد کرد. این کشیش دلیلی را که دکارت برای اثبات وجود خدا آورده بود کافی نمیدانست. هابز اعتراض کرد که دکارت استقلال فکر را از ماده و مغز به ثبوت نرسانده است. بنابر گفته هاروی، هابز در خلوت "میگفت که دکارت خود را کاملا وقف هندسه کرده است. ... و اگر به مسائل فلسفی سرگرم نمیشد، بهترین مهندس در دنیا بود." هویگنس نیز با هابز همعقیده بود و چنین میپنداشت که دکارت از تار و پودهای فلسفی داستان اغراق آمیزی ساخته است.

در این هنگام آسان است که پس از سه قرن بحث، نقایص این نخستین "روش" دلیرانه فلسفی را خاطر نشان کنیم. فکر تبدیل فلسفه به صورتی هندسی باعث شد که دکارت به روشی استنتاجی بپردازد، و در آن، علی رغم آزمایشهایش، به طرزی بیپروا متکی به استدلال باشد. روشنی، وضوح، و آنی بودن عقیدهای را دلیل صحت آن دانستن به زیان او تمام میشد، زیرا بر این اساس چه کسی میتوانست منکر گردش خورشید به دور زمین شود اگر بگوییم خدا وجود دارد زیرا تصوری روشن و واضح از ذاتی کامل و نامحدود داریم، و سپس دلیل بیاوریم که تصورات روشن و واضح قابل اعتمادند زیرا خداوند ما را فریب نمیدهد، در این صورت از نوعی استدلال دورانی و مشکوک، نظیر فرضیه دکارت درباره مدارهای سیارات، استفاده کردهایم. در این فلسفه عقاید بسیاری وجود دارند که به مکتب مدرسی قرون وسطایی مربوطند و خود دکارت میکوشید آنها را رد کند. شک و تردید مونتنی اساسیتر و بادوامتر از شک و تردید دکارت بود، زیرا مونتنی ابتذالات گذشته را رد کرد تا جایی برای اباطیل خود پیدا کند.

با وجود این، در علم دکارت، شاید نه در فلسفه او. مطالب دیگری وجود داشتند که باعث وحشت او از زجر و تعقیب میشدند. در فرضیه او راجع به دستگاه ماشینی جهان، سخنی از اراده آزاد و معجزه در میان نبود، و این خود خطرهایی در برداشت؛ در صورتی که دکارت عقایدی کلیسا پسند اظهار کرده بود. دکارت پس از شنیدن خبر محکومیت گالیله (ژوئن ۱۶۳۳)،

کتاب عمده خود را، که عالم نام داشت، به کناری نهاد، و حال آنکه تصمیم گرفته بود همه کارها و نتایج علمی خود را در آن بگنجاند. سپس با کمال تاثر به مرسن چنین نوشت:

این عمل [محکومیت گالیله] به اندازهای در من تاثیر کرده است که تقریبا تصمیم گرفتهام همه دستنوشته های خود را بسوزانم، لااقل آن را به کسی نشان ندهم. ... اگر آن [حرکت زمین] غلط باشد، همه اصول فلسفی من [درباره دستگاه ماشینی جهان] غلط خواهند بود، زیرا آنها موید یکدیگرند. اما به هیچ وجه مطلبی منتشر نخواهم کرد که کلمهای بر خلاف میل کلیسا در آن باشد.

در زمان مرگ او فقط قطعاتی چند از کتاب عالم بر جای مانده بودند.

در حیات او، شروع حمله از طرف کلیسای رم نبود، بلکه از سوی علمای کالونی در دانشگاه های او ترشت و لیدن بود. این اشخاص چنین میپنداشتند که دفاع او از اراده آزاد عملی بدعت آمیز و مخالف اصل تقدیر است، و کیهان زایی مکانیکی او تا کفر و الحاد زیاد فاصله ندارد. گذشته از این، چنین میگفتند که اگر جهان فقط با تکان نخستینی که خداوند به آن داده شروع به حرکت کرده باشد، دیری نخواهد گذشت که نیازی به آن حرکت مقدماتی خداوند نیز نخواهد بود. در سال ۱۶۴۱، هنگامی که یکی از استادان دانشگاه او ترشت طرفدار روش دکارت شد، خیسبرت وئتیوس، رئیس دانشگاه، بزرگان شهر را بر آن داشت که از انتشار فلسفه جدید جلوگیری کنند. دکارت به وئتیوس حمله کرد، وئتیوس به او پاسخی تلخ داد، و دکارت به معارضه با او برخاست. بزرگان شهر آن فیلسوف را به حضور خود خواندند، ولی دکارت از آمدن خودداری کرد. حکمی که صادر شد به ضرر او بود، اما دوستانش در لاهه مداخله کردند، و بزرگان شهر ناچار دستور دادند که علنا هیچ گونه بحثی له یا علیه افکار دکارت نشود.

دکارت بر اثر دوستی با شاهزاده خانم الیزابت تسلی خاطری میبافت. این زن با مادر خود، که او نیز الیزابت نام داشت و سابقا ملکه بوهم بود، در لاهه میزیست. هنگامی که گفتار در روش انتشار یافت، آن شاهزاده خانم، که نوزده سال بیش نداشت، آن رساله را با لذت بسیار خواند، و تعجب کرد از اینکه فلسفه ممکن است تا آن اندازه قابل فهم باشد; و دکارت هنگامی که او را دید، مشعوف شد از اینکه فلسفه ممکن است زیبا باشد. سپس اصول فلسفه را با عباراتی پروجد و مجامله آمیز به او تقدیم کرد(۱۶۸۰).

دکارت، که مانند سابق از اقامت در هلند خشنود نبود، چند بار به فرانسه سفر کرد. حس میهن پرستی او با تفویض مستمری تازهای از طرف لویی چهاردهم برانگیخته شد(۱۶۴۶). سپس در صدد یافتن شغلی اداری برآمد، اما نزدیک شدن جنگ داخلی (فروند) باعث شد که وی با وحشت به هلند باز گردد. در فوریه ۱۶۴۹ دعوتی از طرف کریستینا، ملکه سوئد، دریافت داشت مبنی بر آنکه به آن کشور برود و به او فلسفه بیاموزد. دکارت تردید کرد، اما نامه های

او، که به زبان فرانسه فصیحی نوشته شده بودند و نشان میدادند که آن زن از طرفداران اوست، وی را تحت تاثیر قرار دادند. ملکه دریاسالاری را نزد او فرستاد تا او را به رفتن به سوئد ترغیب کند، و سپس ناوی جنگی ارسال داشت تا او را به آن کشور ببرد. دکارت به این کار تن در داد و در سپتامبر از آمستردام عازم استکهلم شد.

دکارت را با اعزاز تمام پذیرفتند; ولی او چون دید که ملکه میخواهد سه بار در هفته و همیشه در ساعت پنج صبح تعلیم بگیرد، به وحشت افتاد. علت آن بود که دکارت مدتها عادت داشت که دیر از خواب برخیزد. تا دو ماه با برنامه ملکه موافقت کرد و در آن صبحهای زمستان از میان برف گذشت و به کتابخانه او رفت. در اول فوریه ۱۶۵۰ سرما خورد و به ذات الریه مبتلا شد، و در یازدهم آن ماه، پس از شرکت در آخرین مراسم کلیسای کاتولیک، دیده از جهان فرو بست.

شعار دکارت این بود: "کسی خوب زیسته است که خوب پنهان شده است." اما شهرت او چندین سال پیش از مرگش عالمگیر شده بود. اگر چه دانشگاه ها فلسفه او را نمیپذیرفتند و روحانیان در زهد و پرهیزگاری او آثار بدعت میدیدند، دانشمندان از ریاضیات و فیزیک او تمجید میکردند، و اشخاص با سلیقه در پاریس کتابهای او را، که با زبان فرانسه روشن و شیوایی نوشته شده بودند، میخواندند. مولیر "زنان دانشمندی" را که در سالنها درباره گردشارهای دکارت سخن میگفتند ولی "نمیتوانستند خلئی را تحمل کنند" مسخره میکرد. یسوعیان تا این هنگام درباره شاگرد باهوش خود اغماض میکردند و حتی جلو یکی از اعضای خود را که به او حمله کرده بود گرفته بودند. اما پس از سال ۱۶۴۰، چشم از حمایت او پوشیدند و در سال ۱۶۶۳، به اتفاق دیگران، آثارش را جزو کتابهای ممنوع اعلام کردند. بوسوئه و فنلون دلیلهای او را درباره معتقدات اساسی مسیحیان با خشنودی پذیرفتند، ولی گفتند که نباید ایمان را بر خرد متکی کرد. پاسکال اتکا به خرد را به مثابه نیی میدانست که بر اثر باد میلرزد.

در واقع همین اعتماد دکارت به خرد بود که اساس فکری اروپا را در هم ریخت. فونتنل قضیه را بدین صورت خلاصه کرد: "دکارت است ... که روش تازهای در استدلال به دست ما داد، روشی که از فلسفه او شگفت انگیزتر است، و قسمت عمده آن، بنا بر قوانینی که خود به ما آموخته است، غلط یا بسیار مشکوک به نظر میآید." شک و تردید دکارت برای فرانسه و برای قاره اروپا به طور کلی همان کاری را انجام داد که بیکن برای انگلستان انجام داد، بدین معنی که فلسفه را از چنگال زمان بیرون آورد و آن را دلیرانه بر روی دریای آزاد رها کرد، ولو آنکه خود او بزودی به عقاید اطمینان بخش و عادی دیرین بازگشت. خرد به موفقیتی آنی نایل نیامد. در طی "قرن بزرگ" لویی چهاردهم، یعنی درخشانترین دوره تاریخی فرانسه، سنت و کتاب مقدس هنوز اعتبار داشتند.

این دوره عصر پورروایال، پاسکال، و بوسوئه بود،

نه عصر و وارثان دکارت، اما در هلند، همان دوره عصر اسپینوزا و بل، و در انگلستان روزگار هابز و لاک بود.

اندک اندک بذر جوانه میزد.

آثار دکارت تا حدی در ادبیات و هنر فرانسه تاثیر کردند. سبک او به منزله بدعتی نیروبخش بود. و فلسفه او به زبان عامیانه نوشته شده و به طور خطرناکی در دسترس همگان قرار گرفته بود. بندرت فیلسوفی دیده شده بود که با چنان صمیمیت مجذوب کنندهای ماجراهای خرد را به وضوح شرح دهد؛ گویی فرواسار بود که واقعه تهور آمیزی را در روزگار شوالیهگری توصیف میکرد. گفتار در روش، که اثری مختصر و قابل فهم است، نه تنها شاهکار نثر فرانسه بود، بلکه، هم از لحاظ زبان و هم از لحاظ عقیده، نمونهای برای عصر کلاسیک فرانسه به دست داد. این نمونه باعث نظم، قابل فهم شدن، و اعتدال ادبیات، هنر، آداب، و زبان آن کشور شد. اهمیتی که دکارت به عقاید صریح و روشن میداد موافق فکر فرانسویان بود. در نوشته های بوالو، ستایش از خرد به صورت نخستین اصل سبک کلاسیک درآمد.

وی میگوید:

پس خرد را دوست داشته باشید؛ بگذارید که نوشته های شما درخشندگی و بهای خود را تنها از آن اقتباس کنند.

تا دو قرن، درام فرانسه به صورت ادبیات خردمندانهای درآمد که با طوفان احساسات شدید درگیر بود. شاید بتوان گفت که شعر فرانسه در نتیجه سخنان دکارت آسیب دید: حالت او، و اهمیتی که به دستگاه های ماشینی میداد، جایی برای تصورات یا احساسات باقی نمیگذاشتند. پس از او، هرج و مرج پر جوش و خروش آثار رابله، پرت گوییهای نامتناسب مونتنی، حتی بینظمیهای شدید جنگهای مذهبی جای خود را به دلایل معقول کورنی، وحدتهای سهگانه جدی راسین، پرهیزگاری منطقی بوسوئه، و نظم و قانون و شکل و آداب سلطنت دربار لویی چهاردهم داد. دکارت، به اتفاق دیگران، ندانسته سبک جدیدی در زندگی و فلسفه فرانسه به وجود آورده بود.

نفوذ او در فلسفه شاید زیادتر از نفوذ هر متفکر جدید دیگری بیش از کانت بوده است. مالبرانش تحت تاثیر افکار او قرار گرفت. اسپینوزا در مدرسه منطق دکارت درس خواند و، ضمن تفسیر و تعبیر آن، به نقایص آن پی برد. وی در کتاب در بهبود فهم شرحی درباره خود به تقلید از رساله گفتار در روش نوشت، و در کتاب علم اخلاق (اتیک) اصول هندسه را در فلسفه به کار برد. شرحی که درباره "بردگی بشری" داده است. متکی بر رساله در انفعالات نفسانی است. سنت مطلوب در فلسفه جدید، که از زمان بار کلی تا عصر فیشته ادامه یافت، از اهمیتی سرچشمه گرفت که دکارت به اندیشه میداد و آن را به منزله تنها حقیقتی میدانست که به طور مستقیم شناخته میشود، چنانکه سنت تجربی از هابز ناشی شد و تا دوره سپنسر به طول انجامید. اما دکارت پادزهری برای اصالت تصور یافت، و آن عبارت از مفهوم جهان عینی بود که کاملا

مکانیکی معرفی میشد. کوشش او برای درک عملیات موجودات آلی و غیر آلی با کمک اصطلاحات مکانیکی، تحرکی بیپروا ولی مفید به زیست شناسی و فیزیولوژی داد; و تجزیه و تحلیل مکانیکی او از احساسات، تصورات، حافظه، و اراده به صورت منبع عمده روانشناسی درآمدند. پس از آنکه در قرن هفدهم در فرانسه اصول عقاید مذهبی به واسطه سخنان دکارت تقویت شدند، در قرن هیجدهم، نهضت روشنگری، در نتیجه شک و تردید اصولی او، اعتمادش به خرد، و تفسیرهایش درباره همه مراحل حیات حیوانی با همان اصطلاحات فیزیکی و شیمیایی، ریشه هایی نیرومند یافت. همه غرور تقویت کننده این فرانسوی تبعید شده، به سبب تاثیر سودمندی که در فکر فرانسویان داشت، به نظر موجه آمد بحث بزرگ میان خرد و ایمان صورتی خودآگاه به خود گرفت، اما تاریخ جدید آن بتازگی شروع شده بود.

هنگامی که به سالهای بین ۱۵۵۸ و ۱۶۴۸، به دوره بین الیزابت و ریشلیو، و نیز به سالهای بین شکسپیر و دکارت مینگریم، میبینیم که در قلمرو مسیحیت میان فرقه های مذهبی رقیبی که کتاب مقدس را کلام خدا را میدانستند، هنوز مسائل مجذوب کنندهای وجود داشتند. تنها اشخاص متفرقی بودند که میگفتند خود مسیحیت را باید به دادگاه کشاند و فلسفه ممکن است بزودی هر گونه اعتقادی به مذهب را طرد کند. پس از این نخستین مراحل مبارزه، آیین کاتولیک در اسپانیا و پرتغال تفوق خود را حفظ کرد، و دستگاه تفتیش افکار همچنان مشغول تولید رعب و وحشت شد. در ایتالیا آیین دیرین به صورت انسانیتری درآمد، زندگی را با هنر آراست، و مردگان را با امید تدهین کرد. فرانسویان تن به صلح دردادند: مسیحیت به شکلی نیرومند و مفید در میان مردم، خواه کاتولیک خواه هوگنو باقی ماند، در صورتی که طبقات مرفه با شک و تردید به عیش و نوش پرداختند و زهد و تقوا را تا اواخر عمر به تعویق انداختند. ایالات هلند از لحاظ جغرافیایی با یکدیگر سازش کردند: نواحی جنوبی همچنان پیرو آیین کاتولیک ماندند، در صورتی که در شمال آیین کالونی پیروز شد. در آلمان، آیین پروتستان به دست کاردینالی فرانسوی نجات یافت; اما باویر و اتریش در تابعیت سابق خود باقی ماندند، و حال آنکه مجارستان و بوهم دوباره مجبور به اطاعت از پاپ شدند. در کشورهای اسکاندیناوی، آیین پروتستان به صورت قانون درآمد، اما ملکه سوئد تشریفات رم را بیشتر پسندید. در انگلستان، الیزابت پیشنهاد کرد که تشریفات کاتولیکی و آزادی ملی به طرز خوشایندی به یکدیگر ملحق شوند، اما پروتستانهای انگلستان، که به فرقه های بیشماری تقسیم شده بودند، قوه حیاتی خود را نشان دادند و زندگی خود را به خطر انداختند.

در میان تصادمات لشکرها و آیینها، دانشمندان کشورهای مختلف میکوشیدند که از خرافات و وحشت بکاهند. مساعی آنها مصروف تکمیل میکروسکوپ، تلسکوپ، دماسنج، و هواسنج،

ابـداع لگـاریتم و سیسـتم اعشـاری، اصـلاح تقویم، و تکمیل هنـدسه تحلیل شـد; حتی در آن زمان در فکر بودنـد که هر گونه واقعیتی را به شـکل معـادله جبری درآورنـد. تیکو براهه، بـا مشاهـدات مکرر و صـبورانه خود، کپلر را قـادر سـاخت که قوانین مربوط به حرکت سـیارات را اعلام دارد، و اکتشافات او نیز به نوبه خود باعث شدنـد که نیوتن به وجود یک قانون جهانی پی ببرد. گالیله به وسـیله دوربینهای نجومی و بزرگتر خود جهانهای جدیدتر و عظیمتری را آشکار ساخت و، در تالارهای دستگاه تفتیش افکار، کشـمکش میان علم و دین را به صورت مهیجی درآورد. در فلسـفه، جوردانو برونو تن به مرگ داد تا از خـدا و جهان مفهوم تازهای با عباراتی در خور کوپرنیک به دست دهـد. فرانسـیس بیکن هوش را به کمک علم طلبید و وظیفه آن را برای قرنهای آینده معین کرد; و دکارت، با شک و تردید خود درباره جهان، راه دیگری به سوی عصـر خرد نشان داد. اخلاق و آداب تحت تاثیر تحولات ایمان قرار گرفتند. خود ادبیات از نتایج این کشـمکش برنماند، و افکار فیلسوفان در اشـعار مارلو، شکسپیر، و دان منعکس شدنـد. پس از چنـدی، همه جنگهـا و انقلابهـای ممالـک رقیب، در مقـایسه با کشـمکش روزافزون و گسترش یابنـده میـان ایمـان و خرد، که بعـدها تحولی در افکـار اروپاییـان و شایـد جهانیـان به وجود آورد، به صورتی ناچیز و بیارزش درآمدند.

نمایه (فهرست راهنما):آغاز عصر خرد

آ

ص: ۷۶۱

ص: ۷۶۳

ص: ۷۶۴

اخیلس Achilles، در اساطیر یونان، فرزند پلئوس و تتیس، پهلوان یونانی در جنگ تروا: ۱۲۰

ادبیات: آلمان: ۶۴۴-۶۴۶; اسپانیا: ۳۴۷-۳۶۸، ۴۹۰، ۴۹۱; اسکاتلند: ۱۶۰; انگلستان: ۵۲، ۷۵، ۷۸-۸۰، ۹۱، ۱۷۰; ایتالیا، ۱۲۲، ۳۰۰; پرتغال: ۳۴۴-۳۴۶; ترکیه: ۶۱۳، ۶۱۴; دانمارک: ۵۸۵; روسیه: ۶۰۴; روم: ۱۱۴، ۱۹۴، ۴۷۷; فرانسه: ۹۱، ۹۲، ۱۲۸، ۴۲۳، ۴۸۹-۴۹۱، ۴۹۶، ۴۹۸، ۵۰۲، ۶۸۴، ۶۸۵، ۷۵۶; لهستان: ۶۰۰; هلند: ۵۶۷-۵۶۹;

ص: ۷۶۸

استرادیواری، آنتونیو ۱۷۳۷-۱۶۴۴) stradivari)، ویولنساز ایتالیایی، ۲۹۷

استرالیا ۶۹۳ :Australia

استقلالیان Independents، عنوان فرقه های مسیحی که خود را از اطاعت از مقامات کلیسایی و کشوری آزاد میدانستند

ص: ۷۷۰

ص: ۷۷۱

ص: ۷۷۲

ص: ۷۷۳

۴۸۳، ۵۴۰، ۵۵۵، ۶۰۲، ۶۸۳، ۷۴۳; اسپانیاییها در : ۳۶-۳۹، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۹۱-۲۹۴، ۳۲۲، ۳۴۴، ۳۴۷،

۳۷۰، ۴۷۳، ۴۷۴، ۶۸۶، ۶۹۴; انگلیسیها

ص: ۷۷۵

به برکناری جیمز دوم شد: ۲۶۰

انقلاب پیرایشگر Revolution Puritan، شهرت زد و خوردهای جیمز اول و چارلز اول با مردم طبقه متوسط

که طرفدار پارلمنت بودند: پا ۲۱۹

انقلاب صنعتی Revolution Industrial، دوره‌ای از تاریخ انگلستان که در طی آن کشور از مرحله کشاورزی و

بازرگانی به مرحله صنعتی به معنای نوین درآمد (۱۷۵۰-۱۸۵۰): ۲۰۶، ۵۲۱

انقلاب فرانسه Revolution French، انقلاب سیاسی فرانسه (۱۷۸۹):

ص: ۷۷۶

ص: ۷۷۹

ص: ۷۸۱

ایالات پاپی Papal States، سرزمین مستقل سابق که مستقیما تحت حکومت پاپ، و پایتختش رم بود: ۲۶۳،

۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۸، ۲۸۴، ۲۹۴; شورش در : ۲۸۰

ایالات متحده / ایالات متحده هلند United Provinces، عنوان هفت کشور (ایالت) هولاند، زیلاند،

اوترشت،

ص: ۷۸۲

ایسلند، جزیره

ص: ۷۸۳

ب

ص: ۷۸۷

ص: ۷۸۸

ص: ۷۹۷

ص: ۷۹۸

ص: ۸۰۶

ص: ۸۰۹

ص: ۸۱۲

چ

ص: ۸۱۳

ح

خ

د

ص: ۸۱۷

ذ

ر

ص: ۸۲۴

ص: ۸۲۶

ص: ۸۲۷

ژ

ص: ۸۲۹

س

ص: ۸۳۲

ص: ۸۳۶

ش

ص: ۸۴۲

تشکیل شد (۱۵۶۰): ۳۹۸

شورای آشوبها Troubles of Council: شورای خون

شورای خون Blood of

ص: ۸۴۵

ع

غ

ف

ص: ۸۴۹

ص: ۸۵۳

ص: ۸۵۴

ق

ص: ۸۵۷

ک

ص: ۸۵۸

۵۳۳، ۵۴۶، ۵۸۴، ۵۸۶، ۵۸۸، ۵۹۰، ۵۹۷، ۶۰۵، ۶۳۸، ۷۱۹، ۷۵۵; مخالفت با : ۲۱، ۲۲-۲۷، ۱۶۶-۱۶۹،

۱۸۳، ۱۸۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۵۳;

ص: ۸۶۱

ص: ۸۶۲

ص: ۸۶۳

گ

ص: ۸۷۵

ص: ۸۷۸

ل

ص: ۸۸۳

م

ص: ۸۸۹

توام‌ا به کار میبردند:

۳۵۳

در فرانسه: ۴۲۳، ۴۹۷-۵۰۱، ۵۰۳; وحدتهای سهگانه در ۹۲، ۴۹۶، ۵۰۱، ۷۵۶،

نوارم، فیلیپ دو Novarmes، از سرداران آلوا در هلند (مط ۱۵۷۲): ۵۲۹

نوئسترا

ص: ۹۰۱

و

ص: ۹۱۲

ی

مقدمه

پدیدآورندگان - کتابنامه متن انگلیسی

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹